F٨٦١

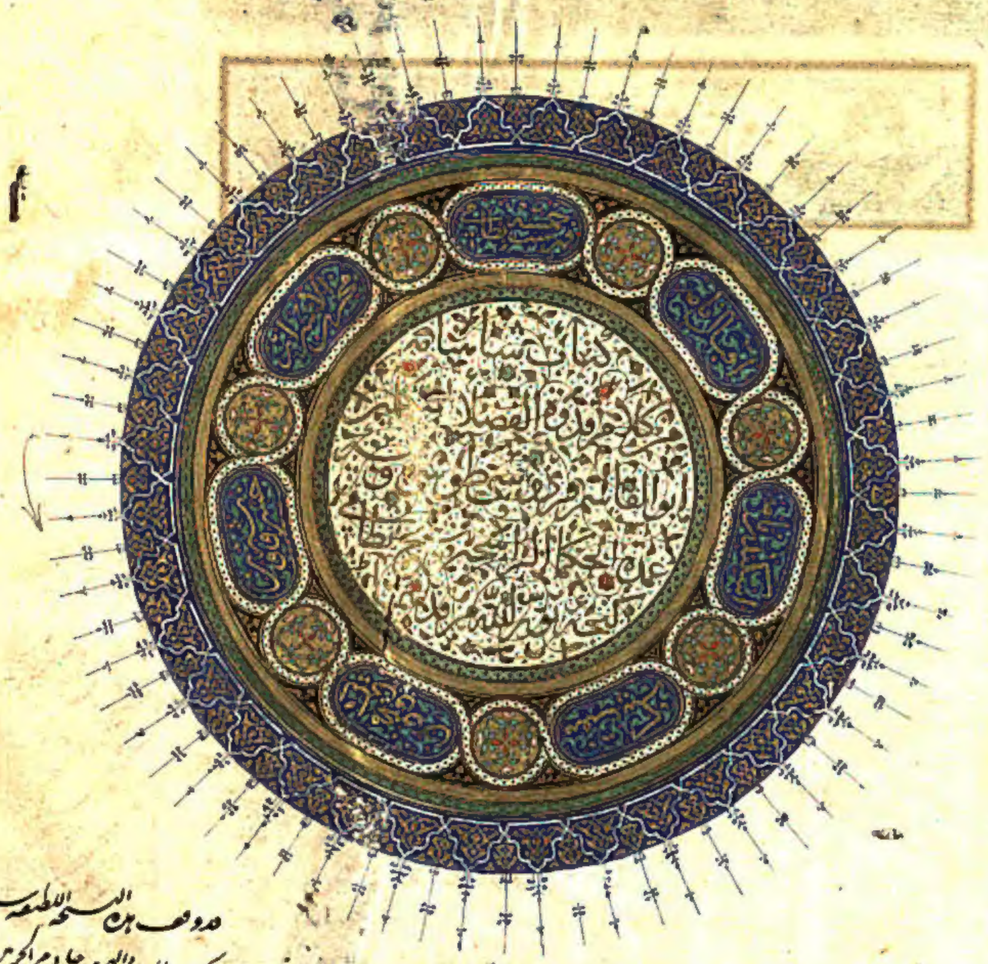

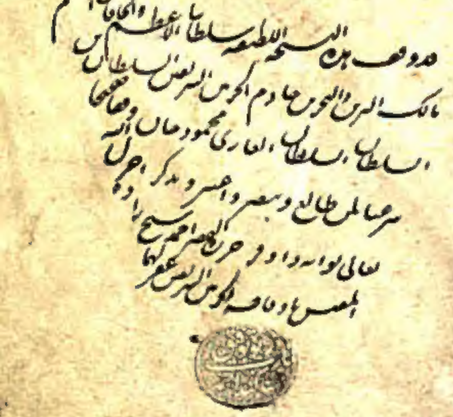

سپاس و ستایش مر خدای را عزوجل که خدای سر دو جهانست و آفرید کار زمین و زمانست و روزی دهنده جانورانست
و نریاورد سر نبندگانست صانع ملک و مرجه دران میانست برآرنده آفتاب از انجا که خواهد بقدرت خویش و
فرو برده انجا که خواهد بحکمت خویش و درود باد از و بر پیغمبران و پاکان ویژه بر پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
و بر اهل بیت و اصحاب او باد رضوان الله علیهم اجمعین مقدمه باید دانستن که حق سبحانه و تعالی اندر میان
عالم هیچ چیز نیکوتر و سفید تر از عقل نیافرید و نجات آدمی بعقل میتوان یافت و پایه بزرگی و قدر بلندی اندرین جهان
بسخن نیکوست پس واجب شد که مردم خردمند طلب مردم سخن گوی باید کردن چه پرورش جهان هیچ چیز نیست مگر
سخن نیکو و سیرت پادشاهان و دانستن احوال روزگار و دانش زمانه عبرت گرفتن خدای تعالی ما را توفیق دهاد تا
بسبب نظم سیر ملوک فرس را حوال فردوسی رحمة الله علیه مشروح باز نمایم اما بعد. چنین آورده اند که
در روزگار شهین پادشاهی هیچ چیزی از زینت دنیا مولع بود و ندوا کر شرح جمله باز نمایم از غرض خویش باز مانیم پس
سلطان غازی یمین الدوله سراج الملة محمود بن سبکتکین رحمة الله علیه بحالت باخردمندان و شاعران کردی جنانک
هر سال بهار صد هزار درم جمله شاعران بودی و پیوسته مستفسر احوال ملوک عجم بودی و تحقیق تاریخ ایشان کردی
و چون سلطنت از خانه دان آل سامان بدر رفت و باستقلال بسلطان محمود رسید از جمله چیزهائی که از خزانه
نوح منصور سامانی بر سلطان عرض کردند یکجزو شعر بود مزار پارسی که قتیبی شاعر گفته بود از اول پادشاهی
گشتاسب بن لهراسب باسم نصر احمد سامانی و زمانش بسر گاشته بود و بدست غلامی از بد فعلی گشته گشته چون
سلطان محمود آن جزو را مطالعه فرمود باطراف ایلچیان روانه کرد و طلب سواد تاریخ سیر الملوک عجم کرد و چون
این خبر در ولایت منتشر گشت خواستند تا فرمان سلطان بجای آورند پس بجد بسیار از پادشاهی کیومرث تا بروزگار
نزدطهماسب جمع کردند و پیش سلطان محمود فرستادند و چون سلطان بدید بغایت شادمان شد و خبر در ممالک پراکنده
گشت که سلطان محمود طلب سیر ملوک عجم میکند ملک کرمان دران روزگار با سلطان محمود دوستی داشت و بهر وقت

2a

پدیها فرستادی چون این خبر شنید او نیز طلب سیر ملوک کرد و دران روزگار مردی دانشمند پرست بود او را فرزندان شاپور
ذوالاکتاف و شاپور برادر برزین می بود و سیر ملوک عجم نوشتی ملک کرمان از و آگهی داد و نزدیک فرستاد پیش
برادر برزین و از و این کتاب بخواست و پیش سلطان فرستاد و سلطان غایت خرم شد و دوستی میان ایشان محکم
شد و آرزوی کتاب را مزار دیناد و تشریف فرمود و دیگر در شهر مردمردی بود که او را سپهر و آزاد گشتدی و نسب
او بسام نریمان کشیدی و جنگهای زال و سام و رستم یاد داشتی و او نیز بعضی کتاب پیش سلطان فرستاد و چون
این کتاب تمام شد و نثر جمله حاصل گشت و سلطان محمود خواست که از انظم فرماید از جمله چهار صد و چهل شاعر
که داشت منت اختیار کرد چون عنصری و فرخی و عسجدی و عنصری و متعلی و اسکافی و زیدی این منت شاعر در پذیرفتند
که جهد خویش بجای آرند و بفرمان سلطان انتیاد کنند قسم عنصری داستان رستم آمد با پسرش سهراب و کشتن رستم
سهراب را و عنصری بدین جایگاه دو بیت بگفت سخت زیبا و سندیده و چون شاعران بنوبت شعر خود عرض
کردند سلطان و ارکان دولت جمله متفق شدند که تمام شاه نامه عنصری بنظم آورد بیت

سرانگه کرد تشنه شدی تو بخون برانجی آن نجنبد بگون زمانه بخون تو تشنه شود برانندام تو موی روشنه شود

و درستی جنانست که عنصری دوازده مزار بیت بگفت پس دران روزگار مردی بود در شهر طوس از جمله دلایت
خراسان او را دو پسر بود یکی را نام ابوالقاسم بن حسن بن علی و دیگری را نام حسین بن حسن بن علی و ابوالقاسم
مهتر بود و سخت فاضل یگانه روزگار بود و چون پدر ایشان از دنیا برفت عامل طوس با او خصومت داشت
و روزگار بر ایشان بشوریدو حال ایشان تحمل انجامید و چون بچاره و متحیر شدند خواستند تا ازان ولایت بگریزند
ابوالقاسم را دوستی شایسته بود که در موافقت ایشان خلق عجب ماندند و او را محمد لشکری خواندندی و چون بدانست
و چون بدانست که سر دو برادر عزم کرختن دارند او رضا ندادند ایشان گفتند ما را ازجور این عامل قوت نشستن
نیست او صواب دران دید که ابوالقاسم عزیمت غزنین کند و قصه حال خود عرضه داشت سلطان محمود نماید باشد
که رخت حال بپذیرد ابوالقاسم این رای بپذیرفت و توکل برخدای تعالی کرد و راه غزنین پیش گرفت و
چون بصحرای غزنین رسید اشتاق جنان افتاده بود که عنصری و فرخی و عسجدی بعزم طوف بصحرا آمده بودند و در
کنار آبی نشسته و صراحی پیش نهاده بودند و با هم صحبت میداشتند ابوالقاسم آهنگ ایشان کرد تا خبری معلوم
کند ایشان چون او را از دور بدیدند با هم گفتند که این مرد قصد ما دارد تدبیر چه باشد کشته خود را مستان سازیم
و بنیاد عسده بدو کنیم تا او از ما بگریزد و دیگری گفت نشاید برخیزید تا ما از و بگریزیم عنصری گفت نشاید جنان بهتر که ما
سه مصرع شعر بگوئیم که او را جهارم نباشد و چون او بیاید گوئیم انکس درین مجلس حریف ما باشد که سه مصرع شعر
ما را جهار کرداند آن خورد و هر سه ما خوریم و ندیم ما باشد و اگر نه زحمت پیرد برین قرار افتاد و سه یک مصرعی شعر گفتند

نامه نام نهاد و چون سلطان برخواند بغایت بپسندید و عنصری را گفت بعضی ازین سیر الملوک او را دهیم
عنصری گفت بقای خداوند کان باد که تا این شعر بسمع بندگان رسید طبع شعر بند چون سنگ خارا بسته گشته است اکنون
فرمان خداوند راست سلطان بفرمود تا بعضی از سواد نثر بفردوسی دادند و یک سرای سلطان سرای خوب او را دادند
با همه آلت و برگی تمام و اجرا معین کردند و غلامان خدمکاران بر گماشتند و مرجه درخواستی از اسباب سر انجام کردند
و فردوسی بنظم شاه نامه مشغول شد و داستان رستم و اسفندیار بنظم آورد و در اول داستان این جنایت گفت بپیوست

کنون خورد باید می خوشگوار ... کی می بوی مشک آید از جوببار ... هوا پر خروش و زمین پر ز جوش ... خنک آن که شاد و دارد دلش
دم دارد و نقل و نان و نبید ... سر کوسندی تو اند برید ... مرا نیست خرم دل از اکاست ... بجشای بر مردم تنگ دست

وچون بر سلطان عرض کردند بغایت بپسندید و تحسینها فرمود و اشارت کرد که سیر الملوک را بتمامی بدو دادند تا بنظم
آورد و فردوسی بنظم شاه نامه مشغول گشت و بعد از دوازده سال برآمد و فردوسی حاجبان و ندیمان و ملازمان سلطان را پیوسته
نکو نیکو کردی بنظم و نثر مگر خواجه حسن میمندی را که بد و ملتفت نشدی و این بدان سبب بود که فردوسی شیعی بود و خواجه
حسن سنی بود و خواجه حسن میدانست و هیچ نمی توانست کرد که سلطان فردوسی بغایت دوست میداشت و چون
نظم شاه نامه تمام شد و سلطان بفرمود تا سواد را با بیاض برند و بخزانه رسانند فردوسی اشارت سلطان بجای آورد و
بفرمود شاه نامه را در شش مجلد نوشتن و بخدمت سلطان رسانیدن و چون بنوشتند و بخدمت سلطان بردند چون
مطالعه فرمود بغایت شاد مانه شد چنانک گمان برد که از و آمرع است بفرمود که او را یک پلوار زر بدهند که من همانا
کار او را ساخته کردانم و حق او بگزارم خواجه حسن میمندی گفت صواب نیست یکبار پلواری زر بشاعری دادن بنا
برچند وجه یکی انکه جنان که تو فرمان فراط مملکت شادی با فراط هم مهملکت و دیگر آن که خزانه بر شاهد و صفر سومنات
در مشت سلطان گفت آنچه صواب بکن و دیگر ای زنان رفت خواجه حسن گفت هنگام انتقام کشیدن این مرد
بفرمود تا شصت هزار درم در شش بار کردند و بخانه فردوسی بردند و گفتند که این هدیه سلطان فرستاده است و عذر
میخواهد و میگوید که مرا سفر سومنات در پیش است و مرجه در خزانه زرست صرف این سفر خواهد شد چون مراجعت نمود
شود بتمامی عذر خواسته شود و ترا ازین جهان بی نیازی دهم قضا را فردوسی از حمام بیرون آمد بود و بر سر بازارچه
ایستاده چون ایشانرا بدید و آن حدیث بشنید شاد شد و سر بدره بگشاد و تا ایشانرا حق القدوم نقدی چند بدهد چون
بنگاشت در صد بیست بود و او گمان برده بود که زر باشد چون دید بخندان اندوه و حیف بر وی مستولی شد که بر سقف آبدان
همانجا دکان فقاعی بود و پیکبار آن بدرها بدود و قفاعی بستد و باز خورد و بگذشت ایشان چون چنان دیدند باز آمدند
و صورت حال باز گفتند حسن ایشانرا بزشت ترین وجهی بخدمت سلطان عرضه داشت و گفت که این شاعر قرمطی است
بایستی که اگر از حضرت سلطان پاره خاکستر بدو رسانیدندی ایشانرا تو تیای مژگان کردایندی خاصه چندان درم را بحقر

دل فارغ کردند و منتظر می بودند تا ابو القاسم برسید سلام کرد و بنشست ایشان مرحبا گفتند و پرسیدند
که خواجه را مولود از کجاست گفت از خراسان ایشان با یکدیگر گفتند که او را کول توان گرفت بعد ازان گفتند
ای خواجه بدان که ما سه شاعریم و از اوحام خلق بدین گوشه صحرا آمده ایم و با یکدیگر عهد کرده ایم
که حریف و ندیم ما کسی باشد که پس مصراع شعر ما را جهار تواند کرد آن خورد که ما خوریم و با ما نشیند و اگر
نتواند مزاحم ما نگردد و بگذرد ابو القاسم گفت مرا بشنوانید عنصری گفت ۰۰ چون روی تو خورشید بناشد روشن
فرینخی گفت ۰۰ مانند درخت گل بنود در گلشن عسجدی گفت ۰۰ مژگانت همی گذرگند بر جوشن
فردوسی گفت ۰۰ مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان چون این بشنیدند متحیر بماندند و گفتند ما سنان
گیو در جنگ پشن معلوم نداریم ابو القاسم بگفت که جنگ پشن کجا بوده است و گیو کو در جرمرد یبا کرد است
چنانک ایشان در فضل او شکفت ماندند و بادی در آویختند و از مرنوع از علوم ازوی سوال کردند و او تمامت را
جوابهای شافی میفرمود و همه را ملزم میکرد ایند چون روز بآخر رسید برخاستند و متوجه شهر شدند
و ابو القاسم را وداع کردند و گفتند دیگر بخدمت خواجه خواهیم رسیدن و چون بشهر در آمدند با یکدیگر گفتند بیاوا
که او بحضرت سلطان راه یابد و خللی در کار ما پیدا شود حاجب سلطان را نقدی چند بدادند و گفتند شخصی غریب
بدین صفت چون بیاید باید که او را بحضرت سلطان بار ندهی و ابو القاسم چون بشهر در آمد بر در بارگاه سلطان
آمد حاجب او را بار نداد و در سبی چنانست که بدان سبب سه شاد روز ابو القاسم در غزنین سر کردان ماند
روزی جمعه عزیمت مسجد آدینه کرد و چون بمسجد در آمد و بنشست جوانی را دید خوب صورت که با چند غلام
در آمد و بنماز مشغول شد ابو القاسم از یکی پرسید که این جوان چکس است گفت ندیم خاص سلطانست او را
شاهک گویند ابو القاسم با خود گفت شاید که حق تعالی دری بگشاید چون نماز تمام کردند ابو القاسم برخاست
و پیش شاهک آمد و سلام کرد و پشت و صورت حال خود بیان کرد شاهک چون سخن او را بشنید او را از مسجد
همراه بخانه برد و آن شب در صحبت ابو القاسم بود و از مجلس سلطان باز ماند و ابو القاسم را از همه علوم صاحب
کمال یافت روز دیگر چون بخدمت سلطان آمد سلطان پرسید که دوش کجا بودی شاهک صورت حال عرضه
داشت سلطان فرمود که او را حاضر کردانید ابو القاسم را بمجلس سلطان آوردند ابو القاسم چون در آمد
زبان بمدح سلطان برگشود و شایی شایسته بگفت چنانک ارکان دولت همه متحیر گشتند و گفتند در هیچ زمان
چنین مردی صاحب کمال صاحب بلاغت نبوده باشد و سلطان از دیدن او خوش دل شد و گفت امروز
مجلس ما را چون فردوسی کردی او را فردوسی نام نهادند و او در باب شاعران هیچ نگفت و ایشان نیز
چون چنان دیدند بقصد او مشغول نگشتند و فردوسی از بهر تهنیت عید از بهر سلطان کتابی ساخت و از اشاش

چیزی ضایع کرداند باوجود وجود سلطان اظهار همت کند سلطان فرمود که این قرمطی را فردا در پای پیل اندازم تا دیگر از اعبرت کرده شخصی از دوستان فردوسی انجا حاضر بود و این سخن را بفردوسی رسانید فردوسی رنجید و چون شب درآمد در سرای سلطان آمد و در کنجی منکف شد چندان که سلطان از سرای حرم بیرون آمد و بر کنار صفه که از ایوان صحن گذشتی بنشست و آقشا به دارطشت و آقشا به بیاورد فردوسی از گوشه سرای متحرک شد سلطان بانگ زد که این کیست که درین وقت در خانه من دلیری دارد فردوسی پیش آمد و در پای سلطان افتاد و گفت بنده فردوسی است و زمین خدمت بوسه داد و گفت بسمع اشرف سلطان رسانیده اند که این بنده قرمطی است و حق علیمت که این سخن ظلمت و بر تقدیر که چنین باشد در مملکت خداوند دام ملکه از سه نوع خلقند کبر و ترسا و جهود و غیر هم و همه بجان و مال در امان اند اگر این بنده نیز که از کمینه بندگان سلطانست بجان باید که امن باشد سلطان از زری فردوسی شرم آمد و گفت ترا بجان امان دادم آنا باید که در ملک من نباشی گفت فرمان برادارم و بیرون رفت و چون بجان امان یافت مرجه داشت بتاجران داد و بطرف خراسان روان کرد و بعد ازان بیشت و شت پشت بگفت و بر کاغذپاره نوشت و به بحید و سرش مهر کرد و بایاز داد که ایاز را بغزنی قبول کرده بود و گفت چون از تاریخ امروز یکماه بگذرد روزی که سلطان خوش خاطر باشد باید که این کاغذ بر سلطان عرضه داری ایاز گفت فرمان برادارم و فردوسی از غزنین بیرون آمد و متوجه مازندران شد و چون بمازندران آمد پادشاه مازندران او را عزیز داشت و انعام فرمود جهت آن که او نیز شیعی بود و راه را پیش خود بازداشت و چون یکماه بگذشت روزی ایاز را از کاغذ فردوسی یاد آمد بیرون آورد و بپوسید و بوسه سلطان بنهاد سلطان پنداشت که گنج نامه ایست پرسید که این چیست ایاز حال باز گفت سلطان متغیر شد و کاغذ بر ناکشاده بفرمود که منادی کنند که هر که فردوسی را بخدمت سلطان رساند او را هزار دینار بدهند و مردم بجستن برخاستند چون معلوم کردند یکماه بود که او رفته بود سلطان سر کاغذ برگشود و مطالعه کرد این ابیات نوشته دید که

در مذمت سلطان محمود

ایا شاه محمود کشور کشای — که از کس نترسی نه از خدای
که ایدون گمانی بری شاه نیست — توین نامه شهریاران نخوان
نه ترسم که دارم ز دوشن دلی — بدل بهر جان نبی و علی
جز فردوسی اندرین نامه نبود — همان بد کز نخست جوانه نبود
اگر شاه را شاه بود ی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر
که بدین و بدکیش خوانی مرا — منم شیر نرمیش خوانی مرا
نبینی تو این خاطر تیز من — نیندیشی از تیغ خونریز من
مرا سهم دادی که در پای پیل — تنت را بسازم چو دریای نیل
من از مهر مردو شهان نگذرم — و گر تیغ بارد همو بر سرم
بسی رنج بردم درین سال سی — بگنج زنش کردم بدین پارسی
جوانمرد بر کان بزرگان نبود — بنارت نام بزرگان نبود

پرستار زاده نیاید بکار — اگر چند باشد پدر شهریار
زناپاک زاده مدار امید — که گرزنگی شتر دود سپید
درختی که تلخ است اورا سرشت — زبد اصل چشم بهی داشتن
سرانجام گوهر بکار آورد — همان بیخ تلخ بار آورد
سرانجام سرکه ایان برافراشتن — وزیشان امید بهی داشتن
شهنشاه اگر نیستی تنگ دست — مرا پرسگاه بودی نشست
مرا در جهان شهریاری نبوت — بسی بندگانم جو خسرو زدست
جنان نامداران باجاه و آب — جو تو در و جو سلم و جوافراسیاب
فریدون منوچهر تا کیقباد — جو گشتاسپ و چون نامور شهریار
جو گودرز و طوس و چو رستم دلیر — سواران میدان و شیران کین
جو جاماسب کاندر شمار پسیر — فروزنده تر بود گر دنی مهر
بسی سال بردم بشهنامه رنج — کرشاهم بخشید بسی تاج و گنج
چو داشت من گنج را در گشاد — مرا جز بهای نقاعی نداد
بپیشیزی به از شهریاری چنین — نقاعی نیرزد همه گنج و شاخ
حسد کرد بد گوی در کار من — که نزدیک دارد نه آیین و دین
سرانگ کی مرد دانش بغض علیت — تبه شد بر شاه بازار من
جوازمهر شان من یکحکایت کنم — ازو زارتر در جهان مرد نیست
منم بنده مهر دو تا رستخیز — جو محمود را صد حمایت کنم
که من بنده آل یاسین بوم — اگر شه کند پیکرم ریز ریز
که فردوسی طوسی پاکدین بوم — برین زادم و هم برین دین بوم
بنامهای آباد کردو خراب — نه این نامه بر نام محمود گفت
مرانگه کزین تیرسگ بگذرم — زباران و تابش آفتاب
سخنهای محمود یاد آورم — سخنهای محمود یاد آورم
خدایا روانش پر از نور دار — خدایا روانش پر از نور دار
جو سلطان محمود این بیتها را بخواند حسن میمندی را گفت کرای سگ بدفعال نام نیکوی مرا بر زمین فکندی و مرا در همه عالم زشت نام کردی اگر من سزای تو ندهم نه از پشت سبکتکین باشم و در حال او را بند فرمود بدان نیت که او را

پاک گرداند حسن میمندی نامه کرد پیش ابوالخطف امیر ترمذ که فرزندان او انجا بودند و صورت حال باز نمود
امیر ترمذ نامه کرد بسلطان داود را بخواست سلطان جهت خاطر امیر ترمذ او را خلاص کرد و آنجا عزل فرمود
و باطراف نامه نوشت و فردوسی را طلب کرد شاه مازندران چون خبر یافت از سلطان و بیم کرد که او کنار
سلطان بود فردوسی را طلب داشت و انعام و خلعت فرمود و روانه کرد و فردوسی متوجه بغداد شد و چون بری
رسید عصابری که از فحول شعرا بود بخدمت او دوسی مزاربت کنته بود جمله بر آتش نهاد و بسوخت و فردوسی از
ری ببغداد رفت پیش قایم خلیفه عباسی و مدتی انجا ساکن شد و میان سلطان و خلیفه مخالفت بود و مر چند که
سلطان از خلیفه استدعا کرد فردوسی را خلیفه مبذول نداشت و بعد از مدتی فردوسی از بغداد متوجه خراسان
شد و باز بطوس آمد و سلطان محمود بفرمود که یک پیلوار زر با چند خلعت خاص بطوس بردند و چون رسولان
بدروازه طوس رسیدند جنازه را دیدند که از دروازه بیرون می آوردند و خلق بسیار با وی بودند پرسیدند که
این جنازه کیست گفتند از ان فردوسی رسولان متحیر گشتند و پرسیدند که او را هیچ فرزندی هست گفتند دختری
از و مانده است رسولان زر و جامه بدرخانه بردند و بر دختر فردوسی عرض کردند دختر فردوسی قبول نکرد و گفت
چون پدر قبول نکرد من نیز قبول نمی کنم رسولان بحضرت سلطان باز گشتند و صورت حال عرضه داشتند سلطان
بر مرگ فردوسی متالم شد و تاسف بسیار خورد و این ابیات از و یادگار ماند و پیوسته از فردوسی یاد
کردی و حسن میمندی را دشنام دادی و اشک ندامت باریدی و کار این کتاب بمرتبه رسید که سر پادشاهی
و بزرگی نخواندن و نوشتن آن اهتمام نمودی و مر چند تکلف کرد توانستندی درین کتاب بجای آوردندی
و تمامی احوال فردوسی و سبب نظم شاه نامه بیان کرد شد بتوفیق الله الملک الوهاب اکنون در ذکر
شاه نامه شروع کنیم که چند گروه بودند و چند نفر بودند مر گروهی مدت سلطنت ایشان چند بود

فهرست مدت مملکت ملوک عجم

باید دانستن که ملوک عجم چهار گروه بودند گروه اول را پیشدادیان گویند و اول پادشاهی ایشان از زمان
کیومرث پیشداد بود تا پادشاهی کیقباد مدت ملک ایشان دو هزار و چهار صد و پنج سال بود گروه
دوم کیانیان بودند و مدت ملک ایشان ششصد و شناد سال بود از پادشاهی کیقباد تا پادشاهی
اسکندر ذوالقرنین گروه سیوم ملوک طوایف بودند و ایشانرا اشکانیان گفتندی و مدت ملک ایشان
بروایتی چهار صد سال و بروایتی دویست و شناد سال بود گروه چهارم را ساسانیان گفتند و مدت ملک
ایشان پانصد و ده سال بود از پادشاهی اردشیر بابکان تا یزدگرد شهریار که آخرین ملوک عجم بودم

نعت اول

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند نام و خداوند جای
خداوندی کیوان و گردان سپهر

خداوند نیکی دهش دستگای
زنام و نشان و مکان برتر

زروزن ما و نابیندش مهر
بیستند کان آفریننده را

نگارنده بر شش گوشه صورت
نداند کس او را چگونه ستود

نه بینی ز بیچون او هیچ بهر
نه اندیشه یابد بدو نیز راه

نه جان را بدو هست بالا و پست
بخرد همی بشناسیمش بچند و چون

کزو بر تر انام و زجایگاه
بدین آلت و رای و جان و زبان

نیابد بدو راه جان و خرد
سپاس از جهاندار پیروزگر

نعت دوم

ستایش خرد را بهترین دستور
کزو رای روشن بیابد ظهور

خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو فر و زیب از و آدمیت

کسی کو خرد پای دارد بپای
ازو بینی بهره دو سرا ارجمند

بیابی بدی کز خرد دور نیست
ازو جوی و از دوستی دست شوی

خرد چشم جانست چون بنگری
ازو شادمانی ازو فرهی

چو بی‌مغز باشد تن آدمی
ازو دان گشادی و هم بستگی

خرد را و جان را فسردن گناه
ازو شرم و نیکی بد از بد تبه

تو نیروی جان از خرد جوی و بس
ازو دوستی و ازو آشتی

خرد را بجان و روان دار جفت
ازو راستی هم ازو داد و مهر

که بی‌جفت بودن نیاید بجفت
ازو دین و آیین یزدان پرست

نعت سوم

ستایش خرد را بهترین دستور
کزو رای روشن بیابد ظهور

خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو فر و زیب از و آدمیت

کسی کو خرد پای دارد بپای
ازو بینی بهره دو سرا ارجمند

بیابی بدی کز خرد دور نیست
ازو جوی و از دوستی دست شوی

خرد چشم جانست چون بنگری
ازو شادمانی ازو فرهی

چو بی‌مغز باشد تن آدمی
ازو دان گشادی و هم بستگی

خرد را و جان را فسردن گناه
ازو شرم و نیکی بد از بد تبه

تو نیروی جان از خرد جوی و بس
ازو دوستی و ازو آشتی

خرد را بجان و روان دار جفت
ازو راستی هم ازو داد و مهر

که بی‌جفت بودن نیاید بجفت
ازو دین و آیین یزدان پرست

نعت چهارم

ستایش خرد را بهترین دستور
کزو رای روشن بیابد ظهور

خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو فر و زیب از و آدمیت

کسی کو خرد پای دارد بپای
ازو بینی بهره دو سرا ارجمند

بیابی بدی کز خرد دور نیست
ازو جوی و از دوستی دست شوی

خرد چشم جانست چون بنگری
ازو شادمانی ازو فرهی

چو بی‌مغز باشد تن آدمی
ازو دان گشادی و هم بستگی

خرد را و جان را فسردن گناه
ازو شرم و نیکی بد از بد تبه

تو نیروی جان از خرد جوی و بس
ازو دوستی و ازو آشتی

خرد را بجان و روان دار جفت
ازو راستی هم ازو داد و مهر

که بی‌جفت بودن نیاید بجفت
ازو دین و آیین یزدان پرست

اندر آفرینش گیتی گوید

زآموختن یکزمان نغنوی
سرمایه کوهران ازنخست

جو دیداریابی بشاخ سخن
گرپذیرد چو کاری درخت

کرا بی‌خرد شاه‌ان جهان‌پری
وگرمن ستایم گرایار دشنود

اندر آفرینش مردم گوید

شد این چند بار اسر اسر کلید
مرورا دو دو دام فرمان برد

زراه خرد بنگری اندکی
ترا از دو گیتی برآورده اند

نکبان جان و تن را سپاس
ازین پس بگو کاندرشش جهت

ندانی همی آشکار و نهان
بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

بدانی کزو آفرینش چه دید
بدان تا توانایی آید پدید

سیان باد و آب اندرین تیره خاک
زهر دی پیاد اندرون پرورد

زهر گونه کردن برافراخته
گرفشد مریک سزاوار جای

بجنبید چون کار پیوسته شد
سرستی سوی بالا کشید

بخاک اندرون روشنایی فزود
بزیر اندر آمد سر ایشان زخت

همه دستی زیر خویش آورید
ز خاور ز خاشاک تن پرورد

وزان زندگی کام جویدهمی
ازاجا نگرد اجز بهنان هنر

ندانند کسی آشکار و نهان
پدیدار خوب و خرد کاربند

که معنی مردم چو باشد یکی
بجندین میا بخی پرورده اند

چو دانیم راز جهان آفرین
که خود رنج بردن بدانش سزاست

نگوکار کردی بهر کار زشت

اندر آفرینش آسمان و زمین

کزین بگذری مردم آمد پدید
پدیرفت هوش و رای و خرد

یکی مردمش خیره خواند همی
نخستین فطرت ببین شمار

نگه کن سرانجام خود را ببین
چو خواهی که یابی ز سر بد رها

کرا بی‌خرد شاه‌ان جهان‌پری
وگرمن ستایم گرایار دشنود

اندر آفرینش گیتی گوید

زآموختن یکزمان نغنوی
سرمایه کوهران ازنخست

جو دیداریابی بشاخ سخن
گرپذیرد چو کاری درخت

اندر آفرینش مردم گوید

شد این چند بار اسر اسر کلید
مرورا دو دو دام فرمان برد

زراه خرد بنگری اندکی
ترا از دو گیتی برآورده اند

نکبان جان و تن را سپاس
ازین پس بگو کاندرشش جهت

ندانی همی آشکار و نهان
بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

بدانی کزو آفرینش چه دید
بدان تا توانایی آید پدید

سیان باد و آب اندرین تیره خاک
زهر دی پیاد اندرون پرورد

زهر گونه کردن برافراخته
گرفشد مریک سزاوار جای

بجنبید چون کار پیوسته شد
سرستی سوی بالا کشید

بخاک اندرون روشنایی فزود
بزیر اندر آمد سر ایشان زخت

همه دستی زیر خویش آورید
ز خاور ز خاشاک تن پرورد

وزان زندگی کام جویدهمی
ازاجا نگرد اجز بهنان هنر

ندانند کسی آشکار و نهان
پدیدار خوب و خرد کاربند

که معنی مردم چو باشد یکی
بجندین میا بخی پرورده اند

چو دانیم راز جهان آفرین
که خود رنج بردن بدانش سزاست

نگوکار کردی بهر کار زشت

اندر آفرینش آسمان و زمین

کزین بگذری مردم آمد پدید
پدیرفت هوش و رای و خرد

یکی مردمش خیره خواند همی
نخستین فطرت ببین شمار

نگه کن سرانجام خود را ببین
چو خواهی که یابی ز سر بد رها

اگر بر درخت برومند جای
بشعر آرم این نامهٔ گفت‌وگوی

توانم مگر پاکه ساختن
برو تا ختن کرد ناگاه مرگ

تو این را دروغ و فسانه مدان
یکایک از دخت برگشته بخت

یکی نامه بود از گه باستان
آلهی بعفو کن کناه و ورا

یکی پهلوان بود دهقان نژاد
که این نامه را دست‌مایه فراخ

ز مهتر کشوری موبدی سالخورد
بگفتا نکوهش مکن یک‌یک مهان

که گیتی بآغاز چون داشتند
جنین یادکاری شد اندر جهان

بگفتند هشتن یکایک مهان
جهان دل نهاده بدین داستان

جوانی بیاموزد و زندگان
بشعر آرم این نامهٔ گفت‌وگوی

بسی رنج بردند در باستان
بسی نامور کت بدین

سخن ماند از ایشان بهر بوم و بر
بسی گشتند اندر این روزگار

بماند سخن تا جهان است و هست
بسی رنج بردم بسی کاختم

نیابم گر از بر شدن نیست رای
کسی کو شنود زیر تخمل بلند

بر شاخ آن سرو سایه فکن
بیکسان روشن زمانه مدان

بیکسان روشن زمانه مدان
فرادان بود اندرون داستان

فرادان بود اندرون داستان
دیر و بزرگ و خرد و مند را

دیر و بزرگ و خرد و مند را
بیاورد و کین نامه را یاد کرد

بیاورد و کین نامه را یاد کرد
که ایدون بها خوار بگذاشتند

که ایدون بها خوار بگذاشتند
سخنهای شاهان که گشت جهان

سخنهای شاهان که گشت جهان
بروآفرین از کهان و مهان

یاد کردن ابو منصور دقیقی را

وز و شادمان شد دل انجمن
جوانیش با خوی بد یار بود

نهادش سر بر یکی تیرکش
بدو نیک بد هر دو را یکسان بود

بدست یکی بنده بر گشته شد
بر آن خوی بد جان شیرین بداد

بسیند ای فرشته چاه و را
بر فت او و این نامه ناگفته ماند

بدفتر ز کشتار خویش آورم
دل روشن من چو بگذشت ازو

بپرسیدم از هر کسی سال و ماه
بپرسیدم از کوشش روزگار

بباید سپردن بدیگر کسی
همین رنج ناکس خریدار نیست

بگفتا سخن هر چه دانی بگوی
بگویند کان بر جهان شاد بود

بشهرم یکی مهربان دوست بود
نژاد سخن سنج فرخ مهان

سخن گفتن پهلوانیت مست
شو این نامه خسروانی بگوی

بر افروخت این جان تاریک من
بدین نامه من دست کردم فراز

خردمند و بیدار و روشن‌روان
سخن گفتن خوب و آرای نرم

همان سایه‌زو باز دارد دگر
بگیتی بجانم یکی یادگار

دگر پرده‌ای رمز معنی درد
ازو بهره نزدیک مردی خرد

گذشته سخنها همه باز جست
از ان نامداران و فرخ مهان

بر ایشان همه روز گند آوری
یکی نامور نامه افکند بن

همی خواند کوینده بر هر کسی
همه نخبران و همه راستان

سخن گفتنی خوب و طبعی روان
همه ساله با بد به پیکار بود

اندر ستایش سلطان محمود انار الله برهانه

مراکنت چون آمد این رای تو
بنیکی گراید همی پای تو

بجنبی که باشد مراد ت رسد
ز کیتی نیازت نیارم کسس

بگیوان رسیدم ز خاک نژند
از ان نیک دل نام دارد بلند

سر اسر جهان شاد و خوار بود
جوانمرد بود و وفادار بود

نزد نیز پنجم نه مرده نشان
بخشش همان خاک و سیم و زر

کر فتار روز دل شده ناامید
جهان نام و شادی و جان و پدر

مراکنت کین نامهٔ شهریار
جنو مرز بانی نیامد پدید

بدین نامه من دست کردم دراز
زمین شد بکردار تابنده عاج

جهان آفرین تا جهان آفرید
نهاد از بر تاج خورشید تخت

بر خورشید جنو د بر کاه تاج
کنون نو شود روزگار کهن

ابو القاسم آن شاه پیروز بخت
بخفته کشاده دل و بسته لب

بداد آگهد زمان سخن
که خشنده شمعی بر آمد ز آب

دل من چو خورد اندران تیرشب
یکی تخت پیروزه پیدا شدی

جهان دید و دوشش و انجم بخواب
بدست چپش صد هزار رزمیل

دو دشت بر سان دیبا شدی
وزان زنده پیلان و جندان سپاه

رده بر کشیده سپاهش دو میل
ستاره بمش اندرش مانا سپاه

مرا خیره کشتی سر از فرشاه
برای و بفرمان او زنده اند

کر این فتح و مانم بتاج و کاه
بآبشخور آمد همی مشک و گل

کر ایران و توران و رایندهٔ اند
ز کهسار محمود کوبند دست

جهاندار محمود شاه بزرگ
نیارد کسی سر ز فرمان اوی

جو کودک لب از شیر مادر بشست
نبود هم جو آزاد ان کشتهٔ آذرین

نپیچد کسی سر ز فرمان اوی
بدو نام جاوید جوینده و

بران بحر یار آفرین خوانم
جو مایه شب تیره بودم سیاه

بران نامور خواندم آفرین
که آواز او بر جهان نو شد

ز ابرا ندر آمد بهنگام نم
هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

بجاست مردم سه یاد آورد
که جاست سخن بر کر آید همی

که از باد نامد بین بر نیب
کر می بدو یافته زیب و فر

جو هر باغ سر و سهی از بن
درخ آن یکی برز و بالای شاه

ز نیکی روان سوی داد آورم
کرت کنه آید شاهان بیار

بنام شهنشاه کردن فسانه
جهاندار بیدار پیروز بخت

کزو در جهان روشنایی فزود
بدید آمد از نو او کان زر

بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بخفتم شبی لب پر از آفرین

ازان شمع کشتی جو یا قوت زرد
یکی تاج بر سر بجای کلاه

بداد و دش شاه را رهنمای
ازان نامداران پرسیدی

ز فتوح تا پیش دریای سند
پر و خت ازان تاج بر سنه شاد

بر و شهریاران کشد آذرین
بدو نام جاوید جوینده و

پادشاهی کیومرث سی پل بود

بزم اندرون آفتاب نامدار
سر بخت بد خواه باخشم باد
مر انگ کی دارد زپرورد گان
بپوشد ولا ور سپهدار طوس
تختین برادر شش کهتر بسال
خداوند مردی ورای و رهن
بپیشد درم سر جداد و شهر
جهان ال سر و تاج خسرو بهاد
کنون باز کردم بآغاز کار
سخن گوی دستان چو بگشید لب
کربود آن کر دیم برسه نهاد
کر نام بزرگی کر آورد و شش
چنین کرد کآیین تخت و کلاه
بتابید از ان سان بچرخ برم
سر تاج و تختش برآمد بکوه
بگیتی اردن سال سی شاه بود
دو دام و دم جانور کشش بدید
برسم نماز آمد ندیش مش
سیامک بش نام و فرخنده بود
بجانش پر از مهر گریان بدی
بگیتی نبودش کسی دشمنا
یکی بچه بودش چو گرگ سترک
سه کر دو نزدیک ای راجت
کیومرث از ین خود کی آگاه بود
بکشتش و رازین سه فرزند بد

بزم اندرون تیز جنگ آزمود
چو دینار شد خوار برسم شاهی
از آزاده و زنگ دل بندگان
کر در جنگ بر شیر دارد نهیب
کر در مردمی کس ندارد همال
بدو شاد مان مهتران سر بسر
همی آفرین خواند از دفتر
همیشه بمانا دجاوید شاد

تن زنده پیل و بجان حسرتیل
نه کند آوری کید و تاج و سریر
شهنشاه را سر بسر دوستدار
روان نا شان بر مهتری
زگیتی پرستنده و فر خنده
کی کش بود ناصر الدین بود
بیزدان بود خلق را رهنمای
همیشه ترا باد و تاج و تخت

بدست اهرمن بدل و دل

پادشاهی کیومرث سی پل بود

نه دارد کس از روزگار بیش یاد
کر ابود از ان برتر ان پایه
کیومرث آورد کو بود شاه
کر کیتی جوان شد از و یکسره
پلنگینه پوشید خود با کروه
بخوبی چو خورشید بر کاه بود
زگیتی بنزدیک او آرمید
از انجا یکه بر کر فشد کیش
کیومرث را دل بروز بن بود
نبیم جدا پیش یزدان بدی
جواند جهان بر من امر منا
دلاور شده با سپاهی بزرگ
همی تخت و دیهیم کی شاهست
کر تخت همی را جز و شاه بود
کر دشمن چه سازد همی با پدر

کمر کر بدریا ده اژدها
پژوهنده نامه باستان
جوآمد بر ج حمل آفتاب
کیومرث چون شید جهان کد خدای
از و اند ر آمد همی پرورش
چو ماه و دو هفته بجوسه و همی
دو تا می شد ندی بر تخت اوی
پسر بد مر و را یکی نا مجوی
زگیتی بدید ار او شاد بود
برآمد بر ین کار یک روزگار
برشک اندر امر من بد سکال
جهان شد بران دیو بخت سیاه
همی گفت با هر کسی از خوش
یکایک بیامد بخسته سروش
سخن چون بکوش سیامک رسید

جهان گشت با فر و آین و تا
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
که پوشید نی نو بدو نو خورش
همی تافت از تخت شاهنشهی
از ان فره بر شد بتخت اوی
هنرمند و همچون پدر خوب روی
کو بن بار و بر شاخ بنیاد بود
فرو زنده شد دولت شهریار
همی رای زد تا بر آکند بال
ز تخت سیامک چو از تخت شاه
جهان کرد یکسر پر آواز خوش
بسان کیان بلنگینه پوش
زکردار بد خواه دیو پلید

کشته شدن سیامک بر دست دیو

سپه را جو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا
دو تا اندر آورد و بالای شاه
فگند آن تن شاه زاده بخاک
بکشت و بماند اجمن شاخ دیو
جو آگه شد از مرگ فرزند شاه
زنان سوگوار و کریان شدند
دو رخساره پر خون دل سوگوار
پسر سوگ بر زاد و کریان شدند
دو دو مرغ و نخجیر کرده
نشستند سالی چنین سوگوار
سیامک بیامد برهنه تنا
فگند آن تن شاه زاده بخاک
بکشت و بماند اجمن شاخ دیو
جو آگه شد از مرگ فرزند شاه
زنان سوگوار و کریان شدند
دو رخساره پر خون دل سوگوار
پسر سوگ بر زاد و کریان شدند
دو دو مرغ و نخجیر کرده
نشستند سالی چنین سوگوار
پسر ساز و برکش بفرمان من
کی نامور سر سوی آسمان
وزان پس یکین سیامک بخواست
کر انمایه را نام موشنگ بود
نیایش بجای پسر داشتی
سه گفتنیها بدو باز گفت
ترا بود باید همی پیش رو

کشته شدن دیو بر دست موشنگ

نهیبر بپیش اندرون با سپاه
شده ست و از خشم کیهان خدیو
جهان کرد بر دیو بر تنگ و تنگ
بپاید سیه دیو با تیر و باک
بهم بر فتادند هر دو دکر و
کرفت و بستش بر بند استوار
پیای اندر آورد و بر سر دو خوار
برفت و جهان مر مری ماند ازوی

پادشاهی موشنگ سی پل بود

سیاه انجن کرد و بگشاد کوش
کجوشن بپوشد خود نه آین جنگ
برآو نخت با پور را سر منا
بجنگال کرکش کرکاه جاک
زنیزه کیتی برو شد سیاه
ز خم کرده بر خویشتن روزکار
بران آتش انسوک بریان شدند
برخشد ویله کنان سوی کوه
پیام آمد از داور کردکار
برآورد یکی کرد از ان انجن
برآورد و بدخواه بر بد کمان
شب آرامش و روز خورد نبود
تو کفتی همه موی و نخ نیلکون بود
جز ان بر کسی چشم نکاشتی
همه راز با برکشاد از نهفت
کز من رفتیم تو سالار بو
زهر کان پیروکر کس و پیر
سپهدار پر کین و کند اوری
همی با سمان بر پراکند خاک
شد ند از و دو دام دیوان ستوه
نکون اندر آورد و افکند خوا
دریده برو جسم و برکشت کار
نکر تا کر از نو د از آب روی
ره سود جنو د و خو د مایه خورد
نماند بدو نیک با کس

فرمان دادن هوشنگ بکشتن مار سیاه

جهاندار هوشنگ با رای و داد
بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از بر شهر چرخ سالخورد
پر از هوش مغز و پر از داد دل

چو هشت بر جایگاه سی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
جهاندار پیروز فرمان روا

بفرمان یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بستم کمر
همه روی گیتی پر از داد کرد

نخستین یکی کوه سر آمد بچنگ
بدانش در آهن چد آگر و سنگ
کزان سنگ خارا کشیدش برون

جو برساخت آهنگری پیشه کرد
جو کازو بسر داره و تیشه کرد
زمر یا بهاموش اندر فزود

برو رود و بجوی آب را راه کرد
بغر کینی رنج کوتاه کرد
پر اکندن تخم و کشت و درود

بر نجید پس هر کسی نان خویش
بور زید و بشناخت سامان خویش
بند خورد و نهاد سر اسیمه هیچ

همان کار مردم بنودی بسر کل
که پوشیدنی شان همه بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کوشش

جو مر تازیانه ز مات مخواب تنگ
ازان پیش کین کار ها شد بسیج
بدانکه بدی آتش خیره رنگ

سنگ اندر آمش ازو شد پدید
جهان بر دل هر کسی بود دوست
کزو هر جهان روشنی گسترید

یکی روز شاه جهان هوشنگ
همه را نیکی بنودی بشاه
سیه رنگ و تیره تن و تیز کاز

دو چشم از بر سر جو دو چشمه خون
برفت اهرمن را بافسون ز هوش
یکی سنگ بگرفت و شد پیش سنگ

بزور کیانی رها بند دست
جو دیوان بدیدند کردار اوی
جو مار سیه یافت آن دست برد

فرو فی بدید آمد از هر دو سنگ
جو طهمورث آگر شد از کار شان
ازان طبع سنگ آتش آمد فراز

مر انگه کی بر سنگ آهن زدی
هم از نره دیوان فسونگر ان
تیایش همی کرد بر زین همین

که او را ز فرغی چنین هدیه داد
دمند بسیه دیو شان هوش برد
پرستید باید آگر بخردی

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
جهاندار طهمورث آفرین
بسی باد جون او کر شهریار

گزا آباد کردن جهان شاد کرد
سواتیره نام و زمین تیرگشت
زنجیر کوره و کوزن ژیان

جدا کرد گاو و خر و گوسپند
ازیشان دو بهره بانوشتست
همان تاج را خویشتن پرورید

ز پوینده گان از جرم پوینده گان
کرا بهره بد از هنر تازیست
جهارم بهورت کش موی گرم

بدین گونه از جرم بندان دور کرد
جهاندار سی سال ازین بیشتر
برفت و بسر آمد بر و روزگار

بسی رنج بردند اندران دور گاه
برفت و بسر آمد بر و روزگار
بگشت و بشکست بازار شان

زمانه زمانی نداد و نه شد نرنگ
جو دیوان بدیدند کردار اوی
برآشفت و بشکست بازار شان

پسر بد مر او را یکی هوشمند
کشیدند کردن ز فرمان اوی
بفر جهاندار پیوستش همان

بیاید تخت پدر بر نشست
جو طهمورث اکر شد از کار شان
بیاید کمر بسته رزم و کین

فرمان طهمورث بادیوان و گرفتار شدن دیوان

هم از نره دیوان فسونگر ان
دو دیده بکرد اندرون چیر گشت
دو دیده بکرد اندرون چیر گشت

دمند بسیه دیو شان هوش برد
جو بر تیز رو بار گی بر نشست
جو بر تیز رو بار گی بر نشست

جهاندار طهمورث آفرین
بیامد بسی از پی اهرمن
بیامد بسی از پی اهرمن

سواتیره نام و زمین تیرگشت
بگشتند ناجار پیوند اوی
بگشتند ناجار پیوند اوی

ازیشان دو بهره بانوشتست
جو روی جهان تازی جو پارسی
جو روی جهان تازی جو پارسی

کرا بهره بد از هنر تازیست
جهانا سر اسر همه سر بسر
جهانا سر اسر همه سر بسر

برفت و بسر آمد بر و روزگار
بگشت و بشکست بازار شان
بگشت و بشکست بازار شان

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

جهاندار طهمورث دیوبند
بر و بوم و کشور همه سر بسر
بر و بوم و کشور همه سر بسر

بفرمان یزدان پیروزگر
بفرمان یزدان پیروزگر
بفرمان یزدان پیروزگر

بگیتی بگشت از پی داد و راست
بگیتی بگشت از پی داد و راست
بگیتی بگشت از پی داد و راست

بدانست کز بد نیاید بهی
بدانست کز بد نیاید بهی
بدانست کز بد نیاید بهی

بدان تا بهی را بجوید همی
بدان تا بهی را بجوید همی
بدان تا بهی را بجوید همی

بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن

بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن

بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن

بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن

بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن

بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن

بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن

بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن
بدی را بکوشد بکاهد ز بن

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

کرانمایه جمشید فرزند او
برآمد بران تخت فرخ پدر
کمربسته با فرّ شاهنشهی
جهانرا فزود و بدو آب روی
بدانرا ز بد دست کوته کنم
بنرمی نرم کرد آهنا
بدین اندرون سال پنجاه و یک
ز کتان و ابریشم و موی و ز
جو شد تافته پشتها دوخت
ز مرد و ز زن انجمن کرد کرد
جدا کرد شان از میان گروه
صفی بر کرامت بنشاندند
بدیشان بود تخت شاهی بپای
بکار اندرون رزمخواه بدند
تن آباد و آباد گیتی بدوں
جهانرا کسی خوانش مستوخشی
بدین اندرون سال پنجاه نیز
که تا کس اندیشه خویش را
ز انجمله اکنون مرا جوشنند
جو کرپاره و کاخهای بلند
بفرمود کیانی یکی تخت ساخت

جهان کشت سر تا سر او رای
فزونزان شده تخت شاهی بدوی
دو از اسوی ریشی و کم
جو خود و زره کرد و جوشن جو
ببر دو از ین بندبها و کنج
تعب کرد و پرمایه دیبا و خز
کز فندز او یکسه آموختن
بدو اندرون سال پنجاه خورد
پرستنده را جایگه ساختن
همی نام نیسایان خواندند
و زیشان بود نام مردم بکای
بکاه نخوردش سر زنش نشنوند
برآسوده از داد و رکت و کوی
همان دستکاران پاسر کشی
بخورد و بپوشند و شید چیز
بمیند بداند کم و بیش را
سبک خشت را کالبد ساختند
جو ایوان که پاشد پناه از گزند
جو یاقوت و چاه و سیم و زر
جو عود و جو عنبر جو مشک و کلاب
جهانرا ز اینها بدد جنو شه بپای
بدید از همه برتر آسوده چیز
جه مایه بدو کوه مر اندر نشاند

زمانه برآسود از داد و رنج
منم گفت بافرّه ایزدی
نخست آلت جنگ را ساخت بد
جو خشان و جون درع و پرستوان
ز کرّ خانه شه خامه کرد
بیاموختشان ریشتن رشتنا
جوان کرد و شد سازد و کیرنها
کزو هی گه آثار یان خواستن
بدان تا پرستش بود کارشان
بگاه شیر مردان جنگ آورند
نشوزی سد یکدگر نشنوند
ز فرمان تن آزاد و جون بندپوش
جه گفت آن بخن گوی آزاد گوی
بکاه کارشان همکنان بشمرد
و زین سر یکی را یکی پایگاه
بفرمود دیوان نا پاک را
بسنگ و بگل دیو و دیو آرگرد
ز خارا که جت یک ره و نگار
ز خارا بافسون بدید آورید
بزشکی و درمان هر دردمند
گذر کرد از ان سس کشتی بر اب
همه کرد بنها جو آمد بجای
بگون خواستی دیو بر داشتی

کمر بسته یک دل بر اپند او
بفرمان او دیو و مرغ و پری
هم شهریاری و هم موبدی
فرستام جستن بگردان سپهر
همه کرد پیدا بروشن روان
که پوشد بهنگام تک و نبرد
بتاراند و دون پود را بافتن
زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بر سم پرستندگان دادنش
فروزنده لشکر و کشورند
ز کشور بکشور جو آمد شتاب
زجای همی بر ترآورد پای
زنا مون بگروهن برافراختی

داستان ضحاک تازی و پادشاهی مرداس

جوخورشید تابان بیان هوا
بخشید بر کوه افشاندند
بزرگان بشادی بیاراستند
چنین سال سیصد همی رفت کار
بفرمان مردم نهاده دو گوش
یکایک تجت همی بنگرید
کرانا یکانرا ز لشکر بخواند
هنرجهان از من آید پدید
خورد و خواب و آرامشان از نخست
سه موبدان سرهنگ و نکون
هنرجون پیوست با کرد کار
بیزدان سرانگ شد ناپاس
یکی مرد بود اندران روزگار
کرانمایه و شاه و هم نیک مرد
کر مرداس نام کرانمایه بود
مر و را ز دو شیدنی بجار پای
همان کاوه و شای فرمان بری
پسر بدترین پاک تن را یکی
همی بود کاسپش همی خواندند
ز اسپان تازی بزرین ستام
جنان بد کز ابلیس و نی بکاه
همانا خوش آمدش کشتارها
جوابلیس دانست کو دل بیاد
همی گفت دارم خستنها بسی
بدو گفت بهمانت خوانم بخت

نشسته بر و شاه فرمان روا
مران روز را دو ز نو خواندند
ی ورده دو با لشکر ان خواستند
ندیدند مرگ اندران روزگار
ز راه شش همان بر ز آوای نوش
یکیرا بجشن خویش راندند
جو مایه بخن شش ایشان براند
جو من نامور تخت شاهی ندید
همان کوشش کارتان از نخست
جز اگر س نبارست گفتن نه جون
شکفت اندر آرد دو بر گشت کار
بدانش اندر آید ز هر سو هراس

ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان تازی اسپ نی همی
کش از هر بهره بنو واندکی
چنین نام بر پهلوی راندند
و را بود بیور که بر و ند نام
بیاید بسان یکی نیکخواه
که اکو بداز زشت کرداری
بر افشاند از و کژ بنهار شاد
که از اجزا ز من بندا گهی
پس انگه بخن بر گشایم درست

جهان انجمن شد بران تخت او
سه سال نو هرمز فرودین
چنین جشن فرخ گزان روزگار
ز بیخ و ز بد بشان نبود واگهی
چنین تا بر آمد برین سالیان
همی کرد آن شاه یزدان شناس
چنین گفت با سالخورده مهان
جهانرا بخوبی سن آراستم
بزرگی و دیهیم و شاهی مرا
جوان گشته شد فریدون از وی
جو گفت آن بخن گوی با فرّ و هوش
بخشید بر تیره کوه کشت روز

بزو میشن ماشیرا همچنین
بشیر انگبی را کر بوی نیاز
جهانجوی را نام ضحاک بود
بگاهی را پیشوا نی شمار
شب و روز بودی و دو بهره بتن
دل مهتر از راه نیکی ببرد
بدو داد جان و دل و هوش و تن
فراوان بخن گفت با او نهفت
جوان گفت بر گوی چندین مبای
جوان ساده دل فریبش کرد

گر باز تو باک نکویم ز بهن
نه تو بشنوم مرجه گویی بسخن
بدو گفت جز تو کسی کو خدای
جه باید همی با تو اندر سرای

جه باید پدر جون پسر جون تو بود
یکی پند ست از من بیاید شنود
زمانه برین خواجه ساکخورد
همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سه مایه و کار اوی
تو از بید اندر جهان جاه اوی
برین گفته من جو داری وفا
جهانرا تو باشی یکی پادشا

جو ضحاک شنید اندیشه کرد
زجان پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار تست
دگر کوی کین از درکار تست

بدو گفت بنگر که تا آرزوی
بماند بگردنت سو کند و بند
شوی خوار مایه پدر ار جند

سر و تن بشستی نهفته بیاس
تبابی ز سو کند و پیمان من
نه برتابم از رای تو هیچ روی

پرستید کاکنون جو سازی بکوی
جنان شد که فرمان او بر کزید
بخورشید سر بر فرازم ترا

بگفتش توخاموش می باش و بس
جو رویت براه بهانه مجوی
تو تیغ بخن بر مکش از نیام

مران پادشارا مرانداز سو بی
نباید مرا یاری از هیچکس
ز بهر پرستش بیارا ستی

سر و تن بشستی نهفته بیاس
یکی بوستان بد کرانه بجای
یکی ژرف جای بره بر بکند

پس ابلیس دیوی بدو آن شد فجاء
بخواشاک پوشید و بسپرد راه
شب آمد سوی باغ بنهاد روی

جو آمد بنزدیکی ژرف جاه
بجز فرنکون شد سر بخت شاه
شد آن نیک دل مرد و یزدان پرست

بهر نیک دیو شاد آزاد مرد
بنزدیک دیو اندر آمد فجاء
بگاه اندر آمد شد و شکست بست

جنان بد که آن شوخ فرزند اوی
بنجت اندر آبشخور شیر و میش
همی پرورید شش شاخ و برگ

که فرزند بد کو شود نره شیر
بخون پدر هم بنا شد دلیر
بخون پدر دست همداستان

سبک مایه ضحاک بیداد گر
بدین چاره بگرفت جای پدر
بکرد ش بدانسان که بشنید بر

جو ابلیس سوت دید دان سخن
یکی پند بدرا نو افکند بن
بکلبش که من چاره سازم ترا

اگر همچنین نیز پیمان کنی
نه جنی ز کشتار و فرمان کنی
جنان جون باید بسازم تراکم

جو این کرده شد سازد دیگر کرت
یکی چاره کرد از شکفتی نکست
کرا مایه شبکیر بر خاستی

همیدون ضحاک بنود روی
بنوکوش جز از آفرین کردگار
بران راه دارو نه دیو نوشند

جو بشنید ضحاک بنود هوش
ز بهر خورشش جایکه خانش
سر تا زیان مهتر نامجوی

فرا دان بنود آنزمان پرورش
که گفته بدار خورد و بنها خورش
بگاه اندرا شاد و شکست بست

بخواندش پرورد و بر سان شیر
بدان تا نکند پادشا را دلیر
همی پرورید شش شاخ و برگ

خورشش نبود جز مغز سر خاء و اوس
بدان داشتش یکزمان تن درست
بخون پدر دست همداستان

چنین گفت ابلیس نیک ساز
که جاوید بادی مکردن فراز
بکرد ش بدانسان که بشنید بر

برفت و سر شب بکاوش گرفت
که فردا ز خوردن چسازد شکفت
بکژی گراید و نخسبد دمی

خورشها ز کبک و تذرو و سپید
بسازید و آمد دلی پر امید
ز تازیان جون بخوان بنشت

یکی روز خواند ز مغز بره
بیارا ستش کو ند کوان نگیره
بروز جهارم کز جهاند خوان

بدو داند و زعفران و کلاب
همان سالخورده می و مشک ناب
جو ضحاک بشنید آورد خورد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی
جو خواهی بخواه از من ای نیک خوی
خورشش کز بدو کرد کاری پادشا

مرا دل سراسر پر از تهرست
همان توشه جانم از مهر تست
یکی جاستم بر پرورد شاه

که فرمان دهد تا سر کتف اوی
بجوسم برد بر نهم جشم و روی
جو ضحاک بشنید کشاورزی

بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی کرد زین سکفتی ندید
بفرمود تا دیو بر سنت اوی

جو بوسید شد در زمین تا بدید
کس اندر جهان این شکفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست

سرانجام بر دید مهر و فروز
سر و کر جهانی بدین در شکفت
جو شاخ درختان دو مار سیاه

بزشکان فرزانه کرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند
ز سر کو ته نیز نگها ساختند

بسان بزشکی پس ابلیس گفت
بفرزانکی شش ضحاک خفت
بدو گفت کین بود نی کار بود

خورشی سازد آراسشان ده بخورد
نباید جز این جاره و کار کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش

نگر تا ز دیو اندر آید خورش
جهت وجه ایدا ندران کژ روی
مگر تا یکی جاره سازد نهان

ازان پس ز ایران بیامد فروش
بکشتند بسیار مردم ز هوش
کشته شدن جمشید بدست ضحاک

سیه کرد ده جنگ را ساخته
بکژی گرایند و نخسبند دمی
بدید آمد از هر سوی حشر وی

بر و تیره شد فره ایزدی
ز دل مهر جمشید بر داخته
یکایک ز ایران بر آمد سپاه

سپه کرد و جنگ را ساخته
پر از سول شاه از ده و پیکرست
سواران ایران همه شاه جوی

شدند و کاخ یکی مهترست
در شاه ایران زمین خواندند
کی از ده افش سایه جو ماه

بشاسی بر و آفرین خواندند
کزین کرد و کردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی

از ایران و ز تازیان لشکری
جنگ اندر آمد بهنگام رزم
برفت و بدو داد تخت و کلاه

جو جمشید از تخت شد کند رو
سپه را بیاراست ضحاک نیز
بیاورد و بنهاد پیش سپاه

نهان کشت و گیتی بر و شد سیاه
بیامد بدان تا بیارد نبرد
جو صد سالش اندر جهان کس ندید

صد و سال روزی بدین سان همی
بیامد بدان جای جمشید شاه
نهان بود جندان ز بداژ دها

جو ضحاکش آورد ناکه بجنگ
بیاره بیه اسپ بدرید چنگ
جهانرا از و پاک پر بیم کرد

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
ورا بود آرش زمانه ازان تخت و گاه
ازان شش بر تخت شاهی گریوه
ازان ریخ برون جست اندیشه سود

گذشته بر و سالیان صد پدید
بدید آورین همه ننگ و بد
جوابد همی زندگانی دراز
که گیتی نخواهد کسی را نواز

همی پرورانید تا شهد و نوش
جز آوای نرمت نیارد بگوش
یکایک جوانی که گیرد مهید
نخواهد نمودن بدیسان جهید

بدو شادباشی و نازی بدوست
بیفزایدت سرفرازی بدوست
یکی نغز بازی برون آورد
بدلت اندر از مرد خون آورد

دلم سیر شد زین سرای سپنج
جو ضحاک بر تخت شد شهریار
که آغاز بخت و فرجام رنج
برو سالیان انجمن شد هزار

سر اسر زمانه بدو گشت باز
پراکندگان شد نام دیوانگان
منم خوار شد جادو بی‌نیاز
زنیکی نبودی سخن جز براز

دو پاکیزه از خانه جمشید
سر مایگان را چو افسر بود
بپرورد شان از زره تا بجاد
بدان اژدها دانش آموختند

جنان بد که هر شب دو مرد جوان
جز از غارت و کشتن و سوختن
بکشتی و مغزش بر اختی
ازان ساختی راه درمان اوی

یکی نانش از مایهٔ پاک دین
دو مرد گرانمایه و پارسا
زبیداد گر شاه و زاندیشه‌اش
سخن رفت سر کوته از پیش کم

یکی گفت ما را بجز الیکری
وزان پس یکی چاره‌ساز آختند
برفشند خوالیکری ساختند
وزان بیشتر مغز مردم بدند

جوآمد بهنگام خون ریختن
زنان پیش خوالیکرش تاختند
همی بنگرید این بدان آن بدین
بروبن کرد مغز سر کوفتند

بروبن کرد مغز سر کوفتند
نگر تا نبا شی بابا د بهم
ازین گونه مر ما سیان سی جوان
خورش کرد بدیشان بزی چند درس

برفتار بابان کرمایل پیش ضحاک نحوالیکرت

زمه گونه اندیشه انداختند
بشیرین روان اندر آویختند
برآمیخت با مغز آن ارمنند
ازیشان همی یافتندی روان

مگر زین دو تن را کریزند خون
خورش رایی انداز بشتاسپ جهان
ازان دو یکی را بپرداختند
یکی را بجان داد و زنهار دست

کرفت آن دو مرد جوان از اکتان
پراز خون دو دیده پر از کینه سر
جزین چاره‌ٔ نیز نشناختند
نکر تا نیازی سر اندر نهفت

خورش ساختند از پی پادشا
بدان سان کرشنا خندی کر
کزآباد نارد بدل نام دیاد

در خواب دیدن ضحاک و رمیدن از و ترسیدن

پس آیین ضحاک دارونه خوی
جنان بد که چون می بپوشش اوردی
سه جنگی بدید آمدی ناکهان
ده و هفته یکی کشتنی اندر میان

کجا نامور دختری ماه روی
پرستنده کردیش بر پیش خوش
بجنبک اندرون کرزه کاوسار
درمان ش ضحاک رفتی بجنبک

جوانه روز کارش چل سال نام
بپرده درون بود بویی کزو کوی
زسر تا پایش کشیدی دوال
بران زه بستی او دستش چو

درایوان شاهی شب دیر باز
سخن سر بسر مهتران را بکوی
کشان و دران از پس اندر کروه
بپوشید خورشید رویان چادری

جنان دید کز کاخ شاهنشهان
جو دانسته شد جاپ از آنرمیان
کر لرزان شد آن خانه صد ستون
بکشتند خورشید رویان چادری

کمر بستن و رفتن شاهوار
جهان از نشیب و فراز مهان
کرشاها چه دیدی نکو بی پرداز
توخفته بآرام در جای خوش

یکایک همان کرد کهتر بسال
بپرسید مر جادوان را نخست
توخفته بآرام در جای خوش
بخورشید رویان سپهدار تست

سی تاختی تا ماوند کوه
که ای بی هنر جاودان بر مزی
ده و دام و مردم بفرمان تست
بشاه کرا مایه کنت ایرنواز

یکی بانک برزد بخواب اندرون
بدو گفت ضحاک کای بدنژاد
شود تان دل از جان من ناامید
که کی چاره نیت پتیاره

جنین گفت ضحاک را ارنواز
که ای بی هنر جاودان بر مزی
تو انیم کردن کمر جای
که بکذار این راره چاره جوی

زمین سخت کشور چیمان تست
تو داری جهان زیر انکشتری
دو دو مردم و دیو و رغ و پری
نکهکن که کوشش تو بر تست

اکر از من این داستان بشنوید
بپرده درون کز کاخ شاهنشهان
پژوهش کن راستی باز جوی
نخیره مترس از بد بدکمان

توانیم کردن کمر جای
که بکذار این راره چاره جوی
تو داری جهان زیر انکشتری
بخن سر بسر مهتران را بکوی

جنین گفت بانا مور جاودی
که بکذار این راره چاره جوی
دو دو مردم و دیو و رغ و پری
پژوهش کن راستی باز جوی

تو داری جهان زیر انکشتری
بخن سر بسر مهتران را بکوی
پژوهش کن راستی باز جوی
نخیره مترس از بد بدکمان

بخن سر بسر مهتران را بکوی
جو دانسته شد جاپ از آنرمیان
نخیره مترس از بد بدکمان
جهان از نشیب و فراز مهان

جو دانسته شد جاپ از آنرمیان
جهان از نشیب و فراز مهان
سهانکه سر از کوه برزد جوان
سپهبد سر انجام کرد سپهبدی

جهان از نشیب و فراز مهان
سپهبد سر انجام کرد سپهبدی
بخن ان و بیدار دل نخردی
بخواند و یک جایشان کرد کرد

سپهبد سر انجام کرد سپهبدی
بخواند و یک جایشان کرد کرد
وزیشان سخن رفت ازمان در
نهانی بخن کردشان خواستار

بخواند و یک جایشان کرد کرد
نهانی بخن کردشان خواستار
زنیک و بد و کردش روزکار
کزین راز برمن بباید کشاد

نهانی بخن کردشان خواستار
کزین راز برمن بباید کشاد
ویکسر بخواری بباید نهاد
که کر بود نی باز کویم رواست

کزین راز برمن بباید کشاد
که کر بود نی باز کویم رواست
شود تن بسکسار و جان بی بها
سه روز اندرین کار شد دیر کاه

که کر بود نی باز کویم رواست
سه روز اندرین کار شد دیر کاه
سخن کس نیارست کرد آشکار
که کر زنده تان دار باید سود

سه روز اندرین کار شد دیر کاه
که کر زنده تان دار باید سود
که کر بود نیها بباید نمود
همه موبدان سر فکندند نکون

دل کی بیخضر

داستان زادن فریدون از مادر

داستان ضحاک با کاوهٔ آهنگر

جهاندار ضحاک با تاج و گاه
جنین است آیین پیمان و دین
بدان مستی اندر دو بد سر سیاه
بدان بر زد و بالا زد چم نیب
جنان به که گیتی بر و برخت عاج
ز هر کشوری بهتر از گنج آب
مرا در نهانی یکی دشمن است
همی زین نژند باید دم لشکری
بباید برین بود همداستان
نگوید سخن جز همه راستی
بران مخمر اژدها مانا گزید
ستم دیده را پیش او خواندند
خروشید و زد دست بر سر نژاد
تو شاهی و کراژدها پیکری
شماریت با من بباید گرفت
که مارانت از مغز فرزند من
بدو باز دادند فرزندی
جز بر خواند کاوه همه مخمرش
همه سوی دوزخ نهادیدی
خروشید و برجست از جای خویش
همان شاه را خواند آفرین
جز اهرمن کاوه خام کوی
یکی نامور پاچ آورد زود
که چون کاوه آمد فرا کف کوبید
بیامد بن و دار زایوان درست

بیامد ستاده فرومایه سپاه
جهانا بجشم جوانی مبین
تو را دوز جز شاد و خرم مباد

جو خواهد زمر کشوری صد سزا
که سر کوبید جوانی چشید
جنان بد که ضحاک را روز و شب

که بسته او را کشد کار زار
بکیتی بجز خویشتن را ندید
بیاید فریدون کشاید دو دست
شداز آفریدون دلش پر ز بیم
نماند بسی بر زمین روزگار
که ای پر منه نا سوار سران

که پر پادشاهی کند دشت راست
که بر نخرد این سخن دو درست
هم از مردم و دم زدیو و پری
که من دانشی ام برین داستان
نخواهد بداد اندرون کاستی
کو اهی بشتنند بر ناوپر
بر نامدارانش بنشاندند
که شاها منم کاوه داد خواه
بباید بدین داستان داوری
بدان کز شمار تو ماند شکفت
همی داد باید بهر انجمن
بخوبی بستند پیوند اوی
بسک سوی پیران آن کشورش
بپرداید دلها بکشاورزی
بدرید و بسترد مخمر چهار
که ای نامور شهریار زمین
بسان حمالان کند سرخ روی
که از من شکفتی بیاید شنود
تو گفتی یکی کوه آتش برست

از ان پس چنین گفت با موبدان
ندانم چه شاید بدن زین پس
همی بر خرو شید و فریاد خواند
همان کاوه آن برسر نیزه کرد
کسی کو هوای فریدون کند
بدان بی بهانا سزا او را پوست
ندانسته بد کآفریدون کجاست
جوان پوست بر نیزه بر دید کاوه
بزد بر سر خویش چون کرد ماه
ازان پس سر انگشت کرد بخون
ز دیبای پرمایه و پرنیان
بگشت اندرین نیز جندی جهان
سوی مادر آمد گسسته میان
ز گیتی جهان آفرین را پرست
بیزدان همی گفت زنهار من
فریدون سبک ساز رفتن گرفت
یکی بود ازان دو کیانوش نام
گرد رون نگرد و نجست بر بهی
جو بگشاد لب بر دشنا فشاند
جهانجوی پر کار بگرفت زود
بدان دست بردند آهنگران
پسند آمدش کار پولاد گر
گرا ژدها را کنم زیر خاک
فریدون بخورشید بر بر دسر
سپاه انجمن شد بدر گاه اوی
بر پلان کردن کش کاویش

بیامد بدر گاه سالار نو
بیارات از ابدیبای روم
فروبسته ز و سیخ و زرد و نفش
بران بی بها جرم آهنگران
که اندر شب تیره خورشید بود
فریدون گر گیتی بران گونه دید
که من رفتنی ام سوی کار آ
فرو ریخت خون از نژاد مادرش
بگردان زجانش بدجادوان
برامد دو بوکش و فرخ همال
فریدون بر یشان سخن بر گشاد
بیارید و اندیشه آهنگران
سر انگشت گران شد بدانجوی
نگاری نگارید بر فال فش
بر پیش جهانجوی بردند کرز
بسی نیز شان کرد فرخ امید
جهانرا همه سوی داد آوریم
بر و ن رفت شادان بخرداد روز

جو کاوه بر و ن شد ز در گاه شاه
ازان جرم کاهنگران بست و پای
خروشان همی رفت نیزه بدست
پیوسته کین مهتر امر هست
همی رفت پیش اندرون هر دو کرد
بیامد بدر گاه سالار نو
بیارات از ابدیبای روم
فروبسته ز و سیخ و زرد و نفش
بران بی بها جرم آهنگران
که اندر شب تیره خورشید بود
فریدون گر گیتی بران گونه دید
که من رفتنی ام سوی کار آ
فرو ریخت خون از نژاد مادرش
بگردان زجانش بدجادوان
برامد دو بوکش و فرخ همال
فریدون بر یشان سخن بر گشاد
بیارید و اندیشه آهنگران
سر انگشت گران شد بدانجوی
نگاری نگارید بر فال فش
بر پیش جهانجوی بردند کرز
بسی نیز شان کرد فرخ امید
جهانرا همه سوی داد آوریم
بر و ن رفت شادان بخرداد روز

پرهیز فرستادن فریدون بجنگ ضحاک

کیانوش بر مایه بر دست شاه
جو گفته برادر همان نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل جو باد
سه‌ی پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدند بر تازیان نوند
بجایی که آتشگه ایستان بدند
بس آمد بدانجای نیکان فرود
فرستاده نزدیک ایشان فرود

جو شب تیره تر گشت از آنجایگاه
خرامان بیامد یکی نیک خواه
فرو هشته از مشک تا پای موی
بکردار حور بهشتیش روی

سه‌ر دشمن بود آب از آشت
که تا بازگوید بدو خوبرت
سوی مهتر آمد بسان پری
نهانش بیاموخت افسونگری

که تا بندها را بدانند کلید
کشاده بافسون کند نا پدید
فریدون بدانست کان ایزدست
نه از راه پیکار دست بدست

شد از شادمانی خرش آرغوان
که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشش نغز آرات خوالیگرش
یکی پاک خوان از بر مهترش

جو شد نوش خورده شناسای شش
گران شد سرشش پای خواب آمدش
بدیدند و آن بخت بیدار اوی
بدیدند آن بخت بیدار اوی

برادرش بس سر دو بر خاستند
تبه کردنش را بیاراستند
شده دیگرمان از بخت بر ناز

یکی سنگ بود از بر بر ز کوه
برادرش هر دو نهان از گروه
بدان تا بگیرد بدو بر شکار

بکنه بر شدند آن دو بیداد گر
وزیشان بندید یچ کس را خبر
بدیدند آن کار بیدار گران

وز آن کوه غلطان فرو کاشتند
هران خفته را آشته پنداشتند
خوریدن سنگ بیدار کرد

بافسون همان سنگ بر جای خویش
بیامد یکی تیغ بر دست خویش
نه از راه پیکار دست بدست

همانگه که بر لب دمانید کلید
نگر تا آن بخمها بر ایشان پدید
برافراخت از خاک بر افراز زاد

برافراشته کاویانی درفش
سیاوش همان سر ز فرش درش
ز ایجا یکه

اگر پهلوانی ندانی زبان
جهان جون بود شاه دهیم جوی
بتازی تو او را دجله خوان

چهارم منزل آن شاه آزاد مرد
لب دجله شهر بغداد کرد

جو آمد بنزدیک آب رودرود
گذارنده یکسر بدین روی آب

بدان تازیان گفت پیروز شاه
از ینجا کسی را بدین سو مگان

بیاورد کشتی نگهبان رود
جزین گفت باشن سخن ده نهان

سراکنت کشتی مران تا نخست
ازان ژرف دریا بیامد شتاب

بتندی بیان کیانی بدست
بآب اندر افکند کلنگ را

بستند یا نانش یکسر کمر
بآب اندرون غرقه کردند زین

سر سه کشان اندر آمد نخست
بپرت الفتندش نهاد ندروی

که بر پهلوانی زبان راندند
بر آورد و ایران شهر شاه

جوانرا دشت نزدیک شهر آمدند

کدشتن فریدون از رود دجله بکشتی

فرستاده زی رود بانان فرود
کرا کشتی زورق هم اندر شمار

که کشتی برا لکن هم کنون برآ
مرا با سپه هم بر انبوه سان

نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که کشتا جهان

جوازی نیابی بسهم درشت
فریدون جوشنیده شد خشمناک

بران باره شیر دل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را

همیدون بدریا نهاد دست
بران باد پایان بتا آفرین

زنا میدن جاد پایان دراب
تنگی رسیدند سر کینه جوی

همی کنگ فرسوخش اندازند
بتازی سمی خانهٔ پاک خوان

کزان شهر جوینده بر آمد
یکی کاخ دید اندران شهر شاه

فرو زند جون مشتری بر سپهر
سه جای آرام و شادی و مهر
که ایوانش بر تر ز کیوان نمود

بدانست کان خانه از دهاست
که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش کرت انگه بر تیر خاک

بترسم همی تا نگه یابد او جهان
یکی بار دارد کمر در میان
نباید که ما را بدین جای جنگ

بگفت و بگرز گران دست برد
عنان باره تیز تک را سپرد
تو گفتی کمر آتشی شد بدست

گران کرز بر داشت از بهر دین
تو گفتی همی بر فروزد زمین
کس از دور بانان بدو بر نماند

بیاب اندر آمد بکاخ برترک
جهان نا سپرده جوان سترک
طلسمی کز ضحاک سازنده بود

فریدون زبالا فرود آورید
که آن جز بنام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند

سرانشان بگرز گران کرد پست
نشت از بر کاخ جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای

بخش اکبر از نوآذر و شهرناز با فریدون

برون آورید از شبستان اری
که پرورده نابت پرستان بدند

بفرمود شستن سرانشان نخست
ز آلودگی سر بپالودشان

ره داور پاک بنمود شان
بنزکس کل سرخ را داده نم

پس آن دخت ان جهاندار جم
کشادند بر آفریدون بخن

جو آخته بد این از تواى نیکبخت
جو باری ز شاخ کدامین درخت

جو مایه جهان کشت برما بید
که ایدون بیالین شیر آمدی

ندیدیم کس کین چنین زیر داشت
ز کردار این جادو دیسی کم خورد

چنین داد پاسخ فریدون که خست
جو مایه کشیدیم رنج و بلا

نماند بکس جاودانه نه تخت
ز دین پایگه از همه برتر داشت

نهادم سوی تخت ضحاک روی
کش اندیشه کاه آرامدی

جو آمد بران مرد ناپاک رای
منم بود آن نیک مرد آبتین

بگشتش بزاری و سر کینه جوی
همان کاو پرمایه کم دایه بود

ز خون جهان بی زبان جار پای
کمر بسته ام لا جرم جنگجوی

سرش را بزین کرد ز آن کاو چهر
سخن را جو بشنید از او نوذ

بدو گفت شاها فریدون تویی
کجا هوش ضحاک بر تخت عاج

ز تخم کیان مادر پوشیده پاک
همی جفت خوانند جفت مار

فریدون چنین پاسخ آورد باز
ببرم پی اژدها را ز ضحاک

بباید شمار اکنون گفت راست
بدو خوب بی بیان گشاد باز

بگفتند کو سوی هندوستان
ببرد و سر بی کنا هان هزار

بجایی که بودش یکی بیشه چین
کس آید که گیرد سر تخت تو

داستان کندرو با ضحاک

دلش ان زنده فال پر آتش
همه زندگانی بر و نا خوشست
همی خون دام و دد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آب زن

کمر کوه و تن بشوید بخون
شود فال اختر شناسان نگون
همه تنش از ان مار بر و دشت
ببرخ درازست مانند پشت

ازین کشور آید بدیگر شود
زریخ و درمایه سیه نشنود
بیاید کنون کاه باز آمدنش
که جایی نباشد فراوان بدنش

کشاد آن بنکار کرا نماید براز
سپیده بدو کوشش کردن فراز
جو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه در بد بسان رهی

که او داشتی کنج و تخت مرا
همه زندگانی بر و خانمست
همی خون دام و دد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آب زن

ورا کندرو خواندندی بنام
شود فال اختر شناسان نگون
همه تنش از ان مار بر و دشت
ببرخ درازست مانند پشت

بکاخ اندر آمد دوان کندرو
زریخ و درمایه سیه نشنود
بیاید کنون کاه باز آمدنش
که جایی نباشد فراوان بدنش

ز یک دست سو دهی شهر تاز
سپیده بدو کوشش کردن فراز
جو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه در بد بسان رهی

نه آسیمه گشتی نه پرسیدیاز
کشاد آن بنکار کرا نماید براز
یکی مایه در بد بسان رهی
شکفتی بد لسوزکی کدخدای

همیشه نشستت با فرهی
که او داشتی کنج و تخت مرا
شکفتی بد لسوزکی کدخدای
بگندی ذوی پیش بد اوکام

فریدون فرستاد تا درمیش
ورا کندرو خواندندی بنام
بگندی ذوی پیش بد اوکام
چو سر و بلند از برش کرد پای

بنید آورا شکر انرا بخوان
بکاخ اندر آمد دوان کندرو
چو سر و بلند از برش کرد پای
کمر بستکان صف زده بر درش

بیارا بخن کن بر تخت من
ز یک دست سو دهی شهر تاز
کمر بستکان صف زده بر درش
همیشه بزی تا بود روزگار

می روشن آور دو را شکران
نه آسیمه گشتی نه پرسیدیاز
همیشه بزی تا بود روزگار
صدت برتر از ابر بارنده باد

می نابش آواز جنگی سرود
همیشه نشستت با فرهی
صدت برتر از ابر بارنده باد
که او آلت تخت شاهنشهی بجوی

نشسته بران تخت ضحاک بر
فریدون فرستاد تا درمیش
که او آلت تخت شاهنشهی بجوی
کسی کو برا ایش سزای منست

پشت اندر بارد براه جوی
بنید آورا شکر انرا بخوان
کسی کو برا ایش سزای منست
بکرد ابخ فرمود مهتر برای

بود کشت کای شاه کرد کشان
بیارا بخن کن بر تخت من
بکرد ابخ فرمود مهتر برای
شبی کرد جشنی جهان چون بهشت

ازین سه یکی کهتر اندر میان
می روشن آور دو را شکران
شبی کرد جشنی جهان چون بهشت
بدست دکر ماه رخ ارنواز

یکی کرزه دارد چو یک لخت کوه
می نابش آواز جنگی سرود
بدست دکر ماه رخ ارنواز
برون آمد از پیش سالار نو

بیاید بتخت کیی بر نشست
نشسته بران تخت ضحاک بر
برون آمد از پیش سالار نو
مر اسر بکفت آنچه دید و شنید

سر از بار یکسر فرود نخستان
پشت اندر بارد براه جوی
مر اسر بکفت آنچه دید و شنید
فراز آمد از در کشودی

چنین داد و ماینج و را کندرو
بود کشت کای شاه کرد کشان
فراز آمد از در کشودی
از ین مهتران او هند پای مش

بآیین خویش آور و پاپهاس
ازین سه یکی کهتر اندر میان
از ین مهتران او هند پای مش
دو پر مایه با او سپیدون براه

چنین داد و ماینج و را کندرو
بیارا بخن کن بر تخت من
دو پر مایه با او سپیدون براه
ز کردان و زنده ویران تو

می روشن آور دو را شکران
ز کردان و زنده ویران تو
که مهمان بود شاید بدن
ز تاج و کمر بسته و نام تو

همیشه نشستت با فرهی
که مهمان بود شاید بدن
ز تاج و کمر بسته و نام تو
که مهمان کستاخ بهتر بفال

فریدون فرستاد تا درمیش
ز تاج و کمر بسته و نام تو
که مهمان کستاخ بهتر بفال
جو کارستش اندر شبستان تو

فریدون فرستادن کاوه را نزد ضحاک

فریدون چو بشنید ناسود دیر
بیامد بدرگاه ضحاک شیر
بدو گفت کای بد کنش بد نژاد
ز داد و ز دهش بر تو بادا بباد

نشیند ز رندای بر شوم کم
بیامد بدرگاه ضحاک شیر
بزیر سر از شک بالین کند
بدو گفت کای بد کنش بد نژاد

بخاک اندر آرد سر بخت تو
ز داد و ز دهش بر تو بادا بباد
شکفتی بشوید ید آن شوربخت
بدو گفت بر کز تو در خان من

بود کفت بر کز تو در خان من
بیک دست بر کرد و خ شهر تاز
جو مشک آن دو کیسوی چون ماه تو
بر آشفت ضحاک بر سان کرگ

کز ان تخت بر کز نیابی تو بهر
بیک دست بر کرد و خ شهر تاز
جو مشک آن دو کیسوی چون ماه تو
بر آشفت ضحاک بر سان کرگ

که جوینی کامم من ای شهریار
بدو گفت بر کز تو در خان من
بر آشفت ضحاک بر سان کرگ
بدو گفت بر کز تو در خان من

مرا کار سازند کی چون دمی
که جوینی کامم من ای شهریار
بدو گفت بر کز تو در خان من
بر آشفت ضحاک بر سان کرگ

بروز آمدی مهتر اجاره کیر
مرا کار سازند کی چون دمی
بر آشفت ضحاک بر سان کرگ
بدو گفت بر کز تو در خان من

جهاندار ضحاک ازین کفتکوی
بروز آمدی مهتر اجاره کیر
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

فرستادن ضحاک بفریدون فرخ شتر ضحاک

کرفت و بکین اندر آورد دست
جهاندار ضحاک ازین کفتکوی
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

سپاه فریدون چو آکه شدند
کرفت و بکین اندر آورد دست
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

بران جای تنکی بر آویختند
سپاه فریدون چو آکه شدند
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

همه پرهوای فریدون بدند
بران جای تنکی بر آویختند
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

که از دره ضحاک پر خون بدند
همه پرهوای فریدون بدند
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

بیاراید جون شاه ابر سیاه
که از دره ضحاک پر خون بدند
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

پی را بند بر زمین نیزه راه
بیاراید جون شاه ابر سیاه
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

سوی لشکر آفریدون شدند
پی را بند بر زمین نیزه راه
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

ز نیزه نک ضحاک بیرون شدند
سوی لشکر آفریدون شدند
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

همه پیر و برناش فرمان بریم
ز نیزه نک ضحاک بیرون شدند
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

یکایک زکشاورز نکدریم
همه پیر و برناش فرمان بریم
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

سپاهی و شهری بکرد ار کوه
یکایک زکشاورز نکدریم
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

سراسر بجنک اندرون جنکجوی
سپاهی و شهری بکرد ار کوه
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
سراسر بجنک اندرون جنکجوی
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

پس از رشک ضحاک و از بد خوی
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

بر آمد بران بام کاخ بلند
پس از رشک ضحاک و از بد خوی
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

ز درخیمه روز زد و زلشین
بر آمد بران بام کاخ بلند
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

مغز اندرون آتش رشک خاست
ز درخیمه روز زد و زلشین
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

بجنک اندرش آبکون آشته بود
مغز اندرون آتش رشک خاست
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد
بجنک اندرش آبکون آشته بود
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

بیامد سر کش فخسته دمان
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

بکوه اندرون به بود بندوای
بیامد سر کش فخسته دمان
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

بجستش بیندی دو دست ویان
بکوه اندرون به بود بندوای
بدو گفت بر کز تو در خان من
بدو گفت بر کز تو در خان من

بفرمود کردن بدر بر خویش
سپاهی نباید که با شاه بود
جوانان کار او جوید لکه کار این
شما پیر مانید و رزم پور بوید
برفشد با رامش و خواسته
بسی پندشان داد و کرد آفرین
که یزدان پاک از میان کرده
جو خشایش آورد نیکی و بخش
وگرنه من ایدر همی بودمی
همه شهر دیده بدرگاه پیر
دما دم برون رفت لشکر ز شهر
همی ماند زین کوته تا شیر خوان
بدان کوته ضحاک را بسته دست
همانگه بیامد نخسته سروش
مگر زان کسی خود که نگذیرد ست
ز سر تا پایش نمی بر گشید
جو بندی بران بند بفزود نیز
بیاورد دسمار های گران
ببستش بران کوته آویخته
شتابد همی نیک و بد پایدار
سخن ماند از ما همی یادگار
ز داد و دهش یافت آن نیکوی
یکی پشتر بند ضحاک بود
صد یکه کرکین بدر باز خواست
نگه کن کجا آفریدون کرد

که ای نامداران سیاه و هوش
بیک روی جویند مر دو هنر
پر آشوب کرده سر اسر زمین
بجامش سوی ورزش خود کشید
همه دل بفرمانش آراسته
همی کرد یاد از جهان آفرین
برانگیخت مارا ز البرز کوه
بپاکی بیاید بپیمودن رهش
بسی باشما سال بپمودمی
فرو شان بران رزمگه کوتاه بر
وزان شاه نایافته شهر بهر
جهانه اجوین بشنوی پیر خوان
سوی شیر خوان برد جوشن بیل
بجز نی یکی راز کفشش بکوش
بهنگام سختی بپیر کرد ست
بسر اسر یکی جسم از دو خرشید
بنود از بد بخت او مانع چیز
بجایی که تو هش بنود اندران
ز دو خون دل پر ز مژگان رخته
همان به که نیکی بود یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار
تو داد و دهش کن ز تن تا توی
که بیداد کر بود و ناپاک بود
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
که از تخم ضحاک شاهی ببرد

نباید که باشید با ساز جنگ
یکی کار دارد و یکی گرز و آلت
بپندند اندرست آن که ناپاک بود
وزان پس همه نامداران شهر
فریدون فرخ اندیشه نوشخان
همی گفت کین جایگاه نشست
بدان تا جهان از بداژدها
منم کرد خدای جهان سر بسر
مهان منش او خاک را داد بوس
که تا اژدها را برون آورید
ببرند ضحاک را بسته زار
بسا روز کاما که بر کوه و دشت
همی ماند او را بکوه اندرون
که این بسته را تا دماوند کوه
بیاورد ضحاک را چون ببند
بدان نه سر و پای و دستش بست
بکوه اندرون جای تنگش کنید
فرو برد و بستش بدان کوه پای
بیا تا جهان را ایمد نسپریم
همان گنج و دینار و کاخ بلند
فریدون فرخ فرشته نبود
فریدون ز کاری نگردد ز ایزدی
دو دیگر که گیتی ز ناخوبدان
جهانا جوبد مهتری بد کنی
بداند جهان پانصد سال شاه

نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سرانجام مرد و بدید ست کار
جهانرا ز کردار او باک بود
کسی کش بداد گنج روزنامه بر
ز نامه سزا یابد ساخشان
ز خاک افتخر و بوشان امست
بغرو بگرز من آید ربا
نشاید نشستن بپیکجای بر
ز هرگاه برخاست آوای کوس
به بند کمندش جهان جوی بند
بپشت بیوفی برافکند خوار
گذشت و بسیار خواهد گذشت
همی خواست کردن سرش را نگون
بر همچنین تا زمان بی کرد
بکوه و ماوند کردش ببند
همه بند کردنش بر تن شکست
نگه کرد و غاری بخش نا بدید
بدان تا بسختی بماند دراز
بکوشش همه دست نیکی بریم
نخواهد بدن مر ترا سود مند
ز مشک و ز عنبر سرشته بنود
نخستین جهانرا بداشت بدی

پادشاهی فریدون ۵۰۰ سال بود

جهان جهان دیگری را سپرد
فریدون که شد بر جهان کامکار
برسم کیان تاج و تخت مهی
بروز خجسته سر مهر ماه
باین یکی خشن نو ساختند
می و خشن و جهه شاه نو

بجز نیک نامی ز گیتی نبرد
ندانست جز خویشتن شهریار
ز نامه بی اندوه گشت از بدی
دل از داد و رایها پر و خشد
جهان گشت پر خشن بر ماه نو

جنیدیم یکسو که دمه همه
ز نامه بی اندوه گشت از بدی
نشستند فرزانگان شادکام
بفرمود تا آتش افروختند

تو خواهی شبان باش خواهی رمه
گرفتند هر کس ره ایزدی
بیارات با کاخ شاهنشی
بسر بر نهاد آن کیان کلاه
گرفتند هر کس یاقوت جام
همه عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهر کان این اوست
ورا بد جهان سالیان پنج صد
نماند جهان در ان جهان پرکسی

تن آسانی و خورد آن این اوست
نینگند یکره ز بنیاد بد
ز دوشاد مانی نبیند بسی

اگر یاد کارست از و ماه و مهر
جهان چون بر و بر نماند بهی
فرانگ نه آگاه بد زین نهان

بکوشش و برنج اج صنمای جهر
ثو نیز از پیت و اند مخور
که فرزند از شاه شد بر جهان

زمخاک شد تخت شاهی سه
نیایش کنان شد سه دیگر بدشت
همی آفرین خواند بر کردگار
نهانش تو آگه دو کس را مگفت
دگر هفته مر بزم را کرد ساز
از آن پس همه کنج آراسته
کشادن در گنج را گاه دید
همان جوشن و خود و زرین درع
فرستاده تر دیک فرزند چیز
بزرگان لشکر جوشنها بخشد
چنین روز روزت فزون باد بخت
همه مهتران از همه کشورش
همه دست برداشته با سپاس
ازان پس فریدون بگردید جهان
بنیکی ببستش از و راه بد
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید
بیالا چو سه ره بر چو چوبی بهار
پدر نوز ناکرده را نازنام
فریدون ازان نامداران خویش
بدو گفت برگرد و جهان
سه خواهر ز تخم ما در یکی بد
نخستی سه‌ای سه فرزند من
جوانشید جندل ز خسرو بخن
یکایک ز ایران سر اندر کشید

سر آمد بروز و زکار سه
بپیش جهاندار آمد نخست
بدل شاه از آن کرد و دش روز کار
همی راز او داشت اندر نهفت
همانی که بود و ندگر دون نسود
فراز آورید از در خواسته
درم خوار شد چون سر شاه دید
کلاه و کمر هم بنو دش سزید
زبانی پر از آفرین داشت نیز
بر شهریار جهان تا خشید
بدانند یشکار تا اکنون بافت
بدان فرّ تی صف و بر درگش
کشاده برو بر بنیکی کمان
یکی دید و دید آشکار و نهان
چنان گزره پادشاهان بزرگ
نشست اندران نامور عرصه کرد
سه فرزندش آمد گرامی بدید
بهر چیز مانده شهریار
همی مش پیلان نهاند کام
یکی را کمر دانیه تر خواندش

بس آگاهی آمد فرخ پسر
نهاد آن سر پرت بخاک اندر
ازیشان سه انگس بر داشتن ناز
بیکهفته زین گونه بخشید چیز
بیارات چون بوستان خان چین
سر کهتران را کشادن گرفت
همان جامه و گوهر شاهوار
همه خواسته بر شتر بار کرد
جوان خواسته دید شاه این چنین
که ای شاه پیروز و یزدان شناس
همه زر و گوهر برآ میختند
زیزدان همی خواندند آفرین
که جاوید باد این چنین شهریار
سران بوم و بر کان نه آباد بوم
بجای کیاسه و کهتن کشت
بکاز جهان کوس خوانی همی
بخت جهاند ار سه پسر
ازین سه و پاکیزه از شهریار
ازان بسن بدیشان نگه کردنش
بکا نام او جندل راه بر

بدا در که فرزند شد تا جود
همی خواند نفرین بر خاک بر
همی داشت روزید خویش باز
جنان شد که درویش نشنید چیز
مهانرا همی کرد مهمان خویش
نهانی همه رای دادن گرفت
همان اب تازی بزرین نشاند
دلی پاک سوی جهاندار کرد
بپدرفت و برعام کرد آفرین
بتاج سپهبد فرو رخشید
بران تاج و تخت و کلاه کهن
بر و مند باد این چنین روزگار
مران بوم و بر کان نه آباد بود
بجای کیاسه و کهتن کشت
جزین نیز نامش ندانی همی
سه فرخ نژاد از در تاج زر
یکی کهتر از خوب رخ ارنواز
کز شتند زپای تخت و کلاه
بهر کار دلسوز بر شاه بر
سه دختر کزین از نژاد مهان
پری چهره و پاک دخت و گهر
بدان تا نخواند بآواز شان
زبان جرب و شایسته کار مغز
پرده هرون داشتی دختری

فرستادن فریدون جندل را با طراف بطلب دختران

جنان چون شاید به پیوند من
یکی رای پاکیزه افگند بن
پژوهید و مه کونه گفت و شنید
پدر نام ناکرده از نازشان
که بیدار دل بود و بیدار مغز
بهر کشوری کز جهان مهتری

نهفته بجستی همه رازشان
شنیدی همه نام و آوازشان
ز هتقان پرمایه کس را ندید
که پوستکی بافریدون سزید
خرومند و روشن دل و شادتن
نشان یافت جندل مر و را بدید
سه دختر جنان چون فریدون بخت
خرامان بیامد بنزدیک سرو
زمین را ببوسید و جوئی بنود
بدان کهتری آفرین برسنود
بجندل چنین گفت شاه یمن
چه پیغام داری چو تاج وهی
فرستاده و یا کر ای ریبی
بدو گفت جندل که خرم بزی
از ایران یکی گفتم چون سمن
پیام آوریدن بشاه یمن
ور و داز فریدون فرخ دیم
ترا آفرین از فریدون کرد
بزرگ انکسی کش ندارند خرد
بن گفت شاه یمن را بکوی
بخسته بزی شاه و بی درد و رنج
بر اگنده رنج و بیاکنده گنج
بدان ای سر مایه تازیان
که شیر ین تر از فرزند جان چیز
حمانا که چیزی نباشد بنیه
سه تا دیده اند جهان گرگست
کرا می تر ازدین از اشناک
که دیده ز دیده نشوی رها
چو گفت آن خرومند پاکیزه مغز
که پیوند کس را نیارا ستم
خردیافته مرد نیکی سگال
مرا باد شاهی آباد مست
مرین سه گرا مایه را داد نخست
ز هر کار و هر خواسته بی نیاز
که از پس سه پرده پوشیده روی
بکار اکهان اکهی یافتم
بدان اکهی تیز شتافتم
مران سه را بخوز ناکرد نام
جو بشنیدم این شد دلم شادکام
که مانیز نام فرخ نژاد
کنون این گرامی دو کوکو گهر
بیاید بر آسیخت با یکدگر
سه پوشیده را با سه دیهیم جوی
فریدون پیام از ین گونه داد
تو تاج کن از بخت آیدت یاد
پیامش چو شنید شاه یمن
همی گفت اگر مش از ین گونه داد
شبیدم سه ماه جهان بین من
مرا روز روشن شود تار شب
تشابت بیاید بپاسخ کنون
بویشان کشاد کم راز من
فرستاده را زود جایی گزید
بیاید به بارد اون بیست
فراوان کس از دشت نیزه وران
نهفته بردن آورید ابهست
که مارا زکیتی سه فرزند خویش
فریدون فرستاد زی ما پیام
سی کرد خواهد ز چشم جدا
فرستاده گوید چنین گفت شاه
که ایشند مرسه به پیوند من
اگر گویم آری و دل ز ان تهی
وگر سر به پیچم ز کشاورزی
شود دلش پر آتش کنم کوری

که پوستکی بافریدون سزید
سه دختر جنان چون فریدون بخت
بدان کهتری آفرین برسنود
فرستاده و یا کر ای ریبی
پیام آوریدن بشاه یمن
بزرگ انکسی کش ندارند خرد
بر اگنده رنج و بیاکنده گنج
حمانا که چیزی نباشد بنیه
کرا می تر ازدین از اشناک
که دیده ز دیده نشوی رها
مگر کس بر از خویشتن خواهم
نه نیکو بود بی سپه شهریار
اگر دستان ابود کابشاه
بباید همی شاه را دست جنبت
سه پاکیزه داری تو ای مهری
جواند رخور آید نگه دیم یاد
سزا را سزا داری کنت و کوی
بشهر مرجون ز آب کنده من
نباید کشادن بپاسخ در لب
بهر کار هستند انباز من
با نبوه اندیشکان نشست
مه راز ما پیش ایشان مگفت
بکشتم و چشم یکی خوب دام
که مارا سه شاهست با تاج و گاه
مرا سان شود دل ز آزار ادی

پایان دادن شاه یمن جندل را

شنید این سخن مرد راه‌جوی
که ضحاک را زود جامه بدوخت

ازین در سخن مرد جنایت‌پاه
سر اسب بن بر بیاید کشاد

که ما سکنان این نه‌نیستم را
که مهر او را تو بخشی زجای

سخن گفت و بخشش آیین ماست
خنان و سنان با فتن این ماست

سه فرزند اگر بر تو مست ارجمند
سه بد بوده بکشای راه بند

ازو آرزوهای پر مایه جوی
گر کرد او آنچه نباید روی

فرستاده شاه را پاسخ خواند
فراوان سخنها بخوبی براند

بگوییش کز مرحبا هستی بلند
سه فرزند تو بر تو برارجمند

سخن هر چه گویی پذیریم ما
زه خشم من اندازه گیریم ما

مرا خوار ترکین سه فرزند خویش
نه بینم بهنگام بایست بیش

بفرمان شاه این سه فرزند من
کسی کو بود نخبه یار زمین

بگفتار او بر نپیچند سر
جهان آزموده دلاور سران

بجان و بسر خدمتش بسپرند
اگر شد فریدون جهان شهریار

بگاه من به پیش سه شاه ترا
بخنجر جهان را میستان کنیم

نشانند بر تخت شاهنشهی
وگر جاره یاره خواهی همی

بشادی بیایند نزدیک من
بتهمتن از ین پادشاهی همی

پس انگه سه روشن جهان بین من
جوشنید از ان کارداران سخن

نه سه دیدگان ماه نیز بن
که من شهریار ترا کهترم

گرآید بدیدار ایشان نیاز
پسر خود گرامی بود شاه را

بفرمان من اندر نهند روی
اگر پادشا دیو خواهد ز من

پراز آفرین لب ز ایوان بری
اگر شاه را این خنیست کام

برون آمد از پیش ایوان شاه
برون آنک آید ز پیوند من

سه فرزند خندان و تابان ز راه
فروزنده تاج و گاه نشوا

ز دیدار ایشان دل شاه شاد
بپیچم روانهای بیدار شان

بپرسید و بنواختشان سر بسر
بزنهار شان دست گیرم بدست

سه خورشید رخ را بسان سه ماه
بسوگند تخشش چنان سزید

بدان تازه دانش بیاراستند
بگفت آن که گفت و بماخ شنید

بیاید بدین کوته نامه نام
سخنها همه پاک بنهاد هش

بیاید بر شاه کردن درود
بنو دش پسر دخترش افسرش بود

فرستادن فریدون پسران را بایمن بادمانی

سخنهای بایسته آراستم
بیاید بدین کوته نامه نام

پراز دانش و پر فسون آمدند
بگفتار او بر نهاده دو گوش

بجز رای و دانش چه اندوختند
بباید که باشد مگر یاد سا

ابا خویشتن موبدان خواستند
فرو خواسته کرده بر خواسته

کشیدند با لشکری چون سپهر
بگیون او بنا شد مگر انجمن

بیاراست لشکر چو پرنده رود
فرستاده شان لشکری کش منش

بکار آورد دیبا و دینار نیز
برون آمد از پیش ایوان شاه

برون آمدند از یمن مرد و زن
همی عنبر و زعفران ریختند

بیاراست ایوان و آیین بزم
سه فرزند آن شاه افسون‌شناس

پر آکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت

بدان تازه دیدار ایشان نیاز
بیاراستند از پی مهتری

ز پرمایه چیز اندرو خواستند
فرود آورید اندران کاخشان

بیاراستند از پی مهتری
بباید بر شاه کردن درود

سه دختر جهان چون فریدون گزید
بدیدار ایشان نشست آورید

نشستند مر سه بران هم نشان
که گفتش فریدون نگه کن بشان

بیاید بدین کوته نامه نام
بباید برین کوته نامه نام

بدانست شاه که ایشان زده
گز آمیختن رنگ نایدش سود

بدانگه که پیوسته شد کار شان
بهم بر شکستند بازار شان

سوی خانه رفتند با ناز و شرم
پر از رنگ رخ لب پر از های و هم

براهش بیارات یکسان لب
همی بود تا تیره گون گشت شب

بدانگه که می چهره شد بر جسته
بجای خواب و آسایش اندر خورد

پیاپی ز هش گل افشان شد ست
بخفت آن سه آزاد و بنکخت

برون آمد از کاخ خیری دوی
بیارات آرایش جاودی

جنان شد که بر نیلگون دامن دراغ
بسر بر نهادند یاقوت زرد

بدان ایزدی فر و فرخ رانکی
بیاراست مشک و می و رود و بانگ

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
بیامد سبک مرده افش شده

بیاراست ایوان و آیین بزم
بیاراست ایوان و آیین بزم

بیاراست ایوان و آیین بزم
بیاراست ایوان و آیین بزم

آغاز کتیبهٔ میان پسران فریدون

جنین گفت کان اژدهای دژم
کجا خوات گیتی بسوزد بدم
پدید بد کرجت از شاهرودی

کنون ناستان ساختیم نغز
جنان جون بیاید سزاوار مغز
تویی مهتر و سلم نام تو باد

که حستی سلامت ز کام نهنگ
بکاه کریرنش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از یر و بیم

بیامانه کز آغاز شدی نمود
وزان پس ورا دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر

هنر خود دلیریست برجایگاه
که بدل نباشد سزاوار کاه
دگر کهتر آن مرد با فر و سنگ

زخاک و ز آتش بیاید گزید
جنان جون بیاید سزد جامهٔ اوی
دلیر و جوان جون پشیوار بود

کنون ایرج اندر خور نام اوی
در بهتری باد فرجام اوی
بدان کو بآغاز شیری نمود

بنام پری چهرگان عرب
کنون برکشایم بشادی و لب
زن سلم را نام کرد آرزوی

زن ایرج نیک پی را سهی
بجایه بخوبی سیلش رسی
پس از اختر کرد کردان سپهر

بنشته چاور و دو بهناوشش
بدیدا خترنامداران خوبش
بسلم اندرون جت از اختر شان

وگر طالع تو ز فرخنده شیر
خداوند خورشید سعد و دلیر
جو کرد اختر فرخ ایرج نگاه

ز اختر پریشان نشانی نمود
که آشوبش جنگ بایست بود
شد اندوه کین شاه جون آن شنید

برایرج برآشفته دیدش سپهر
بند ساز کارش بالا و سهر
بایذیشه ورای روشن روان

جو شاه آنجنان دید کز کار جرخ
کزو اپرجشن بندج برخ
نهفته جو پرون کشید از نهان

یکی دوم دخادر دگر تن کزین
سیم دشت کردان ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید

بفرمود تا لشکری برکزید
کزان سوی خاور اندر کشید
تخت کیان اندر آورد و پای

دگر تور را داد توران زمین
وراکرد سالار ترکان چنین
یکی لشکری نام زد کرد شاه

بیامد تخت شهی برنشست
کمر بربیان بست و بکشاد دست
بزرگان بردکوه را نشاندند

ازایشان جونوبت بایرج رسید
مرورا پدر شاه ایران گزید
سم ایران و دم شهر نیزه وران

بدو داد کورا سزا بود و تاج
همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
نشستند سه سه بآرام و شاد

مرورا که بد هوش و فرهنگ و راج
مرورا بخواند ایزدان خدای
برآمد برین روزگاری دراز

فریدون فرزانه سالخورد
بیاغ بهار اندر آورد کرد
برین کونه کرد و سرآمد سخن

درآمد بکار اندرون خیرگی
کرنشد پر مایکان جیرگی
بجنبید مرسلم را دل زجای

دلش گشت غرقه بآز اندرون
بنود ش پسندیده بخش مدر
آغاز کتیبهٔ میان پسران فریدون

جنین خوانت کردن پیشان نگار
بیامد بسه دختر بدو یادگار
فرو ماند با دیده بر گشته کار

نبایذ بین پرو خود روزگار
بدانت کانون نیامد بکار
سه دامادرا دید جون باد نو

کشاد آنچه یکچند کرنود باز
نشسته بران خسروی کاخ نو
نشستکهی ساخت شاه یمن

مکر زانشان دیدرنج شکنج
در کنجهای کهن کرد باز
سه نامداران شد اندانجمن

که بدازفریدون نیامد بمن
ابا تاج و با کنج نادیده رنج
که متقان جوانیان بنوبهشت

جو دخته بود و روشن اخترش
به اخته به انکس کی دخترش ست
که سه ماه نو بود و سه شیر کرد

سپردم بدیشان بآین من
بدانید کین سه جهان من منم
که ماه بسفندین نخم بی بر کیان

ابرشت شرزه میونان ست
خورشید و بار غ نیشان ست
که زیبا بود ماه را شاخ نخت

کرامی بدل برجسته و چوز
جوفرزند را باشد آین و فر
جوانان بینادل راه جوی

همیشه بکار اندرون نیک یار
اباحال و با خواسته شهریار
عماری یک اندر دکر دو خته

شد آکه بیاید فریدون برا
جوانان بینادل راه جوی
بسوی فریدون نهاد روی

زبد ها کایش کو ته شود
شد آکه بیاید فریدون برا
جو از باز کردیدن آن سه شاه

همش از دهان آتش آید برون
زبد ها کایش کو ته شود
زدلشان همی خواست کاکه نبود

جهان شد ز آواز او پر خروش
همش از دهان آتش آید برون
بیامد دمان سوی صفر سه

سناز خسرو یافته مرد و سنگ
جهان شد ز آواز او پر خروش
یک پشت بنود و مکر تخت روی

کمانرا بزه کرد و اندر کشید
سناز خسرو یافته مرد و سنگ
وداکت کر کار زار ست کار

فرو شید کان اژدها بایدید
کمانرا بزه کرد و اندر کشید
بدو کت کز پیش باز شو

رسیدند کز بدینسان خوش
فرو شید کان اژدها بایدید
که فرزند او یم سه پسر

وکر برنهت افسر خسروی
رسیدند کز بدینسان خوش
فریدون فرخ جو بشنید و دید

جهان جون بیاید باین خوش
وکر برنهت افسر خسروی
اباکوس و بانرش پیلان

جهان آمد پاک پرشت او
جهان جون بیاید باین خوش
جو دید بذ پر مایکان روی شاه

فرومانذ برجای پیلان و کوس
جهان آمد پاک پرشت او
بدرد ت کرفت و بنو اختشان

پیش جهان آفرین شد برا
فرومانذ برجای پیلان و کوس
یکی آفرین کرد بر کردکار

تخت کرا مایکان برنشاند
پیش جهان آفرین شد برا
کزو شیر کفتی نیاید ربا

وزان پس جهان دید کارا نداند
تخت کرا مایکان برنشاند
بکرد اندرون کوه تاریک بید

خروشان و جوشان بخشش کنان
وزان پس جهان دید کارا نداند
که او بود پر مایه و تاجور

برانکیخت کر دو برآمد بکوس
خروشان و جوشان بخشش کنان
بسوی برادرش نهاد روی

پسر کرت با اژدها روز جنگ
برانکیخت کر دو برآمد بکوس
جو شیر دمنده جو جنکی سوار

بیامد برادر جو اورا بدید
پسر کرت با اژدها روز جنگ
نهنکی تو بر راه شیران مرو

جو کهتر پسر نزد ایشان رسید
بیامد برادر جو اورا بدید
سه کرز داران پرخاشخر

کرت نام شاه آفریدون بکوش
جو کهتر پسر نزد ایشان رسید
سنانها بدانت و شد ناپدید

کزاژدها بی را بکیسو شوی
کرت نام شاه آفریدون بکوش
همان کرزه کاوپیکر بدست

برفت و بیامد بدو از بش
کزاژدها بی را بکیسو شوی
بزرکان لشکر پس پشت اوی

بزرکان لشکر پس پشت اوی
برفت و بیامد بدو از بش
پیاده دمان بر کرفتند راه

برفشده بر خاک کاندر بوس
بزرکان لشکر پس پشت اوی
باندازه بر پایکه ساختشان

جو آمد بکاخ کرا مایه باز
برفشده بر خاک کاندر بوس
کزو دید ننکی بدو روزکار

وزان پس جهان دید کارا نداند
جو آمد بکاخ کرا مایه باز
بیاورد سه دختر بدو یادکار

تخت کرا مایکان برنشاند
وزان پس جهان دید کارا نداند
فسرده بسه ماه و برکشته کار

بدل پرز کین شد برخ پرز خون
بکفت آنچ در دلش اندیشه بود
ز پیل ژیان کرده کوسی بسند
سه فرزند بودیم ز پیای بخت
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه
جوایران و دشت و لیان و زمین
بدین بخشش اندرم ایای
همونی فرستاد و بگزاد های
جوابن راز بشنید تور دلیر
که ما را بکاه جوانی پدر
تنا با من اکنون بدین کنت کری
زبان آوری چرب گوی از میان
بجای ز بونی و جای فریب
فرستاده چون پاسخ آورد باز
رسیدند پس یک بدیگر فراز
ز پیکانه پرسش کردند جای
سخن سلم پیوند کرد از نخست
فرستاده راکت ره برنورد
دو دیگر بکوشش ترا ز خدای
جو سازی درنگ اندرین جای تنگ
همی بار زد خواستی رسم و راه
سه فرزند بودت خردمند گرد
یکی رادم اژدها ساختی
شما زده بام و پدر کشتم
اگر تاج ازان تارکی می بیا

فرستاده نزد برادر پیام
بدان ای شهنشاه ترکان و چین
برانداز دل بنگر این داستان
اگر مهتر من بسال و خرد
سزد گر بایم مه دو دژم
بپیارد تر اداشت ترکان و چین
یکی پر خرد مرد را بر گزید
بخوانی بشنیده مهد یاد کرد
چنین داد پاسخ که باشهریار
درخیتیت این خود نشاید بدست
زدون رای بشیار و کرد نکان
بدو گفت کز من بگو این سپام
نباید درنگ اندرین کار هیچ
برفت این برادر زدوم آن زمین
گزیدند پس موبدی تیز رو

که جاوید زی خرم و شاد کام
گسسته دل و خشن از به کزین
کزین کوه نشنیدی از داستان
زمانه بهمن اندر خورد
کز ایشان پدر کرده باشد ستم
کناری بپیارد تر از زمین
که در کارها مغز باشد شایسته تر
سه تو بی مغز و پر باد کرد
بگو این سخن همچنین یاد دار
یکی بار اد خون و برگرش گست
همونی برافکند نزدیک شاه
که ای شاه بینادل نیک نام
بکاآید آسانی اندر سپیج
بزهر اندر آمیخته انگبین
سخن گوی و بینادل و یاد گیر
سکالش کرنشه کوندرای
زشرم پدر دید کار نداشت

مقاطعه فرستادن سلم و تور بفریدون

بباید کریابد ترا باد کرد
بباید که باشد بجسته درای
شود تنگ بر تو سرای درنگ
نکردی بزرگان یزدان نگاه
بزرگت نبود ایچ پیدا ز خرد
یکی را بپا بر اندر از اختی
نه بر تخت شاهی نه اندر خورم
شود دور دریا بدر جهان زرد

جو آیی بکاخ فریدون فرود
جز اندابود روز پیری سپید
جهان مرترا داد و یزدان پاک
بجستی بجز کژی و کاستی
ندیدی هنر بایکی پشتر
بدو گشته روشن جهان بین تو
بران داد مه گز بباد آفرین
نشیند جوما از تو خسته روان

سه پاکیزه فرزند بنام تو اند
فرستنده پرخشم و من بی گناه
شنیده سه سه بسر کرده یاد
نبایست پوزش ترا خود بکار
دو اسر من مغز پالوده را
سمان از فرو تان نماند یکی
چو سه و سی قدو جون یاوری
نماند جز اندیشه هم پایدار
که من بد نکردم شما را نگاه
نکردیم بر داد بخشش زمین
همه راستی خواستم در جهان
سپارم بسه دین بنیکبخت
جنین از شما کرد و خواهند

سم ازدوم کردان جوینده کین
زمین را بپوسید و بنهاد پشت
برآورده دید سه نابدید
بپرده فرون جای پرمایکان
خروشی برآمد جو آوای شیر
بکشتند با شهر یار جهان
بر اپیش زدر گاه بگذاشتند
جو کافور کرده گل سرخ موی
سر اسر زمین را بپوشید سبز
پرسیدش از درد و کرای بخت
وکر کنت کین دشت و دار اجراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
زمرگ پرسی بکام تو اند
پسای فرشت آوریدم بشاه
بزو مود تا او زبان برگشاد
فرستاده راکت کای سوشیاد
بگوآن دروغ پاک پیهوده را
زپندمن ارمغزتان شد تهی
مراشتر قیر گون بود و موی
جهاندیده شمارا همان روزگار
بتخت و کلاه و بنا میدوماه
بسی روزگاران شدست اندرین
همه ترس یزدان بدارید نهان
مگر همچنان گنج آباد تخت
ببینید تا کرد گار بلند

فراز آوردم لشکری گرزدار
ازان سان باب اندره آورده های
بیارانداز آورده بالای اوی
بیک دست برسته شیر و پلنگ
پسر بیت پنداشت ایوان بجای
که آمد فرستاده نزد شاه
جو خشش بروی فریدون بدید
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
نشاندش فریدون بمانگ پای

منم بنده شاه را پاد سا
بگویم جو فرمایدم شهریار
فریدون سخن بشنود کوش
که من چشم را خود همین داشتم
انوشه گر دید که سر بدید
ندارید شرم و نه ترس از خدای
پسهری که پشت مرا کرد کوز
بدان برترین نام یزدان پاک
یکی انجمن کردم از بخردان
همی راستی خواستم زین سخن
جوآباد داد ندگیتی بمن
شمارا کنون کردل از را مین
یکی داستان کویم ارشنوید

زایران و ایرج برآرم دمار
کز ایشان آتش بلخند زجای
زمین کوه تا کوه بهنای اوی
بدست دگر شان پلاس جنگ
همی لشکری کردش اندر پناه
یکی پرخش مرد باد ستکاه
همه دیده دل پراز شاه دید
کیانی زبان پر ز کشاد نرم
سزاوار کردش یکی خوب جای
کمستند شادان دل از من درست
شدی بخت اندر نشیب و فراز
که بی تو مبیناد کس شادکام
جنین برتن خویش نابادشا
پیام جوانان نامو سیاه
جو بشنید مغزش برآمد بجوش
همی بود دل خویش بگداشتم
فرود آمد از خود بدین سان سخن
شمارا همانا جزین نیست رای
نشد ست کردان بجایت نشود
برخشنده خورشید و بر تیز خاک
ستاره شناسان و هم موبدان
که کژی نه سر بود پیدا زبن
بخستم بر اکندن انجمن
بکژی و تاری کشید ایرمن
همان بر کرا ریدهمان بدرود

بازگشتن سلم از پیش فریدون

شنشاه نشست و بگشاد راز
ز خاور سوی مامنا دند روی
که آن بوم‌ها مادر شتی برت
نگرده دکی گرد بالین تو
بدینسان کشاده بر ما نهان
وگرنه خورندای پسر بر تو شام
بدان نامور پاک فرخ پدر
خرد مند مردم چو اغم خورد
پس از دیرخ رفتن جای کسیخ
تنش خون خورد بار کین آورد
شوم شش الشان دم پی سپا
مدارید خشم و مجویید کین
بماندش همان تاج و تخت و کمر
سزاوار تر زان که کین آورم
زمه رو شنایی نباشد شکفت
نهند بخسبه اندر دم اژدها
برآرای کارو بپرداز جای

کرای جهانجوی راپشخ اند
زاخته جنیست شان بهره خود
برادرت جندان برادر بود
تو کرپیش شمشیر مهر آوری
کرت مه بکارست هیچ کار
نباید ز کیتی ترا یار کس
چنین داد پاسخ که ای شهریار
که بهتر ز خاکت ندالین زشت
همی پژمراند رخ ارغوان
خداوند شمشیر و تاج و نگین
جو پستور باشد مرا شهریار
بکویم که ای نامداران من
بکیتی چو دارید اکنون امید
مرا با شما هم نبد جام کار
بدو گفت شاه ای خرد مند پور
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید
چشش آیدت جز کزایندون نصیر
پرستنده جندان ز میان سپاه

بخت خرد بر پشت از مان
مرا طوق و کیتی که رفشت
بکون آذر کرد و زد لهاسپی
جهان جون شماوید و بیند بسی
پویند و آن توشه رنج کنید

جراشد چنین ای یوانیان ز تان
نه هنکام تیزی و آشفتن است
همان خاک دهم کج شاهنشی
نخواهد شدن رام بامه کسی
بکوشید تا رنج کوته کنید
زمین را بیوسید و بر کاشری
تو کفتی که با باد انبا زکشت
همه بوذی پشن او باز راند
که باشند شادان بکرد ار بد
بکام تر ابر سه افسر بود
سرت کرده آسوده از داوری
درکنج بکشای و بر بند باد
بی آزاری و راستی بارکس
نکن کین بدین کز بدش روز کار
ز رخمی جرا باید امروز کشت
کند تیره دیدار روشن روان
جو ماوید و بسیار بیند بدین
بهند نکدار نام همی روز کار
جنان جون کرا می تن خویش من
نکر تاجه بد کرد با جمشید
بباید چیشدن بد روز کار
برا مرهمی رزم جوید تو سود
دلت سیر و پیوند ایشان کزید

نامه نوشتن شاه فریدون پیش تور و سلم و فرستادن نامه نزدیک ایشان

کجا بوده باشد همیشه بجای
میان کیان جون درخشان کهن
فروزنده نامدار افسران
برو خلق کیتی مر آورده روی
ازان پس که بستم در کنج باز
همه آرزومند دیدار تان
برفت و میان بندکی راست
جو پرورده شد نوه و روان پرید
پس ایوج برایوان کزین کرد
بنود آکه از جان تاریکشان
یکی تازه تر بر کشاد دند جهر
برفشد سر سه پیرای
دل از مهر و دیده پر از جهر اوی
جزاورا بجاد اکلاه مهی
جکر پر ز خون ابروان پر ز چین
زشاهی و ز تاج مه کشوری
نکره ی همانا بلشکر نکاه
یکی چشم از ایوج نیروا شتند
ازین پس جزاورا نخواهند شاه
همه شب همی چاره ارا ستند
کرویدع بشویند سر و زیم
جو از خیمه ایوج بره بنکرید

وکرکفت کین نامه پند مند
ازان کس که مه کونه کرد جهان
نمایند شب بوی سپید
نخواهم همی خویشتن را کلا
برادر کزو بود دلشان بدرد
بجنکند شاهی شمار اکزید
ازان کو بسالی ز شما کهتر است
جوازبود نشن یکدو روز جند
بشد باتنی جند بر ناوسر
پدیره شدندش با آین خویش
دو پر خاشجوی و یکی نیکخوی
با یوج نکه کرد یکسر سپاه
سپاه پراکنده شد جنت جنت
بلشکر نکه کرد سلم از کران
سر اپرده و پر دخت ان انجمن
بتو داز میان سخن سلم کفت
سپاه دو کشور جو شاه از پدیر
از ایمان دل ما همی تیره بود
اکر یخ او نکسلانی ز جای
جو بر داشت پرده بش اندر ون
برفشد باشع یاز ان زجای
برفشد با او یخیم درون

نخوانیم فرستم بدان انجمن
که روشن روانم بود بداد جین
بخارد خداوند بسالار جین
بنزد دو خورشید کشته بلند
شه آشکارا بر و بر نهان
کشایند کج پیش امید
نه اکنده کج و نه خخت و سپاه
وکر چند هرکز نترسد باسره
جنان کزده نامداران کسته
نوازیدن از مهتر اندر خورد
فرستید بازی منش ارجمند
جنان جون بود راه رانا کزید
بسه بسه باز بر دند پیش
کر فشد پرسش نیز آرزوی
که او بد سزاوار تخت و کلاه
سه نام ایوج بداندیشه جست
سرش کشت از ان کار یکسر کران
خود و تور نشت با رای زن
که یک یک سپاه از جهندکشند
وکر بود و دیکر سیار آمدن
بر اندیشه اندیشکان بر زود
ز تخت بلندی کند زیر پای
سپیده بر آمد سپالود و نواب
نهاد بدسوی پرده سرای
سخن شتر بر جزافت و جون

بد و گفت تو دارتو از ما مکهی
جزا بر نهادی کلاه مهی
تر ا باید ایران و تخت کیان
مرا بر مه ترک بسته میان

برادر کهتر زخاور بر بزرگ
بسر مرترا افسر و زیر کج
جنین بخششی کان جهانجوی کرد
سمی نزد کهتر پسر روی کرد

نه تاج کیی نام اکنون نه گاه
نه نام بزرگی نه ایران نه شاه
جوانرا تو نرسنید ایرج سخن
نگر تا چه پاسخ بر افکند بن

بد و گفت کای مهتر نامجوی
اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران تو را هم نه خاور نه چین
نه شاهی نه کسته رو روی زمین

بزرگی که فرجام او بهتر است
بران بتری جو بباید گرست
سپهر بلند ار کشد زین تو
سرانجام خشت بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود و دیر
کنون کشتم از تاج و تخت سیر
سپهر دوم شما نا کلاه و نگین
ترازین پس ای من مباد ایچ کین

مرا با شما نیست تنگ و نبرد
دلت را نباید بدین ره سپرد
زمانه نخواهم بآزار تان
وگر دور مانم ز دیدار تان

جو از گفته ی نیست آیین من
سپهر بلند ار کشد زین تو
مباد آزو کرد نکشی دین من

جو بشنید تو از برادر چنین
سپهر دوم شما نا کلاه و نگین
یا برو بخشم اندر آورد جین

بیامدش کشمار ایرج بسند
زمانه نخواهم بآزار تان
سمی کرد و می جست درمان زجای

پناگه بر آمد ز جای نشست
وگر دور مانم ز دیدار تان
ازو خواست ایرج بجان زینهار

نیایدت گفت ایچ ترس اندر خفا
مباد آزو کرد نکشی دین من
به بیجاندازا خون من کرد کار

کلن خویشتن را ز مردم کشان
یا برو بخشم اندر آورد جین
بلکوشش فراز آورم توشه

پسندی و هم داستانی کنی
سمی کرد و می جست درمان زجای
جو سوزی دل پر کشته بود

بیاذار مودی که داد بهشت
ازو خواست ایرج بجان زینهار
سخن چند بشنید ایرج نداد

سخن چند بشنید ایرج نداد
به بیجاندازا خون من کرد کار
بدان تیز زهر آبکون بخجرش

بدان تیز زهر آبکون بخجرش
بلکوشش فراز آورم توشه
دو ان خون ازان جمره ارجمان

دو ان خون ازان جمره ارجمان
جو سوزی دل پر کشته بود
جهانا پر ور دیش هر کسی

جهانا پر ور دیش هر کسی
سخن چند بشنید ایرج نداد
تو نیز ای اخیره خوف کشته مرو

تو نیز ای اخیره خوف کشته مرو
بدان تیز زهر آبکون بخجرش
بیاکند مغزش لشک و بتیر

بیاکند مغزش لشک و بتیر
دو ان خون ازان جمره ارجمان
کنون خواه تا خشم و خواهش چه خواست

کنون خواه تا خشم و خواهش چه خواست
جهانا پر ور دیش هر کسی
فریدون نهاده دو دین برو

فریدون نهاده دو دین برو
تو نیز ای اخیره خوف کشته مرو
همی شاه با تخت پر و زه ساخت

همی شاه با تخت پر و زه ساخت
بیاکند مغزش لشک و بتیر
تهیره بر فند و پسل از درش

تهیره بر فند و پسل از درش
کنون خواه تا خشم و خواهش چه خواست
بیامدش کشمار ایرج بسند

کشته شدن ایرج بدست برادران و پدر او فریدون

بیامدش کشمار ایرج بسند
فریدون نهاده دو دین برو
بلکرسی ز خشم اندر آورد پای

بلکرسی ز خشم اندر آورد پای
همی ساخت با تخت پر و زه ساخت
بزد بر سر خیره و نامدار

بزد بر سر خیره و نامدار
تهیره بر فند و پسل از درش
مکش مر مرا کت سرانجام کار

مکش مر مرا کت سرانجام کار
بیامدش کشمار ایرج بسند
پسندم کم زین جهان کوشه

پسندم کم زین جهان کوشه
بلکرسی ز خشم اندر آورد پای
بخون برادر چنین بندی کمر

بخون برادر چنین بندی کمر
بزد بر سر خیره و نامدار
جهان خواستی یا فتی خون مریز

جهان خواستی یا فتی خون مریز
مکش مر مرا کت سرانجام کار
یکی خنجر آموزه بر ون کشید

یکی خنجر آموزه بر ون کشید
پسندم کم زین جهان کوشه
فرود آمد از پای کو سی سمی

فرود آمد از پای کو سی سمی
بخون برادر چنین بندی کمر
سه تا جور زان تن پسل دار

سه تا جور زان تن پسل دار
جهان خواستی یا فتی خون مریز
نهانی ندانم ترا دوست کیست

نهانی ندانم ترا دوست کیست
یکی خنجر آموزه بر ون کشید
جو شاهان کشی شاه کینه خیره خیر

جو شاهان کشی شاه کینه خیره خیر
فرود آمد از پای کو سی سمی
جنین کفت کاینت سزای نیاز

جنین کفت کاینت سزای نیاز
سه تا جور زان تن پسل دار
برفشد تازان دو بید اشوم

برفشد تازان دو بید اشوم
نهانی ندانم ترا دوست کیست
جو سنکام بر کشن شاه بود

جو سنکام بر کشن شاه بود
جو شاهان کشی شاه کینه خیره خیر
پدیره شدند از پیاده ستان

پدیره شدند از پیاده ستان
جنین کفت کاینت سزای نیاز
بدین اندرون بود شاه و سپاه

بدین اندرون بود شاه و سپاه
برفشد تازان دو بید اشوم
یکی کرد تیره بر آمد ز راه

یکی کرد تیره بر آمد ز راه
جو سنکام بر کشن شاه بود
بینداد از اسب آفریدون بخاک

بینداد از اسب آفریدون بخاک
پدیره شدند از پیاده ستان
جو خسرو بدان کونه آمد ز راه

جو خسرو بدان کونه آمد ز راه
یکی کرد تیره بر آمد ز راه
تهیره سیه کرده در روی پسل

تهیره سیه کرده در روی پسل
بینداد از اسب آفریدون بخاک
فرو شیدن پهلوانان بدرد

فرو شیدن پهلوانان بدرد
جو خسرو بدان کونه آمد ز راه
یکی پند کویم ترا من درست

یکی پند کویم ترا من درست
تهیره سیه کرده در روی پسل
بروزی کی جشن شاهان بدی

بروزی کی جشن شاهان بدی
فرو شیدن پهلوانان بدرد
بدان تخت شاهنشی نکرید

بدان تخت شاهنشی نکرید
یکی پند کویم ترا من درست
تهی دید از آزادکان حشکاه

تهی دید از آزادکان حشکاه
بروزی کی جشن شاهان بدی
همی سوخت کاخ و همی کند موی

همی سوخت کاخ و همی کند موی
بدان تخت شاهنشی نکرید
سه سر بسر جامه را کرده چاک

سه سر بسر جامه را کرده چاک
تهی دید از آزادکان حشکاه
جنین با کشت از پدر سپاه

جنین با کشت از پدر سپاه
همی سوخت کاخ و همی کند موی
پر اکنده بر تاری سپاه پل

پر اکنده بر تاری سپاه پل
سه سر بسر جامه را کرده چاک
کمان کوشت شاهان بر آورد

کمان کوشت شاهان بر آورد
جنین با کشت از پدر سپاه
دل از مهر کیتی بیاید بست

دل از مهر کیتی بیاید بست
پر اکنده بر تاری سپاه پل
در اپشته جشنکاه آن بدی

در اپشته جشنکاه آن بدی
کمان کوشت شاهان بر آورد
سه شاه را در بر شاه دید

سه شاه را در بر شاه دید
دل از مهر کیتی بیاید بست
سه شاه بر کشته ی تن زاره

سه شاه بر کشته ی تن زاره
در اپشته جشنکاه آن بدی
همی ریخت آب و همی خست روی

همی ریخت آب و همی خست روی
سه شاه را در بر شاه دید
بینداد از اسب آفریدون بخاک

بینداد از اسب آفریدون بخاک
سه سر بسر جامه را کرده چاک
جو خسرو بدان کونه آمد ز راه

جو خسرو بدان کونه آمد ز راه
جنین با کشت از پدر سپاه
تهیره سیه کرده در روی پسل

تهیره سیه کرده در روی پسل
پر اکنده بر تاری سپاه پل
فرو شیدن پهلوانان بدرد

فرو شیدن پهلوانان بدرد
کمان کوشت شاهان بر آورد
یکی پند کویم ترا من درست

یکی پند کویم ترا من درست
دل از مهر کیتی بیاید بست
بروزی کی جشن شاهان بدی

بروزی کی جشن شاهان بدی
در اپشته جشنکاه آن بدی
بدان تخت شاهنشی نکرید

بدان تخت شاهنشی نکرید
سه شاه را در بر شاه دید
تهی دید از آزادکان حشکاه

تهی دید از آزادکان حشکاه
سه شاه بر کشته ی تن زاره
همی سوخت کاخ و همی کند موی

همی سوخت کاخ و همی کند موی
همی ریخت آب و همی خست روی
بینداد از اسب آفریدون بخاک

بینداد از اسب آفریدون بخاک
جو خسرو بدان کونه آمد ز راه
تهیره سیه کرده در روی پسل

تهیره سیه کرده در روی پسل
فرو شیدن پهلوانان بدرد
بدان تخت شاهنشی نکرید

بدان تخت شاهنشی نکرید
تهی دید از آزادکان حشکاه

بیا تا ز بار غم خویش پست
دل مرد و بیداد از انسان بسوز
جو دیدم چنین زان پس شاپیم
زمین بستر و خاک بالین اوی
خروشی بافغان و خشمی پراب
چو مایه چنین روز نگذاشتند
که ایرج برو سر ستیدن گشت
ازان خوب رخ شده لشکر سیاه
چهانی گرفتند پرور و نش
مران ماه رخ را ز سر تا پای
بیا نام زو کر و شویش مشک
بداد و دش بدان نامبردار شوی
یکی پور زاد آن سزا مند ما
جوانرا در مهربان شد جدا
برنده بد و گفت کای تاجور
نهاد آن کرا مایه را بر کنار
همان گز جهان آفرین کرد یاد
چنین گفت کز نام پاک پدر
جنان پرور و ریدش که باد هوا
بپالند رش مشک سارا بدی

فکند آتش اندر سرای نشست
بدین بی گنه خسته اندر نگر
که سه گز نه بیشد جزیره درو
که چندان زمان یابم از روزگار
اگر خاک بالا به پیاید م
شده تیره روشن جهان بین اوی
که تو مردی ای نام بردار کرد
زمه دام و دد به برده آرام خواب
نشسته تیمار مرگ اندرون
مه زندگی مرگ پندا شتند
بران ماه رویان یکی برگذشت
قضا را کنیز کی از باره اشت
بگین پسر داد و دلرا نوید
برآمد بناز و بزرگی تنش
تو گفتی مگر ایرج جستی بجای
بود داد و جندی برآمد درنگ
جو یکچند بگذشت برآمد بروی

دامنشان از دخر منوچهر از ماد آفرید

یکی شاد کن دل بایرج نگر
نیایش همی کرد بر کردگار
بجنبش درآمد یکان بازوا
جو فرزند شایسته آمد بهر
بر و برکد شتن نکردی روا
روان از بزشش جنت پاپدی

نهاد بسر ایرج اندر کنار
بخنجر بسرش خسته فرشش من
بدانی جگرشان کنی آزده
که از تخم ایرج یکی نامور
برین گونه بگریست چندی بزار
دربار بسته کشاده زبان
سرت را بریده بزار امر من
سه اسبه سه کشورشش مرز دوان
سه جامه کرده کبود و سیاه
برآمد برین نیز یکچند گاه
یکی خوب چهره پرستنده دید
پر بچه را بخت بد درنهان
چو هنگامه زادن آمد پدید
بدو بد نیارا همه آزو ناز
بماند بدرد پسر باکدانز
چو پروین بدشش ماه روی و چو تیر
جو برجت و آمدش هنگام شوی
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
کوی بود از تخم جمشید شاه
بسر بر شکفتی نگر جون نمود
جو یکچند بگذشت چرخ کبود
جگونه یسندا و را تخت و کلاه
سبک تا خشدش بنزد بنا
تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
جهان بخش را لب ز خنده بشد
همی گفت کین او د ز فرخنده باد
فریدون جو روشن جهان را بدید
می روشن آمد ز پر یا چام
پرستنده کش سیر داشتی
جنین تا برآمد برو سالیان
نیامدیش از اختر زمانی زیان

بیا موختش نامور شهریار
بدو داد و پیروزه تاج سران
بدو اندرون خیمهای پلنگ
کشاده بگرد آمد رنجها
همه نامداران کشورش را
بزرجمهر تا پیش او آمدند
بخش نوآیین و رود بزرگ
چو شد ساخته سازشکر همه

که آخته همی رفت سوی نشیب
کزان وی جاره نبایست جست
یکی پاک دل مرد دبیره زبان
بدیدند هول نشیب و فراز
جو دیبا و دینار و خز و حریر
یکایک فرستادشان باد کار
نخست از جهاندار بردند نام
منش برکشته زرخ بلند
همی سوی پوزش نمایند راه
که کشتار ایشان بیاید بشنود
جو ماندیم ما ای شه نامدار
ز دام قضا هم نیابد رها
که مغز و فرزند شد جای او
بی و انشی بر هند پیشکاه
میان بسته دارد بخدمت کمر

نشستند هر دو بابند پشکان
که سوی فریدون فرستندکس
بدان مرد با فر و با هوش و سنگ
زکنج کهن تاج زر خواستند
ابا پیل گردون کش و بوی مشک
جو پرداخته شان شد دل ازخواب
که جاوید باد افریدون کرد
بکوآن دو بدخواه بیداد گر
پیامی که دارم زهر دو دری
جه کشند کشته کای پرخرد
نوشته جنین بود وان از بوس
دو دیگر که بی باک ناپاک دیو
همی چشم داریم از ان تا جور
دو دیگر بهانه سپه بلند
اگر پادشا ما سه از کین ما

همی گفت کاین اژدها فش کرد
تنش خورده شیران آن انجمن
که بخشایش آرد بدیشان وده
بیاید به بند و برین کین کمر
همی تا کیا رستش اندر کنار
همی گفت زار ابنزده جوان
تنت راشده کام شیر ا کنن
بجای کرده یکی انجمن
نشسته بانبوه باسوک شاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه
کجا نام او بود و ماه آفرید
ازان شاه شد شهریار جهان
یکی دختر آمد زماه آفرید
بماند بدرد پسر باکدانز
جو پروین بدشش ماه روی و چو تیر
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بسر بر شکفتی نگر جون نمود
جگونه یسندا و را تخت و کلاه
سبک تا خشدش بنزد بنا
تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
دل بد سکالان ما کنده باد
بمهر تو آمد سبک بنگرید
منوچهر دارد منوچهر نام
زمین را پسی هیچ نگذاشتی
نیامدیش از اختر زمانی زیان

بیا موختش نامور شهریار
بدو داد و پیروزه تاج سران
جو اسپان تازی بزرین ستام
کمانهای جاجی و تیر خدنگ
کلید در گنج آراسته
بفرمود تا پیش او آمدند
بگنج نوآیین و رود بزرگ
جو شد ساخته سازشکر همه

آگاه شدن تور و سلم از حال فریدون و منوچهر

جو چشم دل پادشا باز شد
کلید در گنجهای گهر
کلید در گنج وطوق و کمر
جه شمشیر هندی بزرین نیام
سپرهای چینی و زوبین جنگ
بگنجور او داد با خواسته
همه با دلی کینه جوی آمدند
شده میش پیدا ز دنده گرگ
برآمد بر شهریار ایران همه
گرفتند روشن آن تخت شاهنشهی
ز حال منوچهر و کار پدر
شده تیره روز جفا پیشگان
بپوزش کجا چاره این بود و بس
بکفتند هم زآشتی هم زجنگ
همی شت پیلان بیاراستند
ز خاور بیاران نهادند روی
فرستاده آمد بر ارا سته
که فرکیی ایزد او را سپرد
پر از آب دیده ز شرم پدر
بدان برز در کاه بازآمدی
سر انگشت بگزد کیفر برد
برسم پوشش اندر آید روشن
برد این دل از را که جهان نبیند
که نشایش آرد بیا بر مگر
که کاهی پناهت و کاهی گزند

حکایت

منوچهر را با سپاهی گران
بدان تا جوبنده پیشش بپای
بیاشیم جاوید اینت رای

کمرکان درختی گزین کین برت
بگوشیم تا آب بر بخش دهیم
چو تازه شود تاج و بخش دهیم

فرستاده آمد ولی پر سخن
بیاپیل با گنج و با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته

بشاه آفریدون رسید آگهی
بدیبای چینی بیاراستند
کلاه کیانی بسر راستند

پشت از برتخت پرورده شاه
ابا تاج و باطوق و با گوشوار
جنان جون بود در خور شهریار

بیک دست بر سته شیر و پلنگ
نخجسته منوچهر بردست شاه
نشسته نهاده بسر بر کلاه

دو دیده بزرگان شیده دوده
بزرین عمود و بزرین کمر
زمین کرده خورشید گون سر

برون آمد از کاخ شاه بزرگ
فرستاده سلم را پیش برد
پیاده دوان اندر آمد براه

جو نزدیک شاه آفریدون رسید
سر تخت و تاج بلندش بدید
زبالا فرود آمد و پیش رای

که ای نامزد تاج و تخت بلند
بکرسی زرینش بر کرد جای
سمی بر زمین بر بمالید روی

کرا مایه شاه جهان که خدای
هوا روشن از فره تخت تست
فرستاده برشاه کرد آفرین

زمین کالشش از پایه تخت تست
سه پاک زنش برای تو ایم
سه بنده خاک پای تو ایم

جو برآفرین شاه یکتا دهیم
فرستاده بر شش بکسته دهیم
پیام دو خوبی بگفتن گرفت

کشاده زبان مرد بسیار هوش
بدو داده شاه جهاندار گوش
ز گرد اربد پویه کوش اژدها

میان بستن اژدها بی دهی
سپردن بدو تاج شاهنشهی
خریدن ازو باد خون پدر

فرستاده کرد و بپیمود راه
جو شنید شاه جهان کدخدای
بدیباوه دینار و گنج و گهر

بیکبار بفرمود کز ایرانیان
یکایک بفرمود کز ایرانیان
مران پند را پاسخ آمد کلید

شنیدم سه مرد چه گفتی سخن
بیامد یکی پیر دانا بپیش
پیام دو فرزند ناپاک رای

که گفتار خیره نیرزد بهیچ
که گفتار دانا بود سودمند
ز خورشید روشن تر آمد پدید

که کام دو دوم بپوشش نهفت
که گوید که از کین ایرج بهست
دو بیداد بی مهر ناپاک را

نبینید روشن مگر با سپاه
نه خوب آمدی باد و فرزند تو
تن ایرج نامور تان کجاست

بپیمار دل آن دو مرد بلید
نهان دل آن دو مرد بلید
بگین منوچهر برساختید

بیاید کنون جون مزبر دمان
بگو آن دو بی شرم ناپاک را
زمین کرده از خون ایشان بنفش

پاسخ دادن فریدون فرزندان سلم را

که خورشید را جون تو انی گرفت
که مانیخ جویایی بدین
پیش سپاه اندرون رزمگاه

نگه کن که مانیخ جویایی بدین
ازین در سخن چند رانیم نیز
بدو داده شاه جهاندار گوش

ازین در سخن چند رانیم نیز
سرش را یکی تنگ تابوت آهن
سپردن بدو تاج شاهنشهی

سرش را یکی تنگ تابوت آهن
ز پولاد بر سه نهاده کلاه
خریدن ازو باد خون پدر

ز پولاد بر سه نهاده کلاه
جو شاهو ز دستور بشت سپاه
فرستاده بر شش بکسته دهیم

جو شاهو ز دستور بشت سپاه
بخون باد و بر شش نکوایم دست
پیام دو خوبی بگفتن گرفت

بخون باد و بر شش نکوایم دست
که من جنگ را کرد می دست پیش
ز گرد اربد پویه کوش اژدها

که من جنگ را کرد می دست پیش
بگین پدر شک بسته میان
خریدن ازو باد خون پدر

بگین پدر شک بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم
سپردن بدو تاج شاهنشهی

حکایت

منوچهر را با سپاهی گران
بدان تا جوبنده پیشش بپای
بیاشیم جاوید اینت رای

کمرکان درختی گزین کین برت
بگوشیم تا آب بر بخش دهیم
چو تازه شود تاج و بخش دهیم

فرستاده آمد ولی پر سخن
بیاپیل با گنج و با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته

بشاه آفریدون رسید آگهی
بدیبای چینی بیاراستند
کلاه کیانی بسر راستند

پشت از برتخت پرورده شاه
ابا تاج و باطوق و با گوشوار
جنان جون بود در خور شهریار

بیک دست بر سته شیر و پلنگ
نخجسته منوچهر بردست شاه
نشسته نهاده بسر بر کلاه

دو دیده بزرگان شیده دوده
بزرین عمود و بزرین کمر
زمین کرده خورشید گون سر

برون آمد از کاخ شاه بزرگ
فرستاده سلم را پیش برد
پیاده دوان اندر آمد براه

جو نزدیک شاه آفریدون رسید
سر تخت و تاج بلندش بدید
زبالا فرود آمد و پیش رای

که ای نامزد تاج و تخت بلند
بکرسی زرینش بر کرد جای
سمی بر زمین بر بمالید روی

کرا مایه شاه جهان که خدای
هوا روشن از فره تخت تست
فرستاده برشاه کرد آفرین

زمین کالشش از پایه تخت تست
سه پاک زنش برای تو ایم
سه بنده خاک پای تو ایم

جو برآفرین شاه یکتا دهیم
فرستاده بر شش بکسته دهیم
پیام دو خوبی بگفتن گرفت

کشاده زبان مرد بسیار هوش
بدو داده شاه جهاندار گوش
ز گرد اربد پویه کوش اژدها

میان بستن اژدها بی دهی
سپردن بدو تاج شاهنشهی
خریدن ازو باد خون پدر

فرستاده کرد و بپیمود راه
جو شنید شاه جهان کدخدای
بدیباوه دینار و گنج و گهر

بیکبار بفرمود کز ایرانیان
یکایک بفرمود کز ایرانیان
مران پند را پاسخ آمد کلید

شنیدم سه مرد چه گفتی سخن
بیامد یکی پیر دانا بپیش
پیام دو فرزند ناپاک رای

که گفتار خیره نیرزد بهیچ
که گفتار دانا بود سودمند
ز خورشید روشن تر آمد پدید

که کام دو دوم بپوشش نهفت
که گوید که از کین ایرج بهست
دو بیداد بی مهر ناپاک را

نبینید روشن مگر با سپاه
نه خوب آمدی باد و فرزند تو
تن ایرج نامور تان کجاست

بپیمار دل آن دو مرد بلید
نهان دل آن دو مرد بلید
بگین منوچهر برساختید

بیاید کنون جون مزبر دمان
بگو آن دو بی شرم ناپاک را
زمین کرده از خون ایشان بنفش

پاسخ دادن فریدون فرزندان سلم را

که خورشید را جون تو انی گرفت
که مانیخ جویایی بدین
پیش سپاه اندرون رزمگاه

نگه کن که مانیخ جویایی بدین
ازین در سخن چند رانیم نیز
بدو داده شاه جهاندار گوش

ازین در سخن چند رانیم نیز
سرش را یکی تنگ تابوت آهن
سپردن بدو تاج شاهنشهی

سرش را یکی تنگ تابوت آهن
ز پولاد بر سه نهاده کلاه
خریدن ازو باد خون پدر

ز پولاد بر سه نهاده کلاه
جو شاهو ز دستور بشت سپاه
فرستاده بر شش بکسته دهیم

جو شاهو ز دستور بشت سپاه
بخون باد و بر شش نکوایم دست
پیام دو خوبی بگفتن گرفت

بخون باد و بر شش نکوایم دست
که من جنگ را کرد می دست پیش
ز گرد اربد پویه کوش اژدها

که من جنگ را کرد می دست پیش
بگین پدر شک بسته میان
خریدن ازو باد خون پدر

بگین پدر شک بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم
سپردن بدو تاج شاهنشهی

ز آهنگران کاوه پرمنش
برآشوب یکی ژنده پیلی درفش

جو شاه یمن سه ره و دستوران
جو پیروز کرشاسب گنجوران

سه گرد ایران در و رزمساه
بزرین غنوده بزرین کلاه

بهارز جو شیروی مردن شیر
جو شاپور پیل ژنده پیل دلیر

گرایندگی ما بجنگ آن کروه
شود کوه ماهون و ماهون جکوه

پریشان سه بر شهره آبخورید
سخن نیز کژ آفریدون شنید

نشستند و جستند مر کوه را ی
سخن راکسی بود بیدانه پای

بباید که آن بچه گرزه شیر
شود تیز دندان و کرده دلیر

نهیره جو شد رای زین پایدا
از آنجا یکی بردمد کیمیا

ز لشکر سواران برون تاختند
زچین و زخاور حشه ساختند

سپاهی که اخگر انه بود
همان بد که اختر جوانه بود

اباژنده پیلان و با خاسته
دو خوئی بکینه دل آراسته

بفرمود پس تا سوی جمشاه
زپهلو بهامون گذارد سپاه

بیامد آیدشن با سکاکید بس
پلنگ از پس پشت و میشا و کش

دو دیگر ز بد مردم بگذشت
بفرجام روزی به جنگش گذشت

منوچهر گفت ای جهاندار شاه
کی آید کسی شت تو کینه خواه

من اینک میانه ابر دی زره
بهندم که نکشایم از بن کره

ازان انجمن کس نیارم نبرد
کجا جت یارد ندا من نبرد

سراپرده شاه پیروز کشید
بفرمود تا قارن رزمجوی

سوی رفت لشکر کروها کروه
بیامد بر شهریار سپاه

جنان تیره شد روی کیتی ز کرد
که آمد بر شهریار سپاه

خروشیدن تازی اسپان زدشت
زنشکر سواران بر و بن تاخت

بیست از پرستندگان تخت زر
سپاهی که اخگر انه بود

همه زیر پرستوان اندرون
ابا ژنده پیلان و با خاسته

پسهدار جون قارن کیزه دان
بفرمود پس تا سوی جمشاه

پسهدار بیدار لشکر شکن
سه گرد ایران در و رزمساه

کس اندر جهان آن بزرگی ندید
بهارز جو شیروی مردن شیر

پسه کشن جو شیروی جون ایدکان
گرایندگی ما بجنگ آن کروه

سواکره از کرد جون آنجوس
بریشان سه بر شهره آبخورید

جزاز جنگشان نیست هیچ آرزوی
نشستند و جستند مر کوه را ی

بهیجید و شد رویشان لاجورد
بباید که آن بچه گرزه شیر

که آرام و شادی بیاید نخست
نهیره جو شد رای زین پایدا

که آموزگارش فریدون بود
ز لشکر سواران برون تاختند

شباب آوریدن بکای فرنگ
سپاهی که اخگر انه بود

جهانی بایشان نهاد ند روی
اباژنده پیلان و با خاسته

بخشان و خود اندرون نهاد ند
بفرمود پس تا سوی جمشاه

جانکه خبر زی فریدون رسید
زپهلو بهامون گذارد سپاه

کمرد جوان جون بو دینک پی
پلنگ از پس پشت و میشا و کش

هنر بر ژیارا بدام آورد
بفرجام روزی به جنگش گذشت

که تنبیده آهن بتابیدی
کی آید کسی شت تو کینه خواه

بجان و بتن در خورد زینهاد
بهندم که نکشایم از بن کره

برآدم بخورشید کرد سیاه
کجا جت یارد ندا من نبرد

زپهلو بدشت اندر آورد روی
بفرمود تا قارن رزمجوی

درفش همایون بهامون کشید
بفرمود تا قارن رزمجوی

جو مرد یا بجوشید با مون و کوه
درفش همایون بهامون کشید

همی کرد شد کرد م تیز گوش
جو مرد یا بجوشید با مون و کوه

کشیده دو ره صف تا پیل
همی کرد شد کرد م تیز گوش

جو بیصد بنه بر نهاد ند بار
کشیده دو ره صف تا پیل

سپاه پرده شاه پیرون زدند
جو بیصد بنه بر نهاد ند بار

زنیثه لشکر بهامون زدند
سپاه پرده شاه پیرون زدند

برنشد با کرزهای گران
زنیثه لشکر بهامون زدند

تو گفتی که خورشید شد لاجورد
برنشد با کرزهای گران

زنشکر بر آمد سراسر خروش
تو گفتی که خورشید شد لاجورد

زبانگ تیر و همی بر کذشت
زنشکر بر آمد سراسر خروش

بزد اندرون جند گونه کمر
زبانگ تیر و همی بر کذشت

بندشان جزا زچشم از آمن بدن
بزد اندرون جند گونه کمر

سواران جنکی جو بیصد هزار
بندشان جزا زچشم از آمن بدن

همه نامداران و جوشن وران
سواران جنکی جو بیصد هزار

برنشد با کرزهای گران
همه نامداران و جوشن وران

دلیران یکایک جو شیر ژیان
همه بسته بر کین ایرج میان

منوچهر با قارن رزم زن
برون آمد از پشه نارون

جو لشکرش را بکر شاب داد
بپیش اندرون سام یل با کهان

همی تافت جون مه میان کروه
وکر مه کاوه جرا ید ز کوه

طلایه بپیش اندرون جون قباد
کمین ور جو کرکس بزمیان نژاد

بسلم و بتور اکهی تاختند
که کین آوران جنک ساختند

دو خوئی همان با سپاه کران
برفشه اکنده از کین سران

یکایک طلایه برون شد قباد
جو تور اکهی یافت آمد جو باد

اکر دسته آمد ز ایرج نژاد
تر ا تیغ و کوپال و بوشکن داد

ولیکن کر اندیشه کرده بد ز
خود با دل تو نشیند براز

اکر بر شما دام و دد روزه
همی کرید ی نیستی بین عجب

در فشیدن تیغهای بنفش
جو بیشه با کاو یانی درفش

قباد انکه آمد بنزدیک شاه
بکفت آنچه بشنید از ان رزمکاه

سپاس از جهانبان خدای جهان
شناسنده آشکار و نهان

کنون کر بجنک اندر آریم سر
شود آشکارا تر اد و کمر

که برهم زند چشم زیر و زبر
ابی تن بلشکر نمایش سر

بفرمود تا خوان بیارا ستند
نشستن کهی رود و می خواستند

به پیش سپه قارن رزم زن
ابا رای زن کرد و شاپور من

بدانید کین روز امر منست
همان روز جنک و کین منست

کهی کو شود کشته در رزمکاه
بهشتی بود پاک او از کنا

همان نیک نامیش تا جاودان
بماند همان فره موبدان

جو بیداد شود جاک روز سپید
دو بهره به پیماید از جرخ کبید

بدارید یکسر سه جای خوش
یکی از دکر پای ننهید پش

بیاورد کشتها بنزد ایم
خود اندر جهان شاه را زنده ایم

سوی خیمه خویش بازآمدند
همه پاسوی کینه سازآمدند

پیش اندرون کاویانی درفش
بکلک اندرون تیغهای بنفش

بیاید بپیش سپه بر کذشت
بیارات لشکر بران بین و دشت

وزه بر کشید ند مر دو سپاه
منوچهر با سام و قارن کاه

سپه بر کشید حصار ازنیام
بشیران جنکی و آوای کوس

ز خون جکر بر اب آورد کف
سواران جنکند و شیران کین

بکویش کی ای بی پدر شاه نو
بلندی نمانید باز ا نشیب

ازانسان که کفتی و بردی تو نام
که بوئین نکوید مکر ابلهی

بترسی ازین خام کفتار خویش
فریدون فرخ کوای منست

سواران جنکند و شیران کین
که جندان نمانم وراد ستکاه

بلندی نمانید باز ا نشیب
کنم پاد شاهیش زیر و زبر

که بوئین نکوید مکر ابلهی
طلایه بپیرا کند بر کذشت

فریدون فرخ کوای منست
که ای نامداران و شیران شاه

که جندان نمانم وراد ستکاه
همه در پناه جهاندار بید

کنم پاد شاهیش زیر و زبر
بریزند خون و بکیرند بوم

طلایه بپیرا کند بر کذشت
ز سالار روز و زداد ار بخت

که ای نامداران و شیران شاه
ابا کرز و با خنجر کابلی

همه در پناه جهاندار بید
کشیدند نصف بیش سالار شیر

بریزند خون و بکیرند بوم
زمین را ز خون رود چیحون کنم

ز سالار روز و زداد ار بخت
میان شب تیره اندر خمید

مقالت سفتم در فضیلت و فرّ

منوچهر برخاست از خوابگاه — ابا جوشن و تیغ و دوی کلاه — سپه یکسره آسوده برداشتند — سنانها بر اندر افراشتند
زمین شد بکردار کشتی براه — تو گفتی سوی جنگ اردشاه — پر از خشم سر ابروان پر ز چین — همی بر گشتند دوی زمین
چو ورات قلب و جناح سپاه — بیارات لشکر چو بایست شاه — بزد مهره بر گونهٔ ژرف پیل — زمین کشت چون جوی دریای نیل
همان پیش پیلان ببیرون زمان — خروشان و جوشان پیلان دمان — یکی بز مکاهت کوهی بجای — ز شیهه و دو زاده کره نای
برفتند ازان دشت یکسر چو کوه — دو ده بر آمد نه در کوه و کوه — بیابان چو دریای خون شد ز تف — تو گفتی دوی زمین لاله‌رُست
پی ژرنج پیلان بخون اندرون — جهان جون زبجا و بابشد ستون — همه دشت خورشید شد ناپدید — کزو مغز کیتی پر از غم بود
جنین تا شب تیره درسه کشید — درفشنده خورشید شد ناپدید — براکشیخون نهادند گوش — زمانه بیکسان نداره درنگ
دل سلم و تور از غم آمد بجوش — دل هر دو جنگی ز کینه بکفت — جوشب روز شد تا بر آمد بکوش — جو آمد شب و روز شد در نهان
جو از روز خشنده نیمی برفت — همه دشت و ها مون پر از خون شدند — بتدبیر بایکدگر ساختند — بیاسای کز فشن سر اسر جهان
بگهان شب شود کاشیخون کنم — شیخون همی باز و خواستند — جو کار اکهان اکهی یافتند — دمان زی منوچهر شتافتند
دو بیداد و کر لشکر آراستند — بگفتند تا بر نشاند سپاه — منوچهر شنید بگشاد گوش — سوی جاده شد مهر و سیاوش
رسید ند پیش منوچهر شاه — کمین کاه بگزید سالار کرد — بهره از سران نامور سی هزار — دلیران و مردان خنجر گزار
سپه را سراسر سه بهاره کرد — سران سه با بر اندر افراختند — سواران جنگی بایسته دید
کمین کاه را جای شایسته دید — خروشان از میان سپه بر کشید — بیاید کر بسته کارزار
جو شد روز شد جهان جنگجوی — دو لشکر بروی اندر آورده روی — ورفش فرو زنده بر پای شد
بغرّ اندرون بانگ پولاد خاست — با بر اندرون آتش باد خاست — جو برق درخشنده پولاد تیغ
عنانرا بپیچید و بر کاشت روی — بر آمد ز لشکر یکی های و هوی — جو الماس روی زمین بابود
یکی نیزه زد بر پس اشتاوی — نگونسار شد خنجر از دست اوی — بند تور را از دو رویه کمند
سرش اسمانکه ز تن دور کرد — دو دوام را از تنش سور کرد — رسیدند ران نامور کینه خواه
بشاه آفریدون یکی نامه کرد — ز نیک و بد روز کار نبرد — بزد بر زمین داد مردی بداد
سپاس از جهاندار فریاد رس — نخست آفرین بر جهاندار کرد — بیاید بلشکر کرخویش باز
وکر آفرین بر فریدون شاه — نیکیر و بیخی جزو لت کس — که بخت جنان خفته بیدار کرد
فتح نامه فرستادن منوچهر شاه فریدون

هش داد دویم دهم فرّهی — همش نام دهم بخت شاهنشهی — همه راستی رات از بخت اوست
سیهدم بخوبی بتوران زمین — سپه بر کشیدیم و جستیم کین — شنیدم که سالار شبیخون کرفت
ازیشان بشبیخون دزما کین — کشیدیم و جستیم مه کونه کین — مه جنگ کران کرده شد در نبرد — زبیجارکی راه افسون کرفت
کین ساختم بر پس مشت اوی — نماندم بجز باد در دشت اوی — یکایک جوار جنگ بر کاشتی — جو درشب جو با مور دیکی فرود
عنانش برینزه بکذاشتم — جو باد از بر زینش برداشتم — بیفتاختم جون یکی اژدها — پی اندر کرفتم رسیدم بدوی
فرستادم اینک بنزد نیا — بسازم کنون سلم را کیمیا — بریدم سرش زان تن بی بها
برو بر بخشود و شرمش نداشت — جهان آفرینم برو بر کماشت — بتابوت زر اندر افکنده خوار
بناسه مردن این سخن کر دیاد — بریدم سرش همچنان کان اوی — جو دیران کنم بوم و بر خان اوی
بکون برد خواهد سر شاهچین — فرستاده آمد رخی پر زشرم — دو چشم از فریدون پر از آب کرد
کمانش کران بود و بر شش نمود — که فرزند سه جند چه زاید زنان — نشوید همان خون ال آب کین
فریدون یکی بر منوچهر کرد — بیامد فرستاده شوخ روی — سه تور بنهاد در شاهوی
پس لشکش اندر یکی حصن بود — بسلم اکهی رفت ازان کینه خواه — وزان تیر کی کاندر آمد بماه
همان این سخن شاه اندیشه کرد — که بر دارد از سلم و تور نیز — که دارد زمانی نشیب و فراز
اکر حصن در ماند بو جای اوی — کسی نکسلاند زین پای اوی — سزه کر بر و بر بکیریم راه
نماند نه نیز جیز کیتی بجای — بره نکند سایه پر همای — زخارا بر آورده از تکاب
جو قارن شنید این سخنهای شاه — یکی جای دارد سه اندر بحاب — کجا بود دارد زخارا نهفت
مرافت باید بدین کارزار — بهراندیشه کرد این بتارکت — جنین کفت کای همتر کینه خواه
اکر جند این شاه جنکاوران — بکنیه سپاه و سپاهی کران — ورجاره او بکیرم بدست
بباید درفش همایون شاه — هم انکشتری تو بامن براه — بخواهم کنون جاره ساختن
من و کرد و کرشاب و بین نیو شب — ازین راز بر سیج کمشای لب — جو روی سواکت جون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی — زخشکی بدریا نهاده روی — سپه را بشیروی بپیره و کفت
شوم سوی دز بان پرنیزه کی — نمایم بدو سه انکشتری — جو بر دز دوم بر فرازم درفش
شماروی یکسه سوی دز بید — جو پیش اندر آید امید تو بید — سپه را بنزه یکی دز بماند
بیاید جو تنه دیکی دز رسید — سخن کفت و زه دار و کرد شدش — جنین کفت کز تنه تو زاده‌ام
مراکفت روشن دز بان یکی — که دوش بوقت آرام و خوشی بجوی — تو با او دینک و دیدار باش — نکهبان دز باشش میثاق ما

داستان کاکوی بردست منوچهر

کز آید درفش منوچهر شاه
سوی دز فرستد سی سپاه
شمایار با شید و نیزه و کمند
کمر آن سپاه و را بشکنید

چو دز بان چنین کفتیار آیدش
همان مهره و انکشتری رایدش
همانکه در دز کشاد و ند باز
بدید آشکارا بداد آن راز

نکر تا سخن کوی دستان چه کفت
که مازد دل آن دید کو دل نهفت
مراورا بباند کی شه داد
اباپشه مان نیز اندیشه داد

بنیک و بد شاه باید بدن
بباید سی داستانها زدن
چو دز بان و چون قارن رزم جوی
یکایک بپرسی اندر آوردوی

جیکانه بر مهر خویش نشاه
بداد از کز انکه سود و زیان
هر فشی بر افراخت خرکاه

خروشید و بنمود یک یک نشان
بشیروی و کردان و کردنکشان
دمان روی بنهاد وزی سلوان

در حصن بکرفت و اندر نهاد
سر انداز خون بر سر افسر نهاد
بسر بر دز تیغ آتش آب زیر

جو خورشید بر تیغ کبود کشید
نه آیین دز بد نه دز بان بدید
یکی او د و دیدی سر اندر بحاب

در خشیدن آتش و باد و خاک
خروشش سواران و زیبا د خاک
همان دز نمود و همان مهتران

ز کشتی و زورق اده و دو هزار
همی دود آتش بر آمد جو قار
همه روی سحا شده رود خون

وزانجا بکه قارن رزم جوی
بیاید بنزد منوچهر شاه
وزان کردش روز کار ببرد

برو بر منوچهر کرد آفرین
که ای تو بباد اب کوپال و زین
نو آیین یکی نامور کینه خواه

بنیه جهاندار ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود
ز تر کان کر دکشش نامدار

یکی از دلیران نامجوتر
که بود مذ شیران روز نبرد
که یارش ز دز موک کنک آمد

یکی یو جنکیت کزین بندست
کند رزم ناپاک باز ورست
بکاه و یری نه پهلو دشن

جوابن بار کاید سوی ما بجنک
وزابر کزینم به پیشش سنک
که آمد پیش تیغ مه کارزار

کزا کاکوی و کاکوی جست
هم آورد تو در جهان نر دست
بده در بر و پوت از باد جنک

من اکنون سوشش دل و کک مغز
یکی جار بسازم بدین کارنغز
چو کاکوی ماند نیاید بجنک

بود کز پس نامور شهریار
که و ا راز کاکوی کیتی بداد
سیه بر دون دکینه را ساختش

کنون کاه جنک من آمد فراز
تو دم بر زن ای کرد کردون فراز
بر آمد ز پرده بهر دو سرای

خروشش سواران و زیبا د خاک
هوا تیر کون شد زمین آبنوس
هوا کرد تیره روان دارودی

دمادم بر آمد خروش سران
بر آویخته یک بدیکر سپاه
هوا دام کر کس شد از پر تیر

وزان موج بر اوج خواهد زدن
بر آویخت با شاه چون نره دیو
جکان قطره خون روی زنکی

بر آورد خواهد زدن موج خون
تو کفتی دو پلند مر دو زبان
جهان کشته جون روی زنکیان

بروز وفت کاکوی و برخاست کرد
تو کفتی زمین موج خواهد زدن
کشاده بر و تنک بسته میان

داستان کشتن سلم بر دست شاه منوچهر

یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
بخندید بر سرش و می کلاه
بکشید و مان کرد کاکوی تیر

زده بر کمر کاه او بر درید
از آهن تن کاکش آمد بدید
همانکه دو خونی بدین کونه تاریخ روز
یکی تیغ زد زود بر کردنش
یکی تیغ زد زود بر کردنش

جو خورشید تابان ز کنبد کذشت
جو مرکشته شد مور کیتی فروز
بیفتاد و تا رش بر آمد بخشت

کمر بند کاکوی بکرفت خوار
زاندازه آویزش اندر کذشت
همه لشکر سلم همچون رمه

شد آن مرد تازی بتیزی بیاد
زرین بر کرفت آن تن پهلوار
یکی پر هنر مرد پاکیزه مغز

تهی شد ز کینه سر کینه دار
جز آن دو ز بد رازما در نزاد
شوه کرم و باشد ز بان سپاه

جنان شد ز بس کشته و خسته دشت
کریزان همی رفت سوی حصار
کروهی خداوند کشت و سرای

پر از خشم و پر کینه سالار نو
پس اندر سپاه منوچهر شاه
کروهی خداوند جار و پای

بینکند پر کستوان در بناخت
کنون تاخت آورد م اشای و بخت
سران یکسر بیش شاه آورم

رسید انکی شاه در شاه روم
در خشی که پر درد وی آمد بیار
بکفت این سخن هر دو سیار موش

کنون تاخت آورد م اشای و بخت
اکر بار غارت خود کشته
همه روی دریا شده قیر کون

در خشی که پر درد وی آمد بیار
بینی هم اکنون بپرش در کمند
بشاه نو آیین یکی نامور کینه خواه

اکر بار غارت خود کشته
وکر پر نیافت خود کشته
تو زید بر هر فتی بیاید سپاه

یکی تیغ زد زود بر کردنش
بدو نیمه شد خسروانی تنش
یکی تاختن کرد با سی هزار

بماندند لشکر شکفت اندروی
ازان زور و بالا و آن کوهه وری
کنون سلم را رود زجنک آمدت

برفشید بیدل کر و ها کر و ه
پر اکنده مردشت و وادی و کوه
منوز اندر آورد و نبسود هش

بکشاد تازی سنوجهر شاه
شوه کرم و باشد ز بان سپاه
بدو کفت کاکوی کز ما مکاه

کروهی خداوند کشت و سرای
کروهی خداوند جار و پای
بدو کرد کاکوی و بر کشت زود

کنون سر بسر شاه را بند ایم
دل و جان بهر وی اکنده ایم
سپه بر دون دکینه را ساختش

سران یکسر بیش شاه آورم
سمانا مه می کناه آورم
برآمد ز پرده بهر دو سرای

بکفت این سخن هر دو سیار موش
پسند ار خیره بدو ده او کوش
هوا کرد تیره روان دارودی

ازان جیز کان نزده ایزدت
از امر منی یاد دست بدست
هوا دام کر کس شد از پر تیر

شما کر همه کینه خواه مید
اکر دوست دارید اکر دشمنید
جکان قطره خون روی زنکی

کنون روز داد و دیداد شد
سرانرا سر از کشتن آزاد شد
جهان کشته جون روی زنکیان

فتح نامه منوچهر بر ایرج شاه فریدون

بدانرا ازبدوت کوته کنید
همه سوبدان برحسد دررسید
خردمند پیشید و پاکیزه تن
وزانت همه بال پیرون فکن

بکابی کزیران شدآن مرز و بوم
اگر تور و جنت کمرزم دوم
برو شن روان باد تان جایکا
که بخت جفاپیشگان شد نگون

خروشی برآمد زپرده سرای
کرای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس نخوره مریزید خون
ببرهند تاریک پور پشنگ

وزان پس همه جنگجویان چین
یکایک نهاده همه بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ
چو کوپال و زخم خدنگ و پلنگ

ببرهند نشش کرد ناگه گروه
یکی توده کردند برسان کوه
جوازجوشن ترگ پرستاره گرد
سرشاه خاور مرورا سپرد

پیهبد منوچهر هنداخشان
براندازه برپایگه ساختند
زسنداره رابرون کرد گرد
ازان جنگ وزخاره دکیمیا

یکی نامه بنوشت نزد و دنیا
همه نیکویی باد تان دستگاه
وکرباد کرد ازشاه نامدار

گخت آفرین کرد بر کردگار
بزرگ آفرین کرد بر کردگار
همه مرد و بازیر فرمان اوست

سپاس ازخداوند پیروزگر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست
همش رای و هم فره ایزدی

کنون از فریدون بر آورد گرد
کشایند بندهای بد پدر
کشادیم گینه زتوران زمین

بنیروی شاه آن دو بندگران
بزمان و فرجان آذرین
بیاییم گفتم مرجه رفت یاد

سرانشان بریدم بشمشیر کین
کشادیم ازدست افسون گران
نگه کن همه مرجه یابی بجای

پس انگه بفرمود شیروی را
بپولاد اشتیم روی زمین
برآمد زدریا بجاسون کشید

پسر انش فرستاد نزدیک شاه
بدرگاه شاه آورد آراسته
برآمد زپرده بپیلان سوی

برآمد زدرنالهٔ کرنای
زدرگاه شاه آمد آراسته
بفرمود تا کوس رویین نای

جو بابهد زین جو دیباگ چین
هم تاج داد و دیهیم یاوری
جهاندار مرد جهانجوی را
برآمد زدهلیز پرده سرای

زدرگاه کیلان جوابر سیاه
هم داد و دادی و هم یاوری
بدرگاه شاه آورد آراسته
بفرمود تا خواسته پاک شاه

ابا کاچ و پیلان و با خواسته
سپه دار شیروی با خواسته
بیاراست سالار پیروز بخت

پس پشت شاه اندر ایرانیان
بفرمود تا پیش او شد سپاه
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

درفش فریدون چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید
بزرین رکیب و بزرین کمر

زمین را بیوسید و کرد آفرین
بران تاج و تخت نگاه نگین
اباطوق زرین و شکین کله

پس انگه سوی آسمان کرد روی
کرای داد کرد او ربات کوی
پس ژوغ پیلان یلان و دلیر

هم داد و دادی و هم یاوری
هم تاج داد و دیهیم شاهی
درخت نوآیین پر از بار نو

سپه دار شیروی با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته
ببوسید و بسود و بستش بدست

بفرمود تا خواسته پاک شاه
بفرمود پس تا منوچهر شاه
بخشید یکسر همه بر سپاه

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

جوان کرده شد روز برگشت و بخت
پسر خورد برگ کیانی درخت
جهانرا سراسر سپرد مژده داد

سری مرزمان زار بگریستی
بدشواری اندر سنی زیستی
که هرکه بود و ند در کشورش

که برگشت و تاریک شد روزگار
ازین پسر دل افروز پهلو زمین
همه تاجداران شکار نست

هم از بد خوبی هم زکردار بد
هری جوانان چنین بد سگال
شب تار جوینده کین منست

پر از خون دل و پر ز کردار دیو
همان تا زمانه سر آمد بری
فروزنده بیغ و برنده تیغ

همه نیک نامی بر و راستی
که کردار بی پسر سود برکاستی
بکین اندرون جان بدارم دریغ

برآیین شاهان یکی دخمه کرد
جوازنو سوخ رجوازلاجورد
زمین راز کین رنگ دیبه کنم

چپ و راست بردند گنج و درم
جهان چون بود رسم آیین و کیش
جهان تاج و هم فره منوچهر

بشتم پسر شاه منوچهر شاه
بتوفیت مرد خردمند شاه
همه داستانها زیزدان نیم

همه پهلوانان روی زمین
بکرده ورای و بنیاد بدین
مرانگ کی برتخت کشور نشین

چو دیهیم شاهی بسر برنهاد
بدرویش مردم نمایند رنج
برافراخت سر زپشتی و کج

جنین گفت با سر بسر لشکرش
زیزدان بترس و بجوی یارست
مرانگه نیامن بدین دین بود

زمین منم و تخت و گنج و سپاه
شب تار جوینده کین منست
همه پهلوانان پاکیزه دین

بروز آتش تیز بر زین منم
فروزنده بیغ و برنده تیغ
دل ما یکایک بفرمان تست

بکین اندرون جان بدارم دریغ
بدانرا ازبدوت کوته کنم
ترا باد جاوید تخت ردان

داستان زادن زال از مادر

پدر بر پدر شاه ایران توئی
تو از باستان یادگار منی
زمین و زمان خاک پای تو باد
ازین پس همه نوبت است نوبتم
مرا پهلوانی نیای تو داد
پس آرمش بخشت کرایند بسام
کنون پرشکفتی یکی داستان
نگه کن که رستم را و روزگار
شنو اینچ فرزند رستم را
ازان مادش اسپندخ فرزند بود
بچهره جنان بود و برسان شید
شبستان آن نامور پهلوان
یکی ایوه بودش بکردار شیر
که بر سام یل روز فرخنده باد
پس پرده تو فرای ناهجوی
خمش نقره خام و رخ همچو عاج
بدین نشکفت کرد باید سند
چو فرزند را دید مویش سپید
سوی آسمان سر برآورد و گفت
اگر من گناه کران کرده ام
به پیچد همی تیره جانم زشرم
چو آگاهی آید بسر انجمن
بماناد نامم باب دری
شوم نا پدید از میان گروه

گزین سواران و شیران توئی
بتخت همی بر بهاه منی
همان تخت سرو زه جای تو باد
تو اشی بشهر سندی زمین
شوم گرد کیتی برآیم یکی
برو کرد نیزه آفرین شهریار
خرامید و شد سوی آرامگاه

دلش بود جویا دلارام را
که خوب شید چهر بر و سد بود
ولیکن همه موی بود شش سپید
همه پیش آن خرد کودک نوان
هر و را فرزند نوشزاده داد
بداد آنچ ایزد همی خواستی
یکی پهلوان بچه شیر دل
از آنه مهان کش سپهدست توی
فرود آمد از تخت بسام سوار
بتر سید سخت از بد سرنوشش
که ای برتر از کژی و کاستی
بپوزش بکر کرد کار جهان
ازین بچه جون بچه اهرمن
بروی مهان جون کشایم دژم
اگر بخشش داد گر یل خدای
وگر نه بجا مانم این انجمن
ازین تنگ بد خواه تا جاودان

بدین فرت ایزد نگه دار باد
برزم اندرون شیر پاینده
بآرام نشین و مباش گزین
ز دشمن بیندد آدم اندکی
همی کشت کیتی بآیین و راه
بپیوندم از کشته باستان
چه بازی نمود ای پسر کوشن از
ز کلبه یک رخ داشت و زشکنج
نگاری جو خورشید کیتی فروز
نگردند یکسته بر سام یاد
که فرزند پیر آمد از خوب بخت
زبان برکشاد آفرین کرد باد
سی جان بدین خواهش آراستی
نماید بدین خره کی چیره دل
جنین بود و بهر توای نامجوی
پیرده مرآمد سوی نو بهار
شد از زاه دانش بدیگر منش
بی زان نزاید که تو خواستی
بمن بر بخشاید اندر نهان
سیه چشم و مویش بسان سمن
که از سر زنش کرد زیبا و خشم
بدین جاده باشد مرا رهنمای
گریزان ازین بچه اهرمن
بو شاد و ازمن زند داستان

درخواب دیدن سام نریمان زال را و آوردن او را کوه

از ین زندگی مرگ خوشتر بسی
نخواهد گذاشت بدین سان کسی
جو دشمن شود شاه و نالد ز دد
شود زندگی تلخ در دهان بکوت

سه انگند مردم ز دو کرد سست
سمان خاک او را بهین بستر ست
ازین امر من سانه ناپاک تن
بدو دم همی موت بر خویشتن

ندانم همی چاره این مگر
بو د بخشش داور داد گر
بهشتد بدین بنده پوزش کنا
بر آرد سر و را ازین ژرف چاه

بر پچد همی تیره جانم زشرم
بجوشد همی مردم خون گرم
ازین بچه دیو چون بچه نر
سیه پیکر و موی سر چون سمن

جوآیند و پرسند کز نکشان
چه گویم ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست
پلنگ و دو نکت یا بر بر ست

ازین زندگی مرگ خوشتر بسی
نخواهد گذاشت بدین سان کسی
جو دشمن شود شاه و نالد ز دد
شود زندگی تلخ در دهان بکوت

سه انگند مردم ز دو کرد سست
سمان خاک او را بهین بستر ست
ازین امر من سانه ناپاک تن
بدو دم همی موت بر خویشتن

ندانم همی چاره این مگر
بو د بخشش داور داد گر
بهشتد بدین بنده پوزش کنا
بر آرد سر و را ازین ژرف چاه

بر پچد همی تیره جانم زشرم
بجوشد همی مردم خون گرم
ازین بچه دیو چون بچه نر
سیه پیکر و موی سر چون سمن

جوآیند و پرسند کز نکشان
چه گویم ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست
پلنگ و دو نکت یا بر بر ست

این تنگ بگذارم ایران زمین
نخواهم بدین بوم و بر آفرین
سمی کشت کیتی بآیین و راه
سی می گشت گرد جهان بی نیاز

بفرمود و پس تاش بر داشتند
از ین بوم و بر دور بگذاشتند
سی می گشت گرد جهان بی نیاز
بکوه اندر آمد بکردار باد

یکی کوه بد نامش البرز کوه
بخورشید نزدیک و دور از گروه
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

جنان پهلوان زاده ابی گنا
ندانت رنگ سپید از سیاه
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

یکی داستان زد بدین بر و شیر
بجای کجا کرده بد بچه را سیر شیر
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

که تو خود مرا زمن جان و دلی
دلم بگسلد کز زمین بگسلی
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

یکی شیر خواره فرو شده دید
زمین را جو دریای جوشنده دید
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

بکرد اندرش تیره خاکی نژند
بسه پرش خورشید گشته بلند
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

فرود آمد از ابر سیمرغ و جنگ
بزد بر کرنشش از ان کرم سنگ
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

سوی بچگان برد تا بشکرند
بدان ناله زار او تنگ رند
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

بخشود بر دان یکی دشمنش
سی بود فی داشت اندر برش
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

شکفتی برو بر نکندند مهر
بماند نه خیره بدان خوب چهر
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

برین کوه تا روز کاری دراز
بر و مانده تنگ و دشوار راز
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

یکی مرد شد چون یکی زاد سرو
برش کوه سیم و میانش چو غرو
بکوه اندر آمد بکردار باد
بکوه اندر آمد بکردار باد

بسام نریمان رسید آگهی
درخواب دیدن سام نریمان زال را و آوردن او را کوه

شبی از شبان داغ دل خسته بود
خوشان بر سر کوه بنشسته بود

جنان دید در خواب کز آسمان
سواری سرافراز و مردی تمام

فرو آمدی تابنده دیگ سام
ازین در سخن چند گوینده بر اند

چو بیدار شد موبدان را بخواند
خرد تان برین مست تندستان

بگویید کت اندرین داستان
دراخوره دادی بفرزندداری

بدیشان بگفت آنچه در خواب دید
کز زنده مت آن خرد کودک سزد

سخن گفتن سیمرغ با دستان سام

آگاهی یافتن منوچهر از کار زال و سام

جزاز مهر برو بر نکو منش نبود
بد و نیک بشن را ستوده منش نبود
بن ای پسر گفت دل نرم کن
گذشته مکن یاد و دل گرم کن

منم کمترین بندهٔ یزدان پرست
ازان بس که آورد مت باد دست
که دل بر توهم گرندارم ستر ک
پدر پر فته ام از خدای بزرگ

بجویم سوای تو از نیک و بد
ازین پس چو خوانی تو جوشان مرا
پیوشید و از کوه بگزاد پای
تنش را یکی پهلوانی قبای

فرود آمد از کوه و بالای خواست
همان خسرو جامه آرای خواست
کشاده دل و شاد کام آمدند
سپه یکسره پیش سام آمدند

همی رفت تا نان پیش سام سوار
برآمد یکی گرد جوشن گرفت
خروشید ن کوس با کرنای
همان زنگ و رین و هندی درای

شود تا زمان تا زمان داستان
بدان خسروی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند
ابا پهلوانی فزون آمدند

شود تا سخنها کند خواستار
بدان شاه مان کز بکشاد روی
که فرخنده پی با داد تا جاوران
که سام آمد از کوه با فرّ کی

یکی نغز فرزند بارای و جهر
که کیتی نماند مکر بر نژاد
بوتیره نژاد جهان پهلوان
نترسید و نز سود و نز کژ کار

که کیتی خواند بر او آفرین
که شاه کیان از جهان گرگزید
که با شد پرستندهٔ تخت شاه
مر و را بسنگند و نز کژ کار

که مر سام را بخت آمد نهان
که این سخن را فزون نشمرد
که برجات دستان فرخنده پی
سپاس از جهاندار یزدان گزید

رسید و بشد اندهٔ آمد بروز
که بد پرور و بایندهٔ اندر کنام
کی نامور پهلوان را بدید
از ایشان بدو داد و نو در پیام

جنان کش بفرمود و پیغام جوی
پیاده شد از اسب و بگزاد گام
جو دیهیم دار و جو دیهیم جوی
نشستند روشن دل شاد کام

شکفتی بماند اندرو شهریار
که از من تو این را بر نماد دار
جنین گفت مر سام را شهریار
جنین گفت مر سام را شهریار

پس آراسته زال ایوان شاه
بدان برز و بالا و آن خوبچهر
بخیره بیاراست اش از هیچ روی
بکس شاد مانه مشو جز بدوی

که فرکیان دارد و جنگ شیر
دل هوشمندان و آهنگ شیر
پس از کار سیمرغ و کوه بلند
وز افگندن زال کشاده باز

یکایک سه سام با دی گفت
ز خورد و ز جاو ز خفت و نهفت
وز افگندن زال کشاده باز

سرانجام کیتی ز سیمرغ و زال
یکی داستان گشت سیمرغ سال
برفتم بفرمان کیهان خدای

یکی کوه دیدم سر اندر سحاب
پسهرت گفتی ز خارا برآ
بر و بر نشیمی چو کاخ بلند

بدو اندرون بچهٔ مرغ و زال
تو گفتی که مستند سه حال
همی بوی مهر آمد از باد و خوی

ابا دو اور رات گفتم سزا
که ای آفرینندهٔ بی نیاز
رسیده بهر جای بر مان تو

یکی بندهٔ ام من و لی پر گناه
پرستار مرغ پرورده را
امیدم بخشایش تست بس

تو این بندهٔ مرغ پرورده را
بخواری و زاری بر آورده را
همی جسم ساید بجای گسستر

بی مهری من روانم سوخت
بن بازنخشود دلم برفروخت
رسان باشش جان مرا رایگان

بفرمان یزدان جوان کشته شد
نیایش همانگه پذیرفته شد
بزد پر سیمرغ و بر شد بابر

ز کوه اندر آمد جوابر بهار
پرستنده تن زال را در کنار
پیش من آورد و جوان و ایه

من آورد پیش نیا شاه جهان
سه آشکارات کردم نهان
بفرمود پس شاه تا مودان

که بخت مرا اختر نیک جست
بران اختر و بخت پیروز زال
جو گیر و بلندی جو خواهد بدن

ستاره شناسان هم اندر زمان
زاختر کرفشد پیدا نشان
که او پهلوانی بود نامدار

جو بشنید شاه آن سخن شاد شد
دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعتی ساخت شاه زمین

ز اسپان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا خسرو ز یاقوت و زر

غلامان رومی بدیبای روم
سه پیکر از کوه مرو زد بروم
جواهر ز سرخ و ز خوبی سیم خام

پر از مشک و کافور و پر زعفران
سه مش بردند فرمان بران
همان جوشن ترک و پرستوان

همان تخت پیروزه و تاج زر
همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی ببشت

سه کابل و شمشیر و هند
ز دریای چین تا بدریای سند
جو این کرده شد سام برپای جست

زماهی برانديشش تا بخ روان
جو تو شاه تهمتن بر سر کلاه
بمهر و بداد و بخوبی و سرد

سه کج کیتی بخشم تو خوار
مبادا ز تو نام تو یاد کار
فرود آمد و تخت را داد بوس

سوی زابلستان نهاد ندروی
بیارا ستند سیستان چون بهشت
جهان شد سراسر پر از داد و خوبی

جو آمد بنزدیکی شهریار
بیاراستند سیستان چون بهشت
کلاه و کمر گاه و تخت و مهر

همی مشک و دینار بر بخشد
زبر برگ گلبرگ و در مجلس
یکی شادمانی بداند زجهان
زبان جهان و میان گهان

مرا نیز گه بد مهتری نامجوی
ذ گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده باد این نوآیین خوان
برین پاک دل نامور پهلوان

جو بر پهلوان آفرین خواندند
ابر زال کوه بر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود
خردمند بود و جهاندار بود

براندازه شان خلعت آراستند
همی پایهٔ برتری خواستند
برنشد خندان بر نامدار
جوجندی بر آمد برین روزگار

جهان دیده کامد ز کشور بخواست
سخنهای بایسته جندی براند
جنین کرد یاد ما نوبخشیدمان
که ای پاک و بیدار دل موبدان

جنین است فرمان پدرشاه
که لشکر همی راند باید براه
سوی کرگساران و مازندران
همی راند خواهیم سپاه گران

دل و جانم ایذر بماند همی
شره خون دل بر نشاند همی
بکاه جوانی و کند اوری
یکی ساختم پهن داوری

پسر داد یزدان چنداختم
نری و انشی اوج نشناختم
کرانه پسیمرغ برداشتش
همان آفرینشده بگاشتش

پرورد و او را چو سرو بلند
مرا خواند بدمرغ را ارجمند
جو صنگام نخشایش آمد فرا
جماند اریذدان بمن داد باز

بدانید کین زینها رستست
بنزه شما یاد کار منست
کرا میش داید و پذیرد نوید
سه راه شما یاد و رای بلند

سوی زال کرد انگهی سام روی
که داد و دش گیرد و جام جوی
جهان دان کرا بلستان خان
جهان سر بسر زیر فرمان تست

بتاخان روان باید آباد تر
دل دوستان مرزمان شاد تر
کلید در گنجها پیش تست
دل شاد و غمگین یکم پیش تست

بسام انگهی گفت زال جوان
بجون زیت خواهم من ایذر توان
جدا بیشتر زین نجاه اشتی
مدارم که آمد گه آشتی

کسی کو ذما در کنه کار زاد
من آنم سزد گر خانم زاد و
کسی زیر جنگال مرغ اذدرون
جمیدن ذخاک و جریدن ذخون

کنون دور ماندم ز پرور دگار
جنین پرورا ند همی روزگار
ز کابل بهره من چز از غارت
بدین با جهاندار پیکار ست

بود گفت پرداختن زال چون
پیرو از و بر کوی مهرجت سوات
دل روشنت سر جو باید بکار
بدانست از بزم رزکار زار

همی بر تو باد ایزد آموختن
روان از خرد با بر افروختن
که ایذد ترا باشد آرامگاه
سوی دشمنان ساران سپاه

شماره شمر مر اختر ترا
جنین زاده تر ا اختر نیک رای
کنون کرد خویشش اندر آورد
سم ایذد رسپاه و سم ایذد رکلاه

گذر نیست بر حکم کردان سپهر
سم ایذد رسپه سم ایذد رکلاه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی
سواران و مردان دانش پژوه

بگفت اینا و برخاست آوای کوس
خروشیدن زنگ و هندی درای
سمه دانش و داد و دادن بسنج
سواقیر کون شد زمین آبنوس

پسهد سوی جنگ بنهاد روی
بر آمد ذه دلیز پر دسه پای
پر و ذال راشنگ در بر گرفت
بدان تا پدر جون گذارد سپاه

بیامد پر اندیشه دستان سام
بشد زال یاوی و در منزل ایرا
شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

برفتن سام فرامرز بکرکساران

یکی ساخته لشکری جنگجوی
بفرمود تا باز کرد و براه
نشست از بر نامور تخت عاج

شگفتی فرو شیدن اندر گرفت
نشست از بر نامور تخت عاج
که تا جون زید تا بود و بنگام

ابا یاره و گرزه و کاوسر
ابا طوق زرین و زرین کمر
زهر کشوری موبدان انجمن

ستاره شناسان دین آوران
سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم

جنان گشت زال از بر آن موختن
که گفتی ستاره ست اندر فروختن
برای و بدانش بجای رسید
ذ خویش خبر مشده مردمان

سوار یش بودی جنان در جهان
گزو داستانها نه وندی مهان
ز هر کشوری موبدان گزین
بدیشان همی گشت کردان سپهر

مرانگش زنرا دیک و نه دور و دید
سمان شنگ تر دید و کاخور و دید
می و رود و راشکران خواستی
ز خمان گ تازی گهر داشتی

جنان بد که روزی جنین کرد رای
گزازان و خندان و دل شادمان
جو آگه شد از کار دستان سام
بکابل بیاید بهنگام بام

برون رفت باد یزه کردگار
بهرجای گاهی بیارستی
بخرگاه رفتند هر دو بهم
ز زابل بکابل رسید آنزمان

سوی کشور دندان کرد رای
ببرخ جون بهار و برفتن تذرو
ز دیبای زربفت و خز و حریر
بیاورد و با نوشش سوی راه

بیامد بکرکساران سرای
ز کابل سوی دشت نیزه وران
بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پرده زدند از بر جام

بپرسید مر دین و هر چیز را ند
کشاده دل و بزم ساز اندند
کرا بشت بر خوان ابا فر خان
کسا رنده می می آورد و جام

زنده دی همی رای بر تر شش و کم
نگه کرد و مهراب را پور سام
دلش تیز بر گشت بر کار او
جو مهراب بر خاست از خوان زال

که زیبا مهی آمد اندر مهی
نگه کرد زال اندران زرنگار
که بر تر ز پیوند او کس مباد
بخرد و بیالای او مر دیست

جو خورشید تابان بر آمد ز ماه
کسی نیز او را هم آورد نیست
که او را بدین نامداران مهست
پس پرده او را یکی دختر ست

بیاراست رخسار و بگشاد مو
که رویش ذ خورشید تابان تر ست
بران سنت سیمین ز مشکین کمند
سرش کشته جون جلعه پای و بند

بیامد بدان جایگه ماه رو
دو مشکین بسان دو نرگس شاخ
ذره تیر گی برده از پر زاغ
بهشیت سه تا سر اراسته

بدان تا بدیدش بشب زال زر
شب آمد بر اندیشه بشت زال
پرا رایش و دانش و خواسته
بنا دیده گشت بخواب اندر ال

بیامد بدان خوب رخسار ماه
در بار بکشاد دستان سام
بر فشد کردان زبن بشام

عشق خواندن ایرج میرزا

در پهلوانزا بیاراستند
جو آمد بنزدیکی بارگاه
دل زال شد شاد و بشتاخش
بدو گفت مهراب کای پادشا
که آیی بشادی سوی خان من
بباشد بدین سام همداستان
چنین مهر جو کوهی تو باتاج و خم
خرامان برفت از برتخت او
ازان کوه نه هم دین و هم رای بود
جو روشن دل پهلوانزا بروی
زبالا و دیدار و آهستگی
پسندار تازی سه داستان
عدو سم نباید که رهنما شود
همی بود پیچان دل از کژ و کوی
جنان بد که مهراب روزی بگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید بر دو بره در ایوان اوی
شکفتی برو دو بره اندر بماند
بدو بیا و کوهر بیاراسته
بگون رفتی امروز زخون آبدی
خوی مردمی هیچ داری همی
بگیتی دراز پهلوانان کرد
دل شیر نر دارد و زور پیل
خرش ثرا نشانده از خون
نشانده خاک در کین خون

جو بالای پرمایگان خواستند
خروشش آمد از در که بگشای راه
ازان انجمن سر برافراختش
سرافراز و فیروز و فرمان روا
جو خورشید روشن کنی جهان
همان شاه جوشن شود داستان
بدید او ترا ای فرخ نهیم
همی آفرین خواند برتخت او
زبان از ستودنش کوتاه بود
جنان کرم دیدند از آن گرد کرد
زبایستگی هم زشایستگی
بگوید برین بر یکی داستان
بنزد خردمند رسوا شود
مکر تیره کرده ازین آب روی

برون رفت مهراب کابل خدای
برپهلوان اندرون رفت کو
پرسید کزمن چه خواهی بخواه
مرا آرزو هست در خانه یکیست
چنین داد پاسخ که این راستی
که مانی کسایم درستان شویم
جو بشنید مهراب کرد آفرین
جو دستان سام اندیشش نکرد بد
بره همگنان چشم نگاشتند
مرورا ستودند یکسر مهان
دل زال یکباره دیوانه گشت
که تا زنده ام جز محبت مبیست
ازاندیشگان زال شد خسته دل
همی گشت بگشاد بر سر سپهر

سوی خانه زال با اهل خدای
بسان درختی پر از بار نو
ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
که آن آرزو بر تو خود شوارست
بخان تو اندر مرا جای هست
سوی خانه بت پرستان شویم
بدل زال آکنت ناپاک دین
ستودش فراوان جنان چون سزید
مرورا ببیکانگان داشتند
همان کز پس پرده بودش نهان
خود و در شد عشق از خانه گشت
خم و چرخ گردان نهفت بست
بران کار بنهاد پیوسته دل
دل زال زر تا سر آکند مهر
برفت و بیامد ازان بارگاه
همی گشت بر گرد بستان خویش
سراسر پر از بوی و رنگ نگار
نهاده همه بر زبرجد کلاه
ز خوشاب بگشاده دهاب را
همی تخت یاد آیدش یاکنام
که ای سرو سیمین بر خوب روی
نه بینی تو بر زین جنوبکسوار
جو در جنگ باشد درفشان بود
بزین اندرون چون بر جنگ اژدها
بخوید مزن مردم عیب جوی

صفت کردن مهراب زال را و عاشق شدن بر رودابه

جو سین دخت رودابه ماه روی
جهان آفرین را بر و بر بخواند
بسان بهشتی پر از خواسته
که کوتاه باد از تو دست بدی
پی نامداران سپهر دهی
پی زال زر کس نیارد سپرد
دو دستش بگرد اندر آرد بچنگ
جوان سال و بیدار دولت بود
نشاندهٔ خنجر آبگون

بیاراسته همچو باغ بهشت
یکی سرو دیدار بر شش کرد ما
پرسید سین دخت مهراب را
جه مردست این پر سر پور سام
چنین داد پاسخ که ای ماهروی
جو دست و عنانش برایوان نگاه
جو بر کاه باشد درفشان بود
بکین اندرون چون نهنگ بلا
از آهو سمان کش سپهدست موی

آمدن رستمداستان نزد رودابه پیش زال

جو بشنید رودابه آن گفت گوی
جو بگرفت جای خوشش آرزوی
بدان بندگان خرد مند گفت
بدایند مرغ و اگر بوید
همیشه دلم در غم مهر اوست
مه خانه شرم پر مهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن
مه ماهش را بیاراستند
ستوده ز مندرستان تا یمن
نگار رخ تو ز قنوج رای
که از اکه بنداز داز بد پدر
کس از مادران پسر مه کز نژاد
جهانی سراسر پر از مهر تست
جو رودابه آواز ایشان شنید
وزان پس بخشم و بروی دژم
نه فغفور خواهم نه قیصر نه چین
کرش پر خوانند یا نوجوان
باداز گشته ما بنده ایم
جو ما صد مزار ان فدای تو باد
اگر جاودیی باید آموختن
مگر شاه را نزد ماه آوریم
که این گفته را کرشوی کار بند
پرستنده بر خاست از پیش اوی
برفشد مرغ تا رود بار
مه فوردین و سر سال بود

برا ز دخت کلنار کرد روی
وگر شد برای دو گر شید بخوی
که بگشا و خواهم همان از نهفت
مه سالیا بخت همره بوید
شب و روز دم اندیشه مهر اوست
مرا آرزو دیدن چهر اوست
دل و جانم از مهر پرداختن
جوانمرد من از جای برجاستند
میان بستان جوروشن تگین
فرستد همی سوی خاور خدای
تو خواهی گریری مرورا بزه
وزان کس که زاید نیاید نژاد
برایوانها صورت حرمست
جوانرا بدانش دلش برنهید
بابرو بخشم اندر آورد خم
نداز تاجداران ایران زمین
مرا او بجای تخت در وان
بدل مهربان و پرستنده ایم
خود را فزایش و رای تو باد
به بندو فسون چشمها دوختن
بنزدیک این پایگاه آورم
درختی برومند کاری بلند
بدان جاوه چاره بنهاد روی

دلش گشت پر آتش مهر زال
ورا بخ نه کل نرستنده بود
شمایک بیک راز دارید مهر
که من عاشقیم جو بخرد جان
پر از پور سامست روشن دلم
کنون این سخن را چه درمان کنید
پرستند کانرا شکفت آید آن
که ای افسر بانوان جهان
ببالای تو بر جهن سزاوارست
تراخود بچشم اندرون شرم نیست
که پرورده مرغ باشد بکوه
جنین سرخ رو شد لب شیر بوی
ترا با جنین روی بالا و موی
برایشان یکی بانگ زد خشم
جنین گفت کین بخت بیکار تان
ببالای من پور سامست زال
پرستنده اگر شد از راز اوی
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
سیه نرگسانت پر از شرم باد
بپیریم با مرغ و جا دو شویم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد
که هر روز زیبا قوت باد آورد
بدیبای رومی بپاراستند

همی گل چو بندد از لب جویبار ... پرسید کین گل پرستان کیند
جنین گفت کو بنده با هلوان ... نگه کرد و بستان ز تخت بلند ... فرستد همی ماه کابلستان
بنفشه پر مجمر کان رفت زال ... پرستنده بسیار سوی گلستان ... جشن بهار دید اندران مرغزار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد ... پیاده همی رفت بهر شکار ... یکی تیر بگشاد ازان برزیال
زپره واز شش آورد و کرد ان فرود ... بدست جهان پهلوان قد نهاد ... سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
کز این شیر باذ و کو پهلتن ... جگر خون دشی شد ازان آب و خون ... جسیجد پیش اندرون بد کمان
ندیدیم زین سان ترزین سوار ... چو مردت و شاه کدام الفخن ... بگفتا ازین گونه تیر از کمان
شه بیلورزت و فرزند سام ... بتیر و کمان برجنین کامکار ... بگفتا ازین گونه از شاه یاد
پرستنده باکوه و کاه و روی ... که دستانش خواند شاهان بنام ... زمانه نبیند جنو نامدار
بیالای بهاجت و هم تک عاج ... بخندید و گفتش که جندین مکوی ... بیک سر ز شاه تو برتر بپای
دمان تنگ همچون دل مستمند ... یکی ایزدی بر سر از مشک تاج ... ستون دو ابرو چو تیغ قلم
نفس را مگر بر بشن را بهت ... سر زلف چون حلقه پای وند ... پر از لاله رخسار و پر مشک موی
دلاور که پر میز جوید زدست ... جنو در جهان نیز یک ماه هست ... کند آشنا با لب پور سام
جنین گفت مرجت را باز نر ... بباید بتاسانی اندر زمست ... بباید شنیدن ز تکش سخن
ازیشان جو برگشت خندان غلام ... جو برخایه نشت و کستر و پر ... زشت پدر خایه بیرون کنیم
بگفت آنچ بشنید با هلوان ... پرسید از و فانور پور سام ... شکفته رخ و سیم دندان شدی
که از کلستان یکزمان بگذرید ... زشادی دل پهلوان شد جوان ... که دو مر پرستند کانر اکوی
بفرمود کین نزد ایشان برید ... مکو با کل از باغ کو سر برید ... کرا خایه و پای ز دبخت سخ
برفشد با ماه رخسار سخ ... کسی را مکو نید و پنهان برید ... بدان تا پسای فرستم بهاز
پرستنده با ماه دیدار گفت ... اباکرم کشاد و دینار و گنج ... بنام جهان پهلوان زال زر
بگوای خجسته منیژه پاکیزه رای ... که مر ترا نیست رنج ... سه تن نانهانست و چار الخن
بیاید سیه چشم گنجور شاه ... که بود اندران کار دستور شاه ... که آمد بدام اندرون شیر نر
پسپهد خرامید تا کلستان ... برآمد خورشید کابلستان ... سی گفت پیش سپهبد براز
پسپهد پرسید ازیشان سخن ... زبالاد دیدار آن سرو بن ... برفشد و بر بند مشک نماز
بگوید بامن یکایک سخن ... بگرزی نکر ننگنید اج بن ... بدان تا که با او که اندر خور
بنزدیک منشان بود آب روی ... بنزدیک شاه آمد و بوسه جست

بزیر پی پهلستان بسپرم ... بگیرم بخم کمند اندرون ... برخ لاله گون کرد چندین دروس
جنین گفت کز ما در اندر جهان ... نزاید کسی در میان مهان ... بدید ار سام و بالای اوی
دگر چون تو ای پهلوان دلیر ... بدین برز و بالا و بازوی شیر ... همی می جگد کو بیی از اوی تو
بدیگر جو دو ره دو ابه ماه روی ... یکی سر و سیمینست با رنگ و بوی ... زسه تا پایش شکلت و سمن
ازان کنید سیم سر سبز زمین ... فروشته هر کل کمند کین ... بشک و بعنبر سرشن تافته
سر جعدش افشن جو مشکین ژره ... فکنده مت کو بیی کره بر کره ... وه انگشت بر میان سین قلم
بت آرای جون او نه مند همن ... بر و ماه و پروین کشته آوین ... پسپهد پرستنده را کرد کرم
که اکنون جو جوانست و من پیر کی ... یکی راه جستن بنزدیک اوی ... که ما را دل و جان پر از مهر اوست
پرستنده کشا جو فرمان وی ... کدا ریم تا کاخ سر و سهی ... ز فرخنده رای جهان هلوان
فرهیم و کو نیم شر کونه ... میان اندرون نیست او نه ... سر شک بو بیش بدام آوریم
خراهد مگر پهلوان با کمند ... بنزدیک دیوار کاخ بلند ... کند حلقه در کردن کنکره
بر فشد خوبان و برگشت زال ... دلش کشت بانا زو شادی همال ... رسیدند خوبان بنزدیک کاخ
نگه کرد خوبان بیاراست جنگ ... زبان کرد کستاخ و دل کرد تنگ ... که بیکه ز درکاه بیرون شوید
بتان پاسخش یا بیاراستند ... بتنگی دل از جای برخاستند ... کراهروز و روزه کرکونه مست
بهار آمد از کلستان کل بچید ... زدوی زمین شاخ سنبل بچید ... نبینید کز کاخ زابل خدای
که زال سپهبد بزاول بتاند ... سیه پرده شاه کابل بتاند ... نشستند و کشاد با ماه راز
اکر بینید جنین کل بدست ... بزیبد جنین کل بدست ... بدیدن بهشت آرزو آرام
شدند اندر ایوان بتان طراز ... پرسیدند و وا به از کم و بیش ... همش رنک و بوی همش فر و شان
نهادند دیبا و کوهر پیش ... جو ماه جای بخن باز کشاد ... کف و ساعدش چون کف شیر
پر بجره مرغ بشتا فشاد ... سواری میان کاه و بیرو فراخ ... سر جعدان پهلوان جهان
همش رنک و بوی همش فر و شان ... بیبون ران و مویه دل شاد باد ... بدید ار تو داد و ایشن مجوید
جنین کفت با بندکان سرو بن ... جو سیمین زره بر کل ارغوان ... جنین کن با بندکان سرو بن

بدید ارشد چون کل ارغوان
سهی قد و زیبا رخ و مهلوان
رخ من پرستش بیارا ستید
بگلنار و انگه بها خواستید

همی گفت و لب پر ز خنده بداد
رخان همچو گلنار گشاده داشت
پرستنده با نامور ماه روی
چنین گفت کاکنون زچاره جوی

که ایزدان مر ا بخت مراد داد
سر انجام این کار فرخنده باد
یکی خانه بوشش چو خرم بهار
زجهر بزرگان برو برنگار

بهر جای چینی پیارا ستند
طبلهای سیمین بپیرا ستند
عقیق و زمرد بر و بر نخشد
همی مشک و عنبر برآمیخشد

سه زر پیرو زه بهر جا شان
برو شن کلاب اندر آرا شان
بنفشه گل و نرگس ارغوان
سمن شاخ و سنبل بدیگران

ازان خانه رفت و خت خورشید زود
برآمد همی تا بجوشید بوی
بر آن خوردنیها بنده شد تا پدید
مرجمن بستند و کم شد کلید

پرستنده شد سوی بستان بیام
کرشد ساخته کار بزم و کام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
جهان جون بود مردم جنگجوی

برآمد سیه چشم گلرخ بیام
آمدن ال بکاخ رودابه و پرسش او شها
چو سرو سهی بر سرش ماه نام

جوانان درستان سام سوار
پرستنده خرم دل شاد باد
بدید آمد این دختر نامدار

دو پیچاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد و راد
جهانی سراپای کو کرد یاد

پیاده بدین سان نه پرده سرای
بر بخندت این خسروانی دو پای
نگه کرد و خورشید رخ را بدید

شده بام ازان کوسه تابناک
بجای کل سرخ یاقوت چاک
در وقت زمن آفرین آن سپهر

همایه شبان دیده اندر هما
خورشان بدم مشک دان پاک
نماید مرا رویت اندر نهان

کنون شاد گشتم بتاز از تو
بدین خوب گشا ربانان تو
چو پرسی تو بر بارهٔ و من بگوی

پری روی گفت سپهبد شنود
ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمر از مشک از انسان نه بیچ کند

خم اندر خم زلف مادر بمادر
بران غبغبش تار بر تار بر
بر شیر بگشای و جنگ کیان

بگیرد این سیه کیسوی زیکسوم
زهر تو باید همه کیسوم
شکفتی بمانذ ازان روی و موی

چنین داد پاسخ که این نست داد
چنین روز خورشید و شن بیاد
برین خسته دل تیر پیکان زنم

کمندا ز سر بسته داد و خم
بیفکند خوار و فزه تیز دم
بر آمد بزین تا بسر یکسره

چو بر بام شد ذال نیرنگ ساز
بر آمد پری روی بر و شن شما
بلا فشد سر و بر گ دارو مست

فرود آمد از بام کاخ بلند
بدست اندرون دشنا خ بلند
بدان مجلس شاه وار آمدند

بهشتی بدآراسته پر ز نور
پرستنده بر پای و فرشش ستور
بدان موی و ان روی نو لاله فرم

ابا یاره و طوق و با گوشوار
زدیبا و کوسه چو باغ بهار
سر جعد زلفش شکن بر شکن

همی ذال با فرشا نشی
نشسته برماه با فرپری
زبا یاقوت خشان سر و افسرش

سه بوسه بدو بوس و کنار و نبید
مگر شیر کو کاو ران شکرید
کرا کاسه و سیمن پر از رنگ روی

منوچهر اگر بشنود داستان
سهی سرو بستان بیاراستند
همان سام نیرم برآراد و فرخ

ولیکن سرما چانت و تن
بدیدار فتم از داد گر داورم
که مه گر ز پهان تو نگذرم

شدم تا ش یزدان نیایش کنم
جو یزدان پیران ستایش کنم
بشوید ز خشم و ز پیکار دیگن

جهان آفرین بشنود کن من
مگر آشکارا شوی دخت من
بدیدار فتم از داد و کیش و دین

که بر من نباشد کسی پادشا
جهان آفرین بر زبانم گوا
که با تخت و تاج است و با زیب و فر

همی بهر شان مرز مان بش بود
خود و ره و بود آرزو بش بود
جز از پهلوان جهان زال زر

نباشد بدین کار همداستان
جنین تا پسیده برآمد زجای
جنین گفت تا پیره برآمد بر ای

پس آن ماه رخشنده پاسخ نوشت
برخویشتن تار و پرشن بود کرد
سر شره کرد ند سر و پر آب

که ای فرخ کیتی یکی لخت نیز
یکایک نبایست آمد بنیز
که این دو مهر آذ مای نژ ند

زبالا کمند اندر افکند زال
فرود آمد از کاخ فرخ همال
جو خورشید تابان بیاذ کوه

بدید ند مر پهلوان را بکاه
وزانجا یکه بر گرفتند راه
پیهبد نوستاد و خوانده را

جو دستور فرزانه با موبدان
سر افراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند

زبان تیز بگشاد و دستان بسام
لبی پر ز خنده دلی شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد

زبان بر گشادند بر آفتاب
گسستندی از دل بدیدار بند
که او را بهر کار بیدار کرد

بخنین گفت گرداور داد و پاک
ستودن مرورا بجان جون توان
بدویت کیهان خسرم پای
جوان دارد رشکش گاه بارنگ روی
بدانگه که لوح آفریده و قلم
یکی نیست جزو او در کرد کار
ز جرخ برین اندر آواین بخن
اگر نیستی جنت اندر جهان
بویژه که باشد ز تخم بزرگ
جو هنگام رفتن فراز آیدش
دلم گشت یاد خت بین شادمان
چه مهتر چه کهتر که شد جفت جوی
بجوید کنون موبدش بین
که خاک مهراب را بد بنیا
جو نشنید از ایشان سپهبد سخن
ولیکن مرا نکو بود پرسش
بجای شما آن کنم در جهان
که نامم ترا نیک بند ایم
ابا نانک مهراب ازین پایه ایت
اگر شاه را بد نگردد گمان
ترا خود فرو زان ما بیشتر
منوچهر هم رای سام سوار
یکی نامه فرمود نزدیک سام
از و جت شادی فزود بدرود
خداوند مت و خداوند نت

دل پاپر از ترس و امید و باک
شب و روز بودن پرستش نوان
خود داد و داور بجد و سزای
کشش پیر پنی شدم کرده روی
بزد بر همه بود دینها رقم
کز اورا نه انباز خنت و یار
سراسر همینست کیتی ز بن
جهاندار نه بیند و نه بشنود
نباشد از و تنگ بر و ده جهان
روان و کانت به اندیشه تن
نبرد اره ازره بدین مایه کار
سراسر فرو د و نوید و پیام

بخشایش امید و ترسش کنن
خداوند کرده خورشید و ماه
بهار آرد و تیره ماه و غزان
ز فرمان و رایش کسی نگذرد
جهاندار فرایش ز جفت آفرید
سراپا نه زمردم شد آراسته
دو دیگر کرا یه ز دین خدای
جه نیکو تر از پهلوان جوان
بگیتی بماند ز فرزندنام
شود نیز کویی منوچهر شاه
بدین در فرو مند را جنگ نیست
بیستند لب موبدان در دهان
کشاده سخن کس نیارد گفت
که دانم کزین جون ژدشمن کنند
مراکر برین ره نمایش کنید
همه موبدان ماینج آن شنند
که بودست ازین کهتر و مشتر
سعادت کز کوهه اژدهاست
یکی نامه باید سوی پهلوان
مکر کو یکی نامه نزدیک شاه
پسندیده نیسندده پاسخ دهند
ز خط بخت آفرین کسته اند

بفرمانها ثورف کردن نگاه
روان از ابنکی نمایند راه
بر آرد و پر از میوه دار و رزان
پی سودی او زین نپرد
که از یک فزایش نیابد بدید
کشاده و زمان نعمت آمدت
از و ایچ کیرد همه خواسته
ندیدیم مرد جوان از ابجای
که کرد و ز فرزندروشن روان
که این پور زال است و ان پور سام
جوانی کافی برو یا کناه
کرم راه و بیت و هم تنک
سخن بسته شد بر لب نخردان
کنشنید کس نوش با زهر جفت
بدین راه برین نکوشش کنند
مرین بند را هم کشایش کنید
همه کام و آرام او خواستند
بدین پادشاهی نکاید همه
و کر چند بر تازیان پادشاست
چنان جون تو دانی بر و سن روان
فرستد کنده رای او را نکاه
دل اکنده بوشش همه بر نشاند
بدان داد کر کا فرین آفرید
خداوند نا هید و کیوان و هور
همه بند کانیم و ایزد یکیست

جنین کفت سام نریمان بشاه
که ای نامور شاه کیتی پناه
ستاره شمر کرد کار سپهر
بکوید که تا کی بود روزکار
بکوید که تا کی بود کار من
بکوید که تا کی بود کار من
بکوید که تا کی بود کار من
بکوید که تا کی بود کار من

ازو باد بر سام نیرم درود
فزاینده باد آور و کاه
بکوی هنر در کمک سیاخته
زما در بزاد م بدان سان کزید
نیازم بدان کوشکار آورد
مرا خوانه ندی همی پور سام
کس از داد یزدان نیابد کزیر
کر شار فرمان یزدان بود
پدر کو دلیرست و نژاد پاک
ستاره شب تیره یارست
اکر جه دلم دید چندین ستم
بپهبد بشنید آنجو موبد بکفت
که من دخت مهراب را جفت خویش
که هیچ آرزو از دولت نکسلم
بفرمود و کفتا ابا بند یکی
فرستاده از پیش دی باد کشت
همی کشت کردیکی کوه ساه
کر آمد سواری دمان کابلی
ز دستان و ایران و ز شهریار
هم اندر زمان پاسخ او شد روان
فرود آمد و خاک با بوسه داد
بپهدار بکشاد ازان نامه بند
پسندش نیامد جنان آرزوی
جو مرغ ژیان باشد آموزکار
همی کفت اکر کویم این نوزای

خداوند شید و کرپال و خود
فشانده نیغ از ابر سیاه
خروزین همه ناهار افراخته
ز کردون بین پرستها سپید
ابا بجکان در شمار آورد
مرا نام برسام و جایم کنام
نه سوزنده آتش بارنده میغ
و کر چند دانش بندان بود
من آنم که در یا کنا رم نجست
نخواهم ز دین جز بفرمان شهم
که کوهه کشاده کند از نهفت
کنم راستی را تابین و کیش
کنون اندر نیست بسته دلم
بباید ترا دم کشیداندکی
بزیر اندرش جوهه پولاد
جهانده یوز و رمند شکار
جهان جسوه دیر او زابلی

جهانده ویزه هنکام کرد
کر اینده تاج و زرین کمر
من اورا بسان یکی بنده ام
پدر بود و فرخنده بازو برند
همی بوست از باد بر من بشوخت
جو یزدان چنین راند م اندر نوشت
سنان کر بدندان بخاید دلیر
یکی کار پیش آمدم دل شکن
من از دخت مهراب کر باشدم
بر بخی رسید ستم از خویشتن
جه فرماید اکنون جهان پهلوان
نهان نکره و کپهبد پدید
که چهان چنین رفت پیش کرد
سواری بکرد ار آورکشب
بدیکر دو پای اندر آورد برد
جو نزدیکی کرکساران رسید
جنین کفت با عکسا ران خویش
فرستاده زال باشد درست

پرسیدن سام از پیش پدر احوال نریمان را

فراوان برو آفرین کرد یاد
فرود آمد از پیش کوه بلند
و کر کونه بالاش او را نجوی
جنین کام دل جوید از روزکار
کمن داوری سوی دانش کرای

پرسید و بشنید از نامه سام
سخنهای دستان سام سوار بخواند
جنین داد پاسخ که آمد بدید
ز نجیره کاید سوی خانه باز
بر نامداران این انجمن

جراشنده کر کس اندر نبرد
نشانده شاه بر تخت زر
نهرش روان و دل اکنده ام
مرا بر ده سیه رخ بر کوه بند
زمان تا زمان خاک چشم بدوخت
برین کونه مش آوریدم بروش
بدو تر و آواز او جوشم شیر
که نتوان ستو دنش بر انجمن
جو بر آتش تیز بریان شدم
که بر من بکرید پس انجمن
کشایم ازین رنج و سختی روان
برین کار دستور باشد مکر
جو باز آوریدم نزاد نریمان کو
ز کابل سوی سام شد با دو اسپ
شتابان همی تا ز تا پیش کو
جنانکه زه و رش سپهبد بدید
بدان کار دید سوار ان خویش
ازو آکهی جست باید نخست
سخن کرد باید همه خواستار
بدست اندرون نامه نامدار
فرستاده کفت آنجو بود از پیام
بشرم و برجای و خیره بماند
سخن هر جه از کوهه بشنید
بدلش اندر اندیشه آمد دراز
شوم خام کشاد رو جنان شکن

وگرگویم آری وگامت رواست
بپرداز و او را بداد بخت سوات
ازین مرغ پرورده و دیوزاد
ندانم چگونه برآید نشاد

سرش گشت از اندیشه دل گران
بخت و برآسوده گشت اندران
سخن هرچه برنده و شوارتر
دلش خسته‌تر زان دژم نارتر

گشاده شود هرچه باشد نهان
جوفرمان دهد گرکه کار جهان
جوانا خواب برخاست موهبن
یکی انجمن کرد وانا نخردان

گشاده آن سخن پرستاره شمر
گر فرجام این برجه دارد وگر
بگاهگه آب و آتش بهم
برآمیختن باشد از من سنم

ستاره‌شناسان بروز شمار
فریدون وضحاک را کار زار
ازاخته بجوئید و ماخ ذبید
بفرجام بخشش فرخ نهید

بسام نریمان ستاره شمر
سی آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پاسخ دهند
که دو دشمن از بخش خویش‌اند

ازین دو هنرمند پیلی بزیان
جنین گفت کای کرده بر من گمان
تراژاژه کژ و خشت مهراب زال
جوکژ کند آن مرد فرخ مقال

بپردی بدسگالان ز خاک
بیاید به بندد بپردی میان
جهان زیر پا انداز آرد بدست
نهد تخت شاه از بر برز میغ

بخواب اندر آرد سه ارجمند
بروی زمین برنماند مغاک
زمین را بشوید بکژ کران
نه سگسار ماند نه مازندران

بدو باشد ایرا بیازارد امید
بهندو در جنگ ورا کژ کند
ازو پیشه بد بتوران رسد
همه نیکویی زو بایران رسد

خنک پادشاهی که هنگام اوی
ودز خسرو از اهرمن نوید
یکی جرمه کو جهاند نخنک
بها لیز برروی جنگی پلنگ

بجشید شان بی‌کران بردرم
زمانه بشاهی برد نام اوی
بخندید و پدرفت ازیشان سپاس

بگفتش که با داد بخرامی بکوی
جوآرامش آید بهنگام بیم
جوانا خواب برخاست موهبن

من اینک بشکیر ازین درنگاه
که این آرزو را بندیم روی
فرستاده زال را پیش خواند

فرستاده بادو بجندی برم
سوی شهر ایران کدارم سپاه
ولیکن جو چان جنین بدنخت
بهانه نشاید به بیداد تخت

دو بهره ز تیره شب اندر رکاب
بدو گفت خیره مزن هیچ دم
بدان تا جه فرمایدم شهریار
جه آرد ش ازین کام نو کام کار

سپهبد سوی مرز ایران کشید
خروشش سواران برآمد ز دشت
بایستند ازان کرکساران برآ
چه‌ارده بزاری کشیدند خوار

کرفت آفرین زال بر کردگار
سپه را بترد و ولیر اکشید
همان نالهٔ کوسها کرد نای
برآمد دلیز پرده سرای

میان سپهدار و آن سرورین
ازان شاه‌مان بخشش روزگار
فرستاده آمد دوان تزدزال
ابا بخت پیروز و فرخنده فال

سپهدار دستان در انخواند
زنی بود کویا و شیرین سخن
درم داد و دینار و در دش را
نوازش شدم دم خویش را

سخن چون بمستی و شکی رسید
سخن هرچه بشنید با او براند
پیام آوری سوی سهلوان
هم از پهلوان سوی سرو روان

بسی گفت و جوشید و زد داستان
فرا خیش را زود پیغی کلید
بدرگفت تزدیک رودابه رود
بگویش که ای نیک‌دل ماه نو

سبک پاسخ نامه نزدیک برد
بنزدیک رودابه آمد جوباد
زبانی پراز خوب فرخ پیام
زن از پیش او باز گشت دیر و

اکاه شدن سیر دخت از حال رودابه و کار دستان سام

پری

آگاه کردن سهراب از کار زال و رودابه

نخواهد که از تخم ما بر زمین
بدان تا بماند نشانش در جهان

کسی نشنود راز ما ماند نهان
کسی های خوار اندر آرد برین

بیاموزد از کار سهراب شاه
بیاید ز درگاه سهراب شاه

که از مایه بیخ درخت بلند
که را مایه بیخ درخت بلند

بپرسید و کنش چه بودست یکسر
بپرسید و کنش چه بودست یکسر

کزین کاخ آباد و این خوبگاه
کزین کاخ آباد و این خوبگاه

وزین جمله رود و سرو بالای ما
وزین جمله رود و سرو بالای ما

بنا کام باید بدشمن سپرد
بنا کام باید بدشمن سپرد

بگشتیم و دادیم آرش برنج
بگشتیم و دادیم آرش برنج

بدیدست فرجام و انجام ما
بدیدست فرجام و انجام ما

سرای سپنجی ازین سان بود
سرای سپنجی ازین سان بود

بتنگی دل غم نکرد و دگر
بتنگی دل غم نکرد و دگر

خود یافته مردم نیکبخت
خود یافته مردم نیکبخت

فرو برد و سر سوی دادار خم
فرو برد و سر سوی دادار خم

جنان دان که رودابه را پور سام
جنان دان که رودابه را پور سام

بسی دادش پند و سوگند کرد
بسی دادش پند و سوگند کرد

تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد

جوان دید بیدین درخت بهی
جوان دید بیدین درخت بهی

وزان پس همان کز پدر های دید
وزان پس همان کز پدر های دید

ورا گفت چون فرخ آمد بدید
ورا گفت چون فرخ آمد بدید

پسر کو زنا و پدر بنگرد
پسر کو زنا و پدر بنگرد

مر اکنار زادست گفت آرزوی
مر اکنار زادست گفت آرزوی

مر اهم جانست و هم جای تنگ
مر اهم جانست و هم جای تنگ

ز کابل برآید بخورشید و دود
ز کابل برآید بخورشید و دود

کز اکهی یافت سام سوار
کز اکهی یافت سام سوار

دگر کرد زال او بنوا خویش
دگر کرد زال او بنوا خویش

بیاموزد از کار و کردار او
بیاموزد از کار و کردار او

جنان کرد پیدا کز شناس
جنان کرد پیدا کز شناس

ازان نیک و بد چیز ناکس نگفت
ازان نیک و بد چیز ناکس نگفت

او کرده بد زال سیمابرا
او کرده بد زال سیمابرا

ز خویش شمرید و دل آشفته شد
ز خویش شمرید و دل آشفته شد

که اندیشه در دلم شد بدا
که اندیشه در دلم شد بدا

وزین باغ و این خرمی و الش
وزین باغ و این خرمی و الش

زمان تا زمان آید شکل سی
زمان تا زمان آید شکل سی

وزین تازی اسپان آراسته
وزین تازی اسپان آراسته

وزین بندگان سپهبد پرست
وزین بندگان سپهبد پرست

وزین بخشش و دانش و رای ما
وزین بخشش و دانش و رای ما

بدین آبداری و این راستی
بدین آبداری و این راستی

همه دیر ماباد باید بشد
همه دیر ماباد باید بشد

یکی تنگ تابوت ازین بهر ماست
یکی تنگ تابوت ازین بهر ماست

بسیار نستیم از برش تاج و گنج
بسیار نستیم از برش تاج و گنج

چو برشد کخ رشید و شد سایه دار
چو برشد کخ رشید و شد سایه دار

ندانم کجا باشد آرام ما
ندانم کجا باشد آرام ما

بخاک اندر آمد سر مایه دار
بخاک اندر آمد سر مایه دار

خود یافته زو مر اسان بود
خود یافته زو مر اسان بود

بین دخت مهراب کابل زمین
بین دخت مهراب کابل زمین

بدین نیت پیکار با داور
بدین نیت پیکار با داور

نو آورد و دنو نگر و کهن
نو آورد و دنو نگر و کهن

یکی اندر آید یکی بگذرد
یکی اندر آید یکی بگذرد

بنفرزند زو داستان زد درست
بنفرزند زو داستان زد درست

کذر فی که جز خوشی نسپرد
کذر فی که جز خوشی نسپرد

بدوکفت بین دخت کشواد ستان
بدوکفت بین دخت کشواد ستان

بهر کس کل سرخ را دادم
بهر کس کل سرخ را دادم

بروی و کر برنه از داستان
بروی و کر برنه از داستان

زدم داستانی ز راه خرد
زدم داستانی ز راه خرد

شنایی نهادست بر کونه دام
شنایی نهادست بر کونه دام

سپهبد بکشاد رمز بنکرد
سپهبد بکشاد رمز بنکرد

که کردون بسه بر جنان نکذرد
که کردون بسه بر جنان نکذرد

دلش خیره چیزم همی روی زرد
دلش خیره چیزم همی روی زرد

که مارا سی باید ای پرخرد
که مارا سی باید ای پرخرد

برادست دوشن دل اورزرا
برادست دوشن دل اورزرا

پر از خون جکر لب پر از باد سرد
پر از خون جکر لب پر از باد سرد

کنون جاره مان کرد باید نکا
کنون جاره مان کرد باید نکا

جوشنیده مهراب پر پای جست
جوشنیده مهراب پر پای جست

کمر کرد بر کرد کاشش درست
کمر کرد بر کرد کاشش درست

نهاد از برادست شیرو درست
نهاد از برادست شیرو درست

زرد و اپه کشایکی رود خون
زرد و اپه کشایکی رود خون

روان و خسرد رهنمای آید
روان و خسرد رهنمای آید

بروی زمین بر براغم کنون
بروی زمین بر براغم کنون

وراکفت کز کستر اکنون یکی
وراکفت کز کستر اکنون یکی

بیایستش اندر زمان سر برید
بیایستش اندر زمان سر برید

سخن نشنود کوش او اندکی
سخن نشنود کوش او اندکی

دلیرش نخشت پدر نشرد
دلیرش نخشت پدر نشرد

خروشی برآورد جون پیل مست
خروشی برآورد جون پیل مست

پدوم از نیا بیجنین داستی
پدوم از نیا بیجنین داستی

کنون ساخت بر من چنین کیمیا
کنون ساخت بر من چنین کیمیا

جرا باز داری سرم را ز جنک
جرا باز داری سرم را ز جنک

بدانکه کدر جنک شد تیز خنک
بدانکه کدر جنک شد تیز خنک

نه آباد ماند نه کشت و درود
نه آباد ماند نه کشت و درود

روا باشد ار کمتر آرد هنر
روا باشد ار کمتر آرد هنر

بدل ترس و تیمار جندین مدار
بیاساند اندر زمان بنده را

بیاساند اندر زمان بنده را
وی از کرکساران بدین کشت باز

کزین در کمر دان بخیره زبان
کشاده شدست این سخن بر زبان

آگاهی یافتن منوچهر از حال زال و رودابه

جنین کفت مهراب کابلی باد روی
سخن هیچ با من مکوی ای مکوی

مرا نیستی دل بدین مرد مند
اکر ایمنی یابی از کزند

بدو کفت بین دخت کشواد کرد
بکشار کژی مبادم نیاز

جنین است و این مهر او تا درست
همین بد کافی مرا از نخست

فریدون پسر دین کشن شاه
جهانجوی و ستان بین و بدراه

بیاورد و آن ماه خ نامه خویش
ورا کفت خوش کن بین خوی خویش

بیاورد و آن ماه خ نامه خویش
ولی پر زکینه سری پر خروش

بترسید بین دخت مهراب کوش
که او را نه مرد اندر آرد بکرد

وزان چون بهشت برین کلستان
نکرده و تهی کاخ کابلستان

زمان داد بین دخت را تاجوی
که رودابه را بد نیار د بروی

نماند برین بوم و بر جام و بار
شود پست رودابه رود آب

بر دختر آمد پر از خشم لب
کشاده دهن رخ ورو زکم زیر شب

کنون زود بیرایه بکشای روی
پیش پدر شو بزاری بپوی

روان مرا پور ساست جخت
جرا آشکارا بباید نهفت

بهشتی بدآراسته پر نکار
جو خورشید تابان بیوقت بهار

بدو کفت کای شسته مغز از خرد
بد کوهران این کی اندر خورد

که از دشت قطران سکی بار کیر
شود دخ بیاید کشتن تیر

پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنک
همی رفت غران بسان پلنک

بیزدان کر شد مرد و پناه
همین دانسته ماه و هم کاه

زپیوند مهراب و زمهر زال
بس اکاهی آمد بشاه بزرک

منوچهر ازین کار شد پر زهر
اکاهی یافتن منوچهر از حال زال و رودابه

سخن کفت با موبدان سرکشان
پیش سر افکنده رفتن بشاه

جوایران زجنکال شیر و پلنک
بروون آوریدم برای رزمکاه

بباید که بر خیره در هر زال
حال سر افکنده کرد و دهال

بیکسو جوازکوه هرمز بود
جو تهمتاک با مهر همتا بود

جنین کفت با موبدان سرکشان
فریدون زمانی ککیتی کشت

جوازدخت مهراب زابل بپرسام
اکر باز کرده سوی مادرش

که مرخاک را باد و فرمان برد
جنین خود کی اندر خور و با فرد

نخواهد جز از تاتار تا قندهار
که باشد که پیوند سام سوار

دل هر مند تو بند مباد
کزند تو پیوند اکزند مباد

که جندین مدار اندازه باید کرفت
اکر باشد این دخت کاری شکفت

نشاید تیره روی زمین تابناک
که کردی آتش تب بی باد و تاک

شود تیره رای بداندیشش تو
مرانکه که پیکانه شد خویشش تو

که رودابه را خیره و خویش من آر
جنین کفت سخن را نامدار

که او در سپاری بمن تن درست
بدو کفت پیمان خوانم نخست

بکاره دلش باز کینه پشت
یکی بخت پیمان ستد زو نخست

سر از ما کشد زین سخن بر زکین
بدل کفت تو هم کر شاه زمین

فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بخوشنید بین دخت پرخاش جوی

ز کوه دشیان کرد کوتاه جنک
همی شد سه و اندیشه کرد جنک

بجای سر مایه می یایه جست
پیش پدر شو بزاری بپوی

بیاقوت و زر اندرین شد شتاب
پیش پدر شد جو خورشید شرق

جهان آفرین را نهانی نخواند
پدر جون ورا دید خیره بماند

که مه تاج بادت مه انکشتری
که با امر من جفت کرد و پری

فرو خوابنید و تره هیچ دم
سیه شه بر نرکسان ژرم

رخان مصعفر بزر آژده
سوی خانه شد و خته دلشده

زمهراب و کستان بیام ستر ک
بس اکاهی آمد بشاه بزرک

وزان ناسکالان کشته همال
زمهراب و دستان بدل کرد خرد

که بر ما شود وزین شرم روزکار
جنین کفت با موبدان سرکشان

بتر هم که آید از ان تخم پست
فریدون زمانی ککیتی کشت

برآید یکی تیغ کین از نیام
جوازدخت مهراب زابل بپرسام

زکفت بد اکنده کرد و سرش
اکر باز کرده سوی مادرش

کند شهر ایران پر آشوب و جنگ
بخشد کزو تا تو دانا تری
بفرمود تا نوذر آمد پیش
جو دیدی بکوشش کزین سو گزین
همه نامداران پذیره شدند
پیام پدر شاه نوذر بداد
نهاوند خوان و کر فشد جام
خروش تبیره برآمد ز در
منوچهر چون یافت زو آگهی
بیستند آیین و زو پس دوان
ابا کوس و بانای رویین و سنج
جو آمد بنزدیک آن بارگاه
منوچهر برخاست از تخت عاج
وزان کرگساران و جنگاوران
که نوشه زی ای شاه تا جاودان
گزارنده اسپان تکاور تنند
زمین چون بدیشان رسید آگهی
همه پیش من جنگ جوی آمدند
زمین نیز جنبان شد از لشکرم
جهانجوی را نام کاکوی بود
سپاهش بکرد ار بر و رخ
من این کرزیک زخم بردارم
دل آمد بپسه را همه باز جای
بیاید بنزدیک من جنگ ساز
کان کیمیای کر فتم بجنگ

بدو باز کرد و همه نام و ننگ
بیایستها بر تو انا تری
ابا ویژه کان و بندگان خویش
بنزدیک ما کن تو از خانه رای
جهانجوی پیلی و تیبر کشند
بدیدار او سام یل کشت شاد
نخست از منوچهر بر دند نام
همیون و لاور برآورد پر
بیارات دیهیم شاهنشهی
بر فشند بانشستهای کران
ابا تازی اسپان و پیلان و کوس
پیاده شد و بر کشادند راه
ز یاقوت و خشنده بر سر تاج
وزان نره دیوان نماندند راه
ز جان تو شادان دل نر دران
ز کردان ایران و لاور تنند
از آواز من مغزشان شد تهی
جهان خیره و چون پری آمدند
بدیدم که تیار آن جون خرم
ستمکاره بود و جفاجوی بود
بند و شت پیداه خاکی نیشخ
پسه را سما نجای بگذاشتم
سر اسپ سوی رزم کردند باز
جو پیل ژیان باکمند دراز
بپیکان پولاد و تیر خدنگ

همه موبدان آفرین خواندند
همان کن کجا با خرد در خورد
بدو گفت دو بش سام سوار
جو نو ذر بیرون شد از پیش در
رسیدند نزدیک سام سوار
جنین داد پاسخ که فرمان کنم
بشادی بر آمد ز دیر باز
سوی بارگاه منوچهر شاه
ز ساری و آمل بر آمد خروش
سپاهی که از کوه تا کوه مرو
ازین گونه لشکر پدیره شدند
جو شاه جهاندار بنمود روی
جنان چون سزا بود بنواختش
بر خویش بر تخت بنشاختش
فراوان پرسید و بسیار خورد
بر فتم بدان شهر دیوان نر
سپاهی که بیکسار خوانند شان
بشهر اندرون نعره بر داشتند
سپه جنب جنبان شد و کوه و بیار
بنیره جهاندار سلم سترگ
بسا در زپیوند ضحاک بود
جو برخاست زان لشکر کشن گرد
فروشی خروشیدم از پشت زین
جو بشنید کاکوی آواز من
مرا خواست کاره بخم کمند
عقاب دلاور بر انگیختم
جو آتش بر و تیر میز بختم

ور اخیره و پاک دین خواندند
دل اژدها را خورد بشکرد
بپرسش کجون آمد از کارزار
سوی پهلوان زود بنهاد سر
بزرگان ابا نوذر نامدار
بدیدار او سام یل کشت شاد
جو خورشید رخشنده بکشاد باز
بفرمان وی بر گرفتند راه
جو دریای جوشان بر آمد بجوش
سپهر هر سپر بافته سیخ و زره
همه بادفش و تبیره شدند
همین را بیوسید فرش اوی
جنان چون سزا بود بنواختش
سپهبد بر و یک بیک یاد کرد
جو دیوان کوشیران جنگی بپر
پلنگان جنگی کا تند شان
وزان پس همه شهر بگذاشتند
پس اندر بدیدار آمد و شش غار
بر شش سپاه اندر آمد جو گرگ
سه روز ران شش او خاک بود
بخون آسیا شد برایشان زمین
جنان زخم کوپال سر بار بین

کام جنان بد کسندان سرش
جنان آمدم شهر یاران کان
جو آمد بنزدیک سام سوار
ز دوم بر زمین بر جو پیل ژیان
نیب و فراز و بیابان و کوه
سپاهی ز شهری و جنگی سوار
جو بشنید کشار سالار شاه
بگشاد کوتاه کرد مذنب
بیامد سپهدار سام سترگ
که شاه جهان بشتر بر کرفت
بهندوستان آتشی بر فروز
زمان تازان زو بر آید خروش
جنین داد پاسخ که ایدون کنم
سوی خانه شاه با سپاه
همه شهر کابل بر آمد بجوش
خروشان ز کابل همی تاخت زال
جو کابلستانرا نخواهد بسود
جو آکاهی آمد بسام دلیر
ابا نای و کوس و تبیره شدند
جو دستان بدید آمد از دور سام
زمین را بپوسید زال دلیر
نشست از بر اسپ تازی سمند
بزرکان سپهش از آمدند
کرآورد و کشت بر تو پدر
پدر کر بفرزند اندر آرد خرد

شنود و بیامد بنزدیک شاه
که ای نامور شاه کردن فراز
من از حمله جنکال کردم فراز
بر آمن بر و دست و پا و میان
بهر سو شدند انجمن همکر و ه
سواره و پیاده ده و دو هزار
بیاراست لشکر بسان بهار
بر افراخت تا ماه زرین کلاه
بیاراست سپهبد کشاد و نبرد
پیش منوچهر شاه بزرک
سخن را بر وی نرم کر کرفت
همه کاخ سراب کابل بسوز
شود رام کیتی پر از جنک و جوش
کزین از دل شاه پیرون کنم
بران باره و پایان کوهسار
وز ایوان سراب بر شد خروش
همی کفت کر اژده های دژم
پرشش پدر شد پر از طوس کین
همه لشکر از جای برخاستند
همه دشت پیلان برزین و کوش
بزرکان پیاده شدند از دوی

نکه کردم آن کرد جون پیل مست
وی اندر شتاب من اندر درنک
کرفتم کمند بلندم دو لیر
جو افکنده شد شاه از این کونه زار
فکنده بدید آمد اندر شمار
پیش پرستنده تخت تو
جهان پاک دیدار از بد بدو کان
کشاده دو اه نوذری شاه را
سخن خواست کفتن ز اهرمن زال
کز ایدر بر و با کزیده مهان
که او ماند از تخمه اژدها
نیارست از آن پس سخن بر فزود
بران نامور صفدر انکشت نوی
کر شاه و سپهبد فکندند بن
بنو بید کشتند از جان و چیز
بیاید که کیتی بسوزد بدم
پراندیشه دل پر ز کشار سر
فرش شان فریدون بیاراستند
بیار استه سرخ و زرد و بنفش
جو سالار خواه و جو سالار جوی

بیاید یکی تیغ مندی بدست
همی جستش تا کی آید بجنک
زرین بر کستم بکرد ار شیر
پسه بر کاشت از کارزار
بفرمود تا نامور صفدر
بیامد یکی تیغ مندی بدست
همی جستش تا کی آید بجنک
زرین بر کستم بکرد ار شیر
پسه بر کاشت از کارزار
بفرمود تا نامور صفدر

جنین تا بدرگاه سام سوار
جوزال اندر آمد بپرسش پدر
که پیدا دل پهلوان شاد باد
بگاجسته نه تو چدر روز جنگ
ره نیمروشیر باداد تو
کمر من کرا زاد ای کهزاد
کمر آن کرسام یلستم پدر
پسر دی بتیمار و غم بنده را
مبر مت دمر دی و تیغ یلی
ایا تخت و با تاج و کر زگران
نشستم بزابل بغرمان تو
بوم پهلوا زا غلام و دی
که ویران کنی خان آباد من
باده میامم بدو نیم کن
بدو گفت آری همینست راست
زما آرزو خو جین خواستی
یکی نامه فرمایم اکنون شاه
اگر بار باشد جهاندار ما
سرنامه کرد آفرین خدای
از دست نیک و بد دست را
سران جیز کو ساخت اندر بوش
خداوند کیوان و خورشید و ماه
کرا بنده کرد و کشاینده شهر
زباد سمند تو کوه بلند
یکی بنده ام من رسید بجای

کشاده دل آمد سمی نامدار
زمین را بیوسید و برداشت سر
روانش کشاینده داد و باد
شباب اندر آید بغز و نگ
روان و خرد کشت بنیاد تو
وگر جشه سوند تو شن ام
وگر مت یا این نژاد م کهه
بر آتش نکندی فزاینده را
یکی پر هنر بهتر کا بلی
ابا رای و باداد و هوش سران
نگه داشتم رای و پیمان تو
بکاری اگر هیچ فرمان دهی
جنین داد خواهی سمی د ایمن
زکابل بپیمای دیگر سخن
زبان تو بر راستی بر گواست
بدل تنگی از جای بر خاستی
فرستم بدت یکی تنگخواه
بکام تو کرده همه کار ما

فرود آمد از اسب سام سوار
یکی آفرین کرد بر سام کرد
ز تیغ تو افلاس بریان شود
پسر می کجا باد گرز تو وید
ز انصاف داد ت جهان بر مند
یکی مرغ پر ورده ام خاک خرد
زما در بزاد م چنه د اختی
ترا با جهان آفرین بود و جنگ
وگر نه بجز از کسی کم نیم
نشستم بکابل بفرخنده روز
گر گر کینه جویی بکابل آیت
زمازندران بدیه این ساختی
من اینک بپیش ترا ستاده ام
پسهد جو بشنید کشار زال
سه کارسن با تو بید اد بود
شو تیز تا جاره کار تو
سخن هر چه بایدبیا و آورم
بنیسنده ره اپیش بنشاندند

هم اندر زمان زال با دلبار
ز آب دو رنگ تکل بتر د
زمین بود زجنگ تو گریان شود
بماند ستاده بنیاره کشید
ستم را زدست تو برهای بند
بگیتی مرا نیت باکس نبرد
بکوه اندر جایگه سا ختی
که از جه سیاه و سپید رنگ
سزای غم و درد و ماتم نیم
پسر دی مرا کشود نیمه ز تو
درختی که کاری بیارا یت
هم از گر کساران بدین تاختی
دل و دیده خشم ترا داد ام
فرو برد کوشش و بر آور د بال
دل دشمنان بر تو بر شاد بود
بسا نم کنم تیز بازار تو
روان و دلش سوی داد آورم
زهر در سخنها سمی ماندند
بکی مست و باشد همیشه بجای
سه بند کانیم و ایزد یکیست
سمودا د جسوخ رو ا ز ارد وش
بیزم اندرون مور کیتی فروز
کشیده سه افراز خنگی بلنگ
بآ نبوز آید سمی گرگ ورشش
جنین داد خورشید و ماه فرم

نامه نوشتن سام نریمان نزد شاه منوچهر

ز و آفرین بر منوچهر شاه
ز شادی بهر کس بسا نده بهر
شود خاک نعل سر افشان بسمند
بهر ای شت اندر آورد پای

برزم اندرون زهر تریاک سوز
کشیده درفش فریدون بخنگ
بآ نبوز آید سمی گرگ ورشش
جنین داد خورشید و ماه فرم

پرستم بیان یلی بنده وار
برفت آب کردان باندازه ان
نه سنگام کین داشت کس پای من
جنان اژدها کو ز کو کشف
بهاز اژدها بود دل در سراس
ز تفش سمی پر کرکس بسوخت
زمین گشت بی مردم و جانوری
بروز جهاندار یزدان پاک
بزین اندرون کرزه و گاو و سر
مرا گر دپدر زوده سه گر این شنید
زبانش بیان در نمی سیاه
کانی جنان بردم ای شهریار
زبانگش بلرزید روی زمین
یکی تیر الماس پیکان خدنگ
جوشد دو خته یک کمان در هش
سدیگر زدم بر میان ز توش
بنیروی یزدان کیهان خدای
شکستم سرش جون بر اندر بیل
کشد رود پر خون و زهر آبگشت
مرا سام یک زخم ازان خوانخواه
فرو رخت از باره پر کستوان
جنین و جزین سر جه بودیم رای
کنون جند سالست تا پشت زین
همه کرگساران و مازندران
کنون این برافراخته یال من

ایا جاودان سام گرد زادان
جو من دست بردم بگرز گران
نه بگرفت کس در جهان جای من
برون آمد و کرد و کیتی جو گشف
سمی داشتندی شب و روز پاس
زمین زیر زهرش سمی بر رود
که از پیش او را سپر اندر جای
برون کردم از دل سمی ترش و تلخ
بیا زو کمان و بگردن سپر
که بر اژدها گرز خواهم کشید
ز فریاد کرده فگنده براه
که دارد مرا دور فرخ ایزد کنا
ز زهرش زمین شد جو دریای نیل
بجوشخ اندرون اندم تنگ
بماند از شگفتی کسه دون و ساپش
برآمد سمی جوشش خون از جگرش
برانگیختم پیلتن را ز جای
فرو رخت زو زهر جون رود نیل
زمین جای آرامش و خواب گشت
مهان زو د کوه بر افشاندید
شد از ده و زهرش تنم خوان
سرانه سمی آورد می بر ای
مرا تخت کامست و اسپم زمین
ترا راست کردم بگرز گران
سمان زخم کوبنده کوپال من

جو من کس ندیدی بگیتی سوار
بگیتی منم در زمانه نشان
سمانا که کسری نیاید بین
سمان کوه تا کوه پهنای او
سمان روی کیتی ز پویندگان
بدم در کشیدی ز کردون نقاب
که با او سمی دست یارد بسود
نشستم بران پیل سگر سمند
مرا تیز جنگ و را تیز دم
کشان سوی کسری برزمین کمند
مرا دید غرید و آمد بخشم
بابر سیه بر شده تیره دود
جنان جون بود کار مرد دلیر
بدان زخم تاریک شد دو ز اوی
زدم بر کمر سوی بیجید از ان
برا خیتم این کار سر کرد کین
بر و کوه بارید گفتی سپهر
ز مغزش زمین گشت تا کوه راست
که آن اژدها زشت تیاره بود
بر سنه شد از نامور جوشنم
جزاز سوخته خار و خاره نبود
پیر اختی شیر در نیل جای
که ازنامه من باز کردم سپای
تو اخواستم شاه پیروز و شاد
تنگ روز کارم جماند سمی

در سرزدن دخت پرتاب شوشام نزد پدر خود

کشاید کمر بند کوپال را
که بنده نباید که باشد سترگ
کشیدم برشاه کردن فراز
برو زال خسته دل سوگوار
به آید که آسنگ کابل کنی
جو سر و سهی بر سرش گلستان
که نخشایش آرد برو بر که گوید
جو آید بدان بارگاه بلند
جو اندر کساد جب فرماورین
ستد نامه بستان و بر پای خاست
برآمد خروشیدن کرنای
دلی پر زاندیشه سری پر زباد
همه خشم رو دابه بروی برنگ
کشم زارتنان برسر انجمن
دل جاره جوانده پیشه ست
جهان کسره بسر کشاد از و آرمند
همه شربت نامرادی بخش
بخشش و بدان کن شب آسان
زمین چون بکین بدخشان شود
وکر خاک و خو نرا بتن در پوش
کشیدن مرین تیغ را از نیام
غم کنج هر کز نباید کشید
چو پژمرد مشد بر فرو زد جها

در سرزدن دخت پرتاب شوشام نزد پدر خود

پسر دم کنون جای خود زال را
یکی آرزو کان بیزد ان بکوشت
نکر دیم نی رای شاه بزرگ
که سر آرزو کان نگوسر فراز
زمانه ندران من بدین کار باز
جو برگشتم از در که شهریار
مرا کفت بر دار آمل مکن
جنان مایه بند بکابلستان
کنون بیغ مهرش بجایی رسید
فرستادش باوی ستنند
بکیتی مرا خود همیشت دلیس
جو نامه بشتنند و شد رای راست

در سرزدن دخت پرتاب شوشام نزد پدر خود

براشت و سین دخت را بش خواند
بیارمت با دخت ناپاک تن
جو شنید سین دخت نامت بکشت
دکر روز جون خور بر آمد بلند
جنین کفت کای شاه خورشید فش
تو اخواسته کز نخشه تفت
شود روز جون چشمه رخشان شود
بکو آنچه دانی وجهازا بکوش
مرا رفت باید همی شش سام
بدو کفت مهراب کابلنک کلید
مکر شهر کابل بنوزد و ما

زمانه مرا پاشکوه نه بیست
بیاید بخواهد زشاه جهان
ره اصل و پیوند نسل نژاد
شنیدست شاه جهان بان من
فرستاد از بهر این زیر کام
ندادم دکشم اکهی شاه را
همی جاک جاک آمدش استوان
فکنده بدو در از بیمان کره
از و شاه را کین نباید کرفت
مرا روز از اندوه او شد سیاه
ترا خو دیا موخت باید خرد
مزار آفرین باد و هم بر جهان

در سرزدن دخت پرتاب شوشام نزد پدر خود

سر مرز بان پر زبر خاش کشت
جو باشاه کیتی مرا پای نست
برا سایید و رام کره و زمین
دلش از پس اندیشه جون خون بود
پر از زجاره دل از اکفت و کوی
جذان پس برا بخت باید کفن
برو تیر کی سم نماند دراز
زمن دد میان یلان داستان
بو دکت نخوهم بناید بیاذ
سپه دون بمن کنج آراسته
برآرای و با خویشتن بر برا

کمندی پیندا خت از دست شست
یکی آرزو دارد اندر نهان
ازین آرزو کر جه نیزد بداد
سمانا که بازال پیمان من
برمن سوی کر کساران پیام
بریدم بدین آرزو راه را
بپیش من آمد پر از خون رخان
جو پرورده مرغ باشد بکوه
جو دیوانه کرده نباشد سکفت
زبس مرد کو دید بر بی کناه
سمان کن که با مهتری در خورد
زسام نریمان بشاه جهان
بیامد بزین اندر آورد پای
زز ابلستان رخ بایران نهاد
بکابل جوایران و ابستان فکاشت
بدو کفت کاکنون جزین رای نست
کر شاه ایران ازین خشم و کین
همه روز تابش اندیشه بود
بر کره مهراب شد جاره جوی
زمن بشنو از ابتدا یک سخن
اکر چند باشد شب دیر باز
بدو کفت مهراب کز باستان
بدو کفت سین دخت کای سرفراز
زمن جان و رنج و زتو خواسته
پرستنده واب و تخت و کلاه

یکی بخت جهانت خواهم بخت
که از تو نیاید بجانم گزند

که لرزان شود زو بر و بوم و درخت
ز انگس که برمن بود از چند

نهفته سه گنج کابلستان
جوانی و رامش بدان آب و ری

همان گنج و خویشان و میناوت
بکوشم بسامم بزابلستان

بجنبید بین و فت سوگند ازی
همان رات بگشاد و پیوند ازو

بکیرم بجایم بدین آب و ری
که من خویش خاکم ای پهلوان

زن کرد مهراب روشن روان
بکلت آنچه اندر نهان بود و راست

کنون آمدم تا هوای تو ست
زکابل نزاد و شمن بود و دوست

که دستان سامی جهان شاند بود
من اینک بپیش تو ام مستمند

بزرگ
بدین پادشاهی نه اندر خورم

سخنها بجنبید از و پهلوان
که بس زود روز اندر آید بدرز

بیامایم شخ و طرد و برفن تذرو
جنین داد پاسخ که پیمان من

بمانند شادان دل پر ز درد
بدین نیز هم دستانم کزال

همان تاج داد و رنگ و درخت
جنین است کیتی زین تنگ مت

یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از نزادیش شد ارسته

بنزد منوچهر شاه بلند
بپیش منوچهر شد زال زر

بدین زال پاشاه مایخ و بر
بزرگان و بیدار دستان سام

که بالا چنین باشد و روی و موی
غریو سر ابهر اندرون مجوای

بدو گفت سین و خت کای پهلوان
بکابل منوشهر یارآرمش

نوندد لاور بکره ارباد
من اینک پسر ماه اندرون نهاد

کرانمایه سین و خت نبود روی
بیاید بهوسام و بر کشن خاز

بیاید بهوسام و بر کشن خاز
ذکر ساختن کار مهمان نو

ذکر ساختن کار مهمان نو
سزاوار او خلعت آراستند

سزاوار او خلعت آراستند
ذکر جا و پایان دو شیدنی

ذکر جا و پایان دو شیدنی

بزرگان شنودند زو بر و بوم درست
که از تو نیاید بجانم گزند

جوانی و رامش بدان آب و ری
بکوشم بسامم بزابلستان

گرفت آنزمان سام دستش بدست
همان رات بگشاد و پیوند ازو

زمین را بیوسید و بر پای خاست
زن کرد مهراب روشن روان

منم نام دودابه ماه رودی
زکابل نزاد و شمن بود و دوست

اگر باکه کار و بد کو مریم
بدین پادشاهی نه اندر خورم

دل شاه کنابان کابل بسوز
کز بس زود روز اندر آید بدرز

برخ چون بهار و بیالا چو سرو
بیامایم شخ و طرد و برفن تذرو

تو با کابل و مه چه سود ندست
بمانند شادان دل پر ز درد

شما کرجه از کوهسر دیگرید
همان تاج داد و رنگ و درخت

یکی برفراز و یکی ژرف شب
یکی با فزونی یکی با نهیب

یکی نامه کرد ام در دمند
بنزد منوچهر شاه بلند

بزین اندر آمد کزین راند
همان نعل اسپش زمین را

که پرورده مرغ بیدل شدست
زآب مژه پای در کل شدست

یکی روی آن بچه اژدها
مرا نیز بنمای و بستان بها

مکر دیدن او پسند آیدم
که دیدار او سود مند آیدم

بماند بکاخ من اندر سمند
سرم برفرازد بخرخ بلند

لب سام سین و خت خنده دید
همه چین کین بدلش کنده دید

که اندیشه بد کمن یاد هیچ
دلت شاد کن کاد مهمان سپنج

دکر روز چون چشمه آفتاب
بجنبید و بیدار شد سر ز خواب

رو اندر بر آمد ز درکاه سام
مه یا نوان خواند نش نام

بدستوری باز کشتن زجای
شدن شاه و مان مش کابل خدای

وز اسام یل کفت بر کرد و رد
بکو آنچه دیدی بمهراب کو

بکابل کر سام را مژده بود
زباغ و زکاخ و زکشت و درود

بسین و خت بخشید و دش بدست
کرفت و یکی تازه پیمان ببست

پدیرفت مردخت او زال را
بزین اندر افکند کوپال را

بکابل بیاراست و شادی بیان
ازین بس سترانه بود بدکمان

بسی کاهی آمد سوی شهریار
سرافراز کردی و مردی و دست

پدیرفت شد فرش کیتی بکام
شکفته شد آن روی شهر و دژ و بام

آمدن زال بر خدمت شاه منوچهر

چو آمد بنزدیک بارکاه
بپوسید و بر شاه کرد آفرین

جوانرا بیک شاه اندر آمد زمین
دلش از نیایش نکشت سیر

جوانان سامی بود اشاد و پیر
پرسید از و شهریار بلند

بیامد بر تخت شاه ارجمند
بخندید و شد شاد و روشن روان

ازو سند آن نامه پهلوان
که بنوشت با مرد دل سام پیر

ولیکن بدین نامه دلپذیر
که فرجام از نیت آرام تو

بسازم برآرم همه کام تو
نشستند برخوان شاه بلند

بفرمود تا نامداران سپاه
ببردند بالای زرین ستام

چو می خورده شد نامور پور سام
پرسش منوچهر پیرو زکر

بیامد بشبکیر بسته کمر
ستاره شناسان و هم مخزوان

بفرمود تا موبدان و ردان
که تا با ستاره جویا بند راز

برفتند و بردند یخ فراز
که کردیم با جسیخ کردان شمار

چهارم بر فتند زی شهریار
کوی پرسش آید و نیک نام

ازین دخت مهراب و پور سام
بزرم و بنیرش نباشد همال

شش روز باشد همش تیغ و یال
سران جهانرا بکس نشمرد

عقاب از بر ترک او نکذرد
بر آتش یکی کوه بریان کنند

سواران بشمشیر کریان کنند
کزین مژده کیتی شود پر نکار

جنین کفت سیمرغ شاه کران فراز
بخواند آن زمان زال را شهریار

بدان تا بپرسد ز هند جهیز
نشستند بیدار دلان مخزوان

پرسید مرزال را موبدی
که آن دو دو تای سه و سی

پاسخ دادن زال زر خویشان را

ازان مرغکی برزده شاخ سی
نگرده کم و بیش از پارسی
یکی رو بکر دار صدپای قار
دگر جون بلور سپید آبدار

شنابنده صد در برنج اندرند
سه ساله بر صندیکی یکرند
کجا بسته اند از گذار اجمن
بگو کز ان اکهی سجو من

دگر موبدی کز کتکهای سترگ
دواب کز انایه تیز تاز
سد یکر چنین گنت کان سی سوار
بجا بگذرد اتد بر شهر یار

یکی کم شود باز جون بشمرند
همان سی بود باز جون بنگرند
جهارم چنین گنت کان صد سوار
ز دریای پر موج برسان سرد

یکی دشت سین باشد مدآم آبدار
یکی ژرمرین شود سوکواد
پرسید نجم کز بر کوسپار
یکی شارستان یافتم استوار

وزان شارستانشان بدل بگذرد
کس از یاد کردن بمن نشمرد
یکی نومهین خیزد از ناکهان
بود بوم شان پاک کرده دمان

بدان شارستانشان نیاز آورد
هم اندیشکان دراز آورد
ششم گفت بر کوی کان نترسند
گدامت بابوی و رنگ و نگار

کیا تا بدو اندرون ترد خشک
که آید ازان بوی کافور و مشک
بیاید یکی مرد باد اسپ تیز
تو گویی که دارد بدل پرستیز

زمانی بیاساید و نفنود
سه ترد خشک آن کیا بدرود
بپرده درت این بخسنها بری
بپرسش روان آشکارا بگوی

کزین راز با آشکارا کنی
زخاک سیه مشک سارا کنی
زمانی در اندیشه شد زال زر
برآورد و بال و یکسترد پر

وزان پس بپاسخ زبان بر گشاد
هوشاه نو این ابر کاه نو
همه سه پرسش موبدان کرد یاد
که هریک از و شاخ سی برکشند

نخست آن دو ده دو درخت بلند
بسالی ده و دو بود ماه نو
بدین سان بود گردش روزگار
که هریک از و شاخ سی برکشند

بسالی ده و دو بود ماه نو
کنون از نیام این سخن برکشم
همه سی روز مه راست آید شمار
همه تیر کی دارد اندر نهان

دو سود آن دو با زور فرخ بلند
زمرغی که دو سود دارد بشیم
ز برج بره تا ترازو جهان
جهانرا از و بیم و امید دان

دگر آن دو اب سیاه و سپید
کز نیه شاداب و نیمی کزند
همان مرغ پرنده خورشید دان
یکی اندر آید یکی بگذرد

همان سی سوارست بی روز و شب
کزینشان جهانرات بیم و امید
شب و روز کیتیست کان می برد
نه دردی فزاید نه زدم کشود

چو کردون بپیمود و کیتی فروز
کز ناقص شود زو یکی کاسکا
جو اعداد او جمله باهم شود
سرای درنگست و جای قرار

همان خارستان کز سه ای سیخ
جو حاصل شود سیصد و شصت روز
دگر شارستانی که بر کوپسار
همو برنشاند بشکرد

برآید یکی باد با زلزله
کز هم نازد کخت و هم فر و ریخ
همی دم زدن بر تو بر بشمرد
گذر کرد باید بدان شارستان

کسی دیگر از ریخ ما بر خورد
نکشتی برآرد فروش خله
همه ریخ ما باد با خارستان
بگون باز بینی خوش و خوست

کیا خشک و تر جانور گونه گون
بپاید بر و نیز دم بگذرد
همان مرغ سنوار نزه عالمست
که باشد تراوز و شب پاسبان دار

بهر کسی چیز کون تنگد
زهر جنس نوعی عشن جنسی فزود
فنا کیت آن مردم و دامش
بگون باز بینی خوش و خوست

جنین رفت از آغاز یکسر سخن
جو فرخ بپرد بر و بر دمد
ده و دو درخت بلند
که هریک از و شاخ سی برکشند

تر و خشک یکسان همی بدرود
وزان پس بپاخ زبان بر گشاد
نخست آن دو ده دو درخت بلند
که هریک از و شاخ سی برکشند

سرآمدن روزگار شاه منوچهر

نباشد بجسته دانشت جای مرو
سمی تا توانی ز دانش مکرد
نباشد ترا تو شه مان نیک نامی بود
وز ان بهره نایکی جاودست

وگر آذر و زدیم بجان شویم
بدید آید انگه که پیمان شویم
اگر توشه مان نیک نامی بود
که ایوان ما گر بکیوان برست

که بر روی پوشند روز شمار
مه جای بهت و اندوه و باک
که ایوان ما گر بکیوان برست
ز دهداد خوه آگهی و ز معاد

محقق اشیاشوی بهر بند
کز اجناس جوند و انواع جند
جو کشتی شناسای رب المیاه
برین جرخ باشد کین پایه ات

پیر و جوان یک بیک تنگرد
شکاری کز مش آید شان بشکرد
اگر حاصلت این قدر مایه ات
که جزمرگ را کس زما ننزاد

جو زین تنگنای کلوگیر خاک
رسد روح پاکت بفردوس پاک
جهانرا جنین ساز و نهاد
بدان حضرت ارجمندان رسی

ولی زنده از جرخ شوان کذشت
بمرگ آن ره پاک نتوان گذشت
سوی پایگاه بلندان رسی
زمانه برو دم همی نشمرد

مه انجمن ماند اندر شکفت
شهنشاه گیتی زما زه کرفت
ازین ده در آید بدان یکدرد
جنان جون شب شاه رود جرخ و ماه

کشیدند دی تا جهان تیر کشت
سر میکساران زمی تیر کشت
یکی خشن کاخی پارات شاه
یکایک بر آمد ز درکاه شاه

برفتند کردان مه شاه دوست
کرفته یکی مت دیکر بدست
خود شیدن مرد بالای خواب
سر نامداران برآمد ز خواب

بیامد کمر بسته زال دلیر
پیش شهنشاه جون نره شیر
جو برز و زبانه جسم خانات
شدن شش سالار فرخ پدر

شاه جهان کفت کای یکجوی
مراجهر سام آمدست آرزوی
بدوکفت شاه ای جوانمرد کرد
بسوکند این پایه تخت عاج

بفرمود تا صیقل و سندی درای
بلکام و زین تیز یابد شهرد
تراپویه دخت مراسب تاخت
دلم کشت و خشن بدین نور تاج

برفتند کردان بدل شادمان
بکردند بنیره و تیر و خدنک
بتابید بر تیک بجیزی عنان
دلت را منش سام نیرم کجاست

کمانها بمالید و بستان سام
برانکیخت اسپ و برآورد کام
کمانرا بمالید بستان سام
همیدان کذارند با کرز و نای

هم اندر تک اسپ بکجید به تیر
بینداخت و بکذشت چون پر کیر
ابا نیزه و کرز و تیر و کمان
ابا نیزه و کرز و تیر و کمان

پر خدات از زند کز ترکزاد
برانکیخت اسپ و برآورد دیاد
نشانه نهادند مردان جنک
نشانه نهاد مردان جنک

بزد خت بر سه سپر کیل دار
کشاده بسوی و کمر برد خوار
فراوان کذشته بدو سال و ماه
فراوان کذشته بدو سال و ماه

یکی بر کرایدش اندر نبرد
کرا زتیر و زوبین برآورد کرد
کذاره شد آن تیر شاهنشی
کذاره شد آن تیر شاهنشی

بیاورد و افشد بچان عنان
ابا نیزه و آب داده سنان
بکشاد تا شاه بیند کرآن
بکشاد تا شاه بیند کرآن

نکه کرد تا کیست دلیشان سوار
عنان چ و کردن کشن نیاد
بزد بر کمرکاه زین بلنک
که بر مردم نه بیند کسی زینشان

جنان خوارش از پشت زین بر کرفت
که شاه و سپه ماند اندر شکفت
بآواز کفتند کردن کشان
که مردم نه بیند کسی زینشان

بازگشتن ارژنگ از نزد شاه منوچهر و داستان او

مرانگس کجا دیدز دستان نبرد
بروآفرین کرد شاه بزرگ
یکی خلعت آبات شاه جهان
همان جامهای کرانمایه نیز
گرای نامور پهلوان امید
بنیند جنوبنیز گردان سپهر
سه آرزو ها بپیر دم بدری
کسی کو بکوشش بادلی شاه باد
نوندی برانکند نزدیک سام
اباخلعت خسروانی و تاج
جنان شاه شد زان سخن پهلوان
نوازیدن شهریار جهان
فرستاده تازان بکابل رسید
که گفتی همه جان برآشفاندند
چنین گفت کای ماه فرخنده رای
چنین هم کجا ساختی آنست
چو بشنید سین دخت ازو گشت باز
زن و مرد را از بلندی هیش
بدو گفت رو ده ابای شاه زمان
ز تو چشم اسرمنان دور باد
بیارات ایوانها چون بهشت
وگر پیکرش در خوشاب بود
زیاقوت مرتخت را پایه بود
نشت اندران خانه زرنگار
همه شت پلان پیارا استند

کند جامه ما در برو لاجورد
همان نامور مهتران سترگ
جنان چون بیایسته ای مهان
پرستنده دراب دیده کونه چیز
بهر کار پیروز گر سنجر شیر
بزنم و برزم و برای و بنجیر
بسی پند نسترخ شهرم بدوی
کزو دور باد ابد بدکان

بازگشتن ارژنگ از نزد شاه منوچهر و داستان او

که با پیر سر شد بنوبی جوان
وزان شادمانی که بد بامهان
خروشی برآمد جنان چون سزید
زه جای راسشکران خواندید
بیفروخت رای تو این تیرجای
بیاید مرین را سه انجام تست
برو خره آمد سر اینده راز
سزد گر برآید سرانجام کش
سزای ستایش بهر انجمن
دل و جان تو خانه سور باد
کلاب می و مشک عنبر سرشت
که مرد انه قطره آب بود
گر تخت کیان بود و پر مایه بود
کسی را در انجا نداد ند بار
بدپای ردی و می خواستند

نکردان نزاید جوانو نیزگرد
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
جوازتاج پرمایه و تخت زر
پس آن نامه سام با خ نوشت
رسید و بدانستم از روزگار
مران جیره کان مرد را کام بود
زشیری که باشد شکارش پلنگ
برون رفت بازخی زال زر

سواری بکابل برافکند زرد
من اینک بجوستان برین رسید
جنان شاه شد شاه کابلستان
که آنمایه سین دخت رامش خواند
بشاخی زدی دست کاندر سین
همه کنج پیش تو آراستند
سی مژده داوشن بدیدار زال
سوی کام دل تیز شتافتی
من از خاکپای تو بالین کنم
چوبشنید سین دخت کشاورزی
بساطی بگستره و پیکر بزد
یکی ایوان برازنخت آرین نهاد
بیارات ده واپه راجون بهشت
همه کابلستان شد آراسته
نشستند بر پیل راسشکران

چو کرد از نهنگانش باید شمرد
کمر بسته و باکلاه آمدند
جو از یاره و طوق و زرین کمر
شکفتی سخنهای فرخ نوشت
کزو ماندی اندر جهان یادکار
همان زال بارای آرام بود
جز ایدبجز شیر شهر زه بجنگ
نکردان لشکر برآورده سر
که برگشتم از شاه دل شادکام
همان یاره و طوق و دم تخت عاج
بمهراب کرت آن بجارفته بود
بیاییم مرد و جنان چون سزد
زهپوند خورشید زابلستان
بسی خوب کشاورزها او براند
برو شهر یاران کنند آفرین
اگر تخت و تاجت دکر خواست
بجون خواستی یافتی تو بحال
کنون هر چه جستی همه یافتی
سزا نکه کآرایش دین کنم
بآرایش کاخ بنهاد روی
زبرجد برو بافته سد بسر
بآیین و آرایش چین نهاد
بخور شید برجاوید بهباشت
پرازرنگ و بوی و پرازخواستها
نهادند بر سر زر افشان

بازگشتن ارژنگ از نزد شاه منوچهر و داستان او

پدیره شدند زابلیان راستند
نشاندند بر سر سی مشک و زر
کسی اینجا زآمدنش آگهی
پدیره شدش سام یل شادمان
نشت از بر تخت پرمایه سام
همی گفت کاندر کابل پیام
زهر چیز کز سین نخوبی خواست
فرستاده آمد از تهمتنی
زشادی جنان تازه شد زال زر
پسندیدگان را بخواند و بگفت
برون رفت سین دخت با بندگان
همی سام را آفرین خواندند
بخندید و سین دخت را سام گفت
چنین داد پاسخ نسین دخت سام
نگه کرد سام اندران باره ورد

ز کابل پرستندگان خواستند
سمان از کلاب و ز می خاک تر
پدیره پرفشاندند بافه سی
سی داشت اندر برش یکزمان
ابا زال گشتم دل شاد کام
سین برزنی بود سین دخت نام
سخنها بران برنهادیم راست
کزو شد ساخته کار فرزندزادی
کنون چیست پاخ فرستاده را
چنین داد پاخ که ای پهلوان
بدستان نگه کرد و خندید سام
سخن هر چه از دخت بیرات گفت
سیوفی برافکند و مردی و لیر
ابا زنده پلان و جندان سپاه
زبس گونه گون پرنیانی درفش
فرود آمد از اسب و بگزارد کام
چه بر سام و بر زال زرین کمر
یکی تاج زرین نگارش کمر
ز نالیدن بربط و چنگ نای
برانگیخت صد پرسندگان
میان بسته صد پرسندگان
پس آن جام کهبر برانشاندند
که رود ابه را جند خوانی تفت
که از من بخواه انچه بایدت کام
یکایک شکفتی بماند اندرو

کجا برفشاندند مشک و عبیر
سی بایدستان کرفته شتاب
خروشی برآمد ز پرده سرای
جوشد زده بازال پوسید خاک
سخنهای سین دخت کشتن گرفت
زسین خواست سمان رو انرا زمان
تفت انک با ما ز ابلستان
کنون چیست پاخ فرستاده را
چنین داد پاخ که ای پهلوان
بدستان نگه کرد و خندید سام
سخن هر چه از دخت بیرات گفت
بزد نای مهراب و برت کوس
زبس کونه کون پرنیانی درفش
تو کفتی کمر زد زابلیانش است
خروشیدن بوق و آوای زنگ
کرفتش جهان پهلوان در کنار
نشت از بر بارهٔ تیز رو
بکابل رسیدند خندان و شاد
تو کفتی دو دریا ز لشکر بجوش
همه دشت پلان پر از کوس و بوق
همران هر یکی را یکی جام زر
بدان خشم پرکرس آمد فراز
بدو گفت سین دخت هین کاچکار
برفشند تا خانهٔ نامدار
ندانست کس چون ستاید همی

سی کستر بدند خز و حریر
جو پرنده مرغان و کشتی بر آب
که آمد زره زال فرخنده رای
بکفت آن کیا و بدو شید تاک
جوشد لبش خندان نهفتن کرفت
که هرگز نباشم برو بدکمان
شود بخت خورشید کابلستان
بکویم مهراب آزاده را
کرایدون که پیش بزرکان روان
بدانت کورا زان جست کام
شب تیره مرزال را خواب نیست
بدان تا شود تره مهراب شیر
بیارات لشکر جو چشم خرد بین
جو سنجر و سپید و جو نکل کیا
نه هنکام شادی و آرایش است
پرسیدش از کردش روزکار
جوازجنج سر بر زند ماه نو
سخنهای دیرینه کردند یاد
نماند بآرایش دیکرست
بر انروده از مشک و عنبر طوق
بدست اندرون پرز مشک و کهر
شد از خواسته جاودان نامجای
اکر دیدن آفتاب تو است
بکا اندرو بود خرم بهار
برو خرم راجون ستایند همی

بفرمود و تاراج مهراب عش
بیستند کاوین بآیین و کیش
بیک نخستان شاه بنشاندند
عتیق وزیر جد برافشاندند

سرماه بالا فر نامداد
سرشاه با تاج گوهر نگاره
بیاورد پس دفتر خواسته
همان فخت گنج آراسته

بیرد خواند آن کهنامه چه بود
گر کوش آن نبارت گفتن شنود
برفتند از انجا بجای نشست
بیود ند یک هفته جای نشست

وزانجا سوی کاخ رفتند باز
سه هفته بشادی گذشتند سا
بزرگان کشور شش ماه تند
کشیدند صف مش کاخ بلند

سرماه سام نریمان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت
اباز ال و بالشکر و پیل و کوس
زمانه یکی داد و دیگر فسوس

ازان بس بگاه و فته بزال زال
بشادی گرفتند یکهفته سا
عماری و بالای موج بنات
یکی مهد تا ماه را بر نشاخت

برفتند شادان ز ال و هوش مش
پرازآفرین لب ز نیکی گنش
رسیدند پرروز فرخ بروم
جهان شاد و خندان یکی نوبنوم

سپرد آنیزمان پادشاهی بزال
برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرکساران سوی باختر
درفش فجسته برآورد سر

شوم گفت کان پادشاهی جداست
دل و دیده با مازندران راست
بتیرم زآشوب بد گوهران
بویژه ز کردان مازندران

بشد سام یک فرخ و نیک فال
محا و مجلس آراست بهر خجال
نشست از بر تخت زابل بداد
بشاهنشهی تاج بر سر نهاد

سه کابل و زابل و نیمروز
بشاهی دستان یکی نو فروز
جو خلد برین خرم و تازه شد
زداد ش بعالم فراوانه شد

هنر پروران جهان سر بسر
بدرگاه دستان نهادند سر
برش از هنر یا فشد پایگاه
که جانش بند تازه ی هر اوی

کرا نامبه دستان خسرو نژاد
زبیوند رود ابه بر بخت شاد
جهان شیفته بود بر جهر اوی
که تا زاد سرو اندر آمد بباغ

بسی بر نیامد برین روزگار
دل شاه دستان بفرزند کار
شد آن ارغوانی رخش زعفران
شکم کشت فربی و تن شد گران

بدو گفت مادر که ای جان مام
سی بر کشایم بهزیاد لب
جهان کشت نیلاب مردم ز دام
بخواب و بآرام بود ش نیاز

تو گویی کس زنده مردم ز دام
بکند آن سیه گیسوی مشک بوی
زایوان دستان برآمد خروش
بخواب و بآرام بود ش نیاز

دیا آمست این که در جوت اوست
پر از آب خسار و خسته جگر
که شد مرده شد بر کس بروی
وزان پر سیمرغ لختی بهبود

بخشید دو سین و خان داد داد
جو مرجان که آرایش جان بود
بدید آمد آن مرغ فرمان روا
یکی شیر آید کو نا مجوی

بچشم مز بر اندر دون نم چراست
کزین سو و سین بزاوری
نیارد گذشتن بسر پیش ابر
از آواز او جرم جنگی بلنگ

بیا بد بیند بر و بال اوی
هم اندر زمان اندر آید زجای
دل مرد جنگی نماند بجای

داستان زادن سیمرغ فادر

جنین داد پاسخ که من بر زوت
جهان شادو خندان یکی نو فرود
سمانا زمان آمد ستم فراز
در فش فجسته برآورد سر

خرو شید دین دخت دلبخواه اوی
بدو گفت مادر که ای جان مام
جنین تا کزادن آمد فراز
وزان پر سیمرغ لختی بهبود

بیالین رود ابه شد زال زر
بیا بد بیند بر و بال اوی
یکی مجسمه آورد و آتش فروخت
جو مرجان که آرایش جان بود

جو ابری که بارانش جان بود
یکی شیر آید کو نا مجوی
کزین سو و سین بزاوری
شود جاک جاکی بنخاید و تنگ

از آواز او جرم جنگی بلنگ
هم اندر زمان اندر آید زجای
دل مرد جنگی نماند بجای

بکاه خرد سام سنگی بود
بخشم اندرون شیر جنگی بود
بسالای سرو و بزیر وی سل
بآور دخت انگند بر دو بیل

نیاید بکیتی زاده رمش
بزمان یزدان نیکی دهش
بیاور یکی نخجه انگون
یکی مرد چینا دل پرفسون

نخستین بی مادر است کن
زدل بیم و اندیشه را پاک کن
تو منگر که چینا دل افسون کند
بهندوق تاشیر پرورن کند

بگاهد تهی کاسه سر وسی
بباشد مرد راز دره اگهی
وزان پس بود زآن بگاه گرگ
زدل دور کن ترس و اندوه و باک

کیایی که گویت باشیره و مشک
بکوب و بکن هر دو در سایه خشک
بسا و بیالای بر خشکیش
بر پشتی جهان روز پوشکیش

بروماں ازان پس یکی پرین
که فرخ بود سایه فر من
تر ازین سخن شاد باید بدن
پیش جهاندار باید شدن

که او دارد این فرهوافی فرشت
که مه روز نو بشکفاند نخست
بین کار دل هیچ غمگین مدار
که شاخ بر ومندت آید ببار

بگفت این و زبال پری بر کشد
بدو داد و بر شد با بر بلند
بشد زال و آن پر او بر گرفت
برفت و بکه و آبگاهش نهفت

بدان کار نظاره بد یک جهان
سه دل پر از خون و خسته روان
فرود رخت از ودید بین و بخت خون
که کو کی بپهلو کی آید برون

بیامد یکی موبد جرب دست
مران ماه رخ را بی کرد پست
بکافید ی ریخ پهلوی ماه
بتابید فرخته راسه زراه

جهان بی کزند ش بر و آورید
که کس در جهان آن شکفتی ندید
بیا لا بلند و بدید ابکش
یکی بچه بد جون کوی شیر نر خش

شکفت اندرو مانده بد مرد و زن
که نشنید کس این بچه پهلوان
زمی خفته بود و روز شش رفته بود
شبا نروز ماه رزمی خفته بود

همان درز کاهش فرود و خشد
بداد و دهه درز بسیو خشد

بزد زده کوه سر بر انشاندند
ابر کرد کاره آفرین خواندند

نخندید از ان بچه سر وسی
بدید اندر ون قصه شاهنشی

فرونش بیاکند موی سود
بزخ بر نگارید نامید و دود

بزیر کش اندر نگار ستان
بیک دست کوپال و دیگر عنان

بران صورت رستم نامدار
بیر وند نزدیک سام سوار

همه دشت پر باده و نای بود
بهر گنج صد مجلس آرای بود

بند کمتر از صد تن بر نشود
نشسته پنجای چون تاو پود

ابر سام یل موی بر پای جست
مر اکنت ماند سه اپای راست

رزان پس فرستاده راپیش خواند
درم ریخت بر سرش تاج راست

می آورد و را مشکنه انه اپکواند
بدر و یش و خوانسده زیر نشاند

پس آن نامه را سام تاج فرو
بیارات چون مرغ زار ان بود

ستودن گرفت انگهی زال را
خداوند شمشیر و کوپال را

بفرمود و کین را جنان ارجمند
بدارید کز دم نیاید گزند

یکی زنده و بیند جهان من مین
ز تخم تو کردی بر آیین من

فرستاده آمد جو باد دمان
برزال بر روشن دل شاه مان

بشادیش بر شادمانی فزود
برا فراخت کردن بسوخ کبود

برستم همی داد ده دایه شیر
که نیزی مرادت دهد پایه شیر

جو رستم چهره بالای شست
بسان یکی سرو آزاده گشت

تو گفتی که سام یلستی بجای
بجالا و فرهنگ و دیدار و رای

کس اندر جهان کوه کی نارسید
بدین شیر مردی و کردی ندید

جو مهرش سوی پور دستان کشید
برفت و جهاندید کار ایرد

بجنبید مرسام را دل زجای
پدیره شد نزاهاد ندای

سپه را بما لارلشکر سپرد
خرد و کره مراب کابل خدای

جواز خواب بیدار شد سیمبر
بسین بخت بگشاد لب بر سخن

بران بچه راپیش او تاختند
بسان سپهری بر افراخته

یکی کوه کی دوخشد از چهره
بیالای آن شیر نا خورده شیر

بهاد و شش براژه های دلیر
بجنگ اندر شش او چنگال شیر

هیونی تکاور بر انگیختند
بزمان برو بر درم ریختند

یکی جشن کرو ند در کابلستان
زرزابلستان تا بکابلستان

بزابلستان از کران تا کران
نشسته بهر جای زا شکران

پس آن پیکر رستم شیر خوار
جو بر وند نزدیک سام سوار

کرم ازین پیکر آید تنش
برگش ابر سا یدزمین دامنش

بیارات میدان جو رستم فرود
بیارات جشنی که خورشید و ماه

نظاره شدند اندران چرمگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار

بران شاه مان کرد شش روزگار
که یال یلان داشت ز گیان

ازین بخشش کرد کار جهان
بنا ید بجز زند کانیش خوانت

کنون شد مرا در تراپت راست
که دوشش روان اندر آید بغمز

جو بر خواند زال آن سخنهای نغز
کهی آشکارا و کاهی نهان

همی گشت چندی برین برجهان
شد از نان واز کوشت نا برتنی

جواز شیر آمد سوی خورد نی
جهان بر ستاره نظاره بود

جنان شد که رخشان ستاره بود
که شد پور دستان بجاشد شیر

جو آگاهی بسام دلیر
که اب از نشستش شکن یافتی

بجز پسل اورا نبر تا فتی
پسه را سوی زابلستان کشید

آنند ساغر من همان بدیدرستم

بدید ار آن کوه کی آمدش رای
برفت و جهاندید کار ایرد

ز لشکر زمین کشت جون آبنوس
جوزال اکهی یافت پرورد کوس

برآمد زمرسوم داد و دو
بزد همه در جام و برخاست غو

یکی

کشته شدن سهراب بدست رستم

وزان روی زال سپهبد براه
سی باده خوردند در بوستان
فرو شستند کشته دل زیر دم
سوی سیستان باز بردن سیاه

شب و روز با یاد رستم شهر
بخورند تا دیده افشا شود
جنین گفت فرزند را زال زر
همی گرد لشکر زدم باده خورد

جهان بد گریکرو زیاد دوستان
کسی را که باشند کردن فسرده
یخشید رستم بسی خواسته
شده شادمان نامداران بهم

می لعل گون و انجام بلود
بسی خواسته یافته تن بتن
پسندد بسوی شبستان خویش
که ای نامور شیر خورشید فر

ویرانرا ظفت و یار بساز
بیاید کز ان سوی جای خواب
بیاید بدان سان که بدرسم و کیش
ز خوبان واسپان ارا سته

وزان پس پراکنده بر انجمن
دماکت و آید مر او را دم کند
خروشیدن مردم آمد ز در
بیاید بدان سان که بدرسم و کیش

تهمتن بمید ون سوی پرشتاب
ز مردم پیرسید و کرد و نیاد
زستی چنین سخت کوش آمدت
که پیل سپید سپهبد نبود

که پیل سپید سپهبد نبود
برون آمد نداره اندر کرفت
ولیری و کردی بر و کرد و هوش
تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد

تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد
چکونه کشایم پیش تو در
بر و بوم آن مرز پر خاش بود

وزان وقت و کردنیا بر کرفت
یکی مشت زه بر سر و کردنش
سوی ایکران اندر آورد روی

که از بیم اسپ سپهبد نامور
دلاور بیاید بنزدیک در
جنین زخم ازان نامور بد بسند

تهمتن شد آشفته از کفتنش
بدست اندرون کرز سر بر زیاد
خورشنده ماند در پای پیل

رسید ند ازان پهلو نامور
زمین زیر او پاک جوشنده دید
زمان و یدازان نامداران کس

برون آمد از در بکرد ار یاد
نتر سید و آمد بر او کسیه
چو پیل دمنده مرورا بدید

نکه کرد کوسی خروشنده دید
بدان تا پهلو رساند زیان
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر

تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
بزخمی پیفتاد خوار و زبون
بکرد ار کوسی براو بر درید

برآورد خسرو طوم پیل زیان
برآمد بسان درخ دلیران
که خم کشت بالای کرپکرش

بلرزید بر خود که پیتون
بخاک اندر افکند ترکش را
تهمتن ز جای سبک تاز جای

بخت و جوخورشید دارنده خاور
که بودی خروشان چو دریای نیل
پیل دمنده بر آورد کرد

بکشا دیدیغا جنان ژنده پیل
ازو به بود رستم نامور
کجون بود از آغاز کردار این

بیک کرز بشکست کردنش را
بخواست رستم کهتن یمان را
بجمله همه پاک بر هم شکست

هدا کرد جندی ز پرخاش جوی
بهوسید با دست یال و برش
بیاورد جنکال و کوشه لیر

بهین کوه کی نیست همتای تو
برآورد و زان بهلوی زین تو
بفرمود تا رستم آمد برش

کنون پیشه زان کز آواز تو
برآید وزان بکسلد راز تو

فتح نامه رستم بن دیک زال

پانیخ نامه رستم از زال سام

داستان نوذر پسر منوچهر

بسی شاهی و کام دل بماندم
بجستم ز سلم و ز تور دسته کل

بسی نامه بنزدی خواندم از هر
همان کین ایرج نیای بزرگ

جهانم سر بسر گیتی ندیدم جهان
شمار کشته شد اندر نهان

ازان پس که بردم بسی رنج و سختی
بپرسم تراتخت شاهی و گنج

جهان دان که خوردی دگر تو که
نخواهشت زمان بایست بازگشت

نباید که باشد بجز آفرین
که پاکی نژاد آورد پاک دین

کنون نوشه و در جهان داوری
جوسوسی بیاید پیغمبری

بدو بگرود این یزدان پرست
نگه کن زسه تا چه فرمان بود

ازین پس بیاید ز ترکان سپاه
نهند از برتخت ایران کلاه

کزند تو آید ز پور شنگ
زتوران شود کار ها بر تو تنگ

وزین نوذر اختی کز آید بچنگ
برآمد کنون برکشد شاخ و بال

تراکار ها در شتست عیش
کجی گرکن باید بدن کاهش

ای انگه بیچ چهار دهی
نه از دده ها بیچ آزاری

دو چشم کیانی بهم برنهاد
شد آن نامور پر هنر شهریار

جو سوگ پدر شاه نوذر بداد
بزین بر نیامد بسی روزگار

ببرد او بداد و دهش هیچ را
نه مردمی نزد او خوار گشت

جوانگشوری بر آمد بجوش
یکی نامه بالا بر او دل بسند

خداوند بهرام و گیوان و هور
خداوند عقل و خداوند جان

نه دشخواری از چیز بر پرورش
کنون از خداوند خورشید و ماه

بفرمود دون گستهم سیان
ز پندش مپرا سود بد نه زیان

جهان دیده کردم ز بیکارها
بسی ساختم شهر و باز ارها

نیرزد همه تنگ کافی بمرگ
درختی که ریشش بود باژرگ

چنان جون فریدون مرا داد بود
تراداد م این تاج شاه آورد

نشانی که ماند همی از تو باز
برآید برو روزگار دراز

لگر تا نیچی ز دین خدای
که دین خدای آورد پاک رای

بدید آید از سوی خاور مین
لگر تا نیازی بر او یکین

تو مه گز مگرد از ره ایزدی
که نیکی ز دیو ست ای مرد بدی

تراکار های درشتست عیش
کجی گرکن باید بدن کاهش

بجوی ای پسر جون رسد داد ری
زسام و زنرال انگهی یاوری

ازو شهر ایران شود پر هنر
بکین تو آید پسته کمر

بکند و فرود آید آتش ز دی
همی دار بگریست نوذر بری

درخشم کیانی بهم برنهاد
شرمرد و برزد یکی سرد باد

شرمرد و برزد یکی سرد باد
بگیتی بخن ماند از و یادگار

پادشاهی نوذر هفت ماه و یازده روز بود

زگیوان کلاه کیی بر فراست
بتخت منوچهر بر بارداد

که پیدا و گر شد سر شهریار
زگیتی برآمد سر جای عو

همه خورد و خفتن بدی کار شاه
چنو رسمهای پدر بر نوشت

دلش برد رنج و دینا برشت
که بر یو ریکایک سیاهی شدند

جهانی سراسر بر آمد بجوش
تبر سید بیداد او گر بخسپ

نشستند ازان شهریار بلند
بشست و فرستاد نزدیک سام

نامه نوشتن شاه نوذر پسام نریمان

نه آسانی از رنج اندیشه جوی
سه با توانایی او یکیست

در ودی بجان منوچهر شاه
که تا شاه دیده بهم برنهاد

بخش دوم

آگاهی یافتن پشنگ از وفات شاه منوچهر

زنارفتن کار نوذر همان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ
بسی یاد کرد از پدر زاد شم
همه نامداران لشکرش را
پس از چون ویسه تیغ جنگ
سری مایکی مغز جوشیده بست
کنون روز تیزی و کین جست
پس پدر کشته کشاده زبان
اگر زاد شم تیغ برداشتی
کنون چه جای تندی بود از نیا
بغرید شنگ اندر آمد شتاب
زبانش بکرد ار برزن تیغ
پسندد چو شایسته بیند سپه
چو شد ساخته کار جنگ آزمای
بیاراد شم شاه توران سپاه
اگر مانشویم یکم بهتر بود
یکی تره شیرست روز شکار
ترا نیز با او بیاید شدن
چو گاه اسپان شود کوه و دشت
دل شاه پرمنزه، کل برید
منوچهر از اینجا یکایک بجنگ
بکوشید تا قارن رزم زن
روان نیاکان ما خوش کنید

هم از تور نوذر یکی تیز دم
بخواند و بزرگان کشور بشاه
که سالار بد پر سپاه پشنگ
برو بر چنین کار پوشیده نیست
دلش آگنده از کین کهتر بریمان
جهانی چنین خوار نگذاشتی
زکین جستن و جنگ از کیمیا
جو دید آن سپهی قدافراسیاب
جو مرد یاد دل و گفت چو بار نده پیغ
برآرد بکرد دون کرد نه سپه
بکاخ آمد اغریرث منهای
زترکان بمردی برآورده سپه
جزین نامداران آن انجمن
که ترکش همی سوی چرخ بلند
کزین شورش آشوب گشته ربود
یکی پیل جنگی که کارزار
بهرش دو کم رای فرخ زبان
کیا با زیال یلان برگذشت
دگر گرد کشاب آن انجمن
دل بدسگالان پر آتش کنید

زکار منوچهر و زلشکرش
جوابر جاب کرسیوز و بارمان
سخن راند از تور و رزم سلم کزت
که با ما چه کرد اندر ایران زمین
ز کشت پدر مغز افراسیاب
که کی یابد جنگ شیران منم
بیارد زایستی کین آوری
کشادنش بر تیغ تیز منست
برو بازوی شیر و هم زور پیل
بایران شود با سپاه پشنگ
از ایرا پسر نام زد منهای
پس ترک باشد سر اورا بجای
به پیش پدر شد بسان نهنگ
منوچهر از ایران چو آگه شد ست
تو دانی که برسلم و تور بزرگ
ازین در سخن هیچ گونه نراند
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ
نباید که گردد ز ما را بخت
جوازه امن ابر چین کم شود
جهان سر بسر بهره کرده ز خوبد
دستان و گرگان همه زیر نیل
سپه ما کنون تخت ایران بناه
کمر دت باید بر داشت کین
چنین گفت با نامور ناجوی
بکوشید و سر افراز ایران زمین
که من خون کین اندر آرم بجوی

بیکایک بگفتند با بد گمان
چنان خوات کاید ز تور ان بجنگ
ز کردان سالار روشن روان
چو کلبا د جنگی مرد بر دمان
گر کین بزرگان نشاید نهفت
بدی را بایستند یک یکیان
برآند ز آرام و زخورد و خواب
هم آورد سالار ایران منم
بایران نگردی کس این داوری
که شورش در ستیزه بست
وز و سایه گسترده بر چند میل
بایران شود با سپاه پشنگ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ
پس ترک باشد سر اورا بجای
که اندیشه دارد همه شب دل
پناه سپه سام نیرم شدست
جو آمد ازان تیغ زن تیز گرگ
برآنام برنامه کین نخواند
که افراسیاب آن دلاور نهنگ
سزد گر بنامش نژادش مرست
بیابان زباران پر از نم شود
بهاسون سر اپرده باید کشید
بکوبید و از خون کنید آب لعل
بود مازندران آراسته تخت و کاه
برین دوسه افراز ایران زمین

رزم رستم با رکیتاد و کشته شدن کیتاد

جو اشت از کیاکشت چون پر سیان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین
سپه را میان و کراند بنود
بیاراست لشکر چو دریای چین
جو لشکر بپیش اندر آمد بدشت
خرو اند و رستم بیارا ست جنگ
شما ساس و دیگر سران کرد
سوی زابلستان نهاد و نذروی
ازان تخت شاه ان شد افراسیاب
سپه را که دانست کردن شمار
اباشاه نوذر صد و چل هزار
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ
وکر سام رفت از پس شهریار
همانا نیاید بدین کار دل
نشستست با تاج گیتی فروز
جو کابل شود مر و سنگام کار
پسیده جوانی که سر بر کشید
بیامد سپه را همه بنگرید
بشد نزد سالار توران سپاه
بدستوری شاه من شیر وار
چنین گفت اغریرث هوشمند
یکی مرو بی نام باید گزید
بروی دژم گفت با بارمان
بشد بارمان تا بدشت نبرد
نگه کرد قارن بمردان هیرد
دژم گشت سالار سیاوشوس

همان تخت نوذر جوانه بنود
چنین داد پاسخ که ای بدنژاد
جهان بد که خورشید شد ناپدید
بریزیم بر نیاید فراوان درنگ
ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگاوران لشکری سی هزار
نگینه بدستان نهاد و نذروی
بدید آن که بخت اندر آمد نخواب
توسه بار صد بار بشمر هزار
همانا که بودند جنگی سوار
که جستیم کینی و آمد بجنگ
همانا نیاید بدین کار دل
نشستست با تاج گیتی فروز
ازان پس نیاید جهان روزگار
طلایه بپیش دستان رسید
سه اپرده شاه نوذر بدید
نشان داد ازان لشکر بارگاه
بجویم ازان انجمن کارزار
که گر بارمان را بدم زین کنید
که اکنشت ازان پس نیاید کزت
که چاشن پوشش بزه کین کنان
سوی قارن کاوه آواز کرد
ازان انجمن تا که جوید نبرد
ز کشت برادر بر آمد بجوش

جو لشکر بنزدیک جیحون رسید
شنشاه نوذر پس اشت اوی
سراپرده نوذر شهریار
که افراسیاب اندر ایران زمین
ز جنگاوران لشکری سی هزار
خبر شد که سام نریمان رسید
بیامد چو مشل دستان رسید
بجنگ شد کنتی سی و یک روز
بلشکر نگه کرد افراسیاب
همه لشکر نوذر ارشهم
سلوه ان سپاه از پس اشت ال
بهر کار سنگام جستن نکوست
چنین تکاور بر آورد پر
یکی ترک بد نام او بارمان
چنان لشکر و زهر سنگ بود
ز ان بس سالار شیدا نخست
بپیشه پیدا ز من فت رد
دل نامداران شکسته شود
پر از تر نگ شد روی نور شنگ
تو باشی بران انجمن سه فراز
کزین لشکر نوذر نامدار
کس از نامداران نیاید بجنگ
ز خشش سر شنگ اندر آمد بخشم

بیستند کردان توران میان
هم از کرد و ایران ایران زمین
خبر نوذر شاه هیاون رسید
جهانی سراسر پر از کین و کری
کشیدند بر دشت پیش حصار
دو سالار کرد از بزرگان کرین
برفشند شایسته کار زار
سی و خه سازه و بر از ال کرد
بیامد سراپرده بر کشید
بیابان سراسر چو موج بلخ
چو نوذی برا فکند هنگام خواب
شکارت جوانان کیا بشکرم
نداره و چنگا رها پای و پر
زدن های یاره و شیاره و دست
بشد نزد سالار توران خبر
همی خسته را کنت بیدار بان
همه سازه آرایش جنگ بود
که مارا همه جند باید نهفت
جز ازمن کسی را نخواند کرد
برین انجمن کار دسته شود
ز کشار اغریرث آمد شتک
بانکشت و اندان بیاید نیاز
که داری کر بان کند کار زار
کمر پر کشته دلاور قباد
ازان لشکر کشن بدجای خشم

این کتاب وقف است بر کتابخانه مدرسه سپهسالار اعظم

رزم کردن افراسیاب با شاه نودر

ابا لشکر نو فراز اسیاب
جو دریای جوشان بود سیل آب
همان نار بوق و هندی درای
تهمتن برآمد ز درگاه شاه
نهاده بر سر ز آهن کلاه
سر اندر نیاید کسی را بخواب
همه شب همی لشکر آراستند
همه تیغ با کوپال پر استند
بر فشند با کرزها گران
چند کوه پیداد یک وه شتاب
ز دریا بدو دریا کشید بنه
که تا شاه باشد بپیش اندرون
چو شاه کره یلمان بخواست
چو شاپور دستور بزمت راست
نبد کوه پیدا ز یک وه درشت
دل تیغ کوهی بنالد بسی
ازین زیر اسپان پیلاندی
شکست آمد اندر سر مایه دار
چو آمد بخت اندرون خیرگی
گرفتند ترکان همه چیرگی
پر اکنده شد هر چه اندوخته بود
همی بود شاپور تا کشته شد
سر بخت ایران بپه گشته شد
خانه اندوخ زنده بر ترکان دفرد
از اندوه ترکان پرخاشجوی
بسوی دستان نهادند روی
بسه جای بر یک بپه راگذار
شب و روز بد بر گذرگاه جنگ
برآمد برین نیز جندی درنگ
بر وشته شد راه جنگی سوار
سواران پیاده ز اسپ اندر آب
کرفتش بجنگ فرنگی شتاب
پسپهد کردخان فرخ نژاد
سوی پارس فرسود تا برکشد
براه بیابان سر اندر کشد
بجوید نبرد ایرانیان نو ابنه
چو قارن شنود آن کر افراسیاب
کران سو بد ایرانیان نو ابنه
شد از رشک جوشان دو دل کرد تنگ
کسی کرد لشکر بهنگام خواب
که تو ران شب آن تاج آورد بر
بر نوذر آمد بسان پلنگ
شبستان ما کرد بدست آورد
پیاسی نرستاد بی مر براه
تر اخورد فی مست و آب اندران
بنگی کز وجان بیاید کشید
بدو گفت نوذر کراین رای تست
که از شهر یاران کسی نشنود
بدین زودی اندر شبستان رسید
بدانگه که بر خاست آواز کوس
پس انگه سوی خان قارن شدند
زمانی دل ازرم پیر استند
سخن را فکندند مر کوه بن
فرو ماند از بد بکسر سخن
چو پوشیده دریان ایران سپاه
سیه ان شوند از بد گفته خوا
که گیرد بدین دشت نیزه بدست
کرا باشد آرام و جای نشست
جو لشکی کدشت از شب دیر باز
دیران برفتن کر فتند ساز
وزان روی از بارمان با سپاه
خرو سپل و کر دان نشسته بزه
خورشیدن آمد نمر دو سرای
پر اکنده بسرای رده افراسیاب
زمین کوه تا کوه نیزه وران
بیاراست قارن بتلک اندرون
ز شبگیر تا خور ز کردون کشت
خوشید نیزها بر زمین سایه داد
بران سان کر شاپور بسته بود
وزانسو کجا بد یلمان کرده
دستان کر فشد از یشان جدا
جو نوذر فرو هشت پی در حصار
یکی نامور ترک را کرد یاد
کران سو بد ایرانیان نو ابنه
کسی کرد لشکر بهنگام خواب
بجوید نبرد م در م در شته
کران سو بد ایرانیان نو ابنه
چو قارن شنود آن کر افراسیاب
بجوید تا قارن رزم زن
یکی کفت قارن شبی رفته بود
بگون قارن کاوه جنگاور د
بشد دو یسه سالار ترکان سپاه
دیران و کردان تو ران سپاه
ز دیسه بقارن رسید آگهی
جوانان پارس لشکر بهمون کشید
ز دشت تا مرز کابلستان
کجا یافت خواهی تر ا رام کاه
نه از بیم رفتم نه از کفت و کوی
جنانت فرستم بد بنالی ازی
پسه یک بدیکر بر آویختند
جو بر دیسه آمد ز اختر شکن

سخن کفتن قارن با نوذر و رفتن قارن

نکه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیده کان سپاه
بنکی کز وجان بیاید کشید
برین نامداران شکست آورد
بنکی اندرون سر شود نا پدید
که از شهر یاران کسی نشنود
سپاسی بمهر ازپی تو دوان
سی باش دل را مکن اچ بد
بدانکه که بر خاست آواز کوس
پسامت کس لشکر آرای تست
زهر بنه رفت کستهم و طوس
زمانی دل ازرم پیر استند
کذ سازایشان خان جون سزد
نشستند بر خوان دمی خواستند
سه دیده جون ابر بهمن شدند
بسی کفته ماند از مردی
هوان بر نهاد مذ یکسر سخن
که ما را سوی پاد سن باید شدن
امید ان شوند از بد کفته خوا
زن و زاده و در دست ترکان اسیر
جو شید و خش کشواد قارن بهم
کرا باشد آرام و جای نشست
دیران بیدار با آوسم
دیران بر فتن کر فتند ساز
بخون بر اندر کرسته بود
خرو و پیل و کردان نشسته بزه
کز و قارن رزم زن خسته بود

کرفتار شدن شاه نوذر بدست افراسیاب

سوی چاره جستن بذ اختشان
کرسوی بیابان نهادند روی
سپاه انجمن کرد و پویان برفت
همه یک بدیکر کسسته شدند
پسپهد سوی پارس نهادند روی
همش تاختن دید و هم کارزار
بدانسان کر آمد همی جست راه
جو بشنید نوذر که قارن بر فت
همی کشت با نوذر افراسیاب
ز کرده پشیمان همی کشت
سی تاخت کرد و بد بکدرد
تو کفتی کرشان بر زمین راست
بسی راه جستند و بکر بخشد
جو افراسیاب آکهی یافت زری
بیاورد با شهریار بلند
بر اکنده بکسر بدشت اندرون
جو تنک اندر آمد پس شهریار
همو تیر کی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند هم بدوست
شب تیره تا شد بلندی افراز
سرانجام خاک ازو جایکاه
وزان پس بغمر مود افراسیاب
خرو دو نامداران هزار و دو صد
سرنامداران آن انجمن
بجویند تا قارن رزم زن
کجا ر ف ازین سهمکین رزمکاه
یکی کفت قارن شبی رفته بود
ذکاوشتان بر آشفته بود
بکون قارن کاوه جنکاور د
جنین کفت با دیده نامور
بشد دو یسه سالار ترکان سپاه
ترا رفت باید بپشت پسر
دیران و کردان تو ران سپاه
همان لشکر نامور کینه خواه
ز دیسه بقارن رسید آگهی
ازان هشتر کوبجارن رسید
جوانان پارس لشکر بهمون کشید
دریده درفش نکونسار کوس
ز دشت تا مرز کابلستان
ستوران تازی سوی شمر وز
کجا یافت خواهی تر ا رام کاه
ز کرده اندر آمد در فش سیاه
نه از بیم رفتم نه از کفت و کوی
ز قلب پسه دیسه آوازه ا
جنانت فرستم بد بنالی ازی
جهان سر بسر پاک در جنک ما
پسه یک بدیکر بر آویختند
جنین داد پاسخ کرین چار یم
جو بر دیسه آمد ز اختر شکن
جو از آویخت جون شیر با بارمان
برآمد جو ان شیر با بارمان
پسه یک بیک دل بشکب شیدند
جو بشنید نوذر که قارن بر فت
همی تاخت کرد و بد بکدرد
جو افراسیاب آکهی یافت زری
جو تنک اندر آمد پس شهریار
شب تیره تا شد بلندی افراز
خرو دو نامداران هزار و دو صد
جنان لشکری را کر فته بیند
همو تاج و تخت و بلندی دهد
سرت کر بساید بر آید بسیا
بجویند تا قارن رزم زن
یکی کفت قارن شبی رفته بود
بکون قارن کاوه جنکاور د
بشد دو یسه سالار ترکان سپاه
دیران و کردان تو ران سپاه
ز دیسه بقارن رسید آگهی
جوانان پارس لشکر بهمون کشید
ز دشت تا مرز کابلستان
کجا یافت خواهی تر ا رام کاه
نه از بیم رفتم نه از کفت و کوی
جنانت فرستم بد بنالی ازی
پسه یک بدیکر بر آویختند
جو بر دیسه آمد ز اختر شکن

تدبیر کردن مهراب در کار شماسان و خبر کردن زال را از آمدن لشکر

سپاهی که از شهر ایران شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت
خروزان ابا تیغ زن سی هزار
برفتند شبیاره تا میه مهند
بشهر اندرون کرد مهراب بود
بپرسش سراپرده آمد فرود
ز ضحاک تا تازیت مار اژدها
کنون این سه رای نشست تست
دلم شاه دمان شد بتیمار اوی
یکی مرد بینا دل پرشتاب
شای فرستم جان جون سزا
سه پادشای سپاهم بدوی
از ین سو دل پهلوانان تست
پرستندگان بکوی آبخیز دیدی
جو لشکر کشیدند هر سو همند
فرستاده تر دیک دستان زند
جو مهراب را پای برجای دید
بمهراب گفت ای شیوا مرد
شوند آگهان زین که باز آمدم
نگه کرد تا جای کردان کجا
جوشید و روشد الجمن شد سپاه
شماساس گفت ای خوزان بخیز
خروزان چنین گفت کین یک
جو خورشید تابان زنالا گشت
بپهدار سپه را بها مون کشید

اباتیغ و گرز و کمان و کمند
که روشن روان بود و رخ چون بهار
زمهراب و ادیش فرّاوان درود
بدین پادشای نیم بخت شاد
سه کابلستان بدست تست
برانم که سر زنهیش روی
فرستم بنزدیک افراسیاب
جز آن نیز هر چیز کز پادشا
دلی خسته دارم داوم بدوی
وزانسو سوی چار یازید دست
بکوشش کی در آمدن سر بجاه
بکشادشان پای کردم بمند
بکرد ار آتش دلش بر دمید
بسر شش اندرون دانش فرّ رای
پسندیده اندر همه کار کرد
دل کنده و کینه ساز آمدم
خدنگش بخرخ اندرون راند راست
بران تیر کردند هر کس نگاه
که آمد تر اورو کار کریز
نه از آمنست و نه از ایمنست
خروشش تبیره بر آمد ز دشت
سراپرده و پیل بیرون کشید

زهر پدر زال با سوک و درد
فرستاده آمد از نزد شاه
که بیدار دل شاه تورانسپاه
بپیوندد من جان خسته میم
از ایدر بجوشتان شد سوگوار
زمان خواهم از نامور پهلوان
مگر کز نهان من آگهی شنید
که ایدون که گوید بنزدیک شاه
فرستم زهر گونه آگنده گنج
تن از پهلوانان ندارم بدرنج
نوندی بر افکند نزدیک زال
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ
اگر زآمدن دم زنی یکزمان
سوی کرمهراب شهادوری
بدل گفت اکنون زلشکر چوگ
جو پیشم خروزان چو یکمشت خاک
کنون من شوم درشت بهکوشم
کمانی بیازو دو افکند بخت
بیفداخت سه جای سه جوبه تیر
بکشتند کین تیز زالست وبس
نه مهراب ماندی لشکر نه گنج
تو از جنگ او دل بدار ای پلنگ
بشهر اندرون کوس بیکارنای
سپاه اندر آمد بر پیش سپاه

بیکینه سوی زابلستان بتاخت
سوی سیستان روی بنهاد تفت
سواران ترکان خنجر گزار
بگورابه دز هم سوی فرخ کرد
بسوی شماساس بنهاد روی
سماناه تا جادوان با کلاه
جزان روی چاره ندیدم همی
زبهر ستوه ان سام سوار
بدان تا سیوفی فرستم دوان
سخنهای دیرینه گوته کشود
شوم پیش تخشش چو شاهم پیای
فرستم زهر گونه آگنده گنج
که پرّنده شو باز کن پر و بال
ز ترکان سپاهی چو جنگی پلنگ
برآید همه کام دشمن کان
همی تاخت با لشکر کینه جوی
جو پیشم خروزان چو یکمشت خاک
یکی تیز بیارو دم افکند بخت
بمی تیر برسان شاخ درخت
برآمد خروشیدن و رو کبر
نه از زال بودی غم و درد و رنج
که او را بسر دی من آرام و تنگ
شد از کرد ها مون چو کوه سیاه

کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

خروزان دمان با علم دو پیر
جو شد نافت شاه زابلستان
بدست اندرون داشت کرزی گران
خروزان شد از کینه و جنگ سیر
شماساس با خواست کاید برون
جو شیر زن کرد دستان بتید
بزه بر کمند بکلباد را
جو این دو سر افکند شد زیر پی
پس اندر دیسران زابلستان
سوی شاه ترکان نهاد تفت
کز ان لشکر و بیسه برگشته بود
بدانست قارن کز ایشان کیند
برین لشکر بسته و خسته خورد
کز یزان شماساس با چند مرد
دلش گشت پر آتش از درد و غم
جو چاره ندانست جز خون اورنخت
پیهدار نوذر جو آگاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی
کز فشد بازوش بازو ز تنگ
ز تو رو ز سلم اندر آمد نخست
بزد کردن خسرو تاجدار
توای دانشی مرد بسیار هوش
اگر جرخ گردان کشد زین تو
کز تخت و کلاه جون تو بسیار یاد
کشید ند شان سسته و زار و خوار

علم دو بدست شاه زابلستان
یکی تاخت کرد بر زال زر
برفتند گردان کابلستان
سر شش گشته پر خشم و خوین جگر
سماناه بر انگیخت زال دلیر
نیامد بر ون کش بخون شید خون
همی کرد از خویشتن ناپدید
بران بند و زنجیر پولاد پی
شماساس شد بد دل و روی زرد
برفتند باشاه کابلستان
کشاد بسلیح و گسسته کمر
بخواری گرامیش را کشته بود
ز زابلستان تاخته بر جهند
بخورشید تابان بر آورد گرد
همی تاخت لشکر بر سان کرد
دو رخ را بخون جگر کرد نم
یکی کینه از نو بر انگیختن

کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

بپرسند شش از جای پیش نهنگ
دل و دیده از شرم شاهان نشست
تنش از بخاک اندر افکند خوار
مه جامه آز مندی بپوشش
سر انجام خشت بالین تو
ازین داستان چند خواهی شنید
همی خواست هر یک بجان زینهار
پس اغریرث آمد بخواهش گری

علم دو بر بر روشش
یکی کبر پوشید زال دلیر
بزد بر سرش کرزه کارزنگ
بینگند و بستر دو زره در کمگ
بکرد اندرون یافت کلباد را
کمانزابه کرد زال سوار
کمر گاه بالکوه زین بود پست
شماساس و آن لشکر رزمساز
جنان شد زبس کشت آورد گاه
شماساس جون ازمیان بگذشت
بهم باز خورد این دو جنگی سپاه
بزد نای رویین و بگرفت راه
بسی یاست و بسی بر اخت
سوی شاه ترکان رسید اکهی
برآشفت و کشاکوفت بگذاشت
بدژخیم فرمود کو را کشان

گسستند آن نامور جوشش
بجنگ اندر آمد بکرد ار شیر
زمین شد ز خونش چو پرّ پلنگ
پیش سپاه اندر آمد بدست
بکردن بر آورد و پولاد را
خدنگی بدو اندرون راند خوار
سپه را بکلباد بر دل شکست
پراکنده از رزم کشتند باز
که کشتی جهان تنگ شد بر سپاه
زره قارن کاوه آمد بدست
شماساس با قارن کینه خواه
پیش سپاه اندر آمد سپاه
بسی را بگرز گران کرد پست
کزان نامداران زمین شد تهی
گزو دیسه خواهد همی کینه خواست
بپرتاب پیکان و کشش و نشان
بدانت کشن روز کو تا شد
سوی شاه نوذر نهاد روی
زکین نیاکان همی کرد یاد
بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
که هم باز کرد اند مستمند
سه آمد گزو آرزو یافتی
سه پهلوانان و میران بدند
بیارات با نامور اوری

پادشاهی کردن افراسیاب در ایران زمین

که چندین سر افراز و گرد و سوار
همه بی‌گناهند و بی‌چاره‌اند
نه با ترک و با جوشن کارزار

که فرمان کشتن نداد او لیا بود
سزاوار یاری بجانشان کنم
نشیبست جایی که بالا بود

برایشان یکی خندان بنداد کنم
همان تازیانی برآرند هوش
نگهبانشان موشمندان کنم

بخشیدشان جان ز کردار زشت
بفرمود و شان تا بساری برند
چو بشنید بامرد دکشاورزی

ز بیشش سوی ری کشید
ستم یافته نستمکاره‌اند
ازیشان بریخ اندرون خوی کشید

کلاه کیانی بسر برنهاد
بساری ببرند و بیچند دست
بدینارد اندون فرامانذر شاه

بکشتم و طوس آمد این آگهی
بزاری بریدند دیرک شوخوار
بگفتند موی و رخ خواندروی

سوی زابلستان نهادند روی
همه دیده خون و همه جامه چاک
سوی زال رفتند با سوگ و درد

که زابل و لیر اشهانو فراز
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
سر نامداران و شاه جهان

سرت افسر از خاک جوید همی
نگون دارد او بشکم خورشید سر
بیند اختند آن کلاه مهی

همی داد خواهیم و زاری کنیم
زمین نعل اسب تراینده بود
ز ایران برآمد یکی موی سوی

بزاری و خواری سر تراز تن
بکین خستن آیند و دشمن کشید
جهانی بدستان نهادند روی

همانا برین سوگ باز آسپهم
همه جامه نازپرون کنند
یلا تا جدار اهماد او را

که با کین شاهان بنایند چشم
جو برزین و جوشن قارن زم بکی
زمین خون شاهان بیوید همی

زبان داد دستان که تارتخیز
جو تابند کردان ازین سوگ خان
بخون پدر سوگواری کنیم

دگیست پای مرا جایگاه
سر یک رمه مردم نی کنا
بزید ند بانا مدار ا بخن

روان جنان شهریار جهان
زده دیباره همی خون ز هر
نباشد پراز آب دل پرخشم

زما در سه یک راز داد ایم
بنیند نیام مرا تیغ تیز
یکی ترک تیز بسرم را کلاه

ازیشان خورد بشد و آرام خواست
درخشنده باد ازیمان مهان
بر نیم و کردن بود داد ایم

پیغام دادن افراسیابان با غریرث

ازیشان باغریرث آمد پیام
همه یک سبک مرتنا بند ایم
تو دانی که دستان بزابل ستان

بکیتی ز کشار تو زند ایم
جو خواهد و کشاد لشکر شکن
یلا تند با جنگهای دراز

جو برزین و جوشن قارن زم بکی
بخشم اندر آرند نوک سنان
ازان تیز کرده در و افراسیاب

جو تابند کردان ازین سوگ خان
بخاک اندر آرند زهر کلاه
اگر بیند اغریرث شوشمند

پراکنده کردیم کرد جهان
زبان برکشایم بشش مهان
بهش بزرگان ستایش کنم
همان پشن یزدان بنایش کنم

جنین گشت اغریرث پرخرد
کزین گونه چاره نداند خرد
زما آشکارا شود دشمنی
بگوشند سر مر دامر منی

یکی چاره سازم وگر گونه بین
که با من برادر نگردد بکین
کز ایدون که دستان شود تیز جنگ
یکی لشکر آرد سوی بانجنگ

جو آرد بنزدیک ساری رمه
بدیشان سپارم شمارا همه
سرم راز نام اندر آرم بنگ

برزگان ایران ز کشاورزی
بروی زمین برنهاد ند روی
نوندی زساری بروتا بخشد

شتابان بنزدیک دستان سام
که ای نامور پهلو نیک نام
شد اغریرث پرخرد و یارما

یکی بخت جان نکندیم بن
بدان برنهادیم باوی بخن
بیایند و جویند باداو نبرد

کز ایران آگرد دستانزاد ورد
زآمل گذار کسپه رابری
تن یک جهان مردم آید ردا

کرا مایه اغریرث نیک پی
کز زنم ازجنگ این اژدها
پیام یلان بش ایشان برند

جو پوینده مرزابلستان رسید
سرایند ه دشش دستان رسید
بزرگان و جنگاوران اخوند

وزان پس چنین کت بیاسه و مان
سواران جنگی نام آوران
کدامست کرد از شما سنگدل

خریدار این جنگ و این تاختن
بخوشید کردن برافراختن
بهرزه بران کارگشاد و دست

بروآفرین کرد فرخنده زال
که فرم بزی تا بود ماه و سال
سپاسی ز کردان پرخاشجوی

زپیش گران بیرون شد سپاه
خبر شد باغریرث نیکخواه
همه بستکار ازابساری بماند

جو کشاد فرخ بساری رسید
بدید آمد آن پندها را کلید
همه بند از پایشان برکشود

یکی آب مریکی را بساخت
ز آمل سوی زابلستان بتاخت
جوآمد بدستان بنام آگهی

یکی کنج و یژه بدو بیش داد
سرایند ه را جامه خویش داد
جو کشاد و نزدیک زابل رسید

بران ستکان زال بگرفت دیر
کجا بسته بود ند در جنگ شیر
پس از نامور نو در شهریار

بشهر اندر آورد شان ارجمند
بیارامت دستان همه دشکاه
جنان هم که هنگام نوذر بدند

کشتر افراسیاب برادر خود اغریرث را

جو اغریرث آمد ز آمل بری
که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمود تا کین بدر از اتش

بدو گفت کین چیست کالختی
نباید بجنگ اندرون آب روی
سر مرد جنگی فرو نسپرد

پر از خشم باید دل جنگ جوی
که لختی همی شرم و آب
مرا نگه که یابی بیدت رسی

چنین داد پاسخ با فراسیاب
نخواهد شدن رام با کهتری
دلی پر ز دانش سری پر خرد

که تاج و کمر جون تو پیلتنی
پیاپخ بشمیر یازید دست
بیان برادر بدو نیم کرد

سپهبد برآشفت جون پیل مست
جنان نیز سر نا شیبوار مرد
جنان نیز سر نا شیبوار مرد

جواز کار اغریرث نامدار
بزد نای رویین و برلشت کوس
ز دریا بدر یا سهی مرد بود
بیاورد لشکر سوی خاوری
بیاورد سی کشته شداز دوروی
هم از رزم آن نامداران خویش
بباید یکی شاه چیره نژاد
که دارد وی طوس گستهم فر
که باشد برو فرهٔ ایزدی
ندید جز پرو طهماسب نژاد
یکی مژده بود مذ نزدیک ژو
برو زهایون زد نیکبخت
بشاهی برود آفرین خواند زال
کهن بود و برسال هشتاد مرد
کرفتن نیارست و کشتن کسی
نیامد سی آسمان هیچ غم
بلکه مذ یک روز جنگی کران
بخون نشان یک بیک هم زبان
که کرد بهمازین سرای سپنج
سر نامداران تهی شد ز جنگ
بخشند کیتی برسم و بداد
دوارد چنین تا یحین و خشن
درین مرز ترکان نجویند را
سوی زابلستان بشد زال زر
جهان جون عروسی شد آراسته

خبر شد بزال سام سوار
بیارات لشکر چو خشم فرود
رخ ماه و خورشید پر کرد بود
بیارات جنگ و بینیشه دپی
سه نامداران پرخاشجوی
وزان پهلوانان دریادلان
که دارد که گشته سخنها بیاد
سپاهست و کردان سیاوهر
بتابد ز بیهم او نخودی
که در فکیان داشت فرخنگ کو
که تاج فریدون بتوکست نو

جنین گفت کاکنون سر تخت آرای
شتابان سوی پارس شاه اردشیر
بوشنید فرا سیاب این سخن
طلایه شب و روز در جنگ بود
شبی زال نشست هنگام خواب
سخن گفت بسیار از افراسیاب
بود تخت بیدار و روشن روان
هش باد و هم باد بان تخت شاه
بباید یکی شاه بیدار تخت
یکی شاه زیبای تخت بلند
کروهی همه کستهم خوشن زبان
تراخواستند ای سزاوار شاه
بیاید برآمد بر افراز تخت
نشست از بر تخت زرین سپال
که با پاک یزدان همی راز زد
شده خشک خاک و کیا راه جان
بروی اندر آورده روی سپاه
ز لشکر همی نان و باره نماند
فرستاده آمد بنزدیک زو
سرایم هریکه کر آفرین
که مرد ل بذارند کین کهن
ازان روی کیتی نزدیک و دور
از و زال یادت کوتاه بود
کهن بود لیکن جهان کرد نو
زمین شد پر از بوی و رنگ و نگار

بر تخت نشستن زو طهماسب بپای شاهی

بداد و بخوبی جهان تازه کرد
ازان پس ندیدند کشته بسی
همی برکشیدند نان با درم
که روز یلان بود و روز سپاه
که از ماست برما بد آسمان
نخواهد بدن جز غم و درد و رنج
ز تنکی بند و ز کار درنگ
ز کار کذشته نکیرد یاد
سپهدار و بهستان و یکسر سپاه
جنین کرد نشد سر یک پیر
پر از جشمه و باغ و آب روان

پسه را ز کار بدی باز داشت
جهان بد کر تنکی بداند ز جهان
دو خسرو بران کونه برهشت راه
ز تنکی جهان شد که چاره نماند
زمه دو سپه خاست فریاد و غو
بیا تا نخیسم دوی زمین
بران برنهاد مذ یکسر سخن
پس از زو دجیحون تا مرز تور
ز مرزی کجا مرز خرکاه بود
سوی پارس لشکر برون راند زود
پر از غلغل و غد شد کوه و دشت
جو مردم نداد د نهاد و پلنگ

مهازا همه انجمن کرد زو
بهر سو یکی جشنکه ساخشد
زمانه مهانا شد از او سیر
بد بخت پیرانیان کند روی
جو آمد ز خواری وی افراسیاب
دلش خود ز تخت و کلاه تهته بود
فرستاده رفتی بنزدیک اوی
تو خون برادر بریزی همی
جنین تا بر آمد برین روزکار
بیاید
پیامی فرستاد نزدیک شنک
ترا سوی دشمن فرستم همنک
که کفتی زمین شد سپهبد روان
جهان شد سراسر پر از کفت و کوی
بکشند باز ال جندی درشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان
اکر جاره ای مرین را بیاب
سواری جوسن پای مردین نکار
بجای کهن پای بشمار دم
کنون جنبر ی کشت پیش یلی
بجویم یکی باره پیلتن
که بر کینه اتخم زاد دشم
ز مر سو جیحون تکاور بتاخت
یکی کار پیشست و رنجی دراز
هنوز از لبت شیر بوید همی
جو سازم جسه کویم جو باید همی

بداد او بر افسرین خواند نو
دل از کین و نفرین بپرداشتند
جنان خواست کاید بجنکال کس
شد آن داد کستری آزاد زو
بخشید کیتی و بکذشت از آن
ز بیمار اغریرث آشفته بود
بسال و بمید که تنو دوری
ز پرورده مرغی کریزی همی
درخت بلا خنظل آورد بار
با فراسیاب آن دلاور پلنک
همی بر بر او در کنی اورنک
همی بارد از تیغ هندی روان

فراخی کر آمد ز تنکی بدید
جنین تا بر آمد برین پنج سال
جو سال اندر آمد هشتاد و شش
بتر کان خبر شد که زو مهر کرد
بیارد و یک تن نرود از نشنک
بدو روی تنو مد مر نشنک
همی کفت کر تخت را سر بدی
مرا با تو تا جاودان کار نیست
بر آواز شد کوش ازین آکهی
که یکدار چیحون و برکش سیاه
یکی لشکری ساخت از افراسیاب
یکایک بایران رسید آکهی

آمدن افراسیاب بایران و مناظره بزرکان بازال

بنود یم یکروز روشن روان
که آمد سپهبد بجنکی فراز
کسی کر ز و تیغ مرا بر ندات
عنان سواران شدی پاردم
نشایم همی خفسر کابلی
بخوانم ز مر سو کمت انجمن
بجندی سیان دل ندارم دژم
سیلح سواران جنکی سپاه
کز و بکسلد خرد و آرام و ناز
دلت نازد و شادی نجوید همی
کر جنت تو با دامی و دشت

سپاهی ز جیحون بدین سو کشید
جنین کفت با مهتران زال
بدریا نهنک و بکه بر پلنک
شب و روز در جنک یکسان یم
سپاسم ز یزدان کزین پنج بهت
بخوانم بر رستم این داستان
مه شهر ایران ز کشاورزی
بر رستم جنین کفت کای سلطن
ترا نوذ پور اکر رزم نیست
جکونه فرستم بدشت نبرد
جنین کفت رستم بدستان سام

جهان آفرین داشت از کهید
نکشتند با یکدکر کرپکال
بشر مرد سالار خورشید فش
بدان سان که بد تخت شاه پاک
شد آن تیغ تیزش همه تیز رنک
کر از کار او بود بهره و رنک
و دارای اغریرث افریدی
بنزدت راه و دیدار نیست
که بیکار شد تخت شاهنشهی
جنان تا کسی بر نشیند بکاه
ز دشت سپنجاب تا رود وار
که آمد خسرو بدار تخت همی
سوی زابلستان نهاد و مذوری
که کیتی بس آسان کر نهی بشت
که کشت آفتاب از جهان ناپدید
که تا من نیستم نمردی کسه
زبیم نهان کشت در آب سنک
ز بهری سه ساله ترسان بدم
شد از دوی یکی شاخ فرخ برست
که هستی بدین کار رسمد استان
بسود مذ شادان دل و تازه روی
بسالاسرت بر تر از انجمن
جه سازم که منکامه بزم نیست
ترا پیش شیران پر کین ورد
که من نیستم مر ترا کام و جام

گرفتار شدن رستم در کمند

همین یال و این جنگهای دراز
ببینی که در جنگ من چون شوم
سی آتش افروز از کوه سرش
سران یاره در کرکه یال من
چو سه پیش دارد بسان پلنگ
که زور مرا پای دارد بجنگ
یکی رزم سازم چنان بی سپاه
که مرجو بوشش نیابد ز یک
سراسیمه گردد ستیهنده شیر
چنین تا بیابد ز کابل نژاد
یکی مادیان تیز کردست چنگ
دو کوشش چو دو خنجر آب دار
سیه چشم و افراشته کاژدم
همی رخش خواند بورابرش
کمند کیانی همی داد خم
بپرسید رستم که این اسب کیست
خداوند این را نداند ایچ کس
چو مادرش چندین کمند سوار
بیاید چو شیر ژیان مادرش
بپیناد در رخمت یکدست ازدی
بیاید بجنگال گردی بزود
دل کفت کین برنشست هست
چنین داد پاسخ که گر رستمی
لب رستم از خنده شد چون بسد
کشاده زبان گر کشش تیز چنگ

نه اولا بود پروریدن بناز
چو با رخش کلکون بهاون شوم
همی مغز پیلان بساید درشش
ببیند برو بازو و یال من
بگیرد ز خون دلش پیل رنگ
شتابش نیاید بروز درنگ
که خون بارد ابر اندر آرد گیاه
بیاورد و دلخی دکابلستان
بپشتش برافشاردی مغز و هوش

گرفتار شدن رخش را از کله

بر و یال فربه بیالاش نژاد
یکی گرد از پس بسالای اوی
تنش پرنگار از گران تا گران
چو رستم بدان مادیان بنگرید
برستم چنین گفت چوپان پیر
چنین داد پاسخ که رخشش مجوی
سه سالست تا این بزین آمدست
بینداخت رستم کیانی کمند
بگرید چو شیر ژیان بر دمند
بینشرد ران رستم زورمند
نگردانج شت از فشردن تهی
ز چوپان پرسید کین اژدها
چنین داد پاسخ که رخشست نام
بزین اندر آورد و کله رنگ را
کشد چوشش خود و کوپال اوی

اگر دشت کین آید و جنگ ساخت
یکی ابر دارم بجنگ اندرون
سرانگه که جوشن بر در کشم
نترسد ز غرّاده و سنبشق
یکی باره باید چو پیلی بلند
یکی گرز خواهم چو نیک لگدکوب
چنان شد ز کشتار او سهلوان
سه پشتش ستم سی راندند
زنیروی او دشت کردی نخ

بر و یال دیزدان پر و دلخت
که هم رنگ آبنوت با دانش توان
زمانه بر آرد سر از تو کشم
نگهبان نباید و را جاثلیق
چنان چون من آرم بگه کمند
که آید ز توران بر شکم گرز
که کشتی برافشاند خوار و زبون
بر و داغ شاهان همی خواندند
نهادی بروی زمین بر شکم
فسیلد همی تا خت از رنگ رنگ
برشش چون بر شیر او کوتاه لنگ
سرون و بر و برشش هم پهنای اوی
چو داغ از کل سرخ بر زعفران
مران گرّه پیلتن را بدید
که ای مهتر اب کسار از یکبر
کزین مست به کو دکی کشتگی
بیان بزدکان کزین آمدست
سه کوه کزو شش اندر آمد بپند
از آواز او خیره شد مادیان
بر و تنگ تر کرد و خم کمند
تو کفتی ندارد مگر اکهی
بخندست و این را که داند بهها
برین بر تو خواهد جهان کشت راست
سرشش تیز شد کینه و جنگ را
بر پهلوار و یلی یال اری

پادشاهی کیقباد صد و بیست سال بود

کلاه بزرگی بسر برنهاد
فشاندند کوهر بران تاج نو
خروشیدن آمد ز پرده سرای
ایستند خون ریختن را میان
همان کرکوشوار لشکر شکن
جهان کشته سرخ و کبود و بنفش

سه نامداران شدند انجمن
قباد از بزرکان بخن برسید
پوشیده رستم سلیح نبرد
بیک دست مهراب کابل خدای
پس شستشان زال با کیقباد
جو کشتی شد آرام روی زمین

جب و راست کفتی کجا و رشد
دل زال زو شد چو خرم بهار
بزد نعره در جام برداشت نیل
برآمد ز ابلستان رستخیز
جهان شد ز لشکر در و دشت و راغ
بهنکام بشکوفه و کلستان
بیاورد لشکر سوی رودبار
ز لشکر بلشکر دو فرسنک ماند
جوانیدمن این لشکر آراستم
جو بر تخت بنشست فرخنده نو
یکی شاه باید ز تخم کیان
نشان داد موبد بما فرخان
برستم چنین کفت فرخنده زال
ابر کیقباد آفرین کن که ما
بکویش که لشکر ترا خواستست
ز نزدیک زال آوریدش سپاه
بنزدیک زال آوریدش بشاه

باورد تا زنده آسوده شد
ز خشم نوآیین و رسم و سوار
ورو بر شد آواز تا جند پیل
ز زین خفته را بانگ زد کرخیز
که بر سه بنارت پر بد زاغ
بیاورد لشکر ز ابلستان
دران مرغزاران کرد بدان
پسندید جهان دید کار آزمود
بسی بر تری دهی خواستم
بکیتی یکی آفرین خوان نو
بتخت کیی بر سه بر بیان
یکی شاه با فر و بخت کیان
که بر سیه کوپال بزد از یال
کمن چشم او بر و رنک اندکی
سر تخت شاهی چپ راستست
بدو کفت کای خسرو نیک نام
بآمد شدن سیج نکشاد لب
شدند اندران موبدان انجمن
بیاد و بخشد از برعاج تاج
جو روستم و جوان قارن رزم زن
از اواز اسیاب و سپه را بدید
جو پیل ژیان شد جو بر خاک کرد
و کر مت کشتم جنکی چپای
بیک دست آتش پک دست باد
کجا موج خیزد ز دریای چین

پسه در سبه بافته مژ و راغ
ز نالیدن نای و رکر و سپاه
کسی سوی جیشه کجی سوی راست
بیامد وان تا برابر رسید
نگون اندر آمد شماسان کرد
چو رستم بدید آن که تارن کرد
که از اسپ آن بد اندیشه کژ
من امروز بندم کمرگاه اوی
که آن ترک در جنگ نر اژدها
سه روی آهن کرفته بزه
بدو کفت رستم کرای پهلوان
برانکیخت آن بخشش اینم
بزکردان پرسید کین از دها
که است کین راندام نام
بینی که با کرز سام آیدت
چو رستم وراد ید بفشرد ران
بغلد کوشش اندر آورد جنک
ز هنک سپهدار و جنک سوار
سپهبد جوابز جنک رستم کجت
چو آوای زنک آمد از پشت پیل
چو رستم بر شاه ترکان رسید
ز جا اندر آمد چو آتش قباد
بران ترک زرین و زرین سپر
هزار و صد و شصت کرد و دلیر
ز ایجا بجیحون نماند دری

درخشیدن تیغها چون سراغ
تو کفتی که خورشید کم کرد راه
بکرد ید روز بر کسی کینه خواست
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفتاد در خاک و در خون برد
جکونه بود روز رستک و نبرد
کجا جای کیرد بدشت نبرد
بکیرم کشانش بیارم بروی
دم آهنج و در کینه ابر بلات
در فشی سیه بسته بر خود بر
تو از من مدار ایچ رنج روان
برآمد خروشیدن کاودم

جوانست و جویای نام آمدست
بکردن برآورد کرز کران
جهاکرد کوش از پشت زین پلنک
بیامد دوال کمر پای دار
بخایید رستم همی شست دست
خروشیدن کوس از جند میل
درفش سپهدار شد ناپدید
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
یکی شد دل از جا کل جاک جسد
یکی زخم شد کشته بر دست شیر
خلیده دل با غم و درد کرد

جهان سر بسر کشته دریای خون
بهر حمله قارن سر فرازنو
بیان سپاه اندر آمد ز پیش
بزد بر سر و ترک آن نامدار
چنین است کردار این چرخ پیر
بپیش پدر شد پر سید از وی
چو پوشد کیا بر فراز د درفش
بدو کفت ای پسر کوشد امروز
درفش سیامست و خشان سیاه
از و خویشتن مانکه دارنخت
جهان آفریننده یارنخت
جوان از میان شان همانون بدید

پیش سپاه آمد افراسیاب
چو تنک اندر آورد با او بزین
همی خواست بر کوش بیش نهاد
کت و نجاک اندر آمد سرش
چو اکت بکر فتمش زیر کرش
یکی نیزه بر دند نزدیک شاه
کر فتش کمر بند و اکند خوار
بر آمد خروشیدن دار و کیر
تو کفتی که ابری بر آمد ز کنج
بر فشد ترکان ز پیش سنان
شکسته سلیح و کسسته کمر

برافروخت شمع از در صد سرای
چنان چون بود مردم روز ساز
شما سا س را دید ماند شیر
بخاک اندر آمد سرش کرز کوار
کهی چون کمانت و کاهی چو تیر
که با من جهان پهلوانا بکوی
که پیدات تابان درفشش بنفش
یکی امروز با خویشتن ساز دار
از آهنش ساعد و زآهن کلاه
که مردی و دیرست بیدار بخت
سراخته اند ر کنار رخت
بماناد ان کودک نارسید
هر ین کونه از بند کشته رها
یکی کفت کین پور دستان سام
چو کشتی که موجش بر آید ز آب
فرو برد و کرز کران از برین
دو بد زور جنک نخستینش دلو
سواران کر فشد کرد اندرش
همی هر کسی ساخت بند و فتش
که رستم بدرید قلب سپاه
خروشی بر آمد ز ترکان بزار
در خشیدن خنجر و زخم تیر
ز شکرف نیزنک و بر تاج و کیر
کشیدند لشکر سوی دا مغان
نه کوس و نه بوق و نه پا و نه بر

برف از لب رود و نز د بشنک
یکی آن کر پیمان شکستن ز شاه
یکی کم شود و یکر آید بجای
سواری پدید آمد از نخم سام
همی تاخت اندر فراز و نشیب
همه لشکر با هم بر دریدند
چنان بر کر فتم ز زین ملنک
بدان زود مه کز بتابد هژیر
تو دانی که شاهی دل و جنک من
یکی پیلتن دید مش شیر جنک
همانا که کوپال سیمد مزاد
چو روباه بشتاب چو پیر پان
چنو کر پدی سام را دست برد
نماند ند با او مرا تا و هیچ
ز سیمی بکا آفرید ون کرد
تو دانی که دیدن به از کفتنست
چو کلباد و چون باران و بیر
شما سا س کین تو ز لشکر پناه
همان تازی اسپان بزرین لکام
بتر زین همه تنک نام و شکست
جوانی بد و تنکی روز کار
بسی باد دادندم از روز کار
کرت دیکر آید یکی آرزوی
بروی دکر قارن رزم زن
چهارم چو مرا سب کابل خدای

زبان پر ز کشاده کو تا جنک
بزرکان جنین ندید ند را
جهانرا نماند بی کدخدای
که دستانش رستم نهاد ند نام
همی زد بکرز و بپای و برکب
کس اندر جهان آن نکفتی ند ید
کر کفتی ندارم یک پشه ننک
دو پایش بخاک اندرون سر بابر
بجنک اندرون زور و آهنک من
نه کوشش نه پرهیز دارای درنک
ز دندش بران تارک ترک کرز
چو غرنده شیر و چو پیل ژیان
ز ترکان نماندی کسی زنده کرد
بر و ره ای زن آشتی را سپیج
بسلم و بتوده لاور سپرد
میان نشستن همیشه نیست
که بر وی شکارش همه نره شیر
که قارن بکشتش بیاورد کاه
سمان تیغ هندی بزرین نیام
شکستی که یه کز نشاید شمرد
ازامروز و دی هر کز نتم شمار
دمان از پس من دوان اجز اخر
بکرد اندر آید سپه چار سوی
که خشم ندیدت سر کشن
که کابل خدایت و ز ابل خدای

بد و کفت کای نام بردار شاه
ز از تخم ایرج زمین پاک شد
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بیامد بسان نهنکی ژرم
نیرزید جانم یک مشت خاک
درفشم مرا دید بر یک کران
کمر بند کست و بند قبای
سواران جنکی همه کمر ز
تو کفتی بدستش یکی پشه ام
غنانش سپرده بدان دیو سپت
تو کفتی کرا زآهنش کرده اند
همی تاخت یکسان جو شیر شکار
جهانجوی روی سپاهت منم
جز از آشتی چت ز رای نست
بمن داده بود ند و خشیدنی
تما جنک ایران جو بازی نمود
فرو زان کجا زال شکست خورد
نکر تا جت با یه بستام بزد
کز ین نامداران دشیران کرد
که از من همه نامو کشته شد
پر پیش آمدندم همه کشان
کنون از کرشته کمن میچ یاد
بیک دست رستم کر تابنده هور
سد یکر جو کشوا دز ین کلاه
پسهدار ترکان دو دیده پرآب

این کتاب کی باید

آشتی کردن پشنگ با کیقباد و نخجیر کردن ایرانیان و تورانیان

یکی مژده باید شنیدن دل برگزید
فرستاده بایران بنان چون رسید
دبیر نویسنده را گفت شاه

یکی نامه بنبشت فرزانه وار
برو کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند فرخ کلاه

وزو بر دوان فرستادن درود
ز داننده مرد و ز بخشنده زور
دبیر خداوند خورشید و ماه

کز او دارد ایران همه آب و رنگ
ز فرمان و رایش همه بوم و بر
کزو دارد ایران تخم ما تار و پود

کرا تو بر ایرج بنگیخت
کرین کینه از ایرج آمد پدید
بداد بدید اژدی تاج و تخت

بران بر همی ماند باید بخش
بران هم که کرد آفریدون بخت
نگاوید باید حدیث کهن

نماندست آن کینه تا خواستن
سزد گر برانیم ما هم بران
منوچهر سر تا سر این کین کشید

بماند این زمان بخشش ایران و تور
ز بد هر دو کشور نه دروی فزود
کجا راستی را نیامد نخست

نگاهید کشور نه دروی فزود
ازان کز بکردیم و جنگ آوریم
نگردیم از آیین و راه پدران

سرانجام کین ایرج نیکبخت
همان بر دل خویش ننگ آوریم
نگردد اندرین بوم ایرج نگاه

همان مرز ایرج که ایران زمین
بسیل و بتور و دلاور سپرد
جهان گشت بر کام شاه جهان

بود خنجر شیر و خشم خدای
ز خون گیهان خاک شنگرف گشت
بدو داد و بر آفرین دستگاه

بخشیم و زان پس نخواهم کمین
سراپای گر بابس و جای مقام
کزو دارد این تخم ما تار و پود

سرانجام خم بنیالای خویش
سر مرد نخسپد نگردد نژاد
بداد بدید اژدی تاج و تخت

در آز مندیست اندوه و رنج
دو گشود شود زین سخن شاد کام
نگاوید باید حدیث کهن

کس از مایه بیشتد چون کوشد آب
سخن نیز ازین گونه گردد دراز
منوچهر سر تا سر این کین کشید

چنین داد پاسخ که دانی درست
که شاهی جوا ایرج شد از بخت خم
کجا راستی را نیامد نخست

بدین روزگار اندر افراسیاب
دل ام و ده شد پر از داغ و درد
نگه کرد باید همه بن بکند

ز کینه باغریرث پرخرد
بنویسی یکی باز پیمان نوین
منوچهر سر تا سر این کین کشید

مرانیست از کینه و آز رنج
بنود آشتی هیچ در خورد شاه
بجنگ آمد و کین ایرج بخواست

بنیره فریدون فرخ پشنگ
ز دشت سواران نیزه گذار
بیامد بسان نهنگ بلا

ز البلستان تا بدریای سند
ز تیغ و ز تیر و ز گرز گران
بدشت اندر آمد سراسر سپاه

وزین روی کابل بمهراب ده
ز لشکر همی شد زمین آبگون
بیامد بسان نهنگ بلا

سپری شدن روزگار کیقباد

کی آرش بود و دگری کی شین
جهارم کز او بود دشمن بنام
همان کرد کاهش زمین کمر

سر آمد تاب اندر آورد بخت
جوانست کاندر نیارد رکاب
کی ایرج بود و دگر کی منوچهر

ز داد و ز دهش جند با او برابر
بدو گفت با برنهادیم رخت
کیی زال تخت بزرگی جهاد

کنون آمدم شادمان کرده
جوانی گزیده دست راست
زیا توت پرورده تاج و کمر

بیابان پرستنده با او بدید
وگر آذرگیر دست راست
یکی کج کش کش نیامد بر

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

کز ایدر ز کردون برو برگذشت
کند بر ک پژمرده و بیخ سست
ترا دارم اندر جهان بی نیاز

بسه رنو آیین و دیهای خوش
مرو را بسیارد کل و برگ و باغ
کسی کز خلعت ناورد راست

جوازجایگه بگسلد پای خوش
پدر جون بفرزند ماند جهان
کسی را خلعت نیاورد راست

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو با شاخ تندی میاغاز نیک
کسی کز خلعت نیاورد راست

سخن گفتن کیکاوس با رستم

بیامد بسان نهنگ بلا
بیامد بسان نهنگ بلا
بیامد بسان نهنگ بلا

آغاز داستان

که او بیگذند نام و پسر پدر
جنین است رسم سرای کهن

چو بگرفت گاوس کاوس پدر
ز مهر کوته کج اکنده کرد

همان تخت باطوق و با گوشوار
جهان بد کز و گلشن آراسته

ابا پیلوانان ایران بهم
جنین گفت کز شهر ما نامداران

برفت از پس پرده با لابار
بفرمود تا گوش مردن خواهند

که بادا ز شاه ما یاد باد
مواخوشگوار و زمین برنگار

همیشه نیاساید از جنگ جوی
جهانرا نمود و دارد باغ هشت

بهر گوشه ای بند سر و ش
سراسر همه کشور آراسته

چو گاوس بشنید از این سخن
جنین گفت با سر فرازان رزم

من از جرم و خطا کز بزرگان رسید
سخن چون بگوش بزرگان رسید

کسی بارگاه ما بیخ نیارت کرد
باد از گنشد ما گهتریم

نشستند و گفتند با یکدگر
ز ما و ز ایران برآمد هلاک

ز نامداران یاد صد کز نکرد
همان تاج زرین کوپر نگار

همی خورد و روزی می خوشگوار
همی رای زد شاه با پرش کم

یکی خویش نزدام زرا سفر کران
خرامان و شاد ان بر شهریار

برو رود سازانش بنشاندند
همیشه برو بوش آباد باد

نه کرم و دسه دو همیشه بهار
مدام اندر انجای نکبت بوی

چو کلبن بستان دراو هشت
برافراز سبز و پلکوش

ز دیبا و دینار و ز خواسته
یکی تازه اندیشه افکند بن

که کاسه نماویم یکسر بزیم
فزونم بزه تخت و بداد

ازیشان کس آن رای فرخ ندید
بماند مه پر غم و دردی زرد

زمین جز بفرمان تو نسپرم
که از تخت راجه آمد بسر

نماند برین بوم بر آب و خاک
بخت از دبری ز دیوان نبرد

تو بیگانه خوانش مخوان از پسر
سرش از تو پیدا نه چینی زبن

چو رسم پشن باز یابد کسی
کز اکم شود راه آموز کار

همان تازی اسپان گنده یال
یکی تخت زرین بلور نشان

که را شکری دیو زی پرده دار
اگر مرخورم بند کی شاه را

بلکت آن که را شکری بر درت
ببر بط جو بایت بر ساخت رود

که در بوستانش همیشه گلست
نوازنده بلبل بباغ اندرون

شود شاد و خرم ز بویش دوان
ای د آذر و بهمن و فوردین

همه ساله خندان لب جویبار
بتان پرستنده با تاج زر

دل رزم جویش مهتر اندران
اگر کابلی بشکر یه دیبر

فزون بایدم زان ایشان هنر
همه زر و کشتند و پرچین بروی

جو طوسی وجو کو در کشواد و کیو
وزان پس یکی آخن بساخت

که جمشید با تاج و با لشکری
فریدون پر دانش پر فسون

بدین هم رو انش بند رهنمون
سزد گر جنا بیند از روزگار

نخواهد که ماند بگیتی بسی
رو د اهد جهان بنده شد سر بسر

مهانرا همه پیش خود بنده کرد
بگیتی ندانست خود را همال

نشسته بر و بر جهان کدخدای
بیاید که خواهد بر شاه باد

بسایم برخ خاک درگاه را
ابا بر بط نغز ما شکرست

برآورده مانذرانی سرود
بگوشش درون لاله و سنبلست

گراینده آهو براغ اندرون
کلاب کویی بجویش دوان

بر از نرگس و لاله چینی زمین
بهر وقت باز شکاری بکار

همه نامداران بزرین کمر
که لشکر کشد سوی مازندران

نگره و ز آسایش و خواب سیر
جهانجوی باید سر تا جور

کسی جنگ دیوان نگرد آرزوی
جو خواند و گرگین و بهرام بنیو

زگفتار او دل پر دا خشد
بی خوردن اندر نخواهد نهفت

بزمان او مرغ و دیو و پری
بدین هم رو انش بند رهنمون

مرثیهٔ بهمن و گشتن گرگین

چو کاوس را دید دستان سام
نشسته بر او رنگ هر شادکام

بشاه آفرین کرد و کای شیرنام
تو از بیدلان شاهی از روزگار

چو تو تخت نشنید و افسر ندید
نه چون تخت ترجیح گردان گزید

شه نامور نیز بنواختش
بر خویشش بر تخت بشناختش

چنین گفت کاوس را ذال زر
که کوشه بدی شاد و پیروزگر

وزان پس یکی داستان بر گشاد
سخنهای بایسته را داد کشاد

که برسر مراجند گاهی گذشت
پیر از بر خاک چندی بگشت

همان نو فرود و همان کیقباد
جهانیه بزرگان که داریم یاد

ز تو مشتر پادشا بوده اند
که این راه بر کز نه پیموده اند

همایون ندارند ابا شدن
چو رفتند و بالا و ضحاک و جم

فریدون و بالا و ضحاک و جم
چو رفتند ابا شدن همایون ندارند

گرین نامداران تر اگه ترند
همه سالیان بود بر ما دراز

که بار درشش فرود و نفرین بود
چو تو هفتصد سال بر تخت ناز

ولیکن مرا از فریدون و جم
نه چون تخت نشنید و افسر ندید

سیاه و دل و گنج افزون ترست
چو تو تخت نشنید و افسر ندید

نه سام جهانجوی تا روز مرگ
شه نامور نیز بنواختش

شومشان یکایک برا آورم
جنین گفت کاوس را ذال زر

جهان خوار و زارند بر چشم من
وزان پس یکی داستان بر گشاد

تو بار ستم ایذر جهان داشتی
که بر سر مراجند گاهی گذشت

گر ایدون گر یارم جهانی بخاک
همان نو فرود و همان کیقباد

بدو گفت شاهی و رهاننده ایم
ز تو مشتر پادشا بوده اند

از اندیشه من دل پر دژم
همایون ندارند ابا شدن

پر هیزم کم کش ستاز ایذ باز
فریدون و بالا و ضحاک و جم

پشیمان بهادی ز کردار خویش
گرین نامداران تر اگه ترند

برون آمد از پیش کاوس شاه
که بار درشش فرود و نفرین بود

بلگش کرد و دست سر افکنده گشت
ولیکن مرا از فریدون و جم

تو بی نامور گه خدای جهان
سیاه و دل و گنج افزون ترست

همه سالیان پیروز باشی و شاد
نه سام جهانجوی تا روز مرگ

پرسیدش از رنج راه جدای
شومشان یکایک برا آورم

همه شادی و روشن بخت تو باد
جنین گفت کاوس را ذال زر

جنین گفت کای پادشاه جهان
جهان خوار و زارند بر چشم من

سزاوار تختی تو تاج جهان
تو بار ستم ایذر جهان داشتی

وزو ماند ایذر بسی گنج و کاخ
که بر سر مراجند گاهی گذشت

نگرد ند آسمک مانند ران
همان نو فرود و همان کیقباد

بگنج و بداش نیابد بدست
ز تو مشتر پادشا بوده اند

بدانجا بته کشت باسرو ران
همایون ندارند ابا شدن

نشاهان کس این رای فرخ ندید
فریدون و بالا و ضحاک و جم

زبهر فزونی درختی مکار
گرین نامداران تر اگه ترند

کز اندیشه تو نیمزی نیاز
که بار درشش فرود و نفرین بود

که مانذران را نگرد ند یاد
ولیکن مرا از فریدون و جم

از آمن نداریم کیتی نهان
سیاه و دل و گنج افزون ترست

زمان آمدش مرسکار مند گو
نه سام جهانجوی تا روز مرگ

وگر برنهم ساد و باج گران
شومشان یکایک برا آورم

گزیشان شنو و روی کیتی بمی
جهان خوار و زارند بر چشم من

سر نزه دیوان شکار منست
تو بار ستم ایذر جهان داشتی

نه دید ایچ پیدا ترش باز بن
که بار درشش فرود و نفرین بود

برای تو باید زدن کام و دم
ولیکن مرا از فریدون و جم

نه چشم زمان کس سیر زن بدوخت
سیاه و دل و گنج افزون ترست

بباد آگه پندمن آیدت یاد
نه سام جهانجوی تا روز مرگ

دل از فتن او پر از درد و کرد
شومشان یکایک برا آورم

چو طوس و جو بهرام و گودرز گیو
جهان خوار و زارند بر چشم من

همی رفت تا جایگاه نشست
تو بار ستم ایذر جهان داشتی

سر از از بر کهتران و مهان
که بار درشش فرود و نفرین بود

دلت پر ز دانش ترت مرزوا
ولیکن مرا از فریدون و جم

ز کردان و زر ستم سر فراز
سیاه و دل و گنج افزون ترست

بر افراخته سر تخت تواند
نه سام جهانجوی تا روز مرگ

سزاوار تختی تو تاج جهان
شومشان یکایک برا آورم

وزو ماند ایذر بسی گنج و کاخ
جهان خوار و زارند بر چشم من

نگرد ند آسمک مانند ران
تو بار ستم ایذر جهان داشتی

بگنج و بداش نیابد بدست
که بار درشش فرود و نفرین بود

بدانجا بته کشت باسرو ران
ولیکن مرا از فریدون و جم

نشاهان کس این رای فرخ ندید
سیاه و دل و گنج افزون ترست

زبهر فزونی درختی مکار
نه سام جهانجوی تا روز مرگ

کز اندیشه تو نیمزی نیاز
شومشان یکایک برا آورم

که مانذران را نگرد ند یاد
جهان خوار و زارند بر چشم من

از آمن نداریم کیتی نهان
تو بار ستم ایذر جهان داشتی

زمان آمدش مرسکار مند گو
که بار درشش فرود و نفرین بود

وگر برنهم ساد و باج گران
ولیکن مرا از فریدون و جم

گزیشان شنو و روی کیتی بمی
سیاه و دل و گنج افزون ترست

سر نزه دیوان شکار منست
نه سام جهانجوی تا روز مرگ

نه دید ایچ پیدا ترش باز بن
شومشان یکایک برا آورم

برای تو باید زدن کام و دم
جهان خوار و زارند بر چشم من

نه چشم زمان کس سیر زن بدوخت
تو بار ستم ایذر جهان داشتی

بباد آگه پندمن آیدت یاد
که بار درشش فرود و نفرین بود

دل از فتن او پر از درد و کرد
ولیکن مرا از فریدون و جم

چو طوس و جو بهرام و گودرز گیو
سیاه و دل و گنج افزون ترست

مرثیهٔ بهمن و گشتن گرگین

بزال انگلی گفت کیوا ذخدای
همی خواهم آن کو بود رهنمای

ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز
بباد ابتو قت دشمن دراز

پس از کرد کار جهان آفرین
بتو داره امید ایران زمین

یکایک کر نشد شش اندر کنار
ره بستاز ابیار ات کار

بطوس و بگو درز فرمود شاه
بزال اسپهبد از ابخارت

جو شب روز شد شاه جنگاوران
جو طوس اسپهبد از ابخارت

مرثیهٔ کاوس بمازندران و گرفتار شدن

میلاد بسپرد ایران زمین
کلید هرگنج و کاه و نگین

زبهر بزال و بهرستم پناه
گرشت سیاهند و زیبای گاه

سی رفت کاوس لشکر فروز
فرود آمد انگه شد گرم رود ز

بگاهای دیوان ژخیم بود
بدانجا یکه پل را یم بود

همه پهلوانان فرخنده پی
نشستند برتخت کاوس کی

همه شب همی مجلس آرا ستند
بشکیر گز خواب بی خاستند

بفرمود پس کیو را شهریار
که بگزین ز لشکر دو بار هزار

مرا کمک کر پنی ز بهر وجوان
تنی کن کر ارا نباشد دوان

جنین تا بدیوان رسد آگهی
جهان کن سراسر ز جاه و تهی

بشد تا در شجو ازندران
بیارید شمشیر و گرز گران

همی کرد غارت سی سوخت شهر
بیالود هر جای تر یاک ز مهر

بهر کوی برزن فزون از هزار
پرستار با طوق و با گوشوار

بهر جای کنجی پر آکنده زر
یکی روی دیبا و دیگر گهر

بکاوس بر هم ذاز ان آگهی
ز دیبای چینی بکال اندرون

همه شهر کویی مکر بتکده ست
بتان بر شتند کویی درست

چو یکهفته بگذشت ایرانیان
بتاراج بسته یکایک میان

ز دیران پرشش اندش بخود
که جان و دلش زان بمی بر بخود

بگویش کر آند باز ندران
بتاراج از ایران سپاهی گران

کنون کر بتابی تو فریاد رس
ببینی بمازندران نیز کس

بجایی که کاوس را دست رس
بباشد ندارم من او را بکس

بهر سو که رایم و بیم آوریم
بجز آفرینت سخن نشنویم

ز بهر یلان رنج بر داشتی
جنین راه و شوار کد داشتی

جو از بیلمان رنج بر داشتی
و دامادم سیه روی بنهاد تخت

بشد تا در شجو ازندران
بنه بر نهادن کشیدن برا

یکی جوی شد بر ین شتر با کلاه
نشاند نکسه سوی بازندران

بهشت کنتی همیدون نجای
تر اتیغ کینه بباید کشید

کمازندران را بهشتند جشت
سیه را سی راند کو مرز و طوک

بکلنبا بشان روی بعوان نشت
در ا نجا یکه بت آمام و خواب

دلش کشت بر درد و بر سر شهر کران
بر و کرده از رود و بانان نگار

جنان رو که بر جمع کر اند شید
هوا پر ز بوی می خوشکوار

یکی لشکری جنگ سازان نو
کمر بسته و با کلاه آهنو

بداد آگهی کنتشین ایذر همان
کشایند شهر مازندران

وفات کیقباد و پادشاهی کیکاوس

بهادر فرشن کیی فرخ نژاد
برای ان شب آرام و خواب

دلش کشت پر درد و بر سر شهر کران
بر و کرده از رود و بانان نگار

جنان رو که بر جمع کر اند شید
هوا پر ز بوی می خوشکوار

یکی لشکری جنگ سازان نو
کمر بسته و با کلاه آهنو

بداد آگهی کنتشین ایذر همان
کشایند شهر مازندران

جنین با بخشش داد دیو پسید
که از روز کاران مشو ناامید

شب آمد یکی ابر شد با سپاه
جهان کرد چون روی زنگی سیاه

یکی خیمه زد بر سر او دو تیر
سیه شد جهان چشمها خیره خیر

ز لشکر دو بهره شده تیر چشم
سر نامداران ازو آبشخشم

همه کنج تا راج و لشکر اسیر
جوان دولت تیز پرگشته پیر

پسید چنین کت چو دید بریخ
که دستور و دانا نگوید ترنج

بمغزی چو یکهفته اندر کشید
بدیدار از ایرانیان کس ندید

همه بر تری را بیاراستی
چرا کاکا مازندران خواستی

تو با تاج بر تخت تکیه زدی
خره را برین گونه نفریفتی

ازان نژده دیوان خنجر گزار
کزین کرده جنگی دو دو مرد آور

خورشش دادشان اندکی کاهگی
بدان تا بکارند روزی بروز

پره اندک بیداد از کران تا کران
باژ و نگ سالیانه مازندران

برشاه بر کنت اورا بکوی
کزامر من اکنون بهانه مجوی

که او خود نه بیند نشیب و فراز
کمن دست بر شاه ایران دراز

همه کنج او دارد و هوشیار گوش
تو این پند من ای برادر نیوش

بکشتن نکردم بزو بر نهیب
بدان تا بداند بلندا ز نشیب

جوانرنگ بشنید کشاورزی
بمازندران تیز بنهاد روی

پیام

پیغام فرستادن کیکاوس نزال و رستم را مازندران

سپه اورا سستاد و رستم چو دید
بنزدیک دستان در رستم جوید

بیاراسته چون کل اندر بهار
کلنش که بر من چو آمد بنخت

نکو نشاخته بر و تاج و تخت
همه بخت و اورنگ بد بیوان سرد

سی از جگر سرد باد آیدم
چنین خسته فرت ا سر منم

همه سود را مایه باشد زیان
نرفتم بفرمان تو هوشمند

زدشمن بهان دشت آن هم زدوست
چو گوینده نزدیک دستان رسید

بر و شن دل از دود بد بد مید

پی اویسدم زمازندران
همه روشنایش گشته نهان

جهانجوی را چشم تاریک شد
بدآمد ز کرده اورا بپسا

که خیره بماند شکفت از سکفت
پندرفت و آمد هم تنگ حال

که ای شاه بی بر بکرده امید
چو آورد بگرده از دو مرست

دلت یافت آن آرزو کاکا رست
خره را برین گونه نفریفتی

کزین کرده جنگی دو دو مرد آور
بدان تا بکارند روزی بروز

باژ و نگ سالیانه مازندران
کزامر من اکنون بهانه مجوی

که دستور و دانا نگوید ترنج
که او خود نه بیند نشیب و فراز

جوانرنگ بشنید کشاورزی
بمازندران تیز بنهاد روی

پره اندک بیداد از کران تا کران
برشاه بر کنت اورا بکوی

همه کنج او دارد و هوشیار گوش
تو این پند من ای برادر نیوش

بکشتن نکردم بزو بر نهیب
بدان تا بداند بلندا ز نشیب

سپه اورا سستاد و رستم چو دید
بنزدیک دستان در رستم جوید

بیاراسته چون کل اندر بهار
کلنش که بر من چو آمد بنخت

نکو نشاخته بر و تاج و تخت
همه بخت و اورنگ بد بیوان سرد

سی از جگر سرد باد آیدم
چنین خسته فرت ا سر منم

همه سود را مایه باشد زیان
نرفتم بفرمان تو هوشمند

زدشمن بهان دشت آن هم زدوست
چو گوینده نزدیک دستان رسید

بر و شن دل از دود بد بد مید

مرفتن رستم مازندران و داستان هفتخوان

بتابنده روز و شبان سیاه
منش چون خورش خست اندر بشود

تک کوشد با تک آورگران
کمندو تک خشم و رستم سوار

علقه فرآورد کوپال سر
زپیکان تیر آتشی بر فروخت

بیاورد و بگشاد بند از میان
بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ

بزد بر سر و گردن و پشت و پهل
بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ
بزد بر سر و گردن و پشت و پهل

بیفتاد بسیار از ایران و گرد
بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ

بزد بر سر و گردن و پشت و پهل
بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ
بزد بر سر و گردن و پشت و پهل

بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بزد بر سر و گردن و پشت و پهل
بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ
بزد بر سر و گردن و پشت و پهل

بیفتاد بسیار از ایران و گرد
بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ

بزد بر سر و گردن و پشت و پهل
بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ
بزد بر سر و گردن و پشت و پهل

بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بزد بر سر و گردن و پشت و پهل
بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ
بزد بر سر و گردن و پشت و پهل

بیفتاد بسیار از ایران و گرد
بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ

بزد بر سر و گردن و پشت و پهل
بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ
بزد بر سر و گردن و پشت و پهل

بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بزد بر سر و گردن و پشت و پهل
بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ
بزد بر سر و گردن و پشت و پهل

بیفتاد بسیار از ایران و گرد
بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ

بزد بر سر و گردن و پشت و پهل
بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بیامد بر اسپ اندر آویخت چنگ
بزد بر سر و گردن و پشت و پهل

بیفتاد بسیار از ایران و گرد

بدان مهربان خشم بیشار گشت
که تا دیگی شب نخوابی نخست
سرم را همی بازداری ز خواب
کشم کرزه و کوپال و خشت گران
کران بار سازی چنین رستخیز
پی تو ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران
همی آتشا فروزخت کوهی بهم
سیم ره بخواب اندر آمد سرش
ز پرستوان کرده زیور برش
بنیدم آن اژدهای دژم
کشا از رستم داژدها بیم بود
چراگاه بگذاشت خشم اوران
نیارست رفتن برپهلوان
دلش زان شکفتی بدو نیم بود
ز غلشن زمین شد پراز جاک جاک
هم از بهر هستهٔ دلش نارمید
جو باد و مان تند رستم دوید
خورشید تابان چو بر سر رسید
که پنهان نگردد ز اژدها راز مین
جو بیدار شد رستم از خواب خوش
براشفت با باره و دستگش
ز مین شد پراز آتش کاوه آن
بدانست کان اژدها جادوست
ببک تیغ تیز اژ میان برکشید
گزین پس نبینی تو کینی بکام
نباید کزی نام بردست من
ابا آدمی خشن و بد خویست
که از جنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جایگست
روانت براید ز تاریک تن
شاره بنیمند زینش ز اب
بکشت این و پس کرد نام اوست
بلند آسمانش هوای تست
زدستان و زسام و نریمم
تنها یکی کینه در لشکرم
کزاینده را بر تو باید گریست
نیاید بفرجام هم زور ها
جو زور تن اژدها دید درخش
هر خشم لا در زمین بسپرم
بکند اژدها ها بدندان دو پر گشت
بدرید جسدش بر ایان گرشیر
کزانسان بر آوخت بانا گهش
زمین شد بزیر تنش ناپدید
بر و خیره شد پهلوان دلیر
بیابان همه زیر او دید پاک
یکی خشت خون از دو بر دمید
بآب اندر آمد ز تن خشت
روان خون کرم از بر تیغ خاک
کز خشن من دیو و هم شیر دل
جهان جز بزور جهانبان نجست
جوانرا آفرین کشت پرداخته
بیابان بی آب و دریای نیل
سمی راند پویان براه دراز
بیاورد کلاخشن اساخته
چو چشم تذروان یکی چشمه دید
جو خورشید تابان بشد از فراز
خورجاه دران بد جو رستم بدید
یکی جام زین در بر پر نبید
فرود آمد از خشن و زین بر گرفت
پشت از بر چشمه فرخنده پی
تهمتن ز اژدر بیرداخت
داستان رستم زال با دشتوان
داستان زن جادو با رستم زال
یکی جام زرین پر از باده ناب
ابا می یکی مژ طنبور بود
بزد رود و کشا رها بر گرفت
که آواره و پر زغم رستمست
بیابان و کوهست بستان اوی
همه جای جنگست میدان اوی
نگر دست بخشش و راور ز کار
همیشه بجنگ نهنگ اندرست
چنان نامور رستم دیو بند
بیارات خود را بسان بهار
پرسید و پخشت نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت
می و جام با بیکساری جوان
بدانست کان جادوی رهنمست
ز داد اور نیکی و بخشش کرد یاد
جو آواز داد او از خدا و بذهر
زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت جون نام یزدان شنید
سر جاه و آورد نا که به بند
پرسید و گفتش جو چیزی بگوی
پر از رنگ و نیرنگ و اورند بود
جو شنگرف موی و تن روز سیاه
دل جادوان ز و پر از بیم کرد
وز اجاسوسی راه بنمود روی
که اندر جهان روشنایی نبود
شب و روز هر دو بیکسان بدی
ستاره نه پیدا و خورشید ماه
نو خورشید گفتی بیند اندرست
ز اواز دیو از سیاهی جوی
وز اجاسوی روشنایی رسید
همه بیشه و آبهای روان
بجست اندرون طرفه بوسنفرش
بکشت و درو درد و برآفتاب
کیا دید بگذاشت هر مرغزار
بپوشید جون خشک شد خود بسیر
داستان رستم زال با دشتوان
بود دشتوان گفت کای پر هنر
جرا اب ز خورید بگذاشتی
بجست و یکایک کر فش دو گوش
بیشرد و بر کند سر دو زمین
غریوان و زرد ماند اندر شگفت
بدان مرز و بوم اندر سلوان
پر از خون کر فته بدو دو کوش
بد و گفت مرای جو دیو سیاه
وکر اژدها خفته در جوشنست
بر فتم کر اپیشن بر انم شکست
دو کوشم بکند او مها بجست
جو بشنید او لا د بر جست زود
ابا او ز بهر جو کر فت بد
سی کشت او لا د هر مرغزار

گرفتار شدن اولاد در دست رستم

جوازه شنوان این شگفتی شنیدند
بجنبید کز بری رخش دید
عنانرا بتابید باسر کشان
بران سان که بود از تهمتن نشان

جو آمد بجنگ اندرون جنگجوی
تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشت از بر زین و بر زد بتیغ
کشید و بیامد چو غرنده میغ

بدو گفت اولاد نام تو چیست
جو مردی و شاه و بنای توکیست
بنایت کردن برین ره کزند
سوی نژه شیران پرخاشخر

جنین گفت رستم که نام من ایر
اگر بر نویسد بجنگ مزبر
همه نیزه و تیغ باد آورد
سر ازاسر اندر کنار آورد

بگوشش تو گر نام من بگذرد
دم جان و خون از لب مضرد
بیناد بگوشت بهیج انجمن
کمند و کمان کو بپیل تن

سران نام کو چون تو زاید پسر
کنون دور خوانش بین بوم و بر
تو بالین سپه سوی من باد ده
سی گوز بر کنبد افشانند نوع

نهنگ بلا بر کشید از نیام
بیا دخت از پیش این خرخام
یک زخم دو دو سر فراز
زتن می جدا کرد بر کشت کار

جو شیر اندر آمد میان رمه
بخون کشته شد روز نبرد کاشمر
در و داشت شد بر ز کرد سوار
پر اکنده کشت سپاه عدو

می رفت رستم جو پیلی دژم
کمندی بفتراک بر شست خم

باولاد جون رخش نزدیک شد
بکرد ار شب روز تاریک شد

پیفکند رستم کمند دراز
به پیش اندر افکند کش بر کشت

بدو گفت اکنون دراز است کوی سخن
زاب اندر آمد سه فرسنگ

بجایی کز بستت کاوس کی
نخواند آمد سه فرسنگ

من این پادشاهی بگیرم زکان
ز کرگان نه سر مایی از خویشتن

بدو گفت اولاد مغرز نخست
کسی کین بدیها فکندست لی

تراخانه و جای دیو سپید
بگردانم از شاه مازندران

وزانجا سوی دیو فرسنگ صد
پرداز دیگکشای یکباره چشم

میان دو کوهست بر سان جای
نمایم همایز اکه داری امید

جو پولاد هندی سپهدار ارای
فرآید یکی راه شخوار بد

ترا با چنین یال دست و عنان
پرند پران آسمان بر سمای

گزین بگذری سنگ لاخت و شیب
جو بیهد و جوشنه نگهدار ارای

کنار نگ دیوی نگهبان اوی
گزار نده گرز و تیغ و سنان

زبهر گوش تا شاه مازندران
که آهو بران پر نیارد گذشت

زپیلان جنگی هزار و دویست
سه نژه دیوان بفرمان اوی

نخندید رستم ز گفتار اوی
زنی گرزه کوبی بکوه بلند

بدو گفت اکنون تو با من براه
رسی زشت و فرسنگهای گران

بدو گفت اگر با منی راه جوی
گر ایشان بشهر اندرون جای

بدو گفت اگر با منی راه جوی
بدو گفت اگر با منی راه جوی

کشته شدن ارژنگ دیو بدست رستم

بیامد برهنه جو آذرکشب
سه گوشش یکی نره دیو پیل بود

بپیمود فرسنگ بسیار راه
جو دیوان بدیدند کوپال اوی

بیامد بجای که بد انجمن
برافخت شمشیر کین پیلتن

پدر بر پسر بر همی بر جست
زاولاد بگشاد و پیچان کمند

بیامد دمان تا بکوه اسپروز
بشمری کجا بود کاوس شاه

بشد اسپ و بگرفت و بر زین نشست
خروشی برآورد چون رعد کوس

دوان دود از تارک شد بزان
بیامد هم اندر زمان شش اوی

بپرسیدش از رنجهای دراز
همی رخش را کرد باید دوان

همی رخش را کرد باید دوان
بترسم همی زان بدرشت خشم

همه نژه دیوان شدند انجمن
بجنگ اندر آورد تن و تیغ و تیر

زدیوان بهر جای کشته کرد
یکی خاپیش آمد بهمانگ

بیاورد اندرون زخم کوپال اوی
فراراه بنمای و بر دار پی

ز دیوان جادو بدو بد رسید
نهر جای شمعی سیه شد سوخشد

که از شب دو بهره بنارند تخت
ستاره بر کشیده طناب

جو خورشید تابنده بنمود روی
همی رفت بگدل پر از کیمیا

جو آمد بر لشکر جنگجوی
که گفتی بدرید دریا و کوه

جو آمد بکوشش اندر میان بغرید
سر از تن بکندش بگرز گران

بدو گفت اولاد زنهار خویش
نخم خام در کوهه زین فکند

پیاده دوان شد براه جوی
که بر مانسه آمد بدو روزگار

کجا کرد با شاه ترکان بزد
همه نامداران شدند انجمن

زرالش پرسید و رنج دراز
همه کرده آن تیز جنگال کند

کزار ژنگ شد روی گیتی سیاه
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

سر جادوان اندر آری بخاک
جهان چون بشیدم پر از ترک و تاک

کدارت بران نره دیوان جنگ
توانی مگر کردن اورا بتاه
مراو ترا پیم ازویلت دسس
بیت و بخت این سپاه مرا
چنین گفت فرزانه مردی بپزشک
کو پیلتن رزم را ساز کرد
یکی دیو جنگی چاره گرست
کرم یار باشد خداوند مور
ازانجا یکه تنگ بسته کمر
بنزدیک آن غاری بن رسید
باولاد گفت آنچ پرسیدمت
کنون چون کرفتن آمد فراز
بریشان تو پهره زباشی مگر
بداگه تو پهره زباشی مگر
سر و پای اولاد باتن مبست
میان سپاه اندر آمد چو گرد
وزانجا یکه سوی دیو سپید
زمانی همی بود در جنگ تیغ
بتاریکی اندر یکی کوه دید
سوی رستم آمد چو کوه سیاه
براتشت برسان شیر ژیان
بریده برآورد یخت با اورهم
بدل گفت رستم کرا مور زحال

همه رزم را ساخته چون سنگ
کرا دولت سالار دشت سپاه
جوا و کشته شد نیمت پسی زسر
سیه کرد خورشید رخ ماه مرا
بخون خون او را بسان سه شنگ
ازانجا یکه رفتن آغاز کرد
فراوان بکرد اندرش لشکرست
دیدم مرا اختر تیک زور
بیاید پراز کینه و جنگ سه

بفاراند رون جای دیو سپید
پسر داز غم چشمها تیره شد
کر او کرد ما را چنین بی بهاء
بزشکان بدرمانش کر داند
چکانی سه قطره بچشم اندرون
بایرانیان گفت پیدا رید
کر ایدون کر پشت آن بر زخم
همه بوم و بر باز یابید دخت
بجوشش اندر آمد بدان جنگ کوه

کشته شدن دیو سپید بدست رستم

مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب
باو دیوان نه پیشی نشته یکی
نکر دا یچ رستم بر فتن شتاب
بر آخت جنگی بهنگ از نیام
شتاب کسی مثل او در بجنگ
بکرد اره و رخ یکی چاه دید
چو شر کان بیالید و دید بشت
بر نگ شبه موی و چون شیر نر
از و شد دل پیلتن پر نهیب
ز نیروی رستم زبالای اوی
همی پوست کندین ازان کان آهرمن
همیدون بدل گفت دیو سپید
بر و پی و پوست بایم ربا
نه بیشند نیزم بماندر ان

کر و بند لشکر به پیم و امید
مرا چشم و تیر کی خیره شد
بران گز اید زنیایم رها
بخون دل و مغز دیو سپید
شود تیر کی پاک با خون برون
کر من کردم آهنگ دیو سپید
شما دیر مایند خوار و ذرم
بیاد آید آن خسروانی درخت
بران نره دیوان کشته کرو
بکرد اندرش لشکر دیو دید
همه بر ده و استی دیدمت
شود کرم دیو اندر آید بخواب
مکر جادوان پاسبان اویند
بدان تا بر آید بلند آفتاب
بغرید چون رعد و برکند نام
نشستند با او یکی نام و ننگ
بن چاه از تیر کی نا پدید
در غار تاریک جندی بحست
جهان پر ز پهناو بالای اوی
بتر سید کاید تنکی نشیب
بینداخت یک دست یک کتای اوی
همی کل شد از خون ایشان زمین
کر از جان شیرین شدم نا امید

بزد دست و برداشتش چون هژبر
بکردن برآورد و انکند زیر
فرو برد خنجر ولش بر درید
جکرکش ازان تیره پیکر کشید

همه غار یکسر تن کشته بود
جهانی چو دریای خون کشته بود
برآمد زاولاد بکشاد بند
بنزاک بر بت یازان کمند

یارولاد داد آن فسرده جکر
سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو کفت اولاد کای زنده شیر
جهانی بتیغ آوریدی بزیر

نشانهای بند تو دارد تنم
زبندکندت همی بشکنم
بیخزی کر دادی دلم رانوید
همی باز خواهد نویدم امید

بپیمان شکستن نه اندر خورد
کر شیر ژیانی و کر اژدهر
بدو کفت رستم کر مازندران
بپیمانم تر از کران تا کران

یکی کار زشت و ریخی دراز
سر دیو وجادو و مزاران هزار
بینکند باید بنخجیر باد
سی شاه مازندران را زکاه
ازان پس مکر خاک ایسپرم
وکرنه زجهان تو نکذ دم

دریدم جکر کاه دیو سپید
جهانی بدشمن شد از بیم او
بنیزک بدانديش را شیش پر
برو آفرین کرد کاوس شاه
جو فرمان و بیداد شاه پیروزکر
نشاید بکیتی جز آفرین کرد و یاد

نامه فرستادن کیکاوس بن شاه مازندران

رفتن رستم بر سالک پیش شاه مازندران

بسان پلنگ ژیان بدخوی
بدو گفت مشش فرستاده شو
بیاید کلاهور جون بژه شیر
بفشرد جنگ سراندر ازپیل
بفشرد جنگ کلاهور بخت
بیاید بر شاه هنود و گفت
ترا با چنین سلوان تاختست
چنین ریخ و شوار آسان کنیم
لگه کرد و بشناخت اندر خورش
ازان پس بدو گفت رستم توی
کجی او بود من بیایم بکار
بدو داد پس نامور نامه را
چو بخواند شنید و نامه بخواند
بگویش که سالار ایران توی
مرایهده خواندن آش خویش
سوی گاه ایران بگردان عنان
نواشاده پیکان در کمان
نگه کرد رستم بروشن روان
چند رفت از و چار صد سیم وزر
رخ از پیش آن شاه پرخاشجوی
چو آمد بنزدیک شاه اندرون
روان بس دلیر اگفت بیندیشم
ندارم از ایشان کسی را کس
سراپرده از شهر بیرون کشید
سپاهی که خورشید شد نابدید

نکرده ی سزاوار جنگ هیچ آوری
هنرها بدید آرد کن مو بنو
پیش جهان پهلوان دلیر
شد از دره و جنگش بگرد اندخیل
فرود رخت تا خ برگ درخت
که بر خویشتن درد و شوان گمان
اگر رام کرده به از ستاد ست
به آید که جا ماه را سان کنم
ذکاوس پرسیده و لشکرش
که داری بره بازوی پهلوی
که او پهلوانست و گرد سوار
پیام جهانجوی خرد کامه را
ازم کشت و دوری شکفتی بماند
اگر جه دل جنگ شیران توی
نه رسم کیان باشد و را کیش
وگرنه زمانت سر آرد دمان
ره تیر کیه د پلنگن کمان
بشاه و سپاه و رد و پهلوان
که تنگ آمدشش زان کلاهور
بهره ی تنهایی آن ره گذاشت
دل کینه ورکش بر از جوش خون
دلیری کن و رزم دیوان سپج
بفیروزی یزدان فریاد رس

بدیره شدن یار خویش خواند
جنان کن کز کرد و اندیشه زرم
پرسید پرسیدنی چون پلنگ
بجید و اندیشه زور و دست
کلاهور با دست آویخته
ترا آشتی بهتر آید زجنگ
پدیریم برشه مازندران
تهمتن بیامد هم اندر زمان
پرسیدش از رنج راه دراز
چنین داد پاسخ که من جاکرم
جو من صد هزاران بر کرد اوپا
سر سه کشان در کنار آورد
برستم چنین گفت کین جرت و جوی
منم شاه مازندران با سپاه
برامد یش تخت بزرگان بجوی
کزین بد ترا خواری آید برد
تو نشناسی ای تنگ سر تا زپای
سرآید ترا یکسره این گفت و گوی
جو من تنگ بری اندر آرم بروی
نیامدش با مغز کشا یاری
برون آمد از پیش او خشمناک
وزانجا بیامد جو باد دمان
زمازندران سه رسه و شصد
سواران و گردان آن انجمن
جو رستم زمازندران گشت باز

نمرد یش برسرخ گردان نشاند
بجشم اندر آرد ز شرم آب گرم
ز شرم روی و زان ش ننگ داد جنگ
نمرد ی ز خورشید منشور داد
پی و یوت یکسر فرو ریخته
ز آهی کمن برتن خویش شک
بجشیم بر مهتر و کهتران
برشاه مازندران شادمان
بجون راندی اندر نشیب و فراز
اگر جا کری را خود اندر خورم
بپاید جو پیدا شود برزادی
بر سر کشان در کنار آورد
جو باید سی خیره این کر و گری
با ورنگ زین و زین کلاه
کزین بد ترا خواری آید برد
تو نشناسی ای تنگ سر تا زپای
سرآید ترا یکسره این گفت و گوی
جو من تنگ بری اندر آرم بروی
نیامدش با مغز کشا یاری
برون آمد از پیش او خشمناک
وزانجا بیامد جو باد دمان
زمازندران سه رسه و شصد
سواران و گردان آن انجمن
جو رستم زمازندران گشت باز

مرز مرکیکاوس و رستم باشاه مازندران

ز دریا بدیدند نامون و کوه
جو آگاهی آمد بکاوس شاه
بطوس سپهبد بکوه و رز کشوا د کسان
سراپرده شهریار جهان
جو کوه و رز کشوا د بر سید
بپیش سپاه اندرون سلتن
که جویان بدش نام وجویند بود
سی خوشن اندر برش پرورخت
بیاید بیاید ران سپه بر گذشت
بلشکر جهاندار کاوس کنت
ازین دیو تان دل چرا خیره شد
یکی بر کرا ید رستم عنان
جنین گفت کاوس کین کار تست
برا نگیخت خشن لاور زجای
عنا ن را سپید و بر خاست کرد
کنون بر تو بر جای بخشایش است
بدو گفت جویان که ابن مشو
جو آواز جو مان بر ستم رسید
بزد نیزه بر بند گاه زره
بینداخت از نیزه او را بخاک
سپه شد شکسته دل و رزدرد
همه کینه جوید و جنگ آورید
جو برق درخشنده از تیره میغ
زمین شد بکردار دریای قیر
سی گرز با دید بر خود و ترگ

زمین آمد از نعل اسپان ستوه
که تنگ اندر آمد زدیوان سپاه
بگیرو بکرکین و آزاد کان
کشیدند برداشت مازندران
زمین کوه آهن شده یکسره
که در جنگ سر کز ندیدی شکن
کز ارنده کرز کوبنده بود
سی تف تفنش جهان را بسوخت
بجوشید از آوای کوه و دشت
که این دیو را کس نتواند بخست
روانشان ز آواز او تیره شد
برشاه شد باز دو دستان
جنین گفت کاوس کین کار تست
از ایران نخواهد کس این رزم جست
بجنگ اندرون نیزه سر کرای
زبانکش بلرزید دشت نبرد
نه هنگام آورد و آرایش است
زجویان و زخجر سر درد
خروشی جو شیر ژیان بر کشید
زره را نماند اج بند کمر
دمن پر زخون مغز کرکس مغاک
برآمد زآورد کرکت و کری
همه رسم و راه پلنگ آوریذ
سی آتش افروخت از کرز و تیغ
همه موجش از خنجر و کرز و تیر
جو با دخزان ریزد از شاخ کو

سی راند لشکر بدان سان دمان
بفرمود تا رستم زال زر
بفرمود تا لشکر آراستند
ابر میمنه طوس نوذر بپای
جهاندار کاوس بر قلبگاه
یکی نامداری زمازندران
بدستوری شاه دیوان برفت
زغل هندشش بین جاک شد
سی گفت جامن که جوید نبرد
ازین باره او را که آرد بزیر
نداد مذ ماج دلیران شاه
که دستور باشد مرا شهریار
جوبشنید رستم زشاه آن زبان
باورد کرد فت جون پیل مست
بجومان جنین گفت کای بدنشان
بگرید ترا آنک زاینده بود
هم اکنون بسوزد دل مادرت
پس لشت او اندر آمد جو گرد
زو نیش بند اکره و بر دوشش
دیران و کردان مازندران
تهمتن یکی بانگ زد کای سران
برآمد زهر دو سپه بوق و کوس
سواکشت سرخ و سیاه و بنفش
دمان باد پایان جوکشتی بآب
بیکفته دو لشکر نماجوی

بخجت ای ستکام جستن زمان
نخستین بران کین بر بندد کمر
سنان و سپرها بپرداستند
دل کوه پر نالهٔ کرنای
زهر سو دره برکشیده سپاه
بگردن برآورده کرز گران
پیش جهاندار کاوس تفت
ازان چشم خورشید پرخاک شد
کسی کو برا نگیزد از آب کرد
ازایران که گوید که رستم دلیر
زپیش شرم دکفتی سپاه
شدن مش این دیو ناسازگار
برون شد زصف مجو شیر دمان
یکی دیو زیرا ژدر پایی بدست
بیفکنده نامت کرد نکشان
فزاینده رستم کزاینده بود
بگیرید بر بن جوشن و مغفرت
سنان بر کمر بند و رایت کرد
جو بر باب زن مرغ برگاشت
بخیره فرو ماند ند اندران
دلیران ایران و جنگ آوران
سوا نیلگون شد زبیر آبنوس
ز تابیدن کوفته کوه جوش
سوی فرق دارند کفتی شتاب
بروی اندر آورده بود ند روی

آغاز داستان

فرورفت بیوسید تخت
بپستند آیین ابا بانگ وهای
بشد رستم زال و بنشست شاه
زمین گشت پرسبزه و آب غم
بگیتی خبر شد که کاوس شاه
مهان پاک با پدیه و با شمار
جهان چون بهشتی شد آراسته
بهر ساعتی صد مه آراسته
که آباد دارد جهان را بداد
جهاندار کو نرفت باشد بدل
ز قنوج تا مرز کابل گرفت
شنیدی ز من رزم مازندران
از ایران بشد تا بتوران و چین
ز کمران شد آراسته تا مرز
همی برد با خویشتن صد هزار
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو
شه بربستان بیارامت جنگ
هوا کفتی از نیزه جوشن شده
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
بزد اسب با ناهداری هزار
ترا کفتی ز بر بر سواری نماند
همه پیش کاوس شاه آمدند
بجای ارم زد کوه دیهیم
از اجایکه سیج و زنگ و درای
جوآمد وی از شهر کمران بدر

پسیج کذر کرد و بر بست رخت
زهر سو برآمد خروش درای
جهان کشت ازو شن آیین ورا
بیاراست یکسر چو باغ ارم
زمازندران بستد آن تاج و کاه
کشیدند صف بر در شهریار

داستان رفتن کیکاوس بزرعم ماوران

جنان تخم برکش نماند بکل
نبردش بخوبید کسی اندکفت
بپرسش آورم رزم ها ماوران
وزان پس چنین کرد کاوس یاد

آغاز داستان

نکه داز سون کاو باشیر تاو
زمانه دکر کونه ترشد برنگ
ابا جان زمانه جفا چاشنی شد
بران سان که بر خیزد از باد موج
ابا نیزه و تیر جوشن کوار
بکه واندرون نیزه داری نماند
چکه خسته و با کمند آمدند
سپاسی ز کنجور بر سر نهیم
فرو شیدن کوس با کرنای
سوی کوه قاف آمد و با خرد

خروشی ببیره برآمد ز شهر
بزرکان دو فرسنک باوی شدند
بزرکردن غم بشیره داد
جهان پر شد از داد و ز ایمنی
بماندند شادان همه زابلیان
بروز و بشب بار و بر کل درخت

نشادی بهرکس سپاسند بهر
بپیمود و کرد نش باز آمدند
نیامد همی بر دل از مرکیاد
زبد بسته شد دست اهریمنی
که کاوس شاه آن بزرکی کرا
همی آفرین خواند بر تاج و تخت
پرازداد و اکنده از خواسته
بران شاه باد از جهان آفرین
اباداد و بخشش کند نیز یاد
همی تا جهان آباد و شاد
جو سود و همی شد پراز غار و خو
که مرپا دشاهی بجنبد زجای
کذر کرد لزان پس بکران زمین
زمینی ندید از جهان نامزد
زکردان ایران کزیده سوار
جهانجوی و دیا تخت و افسرمند
که پرکشت ازان لشکر شاه بوم
کس از خاک تیره عنان را ندید
همو کران ازمیان برکشید
دمان از پس وی برون رفت شاه
برشاه رفشد رخساره زرد
همه باژ را کرد ان افکندنیم
یکی راه و آیین نو ساختشان
بروز اندرون روشنایی نماند
بپایش کنان بر کرفشدرا

پذیره شدندش همه مهتران
بپرسیدن شاه و بردن نماز
بسر برنهادند باژ کران
بهمانی پرداختن کشید
سپه را سوی زابلستان کشید
کو چلتن کشته پایز بان
شده زال سام شاه را رایزن
کز بر کوشه اکلستان رخاست
برین بر نیامد بسی روزکار
بدید آمد از تازیان کاستی
بشد کار کیتی بدان راستی
درکه تی خوار بکذاشتند
زکاوس کی بود کاشتند
پسه شاه داز شاه کیتی فروز
بزد کوس بر داشت از نیمروز
جهان پهلوا نرا بیاراد و شیر
وراپشت دارد جو پیلان ژیان
سران و کزینان ایران همان
مکر روزی آید برو یش نشیب
بخوشید شش پره ها در نیام
همه بر پسه ها بستند نام
برآشفت و بر آب لشکر بتاخت
ابی اخوار کشتی و زورق بساخت
زکیتی برین کونه بیند کهر
همی راند تا شد میان سه شهر
بهر کشوری در سپاسی کران
بپیش اندرون شهر ماوران
همه یار کشتند با یک دکر
پسه را سوی بر بر آمد کذر
سپاسی که مر یاد صحرا و کوه
شد از نعل اسپان ایشان ستوه
پلنک از بر سنک و ماسی ز آب
هم اندر هوا ابر دیران عقاب
چو کاوس لشکر بخشکی کشید
سی اندر جستند و کی بود را
جهان کفتی از تیغ و از جوشنست
زمین خود و زرین و زرین سپر
ز مغفر هوا کالت چون بیدورس
زبانک تبیره بیرستان
وز انسو که کودرز کشواد بود
چو بر کوهه زین نماوند سر
بجنبید کاوس بر قلبکاه
تو کفتی سواد اله بارومی
سه لشکر خبان شد ز ایران سپاه

آغاز داستان رفتن کیکاوس بزرعم ماوران

بکردن بر آورد و رخشان تبر
زمین سر بسر تیره و جوشن بدرس
تو کفتی زمین کشت لشکر ستان
جو کیوه و جوشید و شد فولاد جوش
خروشی آمد و جاک جاک تبر
سپاه اندر آمد بپیش سپاه
بسنک اندرون لاله کار دمی
کر سبار نشنا خشد از میان

تو کفتی زمین کشت و دروان
بدید کوه ازدم کاودم
برآمد ز ایران سپه بوی کوس
فکندند بر یال اسپان عنان
تو کفتی همه سنک آهن کشید
خبان شد کتار یک شد چشم کرد
ز چشم سنان آتش آمد برون
نخستین سپهدار ماوران

جو فرمان کزیدند برداشت راه
بپرستش نمودند و دادند کنج
جواز آزمایش نیابد جواز
یکی باکره مرد باکنج و نام
جوآمد بشاه جهان آکهی
سران و کزینان ایران همان
سپه را زما مون بدریا کشید
حمانا که فرسنک بود ی هزار
بدست جش مصر و بربر بر اند
خبر شد بدیشان که کاوس شاه
فراوان هنر در یل تیغ زن
بنده شیر فرنده را خوابکاه
سی را جستند و کی بود را

بی آزار و فرشد شاه و سپاه
کهی بود و می خوانت کرباژ و ساو
زسام نریمان بسی های و هوی
نشیب آمدش چون شود برفراز
درفشی برافراخت از مصر شام
ازان لشکر و بارکاه همی
بماندش بدان شهر ماوای خویش
همی بر شان ازپی جنک کین
بران سو کی افشن آمد پدید
اکر پای یارا نه کردی شتاب
دو ره در میان بد بران سو کروه
برآمد ز آب زره پاکیاه
بر بربستان برشد فنداجمن
ز کوه رثیان یافت برداشت کاه
دو دو دام را اندران ارزکاه
کس اندر جهان کوه و دشت ندید
شمار ز نوک سنان کشت
همی باد و از تیغ سندی دران
زمین آهن از سم اسپان بکم
برون رفت کرکین و زنهار خویش
بزهراب داد ند نوک سنان
وکر آسمان بر زمین بر زدند
بیاوید لشکر ف برا جرد
زمین شد بکره ار دریای خون
بیکند شیدو کر زکران

گرفتار شدن شاه کیکاوس بهاماوران

از وجون بهنگام کین کمتری — بده مال و دختر بده بر سری
فرستاده شاه را پیش خواند — وزان نامداران بر تر نشاند
بیکهفته سالار هاماوران — همی ساخت آن کار با مهتران
هزار استر و اسب و اشتر هزار — ز دیبا و دینار کرده بار
یکی لشکر آراسته چون بهشت — تو گفتی که گردون همی لاژورد
همه روی هامون بآمد بجوش — شده آراسته ماه بر شاه نوش
او و یاقوت خندان و نرگس دژم — ستون و ابر و چو سیمین علم
بدو شاه کاوس چون بنگرید — زیزدان بر و آفرین گستریدند
یکی بخن کرد و از نخت جست — بشکوی زین پسند بدرفت
وزان پس بدو گفت چون وعده دان — فرستاده آمد بنزدیک شاه
چو یکهفته بگذشت مشم بکار — چو بیشند خرشنده کاه بلند
شود شهرها هاوران ارجمند — بدین کونه ها او همی جاودید
هجاوه بیندد مگر شاه ما — بجنگ آورد باز دلخواه را
بدانست سوداوه راه بدی — که باشاه پرخاش دارد بسی
ترا زین بهانه بجنگ آورد — بباید که در سور جنگ آورد
زسوداوه کشاد بارو نگره — نیایدش ازیشان کسی بابره
یکی شهر بد شاه رامشه نام — همه از در شهر سور و خرام
چو در شامه شد شاه کردن فراز — همه شهر بر وندمشش نماز
بشهر اندر آورد رو دو سرود — بهم در کشیدند چون تار و پود
بزرین طبقها فرو رخشید — بدو مشک و عنبر همی چشید
همی بود یک ماه با می بدست — خوشی و خرم آمدش جای نشست
گشاده کردان لشکر میان — پرستنده پرشش ایشان
همه کفته بودند و آراسته — سکالیده و زجای برخاسته
زهاوران بر بر آکنده شدند — بدانت سالار هاوران
زبربرستان چون بیامد سپاه — بیستند کاوین بآیین شرش

دیباوه و پس مهتر خسته دل — که سوداوه را آن نیامد کران
عماری بدو پیل بیمار استه — بران سان که بود آزمان در شرش
چو آمد بنزدیک کاوس شاه — پرستند و بسید عماری چهل
ز مشک سیه کرده بر کل نگار — پس شت اراندر و رون خواست
دو ابر و بکردار جاجی کمان — بران زیب و آن خواسته ارسان
نکه کرد بسیار و خیره بماند — فرو شسته از غالیه کوشوار
سزا دید سوداوه را راست خوش — کز و خسته باشد دل بدکمان
غمی شد دل شاه هاماوران — بسوداوه بر نام یزدان بخواند
کر کر شاه پیند کر مهمان خوش — از و رای بستد تابین و کوش
بیاید خرامان سوی خان خوش — ز هر کونه نجاره حت اندران
نهان کرد بود و رایش دست — بباشد شش بر یکی شاه جوی
نزاخود بهاماوران جای نیست — ترا زین خرام اندره آرد بری
بهمانی شاه هاماوران — همه راه سر تا سر آیین بست
همه راه سر تا سر آیین بست — بدینار و عنبر بر آ میخشد
بدینار و عنبر بر آ میخشد — همی در خوشاب بارد عزان
همی در خوشاب بارد عزان — نشت از بر نخت کاوس شاه
کمر بسته بد شاه هاماوران — ز چون و چوار و زنیب کرند
ز چون و چوار و زنیب کرند — کسی را بند آرزو ساخت
کسی را بند آرزو ساخت — سکالش چنین بود و دم شدند
سکالش چنین بود و دم شدند — بهاماوران شاه دل کشت شاد

که فرشد ناگاه کاوس را
که پیوسته تو با شد سکے

پسر کر بجاه از تو بر تر شود
ز بهر فزونی راز بهتر جاه

بجو کاوس ای اکهی یافته شد
یکی نزد برآورده از کوه ساد

ز کردان نکهبان دز سه مزار
برفتند پوشیده رویان چغل

چو سود ابه پوشید کاز اید بد
بایشان چنین کفت کین کار کرد

پسها مار جون کیو و کو مرز و بوم
بزنهار خواری شمار اخدای

جدایی نخواهم ز کاوس کفت
بکفتند کشاد و با پدر

نشاندش بیک خانه با شهریاد
جو بر تخت زرین نزد پدشاه

کشن لشکری ساخت افراسیاب
از ایران برآمد نه سو خرد وس

برآشفت افراسیاب بیان
چنین است رسم سرای سنج

شکفت آمد از ترک برتاز بان
دو بهره سوی زابلستان شتافت

دریغ ایران کاویران شود
کنون جای بختی و جای بلاست

بیاید رستم زنجم آبله زرد

همان کیو و کو مرز و بوم طوس را
بباید برو بودن این بسی

هم از دشمک مهر تو لا فرشود
پدر بد کند مر پسر را نکاه

بهاماوران جاشش یک سته شد
نو کفتی سپهر آستش اندر کناد

همه نامداران نجسته کزار
همه جامه خسروی بر درید

ستوده ندار ند مردان مرد
بدرید دلتان زآواز کوس

درآورد ازین پایه مر زیر پای
وکر جز بوه خاک مادام نیست

بر آویخت با لشکر تازیان
کهی تاز و شادی کهی درد و رنج

نخوامش بر پود دستان شتافت
کنام پلنکان و شیران شود

که ایران کنون کردم از داد تا
دلش کشت پر خون لب پر ز کرد

جکوید درین مردم دور بین
جو مهر کسی با تخواهی بسود

وکر بکذرد بر تو را لابد
چنین است کیهان ناپاکدای

یکی کوه بو کشن سر اندر سحاب
بدان دز فرستاد کاوس را

سراپرده او بتاراج داد
کسو ابر را با زجای آورند

بشکین کمند اندر افکند چنک
جزاو و زرزمش نکر دیدبند

سی تخت زرین کین کنند
پرستند کانرا بسکان کردنام

جو کاوس با بند با بد کشید
بخشش فرستاد نزدیک او

پر اکنده شد در جهان آکهی
نه ترکان و از تخت نیزه وران

آکاهی یافتن رستم از حال کیکاوس و دیدن او بر بحک تا ماوران

بجنک اندرون بود لشکر دو ماه
سرانجام تنک بدش کرد ره

سه دز کرفتند از ایران بناه
که مارا بدها تو باشی پناه

سه جنک جای سواران بهای
کسی کرد پلنکان نخواهد سپر

جنین داد پاسخ کو من با سپاه
بیایم بسته ام جنک اکینه خواه

چه پینی تو ای کاوه بین اندرین
بیاید بسود ون نخت آزمود

تو خواهی که ارزد ورا نای سپر
بهر باد خیره بخشد زجای

برآورده تا برج از تهر اب
همان کیو و کو مرز و بوم طوس را

بی مایکان بدره و تاج داد
سراپرده را زیر پای آورند

بهندق در و کلهاخون داد رنک
که تخشن زده بود و جاکش کنند

زپوستکی ات کوته کنند
سی رخت خون و سی راند کام

مرا بی کنه سر بیاید برید
جکر خسته از غم کخون شسته روی

که کم شد ز پالیز سرو سهی
زهر سو بیاید سپاهی کران

برآمد سر از خوره و آرام و خواب
شد آن رام کیتی چهار جنک جو

بهاماوران زهر کلاه
شکارت و خاکش سی لشکرد

برایرانیان کشت کتی سیاه
جو کم شد سر و تاج کاوس شاه

ستاینده شهریاران بدی
بدین رنج ما را بود دستکیر

مرگ شاه ماماورلن ماما و کشته شدن او

دو دیگر که دارنی یار نست
بزرگی و مهر ش چو عصار نست
تهمورش خشده راه عنان
بیاری کوشش بنوک سنان

ازیشان یکی زنده اندر جهان
همان آشکارا و نه اندر نهان
جهان کن کرباشاه ماماوران
سرش راجدا کن بکرز گران

بشد شاه دل پلتن زین سخن
همی کینه را از نوا نگذرین
وگر روز لشکر بیار استند
درفش اندر دوره بپر استند

بهاماوران بود صد ژنده پیل
بکرد اندرون صد سنج و زده خویش
یکی لشکر آراسته بر دو میل
زمین آمد از نعل اسپان سیاه

تو گفتی جهان سر بسر آهنست
عقاب دلاور بینگند پر
وگر کوه البرز بر جوشنست
بران سان کز دیدستادن روا

پس لشکر اندر درفشان درفش
سپاه سه شهره سه کشور بدند
زمین آمد از نعل اسپان سیاه
که امروز مرگ کان مدارید باک

بدید جنگ و دل شیر شد
دو دیده نهاده بزنگ سنان
بران سان کز دیدستادن روا
فزونی لشکر نباید بکار

تهمتن چو لشکر بهاماوران بدید
چگونه برا شوبد آن انجمن
که امروز مرگ کان مدارید باک
نیابند یک تن بجان زینهار

سر باره بیشید و یال و عنان
شدار کرد کیتی و کرد و سپاه
فزونی لشکر نباید بکار
تو گفتی سوا بر زمین لاله کشت

نیام کنون کرتک خشم من
نه رزم کوپلتن و رستست
نیابند یک تن بجان زینهار
پر اکنده خشان سوشت و غار

تا که بر آمد نه سر سوسپاه
نشان درپی شاه ماماوران
تو گفتی سوا بر زمین لاله کشت
همی رفت ازپس همی جنگ کرد

زخون نوشت کفتی که رود بدست
زخون نوشه مایه پر میز کرد
پر اکنده خشان سوشت و غار
چندانخت ازبازو آن خم خام

همی جست رستم میان دو کران
کوکشتی خم اندر میان ش فشرد
همی رفت ازپس همی جنگ کرد
که جرکان بزخم اندر آیدبروی

جهان پهلوان خشم یا تیز کرد
کرشار شدنام بر داشت
چندانخت ازبازو آن خم خام
زبس کشته افکنده ازسر کروه

جنانش بخلق اندر آورد کرد
کرشار شد با جهل رزمساز
که جرکان بزخم اندر آیدبروی
زماماوران شاه زنهار خواست

بینگند و پس بر دو شش بر نشست
بر رستم آرد بهاماوران
زبس کشته افکنده ازسر کروه
پرستنده و تخت و زین کمر

شه بربرستان بجنگ کراز
سه کشور سه اسر بیار استند
زماماوران شاه زنهار خواست
همان کیمور و رزه جوی ما

بپیمان کرکاوس با ماوران
زکرد او خود پوزش ی کران
پرستنده و تخت و زین کمر
وزان ناپسندیده کشتار او

بدین بر نهاد و ندو بر جاستند
تراخاک تاریک بایدنشست
همان کیمور و رزه جوی ما
پرسمی زکرد اربای کهن

همی جست سالار ماماوران
شهان وگر اباد و بیم کرد
وزان ناپسندیده کشتار او
جهانی بهم برزه از خشم و کین

زخم کشت و برزد بر و بانگ کرد
زتن منقطع کرد راه نفس
پرسمی زکرد اربای کهن
همان خسرو مصری و بربری

بیامد خروشان بر شاه شد
نه سود او به یک دم زغام زدن
جهانی بهم برزه از خشم و کین
بآهستگی ناله زار کرد

بیامد بر شاه ماماوران
بسی گنجهای نهفته بیافت
همان خسرو مصری و بربری
که ازما محاب مذافت م

بیامد بر شاه ماماوران
بسی گنجهای نهفته بیافت
بآهستگی ناله زار کرد
که ازما محاب مذافت م

جهان پر شد از ناله و بوق کوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
جو رستم زقلب اندر آمد بدش — همان اژدها نیزه در خون خویش
دو بهره ز توران سپه کشته شد — دگر خسته از زخم برگشته شد
جو روشن زماند بران کوه دید — ازا نجا سوی مرز توران کشید
بیامد سوی پارس کاوس گرگ — جهانی بشاسی نزافکند پی
فرستاد در سوی یکی پهلوان — جهاندار بیدار روشن روان
جهانی پراز داد شد یکسره — سی روی بر کاشت کرگ ابر
مهان پیش کاوس گشتند پست — همه تاجدارانش لشکر شکست
یکی جای کرد او برالبرز کوه — که ویرانه دران ریخا شد ستوه
بیامات آخر بسنگ اندرون — ز پولاد میخ و ز خارا ستون
دو خانه و کرزآبگینه بساخت — زبر جد بر جایش نشانی نشاخت
برایوانش یاقوت برد بکار — ز پرنده کرده بر و بر نگار
چنین جایگه ساخت بر خط را — که نه روز بفزود و نه شب بکاست
زره دو سم و یخ دل دور بود — بدی تا بن دیو ریجور بود
بر بخش کرشاد دیوان بدند — زیاد افره از مهتر دیوان بدند
بدیوان چنین گفت کاکنون روزگار — یکی دیو باید کنون نغزدست
شود جان کاوس کم گردند — شنیدند هر کس کر فشد باد
بکرد انش دل زراه خدا ست — همی بود و بگذشت تا شهر یار
چنین گفت کین فرزیبای تو — جزا و ارد این آفتاب از تو را
کر فتی زمین و آنچ بندد کام تو — شود آسمان نیز در دام تو
کمانش چنان شد کر گردان سپهر — ز کیتی مرورا نبودست جفت

گمراه کردن ابلیس کاوس را و فرآمدن بر هوا

بدیوان برین ریج کوته کنند — بکردانش بر زیدان پاک
کس از بهم کاوس ماند خدای — یکی دیو ژرخیم برپای خاست
کس این کار جون من نیارد بجای — غلامی نکو ساخت از خویشتن
بیامد بر هون شد زبهر شکار — بیامد بپشش زمین بوسه داد
همی جست کردان سزا جای تو — یکی دسته کل بکاوس داد
بگفت او شد از دیو بی راه بند — شبانی دگردان کیتی ز دست
شود آسمان نیز در دام تو — بر ین کردش چرخ سالار کست
ز کیتی مرورا نبودست جفت — روانش اندیشه کوتاه شد
ندانست کین چرخ را پایه کست — ستاره فراوان و ابزد یکست

همی موج خون خاست از دشت جنگ — زمین پر خروش و هوا بانگ و رنگ
بدان روز جنگاه اندر آمد نخست — سر بخت کردان افراسیاب
بران سود جستن سر آمد زمان — بشد تیز تا کشور خوزیان
همی نوش جست از جهان یاک زمان — بدلخسته و کشته لشکر دو بهر
بشادی و خوردن دراندر گشاد — بیامات تخت و بکستر داد
فرستاد در سر سوی لشکر گاه — بمرو و نشا بور و بلخ و هرات
پری رو دو صد دیگر کشش بری — ز بس کنج و زپیلان و رنجی
صد و دو کنیزک بهی و سمن — جهان پهلوانی بر رستم پرد
در خانه بر هر یکی ده کمند — بفرمود تا سنگ خارا بکند
سم اسپ تازی کشش راه جوی — بیستند اسپان جنگی بپردی
کر یاد بد از ان خورد نی پرورش — در و داشت جای مدام و خورش
مو اغبر ین بود و بارانش بدی — بنوی در و تیز پیدا زوی
کلش چون رخ غمگساران بدی — همه ساله روشن بهاران بدی
ز خوبی در و داد و آموز کار — نخم اباندر آمد سر روزگار
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه — جنان بد که ابلیس رانی بکاه
بریخ و صحبت با شهر یار — ز دیوان فرا انگسر یوان بدند
کر اند ز سر کونه بالا و پشت — زیاد افره از مهتر دیوان بدند
فشاند بران نر یزدان پاک — بکردانش بر زیدان پاک
جنین کفت کین جهد و سستی مرا — یکی دیو ژرخیم برپای خاست
سخن کوی و شایسته انجمن — غلامی نکو ساخت از خویشتن
یکی دسته کل بکاوس داد — بیامد بپشش زمین بوسه داد
شبانی دکردان کیتی ز دست — بکام تو شد روی کیتی همه
بر ین کردش چرخ سالار کست — چکونه ماه و شب و روز و هیت
روانش اندیشه کوتاه شد — دل شاه ازان دیو بی راه شد
ستاره فراوان و ابزد یکست — ندانست کین چرخ را پایه کست

چهل روز بر شش خوان پای
همی رفت با لشکر رهنمای

زشرم اژدها کاخ پیروز نرفت
زشرم و ویران منش کرد و گفت

همی رخ بمالید بر تیره خاک
نمود منش آن شب نخواب ادراک

برافروخت آمرزش داور کرد
پراکنده آمد زهر سو سپاه

جهان کهتری ازداد و پیداشد
بدرگاه کاوس شاه آمدند

همه مهتران کهتری شدند
همه داور کرد و همه داده دید

چو گفت آن سرایندهٔ مرد دلیر
که گر نام مردی بجویی همی

زبد ها بپایید پرهیز کرد
چو هوس رهکنی بلد دلی با خرد

کنون ازدهٔ رستم جنگجوی
بجایی کجا نام او بد نوند

بگاز اژدها پیران برزین کنون
بشد کهتران ایران بدان برهنگا

چو گرکین و جوشن زنگه شاوران
ابا هر یک از کهتران تای چند

بستی چنین گفت یکسر ز کیو
بنخجیر گاه رد افراسیاب

بگودرز و نگهدار لشکر بگفتم
بران دشت توران شکاری کنم

بپوشید خاکی و بپرداخت جای
همی پوست کندی بر و بر بگفت

خوام و مر بار داد و دین پرست
نیایش کنان پیش دادار شد

که خشنود گشت از تو داور داد
بدانست کان رنج ها شد بسر

بفرمود یک مرد کاوس شاه
بگاشاه برگاه زیبا شدند

کمربسته و با کلاه آمدند
پرستنده و جاکری شدند

ازان پس که گیتی همه باد دید
همی رخت از دیدگان آب زدود

همی ریخت از دیده بالابرخان
شبانان شدند و رمه بازپس

چو بلدشت بگشاد گریان چنین
بر و بازبر بخت شاهی نشین

نشست از بر تخت زرین کلاه
یکی کار نو ساخت کاندر جهان

زهر کشوری نامور مهتری
زمانه جنان شد که بود از بخت

پشت از بر تخت کوه نگاه
گجا پادشاه اکدر بود و کس

داستان برگاه رستم و رزم او با افراسیاب

چو پیش آیدت روز تنگ نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز

دلیرت نجنگاوران نشمرد
خرد راه دین راه دیگر گزید

یکی داستان بارنگ و بوی
شنیدم که روزی کو پلتن

آغاز داستان

شدند انجمن نامور یک سپاه
همی رخت ازدیدگان آب زرد

همی ژرف آمرزش از هرمزد
بدرویش بخشید بسیار گنج

بخشود و برو جهان آفرین
بده داد و بیداد هرگز مبین

یکی گنج بگشاد و بخشش سپاه
که پاینده شد بر کیان و مهان

که بر کستهم و خراد جنگاوران
جو طوس و جو گودرز کشواد گان

جو برزین کردن کشش تیغ زن
که رازه که بودی سر انجمن

یکی لشکر نامدار از جهند
نیاسود لشکر زمانی ز کار

ز جوکان و تیر و نبید و شکار

برستم که ای نام بردار خو
گرایدون کرای شکار آیدت

بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز کرده سواران و زیبو و باز

بشد بین کرازه تذرو ان بباز

بشیر بر شیر بند افکنیم
نگیریم آرام دو روز همباز

که اندوه جهان بیاد کاری کنیم
که از خسروان سر کران بگذرد

بهمن کام ما آفرین گستره

می و گرز یک زخم دید اندر جنگ
جز از تو کسی را نیامد بچنگ
می زابلی سوخت هر جام زرد
تهمتن بروی ژواره نخورد

ژواره چو بلیل بگشت بر نهاد
همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و بیوسید روی زمین
تهمتن بر و بر گرفت آفرین

که جام برادر برادر خورد
مر او را نکرد او جام می بیشکرد
وزان پس بپوشید بر بیان
نشست از بر رخش رنده پیل ژیان

چو مهر بچوشن اندر سیاهش بدید
تو گفتی که هوش از دلش برد شید
ز جنگ و بر و بازوی و یال او
بگردن برآورد و کوپال او

چو طوس و چو گودرز نیزه گزار
جوگرگین و چون گیو گرد سوار
جنین لشکری سر فراز اندر جنگ
همه نیزه و تیغ مندی بچنگ

همه یکسره از جای بر خاستند
سلیح رسنها به پر آستند
بران کوه شد کیو دلکار زار
چو شیری که کم کرده باشد شکار

همیدون بسپهبد شه نوفران
همی کوفتی سر بگرز گران
می زم ازان کوته گودرز کرد
می حمله آورد با تیز دم

همی زم اندر اندرز کرد
گر از بهر من کشته گردد پسر
زدستم بهر جای کشتار بود
بهر حمله صد سر همی کوفت نو

پس لشکر اندر همی راند گرم
نگر تا چ بر جنگ جستن شتاب
جوشد تیره دیدار توران سپاه
سه بخت کردن کشان کشتن شتاب

که ای جستن دلیران بدیم
که این دشت رزمست اگر جای بزم
زشیران توران خیسه قوی
سراز رزم کوتاه بیمی

جو پیروز کرباشی ایران ترا
بروتیز و زیشان بپرداز جای
سپیجد یا ناموره هزار
جوا زباد آتش دلش برد شید

تهمتن بلیها بر آورد کف
گزو بود نیرو و روز نبرد شکستن
پیر بر سر و تیغ مندی بشت
براسان که مرغا برآمد بجوش

نگه کرد افراسیاب از کران
ازیشان یکی تن نخسته بخت
بماند نماند سواری بجای
میان دو دلیران و کردن کشان

بهستی همه کیو را خواستی
که جندان همی جنگ شیران بجوا
بالکوس رفت اگهی زین سخن
بگاه شد جان آنش باد اوی

بروان رفت باد و ز لشکر سوا
بخون شسته بدبی کان جنگ را
زواره بدید آن برو جنگ اوی
جو نامید و سر زد خشان شدند

زواره برآورد بالا دو بهم
همانا که از تخمه نیرست
بزد دست و تیغ از میان برکشید
زواره ز الکوس پر بیم گشت

سوی گرز برد و جون باد دست
سوی گرز برد و جون باد دست
بیفداخت الکوس گرزی چو کوه
که از زخم او شد زواره ستوه

فرود آمد الکه بس تنگ از بر بس
همی خواست از تن بریدن سرش
بالکوس برزد یکی باد تند
که شد دست او سست و شمشیر کند

جو الکوس آواز رستم شنید
دلش گفتی از پوست آمد پدید
بدو گفت رستم که جنگال شیر
نه پیوده زان شد ستی دلیر

برآو نخت الکوس با سلتن
زواره بیوده از بر زین نشست
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
بزین اندر آن زخم پهن بشکست

تهمتن یکی نیزه زد بر برش
زاب اندر افتاد و بی توش گشت

کشته شدن الکوس بدست رستم

بخون جگر غرقه شد مغفرش
نیزه سپیدون زین بر گرفت

زدش بر زمین بر چو یک لخت کوه
کشیدند شمشیر برسان شیر

پس اشت ایشان دلاور بران
که پیدا نیامد همی سر ز بای

نهادند بر خاک و بستند دست
بر ین هم شان بخت گردید پست

پر از بیم شد جان توران گروه
جنان بر گرفتند لشکر ز جای

بگشاد چندان زگنج او رهان
که شد خاک لعل از گرانمایگان

بتا دوده کو جای کشتن نبود
سپه را ره برگشتن نبود

چنین گفت بازخشکای نیک پای
کمین سستی اندر نه کار ماست

جنان گرم شد رخش اژدرنهاد
که گفتی برآمد پهلوش پر

بترک اندر افتاد بند و دوال
پهلوان توران بدزدید یال

بخست اژدها کو چو پیل ژیان
تنش غرقه در آب و خشکش دهن

اگر کشته بودند اگر خسته تن
کر شمار و دوت آن انجمن

ز پرمایه ایسان بزرین ستام
ز ترک و ز شمشیر زرین نیام

بیان باز نگشاد کس کشته را
بخستند مردان برکشته را

بنشستند نادیکاوس شاه
ز تنگان و زهشت آورد گاه

بران اشت فرخنده بر پهلوان
دو هفته همی بود دوشن روان

چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر برنج

سخنها برین داستان شد مهین
داستان رستم با پسر شن سهراب

ازین جای عنبر سخن بوی یافت
بخاک افکند نارسیده تریخ

اگر تندبادی برآید زکنج
ز باد این همه بانگ و فریاد ماست

اگر مرگ دادست بیداد نیست
جوآرام گیرد بدیگر سرای

برفتن مگر بهتر آید نشست
بسوزد جگر بر دسوزش نیابد درست

اگر آشتی کاید افروختن
نداند ز هرنا ز فرتوت باک

هم مرگ چون آشتی ها و تاک
گر اسب تضا را کشد مرگ تنگ

بود جای رفتن نه جای درنگ
یکی دان جو دین نخواهی خلل

جوانی و پیری نسنجد اجل
همه کار روزین را بساز

پرستش همان به که کردن نیاز
سرانجام اسلام با خود بری

بگیتی دران کوش چون یکدلی
ز کشاورزان یکی داستان

بباید بدین کونه داریم یاد
آغاز داستان

کمی بود دانش سازد بخیر کرد
جو از تاج و زتخت جیحون گذشت

پس اشت جنگاور افراسیاب
فکنده جو پلان بهر جای بر

بخون سنگ ارنگ جان کینه
تهتن برانیکه خشن شتاب

بکرز او بکمند
که من ترک را بی تن و جان کنم

همی خواست کاروسیانش بند
زنده اگی بگشاد و ستم کمند

بکرد ار آتشش برآمد زجای
وویکر که زیر اندرش باد پای

دو بهره بیامد بخسر کاباز
زنگ نهرانیکس که بدر زنهار

ازان مرد یکی بهره خواسته
بتاراج کردند آن خواسته

جزین مرجو پرمایه تر بود نیز
بایرانیان ماند بسیار چیز

زهر نیکویی می بیاز آمدند
بدان دشت بخچیر باز آمدند

زواره زاب اندر افتاد و بس
وزان کز ایران نشد کشته کیس

بدید ار نفروخ کلاه آمدند
بهشتم بدر کاه شاه آمدند

خرد مند مردم چرا غم خورد
برین و بران رو نهم بگذرد

جنان کاندر آمد ز بالا سخن
ز سهراب و رستم سخن کو یمت

ز سهراب و رستم سخن کو یمت
هنرمند کو پیش اری هنر

بدین پرده اندند ترا با نخست
دیری کجا زو کذر یابدی

جو شاخ کمن بیخ نو راشت
کری مرکز رانیت کینی سبک

جو داد آمدت جای زیبا دست
تو اخاشی به که تو بندی

اگر دیو باجان تو یار نیست
به پیوندم از کنته با ستان

کر رستم برآمات از بادداد
کر بت و ترکش ز از تیر کرد

جوتنزه یکی مرز توران رسید
برافروخت جون کل رخ نا شخش

بیامان سراسر پراز کور و دید
بخندید و زجای برکر د رخش

بچیر و کان و بکر ز و کمند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت

بینکند بروشت بخچیر جند
یکی آتشی برفروزید سخت

جوآتش پراکنده شد پیلتن
یکی تزه کوری برو بر درخت

که در جنک او پر مردی فنخت
بخت و برآسود از رزم کاو

جو بریان شد از هم بکند و بخورد
پی رخش بیدند در مرغزار

جهان و جوان رخش را مرغزاد
جو رخش و لهاور مریشان بدید

سواران ترکان تنی هفت و هشت
بکشتند کرو لب جو یباد

جو بر دشت مرد رخش را یافتند
کرفتند و برو ند بویان بشهر

خروشی جوشیر ژیان برکشید
یکی را بخم لکد کرد پست

همی کفت هر یک از خویش و تبار
جو بیدار شد رستم از خواب خوش

جنین ترک و شمشیر و دیر یان
همی کفت کاکنون پیاده بنوان

بزم دل بنادن بیکبار رسک
جو کویند کردان کهپیش کر بر

خبر زد بشاه و بزرکان رسید
همی بت باید سلح و کمر

بروانجمن شد فراوان سپاه
کر آمد پیاده کو تاج بخش

کسی کو بهر بر نهاد ی کلاه
همی کفت هر کس که این رستت

ستاده بزمان و راه توایم
بدو کفت شاه سمنکان جه بود

زنده ها کاینش کو تاد ید
تن و خواسته زیر فرمان تست

بدو کفت رستم که ای مرد نو
دل ار جندان و جان آن تست

بدو کفت شاه سمنکان منم
زمن در رشدی کلام رضا

بدین شهر با نیک خواه توایم
تبا بد جپا اکش نیکی شناس

جو رستم بکشاد و بنکرید
کنون تا سمنکان نشان پی است

بدو کفت کر خشم بدین مرغزار
تبا شد ار با ز جوی سپاس

وراید ون کر خشم تبا بد بدید
بیار د کسی با تو این کار کرد

تو مهمان من باش و تندی مکن
بدو کفت شاه ای سر افراز مرد

پی رخش هر کز نماند نهان
یک اشب بی شاد و ایم دل

ستاده بدشت اندر آید بشهر
ز اندیشه آزاد و ایم دل

فکی شت چون بار کی را نیاست
تهتن ز کشاورز شاد و شد

ابا تر کشش کر ز سته میان
پیهبد بود داد مر کاخ جای

کنون رفت باید بهجار کی
کسار نده باد و درو د سازد

جو نزدیک شهر سمنکان رسید
جو شدت و شکام خواب آیدش

پدید ه شد ند شش بزرکان شاه
جو یک بهره از تیره شب در کذشت

ستاده بدند ش بزرکان شاه
سخن کفتن آمد نهفته براز

بدین شهر با نیک خواه توایم
آمدن همینه دختر شاه سمنکان ببالین رستم

جو رستم بکشاد و بنکرید
بیامد بر شاه پرمایه دخت

بدو کفت شاه سمنکان جه بود
سیه چشم کلرخ جنان طراز

تن و خواسته زیر فرمان تست
همی کشت هر کس که این رستت

دل ار جندان و جان آن تست
ویا آفتاب سپیده دست

بدو کفت هر چه فرمان دهی
بدو کفت شاه سمنکان جه بود

زمن در رشدی کلام رضا
که یارست با تو نبرد آزمود

بیار د کسی با تو این کار کرد
تو خواهی بکش ور بخواهی ببند

بدو کفت شاه ای سر افراز مرد
همی از نشستن شتاب آمدش

تو مهمان من باش و تندی مکن
همی بود بر شش ام بر پای

بدو کفت شاه ای سر افراز مرد
سیه چشم کلرخ جنان طراز

یک اشب بی شاد و ایم دل
همی از نشستن شتاب آمدش

ز اندیشه آزاد و ایم دل
همی بود بر شش ام بر پای

تهتن ز کشاورز شاد و شد
سیه چشم کلرخ جنان طراز

یکی بنده شمعی عنبر بدست
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
ازو رستم شیر دل خیره ماند
چنین داد پاسخ که تهمینه ام
تو گفتی بخوابی مرا جفت نیست
بگفتا اما فاصله از سر سگ
شب تیره تنها بتوران شوی
برهنه جوشن تو چیند عقاب
چو گرز گران اندر آری بچنگ
نه از رنگ ماندی نه دیو سپید
سواری ز مصر و نه بربر نماند
نترسی چو از داد و گستر پسر
بگفتم همی کتف و یال و برت
یکی آن که بر تو چنین گشته ام
مگر چون تو باشد بمردی و زور
چو رستم بر انسان پر بخره دید
بر خویش خواندش چو سرو روان
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
چو هم خفت او گشت بالا و براز
بیازوی رستم یکی مهره بود
بگیرد یکیسوی او بر بدوز
ببالا چو سام نریمان بود
همی بود آن شب بر ماه روی
برستم آمد که ای نامه شاه
بیامد بمالید روزین برنهاد

خرامان بیامد بیالین تخت
ببالا یکی دارسرو بلند
برو بر جهان آفرین را بخواند
که از مشک تو دل پر ز خون غم است
چو من زیر چرخ بلند اندکیست
شنیدم همی داستانت بسی
یکی دختری بد ترا در جهان
نیارد بجنگ اندرون شیر چنگ
بدرد دل شیر و جسم پلنگ
نه پولاد سنجد نه خندی و بید
همان بدن شاهشان سد نماند
نه بر تو کسی را بود دست رس
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
خورد راز بهمه مواکشته ام
پرسش دهد بخشش کیوان و هور
زمرد انشی نژاد و گهر دید
فرامان بیامد بر پهلوان
بسان یکی سرو آزاد شد
بپوشد آن شب تیره دیر یاز
که آن مهره اندر جهان شهره بود
بنیک اختر و فال گیتی فروز
نماند بدین گونه گفت و گوی
بیامد بر تخت پرمایه شاه
بپرسیدش از خواب و آرام گاه
شد از رخش رخشان رخ شاه چین

پس پرده اندر یکی ماه روی
روانش خرد بود و تن جان پاک
بپرسید از دگفت نام تو چیست
یکی دخت شاه سمنگان منم
کس از پرده بیرون نیامد مرا
که از شیر و دیو و پلنگ و نهنگ
بتنها یکی کودبر یان کنم
نشان کمند تو دارد دهنبر
ز دیوان مه شهر ما مذ دران
مه کهتر مه بوم ما ویران
بیارت کاوس شه خیره گشت
چو این داستانها شنیدم ز تو
ترا ام کنون کرد بخواسی مرا
دو دیگر مکر از تو ام کرد کار
سه دیگر که رخت بجای آورم
دو دیگر که از رخش او آگهی
بزور و تنا مو بدی پر هنر
شنو دی ورای و زفرمان اوی
چو خورشید رخشان ز برج بلند
بدو داد و گفتش مین را بدار
ورا بدون که آید ز اختر پسر
فرود آرد از ابر پران عقاب
چو خورشید تابنده شد بر سپهر
چو این گفته شد مژه بر کاوس خرش
بیامد سوی شهر ایران چو باد

چو خورشید تابان بپراز یکسوی
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
چو چوپی شب تیره بر کام توست
بسان مذ بر و پلنگان منم
نه هرگز کسی او را شنیده مرا
نترسی و سستی چنین تیز چنگ
هوا با بشمشیر گریان کنی
ز بیم سنانش تو خون بارد ابر
شی گردی از زخم گرز گران
بهم برزدی از گران تا گران
نداند دجهان هیچ کس نیز گفت
بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بینند دگر مرغ و ماهی مرا
نشاند یکی شیرم اندر کناد
همنکان سر اسر بپایی آدم
نهد اندران کار جز نرمی
بخنوی نخواهد در ا از پدر
چپوت یا او به پیمان اوی
همی خواست افکند تابان کمند
اگر دخته آرد ترا روز کار
بهنند ش بیاز و نشان پدر
بتندی نتابد برو آفتاب
بیارات روی زمین را بهر
بدو شاه مان شد دل تاج بخش
وزین داستان کرد بیاد یاد

ورا نام تهمینه سهراب کرد
بپنجم ده تیر و سیدان گرفت
بدو گفت کستاخ بامن بکوی
جو گویم چو پرسند نام پدر
بدین شاه مان باش و تندی مکن
که تخم تو زین نامور کوهرست
سرش را بیارت کردون سود
بیاورد و بنهود و پنهان بدوست
بباید که داند بسر تا به بن
دل با درت کرد و از در دیش
ز رستم زند داین زمان داستان
فراز آورم لشکری بی کران
بر ستم دهم تخت و مهر و کلاه
بگیرم سه تخت از ایسیاب
ستاره جدا بر فراز کلاه
که افکند سهراب کشتی بر آب
کنون رزم کاوس جویم همی

چو یک ماه مذ شد همو نیکسال بود
جو ده ساله شد زان زمین کس نبود
که من چون ز مشیر کان بر تم
اگر پرسش من بماند نهان
تو پور گو پلتن دستمی
جهان آفرین تا جهان آفرید
چنین گفت سهراب کاندر جهان
سه یا توت فشان و سه مهره ز
پدر گر بداند که تو زینشان
چنین گفت سهراب کاندر جهان
نبره نژادی گجو نین بود
بر انگیزم از کاخ کاوس را
از ایران بتوران شوم جنگجوی
جو رستم پدر باشد و من پسر
ز مهر سپهبد شد بر و انجمن
هنوز از دمن بوی شیر آید ش
سپاه انجمن شد بر و بر بسی

فرستادن افراسیاب هومان با رمانزا نزد سهراب

کسی کو کراید بکر ز کران
کزید بسپاهی بدیشان سپرد
بنهند دل و جان بمهر و کمر
شود کشته بر دست این شیر مرد

پسپهبد جو هومان و جریره بهان
چنین گفت کین چاره اندر نهان
جو روی اندر آرد مه و مهر وری
جو بی رستم ایران بجنگ آورم

لشکرکشیدن سهراب بایران و آمدن بیژن پیش

وزان پس بسازیم سهراب را
بجنبیم یکشب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان
بنزدیک سهراب روشن روان

پرستش اندرون بایه شهریار
وه اب اندر آمد بزین گو بیار
زپیروز بخت و زفرجاد و تاج
سر تاج زرپایه تخت عاج

یکی نامه بالا بدو دل پسند
بنشسته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری
زمانه برآساید از داوری

ازین مرز تا آن لب پهن راه است
سهنگان و ایران و توران سپاه
تو برتخت منشین و برنه کلاه

بتوران جوسوهان و جوشن نمان
دبیر و سپهبد بنزد این زمان
که باشندهم رای باریک تو

اگر جنگجویی تو جنگ آورند
جهان برید اندیشد ازتنگ آورند
پرآگنده بالاب وجندان سوار

جهانجوی چون نامه او بخواند
بجوشید و بگشاد لب را بخند
ازانجا که تیز است لشکر براند

کسی را بنزدیک با او بجنگ
اگر شیر مش آمدی کرگ تنگ
بدان اندیشه بدایرانیان نماند

زری بود کوشش خداوند کی سپید
که با زور و یال بود و با کوس و سنبد
که اورا بنزد از دبیران سمال

نگهبان مرزم دیبع هجیر
نژادش زمان زمان گشته خرد تر
بخردی گراینده و گرد بود

هجیرش سپهدار و دادا بود
منوذآن زمان گشته خرد تر
هنرمند و گردن کش و نیزه دار

یکی خواهرش بود گرد آورد
جوسهراب نزدیکی در رسید
براشفت و شمشیر کین برکشید

فشت از بر باد پایی چوکرد
جوسهراب جنگ آورد اورا بدید
که شاها بجنگ آمدی خیره خیر

زلشکر برون تاخت بسان شیر
چنین گفت بارزم دیده هجیر
بته کی نباید مرا یار کس

جوهرمی و نام و نژاد اوجست
هجیرش چنین داد پاسخ که تست
تخت اکنم زیر کال درنهان

هجیر دلیر سپهبد منم
هم اکنون سهت راز تن برکنم
که از یکدگر بازنشناختند

نخندید سهراب ازین گفتگوی
باو کرد اوتیز بنیاد روی
بزد نیزه بر بیژنش هیچ یاد

یکی نیزه زد بر میانش هجیر
نیامد ازو بر تنش هیچ یاد
بزد نیزه بر میانش دلیر

ززین برکرفتش یکی دار داد
نیامد ازو بر برش هیچ موی
همی خواست ازتن بریدن سرش

بپیچید و برگشت بر راست زین
غمی شد زسهراب نیرو و توش
بخشنود شد پند بسیار داد

دو بازش بست آن یل جنگجوی
بزد نیزه او بر میان سمال
که او را بنزد با دبیران نمال

خروشی برآمد زمرد و زن
بیامد بکردار شیر ژیان
که او را بکرد فشد و برد نزد اسپ

جو آگاه شد دختر گژدهم
جهانجوی با او بجنگ
که کم شد هجیر اندران انجمن

یکی دختری نام گرد آفرید
زنی بود دیرسان گردی سوار
که کشتالا بر کشن سیان زیر

جهان تنگش آمد ز کار هجیر
بپوشید درع سواران جنگ
همیشه بجنگ اندرون پایدار

رزم گرد آفرید با سهراب

بجوشن اورا ندانند بدید
ندید اندران کارجای درنگ
که شد لاله بر کشن سیان زیر

نهان کرد گیسو بزیر زره
بزد بر سر ترک رومی گره
فرود آمد از بر بکردار شیر

بپیش سپاه اندر آمد چوگرد
چو رعد خروشان یکی ولوله کرد
که گردان کدامند و جنگاوران

چوسهراب شیراوژن او را بدید
بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گرد

پسوشید خفتان و برسر نهاد
یکی رومی بگرد اندر باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید

کمانرا بزه کرد و بگشاد بر
بند مرغ را پیش او بر گذرد
بهسراب بر تیر باران گرفت

یکه کرد سهراب آمد ش تنگ
براشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر برسر آورد و بنهاد روی

همآورد را دید کرد نشست
که بر سان آتش همی بر دمید
کمانرا بزه بر میانرد فکند

سر نیزه را سوی سهراب کرد
عنان را بپیچید و برگاشت اسپ
برآشفت سهراب و شد پلنگ

عنان بر گرایید و برگاشت اسپ
بپایید بگرد اندر آفرگشسب
بزد بر کمربند گرد آفرید

بزد نیزه او بدو نیم کرد
پشت ابر غات اسپ اندر گرد
بیاورد با او بدو نیم کرد

چهبد عنانرا بپیچید سپهر
بخشم از جهان روشنایی ببرد
جوآمد فرودشان جنگ آوران

رها شد زبند زره موی اوی
درفشان چوخورشید بدروی اوی
بدانست سهراب کو دختر است

شکفت آمدش کز ایران سپاه
فخنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بیرون نبرد

زفتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی

بیامد بدانم بسان تو گور
زجنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاو دختری آزمود

بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما
بدین گرز و شمشیر آهنگ ما

کنون من کشاده چنین روی و موی
کو باد ختری او بدشت نبرد
برین سان بیابد برآورد گرد

نهانی بسازیم بهتر بود
زبهر من از بهر سو آبروی
میان دو صف برکشید سپاه

کنون لشکر و داوری تست
فرود کج و زبان سراسر تراست
جو آیی برابر از آن گت بود

جو رخساره بنمود سهراب را
یکی بوستان بود در اندرشت
ببالای اوسرو دستان گشت

ازو خشم کوزان دو ابرو گمان
زکشتا و بتلاشد دلش
برافروخت کنج بلاشد دلش

بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد
بدان باره فرد دل اندر مبند
که این نیست برتر ز جوی بلند

که دیدی مرا روز کارزار
عنانرا بپیچید کرد انسرید
سمند سبک افراز در کشید

نزاند سکے نیزه بر بیان من
همی رفت سهراب با او بهم
پرازغم دل و دیده خونین بشد

بیاورد بر گاه و فتراک من
ازاندازه کرد آفرید و هجیر
پرازغم بدارا توان دل انجمن

نامه نوشتن گیو بکاوس از آمدن سهراب

که سالش دو هفته نباشد فزون
بیالا بسی سرو سیمی برست

ندیدیم سر کز جهان دست کرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش

بیازوی او تیغ بر نده ست
دل از بیم شمشیر او خون شود

یکی باره تیز تگ بر نشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای

که آید ز چینی سوی مغز بوی
که سهرابش از زشت زین بر کرفت

برانديشه جانش آزاد باد
سواران ترکان ببینی دمادم

یکی مرد جنگ آور آراسته
بران کوه بخشایش آمد زین

نراند سپاه و نیاز د کمین
ازایران سه فرسخ دو فکنده کیر

نکیرد کسی مت او را بدست
عنان دار جون او ندیدست نیز

همه کوش را سوی لشکر نهیم
اکر خود شکستیم نکمند نیز

که هم رزم جستی هم افسون و رنک
بیاره بر آمد سپه بنکرید

جو سهراب را دید برشت زین
ز اوان بخندید کرد آفرید

همانا که تو خود ز ترکان نه
چرا رنج کشتی چنین باز کرد

بدو کفت سهراب کاین کفت کاه
بدین زود رو باز کرد این کمان

بدو کفت جنکاور ای نامجوی
که این باره با خاک بست آورم

بخندید و او را بافسوس کفت
که جسته با ز این بزرکان نژاد

زمین چند بندی بزور و شوی
تو ای مستمکر بدست آورم

شتابان بیامد بکردار باد
که تو کان از ایران نیابند یاد

شتابت همی تا کجا بی کهی
ز ترکان کرنه بر آید ز لشکر دمار

همی از پلنکان نیابد نهفت
شما با تهمتن مدارید پای

خورد کاو نداند ز پهلوی خویش
همی از پلنکان نیابد نهفت

ز پیکار مان دست کوتاه باد
بکاه از بدا نجای بر پای بود

بیاورد و بنشاند مردی بپر
بزیر اندر آمد یکی جای بود

بر افکند پوینده مردی بر او
جو سهراب برکشت کرد سپهر

نمود انکی کردش روزکار
بیاورد و بنشاند مردی بپر

همه رزم جویان و کند اوران
بر افکند پوینده مردی بر او

جو خورشید تابان بیاورد سر
نمود انکی کردش روزکار

ز دریا بیاورد کوه تنک آیدش
همه رزم جویان و کند اوران

از آواز او کوه ها مون شود
جو خورشید تابان بیاورد سر

بر اسپش ندیدیم چندان بجای
ز دریا بیاورد کوه تنک آیدش

ازین مانده کردان ما در شکفت
از آواز او کوه ها مون شود

همان هیچ ازین کونه نشنیده ام
بر اسپش ندیدیم چندان بجای

که اواسب اندر بر د روز کین
ازین مانده کردان ما در شکفت

جهان از نهیبش چو دریا بجوش
همان هیچ ازین کونه نشنیده ام

تو کفتی که سام سوار است پس
که اواسب اندر بر د روز کین

بکوشیم وزان پس کویم چیز
جهان از نهیبش چو دریا بجوش

تو کفتی که سام سوار است پس

بکوشیم وزان پس کویم چیز

نامه نوشتن گیو بکاوس پس کیو ابطلب رستم

دو نکی شود شیر از اشاب او
جو نامه بمهراندر آید بشب

کزان راه دشمن آکاه بود
همان شب از ان راه شد کرد هم

بیارا پستند تو ران کرد
پسهدار سهراب نیزه بدست

بدان در ز کردن کرد هم رانده
بیاید در ز کشاد ند باز

سواران نزد او کردان هم
بفرمان همیشه آماده اند

غمی شد دلش کان بخسپنا شنید
کرا نا یکا نا ز لشکر بخواند

بزرکان لشکر همیشه دکم
جو طوس و جو کودرز کشواد کیو

بپرسید بسیار و خیره بماند
جنین کفت پهلوان برات

کز اندیشه دلرا بشوید همی
جو سازیم و درمان این کار نیست

بزابل شود دشمن سالار نیو
برستم رسانند ازین آکهی

فرستادن کیکاوس پس کیو ابطلب رستم

نباشد بهمه کار فریاد رس
نشستند کردان بر پشیم هم

بدین کونه دیدند کردان شهر
جو نامه بخوانی بر روز روشن

ز زابل برانی برآری خروش
بدینسان کز کرد هم از زیاد کرد

عنان تکاور بیاید بسود
نباید که نزد یک تو شم شوی

بکویش کز تنک اندر آمد بزه
ازو نامه بستد بکرد ار باز

خبر زو بفرزند دستان دهید
تهمتن چو بر پرنیان بر نشست

سر انکس بر زین مباد از پشیز
ز اب اندر آمد کو نامدار

بسود و بنزدیک لخت دلم برزند
بکفت آنچ بشنید و دانا بداد

بخندید و زان کار خیره بماند
کز اندیشه دلرا بشوید همی

ز ترکان جنین یاد نتوان کرفت
من از دخت شاه همنکان یکی

توان باز کردن همنکام جنک
فرستاده ام زود کونه بسی

بسی بر نیاید کز و بلند
بیالا شود همچو سرو بلند

همی می خورد با لب شیر بوی
شود پیکان زده بر خاصجوی
بیاشیم یکروز و دوم برزنیم
یکی برلب خشک نم برزنیم

وزان پس که ایم نزدیک شاه
بگردان ایران بنمایم راه
مگر بخت خشنود بیدار نست
وگرنه چنین کار دشخوار نست

چو دریا بموج اندر آید ز جای
نداره دم آتش تیز پای
درفشم مر اجون بپیمند زور
دلش مانم آرد بهنگام سور

چو ماننده سام جنگی بود
دلیر و شیوا و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بخنگ
بباید کرفتن چنین کار تنگ

بمی مست بر دند دستان شدند
زیاد سپهبد بدستان شدند
وگر روز شبگیر سر بر خماد
بباید تهمتن بر آرات کار

زمستی همان روز باز ایستاد
سیوم روز رفتن نیامدش یاد
سه دیگر بحسرت بیاید ورود
نیامد ورا یاد فرمان سود

بروز جهارم بر ارات کیو
خنین گفت باکرد سالار نیو
که کاوس تندست و بیشمار
خمش بر دل این داستان خوار مگیر

ملی بیدار این کار دل برشناد
شده دور راز خرد آرام خواست
بزابلستان کر درنگ آورم
زمین پر ز پیکار و جنگ آورم

بدو گفت رستم که مندیش ازین
که کاوس با ترک و چین ماچین
دم اندر دم نای رویین کنند
برفشد با ترگ و بخشن زجای

سواران زابل بشنبد ند نای
کشاده دل و نیکخواه آمدند
پس آنکاه شرم از دو دیده بشست
برآشفت و بانیک بر زه بکیو ابگفت

که از ایران بدرکاه شاه آمدند
یکی با نک بر زه بکیو ابگفت
وزو نیز کمکشای یا من بخن

برفشد و بخشش بر و ند نماز
بکیو شن بهر زنده بر دار کن
دو ماند خیره همه انجمن

که رستم که باشد که فرمان من
براشفت و بانیک بر زه بکیو ابگفت
برافروخت چون سان آتش زنی

زکشاد او کیو را دل نخست
که بر دی بر رستم بران کو بزه
کمر اندران تیزی افسون برد

بفرمود پس طاس با شهریار
کند پشت و چهد ز پیمان من
تراشهر یاری نه اندر خور ست

بشد طوس و ت تهمتن کرفت
که رستم بر اشت با شهریار
بزو تند یکدست برداشت طوس

تهمتن بر اشت با شهریار
که بر دی بر رستم بران کو بزه
بدار شد بخشم اندر آمد بخوش

تو سهراب را زنده بر ه ارکن
که رو سه دو را زنده بر کن بدار
زمین بنده و در خش کاویست

زبالا نکون اندر آمد بسر
بدو مانده پر خاشجو یا کنت
سر نیزه و کرز یاد منند

چو خشم آور د شاه کاوس کست
که از پشن کاوس بیرون برد
بیا بر ایشان نکنت سهراب کرد

شب تیره از تیغ رخشان کنم
همه کار ت از یکدکر بر ترست
بیا بر ایران نه بینند کر کس مرا

که آزاد زادم نه بن بندام
بزو تند یکدست برداشت طوس
بکو در ز کشند کین کار ست

شما به سکے جار ه جان کنید
که رستم شبان بود و ایشان رمه
بکو در ز کشند کین کار ست

غمی شد دل نامداران همه
همی تخت آرزین بخن بشنود
بنزدیک این شاه دیوانه شو

پسهبد جزاز تو سخن نشنود
یکی برلب خشک نم برزنیم
وگرنه چنین کار دشخوار نست

تبلی کردن شاه کاوس با برستم زال

دلش مانم آرد بهنگام سور
نباید کرفتن چنین کار تنگ
بیاید تهمتن بر آرات کار
نیامد ورا یاد فرمان سوکند

همش بر دل این داستان خوار مگیر
زمین پر ز پیکار و جنگ آورم
دم اندر دم نای رویین کنند
برفشد با ترگ و بخشن زجای

کشاده دل و نیکخواه آمدند
پس آنکاه شرم از دو دیده بشست
وزو نیز کمکشای یا من بخن
دو ماند خیره همه انجمن

برافروخت چون سان آتش زنی
کمر اندران تیزی افسون برد
تراشهر یاری نه اندر خور ست

تو کفتی ز پیل ژیان یافت کرس
منم کفت شیر اوژن تاج بخش
نکین کرز و مغفر کلاه ست

دو بازو دل و شهر یار منند
بیاید نماند بزرک و نه خرد
شما را زمین پر کرکس مرا

شکسته بدت تو کرد و دست
وزین در سخن یاد کن نو بنو

آگاهی یافتن سهراب از نژاد و گهر خویش

پرده‌دار و جوشن‌وران صد هزار
سراپرده و خیمه زد بر دو میل
چو خشیدن خشت زرین گرد
زبس کوفته کوه بسنان و ترنج
جهان‌آفرین و روز پیدا نبود
خروشی بلند آمد از دیدگاه
چو سهراب از دیده آواز شنید
بانگ‌ت لشکر بهمان نمود
بهمان جنین کت سهراب کرد
کرشمین آید با درد و کاه
کنون من بخت رد از اسپاه
یکی جام می خواست از میگسار
زبس شیهه و بر پره‌ای
تهمتن بیاید بنزد یک شاه
کرد ستور باشد سراتا جور
به بینم که این نو جهاندار کیست
تهمتن یکی جامه ترک دار
بیاید جونزد یکی از رسید
وکر است سومان سوار دلیر
دو بازوش مانند ران هیون
پرستار پنجاه با دست بند
بشایسته کاری برون رفت زاند
چو مردی بدو کت بدین یکوی
بدانجا یکی خشک شد زندنم
نگه کرد سهراب تا زنده رزم

پره‌ده بلشکر کرآمد سوار
پوشید کیتی بنعل و بپیل
جو آتش بس پرده لاجورد
سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی سپهر و ثریا بنود

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
هوا نیلگون شد ز بس آبنوس
همی رفت منزل بمنزل جهان
تو گفتی که ابری بر نگ آبنوس
از ایشان بشد تا بر درز رسید

که از کرد اسپان سیه تیره گشت
بر آمد بیاید بدا ز بند روس
شده جون شب تیره روز سپیدان
بر آمد بیاید بدا ز بند روس
شده خاک و سنگ از جهان ناپدید

آگاهی یافتن سهراب از مادر خویش گرد آفرید

بسهراب بنمود کاندر زمان
بیاره بر آمد سپه را بدید
دلش گشت پر بیم و دم بر کشید

سپاهی کران از کران بنود
کر اندیشه از دل بیاید سپرد
کر اید ون کر یاری دهد هور و ماه

جو هومان ز دور آن سپه را بدید
نه پیش از ین لشکری کرا ن
سلاحت بسیار و مردم بسی

یکی مرد جنگی و کرزی کران
سر افراز و نامی نداری کسی
فره و آمد از باره شاه اب کول

کشتن هژیر بدست رستم

بزد کش کر است و سالار گست
پیوشید و آمد همان تا حصار
خروشیدن نوش ترکان شنید
وکر بارمان نام بر دار شیر
برش چون بر شیر چه پیش چون
بپیشش دلیر و ز تخت بلند
کوی دید بر سان سرو بلند
سوی روشنی آی و بجای دو
سر آمد بر و روز پیکار و بزم
کجا شد کر جایش همی شد بزم

بدو کت کاوس کین کار گست
بدان تا فرود ون رفت دلیر
جو سهراب را دید بر تخت بزم
تو گفتی سه تخت سهراب بود
همی بود رستم بدانجای دو د
بدان لشکر اندر جنو کین نبود
تهمتن یکی مشت بر کرد نش
زمانی همی بود سهراب دیر
بر شد و دیدند افکنده خوار

بزد تند و بر شد دوان از نشیب
بیاید بنزد یک او زند شیر
بر آسود و از بزم و ز کار و ز آر

پیوستن سهراب از هجیر نشان از ایرانیان را

خم اندر خم و روی کرده ژرم
بدو کت کژی میاور بهویر
جو خواهی کر نکژ ایدت کاستی
سر افراز باشی بهر انجمن
بیابی بس ملت و خواسته
سخن هر چه پرسد از ایران سپاه
بکژی نیاید خرد ایدت ام
جو طوس جو کاوس جو گودرز را
بدو اندرون خیمهای بلنگ
سر شش ماه نزین غلافش منش

بیاید یکی برز بالا کزید
نشانه نباید که خم آورد
سخن هر چه پرسم همه راست کوی
از ایران سرانجت پر سم یکوی
وز ایدون که کژی بود رای تو
بکویم همه چه دانم بدوی
بدو کت کز تو پر سم همه
زهر ام و زرستم نامدار
پیش اندرون سیصد زنده پیل
بقلب سپاه اندرون جای گست

ز کارش بکشد سهراب را
جو بشنید سهراب برجسته زود
چنین کت کاشت بیاید غنود
اکر یار باشد جهان آفرین
بیاید نشست از بر کاه خویش
که کر کم شد از تخت من زنده رزم
بره بر کو پیلتن را بدید
بدانت رستم کز ایران سپاه
پیاده بیاید بنزد یک اوی
وز انجا یکه رفت نزد یک شاه
که هر کز زنه کان چنین کس نکاشت
وز ان شت بر کردن زن رزم
جوانکند خود سوی بالا کمند

بدو گفت کان شاه ایران بود
سراپرده و هر کشیده سیاه
زده خیمه اوپیل پیکر درفش
پرسیدکان سرخ پرده سرای
پس شش اندر سپاهی گران
پرسیدکان سبز پرده سرای
یکی تخت زرینش اندر میان
برو مرزبان بر خود شمی
نه مردست ازایران سیالاری
پرسید نامش زفرخ هجیر
بدین فر و بدم من بدان کاردار
نشان داده بود از پدر مادرش
نبشته بسه برد گر گونه بود
سواران سیار و پیلان سپاه
بدو گفت کان پور کاوه زیکیو
بدو گفت از انسو گر تابند شید
پیاده سپهدار نیزه وران
سوی خیمه برخیزش ده سرای
زمان تا زمان لشکر از نیزه شاه
بگرد اندرش سرخ دز ده هشت
چنین گفت کو را زرست نام
نشان پدر جوی و باو گفت
زمانه نوشته دگر گونه داشت
ازان پرده سبز و مرد و بلند
گرازنام جینی بیامم همی

که بر درگهش میل دشیران بود
ده و کرگدش اندر زه سوسیاه
بدر بر سواران زرینه کفش
سواران بسی گرد شش اندر پیای
همه نیزه داران و جوشن وران
بگرد شش سواران پس پیای
زده بیش او اختر کاویان
تو گویی که دریا بجوشد همی
بنیغم همی اب همتای او
بدو گفت تاشش ندارم بپیر
کجا او بیاید بر شهریار
همی دید و دیده بند باورش
زگاه بزمان نه سر گرز او
برآید همی ناله و کره نای
کخواند کران در اکیو نیو
برایند یکی خیمه چم سپید
شده انجمن لشکری بی کران
یکی ماه پیکر درفش پیای
بیایند شش همی با کلاه
زسر کوته برگشیده درفش
کزاژنگ شیران نشاید کنام
همی داشت آن راستی درنهفت
جنان چون کدار و بساید کوا
ازان اب بی آن نتابد گیند
ازان ابات کو راندانم همی

وزان پس بدو گفت کز یمنه
یکی دانه درشش خیمه زاندازه بیش
بدو گفت کان طوس نوذر بود
یکی شیر پیکر درفش بلند
جنین گفت کان فرازاد کان
ازان کس کز برپای شش بر نشست
یکی باره شش بالای اوی
بسی پیل و پرستوان دارش
درفشی بدیدار دها پیکرست
جنین گفت کز جین یکی نیکخواه
غمی گشت سهراب را دل بدان
همی نام جست از زبان هجیر
ازان پس پرسید کز مهتران
یکی گرگ پیکر درفش ازبرش
زگودرز یان مهتر و بهتر ست
زدیای روی پشش سوار
نشسته سپهدار بر تخت عاج
جنین گفت کو را ز پیر زخوان
پرسیدکان سرخ پرده سرای
درفشی پس شت پیکر گراز
مشیوار دز تخت کیوکان
تو گیتی جوسازی که خود داستت
وکر باره پرسید ازان کسه فراز
ازان پس بجنگ تهمتن شدند
بدو گفت سهراب کین نیز داد
زرستم نکردی بخن هیچ یاد

بیاساحت بیسار و پس پرده
پس شت پیلان و بالای پش
درفشی کجا پیل پیکر بود
درخشان یکی درمیانش کمر
سپهدار کو در درکشو ادکان
نشسته بیک کرسی برسرش بر ست
کمندی فزو هشته تا پای اوی
همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بران نیزه بر شیر زرین سرست
بنوبی بیامد بنزدیک شاه
که جایی بیامد زرستم نشان
مگر آن بخسنها شود دلپذیر
کشید سراپرده بر کران
برآورده از پرده زرین سرست
برایران سپه بر دو بهره مرست
رده بر کشیده فزون از هزار
نهاده بر عاج کرسی ساج
کو فرزند شاهست و تاج کوان
بدلیر جندی پیاده پیای
سرش با سیمین و بالا دراز
که بر مرد و بختی نگردد دژم
جهاندار ازین کار پرداخت
ازان کشن بدیدار او بد نیاز
که از تو نخواهد دارم بخت
زرستم نکردی بخن هیچ یاد

میان سپه در نماند نهان
که شاید بدن کان کو سیر کبر
که دارد سپهبد سوی جنگ روی
بگویم دگشارها اندکیست
کشاده کنم گنجهای نهان
بیینی که مو بد بخنر و جو گفت
کجا نامبرده بسنگ اندرست
جو بیرآید از مهر روز تاج رکاو
سرش بر ترست از درخت بلند
نخواهم که با او بعجب شود
بدین رای واین دانش و این نژاد
زبان بر ستودن نگشاید
ندارد دم آتش تیز پای
بگویم بدین ترک بازو رد ست
بدین گونه کتف و بروبال اوی
جنین گفت موبد که مردان بنام
زجون بر کشد از جن شاخ رز
پس دفتم از سر خشم و کین
بسهراب گفت این جز استن
نباید تراجت با او نبرد

تو گفتی درین لشکر او مهتر ست
کنون رفته باشد بزابلستان
براهش نشیند جهان پهلوان
اگر پهلوانا نمایی بمن
دریاد و دن کز این باز داری
بینی که مو بد بخنر و جو گفت
جوان بلند پوند کرده رکاب
نبرد کسی جوید اندر جهان
هم آورد او بر زمین سل ست
جو او خشم گیرد بروز نبرد
بدو گفت سهراب از آزادگان
تو مردان جنگی کجا دیده
کر شش منم انگبات آیباد
سر تیره شب اندر آید بخواب
بگویم بدین ترک بازو رد ست
بدین گونه کتف و بروبال اوی
جنین گفت موبد که مردان بنام
زجون بر کشد از جن شاخ رز
پس دفتم از سر خشم و کین
بسهراب گفت این جز استن
نباید تراجت با او نبرد

نگهبان هر مرز و هر کشورست
که هنگام بزمست در گلستان
بخندد بزرین کار پیروز جوان
سرت بر فرازم بهر انجمن
کشاده مدارای بمن بر سخن
بدانکه که بگشاد راز اهرمن
درفشنده مهری بود دیباها
که از ابر پیل آرد اندر دمان
بگرد اندر و خشن او پیل مست
جو هم رزم او شد نده پیل و چرم
سیه بخت کو در کشواد کان
که بانگ تگ اب نشیند ده
که دریای جوشان بگرد و نباد
جو تیغ از میان برکشد آفتاب
جنین یال و این خسروانی
شود کشته رستم زجنگال اوی
براز نده دشمن بدو شاد کام
سزد گر کیارا بگو بد تذرو
بخود مند گفت نه کان جنین
همه باسن از رست گفتن است
بیاره و باور و کاه از تو کرد
نهان کرد از و روی و جنود ست
یکی ترک رومی بگرد از باد
باورد گر رفت جون پیل مست
بگرد ار کوران زجنگال شیر

آمدن سهراب بجنگ کاوس شاه و ایرانیان

نشست از بر باره تیز تگ
بنیزه بر آورد و پر ده زجای
خروشید و بگرفت نیزه بدست
رسید نداز آن سپاه دلیر

کس از نامداران ایران سپاه
زیارت کردن بدو در نگاه
زپای و رکاب و زدست عنان
زبازو و زآب داده سنان

وزان پس دلیران شدند انجمن
بگفتند کاین بچه پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدو
کریار و شدن تن او جنبکی

وزان پس خروشید سهراب گرد
همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه با داد و مهر
چلوگت کارت بدشت نبرد

جز اکنون نه نام کاوس کی
که در جنگ نه پای داری نه سر
بدین نیزه جان تو بریان کنم
ستاره همی بر تو گریان کنم

یکی سخت سوگند خوردم بزرم
بدان شب کجا کشته شد نوذرم
کز ایرانیان سر بیرم مزار
کنم زنده کاوس کی را بدار

کراواری از لشکرت تیز جنگ
کز ایرانیان نامداران سترگ
بگفت و همی بود جوشان بسی
از ایران نداند پدید کسی

برد کز دو زان پس بسان نهنگ
که پیش من آید بدین دشت جنگ
سراپرده تیز اندر آمد زپای
زهر سو برآمد دم کرنهای

غمی گشت کاوس و آواز داد
که ای نامداران فرخ نژاد
بنده کز و بر کند منشا و بیخ
کزین ترک شد مغز گردان بریخ

ندارم سواری در ایران بشهر
از ایران نیارد کس این کار کرد
شنیده سخن پیش او بر شمرد

بود کت رستم که مه شهر یار
که تو کرده نامآوران خوار و زار
ندیدم ز کاوس جز رنج و درد

هنر سود تا رخش را زین کند
سواران برو ها پر از چین کنند
زواره نگهبان گاه و سپاه

نهاد از بر رخش خشم آفرید
همی گفت کز کین کشاب چین
همی بود پرخاشجوی و دژم

همی این بدان آن بدین گفت زود
تهمتن جز از خیمه آواز شنود
برشش خون بر سام جنگی فراخ

بزد دست و پیوست بر پر یان
بست آن کیانی کمر بر میان
بیاورد کاکنون ز آهو شویم

بدو گفت از اینده رهگشا شویم
بمن دار گوش از یلان هشتر
ازین مرد و لشکر بپگشا شویم

مرز اول رستم با سهراب

بماليد سهراب کف را بکف
بیاورد گه تاخت از پیش صف
برستم چنین گفت و تا روم

از ایران نخواهیم مایا کس
کز من باشم و تو بآورد بس
تراخ و بیک مشت من پای مال

ببالا بلندی و با کتف و یال
ستم یافت یالت ز پیلان دمار
بدان جنگ و بند و کباب مراز

بدو گفت رزم ای جوانمرد کرم
زمین سرد و خشک و هوا گرم و نرم
بهری بسی دیدم آورد گاه

تهمه شد بسی دیو در جنگ من
ندیدم بر انسو که بودم شکن
اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مراد ید هر جنگ جو یار کوه
که با نامداران تو ران کرد
همی رزم بودی کهی ساز بزم

جز آمد زرستم چنین گفتگوی
بشنید سهراب راه بدوی
ذخیره نگه کرد رستم بدشت

من ایدون گمانم که تو رستمی
هم از تخمه نامور نیرمی
همی لب بالرزه و دام تنگ

بدل گفت کین رزم اهرمن است
نشاید بدین گونه کردن درنگ

نشست از بر رخش برهوار و تاخت
بیامد چو نزدیک آن سرو بن
بپرسید کز نامداران کیی

چنین گفت کای شاه با داد و مهر
بدین نیزه جان تو بریان کنم
کز ایرانیان سر بیرم مزار

بگفت و همی بود جوشان بسی
سراپرده تیز اندر آمد زپای
یکی نره دیو است پولاد تن

بشد طوس و پیغام کاوس برد
کهی رزم بودی کهی ساز بزم
ذخیره نگه کرد رستم بدشت

همی گفت کز کین کشاب چین

تو آهنگ کردی بدیشان نخست
کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که ای بدنشان
جو پیدا کند تیغ کینی فسوس

برین دشت هم دارو هم نشست
که روشن جهان زیر تیغ اندست
چنین آشتی شاید ار توبه جست

بگردیم شبگیر با تیغ کین
تو روز نبرد خواه بر جان آزمای
تو رستم شوی من شوم کیقباد

تو گفتی ز جنگش رهت آسمان
بیاسود از تاختن یک زمان
ز تو کینه خواهم ز من داد داد

شب تیره آمد سوی لشکرش
بیامد جهان تا کرد روی سپاه
بیاسود و بنهاد بر خاک سر

شمار اجل کرد آن سوار دلیر
که او بود و هم روز نبرد
بیامد بدان تا بتابد روی

بلشکر چو گفت و بیاراست رزم
بیاورد کشتی کمی آغاز بود
بیامد بمی غم زدل کاستن

همه کار ما سخت ناساز بود
وز ایدر بر شاه ایران سپاه
ولیکن نیامد کسی خود چو بود

که گفتی زمستی کنون خاستم
که کرسی زمستی کنون خاستم
بنام جهان آفرین یک خدای

از ایدر ایشان من ایمن شدند
زمین را بخون جون گل آغشتم
که امروز بر سهراب جنگ آورم

کنون خوان دی باید آراستن
بیاید بمی غم زدل کاستن
بیامد دمان تا بقلب سپاه

وزین بر شما جز نظاره نبود
ولیکن نیامد کسی خود چو بود
بیامد جوانیزه او را بدید

بنام جهان آفرین یک خدای
یکی دشمنی را نمانم بجای
بنامید باو بتابید روی

که امروز بر سهراب جنگ آورم
چکونه بجنگ اندر آرد و پای
هم آیین مشین نگردانشم

بیامد دمان تا بقلب سپاه
ز لشکر برطوس شد کینه خواه
بزد بر کمر گرز کیان بر دوید

بیامد جوانیزه او را بدید
بگرد اندر آمد سوی لشکرش
شد و نداز طیران یکی جنگجوی

ز هم گشت و رستم ز کشتار اوی
بیامد دمان تا بقلب سپاه
سپه را بدو اج نگاشتیم

نه سهراب رستم زبان برگشاد
بیالاشاره بیاید بسی
سوی شاه کاوس بنهاد روی

بیالاشاره بیاید بسی
بگرز و بتیغ و بتیر و کمند
همی تاخت از قلب تا میمنه

بگرفتم و دال کمر بندهای
بیامد بر شاه ایران سپاه
برخویش نزدیک خایش کرد

کر از باد جنبان شود کوهسار
تش از بر زین بر کرایدی
بدین شیر مردی و کردی مند

بلشکر چو گفت این سخن شهریار
بیامد بر رستم زابلی
سپهدار ایران و سالار نیو

بگوئم ندانم که پیروز کیست
بدو گفت رستم که ای بدنشان
بیامد بر رستم زابلی

بدو گفت کاکنون بزدان پاک
بزد بر کمر گرز کیان بر دوید
بیامد بر رستم زابلی

بزد بر کمر گرز کیان بر دوید
بیامد بر رستم زابلی
بیامد بر رستم زابلی

بیامد بر رستم زابلی

زرستم پرسید خندان دو لب
تو گفتی که با او بهم بود شب
که لختی ز زورش ستانی همی
چو بازآنجنان کارش آید بدست
همان زو خواهم کز آغاز کار
ازان آبخورشد بدشت نبرد
کزان وشاوان رنعره زنان
بران کوه رستم جوان را بدید
بدوکت کای رسته از جنگ سیر
وگر باره اسپان هستند تخت
بگشتی کرفتند نهاند سه
مرانکه کرخشم آورد بخت شوم
همی کشت رستم بیازید چنگ
زدوشش برزین برکرد و دید
بران بد کرادم نماند بزیر

تن زنده پیلان همی بر درید
بزن جنگ دید اورا بزین
دل از جنگ جستن بشیمان کنیم
همی آب شرم بچهره آورد
بنودیم هرگز بدین کونه روی
بگشتی کمر بسته ام بر میان
نیم مرد کشتار و بندو زیب
برآید بفرجام هوش از تنت
بفرمان یزدان بسایم دست
برآورد شش از جای بر پهلوست
پراز خاک جنگال و روی و دهن
که این راز با بد کسی را نکفت
سر هم نبردی بکرد آورد
بانکندنش نام شیر آورد
همی خواست کایدز کشتن رها
بدشتی کرآهو همی برکذشت
بیامد پرسید ازو و زنبرد
بپیری رسیدی همانا زجان
رها کردی از دام و شد کاخ خام
برامد و سمی ماند اندر شکفت
که دشمن مدار ارچه خرد ست خوار
چو طرده که او باز یابد روان
نبود اکر از بخش خرشد دو ماه
جنان یافت نیرو ز پروردکار

زپیکار بیرون جه آسایش
بمی تازه داریم روی ترش
تو با من بسازو بیارای بزم
کنی مشورت کوهر خویش یاد
نه مرد و فریبم ازین در مکوش
که فرمان ورای جهانبان بود
بنا شاد مخن زینشان دلپذیر
پر ادرد ان تن بزندان کند
مشیوار با کبر و خود آمدند
ز تنها خوی و خون فرو نخشد
ز نه دست و کور اندر آید بسر
همی خواست ازتن سرش را برید
جزین باشد آرایش دین ما
نبرد سرش کر جهاشد کین
برین کونه بر باشد آیین ما
بداد و نبود آن سخن را پدید
ازان کس کی با او نبرد آزمود
سخن هر چه رستم بدو کفته بود
رکاب ترا زیر پای تو
چه آید بهشت بدیکر نبرد
بخشم و دلش کم غم از کار بادی
بسان یکی کوه پولاد کشت
بپرشش جهان آفرین شد نخست
نخواهد بر بودن کلاه از سرش
همی مرد و پایش بود در رکاب

کشتن سهراب بدست رستم

همی در جهان آرزو کرد جان
بنالید بر کرد کار جهان
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
بدان سان که از پاک یزدان سزد
توبی آفریننده آب و خاک
بنالید و کفت ای جهاندار پاک
بپیچید و در تن سرانش بکاست
بدو داد و دیدان چنان کش بخواست
کمندی بیازو کمانی بدست
همی تاخت سهراب چون پیل مست
بجست و بدو در وی همی بنکرید
جو سهراب شیراوژن او را بدید
زپیکار شش انداز با بر کرفت
علی کشت و زو ماند اندر شکفت
چرا آمدی باز نزدم دلیر
بسر بر همی کشت بد خواهت
بسر بر همی کشت بد خواهت
همی این بران آن بر ین کرد زور
تو کفتی که کوشخ بلندش بکاست
زمانه بیامد خمانش بتاب
جکر کاه پور جوان بر درید

به بیجاده سهراب یک آبه کرد
ز تندی بدان کینه‌ای کو نداشت
نشان داده بود از پدر مادرم
همی جستش تا به چیش روی
وگر جان ستاند به‌شوی بر سپهر
از این نامداران وگردنکشان
چو بشنید رستم ز رخش خبر گشت
پرسید از ان پس که آمد بهوش
که رستم منم کم همانا و نام
بدو گفت ارایدون که رستم تو
کنون بد بکشای از جوشنم
همی جانش از رفتن من بسخت
کنون کار گر شد که پیکار گشت
همی گفت ای کشته بر دست من
بدو گفت سهراب کین تو بریست
جو خورشید تابان ز کبود بخشت
دو اسپ اندران دشت پویه‌جای بود
جنان بد کجا نشان گرد گشت
ز لشکر برآمد سراسر خروش
ازان پس بلشکر چنین گفت شاه
اگر کشته شد رستم از جنگ ای
برابنوه نزخمی بیاید زدون
که اکنون که کار این اندر گذشت
که ایشان زبهر مرا جنگجوی
بسی روزرا داده بودم نوید

ز ننگ و بد اندیشه کوتاه کرد
مرا بر کشید و بزودی بکشت
چنین کرد یزدان قضا بر سرم
کنون جان بدادم بدید اوری
بری زد روی زمین پاک مهر
کسی هم بر و سوی رستم نگشت
همان شش چشم اندرش تیره گشت
چنین گفت با ناله و با خروش
نشیناد بر ماتم زال سام
بکشتی مرا خیره بر بند خویش
برهنه نگه کن تن روشنم
یکی مهره بر بازوی من بهست
پسر شش چشم بد روزخوار گشت
دلیر و ستوده بهر انجمن
که بر کرده خود بیاید گریست
تهمتن ز لشکر بیاید بدشت
پر از خاک و رستم دگر جای بود
سر نامداران همه کشته شد
تو گفتی زمانه بر آمد بجوش
کز ایدر سیوی سوی رزم گاه
از ایران که یارد شدن جنگجوی
برین رزمگه بر نشاید بدن
سه کار تهمتن دگر گونه گشت
سوی مرز ایران نهادند روی
بسی کرده بودم ز بهر امید

بدو گفت کین بر من از من رسید
بیازی بکوبند همسال من
دریغا که تخم سیامک بدست
کنون گر تو در آب ماهی شوی
هم از تو نخواهد پدر کین من
که سهراب کشته افکند خوار
بیفناد از پای و بهوش گشت
بیا تا جفا داری از رستم نشان
جو سهراب کشتار از ان سان شنید
ز مهر کوزه بود مت دهقای
جو برخاست آواز کوس از دوم
مرا گفت این از پدر یاد کار
جو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همی ریخت خون و همی کند موی
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود
ز لشکر بیاید شیوا پشت
گو پیلتن را جو برداشت زین
بگاوس کی تا خشد اگهی
بفرمود کاوس تا بوق و کوس
بشاهد که ایران سراسر چه جست
اگر شهر ایران بپرداز کردم ما
جو آشوب برخاست از انجمن
سه مهر بانی بدان کن گرشاه
بباید که بیشه ز بخی براه
ازین فزد لیسه‌ی بینند

زمانه بدت نوده‌ام کلید
با بر اندر آمد چنین یال من
ز مهر اندر آمد و انم بسر
وگر جون شب اندر سیاهی شوی
جو بیند که خاک بالین من
ترا خوانت کردن همی خواستار
همی سنان رتاب و نی ترش گشت
که کم باد نامش ز کردکشان
بیکباره هوشش از تنش بر دمید
بخفتید یک ذره مهرت بجای
بیاید پر از خون دو رخ مادرم
بداد و بین تا کی آید بکار
سه جامه پهلوی بر در برید
سرش بر زخاک و پر از آب روی
نبشته چنین بود و بود انچه بود
که تا اندر آورد کار بجست
ندیدند کردان بر او شت کین
که تخت همی شد ز رستم تهی
دمیدند و آمد سپهد اجلو
که بر شهد ایران بیاید گریست
نیکه دکسی دست او را بدست
جنین گفت سهراب با پیلتن
نراند سوی رزم ترکان سپاه
که فغار خم کمند منست

اگر ماند و باشد مرورا زمان
بماند همی خون ز دیده روان
وگر زین جهان این جوان رفت خواب
بگیتی نگه کن که جاوید کست

شکایم یکسر همه پیش مرگ
سری زیر تاج و سری زیر ترگ
ندانیم لشکر همی چون کشد

درازت رباناش اگر کوتهست
پراکند کایم اگر مهتر است
همی خویشتن را بباید گرست

فرومانده زان کار تشویر خورد
ازان نامداران بداندیشه کرد
که آید بروشاد و روشن روان

بپیمای زمن سوی کاوس بر
بگو هر زکت آن زبان پهلوان
بگویش که ما را چه آمد بسر

پشه جگر گاه پور کیست
طلب کردن رستم نوش دارو را از کاوس
دریدم که دستم مبادا و دیر

کرت هیچ یاد ت کم از دامن
یکی رنجه کن دل به پیکار من
بگاخسته کاید ز کند تن درست

بنه دیک من با یکی جام می
سزد گر دوستی هم اکنون پسی
چو من پیش تخت تو کمتر شود

بیاید بپیمود بگرد ار باد
بگاوس یکسر پیامش بداد
اگر زنده گردم و جنو پیل تن

نخواهم که اورا بد آید بروی
که دشت سپسی نزد من آب روی
نسازیم پاداش او جز بدی

کند پشت رستم بنیزه دریغ
بلاک آورد دیو کان مرغزا
همی خاک باشد بدست اندرا

بدشنام جندی مرا بر شمرد
پیش تو ام آب روی هوا ببرد
که شهر یارت پس طوس است

کجا کجد او در جهان فراخ
بدان برز و بالا و آن فرشاخ
کز ایرانیان سر بیرم مزا

سخنهای سراب نشنیده
نه مرد بزرگی جهان دیده
به بجند از وی کهان و مهان

کجا باشد او پیش تخم چپاتی
بگاراند او زیر فرسته حمای
اگر ماند او زنده اندر جهان

کسی دشمن خویش را پیرورد
بگیتی درون نام بدگستره
چو بشنید کو در بر گشت زود

چو گفت خوی بد شجیره یاد
درختیست حنظل همیشه بیار
رگیتی بتندی ورا بار ست

ترا رفت باید بنزد یک اوی
که روشن کند جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پشکار

جوانرا بران جامه زرنگار
بخواهد برآمد بسر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد

که سراب شد زین جهان فراخ
همی از تو تابوت خواهد کناخ
پدرجت و بر زو یکی سر دباد

پیاده شد از اسب رستم چو باد
نه بهوشن نه ترگ نه رومی کلاه
بجای کله خاک بر سر نهاد

همی گفت زار ای نبرده جوان
لبت ناشده بود از شیر سیر
مرا فراز و از تخم پهلوان

ندیدست هجون تو خورشید و ماه
همی نام من نیز بی دین کنند
همی بکذرد از فلک رای تو

پرورده کیتی چو تو یک دلیر
برین تخمه بسیام نفرین کنند
بکشتم جوانی چه ران سرا

بخنگ آیدش های و پای سیاه
بدم بر کند روز روشن سیاه
پدرم آن گرانمایه پهلوان

بغیره جهاندار سام سوار
سوی ما دراز تخم نامدار
بریدن دو دستم سزاوار است

چو کویم چو آگه شود مادرش
کند چاک جامه بر بر بر بر بر بر
چو کویم چو سد زپر مرد جوان

کرا مین پدر بد کر این کار کرد
سزاوار م اکنون بکشتار سود
بگیتی کرگشت فرزندرا

وکر مادرم با نوی بانوان
جویابد خبر زین نبرده جوان
که رستم بکشتن برو دست یافت

بدین کار پوزش چه پیش آورم
که دلشان بکشتار خویش آورم
چو کویند کردان وکر کشان

درین جون بدیشان رسد کهی
که برکندم از باغ سرو سهی
نکویش فراوان کند زار از

بفرمود تا دیبه خسروان
کشیدند بر بر روی پور جوان
همی آورد تابوت شاه آورد

ازان دشت برد ند تابوت اوی
سوی خیمه خویش نهادند روی
پیرده سرای آمش اندر زدند

همان خیمه از دیبه رنک رنک
همان تخت پرمایه زرین پلنک
برآتش نهادند و برخاست غو

همی ریخت خون و بسر کرد خاک
سه جامه پهلوی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه

زبان بزرکان پر از پند بود
تهمتن بدرد از در بند بود
چنین آمد کردار چرخ بلند

چو شاه ان نشیند کسی با کلاه
اکر مت نه چرخ را آکهی
چو اندیشه کرد و بسیه مدا

بر رستم چنین کفت کاوس کا
جهان وان کزین کردش کاه مت
بجون و چرا سوی او راه نیست

یکی زد و یا بد یکی دیر تر
نباید نکندن بدین خاک سر
همی کشت باید سوی خاک بار

اکر آسمان بر زمین بر زنی
سه کوشش سوی خرد مندکن
نه از تو نه دیدم نه بر دوبال او

دوانش کهن شد بدیکر سرای
نیاری همان رفته را باز جای
جوسازی و درمان این کار است

که ایدر بدست تو کرد د تباه
زمانه برا نکیخت با سپاه
تو ان سد اشد و جندی ز چین

نبشت سه مان بد ان بوستان
جنین کفت رستم که او خود کذ
بدو کفت شاه ای کو نا هجوی

زواره کذار د سپه را براه
بفیروی یزدان و فرمان شاه
دل من ز درخ تو شد پر ز درد

کرایشان بمن چند بد کرده اند
وکر دو د از ایران برآورده اند
بدان تا نداره بیاید زرا

ازانجا یکه شاه لشکر براند
بایران خرامید و رستم بماند
بیامد هم اندر زمان

زواره بیامد هم اندر زمان
پس انکه سوی ا لبستان کشید
جو آکاهی این بپستان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند
بریخ و بدرد و دراز آمدند
بریده سمندسر از ارزم
فرود آمد از اسب زین لگام

همه هیشان تابوت میراندند
بزرگان بسر خاک منشاندند
جو تابوت را دید بستان سام
همه پیش تابوت بر خاک سر

تهمتن پیاده همی رفت پیش
دریده برو جامه دل کرده ریش
همی گفت زال ابیت کاری مگفت
که سهراب کرد ان سرافراز کم

همه رخ کبود و همه جامه چاک
بسر بر نشانده بدین رنج خاک
همی گفت رستم کان پرازاب دست
زبان پرز گفتار سهراب بست

درفشی بداو در میان مهان
نزاید بنوکو کی در جهان
بجشمش چو باران خوناب دید

جو آمد تهمتن بایوان خویش
فراسیاب تابوت بنهاد پیش
همی گفت تابوت سهراب اوست

دران تنگ تابوت خفته جوان
بزاری بگفت ای سرفراز یلان
که ننگام شادی چه آمدت پیش

بروز جوانی بزندان شدی
بدین خانه مستمندان شدی
جرا بر دریدت ازینسان جگر

فغانش ز ایوان بگیوان رسید
همی زار بگریست بر گرد دید
دلش پرز درد و دو رخسان بدرد

تو گفتی مگر رستخیز آمدش
که دل بازشادی کی بزآمدش
زن و مرد و کشتند یکسر نوان

ازریخ بر کند و بگشاد سر
کفن زود جد اکر و خویش بدرد
تو گفتی که برخاست از کاخ دود

مهان جهان جامه کردند چاک
بابر اندر آمد سر کرد و خاک
غنوده بصندوق در شیر نر

همه نامداران کرستند زار
پراز خون دشان کشت یکسر کنار
بکر دند یک لب بسی جوی سرخ

تو گفتی که ساحت بایاں و دشت
غمی شد ز درد اندر آمد بخت
سر تنگ تابوت را بخت کرد

مریغ آن درخ و بر زبالای او
مریغ آن همه مردی و رای او
مریغ آن همه حسرت جان گسل

جو سازم کنون من سزاوار اوی
که ماند ازو در جهان کرد کوی
زمشک دزکافور بالین کنم

جو من رفته باشم نمانم بجای
وکر نه همی جست بدین نای
جهانی بزاری همی کرد کود

تراشید تابوتی از عود خام
بر و بر زده بند زرین ستام
بگیتی همی بر شد این داستان

جهان سه بسر پرز تیمار کشت
مرانکس که بشنید غم خورد پشت
بران کار بکذند رستم نوشت

باخر شکیبایی آورد دشت
که جز آن نمیدید درمان خویش
جهانرا بسی مدت از نیستان بیاد

کرا در جهان مدت پیوند خویش
بسی داغ بر جان بر کس نهاد

نوحه کردن مادر سهراب بر سهراب

جو تابوت سهراب آمد پدید
بکفت او با فراسیاب آنچه دید
بکا او نریب زمانه خورد

که سهراب شد کشته بر دست کین
ازو مانده بدشاه توران نشست
بران آتشش غم همی تافشد

تیغ پدر خسته کشت و ببرد
خبر زو بشاه سمنکان رسید
وزان کار اندازه ها برکرفت

بزد جنگ و بدرید پیراهنش
بزد جنگ و بدرید پیراهنش
همه جامه بر خویشتن بر درید

و دختان شد آن لعل خشان ز خشم
و دختان شد آن لعل خشان ز خشم
وز خشان شد آن لعل خشان ز خشم

دو زلفین چون تاب داده کمند
بانگشت بیچید و از بن بکند
برآورد و بانگ و غریو و خروش

همه خاک بر سر بر فکند
بدندان همه کوشت باز و بکند
زرخ می چکید شش بستی ب رخان

غریب و نژاده اسیر و نژاد
بخاک اندرون آن تن نازدار
زلب نالش از روز بس فزع

بسر بر فکند آتش و بر فروخت
همه جعد زلف سیاهش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون

دو چشم پره بود کفتی مکر
ز فرزندی رستم بیابم خبر
پدر را همی خواستی یافتی

چو دانستم ای پور کابد خبر
کز خجستر ز رستم اندر جکر
دریغش نیامد بدان روی تو

بدان کرده کاهش نیامد دریغ
کر بیدر رستم بپرهنده تیغ
پرورده بودم تفت یاز

کنون تا مرا کیست هم اندر کنار
که باشد کنون مرهم انکسار
ازان پیش کو کشنه را پرکشید

جرا آن نشانی کرا دست داد
نهادی بدو نکو یش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت

بکفت بجیر بدا ندیش مرد
نخود بر جبایت زنهار خورد
کنون مادرت ماندنی تو اسیر

جرا مادرم با تو انداخت رفت
کر کشتی یکیستی درون مرسپر
براو رستم از دور شناختی

نیفکند اختی تیغ تیزت فراز
نکردی جکر کاه ای تورباز
مرا و ترا مرده و بنوا ختی

همی کفت و می خاست میکند موی
همی زد کف دست برفرق و روی
همی کفت ما مر جو بجار کشت

زبس کو همی شیون و نالد کرد
ز مه سو بر و ابخن کشت طلق
نخجیر جکر کاه تو پار کشت

بهوش آمد و باز نالش کرفت
بینداد بر خاک و جون بر کشت
کران کوه نر خوش مرغ ندرخت

هم اب اورا بسر در کرفت
زخون اوهمی لعل کرد آب را
تو کفتی همی بر خود افسر نهشت

بیاورد آن جامهٔ شاهوار
کهی بوسه بر سر زدو که بروی
بپیش آوریداب سهراب را

کرفتش جو فرزند اندر کنار
زخون شره خاک را لعل کرد
بمالید بر سم اودوی و موی

بیاورد خشان ودیع و کمان
بسر بر همی زد کران کران
سه خاک کی رنک آیین راخورد

همان نیزه و تیغ و کرز کران
همی یاد کرد آن بر و بر زرا
همی یاد کرد آن بر و بر زرا

بیاورد آن جوشن و خود اری
همی کفت ای شیر پرخاشجوی
لکام و سپر راهمی زد بسر

کمندی بیاورد و مغفر دیار
بپیش خود اندر نکندش قرار
لکام و سپر راهمی زد بسر

بیاورد زین و لکام و سپر
بدرویش او آن همه خواسته
زردسیم و اسپان اراسته

درکاخ دولت و بخشش یکند
فرو هشت بایی کبد جای نم
کران بزم رفته بدو سوی نم

درخانها را سیه کرد پاک
پوشید پس جامهٔ نیلکون
سه نیلکون کشته غرقه بخون

بروز و شب نوحه کرد و کرست
سمنکان سراسر پراز نوحه بود
زوانش بشد سوی سهراب کرد

سه انجام هم در غم او بمرد
جنین کفت بهرام نیکو سخن
کر بامرد کان آشنایی مکن

زمان تا زمان زو همی ستدش
همی کشت غلطان بخاک اندرون
کنون آمدن زو بشتافتی

همی با همان شد خوراش جزع
بجایی نرسته بخاک اندرون
بدان بر زبالا آن بوی تو

بجکر کاه سیمین تو بر درید
زبر جامه نامد همی یاورت
پر از درد و تیمار و کرم و زخیر

براو تیز مرده و بنوا ختی
مخنجر جکر کاه تو پار کشت
کران کونه فرخ مرغ ندرخت

تو کفتی همی بر خود افسر نهشت
بپیش آوریداب سهراب را
بمالید بر سم اودوی و موی

همه خاک بر رنک آیین راخورد
همی یاد کرد آن بر و بر زرا
لکام و سپر راهمی زد بسر

همی کفت ای شیر پرخاشجوی
زردسیم و اسپان اراسته
کران بزم رفته بدو سوی نم

همه نیلکون کشته غرقه بخون
زوانش بشد سوی سهراب کرد
جنین کفت بهرام نیکو سخن

کر بامرد کان آشنایی مکن

داستان سیاوش با پیران و کیکاوس

نه اینده همی ماند خواهی دراز
بسیجیده باش و فرنگی مساز

دریسته را کس نداند کشاد
بدین روی غمگسار تو کرده دو بیا

چنین است و رازش نیاید بدید
نیابی بگیره چیزی کلید

آغاز داستان

بگشتند گرد لب جویباد
بتو داد یکروز نوبت بدر

علفها چمل روز به بر ساختند
دل اندر سرای پسیچی منند

بنزدیک مرز سواران تور
یکی استانت پرآب چشم

سزد گر تو نوبت رسد بر رسد
پسیچی نباشد همی سود مند

پراز خنده لب پر دشتانه شد
دل نازکی از ستم اید بخشم

تراسوی بیشه که بنهود را
برود محمد فرود والسلام

همه راه بی راه برداشتم
بگاه دیبا خوشش برساختم

همی خواست از تن سرم را ببرید
یکی داستانی بیاراستم

بشاه آفریدون کشید پردم
بدو گفت کیخوای خوب سگال

زستی مرا بر زمین برنشاند
بدان روی بالا زمن بستدید

بیاید همان تازمان مادرم
شه نوذری گفت من یافتم

زبهر پرستندهٔ گرگ روی
میانشان درین داوری شد دراز

نگشتند هرگز کشاورزی
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه

گوزنت اگر آهوی دلبر
بیاماستندش بدیبای زرد

بسی بر نیاید برین روزگار
یکی بچه فرخ آید پدید

جهان گشت ازان خرد پیر و کوی
ازان کوه نشنید کس روی اوی

بدید از بد و نیک آزار اوی
بیزدان بنالید از کار اوی

چنین گفت کین کودک شهر فش
مر اورا بر و اینده باید بکش

بسی مهتر اندیشه کرد اندران
نیامد همی بر و شش بر کران

نهفتن بهر دشش بزد استان
پرستندگی شاه در کلستان

نشستگه مجلس و میگسار
همان باز شاهین برو زرنگار

هنرها بیاموختش بر سه
بسی رنج برداشت آمد بیر

چو یکچند بگذشت کش او بلند
سوی کردن شیر شد با کمند

بسی رنج دیدی و تن بسوختی
هنرهای شاها تو آموختی

کوشیر دل کار اورا بساخت
فرستاد کار از هر سو بتاخت

زپوشیدنی هم ز گستردنی
زهر سو بیاورد و آورد نی

کرا شد بر سیاوش نظاره سیاه
کسی کرد ازان کوه نادیده راه

جهانرا ازایمن بیمار استند
چو خشنودی نامور خواستند

بیامد یکی تیغ بر من زدند
ز ایرانیان تیز بشتافتم

نگردد چو آهسته دیر بجوی
میانشان درین داوری شد دراز

بیابی بیامد یکی سرفراز
برشاه ایران نهادند روی

که گوناه شد بر شمار یک راه
بر ین داستان بگذرانیم روز

شکاری چنین از در بهترست
بت اندر بشستان فرستاد شاه

بیاقوت و پیروزه و لاجورد
وگر ایزدی حرز با دست بود

که رنگ اندر آید ز تیر بهار
بگشاد باشاه کاوس کی

کنون تخت بر ابر باید کشید
جدا شد از و کودکی چون پرست

ازان کوه نشنید کس روی اوی
جهاندار نامش سیاوخش کرد

بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بران کودک آشفته دید

چنین تا بر آمد بر و روزگار
جوانمرد بنشست بر تخت عاج

جوداران بدند کان ترا مایه بود
بر سیدند ازو کو کی چون بود

بر ستم پسر دشش دل دیده را
جهانجوی کرد و پسندیده را

سواری دتیر و کمان و کمند
عنان و ریکیب و چه و چون و چند

زاده و زیبیده او و تخت و کلاه
سخن گفتن از رزم و راندن سپاه

بیاموختش جان شد که اندر جهان
حماتند او کس نبود از مهان

چنین گفت با رستم سرفراز
که آمد بدید ار شما هم نیاز

پدر باید اکنون که بیند ز من
هنرهای او آموزش پیل تن

ز اسب و پرستنده و سیم و زر
زهد و ز تخت و کلاه و کمر

ازین بر جسب در گنج رستم بود
بگیتی فرستاد و آورد زود

همی رفت با او تهمتن بهم
بدان تا سپهبد نباشد دژم

همی زود عنبر برآ میخشند
نگیرند بسر بر همی بخشند

سواران فرستاد پی من و مان
سر طوس نوذر بی آذرم گشت

که من تا ختم پیش نخجیر جوی
که آن ماه را سر سیاید برید

بدان کو دهد هرمزد و زمان
بخندید و لب را بدندان گزید

که خورشید کیرند کردار بود
بفرمود تا بر نشیند بکاه

یکی سرخ یاقوت بدخشان بسود
که بر خورد ی از ماه فرخنده پی

بجوی بسان بت آزری
برو جستجو کرد و نه دانش کرد

عمی گشت چون بخت او خفته دید
تهمتن بیامد بر شهریار

مرو را زگیتی چو من دایه نیست
جهانجوی کرد و پسندیده را

عنان و ریکیب و چه و چون و چند
سخن گفتن از رزم و راندن سپاه

حماتند او کس نبود از مهان
که آمد بدید ار شما هم نیاز

هنرها و آموزش پیل تن
زهد و ز تخت و کلاه و کمر

بگیتی فرستاد و آورد زود
بدان تا سپهبد نباشد دژم

ز کبند بسر بر همی بخشند

جهان گشته پرشادی و خواسته
همه شب اب از کران تا کران
بلرزه و تابان سپیه کیوس طلوس
خرامان بر شهریار آمدند
پرستار با مجمر و بوی خوش
بسی ژنده کوه مرا مشاندند
نخست آفرین کرد بر پرش نمان
ز رستم پرسید و بنواختش

همه دوز بام و برزن بیاراستند
برافروخته شمع و می و عنبران
برفشنده باشادی و پیل و کوس
که با نوه فرخی بیاراستند
تفاره بر و دست کرده بیکش
سه اسبه سه آفرین خواندند
زمانی همی گفت با خاک راز
بران تخت پیروزه منشاختش

بزیر پی تازی اسپان دم
جو آمد بکاوس شاه اگهی
همه نامداران شدند انجمن
جو آمد بر گاه کاوس شاه
بر کیخ ر سیمد ایستاده بود
جو کاوس را دید بر تخت عاج
وزان پس بیامد بر شهریار
جنان از شکفتی بود در بهانه

بیایران نه دیدند یک تن ژنم
که آمد سیاوخش با فر می
بیک دست طوس و دگر سلتن
خروشی آمد و برکشادند لاه
میان دو سیاوخش آزاده بود
زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
پسیهد گرفتش بر اندر کنار
بسی آفرین بزرگان بخواند

بران برز بالا و آن فرهی
بسی آفرین از جهان آفرین
همه نیکویها بیکستی زنت
بسی بوه ی دید و بس گفت و گوی
بخواند و جالید رخ بر زمین
نیایش فرستاد نزدیک تخت
بدان اندکی سال و جندان خرد
همی گفت کای کرد کار سپهر
بزرگان ایران همه باشار
بر فشند شادان بر شهریار
که گفتی روانش خرد پرورد
خداوند هوشش خداوند مهر
بر فشند شادان بر شهریار

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

زن فرسیاوش خود ماندند
بکاخ و بباغ و بایوان اوی
یکی سور فرمود کاندر جهان
ز هر چیز کیتی بفرمود شاه
ز دینار و ز بدرهای درم
سیاوش را داد و کرد ش امید
بهشتم بفرمود تا تاج زر
زمین کوهسان و را داد شاه
جو سودابه روی سیاوش بدید
جنان شد که گفتی طراز بخت
کسی را ز ستاره ترا دیک اوی
بدو گفت هر شبستان نیم
بدو گفت کای شهریار سپاه
فرستش بسوی شبستان خویش
همه روی پوشید کاز اختر
بدو گفت شاه این سخن دور دور
ترا پاک یزدان جنان آفرید
پس پرده پوشید کاز اختر این
زمانی بیی با دل اندیشه کرد
که سیاوش دانست چهره زبان
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه
جو تو شاه تنها دیبرسد کلاه
وگر نیزه و گرز و تیغ و کمان
جه آموزم اندر شبستان شاه
بدو گفت شاه ای شده رهنمای

بدان دایه بر آفرین خواندند
جهانی بشادی نهادند روی
کسی هش او آن نگردد ز مهان
ز هر در ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز دیبا و ز گوهر هر دش و کم
ز خوبی بداد ش نژاد ان تو بید
ز گوهر فروشان و زرین کمر
که بود او سزاوار تخت و کلاه

بفرمود تا تاش ایرانیان
بهر جای خشتی بیار استند
بیکهفته زین گونه بودند شاد
از اسپان تازی بزین پلنگ
جز انپس که منگام اندر نبود
جنین هفت سالش همی از مود
بنشستند منشور بر پرنیان
ز بین گونه سان بداز بشتر

بستند کردان ایران میان
می و رود و رامشگران خواستند
بهشتم در گنجها بر گشاد
ز پرستوان و ز خشان جنگ
بدان گونه کی تاج در خور بود
بهر کار جز پاکزاده نبود
بهر سم بزرگان و فرزانگان
که خوانی همی مادر ار اتهند
پر اندیشه گشت و دلش بر دمید
وگر مش آتش نهاد بگمت
نباشد شکفت ار شوی ناگهان
بر شاه ایران خرامید لفت
جهان شاد باد ابه پیوند تو
بگو تا بیاید سه نوبنو
درخت پرستش بیارا ریم
که خون دل و محشر شوانهیف
جوانه دو بیند ترا جون بود
همی کرد خیره بدو در نگاه
برژد بدهمی تا جداره دیر
ز سودابه آید بسی گفت و گوی
برآید گند خاک را ارجمند
بزرگان و کار آزمرده مردان
وگر زم دوزم و می زیر کسار
مرا پیش ان رفتن آیین بود
نزاید همی مهتر کین نیکوی

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

که پنهان سیاوخش را بگوی
مجویم کر با بند و دستان نیم
که جون تو ندیدست خورشید و ماه
بر خوبان و بنزد یک خویش
پر از خون دل و ز آب جهم
بدو گفت تو امر صد ماه دست
که مهر آورد بر تو هر کس دید
زمانی بجان تا کنند آفرین
بگوشید تا دل بشوید ز کرد
میشوار و بینا دل و مهر کان
بدانش زنان کی نمایند راه
همیشه خرد را تو بنیاد باش

که اندر شبستان شاه جهان
وگر روز شبگیر سودابه رفت
نداند زمین کس جز فرزند تو
که بویش که اندر شبستان مرد
بویژه که پیوسته خون بود
سیاوش جو بشنید کشاد لبان
کانی جنان بر دگوید پدر
اگر من شوم در شبستان ای
از انجا بگه کاه شتاب بلند
مرا رهنمون کن بسوی نشان
وگر تخت شاهی را آیین بار
وزایدون که فرمان شاه ایران بود
سخن کم شنیدم بدین نیکوی

فرستادن کاوس سیاوش را بسیستان

مدارای اندیشه بد بدل
همه شادی آرای دغ فرسپل
پس پرده من ترا خواهرست
و سودابه چون مهربان مادر

سیاوش چنین گفت کز باد و آب
بیایم کنم هر چه گوید سیاه
یکی مرد بد نام او میسزید
زده دوده دل معزش از داوری

که آتشکده هیچ نگذاشتی
کلید در خانه او داشتی
پسپهار ایران بلرزد ز گفت
که چون برکشد مهر تیغ از نیام

به پیش سیاوش همی رو نهاد
نگه تا چه فرماید آن ارکبوس
بسوده به فرمای تا بشنود
نشاند آورد کوه سر و مشک بوی

پرستندگان نیز با خواهران
زبرجد فشانده باکوهران
جو خورشید سر برزد از کوه سیاه
سیاوش بیامد بر شهریار

برو آفرین کرد و بر پیش تخت
سخن گفت با او سپهبد براز
بشاه جهان برستایش گرفت
نوان پیش تختش نیایش گرفت

جو پرده فرو هشت شد سیر بدو اندرون
سخنهای شایسته جندی برانند
سیاوش بیاراید و نزد اوی
بیاراي و را بدید دار نو

برفتند مرد و بیکجا هم
روان شاه مان و تهی ال نغم
سیاوش همی بود لرزان ز بد
پر از شادی و بزم ساز آمدند

شبستان همه پیش باز آمدند
پر از مشک و دینار و پر زعفران
همه جام بودا ز گران تا کران
زبر در خوشاب و دیبا همین

دوم زیر پایش همی رنجشد
زمین بود هر زیر دیبای چین
شبستان بهشتی بد آراسته
سیاوش بیمان ایوان رسید

برو بوم پر رنگ و بوی بد آمد
بزرگان ایران همه پیش باز
بدیبا بیاراسته شاه وار
بزان تخت سودابه ماه روی

نشسته جو تابان سهیل یمن
سر جعد زلفش سر اپر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند
فرو هشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست
بیای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش در بگذرد
فرود آمد از تخت سودابه زود

بیامد خرامان و بر کرسش نشست
برو کرنش زانی فراز
همان چشم و رویش بوسید باز
نیایش کنم روز و شب پاسا

سیاوش بدانست کان مهر تست
جان و دستی نزد ایزدت
که کس را بسان تو فرزند نیست
بنزد یک خواهر خرامید زود

برو خواهران آفرین خواندند
برو بر همی کوهر افشاندند
جو با خواهران بود زمانی دراز
تو گوئی مرو دم نماند همی

شبستان بهرشد پر از گفت و گوی
که ایدت سر و تاج و فرهنگ و نوی
سه نیکویی در جهان بهر تست
زیزدان بهانه بنایند جست

سیاوش بیامد بر شاه شاه
که دیدم پر از مهر سیمای تست
بیاراست ایران جو خرم بهار
زگشتاد و شاد شد شهریار

فرو نی یکچ و تخت و کلاه
زبان پر ز گفتار و دل پر ز راه
شد اندر شبستان بسیک شهریار
جو کشتند سیر ت شد و روز تار

دل از بود نیها پیر داخشد
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
زبالا و فرهنگ و دیدار اوی
بزد گفت شاه جهان آفرین

که این راز بر من نباید گفت
بر و گفت سودابه مهتای شاه
نو دست یک شاه خورشید و ماه

از آواز دور اندر آرد بدین
بدو گفت شاه از مهر دی مهید
هم از تخم خویش یکی زن دهم

سیاوش چنین گفت کز باد و آب
بر او گفت سودابه کز گردش
ز تخم تو و پاک پیوند تو

که آتشکده هیچ نگذاشتی
بر او گفت کین خود بکام منست
بزرگی و فر و جام نام منست

بیرسید کان نیز با خواهران
پدر با پسر راز کهتن نگفت
ز پیکار مردم نهفتن گرفت

برو آفرین کرد و بر پیش تخت
که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار

بر پرخته شد سیر بدو اندرون
چنین آمد از اختر نخ وران
ز کشت ستاره بشیر بودان

برفتند مرد و بیکجا هم
کنون از بزرگان زنی برگزین
نگه کن بس پرده کی نشین

شبستان همه پیش باز آمدند
پیامخ چنین گفت کای شهریار
بکام تو باد اسپ روز کار

همه جام بود از گران تا کران
مرا نگس که او برگزیند ز ات
جهاندار بر بندگان پادشاست

دوم زیر پایش همی رنجشد
بسوده به زین گونه گفتار ست
مرا ز شبستان او کار نیست

شبستان بهشتی بد آراسته
بر او گفت کزین تو باید بدو گفت زن
از و هیچ مندیش از انجمن

برو بوم پر رنگ و بوی بد آمد
سیاوش ز کشتار او شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد

بزرگان ایران همه پیش باز
نمانی ز سوده به جای کز
می بود پنهان و خسته جگر

بدیبا بیاراسته شاه وار
بدان داستان نیز شب در گذشت
پسر از بر کوه تیره بکشت

بزد بر همان تخت سودابه ماه روی
همان دخترا ز بر خویش خواند
بیامد است بر تخت زرین نشاند

یکی تاج بر سر نهاده بلند
که باید که رنج کهنی خویش
نمایی بمن سوده بالای خویش

فرو هشته تا پای مشکین کمند
پشش نشان نو آیین بپای
تو کهتی شتت کاخ و سرای

فرود آمد از تخت سودابه زود
فرو د آمد از تخت و شد پیش اوی
بگوهر بیاراسته روی و موی

بیامد بر شاه شاه جهان
سیاوش بر تخت زرین نشست
پیشش بگش کرد و بیود پایه

بزد گفت شاه جهان آفرین
بزد گفت بنگر که بر تخت گاه
پرستنده جندین بزرین کلاه

بیاراست ایران جو خرم بهار
کسی گفت خوش آید ایشان کوی
نگه کن بیود اور و بالای اوی

شد اندر شبستان بسیک شهریار
بدید ار جون تیز تر بنگرید
یکی سوده قد فرود لوزدید

جو خورشید سر برزد از کوه سیاه
ورا خوب تر دید از ان دلبران
بتان با نگشتند از و دل گران

سیاوش بیامد بر شهریار
برفتند مرد یک سوی تخت خوش
بجان زو شمار دن نخت خوش

مگر کز بهر سودا بد در کار سیاوش

راخوات کار دلکاری تنگ
دوات انداز آورد چون تنگ
نگه دوش فرمان سر موی من
بگفتند و خواشیده شد روی من

یکی کودکی دارم اندر نهان
ز پشت قوای شهریار جهان
ز بس رنج کشتش نزد یک بود
جهان هش من تنگ تاریک بود

چنین گفت با خویشتن شهریار
که کشتار سر دو نیاید بکار
بدین کار برنخت جای نشاست
که کوای دهد دل چو گردد درست

بهینم کزین دو که کاید بکار
بهاد افره بکسد او ازپست
نگه کرد باید بدین درنخت
که اسب سیه بُد سر جای او

بدان باز جستن سی جاودست
بپویند دست سیاوش نخست
بر و یاره وی کسره بالای او
نشان بسودن بنود اندروی

نسود ایه بوی می و مشک ناب
نبید از سیاوش بدان کو بوی
سی بافت کاوس بوی کباب
سی کرد باید سی ریز ریز

غمی گشت سودابه را خوار کرد
دل خویش پاز و پر آزار کرد
بدل گفت این را بشیشیر تیز
براوه خویش وزه پیوند نبود

زنا ماه و ران زان سس اندیشه کرد
که آشوب خیزد زنا زاروزد
دوی دیگر بدانگه که در بند بود
بیابد بیت ازدهر بداندر گزاند

پرستار سودابه را نزد خویش
که هرگز از ان ریخ نگشاد لب
سدیگر که دل پر از مهر داشت
فرومندی او بداندشت شاه

چهارم گزید و کهان داشت خوار
بکار و غم خوانتوان شمرد
سیاوش ز رای ان کار شدبی گنا
بنباید گریدو سخن بانگ و بوی

بدو گفت روزین پسند فلج
بشیاری و رای و دانش مسیح
کمن یاد ازین نیز دیگر کسی
یکی چاره جست اندران کار زشت

جوداند سودابه کو گشت خوار
سی سه دشد بر ال شهریار
زکینه درختی بنوسی بکشت
پر از جادویی بود و بند و فسون

زنی بود دیبا و پره دودل
کزآغاز چهانت خوانم تخت
سی آن کرانی سنجی کداشت
بدو گفت ازین در کمن ایچ یاد

گران بود و اندر شکیبا دودست
بهی یاری و راز من نشکنی
بدین گشته زین زاره رنت
بدین بخت کادم بگیره فروغ

بره باز بگشاد و زو چاره جست
جنین گشته زین بخت راشکنی
بگاه بس کویم که این اوبنست
کنون چاره این یابد بخت

جنان ساز کین بخت راشکنی
بگاه بس کویم که این اوبنست
بدو گفت زن من ترا بندام
بهنداد از و بخت امر من

بدو گفت زن من ترا بندام
دو بچه جنان جون بود دیو زاد
بنهاد اندر و بخت امر من
بابوان پرستنده چندان کرد بود

دو بچه جنان جون بود دیو زاد
نهاد اندر و بخت امر من
بابوان پرستنده چندان کرد بود
چو بشنید کاوس ازایوان خروش

بابوان پرستنده چندان کرد بود
چو بشنید کاوس ازایوان خروش
غمی گشت ان شب نزد ایچ دم
دو کودک بران کوه بر بشت زر

غمی گشت ان شب نزد ایچ دم
دو کودک بران کوه بر بشت زر
سی گفتند کو چه کرد از بدی
بگفتند کاوس را کین راجه

سی گفت کین راجه درمان کنم
ازیشان تنی چند را پس خواند
بدان تا شوند اگه از کار وی
سه زیج وصد لاب برداشتند

ازیشان تنی چند را پس خواند
بدان تا شوند اگه از کار وی
سه زیج وصد لاب برداشتند
دو کودک زنشت کسی دیگر ست

بدان تا شوند اگه از کار وی
سه زیج وصد لاب برداشتند
دو کودک زنشت کسی دیگر ست
نه پدرات اوریش چرا بیمان

سه زیج وصد لاب برداشتند
دو کودک زنشت کسی دیگر ست
نه پدرات اوریش چرا بیمان
نهان داشت کاوس کس را

دو کودک زنشت کسی دیگر ست
نه پدرات اوریش چرا بیمان
نهان داشت کاوس کس را
بباید سودابه را خواند

نه پدرات اوریش چرا بیمان
نهان داشت کاوس کس را
بباید سودابه را خواند
زفرزند کشته به پیچد دلم

نهان داشت کاوس کس را
بباید سودابه را خواند
زفرزند کشته به پیچد دلم
سه روز بانان در کاخ شاه

بباید سودابه را خواند
زفرزند کشته به پیچد دلم
سه روز بانان در کاخ شاه
بنزدیکی اندر نشان یافتند

زفرزند کشته به پیچد دلم
سه روز بانان در کاخ شاه
بنزدیکی اندر نشان یافتند
بخوبی پرسید کز خویش امید

سه روز بانان در کاخ شاه
بنزدیکی اندر نشان یافتند
بخوبی پرسید کز خویش امید
نشد هیچ خسته بدان داستان

بنزدیکی اندر نشان یافتند
بخوبی پرسید کز خویش امید
نشد هیچ خسته بدان داستان
جز خسته نیاید میانشان یار

بخوبی پرسید کز خویش امید
نشد هیچ خسته بدان داستان
جز خسته نیاید میانشان یار
بپرسید کین آفرین و فسه

نشد هیچ خسته بدان داستان
جز خسته نیاید میانشان یار
بپرسید کین آفرین و فسه
جنین گفت جادو کز من بی گناه

جز خسته نیاید میانشان یار
بپرسید کین آفرین و فسه
جنین گفت جادو کز من بی گناه
بگشتد باشاه کین زن جنگ

بپرسید کین آفرین و فسه
جنین گفت جادو کز من بی گناه
بگشتد باشاه کین زن جنگ
که این هر دو کودک زجادو دند

جنین گفت جادو کز من بی گناه
بگشتد باشاه کین زن جنگ
که این هر دو کودک زجادو دند
فزونت ازیشان سخن در نهفت

بگشتد باشاه کین زن جنگ
که این هر دو کودک زجادو دند
فزونت ازیشان سخن در نهفت
کجا زود دارد بهنداد پیل

که این هر دو کودک زجادو دند
فزونت ازیشان سخن در نهفت
کجا زود دارد بهنداد پیل
هرانیز با تاب اوجون بود

فزونت ازیشان سخن در نهفت
کجا زود دارد بهنداد پیل
هرانیز با تاب اوجون بود
تر اکرنم خرد فرزندنست

کجا زود دارد بهنداد پیل
هرانیز با تاب اوجون بود
تر اکرنم خرد فرزندنست
زدیده فزون زان بیازد بداد

هرانیز با تاب اوجون بود
تر اکرنم خرد فرزندنست
زدیده فزون زان بیازد بداد
کسی کرد سودابه را خسته دل

تر اکرنم خرد فرزندنست
زدیده فزون زان بیازد بداد
کسی کرد سودابه را خسته دل
زپهلو سه موبد انرا بخواند

زدیده فزون زان بیازد بداد
کسی کرد سودابه را خسته دل
زپهلو سه موبد انرا بخواند
جو خواهی که بیند اکهی کز دروی

کسی کرد سودابه را خسته دل
زپهلو سه موبد انرا بخواند
جو خواهی که بیند اکهی کز دروی
نشاید که این بر دل آسان کنم

زپهلو سه موبد انرا بخواند
جو خواهی که بیند اکهی کز دروی
نشاید که این بر دل آسان کنم
پرسید و برخت زین نشاند

جو خواهی که بیند اکهی کز دروی
نشاید که این بر دل آسان کنم
پرسید و برخت زین نشاند
بدانش بداند کز اداری

نشاید که این بر دل آسان کنم
پرسید و برخت زین نشاند
بدانش بداند کز اداری
بدان کار یکسته بگذاشتند

پرسید و برخت زین نشاند
بدانش بداند کز اداری
بدان کار یکسته بگذاشتند
نه از نش شاه و نه زین ماه خاست

بدانش بداند کز اداری
بدان کار یکسته بگذاشتند
نه از نش شاه و نه زین ماه خاست
نه اندر زمین این شکفتی بماند

بدان کار یکسته بگذاشتند
نه از نش شاه و نه زین ماه خاست
نه اندر زمین این شکفتی بماند
سی داشت پوشیده اندر نهفت

نه از نش شاه و نه زین ماه خاست
نه اندر زمین این شکفتی بماند
سی داشت پوشیده اندر نهفت
زشاه جهاندار یاد خواست

نه اندر زمین این شکفتی بماند
سی داشت پوشیده اندر نهفت
زشاه جهاندار یاد خواست
زمان تا زمان دل زتن بکسلم

سی داشت پوشیده اندر نهفت
زشاه جهاندار یاد خواست
زمان تا زمان دل زتن بکسلم
بنزدیک تا بر کرفشد راه

زشاه جهاندار یاد خواست
زمان تا زمان دل زتن بکسلم
بنزدیک تا بر کرفشد راه
جهان دیدکان تیز هشتاد شد

زمان تا زمان دل زتن بکسلم
بنزدیک تا بر کرفشد راه
جهان دیدکان تیز هشتاد شد
بسی داوش از نیکو بیماند

بنزدیک تا بر کرفشد راه
جهان دیدکان تیز هشتاد شد
بسی داوش از نیکو بیماند
بشد شاه از نیز همستان

جهان دیدکان تیز هشتاد شد
بسی داوش از نیکو بیماند
بشد شاه از نیز همستان
بپرسید کنت آین و فسه

بسی داوش از نیکو بیماند
بشد شاه از نیز همستان
بپرسید کنت آین و فسه
چو کویم بدین نامور پشکا

بشد شاه از نیز همستان
بپرسید کنت آین و فسه
چو کویم بدین نامور پشکا
جهان آفرین داند اندر نهفت

بپرسید کنت آین و فسه
چو کویم بدین نامور پشکا
جهان آفرین داند اندر نهفت
بدیدت کز پشت امر ستد

چو کویم بدین نامور پشکا
جهان آفرین داند اندر نهفت
بدیدت کز پشت امر ستد
ز بهر سیاوش چاره مندکنت

جهان آفرین داند اندر نهفت
بدیدت کز پشت امر ستد
ز بهر سیاوش چاره مندکنت
به بندد چو خواهد زه آب نیل

بدیدت کز پشت امر ستد
ز بهر سیاوش چاره مندکنت
به بندد چو خواهد زه آب نیل
کمر دیده سواره پر خون بود

ز بهر سیاوش چاره مندکنت
به بندد چو خواهد زه آب نیل
کمر دیده سواره پر خون بود
تر اسم فزون از تو چوندست

به بندد چو خواهد زه آب نیل
کمر دیده سواره پر خون بود
تر اسم فزون از تو چوندست
که بردارد از رود پیل افنا

کمر دیده سواره پر خون بود
تر اسم فزون از تو چوندست
که بردارد از رود پیل افنا
بران مرده بنها د پیوسته دل

تر اسم فزون از تو چوندست
که بردارد از رود پیل افنا
بران مرده بنها د پیوسته دل
زسودابه جندی بخنها برانند

که بردارد از رود پیل افنا
بران مرده بنها د پیوسته دل
زسودابه جندی بخنها برانند
بباید زدن سنگ را برسبوی

بران مرده بنها د پیوسته دل
زسودابه جندی بخنها برانند
بباید زدن سنگ را برسبوی
ازان پس نکه کرد کاوس شاه

زسودابه جندی بخنها برانند
بباید زدن سنگ را برسبوی
ازان پس نکه کرد کاوس شاه
وزان کودکان نیز جندی بخست

بباید زدن سنگ را برسبوی
ازان پس نکه کرد کاوس شاه
وزان کودکان نیز جندی بخست
بفرجام کمشد کین کی بود

ازان پس نکه کرد کاوس شاه
وزان کودکان نیز جندی بخست
بفرجام کمشد کین کی بود
کز ان کومه شهر یاران بدی

وزان کودکان نیز جندی بخست
بفرجام کمشد کین کی بود
کز ان کومه شهر یاران بدی
نشان بداندیش ناپاک زن

بفرجام کمشد کین کی بود
کز ان کومه شهر یاران بدی
نشان بداندیش ناپاک زن
بدین کار بکذشت یکفته نیز

کز ان کومه شهر یاران بدی
نشان بداندیش ناپاک زن
بدین کار بکذشت یکفته نیز
سی کفت سم داستانم زشاه

نشان بداندیش ناپاک زن
بدین کار بکذشت یکفته نیز
سی کفت سم داستانم زشاه
بدو شاه کفت ای زن آرام کیر

بدین کار بکذشت یکفته نیز
سی کفت سم داستانم زشاه
بدو شاه کفت ای زن آرام کیر
سه شهر و پیرون چای آورید

سی کفت سم داستانم زشاه
بدو شاه کفت ای زن آرام کیر
سه شهر و پیرون چای آورید
کشیدند بدبخت زن را برا

بدو شاه کفت ای زن آرام کیر
سه شهر و پیرون چای آورید
کشیدند بدبخت زن را برا
وزان پس بخواری و زخم و بند

سه شهر و پیرون چای آورید
کشیدند بدبخت زن را برا
وزان پس بخواری و زخم و بند
بفرمود کز پیش پیرون برید

کشیدند بدبخت زن را برا
وزان پس بخواری و زخم و بند
بفرمود کز پیش پیرون برید
ببردند زن را زدرکاه شاه

وزان پس بخواری و زخم و بند
بفرمود کز پیش پیرون برید
ببردند زن را زدرکاه شاه
جنین گفت جادو کز من بی کناه

بفرمود کز پیش پیرون برید
ببردند زن را زدرکاه شاه
جنین گفت جادو کز من بی کناه
ندارم ازین کار هیچ آکهی

ببردند زن را زدرکاه شاه
جنین گفت جادو کز من بی کناه
ندارم ازین کار هیچ آکهی
بسودابه فرمود تا رفت هش

جنین گفت جادو کز من بی کناه
ندارم ازین کار هیچ آکهی
بسودابه فرمود تا رفت هش
جنین مانج آورد سودابه باز

ندارم ازین کار هیچ آکهی
بسودابه فرمود تا رفت هش
جنین مانج آورد سودابه باز
بزیم سپهبد کو پیل تن

بسودابه فرمود تا رفت هش
جنین مانج آورد سودابه باز
بزیم سپهبد کو پیل تن
همان لشکر نامور صد هزار

جنین مانج آورد سودابه باز
بزیم سپهبد کو پیل تن
همان لشکر نامور صد هزار
جران کو نفرماید اکه شناس

بزیم سپهبد کو پیل تن
همان لشکر نامور صد هزار
جران کو نفرماید اکه شناس
سخن کر کر نتی جنین سر بری

همان لشکر نامور صد هزار
جران کو نفرماید اکه شناس
سخن کر کر نتی جنین سر بری
بپیمد زکشاه اوشد دژم

جران کو نفرماید اکه شناس
سخن کر کر نتی جنین سر بری
بپیمد زکشاه اوشد دژم
جنین کفت کاندر نهان این سخن

سخن کر کر نتی جنین سر بری
بپیمد زکشاه اوشد دژم
جنین کفت کاندر نهان این سخن
جنین کفت موبد بشاه جهان

بپیمد زکشاه اوشد دژم
جنین کفت کاندر نهان این سخن
جنین کفت موبد بشاه جهان
که هر چند فرزند ت ارجمند

جنین کفت کاندر نهان این سخن
جنین کفت موبد بشاه جهان
که هر چند فرزند ت ارجمند
کسی کر کری با خته کناه

جنین کفت موبد بشاه جهان
که هر چند فرزند ت ارجمند
کسی کر کری با خته کناه
سخن کفت سر کوته بی کران

که هر چند فرزند ت ارجمند
کسی کر کری با خته کناه
سخن کفت سر کوته بی کران
نشته بردن آورید انجنت

کسی کر کری با خته کناه
سخن کفت سر کوته بی کران
نشته بردن آورید انجنت
که جایی که زهر افکنی می بود

سخن کفت سر کوته بی کران
نشته بردن آورید انجنت
که جایی که زهر افکنی می بود
درین زیر بهمایدین آسیان بدی

نشته بردن آورید انجنت
که جایی که زهر افکنی می بود
درین زیر بهمایدین آسیان بدی
بکشتد باشاه بی انجمن

که جایی که زهر افکنی می بود
درین زیر بهمایدین آسیان بدی
بکشتد باشاه بی انجمن
زجا دور پر آمد جهانرا فتیز

درین زیر بهمایدین آسیان بدی
بکشتد باشاه بی انجمن
زجا دور پر آمد جهانرا فتیز
بزخم و بافکندن از تخت کاه

بکشتد باشاه بی انجمن
زجا دور پر آمد جهانرا فتیز
بزخم و بافکندن از تخت کاه
همه کار با را تو فرجام کیر

زجا دور پر آمد جهانرا فتیز
بزخم و بافکندن از تخت کاه
همه کار با را تو فرجام کیر
زن بدکنش را بجای آورید

بزخم و بافکندن از تخت کاه
همه کار با را تو فرجام کیر
زن بدکنش را بجای آورید
بخواری بیرهند نزدیک شاه

همه کار با را تو فرجام کیر
زن بدکنش را بجای آورید
بخواری بیرهند نزدیک شاه
پیرداخت از شهر یار بلند

زن بدکنش را بجای آورید
بخواری بیرهند نزدیک شاه
پیرداخت از شهر یار بلند
بسی چاره جوید و افسون

بخواری بیرهند نزدیک شاه
پیرداخت از شهر یار بلند
بسی چاره جوید و افسون
زشیشیر کشند و زدار و چاه

پیرداخت از شهر یار بلند
بسی چاره جوید و افسون
زشیشیر کشند و زدار و چاه
سخن هر چه کویم بود ازلهی

بسی چاره جوید و افسون
زشیشیر کشند و زدار و چاه
سخن هر چه کویم بود ازلهی
ستاره شمر کفت کشا بخوش

زشیشیر کشند و زدار و چاه
سخن هر چه کویم بود ازلهی
ستاره شمر کفت کشا بخوش
که نزدیک ایشان جنین رفت راز

سخن هر چه کویم بود ازلهی
ستاره شمر کفت کشا بخوش
که نزدیک ایشان جنین رفت راز
بلرزد سی بر زمین مرد و زن

ستاره شمر کفت کشا بخوش
که نزدیک ایشان جنین رفت راز
بلرزد سی بر زمین مرد و زن
کریزان شود زو کر کار زار

که نزدیک ایشان جنین رفت راز
بلرزد سی بر زمین مرد و زن
کریزان شود زو کر کار زار
چکوید سخن وز کر دار پاس

بلرزد سی بر زمین مرد و زن
کریزان شود زو کر کار زار
چکوید سخن وز کر دار پاس
جهان کیتی انکندم این داوری

کریزان شود زو کر کار زار
چکوید سخن وز کر دار پاس
جهان کیتی انکندم این داوری
سی زار بکریست تا او بهم

چکوید سخن وز کر دار پاس
جهان کیتی انکندم این داوری
سی زار بکریست تا او بهم
شوییم تا بر جه آید برین

جهان کیتی انکندم این داوری
سی زار بکریست تا او بهم
شوییم تا بر جه آید برین
که در کس سپهبد نماند نهان

سی زار بکریست تا او بهم
شوییم تا بر جه آید برین
که در کس سپهبد نماند نهان
دل شاه از اندیشه یابد کزند

سیاوش در میان آتش

دزین دخمه شاه ها ماه ران
برانديشه کشتی بديگر کران
برآتش يکی را ببايد گذشت

جنين ات سوگند چرخ بلند
که بر بی گناهان نيايد گزند
زهر دو سخن چون برين گونه گشت

بفرزانه ترکان بزرگ اين سخن
نگردد دمراد از آهرمن دوان
جهاندار هرمز دو راپيش خواند

بفرجام گفت اين ازهر دوان
نگردد بکام بدانديش کس
که آتشش تيز بيدا کند

جنين ماهج آورد وسود اپيش
که من رات کويم بگشا بگوش
فگنده دو کوه کل هندوم شاه

جنين ماهج آورد وشد آن نابدين
که اين بد نگردد تباهی بخت
سياوش شاه زمين

پراندیشه شد جان کاوس ازين
که دوزخ مرازين سخن گشت جای
اگر کوه آتش بود بسپرم

جو فرزند دزدون باشد دهوش
نوفرزند سوداية شوم پی
کزين دو يکی کرشوه نابکار

جو گفت آن پسند ار نيکو سخن
کراپيش مردان شود کارنغز
همان به کزين زشت کشاورل

ببايد دلی شهريارې کهن
که بايد دلی شهريارې کهن
بدستور فرمود تا سارباں

رفتن سیاوش در میان آتش

ببالين شد آن شير سرخ موی
شمارش گذر کرد از چون و چند
زدور از دو فرسنگ مردم بديد

بشد کاروان شتر سرخ موی
زکاروان آمد همه کاستی
جران داستان بسر لشکری

نهادند هيزم دو کوه بلند
جهانی نظاره شده سکمرد
گذر بود جندان کز جنگی جهاد

همی خواست ديدن درد رسای
جنين بود واين بود آئين راه
وزان پس بدستور فرمود شاه

نهادند بر دشت هيزم دو کوه
ديدند دو کشتی شب آمد بروز
نخستين ديدن سيه اوه بود

بدانگه که سوگند پرمايه شاه
جهانی فروشان وآتش جهان
بگالمک زنان مرد بريان شدند

بيايد دو صف مرد آتش فروز
سرو تن بدان آب بشستن
نيايش کنان پيش يزدان پاک

زمين کشت دوشن تر از آسمان
يکی تازيی ديد بازين زر
بران جشنه برايستاده زدور

سياوش بيامد چو تابنده ماه
که هشتين برين اژدها دار شاه
سياوش بران نام يزدان بخواند

يکی ها تف از کوه آواز داد
يکی خود وزرين نهاده بسر
خشيوار باجامهای سپيد

خروشان بيامد بديدار شاه
سی خاک نعلش برآمد بماه
برآکنده کافور برخوشتن

يکی تازيی برنشسته سياه
فرود آمد از اسب و برخويشتن
رخ شاه کاوس سير شرم بود

جو شد پيش کاوس آن سرفراز
که آسان کند کار من برکسی
سری پرزشرم و دهايی پراست

سياوش بدو گفت کای نامدار
جهان آفرينم نگذارد تنکا
بفيروزی يزدان نيکی دهش

ودايد دون کزين کارستم کنا
برآتش يکی را ببايد گذشت
کزين آب آتش نيابم گزند

خروشی برآمد زدشت و زشهر
غم آمد جهانرا ازان کارپهر
سياوش سيه را بشادی بتاخت
بشد تنگ دل جنگ آتش بساخت

ازان دشت سودابه آواز شنيد
ازايوان بيامد آواز شنيد
همی خواست کورا بيايد بزير
همی گشت چوشان وپاکت وگوی

جهانی نهاده بکار دو چشم
زبان پرزدشنام ولب پرزخشم
سياوش بدوان کوه آتش بتاخت
توگفتی که باپيش آتش بساخت

زهر سوزبانه همی برکشيد
کسی اب وطوس سياوش نديد
يکی دشنه ديدکان پرزخون
که آمد زآتش بروان شاه نو

سياوش زآتش بروان شاه نو
زآتش نيازرده يک تار موی
جوار ديدند برخاست غو
گوفتی سمن داشت اندر کنار

اگر آب بودی مگر ترشدی
زتری سه جامه بی برشدی
جنان آماد اب وتبای سوار
فرو شيدن آمد نشهر وزدشت

جو بخشايش آگيزدان آمدش
هم آتش وآب يکسان بود
جواز کوه آتش سهان گذشت
ميان کهان ديميان مهان

سواران لشکر برانگيختند
همه دشت شش دم برانگيختند
يکی شاه مانی بداند زجهان
همی رخت اشک وهمی خون بوی

همی داد مژده يکی باد گير
که بخشود يزدان گنه داد گر
همی کند سودابه از خشم موی
همه کامه دشمنان گرد گشت

جوپيش پدر شد سياوش پاک
فراوان بماليد رخ را بخاک
کزان تف آن کوه آتش برگشت
کزان تف آن کوه آتش برگشت

فرود آمد از اسب کاوس شاه — پیاده بپیمود پهنای راه — چو نزدیک ایشان رسید از دوان

بدو گفت شاه ای دلیر جوان — که پاکیزه بخشی و روشن روان — بزاید شود بر جهان پادشا

بایوان خرامید و بنشست شاه — کلاه بزرگی بسر بر نهاد — همه کام دل یابد و پیروزی

سه روز اندران بود روی بزم — بند بر در گنج بدرا کلید — یکی کرزه گاو پیکر بدست

بر آتش دو صد آبرا پاک خواست — سخنهای رفته برو کرد راست — فراوان دل من بیازرده

چو بازی نمود اندر آن جام کار — که با جان فرزندم زینهار — برین گونه بر جا دو پی ساختی

بیاید تراپوزش کنون بکار — پیرداز جای دبر آرای کار — جزا آویختن نیست پاداش این

بدو گفت اگر سر بباید برید — مکافات این بد که بر من رسید — تحواهم که داری دل از من یکن

سیاوش بخن راست گوید همی — دل شاه از اندوه بشوید همی — بجوی آتش تیز با من یکن

بدو گفت نیرنگ سازی کنون — نگر وه تهاشوخی از دل برون — بدین بد که او ساخت اندر نهان

که پاداش این آن که چندان شود — ز دیدن خویش پیچان شود — همه شاه را خواند نذآفرین

دل شاه کاوس بر درد شد — ز دار اندر آویزد و برتابد روی — شبستان همه بانگ برو شید

سیاوش چنین گفت با شهریار — نهان داشت کز جوشش خون بدرد — که پوسیده را خود که بیند بخواب

همی گفت با دل که برداشت شاه — که ایدون که سودابه را کرد شاه — که سودابه را خوار بگذاشتند

بهانه همی جست از آن کارشاه — که ایدون که سودابه را کرد شاه — پدید آرد و بر سر افسر نهد

سیاوش چنین پیوسید تخت بود — بدان تا نیوشد سخن را نهان — زمین بیند آن غم که پنهان شود

شبستان همه پیش سودابه باز — ازان تخت برخاست آمد بدر — بزمان کاوس کی در سرای

جنان شد دلش باز از مهر وی — دوید و بر و دست بگشاد باز — برو کرد تر شد دل شهریار

بدان تا شود با سیاوش ببند — که دید و بنرداشت از جبر اوی — همی جادوی ساخت اندر نهان

بجایی که زهر افکند در کمار — بدانسان که از کوه بدسر زند — نگر دایه هرگز بدید از مهان

چنین است کردار گردان سپهر — ازو خیره نوشه مکن خواستار — شوت نیز اگر پرورند نه

جو فرزند شایسته آمد پدید — نخواهد کشادن همی بر تو چهر — که هری فزون نیست از مهر نون

که از اسپاب آمد دو صد مرد زاد — زهر زنان سه بیاید کشید — که بشنید کشاد کار اکهان

دل شاه کاوس ازان تنگ شد — برای هزهر کاوس با ایرانیان در کار افراسیاب — گزیده ز توکان جنگی سوار

که از بزم رایش سوی جنگ شد

یکی انجمن کرد از ایرانیان — کسی کو بدی نیکخواه کیان — بایشان چنین گفت کافراسیاب

سخنها که یزدان نگهدار شنید — مگر خود سپهرش دگر گونه گشت — که چندین بسوگند پیمان کند

چو گرد آورد مردم کینه جوی — بتابد زپیمان و سوگند روی — جز از من بتابد شدن کینه خواه

شوم کم کنم نام او از جهان — وگرنه چو تیر از کمان نگذران — پسر ساز د آهنگ ایران کند

بدو گفت سودابه کز جندبن سپاه — جز افت باید تر اکینه خواه — چراخواسته داد باید بباد

دو بار ان سرنامور کاوس — پسر دی تیزی بیفکند خون — یکی بهلوانی نگه کن کزین

پیش سپاهش همی پیشباه — بنرهای رفتن بآورد گاه — چنین داد پاسخ بدو کاوس

که دارد دل رزم افراسیاب — حرارفت باید چو کشتی بر آب — شما باز گردید تا من کنون

سیاوش ازان بر دل اندیشه کرد — دل و مغز از اندیشه جوشن کرد — بدل گفت من دارم این داستان

مگر کم رهایی دهد داد گر — زسوده ابه گفت گوی بدد — وزیدگر گزین کار نام آورم

بشد با کمر شش کاوس شاه — بدو گفت من دارم این داستان — که باشاه توران نخواهم نبرد

جنان بود رای جهان آفرین — که او جان سپارد بتوران زمین — برای و بانذیشه بانگبار

بدان کار مهد استان شد مدد — گزیند ران کین سیاوش گر — ازو شاه مان گشت و بنوا خش

بدو گفت کیخ و گهرش تست — سین لشکر نامور خویش تست — بگر د ارد گشار با آذرین

کو پیلتن را بر خویش خواند — جو آمد سخنهای نیکو براند — بدو گفت هم زور تو بیل تست

ز گردان هنرمند و خاشی توی — که پرورد و کار سیاوش توی — گر آمن بیند و بکان گر گه

سیاوش پیامد کمر بر میان — سخن گفت با من جو شیر ژیان — بخواهد همی جنگ افراسیاب

تهمتن بدو گفت من بنده ام — سخن هرچه گویی سر انگذرم — سیاوش پناه و روان منست

چو بشنید شاه آفرین کرد و گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت — سر تاج او آسمان منست

بدر گاه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه — بیاید سپهبد بر او از طوس

بگنجی که بد جامه نا برید — زرستاد نزدیک سیاوش کلید — همان خرد و فرخ و سیان دگر

گزین کرد ازان نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار — برآمد خروشیدن نای و کوس

سپهبد پیاده ده و دو هزار — گزین کرد شاه از در کارزار — بنشیر و کرزه و کلاه و کمر

بیالا و سال سیاوش بدند — ز گردان جنگی و نامداران — که بر کاخ و بر خواسته که خدای

فرستاد کاوس سیاوش را بجنگ افراسیاب — هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ

ازایران سپاهی گزین کرد شاه — بیاراست با او بسی نامجوی — بیامد بدان مرز توران سپاه

بیامد بدان مرز توران سپاه — بیاراست با او بسی نامجوی — ازایران سپاهی گزین کرد شاه

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ — که بر کاخ و بر خواسته که خدای — فرستاد کاوس سیاوش را بجنگ افراسیاب

گزین کرد ازان نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار — برآمد خروشیدن نای و کوس

بنشیر و کرزه و کلاه و کمر — زرستاد نزدیک سیاوش کلید — همان خرد و فرخ و سیان دگر

بیالا و سال سیاوش بدند — بیاید سپهبد بر او از طوس — سر تاج او آسمان منست

بدر گاه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه — که با جان پاکت خرد باد جفت

چو بشنید شاه آفرین کرد و گفت — سخن هرچه گویی سر انگذرم — سیاوش پناه و روان منست

تهمتن بدو گفت من بنده ام — که پرورد و کار سیاوش توی — ز گردان هنرمند و خاشی توی

بخواهد همی جنگ افراسیاب — گر آمن بیند و بکان گر گه — ز گردان جنگی و نامداران

سیاوش پیامد کمر بر میان — سخن گفت با من جو شیر ژیان — که پرورد و کار سیاوش توی

بیالا و سال سیاوش بدند — بیاید سپهبد بر او از طوس — که بر کاخ و بر خواسته که خدای

بدر گاه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه — بنشیر و کرزه و کلاه و کمر

بگنجی که بد جامه نا برید — زرستاد نزدیک سیاوش کلید — همان خرد و فرخ و سیان دگر

گزین کرد ازان نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار — برآمد خروشیدن نای و کوس

سپهبد پیاده ده و دو هزار — گزین کرد شاه از در کارزار — بنشیر و کرزه و کلاه و کمر

بیالا و سال سیاوش بدند — ز گردان جنگی و نامداران — که بر کاخ و بر خواسته که خدای

فرستاد کاوس سیاوش را بجنگ افراسیاب — هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ

ازایران سپاهی گزین کرد شاه — بیاراست با او بسی نامجوی — بیامد بدان مرز توران سپاه

جهان یخ موبد ز ایرانیان — برافراخت از کاخ کاویان
تو گفتی کز اندوز می جای جست — که بر خاک او فعل را پای جست
ز پهلو برون رفت کاوس شاه — یکی تیز برگشت کوس سپاه
بیاورد اجزا ز تخت تبر — شده تیره دیدار بد خواهتان
وزانجا بیک کوس بر پیل جست — بکرد آن بزمو و خود برنشست
دوم روز هم یکدگر را کنار — که دیدار ازان بس نخواهند زدن
کوایمی همی داد دل در شدن — سیاوش با لشکری جنگ جوی
سوی کاه بنهاد کاوس روی — بنزدیک دستان فرخنده پی
همی بود یک ماه با رود و می — کهی در شکار و کهستان بدی
کهی شاد بر تخت دستان بدی — سپاهی بر فشد با پهلوان
ز زابل هم از کابل و مندوان — بره زنگه شاوران را سپرد
وزیشان فراوان بیاورد میر — نیارد کس از لشکر تلخ یاد
وزانجا بیامد بنزدیک بلخ — خبر شد بدیشان ز سالار نو
پسرهم بدربار مان شش رسید — برافکند بر سان کشتی بر آب
همیرفت پیش اندرون با سپاه — بیک دست خنجر بدیگر کفن
چو رستم کو پهلش — گزین سان سخن راند با مهتران
برانگیخت بر سان آتش عنان — شایست کردن درنگ و نگاه
چو تنگ اندر آورد با ایرانیان — بدروازه بلخ بر خاست جنگ
جوانان ایران سپاه اندر آمد بتنگ — بلخ اندر آمد گران لشکری
بیامد فرستاده از مهتری — که ای نامداران فرخنده پی
بیاوش بر بلخ شد با سپاه — پسر روزی و شاد باز آمدن
بنشتن بمشک و کلاب و عبیر — همی رفت یکروز با دو برادر
نخست آفرین کرد بر کردگار — که دیدار ازان بس نخواهند زدن
کسی را که خواهد برآرد بلند — سیاوش با لشکری جنگ جوی
ازان داد کو کو جهان آفرید — بنزدیک دستان فرخنده پی
سوی کاه بنهاد کاوس روی — کهی در شکار و کهستان بدی
سی بود یک ماه با رود و می — سپاهی بر فشد با پهلوان
کهی شاد بر تخت دستان بدی — بره زنگه شاوران را سپرد
ز زابل هم از کابل و مندوان — نیارد کس از لشکر تلخ یاد
وزیشان فراوان بیاورد میر — بر افکند بر سان کشتی بر آب
وزانجا بیامد بنزدیک بلخ — بیک دست خنجر بدیگر کفن
پسرهم بدربار مان شش رسید — کزین سان سخن راند با مهتران
همیرفت پیش اندرون با سپاه — شایست کردن درنگ و نگاه
چو رستم کو پهلش — بدروازه بلخ بر خاست جنگ
برانگیخت بر سان آتش عنان — بلخ اندر آمد گران لشکری
چو تنگ اندر آورد با ایرانیان — بیامد فرستاده از مهتری
جوانان ایران سپاه اندر آمد بتنگ — سیاوش بر بلخ شد با سپاه
بلخ اندر آمد گران لشکری — بنشتن بمشک و کلاب و عبیر
بیامد فرستاده از مهتری — نخست آفرین کرد بر کردگار
سیاوش بر بلخ شد با سپاه — کسی را که خواهد برآرد بلند
بنشتن بمشک و کلاب و عبیر — ازان داد کو کو جهان آفرید
نخست آفرین کرد بر کردگار — بنزدیک دستان فرخنده پی
کسی را که خواهد برآرد بلند — سیاوش با لشکری جنگ جوی
ازان داد کو کو جهان آفرید — سوی کاه بنهاد کاوس روی
سی بود یک ماه با رود و می — سپاهی بر فشد با پهلوان
کهی شاد بر تخت دستان بدی — بره زنگه شاوران را سپرد
ز زابل هم از کابل و مندوان — نیارد کس از لشکر تلخ یاد
وزیشان فراوان بیاورد میر — بر افکند بر سان کشتی بر آب
وزانجا بیامد بنزدیک بلخ — بیک دست خنجر بدیگر کفن
پسرهم بدربار مان شش رسید — کزین سان سخن راند با مهتران
همیرفت پیش اندرون با سپاه — شایست کردن درنگ و نگاه
چو رستم کو پهلش — بدروازه بلخ بر خاست جنگ
برانگیخت بر سان آتش عنان — بلخ اندر آمد گران لشکری
چو تنگ اندر آورد با ایرانیان — بیامد فرستاده از مهتری
جوانان ایران سپاه اندر آمد بتنگ — سیاوش بر بلخ شد با سپاه
بلخ اندر آمد گران لشکری — بنشتن بمشک و کلاب و عبیر
بیامد فرستاده از مهتری — نخست آفرین کرد بر کردگار
سیاوش بر بلخ شد با سپاه — کسی را که خواهد برآرد بلند
بنشتن بمشک و کلاب و عبیر — ازان داد کو کو جهان آفرید

نامهٔ سیاوش بنکاوس شاه بقیر وزی

بزد مویکسه کپرون شد بلند — ز پهلو سوی دشت با مون شد
بدو داد شاه اختر کاویان — جو خورشید رخشنده از میان
یکی آفرین کرد پر مایه کی — که ای نامداران فرخنده پی
بنیک اختر و تن درستی بهدان — پسر روزی و شاد باز آمدن
دو دیده پر از آب کاوس شاه — همی رفت یکروز با دو برادر
ز دیده همی خون فرو رخشد — بزاری خروشی بر انگیخت
جنیبت کرد اندر کرده پسر — کهی کوشش با آورد کاه و زم
از ایشان سوی زابلستان کشید — ایا پهلوان سوی دستان کشید
بنزدیک دستان فرخنده پی — کهی با زواره کزیدی دشت
کهی در شکار و کهستان بدی — کو پهلوان رفت و دستان بماند
سپاهی بر فشد با پهلوان — بخواند و بیامد بشهر مری
بره زنگه شاوران را سپرد — پسر شش همی داد کهتی ارود
نیارد کس از لشکر تلخ یاد — کشید ند لشکر جو باد دمان
بر افکند بر سان کشتی بر آب — ازایران کو پهلوان در میان
بیک دست خنجر بدیگر کفن — پسیهبد سیاوش و با او سران
کزین سان سخن راند با مهتران — کز با دو کشتی بجنبند زجای
شایست کردن درنگ و نگاه — سوی بلخ جون با دو لشکر برانند
بدروازه بلخ بر خاست جنگ — جز از جنگ جستن نبد رای وی
بلخ اندر آمد گران لشکری — بیاید سیاوش لشکر فروز
بیامد فرستاده از مهتری — بشد با سپه نزد افراسیاب
یکی نامه فرمود نزدیک شاه — جنان جون سزا و اید بد بر جریر
فراوانده تاج و تخت و کلاه — خداوند خورشید و کرونده ماه
فرو کرد باید بدین رسمون — همه نیکوی باد فرجام کار

جواب دیدن افراسیاب و پیغام سیدن

جنان جون کسی بر خورشد آب — خروشی بر آمد ز افراسیاب
خروشیدن و غلغل آراستند — جوآمد بگوسیوز این آگهی

پاسخ نامهٔ سیاوش از کیکاوس

زبخ و بلاکشته آزاد دل — بزم جهاندار پیروز بخت
که فرهنمندی و دانائی — پسهرم بتر شد و بارمان
رسیده بکام دل و خواستی — بسغدت با لشکر افراسیاب
همیشه بشادی دل آراستی — جو نامه بر شاه ایران رسید
بیاید پر اکنده کردن سپاه — بشادی یکی نامه بایخ نوشت
همان با کلامت و کوچ و سپاه — کز آفرینندهٔ هور و ماه
کرایدون کزین سوی جوشن کشد — تراجاوه دان شاه مان باد دل
بود داد و فرمود تا کاشه از — پسه بردی و جنگ آراستی
زمین را بپوشید دود سپاه — همیشه هنرمند باد انتخت
وزان روی گرسیوز شیرمرد — بیاید بر شاه توران چو گرد
پسه کش چو رستم پسه کرد ران — بسی نامداران و جنگ آوران
پیاده بکرد ار آتش بدند — پسر و لر با تیر و ترکش بدند
سه روز و سه شب بود هم زنشان — عمی کشت پیوش دل پر کشان
بر فتی آسوده بر خاستی — بشو با ز جنگی بیار استی
بگرسیوز اندر جنان بنگرید — کز کشتی میانش بخواهد برید
بفرمود کز نامداران مزاد — بخواهند و نزدیک او بنگرند
بریشان بشادی گذر کرد روز — بخواب و بآرامش آید شاب
جو یک پاس بگذشت از تیره شب — پرستندگان نیز بر خاستند

جواب دیدن افراسیاب و پیغام سیدن

جهان جون کسی بر خورشد آب — خروشی بر آمد ز افراسیاب
خروشیدن و غلغل آراستند — جوآمد بگوسیوز این آگهی

شبابان بیامد بنزد یک شاه
جنین داد پاسخ که پرسش مکن
زمانی برآمد جوآمد بهوش
پرسید کز بیوز نامجوی
که اندر شب تیره من بدره ام
زمین خشک شخ بود و کفتی سپهر
یکی باد برخاستی پرز گرد
ازین لشکر من فزون اپرآن
همه نیزه ها شان سر آورده باد
برانگیختم زجای نشست
مرا پیش کاوس بردی دمان
دو هفته بنودی دو ماسال اش
فرو شید می من فراوان زدند
همه کام دل باشد و تاج و تخت
بخوانیم بیدار دل موبدان
شد ند انجمن بر در شهریار
جنین گفت با نا موبدان
یکی را نمانم کسود تن بهم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید
اگر شاه با بنده پیمان کند
بزنهار داد ان زبان داد شا
جنین گفت کین خواب شاه جهان
یکی شاه زاده بپیش اندرون
ز نه کان کسی را نماند بجای
وگر او شود کشته بردست شاه

بدو گفت پرمایه از اسیاب
بیابان پر از مار دیدم بخواب
سراپرده من زده پرکران
برفتی زمر سو یکی جوی خون
سیاهی زایران جوباد و مان
سیه پوش بنزه وران صد هزار
یکی تخت بودی خمتا بنده ماه
دیدی بگرد اندرون شاه نیخ
بناشد کسز کانه نیکخواه
کزین دانش اوبهره دارد بسی
بر انکند کر بر در شاه بود
هر انکس کزین دانش آگاه بود
بخواند و سزاوار بنشاندش
کزین خواب کفتار من در جهان
بلکت و مخشید شان زر سیم
بترسید و زشاه زنهار خواست
کزین در سخن هر چه دارم بیاد
زبان آوری بود پاکیزه مغز
به بیداری اکنون سپهبد کران
اکر با سیاوش کند شاه جنگ
بدان طالعش بر کسی کرد شاه
سراسر پر آشوب کرد و زمین

دراید بر خاک خسته براه
زمانی نکرتا نکویی بخشن
جهان دید بانا له و با خروشا
که بکشای لب و بین شکفتی بکوی
زپیر و جوان نیز نشنیده ام
بدو تا جهانست بنمود جهم
درفش مرا سر نکو نسار کرد
بریدسران و تن انکنده خوار
وزان مه سواری سری در کنار
مرا تا خشی دی پس سته دست
یکی نامور با دو سپهلوان
جو دیدی مرا بسته و خش خویش
مرا نامه و مرد بیدار کرد
نکون کشته بر بد سکال تو
زاختر شناسان و نجم دان
بدان تا تاجر اکر دشان خواستار
کر ای پاک دل نیک پی نیخوان
اکر زین سخن بر تاب آیدم
جو موبد نشاه آن سخنها شنید
زبانها بدو نیک کردن کاه
جنین در سخن هر چه دارم بیاد
کزان خواب ایشان نه خندند کاه
کنم آشکارا نداردم نهان
جهان دیده با دو بسی رنج مون
غمی کرد و از جنک او باد شا
بتوران نماند سر و تخت و کاه

که این دستان با برادر بلای
بهر کیسه و سخم بدار اندکی
همی بود لرزان بسان درخت
که مه کز کسی این نه پسندد نخواست
جهان پر ز کرد آسمان پر ملاک
بلکد کوش پیلان ز کندار ورن
مه اپرده و خیمه کشتی نکون
جه نیزه وران و جه تیر و کمان
بر تخت من تا خشدی سوار
زپیوسته پشم بنودی کسی
نشته برو شاه کاوس شاه
میانم بدو نیم کردی بتیغ
بناشد کسز کانه نیکخواه
کزین دانش او بهره دارد بسی
بر انکند کر بر در شاه بود
نکون کشته بر بد سکال تو
زاختر شناسان و نجم دان
بدان تا تاجر اکر دشان خواستار
کر ای پاک دل نیک پی نیخوان
اکر زین سخن بر تاب آیدم
جو موبد نشاه آن سخنها شنید
زبانها بدو نیک کردن کاه
کزین در سخن هر چه دارم بیاد
کزان خواب ایشان نه خندند کاه
کنم آشکارا نداردم نهان
جهان دیده با دو بسی رنج مون
غمی کرد و از جنک او باد شا
بتوران نماند سر و تخت و کاه

بدانکاه یاد آیدت راستی
بر نیسان کذر کرده خواهیم
بکر سیوز آن راز با بر کشا
نه او کشته آید بجنک ونه من
بجای جهان جنن و کار زار
منوچهر کیتی بخشید راست
کر کین بلاها ز من بکذره
نخواهد زمانه جزان کو نکشت
بزرکان بدر کاه شاه آمدند
بایشان جنین کفت کز نده کار
بسی شارستان کفت بیارستان
زبیداد ی شهریار جهان
بپرز پستان نخجیر شیر
زکژی کریزان شود رستی
اکر بد نخواهم بکس زانجمن
بر آساید از ما زمانی جهان
نکه کن که جندین زکندوران
در آشتی با سیاوش نهنز
که تو شهریاری رماجون رهی
بکر سیوز انکه جنین کفت شاه
فراوان زکنج نیرو خواسته
یکی جام پر کوهر شاهوار
پرسش فراوان وزان پس کهی
سخا فت کز تو رسلم و دیر
زتوران بایران جدایی نبود

کر ویران شود کشور از کاسکی
کهی پر زجنک و کهی پر زمر
نشسته سخنها بسی کرد یاد
براساید از کفت و کو انجمن
بیاد م بجز آشتی هیچ کاه
همو بهره خویشتن کم نخواست
که تو ترسم کر جانم آید بسر
جنان رفت شاید کر کرد و زن
کمر بسته در پیش کاه آمدند
نه بینند سمی وی من کار زار
نه پس نامداران کر بر دست من
بسی بوستان کفت بیارستان
بسی باغ کان و زم کاه است
همه نیکو یها شود در نهان
شود آب در شخه نوشش قیر
بدید آید از هر سویی کاستی
خدای جهان هم نخواهد بمن
نباید که مرک آید از ناکهان
بیارند هر سال باژ کران
بجویم فرستم نی اندازه چیز
بران دل بنهاده کر فرمان دهی
کر بیچ کار و پیمای راه
بزوه ی بیارد بخن راستها
زهر چیز کنجی بیارد استه
زکسته وفی صد شتر وار باد
کر ماسوی ایران نداریم روی
زبر شد جهان زان کجا بود زیر
کر با جنک و کین آشنایی نبود

جهاندار کر مرغ کرده هوس
غمی شد جو بشنید افراسیاب
کر کر من بجنک سیاوش سپاه
نه کاوس خواهد زمن نیز کین
فرستم بنزد یکی کاردیم ورزد
ازان نیز کوته نکنم دست خویش
جو چشم بهانه بدو زم بکیخ
جو بکذشت نیمی زکرده ان سپهر
یکی انجمن ساخت از نخوان
نبس نامداران کر بر دست من
بسی باغ کان و زم کاه است
نراید بهنکام برداشت کرد
شود در جهان چشمه آب خشک
مرا سیر شد دل زجنک و بدی
کنون دانش و داد باد آورم
دو بهر از جهان زیر پای منست
کرایدون کر بشید شد ستان
سران یک بیک پیش تاج او استند
همه بازکشتند کسه پرزدا
همه کاردیده سخن راسته ا
زاسپان تازی بزرین ستام
غلام و کنیزک کر بر هم دوست
زمین تالب رود جیحون مرا است
زایرج کر بودی کنه کشته شد
از ایران بران کونه دارم امید

بر من تسرخ کردان نیاید کزند
نکره اج بر جنک کردن شتاب
نزانم نیاید کسی کینه خواه
نه آشوب کیرد کسی اسه بر زمین
همان تاج و تخت و فراوان کهر
زمینی که کشیده بودیم هش
سزد کر سپهرم نداری بر برج
درخشنده خورشید نبود جهم
شیو ار کار آزموده رودان
تبه شد بجنک اندرون انجمن
بهر سو نشان سیاهست
شود بخت بازار شم کور
نداره بنانک اندرون بوی مشک
همی جست خواهم ره ایزدی
بجای غم و رنج ناز آوریم
که ایران و توران سرای منست
فرستم بر ستم یکی داستان
همه خوبی و آشتی خواستند
نیاید کسی را نم و رنج باد
زلشکر کزین کن سواری دو
زشمشیر هندی بزرین نیام
بکویش که با تو مرا جنک نیست
بسندیم وان پادشاهی بهذا
زمغز بزرکان فروکشته بید
که آورد رود زم خرام و نوا

آمدن گرسیوز برادر سیاوش پیش منیژه

برانگیخت از شهر ایران سپاه
ز ترکان هیونان و از تازیان
چو گرسیوز آمد بنزدیک تو
بپرسیم و آن رای با او زنیم
سخنها بیاراى با پیلتن
بنزدیک او همچنین خواسته
که ایران زمین زیر فرمان اوست
دمان تالب رود جیحون رسید
بکشتی یک روز بگذاشتند
فرستاده آمد بدرگاه شاه
سیاوش کو پیلتن را بخواند
سیاوش را دید بر پای خاست
سیاوش نشاندش بر تخت
بر تخم چنین کرد کافراسیاب
بفرمود تا هدیه برد داشتند
جز از بر شاه و جز از پیلتن
غلامان همه تا کلاه کیوه
همه گنجهای رد افراسیاب
تهمتن بدو گفت کای شاه شاد
یکی خانه او را بیاراستند
ازان کار شد پیلتن بدگمان
سیاوش ز رستم پرسید و گفت
ز پیوسته خون بنزدیک ادی
بباید که از ما غمی شد دژیم
برو نزد او زین سخن اگهی
بشبگیر گرسیوز آمد بدر

وزین داستان چند گونه براند
بخندید سیاوش بگشاد روی
وز افراسیاب آن سر سبز بخت
جهان جون ترا یاور آید خدای
بخشم سیاوش بکند آهنین
جهان بد کنش را نیاید بکار
پرستنده با یاره و طوق زر
بپاسخ سیاوش خرامش شتاب
بباشیم تا پاسخ آریم باد
بدیباد را مشکران خواستند
گران کوته گرسیوز آمد دمان
که این را زپرده نیاریم بخت
ببین تا که اندازه و جنگجوی
همی طبل کوبد بزیر کلیم
مگر مغز او کرده از کین تهی
جهان جون بود با کلاه و کمر

که پرمایه دیدار و فرزانه ترا
بیاراید آن رای تاریک تو
سه از کین بشادی و نازآورم
بخوبی بپیمای داستانها بر آن
یه تا شود کار آراسته
جهان شاد ایران بجهان او
ز کردار گرسیوز آگهی
بدان تا رساند بشاه آگهی

بجنبید گرسیوز از پیش سیاوش

جهان جون بکام تو گردد همه
بجز تخت زرین کاویانی درفت
پیاده و گرسیوز آن خواجه
بدین تا رساند بشاه آگهی

بیامد سوی بلخ دل پرشتاب
بگفتش که گرسیوز آمد ذرا
بفرمود تا بر کشادند راه
بخشم بر خشم و دلش پر ز باک
بدیدآن سر افسر شاه نو
فرستاده با من هم اکنون برا
دم برود اب و غلام و سپاه
ز دروازه شهر تا بارگاه
کس اندازه نشناخت ایوان کجهد
پسند آیدش بخت و بکشاد روی
جو بشنید گرسیوز آمد بدش
بدین خواستش تا بباید بسی
نشستند شاه و تهمتن بهم
طلایه ز هر سو برون تاختند
که این آشتی جستن از بهر چیست
گروگان فرستند نزدیک ما
جوابش کرده باشیم نزدیک شاه
جنین گفت رستم که این رای نیست
جوآمد بدش سیاوش زمین

شود جنگ و کینه سراسر نهان
که گیتی بخشش بگیرد زمان بر
مگر نرم گردد سر جنگجوی
پرستنده و اسپ با زین ستام
تن پهلوان از در کاستی
که گر روی زین زود شد راستی
که گر سیوز آمد بدین فرپتی
بیامد سوی بلخ دل پرشتاب
بگفتش که گرسیوز آمد ذرا
بفرمود تا بر کشادند راه
بخشم بر خشم و دلش پر ز باک
بدیدآن سر افسر شاه نو
فرستاده با من هم اکنون برا
دم برود اب و غلام و سپاه
ز دروازه شهر تا بارگاه
کس اندازه نشناخت ایوان کجهد
پسند آیدش بخت و بکشاد روی
جو بشنید گرسیوز آمد بدش
بدین خواستش تا بباید بسی
نشستند شاه و تهمتن بهم
طلایه ز هر سو برون تاختند
که این آشتی جستن از بهر چیست
گروگان فرستند نزدیک ما
جوابش کرده باشیم نزدیک شاه
جنین گفت رستم که این رای نیست
جوآمد بدش سیاوش زمین

پیاده و گرسیوز آن خواجه
بدین تا رساند بشاه آگهی

بیامد سوی بلخ دل پرشتاب
بگفتش که گرسیوز آمد ذرا
بفرمود تا بر کشادند راه
بخشم بر خشم و دلش پر ز باک
بدیدآن سر افسر شاه نو
فرستاده با من هم اکنون برا
دم برود اب و غلام و سپاه
ز دروازه شهر تا بارگاه
کس اندازه نشناخت ایوان کجهد
پسند آیدش بخت و بکشاد روی
جو بشنید گرسیوز آمد بدش
بدین خواستش تا بباید بسی
نشستند شاه و تهمتن بهم
طلایه ز هر سو برون تاختند
که این آشتی جستن از بهر چیست
گروگان فرستند نزدیک ما
جوابش کرده باشیم نزدیک شاه
جنین گفت رستم که این رای نیست
جوآمد بدش سیاوش زمین

آمدن گرسیوز برادر سیاوش پیش منیژه

سیاوش بدو گفت کز کار تو
تو تاج و نرستی مازا سیاب
ولی کز خرد کرده آراسته
ز کردان که رستم بداند همی
بدین فرستی بر سم نوا
پرداد ای و خود بتوران شوی
فرستم یکی نامه نزدیک شاه
بدو گفت خیره مشو تیز چاب
گروگان همی خواهد از شهریار
همانگه برفت آن فرستاده مرد
چو گفت فرستاده بشنید شاه
شکست اندر آید بدین تاج و گاه
فرستاد باید براو نوا
براسان که رستم همی نام برد
بفرمود تا کوس رستم زنای
تهی کرد و شد با سپه سوی کنگ
بشد با سیاوش لشاد کرد
بفرمود تا خلعت آراستند
قباد کلاه و زهر گونه چیز
بشد باز بانی بپاز آفرین
همی رای زد با یکی خوب روی
چنین گفت با او که پیلتن
مگر من شوم نزد شاه جهان
سیاوش ز کشاورز شاد شد
بفرمود تا رفت بیش و پسر

پراندیشه گشتم ز کردار تو
که از کین آگر شهدرت پیر خواست
یکی کج باشد پراز خواستها
بکام تو نام پشت بخواند همی
که باشند بر کنده ما کوا
مگر روز کاری ز کین بنوی
فرستد مگر باز خواند سپاه
بروتیز تا نزد افراسیاب
جو خواهی که بر کرد و از کار او
بنزدیک شاه توران جو کرد
فراوان به بیجید و کم کرد راه
نماند بر من کسی نیک خواه
کز این بی گروگان نیکرد و روا
ز خویشان نزدیک صد بر شمرد
ز دند و فرو هشت پرمایه ای
بهانه بخست و فریب و درنگ
شنید سخنها برو یاد کرد
سلیح و کلاه و کمر خواستند
غلام و پرستنده و جامه نیز
تو کینی مبر نزد او بر زمین
کسی کو سخن از دو بد رنگ بوی
کزین در کیارد کشادن دمن
کنم آشکارا بر و بر نشان
حدیث فرستاد کان باد شد
بنشست پس نامه برحریر

کنون رای مرد و بر ای شد درست
کسی کو بیندیشد انجام بد
اگر زیر نوش اندرون زهرست
چو همان همی کرد خواهی ازدست
دو دیگر ز ایران زمین مرجهست
بناشد جز از راستی در میان
براندیشد کرسیوز از بد زمان
بگویش که من تیز مشتاقم
بباید فرستاد تا این بنوا
بگفت آنچ کرسیوزش کرده بود
بدل کرد صد خویشان من
وگر کویم از من کروگان نجوی
که کین بلا با زمن بگذرد
بر شاه ایران فرستادشان
بخارا و سغد و سمرقند و جاچ
جوازرفتنش رستم آگاه شد
بدو گفت جون کار با کت شد
یکی اسپ تازی بزرین ستام
جو کرسیوز آن خلعت شاه دید
سیاوش نشست بر تخت عاج
ز لشکر همی جست کردی سوار
سعادت کاوس کرد پیش بود
بترم زمین کرد فرمان همی
سیاوش نشست و رستم هم
نخست آفرین کرد بر دادگر

که از کینه دلها سیاهست شد
ز کردار بد باز کردد بسود
دلت را ز رنج و ز بد بهرست
تنی صد که پوسته و خویشت
که آن شهد با ما تو داری بدل
بکینه نه بندی کمر بر میان
فرستاده را جو باد دمان
کنون هر چه جستم همه یافتم
وگر نه شود در زمان بی نوا
همان هر چه از شاه ایران شنود
گرایدون که کم کرد و از اهرمن
دروغ آید اندیشه مرد بسیار
خرد مند باشم نیم می خرد
بسی خلعت و جیها داد شان
بپیچاب و ان مرز با تخت و تاج
روانش ز اندیشه کوتاه شد
جو کرسیوز آراسته کرد و راست
یکی مهدی بزرین بیاراستند
تو کفتی مکر بر زمین ماه دید
بیاویخت از بر شش هر دو تاج
که با او بسازد دم بهیار
ز تیزی نه کاهد نخواهد فزود
ز رفتن بپیچید همی جسر همی
سخن رفت هر کونه از پیش و کم
کز ویت تیره و فر و هنر

این نسخه وقف است بر کتابخانه ملی ملک

نامهٔ سیاوش بکیکاوس و فرستادن رستم

خداوند بخشش و زمان و توان
کزو نیست کس را ز فرمان روی
بکیتی نه‌پیوند جز راستی
ازو باد بر شهریار آفرین
رسیدم سوی بلخ فرخ بهار
بدانست کش کار و کوشش راست
که زنهار خواهد ز شاه جهان
که او را بخشد گنه‌ش سر بسر
که زنهار خواهد ز شاه جهان
تهمتن بیامد نبرد یک شاه
دلیر و سخن‌گوی و گرد و سوار
ز خوبی و کرد آر و دیدار اوی
دو دیگر گران خواهم آذین بست
بگنج و دوم جاده آراستم
برخت او شد بگشن گرد دو اسب
ز کردار ان داور رزم و کار سپاه
جو نامه برو خواند فرخ دبیر
جو تونیت اندر جهان سر بسر
مرا رفت باید کردم درنگ
جو باد افزه ایزدی خواست بود
که ایوستد از مردم نی کنا
همان از کز کردگان کی اندیشد او
بنزد سیاوش فرستم کنون
برآنش بنه خواسته سر جمست
تو بالشکر خویش بر نزد جنگ

جهان آفریننده سود و رماه
رسیده بهر نیک و بدرای اوی
زمین جون خیریافت از آسیاب
بیاید برآورد ش با خواسته
از ایران زمین نسته و تیره خاک
ز خویشان نوستاد و صد گون سخن
پسنده کند زین جهان مرز خویش
وزان روی کز سیوز کینه جوی
همه داستان سیاوش بگفت
بخندید بدا و بدا چنین گفت شاه
بر از فرد گشتم سوی چار باز
وزان روی جون رستم نهلوان
پرسید و بگرفتش اندر کنار
تخت از سیاوش زبان برگشاد
بر ستم چنین گفت کیرم گه اوی
ندیدی بدیهای افراسیاب
ز فرخم که گشتد از ایذر مرد
شما را بدان مردری خواسته
بصد ترک بیجاره بد نژاد
شما را خره کرد نا بد بکار
بفرمایش آتشی کن بلند
همان بستکار ا بر من فرست
همه مرز بکشای تا یکسر ۰

کزویت افزونی و کاستی
جهاندار و از شیر یاران کمر بن
سی شاد مان بودم از دور گاه
جهانی بر تخت او خوار گشت
بماند بدو تاج و تخت جهان
که بر بهره او بر خورد بر کوات
سیاه و بدو تاج و تخت جهان
جهان جون سزه بار نر شیر شاه
تو گفتی خورد او را ندو کنا
زبوشش و دل و کشم و کفتار اوی
زبالا بدیدم نشان نیک
کنون شد بدان سان که من جو تم
سپهبد بر آمد ز جای نشست
وزان تا جو ابا زگشت او ز درا
رخ شاه کاوس شد جون زر بیر
بجنگ اندر تو جو بند کردان هبر
مرا بود با او سوی پر ز جنگ
مکافات بد ها بدی خواست بود
بدان سان به بیجید تان سر ز راه
همان بش شمش همان آب جوی
یکی مرد پیرو انش بر فسون
نکر تا نیازی بیک چیز دست
برو تا بدو کاه او دی درنگ

منر پرور اندیشه می بادروان
سران کو بکرد و ز همان اوی
فرازنده تاج و تخت و کلاه
ستون خرد کشته بالای اوی
سیه شد بجشم اندرش روشنان
بسی خوب رویان ارسته
بشوید دل از کینه و جنگ پاک
بدین کرد و خامش کو پیلتن
بداند همان پایه دار ش خویش
سوی شاه توران شد از پیش اوی
که او را ز شاهان کنی نیست جفت
که جاوید به از جنگ با نیک خواه
بدان تا به چشم نشیب و فراز
بیاید بر شاه ایران دوان
ز فرزندو ز کوشش روز کار
فراوانش بستود و نامه بداد
جوانی بدو نارسیده بروی
که کم شد ز ما خورد و آرام خواب
همان تا بسیجد جهاندار نو
بدین کونه دلها شد ار استه
که نام پدر را ندار ند یاد
نه من میرم از کین ورز کار زار
بهند کران پای ترکان بهند
که من کسم ز تنشان نخواهم جفت
جو تنگ اندر آیند شان بر زهنگ

خشم کردن رستم از نامهٔ کاوس شاد

سیاوش زبان نکرده دژم
که ایدون نماید سی فرهمان
ز افروزش تاج و تخت و نگین
بر چهد بکرده ز پیمان من
کر او را چنین داوری فرصت
جهان دان کر رستم زنکی گذشت
هنر سود و لشکر کشیدن براه
هنر سود تا لشکر و برز و کوس

جو کاهس شنید شد پر ز خشم
که این کر سروی تو افکنده
تو اید زبان تا سپهد ار طوس
بطوس سپهبد سپار د سپاه
نمی گشت رستم تباوا بگشت
بکشت این و پیروز شد ارش خوای
من اکنون سیونی فرستم بسلح
بسا بد و آرایش ره کنند

پاسخ نامهٔ سیاوش از کیکاوس

ز کان و دو رخساره جون باد و رنگ
خداوند نیکی و بهره رماه
همیشه بهانا و با تاج و تخت
جو پیروز شد از بر کار بنرد
که از برج کردان نخواهی
مرا از خود اندازه باید گرفت

تخت آفرین کرد بر کردکار
بنزدان امید کر او بسپرد
اکر بر دلت رای من نیز گشت
کنون خیره آزارم و خشم مجوی
کر و کان کر داری بر ما مدار
که من زین فرهنده کشاورزی

هران تیز لشکر بدان روی آب
مجوید نهانا یکسر شتاب
در آشتی او کشاد از نخت
بنا شد پسندیده و بی‌کناه
تن آسانی و کنج ایران زمین
جهان شکستن نجاید نخست
دروغ ایچ نه اندر خرد با کلاه
سیاوش ز پیمان نکرد و ز من
بر آشوب ازین کار بی‌کشاد چشم
بر آشت ازان کار بی‌کشاد چشم
جنین بیخ کین از دلش کنده
بهرنده بین کار بر پیل کوس
خرد و مرد پیش از کر د و بر ا
کی کر د و ن سه بن بار د هنت
پر از خشم کشته بی‌رنک و بوی
یکی نامه با بخشهای نخست
بدان رزمکه راه کوته کنید
بفرمود تا بر کشاید ز راه
بر نخت خوشش کر سی نشاند
خداوند آرایش کار زار
وز و باز کسته و مه جای مهر
ز خواب جوانی هرت خیره کشت
بدین بار کی بر مر ز آب روی
ندیدت کس خوب‌ای دلت
بسی با بکشتم ز پیکار اوی

نرفت ایچ با من سخن راستی
همان رستم از کج آراستی
مرا نیازی بشمشیر جنگی
هم اندر زمان بارکن بر خران
بایران رسد زین بدی آگهی
بپیچد سه اندر سیاه و بخواب
سه طوس را داده تو طوس و با گرد
فرستاده را خواند و پرسید و گفت
سیاوش چو بشنید گشاد روی
همی گفت صد مرد گرد سوار
بپرهیزد از کار کاران
دراید درون گر بجنگ آورد مرا
بیاید که سود او به خود جستن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد
چو سود او را فرزند کشت
چنین داند پرسد را روزگار
بیلخ اندرون بود جندان سپاه
بر فتیم هر سان باد و بران
همه هشتران این نمودند را
چو باید همی خیره خون ریخت
بیاد آمد و رفت و گیتی سپرد
بخیره همی جنگ فرمایدم
درخیست این بر کشید بلند
وزان پس که اندر کزین گاه راند

تو از بهر پیکار بر خاستی
نخواهد شدن سیر راز خواسته
بکشور بر و شاه ما آب روی
گروگان کرو داری هیندکران
بر آشوبد این رود کار بهی
بیاید بجنگ تو افراسیاب
نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد
ازو کرد یکسر نخستاد رست
ز رستم همی گشت بد کرد وری
ز خویشان شاهی چنین نامدار
همانگه کند زخم بر دو اسپان
بپهود باشاه تو ران سپاه
ندانم چه خواهد رسید ازودی
پر و اخت ایران و شاخ همیشه
فراوان همی بر تنم بدرسد
تو گفتی که زهر کز ایند کشت
که تا آب او آتش آرد بکار
بپیچد چو کر سیوز یکینه خواه
بجستیم در جنگ ایشان زمان
که ما باز کردیم ازین رزمگاه
چنین دل یکینه بر آرد بخون
در ایز هم رفته باید شمرد
بترسم که این کار یکسر ایدم
که با رشن همه زهر بر کرگ کند
که ابر کشد کرگ روشن روزگار

جو با خوب رویان برآ نجمنی
ز زان مروری تاج شاهنشهی
جو طوس سپهبد رهد کش تو
ازین آشتی راز جوی بلند
بر د کار جنگ پشخون بساز
و کر مهر داری بران امر من
جو نامه بنزدیک سیاوش رسید
بگفت آن کر با پلتن رفته بود
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
همه نیک خواه و همه نی کنا
بنزدیک یزدان جه پوشش کنم
ازین نیز هم بر تنم بد رسد
دو تن را زلشکر نگه دار و ران
که رازش هم بر د با سر د تن
بدان مهربانی دل شهریار
شبستان او کشت زندان من
کزیدم بران شوی آب جنگ
نشسته بسنجاند ر دن شب هزار
ازان پس کز کشور بر پر اخشد
در اکر ز بهر فر و زیب جنگ
سری کش نباشد ز مغز آگهی
پسندش نیاید همی کار من
همی سر بزد ان بیاید کشید
دو کیتی همی بر د خواهد ز من
نزادی مرا کاشکی مادرم

بشادی پس از جنگ یکر نجی
تر اشد سر از جنگ دشمن تهی
بساز د جو باید کم و بیش تو
جفا نت نکاید بجان کزند
و زین در نکره ان سخنها ر ا
نخو اسی که خو اشد پیمان شکن
بران کونه کشار نا خوب دید
ز طوس و ز کاوس آشفته بود
ز تر کان و ز رود و ز کار بزد
اکر شان فرستم بنزدیک شاه
بد آمد ز شاه جهان بر سرم
جب و رایت بد پیم و ز شت شد
جو بهرام و جون ز نکه شار ان
ازان پس که شد رستم از انجمن

بیاد ی پس از جنگ یکر نجی
تر اشد سر از جنگ دشمن تهی
بساز د جو باید کم و بیش تو
جفا نت نکاید بجان کزند
و زین در نکره ان سخنها ر ا
نخو اسی که خو اشد پیمان شکن
بران کونه کشار نا خوب دید
ز طوس و ز کاوس آشفته بود
ز تر کان و ز رود و ز کار بزد
اکر شان فرستم بنزدیک شاه
بد آمد ز شاه جهان بر سرم
جب و رایت بد پیم و ز شت شد
جو بهرام و جون ز نکه شار ان
ازان پس که شد رستم از انجمن

که جندین بلاها بیاید کشید
اکر سو بکر د انم از راستی
زبان بر کشاینده سر کس بد
همی کی پسند د ز من کر د کار
که روشن زمانه بر ایشان بود
بر د تا بنیز د یک نو اسیاب
سه اسپر همه باز برش ادی
پسر د م تر ا با سپه پیش کر کسار
یکایک بد د بر شهر بر جست
بیاید خون ز نکه شاور ان
پر از غم نشستند مر دو بهم
یکی نامه بنویس نزدیک شاه
و کر رام کر د و سخن تنک مست
د لت کر حنین ر نج خو ک شد از نر و ا
بفرمان کاهس جنک آور یم
مکر د ان بما بر د شم ر و ز کار
جلکو نه بو د ی تو تخت و کلاه
مکر آسمانی جز ا نیست ر از
چنین د اد پاسخ کر فرمان شاه
کسی کو ز فرمان یز د ان بتابد
ز بهر تو ا هم بیاز ار د ا و ی
همان خشم و پیکار بار آ ر د
فر ستاد ه خو د باشم و ر هنمای
بیاو ش پاسخ چنین د اد باز
همی بید چشم و د ل ر و ز کار

ز نوشه همه ز هر بید چشید
فر از آید از مه سو یی کاستی
بهر جای بر من خان چون سز د
بکار بر د بد کر د ش ر و ز کار
کر فرمان د اد ار د یکمان بود
د نکی بیش و شه مه نخو اند
بکو یش کما ما جو آمد بر د ی
جنین کفت بهرام کو در ز ر ا
بد د د ه تو این لشکر و خو استه
جو بهرام بشنید کشار ا ی
که سو د ابه از تخم آن مهر ز ست
بد و کفت بهرام کین ر ای تست
کر جنک فرمان د بد جنک سا
تو ا پو ز ش اند ر بد ر تنک ست
بنامه جز از جنک فر مایش تست
جهان بر بد اند یش تنک آ ر یم
جو آمد ر هتی بز ر کی سیار
بباید کشید ن سخنها د ر از
بر انم که بر تر ز خو ر شید و ماه
سر انسیمه شد خو یشتن ا ینات
سخنهای د یر ینه باز آ ر د ی
سر شک غم اند ر کنا ر آ ر د
بجانم بر ین د شت پر د ه سر ای
پشر مد جان د و کر د ن فر ا ز
که اند ر نهان چیست با شهر یار

بد ین کو نه پیمان کهن کر د ام
پر اکنده شد د ر جهان این سخن
بکین باز کشتن بر ید ن بر و ین
شوم کشور ی جو یم اند ر جهان
تو ا ی نامو ر ز نکه شار ان
کر د کار ان و آن خو استه بر جست
جنین کفت بهرام کو در ز ر ا
بد د د ه تو این لشکر و خو استه
جو بهرام بشنید کشار ا ی
که سو د ابه از تخم آن مهر ز ست
بد و کفت بهرام کین ر ای تست
کر جنک فرمان د بد جنک سا
تو ا کر ز ستی نز د یک ا ی
بنامه جز از جنک فر مایش تست
کمن خیره اند یشه د ل د ر از
پر از خون کمن دیده تاج و تخت
سر و مغز کاوس آشکده ست
چند رفت از ان د و خو مند ند
و لیکن پیمان یز د ان د لیر
سی د ست یاز ید باید کنون
و کر باز کر د یم این ر ز مکاه
اکر تیز تان شد د ل از کار من
کسی کو نه بیند سی کج من
ز بم جد ایش کر یان شد ند
نخو اهد بد ن نیز د ید ار ا ی

بیز د ان سو کند ها خو ر د ام
که باشاه تو ران نکد یم من
کشید ن سر از آسمان بر ز ن
کر نام ز کاوس کر د ه نهان
بیار ای د ل ر ا بر نج کر ان
ز کنج و ز تاج و ز تخت و ز ت
کر این نامو ر لشکر و ر ز ر ا
همه کار ها یکسر آ ر استه
د لش کشت همچان ز پیکار ا ی
که جز اند ان سیاوش نخت
تر ا ی پسر د ر جهان جای تست
سخن کو تهی از ند ار ی و ر ا
بخند ه د ل جان تار یک ا ی
نفر سو د کار ی که د ر پاش ت
سر ی نخو بی بد ام آ ر ا ز
خر و شان د ل خسر و انی د ر خت
همه نامه و کار او پهن ست
و کر کو نه بد ر از ج بلند
نباشد که و مه نه پیمان نه شیر
بکین و د کشو ر شد ن همنون
شو د کار نا کر د ه نز د یک شاه
بهمچند و اشان ز کشار من
جرا بر کذ ارم بد و ر یخ من
جو پر د آتش تیز بر یان شد ند
ازان د یده کر یان شد از کار

جنین گفت زنگه که ما بندیم
بهر نوشا دل آکنده ایم
فدای تو با داد و جان ما
جنین باد نام رکی پیمان ما

جو ما بخ جنین یافت از بنکوا
جنین گفت باز نگه بیدا شاه
که رو شاه تو ران سپه را بکوی
که ما را چه آمد زکرد ون برون

ازین آشتی جنگ به هست
مه نوشش تخ فرود زیر تست
زپیکار او یکزمان ننوم
اگر چه بماندم زتخت مهی

جهاندار یزه دان پناهست
زمین تخت دکرد ون کلاه
زنخوی بداو سخن نشنوم
بجایی که گردایزد آبشخورم

یکی کشوری جیرم اندر جهان
که نامم زنکاوس کرده نهان
یکی راه بکشای تا بگذرم
زپیکار او یکزمان ننوم

نخواهیم ایران کنون سر بسر
تو ای زنگه برخیز و نامه بیر
سخن هرچ گویم همه یاد گیر
علامان و اسپان بزرین کمر

بشد زنگه با نامور صد سوار
بسوی ترک و جین زنگه بنهاد
کردکان دیدم نامه شهریار
فغان و خروشش آمد از درد گاه

بهره آن کزین صدق نامور
سوی درد گاه آمد از دیده گاه
پسندیده از شهریاران مشکاه
سخنهاسه اسه بر و کرد یاد

بیرداو جهان خواسته هرچ بود
که از پیش کرسیوز آورده بود
وراچون سه اسه بود بنشاختند
جوشد زنگه شاوران نزد شاه

پدیره شدش پهلوان بزرگ
که نامم او بود جنگی طورک
زنخوی بدو رای و پیکار او
جوزنگه بیاید برتخت شاه

کرفش بیرتنگ و بنوخش
کرامی بر خویش نشاخش
مه یاد کرد از کران تا کران
جو بشت تا شاه نامه بداد

به بچید از ان نامه افراسیاب
دلش کشت پر درد و سه شاب پر
انوشه بزی تا بود روزگار
بفرمود تا جایگه ساختند

جو پیران بپاسخ تهی کرد جای
سخن راند با نامور کدخدای
جنین است رای جهان جستن
زنکاوس و زنگه شاوران

همی گفت نفرین و ژرف سخن
زکاریسیاوش دلی پر زغم
زمین راه جستن جهان کردن کم
دلستادن زنگه شاوران

همی گفت کین راجه درمان کنم
پرسید کین راجه درمان کنم
بلنج و بمردی توانا تری
بدو کرد پیران که ای شهریار

توانا بهنر کاره و دانا تری
توانا بود آشکار و نهان
کمان و دل و دانش رای من
جنین است رای عالم آرای من

که مرکس که برنیکوی در جهان
کسی نیست مانند او در مهان
ازین شاه زاده دیگر بدباز
زکنج و زریخ آنچ آید بسر

من ایدون کشیدم که اندر جهان
زاده جنو شاه زاده نژاد
بیالاد و بیدار و آهستکی
برای و بهز سنگ و شایستکی

همز با خرد نیز هش از نژاد
که از خون صد نامور بیابد
بدیدن کنون ازشیدن بهست
کراما یه و شاه زاده بهست

اگر خود بنود ی جز سنیش هنر
که باشد خرد بیدار کند اوری
برآشفت و بگداشت تخت و کلاه
همی از تو جوید بدین کودکاه

بران کشوری هر بود مهتری
کزین کشو پهن او بگذرد
زهر تر اتاج و تخت و کلاه
بکهتر سپارد و خود آید براه

نه نیکو نماید ز راه جهید
بدان ماند آین تخت مهی
رو دیگر که کاهش شد از مهتران
زتخت آمدش روزگار گذر

سیاوش جوانست و بازی هی
بنیسد یکی نامه ار جمند
تراسر زنش بیش از مهتران
سه مرمهی از تو کرده کران

اگر شاه بیند برای بلند
بداده و سزاوار و اندر خورش
جنان چون نوازند فرزند را
نوازد جوان خود مند را

یکی جای سازد بدین کشورش
بیارد بهر اندر آورد شاه
بآیین و بهر و فرهش را بدی
بدارد کش با نازو با آب روی

مگر کو بماند بزد یک شاه
کند کشور شاه آرامکاه
که او برتر ست از مکان و زمان
تراهندی باشد از روزگار

سپاهی بود تا زد شاه زمین
بزرگان کینی کنند آفرین
برآساید از کین و کشور یکسر
بدین آورید ش مکرد او کر

زداد و جهان آفرین این سزا
که کرد و زمانه بر ین جنگ راست
جوسالار کشاورپران کشید
جهان هم بمه بود و نیما بدید

پس اندیشه کرد اندران یکزمان
همی راند بر نیکی و بد کمان
جنین داد تاریخ بر پران سه
که باشد بران رای سمد استان

زکار آزموده کزید مهان
حماند او نیست اندر جهان
ولیکن نشیدم یکی داستان
بهرورد کار اندر آویزه ای

بگون بخت شیر نر پرورد
جو دندان کند تیز نخیزه ری
جو باز و رو با جنگ برخیزه ای
نگیره ز اندوخوی بد کی گسزد

بدو کرت پیران که اندر خورد
یکی شاه کند او ران لشکرد
کسی کرد بد کرد ی و خوی بد
بسی گنج ی برنج و ایوان و کاخ

تو دانی که کاوس بر پیر گشت
جو دیر نه کشتی بیاید گرفت
سیاوش بگیره و جهان فرخ
یکی رای با رایش افکند بن

وز کشور تر اباشد و تاج و بخت
جنین خود کریا بد مکر نگفت
جو بشنید از افراسیاب این سخن
زبان بر کشاده و سخن بر فشانده

دیر جهاندیده درویش خواند
بزرگی و دانش فزایش گرفت
که او برتر ست از مکان و زمان
بعفر سه خامه را کرد دست

نخستین که برنامه بنهاد دست
خرد مند زاد او اور خورد
ازو باد بر شاه زاده درود
بدو کی رسد بنده کانه اکمان

جهان آفرین رستا یش گرفت
زبهداد و کژی دلش کشت پاک
شنیدم پیام از کران تا کران
خداوند شمشیر و کوپال خود

خداوند خرد و خداوند داد
خداوند شرم و خداوند پاک
ولیکن زکیتی جز از نام و تخت
زبیداد دل زنگه شاوران

نهی شد دلم زان کو شاه جهان
نمی بود بیدار تا بود زنده ام
نجوید خرد و مند بیدار بخت
نبیند بدلسوزکی بر تو راه

تر ا این سزا بد آراست
که شهر یاری و کر خواست
مرا خود بهر تو باشد نیاز
تر ا باشد ایران و تخت و کلاه

تو فرزند باشی من چون پدر
پدر بخش فرزند بسته کمر
جهان دان که کار سکندر چه بود
بماند ز تو نام بر نیک و بد

بجای من کشایم درنج و درد
بدارم ستی بر نج فرزند را
بر آساید از کین و کشور یکسر
بدین آورید ش مکرد او کر

تو بر کشور م یکدری در جهان
نگوهش کنند م کهان و مهان
ازین روی کشور یابی گذر
جهاندار یزه دان پناهست

بدین راه پیمانه چینی زمین
گذر کرد باید بدریای چین
ازین کرد ویزه دان ترابی نیاز
زکار آزموده کزید مهان

سپاه و سه شعر ما آن تست
برفتن بهانه بنایدت جست
ازین رای برکرد و یکدار آز
بگون بخت شیر نر پرورد

جو رای آیدت آشتی با پدر
سپارم تر اکنج و زین کمر
کزایند ه بایران شوی کامکار
جو دندان کند تیز نخیزه ری

نماند تر ا باپدر جنگ دیر
کهن شد مکر کرد و از جنگ سیر
پدر جون بیند خرامد زکاه
بکوشم بخوبی بچیز و بتن

پدیر فتم از پاک یزدان کرین
نترسایم و خود نیازم بید
که ایدون بهر اندر آورد شاه
بفرمود تا زنگه اینکوا ه

جو نامه بهر اندر آورد شاه
بزودی بر فتن به بندو کمر
بسی خلعت آراست با سیم و زر

نامهٔ سیاوش بن پادشاه کیکاوس

دل من برافروخت اندر نهان
بمن زار بگریست آمد پدید
دل شاه چون سنگ پولاد گشت
برسید دیده بنا شیم و دید
چو دارو بیزد اندر آگین و مهر
همان گنج آکنده و تخت و جای
تو بیدار دل باش و به روز کار
ز دینار و ز گوهر شاهوار
سلیح و ستام و کمر بشمرند
گذشته سران بدین سوی آب
شما را هم اید دیر یا بید بدن
پس سیاوش با آفرین
همه بوسه دادند کردند رام
سیاوش شد و خیمه بر زد بدشت
بیامد دمان زنگه شاوران
بیک روی پر مرده و فریاد و گشت
بیک روی پر مرده و فریاد و گشت
چو تنها یک تخت سیاوش رسید
که دشمن همی دوست پنداشت کرد
بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
از آتش کجا برده بد با سه
همه یاد کرد اندرو مه بدو
بهر نیک و بد نیز نشناختم
بخون و لم رخ بیابت شست
بدو یا بجنگ نهنگ آدم
کشاده سمان و همان بوم و بند
شدم من ز غم دردم آزاد و با
که اندر جهان تازه کن نام را
جز آید بدیجا سپه دار طوس
همه کرد و شایسته کارزار
پرستار و زرین کمر صد غلام
منهای بایسته جندی بر اه
که این بد ولایت آن انجمن
سپید دلیر از کشاورزی
هوا شد سیاه و زمین شد درشت
از آب دو دیده رخش ناپدید
بسان بهاران بداز رنگ و بوی
خوشش بود و دشته ده کشته نی
همه سه کشان با تبیر بلند
سپه را همی داد شادی نوید
سرش ماه زرین و درفش بنفش
بیارات روی زمین را بهر
پدید شد نزا بید براه
پرسید از لشکر و شهریار
بکی اسب و زرین ستامی کران
سیاوش یک روی از ان شاخ گشت
بکی نامه بنشت نزد پدر
که من با جرانی خود یا فتم
وزان آتش مغز شاه جهان
بیابت بر که آتش کرد کشت
وگشود بدین آشتی شاخ گشت
دو جشنش زدید ار هاکت سپر
ندانم که این کار کرد ان سپهر
پدر هم ترا تاج و پر مایه رای
چنین هم پدید رفته اورا سپار
همان نیز چیزی که بود شکار
بفرمود تا پیش او آورند
چنین گفت کز نده او از سیاست
همی دانم اکنون پدید شدن
همه بوسه دادند کردند رام
سیاوش شد و خیمه بر زد بدشت
بیامد دمان زنگه شاوران
بیک روی پر مرده و فریاد و گشت
بیک روی پر مرده و فریاد و گشت
چو تنها یک تخت سیاوش رسید
که دشمن همی دوست پنداشت کرد
بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
از آتش کجا برده بد با سه
همه یاد کرد اندرو مه بدو
بهر نیک و بد نیز نشناختم
بخون و لم رخ بیابت شست
بدو یا بجنگ نهنگ آدم
کشاده سمان و همان بوم و بند
شدم من ز غم دردم آزاد و با
که اندر جهان تازه کن نام را
جز آید بدیجا سپه دار طوس
همه کرد و شایسته کارزار
پرستار و زرین کمر صد غلام
منهای بایسته جندی بر اه
که این بد ولایت آن انجمن
سپید دلیر از کشاورزی
هوا شد سیاه و زمین شد درشت
از آب دو دیده رخش ناپدید
بسان بهاران بداز رنگ و بوی
خوشش بود و دشته ده کشته نی
همه سه کشان با تبیر بلند
سپه را همی داد شادی نوید
سرش ماه زرین و درفش بنفش
بیارات روی زمین را بهر
پدید شد نزا بید براه
پرسید از لشکر و شهریار

نامهٔ سیاوش بن پادشاه کیکاوس

دل من برافروخت اندر نهان
بمن زار بگریست آمد پدید
دل شاه چون سنگ پولاد گشت
برسید دیده بنا شیم و دید
چو دارو بیزد اندر آگین و مهر
همان گنج آکنده و تخت و جای
تو بیدار دل باش و به روز کار
ز دینار و ز گوهر شاهوار
سلیح و ستام و کمر بشمرند
گذشته سران بدین سوی آب
شما را هم اید دیر یا بید بدن
پس سیاوش با آفرین
همه بوسه دادند کردند رام
سیاوش شد و خیمه بر زد بدشت
بیامد دمان زنگه شاوران
بیک روی پر مرده و فریاد و گشت
بیک روی پر مرده و فریاد و گشت
چو تنها یک تخت سیاوش رسید
که دشمن همی دوست پنداشت کرد
بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
از آتش کجا برده بد با سه
همه یاد کرد اندرو مه بدو
بهر نیک و بد نیز نشناختم
بخون و لم رخ بیابت شست
بدو یا بجنگ نهنگ آدم
کشاده سمان و همان بوم و بند
شدم من ز غم دردم آزاد و با
که اندر جهان تازه کن نام را
جز آید بدیجا سپه دار طوس
همه کرد و شایسته کارزار
پرستار و زرین کمر صد غلام
منهای بایسته جندی بر اه
که این بد ولایت آن انجمن
سپید دلیر از کشاورزی
هوا شد سیاه و زمین شد درشت
از آب دو دیده رخش ناپدید
بسان بهاران بداز رنگ و بوی
خوشش بود و دشته ده کشته نی
همه سه کشان با تبیر بلند
سپه را همی داد شادی نوید
سرش ماه زرین و درفش بنفش
بیارات روی زمین را بهر
پدید شد نزا بید براه
پرسید از لشکر و شهریار

نامهٔ سیاوش بن پادشاه کیکاوس

بدو گفت کای پهلوان شاه باش
بپوشید بران کسره پای اوی
مرا کز بخواب این نمودی روان
ترا جون پدر باشد از ایسات
مرا کز پدیری تو با پسر
همه شهر از آواز جنگ و ریا
سیاوش جون رود آب از دیم
که آید بهمانی پسل تن
همان تهمتن زاد برداش آید بیا
زپیران بپیچید و بپوشید روی
بجنجاه باشی فرود آید
درخشش بدو در همی خیره ماند
همه چیزت با تو که اندر جهان
دو دیگر زبانی بدین راستی
جنین داد مانج سیاوش بدوی
کرا ید دون که بامن تو جان کنی
بسا نم برین بوم آرامگاه
بدو گفت پیران که مندیش ازین
پدر اگنده نامش یکتی بدست
مرا نیز خویشت تا او بجوین
ده و دو هزاران که حرشش منند
مرا بی بنا زیست اندر سکمی
پدیر فتم از پاک یزدان کرین
مگر کز تو آسوب خیزد و شور
بخود دون نشستند یک یاد کر
زیبا دیرینه آزاد باش
همان خوب چهر دلارای اوی
همانا سه پهر کشتی جوان
همه بنده باشند ازین روی ات
زبهر پرستش بهندم کمه
همی خفته را سهر بر آمد زخواب
بیاید دو زاندیشه آید بخشم
ابا نامداران آن انجمن
همی بر کشید از جگر سرد باد
پسندید بر بد آن غم و درد اوی
نشستند و یکباره دم بر زدند
همی هر زمان نام یزدان برد
کسی را نبانشد ز تخم مهان
بگشاد و یکو بیارا ستی
کرا ی پر بایه زه و راست گوی
شناسم که پیمان من نشکنی
بهر و فادام تو بین یکخواه
جو اندر که کشتی ایران زمین
ولیکن جزا نست مرد ایزدت
همش پهلوان و همش همعنان
جو خواهم شب و روز پیش منند
نهفته جزین نیز هستم منند
پرستنده باشم بجان و تن
بیا میزی از نوشتی پاک بهر
سیاوش بپرسکت و پیران بدر
همه بر دل اندیشه این بد لحت
همی گفت با کرد کار جهان
جو دیدم تبار و شن و تن درست
مرا مت پیوسته پیش انمزاد
بر فشد سر و دشادی بهم
همی خاک بشکین شد از شکل و
که یاد آید ش بزم زابلستان
که بر سوش زد و کهر بر بخشد
از ایران دلش یاد کرد و بهوم
بدانت کور اجب آید بیاد
نگه کرد پیران بدیدار او
جنین گفت کای نامور بخرد
یکی انک از تخم کیقباد
سه دیگر که کویی که از تخمه تو
خنین گفت بیکی بهمه رو فا
ورا ید دون که بوین مرا
وکر نیت فرمای تا بکدرم
مکر دان دل از مهر ایرانیان
فرد دارد و دورای اردبلند
همانا بوین بوم ماند مزاد
بفرمان من شش باشد سوار
ز دینار و کنج و کمان و کمند
جوایذ رهبا زی بشادی بشت
نداند کسی با جرنج بلند
برافروخت اندر خور جام گشت
بره بر بخشند جایی زمان
که بینند دو چشم تراتن درست
کرای دار و آشکار و نهان
بیایش کنم پیش یزدان بخت
پرستند کاشد با کوشوار
سخن یاد کرد و نداز پیش و کم
همی اب تازی بر آرد ز پر
بیارا سته تا بکابلستان
ز بر شک و عنبر همی بیختند
بکر دار آتش خرش بر فروخت
غمی کشت و نداز ان بی نهاد
نشت و بر و یال و کشار اوی
ز شاهان کیتی تو بین یاد کار
همی از تو کیرند کویند شاد
بیارد همی بر زمین مهر تو
از ام منی دور رو دور از جفا
برین کرده خوه بنا بد کرت
نمایی ره کشور و یکدم
کمن هیچ کونه بر فتن شتاب
بخیره نشاید براه کزند
همانا بوین بوم ماند مزاد
بفرمان من شش باشد سوار
ز دینار و کنج و کمان و کمند
جوایذ رهبا زی بشادی بشت
نداند کسی با جرنج بلند
برافروخت اندر خور جام گشت
بره بر بخشند جایی زمان

رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

جنین تا رسیدند نزدیک کنگ
ازایوان میان سته پرشتاب
کران بود جوشن چو دریای آب

جوشد نزد از افراسیاب آگهی
همی بوسه داد هر دو چشم و سر
سیاوش چو اورا بپیاده بدید

پیاده بکوی آمد افراسیاب
بپرسید ازو حال لشکر بجنگ
ورا دید بر پشت زین خدیو

گرفت و ببر یکدگر را بدید
بپرسید کز رنج راه دراز
بیاسود و بنشست بر تخت زین

ازین پس خروشان بجنگ پلنگ
بیامد بر تخت زرین نشست
بپرسید ازین رزم و کین و نبرد

دو کشور همه سال پرشور بود
همه دل بهم تو اکنده اند
سپاهش همه بر تو آشفته اند

کنون شهر توران ترا بنده شد
که از کوه هرمز تو مگذر بآب
بدو گفت کز بخت فرخ تو

سیاوش بر آفرین کرد بخت
بیاید بخت بزرگی نشست
بیامد بدیدار افراسیاب

پسندید دست سیاوش بدید
بیالود و دیدار افراسیاب
بدو داد بر پشت زین درود

نه زین کوته مردم بود در جهان
بدین بر زه بالا و این فر و یال
بپرسید کز مردم و از مهان

که بشکیبد از روی چون تو پسر
دو دیده بکرد اندر او پرنیان
که فرزند باشد کسی را چنین

که فرزند باشد کسی را چنین
همه پایها چون سر کاوسش
یکی تخت زرین نهادند پیش

یکی تخت زرین نهادند پیش
سر و طاق ایوان بکیوان رسید
سیاوش چو بر پیش ایوان رسید

سیاوش چو بر پیش ایوان رسید
کس آمد سیاوخش را خواستند
چو خوان سپهبد بیاراستند

چو خوان سپهبد بیاراستند
همی زی سیاوش بنامد خواب
بدو داده جان و دل افراسیاب

بدو داده جان و دل افراسیاب
بستی ز ایران بنیامدش یاد
سیاوش با ایران فرامد شاد

سیاوش با ایران فرامد شاد
بگون سه برآورد سیاوخ خواب
جنین گفت با شیده افراسیاب

جنین گفت با شیده افراسیاب
کرانایه اسپان زرینه ستام
بشکیر با هدیه و با غلام

بشکیر با هدیه و با غلام
هشیوار و بیدار و خامش شوید
ازین گونه بیش سیاوش بدید

ازین گونه بیش سیاوش بدید
که فردا بسانم مر دو بگاه
شبی با سیاوش جنین گفت شاه

شبی با سیاوش جنین گفت شاه
نه بیشند گردان میدان تو
نه هرگز شنیدم که جوگان تو

نه هرگز شنیدم که جوگان تو
شکسته شود روی خندان من
گشاد آفرین بر تو مردان من

گشاد آفرین بر تو مردان من
گریابد بهر کار بر تو گذر
همی از تو جوید شاهان هنر

همی از تو جوید شاهان هنر
بدو گفت ای گرد بازو و تاب
چو بشنید پرداش افراسیاب

چو بشنید پرداش افراسیاب
که آن بود جشم سرای درنگ
بفرمود تا خیمه زد پیش آب

که آمد سیاوخش با فرهی
بیامد بدان خیمه گاه آب
فرود آمد از اسپ و بنشست شاد

فرود آمد از اسپ و بنشست شاد
که غم در جهان اندر آمد خراب
بدان تا بیاسود یک هفته شاد

که غم در جهان اندر آمد خراب
بتو رام کرد و زمانه کنون
بر آسود از جنگ و جوشن بتن

بتو رام کرد و زمانه کنون
مرا جان و جیزم همه بیش تست
بپوشید جان و تن خویش آن

مرا جان و جیزم همه بیش تست
سپاس از خدای جهان آفرین
که ویلت آرام و بر خاش و کین

سپاس از خدای جهان آفرین
بری سیاوش نگه کرد و گفت
که این را زشاهان کسی کم مگفت

بری سیاوش نگه کرد و گفت
که کاوس تیزت و اندک خرد
وزان پس هیران جنین ای زد

که کاوس تیزت و اندک خرد
نماند ودم خیره بیکار او
مرا دیده در خوب چهر اراوی

نماند ودم خیره بیکار او
همه کاخ زرینها کسترید
از ایوانها پس یکی برکنید

همه کاخ زرینها کسترید
بباشد بکام و نشیند فراخ
بفرمود پس تا شوی سوی کاخ

بباشد بکام و نشیند فراخ
مشیوار جان اندر اندیشه بست
بیامد بران تخت زرین نشست

مشیوار جان اندر اندیشه بست
بپرسید ازان لشکر و مهتران
بفرمود تا خیمه ها زد بدشت

بپرسید ازان لشکر و مهتران
سی طوره می تا جهان تیره گشت
بباده نشستند خود یکسران

سی طوره می تا جهان تیره گشت
وزان پس همان شب بفرمود شاه
سر میکساران زی خیر گشت

وزان پس همان شب بفرمود شاه
تو با پهلوانان و خویشان من
بدان تا کسی کس نبودند در هرنکا

تو با پهلوانان و خویشان من
ز لشکر همه یک بیک یاد شمار
کسی کو بود مهتر انجمن

ز لشکر همه یک بیک یاد شمار
فراوان سپهبد گزیند و جیز
زده نیزه و زرگوهر شاهوار

فراوان سپهبد گزیند و جیز
که با کوی و جوگان میدان شویم
ازین گونه یکهفته بگذشت نیز

که با کوی و جوگان میدان شویم
هنر کن پیش سواران بدید
زمانی بگردیم و شادان شویم

هنر کن پیش سواران بدید
بدر گاه شاها انوشه بزی
بدان تا نگویند کو بد گزید

بدر گاه شاها انوشه بزی
مرا رو و زور و شش بفرمان تست
روا نیا بدیدار تو شادی

مرا رو و زور و شش بفرمان تست
تو فرمان دهایی و زیبای گاه
همی از تو خواهم بدو نیک بخت

تو فرمان دهایی و زیبای گاه
که تاج کیانی و پشت سپاه
که تاج کیانی و پشت سپاه

گوی باختن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

بشکیر گردان بمیدان شدند
سواران و جوگان میدان تراست
برابر نیارم زدن با تو گوی

جنین گفت پس شاه توران بدوی
برون پس میدان سوار تو ام
پسندید زگشتار او شاه شد

تو باشی ازان روی زین بر مباش
که پاس تو باشی هم آورد تو
پسندید کزین کرد کلباد را

سیاوش جنین گفت فرمان تراست
جو هوان کز بر داشت از آب کوی
بزد سیاوش فرستاد پیش

جو بهران و دستهن جنگجوی
جو اخوات کز دانکن نره شیر
سیاوش جنین گفت کای ناجوی

وگر اندریمان سوارد یر
نگهبان کاسند و تنها منم
کزین پس بدین کرد شایسته اند نبرد

همه یار شاهند تنها منم
بدانسان کز آیین بود بر تو روی
پسندید جوشید از و استاد

فرایاد باشند در زخم گوی
کزین کرد شایسته اند نبرد
خروشی بر آمد ز میدان تاخت

سیاوش ز ایرانیان جفت مرد
تو گفتی بجنبید میدان زجای
پسندار کویی دبالا بسود

از آواز صیح و دم کرنای
جو گوی اندر آمد نهشتن بگرد
سیاوش بر انگیخت اسپ نبرد

سیاوش بر انگیخت اسپ نبرد
بینداخت آن گوی لختی زدور
سیاوش بر گوی بر داد بور

شلمان با بسی دگر بر نشست
تو گفتی سپهرش همی خود کشید
وزان بس بجوگان بر و کار کرد

زجوگان او گوی شد ناپدید
بینداخت آن گوی لختی زدور
سیاوش بر گوی بر داد بور

ازان گوی خندان شد افراسیاب
سرنا مداران برآمد زخواب
بیامد یکی مرد جوگان نبود

نخوبی و دیدار و فر و هنر
بروی بزه دان برآورد سر
بیاوخش گفتا بدادت بخت

بیاوخش گفتا بدادت بخت
بدیدار او شاد شد شاه بخت
نه دیدم بروزین جنین نامدار

سی ساخشد این دو لشکر بزد
برآمد همی تا بخورشید کرد
بیاید همی تا بیاموزد کوی

سیاوش چو آتش ز ایرانیان
سخن گفت پر پهلوی زان میان
که میدان شمار او جوگان و گری

چو میدان سر آمد بتابید روی
بدیشان سپارید یکباره کوی
همی بردن کوی را خواستند

یکی کوی ترکان براند آهنشد
بگرد او آرامش همی تاختند
برین نخشش کردش روزگار

جنین گفت پس شاه ترکان سیاه
که او را یکیتی کسی نیست جفت
وزان پس نگردند کس اسپ گرم

سیاوش جو گشتار ترکان بدید
بیامد جو آواز ترکان شنود
بدانست کان پهلوانی جبود

سپهبد کان خوانت تا بنگرد
بگیرد چو گان و آید بمرد
بتیر و کمان چون کشاید درست

یکی بر گراید که فرمان برد
بکرسیو زیخ زان داد سه
که خانه بباشد برآورش بزه

بگشاد پیکان تا برزه آرد کمان
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه
بتوران و ایران کس این را نجنگ
نشانه نهاد و بمد بر اسپرس
خدنگی بزه بر میان نشان
عنانرا به بخشید بر دست راست
وز انجا یکه سوی کاخ بلند
میی چند خورد و ندو کشتند شاه
یکی تخته جامه نابرید
فرامرز پرستار و جندی غلام
زه کشن توران زمین خوش شود
بدان شاه زاده چنین گفت شاه
بدو گفت هر کو نه با او بهرست
سیاوش بدشت اندرون گورزد
سبک شد عنان را گران شد رکیب
یکی را بشمشیر زد بدو نیم
باو از گشتند با یکدگر
همی هر کسی گفت از آن انجمن
بهر جایگه کو بر تو ده کره
بسپهد اگر شاه بدگر دژم
همی با سیاوش یکی روز و دو
سیاوش یکی وز و پیران نیم
هر من مهربانی که بر تخت شاه
بزرگی و فرهنگ و رامندگی و هوش شاه

در آمدن سیاوش بنخجیرگاه

نیامد بزه خیره شد بدکمان
کرایت کمانی جو بابد برا
نیارد بسودن بهنگام جنگ
سیاوش تهمتن بیامد چنان
نهاده بر و جشم گردن کشان
بزه باره دیگر بران سو کرا
برفشاند شادان دل ارجمند
بنام سیاوش نر دایج زدم
که اندر جهان آبخشان کس ندید
یکی پرزیاقوت رخشنده جام
وز اهرمنانی بر و پش بود
که یکره ز بامن بنخجیر گاه
بران رو که دل رهنمای آید
بدو گفت هر کو رای آید
سیاوش بدشت اندرون گورزد
سبک شد عنان را گران شد رکیب
یکی را بشمشیر زد بدو نیم
باو از گشتند با یکدگر
همی هر کسی گفت از آن انجمن
بهر جایگه کو بر تو ده کره
بسپهد اگر شاه بدگر دژم
همی با سیاوش یکی روز و دو
سیاوش یکی وز و پیران نیم
هر من مهربانی که بر تخت شاه
بزرگی و فرهنگ و رامندگی و هوش شاه

در آمدن سیاوش بنخجیرگاه

دو دستش تراز و شد و کوریم
کرایت سه افراز شمشیر زن
سر انواز بنخجیر آسوده کرد
همی تا سیاوش نر دایج زدم
بدو بر کشادی بخنده دو لب
نشستند و کشند بر شش دکم
بنام تو خسبد بر آرام گاه
سه اسبه هزار سیده بماه
کرایند به جندجت و بسود
سر سه کشان اندر آمد بتنگ
بغار و بکوه و بهامون شتاخت
وزا نجا یکه سوی ایوان شاه
زهین و زکر سیوز و بر کبود
برین گونه یکسال بگذاشتند
بدو گفت پیران هر من بوم و بر
جنان دان که خرم بهارش تو سی
پدر پیر شد تو برنا و لی
از و شاه بستد بزانو نشست
مرا نیز گاه جوان کمان
بر و یال و کتف سیاوش هرن
نشست از بر باد پایی چو پو
نشانه دو پاره بیک تا ختن
کمانرا به بیند بر و بر آید غریو
بیامد بر شهریار بلند
کسی را سزا و ار خود خواستند
ز اب و ستام و ز تخت و کلاه
ز یاقوت و پر و زه بر شش دکم
همه سوی کاخ سیاوش شدند
بفرمود تا خواسته بشمرند
بایشان چنین گفت کین راهمه
کجا یی که دل شاد و خرم کنی
برفشد از ان پس بنخجیر گاه
از ایران و توران بنخجیر گاه
جهاندار یزدان بدو داد فر
همی تاخت اندر فراز و نشیب
بیک جو زیکسو کران تر نبود
سزد گر بیارایم باشاه جنگ
بشمشیر و تیر و بنیزه بیاخت
همه شاد دل بر گرفتند راه
بکس از نکشاده و شادان بنود
غم و شادمانی بهم داشتند
جنان گه باشد کسی بر گذرد
نگارش تو سی نگسارش تو سی
نگه سر ز تاج کیی نگسلی
بهر اندر آید ز دشمن بلا
بهر کار پیروز گر باشدی
بهر جای بر تو بود آفرین
بهر جای بادت همه دستگیر
بهر جای بادت همه دستگیر
بهر جای بادت همه دستگیر

کنون همچنین کدخدایی توشه
بجنگ بد از تو نیم بی نیاز
کرایون دخت مرا در خورست

فرنگیس خواند همی مادرش
شود شاه اگر با شم اندر حرم
جنین گفت بادیده کرده پر آب

کرای دایه بخت شیر نر
جز بخی که هم جان نیاری بسر
نبودم بدین کار همداستان

نخستین که آید ش روی جنگ
سر پرورانده آرد بجنگ
ستاره شناسان دهم سروران

شمار ستاده شمر بابدر
همی راند ندی همی در بدر
نماید همی کار دیده کسی

تن و کج و تخت سیاه را
همان کشور و تاج و کاخ مرا
که کردون کردان چه دارد نهفت

ازین دو نژاده یکی شهریار
بیاید که گیرد جهان در کنار
کلاه من اندر رباید بخت

چراکشت باید درختی بدست
که بارش بود زهر و برگش کشت
چو آتش بود تیز با موج آب

ندانم بتوران کرآید بسر
وکرسوی ایران کند پاک حمله
سرمار خیره بناید گزید

بدارمش چندان که آید ببود
مرا او بجای برادر بود
دلت را بدین کار غمگین مدار

کسی کز نژاد سیاوش بود
خردمند و بیدار و خامش بود
فرود کیو و کار سیاوش نسنج

کزین شه بیاید یکی نامور
که تا کی برآرد نخورشید سر
دو کشور برآساید از کارزار

ز تخم فریدون وز کیقباد
فروزنده تر زین که دارد کواد
بیفزاید ش هم بماند شه مهر

نخواهد بدن بی گمان بود فر
نکاهد بپیمانه افزود فر
نگه کن که این کار فرخ بود

پسران جنین کت پس شهریار
که رای تو بی تو نیاید بکار
بلرمان ورای تو کردم سخن

دو تا کشت پیران و برگشت باد
بسی آفرین کرد و پرسش بداد
بنزد سیاوش خواهید زود

نشستند شادان دل آن بهم
بیاده بشستند جا نزا غم
چو خورشید را اجرخ کرد ان بیم

بپهدار پیران میانرایت
یکی تیز رو بارکی برنشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی

بدو گفت مرخیز و برساز کار
بهمانی دختر شهریار
سیاوش را دل براورزم بود

بدو گفت و هر چ باید بساز
تو دانی که از تور رایت رواز
چو بشنید پیران بسوی خانه رفت

درخانه جامه نیابرید
بکلشهر بسپرد پیران کلید
که او بود که با نوی پهلوان

بکنج اندرون آنچ بد نامدار
گزیده ز دیبت چینی هزار
زبر جد طبقها و پیروزه جام

دو افسر پر از گوهر شاهوار
دو یاره یکی طوق با گوشوار
ز کستره دیها شتر وار بشست

سه پیکر ش برخ کرده برز
برو بافته چند گونه گهر
زرزین و سیمین شتر بار ها

یکی تخت سیمین و کرسی مهد
سه غلین زرین ز بر جد نگار
پرستنده بپهد بزرین کلاه

پرستار با جام زرین دوست
تو گفتی بتوران دگر چیز نیست
همان مد طبق مشک و صد زعفران

بزرین عماری ر و دیبا حلیل
بر فشد با خواسته خیل خیل
بیاورد با نو بکهر شاه

بنزد فرنگیس بردند چیز
ز دینار با خویشتن دو هزار
همی برد کلشهر با خواسته

زمین بابسیدند کلشهر رکنت
زبانشان پر از آفرین بود نیز
که خورشید راکاشت نابید درخت

پگفته درخ رها می نخفت
ز شادی و آواز ما شکران
ز بهر سیاوش همی پر شتاب

بجسته بر دبوم و پوستکی
زمین مت کث از کران تا کران
جو زین شرط و پیمان بهر دو بخشند

بداد ند دختر تا بین خوش
وزان روی پیران و افراسیاب
بگذشت آن زمان با رفرنگیس شاد

پیامی فرستاد پیران جو درد
بپوستکی بر کوا ساختند
بنزدیک آن تا جور شاه نو

که با بد شدن اهنگی نزد شاه
شود تا رسا ندش زی شاه زود
بیاراستن گاه او را بماه

بیاراستن کاه او را بماه
بیاید فرنگیس جون ماه نو
بیارامد از تاختن گرد راه

بزین کار بگذشت یکهفته نیز
سپهبد بیارات بسیار جیز
ز اسپان تازی و از کوسپند

ز دینار و زبد رهای درم
ز پوشیدنیها و زپیش و کم
وزان مرز تا پیش دریای چین

همان بوشن و خوردنیها و می
همه نام بردند شهر و زمین

بفرستگ صد بود بالای او
بخان سیاوش در ستاد پشا
بدان خوان همی تیز بشتافتی
فرستاده زنده اسپان بر کشاد
گرفتند هر دو بر و آفرین
وز انجا یکایک باز گشتند شاد
که پر صد همی شاه را شهریار
از ایدر تراد اده ام تا بچین
بشادی بباش و بنیکی بمان
سلیح و سپاه و درفش و کلاه
فرنگیس را در عماری نشاند
از و باز نگشت پیران گرد
برفتند شادان بسوی ختن
همی بود یک ماه مهمان اوی
سر ماه برخاست آوای کوس
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند
ازان پادشاهی خروشی بخاست
بجایی رسیدند کاباد بود
درخشان سیاوش در آب روان
بسازم من ایدر یکی خوب جای
نشستنگهی بر فراز هماه
چو فرمان دهی من جهان گراست
یکی شارستانی برآرم فراخ
مراکنج و خوبی همه زان تست
ازان بوم خرم چو بشنید یار

نشایست بهو و بهنای اوی
ابا تخت زرین و زرین کلاه
بخوردی و خندان که برتافتی
از و شادمان بخت و او نیز شاد
که ای مهربان شهریار زمین
بسی از جهاندار کرد ند یاد
همی کوید ای سرو رنامدار
یکی کرد بر کرد و بنگر زمین
زدامش بپرداز دل یکزمان
ببر و ندیک کنج با او ببرا

بنشستند منشور بر پرنیان
وزان پس بیارامت میدان سپرد
بهری در رفتی سوی خان خویش
بهشتم سیاوش و پیران بکجا
جهان سر بسر در پناه تو باد
فرستاده آمد نزدیک شاه
بزد و سیاوش یکی بنکخوا
بود کت زما دل یکسره دست
شهری که آرام و رای آمدت
سیاوش ز کشار او گشت شاد
فراوان عماری بیاراستند

همه یاد شاهی بر سم کیان
سر انگس کی رفتی نزد یک دور
بدی شاد یکهفته مهمان خویش
خرامان بر فشد نزد یک شاه
زمین بنده و چرخ کاه تو باد
بزد و سیاوش یکی بنکخوا
وز ایدر نشست کز یردی
همه آرزو ها بجای آیدت
بزد و نای و کوس و بنه بر نهاد
بسی ماه و رخ را به پر استند
بنه بر نهاد و سپه را ببرد
که از بد کنایشن نی بر بود
کهی رو دی کاه و نجیر کاه
سپاه از پس شه و پیران بدش
بایمن همه ره بیارا ستند
تو کفتی بر آمد همی دل زجای
بیک روی دریا و یک روی راغ
که اینت بر و بوم فرخ نهاد
فراوان بدر اندرون باغ و کاخ
بران رود کت اندیشه آید بکار
زمان و زمین از تو دارم سپاس
درخت بزرگی تو آری بیار
که خیره بماند دران انجمن

همه نامداران شدند انجمن
که پیوسته این بود پیمان اوی
بدانکه که خیزد خود شش فرزند
بزرکان بدیره سوی رشد ند
تو کفتی زمین کشت یا رخ راست
یکی خوب فرخ بنیاد بود
همی شد دل سالخورده جوان
که باشد بشادی مرا رجنای
جنان جون بود فرخ تاج کاه
برآرم یکی جاه یا ماه راست
بسی اندر و باغ و میدان و کاخ
بهر کار ریخ تو هیم انجمن
سیاوش همی بود با دل براز

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیاورد و بنهاد پیش سپاه
بدان نامه بر مهر پیران بدید
بخواند و بدانست کان کار اوست

بده اندر بروز رزما گی کشاده
جوازشت اسپان فرود آیند
بپوشند یکمنه زین کرنه شاه
کزایند بر رو تا بدریای چین
سه باز کشور سراسر بتاخت
زهر سو سپاه انجمن شد بروی
بنزد سیاوش بسی خواسته
سیونی زنزدیک از اسپاب
که تا تو برفتی نیم شاه مان
کرانجا که بودی خوش و نخوت
سیاوش سپه برگرفت و برفت
هزار اشتر اداد سنج موی
برش سپاه اندرون خواسته
جو عنبر جو مشک و جو عود و بهیر
زمصری و چینی و زپارسی
نهاد ندسر سوی خرم بهار
جو آمد بدان شارستان دست آخت
بیارات شهری بسان بهشت
زکاوس و تاج کاوس شاه
بدیگر سو از اسپاب و پیاه
بهر گوشه کندی ساخته
سیاوش کرد شاه نام آن شاه را
خنیده شده نام آن شاه زاد
پسهدار توران زمر سو برآمد

زکاوس و زنخم شاهنشی
همه راه ازین کرنه بدکن نکوی
یکی خوان زرین پیاراستند
بهشتم یکی نامه آمد زشاه
سی رو حبین تا سه مرز هند
برآمد خروشش از هر سوان
جوآمد بدرگاه پیران سپاه
بهنگام پدرود کردن بماند
یکی نامه سوی سیاوش نمهر
ولیکن من اندر نظر رای تو
یکی کرد آن پاه شاهی بکرد
صد اشتر زگنج و درم بار کرد
از ایران و توران گزیده سوار
زیاقوت و پیروزه شاهوار

ساختن سیاوش شهر را

دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
بهامون گل و سنبل آراسته
نگارید بابارد تخت و کلاه
جو پیران و کرسیوز نیک خواه
سرش تا بابر اندر افراخته
سه مرز آن شارستان شاهکام
وزان شارستان سر کهی کم نیاد
بسی آفرین بر سیاوش خواند

بیاد آمدش روز کار بهی
دل اندر بهودنیا پر از مهر و مهی
می ورود در باشکران خواستند
بنزد یک سالار توران سپاه
وزانجا گذر کن بدریای سند
زبانگ تیر زمین شد نوان
همی رفت ازان سوکه فرمود شاه
بفرمان برفت و سپه را براند
بشتوان بخشم همی جای تو
سر بدسگال اندر آورد زیر گرد
جهل یاره بادد بیناد کرد
برفشد شمشیر زن ده هزار
جواز طوق و زتاج و زگوشوار
جو دیبا چه تختهای حریر
همی رفت با اوشته بارسی
بپهدار و آن لشکر نامدار
زپالیز و زکاشن و دل پسند
زشاهان و زجنبش روزگار
همان زال و گودرز دران انجمن
میان بزرگان یکی داستان
سر اندر ستاره همه ای سران
سخن رفت ازان شهر یار آفرین
همی تافت تابنده روشن چراغ
بنو دیت باد انش اندر میان

کی آغاز کردی ازین کونه جای
پسر بر پسر همچنین شاه باد
بکاخ فرنگیس بنهاد روی
جو بر تخت بنشست و آن جای دید
وزان پس خورون کرد لشکر گاه
بهشتم ره آورد شش آرمید
زدینار و اسپان بزین بر نشست
بیامد همانگاه سوی خیش
بکلشهر کت انگه خرم بهشت
براش چمای لختی زمین
وزانجا یکه نزد افراسیاب
وزانجا بکار سیاوش رسید
بدو گفت پیران که فرخ بهشت
یکی شهر دیدم که اندر زمین
چو کاخ فرنگیس دیدم زدور
کزایدون که آید نیسو بهوش
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش
زکشاورز شاه شد شهریار
که روشاه مان تا سیاوش کرد
همه کرد پدرده و تخت و کلاه
فرنگیس را کاخهای بلند
جو بخچیر وی باشد و دشت و کوه
یکی هدیه آرای سیاوش مر
زدینار باید شماری کران
فرنگیس را هدیه بر سیمین

کزایدون همی رفت با فر و هوش
جهاندار و پیروز و فرخ نژاد
جهان شاد بر روز و فرخ همی
فراوان پرستنده بر پای دید
می و خوان و رامشگر و میکسار
همه هدیهای نکو چون سزید
بزرین ستام و جنای خدنگ
همی رای زد شاد و با انجمن
ندید و ندانند که رضوان چو گشت
بروشارستان سیاوش سین
همی رفت پرسان کشتی برا
سر اسر همه یاد کرد آن بزه دید
کسی کر بهیند بار دهشت
نهیند جنان کن بایران زمین
چو کاخ بوه در پیش سوار
نباشد بدان فراوار ندر خورش
برآسود و آمد بی هوش هوش
کر شاخ برومندش آید بیار
بین تا چه جایت بر کرد کرد
چو کودرز و لهراسم و کاوه شاه
برآورده و اورده سی ارجمند
نشیند شب تیره ایمان کروه
زدینار و زتخت و تاج و کمر
شمرده زهر کونه کوهران
برش باز بانی پر از آفرین

بیان بسران و کرد نکشان
بایوان رباغ سیاوش رسید
پرسید و دینار کرد پیش شاه
جهان آفرین را نیایش کرفت
کهی خرم و شاد و دل کامکار
زدینار و زتاج کوهر نکار
همان یاره و طوق کوهر نکار
بدیدار شد کشتبان خوش
فشته بآیین و با فر و هوش
تو کویی فرود آمد از خاورت
همان نیز کز کشور آورده بود
وزان کاخ و آن کشور و کاشکا
برآیخت کفتی خرد باروان
تراجون نباشد زچیزی کله
تن آسان بکام دل شهریار
زکیتی بکام دل شاد تست
نهفته سه برکشاد و نهفت
ازایران نکیرد همی نیز یاد
همی بوم و برساد و دشارستان
بچشم بزرکی نکه کن بدوی
جو خوردی بشادی بیاید کذشت
هم از کرز و زیاره و رنج کین
بدین تاز کخت جوآید بجنک
بدان شهر خرم دو هفته همان

داستان نزاد فرود از مادر

فرود آمدن سیاوش بن باد هوا و کردن نیزه

آمدن سیاوش پسر خود را بکنار

رفتن سیاوش بشکار

بهشتم برفت کرفشد ساز — بزرگان و کرسیوز زرنم ساز — یکی نامه بنبشت نزدیک شاه — پر از لابه و پرسش بیکناه

وزان پس مرو را بسی هدیه داد — برفتند از ان شهر با دو شاد — برسشان سخن رفت با یکدگر — ازان بوم و بر تا بدان پرهنر

جنین گفت کرسیوز کینه جوی — که مارا ز ایران بد آمد بروی — یکی مرد را شاه نزدیک کرد — که از تنگ نا بخوی مرد شاند

دو شهزادیان چون دو مور گرسنه — که بودند گردان پرخاشجوی — جنین خوار کشتند یکباره زاد — ز جنگال ناپاک دل یکسوار

سرانجام ازین بگذراند سخن — جنین تا بدرگاه افراسیاب — نهفتند بدین جوی چیز نیز آب — نه پیغم این کار را وا نمود

جو شه دیک سالار تورا ن سپاه — بخواند و بخندید بدو زان گشت شاه — نخفتند بدین جوی چیز نیز آب

نگه کرد کرسیوز کینه داد — بدانکه که غمگین شد لاجرم — بیاساید نیز دیک افراسیاب

مذکر در کرسیوز پیش افراسیاب آمدن برای سیاوش

همه شب بجید تا روز پاک — رسیدند و پرسید مر کوه شاه — فراوان سخن گفت نامه بداد — فراوان سخن گفت نامه بداد

بزنگاه تیره بر آمد خروش — بدان تازه رخساره شهریار — می بود یک دل مر ازکین و درد — می بود یک دل مر ازکین و درد

بپیکانه پرداخت کردند جای — جو شب جامه تیره بر کرد چاک — سر مرد کین انذر آمد ز خواب — سر مرد کین انذر آمد ز خواب

فرستاده آمد کاوس شاه — نشستند و جستند هر گونه رای — بدو گفت کرسیوز ای شهریار — بیاساید نیز دیک افراسیاب

برو انجمن شد فراوان سپاه — نهانی بنزدیک او جند گاه — زدوم و زجین نزد شان تا مهام — سیاوش جزین دارد آیین و داد

دو کشور بکون آتش تیز داد — بچند از دو تکزمان جان شاه — زکیتی برا یرج نکردی ستم — همی یاد کاوس کیرد بکام

اکر کردی بر تو این بدنهان — برانجمن شد فراوان سپاه — همی یاد دارد ز نهضت آوری

بدو کفت هرمز سخن آشکار — مرا فرمود شاه — پرا زغم شد از روزکار کرند

جهارم جو کرسیوز آمد بدو — بکفتا بیا تا بکوییم راز — سخنهای بکذشته بجای آوریم

بدو کفت کاری یاد کار شکنک — بکویم کر درمان چه باید بدست — همی زد بدید بیرا تش ز آب

ازان خواب بد چون دلم شد غمی — کله بر سر و تنک بسته کمر — ز کار سیاوش فراوان بر اند

جنان تخت پر مایه بد رود کرد — جو دارم جز از تو زکیتی کسی — بشد رفی بر بین تا تاج آیدت یاد

بپردم بد کشور و کنج خویش — بمغز اندر آورد دلهی دکی — نیاید ز انیسزه مارا زبان

بسیدم از کنج دفر زند وی — خرد تار کرد و سرا پو د کرد — جز از من جنان نیکو میاد نیست

کر ایدون که من سکالم بدی — نکردیم بر کشور ایران کزند — دل از کین ایران بپرداختم

زبان بر کشاید بر من جهان — کرامی دو دین پیردم بهروی — جدا کردن کشور و تاج و کنج

زود تیز دندان تو از شیر نخت — زکیتی بر آید یکی کفت و کوی — کر از من بد و اند کی بد رسد

کر اندیشه دلش بر من خشم است — بدشتم شوم در میان مهان — نه نیز از بزرکان ایران زمین

اندر کرسیوز نمودن سیاوش بفریب

کر ما نشوریم بر بی کناه — پسندد خداوند خورشید و ماه — ندانم چرا نکنش نخواهم بدن

اکر کاه جوید کر انکشتری — ازین بوم و بر بکسلد داوری — بدو کفت کرسیوز ای شهریار

ازایدر کر و سوی ایران شود — بروبوم ما پاک ویران شود — مرا نکه که پیکانه شد خویش تو

بدین داستان زد یکی هنون — که آبی کر از خانه آید برون — بداند همه مردمان مارا بهند

نه پینی که پرورد کار بلنک — ببیند نه پرورده جز مرد و جنک — جو افراسیاب این سخن باشنید

بشیمان شد از رای و کر دار خویش — همی خیره و انت یاز ار خویش — جنین داد و ماج کر من زین سخن

بیاشیم تا باز کردد ان سپهر — جکونه کشاید بدین کار چهر — بهر کار بهتر درنک از شتاب

بجنیدم کرای جهاندار کست — وخ شمع کرد نده از سوی کست — اکر سوی مرکاه خوانش باز

نکه دارد او من بسم پیکان — همی بنکرم تا بسب کرد و زان — جو روی کژی آشکارا شود

ازان پس نکوشش بنایم زکس — مکافات بد جز بدی نیست پس — جنین کفت کرسیوز کینه جوی

سیاوش بشد ان آت فروزنده — بدان ایزدی تاج و ان تیز کرز — کر آید بدر کاه تو با سپاه

سیاوش بشد ان آت کش دیدشاه — همی ز آسمان بکذراند کلاه — فرنکیس رام ندانی تو باز

بیاعت بد و باز کرده سپاه — بر سم کر ماند شبان بی رمه — سپاهی کر شاهی بیند جنوی

نخ اسفندیار ان پس شاهی ترا — بر کاه اورا و ماهی سترا — دو یکر که از شهر آباد اوی

تو خوانی که ایدر مرا بنده باش — بخواری بهم دل اکنده باش — ندیدت کن جنت یا پسل شیر

اکر بچه شیر نا خورده شیر — بپوشد کسی قر میان حریر — بکوهر شود باز جون شد بزرک

پس افراسیاب اندیشه شد — فلی کشت و از اندیشه جون شه شد — همی از شبانش آمد درنک

ستوده بنا شد سر باد سپاه — برین داستان زد یکی داستان — کر کر باد خیره بکشتی ز جای

بکسار مردم نه دانا بود — و کر جه کوی سرور بالا بود — بر شد بجان دل پر سخن

بر شاه رفتی زمان تا زمان — بدانديشش کر سیوز بد کمان — ز سر کونه رنک اندر آمیخت

جنین تا بر آمد برین روزکار — پر از درد و کین شد دل شهریار — پیهبد جنین دید کر روزی

بکر سیوز آن داستان بر کشاد — کار سیاوش همی کرد یاد — تر اکفت از ایدر بباید شدن

بپرسی و کویی کزان خشنکا — نخواهی همی کر کسن را نکاه — یکی باز نکسن خیز اندر ای

کدارم و باشیم یکبند شاد — بر اندیشه بیاش و شادی فزای

نامه نوشتن سیاوش بافراسیاب

سیاوش کشادا و بنگر بید
ز گفتار بیهوده بگشای لب

تو خواهش کری کن مرا ازنخست
سخن هرچ گوئی همه بشنوست

نخست آفرینش ورا یاد کرد
ستایش خرد را سزاوار مرد

وزان پس سر اسر نیایش گرفت
ز گیتی سخن هرچ بایش گرفت

که ای شاه باداد و بهروز و کام
ز تو شاد گردان همیشه روان

و دیگر فرنگیس را خواستی
ز گفتار و رایت نکردم زبن

نخست او مرا پاک فرزند بود
ز فرمان او دل نپیچید زود

وزان دو پسر کاندر آمد بهار
بدو گفت ازان در که رانی سخن

جهاندار بیدار و پیروز بود
همه راستی جوی و دانای راه

سیندخت افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

بایشان چنین پاسخ آورد شاه
که من زو ندیدم بدیده گناه

ورایدون که خونش بریزم بکین
یکی گرد خیزد ز توران زمین

رها کردنش تر از کشتنست
همان کشتنش بهتر و درخورست

ز نکبت نشیند درخت رزان
پیاده بیاید بنزدیک شاه

به پیش پدر شد پر از درد و باک
دلت را چرا بستی اندر مغاک

سیاوش که بگداشت ایران زمین
بیاید ترا کرد پشت و پناه

مکن بی گنه بر تن من ستم
سر انجام مر دو نخ کامه زند

که تا زنده بر تو نفرین بود
همان از سنو چهر شاه بزرگ

جهان از تهمتن بلرزد همی
جو بهرام و چون ز نگه شاوران

درختی نشانی همی در زمین
ستمکاره بر تن خویشتن

همی شهریاری رهایی ز کاست
بگفت این و روی سیاوش بدید

بپایبران بر دو بوم بگذاشتی
کجا آن سه عهد و سوگند شاه

کجا گیو و طوس و کجا پهلوان
ز کرسیوز آمد ترا این بروی

مرا از پدر این کجا بد امید
بدو گفت برگرد ایدر بپای

ولیکن بگفت ستاره شمر
بتوران کزند مرا آمدست

فرومند بامرد مردم بدکنان
نداند کسی چارهٔ آسمان

هنر جام از دو سختی آید پسند
غم و رنج بند مرا آمدست

سیاوش بنالید بر کردگار
بخون رنگ داده دو رخسارها

چرا کرد خواهی مرا خاکسار
که نبسند این داور روزگار

بدو گفت کای نامور شهریار
سر تاجداری مبر زی کناه

بیارد ز اندازه تو شاه را
سر تاجداری نبرد کسی

یکی را بجاه افکند با کلاه
یکی را بکشد بکردار سیو

بکشاد کرسیوز بد کمان
شنیدی تو آن کز فریدون کرد

کنون زنده بر کاه کاوس شاه
جو کودرز گرزه گراز و روز جنگ

همان کیو گودرز و رویین بود
بکین سیاوش سیه پوشد اب

که توران بجنگش نیارد همی
نماند در شکاری که کورا فکنی

که تندیسد از جنگ گندآوران
همه پادشاهی بخیره بیاد

بکجا بر که خون آورد باد کین
که شاها دلیرا که اکنون ورا

بسی یادت آید ز کشتن همین
کنون دست بسته بیاد کشان

که نفرین کند بر تو بر هر دو ماه
بجای شاه کاوس سر دز مکشان

دو رخ را بکند و خان بر خرید
ازین بد بایران رسد کی

پسندار راباب پند آشتی
مرا کاشکی دیر کشتی تباه

که ز نده شد صد هزار از دوان
دل شاه توران بر و بر بجوشت

فراوان ز دوستان آن انجمن
بکاخ بلندش یکی خانه بود

که نفرین بر و باد و دیس بر وی
که پر و خته ماند کنام و رهی

جو دانی کزین بد ورا راستی
نزیبد بر و دل بکین خواستن

بدان تر کیش اندر انداخت
جو دارید این دشمن شهریار

که در شهر ایران نگندت درنگ
که جون هنر بسیاوش بیند

سیاوش بنالید بر کردگار
که خواهد ازین دشمنان کین من

سیاوش بد و گفت پرده مباش
پسر ان نه زین گونه بودم امید

جو گفتار آیدت پیش بار تو ام
بنیغم همی یاد با من کسی

جو از شهر و ز لشکر اندر گذشت
ز کرسیوز آن خنجر آبگون

بینگند پیل ژیان را بخاک
نه ترسد ز جاندار و نه شرم دارد

کشتن سیاوش بر دست کرسیوز

کروی زر بستد از هر دو ن
پیاده همی برد پویش کشان

نگه کرد کرسیوز اندر کروی
سیاوش بد و گفت کای بدنشان

برو شد پر کین و مورد و کروی
بزد دست و آن کوش خورد و کرت

یکی شاخ بید اکن از تخم من
همی شد پس پشت او پیل سم

هم و دی زمین سوی پیران رسان
مر اکشته بود او کو تا صد هزار

کنون هش کرسیوز اندر دوان
بکاه جرا مر عنز ار تو ام

یکی طشت زرین نهاد از بَرش
جدا کرد از آن سرو سیمین تنش
بجایی که فرموده پادشاه جوان
نگون کرد بی‌شرم اختر نگون

یکی بادپایه بیاورد کرد
برآمد بپوشید خورشید ماه
کرفشند نفرین همه بر کری
همانگه که پایی برآمد ز خون
بدانجا که آن طشت شد سرنگون
توخوانی ورا خویش بیگانه شان

بسی نایده خلق راست ازدری
کرامت این کیست اصلش از آخور
که خورشید باد ایسه و سهی

جوانیست و بین اورنگ آفتاب
سه شهریار اندر آمد بخواب
نخسبید و سر کونه بیدار گشت

نیاید کسی را بجا کش نهفت
تن شاه در خاک تیره بخفت
سراپای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیشش نهند
جهان بنده تخت خویش آیدش
همی از نژندی فرو پژمرد

بداد آیج تیمار با جان بهم
بکیتی کمن جاودان دل نژم
جنین بود تا بود خود روزگار

یکی ان ازو بر جواند همی
که جاوید بادا تن ما نماند همی
بجانی ذکر سیوش آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز
فرنگیس مشکین کمند دراز
بلند ق کل ارغوان از اخت

زسر ماه رویان بریدم کمند
خراشیده روی و بمانده نژند
بنفرید یا دیدگان پر ز اب

خروشش بگوش سپهبد رسید
جنان نازه زاده نفرین شنید
که این را بگوی آوریدا ز تخت

نوپرده بگیسو بریدش کشان
بروز و بانان مردم کشان
بدر بند بر تن همه جامه اش

ز تخمه همی جوت تا تخم کین
نژیده بر بین بوم از ایران زمین
نه شاخ و نه بر کی و نه تاج و نه تخت

همه نامداران آن انجمن
کرفشند نفرین بروتن بتن
ازین کونه نشنید کس داوری

بیاید پراز خون و درخ پر سلیم
نهان پرز داغ و روان پرز غم
وزان در سخنها همه یاد کرد

که دوغ بد از تخت افراسیاب
بیاد ادین کشور آرام و خواب
بیچاره و فرد اسپران شویم

سه اب کرانمایه کردند زین
سی بر کوشتند کفتی زمین
کز اوراه پیران برانکیخت کرد

کر بشنیده بود او کز افراسیاب
بجنک سیاوش شد با شتاب
سی تاخت پیران و لی پر ز غم

مکر کو رسد نزد کی شهریار
برو تا بکر داند آن دفته کار
روان پر غم و دیده ابر بهار

بدو بر شهر و ند یکسر سخن
کرفت از بد بیاجه افکندزین
بنیند کسی آشکار و نهان

سیاوش را راست بسته جوشک
نهاده بکر دن بر شش مالشک
فکندند و شستند لز دیده سم

تن پهلوانش بران خاک کرم
بر بید آن سر تا جدار شش تن
بخشم اندرون آب جون ژاله

همه شهر و لشکر پر از ناله شد
اکاه شد زیر از ان کار سیاوش

داستان زادن کیخسرو از جریره

بمان تا چه آرد برآن کالبد
پسند آید این داستان بر خرد

پسر دار پیران از آن شاخ کشت
ولی از آرش پرورش بسوی خشت

همی داشت پرورش سرشار وار
شبی تیره گون ماه پنهان شده

جهان دید سالار پیران بخواب
سیاوش بر شمع تیغی بدست

که روزی تو آیین و خشنی نوشت
ورا کشت پیران که برخیز و رو

که گفتی مرا جذ خیسی بپای
بدید و بشادی سبک بازگشت

یکی اژدهای دمنشکنی به پیش
پسند خاید بر شهریار

بدان بوزه و بالا و آن شاخ و یال
چنین گفت با نامور انجمن

غانم گریزید هر شاه جنگ
بیامد دمان پهلوان سپاه

بدو گفت خورشید فش مهتر ا
بدو بر یکی بنده افزود دوس

بخوانی نماند بگیتی کس
فریدون کرد ست گیری بجای

ازاندیشه بر سپرد راز دل
روانش ز خون سیاوش بشست

بدو گفت من زین نوآمد بسی
جهانرا بهبودی آید نیاز

پرسش تو آرم برو سان بد
بدو گفت نیسان که کفتی بیاد

بیاید بدر گاه دارا برید
جوآمد بایوان بگلشهر گفت

برین کار بگذشت یکچند رو
مرا کردی از خون او بی نیاز

بسی نیز بر روز بانان بشد
که این خوب رخ را بیاید گداز

گران شد فرنگیس گیتی فروز
بخواب اندرون مرغ وا دام دو

که قیصی بر افروخت از آفتاب
ز فرجام گیتی یکی یاد کن

پیرسید کلشهر خورشید فش
هد شان تر بر سپهر آفتاب

جدا کشته دید از بر ماه شاه
که آیت بآیین خورد ماه ست

وگر بوشن و کرز و تاج را
بزرگی و رای جهان آفرین

بستی آفرین کرد بر کردگار
ازو شادمان شد دل نامدار

همی کرد نفرین بر افراسیاب
نه بر سیاوش و دین پرست

مگر او بجانش بیند رهد
نخواب اندر آمد سر تیره جای

بنزدیک آن نامور تخت شد
جهانگیر و بیدار و افسونگرا

که گویی در ایوان جنوکش نهند نگار
بدید او را و رویش بیاراست دی

بدو گفت کاری بزرگ آمدی
گزو در شد جنگ پرخاش کین

بدارای دل خود برآورده بود
بدو گفت غم خورد و اندیشه سود

داستان زادن کیخسرو از جریره

بیاورد پیران سپهدار طوس
بیامد بر شاه ایران خروش

بدو گفت کای نامور شهریار
بدین مژده بخشش فراوان بکرد

بفرمود تا بوق و کوس و درای
بیاراست رامشگه شاهوار

بیامد بسالار پیران بگفت
که گویی نشاید کمر تاج را

بزرگی و رای جهان آفرین
بدید و بخندید و کرد ش ستایش

توگفتی برو بر گذشت سال
که کرد بگسلد زین سخن جان من

مرا کرد پیاده بجنگ نهنگ
پر از ترس را امید نزدیک شاه

آگاهی دادن هیژاد افراسیاب را از زادن کیخسرو

تو گویی که بر کار شاهست و بس
بزور و بهبود بدت و پیای

برآورد و تاج و بر افراخت دل
برآورد و از دل یکی باد سرد

سخنها شنید ستم از همه کسی
بایران و تورانیان بر پیش غاز

از ایشان شد اندیشه بر دل دژم
بدو گفت کای بدکنش بدنژاد

ازین خواب نوشین سر آزاد مرد
بپرسید بلرزید و از جان خویش

سیاوش را دیدم اکنون بخواب
جدا کشته دید از بر ماه شاه

دوان رفت کلشهر تا پیش ماه
بیامد بسالار پیران بگفت

ازو شادمان شد دل نامدار
ز بهر سیاوش و دین پرست

نهانم کرا باد بدین بر جهد
بدانگه که بنوذ خورشید فش

همی بود تا جای پرورد شاه
بنزدیک آن نامور تخت شد

جهانگیر و بیدار و افسونگرا
که گویی در ایوان جنوکش نهند نگار

بدید او را و رویش بیاراست دی
بدو تازه شد فره و شهریار

گزو در شد جنگ پرخاش کین
دمار از دل خود برآورده بود

یکی شاه سر بر زند تا نژاد
ندارد غم و رد و اندیشه سود

همی پرورانید شش اندر کنار
بدو شادمان بود و وبه روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بدان کوه کو کز بهم افراسیاب

شه نامور پهلوانی بخواند
گذشته سخنها فراوان براند
کراند شد به همه شب و دم
بجنید واز غم همی بگسلم

ازین کوه کی کز نیاکان منست
بنیزه فریدون شان پرورد
زده وی خود و خود کی اندر خورد

ازو کوشه بین کز پدرست
تو کنی مرا رو زشت نا بدید
بود شاه و مانیز یاکیزه شاد

وکر جو خوی بد آرد بدید
نگر وه پیر نیز کار ایزدست
تراخود نباید کسی آموزگار

یکی کوه کی خود چون منشان
بسان پدر سر بیاید برید
گرمت آن پرمجمع بی اندیش

بجمع و جالات با برز و فر
ز کار گذشته چه دارد نشان
که پرورده کار را پند بر نست

خردیست اندر سر نامور
لو خود بد بیندیش و بد نا کنون
جو کنت آن خود مند بسیار هوش

فریدون بداد و بخت و کلاه
نگر زاده را بهتر برنهاد
نخستین چنان مر اشاد کن
زسو گند شاهان یکی یاد کن

همان زاد شم را بدیهیم و زور
همی داشتی راستی را نگاه
همان تور کش تخت او برد بود
بداد او را بهرام و گیو ان و گهر

یکی بخت سو گند شاهان نخورد
بداد ار بهرام و گیوان و گهر
جو بشنید کنارش افراسیاب
جو بشنید کنارش افراسیاب

که نا ید برین کوه کی از نشم
بروز سپید و شب لاجورد
بدان داده کو جان نگسلد
بدان داده کو جان نگسلد

جهان جاده دانه بکام تو باد
نه مرگ بر و بر ز نم تیز دم
زمین را بپوشید پران و کنت
زمین را بپوشید پران و کنت

بد و کنت کز دل خرد دور کن
برایرانیان نقش نام تو باد
وزانجا بر خسرو آمد دوان
وزانجا بر خسرو آمد دوان

نگر وه پرانیز کار ایزدست
جو رزم آورد و پاسخ سو کن
مر و پشن اج جسد پیکانکی
مر و پشن اج جسد پیکانکی

یکی بازه کامدن خواست نغز
یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهاکش کلاه کیان
بسر بر نهاکش کلاه کیان

دوارو بر آمد کشو دند راه
بر و بر نشست آفتاب کو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب
بیامد بدرگاه افراسیاب

همی رفت شاه نو ذر شاه کرد
جهانی بر و کرده دیبم پراب
بدان شاخ و دان نر و اورنگ اوی
بدان شاخ و دان نر و اورنگ اوی

در و شاه ترکان نخیره بماند
که آمد بنوبهی یکی پاد شاه
زنیکخوه شش نامید
زنیکخوه شش نامید

زمانی نگه کرد و او را بدید
پرسید کارش ز آموزکار
جو آکاهی است ز روز و شبان
جو آکاهی است ز روز و شبان

زمانی جنان بود بکشود چهر
زمین و اج تاجبکونه سپرد همی
مراخود کنان و بر و تیز نست
مراخود کنان و بر و تیز نست

هر کو پیندان جکردی همی
ز نیک و بد و کردش روزکار
بدو کنت آری بخنک بنک
بدو کنت آری بخنک بنک

پرسید ش بازش ز آموزکار
ز آرام و ز پوشش و خورد و خواب
جنین داد پاسخ که درش بشر
جنین داد پاسخ که درش بشر

سه دیکر پرسیدش از نام و با
سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو کنت کین دل مدارد بجای
سک کار زاری نیارد بزیر بر

لخندید خسرو ز کفتار اوی
بدان تا بداند بزرکان و خرد
سر بر بمش باج آرد بپای
سر بر بمش باج آرد بپای

بیامد بدو نیک مادر ز ری
ز دیسان بود مردم کینه جوی
روان را بخوبی بیاراسپار

کسی کنش سوی سیاوش کرد
نکر دان بد آموز را جح کرد
بره مر جه باید ز پیش و کم

بپیمد بر کرد فتی شتاب
برون بر کشش از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد از دخمه

همی کفت کای داد کر کردکار
جهانرا تو آمد درختی بیار
در کنجها کاکن کرد باز

ز دیبا و دینار و تخت و کمر
زاب و سلیح و کلاه و کمر
هم از تاج و ز بد بر های درم

همه پیش کیخسرو آورد زود
بداد و دهش آفرین بر فزود
کسی کرد شان سوی آن آشار ستان

برفشند مر و بدان جایکاه
کر کرده بد آن خسرو اینکخوا
فرنکیس و کیخسرو را بخا رسید

بدیده پسر وند یک یک برین
زبان و دو دام پر آفرین
همی کفت مر کس که بود خویش تبر

که از بیخ بر کنده فرخ درخت
ازین کونه شاخی بر آورد بخت
زشاه جهان چشم بد دور باد

سه مردم شار ستان شاد شد
کیا بر جهن سر و آزاد شد
کهی کاکی که خون سیاوش بخورد

دو دختی بر آمد از ایوان یکاه
ز خون سیاوش نر خنده شاه
نکاه دیده بر بر کمار نک اوی

بدی مه بسان بهاران بدی
پرستش کر سو کواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر

جو پیوسته شد مهر او بر جهان
بخاک اندر آورد سرت ناکهان
از و تو بخسبد شاه مانی بجوی

اکر تا جداری و کر عیش تنک
نه بینم همی روز کار درنک
مر کان دوان کین سرای نوست

نهادن جو باید بخود بر دن شتن
برا سید کنج جهان آفرین
ز خون سیاوش کد شتم کین

جز آمد بنزدیک پر مایه شست
بجای عنانم عصا داد سال
همان دیده بان بر سر کوه بیاد

بپیمند همی لشکر شهریار
همان شصت بد خواه کردم بهند
کر اینده تیز پای نو شند

همان تیغ برنده پارسی
همان تیغ برنده پارسی
مرین خ آن کل مشک خوشاب بی

کر جندان زمان یابم از روزکار
همی خواهم از دور شن کردکار
همی خواهم از دور شن کردکار

که هر کس که داند سخن داد داد
زمن جز بنیکی نیارد بیاد
که هر کس که داند سخن داد داد

منم بنده اهل بیت نبی
ستاینده خاک پای وصی
منم بنده اهل بیت نبی

جو اکاهی آمد بکاوس شاه
بکردار مر خان سر شش بار بن
جو اکاهی آمد بکاوس شاه

کشیدن زدشمن بد آید عنان
بدست یکی مرد پرهیز کار
بدست یکی مرد پرهیز کار

جو بر داشتم جام نجاد و میت
ز ناب کر پوشتاد و زر و درم
ز ناب کر پوشتاد و زر و درم

نکر د و همی کرد فرین خدو
خزامان و خشم بدی و دخمه
خزامان و خشم بدی و دخمه

کر آنکس که بر تخت شاهی نشست
زمه کو نه شاه را کر د ساز
زمه کو نه شاه را کر د ساز

بکیم کنون یاد تابوت و دشت
زکشته دینها و زمش و کم
زکشته دینها و زمش و کم

کلا ر دون خواهد شاخ سرو
بکاشته بد جلکی خار ستان
بکاشته بد جلکی خار ستان

بسا غم که بکیتی یکی آستان
بسی مردم آمد زمه سو بدید
بسی مردم آمد زمه سو بدید

کر با تیغ تیزست با بند تر
که شکر یکی داور داد کر
که شکر یکی داور داد کر

نکر تا ج که بر سر آید بدرد
روان سیاوش پر از نور باد
روان سیاوش پر از نور باد

که شد روز کار سیاوش تباه
بابر اندر آمد یکی بهمن کرد
بابر اندر آمد یکی بهمن کرد

جدا کرد سالار آن انجمن
همی بوی مشک آمد از بوی وی
همی بوی مشک آمد از بوی وی

شناسنده فرزند پشتان شیر
ز باغ جهان بر کی اینده بوی
ز باغ جهان بر کی اینده بوی

بجز تنک تابوت جای نوست
بجز تنک تابوت جای نوست

بیاورد شاه ایران زمین
بده می که از سال شد مردوست
بده می که از سال شد مردوست

پر اکنده شد مال و بد کرد جال
کمر بش شد کانش آید سنان
کمر بش شد کانش آید سنان

بکیم کنون یاد تابوت و دشت
کلا ر دون خواهد شاخ سرو
کلا ر دون خواهد شاخ سرو

بهاغم بکیتی یکی آستان
کر با تیغ تیزست با بند تر
کر با تیغ تیزست با بند تر

نکر تا ج که بر سر آید بدرد
که شد روز کار سیاوش تباه
که شد روز کار سیاوش تباه

جدا کرد سالار آن انجمن
جدا کرد سالار آن انجمن

ابر بهمن کشید بیشه زاره
یکی دشت پنهاد و زمین کرد پری
جو این کرده بشنید کاوس شاه
برفشد با نوحه ایرانیان
جو طوس و جو گودرز و گیو دلیر
پس آگاهی آمد سوی نیم روز
برآگند کاوس بر تاج خاک
برو سوی درخانه برگذشت
سپه سر بسر بر دشت پلشتن
جو نزدیک شهر ایران رسید
بباشد نشویم سرم را ز خاک
جو آمد بنزدیک کاوس کی
ترا عشق سودا ده و بدخویی
از اندیشه خود شاه سترگ
سیاوش بگشاد زان شد بیاد
ضریح آن بر و بارهٔ وی دیال
جو بر گاه بودی بهاران بدی
کنون من برین کینه تا زنده ام
نگه کرد کاوس در چهر اوی
تهمتن برفت از بر تخت عاجی
بخندید بر دیم کردش براه
همه شهر ایران بما تم شدند
هشتم بزد نای روین و کوس
فریبرز کاوس و رهام شیر
فرامرز رستم که بدکش رود

گرفشد شیون بر کوه ساری
بدیدند جون کو سپندانش رود
سه تا مدارشش نگون شد ز کاه
بران سوگ بسته نزاری میان
جوشا بور و برام و فرهاد شیر
بنزدیک سالار کیتی فروز
همه جامه خسروی کرده چاک
پراگند خاک از بر تاج یال
ز کشمیر و کابل شدند انجمن
همه جامه پهلوی بر دریده
همیشه برین غم بوم سوگناک
سرشش بنو بر خاک چون خاکیی
ز مه بر گرفته فنه خسروی
نماند بما بر زمانی بزرگ
ضحاک ز نی کو ز بیداد نژاد
ضریح آن بر و جنگ کوپال او
برزم افسر شهریاران بدی
دل و جان بآتش بیاگندم
همان اشک خونین و آن مهر او
سوی خان سوداوه بنهاد روی
بخندید بر کاه کاوس شاه
پراز دو و نزدیک رستم شدند
بیامد بدرگاه کودرز طوس

بنالید همی پیل از شاخ کبود
بهر یکسر زان تن شاه و او
بر و جامه بدرید و رخ را بکند
همه دیده پر خون و دل پر ز درد
همه جامه کرده کبود و سیاه
که از شهر ایران برآمد خروش
تهمتن چو بشنید ناز و نرش بدید
یک هفته با سوگ بود و دژم
بدرگاه کاوس شد نامور
بدارای دارنده سوگند خورد
که تا ترک و تشمیر جام نشست
بر و کرت طوی بدشهر یاد
کنون آشکارا ببینی همی
کسی کو بود مهتر انجمن
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
ضریح آن رخ و بر و بالای او
جو بر تخت بودی درخشان بدی
همه جنگ با جشم گریان کنم
نداد ایچ پاسخ غرو راز شرم
ز پرده بگیسوش در کشید
بیامد بدرگاه با سوگ و درد
یکی هفته با سوگ و با آب چشم
جو فرداد و سشید روشن گرگین و

جو هراج ز پر جمن بامداد رو
نه فریاد رس بود و نه خواستار
بخاک اندر آمد ز تخت بلند
زبان از سیاوش بر او کرد یاد
همه خاک بر سر بجای کلاه
ز زابل برآمد بزاری خروش
بهشتم برآمد ز شبیرو دم
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
که مر کز تنم نی سلیح نبرد
بیاراد خم خانم دام ست
پراگندی و تخت آمد بیار
که بر موج دریا نشینی همی
کنن بهتر او را ز فرمان زدن
جنو را دو آزاد و خاشش بود
رکاب و خم خسروی پای او
جو فرزند بودی سرانشان بدی
جهان جون دل خویش پر کین کنم
فرو رخت اندیده خواب کرم
ز تخت بزرگیش خون کشید
پر از خون دو دیده در خانه کرد
بدرگاه بنشست کین و خشم
جو بهرام و خسرو اد و شاپور نیو
گرازه کره بود از دیای دیسه
نگهبان همه مرز و سالار نو

لشکر کشیدن رستم سوی ایران بکین خواستن سیاوش

بگردان جنین گفت و رستم گرین
جنین کار یکسر مدارید خرد
بیزدان که تا در جهان زنده ام
همانید خواهم همی روی و چشم
خاک اندرون خواهد جون گو سپند
نه بیند دو چشم بکر کودرزم
همه بر کر فشد باد و خروشش
بزد همره بر پشت پیلان بجام
جهان شد پر از کین افراسیاب
شاره بجنگ اندر آمد نخست
کزین کرد پس رستم زابلی
همی رفت تا تر دتوان رسید
دران مرز شاه پشنجاب بود
بزه کوس و لشکر بر آن او رید
دو بازاد بد نام آن پهلوان
پر سید و کشش جه مردی بکوی
سزد کر بکویی مرا نام خویش
فرامرز کفتش کر ای شور بخت
مرا با تو بد کوهر بد نشاد
بخون سیاوش کمر بر میان
دو بازاد بشنید کفتار وی
بلشکر بغرمود کاندر نهید
دو ده بر کشیدند از دور دیسه
جو آوای کوس آمد و کرد نای
دکر حمله اندر نهاد او دست

بدین کین نهادم دل و جان و نام
کر این کینه را فر دتوان نشرد
بکین سیاوش دل آکنده ام
مکر کم شود از دلم مرد و خشم
کشندم دو یا بند و بخم کمند
حرامت بر من می و جام و بزم
تو کفتی که میدان بر آمد بکوس
یلان بر کشید ند تیغ از نیام
هو یا تو کفتی بجوش آمد آب
زمان و زمین است خون تراشت
ز کردان تشمیر زن کابلی
ز دشمن کسی ایره بر ندید
کر با لشکر و کیخ و با آب بود
ز نامون بدریای خون آوریم
دلیر و سپهدار و دوشن روان
جو آکرد و شوی این مرز و بوم
بجویی ازین کار فرجام خویش
ستم بار آن خسروانی درخت
جو آکرد باید سی نام یاد
نیست و بیاید جو شیر ژیان

بسر بر نهاد و بند کردان کلاه
فرامرز زنا دلی بر آمد بجای
دو بازاد و راکت لشکر مرا
که اندر جهان جون سیاوش سوار
ز دلها همه ترس بیرون کنید
بران شیخ بر پنهم کجا خون اوی
دکر جنکم بر دست جنکی
دکر نه من و دکر ذو تشمیر تیز
بدر کاه مر پهلوان کی بود
ز میدان یکی بانک بر شد بابر
بر آمد خروشیدن کاودم
بند جای پرنده ما مر زمین
بایستند کردان ایران میان
از ایران و ز بیشه تا رون
سپه را فرامرز بد شش رد
جو آمد بکوش اندرش کر نای
سپه بود تشمیر زن سی هزار
دو بازاد از قلب لشکر بر فت
همانا بفرمان شاه آمدی
بیاید کبی نام بر دست من
کر ان نام او شیر بجان شود
کو پیلتن با سپاه از پس است
بر آورد ازین مرز کی از درد

زنهر بر آمد ز کردان خروش
بیک حمله اندر ز کردان نماند
کر این در و زیاد افراسیاب

که نه بند و کر نیستر یک نامدار
زمین را ز خون رود جیحون کنند
فرو رخت ناکاره دیده کردی
نهاده بکردون اران لشکر
بر انکیزم اندر جهان رستخیز
هر و ز ان کونه آواز در شود
تو کفتی زمین شد کنام پلنکر
دم نای روین و دو یشه خم
ز نیزه هوا ماند اندر کمین
میان اندرون اخترکاویان
شدند از یلان صد هزار انجمن
نکهبان هر مرز و سالار نو
دم بوق و آوای هندی درای
همه رزم جوی از در کارزار
بیاید بر شش فرامرز تفت
کر از پهلوان سپاه آمدی
بر آید دوات ز تار یک تن
هو خشم آورد ویل بجان شود
کر اندر جهان کینه خواه او
هوا کرد و دا بیاراید بسود
سی خواره دانت بیکاره ای
کا نها سراسر بزه بر نهید
همی کر شد از نالهٔ کوس کوه
بینکند و بر کشتازان کارزار
مکافات بد را بزد ان بد

آگاهی یافتن فرامرز از آمدن رستم مجدد

مرزمر کردن فرامرز رستم را بسرخه

رزم کردن رستم با افراسیاب

برایرانیان پاک نفرین کنید
بزه‌های روئین و برنز کنید

چو برخیزد آواز کوس از دو روی
بگیرد نگهبان چو آواز اوی

همی آسمان بر زمین دارد بوس
بکرد نکشان چو آواز اوی

دم نای سرخ و بنفش و بنه‌ای
زمین آبدان سپاسان بجوشن

کرای نامداران روز نبرد
همه رزم را دل پر از کین کنید

کس آمد بر رستم از دیده گاه
خروشش آمد نادر کرپای

بجوید زمان مرد پرخاشجوی
برهشد باکا دیبای درفش

جو برخاست از دشت کرد سیاه
بابراند آمد سان درخورش

زتیغ دلیران هوا شد بنفش
نهان گشت خورشید گیتی فروز

همه رزم جویان و گندآوران
تو گفتی شب بود پیدا نبود

کرفشد کوپال و نیزه بجنگ
جهان شد پر از رزم و جنگجوی

پسندار تکان بر آراست تنگ
تقلب اندرون خسرو انجمن

ستاره بجنگ نهنگ اندرست
سوی میسره کرم تیغ زن

جو گودرز کشواد با پیل و کوس
سپاهی ز تکان دمان و دمان

بیارات بر میمنه کیو وطوس
زمین شد ذکر و یلان ناپدید

تقلب اندرون رستم زابلی
بهجیر و کرانمایگان یکسره

تو گفتی هوا کوه آهن شدست
زنیزه هوا مجوشت پلنگ

بیامد ز قلب سپه پیل سم
وزین روی رستم سپه برکشید

کرایدون که از من بنداری دریغ
جو کستهم و کرشیم بر میسره

پیش تو آرام بر در جلس آوری
شد از نیب اسپان بهین تنگ

بدو گفت کای نام بردار شیر
وفشیدن تیغهای بنفش

بتوران بباشد جو تو کس بجاه
بابراند آمد سنان درفش

بایران و توران دو مهتر تویی
جنین گفت با شاه توران سپاه

بدو گفت کین مرد بر نای تیز
جنین کرد باشاه توران سپاه

کسی سوی دز نرخ نپوید چپا
ابا رستم امروز جنگ اورم

شکسته شود دل سپه را ز تنگ
از و شاد شد جان افراسیاب

جنین گفت با پهلوان پلسم
اکر پلتن را بجنگ آوری

پلش تو بانا مور جادو کرد
بکردان سپهر اندر آری سم

برآید بدست من این کارزد
جوشنید پیران غمی کشت سخت

بدو داد با تیغ و پرکستوان
همی در کمان افکند از نام خویش

بیامد بپوشید ببر ژیان
کرو با تهمتن نبرد آورد

بیامد بر شاه خورشید بخت
برادر اکر چند کهتر بود

بینیدشد از کار روز جام خویش
اکر من کنم جنگ جنکی نهنک

سر خویشتن زیر کرد آورد
همانا کنون زورم افزون تر است

فزون تر برو مهر مهتر بود
جوشنید از و این سخن شیرخای

بیارم بخت تو بر شاه تنک
بیارات آن جنگ را پلسم

شکستن دل من نه اندر خورست
همی راند چون شیر با باد دم

یکی اسب شایسته کار زار

همه مینه شد چو دریای خون
ز فرش سپه دار ایران زمین

سپهدار ارسیاب درشش بود
که دلشان ز رستم بد اندیشش بود

تهمتن نژادان از ایشان گشت
ز امرز و طوس اندر آمد شت

بدانت کان پلتن رستت
سه از نوذر از نخت اندیشت

جو رستم در فش سپهدار دید
بگودرز شیده ژیان بر دمید

برآورد با برکش از اسپ آب
چپکار خون رفت چون جوی آب

سنان اندر آمد به بند کمر
تهمتن بکین اندر آور دروی

نگاور بر آنگه در آمد بروی
بپیغاد از رشاه بر خاجوی

نگه کرد و همان بدید از کران
بگودرز برآورد کرگ ران

پسندار ترکان بشد زیر و پت
یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست

بتاید جنبدی و جندی شاست
زمانه بکیش ماند اورا نیافت

ز رستم پرسید پرمایه طوس
بگون یافت پیل از نگ کوس

دل سنگ و سندان نماند درست
بر و یال کوبنده باید نخست

جو از جنگ رستم بهنجید رو
کریزان سی رفت پرخاشجوی

زمین سر بسر کشته و خسته بود
وگر لاله بر زعفران رسته بود

سه فرسنگ بیون اژدها های دمان
وگر لاله بر زعفران رسته بود

بلشکر گه خویش نشتند باز
سه فرسنگ بیون اژدها های دمان

جو خورشید برزد سر از کوه سیاه
بلشکر گه خویش نشتند باز

خروشش آمد و نالهٔ کرنای
جو خورشید برزد سر از کوه سیاه

نهادند رخ سوی افراسیاب
خروشش آمد و نالهٔ کرنای

هر و تنگ شد پهن روی زمین
نهادند رخ سوی افراسیاب

یکی داستان زد بر این از نخت
هر و تنگ شد پهن روی زمین

از ایوان سمگیخ او با نخت
یکی داستان زد بر این از نخت

که گیخ و دینار و پر مایه تاج
از ایوان سمگیخ او با نخت

پسند سر بسر زان تو انگر شدند
که گیخ و دینار و پر مایه تاج

بیامد ز طلب سپه پلتن
پسند سر بسر زان تو انگر شدند

همه خویشن و پیوند افراسیاب
همه دل پر از کین و سر پر شتاب

جو افراسیاب آن درفش بنفش
ز نگ کره با کاریانی درفش

برآشفت برسان جنگی پلنگ
بنیشه دران ریشه شش جنگ

سه از نوذر از نخت اندیشت
عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد

بگوش آمد آن نام بردار کرد
بزد بر بر رستم رزم خواه

یکی نیزه سالار توران سپاه
یکی نیزه زد بر بر اب اودی

تهمتن بکین اندر آور دروی
که از ریخ کوته کند راه اودی

بپیغاد از رشاه بر خاجوی
زلشکر خروش آمد از انجمن

بگودرز برآورد کرگ ران
ز دنبال همان بر انگیخت رش

یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
سی آسمان اندر آمد زجای

زمانه بکیش ماند اورا نیافت
جو باد آور د جنگ کندا ور ا

بکوشن یافت پیل از نگ کوس
تو آمن مخوانش که مردم آدبود

بر و یال کوبنده باید نخست
سنانها بابر اندر افراشتند

کریزان سی رفت پرخاشجوی
شده پای پیل از دل کشته لعل

وگر لاله بر زعفران رسته بود
ورا بخت فرخنده انباز گشت

سی رفت رستم پس بد کنان
سنان و ستام و کلاه و کمر

پیسه یکسر از خواسته بی نیاز
بگسترد یاقوت بر جویبار

همه دشت پر آهن و سیم و زر
تهمتن بر انگیخت لشکر زجای

پالشاهی رستم بقزاز نعت سال بود
تهمتن بپیش اندرون کینه خوا

همه رخ ز کین سیاوشن تبا
تهمتن نشست از بر تخت اردی

برون بر د لشکر بدریای چین
که پر مایه انگ کرد شمن نخت

بگشتند با او یکایک درست
همان کوه مرد و بیه و بخت عاج

ابا یاره و طوق و افسر شدند
همان یاره و طوق و ستور و خاج

پس او فسه امرز با انجمن
همه دل پر از کین و سر پر شتاب

بنگر و پاکاریانی درفش
بنیشه دران ریشه شش جنگ

عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد
بزد بر بر رستم رزم خواه

یکی نیزه سالار توران سپاه
یکی نیزه زد بر بر اب اودی

تهمتن بکین اندر آور دروی
که از ریخ کوته کند راه اودی

بپیغاد از رشاه بر خاجوی
زلشکر خروش آمد از انجمن

بگودرز برآورد کرگ ران
ز دنبال همان بر انگیخت رش

یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
سی آسمان اندر آمد زجای

زمانه بکیش ماند اورا نیافت
جو باد آور د جنگ کندا ور ا

بکوشن یافت پیل از نگ کوس
تو آمن مخوانش که مردم آدبود

بر و یال کوبنده باید نخست
سنانها بابر اندر افراشتند

کریزان سی رفت پرخاشجوی
شده پای پیل از دل کشته لعل

وگر لاله بر زعفران رسته بود
ورا بخت فرخنده انباز گشت

سی رفت رستم پس بد کنان
سنان و ستام و کلاه و کمر

پیسه یکسر از خواسته بی نیاز
بگسترد یاقوت بر جویبار

همه دشت پر آهن و سیم و زر
تهمتن بر انگیخت لشکر زجای

پالشاهی رستم بقزاز نعت سال بود
تهمتن بپیش اندرون کینه خوا

همه رخ ز کین سیاوشن تبا
تهمتن نشست از بر تخت اردی

برون بر د لشکر بدریای چین
که پر مایه انگ کرد شمن نخت

بگشتند با او یکایک درست
همان کوه مرد و بیه و بخت عاج

ابا یاره و طوق و افسر شدند
همان یاره و طوق و ستور و خاج

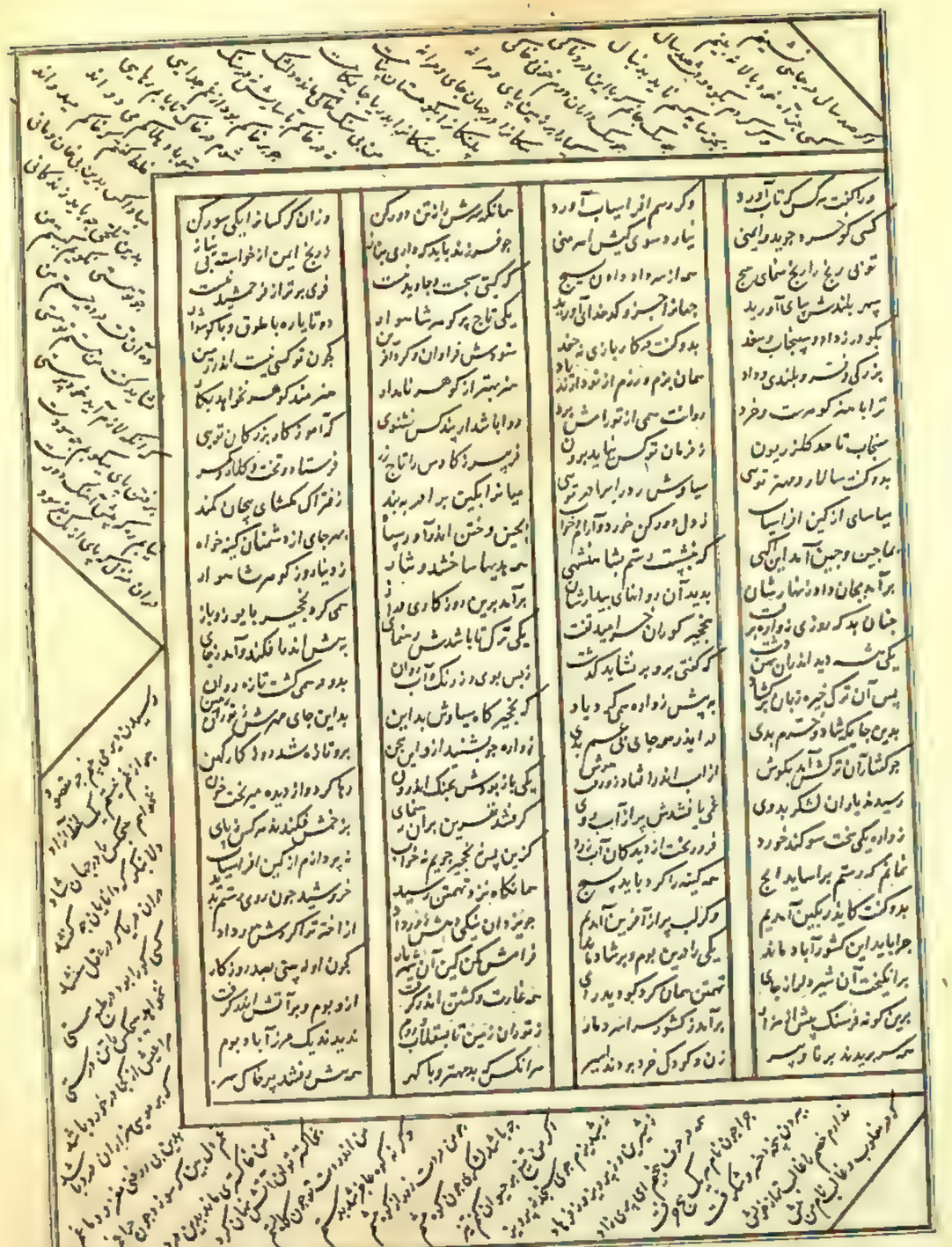

بازکشتن رستم از توران و آمدن بایران

کریز ارکشتیم از افراسیاب
ثه بینیم ازین پس غرور اکخوا
ازان خون کر اورنخت بر کیان
کسی را نبود اندران رای و

زراین تخم بد ما پراکنده ایم
همیشه توجا کرو بندیم
چو جیحون شد کشتی بد بر آب
کمن جنگ کردن کر دن فراز

چه دانیم ماکان جفا کر کجاست
پدیدست یا در دم اژدهاست
چو جوشید کشتار آن انجمن
بپیچید بینادل پیلتن

سوی مرز قفقاز باشی براند
سران سپه را همه اسر نخواند
شدند انجمن پیش اورخروان
بزرکان و کارآزموده دران

کر اکاوس بی فر و بی مت و پای
نشستند بر تخت نی رهنمای
کر ازایساب ارزسی نه درنگ
بایران یکی لشکر آرد بجنگ

بیاید بران بر پیکار دست
شود کام و آرام ما جمله سست
یکایک همه رلم کین توختیم
همه شهر آباد او سوختیم

کنون نزد آن پرهنر شوم
جو رزم آورد بیدن نوشوم
کنون سالیان اندر آید بیش
که نکذشت برمایکی روزخوش

بایران پرستنده و تخت کاه
سما بخا نکین و سما بخا کلاه
جنین برد کشتیم برخواسته
دلش برده اکیش اهرمنست

جو دل برهنی برسرای کهن
کند نازه از تو بپوشد سخن
پیوی اژدی اورکاوه دشمن آست
که فرخنده موبد بزرد استان

بپوی و بهوش و بهنازه و کذار
که بهر تو اینست زین رهکذر
تهمتن برانکشت زین کونه سخن
برین خواسته جند خواهی کرست

جنین کفت موبد دل رهنمای
که خوشی کزین زین سخی سرای
زنکه سوی مازندران تاختست
زبوشید نهاد و کیش و کم

تهمتن چوشنید شرم آمدش
برفتن دل و رای کرم آمدش
زکنج و سلیح و ز تاج و کمر
که کر سوی اسپاهان کند کذر

بایران فرستاد و بر بست رخت
بیاور د پیوسته شهریار
علام و پرستندکان ده هزار
بنزدیک فرخ دستان کشید

ز تورآن سوی نابلستان کشید
سوی پارس رفتند کوه و دمن
همه نامداران و فرخ مهان

سوی پارس رفتند کوه و دمن
بزرکان لشکر بیامد دوان
همه بوم زیر و زبر کرده دید
ولی پر زکینه سری پر زجنک

جهانی باتش برافروخته
بایران یکی لشکر آرد بجنک
که مرکس که این بد زرش کند
جنین کفت با مهتران سپاه

بایران سپه رزم و کین آورم
سپر بستر و تیغ بالین کنید
زبهر بر و بوم و پیوند خویش
شاید جنین کردن اندیشه لت

همه کاخها شان بپای آورم
جنان از پی کنج و فرزند خویش
سی سوخت آباد و بوم بدوخت
بکوشم و این کین بجای آورم

شد از اریخ و سختی جهان پر کداز
بایرانیان برشد آن کار تخت
بیاید بران بر پیکار دست
برآمد برین روزکاری دراز

سپاسی همه نام بردار او
نهاندند سر سوی شاه جهان
کسی را نبود اندران رای و
کسی را نبود اندران رای و

کر کشت رستم از ین بدروا
شدار باخته سوی دریا رهنک
کمن جنک کردن کر دن فراز
کمن جنک کردن کر دن فراز

همان کشته و کمتران بروبوم
نه لب ماند نه کنج و مد تاج و تخت
بپیچید بینادل پیلتن
بپیچید بینادل پیلتن

همه کاخها کنده و سوخته
نه دیده بیاراید خونابه شاه
بزرکان لشکر آزموده دران
بزرکان و کارآزموده دران

همی جان بیدار خاهش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنند
بایران یکی لشکر آرد بجنک
بایران یکی لشکر آرد بجنک

بجنک آسمان بر زمین آورم
بیک رزم اکر باد ایشان تخست
همه شهر آباد او رام خویم
همه شهر آباد او رام خویم

همان از پی کنج و فرزند خویش
بتابید باد اب و سلاح آورید
یکنون سالیان اندر آید بیش
یکنون سالیان اندر آید بیش

بکوشم و این کین بجای آورم
برآرامت بر سوی تاختن
جنین برد کشتیم برخواسته
جنین برد کشتیم برخواسته

بایرانیان برشد آن کار تخت
زبارات هوا خشک شد مت سال
پیوی اژدی اورکاوه دشمن آست
پیوی اژدی اورکاوه دشمن آست

برآمد برین روزکاری دراز
جنان دید کو ارزنیکیب کلاب
تهمتن برانکشت زین کونه سخن
تهمتن برانکشت زین کونه سخن

کر ابری زایران برآمد برات
که فرخنده موبد بزرد استان
که فرخنده موبد بزرد استان

رفتن کیو بتهران و بطلب کیخسرو

پیش جهانبان شب تیره کوس
کاویت پرتر زهر پرتری
شبی کام او کرده دیو سیاه
پدر پیر بود و پسر نابسیه
فرود آمد از باره کیو و پسر
بیزدان بنالید کو در ز پیر
سپردم تو را گوش و جان و روان
بسا رنجها کز جهان دیده اند
جوانی که آید زمانی دراز
تو ای جهان شاه مانی بس است
هرویزشاه کی سر آید همی
بترس از خدا و میازار کس
تو آگه ز کارت پرستار کار
نشاید خور و خواب با آن نشست
زمستی نشاید برخاک زد
توانا و دانا و دارنده اوست
جهان شهریارا جوانمایگست
کرا او بگفت آن که جز تو کسی
خداوند مستی و هم راستی
بزمان او کبوسته میان
همی تاخت تا شهر توران رسید
چو گفتی ندارم ازو آگهی
بدان تا ندانند کسی راز ازی
همی رفت بیدار با او براه
که آید دمان کی بنام زتو راستی

شبی رای آرامت آید بخورد
بجستم میان کرده دل همچو شیر
بیوسید دست سران از نشیب
که ای داد گر داور دستگیر
جنین نام بردار پور جوان
ز بهر بزرگی پسندیده اند
بتارک چرا بر نهی تاج آز
کجا ریخ تو بهر دیگر کس است
سرشش زیر خاک اندر آید همی
وه رستگاری همین است و بس
تو بی بنده و کرده و کرد کار
که خستو نیاید بیزدان گرت
زکردن چرخ و زآفتاب
خود را و جانرا نگارنده اوست
ندانست جز کز دشیر شت
که اندر جهان کردگار اوست
ز تو راستی خواست کاستی
بیاید بگرد ار شیر ژیان
مران را که در راه تنها بدید
تنش را بجان زود گردی تهی
همان نشود نام آوازه ای
بدو گفت روزی که اندر جهان
بشویی دل از کژی و کاستی

همی خواه پیروزی از ذوالمنن
همان بنده اوست بر همتری
پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
ز رفتن دلش گشته زیر و زبر
فراوان بپرسید روی و برش
بفرمان تو برخ و دیو و پری
بمن باز بخشش ترای پادشا
همه بهره زیرت و تیمار کاست
سرشش بکیسر اندر مغاک آورید
سوی خاک رفتند تنگ اندرون
بپرسیدن داد گر کرد کن
مشو فرکیان پای بر شرز کل
زستی کمن پرسش و داوری
خود مندیش از مردمان هیچ خرد
زدانش کمن خویش را در مغاک
بیشی بر آرم سر از انجمن
فرختی برآورد نادان بیاد
کز ویست پیروزی و رستگاه
خرد ماه ازین دانش آگاه است
تن نازدین بیزدان سپرد
ز کیخسرو ازوی خبر خواستی
ز دور از برش خاک بر تختی
وز ارسنون بود و ازان انجمن
سخن پرسم از تو سیک در نهان
ندارم دریغ از تو پرمایه تن

جنین داد پاسخ که دانش درست
بدو گفت کیخسرو ایذر نگاه
ندانم کسی را بدین نام من
بتوران همی رفت جون بیشتان
خورشش کبود و پوشش هم از گرگ بود
همی گشت یکره بدیبا بان و کوه
زمین سبزه و جوی پرآب دید
همی گشت یاول که دیو پلید
کنون یا برزم اندر آید یاران من
همی برافشانم بخیزه روان
ز جستن مرا ریخ و سختیت بهر
یکی چشمه دید تابان زدور
زبالای او فرّه ایزدی
بدید آمد رایت بخردی
همی بوی مهر آمد از بوی اوی
پیاده بدو تیز بنهاد روی
بدانست کز بهر دین داوری
چو کیخسرو از چشمه آب دید
براکرد خواهد همی خواستار
ورا کرد کیوسشاد آمد ی
جهانجوی رستم کو پیل تن
چو بشنید کیوان سخن خیره ماند
بدو گفت شاها تو کیخسروی
همیدون پرسید از شهریار
که تو کیوگودرزی ای نامدار
که با خسروی یا بودی دوزی
بدانگه که اندر رزش آمدین

ولیکن پراکنده بد کشور ست
بباید نمودن مرا راه راست
ز ترکان و زجین و شهر ختن
کمر یابد از شاه جایی نشان
که خوردن تازه و آب خوشگوار
بیرج و بسختی رود از کرد
همه جای آرامش و خواب دید
بر پهلوان بود و کین خواب دید
بزم اندرون عکسکاران من
خمیده رد انم چو خم کمان
انوشه کسی کو بیزم و بزم
یکی سرو بالا پرستش پرور
بدید آمد رایت بخردی
همی بوی مهر آمد از روی اوی

دیدن کیوکیخسرو را بلب چشمه در قرب ش او

بخندید و شادان دلش بر دمید
بایران برد تا کند شهریار
فرود آمد و شایسته داد آمدی
چگونه ستان و آن انجمن
زبانها بنام جهان بان بخواند
که اندر جهان شهریار نوی
که تو کیوگودرزی ای نامدار
که با خسروی یا بودی دوزی
بدانگه که اندر رزش آمدین

بدل گفت کین گرد جز کیوست
جو تنگ اندر آمد کو شاه جوی
جو مانیخ جنین یافت از جمنون
جنین تا برآمد بر بن مدت سال
جنان بد که روزی پر اندیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم
ز کیخسرو اینجانه چیزی نشان
یکی جام جوی و دو گرشاد و رو
سخانا که خسرو زمادر نزاد
سرش پر ز غم گردآن مرغزار
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج
بدل گفت کیوین بخر شاست
اگر زانچ پرسی بود آگهی
جنین داد پاسخ که نشنیده ام
جو مانیخ جنین یافت از جمنون
جنین نام هرگز نپیچیده ام
بزور تیغ و اندا ختش بر نگون
بیان بود و از تیغ و بند دو دل
بپوشش کیا و بپرستش مشغول بود
جهان خرم و مرد با دل بغم
روانا و جانا پر اندیشه دار
جو دارم جنین خوشتن را گمان
مرا بخت برکند آورد و کوز
دگر زاد و اکوشن نماند بیاد
همی گشت تا دل کند خواستار
بسر برزده دسته بوی و رنگ
نشست تو بر بسر بیجاده تاج
همان خواب کو در نگم راست
جو تنگ اندر آمد کو شاه جوی
بدید آمد آن نامور کیوی
بدین مرز خود جنین نیست
برآمد ز جا چیره شهریار
زطوس و زگو درز و کاوس شاه
همی مرد ل از خسرو آرند یاد
جنین چهره جز فرخ خورکاست
جهانگیر و بیدار و خامش تویی
ز کوه و ز بالا تو کرد ه دستان
مرا اما در این از پدر یاد کرد

بنزجام کسرو آید بدید — بدانگه که کرده جهاندار یزدان — از ایران سیاید سپه افراسیاب

وزو مر سیاوش را آمد بدید — جهان را بسی دیده بد پیش چشم — همان کین مارا بجای آورد

برنامداران و شیران برد — بیامد بتوران سپاه آورد — چو برگلستان نقطه قار بود

بدوگفت کیخسرو ای سرکشان — نشان سیاوشن پدیدار بود — نگه کرد کیوان نشان سیاه

زفرنگیس و خویش و فرزند شاه — برهنه تن خویش بنمود شاه — زمانی همی گفت با خاک راز

نشان تو پیدا ست بر انجمن — جهانداده او را خوب و زشت — مرا کرد بی سر سرانگشت

توبکشای و جای پدر باز دهش — جو کیخسرو آن نشان دید پرخاش جست — که دیدم ترا من بتوران زمی

درستی بدان بد کیا نراد — بنزدیک او رفت و بگشاد راز — زنیمادر و بخش نپسندی

که میراث بود از کی نیقباد — سراپرده زد بر لب رود هیرمند — بره بر پسید از کیو شاه

بدوگفت کیخسرو ای جنگجوی — بنزدیک او رفت و بگشاد راز — که داد او را کینی جز انگبین

سراپرده بر دشت هامون بزن — بیامد بر شاه ایران سپاه — زده بر پسر گشت بی پا و پر

همان منجم کشور بشا منشی — بنزدیک او رفت و بگشاد راز — بکرد او را آتش خشم بر فروخت

که داند با یران که من زنده ام — بشادی و خوشی سر آورد بخت — که تا خود زمانه چه آرد بروی

سیاس از جهاندار یکین بریخ — زخود و ز خواب و ز خسته او — مرا نگس که پیش آید بی درنگ

ازان مدت سالها غم خورد او — هم از خواب کوتاه کرد و نیاز — سری پر ز شادی و دلی پر ز درد

ز ایران پراکنده شد رنگ و بوی — سراسر بویرانی آورد روی — ازان داستان کرد پشت بسر

بدوگفت کاکنون زریخ دراز — ترا برد چه تخت و آرام و ناز — نهان از جهاندار پرخاشجوی

پسهبد نپشت از براسب کیو — همی رفت پیش اندرون کیوسنو — بیاید نخاید و نه آشامید

زدی کیو بیدار دل کرد پیش — بزیر گل و خاک کرد آرمش — شب و روز جوشن نکرد از برش

سوی کاخ رفشنده سه دو بهم — فرنگیس را نیز کرد آبدار — بدوگفت کیخسرو ای جنگجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آورم — جهان برتن خویش تنگ آورم — نباید بگرداد و دیر پسید

بیاید بگرداد و دیر پسید — جهان پر زبد خواه و پر دشمنست — بدوگفت کاکنون زریخ دراز

یکی مرغزارت اید زدور — بهالا برایی سنگ مرغزار — پسهبد نپشت از براسب کیو

جو خورشید بر تیغ کبد شود — بهره زاد و بنما تو زین لشکرم — زدی کیو بیدار دل کرد پیش

بیاورد و بنهاد پیش اندرش — سیاوش جو کشت از جهان ناامید — سوی کاخ رفشنده سه دو بهم

بنزجام کسرو آید بدید — بدانگه که کرده جهاندار یزدان — از ایران سیاید سپه افراسیاب

وزو مر سیاوش را آمد بدید — جهان را بسی دیده بد پیش چشم — همان کین مارا بجای آورد

برنامداران و شیران برد — بیامد بتوران سپاه آورد — چو برگلستان نقطه قار بود

بدوگفت کیخسرو ای سرکشان — نشان سیاوشن پدیدار بود — نگه کرد کیوان نشان سیاه

زفرنگیس و خویش و فرزند شاه — برهنه تن خویش بنمود شاه — زمانی همی گفت با خاک راز

نشان تو پیدا ست بر انجمن — جهانداده او را خوب و زشت — مرا کرد بی سر سرانگشت

توبکشای و جای پدر باز دهش — جو کیخسرو آن نشان دید پرخاش جست — که دیدم ترا من بتوران زمی

درستی بدان بد کیا نراد — بنزدیک او رفت و بگشاد راز — زنیمادر و بخش نپسندی

که میراث بود از کی نیقباد — سراپرده زد بر لب رود هیرمند — بره بر پسید از کیو شاه

بدوگفت کیخسرو ای جنگجوی — بنزدیک او رفت و بگشاد راز — که داد او را کینی جز انگبین

سراپرده بر دشت هامون بزن — بیامد بر شاه ایران سپاه — زده بر پسر گشت بی پا و پر

همان منجم کشور بشا منشی — بنزدیک او رفت و بگشاد راز — بکرد او را آتش خشم بر فروخت

که داند با یران که من زنده ام — بشادی و خوشی سر آورد بخت — که تا خود زمانه چه آرد بروی

سیاس از جهاندار یکین بریخ — زخود و ز خواب و ز خسته او — مرا نگس که پیش آید بی درنگ

ازان مدت سالها غم خورد او — هم از خواب کوتاه کرد و نیاز — سری پر ز شادی و دلی پر ز درد

ز ایران پراکنده شد رنگ و بوی — سراسر بویرانی آورد روی — ازان داستان کرد پشت بسر

بدوگفت کاکنون زریخ دراز — ترا برد چه تخت و آرام و ناز — نهان از جهاندار پرخاشجوی

پسهبد نپشت از براسب کیو — همی رفت پیش اندرون کیوسنو — بیاید نخاید و نه آشامید

زدی کیو بیدار دل کرد پیش — بزیر گل و خاک کرد آرمش — شب و روز جوشن نکرد از برش

سوی کاخ رفشنده سه دو بهم — فرنگیس را نیز کرد آبدار — بدوگفت کیخسرو ای جنگجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آورم — جهان برتن خویش تنگ آورم — نباید بگرداد و دیر پسید

بیاید بگرداد و دیر پسید — جهان پر زبد خواه و پر دشمنست — بدوگفت کاکنون زریخ دراز

یکی مرغزارت اید زدور — بهالا برایی سنگ مرغزار — پسهبد نپشت از براسب کیو

جو خورشید بر تیغ کبد شود — بهره زاد و بنما تو زین لشکرم — زدی کیو بیدار دل کرد پیش

بیاورد و بنهاد پیش اندرش — سیاوش جو کشت از جهان ناامید — سوی کاخ رفشنده سه دو بهم

همی باش در کوه و در مرغزار — جو کیخسرو آید ستاره اخواستار — در بارگی باش و کشور بکوب

جو آید بتوران بکین خواستن — خانش ترا باید آراستن — نپشت از براب سالار نیو

بدان بر زبالا نهاد نه دری — جهان جون بود دم راه جوی — نسیله جو آمد بتنگی نسواز

نگه کرد بهزاد و کی را بدید — یکی یاد سود از جگر بر کشید — بدید آن نشت سیاوش بلنگ

همی داشت بر آنجا رجای خویش — از انجا که بد پای نهاکش — جو کیخسرو او را بآرام یافت

همی بود بر جای شهر نگ راد — زدو چشم او جشمها بر کشاد — پسهد ار باکیو کریان شدند

کشادند دیدار سوی دو اب — زبان بر کشوده بافراسیاب — نمایند بر جشم او دست رس

نگاهش بر افکند و زین بر نهاد — بسی از پدر کرد با ناد یاد — چو پشت بر زین نشد و ران

بکرد ار باد از سوار ابر دید — بهر دید و از کیو شد نا بدید — غمی شد دل کیو و خیره بماند

بدل گفت کاسر من جاره جوی — یکی بار کی گشت و بنود روی — کنون جان جسرو شد و رنج من

جو بر بید طبعی بران کونه را — کران کرد خسرو رهنمای سیاه — همی بود تا پیش او رفت کیو

کر شاید که اندیشه بهلوان — کنم آشکارا بر و شن روان — بدوگفت کیخسرو ای جنگجوی

ترا ایزدی فسر و برز کیان — بدل اندر آری بینی عیان — و راکنت زین اب فرخ نژاد

جنین کرد ای اندیشه ای بهلوان — که امر من آمد بر این جوان — کنون رفت در بز مراداد باد

زاب اندر آمد جماندیده کیو — همی آفرین خواند بر شاه نیو — کر روز و شبان بر تو فرخنده باد

کجا بایزدی اشت رای رفت — بیا بیخت زیبا سر بر بالا کهر — زبالا بایوان نهاد ند روی

جو نزد فرنگیس رفشد باز — سخن رفت جندی زراه دراز — بدان تا نهانی بود کار شان

فرنگیس جون روی بنراد دید — شد از آب دیده رخش ناپدید — دورخ را بیال در پرش بنهاد

جو آب دو دیده پراکنده کرد — سبک سه سوی کنج آکنده کرد — بایوان یکی کنج بود شبستان

یکی کنج آکنده دینار بود — زره بود و یاقوت بسیار بود — همان کنج و کوپال و پرستوان

سر کنج بکشاد و پیش پسر — رخ از در و پر خون دو جسته جکر — جنین کفت با کیو کای بر دورنج

ز دینار روز کر شه شاهوار — زیاقوت رز تاج کوهر نکار — کر با پاسبانم و کنج آن تست

بیوسید شش زمی پهلوان — بدوکفت کای بانوی بانوان — زمین از تو کرده و بهاران منش

جهان پیش فرزند تو بنده باد — دل بدسکالان او کنده باد — جوانشاد بر خواسته جشم کیر

وکر آنج پر مایه تر یافتند — بهر دند سر جند بر تافتند — همان ترک و پر مایه پرستوان

زمین را بنعلت سراسر بکوب — در بارگی باش و کشور بکوب — زمین را بنعلت سراسر بکوب

بپشش اندرون نام بردار کیو — نپشت از براب سالار نیو — بپشش اندرون نام بردار کیو

بخورند میراب و کشتند باز — فسیله جو آمد بتنگی نسواز — بخورند میراب و کشتند باز

رکیب دراز و جناح خدنک — بدید آن نشت سیاوش بلنگ — رکیب دراز و جناح خدنک

بپویند و باین سوی اوشتافت — جو کیخسرو او را بآرام یافت — بپویند و باین سوی اوشتافت

برآنش نکو کوی که بریان شدند — پسهد ار باکیو کریان شدند — برآنش نکو کوی که بریان شدند

بر و بان بسود و بشخود و موی — نمایند بر جشم او دست رس — بر و بان بسود و بشخود و موی

برآمد زجان آن مسیحون کران — بدان خیمه کی نام یزدان بخواند — برآمد زجان آن مسیحون کران

همین رنج بد در جهان کنج من — جنین کفت با کیو کای بر دورنج — همین رنج بد در جهان کنج من

جنین کفت بیدار دل شاه نیو — یکی بر دل اندیشه آمدت باد — جنین کفت بیدار دل شاه نیو

سزد کاشکارا بود بر تو راز — پسهاز غم روان من و دیو شاد — سزد کاشکارا بود بر تو راز

دل بدسکالان زبن کنده باد — پسهاندیشه سغز و روان تو باد — دل بدسکالان زبن کنده باد

نداند کسی راز و باز ارشان — ز درد سیاوش همی کرد یاد — نداند کسی راز و باز ارشان

بندزان کسی کاکه اندر جهان — همان خیمه و تیغ و کمر کران — بندزان کسی کاکه اندر جهان

بدین تا کوکوی که غم چون کنج — فدا کرده جان و رنج آن تست — بدین تا کوکوی که غم چون کنج

بسر از تو کرده و سی خوب و زن — کزین کرد و رنج سیاوش نیو — بسر از تو کرده و سی خوب و زن

سلیحی که بود از در بهلوان — همان ترک و پر مایه پرستوان — سلیحی که بود از در بهلوان

غمر

رفتن کیکاوس و کیخسرو و فرنگیس بایران

برفشد سر سه بکردار باد
شتابان بایران نهادند روی

که خسرو بایران نهاد روی
نماند این سخن پیش کس در نهفت

بنزدیک بیدار دل شاه شد
فرنگیس و شاه و گو جنگجوی

شد آن شهریکسر پر از گفتگوی
همی گفت با دل که آمد پدید

که آمد بتوران سه افراز کیوه
ز تنها کان برفت آن دو کارزار

بلرزید بر سان شاخ درخت
سپهبد چو نشنید بر بارمان

چو کیوه بگشود لب پیش تخت
مرا کاشت نزدیک او تیره آب

سه کیوه بر نیزه باید کرفت
مخار ید سر را بر شت زین

بفرمود تا نیز سیصد سوار
اگر آب بگذارد آن بدنشان

بداخته پی او بر و بوم را
فرنگیس یارنج دیده پسر

جنین گفت پیران بلشکر گهن
هر فشد بیدار دو پهلوان

بیامد کیخسرو شوم را
دو تن خفته و کیوه با درد و خشم

سپاهی بران کوته اندر دوم
جهانجوی را کیوه بد پاسبان

ز پیمود راه و درخ شبان
چنان چون بود ساز مردان شیو

پر کستوان اندرون ایمن کیوه
قبا بر تن و خود بر سر نهاد

جوازه دور کرد سپه را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

خروشی برآورد و بر سان ابر
کرانا یک شد مغز جان هر دو بر

میان سواران بیامد چو کرد
همی بخت آهرمن زبالای برز

ازان زخم کوپال کیوه پلید
بگون چشمه بودیش چو یاقوتاب

سواران کر فشه شدند بیمان
بپوشید دیدار خورشید و ماه

غمی شد دل کیوه دیستان
ستوه آمد آن سواران نیو

بنشستهن کرد کلباد کفت
ز تیغ و کوپال کیوه کوت

ندانم چه آید برین بوم و بر
بدآید برین نامور سه کشان

خروشی آمد نالهٔ کرنای
ز نیزه یکسر پیران بکشت

همه کوه و ها مون پر از کشته دید
ز خون خاک جون ارغوان کشته دید

بدو کفت کای شاه دل شاد دار
خود و یاه کاروتن آزاد دار

جنان باز کشتند سه کس زاست
که بر بال و بر شان بیاید کرست

رفتن پیران بالشکر بطلب کیخسرو و کیکاوس

وزین داغ دل کرد و از اسیاب
بر ین کونه از من شنا سید کناه

شب و روز یکسر همی تاختند
نه جستند روز و شب آرام و خواب

بتندی شتابان بر یدند راه
جنین تا بنزدیکی شهر رود

دو رفتن کیوه را راه بود
بدآن آب رانام کلزر بون

نشسته فرنکیس بر پاسکاه
فرنکیس از ناکهان بنکرید

بران خستکان خواب کوتاه کرد
وراکاه کاهی بر و باره خیز

چو از دور کرد و سپه را بدید
مرا با پسر دید کرد بر اب

بدو کفت کیوه ای سر بانوان
بدو کفت کیوه ای سر بانوان

جهان آفرینندهٔ یار نست
جهان آفرینندهٔ یار نست

مناظره کردن کیوس و پیران با یکدیگر

سواری نامم برافراز و زین
بدو گفت کیخسرو ای سرفراز

تو جندین مشو مردم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون

جهانرا ابتاج تو آمد بناه
پدر پهلوانت و من پهلوان

جهان شد جو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوانت و شاه ازدکی

سر شاه باید که افسر بود
اگر دور راند ایذر تو کردی تباه

ودیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا کزین و شکفتی بین

پیوشید درع و بیامد جو شیر
ازین روی بدکیو و زان روی بیژن

دلاور بپیش سپاه آمدی
هم اکنون تنت تو ک زین بود

بگرد اندر آید دلاور هزار
کند این زره بر تنت چاک چاک

کجون هر کو زنی سر آید زمان
بیاید دمان پیش من بگذرد

همان پیش این نامدار انجمن
ازان پس نفرمید کیوسرک

کجون تو سپهبد بگیتی مباد
بگین سیاوش مرا دین

که کشته بردت من از روی زین
بتاراج دادم همه خان تو

اسیر آوریدم کشان از بتن
یکی خواهرت بود و دیگر زنت

بگفتند بهتر یکی بنده بخشیدمش
من اندر فراز و تو اندر نشیب

بر فتی غریوان و مویه کنان
تراخود همی مرد باید جوان

کجا مرد دانا ستاید ترا
کزین تنگ تاجاودان مهتران

همی نامتان تنگ یابد شهر
ودیگر بزرگان روی زمین

دیران و گردان زدین گلاه
همه دخت رستم همی خواستند

نهمتن برو گرد جندی بسر
تهمتن زکشتار شان سر بتافت

زگردان سندش نیابد کسی
نمردی و دانش بفزود و داد

که بودی گرای ترا زافسرس
مهین دخت بانو گشسب سوار

سرم را بخسبخ بهین برکشد
سپهرم برستم یکی خو نرم

مرا بانوان شهر یارنوازم
کنون کار ما شد بتو برفراز

فشاندن زشمشیر بر شیر چرخ
زشاهی مدارد نژادم نشان

جو اندک گه پیدا نه پیدم یکی
شه پیلتن کسی رسد اوراز گاه

مرا یار باشد جهان آفرین
بیابی شده آب و بر سته راه

زلشکر همی جست مردان پیو
بدو گفت کای بدتن بدنژاد

بهرت را کنن جنگ شاهین بود
جو مردا پی بر شنلت خاک

زمانه بر و دم همی بشمرد
سر کشان پهلوان بزرگ

همانا کز رزم پسندیده
کزند آمد از من ابر جان تو

که گریان بدندی بجان دوست
تو اندر نهیب و من اندر نیک

بیان یلان لاف مردی مزن
بگویند با پیل و را مشکران

جو فغفور و قیصر جو خاقان چین
همی بر دلش خولیش ایزد شمرد

از ایرسم زاد ار خود کس نیست
نخورد و نبخشش اگر د یاد

بدان تا بر آید سپهبد زجای
همی تاخت از پیش سالار نیو

تو گفتی که بود از دهای دمان
بیفتاد آخ آن مهتر زور مند

زین بر گرفتش بخم کمند
سیلیخش بپوشید و پس بر نشست

بدیدند گستاخ رفتن ش
چو کشتی که از باد گیرد شتاب

سر کشان خیره شدند از نهیب
ز لشکر تن شد مذآن دلیران ستوه

تو گفتی که دیدت لشکر بخواب
جو تر کان بر فتند بگذاشت

رزم کیوس با پیران و کرفار شدن پیران

سرانجام بر جه پا آوام
بگردون برآورد و کرزگران

بدان تا برآمد سپهبد زجای
همی تاخت از پیش سالار نیو

تو گفتی که بود از دهای دمان
بیفتاد آخ آن مهتر زور مند

زین بر گرفتش بخم کمند
سیلیخش بپوشید و پس بر نشست

بدیدند گستاخ رفتن ش
چو کشتی که از باد گیرد شتاب

سر کشان خیره شدند از نهیب
ز لشکر تن شد مذآن دلیران ستوه

تو گفتی که دیدت لشکر بخواب
جو تر کان بر فتند بگذاشت

جو شید پیران برآورد خشم
جو کشتی بتاب اندر آمد بر و د

سماور دیا کیو نوذ یک شد
جو از آب رزم اشکرش در گرد

نیرت شد از کیو بر ان شیر
بجنبید پیران برآورد یال

پیاده پیش اندر افکند خوار
و فشش کر فته بجنگ اندرون

خروشش آمد و نا و کر نای
برآورد کرزگران از نبات

بسر دکوس و تبه کرد ساه
قضای یلان سوی او بد همه

چنان لشکری کرد و مردان تو
جو نا رستم آیم بکین خو استن

هم اکنون بدین خنجر ابگون
شهنشاه خسرو با یران برم

ز تو ران بس پو تم کر اناید کر
نه تو ران بمانم نه افراسیاب

تو ای تر ک بدبخت پیران شوم
گر خم کمندم کنون م کر تت

بلرزید بر سان لرزنده بید
بیا تا بکر دیم مرد و جو شیر

بجایید بهران و نژاد و نام
کنم شرش خشم جان تیر کون

بزرد یک شاه با پیلوان م
کنم شهر تو ران چو دریای آب بر

کنم شهر تو ران جو دریای آب بر
که م تاج و مه تخت با دت بود م

کنن پیکان جوشن و ترگ
هم ان جان شیرین بید نا بید

بدان تا کرشت کر آرد بزیر
سزد گر بآب اندر آیی بآب

جو آید ترا پر سد ای نامدار
سزد گر ترا پر سد ای نامدار

سر جلتان اندر آرام بزیر
دلش کشت پر مرد و پر آب چشم

همی داد نیکی دشمن درود
بگرد ارث بر دز تاریک شد

بزین اندر افکند کر زبزد
پس اندر همی تاخت کیو دلیر

کمندا ندر افکند و کر کشش و ال
بزر دش بدو ز ال رد و با

بشد تا لب آب کلز یون
دم نای کر غین و هندی بنای

سپه ماند از کار او در شگفت
همی خاک او تر ک بر سر نهاد

جو شیر اندر آمد میان سپاه
کر یزان بر فتند از پیش کیو

مرفتن افراسیاب بطلب کیخسرو

همی گرد بایدت زآب رود
فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت بیژن که ای سرفراز
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی
ازین جایگه هیچ نپذیرمت
بدو گفت کیخسرو ای کدخدای
بدو گفت کیوای کسته خرد
سخن زان نشان کوی کاندر خورد
وگرنه بر شاه خوانی پیام
بباژ اندر ماه خواهی پیام
نوندی کجا باد پای توست
نشست جهاندار کیخسرو ست
بکرد و چنین آمن از آب تفت
ز آتش بر و بر بود کارگر
کنون آب ما را و کشتی ترا
بدین آب با ما درشتی ترا
فریدون کز بگداشت او بمندرود
همی داد تخت مهی را درود
جهاندیشی ارشاد ایران توئی
پناه و پسران دشیران توئی
اگر من شوم غمزه گر با تو نیز
کرانی نباید که گیرد ستم
مرا نیز با درد بهره تو زاد
ازین باره بر دل مکن انج یاد
وا بر کشد زنده بر دار خوار
فرنگیس با تو ای شهریار
بدو گفت کیخسرو ایمنت و بس
پناهم بیزدان فریادرس
همی گفت پشت و پناهم توئی
باب اندر افکند خسرو سیاه
پس او فرنگیس و کیو و دیر
بدان نیستان شد بهر دو نشت
بیاران خود گفت فرنگیس
بدین شرف می یاجنین بگذرند
بیامد سی کشتی و چیزی که داشت
همه پیش ما نند و شاه آورید
چنین مایه ور با کهر شهریار
جهان خوار بر گشت از درد و بان
چو نزدیک رود آمد افراسیاب
چنین داد ماینج کای شهریار

کدر شدن کیخسرو و کیو و فرنگیس از جیحون و کشتی

فرآمد چو شد از چنین کار سیر
بدان سو که شتند سر مست و درست
بر پیش جهان آفرین شد بخت
چو از رود و کوه و دشت سر گذشت
کزین بر تر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان
خردمندش از مردمان نشمرند
نشیمان شد از خام کشمار خویش
زباد هوا با دبان بر فراشت
پشوتن برفت از پی بخت یار
کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت کیوای بد جسته تو
همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون جزیه تو مباد
که جانم اسیمی کنت پدرود مان
جوآمد بنزدیکی باژگاه
ندیدیم چیز مردم نه کشتی بر آب
یکی بانگ زد شد بر باژخواه
پدر باژبان بود و من باژه او
ندیدم نه سر گز شنیدم چنین
که گر کردی کسی آب جیحون زمین

که تنگ اندر آمد ز دشمن سپاه
بدو گفت باید بخواهد نخواه
پرستار یابد این غلام چو ما
زده خواهم از تو کرا ب سیاه
تر از جهان نیز بهری بدی
بهر باژ اگر شاه شهری بدی
که کوتاه دارد تنگ بادرا
سد یکر جو شهر نگ بر زاد را
زده نماید از مر کسی باکره
جهارم که گفتی دجستی زره
می باژ خواهی ازین آب گیر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر
ز چینی ازین آب جز نیکوی
بشد گفت کیوار تو گیخسروی
که با دات درستی و فرهی
جهانی شد اور اسر اسر رهی
که با فر و برزی و زیبای گاه
بد آب راکی بود با تو راه
که زی کابد تخت شاهنشهان
زما در تو بودی مرا و جهان
بیاید دمان تالب آب
کرین پیکانم کز افراسیاب
وگر زیر نعل اندرون بسپرند
بتابید و بر خاک بنهاد روی
بنالید و بر خاک بنهاد روی
بخشکی نمانیده راهم تویی
جو کشتی همی راند تا باژگاه
جهانجوی خسرو سر تن نشت
نگهبان کشتی شد آسیمه سر
سه جوشن ور و داب و رکستوان
همه دیدار ان کار با ارزش
جوآمد بنزدیکی رود باد
تو کنی کزین آب مردم خورد
بود روز کین روزت آید بباد
همانگه بیامد تو ران سپاه
بگون یافت آن دیو بر آب راه

کدر شدن کیخسرو و کیو و فرنگیس از جیحون و کشتی

بهاران و این آب موج بسیز
جواندر شدی نیست راه گریز
همه دیو و خرو انی فکند
یکی تخت بنهاد یکسر بزر
یکی تاج با گوهر شاهوار
بزرو یکو گهر بیاراست گاه
از ایران کنون نیست بیم گزند
که بشتاب و کشتی بر افکن بر آب
همی مردم جنگ شیران شوی
ازین رود تا جین و ماجین ترا
جهان جندشاوان و جندی ترم
پر از خون دل از رود دشتند باز
جهان بر کدشتند بر سوار
بدو گفت هومان که ای شهریار
جهان سر بسر زیر فرمان تست
بیارات گه بر نشست آیین
جوآمد بدیدار با شاه کیو
فرود رخت از دیدگان آب زرد
ز توچشم بدخواه تو دور باد
جهاندار یزدان گرای مست
بزرگان ایران همه پیش اوی
از انجای یکه شاد گشتند باز
گزارنده خواب و جنگی درست
بسوزند یکهفته با می بدست

خبر کردن کیو کاوس را از آمدن کیخسرو

بگفت آن کر کش اندر پیش و کم
که بادی بخت از بر او درم
بجستند بر سان آتش زجای
که پهلوان نامه بر سر نهاد
زیال سیو نان پیاده خوی
جهانجوی کیخسرو آمد براه
بهر جای را شکر ان خواستند
همه دیو و خرو انی فکند
یکی تاج با گوهر شاهوار
بزرو یکو گهر بیاراست گاه
جهاندار بر تخت بنشست شاه
همان جام شاهنشاه خورد
جوآمد بدیدار با شاه کیو
همان کیو او دیدبادی براه
جنین گفت کای شهریار زمین
بجای تو کشور نخواهم بخت
بدین گونه از دل نخندد بدی
زبهر پدر دست بر سر گرفت
کزو یافت گنجور و گیو و را
سوی خانه پهلوان آمدند

خبر کردن کیو کاوس را از آمدن کیخسرو

بگورز کوای جهان پهلوان
یکی نامه نزدیک کاوس شاه
فرستاده کیو و گشسپ دوان
زبهر سیاوش بباید آب
جوآمد بدرگاه کارس شاه
پتیهد فرستاده را پیش خواند
وزان روی کیتی کمان رهنمای
یکی تخت بنهاد یکسر بزر
بزرو یکو گهر بیاراست گاه
همان سر افرازان بر خاستند
جوآمد بدیدار با شاه کیو
فرود رخت از دیدگان آب زرد
ز توچشم بدخواه تو دور باد
جهاندار یزدان گرای مست
بزرگان ایران همه پیش اوی
یکایک نهادند بر خاک روی
فرود نش شد تخت کردن فراز
گجا جاره مرد در تنگی دست
بیاراسته بزمگاه بزرگ

جهان بر کدشتند بر سوار
بدو گفت هومان که ای شهریار
ازین رود تا جین و ماجین ترا
پر از خون دل از رود دشتند باز
نوندی زمر سو بر افکند کیو
که گر کنتی هوا داشتان در کنار
بر اندیشد آتش کن در کنار
خورد ماه و کیوان بر و برین برات
بر آمد برین روزگاری دراز
یکی نامه از کیو و زشاه نیو
که تخت نامور کیقباد
خرد مند و بیدار دل و راستگوی
بخندید و بیدار بود تا روان
فرستاده بر جست و آمد براه
نخستین پیاده بر پهلوان
همی گرد نفرین بر افراسیاب
بشادی خروشش آمد از بارگاه
بران نامه کیو کو هر فشاند
بر فشند یکسر سوی اصفهان
بزرو اندرون چند گونه گهر
جهان جون بیاید بسر اوار شاه
پدید آمد شاه با یار استند
پیاده شدند و بیاراستند
جوآمد بدیدار با شاه کیو
فرود رخت از دیدگان آب زرد
ز توچشم بدخواه تو دور باد
جهاندار یزدان گرای مست
بزرگان ایران همه پیش اوی
یکایک نهادند بر خاک روی
فرود نش شد تخت کردن فراز
گجا جاره مرد در تنگی دست
بیاراسته بزمگاه بزرگ

آمدن کیخسرو پیش شاه کاوس

هشتم سوی شهر کاوس شاه
چو کیخسرو آمد بر تخت ماه

بآیین جهانی بیاراسته
همه میدان سپاسان پر از مشک و می

فرود آمد از اسب و بنهاد سر
فراوان ز تنکان بپرسید شاه

مر اجندیسو و جندی بگفت
اگر ویژه ابری شود در بهار

کنون کیو جندی بخستی بسود
سر افراز دو پهلوان با سپاه

کمانی بزد و م کرگ بر نهنگ
بآب اندر آمد بسان نهنگ

کشانش بیاورد و بنهاد پیش
ازان کوه زره پدید خسته بود

سر انجام بگداشت در یا بخشم
یکی کاخ کشواد بد در صطخر

همی رفت کو در زیا بشهر یار
بیستند کردان ایران کمر

ازان کار کو در زشد تیز مغز
بدو گفت باطوس نوذر بگوی

بزرگان و شیران ایران زمین
چرا سه کشی تو بفرمان و پند

اگر سر بهیچی ز فرمان شاه
ز پیش پدر کیو بمنو د پشت

چو بشنید مانج چنین داد طوس

دو بام و دو دیوار پر خواسته
شکر با درم رخت دینار و می

جهانجوی بر دشمن تاختند
جنین داد مانج کز آن کم جوید

بتیر و بخنجر همی بر درید
نخواند مرا مرد بداز آب پاک

اگر هیچ رنجی نبینی ز جنگ
من آن دیدم از کیو گرپسل

بجنداخت ریال و بر کشت کند
نخواهش کری دختر ای شهریار

کنون تالب رود جیحون و جنگ
کسی را کجون او بود پهلوان

جوانان بخت کاوس بر خاستند
بشاهی برو آفرین خواندند

هم اورا بدی کاویانی درفش
که جنگ یلان اژدها آهنگ شیر

که سنگام شادی بهانه مجوی
نه پیمی همی فتر کیهان خدیو

بدستوری نامدار انجمن
که این راه را با تو دیو نیست جفت

سر افراز تر کس هم زابلجن

نشسته بهر جای راشکر ان
جو کاوس کی زوی چهر تر ید

جوان جهانجوی بر دش تاخت
جنین داد مانج کز آن کم جوید

بتوران سراجت و رنج آزمود
پسر با جوانش بر یدند راه

ز دریا برآید هر انسان نهنگ
که کنتی زین راه و دریا و جنگ

سر پهلوان اندر آمد به بند
و کر نه بکندی کسر ش از نیاد

نیا سود با کر زه و کار و رنگ
بود جاودان شاد و روشن روان

بایران نو رفتن آراستند
بشاهی بر و آفرین خواندند

هم اورا بدی کاویانی درفش
که جنگ یلان اژدها آهنگ شیر

که سنگام شادی بهانه مجوی
همه شاه را خواندند آفرین

که این راه را با تو دیو نیست جفت
سر افراز تر کس هم زابلجن

همه شاه دل بر کرفتند راه
جهان کشته پر بوی و رنگ و نگار

کلاب می و مشک با زعفران
سر شکش ز مژکان برخ چکید

کر ازان سوی تخت رفتند باز
بهد روز کیتی سے بسپرد

به بچیدم از رنج و تیمار اوی
که اورا پر ستم بهد در زیر خاک

که با من بیاید بتوران زمین
نه بینند بهمند دستان پرست

میان بسته و باد پایی بزیر
سر پهلوان اندر آمد به بند

و کر نه بکندی کسر ش از نیاد
نیا سود با کر زه و کار و رنگ

بود جاودان شاد و روشن روان
بایران نو رفتن آراستند

گفت و گوی کودرز و طوس در پیش شاه کیخسرو و فرا پیرمز

مرا با تو کین خیزد اندر میان
دلش پر ز کشاورزی دشت

که بر ما نخوبست کردن فسوس
بایران پس از رستم پهلتن

فرستاده کیوت فرمان من
بیاید بطوس سپهبد بکفت

بیاران پس از رستم پهلتن
بیاید هم اندر زمان انجمن

بنیره منوچهر شاه و کیو
همی بر من آیین و رای آورند

جهاندار کز تخم افراسیاب
تو این ریهنار کر بری بر ت

فریبنده فرزند کاوس شاه
ازیم کیو بر خاست از مش داری

دو خشش تو کویی نه بینند همی
بر آشفت کو در زو کفت از میان

سواران جنکی ده و دو هزار
بستند کردان فراوان میان

یکی تخت بر کوه دژ نوش پیل
بکرد اندرش ژنده پیلان دوات

غمی شد ازان طوس اندیشه کرد
بباشد بجز کام افراسیاب

خرد مند مردی و جویند راه
یکی کینه خیزد کافراسیاب

بکو در زکت ای جاندیده پیر
بشد طوس و کو در ز نزدیک شاه

بفرزند باید که ماند جهان
جو فرزند باشد نبیره و کلاه

چرا می کنی بر تن خود فسوس
کنون این خرد مند فرزند اوست

دو خشت نه چندی جسته اوی
جو شاه آفریدون کزا ورد روز

تو نو ذر نژادی نه پیکانه ا

کر دون به تیغ آوریدی بزر
جهاندار کر کد خدای آورند

نشانیم تخت اندر آید بخواب
کو خسرو جوانت و کند آورت

سزاوار تر ز و بخت و کلاه
که خام آیدش دانش و کیش اوی

فرهزد را بر کزیند همی
همی طوس کم باید اندر جهان

برون رفت پر کستوان و سوار
پشش اندرون اختر کاویان

زبر دژه پیکر بکر دار نیل
تو کفتی بکیتی جز آن کاه نیست

که امروز اکر من بسازم بزد
سر تخت ترکان بر آید ز خواب

فرستاده نزدیک کاوس شاه
که از نامکی کر بر ین مشت نیک

فرستاده ازیشک کاوس شاه
منه زهر بر نخ بر جام شیر

بنیزه و بکشای از آهن میان
جنین کفت طوس سپهبد بشا

بزرکی و دیهیم و تخت جهان
فرهزد را بر کزیند بکاه

بدو کفت کو در زکای کم خرد
بکیتی کسی جون سیاوش نبود

بتوران و ایران جنو نیز کفت
بجیحون کذر کرد و کشتی نخست

ز مردی و زفره و ایزدی
سلیح من ار بامستی کنون

همان شیر بر خاستجویم بجنک
بناشم بدین کار رسد استان

نخواهیم شاه از نژاد شنک
کسی کو بود شهریار بمین

سزاوار دشمن ندارد نژاد
بیاید بکو در ز کشاو کفت

فرهزد را بر کزیند همی
بیندیر و پسر داشت مشناو دست

وز انشو بیاید سپهدار طوس
جو کو در زاید وجندان سپاه

جهانجوی کیخسرو تاجور
نشسته بران تخت بسته کمر

بی تاف ران تخت خسرو جوان
بسی کشته آید ز هر دو سپاه

بدیشان رسد تخت شاهنشی
که از نامکی کر بر ین مشت نیک

فرستاده ازیشک کاوس شاه
بنیزه و بکشای از آهن میان

جنین کفت طوس سپهبد بشا
که کر شاه سیر آید از تاج و کاه

میان بسته دارد بر خاش جوی
جو اورا راه و بیدار و خاشن بود

جنین خام کفتار از بهر چیست
بزرکیانی و رای درست

از و دور شد چشم و دست بدی
بر و یال کشتیت غرقه بخون

بدو م دل شیر و چنکال پلنک
ز خم و زمن خویش من دان

فیلسه ز خم بود با پلنک
هنر باید و کوهر و فر و دین

همیش فر و بهر زت و هم ناوی
کر فر و خرد دیت یاطوس جفت

نه بر تخت با تاج و با کوشوار
بزه کوس از ایوان بیداکنند

بهستند بر کوهه پیل کوس
بر و تیر بشد کر کهش هور و ماه

نشسته بران تخت بسته کمر
زیاقوت و خشنده بر سر کلاه

از ایران بزیر خیزد این کار کاه
سر آید سی روز کار سپاه

نهد بر کان پر تیر خدنک
بیاید بر پهلوان سپاه

بیایند هر دو برهم بی زمان
کر کر شاه سیر آید از تاج و کاه

میان بسته دارد بر خاش جوی
جو اورا راه و بیدار و خاشن بود

جنین خام کفتار از بهر چیست
بزرکیانی و رای درست

از و دور شد چشم و دست بدی
بر و یال کشتیت غرقه بخون

همان طوس با کاویانی درفش
همی رفت با کوس و زرّینه کفش

همین اختره کاویانی درفش
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش

بخندید و بر تخت بنشاستش
جهانگیر سیروز و نیرو استش

بدو گفت کین کاویانی درفش
همین پهلوانی و زرینه کفش

تو اپوزش اکنون نباید بکار
نه پیکانه را خواستی شیر یار

نهاد و بجان و عهدی تمام
برو کرد لشکر بشاهی سلام

جوزه اکهی یافت کاوس کی
کز آمد زره پور فرخنده پی

جز او در جهان سر نیارائید
بخندید و او را بسینه گرفت

بخندید دشادان دلش برد بید
وزانجا سوی کاخ دشادباز

جو کاوس کی تخت را زین بساخت
بیامد سوی تخت شاهنشناخت

ببوسید و بر سرش بنهاد تاج
زبخشش بر جد شمار آورید

زپهلو برفتند پرمایگان
جهانا چنین است رسم و نهاد

اگر دل تران داشتی شادمان
ترا داد نشاید رامهر دهد

فرومند از بخشش داد گر
پراگنده مشد لشکر سرفراز

بگردون گردان کله برفراخت
پیش جهاندار در پای تخت

بلندی تو دادی تو دهزار دوز
ازو روز گیرد همی روز کوی

چو لیز جون برگ شد بر و شاخ
بهالای اوشاد کرد و درخت

بیاورد و دشش جهانگیر برد
زمین را بوسید و دادر آورد

بلشکر بین تا سزاوار کیست
یکی پهلوان از در کارکیست

زکشتارها پوزشش آورد پیش
بپوشید جندی ز کردار خویش

ترا زیبد این نام و این دستگاه
بنیم سزای کسی زین سپاه

جز از تو کسی را سزاوار نیست
بدل در مرا از تو آزار نیست

وزانجا سوی پارس بنهاد روی
جوان بود و بیدار و دهیم جوی

پدیره مشدش با رخ ارغوان
زشادی دل پرگشته جوان

پیاده شد و بر دشش نماز
بدیدار او بد نیارا نیاز

چو پیروز برگشت شیر از نبرد
دل و دیده دشمنان بر درد

چو شاهان زاسپان فرود آمدند
روان و زبان پر درود آمدند

بیاورد و بنشاند بر جای خویش
زگنجور تاج کیان خواست پیش

کس از بخشش او رد و داد کم
فزونی نبرداشت اندوه و غم

بسی آفرین بر سیاوش خواند
که خسرو بجمش جز او را نماند

بشاهی برو آفرین خواندند
همه زور کرهمز برافشاندند

یکی مرد و یا بد یکی فرو زیب
زمانی فراز و زمانی نشیب

بگوشی بیارای و بیشی بخش
مگر روز بیشی بود دولت خوش

نه بینی که گنجش بر از خواست
جهاندار ایوبی بیاراست

چهاربخی بر تخت شاهنشی
سی بود با سه فرزان ازماد

دو بهره ز دشت شاه فرخنده دین
نشست و فروزان از و فرّ زین

زدلم بلاام تو کردی رها
زبانها بپرداخت از آفرین

دل پر کاوس خون گشته شد
بجستم ز جنگ و دم اژدها

روان سیاوش فروزان کنم
بشهار بس کین بخون گشته شد

نیایش همانا که پذیرفته شد
کنم خون روان و بهارم برو

برو برگ و بارش برآید زکاخ
بپوشند شادان دل نیکبخت

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

بدو گفت کای نامور شهریار | تویی از پدر نیز به مایه کار | ندیدم من اندر جهان تاجور | بدین زیب و مانند کی جمشید

ازان پس چو از تخت برخاستند | نهاوند خوان و می آراستند | چو خورشید تیغ از میان برکشید | شب تیره را کاکلت سر نبرید

چو طلوس دوچو کوه فیروزه گیو و گیو | بیآراستند بزم شاه و بدیدند | بیخیر شد شهریار جهان | بر تخت پرمایه شاه آمدند

همه بوم ایران سراسر بکشت | بابا و ویرانی اندر گذشت | بر تخت و کین و گستهم و بهرام | بدان نامور بارگاه آمدند

درم داد و آباد کرد آن بکنج | زداد و ز بخشش نیابد برنج | ابا نامور رستم پهلوان | چو کیوه و چو گودرز کشوادگان

همه بنده وجام می خواستند | بدینا رکینی بیاراستند | سران بوم و بر کان نه آباد بود | تنبه بود و ویران زبیداد بود

ازان پس چو از تخت برخاستند | پسهدار تا نیمه از شب بخفت | گرشته سخنها همه بازگفت

چو خورشید تیغ از میان برکشید | شب تیره را کاکلت سر نبرید | بهر شهر نشست و بهنا بخت | جهان جون بود مردم نیکبخت

چو طلوس و چو گودرز و گیو و گیو | بیآراستند بزم شاه و بدیدند | وزانجا یکه شد سوی تخت و کلاه | همه بای و تخت و افسر شدند

بیخیر شد شهریار جهان | بر تخت پرمایه شاه آمدند | بسر بر نهادند گردان کلاه | سر از طاعتش هیچ کس برنتافت

همه بوم ایران سراسر بکشت | بابا و ویرانی اندر گذشت | بهان نامور بارگاه آمدند | جوانی دیدیکسوی نا ساخته

درم داد و آباد کرد آن بکنج | زداد و ز بخشش نیابد برنج | چو کیوه و چو گودرز کشوادگان | سر از طاعتش هیچ کس برنتافت

همه بنده وجام می خواستند | بدینا رکینی بیاراستند | سران بوم و بر کان نه آباد بود | همه بندگان پیش تخت آمدند

ازان پس چو از تخت برخاستند | نهاوند خوان و می آراستند | تنبه بود و ویران زبیداد بود | بسر بر نهادند گردان کلاه

چو خورشید تیغ از میان برکشید | شب تیره را کاکلت سر نبرید | بهر شهر نشست و بهنا بخت | بهان نامور بارگاه آمدند

چو طلوس و چو گودرز و گیو و گیو | بیآراستند بزم شاه و بدیدند | وزانجا یکه شد سوی تخت و کلاه | چو کیوه و چو گودرز کشوادگان

بیخیر شد شهریار جهان | بر تخت پرمایه شاه آمدند | همه بای و تخت و افسر شدند | همه بندگان پیش تخت آمدند

همه بوم ایران سراسر بکشت | بابا و ویرانی اندر گذشت | سران بوم و بر کان نه آباد بود | چو کیوه و چو گودرز کشوادگان

درم داد و آباد کرد آن بکنج | زداد و ز بخشش نیابد برنج | بهر شهر نشست و بهنا بخت | جهان جون بود مردم نیکبخت

همه بنده وجام می خواستند | بدینا رکینی بیاراستند | وزانجا یکه شد سوی تخت و کلاه | همه بای و تخت و افسر شدند

ازان پس چو از تخت برخاستند | نهاوند خوان و می آراستند | چو خورشید تیغ از میان برکشید | شب تیره را کاکلت سر نبرید

چو طلوس و چو گودرز و گیو و گیو | بیآراستند بزم شاه و بدیدند | بیخیر شد شهریار جهان | بر تخت پرمایه شاه آمدند

همه بوم ایران سراسر بکشت | بابا و ویرانی اندر گذشت | بر تخت و کین و گستهم و بهرام | بدان نامور بارگاه آمدند

درم داد و آباد کرد آن بکنج | زداد و ز بخشش نیابد برنج | ابا نامور رستم پهلوان | چو کیوه و چو گودرز کشوادگان

همه بنده وجام می خواستند | بدینا رکینی بیاراستند | سران بوم و بر کان نه آباد بود | تنبه بود و ویران زبیداد بود

به چهارم این بهم ایران برآ
ازین مرز تا خان آذرگشسب
نه پرسید کس کز که دلشاد بود
نه دیدیم کس کز که دلشاد بود
توانگر بدار و بوش آباد بود

همه دشتها کاندر ایرانیاست
همه دل پر از خون و دیده پرآب
نخستین جگر خسته اویم
که پرمرده از دولت جاودانی

وگر جون نیاشد آزاد مرد
که از دل برآرد دمی باد سرد
بایران زمین در دهد داد باد
ز بس کشتن و غارت و جنگ جوی

کنون کز همه دشه یاد کنید
بدل سر بسر داد و ستد کنید
بگیتی پدر بت خواهم میان
بگفتم که این بد ز ایرانیان

اگر همگنان رای جنگ آورید
بلب شید و دم پلنگ آورید
مرا این سخن بیش در دن نشود
ز جنگ یلان کوه آهن شود

سران خون که آید بخون ریخته
گنه کار و اویند و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه
بهشت بلندش شود جایگاه

جگوئید و این راجه پاسخ دهید
بدانید و هم بر بدی کش دست
مکافات این را نشاید گذشت

بزرگان پاسخ چنان داد راست
همه یکسره رای فرخ نهید
که ای نامدار جهان شاه باش
همیشه ز فرمان و رغم آزاد باش

تن و جان ما سر بفرمان تست
جدو دل از جای برخاستند
زما هر همه مرگ را زاده ایم
تنا بنده ایم ار چه آزاد ایم

چو پاسخ چنین یافت از پیلتن
غم و شادمانی ز کم و بیش تست
رخ شاه شد چون گل ارغوان
که دولت جوان بود و خسرو جوان

برایشان فراوان کرفدان بخواند
ز طوس و ز کوه و ز توران زمین
بلشکر که آورد و کرد آن یله
جو خورشید از خوشه جمد و چهر

ز پهلو همه موبدان را بخواند
که آباد باد ابکه دان زمین
همه کشوران تا کی آید بکار
بپوشید دیبای زرین سپهر

بفرمود موبد بروزی دلان
سخنهای بایسته جندی براند
خروشش آید دوز خم هندی درای
بتوپی یکی دشنه اندر شکست

نخستین ز خویشان کاوس کی
که تا بود کیهان بود در بلند
همه شاه را خوانند آفرین
که مابند کانیم و شاهی فراست

سزاوار بنوشت نام کوان
که تاج کیان بود و فرزند جم
بلشکر که آورد و کرد آن یله
بفرمود کز شهر بیرون شوید

کزین کرد هشتاد تن نوذری
بپیره بپیراست هشتاد دژ
همه خرد و دیبا و هم پرنیان
بزرگان بدو گفتند آفرین

که تاج کیان بود و فرزند جم
ز تخم نوازنده جوشنگ و تیغ
که تاج تزاو آورد و هوشنگ
که کیتی بکیخسرو آباد باد

بپیره بپیراست هشتاد دژ
جو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ
همان جوشن و خود و برگستوان
بجنگی دلیران ایران سپاه

ز تخم نوازنده جوشنگ و تیغ
کنار یک با پهلوانان جوین
همان تیغ و تیر و کمان آورید
بیاراست لشکر بسان بهار

جو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ
نشستند بر دشت شهریار
همان نیزه و گرز و شمشیر و تیر
بزرگان بدو گفتند آفرین

کنار یک با پهلوانان جوین
سیاه باید کز اندازه نای
همه کوه و دشت و بیابان و راغ
بیاراست لشکر بسان بهار

نشستند بر دشت شهریار
بزرگان نهادند سر بر زمین
بفرمود تا کوس آرند پیش
بیامد خروش سپاه از کران

سیاه باید کز اندازه نای
مرا نجا که بودش ز اسپان گله
بیامد خروش سپاه از کران
بیاراست لشکر بسان بهار

بزرگان نهادند سر بر زمین
بیامد ز لشکر بر شهریار
بفرمود تا کوس آرند پیش
بیامد خروش سپاه از کران

عرض دادن لشکر و نامه نوشتن بر دفتر

جهان جون بود در خور پهلوان
فرهزر کاوس شان بیش بود
همه کرد و دار و همه لشکری
ز اسب سپهبد نگهبانشان

سپهدار کوه و سواران اوست
سپهدار کوه و سواران اوست
خداوند شمشیر و کوپال کوس
سپهدار کوه و سواران اوست

ویران کوه و سواران اوست
سواران رزم و نگهدار کنج
سپهدار کوه و سواران اوست
که از زابلستان تا بکاخ کیان

سواران رزم و نگهدار کنج
که زین پس بدی روز کیشان نگنج
سپهدار کوه و سواران اوست
که از زابلستان تا بکاخ کیان

که زین پس بدی روز کیشان نگنج
ز خویشان شیروی هفتاد مرد
سپهدار کوه و سواران اوست
که از زابلستان تا بکاخ کیان

ز خویشان شیروی هفتاد مرد
جنان بد که سوبد نداشت مرد
سپهدار کوه و سواران اوست
که از زابلستان تا بکاخ کیان

جنان بد که سوبد نداشت مرد
بفرمود کز شهر بیرون شوید
سپهدار کوه و سواران اوست
که از زابلستان تا بکاخ کیان

بفرمود کز شهر بیرون شوید
همه رخ سوی مرز توران نهید
سپهدار کوه و سواران اوست
که از زابلستان تا بکاخ کیان

همه رخ سوی مرز توران نهید
که مابند کانیم و شاهی فراست
سپهدار کوه و سواران اوست
که از زابلستان تا بکاخ کیان

که مابند کانیم و شاهی فراست
بفرمود کز کان کرفدان کنند
سپهدار کوه و سواران اوست
که از زابلستان تا بکاخ کیان

بفرمود کز کان کرفدان کنند

برو برز و بالا و شنگ و گهر
پر کاوری وه ترکی زرین کمر
وه صد خسرو دیبای پیکر برز
یکی لشکر آمد خسروی با کمر

جنین گفت کین هدیه از اکوه خشک
نداره دریغ از پی نام و ننگ
از ایذر شود تا در کاپه رود
وه بدرود ران سیاوش درود

زمینم یکی کوه بیند بلند
جنان خواست کان را کمر بست نیو
سپهدار سالار نوران سپاه
زمینم برآورد و کوهی برآه

بدان تا کرا بخ بود مندگاه
فزونت ستایش ازین صد کنند
وزیری ز ایران بتوران کسی نگذرد
مه کاشه رود آتش ژرف دل

اگر لشکر آید نترسم ز رزم
از ایران بتوران که آید نبرد
همان کیو گفت این شگفت سخن
برافروخت کوه کاوستی

ای تیغ تو تاج ور شن مباد
بزم اندرون گر کس آرم بزم
سه خواسته کیو را داد شاه
بدو گفت کای نام بردار شاه

هم از گنج صد داده خوشاب تخت
جنین باد و بی بت برمن مباد
بزر مود صد دیبهٔ رنگ رنگ
که گنجور پیش آورد بی درنگ

جنین گفت کین هدیه از اندازه
که آب نسرعت کویی در دست
زپرده پرستار بیج آورید
سه و جعد از افسر شده ناپدید

زکشاورز و تاج آور و بهمن
که هر جان پاکش خرد یار باد
پیامی بر نزدان از اسیاب
زپیشش نیارد پدیده در آب

پرستار با جامه و زرنگار
که دارند زین نامدار انجمن
بیاید بگر کین نیلا دوست
بران کار کردن میانداز پست

جو روی زمین کش جوان پر ز لاج
بیاورد و آن کوه شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت
کزان خسرو خسروان جوشن

می آورد و در ماشکی انداخت آب
ازانجا فراز آمد جرا سپاه
بپهبد بیاید بایوان خویش
برافشند کردان سوی خان خویش

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
مه شب سمی قدر و کوهر فشاند
جواز روز شد کوه جون سند
جو بابر اندر آمد خروشش خروس

جنین گفت رستم بشاه زمین
زتوران سخن رفت و تاج و کلاه
زداده فرامرز با او بهم
می لفت بر کوه تا پیش دیگ

مشو جهر کرد آن ز ترکان تهی
کرای نام بردار با آفرین
بزاد لستان در یکی شهر بود
کزان بوم و بر تور را بهر بود

می باژ و ساوش شتوران برند
یکی خوب جایست باژ سی
جوگاوس شد بیدل و پیر سر
بیفتاد از و نام شاهی و فر

ز بس غارت و کشتن و تاختن
سوی شاه توران سمی تگرند
فراوان دران مرز ملت و رنج
تن بی گناهان ز ترکان برنج

یکی لشکری باید اکنون بزرگ
سازباژ ترکان برانداختن
کنون شهریاری ایران تراست
تن پیل و جنگال شیران تراست

جو آن مرز یکسر بدست آوریم
فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر باژ تو دیگ شاه آورند
وگر سر بدین بارگاه اورند

بیین تا سپه چند باید بکار
بتوران نیایان بر شکست آوریم
برستم جنین تاج آورد و شاه
که جاوید بادی همیشه براه

فرامرز را داد سپاهی گران
کزین کن ازین لشکر نام دار
زمینی که پیوسته مرز تست
بهای زمین درخور ارزش تست

رخ نامور کشت ازان آب زرد
جنان جون بیاید کند اورا دلیر
کشاده شود کار برصت اوی
بکام نهنگان شود دشت اوی

می آورد و در ماشکی انداخت آب
بی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود خسرو بسالار بار
که ای نامور کز تخم خاندان

جو خورشید تابان برآمد ز کوه
فرستاد کنخسرو طوس را با لشکر جنگ آفرانیان
از آواز جلیل سی خیره ماند
سرایندهٔ آمد ز کنتن ستوه

تهمینه برآمد ز کاه شاه
رده برکشیدند از ان بارگاه
رستمنا بر پیل رویینه خم
برآمد خروشیدن کاودم

نهاده بر کوه هدیه پیل تخت
بیارآمد آن چرخ افراشته تخت
بیامد پشت از بر پیل شاه
نهاده بسر بر زکوه کلاه

بزد همره بر کوه خرتنگ پیل
زمین شد بکردار دریای نیل
زتیغ و زگوپال و زگرز و زکرد
سیه شد زمین آسمان لاجورد

تو گفتی بدام اندر ستاده نهنگ
وگر گشت چشم و روشن جهان تیره شد
همی خشم و روشن جهان تیره شد
پسر و ستاده سنان از اندید

ز دریای آرم برخاست موج
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بر بود از ایوان بدشت
پسر از خرو شیدن آسیمه گشت

همی رفت شاه از بر تند پیل
یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی جام پر مهره و مرصع شاه
بیکسوان رسیده خروش سپاه

جو برداشت پیل آن شه نامور
زدی مهره فرجام و سستی گمر
بنیوی بهر پادشاهی روا
نشستن مکن بر در پادشا

ازان نامور خسرو سرکشان
جنین بود فرمان شاهان نشان
همی بود بر پیل پرمن دشت
بدان تا سپه پیش او برگذشت

تختین فرهبز بدش رد
گذر کردش جایگوی نو
ابا تاج و با کمر زرینه کفش
پس پشت خورشید پیکر درفش

یکی باره برنشسته سمند
بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت شاد و با بر زور فر
پیاش عمر قرنه ارجم و زر

بر و آفرین کرد شاه جهان
که پیشی ترا باد و فر جهان
بهر کار بخت تو پیروز باد
همه روز کار تو نوروز باد

برفتن بکستن درستی مباد
بیارآمدن باد پیروز و شاد
پس شاه کو در نکشواده بود
که کوکبی برای وی آباد بود

درفش از پس پشت اژدیر بود
که جنبش بکر دار شیر بود
بجنبید بر سی فت رام نیو
سلوی راستش جون سر افراز کیو

پس پشت شیدوش بدیا درفش
هوا گشته از شیر پیکر بنفش
سواران پس پشت او سر فراز
علمدار با نیزه های دراز

یکی گرگ پیکر درفشی سیاه
پس پشت کیو اندرون با سپاه
درفش جهانبخش رام پیر
برافراخته نیزه ها گسسته بابر

نبیره پسر داشت هشتاد و شش
از ایشان بند جای بر بهن درفش
پس سر یکایک اندر گرگون درفش
همه با دل و تیغ و زرینه کفش

تو گفتی که کیتی همه زیر اوست
سر سر دمان زیر شبدیز اوست
جو آمد بنزدیک لشکر گاه
بسی آفرین کرد بر تاج و کاه

پس پشت کو در نکستهم بود
که فرزند بید ار کژدیم بود
جوابش دهد کاین سخن کهتر است
کان یا بود و دو تیر خدنگ

زبان و دش کان بزندان بدند
همه مرد لی سنگ و سندان بدی
پراز کوه و تشیب و زخارست
از و شاه مان شاه ایران زمین

یکی ماه پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شاه بر آفرین
لشکر جای چنین

پس کستهم لشکر ای تیز گوش
که بار ای دل بود و با مغز و هوش
یکی کرزه دار از نژاد و همای
بکام دل شاه ایران زمین

سپاهی ز کردان و گرج و بلوچ
سکالیده جنگ بر آورد و کوچ
کز کس در جهان دشت ایشان ندید
لبهر جاکه جشنش بود جای

پهدار شان بود روزم آزمای
کزده بود و کوه بلوچی بجای
هر شنبلیک آنگه ایشان ندید
بسی آفرین کرد بر شهریار
بران شاه مان کردش روزگار
همی از درفش سیاه جنگ
یکی پیکر آهو درفش از برش
بدان سایه آهو اندر سرش
لبهر جای بودی بهنگام رزم
زره صعدی و باره ترکی

بجوید آن نشان و سر کاه زرد
بسی آفرین خواند بر شاه نرد
کز اژدر بن خواند بر شاه نرد

درفشی سیه برد پیکر کراز
سپاهش کمند افگن و دور ساز
یکی آفرین کرد و اندر گذشت

از و شاه و مان شد کش آید سند
بزین اندرون حلقهای کمند
بشد با دلیران و کند اوران

درفشی پس اشت پیکر جهای
همی راند چون کوه رفته زجای
ابا نیزه و تیغ پولاد بود

همه بر کذشتند زیر جهای
پسهبد همی داشت بر پیل جای
بران برز بالا و تیغ و نگین

پس او نبرده فرامرز بود
کرا بازو و یال و کوپال بود
همه جنگجویان و نیزه وران

ز کشمیر و ز کابل و غزنه تو
همه کرزداران کشور فروز
کز کس ابنوی ز رستم کذر

سرش هفت بحجون سر اژدها
درفشان جوان دل و ور پدر
بسی آفرین کرد بر شهریار

دل شاه کشت از فرامرز شاد
بیاید بسان درختی بهار
سر افراز باشد بحد اهرمن

تو فرزند پیلدل و رزمی
بدو کفت پرورده پیلتن
ز قنوج نامور دستان تراست

کمان کرا تو بنهی بچنگ
کنون مرز سند و ستان مرتراست
همان تنگ یار دم خویش باش

بین تنگ تا دو سند اندر آید
بهر جایکه یار درویش باش
که فردا کمر تنگی آرد بروی

ترا دادم این پادشاهی بداد
بجشن و سپاه ای و فرهنکوی
بی رنج کس میچ منمای رنج

کمن ایمنی بر سپهر ای فسوس
بشو هر جوانی خسپد اندر کنج
بهر جای خیره مکن کام داد

مرا و ترا روز هم بکذرد
ترا نام باید که ماند بلند
کز کس مندر دست کوتاه باد

جهان آفرین از تو خشنود باد
دلت شاد مان باید و تن درست
زمانه دم ما بمی بشمرد

زمین را بپوسید و بر کرد خاک
بر انکیخت اسپ و بر آمد بکوه
سر بد سکالات پر دود باد

تهمتن دو فرسنک بالا دوید
بیامد بر کوه و بر کشت راست
تا بیند کسی راه جای نو

پر از مرد و از اژدها یکه بارکاه
همی کشت و بر کشت و بر کشت راست
بسوی سراپرده آمد ز دشت

پسند آمدش سخت کردار اوی
بفرمود تا پیل بستند پیش
بران تخت بیدار و فرخ نکین

کرازان بیامد بپرده سرای
بیامد بسان درختی بهار
سری پر ز داد و دلی پر ز رای

همی کفت شادی تو ما را بس
بفرمود تا پیل و مندکس
بفرمود تا بیدمد و باخاک راست

کجا سلم و تور و فریدون کجاست
بیاید ز ما یی این روز کس
بینیم تا روی کردان سپهر

بفرمود تا پیل و مندکس
بیاید ز ما یی این روز کس
بینیم تا روی کردان سپهر

بفرمود تا پیل و مندکس
بیاید ز ما یی این روز کس
بینیم تا روی کردان سپهر

داستان طوس با فرود و پیلتن

اکر یار باشد جهان آفرین
بسی رنج بردم بکیتی بکین
کنون کاه آسایش و خرمی است

جهانجوی چون شد سر افراز کرد
بکیتی بجز کام دل نسپرد
بدین کار کاه درنک نیست

سر شک اندر آرد بهر کشکان
بکام کسی کز نژاد بزرکان بود
جهان آفرینش نخواهد بمهر

کسی کز نژاد بزرکان بود
هنرمندش از مردمان نشمرد
هان آفرینش نخواهد بمهر

پسهبد جو خواند دعا و ستود
نشست از بر شد بالای خویش
بکام کسی و استا نهاد زین

ورا بخت خوبی نخواهد بدل
جهان چون می ارزد بدشمن بباید سپرد
سر شکی که مردان نداند بزرک

جوانی و استان سر بسر شنوی
همان نامداران بابانک و کوس
بیاید بجنک اندرون کرد کین

بزین اندر آورد و برج بره
شده تیز کردون چو خورشید و ماه
سپه را بدشمن نباید سپرد

آغاز کارستان

تهمتن بر آمد ز درکاه طوس
میان اندرون کرده زرینه کش
بیاراست با فسر و کرز کای

ز کشور بر آمد سر اسیه خروش
کرازان و تازان بهزه یکسر شتاب
بیاندود کرده ز زرینه کش

هوا سنخ روز و دو کیتی و نش
زمین پر خروش و هوا پر ز بهر
کرازان و تازان بهزه یکسر شتاب

پسهد ار با فسر و کرز کای
ز تابیدن کاویانی درفش
بیاندود کرده ز زرینه کش

بزرکان کرا طوق و افسر بند
بیا هد ز بالای پرده سرای
کرازان و تازان بهزه یکسر شتاب

یکی پیل پیکر درفش از برش
جهانجوی و ز تخم نوذر بزاد
بیاندود کرده ز زرینه کش

بیاراند آورد و تابان سرش
بشد طوس با کاویانی درفش
کرازان و تازان بهزه یکسر شتاب

برفشد یکسر جو کوه سیاه
بر فشد یکسر ز نش سپاه
بیاندود کرده ز زرینه کش

بشد خورشید و روشن سپاه
سر انکو ز تخم منوچهر بود
کرازان و تازان بهزه یکسر شتاب

بزم و تا مداران کرد
چو لشکر همه نزد شاه آمدند
دل و جانش از طوس پر مهر بود

بیایست با خره کاریان
بکردان جنین کت بیاید شاه
دمان با درفش و کلاه آمدند

بفرمان اویست باید میان
نیاورد باید کسی را براه
جنین است آیین تخت و کلاه

کشاورز با هرم هشتاد مرد
نباید کسی با کسی هم نبرد
کنون کاه آن است کز کاه

کسی کو بشکر بیند و کمر
نباید که یابد ز کس باد سرد
بکوشید جسته با کسی هم نبرد

نباید نمودن بی رنج و بیچ
بطوس انکی کفت شاه جهان
که دادم ترا سر سوری بر جهان

جهر کس نماند سرای سپنج
کذر بر کلات ایچ کوپکن
جوزان زه روی خام کردد بخن

دل بهلوانان همه کرم دار
پسر بود و شش از دخت دیبه یکی
که چید ابنوی از پدر اندکی

روان سیاوش جو خورشید باد
کنون در کلات و بابا مدت
جهانجوی با افسر و لشکرست

برادر بمن نیز مانند بود
سپهدار با هد ز نامداران جنک
یکی کوه با راه و تخوار تنک

از ایران کسی را نماند بنام
براه بیابان بیاید شدن
نه نیکو بود جنک شیر آزدن

همو مرد جنکست و کرد و سوار
بکو مرد بزرک ز دهقان نامدار
نباید فرمان تو جست بهی

جنین کفت پس طوس با شهریار
کز ازای تو نکذرد روزکار
بهای روم کم تو فرمان دهی

اکاهی یافتن فرود از آمدن لشکر ایران

سپهبد بشد باز کرد ید شاه
سوی کاخ یار ستم دیده شاه
یکی مجلس آراست با پهلوان

فراوان سخن گفت از افراسیاب
ز ریخ تن خویش و ز درد و تاب
وزان روی منزل بمنزل سپاه

ز یکسو بیابان بی آب و رنج
کلات از کرسوه دارد رحیم
بماند نه برجای پیلان و گرگس

کدامین پسندد آیدش از راه دور
بفرمان رود یا برای سپاه
بجوید نبرد یا ندان طوس نرم

بکوشد ز گفت این بیابان خشک
اگر گرد و عنبر دهد خاک مشک
جوآید بنزد یلان طوس نرم

همان به که سوی کلات رحیم
برانیم و در دل نداریم غم
جورانیم روزی بتندی بدان

مرا بد برین راه روزی گذر
جو بوذم پیش سپاه اندر
بشب تاب دارد سیاهش آید بناز

همان به که لشکر برین زر دیم
بیابان و فرسنگها نشمریم
بیابان جه گویم زاروی توان

بران ره که باید سپه را برآن
نباید که آید کسی را زیان
ندیدم ازین راه رنجی فراز

بدو گفت طوس ای گو نامدار
ازین گونه اندیشه دور از تو باد
بدو گفت کز سر بنه این سخن

هرین کو نکشد سند استان
کجا طوس نوذر بزد دستان
تراپیش رو گر بدیدار شاه

جو آگاهی آمد بسوذ فرود
کز شید روی خورشید تابان کبود
بدان تا بیاید سپهدار طوس

ز یادسیوتان و ز پای پیل
ز مین شد بکردار دریای نیل
سخن رفت ازان راه بی آب گرگ

سپاه برادرت از ایران زمین
دلش گشت پر درد و تیره روان
کدامین پسندد بدین روز گار

فرود از مرغزه فرو هشت سند
میونان و ز کوپندان یله
ز بیدادگر چرخ نیلوفر نگ

نسیله بماند در آورد و نیز
ببندند بر جای پیلان و گرگس
بدان تا بیاید سپهدار طوس

وزان پس بیامد در آز و نشست
ببندند از رون و در را ز بنه
سخن رفت ازان راه بی آب گرگ

چو پیرامذی بود مام نبرد
همی سوی توران کراید یکین
ز ایران سپاه آمد و بوی و گرد

ز ایران سپاه آمد و بوی و گرد
بیامد نگه کرد کوه بلند
چو شنید نا کارد یده جوان

چو پیرامذی بود مام نبرد
نهاند ایچ بر کوه و بر دشت بیخ
بفرمود تا سر چو بوش کله

چنین گفت کای مام رزم آزمای
یکی باره تیز تک برنشست
همه جامه سوی سپید کوه برد

بسازم سیاوش دلش پر درد
نهر سیاوش دلش پر درد
هر برخاست آواز کوس از دوم

بپیش سپه در سپهد ارطوس
بپیش سپه در سپهد ارطوس
برامد آمد نبرد و جوان

بدین روز سر گز سیادت نباز
نهم خون و زمره یکی پیله
جهمان کرد جون آبنوس ازنرم

اگر نه ز ترکان سمی زن گفت
اگر نه ز ترکان سمی زن گفت
جنین گفت کای مام رزم آزمای

روان سیاوش بشوید سمی
روان سیاوش بشوید سمی
بنابد که آید یکی تا ختن

تراکینه زیبا تر از کیمیا
تراپیش باید یکین ساختن
جهاندار بیدار گیخسرو ست

توگین جوی نوباش او شاد نوذ
بهرت را ممنان رومی بپوش
بینیکی ز یزدان تراسور باد

بر آرند ازان راه پیلان و کوس
که دیدند ازان راه پیلان و کوس
همه تاج دار و همه نامور

بفرمان و رای سپهدار طوس
بفرمان و رای سپهدار طوس
بر آمد بکه بر کروها کروه

کز شید روی خورشید تابان کبود
کز شید روی خورشید تابان کبود
بر آمد بکه ابر و کوه نشاند

ز مین شد بکردار دریای نیل
ز مین شد بکردار دریای نیل
دل گرگس از دو سه اندر ستوه

دلش گشت پر درد و تیره روان
دلش گشت پر درد و تیره روان
ازان لشکر و آلت کارزار

میونان و ز کوپندان یله
میونان و ز کوپندان یله
سواران و آن تیغهای کشت

ببندند از رون و در را ز بنه
ببندند از رون و در را ز بنه
جو خورشید تابان بر پیکر

سخن رفت ازان راه بی آب گرگ
سخن رفت ازان راه بی آب گرگ
دیران سیاوش کردی بتر ک

بیامد نگه کرد کوه بلند
بیامد نگه کرد کوه بلند
بکرد اندرش لشکری رزم ساز

همه جامه سوی سپید کوه برد
همه جامه سوی سپید کوه برد
تنش لعل و جدا از خرید سیاه

یکی بارد تیز تک برنشست
یکی بارد تیز تک برنشست
همی بشکند زو میان هجیر

زهر برخاست آواز کوس از دوم
زهر برخاست آواز کوس از دوم
دو اسپه بیامد بزین بر دلیر

بپیش سپه در سپهد ارطوس
بپیش سپه در سپهد ارطوس
بیامد بیاراست با ترک جنگ

بدین روز گر سیادت نباز
بدین روز گر سیادت نباز
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

نهم خون و زمره یکی پیله
نهم خون و زمره یکی پیله
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

اگر نه ز ترکان سمی زن گفت
اگر نه ز ترکان سمی زن گفت
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

روان سیاوش بشوید سمی
روان سیاوش بشوید سمی
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

تراکینه زیبا تر از کیمیا
تراکینه زیبا تر از کیمیا
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

توگین جوی نوباش او شاد نوذ
توگین جوی نوباش او شاد نوذ
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

بر آرند ازان راه پیلان و کوس
بر آرند ازان راه پیلان و کوس
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

بفرمان و رای سپهدار طوس
بفرمان و رای سپهدار طوس
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

کز شید روی خورشید تابان کبود
کز شید روی خورشید تابان کبود
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

ز مین شد بکردار دریای نیل
ز مین شد بکردار دریای نیل
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

دلش گشت پر درد و تیره روان
دلش گشت پر درد و تیره روان
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

میونان و ز کوپندان یله
میونان و ز کوپندان یله
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

ببندند از رون و در را ز بنه
ببندند از رون و در را ز بنه
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

سخن رفت ازان راه بی آب گرگ
سخن رفت ازان راه بی آب گرگ
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

بیامد نگه کرد کوه بلند
بیامد نگه کرد کوه بلند
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

همه جامه سوی سپید کوه برد
همه جامه سوی سپید کوه برد
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

یکی بارد تیز تک برنشست
یکی بارد تیز تک برنشست
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

زهر برخاست آواز کوس از دوم
زهر برخاست آواز کوس از دوم
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

بپیش سپه در سپهد ارطوس
بپیش سپه در سپهد ارطوس
بدو گفت کای مرد جنگی مباش

آمدن بهرام کودرز و جنگ کردن با فرود

بیرفتن رستم بکین خواستن

بتهمتن آمد یکی نامور — که طوس آن خسته را کرد خوار
بدو گفت بهرام کای پهلوان — سپاه از پی تست و تو در میان
اگر یکسوار از میان سپاه — بیاید بجنگ تو با رزمگاه
بدو گفت رستم که ای نامدار — ز شیر ژیان بود بر کوهسار
که ای نامداران و شمشیرزن — پیش من آرد بدین انجمن
مکن هیچ بر خیره تیره روان — شود تیزه آن پرهنر پور شاه
بند پند بهرام یل جنت اوی — لبه ور اکردن از اخشت
که یکموی او بهتر از پهلوست — همی بود پیچان و دل پر زدود

کشته شدن هریونیز دامادطوس بدست فرود

که طوس آن خسته را کرد خوار — که آمد سواری ز بهرام تست
سراپای در آهن از بهر جست — جنین داد پاسخ مر او را تخوار
پسر خود جز و نیست اندر میان — فرستنده و رزمین و چاپلوس
که سنگام جنگ این نشاید شنود — جز آمد بپیکار جنگاوران
اگر زنده ماند بر دم مدار — بتیر اب پیکان کنم یاسوار
مکر طوس را زود بسوزد جگر — بداند که تو دل بپیارا ستی
همی بر برادرت تنگ آورد — که با او همی آشتی خواستی
که شد دخته مغز با مغز شان — جو با تیغ نزدیک شد آن دلیر
شد آن کوه پر چشمه او نا بدید — بینداد و برگشت از اسب نیز
که بزور دل با جوانان بساز — بخاک اندر آمد سه ریو نیز
وگرنه بیفتم کسی خواستار — که آن بوم و بر دیدشش فرود جوان
نگه کرد سوی تخوار از کران — که آمد بنزدیک کردش کنار
اگر شیر بارست اگر اشکبست — که آمد بنزدیک یکی نامدار

بخیره بپیری فراز و نشیب — بیاید بجنگ تو با رزمگاه
گز ایدر بهند سوی آن ترک رو — بدو گفت رستم که ای نامدار
همی زان نبرد سر آمد قفیز — بدو گفت بهرام کای شاه نیو
دلت را بشرم آور از روی شاه — بدو گفت رستم که ای نامدار
زبان برکشایند بر تو بهان — بدو گفت رستم که ای نامدار
بیاراند سه سوی کوه بلند — بدو گفت رستم که ای نامدار
که این کار بر دل مدارید خرد — بدو گفت رستم که ای نامدار
نیارد دیدار او آرمید — بدو گفت رستم که ای نامدار
همی داد بهرام یل زو نشان — بدو گفت رستم که ای نامدار
همی کرد کردون برو برفسوس — بدو گفت رستم که ای نامدار
دلش پر جفا بود و دستوه شد — بدو گفت رستم که ای نامدار
ز ترکش کمان کیان برکشید — بدو گفت رستم که ای نامدار
مرا دل درست و بدرمان تست — بدو گفت رستم که ای نامدار
که او پور نیرت کرد و خوار — بدو گفت رستم که ای نامدار
جوان و دلیرت رود اندکی — بدو گفت رستم که ای نامدار
بخواهش ز دامن بخواهران — بدو گفت رستم که ای نامدار
چو کوهی تو ای رزم دیده تخوار — بدو گفت رستم که ای نامدار
که با او همی آشتی خواستی — بدو گفت رستم که ای نامدار
بزه برکشیدش همانند شیر — بدو گفت رستم که ای نامدار
بخاک اندر آمد سه ریو نیز — بدو گفت رستم که ای نامدار
که از خوی بد کرده گیفر برد — بدو گفت رستم که ای نامدار
بجان و تن خویشتن دار کوش — بدو گفت رستم که ای نامدار
همی راند برسان آذرگشسب — بدو گفت رستم که ای نامدار
که آمد که کردش کنار زار — بدو گفت رستم که ای نامدار

رفتن زریر بکین خواستن و کشته شدن بزدیت فرود

که این پور طوست نامش زریر — بیامد بر طوس نالان و زار
چو بیند برو بازوی و مفرقت — بیفتاد و بیهوش از اسب بلند
فرود آید و بندش بر انگیخت اسب — خروشی برآمد ز ایران سپاه
کز آن جنگی بنالید سخت — عنان را به بیچید سوی نبرد
سپهدار طوست کامد بجنگ — چو طوس آن چنان دید بر پیل ژیان
بدو گفت کاندر آید شکست — از ایرانیان نامور سی هزار
بگین بپذیرت اندر آید شکست — ز بی مایه گستور نا کاردان
همه باره پر مایه نظاره بود — عنان بر کرانید و بنشرد ران
نگر نامور طوس را لشکنی — تو آن به آید کز اسب افکنی
دو دیگر که باشد که او را بدان — نیاید بیک جو به تیر از کمان
ترا نیست در جنگ با تاب اوی — ندیدی بروهای پرتاب اوی
چنان کز کمان سوار اندر سزد — جنان کز کمان سوار اندر سزد
ملشکر که آمد بگردن سپر — پیاده پر از کرد و اسپه سر
که اید ون پیای آمد از یکسوار — جگونه جد وصف کارزار
که پیش جوانی یکی مرد پیر — از افراز غلتان شد از جنبش تیر
بگفتند ای پهلوان سپاه — سپاس از خداوند خورشید و ماه

بگین آمدت این جهانجوی پیر — بدو گفت رستم که ای نامدار
که ایدر بنود یم ما بر فسوس — بدو گفت رستم که ای نامدار
یکی تیر زهر آبدار بزهب — بدو گفت رستم که ای نامدار
روانش ز پیکان خون برزود — بدو گفت رستم که ای نامدار
همی شد همان دود او ان بازجای — بدو گفت رستم که ای نامدار
پیوشید جوشن هم اندر زمان — بدو گفت رستم که ای نامدار
که بندد بر شت پلی ستر ک — بدو گفت رستم که ای نامدار
که آمد بر کوه کوهی دمان — بدو گفت رستم که ای نامدار
ببینیم تا جیست فرمان و بخت — بدو گفت رستم که ای نامدار
کجون رزم شش آمد و کارزار — بدو گفت رستم که ای نامدار
نه بر آتش تیز بر کل نهشد — بدو گفت رستم که ای نامدار
همی کوه خارا زبن بر کنی — بدو گفت رستم که ای نامدار
سه اسپه بیاند از آرند اک — بدو گفت رستم که ای نامدار
بکشت و همی داشت اندر نهفت — بدو گفت رستم که ای نامدار
بدو در پرستنده تشنا و بود — بدو گفت رستم که ای نامدار
ازیشان همی بود تیره روان — بدو گفت رستم که ای نامدار
که گر جت خواهی همی کارزار — بدو گفت رستم که ای نامدار
اگر چه شوکاره شخوار و تنگ — بدو گفت رستم که ای نامدار
بیاید پیش پیکان کرو — بدو گفت رستم که ای نامدار
کاز ابزه داشت اندر کشید — بدو گفت رستم که ای نامدار
دل طوس پر کین و لب پر باد — بدو گفت رستم که ای نامدار
که این نامور پهلوان از اجود — بدو گفت رستم که ای نامدار
همی بغره از ابر بگذاشتند — بدو گفت رستم که ای نامدار
سپهبد فرود آمد از کوه سر — بدو گفت رستم که ای نامدار
بتاب شره رخ نهایت شت — بدو گفت رستم که ای نامدار

داستان رفتن زرب پسر ضحاک به جنگ کیقباد و کشته شدن زرب

زرب پسر ضحاک چون این سخن شنید
از باد گشتند دل پر ز دود
بدو گفت شرن کز شکن دلم
کزین ترک من بر نگردانم اسب
گر ایدون کز اینجا باید گذشت
نیایم گر نیز همتای اوی
چنین داد پاسخ بدو گستهم
بفرمای تا زین بر اسبت نهند
ز بهر جانجوی مرد جوان
فرستاد و گستهم را پیش خواند
بیاورد گستهم رخ نبرد
چنین گفت شاه جوان با تخوار
نخسه و تخوار کرا مایه گفت
ندارد جز او کیقباد فرزند نیز
دو دیگر سعانت بروی زره
تو با او بسنده نباشی بجنگ
بپیچند و شرن جدا گشت ازوی
ببینی که ای اسب مردان بجنگ
یکی تیر دیگر بپرداخت شیر
جو شرن سوی برگشت از نبرد
فرود کرا مایه زو باز گشت
دوان شرن آمد سوی اژدهای
پر گستوان برزه و کرد جاک
چنین باز گشتی و شرمت نبود
ز باره بشرن بیاوید سنگ

سپهبد گرگسر را نداد و بجنگ
گرگسر آورد با کین خارا نگرد
کنون یال و بازو ز رزم گسلم
زمانه بسر آرد مگر چون زرب
جهان پر فراز و نشیبست و دشت
بشکل تگ و زور و بالای او
که مویی نخواهم ز ریشش کم
بسا نامدار گرشته آید ز راست
برو بر فکندند پرستوان
بسی داستان از جوانی براند
بپوشید شرن بگرد ار کرد
که آمد ز نوشین یکی نامدار
که این را ز ایران کسی نگذشت
گرامی ترست او ز جان گسزیر
کجا کیوزد بر بیابانشکر
نگه کن که الماس دار و بجنگ
سوی تیغ با تیغ بهنادروی
بکوشند با تیغ سندی بجنگ
سپر برسر آورد و مرد و لیر
فرود اندران نیزه شدی نمود

پدرت آنگ پیل ژیان بشکرد
مگر پر گرگسر بود یا سهای
یکی تخت سوگند خورد م بگاه
بدو گفت کتهم کین را بجست
مرا بار گی آن که جوشن گشاد
بدو گفت شرن جوانا مگرد
ازان پس بود بار گی مهدمت
یکی نخش بود ش بگرد ار گرگ
دل کیو شد زان سخن بر ز دود
فرستاد و رخ سیاوش بدودی
سبوی سبد کوه بهنادروی
نگه کن بین تا ورا نام چست
که فرزند کیکوت و مرد ی گیر
تو اکنون سوی بار گی آرد رخت
بگو تیر و زوبین نیاید بکار
بزه تیر بر اسب شرن فرود
یکی نیزه زو کای سوار دلیر
ببینی مرا گر بجانی بجای
سپر بر درید و زره را بیافت
ازان تند بالا چو سه پر کشید

در بخت فرود از شهر زره در حضر شدن

کرا مایه اسب اندر آمد بخاک
فرو شید شرن که ای نامدار
دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بدو بند حصن اندر آمد فرود
بدانست کان نخت جای درنگ
بیاید بطوس ازان رزمگاه

جنین گفت کین لشکر سه فراز
ولیکن خرد نیست با پهلوان
بکین پدر دشت آویزیم
نگه کرد از افراز بالا نخواند
که دست بنای تو پیران بست
پدر نیز از و شد بسی سالیان
دو را کیو خواند پهلست و بس
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ
پیاده شود باز کرد و مگر
بزد تیر بر سینهٔ اسب کیو
برفشد کردان سر شش کیو
بیامد بر شش شیر مرد
جوا دید شب تر ا یکسوار
ورا کشت چون خسته شد بارگی
برآشفت کیو از کشادن بر ش
ترا نیست مغزه نه رای خرد
که زین را نگردانم از پشت گرگ
گر اسپان تو باز ه دست گرگ
یکی ترک رفت ت بیغ کوه

کزان کوه نه آمد سپهدار دیو
جوا دار و جنین لشکر گشن خوار
زمانه پر آزار کشت از و زود
سوار سه افراز نو در نژاد
بخیره مریز اندر کشاد
دمنع بیامد بر اجرم
مدا تا مد راه نشیب از فراز
سر بی خرد جون تن بی روان
مگر دشمنا را بشت آوریم
بسی دانشی در جن گشت خار
دو لشکر ز ترکان بهم بر شکست
بسی سپهر کردون شیر نر
که رزم دریای نیلست و بس
نترسد ز پیکار بر خذنگ
بسان سپهبد بگردون سپهر
زره آمد از اسب بر بگشت نیو
که ایزد سپاسای کز افرینو
ز اوان سخنها بگفت از نبرد
که دست تو بودی لگه کار زار
بدو داد کی سر بیکبار کی
یکی تا زیانه بزه بر برش
سپهر درد آن کو ترا پرورد
مگر کشته آیم بکین جون ز ر اب
کجا برخ آمد بر افراز خوش
بر ینسان برو بر نظاره کرد

رخ نامداران بدین تازه بست
بهر گونه کو شد نداد استان
بباید کر این بد ز اندیشه کنیم
ازین پس خواری جو جویم نیز
همی بر تنش بر بدرد جسرم
یکی باد سرد از جگر بر کشید
جو خورشید رخشنده روشن چراغ
مگر خود بر آید بتو ران زمین
که بر دست و تیغش بیاید گریست
که مرغ از هوا اندر آرد بدام
بسی رود و کوه و بیابان بپرد
بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
خدنگت بیابد گذر بر زره
مگر خسته کرد بیمون گران
سه خانه خرج بر گ بپرد
همی مغز کیو از کواژه بکاست
توان شد گر بار بسته نه نر
کجا پیل با تو بتنها بد بجنگ
برفتی سر اسیمه بر سان مست
جو پشن جنان دید بنود نشت
که با جنگ اندیشه باید نجای
بداد ار د ارند سوگند خورد
سری پر ز کینه بر کشم
بکینه بدید آید از مرد مرد
تو بر خیره کرد بلا ها پیوی

کشته فرود در دیت پیران کیو

کشتن بلاشان بدست پشن

بگردانی از برابر او رخت
همه خان و مان کنده و سوخته

بپیچد اگر برنگردد دمی
بپیچد اگر برنگردد دمی

بدیدش در آرزت جنگ سهم
بپیچد اگر برنگردد دمی

بگیرد سیاوش فرستاد تان
بپیچد اگر برنگردد دمی

ز رهام و زپشن تیز هنر
بپیچد اگر برنگردد دمی

چو کو درز و جون کیو و گندا و ران
بپیچد اگر برنگردد دمی

چو آمد بیالین آن کشته زار
بپیچد اگر برنگردد دمی

بدست دگر زنگه شاوران
بپیچد اگر برنگردد دمی

سیاوش سلح خسته بر تخت زد
بپیچد اگر برنگردد دمی

رخ طوس شد پر ز خون چکد
بپیچد اگر برنگردد دمی

جنین گفت کز گین و کوه درز و گیو
بپیچد اگر برنگردد دمی

جوانی بدین سان ز تخم کیان
بپیچد اگر برنگردد دمی

ز تیزی گرفتار شد دیو نیز
بپیچد اگر برنگردد دمی

چو چندی بگفتند آواز دیو
بپیچد اگر برنگردد دمی

بغرمود تا خیمه شاهوار
بپیچد اگر برنگردد دمی

سرش را بکافور کرانند خشک
بپیچد اگر برنگردد دمی

ز رب سه افراز با دیو نیز
بپیچد اگر برنگردد دمی

چنینست چند ایم دیر
بپیچد اگر برنگردد دمی

سه روزش درنگ آمد اندر جرم
بپیچد اگر برنگردد دمی

سراز اگه دیدی ز توران سپاه
بپیچد اگر برنگردد دمی

دران مرز لشکر فرود آورید
بپیچد اگر برنگردد دمی

ز ترکان بیامد یکی جوان
بپیچد اگر برنگردد دمی

بیامد یکی تا سپه بنگرد
بپیچد اگر برنگردد دمی

بلشکر گه اندر یکی کوه بود
بپیچد اگر برنگردد دمی

درفش بلاشان ز توران سپاه
بپیچد اگر برنگردد دمی

جنین گفت کآمد بلاشان بشر
بپیچد اگر برنگردد دمی

بیامد بایوان کشت گزر گاه
تبر سید و زر کرد کش روز کار

ز کینه و اکنون بدارید شرم
که جندان سخن گفت با طوس کم

ز خون برادر چو آگه شود
سی شرم و آزرم کوته شود

همانگه بیامد سپهدار طوس
بداه کلات اندر آورد کوس

سپهد بسوی سبد کوه رشد
بیامد دمان تابی اندوه شد

بیک دست بهرام با آب چشم
نشسته بیالین او پر ز خشم

کوی چون مرغتی بر ایوان خاست
بر خیاره ماه و بیالا چو ساج

پر و زار بگریست کودر زکیو
بزرگان ایران و گردان نیو

ز شدی شیمانی آردت بار
تو در بوستان تخم شدی مکار

کز تندی نه کار سپهد بود
سپهد که شدی گنه بد بود

بدادی بتندی و تیزی بیاد
زریسه افراز نوذر نژاد

منه با خرد در دل اندر هوا
چو تینی که گرده ز زنگار کند

جنین ماسخ آورد کز بخت بد
بسی رنج و سختی بمردم رسد

نهاد ند زیر اندرش تخت زر
بدیبای زربفت و زرین کمر

نهاد ند بر تخت و کشتند باز
شد آن شیر دل شاه گردن فراز

بپیهد بران ریش کافور کون
بیارید داز دیدگان آب خون

دل سنگ دسندان بترهد ز ترک
رهایی نیابد از و باد و بوک

سپه بر گرفت و بزد نای و کوس
ایین کوتیا کوه شد آبنوس

همه مرز ها کرد بی تار و پود
همی راند ازین کوته تا کاسه رود

خبر شد بترکان کز ایران سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد ز راه

زبس جیحها بوم شد ناپدید
بلاشان بیدار دل پهلوان

بلند و بیکسو ز انبوه بود
نشسته برد کیو و پشن بهم

بدیدار ایشان برآمد ز راه
جوازد در کیو و لارد بدید

یکی نامداری سواری دلیر
شوم کرسرش را بهم ز تن

کرشن ستنه آرم بدین انجمن
بزه دست تا کرز ازمیان برکشد

[illegible]

بدو گفت پشن که گر شهریار
براداد خلعت بدین کارزار

جو شیرت جنین گفت کیو و بسیر
که شتاب در جنگ آن نره شیر

سلیح سیاوش مراده بجنگ
جز از نره جنگی نجوید شکار

یکی باره تیز تک بر نشست
پس آنگه نگه کن شکار پلنگ

همی خورد و آسپش جان و توان
بدو گفت پشن مرا زین سخن

بلاشان بدانست کادسوار
بلاشان نشسته بیازو کمان

بگو تا شکار کهٔ نام توست
بیامد بسیجیده کارزار

نیامد جنگی پدر کیو کرد
که افکنده همی بر تو خواهد گرست

همی بود و خاکستر و خون خوری
هم اکنون به پیش زمن دست برد

سواران بنیزه بر آویختند
به آید که جان بهامون بری

بزخم اندرون تیغ شد طبل طست
یکی گرد تیره بر انگیختند

فرود کران برکشیدند باز
بجوشند لرزان جو شاخ درخت

بزد بر میان بلاشان کرد
جنین تا بر آورد پشن فرود

فرود آمد از اسب شان جو کرد
همه مهره پشت بشکست خرد

دل کیو بدخشم و ریخ و درد
سر مرد جنگی ز تن دور کرد

همی آمد از راه پور رجوان
بکون کرد و آن باد در زیر برد

بر شد باشاد مانی ز جای
سر و جوشن و اسب آن پهلوان

جنان شاد شد زان سخن پهلوان
نهادند سر سوی پرده سرای

ز دشمن خبر شد باد ایسپاه
که کشتی بر افشاند خواهد ز راه

پسپهد بسران سالار گفت
که شد مرز توران جو دریای گشت

ز دشمن بر آمد یکی تند باد
که خیره سخن بر کشاد از نهفت

سراپرده و خیمها گشت تیخ
که کس راز ایران نبندد بجنگ

خزو رخواب مارا مگه ننگ شد
کشیدند زهر کوه در برف تنگ

تبه شد بسی مردم و جار پای
تو گفتی که رودی ز مین سنگ شد

بزد کوس و بر خاست آواز نای
کسی را نبد جنگ جنگی بجای

بزرم بلاشان پر خاشخر
بزرمان مرا بست باید کمر

کنی رزم بر من بدین جایگاه
بباید کرا و نیابی بجنگ

پس پشت جهاندار تنگی مکن
بدو گفت پشن مرا زین سخن

همی پشت پشن زده با کره
بدو داد کیو و بیر آن زره

کجا بشن آتش بر افکنده بود
بلاشان یکی آسو افکنده بود

خروشی بر آورد و اندر رمید
چو آسپش در راه پشن بدید

نهم گفت شیر اوژن و دیو بند
یکی بانگ بر زد بپشن بلند

بجنگ اندرون گرد و روبین تنم
دلاور بدو گفت من پشر نم

تو بر کوه چون گرگ بر دار خوار
بروز بلا در دم کارزار

برانگیخت آن دیو جنگی ز جای
بلاشان بپاخ نگهود اج رای

بلان سوی شمشیر بر دند دست
سنانها نیزه بهم بر شکست

نگون شد بر و جوشن و مغفرش
جنین تا بر آورد پشن فرود

بیاورد دو سوی پدر کرد روی
زبالای اسب اندر آمد سرش

که تا کرد پشن کی آید ز راه
سلیح و سر و اسب آن نامجوی

بدو گفت پسر زباش ای پسر
خروشان و جوشان بیدان بگاه

همان اسب و جوشن همان مغفرش
بیاورد و بنهاد پیش پدر

سنانها دران دو سپه بشکست
پیاورد و شد سهد سرش

زمین شد ز کین سیاوش سیاه
بدو گفت پسر زباش ای پسر

همانا دران دو سپه یکسر
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه

همه اب جنگی کشت و بخورد
یکی ابر تند اندر آمد بکرد

جهان شد سراسر جو دریای آب
همه کوه از برف شد ناپدید

رزم کهدز ایرانیان با تورانیان

پسهبد سپه را همی کرد کرد
سخن رفت جنگی ازو زیر و بم
سزد گر برایم ازین رزمگاه

بیاد این بوم و بها خورد
کلات و سپهدکن تا کاسه رود
که این بر سپهبد نماند بهست

تو مارا بکشاد رخاش کنی
همی رزم پور سیاوش کنی
پلنگا نگه کن که چندین بنگاه

هنوز از بدی تا چه آید پیش
بجم اندرست این زمان کاوهش
نبد نامور تر ز جنگی زرب

نه بر بی گنه کشته آمد فرود
نبشته چنین بود و بود آنچه بود
که چینی سپهدی ورا دار نیز

مرا جام از و پری و شیر بود
جوانی سپهبد بیامد ز شاه
بپیچد ازو کشته شد سالیان

جو خلعت سند کیوه و پشن ز شاه
که آن کوه میزم بسوزد بهاه
بر آنش نهادش سپهری بر افروختن

کشاده شود راه لشکر مکر
بیاشد سپه را بر و بوکند
وگر مت هم ریخ بی گنج گشت

غمی گشت پشن ازین داستان
نباشم برین کشت همداستان
پسهری کسر بر میان توست

بریخ و لختی پر و ردیم
بگفتار سه کرنیا زردیم
نشاید تو با بیخ و من با نشست

بدو گفت کیوان که من ساختم
بدین کار کردن بها زاختم
نه هنگام پیری و خشایش ا

بدین رفتن من مدار ایچ غم
که من کوه خارا بسودم بدم
جهان را بیخ و برف به تاراج بود

جو آمد بدان کوه میزم فرا
ندانست پیدا ز بالاش باز
بگوه اندر افکند و میزم بسوخت

برآمش سه هفته گدازان بود
زلف وز باد زبانه دود
همان آبگینش بکشتن گرفت

سپهبد چو لشکر برو کرد شد
ازآنش براه گرو گرد شد
سواری که بودیش شیر تاو

فسیله بدانجا یکه داشتی
جهان کوه تا کوه بگذاشتی
همه غارها سوی سه پرده رفت

جهان چون بیایت بر آشفت
زهر سو طلایه همی تاختند
کله برد باید ز نیکو بهاه

فرستاد کردی سم اندر شتاب
خبر شد که آمد ز ایران سپاه
پشایستگی نیز بایسته بود

بدو کرد چون تیره گرد سپهر
کیوده بهوش نام و شایسته بود
که وارد درفش و نگین و کلاه

بدان تا برایشان شبیخون کنیم
نگه کن که جنت از ایران سپاه
شب تیره نزدیک ایران سپاه

طلایه شب تیره بهرام بود
کیوده بیاید چو گرد سیاه
ز لشکر برافراخت بهرام کوس

کمانها ز بهره بشد در زمان
برآورد داب کیوده خورش
کیوده بنود ایچ پیدا ز شب

بزد بر کمر بند چوپان شاه
یکی تیر بگشاد و نگشود لب
بود کت بهرام برگوی راست

که ایدر سپه را نباید نشست
از اسپاندر افتاد و زنهار خواست
بکویم تا ز جبر چه پوشی کار

نگر تا که ایدر نمانی دراز
بهرام گفت ار دهی زینهار
بجایی که او دارد آرامگاه

ز گردان سواران بهرا گفت
بگشتی سر تو بر خیره بر کار راست
بلشکر نگه کن که چون ریو نیز

کمان کژ تو بر خیره بر کار راست
کنون از کلاه شه یار یاد
بدو گفت کیوان سخن برنخست

پسهبد چنین گفت کاندر شب
کنونت هنگام آن سوختن
مرا با جوان نیاید نشست

بلشکر نگه کن که چون ریو نیز
بیاشد سپه را بر و بوکند
مرا بر و باید بر ین ریخ دست

کنون از کلاه شه یار یاد
نباشم برین گفت همداستان
پسهری کسر بر میان توست

که آن کوه میزم بسوزد بهاه
بگفتار سه کرنیا زردیم
نشاید تو با بیخ و من با نشست

که چینی سپهدی ورا دار نیز
بدین کار کردن بها زاختم
نه هنگام پیری و خشایش ا

بپیچد ازو کشته شد سالیان
هنوز ای پسر کاه آرایش ا
جهان را بیخ و برف به تاراج بود

بدو گفت کیوان که من ساختم
لختی گدشت از درکاسه رود
بگوه اندر افکند و میزم بسوخت

بدین رفتن من مدار ایچ غم
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
همان آبگینش بکشتن گرفت

جو آمد بدان کوه میزم فرا
جهار م سپه بر کدشن گرفت
سواری که بودیش شیر تاو

برآمش سه هفته گدازان بود
گرو گرد بودی نشست تراو
همه غارها سوی سه پرده رفت

پسهبد چو لشکر برو کرد شد
سپاه اندر آمد جهان جوی سپرد
کله برد باید ز نیکو بهاه

فسیله بدانجا یکه داشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه
پشایستگی نیز بایسته بود

جهان چون بیایت بر آشفت
کیوده بهوش نام و شایسته بود
که وارد درفش و نگین و کلاه

فرستاد کردی سم اندر شتاب
نگه کن که جنت از ایران سپاه
شب تیره نزدیک ایران سپاه

بد و گفت چون تیره گرد سپهر
کیوده بیاید چو گرد سیاه
ز لشکر برافراخت بهرام کوس

بدان تا برایشان شبیخون کنیم
برآورد داب کیوده خورش
کیوده بنود ایچ پیدا ز شب

طلایه شب تیره بهرام بود
یکی تیر بگشاد و نگشود لب
بود کت بهرام برگوی راست

کمانها ز بهره بشد در زمان
برآمد ز جا آن میون گران
بگفتار سه کرنیا زردیم

بزد بر کمر بند چوپان شاه
همی گشت رنگ کیوه خورش سیاه
بدین کار کردن بها زاختم

که ایدر فرستنده تو کیست
گر اخواستی زین دلیران مسود
جهان را بیخ و برف به تاراج بود

تراوست شاها فرستنده ام
یکی نامه ابزه کرد و بنشر د ان
بدین رفتن من مدار ایچ غم

بلشکر که آورد و بنگند خوار
نه نام آوری بد نه کردی تراو
برآمد خورش خورسش و جنگاو

غمی شد سه مرد پر خاشجوی
بدانست کو را بهد آید بروی
پسهری که بود ند با او بخواند

جو خورشید برزد ز کردون درفش
رزم کهدز ایرانیان با تورانیان

تنش را سپهبد بشد با سپاه
پسهبد منگی درفشی بجنگ
ز گردان سی مش او رفت کیوه

که آمد تو ران سپاهی بجنگ
جنین کت کای سر پر خاشجوی
بدین مایه مردم جنگ آمدی

برا شت و نامش پسیدار وی
که من زور دل دارم و جنگ سیر
نشاد م بکوه هوز ایران بدت

جنین داد پاسخ ترا و بید
مگر خورد نش خون بود یا ست
اگر مرزبانی و داماد شاه

از ایران بتو ران کر جرید نشت
بتیزی پسش و ایران پسوی
کزین تیزی ای نا ندار د پسر

بدین مایه لشکر تو شدی مجوی
بایران خدای بزرگ شاه
کنون پیش طوس پسپهد شوی

کرایدون که فرمان بری سپاه
پرستنده و اب آراسته
تراو فرهند کت ای دلیر

ستا ئت ازو خلعت و خواسته
بگوی کم روز جنگ نبرد
مرا ایذه اندر نگیست وکاه

ندیدست کس ترک آزاد مرد
همان نیز شاهی جوانرا سپاه
پرستار و زماه یان وکله

همان نیز شاهی جوانرا سپاه
کس این را بایران نبیند گزند
من امروز با این سپاه آیکم

تو این اند کی لشکر من مبین
مراجوی باکر ز برشت زین
سه افراز و بیدار دل پهلوان

جنین گفت پشن بنوخ پدر
که ای نا مور کرد پر خاشخر
همی کرز و خنجر بیاید کشید

تراباد تراو این همه بند جست
بتر کی فرامین مهر و پیوند جست
یکی تیره کرد از میان برد پید

برانگیخت اسپ و بر آمد خروش
نهاد ند کوپال و خنجر بدوش
بتلب سپاه اندرون کیو کرد

جهان شد جو آبان و دشمن سیاه
ندیدند خورشید و کشن شاه
وز انسو تلب اندرون بتر تراو

بپیش اندرون پشن تیر جنگ
که هر کز نکرده ی بکاری درنگ
که هر کز بند شان ال از جنگ

یلانش جو اژدر نگ و مردی شیر
بسی بر نیامد بر ین روزگار
سر بخت آن کینه ور کشته شد

سپهبد ز تو ران سپه کشته شد
همی شد کریزان تراو ر سپه
تو گفتی که غرنده شیر ست

خروشان و جوشان و نیزه بدست
یکی نیزه ز و بر میان تراو
بخنبید و نگشاد بند کره

که آینده بدمرد و روی زره
بسنگند نیزه بیاوید جنگ
ربود آن کرا مایه تاج تراو

همان سان که گر کسن بایدبکام
که افراسیابش بسر بر نهاد
ز دنبال پشن جو آذر گشسب

جنین تا در فش همی تاخت اب
جو نزدیکی فرزسید آهنوی
بیاید خسروشان برا زآب ری

گرفتن سهراب کیو سیاوش را و لشکر آوردن

کرا بس خود جنین روی بر کارزار
بدین روز مرا خوار بگذاشتی

سزد گر پس اندر نشانی مرا
بدین روز ما را فراموش کرد

تژاو اسپ افراز باد دل بسوخت
فراز اسپ سیوی و تژاو اسپ

همی تاخت جون کرد با اسپ سیوی
زمانی دو پیدا ب جنگی تژاو

تژاو آن زمان باد دلارا نگفت
فرو ماند این اب جنگی ز کار

اگر دو راز ایذر بپیشان ریم
تراغیرت دشمن پیکار کی

فرود آمد از پشت اسپ سیوی
سبکبار شد اب دشمن گرفت

جو پیشرن بدان ماه رخ فرسید
بدین دو ره دشمن نمانی مرا

بکرد ار آتش دلش پر ز خشت
تژاو از غم او پر از آب روی

تژاو از غم او پر از آب روی
بدو داد و تا تخت بنگریک

که دشوار کار آمد ای نیک بخت
نماند اپ بااسپ و با مرد تاو

بکام بد اندیش دشمن رسیم
پسم بد سگالان آمد پیش غار

فرود آمد از پشت اسپ سیوی
بمان تا بر ایم من این بار کی

تژاو از غم او پر از آب روی
پشن شرن کیو کندی گرفت

مرو را بدا نجای تنها بدید
سوی لشکر پهلوان رای کرد

بشادی بیامد بدر کاه ملوک
زدر کاه برخاست آوای کوس

پیامد بدر کاه برخاشجوی
بیرانی در نشاد مذروی

پیامد بدر کاه برخاشجوی
که پیدا ر دل شیر جنگی سوار

پیامد بدر کاه برخاشجوی
وزان پس برفشد سوی کلک

پیامد بدر کاه برخاشجوی
دوان با شکار آمد از کار زار

پیامد بدر کاه برخاشجوی
بکجا بود بر وشت توران یله

شبیخون کردن تورانیان بر ایرانیان

کرفشد سریک کمندی بجنگ
جنان جون بود سازم مردان جنگ

تژاو نمی با دو دیده پر آب
بیامد بنزدیک ان آسیاب

بلاشان وآن نامدار اجنگ
بخاک اندر آمد سر اشان ز تنگ

جو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت و بر جان افکند بن

درنگ آمدت کار با کاهلی
زهری کرانی اگر بد دلی

بسی خویش پیوند ما بر درشت
بسی مردم نگ اختر آزرد و کشت

پسندار پران سم اندر شتاب
برون آمد از پیش ان آسیاب

سوی میمنه بارمان وتژاو
سواران که دارند با شیر تاو

جهان شد پر از نالهٔ کرنای
ز آوای کوس و ز زخم درای

سیاسی و جنگی ستاد سزا
نهاده همه سر سوی کارزار

زدریا بدر یا ندید ایچ راه
زاسب و ز پیل هیون و سپاه

جنان شاه مان گشت و روشن روان
کجا آفرین خواند بر سلوان

سی رفت لشکر کروها کروه
بندشت پیدا ز دریا و کوه

نباید کز یا بد کسی آگهی
ازین نامداران با فر و جای

برون کرد کار آگهان ناگهان
سی جست پیدا کار جسوان

میان سرخس اندر آباورد و طوس
ز باورد و برخاست آوای کوس

که ایشان همه می کسار ند و مست
شب و روزشان جام و ساغر بدست

جو بشنید پیران یلان را بخواند
ز لشکر فراوان بجستن ابرانند

کزین کرد ازان لشکر نامدار
سواران شمشیر زن سی هزار

جو سالار پیدار لشکر برانند
میان یلان مخت فرسنگ راند

کرفشد بسیار و کشتند نیز
بنو د از بد بخت ما تند چیز

وزانجا یکه سوی ایران سپاه
بنیمه درون کیو پیدار بود

همت بنود ایرانیان
پسه بود بر پرش پرده سرای

پیدار کو در زمشیار بود
یکی اب پرستوان در پیش

خروشش آمد و بانگ نوم تهمتن
برآشفت با خویشتن جون بلنگ

بیامات لشکر بیکبار پسی
بجنین کن کامد سپهدار طوس

همه بوم و بر آتش اندر زدند
بغز مود پیران که بی ریشه بند

پسران ویسه جنین کفت شاه
بتندی براه اندر آورد روی

نه دز ماند اکنون نه ارام و مهر
پسوست کشتار کار اکهان

کنون نیست امروز روز درنگ
طلایه ندیدم سواری براه

نه مردم مردان جنکی بجز اند
که در رزم ما را جنین ننگ اه

جو نستیهن کرد پیش سپاه
بر فشد نیمی کد شته ز شب

مواسر بسر سرخ و زرد و بنفش
نخستین رسید ند پیش کلا

سپه را یکایک همه بر نشرد
کلا دار و جوپان لبی کشته بند

همی کرد پیران برانش شتاب
کجا آفرین خواند بر سلوان

که پرور زرفتی و شاد آمدی
بغز مود پیران که بی ریشه بند

بتندی براه اندر آورد روی
کمر تا کهان بر سر آن کرده

پسوست کشتار کار اکهان
بتندی براه اندر آورد روی

طلایه ندیدم سواری براه
پسوست کشتار کار اکهان

که در رزم ما را جنین ننگ اه
طلایه ندیدم سواری براه

بر فشد نیمی کد شته ز شب
که در رزم ما را جنین ننگ اه

نخستین رسید ند پیش کلا
بر فشد نیمی کد شته ز شب

کلا دار و جوپان لبی کشته بند
نخستین رسید ند پیش کلا

بنخم اندر آمد سر بار سی
یکی لشکری کش نیاید کسی

فسیله سراسر بهم بر زدند
که کفتم بیاد و ز نم بر سپاه

نشستن بر آورد ازین مهتر کرد
جهان کشت بر دیده ارتنگ

سلیح و درم داد و لشکر براند
کجا شیر بودی بجنکش بره

ز تابیدن کاویانی درفش
که جندت از یشان سر افراز کرد

ز ایران بدشت آمد افراسیاب
بهینا دخم تو دم کز بدی

از ایذر سوی راه کوته شوید
فراز آرم این کشن لشکر جوکز

بسوی کرد کرد جای کردی
پسران بکشند یک یک میان

نه اذیشه رزم توران سپاه
بنو دست سر کز بایران سپاه

نه بانک تیبره نه بوق و طلب
کجا بود بر وشت اسپان یله

سر تخت ایرانیان کشته شد
بر فشد بر سان کرد سیاه

کروی نشسته کشاده میان
سر اسیمه شد کیو پر خاشخر

که مغزم ز پیکار شد پر ز تنگ
که مغزم ز پیکار شد پر ز تنگ

نامه کیخسرو با لشکر بنزدیک برزین و بار خواندن طوس

یکی نامه بنوشت آب چشم
بسوی فرستاده برزین رسید
بنام خداوند خورشید و ماه
خرد داده و جان و تن زو بلند
یکی مار پایی نه از بند او
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
بتوران فرستاد و شد با سپاه
در بغ آن بها در فرود و جوان
کنون بر بها مر بباید گریست
گران ره فرود ست با لشکرت
دریغ آن کفن کرد خسرو نژاد
برزم اندرون نیز خوانی تو داد
جوابن نامه بر خوانی اندر شتاب
سپهدار سالار زرینه کفش
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
تا پیش رو کیو باشد بجنگ
نهاد نبر نامه بر بهره شاه
بیامد فرستاده هم زمیشان
فرهبرز طوس و یلانوا لخواند
بخواند آن زمان نامه شهریار
بیاورد طوس آن گرای ارتش
سه سار بخت تو فرخنده باد
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
بپرسید شاه از سپاه و ز جنگ

یکی نامه بر مایکان سپاه
که اورات بر نیک بد نگاه
بزرگی و دیهیم و تخت بلند
یکی را همه فره و اورند او
همه دار چشم ز یزدان پاک
نخستین برادر شد از کین تباه
سر نامداران دشت کوان
ندانم صاه شمن و دوست کیست
یلی سگ نژاوت کند اورست
که طوس فرومایه داد شش شاه
جوی می نشیند شتاب آیدش
زوال و مرگ خورد تا را نخواب
تو باش و تو بر کار و یاری کمر
زمی و در بهاش و پیمای خواب
که با فر و بر زست و نورو لنگ
فرستاده راکت بر کش براه
بنزدیک آن مهتر سرکشان
ز کار گذشته فراوان براند
جهانرا نوآمد درختی بیار
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بنزدیک توس سکالان تو کنده باد
بره بر نگر و اج کونه فرنگ
بران انجمن طوس نامی دخوان

سر نامه بود از نخست آفرین
همو کرد و پیروز و هم زو بلند
جهان و زمان و مکان آفرید
یکی راه کرد شور بختی دهد
بشد طوس با کاویانی درفش
بایران جنو نیمه مهتر مباد
ز کین پدر زار و گریان بدم
شو گفتم او را بماه جرم
نداند که این لشکر آن کیند
اگر دش این اسپهبد بدست
منم نامه مهتر نیک اوی
سبک طوس را باز کردان زجای
تو باش و تو بر کار و یاری کمر
بتندی مجوی ایچ رزم از نخست
فراز آورد ارم سوی ایران زرم
ز رفتن شب و روز و ما سای هیچ
بنزد فسر بهرز شد نامه دار
همان نامور کیو کو هر زرا
بزرگان و شیران ایران زمین
بنزد فسر بهرز آورد و گفت
برفت و بر این گونه پاسخ بداد
ز مین را بپوسید و برش نشاند
وزان پس بدو گفت کای بدنشان

دل اگنده بود کش همه بر فشاند
ز سوگ برادر بپرازدرد و خشم
جهان چون بود ساز آین چون
بنیک و بد اندر نکشایم دست
پی مور و کوه کران آفرید
نیاز و طلسم و مهر و سخن دهد
ز لشکر جهل مرد زینه کفش
برین گونه سالار لشکر مباد
بران مه و یکجند بر بان بهم
مزن بر کلات و سبد کو دم
از ایران سپاهند گر د و چند
ز کاموس شاه اختری بد بدست
مباد اجنان جان تاریک اوی
ز فرمان مگرد و مزن هیچ راست
بهر کار باشد تو ار ای زن
همی باش تا خسته کرد و درست
مباد اکه آید ترا رای بزم
بهر منزلی اسب دیگر سپیج
بداد آن زمان نامه شهریار
سواران دگر دان آن مرز را
همه شاه را خواند آفرین
که آمد سه ابا سزاوار خست
سواران جنگ آور لشکری
نگر د اج خسرو بدو در نگاه
که کم باد نامت ز کردن کشان

نترسی همی از جهاندار پاک
تحسین بگین من آراستی
بگشتی کسی را که در کار زار
تراجایگه نیست در شارستان
وگرنه بفرمود می تا سرت
زمشش بر اندود بفرمود بند
وزان پس بفرمود تا دام را
بدوگفت دوشش ان خرام
یکی را بر آرد بموج بلند
بیامد طلایه بدیدش براه
پیام فرهبرز کاوس شاه
که رام کوه در از ان مرز کاه
چو پران در ا دید بنواختش
جنین گفت سران بر ام کرد
برز اند در آمد چو گرگی ستبر
مکافات این کین کنون با منست
گرایدون که یکماه خرلنگی و
چو یکماه بر آرز و شسر رسید
وگرنه بجنگ اندر آریم روی
فرهبرز چون یافت او را فرنگ
جنین ساز لشکر بیاراستند
خروشی بر آمد ز هر دو سپاه
سمان یال اسپان و دست و عنان
بفرمود تا رود کاوه گذار
سوی میمنه کیو کودرز بود

ز کردان نیاید ترا شرم و ننگ
نژاد اوسیاوش را کاستی
جو تو لشکری خواستی و رز کار
زره باید و بند و چهارستان
بدانديش کردی جدا از بر
بیندد از و لشن یخ شادی کشند
که پیدا کند با کهترام را
یکی خوب نزدیک او بر پیام
یکی را کند خوار و زار و نژند
پرسیدش از نام و رجایگاه
پیران رسانم بدین رزمگاه
بیامد سوی پهلوان سپاه
پرسید و بر تخت بنشاختش
که این جنگ با خود نتوان شمرد
همی کشت ناپاک خود و بزرگ
اگر چند ناگاه بشتافتید
ز لشکر نیاید سواری بجنگ
گر از مرز توران زمین یکسر
بر ایم از خون لشکر و جوی
بهر سو بیاراید جون شیر جنگ
ز هر جای مردم بسی خواستند
بر فشند یکسر سوی رزمگاه
ز کوپال و تیغ و کمان و سنان

بلغتم مرو سوی راه بسرم
بر ادر سر از جنگی فرود
وزان پس که رفتی بدان رزمگاه
نژاد و سنو جهر و ریش سپید
برو جاودان خانه زندان اوست
فرهبرز بنهاد بر سر کلاه
وزان کوه نزدیک پیران شود
بگویش که کردار گردان سپهر
کسی کو بلاجت مردان بود
بدو گفت رام جنگی منم
ز پیش طلایه سواری جو کرد
بفرمود تا پیش او آورند
بر آورد و رام را از نخست
شمارا بد این مژدستی فرنگ
جز مایه بگشت و جز مایه ببرد
کنون گر تو پیی پهلوان سپاه
اگر جنگ جویی و پیکار گاه
برایند یکسر سوی مرز خویش
یکی خلعت آراست رام را
سه بدره بدار گشاد و بدل بند
جو آمد سر ماه و هنگام جنگ
ز بس نالهٔ بوق و کوس و درای
تو گفتی جهان خود پر از اژدهاست

برفتی و دادی دل من بنیم
بجون او کسل اندر زمانه مبود
بنوبت بخواندش و بزم و راه
ترا داد و بر زند گانی امید
همان کو عمو بد نکهبان تست
که سم پهلوان بود و سم تور
بگوید فراوان و وزو بشنود
همیشه جنین است بر دور سپهر
شبیخون نه پیکار مردان بود
هنرمند و بیدار و سنگی منم
بیامد بخسنها سمه یاد کرد
گشاده دل و تازه رو آورند
پیام فرهبرز با او بگفت
ندیدیم با طوس جای درنگ
بدو بنگ این مرز یکسان شمرد
جنان جون ترا باید از من بخواه
بیارای و هرکش صف کارزار
بدانید یکسر همه ارز خویش
جنان جون بود هر خرد نام را
ز هر سو سنان و کمان و کمند
ز پیمان نگشتند و ز نام و ننگ
همی آسمان اندر آمد ز جای
وگر آسمان باز مین گشت راست
ز بس زخم گرز و سنان و تبر
رده نبود بر هم ز هر سو

همی بیره اشکش تیز چنگ
فرهبرز با لشکر خویش گفت
کزین تنگ تا جاده آن سپاه
تو گفتی سواپر گرگش شدست
درخشیدن تیغ الماس گون
زبس نیزه و گرز و شمشیر و تیر
ابا نامداران کو در زیان
جو شد رزم کو در دو پیران گذشت
یکی حمله بردند بر سوی کیو
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان
یکی روی از دیگری برنتافت
فرهبرز باید کزان قلبگاه
برفشد یکسر تبل سپاه
بدادند کردنکشان جای خویش
ندیدند بر جای کوس و درفش
نگون گشت کوس و درفش سران
جو دشمن ز هر سو بر انبوه شد
همی بود بر جای کودرز کیو
ندید و یلان سپه را ندید
بدو گفت کیو ای سپهدار پیر
نماند کسی زنده اندر جهان
جو پیش آمد این روز کار درشت
ز دوران تو نشنیدی آن داستان
تو باشی هنرمند و جنگی پسر
جو کودرز بشنید گفتار کیو

که در جنگ بودی همان شتاب
که از ما حمزه باشد اندر نخست
بخندد همی کرز و رومی کلاه
زمین از پی پیل اهلش شدست
بگردار آتش بگردد دمان
برآمد همی از جهان رستخیز
کز ایشان بدی را نبود زبان
جو نصد تن از تخم پیران بگشت
بران کرزه داران و شیران نبرد
بگردند یک حمله کند آوران
نبد گاه آنجا یکایکی گرد دست
کز ایزان بیاید به دشت سپاه
بجنگ فرهبرز کاوس شاه
نبود نبرد ستاخ یارای هوش
ز پیکار شان دیو مانده شگفت
نبد هیچ پیدا ز یک از عنان
فرهبرز بر هوا من کوه شد
ز لشکر بسی نامداران بنبرد
بگردار آتش گذارد دمان
بسی دیو و زخم کوپال و تیر
دلیران و رزکار دیده مهان
تراروی بیشه بهتر ز پشت
که بر کوید از کفته باستان
ز دوده بسی با تو شیر نر
بدید آن سر و پای کردان تنگ

یلان با سر پهرز کاوس شاه
یکی امروز جون شیر جنگ آورم
یکی تیر باران بگردند سخت
بدو پر پرنس راجایگاه
تو گفتی زمین روی نگی شدست
ز قلب سپه کیو شد پیش صف
بنیزه و خنجر آراستند
جو دیدند لهاک و فرزند و گرد
بیارید تیر از کمان سران
جنان شد که گرد سواران هوا
جنین گفت هومان بدو شیدوگرد
پس آسان شود جنگ با میسره
نهومان کریزان بشد سلم را
یکایک بدشمن سپر دند جای
دلیران بدشمن نبودند پشت
که سرشان ز پیکار برگشته بود
بر فشد از ایران بر انگیخت گرد
جو کودرز کشواد بر قلبگاه
عنان کرد و جنان براه کریز
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
ز مردن مرا و ترا چاره نیست
نیچم از ین جایگه سر ز جنگ
بخنجر دل دشمنان بشکنم
بشیمان شد از دانش و رای خویش

درفش از پس پشت قلبگاه
جهان بر بد اندیش تنگ آورم
جو باد خزان بگذرد بر درخت
ز تیر و ز کرز و ز گرد سپاه
ستاره دل پیل جنگی شدست
خروشان و بر لب آورده کف
همی زآهن آتش فروزنخشد
که از لشکر کش بر خاست گرد
بران نامداران جوشن وران
ز بس کشتگان شد ز مین نامدید
که تا قبلگه جست باید ببرد
کسسته شود میمنه یکسر
شکست اندر آمد بپشت گران
ز کردان بند کس سپای
از ان کارزار اندر آمد بشت
ز خون کوان دشت آغشته بود
بباید بران زندگانی گریست
درفش فرهبرز کاوس شاه
بر آمد ز کوه اندر زمان رستخیز
بباید بسر بر مرا خاک رخت
در نگی ترا از مرگ چاره نیست
نیارم بر خاک کشوا د تنگ
تن کوه را خاک ماند بشت
وگر کوه باشد ز بن بر کنم
بیشاند و بر جایگه پای خویش

کزان زه برون آمد و گسستهم
ابا دیده گریان ز نگه آمد بهم
بخود دند سوگندهای گران
که پیمان شکستن نبود اندران

کزین رزمگه برنتابیم روی
کز آن کرد خون اندر آمد بجوی
وزانجا یکه پای پیشاروند
هر زم اندرون کرز بگذارند

ز دشمن بسی نامور کشته شد
زمانه همی بر بدی گشته شد
پشیران چنین گفت کو در زمان
گزاید بر و تیز بگرز گران

بسوی فریبرز بنهاد روی
پیش من آر آخر گاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش
بیاید بدین گند روز شمشیر بنفش

چو بشنید پشن بر انگیخت اسب
بیاید بگرد دار آذرگشسب
بنزد فریبرز رو با او بگفت
که اید ر چه داری سیه در درفت

که ای نامداران و این تیغهای بنفش
سواران و این تیغهای درفش
یکی بانگ بر زد به پشن گرد
تو فکار شدی و در جنگ نو

اگر تو نیایی من و درفش
جنین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از فریبرز کیخوست
نه اندر جهان سر بسر نیست

مراشاه داد این درفش سیاه
بزد نا گهان بر میان درفش
بدو نیم کرد آخر گاویان
یکی نیمه بر داشت برد از میان

یکی تیغ بگرفت شان نفش
جو تنکان بدیدند آخر برهنه
یکی شیر دل لشکری جنگجوی
همه سوی پشن نهادند روی

بیامد که آرد بنزد سپاه
به پیکار آن کاویانی درفش
جنین گفت سوگند کاین آخرست
که نیروی ایران بدان اندرست

کشیدند کوپال و تیغ بنفش
جهان پیش کاوس تنگ آیدم
بگفتا بیزه کرد پشن جو گرد
بریشان یکی تیر باران بکرد

درفشان بنفش آبنگ اژدیم
همی کرگ لهذه اسود کرد
بکشتند با کیو و با گستهم
سواران که بودند با او بهم

سپه را بتیر از بر خویش دید
برفشد سیاه نیزه وران
بکشتند ازیشان فراوان سوار
بیامد زره پشن نامدار

دگر کرد ایران و لشکر سران
گرانمایگان بر گرفتند راه
همی رفت پشن جو شیر ژیان
بدست اندرون آخر گاویان

سیاه اندر آمد بگرد درفش
سواشد دگر دو سوار آن خویش
دگر باره از جای بر خاستند
بران دشت رزمی بیاراستند

پیش سپه گشته شد دیو نیز
گر کاوس باید جو جان عزیز
یکی تا جور شاه و کهتر پسر
نیاید فریبرز و جان پدر

سر و تاج او اندر آمد بخاک
بسی نامور جامه کردند چاک
ازان پس خروشی برآورد کیو
که ای نامداران و گردان نیو

جنو یی نبود اندرین رزمگاه
پیش فریبرز کاوس شاه
سه تن کشته شد زار بر خیر خیر
فرود و سیاوش و جون دیو نیز

یکیمی فزون زین شمگنی جو جیر
بدشمن رسید شوم دارد روان
اگر من بخسم ازین رزمگاه
شکست اندر آید بایران سپاه

فزاید برین ننگها ننگ نیز
ازین افسر و کشن دیو نیز
بتر کان رسد وصف کاوزار
برآمد بنوبی یکی کارزار

برآمد بخت جون شیر برافراخت
ز لشکر بران افسر نامدار
سپهبد سیامک ز ایران بکشت
برآمد بخت جون شیر برافراخت

همی بود ازین گونه تا تیر گشت
بنیزه برایشان یکی حمله برد
سپهبد ازان پس سر شهریار
همی بود ازین گونه تا تیر گشت

زگرد و دلیران مشت تن زمین
همی دید از تیر کی خیره گشت
سیامک بکشتند با کیو و با گستهم
زگرد و دلیران مشت تن زمین

بران بد که دیگر انگیزد بود
بران بد که دیگر انگیزد بود

هم از تخم کاوس مشتاد مرد
سواران و شیران روز نبرد
بسز دیو نیز آن گو نامدار
سزد گر نیاید یک اندر شمار

ز خویشان پیران جز صد سوار
کم آمد بدین روز کارزار
بجز سیصد تن از تخم افراسیاب
کجا بختشان اندر آمد بخواب

همان دست پیران بدو روز یاری
دل و اختر کیتی افروز داری
بندوز پیکار ایرانیان
ازان رزم کردن سر آمد زیان

چو شد بر بکستم نزدیک شد
شب آمد بخ روز تاریک شد
ز آورد کردی بر کاشتند
تن خستگان خوار بگذاشتند

بدانگه کجا تخت برگشته بود
دمان باره اکستم کشته بود
پیاده همی رفت نیزه بدست
ابا جوشن و خود بر سان پست

چو شد بر بکستم نزدیک شد
شب آمد بخ روز تاریک شد
بدو گفت سین بر شین از بیم
کرایی تراز تو نیابد کسم

نشستند مر دو بران بارکی
جو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دلبر کوهسار
کریزان برفتند برگشته کار

سواران ترکان همه شاد دل
زشدی و غم گشته آزاد دل
بلشکر گه خویش باز آمدند
کرازنی و رزمساز آمدند

ابا نامداران کوه و زیان
گریشان بدی را بسود و زیان
به تیغ و بنیزه برآویختند
همی ذآمن آتش فروزیخشد

ز کردان ایران برآمد خروش
همی گرشدار نالهٔ کوس کوش
دوان رفت بهرام شبدیز بدو
که ای پهلوان جهان بسته مو

بدانگه که آن تاج برداشتم
بنیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه زدش کم نشد
چو گیرد ندی با یکان آن بدست

بهرام برجند باشد فسوس
جهان پیش چشم شود آبنوس
نبشته بران جرم نام منست
پیهدار پیران بگیرد بدست

شود تیز تا تازانه باز آورم
اگر جند زنم در از آورم
مر این باختر بد آید مرا
که نام بخاک اندر آید مرا

بدو گفت کو مرد زو کیو ای پسر
همی بخت خویش اندر آری بسر
زبهر یکی چوب بسته دوال
شوی مردم اختر نبک فال

جنین گفت بهرام جنگی کرمن
نیم بهتر از مرده در انجمن
اگر ماند ستم زمان این زمان
بگشای جرا برو باید کمان

فراوان مرا تازیانست نو
یکی شوشه سیم دارد بدست
مرا داد جندان سلیح کرسر
من این موبع رتا تازانه بدادم

ز مرو ز کوه مر جو تا بنده ماه
وگر بیخ دارم همه زر نگار
یکی جنگ خیره میارای نو
جنین گفت تا کیو بهرام کرد

مرا آن که شد نام با تنگ جنت
که ایدون که تازانه باز آورم
همان کوشش بخت دارد بدو
مرا نکه که بخت اندر آید بخواب

فتر بهرام و بشب طلب تازیانه و کشتن

بکشته فکنده بران رزمگاه
تن ریو نیز اندران خون و خاک
کرازا سوار بجوان دلیر
جو تو کشته اکنون جو کشت خاک

بزد اسب تا مد بدان رزمگاه
بزد تیغ و بگرفت موی سرش
همی زار بگریست بر کشتگان
بران داغ دل بخت برگشتگان

رسیدش بر پور کاوس شاه
بکشته فکنده بران رزمگاه
بزد زار بگریست بهرام شیر
شده طرق رخشان بر دیدگان

بگفت و برادر یکایک بگشت
که بودند افکندهٔ برهمن دشت
از ایران نامداران یکی نیمه بود
زنشید و زیشان بجان رنجه بود

همی باز دانست بهرام را
بنالید و پرسید از و نام را
بدو گفت ای شیر مرد زمانه
برگشتگان اندر افکندهٔ ام

سه روز است تا نان نآمد بکار
ز کیتی یکی جای خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی
بدل مهربان و بتن خویشکاری

برو گشت گریان و رخ زرد گشت
همه کرته بود برید و او نیمه پشت
بدو گفت مندیش از این زشتکی
تبه بودن این زمانه پستی

جو بستم کنون زود بهتر شوی
وزین مانده که نزد لشکر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه
زمن کم شدست از پی کین شاه

جو آن باز یابم بیایم بپشت
رسانم بزودی بر لشکرت
وز انجا سوی قلب لشکر شتابم
همی بود تا تازیانه بیافت

میان تل کشتگان اندرون
بر و بر یخته خاک سیاه و خون
فرود آمد از اسب و آن بر گرفت
و زیشان خروشیدن اندر گرفت

خروشش دم ماديان بشنفت
بگوشید بر سان آذرگشسب
سوی ماديان روی بنهاد تفت
یکی تیغ مندی کر فته بدست

همی شد دوان تا رسید اندر وی
ز تو گ و ز جوشش ز اب روی
گر شمشیر زد بر سر مادری

جو بنشاد دوان هیچ نگزارد ره
سوار از پی اسب خاک و خون
زمین جون گل ارغوان گشته بود

وز انجا یکه تا سوی رزمگاه
پیاده به پهلو جون باد راه
سه اسب عدد شت پر گشته دید
سواری صد از قلب شتافتند

همی گفت کنون جو سایم رو
برین دشت بی باره راه پوی
از و سه کشان اکی یافتند

گراو با یکه مادران رزمگاه
بر نده ش بر پهلوان سپاه
کمانرا بزه کرد بهرام شیر

جو یک تیر را در کمان ماندی
به پیرامنش کس کجا ماندی
از ایشان نژادان یکشت و دشت

سواران همه بازگشتند زود
بنزدیک پیران نهادند روی
جو لشکر زبهرام شد نا پدید

جو لشکر بیامد بپهلوان
بگشاد او را بحمله کوان
فراوان سخن رفت از این رزمساز

بگشاد گیتی سر بر برید
پیاده نگر ده و خود از جنگ سیر
زپیکار و ز آشکارا و راز

پرسید پیران که این مرد کیست
کر فتن مرو را تو انشان نبود
تو گفتی بتن در و انشان نبود

بر و بر چنین گفت سر ان گزیم
یکی گفت بهرام شیر اوژن است
گر لشکر سر اسر بدو رو نهشت

ز لشکر کسی را که باید بیر
کمر دش او ما بجنگ آوری
دو لشکر بر اسا یداز داوری

یکی تیر باران بر یشان بگرد
جو بشنید پیران بر یخت خون
هول بر و کشش اندیشه بر بد گمان

بستی بر پهلوان آمدند
جو دو بین پیران نه تیر و کمند
که مر گز جنو یک سیا دیمنک

جو بشنید پیران غمی گشت سخت
پر از درد و تیره روان آمدند
بدریا ندیدیم جنگی پلنگ

بیامد بدو گفت کای نامدار
بلرزید بر سان برگ درخت
همی رفت با او بسی رزمساز

مرا با تو توران و نیک آمرزدست
پیاده چرا ساختی کارزار
همانا پر خاش شیران بدی

پشیمان همانست و پر درد و رنج
تو هم با سیاوش چو دان بدی
بدین شیر مردی و جندین هنر

بنا ید کر با این نژاد و گهر
بدین شیر مردی و جندین هنر

باز کشتن ایرانیان از توران و آمدن پیش شاه کیخسرو

تن من تژاو جفا پیشه خست
نگر دایه یاد نژادو نشست
چو بهرام یل این سخن یاد کرد
بیارید کیوان از مژه آب زرد

بداد اورد رنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد
که جسته ترک رومی نبیند سرم
مگر کین بهرام باز آورم

پراز درد و برزین کین برنشست
یکی تیغ مندی کر فته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه
تژاو از طلایه بیامد براه

جواز دور کیو دلیرش بخند
خناتوا به بیجید و م در کشید
جو دانست کز لشکر اندر گذشت
ز کردان و کر دکشان دور گشت

سوی او پهنگند پیچان کمند
فرود آمد و مت کر دش ببند
نپشت از براب بر دش کشان
پس اندر همی برد جون پهلوان

جنین گفت با او بخواهش تژاد
که بامن نماندای سپهر نهاد
جه کردم کزین پس کران لمحن
شب تیره و روز خ نمودی بمن

بزد بر سرش تا زیانه دو بیت
بدو گفت کین جای کشتار نیست
ندانی همانا توای شوم بخت
که در باغ کین تا زه کشتی درخت

که با لاکش با جرخ مهر بود
تنش خون خورد با ز آرد سود
شکار تو بهرام باید بجنگ
به پیچی کنون تن بکام نهنگ

جنین گفت تا کیو جنگی تژاد
که تو جون عقابی دمن جون شکار
نه او را بدست من آمد زمان
زهد بش دل کیو پیچان مهد

کمن جون رسیدم سوار ان جنین
در اگشته بود ند بر دش کین
زده بش دل کیو پیچان مهد
مکافات بینم جفار ا جفا

کشانش بیاورد کیو دلیر
پیش جگر خسته بهرام شیر
بهرم سر از تن کنون بیش من
بخخرم راهرد ون جو بود

سپاس از جهان آفرین کر دگار
که جندان زمان دیدم از زور کار
کر پشم روان بدانديش من
که مهر کو بزاید بباید بدش برد

همی کرد خواهش بدیشان تژاد
همی خواست از کشتن خویش داد
همی گفت ار ایدون که کار تو بود
بمان تا کند مر جهان یاد من

یکی بنده باشم دوان ترا
پرستش کنم دو دمان ترا
بگیو انگهی گفت بهرام گرد
سر از تن مکن مر مرا بر مکرد

کر ایدون که زود بر تم بدرسید
سر بر کنامش دوان داد من
خود شید و بگرفت ریش تژاو
براد جو بهرام راخسته دید

براد جو بهرام راخسته دید
خود شید و بگرفت ریش تژاو
که کر من کشم یا کشی بیش من
سر از تن بریدش بان جنگاه

خود شی برآورد کاندر جهان
که دید این شکفت از کهان و مهان
عنان بزر کی هر انگس کر فت
براد بود کشته یا خویش من

بگفت این و بهرام یل جان بداد
جنین است کیتی بسازد نهاد
خود شان بر ات ثبت او شن بست
نخستین بیاید بخون دست شست

اکر خود کشد یا کشندش بدرد
بکر د جهان تا توانی مکرد
بیاکند مغزش بشمشیر تیز
بیثن سپرد انگهی بر نشست

بیاورد کیوش از جایگاه ببرد
بکر د ار ایران یکی خیره کرد
فرود ه راکرد کرسخ و کبود
تنش را بپوشید خز و حریر

برآمد بر اتاج بر سر شتاج
نشاند و بیاورد تخت بزر
بیاورد روشن او را از ان ژرف چاه
نو کنتی که بهرام مر کز نبود

سه خسته کشانش بر تخت عاج
همه خسته کیهای او بسته بود
بلشکر که آمد از ان جایگاه
همی هر کسی داستانها زدند

زبهرام و ز کردش روزگار
زبهرام بر بد بنود م کمان
برآمد سر و تاج بر و زبسید
همی هر کسی داستانها زدند

داستان زهر مکاموس با رستم زال

جنین جیره شد دست کر کان تنگ
سپه را کنون نیست جای درنگ

اکر شاه را دل پر از جنگ نیست
مرا و ترا جای آسنگ نیست

اکر جنگ فرمان دهد شهریار
بسازم یکی لشکر نامدار

برین رای ازان مرز کشتند باز
همه دیده پر خون و دل پر کداز

بر فشد یکسر سوی کاسه رود
رها شان ازان جنگیان پر درد

پیران و ستاد ازان اکهی
کر ایرانیان کشت کیتی تهی

جو برکشتن سر کشان شد بدرست
پسندید رو ا ز اندازه نست

بکوه و بدشت و بهامون و غار
سراپرده و خیمه بد پشمار

کر روزی فرانست و روزی شب
کهی شاه دارد کهی با نشیب

بدان اکهی تژه اندر اسیاب
جنون کر د بر ا فکند منکام خواب

همه لشکرش کشت کردان روان
بیستند آین زه پهلوان

جو آمد بنزد یکی شهریار
سپهبد پدیره شدش با شمار

دو هفته از ایران از اسیاب
همی بر شد آواز جنگ و رباب

یکی خلعت آراست از اسیاب
کر بر شماری بکیره و شتاب

از اسپان تازی بزین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

پرستار جینی و رومی غلام
پر از مشک و عنبر ز پرو بام

کر با موبدان باش پیدار دل
سپه را زه شن نکه دار پاک

کر خنجر و امر و ز با خر است
بداد و دهش کشور آراست

زبر کشته دشمن پس ایمن مشو
زمان تا زمان اکهی خواه نو

پذیرفت پیران همه پندا و ی
کر سالار او بود و پیوندا و ی

بپایان شد این داستان برد
کنون رزم کاموس باید نمود

ستودن مرو را ندانم همی
کر ا نده خورشید تابنده مهر

ازو یم نومید و بودیم امید
که او را بدست من آمد زمان

شب و روز بر هستی او نشان
زده بش دل کیو پیچان مهد

ز کشته خورشید تابنده مهر
مکافات بینم جفار ا جفا

آغاز داستان

بهستی یزدان گوایی دهد — روان ترا آشنایی دهد — سوی آفریننده پی نیاند — تو در پادشاهی بتاز و مکاه
ز دستور گنجور روز تاج و بخت — ز کم پیشی ناز و آرام و بخت — خود او بی نیازست و مانند نام — بفرمان و رایش سر افکندگیم
ز جان و خرد بی گمان کرده اند — بزاور را نخوان کز دگان پسند — ازو شادمانی و زو بود و مند
جنین آمد این کنبد تیز گرد — سپهر کهن را بر آورده اند — شبی روز کردان سپید افرید — خورد خواب و تندی و رزم آفرید
ز حکمی که او کرد بر تنگدد — کهی شادمانی دهد گاه مرد — خردمند و بیدار دل بر دو سنگ
شکفتی یکیتی ز رستم بلست — وگر رنج کیوان پی بسپرد — خردمندی و دانش و سنگ از اوست
کنون رزم کاموس پیش آورم — وزو داستان مرد کی رست — سرمایه و مردی جنگ از اوست — ز دفتر بگفتار خویشتن آورم

جو لشکر بیاید براراستن — شیخانی و درد و تیمار سود — سه دل پراز درد و زیم شاه — کلات از بر و زیر او آب دهم
همه یاد کرده ند رزم فرود — جگر خسته و با کفتاه آمدند — برادرش با کشته بر روی کفتاه — وو دیده پراز خون دل پر کناه
جنان شه کمن بیش شاه آمدند — برفشده شش پیکارنش — بدشمن سپرده نکین و کلاه — بدشان نکه کرد خسرو بخشم
همه داغ دل مت کرده دلش — توداوی سراداشن و مت بار — دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم — تو اکه ترا ی بیشک از جو جون
بیزدان جنین گفت کای کردگار — زدندی بدین مرز پیکار داد — تو اکه ترا ی بیشک از جو جون
وگر نه بفرمود می تا بیرند — دلی داشتم پر غم و درد و جوش — همی شرم دارم من از تو کنون
ز کین پدر و بودم اندر خروش — مگفتم کسوی کلات و جوم — تن طوس را دار بودی نشست
نداند کر طوس فرومایه کیست — جنین ساخته لشکر از بهر چست — کنون نوشد زخون — مرا نکس کر با او میانه بست
دمان طوس نامور نامجوی — جرا بر دلشکر بسوی حصار — کزان سو فرود آید با ماد دست — که بر طوس نوذر میاد اندرد
بدآمد بکو در زیان بر طوس — که نفرین بر و باد و بر پیل و کوس — ازان کوه جنگاور دیو کان — فراوان سه اسانه آرد زمان
جهانکیر جون پور نوذر میاد — جنو پهلوان خوش لشکر میاد — کنون لاجرم کر دکار کسیر — زطوس و زلشکر بیرید مهر
بسان پدر کشته شد بی کناه — بدست پهلدار من با سپاه — همی خلعت و بندها داد مش — بجنگ برادر فرستاد مش
شه در سرش مغز و نه در تنش کی — جو طوس فرومایه چو کرکی و یک — مریع آن فرود سیاوش در خ — که با زور دل بود و با کرز و کوس
اکر نه یک جو به تیر خدنک — روا نزا سپهری بران خار و سنگ — بکیتی نباشد کم از طوس کس — درست از در پای بندست و پیس
ز خون برا در بکین پدر — همی کشت بجان و خسته جکر — جه سود آدمی کان مزه در نخورد — کرفت این جنین کار دشخوار جنگ
همه بوم و بر کشت پر خاک و خون — دمان ایران بجانم شدند — زمانه بر ستی ز آسیب طوس — که لخت بر و باد و بر پیل و کوس
بپوزش کرا این ایزدی کار بود — که ما را بدین کار خود نکرند — سپه را سه خوار کرد و بر اند — ز مرکان همی خون دل بر فشاند
کرا بود آهنک جنگ فرود — دیران ایران بجانم شدند — پر از غم بدر کاه رستم شدند
کرا بود و آهنک جنگ فرود — که ما را بدین کار خود نکرند — جرا دارد از ما دل آزرده شاه

خوابیدن رستم طوس را از کیخسرو

بدانجا کی کشته شد پور طوس — سه سر کشان خیره کشت از بسوس — همان نیز دامادا و دیو نیز
که دانا نام و نشان فرود — کزو شاه را دل بخواهد بخود — تو خواهش کری کن هنرمند کان
نه فرزند کاوس بد دیو نیز — بجنک اندرون کشته شد آن عزیز — که کهتر پسر بود و پرخاشجوی

جنین است فرجام و انجام جنک — بکنک اندرون ناکشته هم — بجنک اندرون ناکشته هم
جو بر زد سر از کوه خورشید زرد — مکر سر به بند زکین سپاه — بدید آمد آن لعل خشان تنش
تهمتن بیامد بنزدیک شاه — بیامد بنزدیک شاه — که فرخ برا مد بنزد شاه
زطوس و زلشکر بیاز د رشاه — بتو شاه دمان باد تاج و نکین — کی تاج یابد یکی کوز تنک
وکر آن کز شدت و بیشار کشت — ز مغز و دلش رای بر کشته دید — نخم اندر آمد شب لاجورد
کرو بر فروز د جنان سوک شاه — ز رب آن سوا سر افراز بیز — همی بر فروزم جو آذر کشب
جنان دان کز کس نیابد کزند — بدشمن جوفرزند و داماد و برادر کشته دید — همی جان خویشم نیرز د بجیز
بدید آمد از رفتن اندر وزن — جو در پیش او کشته دیو نیز — سرشت را بر و از آزو دم
بشاب آمد از رفتن اندر وزن — و دیکر کز و بد کمان شد سپاه — بجنک آن سرافراز نر کی کوز تنک
ابا کیو و کر دان ایران سپاه — ز بهر ون شو د جان کهر و ن کشید — یکی تاج یابد یکی کوز تنک
فلک مایه فر و زخت تو باد — کنون پند تو تو داری د جان بود — ز دشمن کسی کو بجنک آورد
زمین بنده و تاج و تخت تو باد — بخشو د خه ر کناه و را — جکر خسته از د و بتیار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه — بدرید پر و زه پر آتش — همی بر فروزم جو آذر کشب
زبان پر ز بوزش تنم پر کناه — ز پاکیز و جان فر و د و ز ب — همی جان خویشم نیرز د بجیز
اکر من کنه کارم از انجمن — بر و شه ز بهرام و ز یو نیسه — سرشت را بر و از آزو دم
اکر شاه خشنو د کر د د ز من — شو م کین این تنکدل باز آرام — بجنک ترک د و می نه بینند سرم
اکر رنج لشکر بتن بر نهم — ازین پس بتخت و کلاه کمر — جه با نامد اران کر د ن خو ا ند
ز کشا ر او شاد شد شهر یار — بسی رای ز د با تهمتن بر ا نا — سپیده ز خم کمان بر د ید

رفتن طوس با لشکر بجنک تورانیان بار دوم

جو تاج خور و شن آمد بدید — ز تور و ز سلم اندر آید بخن — سهم با بز رکان ایران سپاه
سپهبد بیامد بنزدیک شاه — همه کوه پر خون کو در زیان — ازان کین مشین و ر و ز کین
بدیشان جنین کفت شاه جهان — د یران سه د ت کر د ه کش — بز نار خونین بیسته میان
جنین تنک بر شاه ایران شو د — بکینه نه جنبد همی دل جای — پر شش جها بجوی خو رشید نش
شمار اسه شاه ما نیست رای

همه همکنان خاک را داد بوس
جو رام و رکین و رکو و رزوس

که ای شاه نیک اختر نیک دل
بدل بر ده از شیر و شمشیر دل

اگر جنگ فرمان دهد شهریار
همه جان نثانیم در کارزار

بپیمود راپس کیو راپش خواند
تخت کرانیکان بر نشاند

بدو گفت کاندر جهان رنج من
تو بردی و دل بهری از گنج من

بتندی مکن سهمکن کار خود
که روشن روان باد بهرام گرد

دوم داد و دورزی و پاییز الوند
بهی پاسپهدار خوبی برانند

بهی بود با کوشش سلمان بدت
بدان تا سپه جمله بر وی گذشت

بدو داد شاه اختر کاویان
بدان سان کجا بود رسم کیان

یکی بربت از موی اگر دسم
بر آمد خروشیدن کاوه دم

تو خورشید گفتی تابان درست
سپهر و ستاره بخواب اندرست

سیوفی بکرد ار باد دوان
بشد نزد پیران هم اندر زمان

چو بشنید پیران فغان برکشید
که ای شاه بیدار دل ارجمند

که ایران سپه را بداد گست
که بر بخت بایت ناکام رخت

رده بر کشیدند از سوی رود
بر افراز از جنود رومطوس هست

ازین تنگ بر تفت تا جاودان
فرستادمش سپهبد درود

از ایدون که یامن تو جنگ آوری
بگرید بسی مردم و زن مان

سپهدار تو ران یکی جوشن کوی
تن خود بکام نهنگ آوری

زره دیبا و شش خفوشان بدم
زنه کان فرستاد نزدیک وی

دل طوس غمگین شد از کار وی
که بر آتش تیز جوشان بدم

چنین داد پاسخ که از مهر تو
بپیچید ازان درد کشکار وی

بر شاه ایران شوی بی سپاه
فراوان نشانت بر چهر تو

جو یاد آیدش خوب کردار تو
سکافات یابی بنیکی زشاه

سراید و پاسخ آمد جو باد
دلش ریخ کرد و زتیمار تو

چنین داد پاسخ که من ورزو
بنزدیک پیران و یه نژاد

چو خواهد باز نگه شاهران
که بر پشن کیو و کند اورا ان

همه یک بیک مش تو بندام
زتشویر خسرو سر افکندایم

بیایند زماجح دانیده شاه
مگر تیره کرده رخ شنبه و ماه

فراوانش بستوده و بنوازش
بسی خلعت و نیکوی بی حدش

بباید کرین رای تو پیکار کوس
سوی جنگ اندر سپهدار طوس

زکشاید بدکوی و زنام تنگ
جهان کرد بر خوشتن تار تنگ

ازاخته یکی روز فرخ بجست
که بیرون شد زاکی آید درست

پس لشکر اندر سپهدار طوس
بیامد برشه زمین داد بوس

برو آفرین کرد و بر شد خروش
جهان آمد از بانگ اسپان بجوش

زبس جوشن و کاویان درفش
شده روی کشور سراسر بنفش

نهاده بر جرخ پیروزه مهد
همی رفت ازین گونه تا رود شهد

که من جنگ را کرده ون افراخته
سوی رود شهد آمدم ساخته

کزین دلاور سواران خویش
بیاورد طوس سپهبد براه

بیرون رفت با نامداران خویش
دگر باره باز آمدی جون پلنگ

وزین روی کردان ایران سپاه
جنان جون بود در خور شهریار

بدو گفت نیکو نگردی تو جنگ
دگر باره باز آمدی جون پلنگ

تراخود هنر فتنه زاید درست
جنان جون بود در خور شهریار

که دیدی یکی جنگ بر آن من
دگر دان سراسیمه بر خوشتن

بگفت آن که من باز نیکین شاه
جه کردم بخونی سر جایگاه

کنون باد تریاک زهر آمدست
مرا زو سه در دبهر آمدست

یکی باز خش داد آزاده وار
جنان جون بود در خور کار زار

سر آزاد کن در شو زین میان
بهند در کین وراه دیان

بایران ترا پهلوانی دهد
جنان افسر خسروانی دهد

بین کت کز و کیو و گرزه ان
ازرکان و تیمار کش مهتران

بگفت آن بخشنید ما پهلوان
کزطوس روز کو رزو کشن وران

شوم مر کرا مستند پیوند من
خرد مند کوشنو و پند من

بایران کدارم برو بوم و بدرت
همان کیو و گو درز و گرگین و طوس

وزین گفتها بود مغزش تهی
که بر زین شتابند بر کین

شبوفی برانگند جنگام خواب
نیاساید از رنج مرکز نه شاه

کز ایران سپاه آمد و کوس و کوس
که بر کین بیایدم اکنون برت

سپاهی ز جنگاوران هر کرن
سپاهی کز دشت زین ناپدید

ازیشان بگفت آن نخستین کرت
بیامد همان تالب رود شهد

دگر ده ز کین سیاوش سپاه
جو لشکر بیاسود و روزی بداد

دهم روز لشکر بهران رسید
طلایه بیامد بنزدیک طوس

زجهان نگره تا چه یاد روزگهد
درفشان چنا پشه آمد پدید

که پران نداند سخن جز دروغ
دو رویه سپاه اندر آمد جوکوه

سیاراست لشکر سپهدار طوس
درخشیدن تیغ روزین و خود

بهامون کشیدند پیلان و کوس
برآمد یکی ابر جون سند روس

جنان شد ز گرد سپاه آفتاب
زخون رود کفتی میستان شدست

کز آتش بر آمد زدریای آب
بر سندان بر و پتک آهنگران

زجوشن سواران زرین کمر
بسی خوار کشته تن ارجمند

سر سروران زیر کز کران
کفن جوشن و مغفر از خون و خاک

بسی سر کرفتار زیر کمند
سپهر و ستاره برآورای کوس

زمین ارغوان و زمان پند دوس
که ایدون که من رفتنی ام زدیر

کرایدون که من رفتنی ام زدیر
جو زو بهر تریاک یابم جو زهر

یکی نامداری بدا ژنک نام
بیارامد آورده از جنگ نام

جوازده رطوس سپهبد بدید
بهفرید و تیغ از میان برکشید

بدو گفت اژنک جنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم

چو گفتار پور و زره شد بین
پیاسخ ندیدا یچ کاه و درنگ

بزد جوسه و ترک آن نامدار
برآمد زایران سپه بوق و کوس

بغلی گشت پیران و تو ران سپاه
زکردان تهی ماند آورد کاه

کر یکسر بکوشیم و جنگ آوریم
جنان بر دل طوس تنگ آوریم

کرایدون کزیشان یکی ناسزا
زلشکر برآرد یکبار سر

سر نامور بهتر از تاج و کلاه
همی جست نوروز کار بهی

سر اینم نزد افراسیاب
زهر کونه پندها داده ام

بیاورد پیر کل آتش افروزنیم
سر از انجی اندکشش هم از انجم

که تاریک شد چشمه آفتاب
سپه بر کرفت و بنه بر نهاد

سپه بر لب رود صف بر کشید
که بر بندد بر کوه پل کوس

سواران ترکان ایران کروه
سپه بر لب رود صف بر کشید

توکفتی شد اندر هوا لاک
سواران ترکان ایران کروه

همی بوسه داد از بر آبنوس
توکفتی شد اندر هوا لاک

زنیزه هوا جون بستان بدست
همی بوسه داد از بر آبنوس

تن نازدین بشمشیر خاک
زنیزه هوا جون بستان بدست

وکر خاک یابد ز خون نبرد
تن نازدین بشمشیر خاک

بر ین رفتن اکنون بیاید کرد
وکر خاک یابد ز خون نبرد

ازایرانیان حرتک نبرد
بر ین رفتن اکنون بیاید کرد

زترکان جنکی ترا برکزید
ازایرانیان حرتک نبرد

برآورد و کرد بر سر افشان کنم
زترکان جنکی ترا برکزید

همان آب داری که بودش کنک
برآورد و کرد بر سر افشان کنم

چو پیرو ز باز آمد از رزم طوس
همان آب داری که بودش کنک

کشیدند شمشیر و کرز کران
چو پیرو ز باز آمد از رزم طوس

بسازیم و دلها نداریم تنک
کشیدند شمشیر و کرز کران

بینیم تا چه کرده زمان
بسازیم و دلها نداریم تنک

بینیم تا چه کرده زمان

مرزبان طوس نوذر با موبدان و پیه

بیا ید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد زجای
بیره برآید زپرده سرای

یکی از لب رود بر ترکشیم
بیا بنوه رزمی بسازیم نخست
اگر یار باشد جهاندار بخت

برانیکخ آن بارگش را زجای
تو گفتی یکی باره آهنست
وگر کوه البرز بر جوشنست

یکی دشت خشان کرفه بجنگ
زپا لیز کین کی برآید درخت
نخواهم بماژ رنگ یک تخت برد

جهان شد پراز ناله کرپای
کباخت برشت زین آمدی
بجان وسر شاه ایران سپاه

که بود ازشما نام بردار کرد
که بر کوه یازد بخیر جنگ
ببینی تو پیکار مردان مرد

گزی بچشن وگرزو روی کلاه
که پیشی نخوبت مشی بجوی
گر ایدون که پیمانه را دارمان

جوآورد کیسوم بدشت نبرد
کجا خواندی خویشتن را بمرد
دیران لشکر بدارند شرم

بدست تو آمد شود مه کمان
برزم اندرون کارتان بد مکن
کجا بیژن و کیو د آزادگان

بخوشد یکی را بتن خون کرم
جوآمد ستی بدین رزمگاه
خود مند پیکانه خواند ترا

جهاندیده کو در زکشوا دگان
پسهبد بیاید سوی کارزار
مشیوار دیوانه خواند ترا

بنخچیر شاه دلیران جهان
زبردست راهت زیر آورند
زکردان که جوید نکین کلاه

بیاراست آرامگاهی بلند
اگر تو شوی کشته برصف کین
بدآید بدین نامدار انجمن

بفرمود تا خیمه زد پیش کاخ
ودیگر که کرشنوی گفت راست
روان ودلم برز بام کواست

بیاسود و بنشست با رامشگران
پس از رستم زال سام سوار
ندیدم چو تو نیزه یک نامدار

بیامد بروی اندر آرید روی
ترا شوتا نزد لشکر یکی ناجوی
بیاید بروی اندر آرید روی

چراورای کردی بآورد گاه
تو هم نامداری زتوران سپاه
چراورای کردی بآورد گاه

خراهان بیابی بنزدیک شاه
تو با نامور پهلوان سپاه
خراهان بیابی بنزدیک شاه

همه پهلوان وسپه نامدار
تو با خویش پیوند جنگی آر
همه پهلوان وسپه نامدار

همان تا بیازد بدین کینه دست
مرا شاه ایران چنین داد پند
همان تا بیازد بدین کینه دست

که پیران نباید که یابد گزند
بپیدا بر خیره یا او بکوش
که پیران نباید که یابد گزند

نگه کن کزاو را چه اندرون بود
بدان گفت کو را ندرون بود
نگه کن کزاو را چه اندرون بود

سپهدار توران بدان رزمگاه
بران تا مور تیره بارش کرفت
جهان جون زشب رفته در پاس

که آورد ازو خم شد ریز پیز
جوشد کام پر خاک پر آب سر
که آید یکی را سر اندر نشیب

که آمد یکی را سر اندر نشیب
کمر بند یکست و مرمان بخت
بران تا مور تیره بارش کرفت

بران تا مور تیره بارش کرفت
کمر بند یکست و مرمان بخت
جهان جون زشب رفته در پاس

جهان جون زشب رفته در پاس
سپهر برسته آورد و تهمتن روی
که پرورخت ماندی جای او

تن بارکی کشت ماخاک کست
بدید ندکردان توران سپاه
یکی تیغ بکرفت بندی بدست

بدید ندکردان توران سپاه
یکی تیغ بکرفت بندی بدست
ز جنگ یلان دست کوتاه کشت

ابا نامداران پرخاشجوی
ز تو چشم اسر منان در رباد
بنزدیک پیران شد از رزمگاه

ز تو چشم اسر منان در رباد
بنزدیک پیران شد از رزمگاه
همه پاک با دل پر از خون بدیم

جوطوس دلاور بدان آمد بروی
کزاین پس نباشد مرا جای خواب
جوروشن شود تیره شب روز ما

کزاین پس نباشد مرا جای خواب
جوروشن شود تیره شب روز ما
ز انسوسی برخود بشید طوس

مرزبان طوس نوذر با موبدان و پیه

زپا لیز کین کی برآید درخت
که بر کوه یازد بخیر جنگ
که پیشی نخوبت مشی بجوی
کجا خواندی خویشتن را بمرد
برزم اندرون کارتان بد مکن
جوآمد ستی بدین رزمگاه
پسهبد بیاید سوی کارزار
زبردست راهت زیر آورند
اگر زنده ماند پیچان شوند
که پیش من آیند روزنبرد
جوتو جنگ جویی چرا باید شاه
پسهبد منم هم سوار نبرد
بجویی برین بند پیوند من
بیاسود خواهد سپاه اندکی
نباید که پند من آید بباد
رهایی نیاید خرد را بسیج
جهاندیده و دوستدار منست
جوفرمان وچهر شاه فرخ نژاد
که او را داد آزاده و نیکخواست

زلشکر بیامد بکردار باد
بفرمود تا بر آید و دیف
بیامد دمان برلب آب رود

کنون با تو جندین سخن کو بدراز
سخن جز بنشیر با او مکوی
مکوی از در آشتی هیچ روی

جوبشنید سومان برآشفت سخت
چنین کفت کاکنون هنکام کین
که کم باد کو در زکشوا دکان

بهامون مرا دین روز جنگ
بجان تو تا جاودان کشیوشت
کرمنشور تیغ مرا برنخواند

ترا بخت جون روی کشت سست
سی خون نخواهد شدن رود آب
بزیر کوس پیکان کوپال کوس

بحایت پیران دانی سیاب
ایا طوس جنگی کمن داوری
سخن راند باید برین انجمن

تو اکنون بدرد برادر کری
بجنگ برو دیر کین آوریم
بدین دشت پیکار تو با تست

بیا تا بکه دیم و کین آوریم
بجنگ برو ان پرز جین آورم
سری زیر تاج و دسی زیر ترک

اکر مرک باشد سی سال کان
باور دکه بر کاه باشد زمان
پسهبد سری کرد پر خاکسر

کرفشد سر و دو غلو د کران
سی حمله برد آن برین این بران
یکی ابر بت از در کارزار

تو کفتی شب آمد بکیتی فروز
نهان کشت خورشید کیتی فروز
سیاشان بچوشند آن سنکران

بیا بر اندرون با لک بولاد خاک
بدریای شهد اندرون باد خاک
شد آهن بکرد ارجاجی کان

تو کفتی که سنکست سر زیر ترک
سیه شد زچشم یلان روی کک
فرو رخت آش پولاد سنک

زنیروی کردن کشان تیغ تیز
خم آورد واز خم شد ریز پیز
کرفشد کام پر خاک پر آب سر

زنیروی مردان بران کرد جنک
که آید یکی را سر اندر نشیب
یکی اب آسوده ما بر نشست

پسهبد سوی ترکش آنکه جنک
کمانها بزه کرد و تیر خدنک
جب راست جنک سپاهان کرفت

زپیکان پرلاد و پر عقاب
سپهر کرد بر شش چشم آفتاب
همه روی کشور پر الماس کشت

زتیر خدنک اب همان بخت
تن بارکی کشت ماخاک کست
نکه داشت جنکی سراکر زاوی

جوار ما یاده بدان رزمکاه
بدید ندکردان توران سپاه
که پرورخت ماندی جای او

جوسومان بران زین توری نشست
یکی تیغ بکرفت بندی بدست
ابا نامداران پرخاشجوی

کشد ورز تاریک و پیکار کشت
ز جنگ یلان دست کوتاه کشت
ز تو چشم اسر منان در رباد

بیجید سومان جنکی عنان
پسهبد بروبات کرد سپان
بنزدیک پیران شد از رزمکاه

کجون بود کار توای رزمجوی
جوبا طوس روی اندر آید بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم

بلشکر چنین کفت سومان شیر
کرای رزم دین سران دلیر
جوروشن شود تیره شب روز ما

شمارا همه شاه ما کاف بود
مرا اختر آسمانی نبود
ز انسوسی برخود بشید طوس

همی گفت هومان چو مرد دست — که پیل ژیان هم نبرد دست — چو سوسنج بلند از شب تاج کرد — شما مه پر اکند بر لاجورد

طلایه ز مه سو همی تاختند — بهر پرده پاسبان ساختند — چو برزه سر از جنگ فرجنگ شد — جهان کشت چون روی اهرمن شد

بتیر و بر آمد ز مرد و سوای — جهان شد پر از ناله و کرنای — هوا تیره گشت از فروغ درفش — طبر خون و شبگون و زرد و بنفش

کشیده همه گرزه تیغ و سنان — همه جنگ آگرد کرده عنان — تو گفتی سپهر و زمان و زمین — پیوشد همی جامه آهنین

پسندار هومان و مان شمس صف — همی گفت جوشن من برایم بچرم — برانگیزم اسب و برآرم خروش

شما یک بیک تیغها برکشید — سپرهای چینی ببر در کشید — بینید جز یال اسب و عنان — نخواهم کمان و نخواهم سنان

تیغ و عمود و بگرز گران — عنان پاک بر یال اسپان نهید — بران سان که آید خرد بدرود

پسران چنین گفت کای پهلوان — تو بکشای بند سلیح گران — زهر سلیح ایچ نرفتی بکین

که امروز گر دیم پیروز گر — بیارابد دل از اختر نیک بر — بیارات برسان جشم خروس

برو بر یلان آفرین خواندند — در اپهلوان زمین خواندند — نمردی نه هومان برآورد گرد

پسندید بگو مرد کشواد گفت — کر این را ز بر کس نشاید نهفت — سواران بدخواه خیره شوند

همه تن یکسر بیزدان دهیم — منی از تن خویشتن بفکنیم — وگر نه بدست اختر کارمان

کنون نامداران زرینه کفش — بباشند با کاویانی درفش — نه روز نبرد است کامروز

همانا که از ما بهر یک دو تن — فرو نست بدخواه اگر پیش دست — بکرد اند از ما بدو روز کار

بیشی همی نباشد تحمل — دل مغز ایرانیان بدمکن — بد کنت کو مرز اگر کرد کار

تو لشکر بیارای و زیبودن — دو از اهکن میسج بخشودنی — اگر بد بود کردش آسمان

پیاده سوی کس شد با بنه — پسندار کو مرز بر میمنه — بیارات لشکر پسندار طوس

زنالیدن کوس با کرنای — همی آسمان اندر آمد ز جای — رده برکشیده همه یکسره

جنان شد کر کس ز بوی نامدن — ز بس نیزه و گرز و تیغ و سنان — دل جوشن کرد ان همی کاک شد

سنانهای رخشان و تیغ سران — ز بس گرز و بر گستوان و سران — بباید دید الماس ایران ز بر

جو دریای خون شد همه دشت و راغ — همان جوشن و خود و زین و ستام — هوا کفتی از کرد و ز آهن است

پسپهبد بگو مرد کنت آن زمان — بر انداز و آمد ز هر سو خروش — ز بس گرز کان بر سر و خود و ترگ

ز شمشیر کردان جو ابر سیاه — بر انگیخت از دشت و از کوه و راغ — ز بس نیزه کان بر سر و خود و ترگ

جوشیدو ش و رهام و رستم بغو — بر انداز و آمد ز هر سو غریو — ز بس گرز کان بر سر و خود و ترگ

همانا که مار سر آمد زمان — ز روز نبرد آت تیره دخان — بد و گفت طوس ای جهان زنده — هوا پاک گشت از دم زهر بر

چرا سر همی داد باید بباد — جوانی و رسم فره و زور و داد — ولیکن پشن استی تو بر جنگ ما — کنند این و لیران خود آهنگ ما

ز بهر زمانه پدیره مشو — بنزدیک بد خواه خیره مشو — تو در قلب باکاه و یاقی درفش — همی باش تا روز کردد بنفش

سوی میمنه کیو و پشن هم — نکهبان و بر میسره رستهم — چو رام و رشید و شوش پیش صف — کراژه زکین برلب آورد کف

اکر من شوم کشته در رزمکاه — تو برکش سوی شاه ایران سپاه — براه کی باشد ترا سر زنش — بهر جای پنداره و کفتش

جنین است کیتی پر آزار و دود — ازان تا توان کرد پیشی کرد — پیوون زمانی نیفزایدت — درخشیدن تیغ و زخم تبر

دکر باره برشد دم کرّه نای — خروشید بر زنک و رویینه‌ای — همه دشت برکشته و خسته بود — همه کوش برزخم کوپال بود

زپیکان و ز کرز و ز پرّ و پسند — زمین شد بکردار دریای قیر — ولیران بدشمن نبودند پشت

جو شد رزم کردان ازین کونه تنک — ندیدند ایرانیان جای تخت — همی رزم جستند در شش صف

جو طوس و جو کو هرزه کیو و لیر — بجوشید و خروش و پشن جو رام — یلان از پس پشت بر نکسلند

سرانکس که با طوس در جنک بود — همه نامداران و کندآوران — سپه را سپهبد زبان آورند

یکی مو بدی طوس یل را بخواند — پس پشت تو کشت جنکی نماند — بخیره جنین روی برکاشتند

بکیو و بیسه آن زمان طوس کفت — که با مغز لشکر خرد نیست جفت — پر از کشته دیدند هامون و دشت

تو رو باز کردان سپه را زراز — زپیکاره دشمن و کشتم شاه — همه دشت برکشته و خسته بود

پسهبد جنین کفت با مهتران — که اینت پسکار جنکاوران — همه شب همی خسته برد اشتند

یکی جای آرام باید کزید — اکر تیره شب خود توان آرمید — فراوان ز کو در زیان خسته بود

همه باز کشتند یکسر زجنک — ز خوشان روان خسته بر تنک — چو بشنید کو درز برزه خودش

پسهدار پران سپه را بخواند — همی کفت ازیشان فراوان نماند — همی کند کاندر جهان کین بدید

سرانکس کز زنده دست بجان کنم — برینان دل شاه پیمان کنم — بدو کفت برکشور ما مباش

همه شب ز آواز جنک و رباب — سپه را نیاساند بوان دشت خواب — بدو کفت کو درز برزه خودش

همه دشت برکشته و خسته بود — بخون بزرکان زمین شسته بود — بدو کفت کو درز برزه خودش

همه شب همی خسته برد اشتند — چو پکانه بد خوار بکذاشتند — بدو کفت کو درز برزه خودش

فراوان ز کو در زیان خسته بود — بسی کشته بود و بسی بسته بود — بدو کفت کو درز برزه خودش

چو بشنید کو درز برزه خودش — زمین آمد ابا نالهٔ اسپان بجوش — بدو کفت کو درز برزه خودش

همی کفت کاندر جهان کین بدید — بسران سپاه بد کهر برنسید — بدو کفت کو درز برزه خودش

لشکر کشیدن اهرلنیان بکوه ماوند

ازان روز بازی که من زاده‌ام — زخشان نیان تیغ نکشاده‌ام — بنرجام جنین پسر زابنجن — بهپیم همی خسته در دشت من

ازین روز ساعت بر من نکست — چه باید مرا اندر ایدر نشست — بزیر زین در سواران من — نهیره پسر نیز و یاران من

جدا کشته از من جو بهرام بود — کمر کشته‌مان شد یکبارسود — کنون اندرین رزم یکباره بود — کرا مادت مارا زخویشان کزند

زکو هه زجون اکهی شد بطوس — ژوشه کرد پر خون و رخ سندروس — فروشی سغانی برآورد زار — فراوان بباید خون بر کفار

همی کفت کز نو زره پا کنت — نکشتی پی و رخ مبا بر خون — نبودی مرا روز و پیکار و مرد — فلی کشته کرم و دشت نبرد

کر تا من کمر بر میان بسته‌ام — بدل خسته‌ام کز بجان رسته‌ام — هم اکنون تن خشکتان را هلاک — پپوشید جایی که باشد سفاک

سران بریده سوی تن بر بند — بنه سوی کوه هماون برید — برانیم لشکر همه سکروه — سراپرده و خیمه بر سوی کوه

بیونی فرستیم نزدیک شاه — دلش برفروزد و رستد سپاه — مکر رستم زال ما باسپاه — سوی ماوند ستدبدین رزمکاه

سپه بر نشاند و بنه برنهاد — بکفتند و یاقوت بخت عاج — وزان کشتکان کرد پشتاد باد

چو خورشید تابنده بنمود تاج — پر از غم دل و ناسپرده بیان — بکستند و یاقوت بخت عاج

همانا که فرسنک ده رفته بود — بدان دامن کوه لشکر کشید — پر از غم دل و ناسپرده بیان

همه دیده پر خون و دل پر ز داغ — بخواب و بخوردن زپهوسته — بدان دامن کوه لشکر کشید

جنین کفت طوس سپهبد بکیو — پس ما بیاید کنون بی درنک — بخواب و بخوردن زپهوسته

بیا و بیاسا و چیزی بخور — ز آسو دکان لشکری برکزید — پس ما بیاید کنون بی درنک

بدارندیش از خستکی خسته بود — بدان تا برایشان نشاید کزند — ز آسو دکان لشکری برکزید

کسی را که آسوده‌تر زین کروه — بهین کونه میراند روز و شبان — بدان تا برایشان نشاید کزند

زریخ روان کشته چون پر زاغ — جو نزدیک کوه هماون رسید — بهین کونه میراند روز و شبان

که ای پهلو نام بردار نیو — سه روزت تا زین نشان خسته — جو نزدیک کوه هماون رسید

بیا و بیاسا و چیزی بخور — که من پیکانم که پیران بجنک — سه روزت تا زین نشان خسته

بارامش جامه بنمای سر — همه خستکان را سوی دز کشید — که من پیکانم که پیران بجنک

بپشتن بمان و تو بر شو بکوه — طلایه زکوه اندر آمد بدشت — همه خستکان را سوی دز کشید

بیاید کنون خویشتن کرد راست — همانکه بر آمد زجرخ اثیر — طلایه زکوه اندر آمد بدشت

زکر مش همی شد زمین آبنوس — جو آتش سپهدار تور ان سپاه — همانکه بر آمد زجرخ اثیر

خروشش سواران و آوای کوس — رسیدند کردان بدان رزمکاه — جو آتش سپهدار تور ان سپاه

برآمد زکردان تو ران خروش — بشادی زتنکان برآمد خروش — رسیدند کردان بدان رزمکاه

بشد نزد پیران یکی مژده‌جوی — جو سایید و اکنون جو مید را — بشادی زتنکان برآمد خروش

پسهبد جنین کفت با مهتران — که ای پر خرد نامور کردران — جو سایید و اکنون جو مید را

سواران لشکر زپیروجوان — همه تیز کشتند با پهلوان — که دشمن کریزان شد از پیش ما

یکی روز مکاست بر خون و خاک — ازیشان نه منکام ترست و باک — شکست آمد اندر بد اندیش ما

کریزان جوانرا بکشتی برآب — بسی بر زمولیدن اندر شتاب — زمولش بزه کر بمانی مکشت

پیامی بکردار دریای آب — شدست انجمن بیش از ایسپاه کران — شود دست پای و شتاب و درنک

بیایند کردان و کندآوران — همانیم تا آن سپاه کران — بیایند کردان و کندآوران

جنین گفت کاینده طلایه بنود | شمار از کین ایج مایه بنود | بهر یک از یشان زما بیشتر | بادره که خواب و خشک بدت
بلاتیغ و کوپا لها بر کشید | سپرهای چینی بسر در کشید | زمه سو برایشان بگیرید راه | بجنگ اندر آید یکسر سپاه
رهایی نباید که یابید ایج | بدیشان جو باید فرنگ و تیج | برآمد خروشیدن کرنهای | زمه سو برافشد کردان زجای
گرفتند شان یکسر اندر میان | سواران ایران جو شیر ژیان | جنان آتش افروخت از گرز کوس | که گفتی تیغ کرز بارد زمیغ
شب تار و شمشیر و گرز و سپاه | ستاره نه پیدا نه تابنده ماه | ز جوشن تو گفتی بیارامدند | ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر جنین گفت رومان گرگین | ازین بهتران شکنید ایج کین | همه پیش من دستکیره آورید | بباید که خسته بتیر آورید
جنین گفت لشکر بیانگ بلند | که اکنون به بیجاره کی رهید | دهید ار بگرز و بزوبین و بیم | سر از تن خون تاج بر سر نهیم
جنین گفت با کیو رهام و طوس | که شد جان ما پیکان پرخوس | مگر کرد و کار سپه بلند | رهاند تن و جان ما بی گزند
وگر نه بجنگ عقاب اندریم | ز تاری بدریای آب اندریم | یکی حمله برد ند سر سر بهم | جو بر خیزد از جای شبرنگ رزم
برآمد ز مردو سپه کوس و نای | خروشیدن زنگ و هندی درای | ندیدند کس یال اسب و عنان | ز شکی نجشم اندر آمد سنان
جنین گفت رومان با دا تیز | که نه جای جنگست و راه گریز | برآنگیخت از جایگان تخت باد | که تا بر تن بدکنش بد رسد
سه جنگاور و خاور و مایه سپاه | بماندند در قلب آن رزمگاه | فراوان ز رستم گرفتند یاد | که او داد فرجنگ مرجای داد
نرشید و شش زین بر آن و کستهم | بسی یاد کردند بر شش و کم | که یاری کسی را از ایران سپاه | بدی یاد ما را درین رزمگاه
شه ایذه با پیکار و جنگ آیم | که خیره بجنگ نهنگ آدیم | در یغ آن در رگاه شاه جهان | که گیرند بدبی ما کنون ناگهان
تهمتن بزد اوستاد زال | شود کار ایران کنون تار و مال | همی آمد آواز کوپال و کوس | بلشکر همی دیر شد کیو و طوس
جنین گفت شید و شش رستم شیر | کرشد کار سالار پیکار دیر | هوا تیره گون زمین آبنوس | همی آمد از دشت آوای کوس
بر شد کردان برآواز اولی | ز خون بود برداشت سر جای جوی | ز کردان بلند نیزه و رکسوار | همه کرزه و بود و شمشیر داد
جو دانست کاندر رباد طوس | همی بر خود شید بر بان کوس | سبک شد عنان و گران شد رکیب | بلندی که دانت باز آب
یکی رزم کردند تا پاک روز | چو پیدا شد از جوخ کیهی فروز | سپه باز گشتند و کردان جنگ | کشیدند لشکر سوی کوسنگ
بکردان جنین گفت سالار طوس | که از گرد دشمن هوا تار و خوکوس | سواری جنین گز شما دیده ام | ز کندا وران سیج نشنیده ام
ز یزدان یکی نامور خواهم نخست | که چشم بدان دور دارد فرنگ | پیامم بر ویست تا جاودان | شمار ابرون آمدن زین میان
امیدم بدویست سر جند زود | پس ما بیایند لشکر جو رود | جو نامه ببزدیک خسرو رسید | بدلش اندرون آتشی بر دمید
بیاری بیاید کو پیل تن | ز شیران یکی نامور بر نخشت | بهر پرده ی رکام کردیم باز | بدیدار کیخسرو آمد نیاز
سخن هر جو بلفت آشکار و نهان | بکویم بهر رز شاه جهان | بخشنودی رخونی شهریار | که دارم کیخسرو روز کار
دو لشکر بخیمه فرود آمدند | ز پیکار یکباره دم بر زدند | طلایه بیرون آمد از هر دوری | بدشت دیران پر خاشجوی

آگاهی یافتن کیخسرو از حال ایرانیان

جو هومان رسید اندر آورگاه | ز کشته ندید اچ بر دشت راه | پیران جنین گفت کامروز کرد
جو آسوده کردند کردان ما | شنوده سواران و مردان ما | یکی رزمسازم که خورشید داه
وزان پس چو آمد بخسرو بهر | ستاره بر ایشان بنالد همی
پسید بکوه هماون کشید | بفرمود تا رستم پلتن
در کاخ کو در ز کشواد کان | سر نامداران زبان برکشاد
تهی شد ز کردان و آزادگان | جهان دیده و نامور موبدان
از ایران جهان سر ز خاک و خون | بتر سم که این دولت دیرباز
بر فشد از ایران سد بخردان | فروغ از تو گیرد جهاندار تخت
بر ستم جنین گفت کای سرفراز | زنیره وی پیکان تو زخم شیر
تو بی پرورا نندهٔ تاج و تخت | کنون کیو و کو مرز و طوس و گوان
تو کندی دل مغز دیو سپید | فراوان ز کو در دیان کشته مرد
تو تا بر نهادی بمردی کلاه | همه رنها ده سوی آسمان
سه دل پر از خون و دیده پر آب | شبستیره کین نامه بر خوانیم
سرانگشت ایشان بکان رسته اند | کنون کار ما را ندازه اندر کلت
بکوه هماون همه خسته اند | بفیروی یزدان و فرمان من
کراید بیاید کو پیل تن | بگشتم سه روز این بجستها بکس
نگفتم سه روز این بجستها بکس | که روشن روان باد و دولت بلند
امید سپاه و سپهبد تست | زمن مرجبا باد فزونی نخواه
زمن مرجبا باید فزونی نخواه | بپاسخ جنین گفت رستم بشاه
بپاسخ جنین گفت رستم بشاه | شنیدست خسرو که تا کیقباد
شنیدست خسرو که تا کیقباد | بیابان و تاریکی و دیو و شیر
بیابان و تاریکی و دیو و شیر | همان تشنگیها و راه دراز
همان تشنگیها راه دراز | تو شاه نوآیینی و من رهی
تو شاه نوآیینی و من رهی | شوم با سپهبد کمر بر میان
شوم با سپهبد کمر بر میان | بیندم ابر کین ایرانیان
بیندم ابر کین ایرانیان | بر خ برنهاد از دو دیده دو جوی
بر خ برنهاد از دو دیده دو جوی | سه تا جداران بیند تو باد
سه تا جداران بیند تو باد | ز دینار و زگنج و تاج و کمر
ز دینار و زگنج و تاج و کمر | کلاه و کمند و کمان و کمر

آذر یشت

بیاور دکبوتر جسد و کلید
سه بد روی دارم بر در پدید
همه شاه ایران برسم سپرد
جنین گفت کای نام بردار کرد

جهان کج و کبوتر شهر تست
سر و بر ران جهان زیر تست
تو با کرز داران زار ستان
دلیران و شیران کابلستان

همی رو بکردار باد و مان
بری و سفرهای حستن زنان
زکردان شمشیر زن سی هزار
زلشکر بپرداز نه کارزار

فرپرزکاکوس راه سپاه
که آرامش و باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت
که با جان مبان و رکیست جفت

سراندهٔ اسرا ندر شتاب آورم
مبادا که آرام و خواب آورم
بهشت آمد و رزم را ساز کرد

فرپرزراکت برکشن بکاه
سپاه اندر آورد پیش سپاه
مکر ترد طوس سپهبد شوی

بکوهی که فرهنگ تندی مکن
فریب و زمان جوی کردی همن
بیایم بجویم بره بر زمان

در ستاکز کیخسرو و برستم اپادی اپرانیان

جو کز کیخسرو جوجه کند
تهمتن سپاه و دلشکر زجای
پراندیشه جان جهاندار شاه

چو خورشید تابنده بنهود چهر
بیامد خروشید ن کرنای
شبی داغ دل بر نهاده برآه

برآمد خروشید ن کرنای
بیامد خروشید ن کرنای
برشمع رخشان یکی تخت عاج

دو منزل همی کرد رستم یکی
یناسود روز و شبان اندکی
که ایران بنام سی خورهم

جهان دیده روشن روانش بخرد
که رخشنده شمعی برآمد زآب
بکوه رزکت ای جهان پهلوان

لبان پرز خنده روان چون بهشت
سوی طوس کردی چو خورشید روی
بزیر کل اندر سمی خورهم

بکوه رزیان هیچ غمگین مشو
که اید ر یکی کلستانست تو
ندانم جنین باده تا کی خورهم

ز خواب اندر آمد شد بیدار دل
زره دو غان کشته آزاد دل
یکی خواب دیدم بروشن روان

نگه کن کر رستم چو باد و دهم
برما بباید زمان تا زمان
بجنبید بر کوه لشکر زجای

بهستند کردان ایران سپاه
برافراخند اختر کاویان
شد از کرد خورشید تابان سیاه

از آواز کردان و باران تیر
همه چشم خورشید شد خیره خیر
زکردان بروی اندر آورد روی

جنین گفت هومان سپه را بکرد
همی جست باید چه جویی درنگ
تن و اسب ما زیر باد اندرست

هدر گفت سپران که تیزی مکن
ز روز شتابست و کاه سخن
برفشد پیکاه ازین روم کاه

چو شیران جنگی بماجون رمه
جز از کوهسار اندر آید دمه
سر نامداران نکون یا نیم

یکی کوه دارند خارا و خشک
همه خاک بوبند اسپان چو مشک
چو بیچاره کردند کردان شوند

کشاده بنابد که دارند راه
دو دیده پس پشت آن را زنگاه
بروزی که جای درنگ ایدست

جو اجبت باید همی کارزار
طلایه بیین اشت جنین سوار
شود تنگ روزنبار خواید بجان

مکر خاک باسنگ خارا خورند
جو روزی بر آید خورند و مرند
طلایه بیامد بپوش سپاه

فرستم بنزه یک از اسیاب ... نه آرام جویم بدین مرز و بوم ... زلشکر مرا کس گزاید بدشت ... سرانشان بیرم بشمشیر تشت

بسوزم دهم خاک ایشان بباد ... نگیرم از ایشان بوم و برنیز یاد ... بسی بهره زایشان برانم سپاه ... کنم روز روشن بر ایشان سیاه

یکی بهره زیشان فرستم بلخ ... بایرانیان برکنم روز تلخ ... وگر سر بر سوی کابلستان ... بکابل کشم خاک زابلستان

سیوم بهره بر سوی ایران بوم ... بایران بزرگان و شیران بوم ... زن و کودک خرد و پیر و جوان ... نمانم که ماند تن بی روان

برو بوم ایران نماند بجای ... کزو نام ماند از ایران بپای ... بلشکر چنین گفت سوبان گرد ... همی برنیارش توانست کرد

بلشکر چنین گفت کز شهریان ... که دلها ز کینه بساید ستوه ... که دیده بکوه و بهامون نهیم

بباید که ایشان نشینی بنگ ... گریزان برایند از آن کوه سنگ ... جهانی شود بر درفش سیاه

چو پیران بنزه یک ایشان رسید ... درفشی بر سم اسپان بدید ... زده بسیخ وزوبین بنشش و کبود

زده بیای جینی رنه پریان ... درفشی زمه پرده ... درمیان ... همی با دل اندیشه لذت گرفت

که تا این بهشت تارزمگاه ... پسر برنشت یا جرخ ماه ... پیاده بیوسید روی زمین

جو خاقان بدیدش بهر در گرفت ... بماند از بر و یال پیران شگفت ... بر خویش نزدیک بنشاخش

بدو گفت نیخ گرانمایه مان ... نشستم چنین شاد و روشن روان ... که دارد نگین و کمر دار و کلاه

که است جنگی گردان کیند ... نشسته بزین کوه سر بر چیند ... که بیدار دل باش و روشن روان

درود جهان آفرین بر تو باد ... که کردی بپرسش ارنده شاد ... رحانم همی خاک پای تو تخت

ازایرانیان آنچ پرسیدشا ... زتخت و کلاست و تاج و کاه ... مدیدند ازان جنگ جز خار و سنگ

جوبی نام و بی کام و بی تن شدند ... گزیزان بکوه و بهامون شدند ... بهامون نیایند هنگام صف

بزرگان چو کودر نگشود اکسان ... جو کیوه جو رام از آزادگان ... یکی امروز با کام دل می خورم

بهامون بیایند هنگام صف ... نداردند جز سنگ خارا بکف ... جو برکند خورشید رخت آسمان

یکی امروز با کام دل می خورم ... غم روز نا آمده نشمریم ... اگر ستمند اگر شاه و مان

جو برکند خورشید رخت آسمان ... دل ملوس و کو در زشد پر شتاب ... تو ایران سپه را مکش گیر

اگر ستمند اگر شاه و مان ... شدم بد گمان از بد بد گمان ... وگر زنده از جنگ برگشته گیر

تو ایران سپه را مکش گیر زکور ... بکو بندمان سر بشغل ستود ... ستوه ان بنیایم یکسر زکور

ستوه ان بنیایم یکسر زکور ... تر اکرد و کار جهان یاورست ... ازاندیشه بد سخن دیگرست

ازاندیشه بد سخن دیگرست ... خداوند شمشیر و تخت و کلاه ... و دیگر بتخت جهاندار شاه

جو رستم بیاید بدین مرز و بوم ... بدیها سر آید همه بر سپاه ... باشد نیزدان کسی نا امید

یکی روز کز بابلستد درنگ ... کمان و ل زاندیشه بر خیر بنگ ... نبندند بر ماده آسمان

اگر بخشش کرد کار بلند ... جنانت کاید بها بر کزند ... بتد بیر و اندیشه نابکار

یکی کنده سازیم شش سپاه ... جنان چون بود در سم آیین و راه ... همه تنها جنگ را برکشیم

بهینیم تا جیت آغاز شان ... بر منه شود بن کمان راز شان ... از ایران بیاید همان اکهی

پسهدار کو در نز بر تیغ کین ... بر آمد برفت از میان کرین ... جو خورشید تابان نکند گشت

بزاری خورشش آمد از دیده گاه ... کشد کار کردان ایران تباه ... سوی باختر گشت کیتی زکرد

شد از خاک جو رشید تابان بنش ... زبس پیل برش سلطان درفش ... عوید بشنید کو در زکت

درفش کشت از اندوه بر سان تیر ... جنان شد کجا خشت کرده تیر ... جنین کت کزاخته روز کار

زکیتی مرا شور نخشیست بهر ... پر اکنده بر جای تریاک زهر ... بنیره پسر داشتم لشکری

بگین سیاوش همه کشته شد ... زمن بخت بیدار برگشته شد ... ازین زندگانی شدم نا امید

نزادی مرا کاشکی مادرم ... نمکشتی سپهر بلند از برم ... جنین کت بباید بیان پهلوان

نگه کن بتوران و ایران سپاه ... که آرام دارند از آورد گاه ... که گشت و کوی

بدو دیده بان کن کزین بر دوروی ... نه بینم همی جنبش گرد و کوی ... زفرزندشد پهلوان پر فرود

بنالید و کفت اب بالین کنید ... کزین پس مرا خفت بالین کنید ... شوم بر کنم چشم و آغوش را

همان بثیرن کیو و رنام را ... سواران جنگی طوه کام را ... بپرده و کردن بیخ هر کسی

نهاندند زین بر سمند جهان ... خروشن آمد از دیس هم در زمان ... کرای پهلوان جهان شاد باش

کزان راه ایران یکی نیره کرد ... بدید آمد و روز شد لاجورد ... فراوان درفشن سیاسان سپاه

پشن اندرون کرکپیکر درفش ... یکی ماه پیکر زری زنفش ... درفشی زده دو اژدها پیکرش

بدو کفت کو در زانوشه بزی ... زدیدار تو دور چشم بدی ... جو کشادهای تو آید بجای

بخشت جندان کرا مایه جیز ... کزین پس نیازت نباشد بنیز ... وزان پس جو روزی بایران شتاب

تراهش تخشش هم ناکهان ... سرت بر فرازم بتد از جهان ... زبهر من اکنون ازین دیده کاه

سخن هر چه دیدی بدیشان بکوی ... سبک باش و از هر کسی باره جوی ... برو دیده بان کن کزین دیده کاه

جو بینم کروی زمین تار کشت ... برین دیده کردیس پیکار کشت ... بکرد ار سیمرغ ازین دیس کاه

جنین کت بباید بیان پهلوان ... که اکنون نکه کن سپاه کران ... وکر باره بنکر ز کوه بلند

جنگ پیران با ایرانیان

پیاده شد از اسب کوه درفش — همان لشکر از روز واپس‌نشین — گرفته مریخ کمر کرد را کناره — بیارید کوه درفش برکشید

فرهیزکت ای سپهدار پیر — همیشه بجنگ اندرون ناگزیر — ز کین سیاوش تواری زبان — دریغ آن سواران کوه‌ریان

ازیشان تراز و سیاه‌باد — سخت دشمن نکوهنده زاد — پسامس از خصاوند خورشیدوماه — که دیدم ترا زخم برجایگاه

ازیشان بیارید کوه در زخون — که بوه‌ند خسته بخاک اندرون — بود گفت بنگر که از بخت بد — همی هرزمان برسم بدرید

درین جنگ پوده و بنیره نماند — سوار اندر و نیز تیره نماند — فراشت شد کار آن روزگار — کنوفت زم و کنوفت کار

همه لشکر طوس با این سپاه — جوابری سیامست در موج ماه — زجیون و زسقلاب و زهندوم — زدریان کیتی و آباد بوم

همانا نماندست یک تا مور — مگر بسته بر جنگ با برگستوان — کنون تا نکوبی که رستم کجاست — زغمانکه و درمان و پشت سپاه

فرهیزکت اوس من بجای — بیاید بنوشین خراز رزم رای — شب تیره با یا پیده و بان — بیاید بجوید بره بر زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه — کجا رایم این خوار مایه سپاه — بدوگفت کو را زنیشت و فراز — که کشتار او را نشاید نهفت

فرهیزکت ای جهاندیده مرد — تهمتن نفرموده ما را نبرد — بجا شید گفت اندران روزگاه — بنایدشدن پیش رای سپاه

بیاید بدان روزگاه آرمید — یکی تا درفش من آید پدید — برف او کو درز با او برفت — براه همان خرامید تفت

جو لشکر بدید آمد از دیده گاه — بشد دیده بان نزد تور ان سپاه — گزیشان یکی لشکر آمد بدست — ازان دو براه همان گذشت

سپهبد بشد تا شش فاغان چین — که آمد سپاهی ز ایران بکین — ندانم که جنگ و سالار کیست — جو سازیم و درمان این کار چیست

بدوگفت کاموس جنگ آزمای — که جایی که بهتر تو باشی بجای — بزرگان مه‌کاه از اسپاب سپاه — سپاهی بگرد اندر دریای آب

تو دانی جو گردی درین بیم و جای — درین دشت با خوار مایه سپاه — کنون چون زمین سر سر لشکر گست — جو کاموس مشور و جون من گست

همان تا مهتر با بدید آوریم — تو دربسته ما کلید آوریم — گر از کابل و زابل و ماوسند — شود روی کیتی جو چینی پرند

همانا به تنها تن من بنند — نگویی که ایرانیان خود کیند — تو تورسانی از رستم نامدار — نخستین ازمن برآرم دمار

کرشمش مکن مان اندر آرام بدام — غانم که ماند بکیتیش نام — تن خویش و خویشان دخستگان بسته — بدان گه که اندر جهان بر گیست

یکی امروز نخت بدام بدست — نگه کن جو بر خیزد از هشت گرد — و ایران که اسند و پیکار جست — چهران جنین گفت فاغان چین

بزرگ بدوگفت کای نامجوی — همیشه زتو دور دست بدی — که کاموس را راه و دادی کهن — از ایرانیان نیست جندین سخن

کجا بوکه یارست و پایل خشت — دل جنگ جویان جنین بر کهن — سرانگس که هستند با جاه و راز — فرستم بنزدیک افراسیاب

برآریم کرد از نشیب و فراز — فرستم بنزدیک افراسیاب — یا یران غانیم برگ درخت — نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت

وزیشان فراوان بریده سران — بلشکر که آید شده شادمان — برافشد کردان سم اندر زمان

بران نامداران دغاقان چین — بلشکر که آید شده شادمان — بلشکر که آید شده شادمان

بزرگان و شیران دوز نبرد — یکی شش درفش سیاه

ذکار آگهان ناماری نماند — برفت و بیامد سم اندر زمان — فرهیزکاموس کو بد کنت — بیاید کو در زخون برکنند

جو رستم بناشد از و باک — دم او بر بین نرم تر یاک نخت — ابا لشکر کاموس روز نبرد — همی چلتن را نداند ز مرد

بیاد آکه او ایذر آید بجنگ — وگر جند کاموس گردد نهنگ — نه از رستم از بیستان لشکرست — فرهیزد ز اخاک و خون ایذرست

جنین گفت پیران که از بخت گاه — شدم سیر و پیزارم از مرز و جاه — بگون من شنیدم کز ایران سپاه — خواهید و آمد بدین رزمگاه

که شد جان و مغز و سرم پر ز درد — برآمد همی از دلم باد سرد — بدوگفت کالباد و کین مردست — جرا باید از طوس و رستم گرست

ذکر زوز شمشیر و پیل تن — میان اندرون باد را نیست جای — جرا ایرانیان مشل مرجوخاک — زنکه مرد و طوس و رستم جو پاک

پراکنده گشتند از ان بارگاه — سوی خیمه خویش جشنرار راه — وزان پس جرا گاهی آمد پدید — که شد روی کشور پر آوای کرگ

از ایران بیامد کو پیل تن — فرهیزکاموس با انجمن — بنزدیک کاموس شد بی‌درنگ — زنکه مرد بر آمد خروش

زکوه همادن برآمد خروش — زین آمد ز بانگ اسپان بجوش — بدوگفت کاموس کای نامجوی — بنایدشدن پیش رای سپاه

که باد یو مرجنگ رستم جو کرد — برایشان جهان آورد و روز نبرد — ز ایران بیاید کو پیل تن — براه همادن خرامید تفت

بدین مژده کرد یده خوابی بدرست — که این مژده آسایش جان ماست — زکوه همادن برآمد خروش — ازان دو براه همادن گذشت

یکایک بران کوه نه رزمی کنیم — که این تنگ از ایرانیان بنگنیم — زین آمد ز بانگ اسپان بجوش — جو سازیم و درمان این کار چیست

همان آفسر پیلبانان بزرگ — درفشش سه افراز خاقان و تاج — برایشان جهان آورد و روز نبرد — سپاهی بگرد اندر دریای آب

همان جنز کز دم طاوس نر — همان تنگ زرین و زرین کمر — گزیشان یکی لشکر آمد بدست — جو کاموس مشور و جون من گست

بلشکر جنین گفت پیدار طوس — برو بافته جند کوه نه کمر — ندانم که جندست و سالار کیست — شود روی کیتی جو چینی پرند

جو رستم بیاید نکوشش کند — که هم با سم اسپیم و هم با فسوس — بزرگان مه‌کاه از اسپاب سپاه — گزان از کابل و زابل و ماوسند

بیامد همان بود و لشکر همان — گمو کین سخن را بژوهش کند — کنون چون زمین سر سر لشکر گست — تو تورسانی از رستم نامدار

بیه گفت کین برتری خود مجوی — کسی ماندیدم ز گردان و دیان — جو کاموس مشور و جون من گست — تو از لشکر بیستان خسته

سخن زیشان هیچ گونه مگوی — سخن زیشان هیچ گونه مگوی — شود روی کیتی جو چینی پرند — بدانی که اندر جهان بر گیست

تهمتن بیاید بدین رزمگاه — ازین کو بکس هشته تنگ رود — گزان از کابل و زابل و ماوسند — و ایران که اسند و پیکار جست

جو داری بیداخته خویش را — بیاشیم بر پرش یزدان بجای — تو تورسانی از رستم نامدار — که کاموس را راه و دادی کهن

جو خورشید زد و بخ بر پشت کاو — بشادی ز گردان ایران کرود — تو از لشکر بیستان خسته — دل جنگ جویان جنین بر کهن

ز درگاه کاموس برخاست غو — دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد — بدوگفت کاموس کای نامجوی — فرستم بنزدیک افراسیاب

سپاه انجمن کرد و روزی بداد — ز دیبار آهن شده ناپدید — بیاید بجوید بره بر زمان — نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت

ز کردن کشان لشکری برگزید — کزین روی تنگ اندر آمد ساه — که کشتار او را نشاید نهفت — برافشد کردان سم اندر زمان

بیاران فرستاد از دیده گاه — زره بود و در زیر بر آهنش — بدوگفت کاموس کای نامجوی — بلشکر که آید شده شادمان

جنگ کاموس با خاقان چین و با ایرانیان

زدیده بدیده نگرد سپاه — زده بر سر و بر کمر بر کمند — بلشکر که آید شده شادمان

درفش سپهبد کو پلتن — بدیده بدیده نگرد سپاه — بلشکر که آید شده شادمان

وزان روی دیگر زتوران سپاه
هوا کشت برسان آبنوسیاه

یکی کرز سنجوی سرکاوش
سپاه از پس و پیش ایران سپاه

وزین روی ایران سپهدار طوس
بیاراند برآرای کوپس

زنزه دیک کو درز کشواد تست
سواری ببزه در پس زرفت

توآن کن کزان کوه مهر تو سراست
که تو مهتری و پدر پادشاست

فرپرز را لشکری کرد نیو
بیاید به پیوست با طوس دلیو

جو با میسره راست شد بیمنه
همان ساقه و جای قلب و سنه

جو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
بهامون بنوشید نانی درنگ

بیاورد و پیش همادون رسید
هوا اینگون شد زمین ناپدید

کز ایرانیان را کرا کارزار
هاورد نادر و بوری بکار

کز آمد ز ایران سپه جنگجوی
که با من بروی اندر آرند روی

جو بشنید کیوان بخن برگشاد
برآشفت و تیغ از میان برکشید

کمان برکشید و بزه برنهاد
ز نیزه دان نیکی همش کرد یاد

جو کاموس جنت دکشاد بند
بزیر سپر کرد سر ناپدید

جو شد کیو جنبان بزین اندرون
ازان آهنین نیزه آبگون

بپیش سواران نهاد از نخست
بزه تیغ و شد نیزه او قلم

بدانت کو مرد کاکوس تست
جو نیزه در مرد باطوس تست

خناخا نیامد بجید کاموس تنگ
میان دو کرد اندر آمد بجنگ

سپهبد پیاده بیاورد گاه
همی گشت بالا و پرخاش خواه

برین کوه تا تیره شد جای جود
ازان دیده کو دید بگشاد لب

سوی خیمه رفتند سرد و کرده
همانا که آمد کو پیل تن

ازان دیده کو دید بگشاد لب
جو بشنید کو درز کشواد تست

بدید آمد آن اژدهادش درش
بدانست کو مرد کاکوس تست

جو کوه درز روی تهمتن بدید
شد از آب دیده درخشان بدید

کز افشد مر یکدگر را کتار
فرودش برآمد زمر و برار

بدو گفت کو درز کای پهلوان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ

تو ایرانیانرا زنام و پدر
ازایشان همه برتر و بهتری

بنانیم نی تو جو مای بخاک
جو دیدم همی خوب چهر ترا

مرا سوگ آن ار جندان نماند
بدو گفت رستم که اشاد وار

که گیتی سراسر زیت و درنج
یکی را بنیستر یکی را بجنگ

همی رفت باید کنون ناچار
مرا بتر از مرگ تیمار نیست

وزان پس جو آگاه شد کیوطوس
از ایران نبرده سواران و گرد

برفشد جون باد کرد ان زمای
خروشن آبدونا له کرنای

سپاه و سپهبد پیاده شدند
میان بسته و دل گشاده شدند

دل رستم از درد ایشان بخست
بنوبی یکینه میانرا بست

بسی پند ها داد و گفت ای سران
بهشن آمد امروز رزمی گران

پس پشت ارلشکر نیم روز
سراپرده زد کرد گیتی فروز

پشت از بر تخت نیدپلتن
همه نامداران شدند انجمن

فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن راند هر گونه از کم و بیش

فراوان ازان لشکر بیشمار
بکشند با مهتر نامدار

زکاموس خود جای کشتار
که مارا بدو راه دیدار تست

زپیلان جنگی ندارد گریز
سرش پرز کین است و دل پرستیز

ازین کوه تا پیش دریای شهد
درفش سپاهست و پیلان و مهد

همه دشت خوگاه و پرخاسپای
زپیای جنیت کرده پهای

سپاس از خداوند پیروزگر
که او آورد فرخ و بختی بسر

ازان کشتگان یکزمان پهلوان
همی گشت گریان و روشن روان

بپینی مگر کرم و تیماد و ورج
برینست دسم سرای سپنج

اگر کشته یابم دهم یکدرم
سزد گر بجوی و جرا نگرم

پیاده بیامد جو باد دمان
ازان سو دو جنت سرآمد زمان

سخن هرچه گویم نباشد دروغ
ازان نامداران کو در زمان

گرانی تو مباد کسه مهتری
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ

همان پرسش و کرم مهر ترا
جو دیدم همی خوب چهر ترا

ز کیتی تن مهتر آزاد وار
بدو گفت رستم که اشاد وار

یکی را بنام و یکی را بننگ
یکی را بنیستر یکی را بجنگ

همه رفتن ما باورد باد
روان تو زان فردی فرد باد

مرورا جهاندیده کو درز بد
که رستم بگوه همادون رسید

شبستیره لشکر برستم رسید
جو آمد درخش سپهبد پدید

از ان کشتگان زیر خاک اندرند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد

جو آگه شد از کار آورد گاه
بنالید از ان پس بدو کوپیا

جو آتش کمانت و شمشیر بزم
جنین است نفرین و فرجام رزم

درفش سپهبد برافراخته
بگوه اندرون جنها ساخته

بدست دگر بنجست کو درز بد
یک دست بنجست کو درز بد

زمشور جنگی و کردان کین
زکاموس و شکل خاقان چین

که گر بر سرش کرز بارد زمیغ
فرخیت بارش همی کرز و تیغ

جنو گر دیک لشکر آرای تست
زمشور خود بر زمین جای تست

برین دشت یک دیگکاره
زترک و زجوشن خود انداره تست

نگردی گذر کار کشتی تباه
ازین سو اگر پهلوان سپاه

نبود ایچ کس را امید زمان
تن ما بتو زنده شد پیکان

بروتا سر تیره خاک سیاه
وزان پس چنین گفت کز موج رزم

کهی جنگ را زهرت که نوش دهم
هریزست کردار گردان سپهر

مشو تیز با گردش آسمان
بتان رفت شاید که آید زمان

مرزمرکردن ایرانیان و تورانیان

جهاندار پیروز کرد یار باد
سر بخت دشمن نگونسار باد

بزرگان بر و خواندند آفرین
کرای افسر تیغ و تخت و نگین

جوانان ز کوه بفرخت کیتی فروز
ازین پس همه کینه بازآورم

ازان جایگه تیره بر دن کشید
جهانرا بایران نیاز آورم

تیره بر آمد زهر دو سپاه
درشاه پیروزبی تو مباد

که ایرانیانرا که یار آمدست
دوزلف شب تیره کرگ روز

درفشان درفشان بکردار ماه
هندوان لب ماه در خون کشید

بیامد سیهدار مهمان به پیش سپاه
بیامد همی گرد سر سو نگاه

زپیروزه دیبا سراپرده دید
فراوان بکرد اندرش سرو بید

سراپرده دید دیگر سیاه
درفشی درفشان بکردار ماه

بیامد پرانغم پیران بگفت
گرشد روز بارنج بسیار جفت

بتنها خیمه برفتم بگاه
بلشکر به جای گردم نگاه

ز دیبا یکی سبز پرده سرای
یکی اژدها فش درفشی بپای

کانم که رستم زند دیک شاه
بیاری بیاید بدین رزمگاه

ز کاموس جان کوه شد بیمنه
ز شکال کردان تورانزمین

جوانان بکردار شیران نر
بفرمود تا طوس برپا کوس

جنین گفت رستم که گردان سپهر
بنزدیک دشمن مبرید خم

درنگی نبود هم براه اندکی
بیارم برو کر دنیزه و گرز

بیامد بزد نای رویینه خم
فرپرنز کاوس بر میمنه

فرو شش آمد از نامداران گاه
جهان شد بکرد اندرون نابدید

جهان چون ستان شد بگمرد
سپه دید چندان که دریای روم

کسی از بیلان خویشتن را ندید
جفا فی و شکفی و ستلاب و سند

ز بیشان نبودی جو یکتن بوم
زپلان و آرایش تخت عاج

همانی و بهری و روی و سند
بران کوه کاموس ماند درشکفت

همان یاره و افسر و طوق تاج
فرود آمد از کوه و دل بدگرفت

بگرشتن اندیشه اندر گرفت
گذر بر سپاه و سپهدار کرد

فراوان سپه دید هم ازین
ندیدم کز شکر بود بیش ازین

ازان کوه کاموس سوی هامون رسید
بفرمود تا برکشیدند کوس

ز کردسپه روشنایی نماند
همی تیره از کینه در خون کشید

خورش سواران و اسپان زدشت
ز خورشید تابنده جایی نماند

نماند اچ یاروی خورشید رنگ
زبر و کیوان همی برگذشت

دل مرد بد دل گریزان ز تن
بجوشش سواران و گرد سپاه

بجوشید خاقان بزد کرهای
بجوشید و شد روی کیتی چو نیل

بفرمود تا مهد برشت پیل
همی دل بر آورد کنتی ز جای

خروشیدن رنگ و هندی درای
همی بارو ان آشنایی نماند

بچشم اندرون روشنایی نماند
بجنگ اندرون ماه بیکر نزاد

جوخاقان بیامد بتلب سیاه
برادرش سومان و کلباد تفت

سوی میسره نیز پیران برفت
بیارات از قلب جای نبرد

بیارات لشکر چو چشم خورس
کرازین بزرگان سه ایدر بمان

زراه و زریخ اندر آفت فتست
برین دشمنان کامکاری کنید

فرستاد بر کوه خارا بنه
زمین پر ز خاکست و هوا پر زباد

بدیدار خاقان و توران کروه
دگر کوه نه چوشن دگر کوه کلاه

درفش نو آیین و رسم کهن
بدیدار ایشان چو خورشید و ماه

چو بازی کند پرکشته سپهر
بیک جای یکسال نشسته ام

بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
کشید ند صف بر د و فرسنگ دشت

همی آفتاب اندر و خیره گشت
همی سنگ خارا برآورد سر

خروشان دل و خاک در زیر غل
عقاب و لاور برآورد پر

مرزمر رستم با اشکبوس و کشتن اشکبوس

بشد کز حنین کفت کاموس کرد
که کر آسمانرا بیاید سپرد
بدین رزمکاه بلند آورید

جهانجوی را دل بجنگ اندرست
وکر زخمش زیر ستک اندرست
سی بر خود شید بر سمان کوس

بیاید کز جوید از ایران نبرد
سرم نهره اندر آرد بکرد
دیری کجا نام او اشکبوس

بر آویخت رهام با اشکبوس
بر آمد ز سم ستوران غریو
بشد تیز رهام با خود و کبر

جهانجوی در زیر پولاد بود
بخفتانش بر تیر جون باد بود
بران نامور تیر باران کرفت

بکر ز کران دست برد اشکبوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بند کار تیر بر کبر او ی

جو رهام کشانی ستوه
به جید از و روی شد تابکوه
برا خت رهام کرز کران

تهمتن برا شفت و با طوس کفت
که رهام با جام باد و درخت
ز قلب سیاه اندر آشفت طوس

کجا شد کنون روی جون سندروس
سواری بود کز ه از اشکبوس
بی در سی تیغ بازی کند

کمانرا به زه بر بیازد و فکند
بهند کمر بر بزد تیر جند
تو قلب سپه را بآیین بدار

کشانی ورا دید خیره بماند
بدو کفت خندان کرانام تو چیست
خود شید کای مرد جنکآزمای

تهمتن چنین داد پاسخ که نام
کشانی بدو کفت بی بار کی
من اکنون سپاه کم کار زار

پیاده ندیدی که جنک آورد
چه پرسی که هرکز نه بینی ترا
هم آورد تست بر که خواهد کرد

هم اکنون ترا ای نبرده سوار
بکشتن دهی سر پیکار کی
زمانه مرا شنک ترک تو کرد

کشانی پیاده شود همچو من
سر سر کشان زیر سنک آورد
که ای پهلوان مرد پر خاشجوی

کشانی بدو کفت بر تو سلیح
پیاده بیاموزت کار زم
سوار اندر آیند سر سنک بخنک

چو نادیده رستم بآورد کفت
بدو روی خندان شود انجمن
که تا اسب بستانم از اشکبوس

بخندید رستم بآواز کفت
نه چندین همی جست نوس و درنج
بدین زور و این دست و این کارزار

کمانرا به زه کرد و زه و اشکبوس
کمانرا بزه کرد و اندر کشید
بدین تا هم اکنون ستاری زمان

همی رنج داری ای تن خویش را
که بنشین پس کردونده اسپ را
که اسپ اندر آمد ز بالا بروی

خو نکی کزین کرد پیکان خدنک
بتن لرز لرزان برخ سند روس
زمانی بر آسایی از کارزار

دو بازوی دی و جان بد اندیش را
بران لرز لرزان بر خ سند روس
تهمتن بدو کفت بر خیره خیر

نهاده برو جار پر عقاب
بزد بر بر و سینه اشکبوس
دکر کرد یک تیر دیکر خدنک

ستون کرد جبه و خم آورد راست
ز پیکان خدنک اندر آمد بدوی
بخرم کوزن اندر آورد شست

بزد بر بر و سینه اشکبوس
پسر آن زمان دست بر ای داد و کوس

قضا کفت کیرد قدر کفت ده
فلک کفت احسنت و دم کرد زن
نظاره بر ایشان دو لشکر بماند

نکه کرد کاموس خاقان چین
بدان برز و بالا و آن زور کین
که دارند پیکار کردان نکاه

کزان نامور تیر پران کشید
همه تیر با پر و خون کشید
جوی سواری فرستاد خاقان ما

جو خاقان چین پر و پیکان تیر
نکه کرد بر ناوه اش کشت سیر
که ایران و توران بدو نام ست

جهان بد که کفتی سراسر سخن
همی خواهر کردی ز تابین
ز کردان نیامد کسی راه جنک

کنون نیزه با تیر ایشان کست
دل کوه در جنکشان اندکست
کسی را ندانم بدین پایکاه

کجا تیر او بکذرد بر درخت
ندانم جه دارد بدل شور بخت
که با فر و برز و ز و ر و نبرد

بزم سی و یکم
جنگ رستم و پیران

هرآورد و همان بستی شتر طوس — جهان کرد بر کوه و آبنوس — بیا یران ندانم که این نامه گفت — ز کردان ایران و ز نام‌جست
شوم تا بپرسم ز پرده‌سرای — بیارند ناکام ناشن بکای — بیاید پراندیشه‌دل باز گرد — بپرسید از این نام‌داران مرد
پیران چنین گفت هومان که رو — که دشمن ندارد خرد مند خرد — بزرگان ایران کشاده‌ولند — تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد ز ایران سپاه — همی برخروشند از آن رزمگاه — بیامد برطوس از ایران سپاه
چو رستم بنا شد مرا باک نیست — ز کرکین دل من بد و جاک نیست — فرپیرزن کرکین چوگا موست
سپه را بدو رزم کرانست پیش — بجویند هریک بدین نام خویش — بنزد منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کاورزنی نزرگ — برفت بدید آمد از منش کک — وز شادمان گشت دل کیو و طوس
ببینید تا جاره کار چیست — برین خستگیها پرآزار چیست — جنان بد کز نام اندآید بنگ
دلم زین پیاده بدو نیم شد — گزو لشکر ما پر از بیم شد — درین لشکر اورا سماوه دست
کنایش تو دیدی اتیره اندرست — برزم اوز شیر ژیان برترست — که جندان سی برشمری تو زری
پیاده بدین رزمگاه آمدست — بیاری بر این سپاه اندرست — سواری سر افراز و گند اور
پرسید پس مرد بیدار دل — کجا بسته بود اندر آن کارزل — جگونه خواهد بدشت نبرد
زبانه و زور و شش چه داری نشان — جگونه شوم من چنگ اوری
چه گوید با و رد با سر کشان — کز ایدبه آید بدو رزم یاد
مرادوت باید با و رد و گاه — کز ایدبه آید کند رزم یاد
کرایدون که آید بیارد سپاه — بدید ار بابزیب و فرهی — کز ایدبه آید بجنگ سهی
یکی مرد پیشی جوسرو سهی — بخت او بر و سوی شمشیر دست — یکی رزم سازست خنجر و پرست
یکی رزم سازست خنجر و پرست — زمردان کند آزمایش بسی — سلیح و را بر نتابد بکس
سلیح و را بر نتابد بکس — اگر بنگنند بر زی و رز جنگ — بزگیر و از جای کز نشنهنگ
بزگیر و از جای کز نشنهنگ — شود موم و از موم تنگ آید ب — اگر سنگ خارا بجنگ آیدش
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش — پوشد بزیر و ز آید بجنگ — یکی جامه دارد و زجوم ملنگ
یکی جامه دارد و زجوم ملنگ — شود جون پیوشد بر آید بجنگ — نه سوزد با تشش فرآب تر
نه سوزد با تشش فرآب تر — نیارد اندا بانگ هنگام جنگ — همی آتش افروزد از خاک و سنگ
همی آتش افروزد از خاک و سنگ — هنر مند باشد بنزد تو فرد — بدین شاخ و این یال و این برز و کرد
بدین شاخ و این یال و این برز و کرد — برافروخت آن کار بازار اوی — همانا خوش آمدش کشتار اوی
همانا خوش آمدش کشتار اوی — کز و خورند شاهان بید ار بخت — ببین تا چ خواهی ز سوگند سخت

که فرین را نبد دارم از گشت نرد — بنیروی بازوی و فرمان هور — بگیرید تا بسته دارم ز پشت
بسی آفرین خواند پیران بروی — کرای شاه بینادل ایرانیان گوی — بکام تو کرده همه کار ما
ورا آنجا یگه کرد لشکر بگشت — بسر پرده و خیمه برکه گذشت — نماندست بسیار پیکار ما
ز خورشید چون شد هوا روز تار — شب تیره بر چرخ بگزارد کام — بگفت این سخن رستم خانخان
بخرگاه خاقان چین آمدند — دیران لشکر شدند انجمن — همان نامه و گردان تورانیان
سواران شنگی و شنگل بهند — جو شنور و جنگی سپهبد نبرد — که فرین بر یزدان و شمشیر زن
وزان پس بدان رای شان شد درست — بسی های زه رزم را بر سکه — که یکسر نخون دست یابد شست
برفشدم کرسن تا رام خوش — بگیرید خرگاه خاقان چین — نخیمه نخشند با کام خویش
چو تاریک شد خیمه و پشت ماه — ز تاریک زاغ شبان سیاه — برآمد پر از آب رخ را نشست
سپاه و دو کشور برآمد بجوش — بگنج خ بلند اندر آمد خروش — نباید که چون وی بود با ترک
کران بر دو باید که پیران بنود — نوی او نشاید نبرد آزمود — بیاری زراه دراز آمدیم
کز او روز چون وی در نگ آورم — همه نام جستن بنگ آوریم — پسامن اندر آرام یابیم و خوا
یکی رزم باید همه کمر گه — شدن بیش لشکر بکردار کوه — نخواب و بخورد ن نشاید نگاه
بزرگان زمرجای برخاستند — نجاخان چین خواهش آراستند — که کشور جین و ترکان تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه — که شمشیر بارد ز ابر سیاه — جنین گفت کاکنون سر آمد زیان
اگر کشته شد زین سپاه اندک — نشد پیش کم از دو سیصد یکی — نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
سه لشکر ترک ازان انبکوس — برفشد رخساره چون سندروس — سواران برو ها پر از کین کنید
سه یکسره دل پر از کین کنند — برو کرد خواهم بخون تیغ لعل — زمین سر بسر کنج کیخسرو ست
سه تاج یابید یا کوشوار — بیابید و سم نخجسته کا بلی
که از تو فزاید کلاه و نگین — زمین بدره و بدیه و ز ابلی — بیابید و سم نخجسته کا بلی
وزان پس بپوشید بر پهلوان — پیوشید و ستم سلیح نبرد — بتاورد که رفت یاور برد
نشست از بر رخش چون پیل مست — کرانمایه سفندیار برنهاد — همی کرد بد خواهش ازم کیاد
نماند اج راه فنون و فسوس — زبالای او آسمان خیره گشت — زمین ازپی رخش او تیره گشت
جهان لرز لرزان شد و دشت کوه — ابر سیه لشکر آرای عهد — زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وزین رو نسر سپهر زبرجیره — زده وارد و در جنگ دوی پرند — جو خورشید تابان زبرج بره

ابر بهمنه پور گشواد بود | تو گفتی یکی کوه پولاد بود | بغلتید اندرون طوس نوذر بجای | بپرسش بیه گوس با گرزهای
همی دود و آتش برآمد ز اسب | نجنبید جان رزم جنگی بخواب | بیامد بهمه سوز لشکر خروش | همی پیل ازان هودید کوش
نخستین که اندر میان دو صف | ز خون جگر یراب آدرو گیف | بپرسید سرافراز کاموس چود | که با لشکر و پیل با گوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست | یکی گرزه گاو پیکر بدست | گران آن جنگجوی پیاده گیات | که از نامداران همی زم خواست
کنون کو بیاتا به بینند کان | تیر و کمان برسر آرد زمان | ورا دیده بودند کردان بینو | چو طوس سرافراز کز کین گیو
کسی را نیامد همی رزم رای | ز کردان ایران تنی ماند جای | که یاد کسی را بتابد ز جنگ | سواران چو آمد و او چون پلنگ
یکی زاولی بود الوای نام | سبک تیغ کین برکشید ایام | بسی یخ برده بکار عنان | بیامد موخته تیر و کرزه سنان
برخ و تختی جگر سوخته | ز رستم سزها بیها موخته | مشو غره زو تاب سزهای خویش | نگهدار بر جایگه پای خویش
جو قطره بر ژرف دریا بری | هویو انگی ماند این داوری | که جوید بآورد با او نبرد
نماند و آورد گاهی بزرگ | کشانی درآمد بگرد اندرگرگ | جوانوای آهنگ کاموس کرد | بیند اخت آسان در ابر زین
عنانها گران کرد و اندر اجل | همی گوفت تا خاک از و گشت لعل | بزه نیزه بر گرفتش ازین | زنفراک بگشاد و پیچان کمند
جو آهنگ مازندران داشتی | کمندی و گرزی گران داشتی | تهمتن ز الوای شد در دمند | کمندی بیازود گرزی بکند
بد و گفت کاموس چندین مایم | بنیروی این گشته پشت خم | بیاید بفتراک بستن مرا | جو بنجیر بینند بفتراک و زین
نخستین بدین کین تو بستی کمر | ز ایران بگشتی یکی نامور | جنین باخ آورد رستم که شیر | بیینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا از کشانی بهراند | جوایند و بدهت خاک جایی بخاند | همی رشته خوانی کمند مرا | هم آورد را دید باید بورد
بیاند تن اسپ با زان کرند | کو پیلتن حلقه کرد آن کمند | براینگیخت اندر افکندش اندر میان | براینگیخت ازجای پیل ژیان
بهان اندر آورد و کردش دوال | بیند اخت افکندش اندر میان | عنانی شده در خشم پر و بال | عقابی شده در خشش پر و بال

کشته شدن کاموس بدست رستم

سواران سرافراز خسرو پرست | گران شد بر کین سبک شد عنان
بنیروزه بر یکدگر تاختند | شد از جوشش کاموس گیتی خراش | گو پیلتن خوشش آکرد رام
بغرید و بر سان شیران نر | بیامد بپرستش نخم کمند | بدو گفت اکنون شدی ای گرند
بیامد خروشان بکردار شیر | دو دست از پس پشت بستش بکمند | نخم کمند اندر آورد جنگ
بزد بر سر و گوش و یالش بگرز | بکردان جنین گفت کین مرد گجوی | زبس زور و کین اندر آماد بروی
بیفتاد بر خاک بسیار خون | از و شاد مانی و رزو ستمند | کهی بر زمین که برابر بلند
بیامد بر او تیز بگشاد بند | بایران همی شد که گیرد کمند | بر و بوم ما جای شیران کند
بیستش بفتراک بر زد بدست | بیینند ازو دست گردان و پال | مگر کم کند رستم زال را

کنون شد کنون مغز و جوشن بخاک | ز خاک افسر و کوه و پر اکنش | شمارا بکشتن چکونه رای
بینکند بر خاک مشک سران | ز لشکر بر فشد کند اوران | تنش را تشیر کرد ند چاک
نبردی بنابد شدن در مکان | که بر تو درازست دست زبان | کشانی و شکنی ز کردان بلاغ
همه یک بدیگر نهاده نبردی | که این پرنده مرد و پر خاشجوی | جو مردست و این ارد ما نام تست
جنین گفت سرمان چیران شیر | که امروز جانم شد از جنگ سیر | ویران ما جون فرازند جنگ
بگیتی جنو ناداری نبود | ز و پیلتن ترسواری نبود | جرکاموس پیل ارژنگ کمند
ز راه نرانیست جای سخن | سراب راسوی بالا مکن | سزد کر سر پیل را روز کین
پسر سر بر پش خاقان شدند | ز کاموس با درد کریان شدند | بره آفرین کرد بیران بدرد
تو آغاز و فر جام این روزگار | شنیدی و دیدی ز بد و نیا | کنون جاره کار ما باز جوی
بلشکر نگه کن ز کار کهان | کسی کین سخن باز جوید نهان | بینند کراین شیر دل مردست
و زان پس همه رزم بگشتن دهیم | بآورد که سر بکف بر نهیم | چیران جنین گفت خاقان چین
کر تا کیست زین لشکر پر کزند | کجا شیر کیسه و نخم کمند | ابا لنگ از مرکز خود جایست
زما در همه مرگ را زاده ایم | بنا کام کردن ورا داده ایم | کس از کردش آسمان نگذرد
شما دل مدارید بدبس ستند | کجا کشته شد زیر خم کمند | من این را کر کاموس از شد هلاک
بیه شهد ایران کنم رود و آب | بکام دل خسرو افراسیاب | ز لشکر بسی نامور بر کزید
کو جنگش بیش نام و جوینده بود | دلیر و بهر کار کوشنده بود | جنین گفت کین مرد کاموس کیر
نکه کرد باید که جایش کجاست | بکرد جب لشکر و دست راست | هم از شهر پرسید و هم نام او
سواری سرافراز خسرو پرست | بیامد بیرزد بهرین کارزوست | کو جنگش بیش نام و جوینده بود
بخاقان جنین گفت کای سرفران | جهانرا بهمه فر آمد نیاز | کرو نره شیرست بی جان نم
تنها تن خویش جنگ آورم | بنام او زیر تنک آورم | از و کین کاموس جم بر نخست
برو آفرین کرد خاقان چین | بپشتن بپوسید جنکش زمین | بدو کفت ارین کینه باز آوری
بخشت جهد ان کهر باز کنج | کزان پس بنا بد کشیدن رنج | از ان هشت جنکش برانکیخت
جو نزدیک ایرانیان شد بجنک | ز ترکش برآورد تیر خدنک | جنین گفت کین جای جنک منست
کمند افکن آن کرد کاموس کیر | کر کاسی کمند انکند کاه تیر | کنون کر بیاید بآورد کاه
بجنبید باکر ز رستم ز جای | همانکه برخشان اندر آورد پای | نم کفت شیراوژن کرد کیر

کشته شدن جنکش بدست رستم

که مرکز بهاد و کلت برفراشت
همه کام راند بیشه شدنی نوا
برداشت با کره دشمن از زخت
که تکست بر مازمان زمین
برزم اندرون چل و اندر نیم
توان کرد را خوار مایه مدار
یکی ترک دیکر بسر برنهاد

کجا جون تو در باغ بار آورد
بیامد سمانکاه جنکش چو باد
سپهر برسر آورد رستم چو دید
نکه کرد جنکش بران پیلتن
هل کفت جنکش اکنون کزین
بکردار آتش لاور سوار
دم اسب ناپاک جنکش کرفت
بینداد از و ترک زنهار خواست
همه نامداران ایران زمین
همی کشت رستم بیان دو صف
مکر نام این نامور پهلوان
بکفتی چو کاموس جنکی نبود
شوم تا چه خواهد جهان آفرین
درفشی دکر جت و اسپی دکر

جنین میوه اندر شمار آورد
دوزاغ کمان ابزه بر نهاد
که تیرش زده را بخواهد درید
بیالای سرو سهی بر جنین
هوا را بناخ خویش کردن ستیز
برا کیخت و خش از پس نامدار
دو لشکر بدو مانده اندر شکفت
تهمتن در اکرد با خاک راست
کرفتند بر پهلوان آفرین
کرفته یکی خشت رخشان بکف
شوی باز جویی بر و شن روان
جنو رزم خواه و در نکی بنود
که پیروز کرد و بزین در کنین
دکر کونه هوشن و کر کون سپر
همی بود تا شاخ و بالش بدید
کمند افکن و کرده جنکی سوار
نه بینم همی نامداری ستر ک
سخن کوی از تخمه و نام خویش
ندیدم که دارد دل رزمکاه
برو بوم و پیوند و آرام خویش
کر کنتی و افکندی از مهر بن
بخاری و زی و جنین سخن

آمدن هومان و بیژن بر دیک رستم

اکر جون تو دیدم یکی کینه خواه
برآورد همی از دل شیر کرد
بزین تیز جنکی جنین در نکت
هریژه کرد ارد نهاد و پلنک
کزاندیشه کرده دل من تهی
برد کشور و جای و آرام خویش

ز تو بکذرم زین سپاه بزرک
زشهر و نژاد و ز آرام خویش
جزاز تو کسی از ایران سپاه
کنون کر بکویی مرا نام خویش
بدو کفت رستم که جنین سخن
جو آمد سستی بر دیک من

هم اکنون ترا بیجو کاموس کرد
بدو کفت جنکش کر نام تو چیست
بکو تا بدانم کر روز نبرد
بدو کفت رستم کر ای شورخت
سر نیزه و نام من مرک تست
کمان جناپشت چون ابر بهار
بدو کفت بیش ای سوار دلیر
بران اسب چون کوه در زیر کوه
برا کیخت آن یار کش را زجای
همانکاه رستم رسید اندروی
زمانی همی داشت تا شد کمی
همانکاه کردش سر از تن جدا
وزان روی خاقان همی کشت پست
بهومان چنین کفت خاقان چین
بدو کفت هومان که سندان نیم
بکرد اندر آمد بکرد ارباد
بیامد بنزدیک رستم رسید
برستم چنین کفت کای نامدار
بیزدان و بزدانم از تخت شاه
دلیری که جندین بکوید بنزد
تو کویی سپهر تکاوی بجنک
مرا مهر بانیست بر مرد جنک
چپاسی بدین کار بر من نهی
جز اتو نکویی همی نام خویش

بدیده همی تعل باید سپرد
نژادت کداست و کام تو چیست
کرا بختم خون جو برخاک کرد
بکوتا بدانم ترا ای شورخت
کمان جناپشت چون ابر بهار
بدو کفت بیش ای سوار دلیر
بران اسب چون کوه در زیر کوه
برا کیخت آن یار کش را زجای
همانکاه رستم رسید اندروی
زمانی همی داشت تا شد کمی
همانکاه کردش سر از تن جدا
وزان روی خاقان همی کشت پست
بهومان چنین کفت خاقان چین
بدو کفت هومان که سندان نیم
بکرد اندر آمد بکرد ارباد
بیامد بنزدیک رستم رسید
برستم چنین کفت کای نامدار
بیزدان و بزدانم از تخت شاه
دلیری که جندین بکوید بنزد
تو کویی سپهر تکاوی بجنک
مرا مهر بانیست بر مرد جنک
چپاسی بدین کار بر من نهی
جز اتو نکویی همی نام خویش

جنین آتش کین بیار کرخت
نکردند پیکار و خاشش بدند
کزایران بیارد و با خواسته
سه اسبه بآیین و راه منند
بشویم دل و مغزش از درد کین
که کرده دل و برج ایران بکست
بدادند و هرکز بیاد آن نژاد
تبه کرد و خون خوار جوی آب
دو رویند و با هر کسی پسه اند
سه کینه جنین پیای آورید
کنی تازه پیکار و کین کهن
همیشه بسم و جنین است راه
سخنهای خوب اندر آغوش دار
همه کینه از دوده خویش دید
سر تخت ایران سزد جای تو
بدل دیکر آمد ترا کام من
که نوبی بدین رزمکاه آیدم
شوم شاد دل سوی آرام خویش
بزرکان و شیران توران زمین
دل از مهر او برفروزد همی
بینیم تا بر چه کرده زمان
کروی زره را و پولاد را
زبهر تواست اندرین رزمکاه
بدا شاد مادا بدین کار سخت
بجنکش بلنک اندر آید بجنک

نکه کن که خون سیاوش کرخت
بزرکان کجا با سیاوش بدند
زاسپان و مردان آراسته
ازان پس همه نیکخواه منند
وزان پس بکویم بکیخسرو این
سر کین نکریند زایشان بخت
کروی زره انکه کام زاد
کسی کو دل و مغز از آسیب داد
بزرکان که از تخمه کیسه اند
کرایشان که کفتم بجای آورید
وزایشان که جوکرده باشد بخن
مرا آکهی بود بدین رزمکاه
کنون هرچه کفتم ترا کوش دار
کزان کونه کشادرستم شنید
بدین زور و این برز بالای تو
پرسیدی از کوهر و نام من
من ازره سه با این سپاه آیدم
کنون کر بکویی مرا نام خویش
همان پیش منشور و خاقان چین
زبهران مراجان بسوزد همی
سوی من فرستش هم اکنون زمان
چه دانی تو بهران و کلبا و را
نه پیلی که پیکار جندین سپاه
بهران جنین کفت کای سکخت
که ابلیس با او نتابد بجنک

بکوشی و از کین بکاهی همی
که بیزد و جندین زیان بر زبان
نکر تا کروانی ز تو ران سپاه
من از کین ترکان شوم بی نیاز
نیارم سر کشان بر کرد
که نه نامشان باد و نه کاشان
که برخیره این آب کرد بشور
کزو آمد این بند بر ما کلید
بند کین و بت اندرین کین میان
هر کلبا و دستیهن اندر نبرد
بجوشن بپوشید باید برت
بکیشه بدید آید از کرکس تیش
بجز کین نجستم زنان این
بلرزید بر سان برکی درخت
کرای شیر دل مرد پرخاشجوی
و کر نامداری ز ایران سپرک
پدر بر پسر است بر دی جو شیر
که پیدا کنم در جهان کام تو
یکایک بکویم پیش سپاه
زمن مر جه دیدی بدین کارکی
ز ترکان جزو را و نه نیست
بدیدار پیرانت آمد نیاز
سر آب را سوی بالا مکن
شده کونه از روی آبدوان
برین لشکر اکنون بیاید کرست

بزرکان کجا با سیاوش بدند
زاسپان و مردان آراسته
ازان پس همه نیکخواه منند
وزان پس بکویم بکیخسرو این
سر کین نکریند زایشان بخت
کروی زره انکه کام زاد
کسی کو دل و مغز از آسیب داد
بزرکان که از تخمه کیسه اند
کرایشان که کفتم بجای آورید
وزایشان که جوکرده باشد بخن
مرا آکهی بود بدین رزمکاه
کنون هرچه کفتم ترا کوش دار
کزان کونه کشادرستم شنید
بدین زور و این برز بالای تو
پرسیدی از کوهر و نام من
من ازره سه با این سپاه آیدم
کنون کر بکویی مرا نام خویش
همان پیش منشور و خاقان چین
زبهران مراجان بسوزد همی
سوی من فرستش هم اکنون زمان
چه دانی تو بهران و کلبا و را
نه پیلی که پیکار جندین سپاه
بهران جنین کفت کای سکخت
که ابلیس با او نتابد بجنک

جوآمد

آمدن پیران پیش رستم و سخن گفتن

سوال و جواب

سوال ۴

جواب

سوال ۴

جواب

باز آمدن رستم بلشکرگاه ایران

هر پشن نسوزد تنی کاژدها
تهمتن چنین گفت با مهتران

سزاوار باشد بتاج و تخت
که جانگیره و پرورد باشد نهنگ

بدین تیره خاک اندرون هم بهم
بباید کشیدن کمان ازبدی

نباید بد و شاد بودن بسی
هنرمردمی باشد و راستی

سخن گفت از درد دل یکزمان
که از نیکوی یاد ماند نشان

بگشتاد و بد کرد آهدرها
ابا آن که اندر دلم شد درست

بسی با گهر نامور خویش اوی
ابر دست کیخسرو افراسیاب

نگشته افکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من

زبد بر دلش راه اندیشه نیست
ور اید ون که باز آید از این گفت

سیاوه بمن کین نباید فزود
از این پس مرا جای پیکار نیست

سیاهی برنسان جو دریا شود
نداند سنره با کلاه تاج کج

ندارد مذ جا با به پیکار تاو
ندارم کیتی بگشتن نگاه

نباشد همه بهر یک بنگخت
جوشنید که فرز بر پای خاست

فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
سرمایه نیست مدوشن خرد

نگه کن که کاوت بجرم اندرست
بگویم یکی مثل تو داستان

گریزد جو کردون زنگ گران
ور اید ون که بیچاره پیمان کند

تو شنو سخن زود کژی مبین
نخستین که مار زنگه ساختم

که پیزارم از جنگ و زشت کین
میان بسته ام بندگی شاه را

زپیران فرستاده آمد برین
نخواهم برو بوم خسرگاه را

جواب

برآشفت با شکل شوریخت
که از نیست تا بر جه کرد و زیان

که شکل مکر با خرد نیست جفت
که آفت رستم کرد بدوام

نگه کرد باید بسود و زیان
بباید کزین لشکر گزی گران

کنن چوشن و ترک شسته بخون
بدو گفت کلباد کای راد کین

مکه کز کمان دیگر آید سخن
زنا آمد کار دل را بغم

باز آمدن رستم بلشکرگاه ایران

غمی گشت از ان کار جوان و بسخت
که گزنیست تا بر جه کرد و زیان

بیاید برد پیش کلباد گفت
زکردن کشان نیز شنیدم

بیاید شدن پیکان زین سان
جهانگیره و باکرزهای گران

دو بهره بود وزیر خاک اندرون
جنین خال بد تا توانی مرن

تو خود و ابیک مرد تنگی مکین
سزد گر نداری نباشی غمین

وزین روی رستم یلان را بخواند
سخنهای بایسته جندی براند

جو طوس و جو کو درزه و نام جو
فرپرزه جراوه و گستهم نیو

جو گرگین کاز آزموده سوار
خشیوار و بیدار دل پوران

که از اکر یزدان کند بنگخت
نباید که بینند زیروی جنگ

زیزه دان بود زور ما خود یکم
زنخره ی باید و ایزه ی

که گیتی نماند سمی بر کسی
زکژی بود کی و کاستی

جر پیران بیاید برمن دمان
جو آمد بر و پش و گیخره و ازاژه ها

فرنگیس و گیخره و ازاژه ها
زکژی بود کی و کاستی

برا فرشس و فرزند فرشاوری
جو آمد بر و پش و گیخره و ازاژه ها

جهان دان که یک تن نماند بجای
بسی با گهر نامور خویش اوی

که این راجز راستی شسته نیست
بگشتاد و بد کرد آهدرها

گنه کار با خواسته چه بود
ابا آن که اندر دلم شد درست

وزین نامداران با تخت و پیل
شود کشته این دیده ام من بخواب

پدیرند یک یک نباز و سیاه
شود کشته این پیر با انجمن

جهان پر ز تخت و ز تاج و بخت
گناه که دشته بیاید نهفت

ستون سپاهی و زیبای گاه
بدو گفت کلباد کای راد کین

ز جنگ آشتی پیکان بهتر است
زپیران فرستاده آمد برین

که از آشتی جان بد کوهران
جو کرگ آفرید شس جهان آفرین

جو کرگ آفرید شس جهان آفرین
زپیران فرستاده آمد برین

کشته شدن شاه بدست رستم

جوشنید رستم برآشفت سخت
بهران چنین گفت کای سرفراز
چه داری چنین بند و چندین درنگ

را از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو

بغلطی همی خیره در خون خویش
بدست زنین برآیدت شش
اگر دروغ کرشتست جای

تراکشتم این خاک پیداوشیم
گذاری بیابی بآباد بوم
جنین زند کانی نیارد بها

ببینی تو آن شاه با داد و مهر
جوان و نوازنده و خوب چهر
تراخوردن مادر شیر پلنگ

ندارد کسی با تو این داوری
زتخم پر اکنن خود بر خوری
بود کشت پیران که این سنگخت

سخنها که داند جز از مهتران
که از مهتران بر تو باد این سخن
مرا جان و دل زیر فرمان تست

تو چنین یک اشب زم زای با خویشتن
بگویم سخن نیز با انجمن
وز انجا بیامد بتلب سپاه

چو برگشت پیران زمرو دکرد
بهرهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرگ کشن

جنین گفت رستم با برایان
ازین رزم بوم و دل اندر پرآب
که روزی بود درمیان دو گروه

شما یک بیک سر پراز کین کنید
ازین رزم نامی بمرد و جهان
پی کین نهان کرد و از زندگی

مراکشته بود این شارستهان
زستلاب و وسی و زسندروسی
پیه بود بر خاک و دریا و کوه

شو ندا بجن کار دیده مهان
جنو در جهان لشکر آرای هست
کسی جون زند زین نشان و نشان

زجینی و شکنی و زسندروسی
پسنده بنو و ند با یکسوار
نه باز ارکانت آن جنگوی

که باد اورنجنگ اندرون پای هست
ز رستم کجا یابد آرام و خواب
وه دیگر که اورا بخشم آوری

که پرخاشخر نامور صدهزار
جوآزرم جای پژوهش کند
جنین گفت رستم با برایان

ازین کین بدآمد با فراسیاب
یکی انک مارا نکوشش کند
جنین تخت و این تاج آراسته

یکی با نشکان و ستلاب و جین
هم اکنون زپهلان و زخواسته
نمانم که پی بر زمین هشت کس

که آرد دن که نیزه بدو اورکر
بدید آورد خشم و خشان هنر
که امروز پیروزی و روز ماست

یکی از شما سوی لشکر شوید
بتازید و با باد همبر شوید
بین دشت من کوپشانی کنم

زمین را سراسر کنید آبنوس
بکرده سواران و آوای کوکبان
بکوبید چون من بخشم رجای

زانبوه ایشان مدارید باک
زدریا بابر اندر آید خاک
بکوبنده کوپال و گرز نبرگران

سه دیده بر مغفر من نهید
چو من بر خروشم دمید و دهید
بدرید صفهای ستلاب و جین

وزانجا بیاید بتلب سپاه
وزان روی خاقان بتلب اندرون
زدشمن زمین چون کهستان شود

سوی میسره جنگ دیده کهار
بدو گفت کای نامبردار هند
زتوران بفرمان ترآیند پیش

وزان پس بگویم زرستم هزار
شوم هم کنون پیش لشکر بتیر
تنش را بدوزم چو پیکان تیر

سه پولاد پیکر بکردار شیر
که دارند ترا با سواری دوست
چو بازی کند بخت بیدار ما

که زور ازتو گیرد سپهر بلند
بیامت بیدادم بپیر و جوان
سخن گفتم از مردی و رنگ و ریگ

زمانه چنین او خواهد آراسته
که دانی سخن رامران برشناس
زستلاب و خلخان و تورانیان

ازیشان سوی پهلوان تاختم
گرفتند بر جنگ جستن شتاب
بزخم گریان شود انجمن

نمانند آن زمان برزمین پیر و جای
زمین خسته در زیر نعل سوار
سرش را زابر اندر آرد گرد

تنش را بدوزم چو پیکان تیر
بزد کوس رزم و شد بی خاک کرد
همه پاک با افسر و کوشوار

نهاده بر و تخت و بهری بزین
سواران کردن کش نامدار
همه بر نوشتند روی زمین

بسی لشکر و مردم و جارپای
زرزم تهمتن سه ازاد کرد
سه اغاز و سه یک بکردار شیر

که داند ترا با سواری دوست
چو بازی کند بخت بیدار ما
که زور ازتو گیرد سپهر بلند

بیامت بیدادم بپیر و جوان
سخن گفتم از مردی و رنگ و ریگ
زمانه چنین او خواهد آراسته

که دانی سخن رامران برشناس
زستلاب و خلخان و تورانیان
ازیشان سوی پهلوان تاختم

گرفتند بر جنگ جستن شتاب
بزخم گریان شود انجمن

خودشان سوی بیشه راه جست
ز لشکر سوی کندر آمد نخست
یکی خویش کاموس بد سازه نام
سرافراز و سرجای گسترده گام

بیامد بپرسش تهمتن بجنگ
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید و دست چپ و دست راست
زدستم همی کین کاموس خواست

بزستم چنین گفت کای ژنده پیل
بپیچی مگر زین سپس کار زار
بچوگان کشیدن سر آری بخاک
تو کشتی ندیدت تن را ترش

چو کشاورزه بر دست دهقان بود
بیندد میان را بخدمت ببست
بدو گفت من کین تو ران زمین
روز جان لشکر پرآذر کرد

بزد نیزه یک جوی ترکش بدید
همی جارمنزش سر آورد باد
غمی گشت لشکر همه یکسره

تو کوشی که بر تو نیاید گزند
ز کشتن مکن کین کاران درنگ
کمان را بزه کرد و بگشاد بند

بدو گفت کز بهر کاموس کین
کهار کمانی بدان جایگاه
خروشی چو شیر ژیان برکشید

ز نیزه یک جوی ترکش بدید
دوانش بخواهم بدین دشت کین
بیامد بر پلتن کینه خواه

تو کشتی برآیند و کشتی نه تو
دو کشتار کان باد و جنت نه
جوغوطت خورد ون بدر یای نیل

کریزان بیامد بتلب سیاه
بر و بر نظاره ز هر جایگاه
بر از کشته افکند سرزیر پای

همی تاخت رستم پس او چو گرد
زمین لعل گشت و هوا لاجورد
بسان درخت از بر تیره کرد

بینداخت بر سان برگ درخت
که بر شاخ او بر زند باد سخت
بدرید خفتان و پیوند اوی

بدیدند گردان که رستم چو گرد
چو پیروز شد کرد لشکر پناه
تو گفتی نبود اوی کهان نبود

خروشی آمد از بوق ایران سپاه
همان یاره و طوق دآن کمر زرنگار
بیامد سر افراز کو در زد طوک

هم اکنون من آن یل تلان بشکنم
زره دار با کرزه گاو سار
بر من فرستید صد نامدار

از ایران بیامد دلاور سزاد
بخاک سیاوکس توران سپاه
به پیروز شاه و بر ایران دهم

بخواهم همی کین کاموس خوار
بر آور دو زد بر سر و مغزش
فرنش کشانی نگون سار کرد

بزد دست و کرزه بر آورد گرد
نهاده بکیتی نشانی نماند
وزان یمنه شد سوی میمنه

بیامد بپرسش چو آمد بجای
بر آشفت بر سان ترک دلیر
بر انگیخت اسب از میان سپاه

بدل گفت پیکار با ژنده پیل
کریزنده هنگام پاسو بجای
درفش تهمتن بیان کرد و

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
تکو نسار شتان درفش کبود
درفش همایون بیرو زند کوس

بزد بر سر و مغز و بشکست خوار
بفرمود رستم کز ایران سوار
بنزد رستم کز ایران سوار

بر آورد و زد بر سر و مغزش
ستانم زچین و بایران دهم
بر پیروز شاه و بلیران دهم

فرنش کشانی نگون سار کرد
چنین گفت رستم با یرانیان
که یکسر بپندید کین را میان

وزان یمنه شد سوی میمنه
که گر نامداری ز ایران زمین
مزیت پیرد بر و زسالار چین

برآشفت چون ترک رستم بدید
بدانست کاشکر کز اویشر نخوت
بجنگش بیرون کوزن آرزوست

بیامد بر پلتن کینه خواه
تهمتن بر و اندرون تکه برد
عنانرا بر خش تکاور سپرد

چو غوطت خورد ون بدر یای نیل
ز بس کرد کز رزمگه برو مید
جنان شد که گرگس روی آسمون ندید

بر از کشته افکند سرزیر پای
تو گفتی که خورشید در پر ده شد
زمین زیر نعل اندر آذر دشد

بسان درخت از بر تیره کرد
همه مرز تن بود و خفتان و خود
شانرا سی و اندر سرا درد و

بدرید خفتان و پیوند اوی
بسی مژده دادند نام و ننگ
بداد و ندر خیره سرا بجنگ

تو گفتی کهار کهان نبود
چنین گفت کین تیغ زین تخت گاه
همان یاره و افسر و طوق و تاج

بیاسد ز کوشش دمی چند شاد
بدین زور و این برز و این یال و کتف
بدین گرز و این تیغ و این خنجر

بخواهد بدن نیز و بر سر نهاد
بدین دست و این پای و این کوشش
بدین تیغ و این گرز و این ترکش

بیامد بر اسپ و بزد بر رکاب
بدین زور و این برز و این یال و کتف
بدین گرز و این تیغ و این خنجر

گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم

نداری همانا ز خاقان چین
ز کار گذشته بدل هیچ کین
جنوبا باز کرد و تو زو باز کرد
گر اکنون سپه را سرا مد ببرد

چو کاموس برگشت پوشیده تیغ
سر رزم جویان همه گشته میغ
جنین داد مایه که پیلان و تاج
بنزدیک من باید و تخت عاج

بتاراج ایران نهادست روی
جو باید جنین یا بزه گشت و کری
همان پیل با تخت عاجش مرا
شتاب سپه از درنگ منست

بخشم آرش کینه و تاجشم مرا
جو داند که گشکر بجنگ منست
بدشت آموی ناکر قه بخش

که داند که خود جون بود در دو کار
فرستاده گفت ای خداوند خرش
که پیروز بر کرده دارد کار زار

جو بشنید رستم برآیخت خرش
همان پیل با تخت عاجش مرا
منم گفت شیر اوژن تاج بخش

بتن زور مند و بیازو کمند
جو روز فسونست و هنگام بند
جه خاقان چینی کمند سرا
جو شیر ژیان دست بندم مرا

جوآمد بنزدیک پیل سپید
شدآن شاه چین از دوان نا امید
بیفتاد از دست خوش کن کمند
بدان تا سر شاه آرد به بند

جو از دست رستم رها شد کمند
سه شهریار اندر آمد به بند
زپیل اندر آورد و زد بر زمین
جهستند بازوی خاقان چین

پیاده همی برد تا رود شهد
نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
جنین است کردار گردان سپهر
یکی را بر آرد بجوشخ بلند

جنین بود تا بود کردار سپهر
کهی جنگ زهرست کهنوش مهر
یکی را بر آرد بجوشخ بلند
بهر دشمن بدان روزیانان بد

همانگه پیاده و خاقان چین
تنی زار و دارو دلی پر زکین
بهر دشمن بدان روزیانان بد
جهان شد بدو دشت آورد گاه

وزان پس بگرز گران دست برد
بزرگش همان رهمان بود فرد
جهان شد بدو دشت آورد گاه
جهان تخت تابنده تاریک شد

زبس کشته و خسته جون جوی خون
یکی شاسر و دیگری سرنگون
جهان تخت تابنده تاریک شد
همه میمنه کیو تاراج کرد

برآمد یکی باد و ابری سیاه
برفشد پدیدان یی راه و راه
همه میمنه کیو تاراج کرد
نکه کرد پیران بدان کارزار

سراپای دشمن ندانست باز
بیابان گرفتند وراه وداز
نکه کرد پیران بدان کارزار
بدش نامداران و گردان کین

ستور و فرطوس و خاقان چین
بدان نامداران و گردان کین
نکوشار کرد آن فرشش سیاه
بجستیهن کرد کلبا د گفت

که زوبین و خنجر بیاید نهفت
نکوشار کرد آن فرشش سیاه
بجت از جلشکر دمت ماست
بدان تا ندانند که پیران کجاست

جواور اندیدند کشتند یاد
تبه گشته اسپان جنگی سوار
برفشد با کام دل سوی کوه
همه جسته و خسته از کارزار

برفشد با کام دل سوی کوه
همه ترک جوشن بخون و بخاک
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
شده غرق و پر کستوان کال کجا

جو خاقان جین را بخم کمند
کرفشد خوار و نزار و نژند
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
جنین تا بداشتن بهره داخشد

یک از دیگران با نشانها خشد
جنین گفت رستم بایرانیان
که اکنون بیاید کشادن میان
همه سر بخاک سیه بر نهیم

ازان به بجای خاک بر سر نهیم
جو آگاهی آمد بشاه جهان
بمن باز گفت این سخن ناکهان
ازایران برفتم ابی رای و هوش

زپیکانه مغزم برآمد خروش
ازایران همی تا ختم تیز جنگ
زمانی نکردم بجای درنگ
بخاصه بکاموس و آن فر و برز

جنان شاخ و آن یال و آن دست و کرز
ازین پیش مردان و زین سان سران
ندیدم بجایی چنو رزمساز
نمردی نه بیجید سر کز د لم

نگفتم که از آورد و بیکار و رزم
کنون کر سه شش زدان پاک
بغلتیم با هر دیک بیک بخاک
مباد اکه این کار کیرد نشیب

مباد اکه آید بما بر نهیب
مبارآید آن نامور بارکاه
بسر برنهند خسروانی کلاه

کنون جامه رزم بیرون کنید
بیاسایش ایشان افزون کنید

همان به که جام می بشکنیم
بدین جسبخ ناهربان ننگریم

کنون می کسانیم تا نیمشب
بیاید بزرگان کشایم لب

بزرگان برو نخواندند آفرین
کزی تو مباد اکلاه و نگین

کسی را که چون پیلتن کشته ست
زکردون کردان سرش برتر ست

همه کشته بودیم و برگشته روز
بتوزنده کشتیم و گیتی فروز

می خسروانی بیاورد و جام
بخشین نشاه جهان برد نام

چو خرم شد از می سر پهلوان
برخشنود شادان و روشن روان

طلایه پراکنده بر گرد دشت
ز نگی ازان تیره شب بگذشت

تهمتن فرستاده را بجست
کجا شاه گستاخ با شد نخست

چنین گفت کای نیک سالار داد
هم از تخم شاهان و هم شهریار

یکی ریخ بگسیل و نزدیک رو
ببر نامه من برشاه نو

همان افسر و یاره و کمرزر تاج
همان رزم پیلان و آن تخت عاج

دبیر جهاندیده را پیش خواند
بفرمان او نامهٔ خسروی

سرنامه کرد آفرین خدای
که گیهان ازو یافت آرام و رای

پرستار و دستارهٔ زمین آفرید
بدو نیک هر دو جهان بسته دید

بنشستگاه میان یلی بنده وار
بگسترد بر پیش او پرنیان

همانا که کشمیر زن صد هزار
بکشمیر تا دامن کوه شهد

چهل روز یکسان همی جنگ بود
بدشمن زمین همچو دریا بشد

میان دو کوه از بر و اع دود
بخشمیر من کشت کاموس خاک

همه شهریاران که دارند بند
بکشتم و کردم همه خاک پست

ز بانها پر از آفرین تو باد
ز نیکی دلت شاد و بخت تو راد

نامهٔ نوشتن رستم یکخسرو و پاسخ فرستادن فرهزاد

کجا هست و باشد همیشه بجای
برآمدنه ماه و کیوان و هور

روان و خرد باد و دین آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار

برفتم بدان کرزه گاه سوار
رسیدم بفرمان میان دو کوه

ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی و چینی و هند

سپاه پراکنده و پیل دیدم و جهد
بتر سیدم از دولت شهریار

تو گفتی همایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند

ز خون در کشته نشاید گذشت
حمانا که فرسنگ باشد چهل

گزیدم ازان لشکر همه ترس و باک
سرانجام ازین دولت پیروزی

زپیلان گرفتم نخم کمند
سوی کنگ دارم کنون رای و روی

سر جرنخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد

غم و کام دل پیکان بگذرد
زمانه دمادم چه بشمرد

سپاس از جهاندار پیروزگر
کز دولت مردی و بخت و هنر

سزد گر دل اندر سرای سپنج
نبندیم جندین بدرد و برنج

پسندیده آن نژاد و گهر
همان بوم کو جون تو آرد بیر

تو دانی که با ما چه کردی نهفت
کز ایران ترا شاه باد اسپهر

بفرمود تا پیل با تخت عاج
بیارند باطوق و زرینه تاج

بزد کرنای از برشت پیل
همی رفت آواز شان بر دو میل

چو پیران بیامد بر جسبخ پیروزه گاه
نهاد از بر جسبخ پیروزه گاه

بگرد اریا قوت شد روی خاک
بگرد اندر آمد همی کرد و خاک

که باشاه نزدیکی او را سزید
توشاه ان و این کوهسران از تو شاد

توشاهان و این کوهسران از تو شاد
همیونان و این خواسته سر بسر

منم راه را شاک بسته میان
سخن هرچه بایست با او بماند

زنخیر نوشتند بر پهلویی
نگارنده فرود و بهیم و رزود

زمانه بماد از تو یاد کسار
سپاه سه کشور شده همکره

سپاهی ز چین تا بدریای سند
کزین روز نگه اندر آرد بهاد

که با گنج و با تخت و افسر بدند
پراکنده از خون زمین تیرگل

سخن گویم این نامه کرد و دراز
مگر پیش کوزمین آید فرود

بر کوشش فرهزاد خسرو نژاد

ابا شاه و پیلان بیستی هزار
ازان روز که بر نهاد بار

همی رفت با او گو پیل تن
بزرگان و گردان آن انجمن

وزانجا یکه سوی لشکر کشید
جو از لف شیره آمد پدید

بیشید و یکه همه پر سپاه
نه جنبید یکچند ازان جایگاه

بر فشد ازان پس بآرام خویش
گرفته پیر هر کسی کام خویش

همانکه زده پایه پرده سرای
بر آمد خروشیدن کرنای

بفرمود تا توشه بردا شتند
سه راه دشوار بر گذاشتند

جنین گفت با طوس و گودرز و گیو
کرای نامداران و گردان نو

که دانست کین جاره گر گرد سپهر
سپاه آرد از چین و ستلاب و مهر

کز اسپندر و ستلاب و بسکار و چین
بخواند ازین پس بر و آفرین

ازان نامداران پرخاشجوی
بابرانده آمد همی گفت و گوی

یکی پیشه را دید و آمد فرود
سپه شد ز لشکر سراسر درود

فرستاده آمد ز هر مهتری
ز نامداری و هر کشوری

چو بگذشت ازان داستان روزچند
ز هر کشوری بزرگان بلند

پذیره شد آن شاه گردان ازان
ابا بوق و کوس و سپاهی گران

بسی آفرین کرد بر شهریار
شایی نکو و خسرو مندوار

بدو داد آن نامهٔ پهلوان
فرو خواند آن خبر و خسروان

نگه کرد خسرو بدان بستگاه
همونان و پیلان و آن تنگاه

فرود آمد و پیش یزدان پاک
بخلتید و گفت ای جهاندار پاک

تو ازدرد و سختی رهانیدیم
همی تاج را پر دو را نیدیم

سپاس از تو دارم نه از انجمن
یکی جان رستم تو ستان ز من

یکی آفرین کرد بر پهلوان
بایوان شده نامه ماهخ بنشت

بخت آفرین کرد بر کردگار
پسهری ازین گونه بر پای کرد

جواب نامهٔ رستم از شاه کیخسرو

کزو دیدنیک و بد روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر

شب و روز را کیستی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید

فرهزاد کاوس شادان برفت
بزد و یک خسرو خواهید تفت

پیاده و گردان گرفتش کنار
بیارید اشک از غم شهریار

همان زیرگان نزد فرشاه بود
فرهزاد را دست کوتاه بود

نشستند بارامش و رود و می
یک ماه و دو هفته بیک مست فی

جو خورشید تاریک شد پای زرد
ستم کرد بر پرده لاجورد

تهمتن میان تاختن را بست
بران بارهٔ تیز تک بر نشست

بیابان گرفتند راه دراز
بیامد جنان لشکری رزمساز

من این بار جنگ اندر آرم بخنگ
بدانند دشمن کار نشود کار تنگ

من اورا جنان ست دهم گز کمند
تنش خاک پای سیاوش کمند

بزد کوس و زد شت خاست کرد
هوا پر ز گرد و زمین لاجورد

دو منزل برفتند ازانجایگاه
کز انگشته بد روی گیتی سیاه

همی بود با رامش و می بدست
یکی شاه و خرم یکی خفته مست

بسی هدیه و ساز و جنین شاه
ببرند تو دیک آن نامدار

کس آمد بر شاه ایران سپاه
که آمد فرهزاد کاوس شاه

فرهزاد تو دیک خسرو رسید
زمین را ببوسید کو را بدید

جهانرا بداد و تو آباد باد
جهانرا بداد و تو آباد باد

کجا کشته بد پهلوان سپاه
بگاکشته بد پهلوان سپاه

ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

مرا بی پدر کرد با مادر و خویش
مرا بی پدر کرد با مادر و خویش

جهانی بگنج من اکنده شد
جهانی بگنج من اکنده شد

بدان پیل آن بستگان بر گذشت
بدان پیل آن بستگان بر گذشت

که او بود شاه ارتخ روشن روان
که او بود شاه ارتخ روشن روان

بباغ بزرگ اندر خیمه بزد
بباغ بزرگ اندر خیمه بزد

کز دیدپر خاش آرام دید
کز دیدپر خاش آرام دید

یکی پاسبان او ارتخ آفرید
یکی پاسبان او ارتخ آفرید

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر تعرانز

نبرد رستم با کاموس

کشتن کاموس بر دست رستم زال

بشد شان کیو برسان باد — سخن بر تهمتن همه کرد یاد — گران کرد رستم ز مانی رکب — مذاانت لشکر فراز آرنب

بدان سان بپیمود بیدان رزمگاه — کرا باد اندر آید ز کوه سیاه — زواران ز ایرانیان کشته دید — بسی سر کشان از جنگ برگشته دید

بکاموز کرت ای بدبد که — کنون رزم و رخ تو آورم سر — بران بار و رخسروانی درخت — فرومانده کاموز بر خاکتخت

بینداخت تیغی بکردار تیر — که آید مگر بر یل شیر گیر — پرسش اندر آورد و رستم چو سپر — که بر هم شکستش ویدش زال

کمندی بیندا خت برسوی طوس — بود کو درستم فراوان فسوس — غودی بزد و بهر سرش بر زوال — فرو رفت کاموز بر خاکتخت

به پیچید فرود آمدش مغز سر — ز بر کش بنود و ز پیدار خود — بزد بر سرش تیغ هندی بکمر — بر آمد فرو شید ن رستخیز

چنین تا درفت یکی حمله برد — برین گونه کو بی پلنگینه پوش — کمند افکنی یا سپهر نبرد

مر و زیستند و بر بارو تیز — کواندیشه خواندش سکاسران — زمر گونه دانند کار از نخواند

بگشتند کا ر زم با توش و تیز — بر انگیخت اسپ و بزد بر سرش — چپ و راست جوید همی جای کین

و ز آنجا بر انگیخت اسپ از میان — بدو نام تو جون بزادی ترا — بر آورد و از پیشان تا نفون بر و بر خ

یکی باره افکند ازین گونه ری — برآورد و از پیشان تا نفون بر و بر خ — بدین ریخ بر دون نیارد و بهانا

بسی ریخ نبرد ند مردان مرد — نخشت و زنگ و زنجیر و زینی — نماند بدست تو جز داوری

سلیحت بسیار و هم خورد نی — کزین باره فرخ بر آرند گرد — دل رزم جویش سیر گشته شد

بیاید برین باره بر نخشتی — بزیر اندرون ماه آورد نی — پس شتاو پیل یا بوق و کوس

یکی رزم بود آن نبرد آزمای — نه افسون سلم و دم جا لیق — همه فر بد و ماند و اندر شکفت

بیک روی بر لشکر زاولی — سیاه اندر آورد از خار سوی — جوآن دید رستم کمان بر گرفت

مرانگس ازبار بسر بر زدی — زماند مرو را بسر بر زدی — ابا مغز پیکان همی از گفت

پی باره ز ان سان بکندن گرفت — ز دیوار مردم فکندن گرفت — ستو نها ز ده ندی بزیر اندرش

چو بیشی دیوار و ز کند بشد — بجو باند آتش در کند بشد — فرو د آمد از باره پره نو ره

بهزمود رستم که جنگ آورید — کا نها و تیر خدنگ آورید — کوان از پی کیخ و فرزند جو

همه سر بدا دند یکسر بیا د — کرا می تر آن کو ز ما در نزاد — دلیران پیا ده بشد ند آن زمان

بر خشد با یزه داران بهم — بر پیش اندرون شر زه و ستهم — دم آتش تیز و باران تیر

جوا ز باره فر بیه روان شد ند — کریزان و کریان بهامون شد ند — مر د ز دیست آنزمان جنگجوی

ازیشان بکشتند بهری بتیر — و کر بسته کر دند گر دان اسیر — بسی ز و سیم و کرانمایه چیز

تهمتن بیامد سر و تن پشت — بر شش جهان دار و آمد بخت — ز پیروز کشتن بیا یش کرفت — جهان آفرین را ستایش کرفت

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم بجنگ

بزرگان بر شش جهان آفرین — نماوند یک روی سپه بر زمین — با ایرانیان کرد بیکار کار — بباید نهان بهتر از آشکار

پیروزی اندر نیایش کنان — جهان آفرین را ستایش کنان — جوا ز پاک یزدان همی یاد خواست — بران نامور آفرین ساختند

که هر کس که چون تو نباشد بجنگ — نشستن بر آید بنام و بتنگ — تن پیل این زنده و جنگ شیر — زمانی نباشی ز پیکار سیر

تهمتن چنین گفت کین زور و فر — یکی طبلتی باشد از داور — شما سه بسر بهره دارید ازین — نه جای کلاه است از جهان آفرین

بفرمود تا کیو با ده هزار — زده و ار پرستوان در سوار — شود تا زمان تا بهر خت — نماند که تر کان شوند انجمن

چو بنود شد چهر زلف سیاه — بشد کیو با آن سواران جنگ — سه روز اندران تا بش تاخت شد — در نگ

بدانگه که خورشید بنود تاج — ز تهمان بیامد بسپهد آر کیو — بسی کشته بسیار و جا لا رکشت

بسی خوب چهره بتان چون بهار — فرستاد یک مهره نزدیک شاه — کرفتند بسیار و بستند زار

وزان پس چو کودرز و جون طوس و کیو — ابا بیژن کیو بر خاستند — سیامت بسیار و جا لا رکشت

جنین کشت کودرز کشواد مرد — نشاید کزین آفرین تو لب — کمن لشکر افروز بودم بری

کسی کو به پهلو و دره ی زمین — بیکجای زین هر شش لشکر بدید — که جندین سر از جنگ سیها ب

زشاهان و زپیل و زتخت عاج — ستاره بران دشت نظاره بود — دل از جنگ تهم چو داری بر اج

بکشتیم کرد خرد در منج — خروشان بدیم از دم اژدها — اکر چه دیرست هم یک تنست

تو بی دشت ایران و تاج کیان — مکافات این کار یزدان کند — وزان پس شاه و زایران چه باک

بپاداش تو نیستمان دست رس — بزرکت سر روز افزون بزست — کزان لشکر از جنگ بیچاره بود

تهمتن برایشان کرفت آفرین — کر آباد باد ابکر دان زمین — کمان تو آورد ما را رها

وزان پس چنین کفت کاندر دشت — بیاشم شادان و کیتی فروز — که جهر تو هموار و خندان کند

بزم و بخوردن نماند روی — جهارم سوی جنگ افراسیاب — سه مرد جنگ صد لشکر کند

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم بجنگ

بسی از بهر دشت بچیده دام — یکی کودکی بود بر سان نی — دل از جنگ رستم چو داری بر اج

بدو ماند آن لشکر اندر شکفت — جنین کفت لشکر با فراسیاب — اکر چه دیرست هم یک تنست

همی جوشش خون اندر آمد بجاه — سلیحت بسیار و مردان و کنج — وزان پس شاه و زایران چه باک

نکه کن بدین نامداران نبرد — جنان دان که او یکسر از خاک — کزان

تو با لشکری چاره او بساز — مرو ما ز زین اندر آور بخاک —

نگفتم که آباد ماند نه تخت
نه این بوم ایران نه شاخ درخت
نگه کن کزین لشکر نامدار
جوانان شایسته کارزار

زبهر بر و بوم و پیوند خویش
زن و کودک خود فرزند خویش
همه بسته تن بکشتن دهیم
ازان به که کیتی بدشمن دهیم

چو بشنید از اسیاب آن سخن
فراموش کرد آن هنر دشمن
بفرمود تا لشکر آراستند
بکین نیاز های برخاستند

زبوم نیاکان و زشهر خویش
یکی تازه اندیشه بنهاد پیش
بجنگ آورم چون شود کارسنگ
نهانم که گنجور از تخت خویش

شود شاد و بدرام از ان خویش
بفرمود تا بدره و گنج و گنج
تبیره نهانم نه پرخاشجوی
بشمشیر هشتاد این کنت بگرفت

بر و سرکشان آفرین خواندند
که جاوید بادا دان و به روزبا
سراسر ازو سوی کین خواندند
پسندید بسی جنگ را دیو بود

که تو شادمان باد کی کوشست
زنو پور و دستان خسرو پرست
زیکاکنان جای پرورده کرد
یکی شیر دل بود و فرزانه نام

قفس دیده برخسته جندی زدام
سوارش نگه کن که جندی و جوان
بهر کار بهری پسندیده بود
هم اکنون بر و سوی آن رزم گاه

نگه کن بدین رستم رزمخواه
سلیح آور و نیزه دار و سوار
بزخارکنای سه اوزار مرد
ازان نامداران پرخاشجوی

نگه کن چندان فرخنده روی
چو غار بشیند آمد براه
که دارند ازین بوم و بر تا بجوان
ذکر کوان بهانوش چندان مرد

که آورده دارند روز نبرد
فرستاده و فرزند را پیش خواند
نه مردی کیست یکایک شمار
فی شد دل شاه پرخاشجوی

به بیکانکان هیچ تندی مکن
جهان دان که این لشکر پیشداد
بکار اکهی شد بایران سپاه
بشید جنین گفت کای پهلوند

سپاه تو تیغ است تا کی خورد
چو کاموس و فرطوس و خاقان چین
بسی رای شایسته با او بزد
سپهدار شان رستم شیر دل

که از خاک سازد بشمشیر دل
بهیری این رستم شیر گیر
که آمد برین مرز و جنین سوار
دگر کند روشنکل آن شاهبند

سپاهی ز کشمیر تا رود سند
سرانجام رستم بخم کمند
کهاورد جوشور پاآفرین
جهل روز باشنکل آویز بود

کجی رزم و کرد روی پرهیز بود
سلیح و سیونان و اسپان و راخ
بگشتند و برو بند جندی امیر
سواران و گردان سرکشوری

زه سو که بود از بزرگان سری
من ایدر نمانم بسی گنج و تخت
بپیل اندر آرند رود و کرانه
بایران فرستاد تا تخت عاج

همان نامداران و گردن کشان
فرستم سوی الماس رود
که گردان شدست این چنین کار تخت
همان طوق زرین زبر بن کمر

نمردم نماند بروز نبرد
نه هنگام باده مت و دم سرد
تن آسان که باشد بکام نهنگ
تو گویی که از روی دانا نیست

نه بچد ز پیم و نه نالد ز درد
وگر گرز بارد برو بر ز میغ
زره دارد و بخشش خود و بس
نه مردم نژادست بر سنست

که بیره آید از بارش زمین
یکی کوه زیرش یکی دارپاه
هتر تر بکرد ار بارش ابر
نه کشتی سلیحش بدریای نیل

تو گویی که از ابر دارد نژاد
سخن گوید از رزم و کینی خواستار
بدریا ور و رود و بیابان دلیر
بدریا چو کشتی بود هم گدار

یکی چون شستنش ز خرم پلنگ
مرا با سوارش بسی بود جنگ

بسی آزمودم بتیغ و تبر
جو حمله فراورد با او رد کاه
بسازیم تا جون بود در وزگار
که دشمن بکرد و از و سر نکوفت

کنون آزمون را یکی کارزار
تمامی نگردست این دین پیر
بکرد و حمایت جرخ بلند
حمانا که یزدان حما بر قنبیر

من ایدر نسازم فراوان درنگ
سر آمد کنون برسن این نگار
وکرمت اورا بود در جنگ
ازین بی وفا جوخ پیدا و کر

بدو مانم این بوم تودان زمین
بتر سم من ای پور جان پدر
نژاده و دل بخت فرزانگی
انوشه بزی تا بود تاج و کاه

ترا فر و برز ست و مردانگی
نباید ترا پند آموز کار
ز پیران و همودان فرشیدورد
نگه کن بدین کردش روزگار

تو با باد این خیل کشتی مران
شکسته سلیح و شکسته دلند
بکان و سر شاه توران سپاه
زبیم و زغم مرزمان بگسلند

سوی کنک یاید کشیدن سپاه
رشایان کیتی کزین توی
جهان گشته کار دیده و بویی
جواین گفته شد رفت تا جای خواب

که از کارکاموس و خاقان چین
دلم گشت پر درد و سر پر کین
شب تیره بگشاد چشم از خم
زجین و زخاقان پسه خواستن

وزان بس نگین دل بیاراستن
بیامد بنزدیک افراسیاب
زغم شاه اندر آمد بغم
سه اپرده، سبز دیهیم بزرگ

شب تیره منگار آرام و خواب
فرو هشته از گونه زین نگار
سواری بکرد اندر آهنده گرگ
یکی بور ابرشی همه شای

بیامد بر افراسیاب سترگ
طلایه کرازیت پاکستم
بپرسید کز بامداد تا بهم
که پاشن کیو باشد بهم

بیاید سپهدار پیران جو کرد
غمی شد ز کشتار و غار شاه
بدو گفت پیران که ما را بجنگ
بزرگان و مهران روز نبرد

چو مایخ جنین یافت افراسیاب
چو هارست جرخ جنین نام و ننگ
نهیش سپهدار پیرون شدند
همی کرد برجنگ جستن شتاب

فروش آمد از دشت و آوای کوس
همه رزم را سوی ما سون شدند
ازایوان بدشت آمد افراسیاب
جهان شد ز گرد سپاه آبنوس

زخیمه برآمد یکی تاله خاست
همی کرد برجنگ جستن شتاب
پیران بگفت آنچه با او گذشت
بنیسنده راپیش شا خشند

دبیر جهان دیده را پیش خواند
بیاراید و زرای بگشای بند
بگویش که ما را جو آمد بری
یکی نامه نزدیک برلاد برند

نامه نوشتن افراسیاب بپولادوند

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو یافت نیرو و هم زور و هلاک
که ای پاک مندت فروغ بلند — بباید بدین مرز پولادوند
بسی بوم و بر ها که ویران بدست — همان از ویران ایران بدست
سیامست بر سان کوهی روان — سیه دار شان رستم سهلوان
چو رستم بدست تو کرده تباه — نیابد سپاه اندرین مرز راه
کراو هابدست تو آید زمان — شود رام دوری زمین بی کران
وگر تاج و دیهیم و گنج آن تست — من از پادشاهی و رنج آن تست
کمر بسته شد پیش پدر — کراسر و زپیکار و رنج آن تست
بگرد آرتشن نیم گرند — بگیتی کسی را نماند زیان
برو آفرین کرد و نامه بداد — نخواهد ز ایران بجز راستی
بتور ایرانیان کرد کاری بزرگ — نخواهد ز ایران بجز راستی
تخم کمندش بر آمد زمین — بهمه کار رستم برو کرد یاد
بهندآمد آن های خاقان چین — که مر کرنگ را آنجنان شیر گرگ
درآورد و اورا سمانگه بخم — که مر کرنگ را آنجنان شیر گرگ
رسیده منش تا بسوسخ بلند — تبه کرد آن کاخ تور و سیر
بسوداندران بوم حمتای او — ابا لشکر کش و مردان جنگ
زمر کونه داستانها براند — چوشنید پولادوند این سخن
سراپرده او بهامون برند — بدیشان بگفت ابجو فرمانه بود
سپهدار با ترکش و با کمند — سپه انجمن کرد بر سان دیو
فرود آمد از کوه و بگذاشت راه — برآمد ز کردان لشکر غریو
بیامد بنزدیک افراسیاب — سخن راند مر کونه از اسیاب
بیرای و با اندیشه نوشدند — ز خاقان و منشور و رنگ و بوی
جوآمد زپرخاش و زکین و کوی — بران بیروآن خود و جنی سپر
کراو را پلنگینه پرهانست — بیامد سلیم برو کار کر
کنون چاره کار او ابسان — پراندیشه شد جان پولادوند
که رستم زایران بیامد بجنگ — بهندآمد آورد کاموس را
بهندآمد آورد کاموس را — فرستاد یکسر بایران همه
اسیران بسیار و پیلان همه — زبرکش اندر آورد یکسر بزیر
پیاشش بنگ و دلاور بلنگ — ابا لشکر کش و مردان جنگ
ازان نامداران دوم دگان — چوشنید پولادوند این سخن
جهانگیر و برنا و خود کامه بود — بدیشان بگفت ابجو فرمانه بود
برآمد زکردان لشکر غریو — فرود آمد از کوه و بگذاشت راه
بیامد بنزدیک افراسیاب — برآمد ز درگاه بانگ خروش
بتیره برآمد ز درگاه شاه — که ای نامور شاه گردن فراز
زکار گذشته بسی یاد کرد — بیامد بنزدیک پولادوند
سرانجام درمان این کار چیست — بسان مزبر درمان و نهنگ
زکار رنگ و زرستم شتاب — زتوران و ایران بود در فراوان
گذشته سخنها سبی بر شمرد — فرستاده و نامه بر بر نهاد
بران بیروآن خود و جنی سپر — بیامد بنزدیک پولادوند
که آن بند را جون شود کارسید — پراندیشه شد جان پولادوند

صفت نبرد پولادوند با ایرانیان

برآمد یکی تند کرد از میان — که فرجنگ چندین نباید شتاب
نشست از بر زین پیل ژیان — جگر گاه اولا و غندی بدید
همیرد بپیش اندرون مشرکم — همیشه خور و خفتای تو باد
کمندی بیازود بعودی بدست — تن و جان من شرمای تو باد
سرطوس نوذر نگون سار دید — تو لشکر برا غال بر لشکرش
زره دار با کرنه و کاوسر — ازو شاه شد جان افراسیاب
بدان زور بازو بدان گستهام — می روشن آورد و جنگ و رباب
ببندند مردو بخم کمند — خور و خواب آرام کردم ترم
بزه دست پولادوند بیاریدوش — من این زابلی را بشمشیر تیز
سراندر از مردو کران سپاه — بیاورد کز هر کمر ریز ریز
بخنجر بدیدیم کردش سپاه — بر آمد ز درگاه شاه
گرفتند ازان دو جنگی نشان — برش سپه بود پولادوند
زکردان لشکر سواری نماند — بیامد بنزدیک پولادوند
بدین کار فریاد رس رستست — بسان مزبر دمان و نهنگ
زدام و زپیژن شیر گیر — کانی جنان بود کو در نبرد
همی سر زخورشید بگذاشتم — که جندین بشیر و پسر داشتم
مراشرم باد از کلاه و کمر — جوانان من کشته بر بر سر

چو صف بر کشیدند مر دو سپاه — کرانت رستم کر ماندر آن
برآشفت و بر یمنه حمله برد — مرانست یا یاب با جنگ اوی
ازان پس عنی گشت پولادوند — مرو را یکی حمله سازم بجنگ
بگرد بکرفت و او را زمین — بگر جاره ساید اگر نه ندست
برا یکجهت از جای شبدیز را — بدانگه که شدست پولادوند
کمندی بیندا خت پولادوند — برهمن بتر سد زآواز من
بدو حمله کرد و بند سر و لبر — جوخورشید بنمود تابان درخش
بزه دست پولادوند بیاریدوش — تبه کرد رستم کمانهای ترک
بخاک اندر افکند و پیرو هوا — بکر شش بکردم بسان پلنگ
خروشی برآمد زایران سپاه — بیارم چنین کرد آهنگ اوی
بگشاد بازو ستم کینه خواه — بکر شش بکردم بسان پلنگ
که بکشند بر خاک پولادوند — بور یال او را نشاید شکست
ازان پس خور شیدن نارماند — چنین گفت با او بیانگ بلند
بکرز و بخم و کمند — وزین لشکر کردن ازایران
زقلب و جب لشکر و دست راست — مصفر شد آن پر نیان درش
بنالید بر و اورد و داد کر — بیامد بزین اندر آمد خروش
جنین اخته در و زمین کشته شد — بیاورد آسان و زد بر زمین
بلرزید بر سان شاخ درخت — تن و جان بیارامت آویزرا
تبه کرد رستد بکر زکران — سر کیو کرد اندر آمد بخم
بگر شش بکردم بسان پلنگ — بر آورد آسان و زد بر زمین
بور یال او را نشاید شکست — بر آویخت با دیو چون شیر نر
چنین گفت با او بیانگ بلند — نگه کرد رام و شرش براه
وزین لشکر کردن ازایران — بر افشند تا دست پولادوند
مصفر شد آن پر نیان درش — دو کرد از دلیران پر مایه یا
بیامد بر اخت کاریان — ز پیرو کو ارز و کردن کشان
بزین بر یکی نامداری نماند — همه روز که سر بسر تست
کانی جنان بود کو در نبرد پیر — کر جندین بشیر و پسر داشتم
جوانان من کشته بر بر سر — مراشرم باد از کلاه و کمر

هرمز کردن پولادوند با رستم و انداختن رستم پولادوند را

سرنامداران ما خیره گشت
ز آشفتن آهنگ آویزه کرد

بیامد بنزدیک پولادوند
همانا که برگشت پرکار ما

سپهبد یلان را چو آواز داد
بدو گفت کای دیو ناسازگار

بدیدند یکسر بپرداختند
بهستی ز دیدار این روز تنگ

بپیش کنون کوشش روزگار
چنین گفت کین روز روز بلاست

قمر هی برتر از آشکار و نهان
تهمتن جهان آفرین را بخواند

زپیران و سومان و این نره دیو
روانم بدان گیتی آباد نیست

چپ و راست بگرفته جای نشست
تو مستان زمین موش و فرومهین

چو بشنید پولادوند این سخن
نه خاک نه کشور نه بوم و نه بر

بیامد بیکدیگر آویختند
ز الماس سازیده بارنگ بند

بدو گفت کین خود و این تیغ جنگ
بران دیو و دژخیم ناسازگار

بیندازد این هر دو از پیش تن
وگر پوشم و هشت آیم دمان

ملک بخشیدن فریدون فرزندان را

داستان منوچهر علیه السلام و قصهٔ سلم و تور

نگر دانم این آلت کارزار
تو نیز آن کز اری همیدون بدار

بپیچان کز ایدر دو سوی سپاه
بیاری نیاید کسی کینه خواه

بگشتی بگردیم با یکدگر
بیایم سپه نیم فرسنگ بود

بگیریم هر دو دو ال کمر
بران تا کرا بر دهد روزگار

زمانی بپاده دمی بر ز دند
بگشتی کزفتن نهادند روی

بر آورد خشت آن دو شیر ژیان
همی تافت سودند بر یکدگر

یکی باد سرد از جگر بر کشید
پدر را چنین گفت کین زور مند

بخاکی افگند آن دو سرو دیو کرد
بینیش زهر دان ما چاره کریز

که شد مغز من زین سخن چون شهاب
مرو تا به چینی که پولاد و ند

چنین گفت شیده که چندان شتاب
چو هشتم بکشتاد خسرو زبان

ز این بود با او پیش سپاه
نماند بدین روزگه زنده کس

تو این آب روشن مکردان سیاه
بگفت آن و بگذشت هر دو براه

که عیب آورد هر تو هر عیب خواه
چو بشنید پولادوند این سخن

بدو گفت اگر دیو پولاد و ند
بیامد بکشتی گرفتن نهاد

ازین مرد بد خواه یابد گزند
بزد دست و بگرفت بند کمر

خان بر کرا ید نیامد جو شیر
بیاورد و بگذشت هر دو دلیر

باورد و گفت ای سر افراز شیر
بکشتی گرا آری تو او را بزیر

نگه کرد کیو اندر افراسیاب
بدان خیره کشار رجندان شتاب

بر ستم چنین گفت کای جنگجوی
چو فرمان دهی کمتر افراسیاب

نگه کن بپیمان افراسیاب
که جای بلا دید و جای شتاب

بدو گفت رستم که جنگی منم
بکشتی گرفتن در نگی منم

هم اکنون بسر دیال پولاد و ند
بخاکی اندر آرم ز جستن بلند

شمارا بپیمان شکستم چو باک
کر اورا بخت برتارک خویش خاک

چنین بود و خود پیشینگان
کر ایدون کزین سان شمار اروا

کر این شکستن شمار اروا
مرا این ز آیین و کیش ما نیست

که ما را چنین کار خوبیت رای
شما کر تو اینید ما نیید جای

بکردن بر آورد و زد بر زمین
همی خواند بر کرد کار آفرین

بابر اند آمد دم کرنای
خروشیدن صبح و مهتری رای

کر اورا نماندست جانش بتن
دریغ آن جنان مرد و انش بدن

بازآمدن رستم از مازندران بفتح و فیروزی

سوی شهر ایران نهادند روی
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
از ایران تبیره برآمد بابر
دل شاه شد چون بهشت برین
جهانی بآیین بیاراستند
همه‌یال پیل از گران تا گران
همه شهر از آواز رامشگران
تهمتن چو تاج سر افراز دید
گرفتش بآغوش و برشاه تنگ
بفرمود تا پیلتن برنشست
چو طوس و فرهبرز و گودرز و گیو
چنین گفت کو در نگاهی شهریار
نهاوند خوان و بفرمود شاه
ز اسپان یاب و ز پیلان و مند
بدو گفت کو در نگاهی شهریار
سزد آفرین باد بر شهریار
چنین داد و تاج گرای پهلوان
ازین پهلوان چشم بد دور باد
سخنهای رستم بنای دبیر
وزان پس چنین گفت با شهریار
دگر خ بگشاد و جستان بدان
پرستار با افسر و گوشوار
بروبانه کو همه شاهوار
چو خسرو نهی شد ز راه مهان
سراسر جهان گشت بر شادمان

گرآمد خداوند گوپال پیر
همی خواند بر کرد گار آفرین
می و رود و رامشگران خواستند
پر از بوی مشک دهی و زعفران
نشسته ز هر سو گران تا گران
جهانی سراسر پر آواز دید
چنین تا برآمد زمانی فرنگ
بگرفته همه راه دشت یدید
نشستند با نامداران بنوی
چنین گفت کو در نگاهی شهریار
نهاده نزاید چو رستم سوار
بویژه ببرین شیر دل نامدار
تو بینی نیز بیدار و روشن روان
همه زندگانیش در سور باد
بگشتند بر پهلوانی سرود
که ای پر هنر نامور تاجدار
ز بر مایه چیزی که بودش نهان
چنان چون بود در خور شهریار
صداب و صداستر ببزین و بیاد
فرود آمد و برد رستم نماز
همی خورد و کیتی برافشاند خوار

یکی شادمانی بدانند جهان
بفرمود تا پیل بردند پیش
تبیره برآمد ز هر جای بوق
پی زعفران و درم ریختند
جهان بد چنان ز شادی و داد
ز ره آمدان اژدها بر درخت
همی آفرین خواند شاه جهان
همی گفت جندین جسد آمادی
بپرسید کیخسرو از رنج راه
می و جام و آرام بادا بخت
بخوان بر می آورد و رامشگران
ز خاقان و کاموس و ز اشکبوس
اگر ویبوش آمد و گر اژدها
جهان شاد شد زان سخن تاجور
کی کوش خود باشد آموزگار
همی بود یکهفته بای بدست
تهمتن بیک ماه نزد یک شاه
جهاندار با دانش و نیک خو
ز یاقوت و ز تاج و انگشتری
طبقهای زرین پر از مشک بود
بنزد تهمتن فرستاد شاه
وز آنجا بدریا نهادند روی
سه آرزوم این رزم کاموس گرد

سپاهی برین کوه بنهی نگر دون
خروشش آمد از شهر و بازار کاه
بیامد خنیده کهان و مهان
بخندید کیخسرو از جای خویش
برانداخت بر روی پهلوان نظر
زبر شگ عنبر برآمیخته
که گفتی دوا زاد و افت شاد
بپرسید خسرو ز راه دراز
بران نامور پهلوان سپاه
که بر ما همی آتش افشاندی
وزان نامداران توران سپاه
پس آنگه ازین کار پرسی درست
بخواهش گرفت اندکی زان نبرد
ز جنگ دراز ش نیامد رها
که گفتی نکیسوان برآورد سر
نگه دارد این کوشش و کار
از و شادمان تاج و تخت و
همی بود و یکجام در هشکاه
ولیکن مرا جز ز دل آرزوست
ز دیبا و دد جامه بر بری
دو غلین زرین و جعبی عمود
دو منزل همی رفت با او برا
سوی زابلستان خواهد نشست
مدارت و تکله اشتم یکشبیز

کتر بختر افراسیاب بجیرو ماجیر

کمان بر دو رستم که پولاد وند
بپیش صف آمد یل شیر گیر
بخت از تبیره خاک در از
دلش تنگ برگشت و لشکر براند
زنیک اختر شیرژن زیرک است
بلشکر چنین گفت پولاد وند
پسر با پیش اندر افگند و رفت
بگفتم کرا رستم شوم دست
ز خون جوان کو بهذان گذر
چو هرام نامد آزمودیم دیو
بیاید شدن تا بدان رود جهن
پسر بهد جنان کرد کو راه دید
سپاه اندر آمد پیش سپاه
بگوشید و شمشیر و گرز آورید
پسر سوی بهره نوه برد داشتند
برفتند یکسر ده و زنهار خواه
چنین گفت رستم که کشتن بس است
همه جامه رزم بیرون کنید
زمانی جوامیرمن آید بجنگ
بخت اندران دشت چیزی که بود
وزان بهره خویشتن برگرفت
بشانی ندید ند بر خشک و آب
ز توران بسه بر نهاد ند رخت

بشد دیو پولاد و لشکر براند
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
چنین جنگ و پیکار چندین بزرگ
کر ایدون که کیخی تواند زمین
همان مهتران زان رزم کوتاه دید
زمین گشت پر سان ابر سیاه
هزار ها زبالا و برز آورید
همی نیزه بر کوه بلکدا شتند
کریزان برفتند بهری براه
که زهر زمان بهره هر کس است
همه خوب کاری بازدن کنند
زمانی ز دی پر ز بوی و ز رنگ
ز زرین و ز کوهر نابسود
همه اسپر از مشک و عنبر گرفت
نه آگاهی آمد ز افراسیاب
سلیح گرانمایه و تاج و تخت

بیاید بر رستم اندر ز دیای
کریزان بشد مشکش از ایلیاب
تهمتن چو پولاد را زین دید
بفرمود تا تیر باران کنند
تو گفتی که آتش همی بر فروخت
چو اسپر سیع داد باید بیاه
چنین گفت پران با فراسیاب
نشاید برین بوم این زشت
بخستی دل با پسکان تیر
فرو ریخت بر کشتوان و رسوا
بپاه اندر آمد همه هیکروه
بگرز افت از پش او را ی نخست
تو با ویژ گان سوی دریا پران
سوی چین و ماچین خرامید تفت
که نیزه مدارید و تیر و کمان
که بخجیر مینید یا این خوش
که از کشته جایی ندیدند راه
همه دشت تن بود بی پا و یال
زمانی ز تو ماک همه آورد
که دانا نداند یکی از دو بیخ
که گوید که نفرین بر ازاین
غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
ز هر سو بجستند ای راه ورا
که از بار کی شد پسه بی کله
جرس بر کشیدند و رویینه خم

داستان اکوار دیو با رستم زال

که از داستان یک سخن کم بود
دلم شادمان شد زپولادوند
تو بر کرده کار روان خرد
سه دانش به پیمارگست
ایا فلسفه مرد بسیاد کوی
تا مایه جسه برچشم بر نگذرد
یک دم زدن رستی از جان من
تخت از جهان آفرین یاد کن
جهان پر شکفتست چون بنگری
دو دیگر که بر سرت کردان سپهر
خرد مند کین داستان شنود
تو بشنو زکشاورزان یاد
سخن گوی دستان چنین کرده یاد
بیارات گلشن پسان بهار
جو گیرد جو بهرام کارآیمای
سمی خورد می را بیاد سران
که کوری بدید آمد اندر کلاه
همان رنگ خورشید دارد درست
سمندی بلندست کویی بجای
بمانست خسرو که آن نیک گوی
که آن چشمه بد کز اکوان دیو
برستم چنین گفت کین دیو نیز
چنین گفت رستم که بابخت تو
برون شد بنخجیر چون شهر زه سپهر
سه روزش همی رفت از ان مرغزار

ستایش کنیزین تا جه اندر خورد
به پیمارگان بر بیاید گریست
نه پویم براهی که کویی همی
نه کنجد همی در دولت با خرد
همی بس بزرگ آید خویشتن
ستایش برین یا دو بینا کن
ندارد کسی آلت داوری
همی نو نمایدت هر روز نهر
بدانش کر آید بدین بگرود
ولیکن چو منیش یاد آوری

آغاز داستان

بزرگان نشستند با شهریار
جو کورزه چون رستم دستم
جو کر کین و خواه فرخنده رای
نو پیرزگاوس روزها و جای
بزرگان ایران و کندآوران
جو از روز یکساعت اندر گذشت
جو دیوی که از بند کرد و یله
یکی نره شیرت کویی ژرم
پسرش بزر آب کویی کشت
یکی برکشیده خطا تیال او
بکردی سر و بن چو بدبت دو پای
نمی ترسد از تیغ و از جنگ ما
که بر نکذرد کو دز اسپان بزرد
دو دیکر که خسرو جهاندیده بود
جهان کشت ازو پر غلو و غریو
که جو پان کنون دارد ایچاکله
بیکبار بر خویشتن سیخ نیز
بروخویشتن را نکه دار ازو
نترسد پرستندهٔ تخت تو
نه دیو و نه شیر و نه اژدها
کمندی بدست اژدهائی بزرکر
بدشتی کجا داشت جوپان کله
سمی کرد بر کرد اسپان سکار
جهادم بدیدش کزان بد

روان مرا جای ماتم بود
که نغزد و بر بند پولاد بند
کجون باید او را ستودن توان
روان و خرد را چزین راه نیست
بناکفتن و کفتن او کیست
نیاید بین هر کز این کس کری
سرای جزین باشد آرام تو
هویت برینک و بد جنجای
نخست از خود اندازه باید کرفت
که دستان همی کوید از باستان
شود رام و کوته کنی داوری
اکر جه بناشد سخن دلپذیر
که یکسر ز یکچیز دارد نهاد
جو برزین درخشاب از تخم جم
چو شرن که بر شیر کردی فسوس
بیاید بدرکاه جوپان زدست
همی بکسلد یال اسپان بزم
زمشک سیه تا بد بنال اودی
تکش مرغی یا بد آسنک ما
زکارا کهان نیز بشنوده بود
برآنا مکه کرده بوشش یله
مکر باشد امر من کینه جوی
زشمشیر تیزم نیابد رها
وزانسو کذر داشت کور یله
جو باد شمالی برو بر کذشت

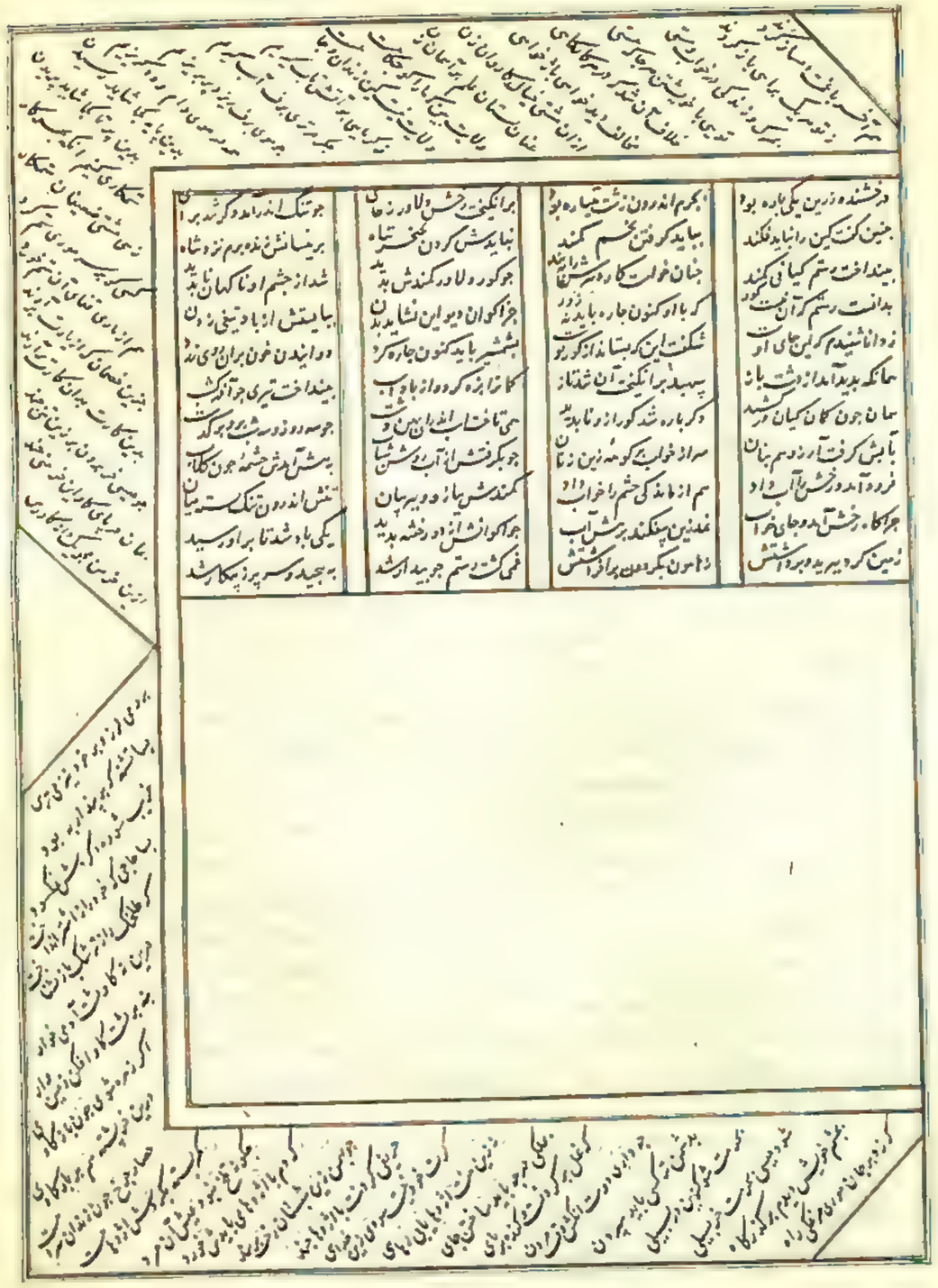

جو رستم بخندید بر خویشتن
جنین گفت کاکوان که ای بیلتن
یکی آرزو کن که تا روا
کجا خواهم افکندن اکنون ترا

سوی آب تا اندازم ار سوی کوه
کجا خواهی افتاد دور از گروه
جو رستم بگفتارا و ننگرید
تن اندر کف دیو دارد نه دید

بدل گفت ازین دو یکی چاره ست
کز خود کرده ام او شمکاره ست
کنون هر چه کوشش جز آن کند
نه سود کند دانه نه جان کند

کز اندازدم از بر کوه ساز
تن دا ستخوانم نیاید بکار
بدریا به آید که اندازدم
کنون سینه ٔ ما میان سازدم

رهایی بود ز آب دریا مگر
جزین نیست تدبیر یابد بجست
وگر دیو باشد گرو نام دوست
یکی خوب تدبیر باید بجست

اگر کوشش آب دریا فگن
بگوه افکند دیو ار بکار رفن
بجایی که ناورد کوه بود
که فریاد رس باد کهسار جست

بدو گفت ای دیو اروند رای
کرایدون که این گفته آزی بجای
بپیوند جنگال مرد و ستیز
دوده وام ازمن یکی تازه خوان
نهند و بماند بجای استخوان
کزین شاید اندیشها بر گرفت

کزین کوه نعره ی بداند جهان
پرستنده ٔ نامور بخشودان
یکی داستانی زدست اندرین

که در آب سر کو برآورد و غو
بمینو نه بیند رو انش بدوس
خروشش نیاید بدیگر سرای

زر رستم بخندید زین گفت دیو
برآورد بر سوی دریا نشست
که اندر دو گیتی بیابی نهفت

سخنوزای بداندیش از نام و ننگ
همی گوی ای ژرف اندا ندا جهش
کفن سینه ٔ ما میان باختش

همان کز سر اسوی دریا دوید
سبک تیغ تیز از میان برکشید
ببوه ندر گشته از جنگ وای

بدست چپ پای کرد ی شناه
بدیگر ز دشمن همی جست راه
جنین باشد آن کو بود مرد جنگ

اگر ماندی شش نعره ی پیای
زمانه پی او نبردی زجای
گهی ترش باشد ازو کاه بیم

ز دریا بهامون دو خشکی بدید
برآمد بهامون و خشکی بدید
بجا اورها ساختن بند را

برآسود و بگشاد و بند از میان
برجشمه بنها د و بیرید یال
زدریا بر آمد جو شیر ژیان

بران چشمه آمد کجا خفته بود
بران دیو بد کو سر آشفته بود
جهانجوی شد تند بار و زکار

همه پیشه و آبهای روان
بسر جای دراج و قری نوان
بشد بر پی رخش تا کاه بام

پیاده همی رفت جویان شکار
بهر پیش اندر آمد یکی مرغزار
به پیشه درون سه نهاده گراز

دمان رخش برماد یانان چو دیو
میان گله بر گشیده غریو
سینگشند و رخش اندر آمد بهند

سمانیدش از کوه و زین بر نهاد
زیزدان نیکی دهش کرد یاد
بران تیز شمشیر بنها د دست

گله آن گجا بود یکسر براند
بشمشیر برنام یزدان بخواند
سر اسیمه از خواب سر بر کشید

سواری که بود اندو بادی بخواند
بابر سر افرازشان بر نشاند
بدان تا که باشد جنین بد گمان

گریاره بدین مرغزار آمدن
بنزدیک جندین سوار آمدن
که بر پشت شیران بدو ند جرم

جو رستم شنابند کار آ بدید
بغرید جون شیر و برگشت نام
کر من رستم پور دستان سام

بشمشیر ازیشان دو بر بر گشت
کریزان ز رستم پس اندر دمان
بیاز و فگندم بزه بر کمان

جو با د از شگفتی هم اندر شتاب
ابا باده ورد و کردان بهم
بدان تا کند بر دل اندیشه کم

بجایی که مرسال جو پان کله
جو نزدیک آن مرغزار آن رسید
ز اسپان و جو پان نشانی ندید

یکایک خرو شید آن آهرمن دشت
ز خاک پی رخش بر گرد کشان
بدید آمد از دور جایی نشان

جو جو پان برشاه تنگان رسید
که شاها کله بر ز رستم ز دست
به پیچید و بر گشت و بنهاد روی

جو بشنید افراسیاب این سخن
ز ترکان بر آمد یکی گرد و گوی
که یک تن بر ما کرا ید بخون

پسو شید باید یکایک سلیح
جنین خوار گشتیم و زار و زبون
که شهابدشت آید این جنگجوی

ز اسپان ما بگذ ماند کله
نشاید جنین کار کردن بیله
که یک تن بر ما کرا ید بخون

جو گشتند نزدیک رستم کمان
جهاند ار باجار پیل و سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

جو افگنده شد شصت گرد و دلیر
برایشان بیارید جون ژاله میغ
جو تیر از کمان و جو پولاد و تیغ

به کرز اندر آمد ز شمشیر و تیر
جل و یکر از نامداران گشت
غمی شد سپهدار و بنمود پشت

شد ند آن سپاه از جهان نا امید
پس پشتشان رستم نامدار
دو فرسنگ برسان ابر بهار

همی کرز بارید همجون تگرگ
جو برگشت بر داشت پیل و بنه
ره سر جو آمد بجنگش همه

جو آمد کران از میان چشمه باز
دلش جنگجویان بجنگ دراز
نگشتی بدو گشت سیر از نبرد

برستی ز دریا و جنگ نهنگ
بیفگند و آمد میانش ببند
براخت جون پتک آهنگران

ز فتراک بگشا د و پیچان کمند
بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
براخت و بیرید جنگی سرش

بزد بر سر دیو جون پیل مست
فرو آمد و آبگون خنجرش
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

همی خواند بر کردگار آفرین
تو مردیو و امردم بد شناس
مکر رغ صفی بیخ نشنود

مر انگو که دشت از ره مردمی
فرو کر بدین گشتها نگروید
که بر پهلوانی بگرد د زبان

گران پهلوانی بود زورمند
گران خوان تو اکوان دیو سپید
به پیش آورد روز کار دراز

جو کوهی تو ای خواجه ٔ سالخورد
که داند که جندین نشیب و فراز
در و سور جندت و جندت درد

تک روز کار ا زه درازی گرفت
که داند کزین گنبد تیز گرد
بران باره پیل بگر نشت

جو پیر پدر ستم سر دیو دست
بنه سر جو کر د ند تو کان بله
به پیش اندر آورد و بگسکر کله

وز و شد جهان یکسر آراسته

بازآمدن رستم از جنگ اکوان دیو پیش شاه کیخسرو

زره جون بشاه آمد این آگهی
که برگشت رستم بدین فرهی
از اینده بیمار ابدان کرد بند
کجا کو گریده و بخم کمند

کنون دیو و پیل آمد ستن بنگ
بخشکی بلنگ ببد دریا نهنگ
بیاید کذر شیر بر تیغ اوی
همان دیو و دم مردم جنجوی

پدیره شدن را بیارات شاه
بسه بر نهاده مذکر دان کلاه
درفش سپهدار باکر ناوی
بیر و مذیار شده پیل و درای

پدیره شدنش را مام سپاه
بدان شاه و فی جامذار شاه
جو رستم درفش سپهدار شاه
نکه کرد و کامد پدیره براه

فرود آمد و خاک بر اد بوسید
خروشش سپاه آمد و بوق و کوس
سپاه و بشدندش زلشکر سران
شتشاه بر زین بپشرو دران

بر سر کشان رستم تاج بخش
بهزمو و تا بر نشیند برخش
وذا نجا بایوان شاه آمذند
کشاه دل و دیده کشخواه آمذند

بیاپر ایمان بر کله بخش کرد
نشستکه خویشن درخش کرد
فرشاه پیلان بر پیل شاه
که بر شیر و پیلان نکیر ند راه

بیک هفته ایوان بیاراستند
می و رود و می خواره کان خواستند
وزا کوان همی کرد بر شاه یاد
ای رستم این داستان بر کشاد

کز کوری ندیدم بخوبی چنوی
بدان یال آن کپت و آن نیک روی
جو شمشیر بدرید برتنش موست
برو بر بخشود و دشمن نه دوست

سرش جون سر پیل و کوشش چو باز
دمان پر زه ذه اعضای کراز
درخشش سپید و لباش سیاه
تنش را شایت کرد ن نکاه

بدان زور و آن تن نباشد بسوی
همه دشت از و شد جو دریای خون
جوباران ازو خون بدانذر هوا
جوبارش بیین کان کلنم را

ازو مانذ کخسر و اندر شکفت
جو نهاد جام آذرین بر کرفت
کسی این شکفتی بکیتی ندید
نظر کنم ای خوانم از داد و مهر

که مردم بود خود بکرد اراوی
نمودی دو دیدار و بالای اژدی
نذادی مرا بره از داد و مهر
بزه کنم ای خوانم از داد و مهر

بنودی بکیتی چنین جا کرم
کمنران بود و دیو و پیل انکرم
نه بکار زم بزم کردند یاد
بنه بکار زم بزم کردند یاد

سدیکر تهمتن چنان کرد رای
که پیروز و شاد ان شود و بازجای
جنین آرزو را نشاید نهفت
جنین آرزو را نشاید نهفت

شوم زود و آیم بدر کاه باز
بباید همی کینه را کرد ساز
نشاید جنین خوار کردن یله
نشاید جنین خوار کردن یله

در کنج بکشاد شاه جهان
کرانمایه کوهه کوشش نهان
بزر با فته جامه شاه تخ
بزر با فته جامه شاه تخ

غلامان روی بزرین بکسر
پرستندکان نیز با طوق زر
زدینار و دیبا و پیروزه تاج
زدینار و دیبا و پیروزه تاج

بفرزند کوهه بفرمود شاه
که این هدیه با خویشتن بر برا
وزان پس همی رای دفتن زدن
زپیش شه آمد تهمتن بدر

بشبکیر جزراه رفتن ندید
بشبکیر جزراه رفتن ندید
شتشاه از انجا بکه بازکشت
شتشاه از انجا بکه بازکشت

پیذد و کران کرفتش کنار
پیذد و کران کرفتش کنار
کهی جون کانت کاهی جو تیر
کهی جون کانت کاهی جو تیر

همی داشت کیتی بران سان کرا
همی داشت کیتی بران سان کرا
کزان رزم یکسر سیاید کرت
کزان رزم یکسر سیاید کرت

ابا رستم آن پهلو پر هنر
ابا رستم آن پهلو پر هنر
سه کار عالم تو بر باد کیر
سه کار عالم تو بر باد کیر

داپتان شهر کیو با منیژه دختر افراسیاب

نه بهرام پیذا نه کیوان نه تیر
نه بهرام پیذا نه کیوان نه تیر

ذکر کونه آرایشی کرد ماه
پسیج کذر کرد ه بر پیشکاه
شده تیره لذر کسرای درنک
بیان کرد ه بار یک دل کرد ه تنک

ز ناجشن بهر شش لاجرد
سپهره سوار ا بز نکار د کرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرشن کستر ده از پرز ا غ

جو پولاد ز نکار خورد ه سپهر
تو کفتی بتیر اندر ماند ه چهر
نمود م ز هر سو بخشم اسر من
جو مار سیه باز کرد ه دهن

سرانکه که برز و یکی باد سرد
جوز نکی برانکیخت زانکشت کرد
جنان بر و دباغ داب جوپیاز
کجا موج خیز د ز دریای قار

فرو مانذ کردن زان کجای
شد ه خورشید ا دوات درهای
بپهر اندر ان جا در تیره کون
تو کفتی شد ستی نخواب اندرون

جهانرا دل از خویشتن پر هراس
جرس بر کشید ه نکهبان پاس
نه آوای مرغ و نه نهرای دد
زمانه زبان بسته از بنک و بد

بلند هیچ پیذا نشیب از فراز
دلم شنک شد زان درنک دراز
بدان تنکی اندر بجستم زجای
یکی مهربان بود م اندر سرای

خود شیذم و خواستم زود راغ
بیاورد شمع و بیاذ د نیاغ
می آورد و نارد تریج و بهی
زاد ه د کی جام شاهنشهی

براکنت تخت جو بابذ همی
بکفتم نیابم همی خواب من
ماند م اندیشه و تاب من

بد و کفتم ای بت نیم مر د خرا
بنه چشم د بزم ا راسان کن
بجنک د جنک قمی آغاز کن

برفت آن بت مهربانم زباغ
دلم بر همه کام ا پیرو زکشت
کهابزم شبی جون شبه روز کشت

بذان سر د بن کفتم ای ماه روی
مرا مهربان یار جنکه جو کشت
ازان پس کر کشتیم کام خویش

چمانی همی با یکی داستان
کر دل کیره از نشاد اوذ و مهر
بذ و ذاند رون خیره ماند سپهر

مراکنت اکر جون زمن بشنوی
بشعد آری از کفته پهلوی
ز تو کشت طبع من ارا سته

زمن بشنوای جفت نیکی شناس
بکفتم چیارای بت خوب چهر
ایا مهربان یار نیکی شناس

جنان جون ترا کام دل ابر سر
بشعد آرم د م پدیرم سپاس
زد فتر نوشته که باستان

اغاز داستان

بخواند آن بت مهربان داستان
خود یار کیره بدل بر شش داد
جهان سپاز نو خوانت آراستن
بر آمد بخور شید بر تخت شاه

با غاز شعد اند رون کرشدند
بتابے فاذ روی خسرو پشت
جو کیخسرو آمد بکین خواستن
که کین سیاوش همی باز خواست

پیوست باشاه ایران سپه
بسه بر نهاد ه ز کوه کلاه
بر آراد کان هر یکسر د مهر
فرهر ز کاوسن باکتیم

نشاند ه بجای کیو ز شاد
جو ر ام د ه یکی جام پر می بچنک
یکی جام یاقوت پر می بچنک
جو ر ام د ه ز هر سو بکشتن د ژم

جو کودر ز کشاد ه د ژ ها د و کیو
بر و بوم ایران بیاراستن
سه باد ه خسر و انی بد ست
ز تو ران زمین کم شدان تاج دار کان

سه پهلوانان خسر و پرست
زمانه جنان شد کز بوذ ا بخت
جو کیتی د و بهره بر و کشت ا
جو کیتی د و بهره بر و کشت ا

بد یبا یار استه کاه شاه
بزر کان نشسته بر ا مش د هم
شه نوذ ران طوس لشکر شکن
شه نوذ ران طوس لشکر شکن

می لذ ر قدح جون عقیق یمن
می لذ ر قدح جون عقیق یمن

داستان برزمایان از کرازان پسر منشاه گیخسرو

پری چهرگان پیش خسرو پیای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار
نپرداه تو آمد سگ پرده دار
همی راه جویند نزد یک شاه
بگفت آنچه بشنید و فرمان گرفت
که ای شاه پیروز جاوید زی
بجای خان ارمانش گویند نام
بهرهفت کشور تویی شهریار
سوی شهر ایران یکی مژده بود
جز اکاه مابود و فریاد ما
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه
درخان گشته نداریم یاد
چو بشنید کشار فریادخواه
که ای نامداران و کردان من
ببرد و سر آن کرازان تیغ
ز هر کونه کوهر برو در نخشد
بدیهای دومی پیمار استند
که خرد بتا زدم من ریخ خویش
نهاد از میان کوان پیش پای
منم کوشش داده بفرمان تو
چو پشن چنین کفت کیخو لوکران
بفرمود تا طاس زرین بزر
بزد یک سالار شد موشیاد
ز راه مرا زآمده داد خواه
بپیش اندر آورد شان چون بدید
که خود جاودان زنده کی نامزی
زمایانیان ترد خمه و چام
ز مهر بد تو باشی بهر شهریار
که مارا بدان شد اندیشه تود
ایا شاه ایران بده داد ما
وزیشان همه شهر ایران بستوه
بدندان بدونیم کرده شاه
بدرد دل اندر به بجید شاه
که جوید همی نام بر انجمن
ندایم از و کیخ و کر مر و میخ
همه یک بدیکر برآ میختند
پس از انجمن نامور خواستند
چنین کفت پس شهریار زمین
کس از انجمن هیچ ماتم مداد
بکشامن ایم بدین کار پیش
که خسرو تو بی مهر تابان تری
نخست آفرین کرد مر شاه را
جوان ارچه دانا بود با کهر
برامی که مر کز نرفتی بسوی
چنین کفت کای شاه پیروز کر
سر خوک را بکلام زتن

کر بر سر پایندار مایان
جو سالار شیار بشنید تفت
بکش کرده دست و نهین برروی
زشهری بداد آمد ستیم دود
که نوشه رزی شاد تا جاودان
سر مرز توران در شهر مات
چو مایه بدو اندرون کشت زاد
کر از آمد اکنون فزون از شمار
هم از جار پای و هم از کشمند
نیاید بدندانشان سنک تخت
برایشان بخشود خسرو بدرد
شود سوی آن مشه خوک خورد
یکی خوان زرین بزر مود شاه
ده اسب آورید ند زین کلام
چنین کفت پس شهریار زمین
کس از انجمن هیچ ماتم مداد
بکشامن ایم بدین کار پیش
که خسرو تو بی مهر تابان تری
نخست آفرین کرد مر شاه را
جوان ارچه دانا بود با کهر
برامی که مر کز نرفتی بسوی
چنین کفت کای شاه پیروز کر
سر خوک را بکلام زتن

سزد کشان بر من شک سالی
کمر بسته بر پیش سالار باد
سر مرز توران و ایر ایشان
بر کاه خسرو فرامید رفت
پسر و ندزاری کنان پیش اوی
کزین بوم و بر شان ایران و زانفوس تور
بسه کشوری دست رس بر بدان
پیک روی ایشان بما بر بلاست
ارخت بر آورد مه میوه دار
کرفت آن همه پشه مهر غزار
ازیشان بما بر چه مایه کزند
کمر ان پیکمار بر کشت تخت
بکر ان کردن کشن آر از کرد
بنام بند ک و جنک و نبرد
که بنها و کنجور بر پشکا
نهاده بر و داغ کاوس نام
کرای پهلوانی با آفرین
کمر پشن کیو فتوح نژاد
بکیتی پر اکنده پیمان تو
نکه کرد و ان کار پیش آمد کران
بشیر وی خویش این کان مرد
ز مر شور و تلخی بیاید چشید
جز امز دشیار بیداخت
جز انم و لیکن باندیشه پیر

برفتن پشن با کرکین بجنک کرازان

جو پشن چنین کفت شد شاد شاه
بر و آفرین کرد و فرمانش داد
بدو کفت خسرو کرای پر هنر
کسی را کجا جون تو کهتر بود
ز دشمن بتر سد سبک سر بود
بکر کین سیلاد کفت انکهی
تو با او بر و نا کسان آب بند
همش را بهر باش و هم یار مند
وزانجا مسجید پشن براه
بیاورد و کر کین سیلاد را
هم آورد و هم زور و فریاد را
برفت آن سپه تا بنزدیک شاه
سی رفت چون پیل آنک انکمان
بدو کفت پشن که خواب خوشت
زجنکال یوزان همه دشت و غم
جو من با کرازا ندر آیم بتیر
همان کردن کور خرم کمند
مرا نکو یا شد ز جنکم رها
برینسان سی راه بکذ اشتند
تو برد اشتی کو سر و سم و زور
کرازان کرازان نه اکاهیان
بیشه مد آمد بکرد ار سیر
رسیدند انجا که آن بیشه بود
برفت ازی خوک چون پیل سهک
یکی جنک می داشتند آنزمان
زده مان می آتش افروختند
کشادند بر باده دست آنچنان
کرازان بیاید جوا مر منا
بدو کفت پشن که خواب خوشت
جو سوهان پولاد بر سنک سخت
جو من با کرازا ندر آیم بتیر
بزد بانک چون رعد و پیل ژیان
مرا نکو یا شد ز جنکم رها
بزد منجنی بر میان پشنش
تو برد اشتی کو سر و سم و زور
سرانشان بخجیر بر یدست
بیک زخم کن سرشان از تن جدا
بکردان ایران نماید هنر
تو بستی برین رزمکه بر کمر

بدو کفت خسرو کرای پر هنر
بکر کین سیلاد کفت انکهی
وزانجا مسجید پشن براه
برفت آن سپه تا بنزدیک شاه
بدو کفت پشن که خواب خوشت
جو من با کرازا ندر آیم بتیر
مرا نکو یا شد ز جنکم رها
تو برد اشتی کو سر و سم و زور
بیشه مد آمد بکرد ار سیر
برفت ازی خوک چون پیل سهک
زده مان می آتش افروختند
کشادند بر باده دست آنچنان
بدو کفت پشن که خواب خوشت
جو من با کرازا ندر آیم بتیر
مرا نکو یا شد ز جنکم رها
تو برد اشتی کو سر و سم و زور
بیشه مد آمد بکرد ار سیر
برفت ازی خوک چون پیل سهک
زده مان می آتش افروختند
کشادند بر باده دست آنچنان

درخشان بسان سهیل یمن
بتابنده همچون یکی برهمن
پرستنده دختر پرشیده روی
بجوشید مهرش پرخاشجوی
بگله کن کز آن ماه دیدار تست
بگوشید کز زخم شد یار تست
پری زاده یا میسا دخترا
سیاوش یکی زخم شد یار تست
کزین سالیان تا بدین مرغزار
که دلها بمهرت همی نخشیا
بجوانه پرپشن آمد فراز
همی خشن سازم ببر نو بهار
تو بر کوی تا مرد می یابری
برو آفرین کن دو بر دوش نماز
پیام منیژه بپشن بگفت
بدین خشنگه برهمی بگذری
سیاوش نیم نوبری زادگان
ز ایران و از شهر آزادگان
سرانشان بریدم نگفتم مرا
که و مدانشان برم نزد شاه
کرم تو بدین کار یاور بوی
کمر جره و خت افراسیاب
اگر نیک رایی کنی تاج زر
همی بینم این دشت پر آتشه
جو پشن جنین گفت شد ایه باز
سبک راه این پیشه بر داشتم
بدایه بگفتش مرا مادری
بتو بخشم این جامه خسروی
نماند آن زمان جایگاه بخن
ترا بخشم رکوشوار و کمر
پره در آمد جو سرو بلند
بگوشش منیژه ورسانید باز
پرسیدش از راه و رفتار و سان
خراسید از ان سایه سرو بن
بشستند پایش بشنگ و گلاب
میانش بزرین کمر کرده بند
نشستنگه رود می ساختند
که بار بط و چنگ و این سرای
پیران ویسه که خرگاه او بکنار جیحون بود

گشاده زبان پور پشن چنین
که ای مهتر نامور پاک دین
جوانی ز ایران بدین مرغزار
بنخجیر گوران بیامد سوار
بیامد بدین دشت پرخاشجوی
بیاراست با ما بسی گفتگوی
بپرسید کز بهر چه آمدی
بدین مرز و بوم اندر ای بدکنش
بدو گفت کای مایه پر هنر
بدین جایگه بر همی بگذرد
بدین گفت خود کامه پشن پدر
سم پشن کیوا ز ایران بجنگ
جوزین برشکاه آگهی یافتم
نیامد مرا خفت فرخ بخواب
جو بخشایش این پرا ز خواستم
بر اندیشه این راه بگذاشتم
زمن یاب این جامه کوشه نگار
مرا سوی آن خوب چهره بری
که رایش جنین است زیبا همی
فرستاده آمد همان دستمای
سوی خیمه دخت آزاده خوی
منیژه بیامد کرفتش ببر
جو این جنین روی و این قد و بر
نهاد نه خوان و خورش کرد پیش
پرستندگان ایستاده بپای
چو از خنگ بر شید جهان فروز
فروزان رخ و بیای بر دی برسان
که روز بر آن شاخ سرو بلند
نیایی بدین خشنگاه اندرا
که بیژن خنی آتش تیز
ترا دیدم ای ماه دیدار دوست
نزاید زما در جو تو یک پسر
تو اکنون جه نامی کرامی بکوی
که من ای رستاد خوب کوی
بزخم کرا زآمدم تیز جنگ
سوی کیمو کوه در دشت فتم
زکوه بر و ماندرون کوشوار
دلش با من ایدون بهم آوری
جنین آفرید شش جهان آفرین
دل و کوش پشن پاسخ سرای
بیاده همی کام زد با رزوی
کشاده ز میانش کیانی کمر
برخانی ای خوب چهره بکرز
همی ساختند از کانی نشست
ابا بربط و چنگ در راین سرای
که پرده در آرا ستند سر بسر

می سالخورده بجام بلور
برآورده با شرن کیو زور
سه روز و سه شب شاد بودند هم
کرفته برو خواب دستی ستم

منیژه جو بیژن دژم روی بیاند
پرستنده کاز بهر خویش خواند
پرستنده آیخت با نوش بر
بزم و تا داروی سوشش بر
بداوند جون خورد می دست کشت
عماری بسیجید و آمد براه
مران خفته را اندران جایکاه
زیکسو نشستن کرکام را
بکستر دکافور بر جای خواب
همی ریخت بر جوب صندل کلاب
جوآمد بنزدیک شهر اندرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب
بهیکانکان هیچ نکشاد لب
بایوان بیاراست ایجای خواب
فرانکند داروی سوشش نکوش
بدان تا بجای آیدش هوش و توش
جو بیدار شد پشن و هوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا
ابا ماه و ریش سالین سرا
بیجید بر خویشتن بیژنا
جنین کفت کای کرد کار ارا
ز کر کین تو خواهی بدن ایدرا
که اوید بدین بد مرا رشون
همی خواند بر من نزاران فسون

جو هنکام رفتن فراز آمدش
بیاد اندرون مهر باز آمدش
بیالین سرشش باز بنهاد دست
بیدار ی پشن آمد شتاب
نکار من بر در آغوش یافت
بیزدان بنالید از اهرمن
بر و بشنوی فره و نفرین من
سه کام نابوده را یاد دار

فرستادن افراسیاب کاموس را بجنگ ایرانیان
نام او و پدر و نژاد او
کشته شدن کاموس بدست رستم
فرستادن افراسیاب گروی زره را بجنگ ایرانیان
کشته شدن گروی زره بدست رستم
فرستادن افراسیاب هومان و بارمان را بجنگ ایرانیان
کشته شدن هومان و بارمان بدست رستم
فرستادن افراسیاب پیلسم را بجنگ ایرانیان
کشته شدن پیلسم بدست رستم
فرستادن افراسیاب شکنبه و ویسه را بجنگ ایرانیان
کشته شدن شکنبه و ویسه بدست رستم
فرستادن افراسیاب نستیهن را بجنگ ایرانیان
کشته شدن نستیهن بدست رستم
فرستادن افراسیاب اغریرث را بجنگ ایرانیان
کشته شدن اغریرث بدست رستم
فرستادن افراسیاب سپهرم را بجنگ ایرانیان
کشته شدن سپهرم بدست رستم
فرستادن افراسیاب جهن را بجنگ ایرانیان
کشته شدن جهن بدست رستم
فرستادن افراسیاب اغرلرث را بجنگ ایرانیان
کشته شدن اغرلرث بدست رستم
فرستادن افراسیاب کلباد را بجنگ ایرانیان
کشته شدن کلباد بدست رستم
فرستادن افراسیاب کهرم را بجنگ ایرانیان
کشته شدن کهرم بدست رستم
فرستادن افراسیاب شیده را بجنگ ایرانیان
کشته شدن شیده بدست رستم
فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ ایرانیان
کشته شدن سرخه بدست رستم
فرستادن افراسیاب اغریرث را بجنگ ایرانیان
کشته شدن اغریرث بدست رستم
فرستادن افراسیاب گرسیوز را بجنگ ایرانیان
کشته شدن گرسیوز بدست رستم

آگاهی یافتن افراسیاب از کار تهمتن و منیژه

بمردان زمرگونه کار آید ا
کمی بزم و کمی کارزار آید ا

زمرد کمی کلرخی خواستند
بدیبای رومی بپارا ستند

چو بگذشت یکچند گاهی چنین
پس آگاهی آمد بدربار این

کسی کز افراسیاب سخن راند ا
نهاوند ازان پس نخورد آن

نگه کرد کیخسرو شیرگیر
پری چهرگان رود بر داشتند

بدانست و تر سان شد از جان خویش
نهفته همه کارها با بدست

بیامد بر شاه توران بگفت
بشادی همی روز بگذاشتند

دل شاه ازان کار خیره بماند
بزرفی نگه کرد و راز اختر

اگر دختر آید بجای پسر
بدین آمدن سوی توران خراست

بدو گفت ازین کار ناپاک بن
دوان از پس پرده برد مانی

اگر تخت خواهد همی تاج و گاه
تو گفتی که چهدت منگام باد

برو با سواران بسیار سر
اگر تاج دارد بدیا اختر بود

چو کرسیوز آمد بنزدیک در
فراخان سالار را پیش خواند

سواران گرفتند گرد اندرش
که دختر ازایران گزیدست خخت

بیسته درگاخ را استوار
جهانجوی گرد از جهاندار یاد

بزد دست و برکند بندش جای
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

بدان خانه سیصد پرستنده بود
که در پرده با دختر شاه کیست

بلرزید از خشم و پیلش بتگ کرد
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

ز دهجون پشتن برافکند خشم
که کاری شگفت آید از کردگار

همیشه یک ساق موزه بدرد
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

که من پشتم پور کشوادگان
بکرسیوز آنگه پس آواز کرد

وکر خیزه اندر جهان رستخیز
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

آوردن کرسیوز سر منیژه را نزدیک افراسیاب

بگوش رزم سازم بر منه تنها
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

بجز ایزدم نیست فریاد رسا
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

یکی خنجری داشتی آبگون
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

سر پهلوانان و آزادگان
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

بینید کسی شتم اندر کریز
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

شبانه بیامد نزدیک درمان خویش
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

که دخترت از ایران گزیدست خخت
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

خود یار کرد و حدیثی براند
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

به از کودر و داماد نایدت سر
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

تو هشیار بامن یکی رای زن
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

ولیکن شنیدن چو ایدر آیی
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

تو شهر ایران و فرزند خود
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

نگهدار مرگاخ را بام و در
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

از ایوان خروش آمد و زین در
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

چو سالار شد سوی بسته در تنگ
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

نگهبان منیژه ز جندان سوار
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

بجست از در اندر میان سرای
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

همه بارباب بسرود و نبید
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

منیژه نشسته میان زنان
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

جزا کاه کردن مدید ایچ را
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

جهانجوی گرد از جهاندار یاد
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

کز ایران چو دیدم خخت بزرد
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

نگارنیزه بخیس بماند
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

جنین داد پاسخ فراخان شاه
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

بکرسیوز انگه بگفتش نگر
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

نگر تا کرینی بگاخ اندرا
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

ز بیوند جنگ یانگ باب
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

در گاخ او را سواران شاه
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

چو کرسیوز آن گاخ در بسته دید
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

بیامد بنزدیک آن خانه زود
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

منیژه نشسته میان زنان
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

بجای آمدن سوی توران خراست
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

دوان از پس پرده برد مانی
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

تو گفتی که چهدت منگام باد
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

اگر تاج دارد بدیا اختر بود
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

فراخان سالار را پیش خواند
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

که در کار هشیار تر کن نگاه
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

کز ایران چو دیدم خخت بزرد
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

ببینی چو کردست آن بدهنر
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

بیندو کشانش بیارا ندرا
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

برآمد ز ایوان از اسیاب
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

کرفشد و مر سو بجستند راه
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

می و غلغل و رشن پیوسته دید
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

بجا اندران مرد نیکا نه بود
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

بکف بر می سرخ شادی کنان
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

کز یا خویش نشناس ناپاک مرد
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

بخوشد خونش بمو بر ز خشم
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

همانا که برگشتم امروز مود
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

کز سر داد باید سخ رایکان
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

در خانه بکرفت و برکند تام
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

همی سیری آید تنش ز ا سر
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

که با من بدی بخت بد ساز کرد
بکرسیوز آنگه بگفتش نگر

تو دانی نیاکان شاه مرا
میان یلان پایکاه مرا

زنده رایان من بدین خخوا
بیرم فراوان سر از اسرا

تو خواهش کری کن از بخخن
سزد کر چینکی بوی رهنون

بدانت کو راست کوید همی
بخخن رخخن دست شوید همی

چنان جدا کرد از خنجرا
بجز بی کشیدش بیند اندرا

نداند کسی راز این کو نشت
جو نرمش بیابی میان درشت

جو آمد بنزدیک شاه اندرا
کو دست بسته بر منه سرا

نه من بارزو جستم این پشکاه
بنود اندرین کار کس را کناه

زهر یکی باز کم بود ده را
برانداختم میهن و دوده را

بیامد پری پیکر و پر
مرا اندر آورد و خخته بپر

سواران پراکنده بر کرد دشت
فراوان غماری بمن بر کذشت

یکی سوی جای ساخته درمیان
کشیده بر و جا در پرنیان

پری یک بیک اندر من کرد باد
بیان سواران بیامد جواد

کر تا اندرایوان بیامد زخوا
بخفید و من دیده کرده پرآب

کنا هی مرا اندرین بود بیست
منیژه بدین کار آلوده نیست

تو آنی کز ایران بر تیغ و کمند
جنین داد پاسخ پس از ایسپاس

بخخواب دروغ آزمودن همی
کنون چون زمان جستن من بدست

نخواهی کسانم ربودن همی
بدو کفت شرن کز ای شهریار

تو انند کردن بهر جای جنک
یلان هم بشیر و کر نر کران

یکی دست بسته بر منه تنا
جکونه بخخد شیر ی جنک تیز

اکر شاه خواهد کر بیند زمن
یکی اسب فرمای و کر کران

در آورد و کر یکی زین مزار
جو از پشن این کفته شید خم

بکرسیوز اندر زمان بنکرید
نه بینی که این بدکنش را چنا

پسنده بنود ش چنین بدکرد
بیر همچنین بند بر دست و پای

همی رزم جوید بخنک و نبرد
نکون بخت را نند بر دار کن

که باشد ز مرسو بر و ره کذر
کشید ند شش از پیش از اسپاب

بدان تا ز ایران زمین تا بچین
الی از در خسته دو دیده پرا

اکر جنک سازید من جنک را
همیشه بشویم بخون جنک را

کرم نزد سالار توران بری
بخوانم بر و داستان پری

نکر د ایچ کرسیوز آهنک اری
جو دید ند آن تیزی جنک اری

وفا کر د با او بسو کند ها
بخوانی بدا و شن بسی پند ها

بیاورد بسته بکر دار یوز
جو سود از هنرها جو بر کک روز

بدین است کرده نکار جهان
که ما تم کند سو رها ارزنان

بدو کفت شهر کردکای شهریار
کز ایران بخخک کز آیدم

ازایران بخخک کز آیدم
بدین خشن توران فرازآیدم

بزیر یکی سر و رفتم بخواب
که تا سایه دارد سرا افتاب

زاسپم جدا کرد و شد تا برا
که آمد سی لشکر و خشاه

یکی تهمتنی بر آمد ز دود
زهر سو کرفته سواران تود

بدو اندرون خفته بد یکری
نهاده بیالینش بر افسری

مرا نا کهان در عماری نشاند
بران خوب چهره منوچی بخواند

پری پیکران تخت برکشته بود
که بر من همی جاه و بیش آزمود

جنین داد ماینج پس از ایسپاس
که روز بدت کرد هر تو شتاب

کنون چون زمان جستن من بدست
همی خواب کویی کر د ارست

بدو کفت شرن کز ای شهریار
سخن شنو از من یکی هوش دار

یلان هم بشیر و کر نر کران
تو انند کوشید با بد کمان

جکونه بخخد شیر ی جنک تیز
اکر چند باشد و شن برستیز

یکی اسب فرمای و کر کران
ز تو ران کزین کن هزاران کران

جو از پشن این کفته شید خم
برو بر فکند و بر آورد خشم

نبینی که این بدکنش را چنا
زنو نی سکاله همی بر منا

بیر همچنین بند بر دست و پای
هم اندر زمان زو بپر د از جای

نکون بخت را نند بر دار کن
وزو نیز با من مکر دان بخن

کشید ند شش از پیش از اسپاس
الی از در خسته دو دیده پرا

خواستن بیژن از هژیر اژدها را بیاب و بند کردن

بیابیت پران آزده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی

اگر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش

زمین را بسوید و بر پای جست
که بادا بدا تا ترا تاج و تخت

چو خورشید تابان بیاید ترا
چرا بر کنی سر ز راه خرد

من از پادشاهی بس آباد ما
ترا بیشتر نزد من آب روی

پس آنگه بگفت ای شه شیرگیر
چرا بر کنی سر ز بخت توجای بخت

بفرمان من تیغ ناید فراز
زمردان و زگنج و نیروی دست

سیاوش که بود از نژاد کیان
بتن زور مندم و بدل شاد ما

بکشتی بخیره سیاوش را
یکی بندینگ از من اندر پذیر

بدیدی بدیهای ایرانیان
بدان داشتم کار را دست باز

منوز آن سر تیغ دشمن بیام
زبهر تو بسته کمر بر میان

چو بشنید بیژن ازو این سخن
بفرمان او بند بگشاد تن

همی گفت اگر بر سرم کردگار
بشستند مردن بیدروی کار

که نامرد خواند مرا دشمنم
زناخسته برداز کرده تنم

روانم هم ایدر بماند بپای
نشرم پدر جون شوم باز جای

دریغا شباب و روز دیدار کیو
دریغا که دورم ز کردان بیژن

بکوشش کرپشن لختی ز درخت
تنش پر جنگال شیر نرست

کشنده همی کند جایست درخت
بدید آمد از دور پیران رخت

یکی دار برپای کرده بلند
کمندی بروبسته جون پای دند

بدو کفت کر سیوز این پرنیان
کجا شاه را بد ترین دشمنست

دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
دمن خشک و رفته زروی آب رنگ

سه دانستان پشرن لورا بگفت
جنان جون رسیدنش بدخواه تخت

بفرمود تا یکزمانش بدار
نکردند وکفتش هم ایدر بمان

بکاخ اندر آمد پرستارنش
بر شاه باد ت کرده پیش

خواستن بیژن از هژیر اژدها را بیاب و بند کردن

جو آمد بدو بیژن خسته دل
بخشود و بیدادان جوانیش را

ز خون سرو پای مانده بگل
ذکردان ایران بترسم همی

همی گفت کای نامور پهلوان
جهان آفرین یار و نیروی تو

جهان آفرین یار و نیروی تو
بدو گفت کای نامور پهلوان

ز خون سرو پای مانده بگل
ذکردان ایران بترسم همی

پس از مرگ بر من بود سرزنش
بر اندازم از تن بسی کام دل

بر اندازم از تن بسی کام دل
پس از مرگ بر من بود سرزنش

پیامی بر ازمن بشاه کیان
بهم بر شکست آن کمانیش را

بهم بر شکست آن کمانیش را
پیامی بر ازمن بشاه کیان

همه راه ترک کمر بسته دید
ز شاه و ز لشکر نیامد پدید

ز شاه و ز لشکر نیامد پدید
همه راه ترک کمر بسته دید

جگرخسته دیدش برسنه تنا
فرو ریخت آب از دو دیده بروی

بتوران همانا بخون آمدی
نمایم بدو اختر نیک راه

فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بتوران همانا بخون آمدی

بدان تا به پیش یکی روی شاه
بیاده دوان تا بتیز و یک تخت

پیاده دوان تا بتیز و یک تخت
بدان تا به پیش یکی روی شاه

همی بود در شش بخشش پیای
بپهنا دو انست کز آرزوی

بپهنا دو انست کز آرزوی
همی بود در شش بخشش پیای

اگر کنج خواهی و گر کوهسرا
بخشید پیران خسرو پرست

بخشید پیران خسرو پرست
اگر کنج خواهی و گر کوهسرا

نشانها نکیتی ستایش ترا
مرا این نیاز ازی خویش دست

مرا این نیاز ازی خویش دست
نشانها نکیتی ستایش ترا

همی غم خورم کی سزاوار کار
که من شاه را پیش ازین چند بار

که من شاه را پیش ازین چند بار
همی غم خورم کی سزاوار کار

بکشن کفت تو رکار کس را
کزایران بپیلان بکوبند نا

کزایران بپیلان بکوبند نا
بخشت بشد رستم نیو را

بخشت بشد رستم نیو را
نزتوران دو بهره بپای ستور

خواستن بیژن از هژیر اژدها را بیاب و بند کردن

بخورشید خون بر جکاند از وی
بر آنام کینه جو بویی ببرد

کر کین سیاوخش تازه کنی
بایران و کر کین و جنگ افکنی

کهستش یکی پادشاهی بزرگ
ایا شاه پندم را کار بند

بتوران بر آید همی کر و کین
نکه کن کزان کین کر گسترد پا

تو خود چشم دل باز کن بهتر ا
جو کینه دو کرده و ندارد بپای

درخت بلا را بیار آوری
جو کودرز کشواد و پولاد جنگ

نهنگ ستم رستم نیو را
کر پشن ندانی کر بانن بر کرد

جنین داد ماخ پس از اسیا
همه نام نوشیده دیوان من

جو سوی ایی آمد پیران سرم
کر و یا بدارزم رهایی بجان

بخندد همی لشکر و کشورم
بکر آفرین کرد پیران برو

بپالایم از دیدکان آب زرد
و لیکن بدین رای کشیا رمن

بجز نام نیکو نجوید ی
از و پند کیرند ایرانیان

کجا دار و کشتن کزیند بران
ز دیو اهنا نام آدکس نخواند

ز دیو اهنا نام آدکس نخواند
بنان کرد سالار کوراه دید

بفرمان شود شاه راکاه و ز م
بکر سیوز انکه بفرمود شاه

دو دستش بزنجیر برکش بنل
بپیوند مسمار پای کران

یکی بند رومی بکردار مل
بپرسیل وان سنک آکوان دمید

جو بستی نکون اندر انکنی بجاه
بپیلان کردون کشش آن سنک را

نکندست ریشه چین ستان
وزانجا بایوان آناید سنر

بیاورز پشرن بدان کین ستان
بکوکای هنرمن شوریده بخت

عمان تابزاری برارد فروش
که برتو نریزید سی تاج و تخت

بروبا سوامان و تاراج کن
که در جاه بین آن کر دیدی برا

بخاک اندر انداختی کوهرم
بکر دید کام بدانویش اوی

بهارش تویی عکسارش توی
بروی میان و بزه بخیر دست

کر تا پشرن کیوانیش داد
سر جاه را بند بر ساخشید

بپولاد خاسک آهنکران
ازین بهره بستند بران تاج داد

وزانجا بایوان آن دخترش
دو دیده پر از خون و رخ جو بهار

منیژه بیامد ابی جا درا

بدو گفت اینک ترا خان و مان
ز داری بریدن سته تا جاودان
برفت و نیشه سیاهی بماند
ز دل برد و در رخ قطره خون نشاند

طریوان سی کشت بر کرد دشت
چو یکره زدو یک شب و بر نگذشت
بیامد خروشان بنزدیک شاه
یکی ست با اندوه کرد راه

هراز کوه خورشید سر برزدی
نشیمن ز سر مریغ نان جدی
سی کرد کوی بروز هراز
بسو راخ چاه آوریدی فراز

چشمن سپهری دیگر بستی
بدان شور بختی سی زیستی
جنین است کار جهان ای شگفت
تن آسان بوی کاه و کاهی بخفت

ز شادی بماند نده اندوه مغز
ز بهر گوزه بگذرد روزگار
بدان تا توانی توانده مدار

چو یکهفته کرکین بر و بر بیای
کرپشن نیامد سی باز جای
ز موسوش پویان بجستن گرفت
رخ از ابخون ناب شستن گرفت

بشیمان آمدش از ان کار خویش
بگون بد سکالید بر یار خویش
هسی کشت بر کرد آن مرغزار
بگاه شتابان شکافت راه

سه یشه برگشت و کس نا مدید
ز نیزه اندر و بانگ و خان شنید
کسسته کمام و نگون کرده بن
فرو برده لیخ و بر آورده کین

بگاه یک زه در اب شان بدید
که آمد از ان جرپیاران پدید
از ان سیاب آمد ستن گرفتند
بدانست کو را بتاست کار
یا یران نیاید بدان روزگار
بخیمه فرآورد و روزی بماند

کمند اندر انگند و امیش گرفت
دل اندر برغ و جان پر از داغ و درد
شب روز آرام و خفتن نیافت

یا یران زمین اندر آورد روی
ز کره بیشمان و دان جنت جوی
چو کرکین بر شهر ایران رسید

سه راه کریان شده سوی سوی
یا یران زمین اندر آورد روی
چو آگاهی آمد ز کرکین بشاه

بگفت این سخن کیو را شهریار
بیاد جو کرکین مرد را بدید
بپرسید و گفت ای کرین سپاه

بفرمود تا برو کشاده را
بگاه داشتی زرد و فریاد را
مراجان شیرین بباید سی

همانگاه بدر اندر آورد پای
بکرد ار باد اندر آمد زجای
کنون هیچ مندیش کو را بجان

همی گفت کرکین بدو نا گهان
همانا بدی ساخت اندر نهان
چو کشار کرکین آمد بکوش

بیاید جو کرکین مرد را بدید
چو پیوان سی کشت بر کرد دشت
بدانست کو را بتاست کار

بپرسید و گفت ای کرین سپاه
پیاده شد و ترکش اندر دوید
کمند اندر انگند و امیش گرفت

چو کرکین بر شهر ایران رسید
پسهد ار ایران و سالار شاه
بیاران زمین اندر آورد روی

چو آگاهی آمد ز کرکین بشاه
کنون خوار نزد بر کرا بد سی
سه راه کریان شده سوی سوی

بگفت این سخن کیو را شهریار
نیامد کزندو بگیرم نشان
چو کرکین بر شهر ایران رسید

بیاید جو کرکین مرد را بدید
ز اب اندر افتاد و زور فرسش
چو آگاهی آمد ز کرکین بشاه

باز آمدن کرکین بایران و خبر شنیدن کیو

بدان تا ز کرکین کند خواستار
پس آنگاهی آمد همانگه بکیو
بگفت این سخن کیو را شهریار

دل از درد خسته پر از آب روی
سی گفت پشن نیامد سی
دل اندر برغ و جان پر از داغ و درد

بگاه داشتی زرد و فریاد را
هدو بر نهاد ند زین پلنگ
ز کره بیشمان و دان جنت جوی

بگرد ار باد اندر آمد زجای
پدید بره شد ش تا کند خواستار
بیاید بکرکین مرد را بدید

همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم کز نه چنم رخ پشر نم
بپرسید و گفت ای کرین سپاه

پیاده شد و ترکش اندر دوید
سی کشت غلتان بخاک اندرا
مراجان شیرین بباید سی

پسهد ار ایران و سالار شاه
پدیره بدین راه چون آمدی
کنون هیچ مندیش کو را بجان

کنون خوار نزد بر کرا بد سی
چو اسب پسر دید کرکین بدوست
چو کشار کرکین آمد بکوش

نیامد کزندو بگیرم نشان
بخاک اندرون شد سرش نا پدید
بیاید جو کرکین مرد را بدید

ز اب اندر افتاد و زور فرسش
سه جامه پهلوی بر قر بید
بپرسید و گفت ای کرین سپاه

همی کند سوی از سر و ریش خاک
فرو شان به بر سی رخت چاک
سی گفت کای کرد کار سپهر
تو کستر کنون مردم شوس و مهر

جوا زمن جدا ماند فرزند من
رو اوا رم ار یکسلی بندمن
رو ائم بدان جای نیکان بری
ز اره دل من تو اکر تری

مرا خود بکیتی سین بود و بس
چو اذه کسا رو جه فریاد رس
کنون تخت بد کرد شش من جدا
جنین ماندم اندر جهان مستلا

وزان پس کرکین بخن بازگشت
بگون بود تان کار زار اخت
زمانه بجایش کسی بر کزید
ویا خود ز چشم تو شد نا پدید

زبد ها چو آمد بر و بر بکوی
که افکند بند سپهری بروی
چو دیو آمد شش شن و مرغزار
که اورا بتنه کرد و برگشت کار

تو این مردری اب چون یافتی
زپشن بکا روی بر تا فتی
هدو کت کرکین که باز آ بوس
سخن شنو دیمن بکشای کوش

کز این کار جون بود و کردار جون
بدان بیشه با خوک نیکا رجون
بدان پهلوانا ر اکاه باش
همیشه فرو زنده دکاه باش

بر فتیم از اینجا بر بجنگ کراز
دسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی شه دیدیم کرده چو دست
در خان بریده چرا کا بست

سه خار کشته کنام کراز
سه شیر مانده ازان مرغزار
جو ابشان بدادیم پاسخ درست
ازا بر سیه نعره بگذ اشتیم

کمان اندر آمد بگردن کوه
نه یک یک زه جا کرد ما کرد وه
بگردیم جنگی بگرد ا کشیر
بشد روز و نا مد دل از جنگ سیر

جو پیلان بهم بر فکندیشان
بسمار ه ندان بکندیم شان
بکردن جو شیر و برفتن چو باد
همه راه شادان و بخیر جوی

برآمد یکی کور ازان مرغزار
ازان خوبتر کس ندید نکار
بدیدار کلکون کو در زوی
جو خنگ شبا سنگ فرا در وی

جو سیمرغ پر و جو پولاد سم
جو شید یزپشن سر و یاوم
بکردن جو شیر و برفتن چو باد
تو کستی که از خشم دارو نزاد

بپرشن آمد جو پیلی بلند
بپرشش اندر انگند پشن کمند
تکندن سمان بود و بردن همان
دنان کو رو پشن پس اندر دنان

ز تا زیدن کو رو کرد سوار
برآمد یکی دو دازان مرغزار
بکردار هریا زمین بر دمید
کمند افکن و کور شد نا پدید

دلم شد پر آتش ز تیمار اوی
بگو تا بود یا کور پیکار اوی
نماندم فراوان بدان مرغزار
سی کردش هر سویی خواستار

ازان باز گشتم چنین نا امید
که کور ژیان بود و دیو پلید
بجوشید کیو آن سخن شو شیار
بدانست کو را بتاست کار

ز کرکین سخن بر بهره خیره دید
همه خشم از روی و تیره دید
رخشن زره از یم سالار شاه
سخن از لرزان دل پر کنا

جو فرزند را کیو کم بود ه دید
سخن را بدان گونه آلوده دید
بره امرین کیو را دل بجای
کو کرد اندر او را بره بر زپای

بخواهد از و کین پور گزین
و کر جند تنک آید او را بکین
بس اندیشه کرد اندران نگرید
نیامد سی و رشنایی بدید

جو آید را کنا زین کشتنم
بگرکام بد کو مرا مر منم
بشتر جو سود آید از جان اوی
و کر گونه سازیم درمان اوی

ازو کین کشیدن بسی کا رنست
سنان را بپشن بو ا نیست
بگوئیم ما این سخن نزد شاه
شود آشکارا ز کرکین کنا

بکر کین یکی بانگ برزد بلند
کرا ی بد کنش رین بد سند
تو بر دی مران شیر و ما مرا
کنون سو اران و شاه مرا

فکندی مرا در تنگ پوی اوی
بکر د جهان اندرین جا رجوی
ز کار دروغ آ مودن سی
نخو اسی سر انرا بهبودن سی

پس اکنون بدستان ربند و فر
کی یا یم آرام و صبر و شکیب
بنا شد ترا پیش ازین دستگاه
کز تا من به یم یکی روی شاه

پس آنگه بخواهم ز تو کین خویش
بروآفرین کرد کای شهریار
نه کیتی یکی پور بودم جوان
کنون آمد ای شاه کز کین برا
یکی اسب دیدم نکوسار زین
بزد کین و بدداد من شهریار
ز تیمار پژمان همه سلوان
برفت از در کاخ تا پیش او
چو در پیش کیخسرو آمد زمین
که خجسته و بهر کار پیروز باد
بدندانها چون نگه کرد شاه
چو خسرو همین گفت کز کین سیاه
سخن چند بر گفت نا سازوار
همش خیره سر شد بدو هم بدان
بدو گفت نشنیدی آن داستان
بفرمود می تا سرت از تن
هم اندر زمان پای کردش بند
من اکنون ز سر جا فراوان آب
وگر دیر یابم ازو آگهی

زبهر یکانه جهان بین خویش
همیشه جهان بشادی گذارد
شب و روز بودم بدو بر نوان
زبان پر ز یاد و دوان پر ز کین
ز پژمان مدارد دلش جز سخن
که من کشتم اندر جهان جاکساد
ز تیمار پژمان دلش تنگ شد
سخن گفت با خسرو از پور نیو
برادیدم کم بود فرزند شاه
سوی شهر توران شوم با درنگ
همی رزم سازد جوامر همینا
دو دیده پر آب و رخان زرد

دو دیده پر از خون و دل کینه‌خواه
نه چینی که بر سر جوآمد مرا
ز بیم جدایش بریان بدم
از ان نامور پاک دستور من
یکی بنگر و ثرف سالار ما
برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
چو کوید کجا ماندم آن ننگ جست
بدو گفت مندیش و ز اری مکن
ز بیدار دل نامور خسروان
ز کین سیاوش بدان کشورا
من او را همانا بسم خواستم
ز کردان شاه پر دخته‌تر
ز درگاه با کیو رفته توان
پر از شرم جان بداندیش ازی
بر تخت بنها دو بر دش نماز

دربند کردن شاه کیخسرو کرگین میلاد را

بپوسید بر شاه کرد استوار
همه روزگارش چو نوذر باد
پرسید و کنش کجا بود و را
فرو ماند خیره ندیدون بجای
ازان پیشه و کردوان هزار
بدشنام بگشاد چیره زبان
که دستان ز نداز کیاستان
بگندی بگردار مرغ اندرین
که از بند گیرد بداندیش بند
فرستم همه در خور کار زار
تو جای خسرو را مگردان تهی

جز اندیشه نامد ترا سودمند
همه روزگارش بدو نیک باد
بپرسید و کنش کجا بود و را
فرو ماند خیره ندیدون بجای
ازان پیشه و کردوان هزار
بدشنام بگشاد چیره زبان
که دستان ز نداز کیاستان
بگندی بگردار مرغ اندرین
که از بند گیرد بداندیش بند
فرستم همه در خور کار زار
تو جای خسرو را مگردان تهی

وزانجا بیامد بنزدیک شاه
انوشه جهاندار نیک اختر ا
بجانش ز مهر گریان بدم
بدانگاهی آورد از پور من
اگر شاه بیند بدین کار ما
نمی‌شد ز مردان دل کیو شاه
بگیو انگهی گفت کز کین جوکنت
جوازگیو شنید خسرو سخن
که ایدون شنید ستم از موبدان
سوی مرز توران کشم لشکرا
تو دل را بدین کار غمگین مدار
جو کز کین بود کار کسری رسید

دربند کردن شاه کیخسرو کرگین میلاد را

جز الماس دندانهای کراز
سر دشمنان تو باد ابکاز
کجا ماند از تو جدا پیشر نا
زبان پر ز یاد و دوان پر ز کین
جو کشاد را تیک بدیگر نماند
که کز شیر ناکین کو در زیان
اکر نیستی از پی نام بد
بفرمود خسرو بپولاد کر
بگیو انگهی گفت بازار هوش
ز بیژن مکر سر مکن یاد بما
همان تا بیاید مه فرودین

که بفزاید اندر جهان مردمی

نامه شاه کیخسرو بر رستم و طلب کردن

بگو آفرین شاه را کین سخت
بیوسید اندر زمان پای تخت

سخن برتوای کیو کوته کنم
بخوانم و زین کارش آگه کنم

وزین داستان جنبادی براند
نویسنده نامه را پیش خواند

نبشتن بر رستم نیک خواه

نگر کان لشکر برآورده سر
ترا داده کردن بدری ملنگ

بدریا خروشان نپیمت نهنگ
جهانرا زویران ماننده ران

بشتی و کندی بدانسان ران
بسا بوم و بر کز تو ویران بماند

بسا دشمنان کز تو نی جان ببرد
بنزد یک شاهان نرادستگاه

سپهلوانان لشکر پناه
کشایند کار ازجگر خسته شد

سران دست کز بند تو بسته شد
دل شیر و نهنگ نغز نژاد

ترا ایزد این زور پیلان کرداد
فراز آمد و دست اندازه کش

کنون بر تو این کار پایه پیش
که هستی سر کشور و مرز بیوند

بتو دارد امید کیو و رزد کیو
بخواه ابچه باید زمردان و گنج

سزد گر نداری تو امید ابرنج
چو فرزند بود و چه فریادرس

بند کیو ما جز تن پور کس
بهر سو که جویش بیایم بجای

مرا و نیای مرا نیک خواه
بدان تا بدین کار با ما بهم

سبک باش با کیو خیزاندرم
بنزخ پی برشده نام تو

بیاریم پیش تو آراسته
نبیسنده نامه نیک خواه

کمر پژن از بندیا بد رها
چو بشنید نامه بهنجار نامور

سپرد شش بدان رهبر نامور
نهادش بدان نامه ارهنگ

ستد کیو و برشاه کرد آفرین
وزانجا بیامد سوی خانه رفت

نگر تا بدان راه را ره نوید
چو مایه بلالا بر و بخت کشید

چو نجیر از انجا که بر ده اشتی
دو روزه بیک روز نگذاشتی

جوازدیس که دیده بانش بدید
سوی نارلبستان دمان برکشید

یکی کابلی تیغ در خشت اوی
درفشی درفشان پس پشت اوی

بگرگین بیلاد آن بدکنش
بجویم از دکینه پرخشش

شش کت ازین پس بلاغ غم
که نامه نویسم بر رودستم

بر نامه من بر رستما
مزن داستانرا بره بر دوتا

برستم یکی نامه فرمود شاه
نبشتند بر رستم نیک خواه

که ای پهلوان زاده پرهنر
نگر کان لشکر برآورده سر

تویی از نیاکان مرا یادگار
بدریا خروشان نپیمت نهنگ

سر پهلوانان و پشت کیان
بشتی و کندی بدانسان ران

جو مایه سر تاجداران زگاه
بسا بوم و بر کز تو ویران بماند

سه جاودان رانخستی بگرز
بسا دشمنان کز تو نی جان ببرد

جو افراسیاب و جو خاقان چین
سر پهلوانان لشکر پناه

کشایند بند بسته تویی
کشایند کار ازجگر خسته شد

بدان داد تا لست فریاد خواه
دل شیر و نهنگ نغز نژاد

جهان باد کاندر جهان جز تو کس
فراز آمد و دست اندازه کش

شناسی بنزدیک من جایشان
که هستی سر کشور و مرز بیوند

که هر کز بدین درد مان غم نبود
بتو دارد امید کیو و رزد کیو

فراوان بنزدیک من تنگناست
سزد گر نداری تو امید ابرنج

جوابی نباید بجز آفرین
بند کیو ما جز تن پور کس

ز هر جا بیامد سوی ما پیام
بهر سو که جویش بیایم بجای

جهان جون بیاید بسازی نوا
بدان تا بدین کار با ما بهم

به بیجید و عنوان بنشست باز
ببخ پی برشده نام تو

جو برنامه بنهاد خسرو بزین
نبیسنده نامه نیک خواه

سواران دو ده سه برنشاند
جو خرد همان ساعت اکشتری

بیابان گرفت و لب نیرمند
وزانجا بیامد سوی خانه رفت

سوی سیستان زد دمان همچو باد
نگر تا بدان راه را ره نوید

که آمد سواری سوی نیرمند
جو مایه بلالا بر و بخت کشید

جوان نامه شاه رستم بخواند
بگیو انگهی گفت پاسخ چه ساخت
چه مایه ترا نده ها بسته گاه
ازین آمدن رنج برد اشتی
بنایستی کین چنین سوگوار
وگرنه ازین بر نگردم مگر
ز بهر تو اخود جسگر خسته ام
به نیروی یزدان به بندم کمر
سه روز اندرین خانه باشید شاد
سه روز اندرین خانه باشید شاد
چو رستم چنین گفت برجست گیو
بیامد بر تو جنین جادوان
چو رستم دل گیو را رام دید
ز واره فرامرز و دستان و گیو
همه روی لعل از می لعل فام
پس انگاه برخاست یک زو خام
بگوشم که بر کینه پیش ترنا
بخورباد و دغم فراموش کن
بهوز جهارم کر فشد ساز
سواران کردن کش لشکرش
بیامد بر خرش اندر آورد پای
بنین اندر افکند کر زنها
بگه دون برافراخته کوس کوس
خرد و گیو با زابلی صد سوار
چو رستم بزد بنگ ایران زمین

زکشار خسرو بخیره بماند
بفرمان شه راه را ساختم
بهر کینه اندر دون کنه خواه
جنین راه دشوار بگذاشتی
تباوید می خسته روزگار
دمم من بدست تو گفت بسر
بدین کار پیشرن کمر بسته ام
بخت شهنشاه پیروز گر
می نوش خرم روز فرخ آزادیاش
ز کردان و رشنه کیریم یاد
بپوسید دست سرافراز گیو
دل و زور و پیل و خرد مند و دان
وزان بد بنیکی سرانجام دید
نشستند بر خوان سالار نیو
خروشنده جنگ در نشد عام
پر از سرخ می رستم زال سام
بتوران فرافتد یکی شیونا
مرآزاده را بس بود یک سخن
چو آمد بهنکام رفتن فراز

زبس آفرین جهاندار شاه
بدانستم این رنج و کردار تو
جو کین سیاوش جهاندیدگان
بدیدار تو تخت شاه ارجمند
من از بهر این نامه شاه را
بکوشم بدین کار اکر جان من
من از بهر پیران نه دارم دریغ
برادرش زان بند تابد یکجا
که این خانه زان خانه تخمه شد
جهانم سوی شهر ایران شوم
بروآفرین کرد کای نامور
بهر نیکیی بهره ور باد یا
بسالار خوان کفت پیش آر خوان
خوان بدین رود و ماهی کباب
بران کونه رستم بسازید بزم
بکفتش که بر دل شهریار
جو کفت این سخن خورد پس آن طعام
بیوشند شاد ان سه روز نبرد
بفرمود رستم که بندید باد

دران نامه بر پهلوان سپاه
کشیدن بهر کار دیدار تو
کمر بسته بر پیش جنکاوران
ولیکن نه پیران غریوان شدم
بفرمان او نسپرم راه را
نه تن بکسلد پاک نزدان من
فدا کردن جان و مردان و کنج
نشانفتن شاه بر پیشکاه
مرا با تو کنج و تن و جان یکست
بفرمان شاه دلیران شویم
کهروی و نیره و رخت و کمر
جنان کز دلم زنک بزداید ویا
بزرکان و فرزانکان نامور
بیاراست خوان و بنهاد جام
خوشنده جنک در نشد عام
بکفتش که بر دل شهریار باد
جو کفت این سخن خورد پس آن طعام
بیوشند شادان سه روز نبرد
بفرمود رستم که بندید باد

باز آمدن رستم و پهلوانان بملک ایران

ز خورشید بر تر سر تاج بخش
ز لشکر کزید از در کارزار
سر کاخ کیخسرو آمد پدید

کجا بر فی بود بر دو استاد
سوی شهر ایران نهادند روی
یکی باد نوشین فرود آمد بهر

بر رستم آمد همانکاه کیو
بدو کفت رستم بر شاد باش
چو تنی دو یک کنجور آمد فراز
بدو کفت کیو ای شه نامدار
چو من نامه شاه دادم بدوی
چنین کفت کیو انکهی شاه را
کر من آمدم از در نزل خویش
بفرمود تا کفتار آنکاه
پدیره شدن شش ز اسپاه
دو بهره ز کردان و کردن کشان
جهان شد ز کرد سواران بنفش
زاب اندر آمد انکو پهلوان
درست کشد شاد آمدی
ز ابخار بر فشد زی شهریار
ستایش کنان پیش خسرو روید
پس انکاه رستم زبان بر کشاد
که مهر و بداد بین بارکاه
دشمر یوست باد پیروز کر
ز فرخ داد بادت بر دیهم شاه
ز مرجت بکادت ایزد داد باد
تن جار پا مانت مرداد باد
ز اقبال رخشنده مشت مجمی روز
بدو کفت خسرو درست آمدی
کزین کیانی و پشت سپاه
ز واره فرامرز و دستان سام

که بر باید مرا رفتن از پیش تو
بکوشاه را داد غم آزادیاش
ستودنش فراوان و بوسه نماند
بر آمد بخت تو مر کو نیکار
بمالید آن نامه بر چشم و روی
نبرادار و از تن ز راه وفا
باکاه کردن سوی شاه خویش
بخسرو نژاد ان و آزاد کان
که رستم بفرمان شاه آمد براه
جوانان کردان و کردن کشان
ز ایران سنان و ز نشان درفش
همه پهلوانان پیشش دوان
که از جان تو دور باد ابدی
بپیش اندرون رستم نامدار

آفرین خواندن رستم بر شاه کیخسرو

دو بهر سیاوش همه سالیانه
همه ساله از دشت شیر نر
سپندار مذ پاسبان تو باد
ز دی و هور مزد جسته بود
تن دژخیم مات جرم داد باد
هر آباد به کار فرخنده باد
جوانین آفرین کر دستم بپای
تو ای پهلوان کیان جهان
مرا شاه کردی بدیدار خویش
فرو برد رستم بیوسید تخت

شوم کفت اکر کم شاه را
جو رفت از بر رستم پهلوان
پس از کیو کو در پرسید شاه
بشاپید رستم ز فرمان تو
عنان با عنان من آید فون به بست
که آمد ایا پاد شاه و رستم
بپرسید خسرو ز کیو بسیام
کرایش کر دن سزاوار است
بکشند کو در ز کشاورزا
باین کاوس بر خاستند
جو نزدیک رستم فراز آمدند
بپرسید مر یکی را ز شاه
نشستند کردان و رستم برا
جو آمد بر شاه کهتر فراز

بخت تو ایشان را ستند و شاه
انوشه کسی کش گند شاه یاد
بساط ار نوبت بفرمود شاه
که کو در زد طوس و کو اینوا

دریاغ بکشاد سالار بار
نشستن کهی ساخت شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت
نهادند زیر کلاه اندرست

همه دیده خسروانی بباغ
بکستر دو شد بوستان چون بهار
درختی زدند از درگاه شاه
بکجا سایه کستر د بر تاج و گاه

منش سیم دشاخش یاقوت زرد
برو کونه کون خوشهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار
فروشسته از شاخ چون گوشوار

همه بار زرین ترنج و سنج
میان ترنج و بهی بد ستج
بدو اندرون مشک سوده دهی
همه میکرش سنته بر بای

کراشاه بر گاه بنشاندی
بدو باد بان مشک بنشاندی
همی کساران پیش اندرش
همه افسران بر سر از گوهرش

ز دیبای زربفت چینی قبای
همه رخ چو دیبای رومی بر نگ
همه طوق بر سته دو گوشوار
بدست اندرون جام گوهر نگار

بفرمود تا رستم آمد تخت
فروزنده خود و خود شده چنگ
همه دل پر از شاهی و می بدست
زخان ارغوانی و نابوده دست

ز هر بد تو یی خسرو ایران سپر
نشسته بر ایوان بر گستوان
بر ستم چنین گز بر این شهریار
کرای نیک پیوند به روز گار

بگندی دل دیو ماندند مان
بفرکیان دیگر نگران
چو در شهر ایران چو خسرو کیان
همه بزم و رزم و بزه بندی میان

میان بسته دارند مشم پای
همیشه بنیکی مرا رهنمای
شنا سی تو کردار گو در زبان
تن آسانی و رنج و سود و زیان

چنین غم بدین دوده نامدبه
غم از دوده فرزند بهتر چه چیز
بتهمتن بگیتی کسی جاره کر
ز هر بد پسر بود در خورش من

کنون چاره کار پژشن بجوی
که او را بباید آمد ز توران بروی
بدین کار کار کر تو نه بندی کمر
شبیخون بگیتی کسی جاره کر

جو رستم ز کخسر و آمد برون
زمین را ببوسید و برجست زود
ز ابسپ سیلو و نبرد ان و کیخ
بیر سر چو باید مدار این بریخ

ز تو دور باد آز و خشم و نیاز
دل بد سکالت بکرم و کداز
بروآفرین کرد کای نیک نام
جو خورشید سر جای کسترده کام

بگون تو ندیدت تبک کاشاه
نه تابنده خورشد و کرده ماه
توی هر کیان شاه و سالار و رکی
کیان جهان مر تو را خاک پی

مرا ماه از بهر برخ تو زاد
تو باید کر باشی تا رام شاه
بداز از نیکان تو کردی جدا
تو داری بافسون و بندار دها

بدان ره رود هم بفرمود شاه
وکر آتش آید بدشمم براه
منم کوش داده بفرمان تو
زمانی نکردم ز پیمان تو

کزاید بنیرو بدان بوم و بر
شتابم ز فرمان خسرو عنان
همان از پی کیو کر بر سرم
سواربار و آتش بدو نکرم

ز خسرو بنیرو فزاید و رشاپور نیو
فرپیرو فریبا و رشاپور نیو
برآرم بفر تو این کار کرد
سپهبد نخواهم نه مردان مرد

بشادی کشاده دو خورشاه
بفرزان کشکر بروآفرین
همی خواندند از جهان آفرین

کرای تیغ بخت و خار ایمنام
جو کر کین نشان تهمن شنید
بداندت کاندر شدن بهاه

سخن کستر انی ز کردار من
دخت بزرکی و کنج و فا
نکه کن تو در کار این کوژ پشت

نشسته چنین بود و بود ایزدو
برآنش نهم خویشتن شش شاه
کرامرزش آید مرا ز این کناه

بهمان سرا پرده سرا انجام من
پیران سراید سرا انجام من
جو مرغ ژیان با تو آیم دمان

بکر باز کرده ز بد نام من
بکر باز یابم من آن کش تاک
بکیتی کسی باد سر از جکر بر کشید

شوم هش شرن بغلتم بخاک
غم آیدش از ان مرده پیغام اری
بکیوش کر ای خیره ناباک کرد

بپیچید از ان مرده پیغام اری
فرستاده را کفت شو باز کرد
نیابد ز جنک سواکس رها

تو نشنیدی آن داستان پلنک
کر کز بر خود چیره کرد و هوا
نه نیز از ده وان رنجها آید بروی

خرد مند کاره هوا را بزیر
بباید شش بردن بخچیر بوی
کر من مش شهر و برم نام تو

تو دستان نمودی جو روبا بچر
نشاید برین پهده کام تو
برافروزم این تیره ماه ترا

ولیکن تو اکنون بهچارکی
ز خسرو بخواهم کناه ترا
زتو دور شد کینه پهلوان

اکر شیر ژن از بند یابد رها
رهاکشتی از بند و رستی بجان
بفرمود داور فرمان روا

وکر جز بدین کونه کرد و سپهر
نخستین من آیم ز توکینه خواه
ز جان و تن خویش بردار مهر

وکر من نیایم نه کودرز کیو
بر آمد برین کار یک روز و شب
بخواهد ز تو کینه پور نیو

سیم روز جون شاه بنهد تاج
خواب تیره رستم کر کیز از شاه کیخسرو بخشیدن
بیاساید تهمن بکستر د پشت
لزان کم شده تخت بد روز کار
بداد ار خواه خورشید ما

ز کر کین بخن کفت با شهریار
ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
بپس انکه چین کفت رستم بشاه

که سوکند خورد م بتخت و کلاه
قد اکردن جان سپید همی
کر امرزش شاه ناید بش

جزین آرزو هر چه خواهی بخواه
کر بد سکالید بچد سپه
بپیش نیاکانت بسته کمر

مرا انکس کرده ز راه خرد
سرانجام بچد ز کردار بد
همیشه بهر کینه پیکار اوی

سزد کر کنی یاد کرد اراوی
رهاینده ش از بند تاریک جای
بر ستم بخشید پیروز شاه

جو خواهی ز کنج و ز لشکر بخواه
که یابد کر با تو بیاید براه
یکی باد سار ست بی نشر ند

بده داده کو انش افسون و بند
بجنباند شش اهرمن دل ز جای
جنین کفت رستم بشاه جهان

کر این کار پیچیم اندر نهان
کلید جنین بند باشد ز یب
بدین کار باید کشیدن عنان

نه هنکام کردن تیغ و سنان
فراوان کهر باید و زر و سیم
بکر دار بازار کانان شدن

فراوان بتوران بیاید بدن
نکسترد نی هم ز پوشیدنی
جو بشنید خسرو ز رستم سخن

بفرمود تا کنجهای کهن
همه بر کشایند و هر کونه چیز
مراکر بخواهی ز شاه جهان

جو پیغام کر کین بر ستم رسید
فرستاده را کفت شو باز کرد
کر کز بر خود چیره کرد و هوا

نباید ش بردن بخچیر بوی
نشاید برین پهده کام تو
زخسرو بخواهم کناه ترا

رهاکشتی از بند و رستی بجان
نخستین من آیم ز توکینه خواه
برآمد برین کار یک روز و شب

آغاز سخن رستم با شهریار زابلستان

درخ بکشا و گنجور شاه — بدینار و گوهر بیارات کاه — بهتن پیامد همه بر گزید — گرفت ایچ آن کار با راستی
ازو صد شتر دار و دینار کرد — صد اشتر زگنج و گهر بار کرد — بزر سوی رستم بسالار بار — که بگزین ز گرد ان لشکر هزار
جو گرگین و جون زنگه شاوران — دگر گستهم شاه جنگاوران — جهارم گرازه که راند سپاه — نگهبان کردان و تخت و کلاه
جو رهام و فرهاد و گودرز و بیسه — جو اشک گو اوست جون ژنده پیسه — جنین تخت پیل باید آراسته — نگهبان این لشکر و خواسته
تهمتن جو نام یلان برشمرد — همه نامداران دشیران کرد — جو گنجور آن نام گرگین شنید — دگر باره از گنج دشتی برد
دژم گردوی و دگر گردهای — نیامدش خوب بر آمد زجای — جو هر شاه را دید رستم جنین — رخش ی زتاب دلش بر گکین
بر آفرین کرد و بر شد خنای — بگفت ای جهاندار دشمن گداز — بما ناه گیتی بتو جاودان
برستم بخشید ناکام را — برامید پیرن سر انجام را — بشد گیو و رستم جو شیر ژیان
روان و زبان پر ز کشاورزیند — بدان تو که گر کین فرود بدید — زشادی شده روی گر گین جو گل
دگر روز رستم بیامد بگاه — ابا خت سالار لشکر بناه — همه کینه جویان دشمن کشان
همه کار نیکو بپرداختند — جنان جون بیایست بر ساختند — بدان گرزداران دشمن کشان
جنین گفت زنگه که خسرو بگاه — جو آمد بر ویش که مارا بخواه — بشبگیر مستند گردان کمر
سپاه از پس پشت گردان بنه — نهاده بگف بر همه جان خویش — همه جنگ را دست شسته بخون
پسیده دوان گاه بانگ درای — بستند بر گونه پیل گوش — بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند
برفت از در شاه بانگ خروش — همی آفرین خواند بر کشورش — سراسر ز لشکر همه بر گزید
بلشکر جنین گفت رستم بسان — که ایدر بیاشید در پشت من — زتن بگسلد پاک یزدان من
بسیجید و باشید بر جنگ را — بخون رنگ کرده همه جنگ را — خود و سر کشان سوی توران سپاه
جان جامه بر سان بازار بان — بپوشید و بگشاد و بند از میان — بپوشید شان جامهای کلیم
سوی شهر توران نهادند روی — کشادند گردان کمرهای سیم — یکی کاروانی پر از رنگ و بوی

آغاز سخن رستم با شهریار زابلستان

صد اشتر همه بار او گوهر ا — حمان صد شتر جامه لشکر ا — زبس هوی هوی جرنگ و درای
همه شتر از آواز او ای حمید — همی رفت تا جای پیران رسید — بنزدیک پیران گو نامجوی
جو پیران ویسه ز نجیر گاه — بیامد تهمتن بدیدش براه — یکی جام زرین پر از گوهرا
ده اسب گرانمایه زرین ستام — برفتن جو باد و بتاخت تمام — بنزدیک پیران نهادش بپای
بر آفرین کرد گای نامور — بایران و تو ران بخت و هنر — بپرسید و گفت از کجایی بگوی
بجای بزرگان ز ایران مبود — جمروی و جون آمدی پوی پوی — بدو گفت رستم ترا اگهیم
بفرمود تا رفت پیران براه — بپرسید و گفت ای سوار جوان — فرستنده ام هم فرید ارنیز
کنون چیره شد بر دلم بر امید — که بر مویشان کرد و نشناند باد — بسی آفرین کرد و آن خواسته
هم از ابر مهرت کهبار دم — کزان جام رخشنده آمد پدید — بر آفرین کرد و بر نو ختش
کرا مایه ز ایران و ز تخم کیست — که مانند و خویشت بسازیم جای — فرود آی در مان فرزند من
جو پیران بدان گوهران بنگرید — کسی با بدین با تو پیکار جست — بر و مر جداری بهار ا بیار
ز شادی بر آمد بر و بر دمید — از ایران ترا رانده ام کاروان — همه خواسته سر بسر مر ترا ست
بیامد بر نامور پهلوان — بما نجا بیاشم بر کاروان — گر با من زمر گونه مردم بود
بدرگاه پیران نهادند روی — گنم رهنمایان بر پشت پای — یکی خانه بگرفت بر ساخت کار
فرستاده خبر یافت از کاروان — بیامد بر نامور پهلوان — ز مر خویش بیدار بگشاد گوش
بر هنه توان و دخت از اسپ — بدرگاه پیران نهادند سر — جو خورشید کیتی بیارا ستی

آغاز سخن رستم و احوال پسندیده او از زبان

بر آفرین کرد و بر سید و گفت — بر خورد ی از جان و روز نخست — بگام تو باد اسپهر بلند
سرت سبز باد و تنت بر جهان درست — مبادت گهانی کم و کاست — مرا امید دل را که بستی میان
همیشه خرد باد ت آموزگار — خنک بوم و ایران و خرم نژاد — جو آگاهی است ز کردان سپاه
زپیران بایران نیامد خبر — نیایش نیاید بدین جایگاه — که جرمان جوانی ز گودرزیان
بسود ت بایش به بندگران — دو دستش بسان آسنگران — کشیده بزنجیر بسته میند
نیایم زتیماد اوج خواب — زنالیدن او دو چشم پر آب — تو با فرهی گر بایران شوی
بدرگاه خسرو مگه گیو را — ببینی و گر رستم نیو را — بگردشان که پشن برج اندرست
بتر سید رستم ز گفتار ادی — یکی بانگ برزد بر اندیش مردی — بدو گفت رستم ترا اگهتر ام
خدایم ز گودرز و ز گیو اگهی — که مغزم ز گفتار گردی تهی — بشهر تو گردایزه آبشخور م

جنین گفت کای مهتر پرخرد
زتو سر و گفتن سگ اندر خورد

جنین باشد آیین ایران بکار
که درویش را کس نپرسد خبر

همی بر نوشتی تو بازارمن
ازان روی بد با تو پیکارمن

دویگر بشهری که کیخسرو است
بدین تندی و آهس میازار دشت

بزه بود تا خورد نی مرجه بود
بدانجای من خورد و ندانم زشت

چو پرسی ز کردار و رنج شاه
نهاد و ندم درش درویش زود

کزان جایگه بادلی پرزدرد
چو دیدم بزه توای زاده مرد

زدی بانگ برمن چو جنگاوران
جوداری همی راه ایران نگاه

کنون دیده پرخون و رخساره زرد
نترسیدی ازدار و داور ازان

ازین زارتر چون بود روزگار
ازین در بدان در و رخساره زرد

بغل و بسیار و بند گران
سزآرد مگر برمن این کردگار

کنون کرت باشد بایران گذر
همی مرگ خواهد زیزدان برآن

بگویی که ژنده تنی درد مند
زگو درز گشود دیا بی خبر

فرود بخت ازدیدگان آب سرد
اگر دیر مانی شود کار پست

مگر بر تو بخشایش آرد پدر
بدولت رستم که ای خرب جهر

بخوانی ترا نامور پهلوان
بجوشد ش مهر و بسوزد جگر

سبک دست رستم بسان پری
که ارد یابیاید بیاد و هوش

هر ویکر بیاید بر ما ستم
نهفت اندران مرغ انگشتری

نوشته بدستار خویش که برد
که از تو ندارم لریغ این مدام

که ای مهربان از کجا یافتی
جنان نیم که بستد پشن برد

نیشته بدولت گنج کاروان
خورشها کزین گونه بشناختی

یکی مرد ناکیزه با هوش و فر
یکی نامور مرد بازارگان

مرا داد ازین گونه دستار و جان
زنرگونه بااو فراوان گهر

بکشت و بشن پس آن ناپاک
که برمن جهان آفرین راگواه

نگینش نگه کرد و فاش بخواند
برامید دل کابا تر بن پاک

زشادی نخندید و خیره بماند
نشسته با من بکردار موی

سخن کرنگویی مرا بم زپیش
که من خود ولی ارم از دودمش

بدولت دستم کرای زن جوان
مگر کامهرمن بستعیرت نمود

بدین تندی و آهس میازار دشت
که دل بسته بودم بیازار جوی

ندانم زبن گیو و گودرز را
نه بهوده ام مرگزان مرز را

یکایک بخن کرد از دو سپاه
که بر تو چراشد ندشم دور گاه

نیشته بدولت گنج کاران من
چه پرسی زبدبخت و تیماردن

که بر تو تهمتی باز بر سم خبر
زگیو و زگودرز پرخاشخر

نیشته منم دخت افراسیاب
برهنه ندیدی مرا آفتاب

همی نان کشکین زاژ آودم
جنین راند بزدان تقضا برم

که بچاره پشن بدان ژرف چاه
بنیشند شب اروز و خورشید و ماه

مرا فرد بر فرد بفزود ازین
نمراز دید کانم بپالود ازین

بدرگاه خسرو مگه گیو را
بجینی و یا رستم نیو را

اگر دید خواهش ماسای دید
که بر سرش سنگ آهن بتر

جرا نزد یاب تو خواهشگران
بنیکیزی از مهر سوی مهران

کزآزار بابت نبودی پشش
تراداد می چیز از اندازه بش

یکی مرغ بریان بفرمود کرم
نوشته بدو اندرون نان نرم

بدو داد و گفتش بدان جاه بر
که بچارگان را تو بینی راه بر

نیشته بیاید بدان جاه سر
دران و خورشها کر فته بر

نگه کرد پشن نخیره بماند
ازان جاه خورشید رخ را نخواند

بسا رنج و سختیت کامد بروی
نبهره منی روز و شب پیش اوی

از ایران تبوران زبهر درم
کشیده ز مهر گونه بسیار غم

سر و ه سنگاسی و کاسی فراخ
یکی کلبه آراسته بش کاخ

بدان جاه نزدیک آن بسته رود
وگر گز نخواهد بسر تو بنود

جرامت خورش ترد ازان وادری
بدید آن نهان کرده انگشتری

یکی مهر پیروزه رستم بروی
بنشته بامن بکردار موی

پرهنر آفریدن سیمبر را از چاه

کمر بازپیچم بر و بوم را	نمایم بسنگ اخترشوم را	تو ای وخت ریخ آزموده من	فداکرده جان و سر و چیز من
بدین رنج کز من تو برداشتی	همه رنج من شادی انگاشتی	بدادی بمن تاج و گنج و کمر	جهاندار ای و خویشم و نام و مهر
اگر یابم از جنگ این اژدها	بدین روز کار جوانی رها	بکردار نیکان یزدان پرست	بپویم بپای و بیارم بدست
بسان پرستار پیش کیان	بپاداش نیکت ببندم میان	میانه بهیزم شتابید سخت	چو رخان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و میزم بیر	که تا کی برآرد شب از کوه سر	جوازچشم خورشید شد ناپدید	شب تیره بر کوه و دامن کشید
بداننگه که آرام گیرد جهان	شود آشکارای گیتی نهان	که لشکر گشد تیره شب شد نوند	بکردار سیمرغ کیتی فروز
میانه بلند آتشی برفروخت	که چشم شب تیره کوتاه بدوخت	بدلش اندرون بانگ برزد بخم	که آید زره خرشن ور لاکوسم
تهمتن بپوشید روی زمین	برافکند بند زره را ز بر	بفیروی و دادار خورشید و ماه	بیامد بدو کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد	همه جنگ را تیز کرد و بجنگ	بکردار نیکان بزدان پرست	بیستند بر کرده کوبند کین
براسپان نهاد و زین بر نهاد	هم ریخ من شادی انگاشتی	بکردار نیکان بزدان پرست	همی رفت پیش اندرون راه جوی
جوآمد بر سنگ اکوان فراز	بدین روز کار جوانی رها	بکردار نیکان بزدان پرست	بدان جاه اندر و کرم و کژدم
چنین گفت رستم بدان سنگ کرد	بپاداش نیکت ببندم میان	بکردار نیکان بزدان پرست	که روی زمین را بیاید سپرد
بباید شمار اکنون ساختن	که تا کی برآرد شب از کوه سر	بکردار نیکان بزدان پرست	کزان سنگ پرداخت ماند جای
بسود و نذ بسیار با سنگ جنگ	جوآشفته شد بیژن گیو و طوس	بکردار نیکان بزدان پرست	که سنگ از سه جاه نهادی
ز اب اندر آمد گو شیر نر	بیامد بدو کرد پشت و پناه	بکردار نیکان بزدان پرست	بزد دست و آن سنگ برداشت
بینداخت و پشته شیر چین	بیستند بر کرده کوبند کین	بکردار نیکان بزدان پرست	بگردن بر او کارت بید روزگار
ز کیتی همه نوش بر و بیت بهر	همی رفت پیش اندرون راه جوی	بکردار نیکان بزدان پرست	بگردن بر او پهلوان ریخ راه
مرا جون فرود شن آمد بگوش	بدان جاه اندر و کرم و کژدم	بکردار نیکان بزدان پرست	ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بگیتم دل زین سرا کاسخ	که روی زمین را بیاید سپرد	بکردار نیکان بزدان پرست	بیخشود و رشن جانبان تو
کنون ای خرد مند آزاده خوی	کزان سنگ پرداخت ماند جای	بکردار نیکان بزدان پرست	ز دل دور کن جنگ و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من	که سنگ از سه جاه نهادی	بکردار نیکان بزدان پرست	که گر کین میلاد با من چرد
اگر بر وی افتد جهان بین من	بزد دست و آن سنگ برداشت	بکردار نیکان بزدان پرست	نسازی و کشاد من نشنوی
بمانم ترا بسته در جاه پای	بگردن بر او کارت بید روزگار	بکردار نیکان بزدان پرست	ازان شاخ بندت زنجیر زنگار

کشیدیم و کشیم خشنودی	زکینه دل این برآسود ازوی	فرخشت و رستم بزندان کنند	برآورد رشن از چاه بالای بند

بر هنه تن و سوی رناخن دراز	کدازدم از مردو ریخ و نیاز	همه تن پر از خون و رخساره زرد	ازان بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم جوان را بدید	همه تن فرآهن شده ناپدید	بزد دست و گشت زنجیر و بند	جدا کرد از و حلقه و پای بند
سوی خانه رخشان از جایگاه	یکی تیغ بدگر بکار	پر از غم دل و جان سرد و چهر	گمان آفرین سر و بر پهلوان
تهمتن فسرده و شستن سرش	یکی چاه پوشید نو بر برش	وزان پس بهر گرگین نیزه یکی	بیاید جالید بر خاک روی
ز کره ارید پوزش آورد رخش	بیچید ازان خام کرد ارجوش	دل پیران از کینش آمد براه	مکافات نادر و شش از گناه
شتر بار کردند و اسپان نیز	بپوشید رستم سلیح گزین	نشست از بر رخش و نام آوران	کشیدند شمشیر و کرز گران
کسی کره باد و بیارایت کار	جنان جون بود فر نوکار زار	بشد با بنه اشکش تیز هوش	کره دار و اسپه را ببر جای کوش

شبیخون زدن رستم و پیران با یولز افراسیاب

بهنگام مستی و آرام و خواب
ز دیلمیز اورستم آواز داد

بیژن بفرمود رستم که تو
توبا اشک و با سنبل و مشک رو

یکی کار سازیم ما بر درش
که فردا نخندد بروی کشورش

برفشد بارستم این مژده گرد
که ما شب ازین ایرانیان

مفاخرها فکند مذبر شت زین
بنیایم خورد و نه آرام و خواب

بفتد تا بدرگاه افراسیاب
که از من همی کینه سازید نو

بخفتی تو بر گاه و بیژن بجاه
بنه اشکش تیغ بشش بسر

رها شد سر پای بیژن زبند
کشیدند یکسر همه تیغ کین

ترا رزم و کین سیاوخش بس
که خواب تو خوش باد و بخت بلند

چنین هم برآورد بیژن خروش
بشمشیر هندی و گرز گران

همی زدم جستی بسان پلنگ
بهر سو همی تاختند اسپران

برآمد که بندوده و دار و گیر
ز هامون بر آمد خروش سران

بزه دست بر جامه افراسیاب
بیامد بر پیران و بگشاد بند

زهر سو خروش تکاپوی خاست
بدو گفت بیژن که برخیز زود

گرفتند هر گونه بر شش چپ و راست
بیاور بر من سلیح نبرد

پری چهرگان سپهبد پرست
بپوشید بیژن سلیح سران

گرامایه اسپان زین کرده تنگ
بیامد بر شاه توران سپاه

جنان ریخت شد رستم از ریخ خاک
بدو گفت رستم که بیدار باش

بلشکر فرستاد رستم پیام
بیاور سپاه و بیار اسپ و زین

کشن لشکری سازد افراسیاب
بیامد بر پیران و بگشاد بند

همه نیزه داران زده دست بر نیزه
بپوشید بیژن سلیح سران

نیزه نشسته بخیمه درون
بیامد بر پیران و بگشاد بند

جنین است کار سرای سپنج
بیامد بر پیران و بگشاد بند

بنوفید شهر و برآمد خروش
بیامد بر پیران و بگشاد بند

همه جنگ را یکسره ساخته
بیامد بر پیران و بگشاد بند

همه سوی راپاک بسته میان
بیامد بر پیران و بگشاد بند

۱۱ فرمودن رستم با افراسیاب و کردن بحر افراسیاب

وزین تنگ برشاه تا جاودان
بماند ز کردار پیران نشان

برآشفت مهتر بسان پلنگ
ازان تنگ دلساز فرمود تنگ

بزد نای رویین هنرمان شاه
بیران بفرمود تا تاب کوس

یلان صف کشیدند بر دو سرای
بیامد بر پیران و بگشاد بند

سپاهی ز توران بدان رزمگاه
بیامد بر پیران و بگشاد بند

بر رستم آمد که هنگ کار
بیامد بر پیران و بگشاد بند

بنه با منیژه کسی کرد و باد
بیامد بر پیران و بگشاد بند

یکی داستان زد سوار دلیر
بیامد بر پیران و بگشاد بند

کجا تیغ زد و پس آهن گداخ
بیامد بر پیران و بگشاد بند

برآمد خروشیدن کرنای
بیامد بر پیران و بگشاد بند

زهر سو بجستند ز آهن سرای
بیامد بر پیران و بگشاد بند

ابر میمنه اشکش و گستهم
بیامد بر پیران و بگشاد بند

خرد و پشن کیو و قلیکاه
بیامد بر پیران و بگشاد بند

جوافراسیاب آن سپه را بدید
بیامد بر پیران و بگشاد بند

برابر بآهن صفی برکشید
بیامد بر پیران و بگشاد بند

بگرسیوز و شید قلب سپاه
بیامد بر پیران و بگشاد بند

فغان کرد کای ترک شوریده بخت
بیامد بر پیران و بگشاد بند

که جندین بپش من آیی کنین
بیامد بر پیران و بگشاد بند

ز دستان تو نشنیدی آن داستان
بیامد بر پیران و بگشاد بند

بگرد دل و کوش عزم ستر ک
بیامد بر پیران و بگشاد بند

ز دو به شود ز آزمودن دلیر
بیامد بر پیران و بگشاد بند

برین دشت هامون تو از جنگ من
بیامد بر پیران و بگشاد بند

برآشت کای نامداران تور
بیامد بر پیران و بگشاد بند

چو کشار سالارشان شد کشت
بیامد بر پیران و بگشاد بند

پستند بر یل دو یینه خم
بیامد بر پیران و بگشاد بند

بازآمدن رستم با ایران و آوردن پیران شاه کیخسرو

بگوشید دشت و بجنبید گرد
ز بانگ سواران مرد و گرد

همی گرز پولاد بر خود ترک
بیاراید هموار چون نگرک

پوشید روی هوا گرد و پیل
بخورشید کنتی برافروزد نیل

بجنگ اندرون گرزه گاو پیاد
بسان سیونی گسسته مهار

برآمد چو باد اشکش از دشت راست
ز گرز سیونی ز تیغ زبان کینه خواست

بتلب اندرون پیش تیر و خدنگ
همی قلبگاه آمدش جای جنگ

همه روز مگه سر بسر جوی خون
ز درفش سپهدار تا ترکان نگون

بینگند شمشیر هندی ز دست
یکی اسب آسوده را پشت نشست

برفت از پیش رستم گرد دلیر
بیاراید بر لشکر خویش تیر

ز جنگی سواران ترکان سزا
بگرز و بخم کمند و بتیغ و بزه

بخشید و بنهاد بر پیل باد
ز درفشان بگرد اندرون تیغ باد

چو آگاهی آمد بشاه دلیر
وز ان رستمی فرّه ایزدیش

شده بیژن از بند و زندان رها
سه ارزاسه ارزن همی کرد بخش

سپاهی ز ترکان بهم شکست
بهر سو که رستم برافکند چشم

چو کو در زو کیو اکهی یافتند
پراکنده کرد آن سپاه بزرگ

پسیده دمان کادم بر درس
ز قلب اندر آمد بکرد ارگرگ

همه نامداران دمان دو تا
جب لشکر شاه ترکان بیرد

بیک دست بر بسته شیر و پلنگ
فرو ریخت از بار بر کرگ تخت

برفتند لشکر کروها کروه
وز ایران تو مان همه گشته دید

سراسر بزرگان ایران سپاه
که ایرانیان کام و کینه بیافت

بدو آفرین کرد کو در زو کیو
همی مرم آمخت زیشان بهم

دلیر از تو کرد و بهر کار شیر
که از پشه پرّه زند برکت شیر

ز دره و خان رستگان توام
زدت بداندیش نژاد دها

چو نزدیک شهر جهاندار شاه
همالید روی و کلک بر زمین

چو رستم جهاندار شاه
تبیره زنان بر کرفشد راه

همه شهر آوای رویینه خم
درفش از پس شت سالار طوس

بر این کونه فرسود شبدیز شاه
پیاده شد از اب کودرز کیو

پرستیدکان ریخ دیبم کوان
بکام تو کردون خورشید و ماه

ز تو یافتم پورکم بوده را
کزان بر شهریار جهان

تو کفتی بر آمد همی رستخیز
شده روی خورشید تابان بیش

همه روی کردان بدو نیم روز
بیاراید و دشک و کلک

همه جای مردی و کشتار تو
جوان شت خمیده را کرد راست

که جاوید باد این کلک کار
بماند بکیتی جو تو یاد کار

که دارند چون تو یکی پهلوان
که نیکت باکر و کفتار نهان

که شاه ان بوی تابود روزکار
بزرکان بر تو نشتن را کهان

نوازنده چنک باکو شوار
خروشان ز چنک بوی زاوه چنک

هژده ماه و هفته و سه روز همی
کشاده دل و شک بسته کمر

همه جای ترس است و تیمار باک
کمر بافته در قبا و کلاه

نهند بر سرش بر ز کوه کلاه
ز زین بر نیامد بر بر کرد

ولیکن بجوید خود آزرم کس
ز ایوان خسرو بر فشاد شاه

سخن کفت از ان ریخ و تیمار طوس
همه داستان هش خسرو بزه

همه چاکرش کوه و ور ز بوم
بیرش ترک روان کاسته

نکه کن بوین کز دش روزکار
همه جای ترس است و تیمار باک

نهند بر سرش بر ز کوه کلاه
ولیکن بجوید خود آزرم کس

داستان برزو پسر سهراب با رستم

آغاز داستان

بیا تا یکی مشق شجاعت برم
همی راه جویم از تو کنون
چو کرسیوز این گفت بر روی شیر
تو گفتی درخشید ز آهن سیاه
بجوشه را بدید شش زین برنهاد
بدو گفت کای مرد بارای و کام
نکردیم هرگز بد و زشت یاد
پدر ماند بدرم بخشم از بنه
نیای مرا نام شیرو کرد
چنین گفت ماهو که کاوسگار
ز آب آورد آرزو آن سوار
فرو ماند بر جای دارنده دل
ز فتراک بگشاد پیکان کمند
زمین مهر یزدان بمردی ربود
زمین بارو درگت یاد فرازدی
بدو گفت کای کرده آزاده زاد
همان کشور و دو خرم آن اوست
بزرگان یکی رسم تا بین تو
ز بهر یکی دستی و کار بخت
جوانی و مردی بجای اورد
و گر دو پری چنین نامدار
تماشا کنم جنگ و پیدان بدی
هم آورد من کر بدی نامدار
کنون پر کشم شمیده شدم
یکی آرزو دارم اکنون بدل

بدان پر هنر بارگاهت برم
بخویهم کین و ریزیم خون
بیاید خسرمان جوشیره دلیر
و یا بازه شیرست در مرغزار
نیایش کری را زبان پر کشاد
نژادت کدام و جوای بنام
دژم روی کشتی چو شیر ژیان
بدو گفت مادر بزرگی نیای
من و مادرم ایزد و جفت زن
کنون پر کشت و سیاه سال
نیای من آن پر پرور نخت
برشته ز و شتم از بام اب
مگر با دل خویش اندیشه کرد
بیاره بر آمد چو مرغی بپسر
غریدم و کر جمره آن سوار
چو افراسیاب این از و شنود
بیابی ز من دولت و کام تو
ز دریای جیحون تا مرز چین
یکی کار پیشت کی آن کنی
یکی سهمکن کار پیشت بزرگ
بدانگه کز من جون تو بودم بسال
دلی شیر و دندان پیل ژیان
بمیدان نیامد کسی پیش من
ندارم دل نوش و آیین جنگ
کز بر خشم و نیت آن لشکران
ازان با تو گفتم ز چندین سران

سراز از کردان ماچین و چین
سی راه جوید ازین خار سنگ
خروشید برسان تندر زابر
بیاید بزه و یک از افراسیاب
نوازنده بنشاند اندر زمان
که داری درین جا زنام و ننگ
دولت شاد و با فر و زنده روی
بیایی کین باز مانده ز بن
و را خوار کشت یا زه و بال
بخجیره بدسته این بند نخت
نگه کرد درین و لشکر شگفت
سکالش کری یکر مان چشمه کرد
بمن در و شش مت آن ناموه
بنام بکار رفت و جون بود کار
بگرد ار کل تا زه شد شکفید
بشاهی کشد این سرانجام تو
تر اشهر یاران کنند آفرین
پرستنده کشد
جهان سر بسر زیر فرمان کی
کز و خیره کردد و دشم ستر ک
قوی کردن و یال و خوز و یال
ز پیکان تیزم بدی پر زیان
که نه جوشش کشت بر تن کفن
کز و رزم کردن نمایم درنگ
ازان با تو گفتم ز چندین سران

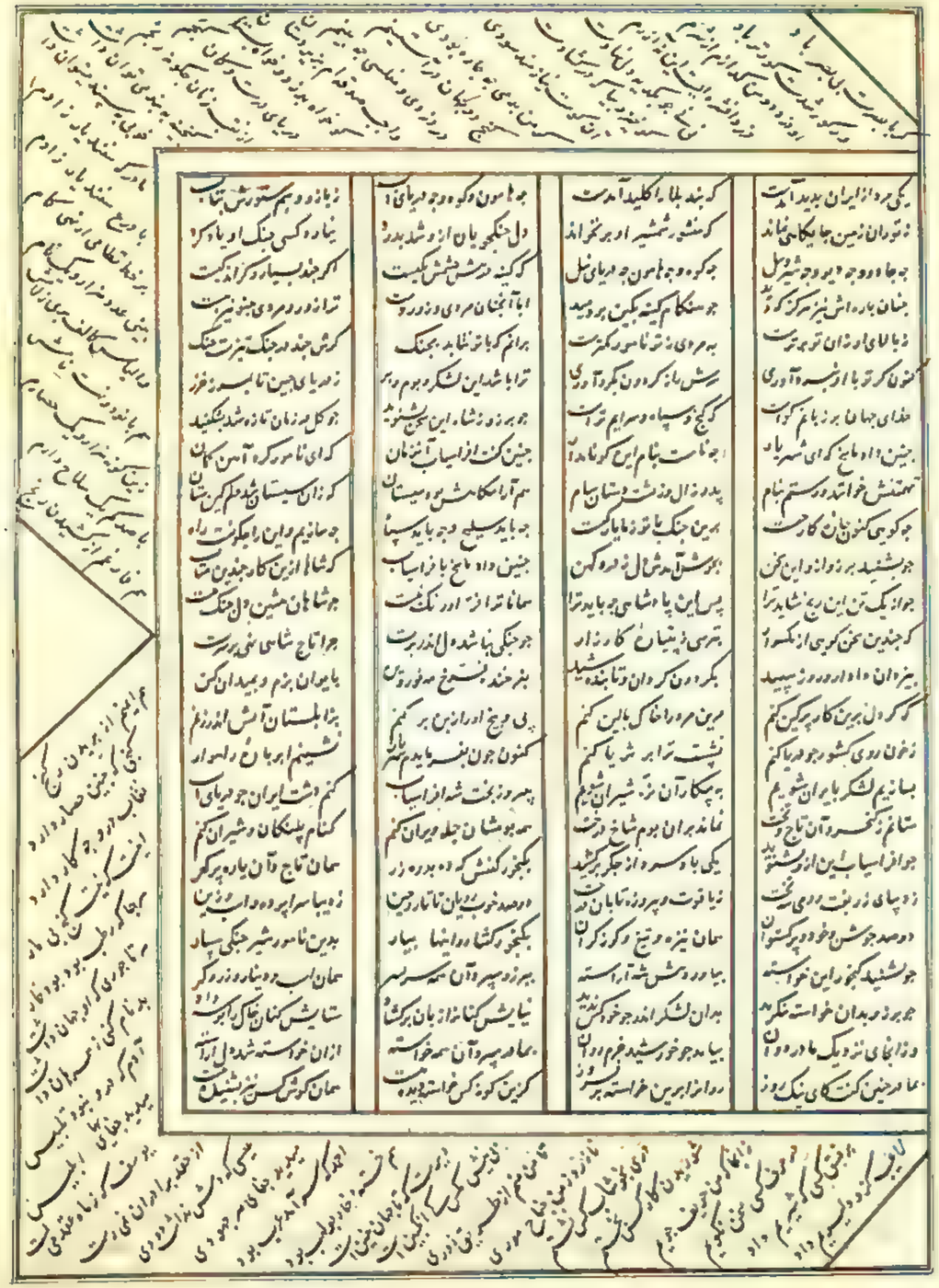

نبرد آزمودن هزبر با پادشاه پهلوان

بدین نامور شیر آمد جنگ
بجوشید لشکر ز اطراف سیاب
ستوهان میدان درون تاختند
نگه کرد هژبر و بدان دید سپاه
یکی خوده رومی بسی برنهاد
ز کیمال موزن ز الماس تیغ
درخشیدن کنتی آهن بیار
ز بالا و دامان و زیال و رکاب
جهانجوی برزو سه روز اندران
جنان کرد هژبر و سیح هژبر
ستوه آمد مذآن دلیران ازدی
نیارا بدی سیری از کارزار
چنین گفت سومان بافراسیاب
که هرگز از ینسان ندیدم دلیر
ازین نامداران که من دیده ام
برین گونه برداشت کین نامدار
ندیده منوچ اج آیین جنگ
جوافراسیاب این ازینسان شنید
وزان پس بفرمود تا بزمگاه
بسالار خوان گفت پیش آر خوان
همه بوم او دیده رنگ رنگ
ز خوبان همه بزمگه جون بهشت
که ای پرهنر نامداران جنگ
فراز آمد آن روز آواز کنتی
چو هنگام تیزی درنگ آوریم

چو شیران آشفته در کارزار
سر ترکش تیر را برکشاد
بیاورد چون پرگستوان
کشاده دو بازو چو شاخ جنار
دل جنگجویان شده پرنهیب
بمیدان درآمد چو باد دمان
که از زیر خفتان شد تیغش درنگ
همی کفت هرکس که این نامجوی
نیاورد چونین دگر روزگار
تن از زیر خسته دو دیده پرآب
ز بیر دمان وز آشفته شیر
دلاور بدین کونه نشنیده ام
ندیدیم شاها بهنگام کار
همی خواره کیرد بزد ملنگ
بکردار کل تازه بشکفد بنکفید
بیاراست کنجور چون برج ماه
جوانان دلآزاد کان را نخوان
ز کوهر منقط چو پشت پلنگ
تو کفتی که رضوان بر دلارام
جو سازیم ازین پیش انکیزه رنگ
همان خون زهر پدر بر دلخون
جهان بر دل خویش تنگ آوریم

بزه دست و پر شید در حال
بیاده برافکند پرگستوان
تو کفتی سپهر است یا زره و تاب
زسام خویشان نشناخت کس
سراز از اسیاب و سپاه
یکی اورده نامداران چین
ز نامآوران رفت ازان برج کوس
ندیدم نژادت ازین سان
بهی قوتی روی بر تافتند
که شاها بیزدان و تابنده ماه
تو کوئی که از زردی دز آهن
بهی جنکی پیکار در دشت جنک
نه کاموس جنکی نه خاقان چین
جو آن نامداران کشن دیوان
سزاوار شان کفت تا خواستند
سران سپه را سراسر بخواند
زنان خوردن انکه جو برجاستند
نوای اغانی آوای رود
جو روی یلان کرد خرم شراب
بآسودکی روز بر سر کشید
مکر بخشم بوده باز آوریم
چنین کفت انکه با فراسیاب

بکرز و کمان و تیغ و سپر
همان ده بیارز بکرد اندراب
بکذر کران کردن افراشتند
بیاراست بزین کمر
یکی باره ماتند کوهی روان
ویا در بهاران یکی رود آب
تو کفتی که سام سوار است ویس
ستاده بران دشت ز کینه خوار
همی بر درید ند روی زمین
که بر زو بجنبانند از یخ کوش
ویا کوه البرز در جوشنست
بتندی بر شاه بشتافتند
برو زسپید و شبان سیاه
نه مردم نژادت ازین سان
بکردیم بارستم شیر جنک
نه طوس و نه کستهم ایران زمین
بدینسان کشادند بر شه میان
بیاورد کنجور و آراسته
بخوان کز اندازه شان برنشاند
سزاوار شه مجلس آراستند
درو را همی داد کفتی درود
چنین کفت انکاه افراسیاب
بسی لشکر از مه سوی در سپید
سر دشمنان را بخاک آوریم
که ای شه سراز خشم و کین برمتاب

بدین کونه کرد هژبر آفرین
بیاورد و بنهاد پیش اندرش
بخورد و بیاسود و بنهاد سر
بیامد یکی مرد جنکی سپاه
بیاورد و بنهاد پیش اندرش
بخورد و بیاسود و بنهاد سر
بیامد یکی مرد جنکی سپاه

اکابی یافتن کیخسرو از اندر افراسیاب و برون بردن او را بایران بجنگ رستم زال

شب و روز در جنگ هشیار باش
ترا یار موهان بسان هوا
ازین مرز تا مرز پریای چین
چو بشنید برزو دلی پر ز کین
بگفتند و آمد خبر در زمان
سر افراز جنگی سواری دلیر
سپاهیست با او دلاور بجنگ
پهن سینه ترکیست کردن قوی
دلاور بایران و توران جنوی
سر افراز گردی بگوش تند شیر
بتوران سپاهی سر اسر نماند
بیاید بگی کوه و گی شیر خراد
بایرانیان گفت بسیار سخن
بگفتن مرکسی را سه آمد زمان
کنون آمد آن روز خون گهن
دبیر فرستنده را پیش خواند
بهر گوشه نزد سر مهتری
چو مهبود راز را جوشید لب کرد
بخواند او بر برزش پیل مهد
ز شهزادگان سیصد و شصت گرد
بیاراست لشکر چو خورشید چهر
ز ایران سپاهش جهان پهلوان
ز رایت هوا همچو برگ زبان
ز اغل ستوران ز زمین بر زماه
فرو شیدن کوس ز خم درای
بخندید بدو شاه ازان شد ز خویش

سه راز دشمن نگه دار باش
نگهبان خداوند هفت آسمان
کنم روی تا هامون مه آهنین
کشیدش بسه سوی ایران زمین
چو برزو بسه پیش ایران رسید

بیاورد سطیر آن یل پهلوی
ندیدست هرگز کسی جنگجوی
بغرّد بهامون چو پیر و دلیر
که توران شه از ما یابد زیان
ز تیزش بجان خسرو از نهاد
فراز آمد آن روز پیکار و جنگ
بدیره شو و هش آن بدکنان
بشمشیر باد شمن آن دخمن
فراوان ز مه در بخستند بر هم
کجا بود در پادشاهی سری
منوشان خوزی اباد است برد
ستاده بکردش سپه پر امید
دلیران و مردان با دست برد
تهمتن کز و خیره کشتی بدوان
درفشان و جوشان چو باد خزان
سه اسه سه روی با هون نهاد
ز بانگ تبیر و خروش سران
ز خسرو جهانرا ز ایران گوید
دگر نامور طوس را بر گزید
که اندر خور کار ما می سزید

بروز سپید و شبان سیاه
بیارم سپاهی چو ابر دمان
جهان پیش خسرو سیاه آورم
خبر زو بشاه و دلیران رسید
که آید سپاهی چو باد دمان
فروشان و غران چو شیر ژیان
یکی کرگ پیکر درفشی بجنگ
بود رزم در خشم او بجوشد
سپهبد درخشی ز آهن بیارد
سپه دار شان شاه از ایرانیان
ره رزم آباد و ویران بکند
بایران کشد سر بسر بنگرید
که یاد آورد او ز روز کهن
برزم اندرون پیش جستن نرد
بزد در اپیش دستی کند
ز مهر مهتری نامه کردش کسی
بیک هفته جندان سپاه آورید
سپه بود جندان که هرنت سیل
چو طوس و چو گیو و چو شیدوش تیز
پیش اندرون اختر کاویان
سواران زاول ده و دو هزار
سه اسه سه روی با هون نهاد
ز تیغ سواران زمینه کفش
نگوکس از کومه پیل نر
دل و هشت بد خواه دارونه دید
که اندر خور کار ما می سزید

نگه کرد طوس و فرهپرز شاه
بسی کشته زایران سپه یکسره

جهان گشت پر خشم و دود سیاه
سپهدار ترکان و هومان نیم

همه دشت سر بود بی دست و پای
بدید آمد باز گرگ ازبره

پراکنده لشکر دریده درفش
فرهپرز با مکث طوس ارشماسب

ز خون یلان روی ها گون شنش
همانا که آمد زمان مان سر

بکردن برآورده کرزگران
بهر گوشه تازان جو شیر ارژم

شکستن بدینسان ندیدست کس
همانا که آمد زمان مان سر

بر شتی کشایند بر مازبان
تو گوئی که گردان ایران و کوه در زیان

جو دولت دل ما بیاراد بتیر
بیاتا بکوشیم هر دو بجنگ

تن خویش بر مرگ فرسنده کن
بدانش دلت را بر و مند کن

ز نخت بر آسمان زند کس
همان به که در جنگ کوشیم و بس

اگر تو شوی زنده نزدیک شاه
بشه گوی کای شاه یاد آوران

برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
بزمان شه سوی توران بجنگ

نبینند جنان جنگ کردن بنیز
بکردیم جنگی که تا رستخیز

ترا باد پیوسته دولت جوان
بشمشیر دشمن بدادم روان

بکویم بدان شاه کردن کشان
وکر من شوم زنده هم زین بجنگ

بزد دست و کرز گران برکشید
فرهپرز جون این بخن بشنوید

قوزی سالی و مرشاد و دوشن زدان
بدکنت پدرود تا جاودان

براشفت جون شیر دشد تند خشم
سوی رایت او بر افکند چشم

بجایی که بد آن درفش سیاه
برینسان همی رفت تا قلبگاه

خروشان وغران بسان پلنگ
پدیره بیامد به پیش نهنگ

یکی کرد منکر بر انگیخشید
سپهدار برزو بیامد دلیر

بدیکر فرهپرز بر دست برزو
بکرفتند بسته به بند کران

کرفتار شد طوس فرهپرز بردست برزو

پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
بیک حمله بکرفت طوس کرین

ببرد و بدو بر خلعت تاج کرسپا
خبر شد بخسرو از ان مرد دان

بفرمود میانرا بمیدان کین
اکر تو بیازی بدین کارجنگ

بباید که این کار کرد و بلند
جو پیغام خسرو بر ستم رسید

برخشش اندر آمد بکرد ارباد
برخشش اندر آمد بدلش اندرون

نهیبی فرآمد بدلش اندرون
ز خشم کشتازان نبرد دلیران

ویران بدشمن نبود وه قفا
همه دشت سر بود بی دست و پای

بکردن برآورده کرزکران
بهر گوشه تازان جو شیر ارژم

شکستن بدینسان ندیدست کس
همانا که آمد زمان مان سر

بر شتی کشایند بر مازبان
بماند سرت زیر تنک اندرون

سمی بنکنیم از تن خویشتنک
بدانش دلت را بر و مند کن

همان به که در جنگ کوشیم و بس
ز نخت بر آسمان زند کس

بشه گوی کای شاه یاد آوران
اکر تو شوی زنده نزدیک شاه

برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
بزمان شه سوی توران بجنگ

نبینند جنان جنگ کردن بنیز
بکردیم جنگی که تا رستخیز

ترا باد پیوسته دولت جوان
بشمشیر دشمن بدادم روان

بکویم بدان شاه کردن کشان
وکر من شوم زنده هم زین بجنگ

بزد دست و کرز گران برکشید
فرهپرز جون این بخن بشنوید

قوزی سالی و مرشاد و دوشن زدان
بدکنت پدرود تا جاودان

براشفت جون شیر دشد تند خشم
سوی رایت او بر افکند چشم

بجایی که بد آن درفش سیاه
برینسان همی رفت تا قلبگاه

خروشان وغران بسان پلنگ
پدیره بیامد به پیش نهنگ

یکی کرد منکر بر انگیخشید
سپهدار برزو بیامد دلیر

بدیکر فرهپرز بر دست برزو
بکرفتند بسته به بند کران

کرفتار شد طوس فرهپرز بردست برزو

پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
بیک حمله بکرفت طوس کرین

ببرد و بدو بر خلعت تاج کرسپا
خبر شد بخسرو از ان مرد دان

بفرمود میانرا بمیدان کین
اکر تو بیازی بدین کارجنگ

بباید که این کار کرد و بلند
جو پیغام خسرو بر ستم رسید

برخشش اندر آمد بکرد ارباد
برخشش اندر آمد بدلش اندرون

نهیبی فرآمد بدلش اندرون
ز خشم کشتازان نبرد دلیران

بجنگ نهنگ اندر آرد بچنگ
بکوید بدان شاه کردن کشان

بزد دست و کرز گران برکشید
فرهپرز جون این بخن بشنوید

قوزی سالی و مرشاد و دوشن زدان
بدکنت پدرود تا جاودان

براشفت جون شیر دشد تند خشم
سوی رایت او بر افکند چشم

بجایی که بد آن درفش سیاه
برینسان همی رفت تا قلبگاه

خروشان وغران بسان پلنگ
پدیره بیامد به پیش نهنگ

یکی کرد منکر بر انگیخشید
سپهدار برزو بیامد دلیر

بدیکر فرهپرز بر دست برزو
بکرفتند بسته به بند کران

کرفتار شد طوس فرهپرز بردست برزو

پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
بیک حمله بکرفت طوس کرین

ببرد و بدو بر خلعت تاج کرسپا
خبر شد بخسرو از ان مرد دان

بفرمود میانرا بمیدان کین
اکر تو بیازی بدین کارجنگ

بباید که این کار کرد و بلند
جو پیغام خسرو بر ستم رسید

برخشش اندر آمد بکرد ارباد
برخشش اندر آمد بدلش اندرون

نهیبی فرآمد بدلش اندرون
ز خشم کشتازان نبرد دلیران

بجنگ نهنگ اندر آرد بچنگ
بکوید بدان شاه کردن کشان

بزد دست و کرز گران برکشید
فرهپرز جون این بخن بشنوید

قوزی سالی و مرشاد و دوشن زدان
بدکنت پدرود تا جاودان

براشفت جون شیر دشد تند خشم
سوی رایت او بر افکند چشم

بجایی که بد آن درفش سیاه
برینسان همی رفت تا قلبگاه

خروشان وغران بسان پلنگ
پدیره بیامد به پیش نهنگ

یکی کرد منکر بر انگیخشید
سپهدار برزو بیامد دلیر

بدیکر فرهپرز بر دست برزو
بکرفتند بسته به بند کران

کرفتار شد طوس فرهپرز بردست برزو

پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
بیک حمله بکرفت طوس کرین

ببرد و بدو بر خلعت تاج کرسپا
خبر شد بخسرو از ان مرد دان

بفرمود میانرا بمیدان کین
اکر تو بیازی بدین کارجنگ

بباید که این کار کرد و بلند
جو پیغام خسرو بر ستم رسید

برخشش اندر آمد بکرد ارباد
برخشش اندر آمد بدلش اندرون

نهیبی فرآمد بدلش اندرون
ز خشم کشتازان نبرد دلیران

بجنگ نهنگ اندر آرد بچنگ
بکوید بدان شاه کردن کشان

بزد دست و کرز گران برکشید
فرهپرز جون این بخن بشنوید

قوزی سالی و مرشاد و دوشن زدان
بدکنت پدرود تا جاودان

براشفت جون شیر دشد تند خشم
سوی رایت او بر افکند چشم

بجایی که بد آن درفش سیاه
برینسان همی رفت تا قلبگاه

خروشان وغران بسان پلنگ
پدیره بیامد به پیش نهنگ

یکی کرد منکر بر انگیخشید
سپهدار برزو بیامد دلیر

بدیکر فرهپرز بر دست برزو
بکرفتند بسته به بند کران

کرفتار شد طوس فرهپرز بردست برزو

پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
بیک حمله بکرفت طوس کرین

ببرد و بدو بر خلعت تاج کرسپا
خبر شد بخسرو از ان مرد دان

بفرمود میانرا بمیدان کین
اکر تو بیازی بدین کارجنگ

بباید که این کار کرد و بلند
جو پیغام خسرو بر ستم رسید

برخشش اندر آمد بکرد ارباد
برخشش اندر آمد بدلش اندرون

نهیبی فرآمد بدلش اندرون
ز خشم کشتازان نبرد دلیران

اودیدن رستم طوس و فیرزه را پیش شاه کیخسرو

شده مست از اسیاب دلیر — خروشان بدان بیر دو مانند شیر
ز بهر زه همه تخت میدان و دشت — بدیدار دی رفته زان سو دو هیون
همی دید رستم مر او را ز دور — همی گفت کین نیست از تخم تور
شه تور از کینه و درد و خشم — جوخون سیه کرده پرخاش و چشم
جهان جون سیاوش نزد بر سران — بریدم شما را بیرم جهان
شود دوی ما سون پراز کرکسان — دو لشکر بروی بیارند روی
بگویم که تا پیش لشکر دو دار — نتابند با رستم مرد و رای
هم از بهر کین و هم از بهر دین — بگفت این و شمشیر کین برکشید
برفت و ز لشکر نیامد شش پاک — بکستم کمندش بدان سان هلاک
بزی بگذشتش اباطوس تیز — ز پیرزاگفت مرد و شم آی
بگفتم کمندش بدان سان هلاک — ازان خش کین دیو اکر شود
بیرد مغز مرد و را در زمان — هرخسرو آمد بی راه و راه
مران مرد و تی را بخسرو سپرد — بخسرو بگفت آنچه از اسپاس
جو شب از میان تیره رخ بر کشید — سر از خواب برکرد افراسیاب
بآیین خود جون که پران بدید — مران بستکانرا که کشته دو دست
بیامد بر کردکار کردن — طلایه پر سید تا تیره شب

ز شادی دو رخساره جون کلیاسا — همه بزم کرده بری و رنگ نگار
نه تن کنتی که کر شاب آید بر زم — ایا شاه بیشت جای میزم
بایران و توران جنین نامدار — ندید مدر دان که کار زاد
بطوس و فیرزه بر کفت آن زمان — که امروز آمد بر تان زمان
کنون جون برآرد سپیده اسپاب — بشوید جهانرا بزر آب ناب
کنم مه دو را زنم بر دارین — برآرم بکینه یکی کارزین
نتابند با رستم جنگ زار — بزندان و صحد مرد بکماشتان
بکفت این و پیران جنین کرد زار — نکه کن که کردون جه بازی برد
ز غم دوی او کشت جون شنبلید — دلیر و لارای و هشیار باش
برامیخ آهسته شبرکن بدان پرده دو بار که دو دید — پس من نکه دار و هشیار باش
جهان پهلوان رستم خشمناک — خروشان و غران شه نیم روز
بزد تیغ بر کردن پاس دار — سر آمد بر و کردش روزکار

زجاده مرا هست کر نه شود — مران سر دو تن را بر دن آورید
بزد یک خسر و جو باد دمان — جنان راه در دشت نازه برید
ندیدش کس او را ز نزدیک و دور — جوزی خیمه خسر و آمد فراز
بد کفت کای نامور شاه کرد — بد انسان که جان بکرد و تن با فرست
همی کفتمای کرده دیده پر اب — پشتند بر خوان می خواستند
سیاهی برفت و سپیدی دمید — زمر دو سیه خاک آوای کر کسان
سیه کرده و لاژ کین در تنان — همه بارکه دید پر کفت و کوی
زپیران نمی سر بر شنوید — یکایک بدو کفت پیران همه
بیرد کسی را ز لشکر تخت — نکه دند کس انجیزی زبان
کر بر شاه ترکان نکر ند کین — جو از اسپاب این زپیران شنید
کر بود ست هنکام شور و نشیب — بد ژخیم فرمود تا در زمان

فرستادن افراسیاب پیران را نزد پیش شاه کیخسرو

وزان پس بفرمود تا بی درنگ — بیارند کردان میدان جنگ
زبین رودی کیخسرو و در حمول — جهان کرده مانند دریای نیل
ز افشیدن تیغ ازان تیره کرد — جو آتش بس بر ده لاجورد
خروشیدن تیره زمه در دسنا — بر آمد همی تا مغز رشید و ما
ز ترکان سراسر کس او کشید — سر مخت خود را پیروزی کشید
بفرمود تا پرده کو هدند کبود — ابا نامداران و کردان نیو
بکین پدر دست شسته بخون — سوی میمنه لشکر آراستند
بجنبش جنان آمد آن برکل و میان — جهان لشکری کز هر آمد برون
بفرمود تا ساز جنکآورند — چو از اسپاب بیر لشکر بیش شاه کیخسرو

بیارند کردان میدان جنک — سوی میسره کوی تابر کشند
جهان کرده مانند دریای نیل — سواران جنکاور پر هنر
جو آتش بس بر ده لاجورد — بتاب اندرون جای خود را بسان
بر آمد همی تا مغز رشید و ما — یکی امروز دیکر فردا زند
بفرمود تا پرده کو هدند کبود — جنین کو کر جندین زخون بر خورد
ابا نامداران و کردان نیو — بکین پدر دسته داری کمر
سوی میمنه لشکر آراستند — بخون خوردن من کمر بسته
جهان برول خویش تنک آوری — جکر دند ایران و تو ران زمین
سیاوخش را زنم بد اخت ش — و کر جه بد اخته ش بوسته ام
بد و جهان من روز رشت بود — بجنکم سرم را ز تن دور کن
بجنکم دو اندازم همه سور کن — و کر من شوم بر تو خود چیره ت
ز دریای تنکت براه افکنم — جو بشنید پیران ز افراسیاب
کرای نامداران ایران زمین — سوی میسره کوی تابر کشند
سواران جنکاور و پر هنر — سپهدار سومان سوار دلیر
یکی امروز دیکر فردا زند — بتاب اندرون جای خود را بسان
جنین کو کر جندین زخون بر خورد — جو آری بابرو دو رون بند و جین
بکین پدر دسته داری کمر — ترا کشتم ناید کزین کیمیا
بخون خوردن من کمر بسته — مهانا تو نشنیدی این داستان
جهان برول خویش تنک آوری — جکر دند ایران و تو ران همین
سیاوخش را زنم بد اخت ش — جو داری زهر دو سپه در و کین
جو از راه دانش نجوید رهی — راز دیکر تخم نشاید نشت
اکر دست یابی تو بر من بکین — بر اسماید از کینه روی زمین
شود شهر تو ران سراسر ترا — جو در خاک آری ز زین مرمرا
بهرت را در آورم کم کمند — کنم دست و پایت آهن بند
پی رخ رستم زمین بر کنم — تطاره بر و بر و کشور کنم
بلشکر کر شاه ایران رسید — خروشی جو شیران بر کشید
پیامی زمین نزد خسرو بر ند — سر ایچه آن بکویم نکو بشنوید

پانخ دادن کرکین تهمتن از زبان شاه کیخسرو

بیامد بنزدیک خسرو درود
دلی پر ز کینه سری پر ز باد
که پیران مرورا ندارد دوست

بخسرو چنین گفت کای شهریار
ز اراسیاب آوریده پیام
بدین کار شایسته کرکین بود

سخن شنو از من یکی گوش دار
بنزدیک شاهنشه نیک نام
که کشتار او جمله نفرین بود

که پیغام پیران بنزدیک من آر
بگو تا برد نزد او راسیاب
بجنان کن که پیران بگوید درست

فرستنده ترکیت ای پسر
ز ایدر بنزدیک پیران خرام
بجوشید کرکین زمین بنود داد

بنزدیک پیران دوید آن سوار
بپرسید ازو هر سخن بازجست
همی داد برشاه ایران درود

سخن شنود از من یکی گوش دار
بنزدیک شاهنشه نیک نام
که کشتار او جمله نفرین بود

یکی گرگ پیکر درفشش ز برش
بدل گفت این را لاور دهد بدست
بپرسید از شاه و نشست شاه

پیام شهنشاه افراسیاب
پیران چنین گفت کای نامدار
وی از نیزه‌داران همه با کمند

مراکت کیفه و کینه جوی
نیاید جز از تو درود و نوش
بیاموزش تا چه آید ز دست

بکوشی تو آن تخم شد اپدری
دگر آن که گفتی که افراسیاب
ز کوه اندر آید بکردار باد

کنون شاه راکت خویش دان
بنزدیک کسی چون کند خواستار
بزرگان ایران کجا رفته اند

چو طوس و چو رستم فرامرز را
جهان پهلوان اشکس نامدار
بدل با شهنشه برآشفته اند

بیامد بنزدیک خسرو درود
دلی پر ز کینه سری پر ز باد
که پیران مرورا ندارد دوست

بنزدیک شاهنشه نیک نام
که کشتار او جمله نفرین بود

سخن شنو از من یکی گوش دار
بنزدیک شاهنشه نیک نام
که کشتار او جمله نفرین بود

که پیغام پیران بنزدیک من آر
بگو تا برد نزد او راسیاب
بجنان کن که پیران بگوید درست

فرستنده ترکیت ای پسر
ز ایدر بنزدیک پیران خرام
بجوشید کرکین زمین بنود داد

بنزدیک پیران دوید آن سوار
بپرسید ازو هر سخن بازجست
همی داد برشاه ایران درود

سخن شنود از من یکی گوش دار
بنزدیک شاهنشه نیک نام
که کشتار او جمله نفرین بود

یکی گرگ پیکر درفشش ز برش
بدل گفت این را لاور دهد بدست
بپرسید از شاه و نشست شاه

پیام شهنشاه افراسیاب
پیران چنین گفت کای نامدار
وی از نیزه‌داران همه با کمند

مراکت کیفه و کینه جوی
نیاید جز از تو درود و نوش
بیاموزش تا چه آید ز دست

بکوشی تو آن تخم شد اپدری
دگر آن که گفتی که افراسیاب
ز کوه اندر آید بکردار باد

کنون شاه راکت خویش دان
بنزدیک کسی چون کند خواستار
بزرگان ایران کجا رفته اند

چو طوس و چو رستم فرامرز را
جهان پهلوان اشکس نامدار
بدل با شهنشه برآشفته اند

مرفتن هرمز و میدان و خواستن جنگ رستم

پسر دار جون قارن و رزم زن
همیدان جوان دشمن او کین کشد
نه اکر بنزدت کند آرزوی
کر رستم آیی بهنکام جنگ
بکر کین چنین کت کاکام فرد
بیاید فرو شان جو دریای آب
پسران چنین کت کنار و رحمک
بدان تا تو جو نه کند کار زار
جو رستم شود کشته بر دست اوی
پی رنج ایرانیان بر کنیم
بدو کت ای پهلوان شاه باش
بنزدان که تاس کمر بسته ام
بخدمت بدین بارکاه آمدند
مکر بخت فرخنده یار تو شد
فرود آمد از اسب با شد باد
بدانسان که باشند مردان کی
بینی کر آن بچه اژدها
یکی اب زیر شرش جوشه روان
بدو کت برزو که ای شهریار
درفشش بر باشد پیکر بکوی
درختی بیارست با فر و شاخ
پلنکینه بر پشت آن باد فروش
بسان سیمون کردن و دست های
یکی کرزه و کا و پیکر بدست
تنکی پلنک و بدر یا نهنک

کمردان نمایند شش جوشن
جراب من ازین زین کشد
بیابی بمیدان کین هم کنوی
نمانم ترا تنش ازین بر و رنک
زخمه و جنین کت کاکای فرد
شنیده بکفتش با فراسیاب
بجویم تا برزی تیز جنگ
جو بازی نماید در اورد کار
بیاسی کر اینم شد شصت اوی
همه بوم و بر آتش اندر زنم
همه ساله زاندوه آزاد باش
بخون سه فرزند و انی خسته ام
سزاوار تخت و کلاه آمدند
جو از اسیابی شکار تو شد
بدو کت از اسیاب ای دلیر
بیارایان بر کشادست بره
جوشیری کر از بند کرده رها
کر ایدر شش خیره کرد روان
کجا باشد این پهلوان خیار
جو دارد بدست اندرون جکری
قوی کردن و یال و سینه فراخ
فرو شنده باشد جو دریا برش
مژیری بزیره و دارش قوی
کمندی بنتر اک بر شست خم

جراداد باید بمن خواستن
پسندد زما ایزد داد کر
بیزدان داد او رخ بلند
کر مرغی زند سر بآب اندرون
بکت و راز خاک برپای جست
جوشید از اسیاب دلیر
یکی سوی میدان شود جنکجوی
کر با برزو فرست با شاخ و یال
برایم از ایران و خرد و داد
جو پیران ز از اسیاب این شنید
کر امروز خورشید دان روشنست
جو کاموس و خاقان و هفتور جنن
ندیدند ز افراسیاب جز این
جو پیران چنین کرد روی دلیر
یکی امروز بکشای جنکان بیند
همه نام ایران بجنک آوری
همه رسم ورای پلنک آورد
کزو برهمه شهرها است
سوی هست جبت سوی راست
که ماند دوی نخت در تو رکس
جو خورشید رخشنده تابان بود
جو آشفته شیری بتن پهلوی

جواو جنک را باشد آراسته
کر خسته و بجنک تر بندو کمر
بر خشنده خورشید تیغ زکند
بران باره پیل پیکر نشت
بفرید ماتش تند شیر
بدو بینم تا چون بود جنک اوی
کمر کشته کردد بدو پور زال
بر اساید این لشکر و کار زار
سوی بر زوی نامور بنکرید
دو چشم سواران همه روی زشت
جهان پهلوانان توران زمین
بزد بر سران شیده دلیر
یکی امروز بکشای جنکان بیند
همه نام ایران بجنک آوری
همه رسم ورای پلنک آورد
کزو برهمه شهرها است
سوی هست جبت سوی راست
که ماند دوی نخت در تو رکس
جو خورشید رخشنده تابان بود
جو آشفته شیری بتن پهلوی
ببارد ز بالا جو در یا بدم
جو طوس سپهبد جو کودرز شیر
ندارد نهان از تو خم و پشت

جهانجوی برزوی چون پیل مست
بزرگستوان باره اراستند
یکی ترک چینی بسه بر نهاد
سپر بر کتف نیزه بر کوش اسب
چو پیلی کز اربند کرده رها
که ای نامور شاه آزاده خوی
نشانمان که کردت این کیمیا
بفرمای تا نامداران جنگ
بکوه درز گشتن کز این مرد نگ
نژادت کدامست و شهرش کجاست
ورا نام برزوی کرد اوفتاد
جهانجوی نام آور افراسیاب
کمانی چنین دارد آن نامدار
فرهپرزاند بگفت مرد
چو دو چشم برما فکندش زدور
نماید مر او را فکندن بزین
سی بر دمان تالب رود آب
چنین گفت یا کیو برو اپرای
چو رستم ورا دید زان سان دوان
بدو گفت کیوای سرد رستان
ورا نام برزوی بابال و برز
میان دو لشکر یکی دار پیل
ستاره بدانجای روشن بود
چو من پای در زین کین آورم
بگفت این و جوشید بر پیلتن

بیاران بفرمود پس پی فکند
بپوشید برگشن سوار دلیر
کمندی بفتراک بر کرد چست
بیاره برآمد زیا مون چو گرد
بگشاد رانگ زبان برگشاد
سرت را چو تازی زراه خرد
چو برگشت از راه دانش سرت
چو خسرو ز برزوی گرد این شنید
ز توران سواران شهر دم بسی
چو خسرو چنین گفت طوس سوار
نژاده وی از شهر شنگان بود
که با رستم او را نبرد آورد
شود کشته برداشت او پور زال
بگو پال آن گرد با یاد و تن
بینند اخت آن تا بداد و بکیند
دوات از پس پشت بسته چو سنگ
چو از طوس بگذشت و ایدون شنید
چو خسرو چنین گفت با کیو نیو
چرا نفتنه د تا زنان آمدی
هرت را بپوشان به پرنیان
تو گویی که گرمت زآهن بدوان
بدو گفت رستم که بازار مدوش
بچشم کسی باشد آتش بلند
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
ابا او بیامد دوان بهم
سواران زابل همه شش کم

تنها و نه بر باره زین خدنگ
کمر بسته بر کینه چون نره شیر
یکی کرزه گاو پیکر بدست
سی تاخت تا جایگاه سه نیزه
بدان نامداران فرخ نژاد
تو آن کن که از شهر یاران سزد
چنان بد بروز م بسیر بر بزرگ
بدان نامداران خود بنگرید
چنین مرد هرگز نبیند کسی
بدو گفت ای نامور شهر یار
ورا آرزد جنگ گرد ان بود
زمین روز مان زیر کرد آورد
بهر وین بر آرد از ین روز مال
که گفتیم چوشن بود مان کفن
بخلق فرپرزد بنده فکند
بگردن در افکند مان پالهنگ
یکی باسره از جگر بر کشید
دران رفت زی رستم نیو کیو
همانا که از بیم جان آمدی
کجا رزم جوید از ایرانیان
زسهمش تبر سد بتن مردوان
سخن بشنو و تیز مکشای کوش
که از آب ناید بر و بر گزند
مدار اندر و شمش زخم درنگ
ابا او بیامد دوان بهم
سواران زابل همه شش کم

جو برزوی را دید برگشت اسب
بجوشن درون دید یال پلنگ
جو رستم ورا دید چوشان چنان
دل رستم از بیم شد پاره پاره
بدو گفت رستم هم ایدر بدار
فرود آی ازین جرمه را مرا مرآ
مرا هم در دل نیامد هرگز
اگر جز بکام تو کردم سپهر
بدستان بگوی ای یل پرهنر
چنین است آیین گردان سپهر
بگفت این و جوشن بیاره بر کشید
که ای پیل پیکر دلاور سوار
ترا جنگ کردن نیامد بپیش
چو چینی بنیزه سواران کمین
بگیرم کمندت بخاک افگنم
بگشار که این چنین تفته
چرا فتیدت و زجا آشفته
چرا نیزه کشتی بدین کتف یال
من اندر کمال و تو در سیزه سال
بگفتا این و برزه نهاد ش کمان
بزد بر نهاد و سر و دشمن زمان
چو شیر نر آشفته چون پیل مست
دو لشکر تماشا کنان بر دوان
سر نامداران زگرز گران
جهانا چنین است آیین و ساز
بتر پوس زین بر نهاد و سر
دوان دو یکی نامدار اندرین بر
بهر سو دو ناخن بیاله د خون

خود شید بر سان آذر گشسب
بخور شید تابان رسید و سرش
رهش بلرزید در تن روان
زواره بدو گفت کای نامدار
درفش من و زابلی صد سوار
درفش و ستو رم هم ایدر بدار
همین دیدم و مردانیت و بس
تو زاید ز بران نیز و صفای جم
بیندار تاج و کلاه و کمر
بیک دست کین و بیک دست مهر
زما می همی خاک بر مه فشاند

کز یشان بدر دست خاقان چین
بگیرم کمندت بخاک افگنم
بگشار که این چنین تفته
چو من با تو تندی بگردم چرا
نه تو آتشی نیز و من خار خس
مرا از تو آموخت باید فره
بجز زخم پیکان بند کار شان
جز از تیر ترکش پیر واخشد
زبس کو فتن گرز شد چو گان
زبهر ای چشمی ز حرص و آز
ابا بارزوی آن دو گرد سوار
کسسته شد آن مرد و بند کمر

سر و پای آن پهلوان بنگرید
جو دریای جوشان و چون پیل مست
بماند یشه اول فرورفت و گفت
برخ از بهر جسته زره کرد چین
برون کن زتن جار این را بتاب
بیزدان که تا من کمر بسته ام
همانا که گردون مرا بر کشید
بیاد بیابان سوی سیستان
مرا کرد و کشور و بازی نمود
جو بنمود کین زد و مهر آورد
بپیش صف آمد زبان بر گشاد

جو چینی بنیزه سواران کمین
بد و گفت برزی کای پهلوان
جو افتیدت و زجا آشفته
نه تو آتشی نیز و من خار خس
مرا از تو آموخت باید فره
جو تو ترا ش خایی جواند خرد
بر رستم آمد ش برزه و مان
اجل خیره ماند ز پیکار شان
بگفت این و برزه نهاد ش کمان
بزد بر نهاد و سر و دشمن زمان
چو شیر نر آشفته چون پیل مست
دو لشکر تماشا کنان بر دوان
سر نامداران زگرز گران
جهانا چنین است آیین و ساز
بتر پوس زین بر نهاد و سر
دوان دو یکی نامدار اندرین بر
بهر سو دو ناخن بیاله د خون

جو دریای جوشان و چون پیل مست
بماند یشه اول فرورفت و گفت
برخ از بهر جسته زره کرد چین
برون کن زتن جار این را بتاب
بیزدان که تا من کمر بسته ام
همانا که گردون مرا بر کشید
بیاد بیابان سوی سیستان
مرا کرد و کشور و بازی نمود
جو بنمود کین زد و مهر آورد
بپیش صف آمد زبان بر گشاد

بایران و توران جوشن ندید
کمندی بفتراک بر کرد چست
که مه کز ندیدم چنین یال و دست
جز افتیدت ای پهلوان از چنین
دو شصت بن دار و کشتی گری
دو صد بار این لشکر انگیخته ام
نبد جنین روز می پرورید
بران اسب دیگساعت ایدر دمان
بفرجام بنگر که جونم د بود
جو مهر آورد کین بجهر آورد
بهر زوی شیر اوژن آواز داد
جو غرشی تو جندین جو شیر شکار
که جندین بنازی بیازوی خویش
ندار ی تن خویش از ان ایمن مرد
دل کارزار و خره را رودن
بر اشفتی و سر ه کو یی مرا
نه پیران عقابی من جون مگس
جو تو ترا ش خایی جواند خرد
بر رستم آمد ش برزه و مان
اجل خیره ماند ز پیکار شان
بگفت این و برزه نهاد ش کمان
بزد بر نهاد و سر و دشمن زمان
چو شیر نر آشفته چون پیل مست
دو لشکر تماشا کنان بر دوان
سر نامداران زگرز گران
جهانا چنین است آیین و ساز
بتر پوس زین بر نهاد و سر
دوان دو یکی نامدار اندرین بر
بهر سو دو ناخن بیاله د خون

که ما زنم برجای دشت جنگجوی
چرا باید این لشکر رنگ و بوی
سراسیمه زین تنگ آورد
اگر شاه ازین گونه جنگاور د

تو اول نباید درین کار دست
باندیشه از مرگ هرگز نجست
بشمشیر از خیل افراسیاب
که من چون برآید ز جوشن افغان

ز خون روی ما من جوجون کنم
دل و دیده پر آب و پر از خون کنم
سرانجام مردم همه خاک گشت
تنیک تن کز او زن شد این باک گشت

نگهبی که یزدان بگردش دوران
بایران همان بود و تور اهمان
بخندید و جون شاخ گل بشکفید
جو خسرو ز تور ز جوشن شنید

برو آفرین کرد و دل شاد شد
تو گفتی یکی سرو آزاد شد
بزد یک ستم خلیده روان
داوره جو بشنید آمد دوان

مران هیز کاشید ازیشان برات
پیشن برادر همی گفت باز
چو گشتند باید گرشش دگر

جوشنید رستم ازو این سخن
بدو گفت کای خسرو بهم
بر زال زر کیر و رفتن بسیج

عماری بیارو مرا در نشان
تو از گفت ایشان بیاسای هیچ
که روی اندر آورد با ترک و روم

چو آید بدین لشکر و بوم و بر
که من بی کام این جنگجوی
مکر مان بیکباره برگشت کام

تو بگزین کنون لشکر زاولی
نه ایران بماند نه این شهریار
تو فرزند ایران اندرین کین مکوش

زواره جو بشنید آمد دمان
که ایشان برندم سوی سیستان
سوی سیستان تیز رویه برید

من اینجا بمانم کر تا تاختن شاه
که یکسر همه ساز راه آورید
برین جنگ اورجه افسون کنید

بدشمن جکونه نمایند روی
بینیم کر ایرانیان جون کنید
کشاورز بندکر از ایرانیان

دوان تا بر پهلوان آمدند
جو رستم چنین کفت ایرانیان
جو کاه خزان در زمان تند باد

بنالا سه بانک برداشتند
غریوی بلشکر کر اندر فتاد
جنانند بی تو کر ای پهلوان

نماند زمایک تن اکنون بجای
همی کفت هرکس که این انجمن
ز خون دشت ایران شود رود نیل

جو مرغیم ای تو جنکال باز
ایران شاه پهلوان آمدند
سه شکش دیده برخ برجکید

بایرانیان کفت یکسر سخن
بزرکان و جنکاوران سپاه
بابر اندر آرد سها و رد کرد

مراخواهد و من شکسته روان
بیاراست رزم و بیاراست کاه
بیاراو توان کشت در جنک شیر

جو باز و بناشد جه درمان کنم
بدان کز بزرکان بود یاور مرا
نه بکر بخت بود دار و رسن

مرا آرزو نیست بکر تخت
بدانکه کر تن بود یاور مرا
بجز ایزدت نیست فریاد رس

تهمتن ترین بود و ایرانیان
که ناکه زواره فرا آمد جو شیر
سواری ابا او زنزاول دلیر

یکی نامه در دست او داد زود
فرامرز با زابلی صد سوار
بیایند ازپس جو شیر شکار

بدو کفت رستم که برکوی جین
هدکفت سندی کرای پرهنر
درخت وفا را تو بی بار بر

مکر نیم شب با سپیدم دمان
پسیده دمان کا بانک خروس
به بندند بر کوه سه پیل کوس

آمدن فرامرز از هندوستان نزد یک رستم

بوانده تو پهلوان جهان
برین کوش دار و جهان پهلوان
دور حسار رستم پر از خنده شد

چنین است کردار کار جهان
شر نکک آشکار او نوشش نهان
جو دانکه که با تو بود رام و خوش

نه در مخت من پای داری بود
نه در نفتش کامکاری بود
جو شد از شب تیره یک نیم راه

فرامرز تنه دیک رستم رسید
بکش کرد و دست و زمین بوسه
تو کفتی که کردون ورا بنده شد

کرای پهلوان جهان شاد باش
بدو کفت رستم که ای جان باب
سر از تنبل و بند انکه بکش

بدو کفت رستم که ای جان باب
بیالا بلند و بیازو تو چو
ستاره ز کردون فرود آمدست

تو کوئی که سهراب من زنده شد
یکی لشکر آورد و از اسپیان
جهان پهلوان ابران کو بدید

همی تک دارد بشمشیر جنک
برخساره ماه و بتن پهلوی
پرسش زبان بر پدر برکشاد

ازو بر من امروز بد بر مبید
فلک پیش او همچو یک بنده شد
ازو شاه مانی و یا ستمند

سرانجام یک دست من خسته کرد
بکز کز و یکبر نکیر و بجنک
بتن ژنده پیل و بدل بژبیر

کم کاه اورا کر دم رها
که ایدر بدین نشاید بدید
که بشت بلاش از جرخ مهر

جوازبند او دست کردم رها
تو کفتی که کردون ورا بنده شد
بپای و رکاب و سیمای تیر

من از بهم برسه کرفتم سپهر
بجاره بجستم من از دست اوی
جهانا که کردون نکردد بسیر

کنون جون تو ایدر رسیدی بکر
بیچارکی روی بر کاشتم
همی خون و موی سر دوان بختم

کنون جون برآرد سر از کوه شید
سر اسر بخشود از مهر و داد
تو انی کر کشتی بدستم زبون

بزمای تا اب من زین کنند
شب تیره بکریزد از جنک اوی
نیاند در ابر دشن انجنک کین

همین نیزه و کرز من بر کرای
تو کشای جشم و بجو سیم سپید
بماند نه تنک آسنکران

مکر تو بر و جیره و کردی بجنک
سواران بر و با پر از جین شدند
فرامرز بر اسپان بر نشست

بکر دون کردن رسد نام تو
یکی شش دی شو بر آزمای
بکر دون کردن رسد نام تو

درین کار دل هیچ و بخ مدار
سرم را بر و ن آری از زیر تنک
فرامرز بشنید از ان بخن

برش راید و زم بهکان تیر
کر من پرم و تو جوان بسال
بنارد و بادی بکردم جنان

بسالار خوان کفت خوان آورید
جو فردا بر ایند از و کام تو
که فردا جو جشم آید آن بنده

بیارید و بنهاد بر پیش اوی
که فردا جو جشم آید آن بنده
بنزه فتر آرمش بسته اسیر

بخوردن نشستند پور و پدر
بیاورد و بنهاد بر پیش اوی
بیاراست بر کوه سه پیل کوس

آمدن برزو بمیدان از و برزد خواستن

جو تیره شب بر نیی رسید — سپیل بردی سوا بر دمید — خوشش خروش آمد و زخم کوس — بغرمود خسرو بسالار طوس

پهلوان و مردان به پیران زمین — سواران شمشیر زن بر کوین — جنان کن کجون روز کردی همی — زمین را بر دی نوره دی

فرپیرزبا کاویانی درفش — همه نامداران زرینه کفش — بزمای تا مجو شیران بجنگ — بتاز ند در پیش میدان جنگ

بهبند بدو امن بدامن فرود — بمیدان بشمشیر ریزید خون — زدل ترس یکباره بیرون کنید — بدشمن پر از کین شوید سخت کمند

وزین روی افراسیاب دلیر — بزرین بر سان آشفته شیر — پسران جنین گفت کای نامدار — برانسان که روی لشکر مبدار

بزمای تا مجو دی سر بسر — بهند بر جنگ جستن کمر — ز زرینت دستای پرستوان — یکی اسپ اندر خور پهلوان

بیره نژه برزوی آزاده خوی — بدو گوی کای پهلو جنگجوی — جواز جنگ بر گردی آیی بزم — بزینوان داوار وجان درسم

که ایران و تورانرا سراسر تراست — بن مرترا کام و فرمان مراست — بیاید بر دآن اسپ و آن خواسته — بیاید مداش بهرزو بداد

بیاورد آن اسپ آراسته — یکی زین بیاقوت آراسته — بهومان و بهر بارمان دلیر

بغرمود تا ساز جنگ آورید — بران کینه جستن در نگ آورید — دور دیه ازان مرد و پیره سرای

ز بانگ سواران و آوای کوس — هوا گشت ماننده دریا بنفش — زمین بود ماننده دریا بنفش

بگرد اندر یا زمین بر دمید — جو هر دو سپه جنگ آبر کشید — بگرز گران باز و افراخند

جو خسرو جنان دید کافراسیاب — نبرد وان زمین ده کمانداز اوست — زبهر جو سازند بر دشت جنگ

بگوشید برزین و جنگ آورید — سر دشمنان زیر سنگ آورید — بمیدان در آمد بگرد اندر شیر

کمانی بیاورد و نیزه بدست — بگرد اندر یا زمین بر دمید — بگرد اندر یا زمین بر دمید

یکی ترگ زرین نهاده بسر — سواران شمشیر زن بر کوین — بگرد اندر یا زمین بر دمید

جهنده ستوری جو باد خزان — همه نامداران زرینه کفش — بگرد اندر یا زمین بر دمید

جرا می نیاید به پیشم بجنگ — بمیدان بشمشیر ریزید خون — بگرد اندر یا زمین بر دمید

همانا که مرد و بتر سیده اند — زدل ترس یکباره بیرون کنید — بگرد اندر یا زمین بر دمید

که یک تن ز لشکر بمیدان شوید — بپسران جنین گفت کای نامدار — بگرد اندر یا زمین بر دمید

مدا و ند از ایرانیان یک جوان — بغرید بر سان آشفته شیر — بگرد اندر یا زمین بر دمید

بدو گفت کر کین کسی نامداد — بهند بر جنگ جستن کمر — بگرد اندر یا زمین بر دمید

تو ر دشش ار پایدار اندکی — ز زرینت دستای پرستوان — بگرد اندر یا زمین بر دمید

بدو گفت کر کین بدین کیمیا — یکی اسپ اندر خور پهلوان — بگرد اندر یا زمین بر دمید

بر فتم من اکنون بفرمان تو — بزین داوار وجان درسم — بگرد اندر یا زمین بر دمید

بدشنام بگشاد مرد و زبان — بهومان و بهر بارمان دلیر — بگرد اندر یا زمین بر دمید

مگر میر گشت او ز جنگ بلنگ — بدو گوی کای پهلو جنگجوی — بگرد اندر یا زمین بر دمید

بران دشت کان جنگ من شوید — بمن مرترا کام و فرمان مراست — بگرد اندر یا زمین بر دمید

بآورد با او بهامون شوید — یکی زین بیاقوت آراسته — بگرد اندر یا زمین بر دمید

برون جست از دیدهٔ شاه آب — بران کینه جستن در نگ آورید — بگرد اندر یا زمین بر دمید

هم آورد تا بنگ آرای کار — هوا گشت ماننده دریا بنفش — بگرد اندر یا زمین بر دمید

که تا بر کرایم من او را یکی — جو هر دو سپه جنگ آبر کشید — بگرد اندر یا زمین بر دمید

فکندی تنم خرد م از و دها — ز هر دان زمین کرد ماننده راست — بگرد اندر یا زمین بر دمید

بزوان و سر جان تو — سر دشمنان زیر سنگ آورید — بگرد اندر یا زمین بر دمید

که آن مرد کز پیش من دی بر فت — بگرد اندر یا زمین بر دمید

اگر او نیاید به پیشم دوان — بگرد اندر یا زمین بر دمید

جو بشنید خسرو از و شد بدرد — بگرد اندر یا زمین بر دمید

یکی بر تنش او کین آورید — بگرد اندر یا زمین بر دمید

فرامرز خاموش و پیش صف — بگرد اندر یا زمین بر دمید

فرامرز گفتا ای یل جنگجوی — بگرد اندر یا زمین بر دمید

تو ایدر جرا آمدی باز گوی — بگرد اندر یا زمین بر دمید

به پیشم که تا جنگ جون آورد — بگرد اندر یا زمین بر دمید

جه سازد که دشمن نگون آورد — بگرد اندر یا زمین بر دمید

اگر من بتابم ز رایت عنان — بگرد اندر یا زمین بر دمید

بمن بر کشایند کر وان زبان — بگرد اندر یا زمین بر دمید

جو بینی کز و بر من آید ستم — بگرد اندر یا زمین بر دمید

بناشی تو خاموش برجای هم — بگرد اندر یا زمین بر دمید

انداختن فرامرز هژبر رویین را پشت زین

دل تو برو بر بیاد و مهر
بگفت این و جوشن بادبرزی درید
بجنبید بر زین بران شیر مرد
بینشاد بر زوی چون شیرمرد
بدان تا برو خود بنزد یک شاه
بلشکر چنین گفت جنگاور ید
که ترسم که دیرا ستاند باد
همه پهلوانان و ایرانیان
ز لشکر برون کن سواری هزار
ز داده چو آمد بنزد یک اوی
فرامرز را دید تنها و دور
یکی ژنده پیل آورید بر بلند
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بدان لشکر تور یک حمله کرد
بدو گفت ای شیر فرخ نژاد
بهومان و پیران تو جوشن بپیل

همان جبر ادیت بیاید بجهر
که چشم جهان بر تو گریان کنم
همان گرزه و گاو سر بشکند
فرامرز از کین بغل برگشاد
اگر چند آتش کرد و بد
بدان تا نماند بر سه نامدار

فرامرز کشتن گرفت اندرین
تفت ابلق کاک سیاه انگنم
بغرید مانند دریا و پیل
فرو کوفت آن گرد بر ترک اوی
برانگیخت باره برآورد و چپ
زبن خم اراب اندر افت و بدوید

زبهر تن خویشتن چاره جوی
بنوک سنان دیبهات برکنم
بسر زد فرآمد بکردار شیر
بدان تا بجنبش ندیدم کس اوی
تو کفتی که پیلت بیاورد و پیش
فرورفت دستش ببوداغ موش
فرامرز انگاه بگشاد دست
درانگند در حلق آن پاک زاد
ازان جنگ ساوه دمی آب جوید
بغرید و تیغ از میان برکشید
بشاگاه جیزی بدو برزنند
سپه در کف تیغ خنجر گزار
بگرز گران می زنید و خورید
سر دشمنان زیر کرد آورید
سر و پشت و یالش بپندآورید
بگرز و مند حمله سواران بنیو
بیرد و مند در جنگ بس کرم و مرد
که باره برانگیز بر سان دود
رها ماند از بند آن پیل مست
همه کرد بر کرد او ترک تاز
بخم کمند اندرون یال رود
قوی کرده بند کمند زبر ران
بر یشان چو باد خزان برگذر

همان صف ایران بهم برفتید
همی گفت برگشت امروز بخت
بگینه و لیسران سر افراشتند
فرو شان بایر ایان بنگرید
بیاری فرو زند دستان شوید
همابر شو و گارانگه دراز
بران جنگ بستند یکسر میان
مدار ند پهای اندران کارزار
فرامرز را باش در جنگ یار
فرامرز را دید تفته و دور روی
یکی ژنده پیل آورید بر بلند
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بدان لشکر تور یک حمله کرد
بدو گفت ای شیر فرخ نژاد
بهومان و پیران تو جوشن بپیل

همان جبر ادیت بیاید بجهر
که چشم جهان بر تو گریان کنم
همان گرزه و گاو سر بشکند
فرامرز از کین بغل برگشاد
اگر چند آتش کرد و بد
بدان تا نماند بر سه نامدار

هوا ز دو را فراسیاب آن بدید
همایند کایرانیان در رسند
خرو و نامداران جین ده هزار
جنین گفت پیران که حمله برید
کای نامداران نبرد آورید
که برزوی را کمند آورید
چو بشنید کو در زه گرگین کمبو
فرپرز با طوس و آن دگر
بسوی ز داره جنین گفت زود
بباید که دشمن شود چیره دست
بلکر دش در ون لشکری جنگجوی
بران خاک برزوی چون پیل مست
بیک دست گرز دهد یکر عنان
ز همشان جدا کرد بر بن دست
جو آمد بر ویت ازین تندمرد
فرامرز گفت ای دلاور سوار

فرامرز کشتن گرفت اندرین
تفت ابلق کاک سیاه انگنم
بغرید مانند دریا و پیل
فرو کوفت آن گرد بر ترک اوی
برانگیخت باره برآورد و چپ
زبن خم اراب اندر افت و بدوید

زبهر تن خویشتن چاره جوی
بنوک سنان دیبهات برکنم
بسر زد فرآمد بکردار شیر
بدان تا بجنبش ندیدم کس اوی
تو کفتی که پیلت بیاورد و پیش
فرورفت دستش ببوداغ موش
فرامرز انگاه بگشاد دست
درانگند در حلق آن پاک زاد
ازان جنگ ساوه دمی آب جوید
بغرید و تیغ از میان برکشید
بشاگاه جیزی بدو برزنند
سپه در کف تیغ خنجر گزار
بگرز گران می زنید و خورید
سر دشمنان زیر کرد آورید
سر و پشت و یالش بپندآورید
بگرز و مند حمله سواران بنیو
بیرد و مند در جنگ بس کرم و مرد
که باره برانگیز بر سان دود
رها ماند از بند آن پیل مست
همه کرد بر کرد او ترک تاز
بخم کمند اندرون یال رود
قوی کرده بند کمند زبر ران
بر یشان چو باد خزان برگذر

همان صف ایران بهم برفتید
همی گفت برگشت امروز بخت
بگینه و لیسران سر افراشتند
فرو شان بایر ایان بنگرید
بیاری فرو زند دستان شوید
همابر شو و گارانگه دراز
بران جنگ بستند یکسر میان
مدار ند پهای اندران کارزار
فرامرز را باش در جنگ یار
فرامرز را دید تفته و دور روی
یکی ژنده پیل آورید بر بلند
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بدان لشکر تور یک حمله کرد
بدو گفت ای شیر فرخ نژاد
بهومان و پیران تو جوشن بپیل

هوا ز دو را فراسیاب آن بدید
همایند کایرانیان در رسند
خرو و نامداران جین ده هزار
جنین گفت پیران که حمله برید
کای نامداران نبرد آورید
که برزوی را کمند آورید
چو بشنید کو در زه گرگین کمبو
فرپرز با طوس و آن دگر
بسوی ز داره جنین گفت زود
بباید که دشمن شود چیره دست
بلکر دش در ون لشکری جنگجوی
بران خاک برزوی چون پیل مست
بیک دست گرز دهد یکر عنان
ز همشان جدا کرد بر بن دست
جو آمد بر ویت ازین تندمرد
فرامرز گفت ای دلاور سوار

انداختن برزوی فرامرز را پشت زین

چنین گفت کز داستان سخن
بر هجنین نزد آن پهلوان
بدو داد انگاه خم کمند
پیاده دوان دست بسته چو سگ
هزاره در افراسیاب آن بدید
که برزوند برزوی را تا زمان
بگفت این و زجای برگرد اسپ
سه لشکر ترک پر خروج وان
بدل گفت ترسم که آمد زمان
رهایی بند چو سوی بود
زهر سو کمین کرد و بساید جنگ
بهومان چنین گفت کای بدکنش
جو من برکشایم بغل را بتیغ
بدو گفت هومان که باد آرموش
بدانگه که زین کار آگه شوی
فرامرز ازان کار نزدیک تخت
بجنبید کنجر و از دشت پیل
ندانست کس تا زپای اوخوش
بگو در زبان گفت جنگ آورید
برفتند کو در زبان ده سوار
بدو گفت ای ترک آشفته بخت
بزرق و حیله کند شهریار
سر تو نشد سیر از ین داوری
ز داره فرو ماند بر جای تخت
بشد ترش چنین گفت کای سهلوان

ورا همچنین خسته و بسته بد
بدان تا شود شاه در رستمان
نگه دار گفت ای یل هوشمند
همی بر و برزوی را جون نهنگ
پسران ویسه یکی بنگرید
پیاده دوان جوب بسر زمان
بیامد بگرد ارآ فرنگ شب
کشاند بازو تیر و کمان
جهد برزوی از جنگ مانا کمان
یکی باکمر و از جگر برکشید
فرامرز را کرد در حلقه تنگ
نترسی زپیغاره و سرزنش
نه جیحم ترا جز که راه گریز
کمن کوشش تندی و جند بجوش
کزی تاج و بی تخت و بیکاه شوی
جو دیدند ایرانیان از دوری
دو لشکر بجنگ اندر آویختند
یکی بر خروشید جون پیل مست
همه نام دشمن بننگ آورید
سرا فراز شان پشن نامدار
بکید ابر تو همه تاج و تخت
بشیر نگ و افسون در آورد گاه
که مردم یکی مرد نر آوری
جو دیدش که آن پشن تنگ تخت
سه سال باد ای چنین شاه مان

یکی انجمن کرد او بر کمار
بگو تا مرورا بیاراز دوش
زواره جو شنید آن پند اوی
سواران بگرد و شش اندر نابلی
گر لشکر برانگیز از جای زود
بگوشید و بر اجنگ آورید
بیامد جو اندر زواره رسید
زواره جو دید آن چنان خیره شد
بماند سرم زیر تنگ اندرون
بگرد فرامرز همان زکین
بدل گفت مانا که جرخ بلند
جو کرده بر بن این رانهنگ
تو بگریزی و خود نیایی بجنگ
همانا ندانی کر من کستم
جهاندار افراسیاب دلیر
جو دیدند ایرانیان اندوری
دو لشکر جنگ اندر آویختند
بگرز گران بر دو کاوس تخت
بشد تا مرورا بیاراز دوش
بجوشید و بر اجنگ آورید
برین جای تا کی درنگ آورید
بزد دست و گرز از میان برکشید
جهان پیش او چشم اختر بشد
بیاید یدار یزکان جوی خون
همی بر نو و دید روی زمین
مرا از پی مرگ ایدر فکند
جو با من نشابی بمید ان جنگ
جو گویی بدین اندرای تهمتن
بدین روز که از پی جستم
بجنگ اوان ست مانند شیر
سیاه اندر آورد و در جنگ روی
همه یک بدیگر بر آمیختند
بگرز گران بر دو کاوس تخت
بدشمن نمایند یکسر هنر
جهان گرد و ما تند در پای ات
زداشن ترا مغز هشیارست
همانا ندانی که این مردست
همی زور و مردی بخواهی نمود
خروشان جو در یا بکین برده
نگه کن کجون او دگر مردست

دو چشم از دو بازوی او بر بدار
بجند د و انگه نکند ارش
بچو یه نکند اب و نه اره روی
کشیده سه خنجه کا بلی
یکی حمله بر بگره اردو د
بزه دست و گرز از میان برکشید
جهان پیش او چشم اختر بشد
بیاید یدار یزکان جوی خون
همی بر نو و دید روی زمین
مرا از پی مرگ ایدر فکند
جو با من نشابی بمید ان جنگ
جو گویی بدین اندرای تهمتن
بدین روز که از پی جستم
بجنگ اوان ست مانند شیر
سیاه اندر آورد و در جنگ روی
همه یک بدیگر بر آمیختند
بگرز گران بر دو کاوس تخت
بدشمن نمایند یکسر هنر
جهان گرد و ما تند در پای ات
زداشن ترا مغز هشیارست
همانا ندانی که این مردست
همی زور و مردی بخواهی نمود
خروشان جو در یا بکین برده
نگه کن کجون او دگر مردست

که تا من نمایم بافراسیاب
بزن خاک تیره یکی رود آب
کرفتش کمر کاه‌دار و اویر
بزد دست افراسیاب آن زمان
زداره همین بود کز پیش دوان
ز تخم فریدون و ز تخم شاه
ز سختی درآمد نگاه و بروی
زداره بپاکاه و در چنگ تاب
بیالود از سرد و تن خوی و خون
چو پژن جنان دید شد ناتوان
سه دیده در پیش رستم بگفت
همی گفت پور و برادر چرا
زداره چو مردان افراسیاب
خورشنده می بود بر جای بر
و را دید بر جای دو دیده پر آب
رها کن از و دست یکباره گشت
کرا نیز بر زد بدین کار زار
بدو گفت فرّاسپنده دهان
زداره بزد یک ستم جو باد
بدو گفت رستم نداغم چو کرد
فرامرز را دید مانند کوه
همو دشت پاو سر کشته بود
بدو گفت کای مایهٔ جنگ شود
فرامرز ناکاه آواز داد

بپشتن سپر دانگهی بسته را
دران لشکر شاه تو را و فساد
چو نزدیکی شاه تو ران رسید
بابرو در انگند از خشم کمن
همین کرد زور و دمان کز دو روز
کجا نام او شید شیر بود
برآورد ناکاه کز کران
هم اندر زمان اسب برجای جست
ز بس قوت و زور آن مرد دان
دل مرد و هر بر طپیدن کرفت
بیاورد هر زی را بسته دست
برای برادر شی و نهیب بود
چنانکه پور و برادر نماند
نکه کن که این کارشان چون بود
چو پژن جنان دید آمد دوان
بدو گفت کای شیر مرد خاش جنگ
ازو جنگ بکشاد افراسیاب
زداره ازو دست برداشت
ز یکدیکران باز کشتن بدید
فرامرز باز آمد از جای جنگ
زداره چو بشنید بر کرد رخش
بیامد ز یکدیکران تاختن
خروشید مانند آذر کشسب
و را دید تنها کز لشکر برید
نه پیدا بتو دیده شهریار
که دیدیم امروز نادر د تن

جهان پهلوان بدل خسته شاد
چو آشفته مرد یاد چون تند باد
عنان تکاور بمنزه بر کشید
بدان تا مرد مار یابد زمین
نکه کن بکوپال تا فت برسر دو مرد
سیه شد بجنگ اندرون چهر بود
بدان تا نیفتد بر سر پهلوان
بزد جفته دست شیده شکست
تو کفتی که بر زین نداز ند جان
خوی و خون ز ناخن چکید کرفت
بزد یک ستم پیکند پست
همی بود بر جای بر نا صبور
ز خون بود پر خون بود
بپشش زداره چو شیر ژیان
چو داری کمر کاه و ابر جنگ
بدو گفت ای کرد با فر تاب
پس انکاه جشش بر و بر کماشت
دلی پر ز درد و رخی پر ز کرد
فرو برده مرجان ابر زیر تنگ
بیامد بنزد یکی آن تاج بخش
خروشید مانند آذر کشسب
و را دید تنها کز لشکر برید
نه پیدا بتو دیده شهریار
که دیدیم امروز نادر د تن

وزان روی چون تیه پشت تذرو
می خالیه بخت برشنبلید
سپهدار تورانش افراسیاب
بیاورد لشکر ازین سوی آب

بماند مذ هر جای پرده سرای
بدشمن نمودند یکسر قفای
سه لشکر ترک یکسر برفت
دل اندر بر از مرده راند دونیم

همان رده کرآمد همان برگرفت
ز کرد اریزدان مدار این شگفت
چو نزدیک آن جای برزو رسید
بیاورید خونابه برشنبلید

بنالید زآمد بدان ده فرود
همی داد نیکی دهش را درود
همان لشکر اینجای ام برزتند

درین گفت بودند کآمد خروش
خروشی کزو دیو آمد بجوش
دو گیسو برین جوتابان کمند

بزد نار خونین بسته میان
خروشنده مانند شیر ژیان
یلا شیر دل برزو ی پهلوا

کجایابم اکنون جو کویم ترا
چو کویم بهویه جو مویم ترا
بکرد ش ابا دیدکان پرزآب

کرای شاه ترکان ماچین و چین
سه سالار بسته بپیمان کین
چو کردی ایران ماه تابنده را

ترا جون شهان هیچ ننهفت راست
بجنگ اندرون رفتنت تنگ کاست
دل مادران ده کدارآوری

زسه شهر دو رزن یکی انجمن
فراز آوری همجو فرزندمن
بایران بری اپنی کارزار

جنان جون بکا کو سنند ابهوا
بکشتن سپاری و کردی ترباز
بنیستند ایران ترا جز کمر کشت

همی کفت ومی کند موی سرش
زغم جاک کشته دل اندر برش
کز اخون دل کشت آن خاک کل

هم افراسیاب آبنانش شنید
زدیده سرشکش برخ برچکید
سخن شنو و بامن آور توهوش

نکشت برزو نه خسته شکست
بجنکال رستم اندرون سسته شد
نشاندت بایند درحصن ارک

جوشنید زن کفت کی خانوای
بیزدان دوزی ده رهنمای
مبندا ندرون اوز بهر جراست

کز تا بند و زندانش را بشکنم
سه شهر ایران بهم برغم
تو کفتی که باباد مبارکست

زهر کوشه چیزی فرازآورید
بسی زر و کوهر سراپان برکز
مرا نرا بدیدش همه کم و بیش

جوزن سوی اندیشه انکند دل
بکاره ازده دیو کرده خجل
یکی باید شش همت بیش آورد

بنا آشنا سوی ایران کشید
میاد اکه زن جارهیش آورد
درکس زن انجا یکه بی ندید

بسی مال یاقوت و زر بدرش
بر فتر مادر بهرو یا یران بطلب بهرو
هم از بهر تیغ و هم از بهر بخش

همی جست جندی نشان و درست
همان شاه و کردن کشان و مهه
همی دید ایرانیا نرا سه

سه انکه کر دیدی یکی انجمن
زه سو کر ده کاری بنکرید
ز فرزندجایی نشانی ندید

بدرکاه خسه و بدی روز و شب
ازین شهر ایران و این انجمن
همی کفت کویی جوآمد بمن

دو ده پیش از شهر ایران کام
ستاده بپا آن زن سوکوار
یکی روز بر در کر شهید باد

همی کفت زانا و بیدا جوان
بایران نشانت نه پیم همی
میان یلانت نه پیم همی

همی کفت خون ازدر دین جکان
جولولو فرازکل وارغوان
کرنا کر خروشش آمد زبارکاه
کراب جهان پهلوانرا نخواه

زن اندر دو رویین نهاده بدر
کوی دید کاندر جوشاخ کهر
یکی پهلوان برستور بلند
بهالا بکردار سرو بلند

سپاهی پس پشت اوبیزه دار
سپهبد بکردار شیر شکار
یکی تخت بسته بزیر اندرش
رکاب دراز و تن پهلوی

فرو ماند خیره بیالای اوی
یکی را بکفتش هم ابا زکوی
جو هرمت این مرد جهان سپرد
بسر خی رخانش چو خون تذرو

بدو کفت آن مرد کین دست بسته
سراندر از و تخمه بر نژاد
بدو کفت کین مست بسته چراست
بشرمه کی نیزه مرد و جراست

ورا کفت آن مرد کو روز جنک
بجنک اندرون است این خسته کرد
دران جنک کشتی ورا بسته کرد

بجوشید زن کفت آن نامدار
زهر جا بماندت دربارکاه
سوی سیستان جون شتابید را

بدو کفت خسرو جواز جنک باز
بیاید بخسرو نامه نویسد
بدو کفت خسرو کرا پرهنر

جهان اید را زپیش شاه دور
همی دار دش پیش خود ارجمند
کرای ومی راکرفته بلب

ز فرمان و رایش نیابد بدر
جو بشنید زن کفت پیش ادی
جو بشکست در جنک آن جنکجوی

جکر و مذا ورا بکشتند پس
بدو کفت آن پهلوان خسته کشت
بدست فرامرز یل بسته کشت

بدو بند ارکل اندرون زادوآ
بدان تا جو رستم شود باز جای
بکرد اندآن تیغ زوازیای

جو بشنید زن زود دم قدید
بماند شه کآب از ابخا در آن
سرش کشن زدین برج برجکان

همی کفت کین چاره را جون کنم
کر پانی وی از بند پیرون کنم
درین رستمونی مرا یارکست

بجست اندران کاما نکه زدان
فرخ از مرده زنده و دل از غم توان
بیاید بخانه دل اندر کداز

بساید بر کن بیابان و رفت
بزد وی رسیستان بر کرفت
یکی واست بسته بیر بر توی

جو در شهد رستم رسید آن زمان
بیاید بیازار کر تا نان
چو مرهت این مرد جهان سپرد

یکی حجره بکرفت آنجا یکاه
بران شارع شهر و بازارکاه
بدو کفت کین مست بسته چراست

یکی مهتر انجای یاران و خویش
و را نام بهرام کوسه فروش
زهر جا بماندت دربارکاه

جوانی بکردار تابنده ماه
بنزدیک رستم ورا دستکاه
بیاید بخسرو نامه نویسد

نکه کن بدین پارسایی کجید
کسی را فروشش این و یا تو مخر
بکفت این و وده پاره لعل بدخش

ز خورشید بسیار نوشش خورد
جو خورشید تابنده زآن بکذرد
جو بهرام کوسه فروشش آن بدید

بدان ماه چنین کفت کای خوبروی
کرا باشد ای بت یار و روی
بدو کفت شهره کرای یار نرین

مرا شهری بود باز ارکان
ز تخم بزرکان و آزاده کان
جوانمرد و آزاده و خوب روی

با مل فروشد بآب و ببرد
مرا اورا بنم در بشیون سپرد
ازو ماند میراث باس بسی

آمدن مادر بهرو بمهمانی بخانهٔ بهرام گور و فرستادن

دیدن بهرو انگشتری مادر را و در اندیشه رفتن از حال لبن

سوگند خوردن بهرو بمادر که با لشکر باز گردد

نگویم کسی این سخن را تو گو
نه مردست شویش خ باز ارگان
مرا گر زاید در رهایی بود
زمانی برآساید و دنیای زن
همانا که برزوی را مادری
چو بشنید زن مرد زان یار شد
چو بگذشت از شب یکی نیمه هش
چو هامش گر آهن خانه شناسید
بدو گفت ای زن ترا این گرست
چو دانی که برزوی ما دوم
اگر باز گویی مرا این روا
بدو گفت با لشکری زن تهی
گر برزوم از تو خبر داد راست
چو دادم بدو دیده وثیره بماند
وآواد سوگند و پیمان بکرد
که من برنگردم ز پیمان تو
براساى دشنین و چیزی بزن
سه ماه او را بجوی از نخست
شوم باز کویم من او را تمام
بگفت این و از خانه آمد برون
بدو گفت درمان این کار چیست
دو راکه آرد بنزدیک من
یکی چاره سازم درین کار من
شوم نزد آن بانوی بانوان
بیلد کرا نامه و هر کی راه

بیاشم درین کار همیاز تو
برین بوم ایران و آزاد و کان
تراد جهان پادشایی بود
جو خالی شود خانه از بخن
که روز دشب از درد برآذری
تو کفتی که با باد همباز شد
همان خواب زه در سر و چشم خش
سبک پرده از راه بر درید
که آورده ازم برون از بهشت
زهر شش شب و روز م بیاده ام
که جان من اندر دم از دیاست
بباید که بهرام کو مرد فرد
بنزد تو ام او فرستاده است
نکیش نکه کرد و نامش نخواند
برو نیسپد و شب لاجورد
نکه دارم این عهد و پیمان تو
جو پرکنده کرده سه مرد و زن
نیاد من انکاه بر کو درست
که فرزند اویی و او مام
همی رفت شادان دل آن رهنون
بدین کار در مر مرا یار کیست
در فشان کند و و نه تاریک من
از اندیشه و رای شیار من
بسازیم تدبیر با مرد و ان
کمندی دراز و درفشی سیاه

بدو کفت برزو که آن شهر زن
زهر من آمد درین شهر بد
هم اکنون از اینجا برو باز جای
بدو کوی بر کو جو نامی بنام
اکر مادری تو یی باز کوی
بدو شاد مان کشت بهرام و زن
بخفتند بهرام و فرزند زن
جو بشنید شهر و ازان زن بدرد
کس اندر جهان از من آکاه نیست
سمانا که برزوست آکاه کرد
که تیره شبت نزد من راه کرد
بکفت این و از دیده خون بارید
ازین راز ماجح اکر شود
جو انکشتری دید در دست من
بیارید از دیده خون حسکر
بزد ان داد او و جوشن بلند
مرا کفت برخیز تا زان کهوش
پس انکه از و باز پرسی این سخن
کنون جان راز تو کر شوم
برا فروزد از شادی آن نامدار
جو آمد بیر نزد سه باز کشت
جو سازم برین جمله افسون کنم
بدو کفت باش کرای نامدار
بدانکه کر سه برزند آفتاب
بکویم کر تا اب خود جهان
بیارم کمندی و سوهان برت

کر انکشتریش آوریدی بمن
وکر نه نیازش نیاید کهر
سمان راه بر بط بزی سرای
نژادت کدامست و شهر کدام
که تا اندریغت بوم راه جوی
نشستند و کشتند چیزی بزان
بماندند شهما سمان بر درش
برآورد و از دل سکی باد سرد
مرا پیشه جز نارد و آه نیست
که تیره شبت نزد من راه کرد
می کرد بر در دو دل پر فسوس
زبهاره مرادست کو یی شود
بمن کفت بنمای تا شت من
بنالید همچون زن نوحه کر
مرا داد افسون و سوکند و بند
بروز دو تا خوان کهر فروش
بکوتل بکوید زسه تا بمن
بکام دل خود به پیش دوم
بیاورد کر خون دل پر کنار
چو بشنید برزو جو کل بر شکفت
کر پای خود از بند پیرون کنم
بسازم ترا ای و تدبیر کار
سیه کرد و ازوی جو در خوشاب
تکاور یکه دار باد بهار
که مانند جانند این در خورت

رسیدن رستم بهزاد و دیدن راه

بکاره کشادیم این یکجها
جویرو دو راه دید باید خوان
ندانی کز ایران چو آمد من
ولیکن کنون کاه کشادست
براین مردان پیوشیدن
چو سه روز و شب راه اندر رسید
نگه کرد هر زو یکی بنگرید
یکی راستی اژدها پیکرش
پس راست اندر سواری هزار
همه نامداران ایران بهم
که رستم بیاورد شان بدهمه
بهر سال یکبار کردی جنان
جوازه دو هر زو می آن کردید
همه رنج و تدبیر تو گشت باد
شمارا از اینده بباید شدن
پس تل درون سر پنهان شدند
بدل گفت آن سر پنهان شدند
درفشم پدیدند و بگذشتند
نگه کن که تا کیستند آن سرین
بگردون برآورد گرز گران
دو زن دید و کردی تمام و دلیر
کمانی بیازود نیزه بدست
بدیم هیچ پیدا کز آن مرد کیست
چو مردی بنام از کجای آمدی
چو گرکین چنین گفت هر زو کرین

بگفتم تن مردم آژدها
بهامون جنین گفت کای رایزن
ازان لشکر و شاه و آن انجمن
بدارفتن ایدر و کار تست
برفتند شاهان و آل آن سرتن
که در راه کس آن سه تن نماند
سوی راه ایران یکی گرد دید

کمربازچینی بر و بوم را
بسی ریخ دانم که بر داشتی
چو بازی نمودش بین توج پر
بهامون کرد از تن جان نشان
برفشد خرم دل در راه جوی
چو خورشید پیدا شد از آسمان
ز روی زمین تا بجوخ جهان
بخورشید نشان بسید سرش
سر آهنگشان رستم نامدار
سر سروران قارن شاه زاد
همایون و رستان کل اشکنند
اگر جند آن بزم بارزم بود
بهامون کرد گرد شد روز کار
کشان پشن و رستم سلوان
شدند آن زنان را سیه شد جهان
بتیزی ازان راه بشتافتند
بنزدیکی شهر ایران شدند
بدانجا که گشتند سر سهنان
بر انگیخت آن بور چرمه نژاد
چو نزدیکی تند بالا رسید
چو آشفته شیری که کار زار
بیازود و بدار و بالای اوی
بدو گفت کای نامدار و لیر
چرا گشتی ازبیم اندر نهان
که زینسان بگرد ار شیر آمدی

بجانی بجا گل افتر شوم را
بسی راه و شواد تنگه بسی
چه کردم بدان لشکر از گرز زور
برون کرد از تن جان شان
بجوی خوشید پیدا شد از آسمان
ز روی زمین تا بجوخ جهان
بخورشید نشان بسید سرش
سر آهنگشان رستم نامدار
سر سروران قارن شاه زاد
همایون و رستان کل اشکنند
اگر جند آن بزم بارزم بود
بهامون کرد گرد شد روز کار
کشان پشن و رستم سلوان
شدند آن زنان را سیه شد جهان
بتیزی ازان راه بشتافتند
بنزدیکی شهر ایران شدند
بدانجا که گشتند سر سهنان
بر انگیخت آن بور چرمه نژاد
چو نزدیکی تند بالا رسید
چو آشفته شیری که کار زار
بیازود و بدار و بالای اوی
بدو گفت کای نامدار و لیر
چرا گشتی ازبیم اندر نهان
که زینسان بگرد ار شیر آمدی

فرهرز کاوس و خراد راه
بدان تا در ایشان بر شان کند
بدین وقت هنگام آن بزم بود
بیاور جنین گفت کای سوشیار
نگه کن مران کرد و آن سروران
یکی تل پیدا بد انگاه زود
سه تن دید رستم که بر تافتند
همانا که جاسوس تو ران بدند
بگر کین جنین گفت کاین باره بران
جو رستم جنین گفت گر کین جو باد
بگرد اندر آیا زنین بر دمید
بآمن بپوشید ان استوار
ندیده بدا در دستمای اری
خروشی برآورد گر کین شیر
جو دیدی در خشن جهان پهلوان
همانا زجان گفت سیر آمدی

بهامون جنین گفت کای رایزن
ازان لشکر و شاه و آن انجمن
بدارفتن ایدر و کار تست
برفتند شاهان و آل آن سرتن
که در راه کس آن سه تن نماند
سوی راه ایران یکی گرد دید

کمربازچینی بر و بوم را
بسی ریخ دانم که بر داشتی
چو بازی نمودش بین توج پر
بهامون کرد از تن جان نشان
برفشد خرم دل در راه جوی
چو خور

دل از پسر پر درد و رخساره زرد
بدل گفت کو بیهی که شاید بدن
زواره بدو گفت کای نامدار
همه بندهٔ زندان تو کرد دست
چو بشنید رستم بلرزید سخت
بخندید و دامن بدامن درون
اگر ما بدین بر درنگ آوریم
که ما پیش تو یکسره بنده ایم
کزین دشت پیکار بیرون شود
ز ما سوی ایران تند بادی سیاه
همان کرد رخ را بخون شسته زرد
ز اسام نریمانش نشناخت باز
برآشفت مانند پیل مست
دو زان دید بدان نبرده سوار
بدل گفت کو بی زنان کیستند
بترسید از ایوان و دستان سام
براشکرش گفت ای شوخ زن
فرامرز ما را که زنی نماند
بدو گفت با لشکر ای پهلوان
بافسون و نیرنگ او شد رها
ترا با زنان چست این کرد و کرد
چرا آمدی مشی من تا زنان
کنون تا زنان آمدی مشی من

نهان گشته و چرخش زیر کرد
نشاید برین کار دم بر زدن
برآشفت با ما و کرد روزگار
رها گشت از بند چون پیل مست
بدل گفت ما را که برگشت بخت
چه دید ند کردان ز افراز اوی
که تا یال بر زو پر از خون کنم
بباید کز او سر کشد بر فسون
همه نام نیکو بنگ آوریم
بفرمان و رایت سر افکنده ایم
مگر کافره ما پر از خون شود
مرورا بران سوی بالا بدید
با برو هوا فکنده از کین گرد
ازان یال پوشته بر کاب ساز
یکی کرزهٔ گاو پیکر بدست
چو تابنده ماه و درخ و جهار
ابا وی برین جایگه چیستند
گزان کار برزو شود شاد کام
چه گردی بدین بندو نه مذان من
فلک خاک ادبار بر وی فشاند
تو با دی همه ساله در روشن روان
چهانجوی این تجربه از دها
اگر جنگ را آمدی جنگجوی
سخن گوی کشتی چنین بازمان
بدان جنگ بیهی که کامش من

جوان رستم را دید پژمان شده
بدو گفت برگوی تا کار تست
رها شد سر و پای برزو ز بند
گرفتار او گشت گرگین کو
چگونه رها گشت این دیو زاد
خروشی برآمد از ایرانیان
چنین گفت رستم بگردان سپه
شود سوی تو دان بدل شادمان
چو رستم چنین گفت ایرانیان
ببندیم دامن یک اندر دگر
چو بشنید رستم بیامد دمان
چو شیری برآشفته بگشاد چنگ
تو گفتی که از خشم دارد نژاد
کمندی بفتراک بر شست خم
بران برز بالا زمانی بماند
بران خاک افکنده گرگین بزد
چو آمد بستند با او سم
بدانت را شکرش ها زور دور
چگونه رها گشت این دیو زاد
تو برگوی تا این زن خوب چیست
چهانجوی دادان که او مادر ست
چو بشنید برزو ز رستم سخن
حدیث زنان سر فرا خوش بود
همانا که دست تو به شد زدو
مگر سیر گشتی بجان دروان

جهان مرده و خرمه جان شده
بخ تو چو دینار از بهر چیست
برین کوه کرد ید جوشن بلند
خدایم کو چون خواهد این کار بود
تن خویش ازان بند چون برهاند
بیستند بر کین برزو میان
که ای نامداران ایران همه
زبان بر کشایند بر ما مهان
بلابه کشاد ند یکسر زبان
نمانیم این ترک پرخاشخر
بنزدیک برزوی کرد آنزمان
بدو گفت ای سرو با شاخ و بن
نه آیین مردان سرکش بود
گر یاد آمدست بدشت نبرد
که بر جنگ من بخت بستی میان

دل از پسر پر درد و رخساره زرد
بدل گفت کو بی که شاید بدن
زواره بدو گفت کای نامدار
همه بندهٔ زندان تو کرد دست
چو بشنید رستم بلرزید سخت
بخندید و دامن بدامن درون
اگر ما بدین بر درنگ آوریم
که ما پیش تو یکسره بنده ایم
کزین دشت پیکار بیرون شود
ز ما سوی ایران تند بادی سیاه
همان کرد رخ را بخون شسته زرد
ز اسام نریمانش نشناخت باز
برآشفت مانند پیل مست
دو زان دید بدان نبرده سوار
بدل گفت کو بی زنان کیستند
بترسید از ایوان و دستان سام
براشکرش گفت ای شوخ زن
فرامرز ما را که زنی نماند
بدو گفت با لشکر ای پهلوان
بافسون و نیرنگ او شد رها
ترا با زنان چست این کرد و کرد
چرا آمدی مشی من تا زنان
کنون تا زنان آمدی مشی من

جوان رستم را دید پژمان شده
بدو گفت برگوی تا کار تست
رها شد سر و پای برزو ز بند
گرفتار او گشت گرگین کو
چگونه رها گشت این دیو زاد
خروشی برآمد از ایرانیان
چنین گفت رستم بگردان سپه
شود سوی تو دان بدل شادمان
چو رستم چنین گفت ایرانیان
ببندیم دامن یک اندر دگر
چو بشنید رستم بیامد دمان
چو شیری برآشفته بگشاد چنگ
تو گفتی که از خشم دارد نژاد
کمندی بفتراک بر شست خم
بران برز بالا زمانی بماند
بران خاک افکنده گرگین بزد
چو آمد بستند با او سم
بدانت را شکرش ها زور دور
چگونه رها گشت این دیو زاد
تو برگوی تا این زن خوب چیست
چهانجوی دادان که او مادر ست
چو بشنید برزو ز رستم سخن
حدیث زنان سر فرا خوش بود
همانا که دست تو به شد زدو
مگر سیر گشتی بجان دروان

جهان مرده و خرمه جان شده
بخ تو چو دینار از بهر چیست
برین کوه کرد ید جوشن بلند
خدایم کو چون خواهد این کار بود
تن خویش ازان بند چون برهاند
بیستند بر کین برزو میان
که ای نامداران ایران همه
زبان بر کشایند بر ما مهان
بلابه کشاد ند یکسر زبان
نمانیم این ترک پرخاشخر
بنزدیک برزوی کرد آنزمان
بدو گفت ای سرو با شاخ و بن
نه آیین مردان سرکش بود
گر یاد آمدست بدشت نبرد
که بر جنگ من بخت بستی میان

بجاره توان روز بگر یختی
کنون چون بدین جای باز آمدی
بدین سان جنگ کردن آرد
جنگ آورم برشده نام تو
ترا چرخ بفریفت آن روزگار
بما شیر مردان کرسن کشته ام
کر خونشان بخاک اندر آمیختم
نهیب من امسوی جیحون شود
بگفت و بشنر و بر اب دان
بجب باز بر بند مرد و عنان
یکی کرد تیر و بر انگیخت
دو نیزه دو خشتاش شد اندر سب
چنین بود تا بود چرخ بلند
همان بر کزد دست کوته کنی
بگردن بر آورده کرز گران
دل نامداران ز غم تفته شد
دل نامداران بخیره بماند
همانا که گردون نرسید قران
ز هم ستوران زمین گشت پست
ز یکه یکران روی برگاشتند
بجوشید بر مرد و بجوشن ز خشم
گسسته شد از تاب بران درکب
چو رستم دلیری برزو بدید
بیزدان کر بسیار دیدم جهان
بما نامداران که در جنگ من

بدام بلا در فسر از آمدی
بدام بلا در نیاوختی
نمایم بایران مت برد
بماند بدولت اندرون کام تو
که پیروز کشتی بدین کارزار
زمین را بخون شان بیاغشته ام
بدانگه کر باکین بر آویختم
بجیحون درون آب جون خون شود
بیهدان در آمد چو شیر ژیان

همانا تر اند کانی نماند
بپیکان بدوزم سپهر برت
ز خوت همه خاک کلکون کنم
چو بشنید رستم بهاشت سخت
اگر چند تو مرد مردانه
کجا چون تو صد جا کران را کشتند
بدارند بالین بزر خاک در
اگر چند هستی تو در جنگ چیر
چو برزو ورا دید مانند شیر

بجاره توان روز بگر یختی
کنون چون بدین جای باز آمدی
بدین سان جنگ کردن آرد
جنگ آورم برشده نام تو
ترا چرخ بفریفت آن روزگار
بما شیر مردان کرسن کشته ام
کر خونشان بخاک اندر آمیختم
نهیب من امسوی جیحون شود
بگفت و بشنر و بر اب دان
بجب باز بر بند مرد و عنان
یکی کرد تیر و بر انگیخت
دو نیزه دو خشتاش شد اندر سب
چنین بود تا بود چرخ بلند
همان بر کزد دست کوته کنی
بگردن بر آورده کرز گران
دل نامداران ز غم تفته شد
دل نامداران بخیره بماند
همانا که گردون نرسید قران
ز هم ستوران زمین گشت پست
ز یکه یکران روی برگاشتند
بجوشید بر مرد و بجوشن ز خشم
گسسته شد از تاب بران درکب
چو رستم دلیری برزو بدید
بیزدان کر بسیار دیدم جهان
بما نامداران که در جنگ من

بدام بلا در نیاوختی
نمایم بایران مت برد
بماند بدولت اندرون کام تو
که پیروز کشتی بدین کارزار
زمین را بخون شان بیاغشته ام
بدانگه کر باکین بر آویختم
بجیحون درون آب جون خون شود
بیهدان در آمد چو شیر ژیان

همانا تر اند کانی نماند
بپیکان بدوزم سپهر برت
ز خوت همه خاک کلکون کنم
چو بشنید رستم بهاشت سخت
اگر چند تو مرد مردانه
کجا چون تو صد جا کران را کشتند
بدارند بالین بزر خاک در
اگر چند هستی تو در جنگ چیر
چو برزو ورا دید مانند شیر

بمرز مرکدن هزرو و رستم با یکدیگر

یکی را بخشید پا از رکیب
کهی نازو شادی کهی جاه و بند
چنین بود تا بود چرخ بلند
همان بر کزد دست کوته کنی
بگردن بر آورده کرز گران
دل نامداران ز غم تفته شد
دل نامداران بخیره بماند
همانا که گردون نرسید قران
ز هم ستوران زمین گشت پست
ز یکه یکران روی برگاشتند
بجوشید بر مرد و بجوشن ز خشم
گسسته شد از تاب بران درکب
چو رستم دلیری برزو بدید
بیزدان کر بسیار دیدم جهان
بما نامداران که در جنگ من

یکی را بخشید پا از رکیب
کهی نازو شادی کهی جاه و بند
چنین بود تا بود چرخ بلند
همان بر کزد دست کوته کنی
بگردن بر آورده کرز گران
دل نامداران ز غم تفته شد
دل نامداران بخیره بماند
همانا که گردون نرسید قران
ز هم ستوران زمین گشت پست
ز یکه یکران روی برگاشتند
بجوشید بر مرد و بجوشن ز خشم
گسسته شد از تاب بران درکب
چو رستم دلیری برزو بدید
بیزدان کر بسیار دیدم جهان
بما نامداران که در جنگ من

یکی را بخشید پا از رکیب
کهی نازو شادی کهی جاه و بند
چنین بود تا بود چرخ بلند
همان بر کزد دست کوته کنی
بگردن بر آورده کرز گران
دل نامداران ز غم تفته شد
دل نامداران بخیره بماند
همانا که گردون نرسید قران
ز هم ستوران زمین گشت پست
ز یکه یکران روی برگاشتند
بجوشید بر مرد و بجوشن ز خشم
گسسته شد از تاب بران درکب
چو رستم دلیری برزو بدید
بیزدان کر بسیار دیدم جهان
بما نامداران که در جنگ من

یکی را بخشید پا از رکیب
کهی نازو شادی کهی جاه و بند
چنین بود تا بود چرخ بلند
همان بر کزد دست کوته کنی
بگردن بر آورده کرز گران
دل نامداران ز غم تفته شد
دل نامداران بخیره بماند
همانا که گردون نرسید قران
ز هم ستوران زمین گشت پست
ز یکه یکران روی برگاشتند
بجوشید بر مرد و بجوشن ز خشم
گسسته شد از تاب بران درکب
چو رستم دلیری برزو بدید
بیزدان کر بسیار دیدم جهان
بما نامداران که در جنگ من

ز جندین سواران کز من گشته‌ام
ندیدم نامروی چنین کامکار
جوانی کز سالش بیاشد دو ده
از و روی در جنگ برتافتن
همی گفت و بارید خون جگر
جز او نیز یک آمد بدو نیم گشت
همه نیزه داران دستان نژاد
بدیشان پر و زه گشته نهان
بکش کرد دست و پیای ایستاد
کز برزو بسی مرد اکاست سرد
نباید که تو تن بخود دون نهی
کنون چون دگر باره آموده‌ست
حمایت برزو نه دیگر شدست
ترا مرد خواندن نشاید مرا
ز بند تو این بچه اژدها
بسی زور کوسر بیاورده بود
کنون هست در بند کهر فروس
بدو گفت رستم که بهتر بود
نخم کمندت مستی او دست
بخت انگلی کیو بر پا و گفت
نه هنگام خشت ای پهلوان
بیا تا نشینیم با یکدگر
نشستند انگاه یکسر مهان
یکی گفت یکباره جنگ آوریم
بدیشان چنین گفت گرگین میلاد

چندین هزار انسان در کار برزو

جهانی بخونشان بیاغشته‌ام
بجای کشت مردی بمن نامدار
بمن بر چنین بست در جنگ ره
سوی زال از جنگ بشتافتن
ز دیده بران روی چون مصعفر
دل پهلوانان پر از بیم گشت
فراوز در شبرنگ سان باد
دو شنشد بر و سرخ از پرنیان
بدو پهلوان زود آواز داد
که ای ابله کم ره خیره مرو
شو و بند و زندان زبردستی
جوا و خزانی بتو بر گذشت
نبرد شت کین از تو برتر نشست
ز مادر جو تو سم نزاید همی
با فسون و نیرنگ زن شد ترا
بدان روی او را زده بر دو بود
نهاده بزمان رستم اندر گرو
نگوید چنین مرد از پیش بس
سرت را سپردی سوی پست
که با پهلوانان خرد با درست
که هنگام گرزست و تیر و کمان
بسازیم تدبیر این نامور
گشادند در جاره جستن زبان

بسی بیوشد کشته بر دشت من
ندیدست جون او بمردی کسان
بیزدان که از جان بریدم امید
جه گوید و را مان این کار درست
درین بود رستم که از ناگهان
یکی لشکر از کرد آمد برون
یکی کر کی پیکر و فرشش ز برش
جوا مد بنزدیک رستم فراز
بر آشفت و باری سخن چند گفت
بگفتن ترا من که شیدا باش
بدانگه که بد بخت فرجام تست
بر آماستی جاره و رنگ و روی
ترا شرم نا ید که اکنون هزار
ز امرز بشنید از و این سخن
زنی آمد از شهر تو وان هوش
بجاره رها کرد و بیرا ز بند
بدان تا تو فرمان دهد شهریار
اگر نیستی اژ پی نام و ننگ
بگفت این و زه تا ز یانه مزاد
از و بشنود آن تا ز یانه بخشم
که گوید از بهر برزو که جست
که نامم اورا نه ننگ آوریم
بجاره کشادند یکسر سخن

ز جندین بزرگان کز ین دشت کام
کنون روی ما سوی زگرتاست
تا نیزه دانم که چونین بود
بخورد ون ترا نیز باشد نیاز
بر اسای و بنشین و چیزی بخور
بیا و همه کینه را باز کوی
که گشته نایی تو بر دست من
و گر خود و نی نیست از مایر
شکسته آیدم کار و گر دار تو
که کرده‌ست تو بیکان کشته‌اند
با فسون و نیرنگشان کشته‌ا
دو بار آمدی جنگ را پیش من
جو در جنگ و ذان من کشت تیز
همانا فرا مرز نا مد همنوز
بدان نامداران بگو جنگ من
بدان جای رو باه ایمن بود
ستاده بدانگاه رخشان بود
بعینی زمن باز آهنگ من
بگویم بگز گران کرد و ست
بر اندیشه زانجای بر گاشت روی
وزان روی برزو بگرد اژ شیر
و گر باره این سر کشن نامور
همی گوید این سر کشن جنگجوی
فرید مرا تا بایران شوم
وزان روی رستم بخوردون گشت

ز جندین سواران کز من گشته‌ام
ندیدم نامروی چنین کامکار
جوانی کز سالش بیاشد دو ده
از و روی در جنگ برتافتن
همی گفت و بارید خون جگر
جز او نیز یک آمد بدو نیم گشت
همه نیزه داران دستان نژاد
بدیشان پر و زه گشته نهان
بکش کرد دست و پیای ایستاد
کز برزو بسی مرد اکاست سرد
نباید که تو تن بخود دون نهی
کنون چون دگر باره آموده‌ست
حمایت برزو نه دیگر شدست
ترا مرد خواندن نشاید مرا
ز بند تو این بچه اژدها
بسی زور کوسر بیاورده بود
کنون هست در بند کهر فروس
بدو گفت رستم که بهتر بود
نخم کمندت مستی او دست
بخت انگلی کیو بر پا و گفت
نه هنگام خشت ای پهلوان
بیا تا نشینیم با یکدگر
نشستند انگاه یکسر مهان
یکی گفت یکباره جنگ آوریم
بدیشان چنین گفت گرگین میلاد

چاره کردن ایشان در کار برزو

جهانی بخونشان بیاغشته‌ام
بجای کشت مردی بمن نامدار
بمن بر چنین بست در جنگ ره
سوی زال از جنگ بشتافتن
ز دیده بران روی چون مصعفر
دل پهلوانان پر از بیم گشت
فراوز در شبرنگ سان باد
دو شنشد بر و سرخ از پرنیان
بدو پهلوان زود آواز داد
که ای ابله کم ره خیره مرو
شو و بند و زندان زبردستی
جوا و خزانی بتو بر گذشت
نبرد شت کین از تو برتر نشست
ز مادر جو تو سم نزاید همی
با فسون و نیرنگ زن شد ترا
بدان روی او را زده بر دو بود
نهاده بزمان رستم اندر گرو
نگوید چنین مرد از پیش بس
سرت را سپردی سوی پست
که با پهلوانان خرد با درست
که هنگام گرزست و تیر و کمان
بسازیم تدبیر این نامور
گشادند در جاره جستن زبان

بسی بیوشد کشته بر دشت من
ندیدست جون او بمردی کسان
بیزدان که از جان بریدم امید
جه گوید و را مان این کار درست
درین بود رستم که از ناگهان
یکی لشکر از کرد آمد برون
یکی کر کی پیکر و فرشش ز برش
جوا مد بنزدیک رستم فراز
بر آشفت و باری سخن چند گفت
بگفتن ترا من که شیدا باش
بدانگه که بد بخت فرجام تست
بر آماستی جاره و رنگ و روی
ترا شرم نا ید که اکنون هزار
ز امرز بشنید از و این سخن
زنی آمد از شهر تو وان هوش
بجاره رها کرد و بیرا ز بند
بدان تا تو فرمان دهد شهریار
اگر نیستی اژ پی نام و ننگ
بگفت این و زه تا ز یانه مزاد
از و بشنود آن تا ز یانه بخشم
که گوید از بهر برزو که جست
که نامم اورا نه ننگ آوریم
بجاره کشادند یکسر سخن

یکی چاره‌ و دانم درین کار من
به‌بینید این رای شیدا بر من
ازاید بیاید شدن برون همی

بفرمای خواهیگر آرا کنون
که تا خود روئی را بیارد کنون
همانا ندارند خود روئی همی

کمر او کند جنگ‌جوی اورا
نیاید بمیدان جنگش بناه
بهایم برمح برمیان شرنگ

بخواهیگر شد گفت رستم که چون
بیاورد روز سه گوره خود و نین
برهان برهنه مدیگر بخسن

چو بشنید خواهیگر آرای رزم
بصلح اندرون رفت برسان درد
زنان روز نه بیجارد مرغ و بره

زمرغ و بریان روزان کرم
بنزدیک آن پهلوان برد شام
زنان روز نه بیجارد مرغ و بره

همین بود در خیل یا خود نی
برون کرد و رستم ز کشتون
همه جمله در شش و رستم نهاد

برآورد و بگذارد آن جنگ‌ساز
بیاورد و بنهاد پیش نهاد
بگاوید زیر نگین آسمان

ببرمند ایرانیان آفرین
همانید بر خود نی سر بسر
بفرمود تا جمله برداشتند

جوان کرد آمد بنزدیک اودی
بنزدیک آن پهلوان جهان
چو برزو بدان خود نی بنگرید

نگه کرد در کرد تاریک اودی
برش سرخ از خون شکم مجوشید
یکی گور خرداید کاندر بروان

همه دشت از خون اودی گذشت
کشاده ز نخ‌ها کی خم کمند
پس او در سک دید مانند شیر

جواشنه شیران ماندران
جوا و جنده می راند اسب
یکی شیر پیکر درفش از برش

صید کردن برزو خر کوره اوادر بنه یاد

برآنگیخت از جا و شد تازنان
بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بگرد اندر آشفته آذرگشسب

بزد کرزه پشتش بهم درشکست
بزد دست آن پهلوان جهان
غلافش دو پاکیزه دشنه ز بر

زفتراک بگشاد خم کمند
بینگند رشی اندجای چون پهشان
سپهدار رویین سوار زمین

جو رویین چنین کرد بر خر سوار
فرود آمد از اسب چون جو باد
ساری دلاور اباد دست برد

بدست دو پایش همی‌کند بند
بکشت و برآورد و دیرا کشان
رسید اندران کور خر خود زمان

هم از کرده روی برزو بدید
بزد دست و بگرفت دیرا بران
بیک زخم برجای شد کور پست

حکوئت حال تو خویم روز
بدو کرد کای شیر پرهیزه روز
بدست دو پایش همی‌کند بند

چو روز بدآورد ای اورا بروی
فرود آمد از اسب و بنواختش
هم از کرده روی برزو بدید

دگر نامهٔ رند کاری نخواند
چه افسون و نیرنگ کردی کنون
حکوئت حال تو خویم روز

جهانی برو آفرین خواندند
که هرکس که بر بند او بسته ماند
چو بشنید گفتار او برجوش

بدو گفت برزو که بازآ برش
بدو گفت کای شیر پرهیزه روز
جهانی برو آفرین خواندند

جو روزی چنین کرد و دیزد ان باک
جو روز بدآورد ای اورا بروی
بدو گفت برزو که بازآ برش

زرستم جوا مرد دل آمد بجوش
که گر من ترا بند بگشایم اکنون
جهانی برو آفرین خواندند

بدو گفت کای نامور پهلوان
بزرگی و مردی و فرهنگ تو
که گر من ترا بند بگشایم اکنون

بدانم که ایران بود پاسبان
بدا نجا که نیزه‌وران بود و پاسبان
بزرگی و مردی و فرهنگ تو

بلکنت این ره‌زاب آمد فرود
می‌داد نیکی هشت را فرود
فرود آمد از اسب رویین جو باد

شما نیز آیید اینجا فرود
هم اینجای بر کوشهٔ خشک رود
رسید اندر انگاه سرد و بهم

زکرده ارباشش کرد ماندر شما
زبانه ارکانی راز کوه‌رش
همه یک‌بیک‌شان رویین بگفت

همانا درین گفت ران پرسخن
بیاورید آن هدیهٔ پهلوان
بسازید زین گونه پس خورد نین

زخاشاک آتش فروزان کنید
بروکوت خرد و دیرا بریان کنید
بروکوت رویین کرای پرهش

خورشها ازین گونه‌ونان کاک
دگر خورد و نیهای جوین پاک
بدینجا که آورد هشت فراز

بدوکفت برزو که بشنو سخن
ترا تا بکویم نگو کوش کن
بدانکه که از جنگ سیر آمدیم

چو بهرک شنید از رزمگه پهلوان
چنین گفت مانا بسالار خوان
که بهرگونه چیزی که داری بناز

بیاورد خوالیگر آن زمان
که تو آمدی تنه دمانشاه‌مان
هنوز هیچ کس مهتری این نکرد

بدوکفت رویین کرای نامدار
شنو تا بکویم ترا کوش دار
همانا ترا سال سیصد نیست

ندانی تو آیین و رسم جهان
نه افسون و نیرنگ ایرانیان
نباید کرچیزی درین خورد نین

بدان تا تو آن خورده باشی نگر
بگیرد ت دیده بسوزد جگر
بباید بزاری روان از تنت

نداند کسی راز تو در جهان
بماند چنین راز بد در نهان
جو بر زو رزرویین کرد این شنید

بدل گفت آری روا باشد این
ندانم چه آید بما بر ازین
کرانامدش زند کانی بسر

بجا رد زنو تا بوکشت زمان
چنین بود تا بوکشت زمان
چنین بود تا بوکشت زمان

کلید در مرگ را خفت است
بروین چنین گفت پس نامجوی
تو دل را درین بند جندین مران

بدان خورد نیهای جوین پاک
یکی مرغ بریان رو دو پاره کاک
چه سازیم تدبیر این بازگوی

هم اندر زمان برچیدند زود
فتادند برجای و پاره شدند
بپیش سک انداخت برزوی خاک

زنو تو ور باد ابد بد کمان
بما بر مخشو و یزدان ما
جهان پهلوانان نظاره شدند

بروین چنین گفت پس پهلوان
بزرنو و تا خواشش هم اشتند
که تو بودی اکنون بهمان ما

وکر نه بدینجای مرده بدیم
اگر کشت بریان بیاورد برش
ازان پیش او هیچ نکذا شتند

همه در چنین گفت کای مهربان
نمک بر پراکند از اسبک
هرنکی بیاورد بکذا راندش

سبک‌سار آن کور خر در زمان
وزین سوی رستم شده سخت دوس
بزیر برش بگسته دندان تنگ

بخوردند نان و بپرداختند
بدان لشکر خویش آواز داد
باورا زیشون نهاده دو کوش

زدوین جوشیدند کاندر برش
جوبشنید رویین چو کل بر شکفت
بنزدیک آن پهلوان شد بجنگ

بیاورد خوالیگر آن زمان
برافروز آتش بپولاد چین
برافروز آتش بپولاد چین

بیاورد و بنهاد پیش نهاد
کجا آوریدی ازینسان خورش
برافروز آتش بپولاد چین

اگاهی یافتن رستم از آمدن رویین پیش برزو

بمن برکشای این زمان راز خویش
بیاورد و بنهاد پیش نهاد
بمن برکشای این زمان راز خویش

بگفت ای جوانمرد پرخاشجوی
زبالای باره بزیر آمدیم
بمن برکشای این زمان راز خویش

بدو گفت برزو که بشنو سخن
بهر آن بنزدیک آن سرفراز
بمن برکشای این زمان راز خویش

چو برگشت برزو ز رزمگه پهلوان
زهر چه پرسی توای شیرمرد
بمن برکشای این زمان راز خویش

بیاورد خوالیگر آرای نامدار
اگر چند جون تو به پیکار نیست
بمن برکشای این زمان راز خویش

بدو گفت رویین که ای نامدار
نشاند از بهر آشوب کین
بمن برکشای این زمان راز خویش

ندانی تو آیین و رسم جهان
نه آنگاه ازین راز بهر آنست
بمن برکشای این زمان راز خویش

بدان تا تو آن خورده باشی نگر
بژرفی بدین گفتها ننگرید
بمن برکشای این زمان راز خویش

بگیرد ت دیده بسوزد جگر
نهیره و را کر برآری جگر
بمن برکشای این زمان راز خویش

بباید بزاری روان از تنت
تو دل را درین بند جندین مران
بمن برکشای این زمان راز خویش

بماند چنین راز بد در نهان
چه سازیم تدبیر این بازگوی
بمن برکشای این زمان راز خویش

چو برزو رزرویین کرد این شنید
بپیش سک انداخت برزوی خاک
بمن برکشای این زمان راز خویش

بدل گفت آری روا باشد این
جهان پهلوانان نظاره شدند
بمن برکشای این زمان راز خویش

بجا رد زنو تا بوکشت زمان
که تو بودی اکنون بهمان ما
بمن برکشای این زمان راز خویش

چنین بود تا بوکشت زمان
ازان پیش او هیچ نکذا شتند
بمن برکشای این زمان راز خویش

بروین چنین گفت پس پهلوان
هرنکی بیاورد بکذا راندش
بمن برکشای این زمان راز خویش

بزرنو و تا خواشش هم اشتند
بزیر برش بگسته دندان تنگ
بمن برکشای این زمان راز خویش

که تو بودی اکنون بهمان ما
باورا زیشون نهاده دو کوش
بمن برکشای این زمان راز خویش

ازان پیش او هیچ نکذا شتند
بنزدیک آن پهلوان شد بجنگ
بمن برکشای این زمان راز خویش

هرنکی بیاورد بکذا راندش
برافروز آتش بپولاد چین
بمن برکشای این زمان راز خویش

بزیر برش بگسته دندان تنگ
کجا آوریدی ازینسان خورش
بمن برکشای این زمان راز خویش

باورا زیشون نهاده دو کوش
بمن برکشای این زمان راز خویش

هژبر و بازوی مرد و سوار — که یک تن نشد سیر از کارزار — جو ترکش تهی شد ز پیکان تیر — جهانجوی برزد یل شیر گیر

بیازد و افکند خم کمان — بزه دست برداشت کز کمان — جو رستم جهان دید بر خاک تخت — بلرزید بر خود جو شاخ درخت

بگرز گران بر بپیشید جنگ — درآمد بدان مایه شور و درنگ — یکایک بزد بر برافراشتند — دل از هر یکی سیر پرداشتند

برآمد یکی آتش کارزار — زپشت زمین تا کمیخ جهار — یکی گرد تیره برانگیختند — تو گفتی که فاک سیه ریختند

جو سندان سر و ترگ و کز گران — بیاراسته پتک آهنگران — زنعل سم اسپان و گرد سپاه — همی رفت کرد و بپوشید ماه

بهامی بداز سم بارسته — بهرام کردون رسید از شگوه — جوابر تیره ز آهن ستران

زبازوی سر و بر افراز ترگ — همی کرز بارید سیمین تگرگ — خم آورد بازوی سر و دراز

سه ترگ از کرز پاره پاره شده — پریشان جهانی نظاره شده — فروماند در جای اسپان زنگ

بیارید از دیده سر و خون — خمیده شده پشت سر و جوان — یکی را بتن در نه جنبید رگ

نشرد ملد بر باد پیکان و دران — جو آشفته شیران مازندران — فکند ندانست کز گران

بماند ند بر کردن اسب سر — بخم کمند اندرون یال و بر — بخورشید نغره برافراشتند

بماند ند برجای سر و سوار — بخام خم اندر تن تاب دار — شده شیر حیران دران کارزار

جهانجوی را ماده از بیم اوی — همی راند خونابه بر روی جوی — که بر جان سر و نیاکند

برین جای برایزه دادم گهر — نیایش کنان پیش یزدان پاک — جهاندار را ای منت آسمان

ستاده بپارخ پر از گرد و خاک — جنین گفت برزو که ای هوشمند — ز تاریکیش روشنایی دمی

جو بگسست سر و دو ال کمند — بتازیم اسپان ابر یکدگر — زدین بران روی جون معصفر

بگیریم ماه و دو بند کمر — ز خون که بر خیزد امروز کل — بجندیم تا بر که آشوفت بخت

بجنیم تا کر شود خسته دل — بیاری بکشاد در هیچ کاف — میان بزرگان سخن در شویم

که ایجوز از تو پرسم یکی بی نوا — که جز از نژاد و بزرگان نه — بیزدان داد ار پروردگار

همانا که از تخم توران نه — جو نام و نژاد و کدام انجمن — بتوران ترا خویش پیوند کجاست

زمین مرزبان نام پرسی کزین — سخن بهده نیز جندین مکوی — سخن کوی مردی و جیره ز بان

اگر جنگجویی زمن جنگ جوی — کرفش بکینه کمر بند سخت — جه داری زمردی بمیدان بیای

بگفت این سر از زیر و بالا بخست — جوشیران آشفته بر یکدگر — کمر کاه من کیر و جندین مپای

کرفش بهد دست بند کمر — که یک تن نه کشتند بر زین یکدگر — زمانه بماند از ایشان شکفت

بپالود شان خون ز ناخن بران — دو کرده دران هر دو شیر نهفت — نکردند کم کینه را اندکی

سرانداختشان خلیدن کرفت — همان خون ز ناخن پدیدن کرفت — دل نامداران نکینه بدرد — رخ شه سواران زاندوه زرد

تهمتن کمر کرد بر کوه کرد — وزیا کوه ابر بزه بر خروشند — تو کفتی دو پیل اندآمن بجنک — بهجیدم خرطوم کردیکدکر

کرفش کمربند برزو جهان — برآورد از کوه بر دامنک — بهامون پلنک و بدر بابنک — رسیدند از جنک آن تیز جنک

بجنبید برزو بران شت زین — که خون بارکشتش سرانداختن — زتوت بیارید خون جکر — زدیده بران روی جون معصفر

بدو کفت برزو که ای نیک بخت — زافکند در ابر و از خشم جین — فجل کشت از زور رستم شیر دل — که از شیر بردی بشمشیر دل

ورا کفت رستم که ای کامکار — بدیدم ترا باز در بند سخت — جماندست جاوید کنکون جون کنم — نکویی کزین پس جه افسون کنم

بیینیم تا برجه کرد و جهد — سخن بشنو از من یکی کوش دار — فرومانده باز وی رستم زکار

بجستند هر دو کمر کاه سخت — جوانمردیش کرد کشتی کنون مردی — برین خون و دین بجوشیم نیز

همی کفت رستم بتهمتن کرین — بکشتی کرفتن بکوشیم نیز — بزیر آمد همچو شیر شکار

جکویند اکنون پس از مرکمن — بلند سر و از اسب بر تافت روی — از اندیشه کردکش روزکار

ازو دست بیداد بکسل بکین — که پیدا کند کینه مهرش نهان — بزشتی کرایدسر انجام من

شکفت آیدم زین نهاد جهان — نه برخاش دیش شاد و شاید شدن — همه شهریاران ازو در شکفت

نه برخاش دیش شاد و شاید شدن — نه در مخنش دل بغم آزدن — کدامین زمین خوش آغشته شد

فرو برد و دامن بیندکمر — زکردن برون کرد و انکه سپر — بخاش آید زین نهاد جهان

هم از بهر نام و هم از بهر ننک — بیستند بر کرده کر پالهنک — بهر جایش آرد بزیر زمین

نکه دندی اسپان خود را رها — زنیم بر اندیشش نراژدها — نکه کن که کز مهره بازی کنند

توکفتی که دو شیر پرخاشخر — برآویختند با یکدکر — دل مهره کان کشته از کینه خاک

بکه دند بر یکدکر بند سخت — تن مرد و ماشد هر دو فدفت — بهنکام جنک و کاه کارزار

کرایخت هر دو کمر کاه سخت — جو خواهد کلاه از سر شش ربود — کرفشد مر بازوی یکدکر

بیالود خوی از تن مردوان — شده نامخانشان پر از خون دوان — بیستند بر کینه جنکی میان

کریزان شد آن اب برتافروی — ازان نامور سر کش جنکجوی — نکه کن بحکم خدای جهان

نزیده ز اب آن جهان پهلوان — بزد نعره و کفت کای بدکهر — برو نرم کرد و سه بند بخت

برو خیره شد رستم شیرزاد — بران اب اورا کامکاری کرفت

اکنون رستم بر هژبر و آن اشکبر اشتر قادر

مرورا بیر خشک بیشه دست
بینکند او را چو شاخ درخت
زسختی گر زه بر زمینش زکین
توگفتی بلرزید روی زمین

جرشیری نشت از برسیدنش
بدان تا بخواهد از و کینه خواست
بر آورد و خنجر بکین از میان
خورشنده مانند شیر ژیان

نگه کرد و مادر ش را بدید
که رستم سرش را بخواهد برید
بگشاد بر این زمان کوشدار
شنو تا بگویم ترا هوش دار

بود مرد ایرانی خشک بیشه دست
جرشیری نشت از برسیدنش
نگه کرد و مادر ش را بدید
که رستم سرش را بخواهد برید
بینکند او را چو شاخ درخت
بدان تا بخواهد از و کینه خواست
بر آورد و خنجر بکین از میان
خورشنده مانند شیر ژیان
زسختی گر زه بر زمینش زکین
بگشاد بر این زمان کوشدار
توگفتی بلرزید روی زمین
شنو تا بگویم ترا هوش دار

بود کفت رستم کرای زن بدار
نشانی جه داری مرین بابکوی
جو دارو رزال و زمان بشنوی
نخواهیم کاری مرین کاستی
کمر بجز از دست بیرون کنی
بود کفت رستم کرای شیر زن
سی ماند بر زوی از دین آب
بود کفت ای پهلوان جهان
فسیله بران کوه ما داشتی
بیامد بنیزه فسیله ستان
بدان جشه ساری بیان دن
ز تقدیر یزدان بدان روزگار
بناکاه این زکر دار بد
جهانجوی از خیمه جون بنکرید
براجاکری برو نزدیک ادی
بدان سان که آیین مردان بود
مردانکی کام دلی بر کرفت
زبازین آن شاه آکاه شد
بیاورد سر انکاه آواز داد
برون کرد از انکشش انکشتری
بکو تا ندارد زخوه این جدا
بکفت این و انکاه اورا زدان
جهانجوی برزو شد از من جدا
ببرز یکری کشت همدستان

شنو تا بکویم یکی کوشدار
بکوشش من نیز و مخراش روی
جوابش آمد بکین و غضب
به پیشم نکوبی مکر راستی
برین خسته جانم توانون کنی
تو نشین با من یکی ای زنان
دلش آتش مرکشته کباب
فرو نده جون خوریان مهان
شب و روز بر دشت بکداشتی
اباد و سپاهی جو شیر ژیان
فرود آمد با سپه یکسره
شده بود بخیر کرده شکار
برون آمدم من جو آشفته دد
برهنه سر و پای و رویم بدید
بتن زور مندو بدان چاره جوی
جو یاری کرش حکم یزدان بود
بجاره مرا شک در بر کرفت
که پهلوی من معدن باد باشد
مراکفت کردون تو اسازوداد
نکینی درو خوب جون مشتری
همه رنج کیتی بسر آیدت
کر و انذ سی حکم بر خدا
یا بساند آمد جو باد و زان
همانا مهراب نژاد دها
بکر دار فرزانه از باستان

چه کوبی همی خواب کوبی مکر
زسهراب جونت ایزد آزاد
همی باز این پیش من باز کوی
ورا کفت شهر و کرای پهلوان
بتر سم کر سزمان بجنبی زجای
جهانجوی مرد ایرانی و سسته دست
جو رستم بینداخت خنجر زدست
بدانکه کر سهراب شد پهلوان
بدانکه کر سر کرد پر شود و کین
بدان تا بزه چند ستوران همه
پدر بد مرا نامداری دلیر
بده در بجستن من درکس نبود
برهنه سر و پای و بر کفت سی
دلش کشت سیر هم از جوانان
با فسونکری دین کی شوم کرد
بفیله در آورد و پایم بدام
جوانمن جدا شد جهان پهلوان
از و بر کرفتم شدم باز رد
نداری خبر کز منی باز رد
بمن داد و کفتش که این کوشوار
بهنکام آن کو شود کینه ور
وکر خته آید نکو جون پری
بیاید بچنکار خوکشته شد
همه ساله او بود همراز من
ازان بیم کش آرزو سا جنکت

که آتش فشاندی مرا بر جکر
بیاید بمن راز این بر کشاد
بشر دنی همان و بهانه مجوی
زبانم نکه دو سی در دهان
بکر دانی این تیغ زن از پای
توکفتی که کردون هندش بدست
بیاید بر بش زد و شر دنشت
برآمد بنیزه و جوشاخ جوان
زکین کرد آهنک ایران زمین
سپاه و بدان سر شبانان همه
همه ساله بودی بنجیر شیر
که ترتیب نزلش بیارا ست زود
بنزد یک جشمه شدم پوی پوی
یکی را بفر مود کو را بیاد
بشیرین بخسبن مرا نرم کرد
بروبن کرد و شیر کام از نیام
زمن بره آرام و کوشش زبان
زتخم جهان پهلوان زال زر
بهند و بچکار جستن کمر
بدانکه بکویم نکو کوش دار
بهند و بچکار جستن کمر
همانکه اورا بزه چند شد
زدوشش مرا دیده آتشه شد
نکفتم بدو هیچ این باز من
نخیزد ز کوشش اشم ژیرنک

نباید که همچون پدر زار و خوار
بدو داد انگشتری زود و زن
کشادش دو دست و دو پیکر ز جای
بپیوست پیشش ز مهر و ز بر
که کرد و دن کرد این نامجو
بیاورد تا پیش تخت بخش
بدان تا شود شاه زیبا بکار
بکوشید تا شاه و زیبا شود
بکرد آن که او بنده‌وی مگر
بکرد تا شود شاه و این براه
دو جنگی و دنیای و شیر ژیان
که بد بسته با ما بکینه کمر
بفرجام فرزند سهراب کشت
بزد یک دستان جوانرگ شب
سه پهلوانان فرخنده نام
نشاندش مرو را بران زین زنان
سه پهلوانان فرخنده نام

شود کشته برداشت پیکار زان
بدو گفت بنمای انگشتری
نگه کرد رستم بدان بنگرید
بخندید جون کل بر خ تاج بخش
که ایجا برافراز باره نشین
برستم چنین گفت کای پهلوان
بگوید بتوران که داد شمای
بزد یک بنزه چنین
برافشند انگاه اندر زمان
چو رستم بنزه یک ایشان رسید
بزد یک بنزه چنین
چو رستم چنین گفت ایرانیان
سه دستان یکسر آین زدند
بیامد چو برزد صد و بایدید
هم ایرانیانرا به پرسش گرفت
سخنور دن نهادند یکسر سران

ازان در و نیز فرزند خبر بهزاد و بور از دلیر

همی گرشداز بانگ دم دو کوس
بهمانی پهلو شه پرست
جو بشنید و دین بگرد ار باد
که رویخت آمد زدشت شکار
سرش گشت از کین دل پر ز مهر
بزد گفت ای پهلوان جهان
که کشتی ترش روی بر میزبان
جو بشنید رویین زبان برگشاد
پرسید و گفتش بگوید نخست
بزرگان توران و دبره سوار
بیامد شتابان بخان پدر
جو بشنید و دین بگرد ار باد
خروشی برآمد ز توران سپاه
زین رایرسید و آمد بپیش
جو افتید کایدون فرو رفته
جو بشنید رویین زبان برگشاد
که شاه جهان جاودان باد شاد

بوی باز خورشش چو دریای آب
جو داری نهان کرده بیجون بوی
نگین جت آن مهر و خوشش بدید
زها مون برآمد برافراز خشش
برد تا بنزد یک شاه زمین
نخستین ز کین تور کشش دران
که برزو نبیره ست در تهمتنای
بزد گفت کای نامور شیر کین
بزد گفت کای نامور شیر کین
بشادی یکی بانگ برکشید
بزد گفت کای نامور شیر کین
بشادی کشاد ند یکسر میان
سه آتش مهر برکین زدند
سه ورودی ایشان پیوش گرفت
سه نامداران آن کشوران
ازان کار برزو شده دل تباه
چو پژمرده شاخی فرو برد سر
بایوان ما در فرود آی زیرکست
فرود آمد بادی ز بهر شکار
پرازمژه دجان و بر از باد سر
گشاد آمد از دشت شیر ژیان
همی بود بر پا تا بین خویش
تو گویی که از مستی آشفته
گشاه جهان جاودان باد شاد

پس انگه زبرزو سخن آورید
زگرد ار جنگ و زحال شهرنگ
سوی میستان رفت شادان گوش
بزد دست و جامه بتن بر درید
همی گفت کاکنون بگیتی چو بود
سماناگر کردون مرا بسته کرد
چه گویم یکی رفت و آمد دگر
ازو نامده هیچ کاهش پدید
نیاسایدش تیغ اندر نیام
کنون یاری آمد مرا رابجنگ
ندانم چه گردم برین برج بر
نه رستم برین کشورم پیم بود
کنون چون دگر فندبرزوی اوی
کس این داستان در زمانه مخواند
بزرگان توران فرو بردسر
نبیره فریدون دیو رانشنگ
چو برداشت شبه نگ باشی سوار
زنی بود ما شکر انجا یکاه
نیک قطره دریا چه پیشی کند
نه این سه نار از یک تنست
کنون کو مرا شاه یاور بود
کز ایدر به شهابایران شویم
چو دستان سام و چو برزوی دلیر
چو بشنید افراسیاب این سخن
که دیدست با مشکر جنگجوی

بگفتش سه ران چیز گزی بود ید
سم از بند کشتی و نیزه نگ و تنگ
بزد و یک آن پهلو تاج بخش
فرو شی چو شیر ژیان بر خشید
که دشمن برآورد از بخت دود
دلم را بدین داغ بشکسته کرد
به بندند بر کینه جستن کمر
یکی شاخ برزد بسبزی چو خوبید
چو با او به پیوسته برزو تمام
چو آشفته شیر و چو شرزه نهنگ
که روزم سیه کرد ما تند تیر
دلم از نهیبش بدو نیم بود
ز خونم بیاشند بر دشت جوی
برین تاج و کاخ همی باید فشاند
ز آب دو دیده سه روی ترا
بر و یاکریزان ز خشم نهنگ
چو یک تن بحیلت چو بچه هزار
بزد گفت ای هرخ رجاه و کاه

آغاز داستان بوبین هرامشکر

همان تخت فرخنده چاکر بود
بزد و یکی آن دلیران شوم
بیارم بنزد تو ای شاه شیر
بر و تازه شد باز رنج کهن
بخاصه زن دید سپهبار شوی

ازان حال بر دارش کوه فرو
بزد جام فرزند سهراب گشت
جو بشنید ان سیاب آن بخشم
همی کند ریش و همی رخت آب
بگوید تدبیر این کار چست
نخواهیم از تخم دستان نژاد
ز دستان برین گشور ما بدود
ز کینه سه کرزه شیر بود
از و دیو و پوسته جانم بیم
بایران و توران جو برزوی نیست
جو برزو نبیره جو رستم نبا
جو شاهی و فرمنش کارزار
بگفتا ز کنون جله تو رانیان
همی گفت و جامه همی کرد چاک
بگفتا ز ان سر کی ای شهریار
بگفتا جو شیر و جو نبیره جو پیل
کنون این سه بیم و زاری چراست
نیک تن فزونی جو آید کنون

زیزدان داد ار روز تخت شاه
بزرگان ایران ترا پیش گاه
بپشت سیو نان جو باد دمان
بدو گفت خشین و خاموش باش
زن ار چند مکار و دانا بود

بدان دیده بر ما پر از آب گشت
جو در طاس خون کرده ازگرم
زدیده بران روی جون انار
بدین کار نه مرمرا یار گشت
نه از تخم ما کس ایران برست
زها او برآورد از گرد گرد
بجاره درون بچه شیر بود
زبیم و نهیبش دل ین و نیم
برین کشور ما بباید گریست
نماند ز تخم بزرگان بنا
جو یک مرد کشش جو پنجه هزار
کریزند ازنش ایرانیان
بینکند آن تاج شاهی بخاک
نماند تو باشی بجز درد و یاد
بدل موج دریا بگفت و دنیل
جنین پهلوی یال و بازو گرز
که تو دیده کردی جو دریای خون
کمر برخ بانخت خویشی کند
نماند که این یک تن از تخمتست
بخورشید تابان و خشنده ماه
جو کرگین و جوشن طلب جوی تیم
رسانم بنزد یک شاه جهان
جو ماشش گران جای می نوش کرد
جو مردی کند سخت کانا بود

تو اکار جز بربط و جنگ نیست
او جنگ تو خود در خور جنگ نیست
جوسوسن زافراسیاب این شنید
بگرد اردر با دلش بر دمید

جنین کت کای شاه ماچین و چین
ز کشارسن دل لکن پر ز کین
چه گفت دانای مشین زمان
بما شید این ز کید زمان

جو زن کرد بر دل مهجاره یاد
کمند جان اسیر بمن اندر کمر از
من این گفته خویش آرم بجای
جو فرمان مهد شاه تور این خدای

کیاری نخواهم زمردان جنگ
جو من باز کرده م بجاره در جنگ
ولیکن یکی مرد باید دلیر
که دارد ز جانش بر آورد گرد

که مه کز همی روی رستم بدید
نه مه کز دی آوای او در شنید
که با من بیاشد درین جنگ یار
بدان تا بدین کار در نگرم

که فرمان برد مهر او روز جنگ
بدانش ز جرخ برین بگذری
جوسوسن جنین گفت با فراسیاب
شوی با نوی با نو اغم همه

اگر اینگ گفتی بجای آوری
بری بر همه کام فرمان روا
شوی با نوی با نو اغم همه
ولیکن بگو تا چه چاره کنی

برایمان و تور ان شوی پادشا
چو پیش آو ریشان بگو تو بری
بدو گفت سوسن که ای پهلوان
بدان نامداران سپاب آبنمان

بگون آو ریشان بدینجا بگوی
که داند ز جانشان بر آورد گرد
نگه کرد سوسن ببالای اوی
بیامد سم اندر زمان جنگجوی

بیاور بنزدم یکی مرد مرد
بدان تا بدین کار در نگرم
بسینه فراخ و ببتن بهلوی
ببالا بلند و بیازو قوی

که رویینه پیلسم را بیاورد بر هم
دو بازو بگرد ار ران همیون
جهان پهلوانا ز تو یی خواستار
بدو گفت سوسن که ای نامدار

گوی دید مانند ه یک ستون
فرو شنده بر جای چون پیل مست
بگوشی بگینه جو شیر ژیان
بدان سان که آید بجنگ اندرون

یکی گرزه دکا و پیکر بدست
بمیدان در ایم کنو میکنی
سپاد م بدست تو شان نعمت
بدان تا بدانی که ما نامداران

نبرد و را آرزو میکنی
که آریش سته بمان زمان
به چینی مکین جستن آیین من
که ایدر بیاشند جنگاوران

بجنگ تو بسپارم او را جنان
بسوسن جنین گفت آن نامدار
جو بیند مرو را جهان بین من
بگویند با نوی ما نامداران

جنانش بود زم بپیکار جکر
جوسوسن جنین گفت آن نامدار
بجنگ آید او با سران سپاه
که ای نامور کرد با فرو آب

بزهای تا اشتر آرند جند
بجنگ آید بر سم سران سپاه
بپیران بفرمود افراسیاب
که ای نامور کرد با فرو آب

بزهای تا اشتر آرند جند
بجنگ آید بر سم سران سپاه
یکی خیمه دیبهٔ پر نگار
همه آنچ خواهد بیارد بدان

بهوسن جنین گفت بس نا بود
چه باید همه یک بیک بر شمر
بگو تا بیارم همه کم و بیش
مرا بخت بباید بیارم بپیش

هدو گفت سوسن که ای پهلوان
تو با دی همه سالهٔ روشن روان
بنخو ایکرت گوی کای هجرب
ز مطبخ سران خورد نی که هست

نرخ و زز بجار و نان دبره
بزهای تا آورد یکسره
وزان پس بزهای تا در زمان
دو خیک می آرند ای پهلوان

همین سازز رین که هد شش
همین باره و تخت و این تاج و گاه
یکی پاره از داری همشان
سپاد دمن شاه کردن کشان

هدو داده او ر شه سر فراز
همه کاره کرد و یکسه بساز
بروون آمد از پیش شه شادمان
بر فشد بادی همه مهتران

ازان ده شتر بار از خورد نی
دکر ده ز خرگاه و کسته دنی
دکر ده ز بر بط بدو نای و چنگ
هم از بهر شادی هم از بهر جنگ

جو برساخت از کار و ان سپاه روان
همه کار خود دید یکسر دوان

بدان ترک همراه گشتن کین

چو بشنید زو پیلسم درزمان
بیامد بکرد ار باد و مان

به پیران بفرمود افراسیاب

بیاورد یکی باره کرسه دین
ز زرین ستام و ز پیروزه زین

یکی جوشن و ترک با دی کمر

بدو گفت ای شهریار نبرد
اگر تو نیاری بدین کار کرد

بیاورد ان واژه و جوشن بلند

که ایران و تو ران بر امه فرات
برانکس که فرمید فرمان روات

همه کشتهای شه اورا بگفت

پیران جنین گفت کای پهلوان
تو با دی همه ساله روشن روان

بخت و بفرشه از افراسیاب

اگر جینی روی رستم یکی
نمانش بر خش برا ند کی

نخم کمندش ربایم ز زین

بزابلستان آنش اندر زنم
اگر این نسازم نه مردم نهم

بدو زم فرامرز را جشم و دل

از ایوان دستان برآرم خروش
دل زال از رستم آرم بجوش

بگفت این و از کین بیاراست روی

بیاید بسوسن چاره جوی
بدو گفت ای مایهٔ رنگ و بوی

بران باره تا سوی ایران شوم

یکی راه بر خواست آنگه زشاه
جو فرمود شه زود بر داشت راه

همی رفت برسان باد از کمان

ازان مرز پیران جو اندر کشید
همی رفت هر سان باد از کمان

دهم روز هازی سه ره کشید

رسیدند جایی که بوشش راه
یکی سوی رستم دگر سوی شاه

مکر کردن سوسن با ایرانیان

ربا طی بران راه و یک چشمه آب
بدان سار بان گفت ای نیک بخت

ولیکن مصار شش سراسر فراز
بنزدیک چشمه بینکند رخت

بنزدیک چشمه یکی خیمه زن
نگه کن چو فرمایم اکنون من

یکی سفره از مرغ و بریان بران
بیاور بنزدیک من تا زمان

یکی جنگ و طنبور و شه رود ار
بیاور بنزدیک من هر نگار

زشارع تو اشتر بیکسوی کش
همی باش بر دشت شادان و خوش

جو آرامگه آید که ای سار وان
بیاور بنزدیک من کاروان

بتا زان شتر بت بنزد همان
بپرداز دشان بنزدیک خوان

زجوشن تو تنگشای سر کرپمان
بیاور بنزدیک من هر نگار

وزین روی کردان ایران تمام
بیاور بنزدیک من تا زمان

بند کارشان جزهه خفت و خورد
همی باش تا نیایی بنزدم فراز

که از شب همی باز نشناخت روز
وزان پس بدان سلم کت بر خوش

یکی گفت من شیر گیرم بدست
یکی تو بره کاه کن بر سرش

شود بت از کر زمین پیل مست
تو پیرون فکن اسپ را از مصاف

همی هر کسی گفت مردی خوش
ز خنده نیاسود شان هیچ لب

یکی گفت کم ریگی گفت مش
زشادی بر زد و فر کیان

بیاورد و بیدان کینه کمر
نه بند و بیدان کینه کمر

برآرای از بهر پیکار دکین
بپوشید زو پیلسم درزمان

که بشتاب ایدر بکرد ار اسپ

همان کرنج کاو پیکر بزر
بیاورد رخشان رزین زر کمند

بخورشید رخشان رزین زر کمند
جو بشنید آن ترک جرم نگفت

یکی جوشن و ترک با دی کمر
بیاورد ان واژه و جوشن بلند

با یران بیامد زشمشیر آب
ز زینش ده آرام بر دی بدین

ز خونش کنم روی میدان جو گل
بران باره پیل پیکر نشست

بره کیری نامداران شویم
همی رفت برسان باد از کمان

دهم روز هازی سه ره کشید
یکی سوی رستم دگر سوی شاه

بدان سار بان گفت ای نیک بخت
سراپخت بگفتم بیاور فراز

نگه کن بدین کار کاو شن جمان
بکرد ار باش خیمه فکن

بیاورد یکی خیمه بر سان کاخ
برین دشت رخشان اجو آمو گرد

کمین کن براه و بزه کن کمان
یکی تو بره کاه کن بر سرش

تو پیرون فکن اسپ را از مصاف
ز خنده نیاسود شان هیچ لب

زشادی بر زد و فر کیان
نه بند و بیدان کینه کمر

دران داوری طوس بر پای جست
جنین گفت جون من بایران کسی

نباشد جو من گرد با فر و یال
نه گو در نکشوادنه پور زال

جو بیشی کنی هش آزاد گان
بویژه بزرگان کشوا دکان

زبر دست هم شرم ناید کنون
که در خاک آورد از زمین بیکون

ز گو در ز جون طوس این بشنوید
جو شیره مده زجا بر دمید

بقوت جد اکبر فنجد ازوی
بد و گفت ای بی ره پایه کری

ز کردان تر اپیشه جز ننگ نیست
جو سودت کین خاوه جنگ نیست

باب اندر آورد پای در رفت
ازان گفت بهرام جانش بگفت

نگه کرده اند سوی جب و راست
فرا مرز را گفت طوست کی گست

نگو ید کین دا و ریتان جزاست
به پهوده این شور تان از جاست

بسی دانش طوس را یا نیست
بجز جنگ و شور ش در کار کست

مذ اندم من را همان کم و بیش
بروت بر و پای از حد و جای خویش

هر آورد با زوی فنجر کشید
همی خوا ست از تن سرش را بر ید

بفر جام پیرون شد از نا بخشم
ز کینه جو دو طاس خون کرد چشم

فرا مرز را گفت کای بی فرد
از آزا د کان این کی اندر خورد

نخو اهم که آزرده پیرون شود
و گر زو مرا دل پر از خون شود

که بد نامی آید بفر جام ازین
جنین گفت دانای ایران زمین

جو بشنید بر زو زمین بوسه داد
که جاوید جان ترا با د شاد

جهان پهلوان طوس شاد ا ش داشت
نه اندر خور کار و تا را ش داشت

کنون تو ز بهر من و جان ز ال
بیز دان دا و ا ر فرخنده فال

شوی از پیش بفر د با ز آوری
با یوان بزش فرا ز آوری

مگر کز تو ا ش شرم آید بجشم
بدید ا ر تو در کره و ز خشم

جو بشنید کو در ز جرت نبود
برفت از پس طوس ما نند دود

فرو د ا نگ کو کو در ز ند شیر گر
جو ا نست آن طوس بفکیر کر

شوم مر د و را پیش آیم کنون
بنخو ا نم بر ا یشان هزا ر ان جنون

زشت فرید و ن و نو ذ ر نژ ا د
جو بشنید کو در ز کشا ورز ز ا د

نگو ید جنین مر د م تیز هوش
اگر چند از ما تو اشرم نیست

جها ز ا بفر و تو آ ز ر م مبست
کنون می فر و د ی کنی مش ا ری

بد ید ه بمید ان کا پیش ا ری
بفر و د ست بهرام فرخنده نام

بد و گفت ای بی ره پایه کری
اگر نیستی شرم رستم ز پیش

بد ید ی تو ا کنون سز ا ا ز خو یش
جو بشنید طوس این بر آورد خشم

ز غیرت پر ا ز آب کر د او د چشم
سوی شهر ا یران سر اندر کشید

جو رستم بیا مد مر و ر ا ندید
جرا فشید کا شنه کشنده همه

جرا ز کرک در زخ غیل د همه
بد و گفت بر ز کر ای پهلوان

تو با د ی همه ساله او شن روان
بجز خو شتن مر و شنا سد ا و ی

ز کر د ان ا یر ان بهر اسد ا و ی
برا شفت و کو در ز را سر د گفت

میان یلان نا جو ا مر د گفت
زد ستش بر و ن کر د بهر ا کر د

همه پنج د ست ا و کر د فر د
همی خو ا ست ا ز تن سرش ر ا بر ید

بر یتم کر شد سوی ا یر ان کنون
ز کینه جو د و طاس خون کرد چشم

و یا خو یشن نیک نشنا خت ا و
ا ز آزا د کان این کی اندر خورد

مذ انی تو ا ین کا د و رسم جهان
و گر زو مرا دل پر ا ز خون شود

تو آن کن کز ا ین بیهمانان سز ا ست
جنین گفت د ا نای ا یر ان زمین

بخون تو بد ا نش خا یم کس
که جاوید جان ترا با د شاد

هم از پشت شاه جها نا ا و ی
نه ا ند ر خو ر کار و تا ر ا ش ا ست

که د ا نم تبا ز ا د کی کو سر ست
ا یز د ان د ا و ا ر فرخنده فال

نیا ید همان شهم هیچ ا ندکش
با یو ان بزش فر ا ز آو ری

ز نخم بزر کان آ ز ا د ه ا ست
بد ید ا ر تو د ر کره و ز خشم

تبا شد ت تنگی کر شا ز ا د ه ا ست
بر فت از پس طوس ما نند د ود

ز ما نی بر آ مد جها نجوی کیو
جر ا نست آن طوس بفکیر کر

ا گر چند کو د ر ز فر ز ا نه ا ست
بنخو ا نم بر ا یشان هزا ر ان جنون

ا ز و طوس پر کین رو یه ا نه ا ست
بد و گفت رستم کر فر مان تر ا ست

بد و ا ز پس مر د و بر ا ه ر ا ست

جو خو رشید بر سبز خ بر کشد ر ا ست
جها نجوی گستهم بر پای خا ست

بر ستم جنین گفت کای پهلوان
دل کا ر ز ا ر و خر د ر ا ر و ا ن

تو د ا نی کر ا ز نو ذ ر شهر یا ر
ند ا نم بجز سه طوس ر ا یا و ر ی

بر ا نند ند ا نم جر ا ید بر ر ی
جو کو در ز و جون کبو د جنگجوی

مر ا و ل زین مر د و پر خ م کشت
ز هر د بر ا مد هو د پر خ م

د ر ین ر ا ند ا ر ی بد و گفت رستم
بد و گفت ر ستم کر ر شا د با ش

جو پیرون شد ا ز کاخ رستم کنین
باب اندر آ ما د ز ر و ی ز مین

همی ر ا ند ا ر ه بکر د ا ر باد
د ر ین ر ا ند ا ر ه بکر د ا ر ر ا ه

جو رستم ا ز پیش شتر ن بر ا ند
ا ز ان کا ر بیژن شتر ن بر ا ند

بد و گفت کو یی چه شاید بد ن
نشاید بر ین کا ر بر د م ز د ن

جو کل مر ز ما نی همی شکنید
ز نگه کر د ر ستم بد و نا کها ن

بد و گفت ای پهلوان جها ن
جو ا نا شکیبی تو بر جا ی خو ش

جو ا ند یشه آ ید اکنون پیش
بد و گفت بیژن کر ا ی تهمتن

ند ا نم که رفتار شان چون بو د
ز خون که ا ین خا ک گلگون شو د

اگر شا ید ی پهلو ا ز ا کر مس
بیا ر خبر شان بنز د یک من

جو بشنید شتر ن بر ا ز خم و کین
ز ها مون بر آ مد بیا لا ی ز ین

پی ا ب آن جنگجو یان کر فت
بر آ مد بر ین بر ز ما نی د ر ا ز

کو نا ما ند ا ز یشان یکی مر د با ز
د ل رستم ا ند یشه و کر د بد

بد ل گفت ما نا کو کا ر ی بد ا ست
ز یشان یکی نز د من نا مد ا ست

بر ا ور د سر جون ز ما نی بسو د
همی گفت ا ند یشه کر ا ن چو سو د

د ل من ا ز ین کا ر پر د ر د شد
ر خا نم ز ا ند یشگان ز ر د شد

ند ا نم جر ا ید ا ین بد ا ن
جر سو ا یی آ ید بد ین ا نجمن

بجو شن پسو شان نخستین بر ا ند
بیا ر ای ا ز ترک ر و ی سپر ا ند

بر ا نگیز با ره بکر د ا ر با د
پس نا مد ا ر ا ن بر ز و شا د

مر ا نگو ز فر ما نت آ ید بر و ن
فر د ر یز آ بش ر و ا ن مر ز و خو ن

نشست ا ز بر جسته ر ا هو ا ر
خو د شان بکر د ا ر شیر شکا ر

جسا زیم و فر مان ا ین جون کنیم
بر ین خستگی بر جو ا نمون کنیم

نبا ید تر ا ول هر ین کا ر ا ست
بد و گفت بر ز و کر ا ی جنگجو ی

د ر ین د ا و ر ی بو د بر ز و ی و ا ر ی
نبا ند یشه ا ز مر ک سر کر ست

کمر پور خو د ر ستم شیر د ل
کز ا ل آن کو سر کشن نا جو ی

بخو ا ند یا خو د با یر ا ن شد ند
کر ا ز تیغ ا ر شیر کشتی غیل

ند ا ر ی خبر خسته بو د ی مگر
بنز د یک شا ه د یسر ا ن شد ند

کز ین کا ر ما یشان ند ا ر ی خبر
بد و گفت ر ستم کر ا ی ن ا د ا ر

که طوس سبک سر چه خشمش آ ر ید
بر ستم جنین گفت کای پهلوان

د ل کا ر ز ا ر و خر د ر ا ر و ا ن
بر فتند ند ا نم چه آ ید بر ر ی

د ر ین کا ر با د ین چه کو ا ی د ه ید
بد ان تا کجا یا بد آن نا ک ا د

نشا ید بر ین کا ر بر د م ز د ن
بد و گفت ای پهلوان جها ن

جنا نم ز ا ند یشه کو یی کر ا ن
شوم ا ین ز مان ا ز پی ا ر من

بکن رو شن ا ین ر ا ی تا ر یک من
بد ل ما ند ه ا ز کا ر ا یشان مگ ر

جنان کز دل ما ند ا ر ا ن ا ند ه
خر د مند ی ا ز مهتر ی شمر د

بد و گفت ای بند ه ا ر ا کلید
بر ان بر د ل من کو ا ی د ه ید

بتا ز ان ستو ر ت جو شیر ژ یان
جو آ شفته شیر ان ما ند ر ا ن

بهر خو ا ند شما ر ا سی پهلوان
بر و ن آ مد ا ن کر د پر خا شخر

بهر ز د جنین گفت رستم کر ا ن
کجا سو ر با شد بو د ر نگ و بو ی

کهی ز مه و کین و کهی نوش و مهر
د ر ا یو ان رستم بلا ر ا ند

کجا ند ا یر ا نیا ن ما ند ر ا ین ز ما ن
شنو تا بگو یمت ز آ غا ز کا ر

ز بد مستی ا و خو ی بر کستر ید

برآشفت و کوه را بسر و کفت
جنین کفت انکه فرامرز کوی
برستم جنین کفت کای پرخرد
تو ایرانیان را مدانی تمام
سه جمله چون طوس دیوانه بود
بکفت این و دارا بخواهد برد
پرخشید چوشن چو شیر ژیان
سرانجمن بکویم بمن دار کوش
کجا نزد ایدر دیدرتر کشن بوم
بدانکه که من چون تو بودم بجنگ
دو مغلاق زرین بزه بر نهاد
کمندی بفتراک بسته چست
یکی بالش کنده ابریشمین
برابر ندیدی کسی را اکر
ز پیکار با هر دو افکند چین
اکر چند بدپیر و برکشته کرد
برستم چنین کفت کای پهلوان
بدیدم سواری بدین فرزیان
بروز جوانی جکر بند بدست
بدانکه که بودیم پیکار جوی
بکرید بر ان کس بی و رکسار
جو برزد ورستم بکردون کشت
جو طوس آمد از خان رستم بدید
ز مستی جنان بود کاکر بنبود
جو آمد مرورا بخرد رون بتاخت

مرا و ترا نا جوانمرد کفت
کجا رفت آن سرکش جنکجوی
ز جای بلند این کجا دی خورد
منم پور رستم ای یل نیک نام
تبار تو آسیمه پیکانه اند
خروشی چو شیر ژیان برکشید
ز جست اژدی راه رفتن میان
سوکستوان سینه او پوشش
کر ترسم نجاک اندر آید سرم
جو دو باد چشم جو شرزه پلنک
بزیر دو ابرو در افکنده بود
بران باره پیل پیکر پشت
نهاده بر افراز قر بوشش زین
نکشتی جنان آن یل نامور
ز مردی و دلش بود پر شور و کین
تو کفتی کر ساعت اریم رون
تو بادی بهودت همیشه جوان
کر سام نریمانش خواندی زال
که در پاضدش همی جنین سد
مرا آرزو بود دیدار اوی
کر با او کشادآرزو کار زار
پرستار شد کودک می پرست
دل از درد پر کین و پر غم جکر
همی راند در راه و در رنج بود
نکه کرد آن پهلو سر فراز

مران جیز کو کفت با کفت
جنین کفت رستم کر او نیز رفت
فرامرز را کر بدآید بروز
ز کین تو دلشان نباشد تهی
هر و بر یکی شش دستی کنند
بیارید کشتا کنون بوشنم
جنین کفت برستم کر شنبد سخن
بنزدمن آرید آن کرز سام
بیارید مغلاق زرین من
کنون پر کشتم نه پسی نیم
یکی تو ک زرین بسر بر نهاد
خروشی بر آورد و جون شد باد
کرفت وی از کردش روزکار
ز پا ضد فزون بود و عمرش بسال
برستم چنین کفت خاموش باش
جو برزد بدید کشن جنان جهان ارا
بیزدان کر تو ران همه دین ام
تو کر چی نکاریت با رنک و بوی
سزد کر همه سر ران زمین
کنون جون بدیدم ورا این چنین
جو برشت زین کفت و آن کرز ران
نوای اغانی ز آواز دود
همی اب را سوی ایران براند
بدان کونه میراند تا نیم روز
یکی کودخر همش او بر کذشت

جو بشنید دستان دلش بر شکفت
ز رخسار او زال دل شاد کشت
کجا باز یابیم همتای او
وکر تاج زرشان بسر بر نهی
بهانه پس انکاه مستی کند
کر بیت تا دل بتن بر کنم
بکو تا در آرد حمه بر برن
ز من پور رستم سوار تمام
بپر زو بکفت ای جهان پهلوان
اکر چند جویای کینی همی
باب اندر آمد بکه دار باد
ولی پرز کینه کسی پر زباد
شده بود جنبر نکو کوشدار
بقوت جوان بود و با برز و یال
تو با برز وی شیر می کوشش باش
همه دیده و دل پش مهراوی
همه کشور تور کردیم ام
ز البرز بیکر بخورشید روی
رکابش بپوسند در روز کین
ز بیزور و بخشم ز من کاکین
بپرسین رساینده بانک رود
ز سم ستور خاک برمه نشاند
شد مشرق آب از سوز روز
بران دامن رود در شش دشت

برانکیخت طوس دلاور سمند
ز کری کر میراند آن جنکجوی
سمانش کاکه افتید بر جا کخت
کر او روز نبرد مردی چه بود
یکی بهره از نیمه شب در کذشت
زمانی همی بود اندیشه کرد
جو بی دانشی زیر پای آوری
یکی خامه تاریک آمد پدید
بدل کفت پس من کسی آمدست
همی ماند باره جو ابجا رسید
یکی ماند زین مرصع بزر
بر سود بالا و سینه جو سیم
بدل کفت کو بی کر این آن
خداوند این خیمه بنمای روی
جو بشنید سوسن بپاسخ بدید
فرود آی از اسب و خشن یکی
که ایدر من اکنون رسیدم همی
عنان تکاور کرفت بدست
جو بشنید سوسن برآورد رخ
بایران شتابم بکردار اسب
برانشت پاسن یکی دز شاه
مرا خواست کشتن کریزان شدم
کنون جون بدین جایکاه آمدم
مرا رهنمونی کند سوی شاه
ز ز ابلستان هدیه نو بهرم

زنده اک بکشاد و پیکان کشید
در آمد ستورش همانکه بروی
عنانش در انشاد و میال دوست
نشسته جنین بود و بود آبنوس
بینبه و چوشش ز باد و دشت
دران کاه اندیشه را پشه کرد
همه کرده خود بجای آوری
برو ماند باره نکو بنکرید
مرا جون ندیدت ایجا نشان
یکی خیمه دیبای پیروز دید
همه خیمه کشته سراسر کهر
بدیدار نیکو جو قد تیم
بدین جای دایر خیمه از بهر

شنو تا بکویم ترا اندکی
بجز تو کسی را ندیدم همی
برا فراز آن کرسی زرنشت
بدو کفت ای خسرو نامور
کریزانم از بیم افراسیاب
ز کشا رپتیاره زشت خواه
ز تو ران زمین سوی ایران شدم
زمانی بدین راه دم برزدم
فزاید مرا پشن او پایکاه
بدانکه کجا سوی خسرو برم

همی راند باره بران خاکرم
بینداد و طوس دلیر از برش
بیالای او ایستاد و بستور
همی کفت تاروز تاریک شد
برآورد چشم و یکی بنکرید
همی کفت کریی جو شاید بدن
ز ماهون برآمد بیالای زین
یکی آتشی دید کرده زدور
برافروخت آتش هم کوه و کن
همه بیخ خاستون او سیم ناب
بسی جنک و بربط نهاده در آن
جو طاوس رنکی برنک ز نکار
باستاد از دور و آواز کرد

چو پرسیدی اکنون بکویم ترا
جو بشنید از و طوس آمد بزیر
بسوسن جنین کفت کای خوبروی
منم میر لشکران جهان
همه شادی او زمن بود و بس
بمن هر بزشتی کمان آمدس
من از بهر کنجور و جنکجوی
کنون کر جهان پهلوان نام توست
بدل کفت طوس سپهبد جرین
بدو کفت اکر خورد نی هیچ چیز

برون رفت کودر از نیستان شیر
بخاک سیاه اندر آمد سرش
بر آشفته با طوس برخاست شور
بدو بخت دارنده نزدیک شد
بجز اژدها جز خار جیزی ندید
نباید بدین کاه بودم زمان
همی ماند باره بسوی پر زین
ز بهر ای ماتم نه از بهر سور
بدان تا برد مر مرا را بسزن
ز بهر پشم خام ازدها طناب
کنیزی مهر و بجو خورشید روی
هر خسار جون نو کل اندر بهار
جنان جون بود سازم مردان کرد
کر اباشد این خیمه باس یکوی
بدو کفت کای مهتر پر کهر
مراد دل اکنون بکویم ترا
بخیمه درون رفت سان شیر
کجا رفت خواهی از ایدر بکوی
بمن شاد باشد دل مهتران
مرا داشت پیوسته جو جان خویش
ز کشا ربدکوشان آمدش
ز تو ران کنون آمدم پوی
بکو بر بیابد تو من کام خویش
جدا کشتم از پیش آن انجمن
بیاور بردم ای بت جرب دست

سبک سوسن آن مرغ دستان سرای
بیاورد و بنهاد پیش همای

همی خورد تا گاه یکپاره سیر
چو شد سیر گفتش که ای نامجوی

چو بشنید شد سوسن از جای خویش
بیاورد و بنهاد پیش همای

که پیوسته آباد باد اخت
چو مایه بود دسته کمی خورد شت

بده جند خوای بدو ستم شراب
که چشم شراب آرد جوی آب

سبک جام برداشت او بر نهاد
جهان پهلوان طوس لب برگشاد

هم اندر زمان سوسن آواز داد
بدان ترک بدگوهر بدنژاد

چو بشنید از و پهلوم گشت شاد
بیاید بر طوس پرسان باد

بدر بند خشتش دمان برد خوار
بیفکند بر روی خاکش نزار

بدان خورد نهای جاوه پرست
بخورد ان پشت انگبی طوس

وزان مئی بر سر من نه
بطوس دلیر انگ آواز کرد

بدان خورد نهای جاوه پرست
بخورد ان پشت انگبی طوس

وزان مئی بر سر من نه
بطوس دلیر انگ آواز کرد

زنشته جهاندار نوذر منم
دراندا خت از جام بکپار بنگ

ما نجا سه خویش نهادست
همی خورد تا گاه یکپاره سیر

چو شد سیر گفتش که ای نامجوی
بیاورد و بنهاد پیش همای

که پیوسته آباد باد اخت
چو مایه بود دسته کمی خورد شت

بده جند خوای بدو ستم شراب
که چشم شراب آرد جوی آب

سبک جام برداشت او بر نهاد
جهان پهلوان طوس لب برگشاد

هم اندر زمان سوسن آواز داد
بدان ترک بدگوهر بدنژاد

چو بشنید از و پهلوم گشت شاد
بیاید بر طوس پرسان باد

بدر بند خشتش دمان برد خوار
بیفکند بر روی خاکش نزار

به پیکان بی دانشی خسته شد
کر این پهلوان جهان سته شد

کشانش همی برد بر روی سنگ
بیستش پای اندرون بالهنگ

همه کام او کرد و کیسار بست
بخم کمندش دو بازو ببست

وزان روی کوه در زکشوادگان
بیاید بگرد ار شیر ژیان

پی طوس نوذر بر هفتن گرفت
دلش در بر از درد تفتن گرفت

همی اند باره بگرد ار باد
ز طوس دلاور نشانی ندید

براه دبی راه باره بر اند
شب تیره بر و ز او ان نشید

سراسیمه شد پور کشوادگان
همان باره اش کرد از ان سر کشی

یکی خامه ٔ ریگ آمد بدید
جهاندیده کو در ز بر روی دشت

ز ها سون بران خامه ٔ ریگ تفت
پس انگاه باره بر انگیخت زود

ز دور ا دیکی روشنایی پدید
خدا و ندا ین خیمه بر کوی راست

بدل گفت ما گه طوس دلیر
بیاید بگرد ار سیمین ستون

چه نامی تو و نام آن مرد چیست
بر اسای دوم زن کنون اندکی

بدو گفت ای پهلوان جهان
ازان دیو گفتار آزادگان

شنو تا بگویم ترا حال این
زستی خورد شده چون پیل مست

فرود آمد از اسب بسان باد
بگوسر بیارا ستند روی جوی

نگه کرد سوسن بدان فرخ یال
بجا ا بجسته و بجمه نگوی

یکی تاج زرین نهاده بسر
بدو گفت ای شاه خورشید روی

ز گردن کشان مر ترا نام چیست
گرای مایه و مرد با ارکان

منم پور کشواد کو در زماد
نبیم گریزنده شیر ژیان

مرا ایران رستم بهمان بدم
جو برزو و جون طوس و جون گستهم

پهسود کی طوس آغاز کرد
برآشفته خود کم ره و خیره سر

جهان پهلوان پرود ستان بیام
بیاز ار در دره بناز آورش

کنون آمدم از پیش تا ز مان
بر این راه بی ره ز بهر چه

کجا رفت خواهی مرا باز گوی
چو بشنید کو در ز کشوادگان

بدو گفت سندیش و دلشاد و داد
جوان و جوانمرد و در جنگ چیر

بدیشان یکی بخشت بر نی
بیاور و گرای کنون نخورد نی

همی بود سوسن بپایان بر یشم
جوانرا نمان پیش او کم و بیش

اندر کو در ز از پی طوس و دیدار ا فتادن

دلی پر ز کینه سری پر ز باد
ز سر سو که برداشت می بنگرید

ازان کار او در شگفتی بماند
فرو رفت خورشید و شد نا پدید

زستی شده سر بتن در کران
بی طوس کم کرده از بهشی

جهاندیده کو در ز بر بری فرید
همانا همی گفت این دیو زاد

دلش در بر از درد تفتن گرفت
چو یکپاره از تیره شب گه گذشت

پر اندیشه شد ز ان زمانی بپود
که آمد بران روی صحرا پدید

شکاری گرفتن ز ره شیر
جنین خیمه برداشتن این گراید

نژادت کدامست از شهر کیست
جو سوسن بیامد ز خیمه برون

فرود آی از اسب و بنشین بکی
بران کرسی ز ریکی بر نشست

بیاسای و بنشین بجمه بنگوی
بجا ا بجسته و بجمه نگوی

جو خورشید رخشان بدو در کمر
پر اندیشه گشتش دل از بیم او ی

بدین تیره شب اندر بت گام چیست
بدو گفت کو در ز کشوادگان

جوانمرد و جون من نگاهد و
پناه بزرگان و تاج کران

منم پور کشواد کو در زماد
من پهلوانان ایران بهم

بزرد یکی پرود ستان بدم
از ایوان رستم بیاد بند

در جنگ و پیکار را باز کرد
بر و از پس طوس جنگی بتاز

مرا کنت ای پهلو نیک نام
کنون تا چون بگفتم نگویی که

ترا دیدم ای بانوی بانوان
همان گفته پیش او گفت

جو جنبت این خیمه و رنگ و روی
مرا ست بنشاده و دو پور شیر

همه کار نا بوده را باد داد
ولیکن جه داری کنون خورد نی

جنان دان کز خورشید بهر نی
جوانرا نمان پیش او کم و بیش

بیاور و خوان پیش او کم و بیش
جوانرا نمان پیش او خورد نی

بدان سو آزاده.

آمدن کیوان پی کودرز و دادن انگشتر

بدو گفت کودرز شیرزنان
شنو تا بگویم ترا یک سخن

بپیچید خیمه یکی بنگرید
بیامد سبک سوسن آزاده سرو

چنین گفت کین خیمه ایدر بسی
بپیمود پهنا و بالای او

جوسوسن مر او را بدید آنچنان
همی بر کشش آن ترک نادیده جوان

جو کیوا آنچنان شد خشمناک
خروشان و جوشان جو شیر ژیان

بجوشید خون در دلش همچو آب
بیامد برافراز کرسی زرد

بپرسید کاین خیمه و کاخ کیست
خداوند این خیمه را نام چیست

ترا نام خود گفت باید نخست
ترا نام خود گفت باید نخست

ز توران بر آید همه کام من
ز توران بر آید همه کام من

بیاید بر سرتیم بر آشوفشد
بیاید بر سرتیم بر آشوفشد

بجوشید سوسن بگردار باد
بجوشید سوسن بگردار باد

سر کیو کودرز آمد بدام
سر کیو کودرز آمد بدام

بگشتی بدو گفت کای دلنواز
بگشتی بدو گفت کای دلنواز

بدست تو جون او شود این یکی
بدست تو جون او شود این یکی

گرانمایه برگشت افسر جو سود
گرانمایه برگشت افسر جو سود

بیاورد و خواند ابر او نهاد
بیاورد و خواند ابر او نهاد

خرامان همی رفت پیش اوی
خرامان همی رفت پیش اوی

که بر در ابر بط نوایی بزنان

بدو گفت کای نامور پهلوان
شنو تا بگویم ترا یک سخن

بیامیخت با می همی جاره کرد
بیامیخت با می همی جاره کرد

جنان مرد و دخمی بنوش گشت
جنان مرد و دخمی بنوش گشت

همی بر کشش آن ترک نادیده جوان
همی بر کشش آن ترک نادیده جوان

خروشش شنید شش پیاده صد
خروشش شنید شش پیاده صد

همی تاخت هر سوی بر میان باد
همی تاخت هر سوی بر میان باد

همی تنگ بسته بره بر میان
همی تنگ بسته بره بر میان

زمانی همی بود با دل براز
زمانی همی بود با دل براز

همی گشت حیران ازو کینه ور
همی گشت حیران ازو کینه ور

پسند از ترکان بدو کشید
پسند از ترکان بدو کشید

همی داد بر پهلوانی درود
همی داد بر پهلوانی درود

بخیمه درون رفت جون یل
بخیمه درون رفت جون یل

بدین گفت تا زان چه آمد ی
بدین گفت تا زان چه آمد ی

بسوسن چنین گفت کای بیهم
بسوسن چنین گفت کای بیهم

شب تیره اید ر ترا کام چیست
شب تیره اید ر ترا کام چیست

پس انگه زمین بافت با نیک و بد
پس انگه زمین بافت با نیک و بد

بر ایوانها نقش شد نام من
بر ایوانها نقش شد نام من

بیک دیگران بر همی کوفتند
بیک دیگران بر همی کوفتند

بنیزه نمک دافتون زبان بر کشاد
بنیزه نمک دافتون زبان بر کشاد

بگشاد و نیزه نمک جاد و تمام
بگشاد و نیزه نمک جاد و تمام

مرین خیمه و جام و این کاسیاز
مرین خیمه و جام و این کاسیاز

همی از ده رات کژی جوی
همی از ده رات کژی جوی

نهشته زکر دون برین کونه بود
نهشته زکر دون برین کونه بود

جهانجوی لب را بخورد ون کشاد
جهانجوی لب را بخورد ون کشاد

بنیزه نمک آراسته روی و موی
بنیزه نمک آراسته روی و موی

وزان پس ی او اشیانی زن

بمن ده اکر مست می خوشکوار
بمن ده اکر مست می خوشکوار

جو بستد ازو می بدم در کشید
جو بستد ازو می بدم در کشید

بسر فی دو دیده جو دو طاس خون
بسر فی دو دیده جو دو طاس خون

بر آمد بشادی بیام حصار
بر آمد بشادی بیام حصار

که کفتی زمین راسی بر دمید
که کفتی زمین راسی بر دمید

آمدن کیوان پی کودرز و دادن انگشتر

سراسیمه میرفت برسان مست
جو آمد بنزدیک خیمه فراز

ز مه کونه اندوه و ساز و دید
بدان طلعت زرین و کرسی ناز

بتوران خود و نامور کرسی
جو ورزیاوش پیایان رسید

جو ورز سیاوش پیایان رسید
برآورد آواز و بر داشت درد

که میکت سیاوخش جمشیدیان
عنان تکاور کرفت بدست

ز اسب اندر آمد بهان روی خاک
جو نامی از ایدر بکجا آمدی

بسوسن چنین کفت کای بیهم بر
بدو کفت سوسن که ای نیکوی

شب تیره ایدر ترا کام چیست
بدو کفت کای مهتر باکزان

پس انکه زمین بافت با نیک و بد
کنون از پی طوس و کودرز رفت

بر ایوانها نقش شد نام من
جهان جون بکجا برد از آغاز کار

بیک دیکران بر همی کوفتند
بدانسان که باطوس و کودرز کرد

بنیزه نمک دافتون زبان بر کشاد
سر پهلوان کشت ازه نیز کرم

بکشاد و نیزه نمک جاد و تمام
بایوان پیران بسی دیع ام

همی از ده رات کژی جوی
بدو کفت کودرز کاردهاز

نهشته زکر دون برین کونه بود
بدو کفت پس کیو کای مهربان

جهانجوی لب را بخورد ون کشاد
در انکند لختی دران جام زر

بنیزه نمک آراسته روی و موی
بدست جهانجوی می برنهاد

وزان پس ی او اشیانی زن
جو بشنید بر داشت بر بط زجای

بر آمد خروشی ز پرده سرای

جواز دور آن رزمشایی بدید
همان خیمه و بانگ رویین دید
سر انداز پشرن بدانجا یکاوه
شناوه همی کرد دوری نگاه

بدل گفت آیا چو شاید بدن
بباید بدین کار دم بر زدن
بدین دشت نه جای راشش بود
جنین جایگه جای دانش بود

بیزدان داور پرورد گار
همیدون رزم و بدشت شکار
که صیاد بر راه دام آورید
بخواهد بر و بوم ایران برید

شکفتی بدانجای خیره بماند
وزان پس دمان باره را راند
بدان پیش خیمه همی بنگرید
نشان پی اسب کردان بدید

باستاد از دور و آواز کرد
چنان چون بود در رسم مردان مرد
که این خیمه و بایگاه آن کیست
ز کردان ایران و لشکر تهیست

زخیمه برون آی و جنهای روی
از آغاز و فرجام این بارگوی
از آوای آن کرد پیر فرتوت
بیامد بر شیر نخجیر کشید

بتن کشت لرزان رخ چون زریر
ازین بر نیاید همی کام من
بدل گفت کاید بدین دام من
کجا رفت کو در نکشوا دکان

بدو گفت پشرن بگیتی دمان
جهان پهلوانان روشن روان
پیش من اندر بدند این زمان
بجوی یکشمار در کاستی

نخواهم که گویی مگر راستی
بجان کوسه شاه با تاج و تخت
بیزدان داور فرخنده بخت
که تاج نیاکی مگه تیغ تیز

جو سوسن ز شرش شنید این سخن
بترسید از بیم مرد کهن
بغرید زیر اسپاسخ کشاد
بترسید و لرزان شد از جان خویش

کسی تند گوید بر امش که ژان
بدو گفت کای کرد پهلو نژاد
حمانا نداری ز یزدان خبر
که با من بدینسان شدی کینه ور

تو ابا من آشفته از بهر چیست
جنین است آیین آزادگان
تراجای دیگر بدین داوری
قو با من بکینه نه اندر خوری

فرود آی از اسب و بشین دمی
جه دانم که گو در نکشوا دکیست
من ایدر کنون این زمان آمدم
نه این راه را دیو بان آمدم

زمانی برآسای از بهر راه
بدان تا بگویم بتو هر کسی
کز اسپاسیام جو آمد بپش
بدان تا بگویم همه حال خویش

جو بشنید سوسن بتر سید سخت
وذایدر مرا بر نبزه دیک شاه
بیاید بیامد بنزدیک اسپ
وزان پس دمان باره را راند

زبیش همی رفت جون بشماسان
وذکر کو نه اندیشه افکند بن
ذاسپ اندر آمد بگرد ار شیر
بگرد اندر آورد جون نره شیر

بیامد بنزدیک پشرن نشست
اگر خورد نی هست چیزی بیار
وزان پس بمیدی درسه خوکنوا
بخوردن بیازید با او دوست

بنزد سپهدار پشرن نشست
ذ خوردن چو پرداخ کرد و دلیر
خروشی برآورد جون نره شیر
بیامد سر خیک را برکشاد

بخوردن بیازید با او دوست
همانگاه سوسن بگرد ار باد
بیامد سر خیک را برکشاد
بجوسید پشرن زمین در زمان

خروشی برآورد جون نره شیر
بیامد جهاندار شاه جهان
بجوسید پشرن زمین در زمان
سمی اورا پرلز کین و خشم

کرا آستین دارد می بوسش بر
در انکند در جام می جاره کر
بدست سپهدار ایران نهاد
سبک پشرن کیو آواز داد

چرا جام نشاد نیش من
ندانی همانا کم و کش من
نه اینست آیین ایرانیان
ندانی همی رسم آزادگان

که مه کس بر او میز بانی کند
کسی را همی میهمان کند
از آنرو سر جام پیمای خورد
پس انگاه نزدیک مهمان برد

ترا این دو دیگر بیایدت خورد
نبایدت ازین کونه نیرنگ کرد
حمانا نکردم من از رسم خوش
شناسند کردان مرا کم و کش

بدین مایه آزار مهمان مجوی
مجو این دو ره دیگر ای ماه روی
دگر نه بیرم سوت را زنن
بیایران بزم آورد آنجمن

قو بیندار دیو نیرنگ ساز
کزاری سرم را بدستان بکاه
بلکت این و بر جست کرد و دلیر
بدو اندر آورد تخت و میان شیر

یکی پوستین ابکوی بر کشید
همی خواست ازتن سرش را برید
بنالید سوسن ازان نره شیر
همی دیدکان کرده دلاور کشید

دلش سپهد ارشد نا بدید
بنزدیک کرده دلاور کشید
ازان پس سپهد فروهشید
همی دید کاید بر جاره کر

خروشیدن اسپ آواز مرد
یکی نامور ترک پرخاشجو
یکی کوزه کاو پیکر مدت
زخیمه برون جست بر سان شیر

بیامد زخیمه بیکسو کشید
بدان دشت اول همی بنکرید
جنین است آیین پرخاشجوی
یکی باره در زیر مرد دلیر

زبالا همی تاخت بر سان شیر
بر آشفته از کینه جون بیل مست
جنین است کای بی خرد
بپشرن جنین کفت کای بی خرد

بنام آوران این کی اندر خورد
همی بازی بودت این کت دکری
همانا ترا زندکانی نماند
زمانه بجایت کسی را نشاند

جو بشنید پشرن برآشفت سخت
بدل کفت ایا کاین مرد جست
بلرزید بر سان شاخ درخت
سوی روشنی آی و جنهای روی

بنزدیک اورفت بر سان شیر
جنان جون بود در رسم مردان دلیر
یکی ترک پر خاش خرد مرد
تراباد نان جیست این کت دکری

کمانی بیازید و نیزه بدست
خروشنده از کینه جون پیل مست
جو پشرن مرورا بران کونه دید
بیایران سم آورد این مرد جست

بدو کفت کای مرد نیزه کذار
بدین کونه آیی بیاران فراز
جنین است آیین ازاسپاسیاب
زکردون کردان بیاورد کرد

چه پرسی زکردان همی خویشکم
سرنامداران ایران سپاه
پشرن جنین کفت پس سلسم
خروشی جو شیر ژیان برکشید

زخشنده خورشید جون مهر دی
وزان نامداران تهمتن منم
به بیچید هریک زکردار بد
بدید اندر آمد زبانها جون دید

بیارامکه بر من نیاید کزند
بهاسی کرایند مشت من
به بندم تنا سجر ایشان دو دست
بیاراست کشتند برمت من

بخاک اندر آرم زکردن فراز
جوکستان و مرزی سراب را
همان نامور پور دستان سام
به آیین کردان خسرو درست

فرستم چشت سیونان مست
سران بدکه کرد او بتو دا یمان
جنین است آیین جسرخ بلند
کسی نازد و بوزش کسی نکروند

بنودت کردون بکام کسی
جو روزی کسی را سر اندر نشاند
زکرد اراو آزمودم بسی
پس نه نشیبی فرازی بود

بدو گفت شرمان که ای سرفراز
ترا رزم نامی شود در جهان
اگر مرده بستن ترا نام داد
جوابش چو مرده بآورد و گاه
وگر من جوانه بارد کاه
هنانست فرستم بآخر اسیاب
بر آورده بآنو بکر زگران
بر آورده ازان پس همی تیغ تیز
ز کره دون بدری بر آورد و کرد
سر و یال پیژن ز آمد بهند
بخم کمندش ببست استوار
فرامرز کشتش کشان او را دوان
همی گفت باطوس نوذر بکین
فرامرز کز کشتن رستم برفت
بکره دار و دریای کین برد و بید
یکی کرد دیدانداران تیره دشت
چنین گفت با خود که این گروست
همان اسب پیژن خود شید گفت
بآواز گفت ای گو پهلوان
نباید بگون ما بدین دشت کین
عنانرا ازانجای برتافت زود
فرامرز چون یکزمان بنگرید
بپالا جوگوه و بجمره چو خون
پراندیشه شد زو کیو نامور
بتوران و ایران چنین مرد هست

بیکینه بجان بسا دیدسار
میان کمان و میان مهان
مرا بسوخ کردان همه کام دل
سعادت نزدیک شاه و سپاه
ببردی همی تاب از یک سوار
که بر تو بگیرند ماهی در آب
بزه بر سه و تو کی آن پهلوان
بدان تا نماید بدو دستخیز
جنان چون بود سازم مردان
زنیروی تو کی زخم کمند
کشانش همی برد سوی حصار
ببندد بران سان کآن نامور
کرای نامور شیر ایران زمین

چه گویند آزادگان زین سخن
شبیخون نه آیین مردان بود
که بسیار زنده چو تو کشته ام
بیزدان کز اکه بندگیوازین
چو گودرز کآنکه بران کوه بود
بگفت این و زجای برخاست اسپ
نشد کز پیژن بر و کار کر
برانگیخت باره بکر دار باد
چو ترکی آنجنان دید شد در دمند
زاسب اندر آمد بروی زمین
ستورش بنزدیکی او بست
بپالود پیژن ز کفتن خویش
زمردان نزیبد همی خشم و کین

که افکند جادوی بدسار بان
بدو نیک از جرخ گردان بود
جگرشان بپیکار کین خسته ام
نه کودرز و آن نامدار آن کین
ازین پهنه کفتن اکنون چه سود
بفرید برسان آذرگشسب
فرو ماند برجای پرخاشخر
بنفرین ترکان زبان برگشاد
نه فرمان یکی کرده تن رانهان
بیاساید و کرباره بر فرنشست
نهاده بآوای دستم دو کوش
بنالد ازین شهریار زمین
پر اسب کردان ایران کرفت
همی راند تا نزد خیمه رسید
بدانجا یکه دید شیر ژیان
ز کردار این کبشد لاجورد
بدانست آن پهلوان دلیر
بکردن درون شان همی لهنک
بروآشکارا شد آن راز اوی
همی کرد هر سوی دوره نکاه
باسن درون کرده تن رانهان
خروشی چو شیر ژیان برکشید

فرستادن فرامرز رستم را نزد پیژن

کهشش زدیدار او خیره شد
نشان پی اسب ایرانیان
جنین خیمه و خوابکه زان کست
فرو ماند برجای واندیشه کرد
بدانست پیژن که برجاست تخت
هم آواز اسب فرامرز شنید
نکهدار خود را ازین بدکمان
که بستست کردان باهن بزنک
شود بسته ای پهلوان در زمین
فرامرز بشنید آواز اوی
برانکیخت باره بکردار دود
کرانه کرفتش ازانجایکاه
یکی دید کاهد ازان سو پدید
سواری بکردار شیر ژیان
دوباره بکردار دران میدان
فرامرز رستم چو ارا بدید
بدانست نیزنک آن جاره کر
بدو کفت رستم که ای سرفراز
مدیدم جنین ترک پرخاشخر
نه از نامداران شنیدم جنین

رسیدن سام نزد فرامرز و پیلسم

ز هر کونه با خود اندیشه کرد
خردمندی اینجا یکه پیشه کرد
برافراخت بازو بکر زکران
همی کوفت چون پتک آهنکران
خروشی چو شیر ژیان برکشید
تو کفتی که دریا همی بر درید
جنین کفت کآنکو سپهبد بخشم
جوداری زایران بدانکین خشم
ز نام آوران مر ترا نام هست
که زاینده را بر تو باید کرست
ز تو توران بزا بل یکین آمدی
بجاره بایران زمین آمدی
جو مایه سیه سر برآرد زمان
بپیش کشند مشورو نازنان
بدشتان کرفی سپهدار کو
همان پهلوانان ز کردان نو
کنون یکزمان پای دار اندکی
که بر دست انکث ماشد یکی
بر آشوب و بر جوی خون ریختن
بران نامداران نیامد سخن
بدل کفت ما کر این جنکجوی
که روی اندر آورد با من بروی
بکوید بران نامداران سخن
که ای نامداران پرخاشجوی
وزان پس بدو کفت کز نام خویش
بکویی بیابی زن کام خویش
بدان تا بدانم که بر دست من
ز تخمه کیستی
چو پوری برین دشت نیزه بدست
ز مم کمندم کشاده دو دست
بدان تا بدانم که بر دست من
چه خویش و چه بیکانه و دشمنست
جو بشنید ازین کونه کشادی
بخوشید از کینه پرخاش جوی
جنین داد پاسخ ورا پهلوان
منم شاخ آن پهلوانی درخت
جهان پهلوان رستم نیکبخت
فرامرز خواند مرا زال زر
در اینجا یکه نام من مرکث است
کنون پیکان جوشن ترکث
پدر مر مرا نام سهراب کرد
چه چینی بپیکار آهنک من
بدشت نبرد اندرون جنک من
مکر نام من بشنوی از پدر
جو دریای جوشان همی بر دمید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بکی کوه دیدند سوفار اوی
بزه در به پیوست سوفار اوی
نشانه ورا چشم پرخاشجوی
فرامرز زد کفت کای نامدار
همان تا بپیچم زمین جاره کر
جو زال سپهبد بیامد دوان
جو شنید آواز دستان سام
سواری شتابنده بران دشت دید
سر و پای آن نامور بنکرید
فرامرز را دید در جنک اوی
همه سینه و یال و پهلوی
بیالا بلند و بیازو توی
چو ماه دو هفته دو ابرو کمان
نداند همی قیمت و ارزما
دو کیسو بسان دو کند اژدها
فرامرز کفت مرد پیکان اوست
نه اندر خور زخم پیکان اوست
دو لب همچو کلنار خندان دهان
فرامرز را کفت برسان باد
دو کوش از در و کوهر آویخته
که از تخت ما را چه آمد بری
دو کیتی سیه کرد از آسیا
بر آورد و کفت ای جوان هژبر
که با او نشاید بآورد شیر
ندانم ورا در جهان هم نبرد
بکفتا نامور رستم شیرمرد
من اکنون بجاره بآورد کاه

اگر چند شد کوژ بالای راست
توانم بادرد از و کینه خواست
بهراه با او بر بندم میان
به بینیم تا برجه گردد زمان

اگر یار باشد جهان آفرین
نمانم که پی بر نهد بر زمین
تو بر بند اکنون به نیرو میان
همی تاز تا پیش شیر ژیان

فرامرز گفت ای گو نامور
بترسم زیزدان پیروز گر
وگر انکه نام آوران جهان
کشایند بر من برشتی زمان

که پی بدینسان بخنگال شیر
رها کرد فرزند گرد دلیر
وگر نامور رستم شیر دل
ز خونم کند خاک آورد گل

تو پیری و من کمتر از تو بسال
اگر چند با فر و برز و یال
بترسم که با او نیابی بجنگ
همه نام من باز کرد و بهنگ

چو بشنید دستان از ایران سخن
بد و گفت اندیشه زینسان مکن
بسی روز دیدم کبر بر سر گذشت
بسی جنگ کردم بدین بهمنات

ز دشمن مبی کام دل یافتم
بتیر و کمان موی بشکافتم
بیکتی کسی جاودانه نماند
گه مرگ باشد بدین جایگاه
کجا زنده مانم بر افراز کاه

نیارد ترا سر زدش کرد کس
چو فرمان من کاربندی و بس
بباش اندرین کار خسته روان
چو بشنید ازینسان فرامرز زال
بر انگیخت باره بکرد ار باد

همی تاخت برشت همچون پلنگ
چو ترکی آبخان دید آواز داد
که ای پور پهلو پاک زاد
خیده زپیری بکرد ار جنگ
جو آیش من آمدی کینه خواه
همانا شدی سیر از تاج و گاه

ترسی که آیی بمیدان جنگ
جوانی کند پیر رسوا بود
نه آیین و نه رسم دانا بود
سر آرد ترا اندرین کار زار
وگرنه ورا دست بگمند
به بندم برشت ستور و نوند

بر او نپی او گر تو ای نامدار
چو بشنید از و این سخن ازدها
بد و گفت ای ترک پرخاشخر
بیاید که قدرت من روزگار
بود گفت ای ترک پرخاشخر

فرستم بزودیک افراسیاب
که دیگر نیایدت رزم از روی
تو تا تیغ باید که بالا بود
نترسی زنیکار نر اژدها
بیا تا بینی بر و بر دمان

بپیچی همیدون بدان سو عنان
بترسم که آید بتنگی زمان
بلکوز کران کرد ت بشکنم
ز خونم کند خاک آورد گل
بترسم که با او نیابی بجنگ

وزان پس چنین گفت کای پهلوان
وودت سر افراز کردون بلند
کهی آن همه شش رستم گفت
نباید که او را بداد آید بدی
ستاد ون مرو را بدانجا مجراست

همه نام کند او ران کرد دست
همه مرز ایران و کرشد فراب
نباید که او را بداد آید بدی
چنین گفت کای نامور پهلوان
بد و گفت رستم که ای پرخرد

فرامرز را گفت دستان بگاه
بهشتست برجنگ جاودیان
چو رستم بزودیکی او رسید
بدو گفت رستم که ای پرخرد
برو همچنین تا بایوان من

بزن دیکی نامداران من
زنام آوران این کی اندر خورد
بهنگام کین کرشب را رسی نزد ما
جنان کن کرشب آید پس او کنون
نباید پر اندیشه بودن ترا

یکی لشکر آید پس او کنون
بزن دیکی نامداران من
سپهبد پس از جای برکرد خویش
همه یکسره دست شسته بخون
فرامرز را گفت برکش میان

نباید که بازال جنگ آورد
همی تاخت بر ره کو تاج بخش
جو خورشید برزه بیالا کمند
سرنامور زیر سنگ آورد
نباید که آید دگر دو لیر

جنین گفت با پهلسم نره شیر
همی گفت و می تاخت بر سان باد
جو بشنید از و زال زرین سخن
بتر سید از گفت مرد کهن
که آمد هم آورد گرد دلیر

زمانی بدانجای اندیشه کرد
رسیدند ایشان کوه بیستون
بتر سم کر آمد بتنگی زمان
جو رستم بزودیکی او رسید
بپرسید کز بهر چه آمدی

جنین گفت کای نامور پهلوان
بهنگام کین کرشب را رسی نزد ما
بتر سم کر آمد بتنگی زمان
بدو گفت رستم که ای پرخرد
بر و همچنین تا بایوان من

جهان کن کرشب آید پس او کنون
بزن دیکی نامداران من
بتر سم کر آمد بتنگی زمان
بدو گفت رستم که ای پرخرد
بر و همچنین تا بایوان من

نه کاموس جنگی نه خاقان چین
نه از شاه و کردان ایران زمین

ببین دشت کردی ز جنگ رها
بگیری دگر نزد خسرو بها

ز جندان بزرگان و کردان سپاه
بیارند و توران بندند راه

کمندی بفتراک او شصت خم
بنو دشمن از رستم بدل چیغم

بدو گفت رستم که نام تو چیست
بتوران بتو بر که خواهد گریست

کنون دور بود انگ جوشت ز دود
برین آتش کین دولت کی سوخت

چو چینی زمن یاد و پیکار جنگ
نترسد بدو دیو یازد نهنگ

چو پیکار من بود شان از نبرد
زمانه بدیشان شدی کینه جوی

جنین داد پاسخ فرا پیلسم
بر اندیشش از گفتن خشم و کم

جنانست فرستم نبرد یک زمان
که دیگر نیازی بگرز و یال

فرستم ازان پس بلد یای جنین
بزد سپهدار توران زمین

که ایشت آن کو بتوران زمین
همیشه کمرت از به کین

بگفت این و کز کران بر کشید
دو رخساره کرده ز کین شنبلید

بخنجید برزین سر افراز مرد
ازان زخم بر او بند هیچ درد

بزد بر سر ترک تیر و کمان
جهان پهلوان رستم زریر

چو رستم بزد کز و زد بر گشود
کمانش جنان بد کز بر یاره بود

دل مرد وان شد ز اندیشه خون
که نامد یکی زان دو از زین نگون

چو هر باز کینه برآشوفتند
بیکدیگران بر همی کوفتند

جوانرز و یک نیزه اندر گذشت
بکردن برآورد کز کران

سپهدار دستان جوانرا بدید
از ایران و از سیستان لشکری

بکردن برآورد کز کران
چو دستان فرامرز یل را بدید

از ایران و از سیستان لشکری
ندیدم جنین کس بهنگام جنگ

چو دستان فرامرز یل را بدید
بدان سان که او کرد لشکر گشید

ندیدم جنین کس بهنگام جنگ
برانگیخت باره جرباد وان

بدان سان که او کرد لشکر گشید
بیاورد سر جای جای بهمنی

برانگیخت باره جرباد وان
رخ پهلوان همچو گل شنبلید

بیاورد سر جای جای بهمنی
نه غرنده شیر و نه جوشان پلنگ

رخ پهلوان همچو گل شنبلید
فرو شید پیکار شان یکدرون دید

نه غرنده شیر و نه جوشان پلنگ
همی بود با پیل بر جای خویش

فرو شید پیکار شان یکدرون دید
فرامرز را دید کامد دوان

همی بود با پیل بر جای خویش
فرا آورید سپه ده هزار

فرامرز را دید کامد دوان
ز کردان ایران که دارم یاد

فرا آورید سپه ده هزار
وزان نامداران فرخ نژاد

ز کردان ایران که دارم یاد
بکشتار دستان بیسته میان

وزان نامداران فرخ نژاد
سپهبد فرامرز یل در میان

بکشتار دستان بیسته میان
پیاده سپر دار کرده پیش

سپهبد فرامرز یل در میان
بیامد بر رستم پهلوان

پیاده سپر دار کرده پیش
بزد بر سر نامور پهلوان

بیامد بر رستم پهلوان
براشفت و بازو بگرز گران

بزد بر سر نامور پهلوان
بخنجید برزین کوناجوی

براشفت و بازو بگرز گران
شد از خون او سرخ روی زمین

بخنجید برزین کوناجوی
بکرز گران کردن آهنگ اوست

شد از خون او سرخ روی زمین
یکی جنگ کردند برسان شیر

بکرز گران کردن آهنگ اوست
یکی گرد پیدا شد از روی دشت

یکی جنگ کردند برسان شیر
که از تیغشان خون چکیدی بمشت

یکی گرد پیدا شد از روی دشت
بیابرود و الکند از خشم جین

که از تیغشان خون چکیدی بمشت
که جوشن فرو چین کرد و آن بود

بیابرود و الکند از خشم جین
بگوشت کنم سرخ روی زمین

که جوشن فرو چین کرد و آن بود
نمایم بدان نامور انجمن

بگوشت کنم سرخ روی زمین
نماید بانگشت هر کس بمن

نمایم بدان نامور انجمن
بران بد که از تن برآرند جان

نماید بانگشت هر کس بمن
برآورد چون پتک آهنگران

بران بد که از تن برآرند جان
بیاورد از زخم جین بهر بری

برآورد چون پتک آهنگران
بدل ارغمانندش همی بهر کین

بیاورد از زخم جین بهر بری
همین نغره از چرخ بگذاشتند

بدل ارغمانندش همی بهر کین
یکی گرد پیدا شد از روی دشت

همین نغره از چرخ بگذاشتند
که از تیغشان خون چکیدی بمشت

برسیدن فرامرز با لشکر هزدیک زال و رستم

بیامد بر رستم پهلوان
بزد بر سر نامور پهلوان

بیامد بر رستم پهلوان
براشفت و بازو بگرز گران

بزد بر سر نامور پهلوان
بخنجید برزین کوناجوی

براشفت و بازو بگرز گران
شد از خون او سرخ روی زمین

بخنجید برزین کوناجوی
بکرز گران کردن آهنگ اوست

شد از خون او سرخ روی زمین
یکی جنگ کردند برسان شیر

بکرز گران کردن آهنگ اوست
یکی گرد پیدا شد از روی دشت

یکی جنگ کردند برسان شیر
که از تیغشان خون چکیدی بمشت

یکی گرد پیدا شد از روی دشت
بیابرود و الکند از خشم جین

که از تیغشان خون چکیدی بمشت
که جوشن فرو چین کرد و آن بود

بیابرود و الکند از خشم جین
بگوشت کنم سرخ روی زمین

که جوشن فرو چین کرد و آن بود
نمایم بدان نامور انجمن

بگوشت کنم سرخ روی زمین
نماید بانگشت هر کس بمن

نمایم بدان نامور انجمن
بران بد که از تن برآرند جان

نماید بانگشت هر کس بمن
برآورد چون پتک آهنگران

بران بد که از تن برآرند جان
بیاورد از زخم جین بهر بری

برآورد چون پتک آهنگران
بدل ارغمانندش همی بهر کین

بیاورد از زخم جین بهر بری
همین نغره از چرخ بگذاشتند

بدل ارغمانندش همی بهر کین
یکی گرد پیدا شد از روی دشت

همین نغره از چرخ بگذاشتند
که از تیغشان خون چکیدی بمشت

لشکر کشیدن افراسیاب و آمدن نامه ارمیر

بیامد بر رستم پهلوان
بزد بر سر نامور پهلوان

بیامد بر رستم پهلوان
براشفت و بازو بگرز گران

بزد بر سر نامور پهلوان
بخنجید برزین کوناجوی

براشفت و بازو بگرز گران
شد از خون او سرخ روی زمین

بخنجید برزین کوناجوی
بکرز گران کردن آهنگ اوست

شد از خون او سرخ روی زمین
یکی جنگ کردند برسان شیر

بکرز گران کردن آهنگ اوست
یکی گرد پیدا شد از روی دشت

یکی جنگ کردند برسان شیر
که از تیغشان خون چکیدی بمشت

یکی گرد پیدا شد از روی دشت
بیابرود و الکند از خشم جین

که از تیغشان خون چکیدی بمشت
که جوشن فرو چین کرد و آن بود

بیابرود و الکند از خشم جین
بگوشت کنم سرخ روی زمین

که جوشن فرو چین کرد و آن بود
نمایم بدان نامور انجمن

بگوشت کنم سرخ روی زمین
نماید بانگشت هر کس بمن

نمایم بدان نامور انجمن
بران بد که از تن برآرند جان

نماید بانگشت هر کس بمن
برآورد چون پتک آهنگران

بران بد که از تن برآرند جان
بیاورد از زخم جین بهر بری

برآورد چون پتک آهنگران
بدل ارغمانندش همی بهر کین

بیاورد از زخم جین بهر بری
همین نغره از چرخ بگذاشتند

بدل ارغمانندش همی بهر کین
یکی گرد پیدا شد از روی دشت

همین نغره از چرخ بگذاشتند
که از تیغشان خون چکیدی بمشت

بدو گفت دستان که ای بی خرد
ترا پهلوانی نه اندر خورست
بدان مشت چون کرد سر سوی کاه
زهامون برآمد بمالای زین
برآورد تورانرا دلشکر دمار
درفش سپهدار توران بدید
یکی پیل تختی برو برز زرد
جهانجوی از اسیاب دلیر
سپهدار هومان بیامد بجوشید
بیرزد چنین گفت کای نامور
جه جویی ازین تخم نامی و مهتر
بنزدیک گردان چو نام آوری
پدیرفتش او را بزین اندرون
جوشنید برزد هومان چنین
زبالا نه آمد بجویی نگوی
جهاندار دستان و برزی بشد
جو هومان جهان دید بر کاشت
بلنگش همه یک بیک بیش اوی
بلشکر چنین گفت جنگ آورید
بیامد خود و یژگان سپاه
سپهدار برزی و دستان هم
سرانگس کزآورد مرد و را برم
کرا نشد یکسر بگه اندرش
جوانرا اسیاب آبجهان دید گفت
جو نزدیک برزو دستان رسید

زمردان کین این کی اندر خورد
که پیش پس تو سمند لشکرست
جهان دید جون رودی نگی شتاب
برآورد و کرز گران از کمین
بجوشند از ایران و کرکار زار
که نزدیک آن نامداران رسید
ز کوه سر سته بکرد شکم
بپیش سپه بر بکرد ارشیر
بنزدیک برزو زبان برگشاد
جنین است آیین پرخاشخر
نیایی بنزدیک پرورد کر
ازین بدکنش لور سالم آوری
زنادانی و پیری و خرسکی
زکینه بجوشید برسان نیل
دوان تا بدید ارتوران کرد
ورا کرد و لاور دو شیر دلیر
همی رفت برسان آذرکشسب
که مارا جه آمد زبرز و بری
مکر کین جوانرا بجنگ آورید
پس اشت او با درفش سیاه
تو گفتی ندارد بدل هیچ غم
بخشم دو بهره بدو کشودم
نیارست رفتن کسی بر درش
که این مرد و تن کشت ما خاک
شد ازده و رخسار او شنبلید

نه پیشی کنون کشت روی زمین
سپهدار توران بنزدت رسید
زمین کشته ازسم مردان شده
بدستان جنین کرد پاسخ نامور
سپه دید کاندر دمادم برش
درفش سیه پیکرش اژدها
پس پیل و پرستوان درفش
بدان جای برزوی او را بدید
ورا دید بنشاد لش برنشست
بنزدیک برزو زبان برگشاد
ز توران جز اردی بر کاشتی
ز ترکان کرا بود این پایگاه
نشانی که اوخاست از پشت سام
بگردان عنانرا بنزدیک شاه
بزد دست و برداشت کرز گران
جو شیری که بیند یک دشت گور
زبس کشته شد روی هامون جو کوه
دلی پر ز کینه دو دیده پر آب
جوشنید از اسیاب این سخن
برآمد ز ترکان سراسر خروش
همه دشت مانند پشته دید
بشور انیان کشت اسیاب
جو جنگاوران زو شنیدند این
همی راه بر مرد وان بسته شد
بشادی برانگیخت از جای اسب
بترکان چنین گفت کاین مرد تن
شود زنده نزدیک آن انجمن

جو مردیای جوشان بهادر نرد کین
جو بشنید برزو زکین بر دمید
تو گفتی دوان بود بر دشت کوه
بخت جهاندار پیروز کرد
کرفشند کردان بگرد اندرش
تو گفتی نخواجد کشیدن مرا
نگه کرد مه جای بر کم و کش
دلش گفتی از بر بخواهد پرید
جنان جایکه خوار بگذاشتی
که مر پهلوانرا بنزدیک شاه
زبی بجگی آورید از کنام
کرآراستست از بهت تاج و گاه
برآورد و جون پتک آهنگران
جگونه برآرد زمه سوی شود
زپیکار ایشان جهان شد ستوه
بیامد بنزدیک اسیاب باز
برو تازه شد باز کین کهن
تو کوهی که دریا برآمد بجوش
زبس کشتگان خاک آغشته دید
که این دشت زشت بجای خواب
بجوشید مرگ تو گفتی بزین
زپیکان بر مردوان خسته شد
بیامد بدان جای جون پیل مست
شوند زنش نزدیک آن انجمن

ازین بتر اندر جهان تنگ نیست
بزد دست و برداشت کرز گران
بگفت این و بارهٔ بکرد ار باد
جو آمد بنزدیک اسیاب شد
بگرز گران کرد سر کوفته
سپهدار هومان ز کینه شیر
برآشفت بر زوی از آن کینه توز
درفش سپهدار بر پیل شد
بیامد بنزدیک دستان سام
ورا دید تنها از ان جوشیر شکار
بیامد بنزدیک برزو جو باد
جو کرد و دن ندارد جو سیرت باد
ازین دشت پیکار پیروزن شود
یکی نیزه زد بر زوی نامور
گسسته شد از دست هومان کمان
فرامرز ترکی را از زین
برستم نمایم ترک و سپر
بگینه پس اشت آن سر و رین
جو هومان ولشکر بدین سو کشید
سپاهی بیامد از ان سان کهن
جوانرا دو رستم سپه را بدید
فرومانداب تیکاور ز کار
زبانها شد از تشنکی چاک چاک
سپهدار لشکر بدین سو کشید

حمانا شما را دل جنگ نیست
بدستان جنین گفت کای پهلوان
هرانکیخت لب را بنفرین کشاد

سپهدار برزو جو مردرا بدید
بدین رزم خسته کمن خویشتن
جزاز آبجنان دیدازان مرز و بوم

بزرگ مهر کیزدین برزین با افراسیاب فرمان

زنرکان جو بنیه کرد شهنگ
بیامد پس نامدار دلیر
بدستان جنین گفت کای پرهنر
بیاورد و تازان دلی پر امید
بدو گفت دستان بخندان لکام
بکردش دو دن تیغ زن ده هزار
به برزوی شیر اوشن آواز داد
زمانه جنونی زمانه نژاد
مکر یال او غسوقه درخون شود
برآب سپهدار پرخاشخر
بینداخت ترکش جانکه زسر
برآمد سر نامور در نشیب
بنیزه برآورد و از دشت کین
درفش سپهدار دوم تخت زر
بیامد یکی نامور انجمن
جو پیران دو رویین سوار نبرد
سیه کرد از نعل اسپان زمین
سوی پیلسم انکی بنگرید
زنیزه وی پرخاش جنگی سوار
همه کام ماشد پر از درد و خاک
جو دریای جوشان نهیب برید

زنرکان همی پیل دستان بخست
که گیرد درفش سپهدار باد
تو اینجا نباید زبیر شادمان
فرامرز جون دید او را دور
بیامد فرامرز جون باد تیز
بزد دست و کرز گران برکشید
کای نامور کرد بر زو بخست
نباید که این ترک میسه نژاد
جوبشنید هومان بکرد ار شیر
بیامد برنامدار دلیر
بزد کرد بر زو بتندی کمند
بکردان عنانرا بایران زمین
همه یافته کام از افراسیاب
جهان کرده مانند دریای آب
سرافراز پیران وان سپاه
سرافراز و فغفور کرد و دلیر
سوار سرافراز بامات برد
نه خیزه جو تو کرد از ان انجمن
جو خم کمان کشته کرز گران
جهان دوز و خشنده تاریک شد
نه باد آید جو دریا بجوشد

کزینسان بنزدیک دستان کشید
نگه کن جنین جای آسنگ من
پس ار سمی تاخت کرد و دلیر
خود شان و جوشان بکرد از اب
تو گفتی کرکدون نخواهد رسید
بیامد برزال بر زو زدخت
همان پیل آن تخت آبسن فراز
بزد فرامرز را بر ایشان
برانگیخت بار سر از از تور
سری پر ز کینه دلی پر ستیز
خروشی جو شیر ژیان بر کشید
تو نیی شاخ آبهلوانی درخت
کو نام پدر را ندارد بیاد
بیامد برنامدار دلیر
جهاسی کرا بنده شد شت اوی
بر و کرد بر زو بتندی کمند
بکردان عنانرا بایران زمین
همه یافته کام از افراسیاب
جهان کرده مانند دریای آب
سرافراز و فغفور کرد و دلیر
سوار سرافراز بامات برد
نه خیزه جو تو کرد از ان انجمن
جو خم کمان کشته کرز گران
جهان دوز و خشنده تاریک شد
نه باد آید جو دریا بجوشد

همان نامداران ایرانیان
بپوشید ازو پیل هم این سخن
بگفت این و بر کاشت از روی عنان
بدین گفت کای شاه بسلار جهان
به پیکان و شمشیر و گرز گران
جوار کوه سر برزند آفتاب
بدو گفت شاه ای جهانجوی مرد
سه لشکر ترا کی برهم زدند
همان ترکمان و زرین سپر
بدین گفت یارد دلاور هنگ
نه بندند هرگز کینه جستن میان
کنم روی را سوی پای خوان
بفرمود ازان پیسالار خوان
وزان روی رستم جوانمرد وان
درفش سپهدار و آن پیل و تخت
سه داستانها بدو باز گفت
که تا من بیستم ز مردی میان
دل شیردار و کمین هلنگ
زنیروی من شد گسسته کمر
بهر زو بدین گفت پس مهلوان
برون کن سی پای ایرانیان
برون کرد لشکر پیاده دوان
بیارد فرشان بنزدیک ادی
ازایدر بکی خرامی آمد بکوی
هم مایه هنگ بزودی شبیه

بشیر نگ بسته به بند گران
به بیجاده از هر در و کهن
بیاورد و مان نزد تور ایمان
جزاو اری از هر دو ابر و بحین
فرومانده بازوی کند اوران
من ازبخت تو ران شه افراسیاب
نه پیشی که گردون کردان بگرد
درفشش همان پیل من سندند
ببرند کردان پیروزگر
ندارند کردان نگه ای جنگ
نترسید ازجاره بدکان
بکشتی گذارم گرپستون
که کشن آورد آزاد گان ازاوان
بنزدیک برزو ستهان دوان
بیاورد و تو دیگ آن هنگ
نگه کرد و رستم چو گل برشگفت
ندیدم بدین گونه شیر ژیان
نباشد همی سیر ازین و هنگ
بجنبید برزین گو ما مور
گزایدر برو شاد و روشن روان
زبند سپهد ارتور ایمان
فرشان و جوشان چو ابر بهان
بدو گفت کای نامور کینه جوی
چنین گفت هرزو پر خاشجوی
بشیره جهان بخش پر هنر

ندانم که فرجام این چون بود
نبر گام ما بود امروز کار
جوآمد بنزدیک افراسیاب
من امروز با نامور رستم
کنون چون شب تیره آمد پدید
کنم روز روشن بر و بر سیاه
وز کرد و لاور فرآمد کمین
بخاک اندرون پست شد نام این
جوبشنید ازو پیلسم این سخن
ز توران بایوان هنگ آمدند
که من چون برآرم سپهد افراسیاب
سپهدار ترکان دلش گشت شاد
طلایه بفرمود تا شد برون
جوآمد سپهبد بخیمه فراز
نگه کن بدین ترک وزرین سپر
بدستان چنین گفت کای نام دار
نخشکی هلنگ و بدریا نهنگ
گرفتم گر گاه گرد و دبر
ز جنگش نیبی رسیدم بجان
ز لشکر گزین کن سواری دلیر
چو رستم چنین گفت برزی بشیر
بره برطلایه چو او را بدید
فرشان چه پویی بدین تره
ندانی همانا که من کیستم
ز کام نهنگان نترسم در آب

زخون کز این خاک گلگون بود
ندانم چه آرد بدل روزگار
درا ید ازدر درویش پرآب
زکینه بستم نگردی کسر
بجاوید سپهبد بلشکر کشید
بر آرم ز ایرانیان کام شاه
بدین لشکر کشن مردان چین
بنهنگ اندر آورده بیشه کوه
بدو تازه شدیم و درد کهن
بکین دلاور نهنگ آمدند
بخت جهاندار افراسیاب
برآورد ازدل یکی سرد باد
سپهدار شان شیده رهنون
سپهدار برزوی بر دوش خاش
بدین پیل جنگی و این تخت زر
بیزدان دادار ای پروردگار
ندیدم که آید بدینسان هنگ
براسان که بخیر برانت شیر
ندانم که جون گشت خواهد زمان
مزن دم بره برزمانی مه است
بستش میان نامدار دلیر
بزد دست و گرزران برکشید
بغرید می برکن ده دولاب
بدیخانیک ازپی جستم
نه بر دوشت از تیغ افراسیاب

دو لشکر بماند انداز کارزار
بیامد یکی پهلوان از سپاه
ببرزد که کردند اندیشه کرد
وگرنه که دانست کین خود کجاست
بشد شده جنین گفت کای نامجوی
ببرزد جنین گفت دستان بسام
نگره کس از ما بگرد حصار
بران برنهاد اندر دو سخن
فرامرز را گفت ایدر بمان
مرین خستگیها به بندم یکی
وزان روی لهراسپ و فرشیدورد
همه سینه سپره راست کرد
پسران ویره جنین گفت شاه
ببینی که دستان برآرد خروش
پسر ارتور ان هم اندر زمان
بایستند بر جنگ جستن میان
بگاه شد سر افراز یل پلسم
چو بشنید پیران بیامد دوان
پسران جنین گفت کین خصم ما
پسکار رستم مبادا بدست
وزان پس بیامد اندر آمد چو باد
کمندی بفتراک برشست خم
وزانجا بیامد بایران سپاه
بمیدان بگردیم یا یکدگر
همی گفت و بیگشت بر گرد صف

یکی را بینداخت از باره دلیر
بمیدان کینه دو دیبم بزد
خود را بداد انجا یکسر بشه کرد
بران بوم شتکان زبر جوا
چو روز آمد از جنگ تابان روی
که ای نامور مرد فرخنده نام
نداز نامداران فرخ تبار
که دستان نام آور افکندن
نگه کن بدین گرد کشن آسمان
براسا بداز مرد تن اندکی
بماند نه برداشت جنگ و نبرد
بدان تا بزاره زبد خواه کره

مرگ دیو سپید بدست رستم زال با پلسم

برآمد لشکر جو باد دمان
دلیران و گردان جوشیر ژیان
بگرشنوذ نالهٔ کاودم
شنیده همی باز گشتن دوان
همانا ندانی که آن مرد کیست
شمارا بدیده در دن آب نیست
زینه دان نیکی دهش کرد یاد
دلی پر ز کینه سری پر ز غم
جو تندر خروشان ز ابر سیاه
بیکینه به بندیم سر دو کمر
زکینه همی برلب آورد کف

تیره برآمد زمر دو سپاه
فرامرز و برزو دستان بدید
بدل گفت کین از من آیدت
چه گویم ز کرده از حسرخ بلند
سیاوخی چاپد یکی مش صف
براساسای از کین دار کار زار
بگوشیم در جنگ امروز باز
وزان پس برانگیزم از روی آب
که تا من زمانی همی دم زنم
وزانجا بیاید جو باد دمان
وزین روی دستان پسر پرشید
جوا فراسیاب دلیران بدید

شد از کره خورشید رخشان سیاه
بگون شیر هر یک همی بر دمید
که تخم بدی کشتم اکنون بر ست
کز و نیست برجان من جز گزند
بجز می همی سود کف را نکفت
بینیم تا چون بود روزگار
بدان تا کرا دست کرده دراز
همی رفت یا تند آذر گشسب
ز مستی همی دید برهم زمین
بنزه یک رستم خلیده روان
شد از سم اسپان زمین ناپدید
که دستان بدان گونه لشکر کشید
بیارای برداشت کینه سپاه
بخون دلیران همی شت جنگ
برافراشت آن اژدهای سیاه
به پیران ویسه همی بنگرید
ترسد ز پیکار مرد ان سران
پیابرو در آورد جنین نامدار
امید از تن خویشن بر بریدم
زمانی به پیش در نگ آورید
همی تاخت در راه چون پیل مست
هر دیای جوشان بدل کینه خواه
که خواهم بمیدان از و کینه خواه
همانا سر آید یکی را زمان
سر شکش ز مژگان برخ بر چکید

دو تن کشن پیکان پلدا خشد
دل از کینه جون آب بگداخشد
سپرها بدست اندرون خشد
دل نامداران پراندیشه شد

ز پیکان تن مردان خسته شد
تو گفتی ز مست یلان رسته شد
دل پهلوانان بشمار غم نبرد
نمردی برآورد از مهر گرد

برستم چنین گفت پس پیلسم
که گر دون زتیر تو بردی بغم
تو گفتی ز پیکان من رود جنگ
ز بیشش بسوزد بدریا نهنگ

همه خام بودت کشار تو
جو دیدم بآورد گه دار تو
جو یازی بجاره بسوی نهنگ
چه داری بیاد از بزد پلنگ

بیاد رکه بیشند تو را بیان
همی نام داران ایران بیان
نه آنی که گفتی جو من نیست کس
نمردی کنم باد را در قفس

براشت رستم بسان پلنگ
زکینه بیازید جون شیر جنگ
زنفتراک بکشاد چخان کمند
برآمد خروشش با بر بلند

دل پهلوان شد پر از درد و خشم
بدو در نگه کرد رستم بخشم
جو ترکی آبخنان دید بریان باد
کمندش زنفتراک زین برگشاد

بیند اخت آن تا بداد کمند
بدان تا سر رستم آید بیند
زنیکه گیران روی برگاشتند
پر وین همی فره برد داشتند

همی زور کرد این بران آن برین
بخنبید یک مرد از شت زین
جو زال آبخنان دید آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود

بپیشش جهاندار بر خاک سر
بیایش کنان پیش یزدان پاک
نماید و بیارید خون جگر
نماید رخ رایران تره خاک

چنین گفت کای کرد کار جهان
تو دانی که رستم بپیش کیان
همی بسته دارد نسوی میان
شناسنده آشکار و نهان

مرورا بدین ترک برخاشخد
برین دشت کردانش هر روز گر
خروشان بزد نیک پرده سرای
بدرانت از پیشان یکی سر زپای

وزین سو بیامد ان دو گرد دلیر
همی زور کردند بر سان شیر
دوال کمر بر بند پای دار
بیدان کینه جو شیران نر

گسسته شد آن تا بداد کمند
بیاد یکی را زان دو کرند
بیدان دران دم دو شیر دلیر
که تا نام مردی بجنگ آوریم

فرو ماند اسپان گردان زجای
بگشتی بکوشیم با یکدگر
زکینه گسسته دوال کمر
بگشتی بهبندیم هر دو کمر

بگشتی بکوشیم با یکدگر
جه فرمایی اکنون جو جنگ آوریم
نمایند مردی بگرز گران
نشاید سه افراز فرخ نژاد

جنین گفت با رستم نامور
جنین کفت بارستم نامور
دلش گشت پر غم ز مردکهن
جهان آفرینش را کرد یاد

همی کرد زاد اور پاک یاد
همی کرد زاد اور پاک یاد
جو غرنده بیسه جو شیر دلیر
که شاه زمانه مرا یاد باد

جهان پهلوان رستم پاک زاد
جهان پهلوان رستم پاک زاد
دو رویه نظاره بران مرد و تن
بدل بر بنوشش زبد خواه پاک

دل شاد و خرم بفرخ نژاد
دل شاد و خرم بفرخ نژاد
بیکسو کشیدند از آوردگاه
بیکتی بداندیش خسرو مباد

جهان آفرینش را کرد یاد
جهان آفرینش را کرد یاد
بکشتی کردن مستش میان
بیان کیانی بکینه پست

ز شاه زمانه مرا یاد باد
ز شاه زمانه مرا یاد باد
بدو گفت رستم که دشمن مباش
به بیجیده از کینه مرد و سم

بدل بر بنوشش زبد خواه پاک
بدل بر بنوشش زبد خواه پاک
بکشتی کرفتن مستش میان
سپهر از دوشش بازمانده زیم

بیان کیانی بکینه پست
بیان کیانی بکینه پست
کشاه زمانه مرا یاد باد
دل پیلسم کشته از غم دو نیم

به بیجیده از کینه مرد و سم
به بیجیده از کینه مرد و سم
بدل بر بنوشش زبد خواه پاک
بدان تا که پرشد زخشان کفنا

سپهر از دوشش بازمانده زیم
سپهر از دوشش بازمانده زیم
بیان کیانی بکینه پست
شنیدی که رستم چه کرد از نخست

دل پیلسم کشته از غم دو نیم
دل پیلسم کشته از غم دو نیم
به بیجیده از کینه مرد و سم
بدان تا که پرشد زخشان کفنا

بدان تا که پرشد زخشان کفنا
بدان تا که پرشد زخشان کفنا
سپهر از دوشش بازمانده زیم
شنیدی که رستم چه کرد از نخست

شنیدی که رستم چه کرد از نخست
شنیدی که رستم چه کرد از نخست
بدان تا که پرشد زخشان کفنا
شنیدی که رستم چه کرد از نخست

نشست از بر سینهٔ پیل سم
برآمد خروشیدن کاودم
بیامد بزد یک رستم فراز
بنالید و زد دست بر دست و گفت
ز ذوالفقار جهان پهلوان
چو آمد بنزدیک دستان سام
ز ذوالفقار جهان پهلوان
ز دیده همی رخ پر از خاک کرد
ز کینه همی بر زمین بر زدش
سر کینه و رکشت با خاک پست
تن پیل هم کرد پس نیز دیز
بپرسید و بر زوی شمشیر تیز
همه نامداران ایرانیان
جهاندار کیخسرو و بلشکر گاه و اندر افراسیاب بتاز
جهاندار افراسیاب دلیر
چو بشنید پیران بیارید خون
ز دیده همی خون بر افشاند زود
بدین داوری بد کرآمد دوان
جهاندار کیخسرو آمد یکین
بدین جای ما را نگه دار یکسان
که ای شاه توران چه در خاکنیم
ز پهلوی جب آفریدست زن
سپاه و سپهبد همی جند کاه
شبیخون بکردن جنگ کرده درشت
بجوشید افراسیاب اهرمن
ببرد و فریدون و پور دشنگ
که با خسره ماند نبرد آن کنم
شوم مشک خسرو بیاورد کاه

بیستش نخ کمند اندرون
بخشش اندر آمد سپهبد دوان
بیامد بزد یک رستم فراز
که پهلو و دستش هم بر شکست
برآورد و بر زوی شمشیر تیز
همه نامداران ایرانیان
جهاندار کیخسرو بر تخت کاه
تو کردی مرا شاه و رویین روان
بهر کار رشت و پناهش تو باش
پیران جنین گفت جنگ آورید
بگوشم بدین دشت با او یکین
حمائت رستم که تو دیو و
اگر توشنی کشته بر دست اوی
تو بگذار تا من بیاران برون
بپیران جنین گفت کای نامور
سپهبد ز کینه بیارید خون
ز کینه بدیده مر آورد آب
بگشتار زن سر بدادی بیاد
جنین گفت شاه جهان کیقباد
کنون کرد کینه برانگیختند
چو کینه رو آمد بدین روزگاه
بپیران جنین گفت کای نیز بلند
نمانم کز یک تن ز ایرانیان
وز ان مردی کاویانی درفش
بکیرم کنم روز دشمن بنفش

بیارید بد کوه را از دیده خون
همی تاخت بر شت رویین روان
زمین را بیوسید و بر شش نهاد
سر کینه و رکشت با خاک پست
تن پیل هم کرد پس نیز دیز
بپرستند بر جنگ جستن میان
بمالید رخ پیش یزدان پاک
تو دادی همین باز پور جوان
نگه دار او رنگ و کاهش تو باش
همه رای و رسم پلنگ آورید
ز خونش کنم سیخ روی زمین
ز کردن کشان نیز بشنید
بمالی که اینده مشد پشت اوی
فرستم بدین دشت جیحون خون
سیه شد ز لشکر جهان بر سر
همی کنت کای داور رهنمون
جنین گفت انکه با فراسیاب
جنین نیز سر شت لشکر سیاه
که نفرین بدین زن نیک باد
بدام بلا اندر آویختند
برارند ایرانیان سر ماه
بیایم بهر کار پیروز کر
بر خشنده خورشید و کرد و کمند
بآورد که بر به بندد میان
بکیرم کنم روز دشمن بنفش

نشست از بر سینهٔ پیل سم
بنالید و زد دست بر دست و گفت
ز ذوالفقار جهان پهلوان
چو آمد بنزدیک دستان سام
ز ذوالفقار جهان پهلوان
ز دیده همی رخ پر از خاک کرد
ز کینه همی بر زمین بر زدش
سر کینه و رکشت با خاک پست
تن پیل هم کرد پس نیز دیز
بپرستند بر جنگ جستن میان
بمالید رخ پیش یزدان پاک
تو دادی همین باز پور جوان
نگه دار او رنگ و کاهش تو باش
همه رای و رسم پلنگ آورید
ز خونش کنم سیخ روی زمین
ز کردن کشان نیز بشنید
بمالی که اینده مشد پشت اوی
فرستم بدین دشت جیحون خون
سیه شد ز لشکر جهان بر سر
همی کنت کای داور رهنمون
جنین گفت انکه با فراسیاب
جنین نیز سر شت لشکر سیاه
که نفرین بدین زن نیک باد
بدام بلا اندر آویختند
برارند ایرانیان سر ماه
بیایم بهر کار پیروز کر
بر خشنده خورشید و کرد و کمند
بآورد که بر به بندد میان
بکیرم کنم روز دشمن بنفش

بیارید بد کوه را از دیده خون
همی تاخت بر شت رویین روان
زمین را بیوسید و بر شش نهاد
سر کینه و رکشت با خاک پست
تن پیل هم کرد پس نیز دیز
بپرستند بر جنگ جستن میان
بمالید رخ پیش یزدان پاک
تو دادی همین باز پور جوان
نگه دار او رنگ و کاهش تو باش
همه رای و رسم پلنگ آورید
ز خونش کنم سیخ روی زمین
ز کردن کشان نیز بشنید
بمالی که اینده مشد پشت اوی
فرستم بدین دشت جیحون خون
سیه شد ز لشکر جهان بر سر
همی کنت کای داور رهنمون
جنین گفت انکه با فراسیاب
جنین نیز سر شت لشکر سیاه
که نفرین بدین زن نیک باد
بدام بلا اندر آویختند
برارند ایرانیان سر ماه
بیایم بهر کار پیروز کر
بر خشنده خورشید و کرد و کمند
بآورد که بر به بندد میان
بکیرم کنم روز دشمن بنفش

نشست از بر سینهٔ پیل سم
بنالید و زد دست بر دست و گفت
ز ذوالفقار جهان پهلوان
چو آمد بنزدیک دستان سام
ز ذوالفقار جهان پهلوان
ز دیده همی رخ پر از خاک کرد
ز کینه همی بر زمین بر زدش
سر کینه و رکشت با خاک پست
تن پیل هم کرد پس نیز دیز
بپرستند بر جنگ جستن میان
بمالید رخ پیش یزدان پاک
تو دادی همین باز پور جوان
نگه دار او رنگ و کاهش تو باش
همه رای و رسم پلنگ آورید
ز خونش کنم سیخ روی زمین
ز کردن کشان نیز بشنید
بمالی که اینده مشد پشت اوی
فرستم بدین دشت جیحون خون
سیه شد ز لشکر جهان بر سر
همی کنت کای داور رهنمون
جنین گفت انکه با فراسیاب
جنین نیز سر شت لشکر سیاه
که نفرین بدین زن نیک باد
بدام بلا اندر آویختند
برارند ایرانیان سر ماه
بیایم بهر کار پیروز کر
بر خشنده خورشید و کرد و کمند
بآورد که بر به بندد میان
بکیرم کنم روز دشمن بنفش

بگفت این و از پیل آمد بزیر
بدان تازه رو سوی پیکار شیر
جوانان ایران آن بدیدند ازدور
که خسرو همی جنگ کرد آرزوی

خروشان سوی او آمدند
زکینه همی دست بر سر زدند
جوانان و جون تازیان در زمان
جو هر زوی و جون رستم سلطان

جهانجوی جون ژنگه شاوران
جو رستم بفرمود و دستان سام
همی گفت هر کس کز این نامجوی
که خسرو شود تنزد او جنگجوی

زمانه پسند و جهان آفرین
جو ایشان نباشد کسی در جهان
بیامیم برداشت کینه بجای
بچنگ نهنگ ژیان و پلنگ

چه گویند گندآوران زمین
که جندین سواران جنگی بکس
سراسر ز شیران و گندآوران
سرافراز ایران و گندآوران

شتابند و خسرو شود سوی جنگ
ندارند مردان ایران مگس
ندارند از مردی خویش ننگ
بیزدان دادار پروردگار

روان سیاوخش غمگین مکن
درین کینه ابرو پر از چین مکن
سرنامداران میاور بجنگ

بمان تا که برزوی پیروز شود
بدین رزم با اوبهامون شود
کریزان شود روز پیکار شیر

بنا شد بسیدان جوانر ایساب
بتیزی نتابد برو آفتاب
شود کوه خارا ز خشم ستوه

دمش مست ماتند باد سموم
کند سنگ خارا بمردی جوم
بدین دشت با اوبهامون شوی

تو بر تخت ازین بدان دشت پیل
نشین تا کنم دشت جون نیل رود
نمانم بدین دشت شاه و سپاه

جو بشنید خسرو ز مرد پدر
ز دین یار پرید خون جنگ
بر ستم چنین گفت کای پهلوان
میاشم ازین کار خسته روان

نبیره فریدون و پور سنگ
شتابت برفت اندرون بخنگ
جو پیژه دوانم پر از خون شود

اگر جند ایرانیان جنگ من
بیدان ندیدند و آسنگ من
مرا خوانت برزوی پیروز گر
نشاید بیک زخم مردد لیر

ز پشت سیاوخش نامی منم
بلند آسمان بر زمین بر زنم
بیدان من گر بود مژه شیر

گرا داد گر گرد پیروز گر
نشاید بتندی برد ماه و خور
نمایم بگرد ان ایران سپر

شمارا بدان دشت باید شدن
همی رای با مرد و دانا زدن
مرا نژد او دشت باید بجنگ

بخسرو چنین گفت رستم که درد
که جندین بزرگان خسرو نژاد
جو بشنید دستان یازید خون

بیاشند برجای رشته جنگجوی
بیدان نیامد کسی بیستهٔ کمر
بیدان کینه بیسته کمر

خواستن زال از کیخسرو نامزد فراوا سیاب

روان سیاوخش غمگین مکن
چه عذر آورم پیش سام سوار
نخست از پدر یاد کرد و نیا

بیزدان داد او ر و جرخ بلند
بجان و سر شاه و کرز و کمند
بخاک سیاوش تبوران زمین

که جنگی به پیری مرا روز دشت
به پیش جهاندار پیکار جوی
بگفت این و بنهاد سر بر زمین

بدین رزم با اوبهامون شود
زمانی به پیچی بدین دشت کین
بخواست آمرزش کردگار

بیزدان دادار پروردگار
جنین گفت رستم که ای شهریار
بدو گفت خسرو که برخیز زود

بیزدان شود روز پیکار شیر
بر نجان تن ژنده پیکار و جنگ
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

کریزان شود روز پیکار شیر
که از جنگ افراسیاب دلیر
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

شود کوه خارا ز خشم ستوه
اگر باد گردش بر اید مکوه
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

بدین دشت با اوبهامون شوی
نماند گردان که پیرون شوی
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

نمانم بدین دشت شاه و سپاه
گنم روز رخشان بر و بر سیاه
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

میاشم ازین کار خسته روان
بر ستم چنین گفت کای پهلوان
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

بویژه دوانم پر از خون شود
مرا خوانت برزوی پیرون شود
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

نشاید بیک زخم مردد لیر
بیدان من گر بود مژه شیر
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

جو بندم بتاورد گه بر گمر
نمایم بگرد ان ایران سپر
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

به پیکار او بیجون شود رزمجنگ
مرا نژد او دشت باید بجنگ
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

بدان تا سپهدار ایران سپاه
جو بشنید دستان یازید خون
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

بیدان نیامد کسی بیسته کمر
بیدان کینه بیسته کمر
بیاور بدین دشت جنگ آزمای

بیاکان من رستم و زال زر
بسی یافتند از کیان تاج زر
بی یافتند از کیان تاج زر
که بر ما ستم رانده بایران زمین
نخوست پیکار و آین کین
جو در روز رزم و جو در کارزار
که بنگ نخستین پیش سپاه
جهان پهلوانی بدو داد شاه
همان کین تو با من بدین داوری
توشاه توآیینی و رسن رسی
توآن کن که زیبد ز شاهنشهی
همان مرز غزنین و کابلستان
بدوکنت کای نامور پهلوان
تراآرزو جست اندر جهان
جو خسرو چنین کرد بر روی شهر
همان سپهر و مای و زابلستان
تراننده دمن مشتر و ستکار
کم پهلوانا بنیزه یک شاه
دگر کوته اندیشه افکند من
اگر شاه بایند چان کند
به پیمان دل بدن خندان کند
بگفتار دون بر آرم همی نام تو
به پیمان بدو داد انگار دوست
بنده و یک گردان خسرو درست
بدوکنت کای شهریار دلیر
بدوکنت بر روی کای شهریار
من بخش امروز این کارزار
که دانم ز پیمان شاهی تو روی
ثنایم بگردان توران منر
برام بخورشید تابان سر
بجای آورم عهد و پیمان تو
مرا در زمانه چنین نام بس
نخواهم جز این خود ز فرمانروس
سیاه از نشاهان همی یافتند کام
چو شنید خسرو ز رومانه بخت
همان تا بود چرخ گردان بپای
ز تخم تو پور سهراب راد
چو شنید خسرو ز رومانه بخت
بگفتار شیرین جنانم بست
ز تخم تو پور سهراب راد
کلامم چنین بود و کین نامور
بگفتار شیرین جنانم بست
نشاید نه چنان کنون بازگشت
کلامم چنین بود و کین نامور
شاید نه چنان کنون بازگشت
بهرز و چنین گفت پس شهریار
نشاید نه چنان کنون بازگشت
که در جنگ شیرت پلورشنگ
بهرز و چنین گفت پس شهریار
که در جنگ شیرت پلورشنگ
سپهدار رستان و بهرز روی شیر
سپهدار رستان و بهرز روی شیر
وزان پس چنین گفت بهرز روی شیر
وزان پس چنین گفت بهرز روی شیر
به پیکان چو شم رخ آفتاب
به پیکان چو شم رخ آفتاب
به پیمد بمیدان مرا شهریار
به پیمد بمیدان مرا شهریار
بگفت این و آمد جرا و دمان
بگفت این و آمد جرا و دمان
بپوشید خورشن بکرد ار باد
بپوشید خورشن بکرد ار باد
کمندی بفتراک و کرزی بدست
کمندی بفتراک و کرزی بدست

در مرکدن بهرو با افراسیاب

یکی ترک چینی سبو بر نهاد
یکی ترک چینی سبو بر نهاد
نشاهای بنوشش بزین بر نشست
نشاهای بنوشش بزین بر نشست
بیامد بمیدان افراسیاب
بیامد بمیدان افراسیاب
فروشان و جوشان چو دریا ز آب
فروشان و جوشان چو دریا ز آب
بیامد بهزو یک افراسیاب
بیامد بهزو یک افراسیاب
کمانی بیازو و کرزی بدست
کمانی بیازو و کرزی بدست
بگفت این و بگشاد بند کمر
بگفت این و بگشاد بند کمر
بیامد بمیدان چو شیر ژیان
بیامد بمیدان چو شیر ژیان
بیامد بمیدان چو شیر ژیان

زمانه بیارد همانا دگر
بگردان برآورد گرز گران
ز کینه بر و تیر باران گرفت
ز گرز سواران جهان تیره شد
برون آمد از روشنایی نهان
دل تخمگر بیان شد پر خون
ز بس زخم پیکان بخارا برد
بتر کش در و هیچ تیری نماند
فرومانده بازوی مرد و زکار
جهاندار دستان و رستم هم
چو کینه در آن رزم ایشان بدید
تو دانی که این مرد بیداد گر
ز بهر فزونی و از بیخ آز
ز گرد و بد گر به پیچد رواست
ستاده مذه مرد و از دشت جنگ
با سایش اندر یکی دم زدند
کشاده مذه باز و بگرز گران
ترا تنگ شاید ز پیکار راوی
بناشد ترا در جهان هیچ نام
برآره بگردون کرده سر
می از در تاج و تخت شاه
همان جنین گفت از اسیاب
وزان پس جنین گفت کای بی هنر
جوشنید از اسیاب این سخن
بخیره مپنداد کز رشت گفت

بگفت این و زجای برگرد اسپ
سه ترکش تیر را برگشاد
فرآورده سر دو سپر را بروی
ز بس کرد و کز رز مگه بر دمید
ز پیکانها یشان نهان گشت مهر
گسسته بند پر گستوان
ز خون سواران سه خاک رنگ
جو ترکش تهی شد کمانها ز کین
ز پیکان همه جوشن و خود جاک
همی خواند هر دو بد و آفرین
بنالید و شش ز دان پاک
بداد و جهاندار فرسند نست
سیاوخش از بهر پیشی گشت
وزان پس جو برزوی اژدها
ز نیروی ایشان مزومانداب
جو آسوده گشتند یارو گر
بیامد بر شاه هومان جوشیر
گر او را ز مانه نیاید بسر
وگر تو شوی گشته بر دست اوی
ز توران برامد از آن گونه مار
نخندد بر این رای پستان سلم
مرا دره این بتر از خسروست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآورد و کرد از بر ازز مین
جهاندار با زخم خورده کمند

همی تاخت تا تنگ اندر آورد چپ
همی تاخت تا تره او چو باد
همان شهریار و هومان نامجوی
همی گشت رخشنده خورشید تیغ
ستاره بگردون پیوشید چهر
شده خون ز هر دو سپیهد روان
برآورد گشته جوشت بلنگ
بیفتاد خشمه مردان بر زمین
روان پر ز درد و دهان پر ز خاک
که آباد باد ابهر ز و زمین
ازان خیره سر مرد بر روی خاک
روان شد بر هنه تن و سر بهوا
بدان تا سر او نیاید بدست
بیکبار شد باز مانه در شت
بدلشان نماند اندرون هیچ تاب
سرنامداران جوآذر گشسب
بایستند بر کینه جستن کمر
بدو گفت ای شهریار دلیر
برین اشت پیکار ای نامور
بجامی گرایند و شست اوی
خاتد بر دشت کین یکسوار
ز بهر و میدان جو جویی نبرد
که در دش من کینه خواهی نخست
بدان تا سر او نیاید بدست
بزه بر سر شاه توران زمین
بیفتاد خشمه تو ران بر زمین

همان بر کراید و بر کاشب اسپ
بغلتند در یال اژدیاب
بلشکر که خویش را دید زود
کهی زو کرد این بران آن برین
بپهدار شید جوادر ابدید
گرسته کرد و زخم کمند
جو ترکان شنیدند نازیش این
جو رستم جنان دید و دستان سام
با یرانیان گفت اندر دمید
نباید که برداشت برزوی شهر
بگفت این و زجای برگرد خشم
میازا بستند ایرانیان
هواکشت از کرد جون تیره سیغ
سرنامداران بدریای خون
همان قارن کرد و زال دلیر
زمین گشته ماتند دریای چین
جو لهاک فرشیده رد آن دمرد
عنانها ز ان جای برگاشتند
بپهداره دید ند بر دشت جنگ
جو دیدند کردان بر انسان نبرد
بپهدار کستان و ایرانیان
بگرز و بشمشیر جستی نبرد
فرا مرز جون دید کان مرد ران
شوند اندران در نشسته میان
وزان پس نبرد یک خسرو شوم

فرو شید بر سان آذر گشسب
ز دیده فرو شسته اشرم و داب
روان پر ز اندوه و دل پر ز جوی
بجنبید یک مرد بر داشت زین
فغانش بگردون گردان رسید
نیاید بتوران ازو جز گزند
بجنبید کفتی سراسر زمین

مرزم ایرانیان و تورانیان با همدیگر

کز ان دشت و تازان کوتاج بخش
باورد شیده جوشیر ژیان
همی کرز یارید از ابر و تیغ
شده غرق و نادیدنی زان مرون
بهر جای یازان بگرد ار شیر
ز بس جوشن لشکر بران دشت کین
بدیه ند کز دشت بر خاک کرد
فرو شی خرار بگذاشتند
کشاده به پیکار بر زو دو جنگ
جنان جون بود رسم مردان مرد
بتلب اندرون همچو شیر ژیان
تیزی جنان نامبردار مرد
برفشاند از دز جو باد دمان
بیارند کردان ایرانیان
همه پاک با هدیه نوشویم

جو بر زو جنان دید بر سان باد
ز بیکدیگران روی برگاشتند
بر انگیخته اسب از آورد گاه
بسالو د از ناخن سر و خون
بتر کان جنین گفت جنگ آورید
نماند تا نه و خسرو شود
روان شد سپه همچو دریای آب

جهاندار دستان جو با او بمان
دو لشکر بکینه بر آ ویختند
ز بس کشته شد روی با نون خو کرد
بهر سو که رستم بر انگیختی
ز بس تیغ و آو از نبرد آوران
ز بس کشته ماند ز کارشان
بدید ند بر پا درفش سیاه
شدند تا زان تا بتوران سپاه
سر افراز پیران و شید بهم
بدان رزم بستند مردان میان
یک زخم از دشت زین دو سوار
جهان پهلوان رستم نامور
بلشکر بنیرو مه کرد دیر
کران نامداران و کر دنکشان
پیاده ز ا نجا یکه جند مرد

کمندش فتراک زین بر کشاد
بخورشید از کرد خورشید و ماه
نیاید یکی زان دو از زین بر ون
مرین بی بدیه را بخنگ آورید
ز کین مش لشکر همی نوشود
بیاید نبرد یک اژدیاب
کشیدند شمشیر کین از نیام
بدین روز که خاک بر سر نهید
بنا کشوده کشته مرد و اسپ
همی رفت با نامور پهلوان
ز نیکه یکران خون همی بخشد
ز کیره ده و دار کرد ان ستو
همی خاک با خون بر آمیختی
جهان کشته بازار آ آسکران
ز کوشیدن جنگ پیکار شان
ند بر جایگه شاه توران سپاه
بدان تا بپیچید توران شاه
بر آورد تا زان جوشیر ژیم
جو ار غنده شیران مازندران
فلکندی بر آورد کر نامدار
جوشیران بهر جای بسته کمر
گران جای تازان بگرد ان شیر
مکر زنده یابند ازیشان نشان
بر فشد تازان پیر از کین و مرد

همه زنده دیدند ایرانیان
به بندند دون همچو شیر ژیان
نخفته بران خاک تیره نگون
ز دیده روانشان همی خون چکید

کشادند از بند ایرانیان
بیامد فسر امرزم در زمان
چو کردان ایران بدان گونه دید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

ز آب دو دیده زمین کرده تر
بیامد فرامرز با لشکری
بدو گفت مژ گای سپهلوان
چه پیش چنین گفت کای نامور

بمردی نداره جوتو جرخ یاد
پرآورد بخت فرامرز ایرانیان را بر بند
تراین بتوران دو یار افتاد

بدو گفت مژ گای سپهلوان
ندارم تو گویی بتن درد و ان
که از من تو گویی برآورد گرد

وزان پس نهفتم بود و بندیان
که آرندشان نزد شاه دلیر
بپرسش پدر شک بسته میان

بپرسید رستم ازان نامجوی
که ایرانیانرا چه آمد بروی
بدین رزمگه تیز بشتافتی

فرامرز گفت ای سر افراز شیر
بگایند کردان شاه دلیر
همه زنده آرم برشاه نیو

جوبشنید رستم بدل شاد شد
تو گفتی یکی شاخ شمشاد شد
برتکان فراشاد کرد و بسید

فرامرز رستم جوانرا بدید
یکی گوژه کاکو سر برکشید
سری پر زکینه دلی رزمخواه

نگه کرد بر زوی یل را بدید
کزان سان زکینه همی بردمید
بکردن فرومرد و با چرم شیر

بکیوان رسیده زهر دو خروش
زمین گشته زیشان همی پرز جوش
دل نامداران بکینه فروون

دو لشکر بیامد بیازید جنگ
جوآشفته شیران و جنگی پلنگ
بهر جای گشته روان جوی خون

جو هومان و جون شید و جگجوی
درآورد و با زالی از کینه روی
همه رزم هومان کمند اندرون

جو دریای جوشان بیامد بجوش
بزد گرزه کاکو سر بر سرش
بهومان دو دیده همی بر گماشت

بینداخت از دست هومان سپر
گریزان شد از بیم آن نامور
پسر بر سر آورد و هومان نهیم

جهانجوی شیده زنیم گرفت
بیامد بزد تیغ را بر کمند
نهان گشت هومان بگرد اندرون

هم افراسیاب آن دلیری بدید
ازان جایگه نزد لشکر کشید
زنیتش بر شتند سر و زور دو

بدو گفت کای ترک پرخاشجوی
بتوران سپاه اندر آورده روی
فرامرز تا ازان زیر ایران سپاه

هم آمد و جون تافت از جنگ روی
نباید ترا بود پیکار جوی
گریزان شد از بیم جان نامجوی

دو لشکر فرومانند از کار زار
یکی راند اسب و بازو بکار
بیامد بنزدیک آورد گاه

جهانداررستم بگرد ار شیر
بیامد بنزدیک شاه دلیر
همه دشت پیکار شد همچو بیشه

فرامرز با زنگه شاوران
برشاه رفتند با سروران
بکردار شیران برآشفته روی

نگه کرد خسرو بایرانیان
بدان نامداران درخ کوان
بیامد بنزدیک آورد گاه

که تا فرهٔ پیرزال و سام
طلایه بود شان ایران سپاه
بدیدار کردان ایران سپاه

[illegible]

طلایه نیزه یک خسرو رسید
سپهبد سپه را جوزان کوه دید
همه زخم خورده ز افراسیاب
زدیده دوانشان همی جوی آب

بزنگه چنین گفت شاه زمین
که اشاد و قریه شب بازپسین
بدو گفت زنگه که ای شهریار
طلایه بیردم سواری هزار

چو پروین ز گردون کند رخ نهان
خروشی سپاه آمد از نیزه‌دار
بدان تا به بینند ز توران نشان

سپاهی بنزد سپهبد رسید
جو هریوا زکینه همی بردمید
سراندر از کردن آنجنگجوان

فریبرز کاوس شد کینه خواه
خروشی برآورد و دید جوشن و خاک
کجا رفت خواهید از ینسان نشان

یکی گنج شایسته پیش شاه
همی رفت خواهد بتوران سپاه
برانگیخت از رزم برزو جوان

جو آواز شنید بگوشش رسید
دلش بر برازید و بر طید
بلندین همی یاد کرد از نشنگ

جهان چون بود رسم و آئین کار
بزد چنگ و بگشاد بند کمر
همه خاک با خون دل یاد کرد

وزان پس سپهدار شید گرین
همی مرنوشت از پی مادرین
جهاندار از و در هراسید و بیم

همی گفت کای داور دادگر
تو دانی که بر داد بستم کمر
به هیچی بفرجام تورانیان

وزان پس جو برخاست بانگ خروس
جهاندار شید فرخ کوس
ز نام آوران لشکری برگزید

سراپرده و خیمه برجا بماند
بلشکر همه ساز ره برنشاند
ستور شریعت بزین در کشید

همی تاخت باره جو باد دمان
جو برزد سر از کوه پیروزه خان
بی راه دره نامور در کشید

تبیره برآمد ز پرده سرای
برون آمد از پرده تیرشید
توگفتی یکیتی کسی را ندید

ازان نامداران یکی را ندید
خروشیدن بوق با کرنای
جهان گرد ماننده سیم سپید

گریزان شد از بیم افراسیاب
ز توران سپاه آن روی آب
فرستادم فرزمان شاه کس

که آن پرسر جاد و دیو کنش
همه پهلوانان ز کشور دوان
که آسوده بشد شاه از کارزار

برفشد تا مرز توران زمین
بایران نماند از ایشان نشان
نباید گریدن دره بر کمین

که دشمن گریزان یکیتی بهشت
سراپرده و دیبا و دینار و خواسته
همه دشت جنگی بسان بهشت

بایران برانیم از اینده کنون
بسی بهتر از دشمن روز کوه
بیاریم یکسر بر شهریار

جوشنید دستان ز خرو چنین
همان چون بود در خور نامدار
بسازیم از بهر برزی کار

که بخت نکوکشتمان رهنمون
بیزدان داد ار پرورد کار
بخسرو چنین گفت کای شهریار

بیاورد شید بگرز گران
بخشای بر جان ایرانیان
از ایران بیاورد بسیار گنج

بپیش سپهبد نهادند روی
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست بزم و بیاسود نیز

بهر جای ایران بیاراستند
بزابل همه شاه‌مان مژده‌دان
بیاراست رامشگران را بناز

جهان پهلوان رستم زال زر
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست بزم و بیاسود نیز

جو خسرو بیرزنگه کرد گفت
بیاتا کنون ساز برزو کنیم
بیاراست رامشگران را بناز

جهاندار بر برزو تابنده است
ترا شاهی و پهلوانی نواست
بیاراست بزم و بیاسود نیز

مرا سالیان از چهارصد برگذشت
جو بشنید خسرو ازان شاد شد
بیاراست بزم و بیاسود نیز

زیاقوت و پیروزه و مشک و جام
درفشی که بد پیکر اژدها
بیاراست بزم و بیاسود نیز

سپهبد شبیخون بهرزی شاه جهان
بدو گفت کان کشور آباد دار
بیاراست بزم و بیاسود نیز

می باش با داد و با دستان
فرامرز بر زوی و رستم زبان
بیاراست بزم و بیاسود نیز

جو خسرو یکی ماه در سیستان
دو هفته گو سپهبد جهان پهلوان
بیاراست بزم و بیاسود نیز

جهاندار و رستم سه پنجا بماند
جهاز رزم برزوی پرداختم
بیاراست بزم و بیاسود نیز

جهان چون بزاری بیاید همی
جو بشنید خسرو ازان شاد شد
بیاراست بزم و بیاسود نیز

جو هفتی گسسته بر آید براه
دو دیگر گرگتی نداره درنگ
بیاراست بزم و بیاسود نیز

جو سود و همی کوشش کرد باید
بروید زخاک و شود باز خاک
بیاراست بزم و بیاسود نیز

اگر خود جهانی بگیتی دراز
بمیرد همان به که نامی بزشت
بیاراست بزم و بیاسود نیز

داستان دوازده رخ

شود کار گیتی یکسر دراز
ره و انشی گیرد و پس راهی
سرای سپنجی چو پهن و فراخ

سرای سپنجی چو پهن و فراخ
پرستنده آزاد و جویای کین
بگیتی نیابد ز کس آفرین

برو بر شود تیره روشن چراغ
گشاید بر گ ثمر ده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید درست

همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مرد و سنگ و فرهنگ
ز کینی نیازی اندر خورد

زیخ تن آید بر فتن نیاز
یکی ژرف دریاست بی ناپدید
درنج رازش نداند کلید

آغاز داستان

ازو چند پایی فزون باید
خوری یا بپوشی و یا گستری
ولی شاه ترکان جهان کم شنود
وزان پس که برگشت ازان آرمگاه
بشد تازنان تا بخلخ رسید
چو پیران و گرسیوز رهنمون
که تا بر نهد ام بشاهی کلاه
زهنگام رزم منوچهر باز
دلاور شد آن مرد نام آور
سزد گر کنون کرد این کشورم
بیاریم بر کرد ایران سپاه
که مارا زجیحون بیاید گذشت
که آن جای جنگ و خون کین بود
جوازاسیاب آن نخستین کشود
ببینند نامه رایش خوانند
فرستاد نامه بهر کشوری
دو هفته برآمد زجین و ختن
کله چو بوکشن اسپان یله
سر بد بمارا کشادن گرفت
ز کردان ایران برون کرد پنج
بدو گفت کین لشکر رزمساز
دگر پنجه از نامداران چین
ره آشتی هیچ گونه مجوی
دو پر مایه بیدار و دو پهلوان
ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ

همان خورده یکروز بگذاشتند
سزد گر بدیگر سخن تنگری

سه چیزست بباید گزان چاره ست
گزین سه گذشتی همه رنج آز

وزان نیز بهرست پنهان نیست
چو دراز بچی چه اندر نیاز
همیشه برنج ازپی آز بود
گر رستم برو گرد یکتی سپاه
ابا کاردانان هشیار دل
که شته سخنها همی کرد یاد
عنان مرا برنتابید کس
زایران نیابید برجان من
وگرنه برآید ازین مرز دود
گر بستگان از در کارزار
نماند مگر برکت سالار نوش
شب و روز ناسودن از تاختن
همنگان جنگ آن داده بزهر
بکرد آفرینی برسم کیان
هنر دیک نفنور و شاه جنگ
ز پژمان بران کرد دل شک ها
جنان شد کز کس روز روشن ندید
پدر بر پسر برهمی داشت خاست
بدان بی نیازی شد از خواسته
ز شیران جنگی برآورد دسر
همیشه کمر بسته رزم باش
همان بخت و تخت سالار نوش
ابر مهروان کرده باشد ستم
بارام بر روجوان بایران سپاه
که آمد ز تووران بایران سپاه

بکاخ اندر آمد پرآزار دل
بایشان همه دستان برگشاد
مرا بود بر مهتران دست رس
شبیخون کسی نیز در خان من
برین گونه گر کار سازیم زود
ز توران وزچین هزاران هزار
همه موبدان رای شیدار خوش
برآموی لشکر کهی ساختن
سراز از کردان گیرند شهر
ابر پهلوانان و بر موبدان
فرستادگان خواست از انجمن
پسه خواست کاندیشه جنگ ساخت
جو دریای جوشان زمین بر دمید
همه کنجها گنج تو رباز
جو لشکر سراسر شد آراسته
بشیده کرا بود شش نیزه پسر
نگهبان آن مرز خوارزم باشد
بدو گفت تا شهر ایران برد
کسی کو برد آب آتش نهم
بر فشد با پند افراسیاب
پس آگاهی آمد به پیروز شاه

ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ
بجنگ اندر آرند و آیند باز
بدو گفت کین لشکر رزمساز
بدو گفت تا کرد بر ان کرگسان
بهنگام رزم منوچهر باز
بیاریم بر کرد ایران سپاه

پیغام فرامرز بن رستم کیو

نهش پدر گیو شد تا به طلخ
فرستاده چون نزد تور آن رسید
برآمد ز لشکر خروش
فراز آمد اندر خور کارزار
بگرد لب آب لشکر کشید
بدان تا نباشد به بیداد جنگ
وزیشان بگفتار بشتافتند
نماند از برتخت ایران کلاه
بدان تا بدارم ز دشمن کنار
ز کردان شصت هزار
نه فرها و فر کیان و بهرام نیو
ز تخت توران کند آرزوی
بخون تشنه هریک دلاور گرگ

کزو فرزانگان آن نه بینند روی
کرانمایه اسپان و گنج و گلاه
ز بخت و جنین خام باشد سخن
جو با شیر جنگ آورش آن خاک جنگ
بزرجام جنگ سپاه آمدست
خورشان سوی جنگ بیداد روی
همی گفت باغ سه در بدد
بدانش اندرون داد را جای نیست
جوانی بر انگیزد نزدیک شاه

فرود آمد و کس فرستاد زود
که ایران بدان شهر بد با سپاه
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو
بزرگان ایران همه انجمن
کزیشان دو بهره هم انجا بماند
بجیحون برانگیزه دیوار کرد
زهر گونه کشتند و پیران شنید
برافکند پیران هم اندر شتاب
فرستاده آمد بنزدیک من
سخن چون بسالار توران رسید
بدو گفت بردار شمشیر کین
بیارم سواران ترکان گزین
برای مشیوار دم دوان مرا
بیاشت از ان پس چنین گفت گرگ

بدانسان که گودرز فرمود بود
که ویسه ایران همی رفت و گاه
ابا مایه شیر گان و سپیدار نیو
شد از سم اسبان زمین آبنوس
برفت و بجایید یک کارزار
جو با گیو گودرز دیدار کرد
که کاری آمد نه ترکان بدید
سواری بنزدیک افراسیاب
کزین پور او مهتر ایخمن
سپاهی ز جنگاوران برگزید
وزیشان بپرداز روی زمین
همه شهر ایران کنم جوی خون
برارم ز کینه و انبار کرد
هنرها بپیشا زدل آمد گرگ
پراندیشه شد رزم کرد آرزوی
سوی پهلوان سپه باز شو
پیرو فا بدت تو این کی تران
کزید کسر و پهلوان نشت
کو سالار باشم کنم بندگی
بدارند کافی بنگ اندرون
ابا لشکر و نامداران بنیو
بدان دامن کوه لشکر کشید
بجایی که سازی همی رزمگاه
همه هرچه گفتی بر و خوانده ام
پسه باید ایدون مرا بی درنگ

سپاه آمد از نزد افراسیاب
جنین گفت کاکیو پس پهلوان
بیایت رفتن کرا چاره بنود
که و را ز مهر کسی دور کن
همه مهر پیران بتر کان بدست
جو دانت که ورز کاید سپاه
ز کوه اندر آمد بهامون کدر
بدشت اندر آورد لشکر گرو
سواران و جوشن وران صد هزار
بگرد ارکوه از دو رویه سپاه
ز دیدار زین تا کنا بد سپاه
ز آوای سپان و کر و سپاه
خروشید از آوای کردان زمین
درفش از درفشش کرده ارکرو
جهان سر بسر کفتی آهرمنست
پسیده برآمد ز کوه سیاه
پسه راسوی میمنه کرد بود
پیاده کبد در خور کار راه
همیدون پیاده بسی نیزه دار
پس پشت ایشان سواران جنگ
درفش فجسته میان سپاه
درخشیدن تیغهای بنفش
بیارات لشکر بسان بشت
گرازه سوی تخته کیو کان
بهرنام فرمود پس پهلوان

جو ما باز گشتیم بگذاشت آب
که پیران بسیری کسید از روان
دلش را کنون شهر یار آزمود
کز ارکت او سر نپیچد ازین
نشوید همی شاه از پاک دست
جو دانت کو ورز کاید بدان
ز کوه اندر آمد بهامون کدر
بهامون سپاه از پس پشت کوه
ز ترکان میان بسته کارزار
بسه بر نهاد و نهاد ز آهن کلاه
فرو هشت انیشان کبود و سپاه
بشد در رخشانی ز خورشید تاو
ز ترک درخشان آسمان آهنین
کسته نشد شب بر آمد ز کوه
بداهن برازروشنی خورشت
سپید ابرایران پیش سپاه
ز جنگ دلیران بی نبوه بود
بنیزه سوی تاپش روی سپاه
ابا تیغ کش و تیر جوشن گوار
کز آتش کخنجر بیرانند رنگ
ز کوه درخشان بگرد ارماه
ز کوه درخشان بگرد ارماه
ازان پایه کاویانی درفش
بباغ رفاکسرو کنه کشت
ز واره نکهبان تخت کیان
کرای تاج و تخت فرود آرزو

جو پیران سپاه از کنا بد برآند
برنشست بسته کمرهای جنگ
برآمد خروشیدن کره نای
ز کوه سپه روز روشن نماند
ستاره سنان بود و خورشید تیغ
جو کودرز کرد سپه را بدید
جوشت تیره شد پیل شش سپاه
ز بانگ تبیره هسنگ اندرون
بآسوده اب اندر آورد پای
سوی میسره رود و آب روان
صفی برکشیدند نیزه وران
کمانها فکنده ببازو درون
پس پشت لشکر زهیلان گروه
زهیلان زمین سر بسر شد نکون
تو گفتی که اندر شب تیره جهر
فرو برز راداد و پس میمنه
بیاری فرو برز بر خاستند
برو با سواران سوی میسره

کنون کینه را کوس بر نیل زد
همین داشتم چشم ازان بدنشان
یکی داستان کنده بودم شاه
کجا نیستش یار زبان راست اول
دمان از پس کیو پیران بسه

همه جنگ یار اکند دشمنست
ولیکن بفرمان شاه جهان
جو فرسود لشکر کشیدن برا
نشوید همی شاه از پاک دل
بسه راسی یابد زمان شیر
بزه کوس و آمد ز زینهار راه
کشیدند لشکر بران بین دشت
برو زاندرون روشنایی بماند
همه نیزه و تیغ سندی بجنگ
بجنبید همی کوه کفتی ز جای
ز نیزه سوا جز بگردش نماند
ز آهن زمین بود و ز کر ز میغ
که بر سان دریا زمین برد مید
فرا آورد بند و بستند راه
بدرید دل ارشب تیره کون
یلانرا ز مه سوی میدان کشان
جنان دد خروآمد کز تن روان
همی بر خروشید بانگ سران
سپهدار و بر باد پایان سران
همی از بکر شان بیارید خون
ز هین از پی پیل کشته ستوه
ز کره سواران سوا نیکگون
ستاره همی بر فشاند سپهر
پس لشکر اندر حصار و نه
یک روی لشکر بیاراستند
بکرد ار نور روز همور از بره

بیفروز لشکر که از فرّ خویش
بر افشید یارانش با او بهم
بفرمود تا کیو با دو هزار
بر افشید با کیو جنگاوران
بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
شب و روز کردن بر او تاخته
ز دیده طلوع شیدن آراستی
چو سالار شایسته آمد بجنگ
درفشش الف در زبر پای کرد
بدست چپش رزم دیو هجیر
سپهدار کیو و رزشان در میان
بدان ساز لشکر که آمد بجای
ازان پس نگه کرد جای مصاف
نه آورد کو دید نه جای جنگ
پس از نامداران و گردان توس
کزین گرد شمشیرزن سی هزار
بخواند اندیمان و اخوات را
چو لهاک جنگی و زشید و ورد
جوزنگا که او کرد و کلبا و را
بهرون رفت روئین بر و بیدرفش
از ایرانیان گر سواری زده رود
دو لشکر بروی اندر آورده روی
همی گفت کو در زگر پشت خویش
شب و روز بر پای همش سپاه
کجا برود باد و روز نبرد

سپه را همی دار و در بر خروش
ز کردان لشکر یکی گستهم
بر افشید پرگستوان بر سوار
چو گرگین و رجوان زنگه شاوران
درفشی ز سیصد ز کردان گزیده
از ان دیده کردیه بان ساخته
بگفتی دو کوه در زبر خاستی
نبرد سپاه از دلاور نهنگ
یلانرا بتلب اندرون جای کرد
سوی راست کتماره شیر گیر
درفش از برش سایه کاویان
دل از رنگ و تیمار پیراسته
بیامد همی تا بدان رزمگاه
همی برزد از خشم کف بر کف
کسی کو کند جنگ با او بپیش
که بود اندشایسته کار را
نهاد سپه را بر کردکان
ابا سی هزار از دلیران مرد
سپهدار ترکان غمی شد بسان
بران سان که آید بیابت ساخت
وزان جنگ سازان افراسیاب
همان سپه دان که شان بد پسر
که فشد ابر بیمنه جایگاه
فرستاد با نامور ده هزار
بدان تا بران پشته راهی بگیر
نگهبان دیده که رفتی فروش
چنین ایستاده سه روز و سه شب
سپاه اندر آید پس پشت من
که تا روز کاری که رنگ آخر
بر یشان بیایم مگر دستگاه

بدان آبگون بنجسه نیم سوز
دگر گرد سم رزم را نگریم
سپرد آن زمان دشت لشکرگهی
درفشی فرستاد و سیصد سوار
یکی دیو بان بر سر کوه بر
بجستی همی راه توران سپاه
بدانسان بیارات آن رزمگاه
وزان پس بیاید بسالار تور
سراز اهی خواند نزدیک خویش
بجستند از آس بکر و شب سرای
همی بستد از ماه و خورشید نور
فرود آمد از کوه و بیابان گذشت
سپهدار ترکان غمی شد بسان
بران سان که آمد بیابت ساخت
وزان جنگ سازان افراسیاب
همان سپه دان که شان بد پسر
که فشد ابر بیمنه جایگاه
فرستاد با نامور ده هزار
بدان تا بران پشته راهی بگیر
نگهبان دیده که رفتی فروش
چنین ایستاده سه روز و سه شب
سپاه اندر آید پس پشت من
که تا روز کاری که رنگ آخر
بر یشان بیایم مگر دستگاه

جوشیر ژیان بایلان رزم تور
فرو یال کرکاث از جوش تیر
کبد جای کردان پرخاشجوی
نگهبان لشکر سوی رود باد
برآورد از انجا درا بنوسه
پی مور دیدی پیاده براه
که رزم آورد و که در خورد شید
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
پس پشت شیدوش و فرا دوش
پس پشت پیلان جنگی بپای
نگه کرد و پران بلشکر زد دود
عنان یافته سر بسر در عنان
برآشفت بر تیره خورشید تخت
جز سوی یلان جنگ نایست آشت
کسی کشن آن کینه گیرد شتاب
سپاهی بر انسان همه رزم خواه
ابا سی هزار از دلیران گرد
جهان سر بسر شد ز آهن سیاه
بر پشت سواران خنجر گزار
کمین کند با یلان دلیر
همه روز تا که آمدی زو بجوش
تو کفتی یکی را نه جنبید لب
نماند بجز باد و دشت همی
که دانست و جنگش کجا بهشت
بگرد ار باد اندر آرام سپاه

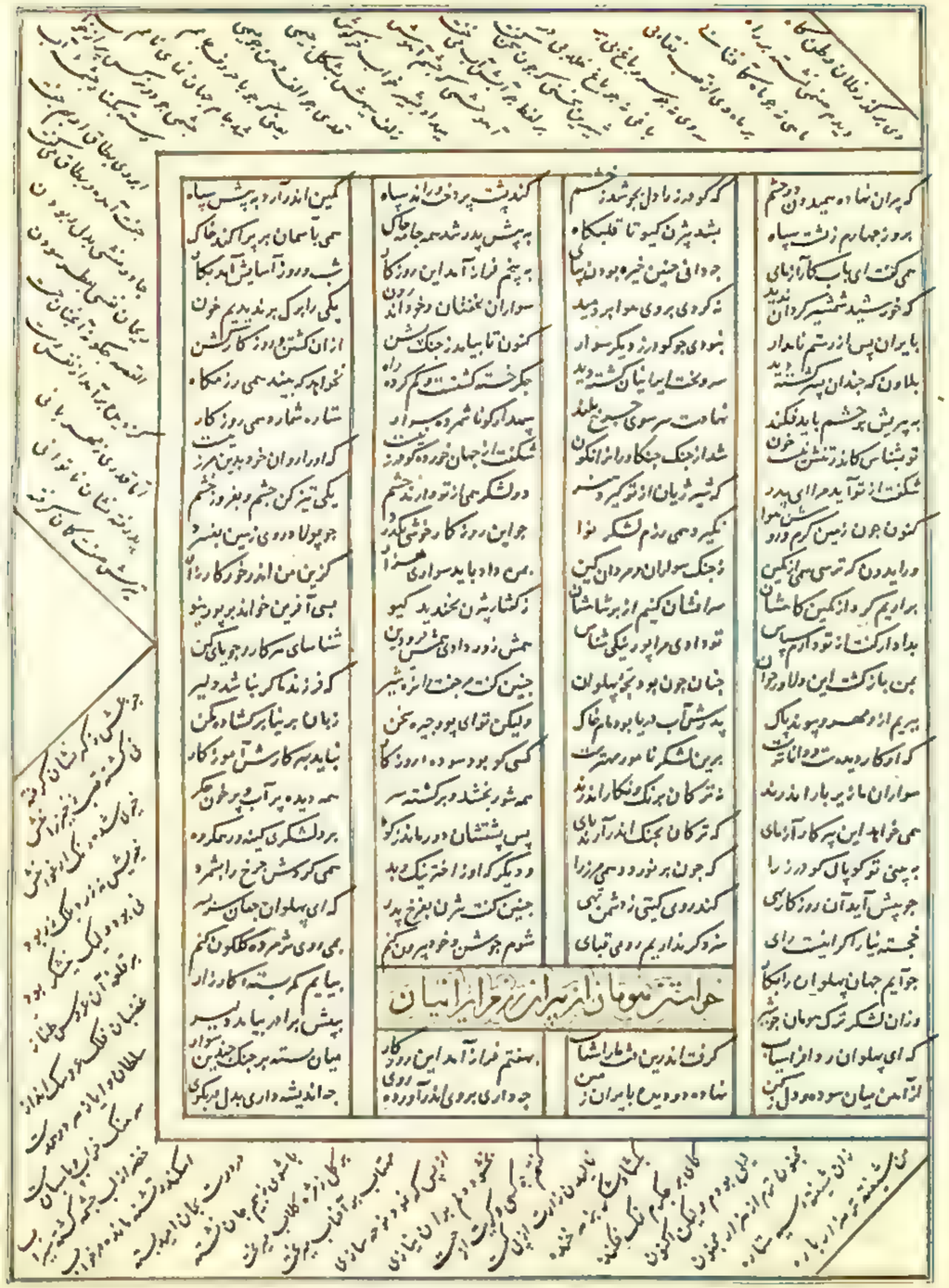

کهران نماده همید دون چشم
بدو زجهانم زشت سپاه
همی گفت ای باب کارآزمای
که خورشید شمشیر کردان ندید
بایران پس از رستم نامدار
بلاوان که چندان پسر کشته دید
بپرسش بر چشم باید فکند
تو شناس کاندر تنش نیست خون
شکفت از تو آید مرا ای پدر
کنون جون زمین کرم دور شن هوا
ورایدون که تو همی رای زنکین
برادیم گرداز کین کاشان
بداد ار کنند از تو دار سپاس
بمن باز گشت این دلاور جوان
بپریم از و مهتر و پهلوان
که آرد کار دیده ترا نیز پند
سواران ما زیر بار اندرند
همی خواهد این پرکار آزمای
بچینی تو کوپال کو در زرا
چو پیش آید آن روز کارزار
فخجسته نیار اکر اینست رای
جوآیم جهان پهلوان را بکار
وزان لشکر ترک هومان جوشیر
که ای پهلوان رد از افراسیاب
از آهن میان سوده دل بدین

که گودرز دل بخوشید خشم
بشد پژن کیو تا قلبگاه
چو افراسیاب این بدید از کمین
نه کردی بروی هوا بر دمید
بنوی چو گودرز و دیگر سوار
سر و بخت ایرانیان گشته دید
نهادت سر سوی چرخ بلند
شد از جنگ جنگاوران انگون
کز شیر ژیان از تو گیرد هنر
نگیرد همی رزم لشکر نوا
ز جنگ سواران در دان کین
سر افشان کنیم از بر شاهشان
تو داری مرا پور نیکی شناس
جنان جون بود جنگ پهلوان
پدر شان آب دریا بود دام خاک
بر ین لشکر نامور مهترست
نه ترکان بر نگ نگارا ند
که ترکان بجنگ اندر آرند پای
که جون بر نورد و همی بر زرا
کند روی کیتی ز دشمن تهی
سزد گر بداریم روی قبای

خواستن هومان از پیران مر ایرانیان

گرفت اندرین مشورت راه شاه
نشاده دو دیو بایران زمین

گه بر زم آمد دل شیر خاک
به پیش پدر شد همه جامه چاک
به پیغم فراز آمد این روز کار
سواران بخمتان رخ خود اندرون
کنون تا بیاید ز جنگ کشن
جگر خسته کشت ستم کرده راه
پسند آرکونا شهر ده سوار
شکفت از جهان خورده کو در زرا
دو لشکر همی از تو دارند چشم
جو این روز کار خوشی بگذرد
من و اباید سواری هزار
ز کشا پشن بخندید کیو
همش زور داد ی همش فر و دین
جنین گفت پر جنت از بشیر
ولیکن توای پهلو جیره بخن
کسی کو بود سوده اروز کار
همه شور بخشد و برکشته سر
پس پشتشان دور ماند ز کو
و دیگر که او زا خته تنگ بد
جنین گفت شرمان بفرخ پدر
شوم جوشن و خود پیرون کنم

بهفتم فراز آمد این روز کار
چو داری بروی اندر آورده روی

گشادند پرده ز راه سپاه
همی تاب آسایش آید بکار
سواران بخمتان رخ خود اندرون
کنون تا بیاید ز جنگ کشن
جگر خسته کشت ستم کرده راه
پسند آرکونا شهر ده سوار
شکفت از جهان خورده کو در زرا
دو لشکر همی از تو دارند چشم
جو این روز کار خوشی بگذرد
من و اباید سواری هزار
ز کشا پشن بخندید کیو
همش زور داد ی همش فر و دین
جنین گفت پر جنت از بشیر
ولیکن توای پهلو جیره بخن
کسی کو بود سوده اروز کار
همه شور بخشد و برکشته سر
پس پشتشان دور ماند ز کو
و دیگر که او زا خته تنگ بد
جنین گفت شرمان بفرخ پدر
شوم جوشن و خود پیرون کنم

کمین اندر آرد بپیش سپاه
همی با سمان بر پراکند خاک
شب و روز آسایش آید بکار
یکی را بر کی بر ندیدم خون
ازان کشتن و رزم کار آگشن
نخواهد که چندین همی رزم کاه
ستاره شماره همی روز کار
که اورا و ران خرد بدین هنرست
یکی تیز کن چشم و بفروز خشم
چو پولاد روی زمین بنفشه
کزین من اندر خور کار زار
بسی آفرین خواند بر پور ویسه
شتاسای سر کار و جویای کین
کز فرزند ما کر بنا شد دلیر
زبان بر بنا بر کشاده بکین
بباید بسر کارش آموز کار
همه دیده پر آب و پر خون جگر
بر و لشکری کینه ور حمکده
همی کرد کوشش جرخ را بشره
که ای پهلوان جهان سر بسر
بمی روی شرمنده کلکون کنم
بیایم کمر بسته کارزار
بپیش بر او بر بیاید دلیر
میان سسته بر جنگ چندین سوار
جه اندیشه داری بدل بر بکوی

مرزمرخواستن هومان از کودرز کشواد

اگر تو نیایی بجنگم رواست
جنین داد ماینج فرمان بجاست
غم و بیر و پستان کخور زنهار
جنین است فرجام روز نبرد
بلکین کیان از پس کیتباد
همیشه بپیش کیان کینه خواه
سپه را بدو دیت فرجام جنگ
نه من زاکر من سپه جنگجوی
بدین تیغ کاندر کمر بسته
وزانجا بدان جیه کی بازگشت
کمر بسته کین آزادگان
بیاید یکی بانگ برزد بلند
همه بدیه شاه و فرمان تو
ازان بس که سوگند خوردی بماه
جو شیر ژیان لشکر آراستی
جنانی جو بنجیر گرشزم شیر
یکی لشکرت را بهامون کرد
بدو گفت کو درز کاندیشه کن
تو بشناس کز شاه فرمان من
شما هم بکردار دو باه پیر
دلیری مکن جنگ ما مخواه
بکو درز گفت ار نیایی بجنگ
بلاوان بجنگ آزمودی مرا
یکی بر گزین از میان سپاه
بگشتم سراسر همه انجمن

زداره کران نگر تا کجاست
کر یا شیر در تنج کینه ساز
بترس از زبر دستی روزگار
یکی شاه و سه سرو زده دیگر بدرد
کسی کو کلاه می بر نهاد
پدر بر پدر نیو و سالار شاه
بدو باز کرد و همه نام و ننگ
بشویم جو پای اندر آرم بجنگ
کنام کز از جنگ جوی در سته

کسی از کردوان پیش من آید
جو در نامداران بپاشی برسم از کر زند
شتیزه بجایی رساند سخن
در فش ارزش شایسته داشت
کمر بست تا کیتی آباد کرد
و دیکر که از کرزه ابی کمان
اکر با توام جنگ فرمان دهد
جنین پاسخش داد هومان کرسم
بدین کرز نا خوب کی کار زم

کرای پرمنش مهتر دیو بند
بپیمان سالار پیمان تو
بخورشید و ماه و بخت بکلاه
همه جنگ را بارزو خواستی
کریزان و شیر از پس او دلیر
چه دارای کی سپاه از پس کو بیاد
که باشد سزا با تو کشتن بمن
همیدون بود عهد و پیمان من
بپیشه مرا زیم بنجیر کیر
که دل خسته باز آیی ای شیر زن
تو با من نزادی کایدت تنگ
باورد کر بر لبوه ی سرا
که با من بکرد و بآورد کاه
نیاید ذکر اندکسی ش من

شنیدم همه مر جه کفتی بشاه
فرستاده آمد بتوران سپاه
کر کر جشم من لرکه کارزار
کنون از پس کو بجون مستمند
کزینه بهشت درون جای تنگ
جنین بود جیهات با شهریار
جو مایخ نیابی کنون زانجمن
کنون آدم پاسپاهی کران
همی چاره سازید و دستان زنید
جو هومان زکودرز مایخ شنید
کزان پس که جنگ آشتن من
در ایدون کرت این کرایی همی
کر من با فریبرز ورام جنگ
بکودرز بد بندیکباره مشان
شنیدن نیرزید کشان شان

بیاید ذکر وان همی کفت خوا
هنرمود تا بر نهاد و ند زین
سبک تنک بت شبرنک را
پیش پدر شد پر از کیمیا
بکفتم ترا من همه در بدر
کر کودرز ازمیش نکشد

توان ز اکر کوهی بروز نبرد
نخفد کنم لاد بر کوه زرد
فراوان پسر داری و نامور
همه بسته بر جنگ با هر کسه
پساند یشه کرد اندران هیلون
کهشش کر آید بجنگ اکبوان
شود کشته هومان پرین زندکا
ز ترکان نباید کسی کینه خواه
سیامش بکوه کنا بد شود
بجنگ اندرون هست با بد شود
شکسته شود دل کوا زا بجنک
نیاز ند از ان پس بهر کا جنک
جو هرمش من بر کشاد ی بابان
بدانستم از آشکار ز نهان
ندانی کر شیر ژیان روز جنک
نیاید از ین بر رباه جنک
بکینه و خش مش نیاز ند جنک
همه نامداران بخایند جنک
تو اکنون سوی لشکرت باز شو
شنکی تو بر راه شیران مرد
بدان روز مکه برشود نام تو
ز پیران بر آید همه کام تو
یکی داستان زد جهاندار شاه
بیاد آورم من بدین روزکا
ترا آرزو جنک پیکار نست
اکر کل جنی راه جز خار نست
بخاره همی باز کرد انیم
نکیرم فریبت مکر د انیم
جو هومان زکشاد برکرد سیر
برانکیخت برسان شیر دلیر
کمانرا بزه کرد و زیشان جها
بکند از اب اندران مرغزار
بآورد با او نیا رید خشد
همش باز داد ند دیکر بخشد
فرو شیدن نای رویین زدند
بر آمد ز تیر و ز با لا بکشت
جو هومان بیامد بدان چر کی
به بید کو درز از ان خیر کی
ز تنک اندر آمد بیان پیاده دوی
سپهبد یکی اختر افکند پی

آمدن پیر سر بیرد کودرز و خواستن مرز هومان

بفرمود تا بر نهاد و ند زین
پیش پدر شد پر از کیمیا
که کودرز ازمیش نکشد سرش

یکی با من اکنون بدین کینه کاه
یکی با پشن من آورد جنک
کر از نامداران سر بری ژیان
دل پهلوانان به پیچد ز درد
در از نامداران این انجمن
جنین داد ماینج هومان کرد
جو کس از ترکان نباشد فرد
دو دیکر د لشکر جنین ساخته
سپه را همه پشن باید شدن
کز ایرانیان جند جستن مرد
بدو کفت هومان یکی جنک بلند
کر تخت کیان جت خوای بجوی
نداری از ایران یکی شیر مرد
همه نامداران پر خاشجوی
بخندید و روی از سپهبد بتافت
جو آن روز بانان لشکر زدند
همی نیزه بر کاشت کرد سپه
زشادی دلیران توران سپاه
سپهدار از آن شهم کشته ژرم
کزیشان بدین پشن دستی کنون

بکرد و بکرز کران کینه خواه
اکر جنک خواهی جو جویی درنک
نرستم بزد یک این بد کمان
وزان پس بپندی بخوید نبرد
کسی کم شود کم شود نام من
بکشار رتندی و فرکار نو
کز اندیشه خویش اشش برد
همه با پایان سر افراخته
با نبوه زخمی بیاید زدن
نزد کسن برمن جزا زباد مرد
کر کردوان کد امند سالار جند
جو جویی تو زآتش مهتاب روی
کر با من کند پشن لشکر شتاب
بکو درز کشاد کین نو روی
سوی روز بانان لشکر شتاب
بدید ند زخم سر افراز نو
که هومان منم کر دپیروز کر
همی ترک سود ند بر جوشن و خاه
کرفته برو خشم و تندی بتم
بباید همان بر بدان رنجمون
که تا جنک او کر آید بدید
به پیش نیای تو آمد دلیر
بران دیزه پیل تن روز کین
سخن کفت با او ز بهر نیا
بایین نه پینی که دیکر شدست

دلش ز نیست پر خون جگر
نشان آن که ترکی پیاده پسیه
جهان بد کزین لشکر نامدار
بدو گفت کیوای پسر پوشدار
که او کار دیده‌ست و آنات تاخت
نفرمود با او کسی هم نبرد
نیم من بدین کار همداستان
شوم هش جهاندار بسته کمر
نیایش کنان هش او شد بدرد
شکفتی همی پنهم از تو یکی
بهفتم فراز آمد این روزگار
شکفتی تر آن کز میان سپاه
برای که کرخون ابوی فدیک
من اینک کنون جنگ را شسته‌ام
بفرمایید اکنون سپهبد یکیر
جوشنید کودرز کشوارای
تو تا بر نشستی بزین ملنگ
نگه کن که بالا و بالا و رد گاه
جوانی و ناکشته بر سر سپهر
برو تیر باران کند چون تگرگ
مرا کر مذیدی بر زم فسرده
مرا زمذکان نه اندر خورست
بنالم من از پهلوان هش شلاه
بدو گفت نیک اختر و بخت کیو
تو تا جنگ را بار کردی نه نگ

زیبا و روز نبرد جندان سر
نیان دلیران بگرد ارشیر
سواری بنبود از نر کان رزم آو
بگشا رمن سه بهر کوشاد
برین لشکر نامور مهترست
جوانی مکن مر ترا جیره کرد
مزن نیز پشم حنین داستان
زنم ست در جنگ هومان بیر
همه داستان یک بیک یاد کرد
وکر جند ستم بهوش اندکی
شب و روز آسایش اندر بکار
یکی ترکن بد بخت کم کرده را
هیان آمد سرکل برگاشتی
جو دستور باشد مرا پهلوان
دو مر مرا ترک و رومی زره
زشادی برو آذرین کرد بخت
بهر کارزار اندر آیی دلیر
که هومان یکی بد کنش من آت
بدو گفت پشن که ای پهلوان
وکر بازداری مرازین سخن
بخندید کودرز و شاد شد
وزان روز فرخ مرا باد باد
ترا داد م این رزم هومان کنون

که از تن سرانشان جدا کشته شد
به پیش نیارفت نیزه بدست
مشاید که با او جز از من نبرد
ترا کفته بودم که تیزی مکن
سواران جنکش مش اندیشند
که کردن برینسان برازندکی
بدو گفت پشن که کر کام من
وزا نجا بزه راب بکاشت روای
که ای پهلوان جاندار شاه
کزین رزمکه بوستان یاختی
که خورشید شنبه کروان ندید
بدام آمد سرکل برگاشتی
پسندار کو کینه پیش آورد
بهر مراسر انشان بخاک اندرون
زنبد زره بر کشاید کمر
که از تو نکرده داد جاوید بخت
سر جنک من روز باشی خوشیر
بیاورد که همچو امر نیست
فرستم بجنکش ابر سان ابر
خرومند باید دلیر و جوان
نوبیند کسی پشت من روز کین
بدان روی کاسنک هومان کین
بسان یکی سرو آزاد شد

همه روز نکه سر بسر کشته شد
همی بر خورشید چون پیل مست
کند تا بر آرم ز هر دیش کرد
نکو در زبر بد کروان سخن
همه کینه کر پیل را در خورند
بدین آرزو شش من تاختی
بخوبی نخواهی نکرنام من
بنزه یک کو درز شد پوی پوی
شناسای سر کاروز پیکای کا
دل از کین ترکان پر داختی
نکردی بروی هوا بر دمید
ندانم ازین در چه پند اشتی
سپه را یکینه به پیش آورد
شوم هش او چون مزبر زیان

بنام جهاندار یزدان ما
بکویم کنون کیو و کان زره
زرزباد و کیوت بیارم نکاه
پیاده شد از اسب و روی زمین
وزان خسروانی زره یاد کرد
مرا هوش جان و جهان این کمست
کر سر جند شزن جوانست و نغز
بکین سیاوخش و فرمان شاه
بباید شکستن دلش را بجنک
جو ماخ حنین یافت جان بلوذ
بکو در نکت ای جهان پهلوان
اکر جنک جوید سلاحش کجاست
برای که اندر جهان سنه سر
بیا یکنت اسب ایرانیان سپاه
هشیمان شد از مرد دل پر درست
بداد ار کنت ای جهان آوری
بمن باز بخشش توای کردکار
بدل کفت خیره بیاز ردهش
برانم پراز حسرت و درد و خشم
بدو کفت پشن که ای نیو باک
کنون سوی هومان شتابی همی
بدو کفت پشن که ای نیو باک
یکی مرد جنکی و من جنکجوی
اکر بودنی بود دل را بهم
جوشنید کشاد پور رویین

به پیروزی شاه و کردان ما
که شزن همی خواهد او را بدن
بکنج و سپاه و بخت و کلاه
بیوسید و بر باب کرد آفرین
کجا خواست شزن زبهر نبرد
بخشم حنین جان او خواست
بهر کاه دارد خرد هش مرد
نشاید بپوشند کردن نکاه
به پوشید باید برو نام و تنک
یکی با پسر تیزی آزموده
بجایی که پیکار خیزد بجان
زره دارد از من جوباید بدن خواست
بدو رع تو جویند مردان سنه
که آید بلشکر زآورد کاه
نکر تا غم و رنج باید بجست
بنامت کزین خسته‌ان نکذری
بکردان زجانش بدرد و کداز
جراخواسته پشن نادر دهش
بپرآزار دل را پر از آب چشم
سی تیزی آری بجای درنک
زفرمان من سر بتابی همی
دل من زکین سیاوخش شتاب
ازو بر نتابم بیخت تو رکی
سزد کر بداری نباشی دژم
بیان بسته بر جنک چون نره شیر

کر این امر من را بدست تو هوش
کر اید ون کر سر و زمانی بروی
بکفت این سخن با بنیره نیا
بخواند آن زمان کیو را اهلوان
حنین داد ماینج پدر را پسند
بدو کفت کو درز کای مهربان
و دیکر که این جای کین حنین
کر بار و از ابر پولاد تیغ
که جون کاه باید شه کیره جوان
مکر باز کرداند ش سوی جنک
مرا خود شب و روز کار ست هش
حنین کفت پیش بر جنک ساز
جو مرغ سیاوش بنا شد بجنک
جوازپیش کودرز شد نا بدید
یکی با سمان بر فراز ید سر
نشوذی تو بر جان پشن دژم
بیاید مرا ندیشه دل هلوان
کرو را زهومان بد آید بسر
وزانجا دمان شد بکردار کرد
سیه مار جندان دمد در زنک
حنین بر کزینی همی ای خوش
نه هومان زدویت وزاین است
نوشته مکر بر سرم دیکر
در خشیدن ماه جندان بود
فرود آمد از باره راه جوی

برآید بفرمان یزدان بکوش
ترا بهتر ترد من آب روی
بنیره بر از بند بر کیمیا
سخن کفت با او زبهر جوان
که ای پهلوان جهان سر بسر
جزین برد باید برو بر کمان
جهاندار از امر شان شست
نباید که واریم از جان درنج
نماند منش ست و تیره روان
همی جون مشعبد برآورد رنک
جزاداد باید مرا جان خویش
که ما را بدو رعت نیاید نیاز
بخندید کردن کشان نام تنک
دل کیو از اندوه او بر دمید
پر از خون دل از در خسته جکر
کر آب شره تا دل اندر کلم
پر از خون دل از بهر آن مه جوان
جو باید مرا تیغ و رمح و کمر
بپیش سر شد بجای نبرد
که از ژرف دریا برآرد نهنک
مذانم جه آید بفرجام هش
نه پیل ژیان و نه امر مست
زمانه بحکم جهان داورست
که خورشید تابنده پنهان بود
پیروز اب و رمح سیاوش بدست

بود گفت اگر کار زارت هواست
جنین برخرد کام تو پاد شاست
برین باره و کام زن برنشست

سلاح ارمیدون بکار آیدت
جو با لشکر من کار زار آیدت
جواب پدر دید بر پاسخش

بران باره خسروی برنشست
کمر بست و بگرفت گرز گران
یکی ترجمانه از لشکر بخست

بیامد بمیان شهر بری دمان
جو هشران بنزدیک مهمان رسید
آمدن ترجمان کیوپشن مهمان فرنزد خواست

ز جوشن همه دشت روشن شده
یکی پیل جوشنده جوشن شده
ازان پس سفر مود تا ترجمان

اگر جنگ جویی همی بازگرد
که شهرن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار

که از اسپاب از تو آید بدید
ز تو ران زمین بر تو تفرین کند
بگینه پی افکندی از بهر خویی

زیزدان سپاس و بیزد ان پناه
یکی بر کزین جایگاه نبرد
عنان باز کش زین نکاور بزین

یکی بر کزین جایگاه نبرد
کت آورد پشم بدین رزمگاه
بگو تا چه جویی ازین مرز و بوم

کجا دشمن و دوست چندین ترا
بدشت و دز و کوه یا من بکرد
بگو دم بنام از پی لاف وجاه

بس ایمن شدی بر تن خویش دیر
دل اکنون کجا بر کزیند ترا
جنین داد پاسخ که ای نیکبخت

سرت را ز تن دور مانم نه دیر
مگر تخت را آمد از پیش سر
که گیو از تو ماند بگرم و گداز

خروشان و خون از دو دیده بکران
بنالید بر گرد تو گیو و گیو
که باشد بر و از سر شاخ سرو

من اکنون یکی با ز لشکر شوم
بنزدیک شایسته مهتر شوم
بجنگ من آید از ینسان تذرو

جنین پاسخش داد شهرن کرد
بفلیته در خاک با زو کمان
جو سودست کامد بنزدیک شب

جو فرد ا بیا یی تو بر درگاه
بنزدیک تخت یزدان پاک
وز انجا بمان کردن افراخته

سرت را بجان دور مانم ز پای
همه دشمنان سر بسر کشته باد
بیایم بنزدیک تو ساخته

بلشکر گه خویش باز آمدند
ز نو چند تخت یزشن شاه و سپاه
گرا نمایه از جنگ برگشته باد

همه شب بخواب اندر آسیب دید
کزین پس بلشکر بیاید ز رای
گزین پس چند ترا انجمن

سپیده جو از کوه سر بر کشید
بپوشید سومان سلاح نبرد
بپشت اندر آمد بزه خدنگ

که من پشرن کیو را خواستم
یکی ترجمانه از لشکر بخواند
بپوشید و بنهاد بر سر کلاه

هم اندر زمان پشرن آمد دمان
بدیزه شبا هنگ بر بسته تنگ
بزین بر نهاد آن گران ساز جنگ

زره تیره کرده بر پهلوی
بهومان جنین گفت کای نامدار
بزه کرده بر بازوی راست تیر

امید ستم او ز کین پیش بین
که بر خاک کرده ز خون ترکمان
بیامد بزد بر سپر بر سنان

بدو گفت کز کار زارت هواست
جنین برخرد کام تو پاد شاست
برین باره و کام زن برنشست

سلاح ارمیدون بکار آیدت
جو با لشکر من کار زار آیدت
جواب پدر دید بر پاسخش

بران باره خسروی برنشست
کمر بست و بگرفت گرز گران
یکی ترجمانه از لشکر بخست

بیامد بمیان شهر بری دمان
جو هشرن بنزدیک مهمان رسید
آمدن ترجمان کیوپشن مهمان فرنزد خواست

ز جوشن همه دشت روشن شده
یکی پیل جوشنده جوشن شده
ازان پس سفر مود تا ترجمان

اگر جنگ جویی همی بازگرد
که شهرن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار

که از اسپاب از تو آید بدید
ز تو ران زمین بر تو تفرین کند
بگینه پی افکندی از بهر خویی

زیزدان سپاس و بیزد ان پناه
یکی بر کزین جایگاه نبرد
عنان باز کش زین نکاور بزین

یکی بر کزین جایگاه نبرد
کت آورد پشم بدین رزمگاه
بگو تا چه جویی ازین مرز و بوم

کجا دشمن و دوست چندین ترا
بدشت و دز و کوه یا من بکرد
بگو دم بنام از پی لاف وجاه

بس ایمن شدی بر تن خویش دیر
دل اکنون کجا بر کزیند ترا
جنین داد پاسخ که ای نیکبخت

سرت را ز تن دور مانم نه دیر
مگر تخت را آمد از پیش سر
که گیو از تو ماند بگرم و گداز

خروشان و خون از دو دیده بکران
بنالید بر گرد تو گیو و گیو
که باشد بر و از سر شاخ سرو

من اکنون یکی با ز لشکر شوم
بنزدیک شایسته مهتر شوم
بجنگ من آید از ینسان تذرو

جنین پاسخش داد شهرن کرد
بفلیته در خاک با زو کمان
جو سودست کامد بنزدیک شب

جو فرد ا بیا یی تو بر درگاه
بنزدیک تخت یزدان پاک
وز انجا بمان کردن افراخته

سرت را بجان دور مانم ز پای
همه دشمنان سر بسر کشته باد
بیایم بنزدیک تو ساخته

بلشکر گه خویش باز آمدند
ز نو چند تخت یزشن شاه و سپاه
گرا نمایه از جنگ برگشته باد

همه شب بخواب اندر آسیب دید
کزین پس بلشکر بیاید ز رای
گزین پس چند ترا انجمن

سپیده جو از کوه سر بر کشید
بپوشید سومان سلاح نبرد
بپشت اندر آمد بزه خدنگ

که من پشرن کیو را خواستم
یکی ترجمانه از لشکر بخواند
بپوشید و بنهاد بر سر کلاه

هم اندر زمان پشرن آمد دمان
بدیزه شبا هنگ بر بسته تنگ
بزین بر نهاد آن گران ساز جنگ

زره تیره کرده بر پهلوی
بهومان جنین گفت کای نامدار
بزه کرده بر بازوی راست تیر

امید ستم او ز کین پیش بین
که بر خاک کرده ز خون ترکمان
بیامد بزد بر سپر بر سنان

کرا بر تو اندر نورد زمین
کرا بر تو اندر نورد زمین
پنویم ازان سو با با دوست

جو با د اندر آمد ز هوا خروش
جو با د اندر آمد ز هوا خروش
وگر سوی زمید بر آرای کار

که گشا د تر کان بد اندر زمان
که گشا د تر کان بد اندر زمان
بجا خوا هی آهنگ آورد کن

بکین سیا وخش ستد سومان
بکین سیا وخش ستد سومان
جنان کینه در گشته از کین شاه

یکی آهنین کوه چو شنده دید
یکی آهنین کوه چو شنده دید
ندید نه جا یی پی آه پسن

یکی با نگ برزد بدان بد کنان
یکی با نگ برزد بدان بد کنان
پسر ان اندر ندید ند کس

چه پو یا نی اب اندرین مرغزار
چه پو یا نی اب اندرین مرغزار
بگو ید ازین کر دش کار زار

ز تو ران کنه کار تر کس تو ئی
ز تو ران کنه کار تر کس تو ئی
چند زره بر کسو برزند

کنت آید ز کیته بجو شید خون
کنت آید ز کیته بجو شید خون
پر از خشم گر دان و دل پر کین

بگر دم بنام از پی لاف وجاه
بگر دم بنام از پی لاف وجاه
کمان کوشه بر کوشه برزه تنگ

جنین داد پاسخ که ای نیکبخت
جنین داد پاسخ که ای نیکبخت
نکر تا کر ارد ز هر کشت و بخت

که گیو از تو ماند بگرم و گداز
که گیو از تو ماند بگرم و گداز
بران آتش تیز نم بر زند

که باشه بر و از سر شاخ سرو
که باشه بر و از سر شاخ سرو
همی آتش از فرخ از سراید

شو اکنون بزنهار تاریک شب
شو اکنون بزنهار تاریک شب
فرو ریخت از جنگ کندا وران

بیایم بنزدیک تو ساخته
بیایم بنزدیک تو ساخته
از اندازه پیکار بگذا شتند

گرا نمایه از جنگ برگشته باد
گرا نمایه از جنگ برگشته باد
گرا نمایه ز آرند کا ز نیست

گزین پس چند ترا انجمن
گزین پس چند ترا انجمن
دو جنگی بکر دار شیر دمان

بپشت اندر آمد بزه خدنگ
بپشت اندر آمد بزه خدنگ
دو جنگی ازان سان بپیچ د ند

برپهلوانان فراز آمدند
برپهلوانان فراز آمدند
ز خورشید تا سایه کستر دهود

ز پیکا رشان دل شده ما ملک
ز پیکا رشان دل شده ما ملک
ز شبگیر تا سایه کستر دهود

سخن بیش ازان همه یاد کرد
سخن بیش ازان همه یاد کرد
دمن خشک غرقه شده تن دران

بگلگون باد آورش نشاند بر
بگلگون باد آورش نشاند بر
بخورد آب و برخاست شان بدان

جو جنگی پلنگی کران بنگ
جو جنگی پلنگی کران بنگ
بیز دان بنالید کای کر دگار

یکی داستان اندر آرد بدل
یکی داستان اندر آرد بدل
ز من کمل امروز کوشش مرا

بدان خستگی باز جنگ آمدند
بدان خستگی باز جنگ آمدند
نگه دار بیدار تو شش مرا

نیژن فزون بود هومان نژند
نیژن فزون بود هومان نژند
کرا ز ان بسان ملنگ آمدند

همه عیب کرد و جو هر کرشت هود
همه عیب کرد و جو هر کرشت هود
منم عیب کرد و جو هر کرشت هود

بزد دست پیژن بسان پلنگ
برآورد کشن از جای بنیاد تنگ

زره تا بپایش بیاراید جنگ
سوی نخجیر آورد هیون باد پای

کمرگشن بجنب کردن دراز
فرو برد و سر کردش از تن جدا

خم آورد و پشت هیون کران
فکند کشن بسان یکی اژدها

بغلتید سوهان بخاک اندرون
شکفت آمدش بخت برگشته زار

همه هشت شد سر بسر جوی خون
سوی کرد کار جهان کرد روی

نگه کرد پیژن بدان پیل تن
کای برتر از جایگاه و مکان

فکند بجوشه و سی بر جهن
ز جان بخن گوی روشن روان

توبی تو که جز تو جهاندار نیست
کشاده بسیلح دگسته کمر

بکین سیاوش برید شش سر
سرش را بنشه اگل بسترد

بهفتاد خون برادر پدر
تنش را بخاک اندر افکند دست

ز دانش روان مرا بنده باد
جهان را نمایش جو کردار تست

سرانجام زمانه سراسر بریخت و بس
جو شد کار سوهان دیسه تباه

نباشد بسختیت فریاد رس
دران ترجهانان سر و سپاه

شایش کنان پیژن را جوجهن کنم
ز جوشش سواران بجوشید دشت

جو پیژن بجهان چنین کار کرد
بجنگ اندر آیند برسان کوه

بنوشش گوز جز بتوران سنان
پسنده نباشی مگر با کروه

برآمخت مرغ سیاوشش پسر
بپوشید خشان سوهان زبر
بران جسر مه پل بگذشت

برافشند بر دشت گرد آفرین
بتر سید از و یار سوهان جوید

بدو گفت پیژن مه ترسش مکن
بران بخت پیدار و فرخ زمین

بشد تر جهان پیژن آمد دمان
که چندان مباد تگشای بند

جو دیدند گردان توران دور
طلایه سیوفی بر افکند زود

که سوهان پیروزی شهریار
دمان آمد از مرکز کارزار

جو پیژن بیان دورید سپاه
که تیره شد آن فرشامنشی

سوی پهلوان روی برگاشتند
وزان دیو کو مغزه برداشتند

که پیژن به پیروزی آمد چو شیر
درفشش سر افراز تو ران ببر

چو دیوانگان کیوگشته توان
جو اکاهی آمد ز پیژن بدوی

چو دشمن سوی کرا می رسید
ز اسب اندر آمد جهان جوی بدید

بغلتید و بر خاک بنهاد سر
همی آفرین خواند بر داور

گرفتش بپیکار بازو دراز
جوان و دلیر و خسرو مندرا

ستایش کنان بر گرفتش را
جو دیدند مر پهلوا را ز دور

بتیره فرو آمد از اسب زود
سر سرکرده آن بپیچید روی

بپیش نیا رفت پیژن چو دود
همه یاوه کرد آن کجا رفته بود

بپیش سپهدار کو در نبرد
زبیژن جهان شاد شد پهلوان

گرفتی بر افشاند خاور روان
بران اختر و بخت بیدار بر

بگنجور رفتند و پس پهلوان
گرفت آفرین بس بداد اربر

دو اسب آوریدند زرین لگام
که تاج آر با جامه خسروان

دشمان چو طوس شید تاج کم
که با فته پیکر بوم زر

وزان روی پیران برآورد خشم
پری روی زرین کمر دو غلام

کسی نام و یاد اژدها را بزیر
بدو داد و گفت از کرسام شیر

سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ
دل از درد خسته پر از آب چشم

که ای نامور گرد فریاد رس
بستهین انکه فرستاد کس

زمین را بخون رود جیحون کنی
بکین برادر نسازی درنگ

پیه را یکی سوی ما مون کرا
برایرانیان بر شبیخون کنی

که از خون زمین را جو جیحون کنم
که تا سته کینه و کارزار

جو رفتی بنزدیک لشکر فراز
سر دشمنان را بکار آوری

زجوشش سواران بجوشید دشت
بدو گفت ستهین ایدون کنم

دران تاختن کردن افراختن
بپیچید گردن ز فرمان شاه

پاسخ نامه کودرز از شاه بیخبر

پس ازدست شده جامه شاهوار
بیارانش هم طلعت انگذیز
بجمع دبزرگان خسرو پرست
بشکیر خسرو سروتن بشست
دوتایی شده پشت بنهاد سر
بیزدان بنالید از افراسیاب
دبیر خردمند دانش طراز
چوآن نامه راشاه ماخ شنود
بخت آفرین کرد بر پهلوان
خداوند کوپال و تیغ و بنش
زاخترتر از روشنایی بنود
بنزدیک پیران فرستاده ام
پسندیدگی داستان زد بر من
مرازان سخن شرم آید اکهی
کنون آشکارا بنود این سپهر
کرو برخرد برگزیند هوا
دو دیگر زپیکار جنگاوران
مرا این درشت است ازکار کرد
سدیگر که کنتی که از افراسیاب
همین است کرکنتی تو بکسر تمل
که او برلب جیحون درنگ
دو دیگر ازان لشکر نی گران
برود دشمن آمد زهر سو بدید
ازان سو که شد اشکش تیز سوی
وزان سو که لرابه شد ماسپا

بیاورد با تاج کوسر نگار
درم داد و دینار و هر کونه چیز
کونشد یکسه عهدی بدست
پیش جهاندار آمد نخست
می آفرین خواند بر داد کر
بدرود از درد سر خرد بخت
کجا جاوید باد ای ورشن روان
فرازنده کاریای فرشن
زدشمن برآورد دنا کاه درد
چو مایه ورا پیند با داده ام
چو دستور رشن برآورد کین
کرپران دل ازکین ندارد درنگ
کرپران بتوران کراید همی
بکوشش نزدید زخم اکیا
کجا یاد کردی بکرز کران
نمانی بماند رود نبرد
سپه راسمی بکذراند زآب
کنون با زمانج فکندیم من
نزان کرد کاید سوی مانجنگ
پراکنده برکرد توران سران
ازان برلب آب لشکر کشید
برآمد زخاروزم بکسه خروش
سه مهتران برکشاد ند راه

همیدون بیرو ندشن سحیر
ازان تخت باشاه برخاستند
نشستند یکروز و یکشب بهم
بپوشید نوجامه بند بکمر
کزو یافت پیروزی و فرهی
مذا نجا بیاد جوسروسهی
بجسته سپهدار بسیار هوش
سپاس از جهاندار یزدان ما
نخست آن کرکنتی کومن کیوا
پندرت بدکوبه کوش مهندس
که مه کهتری کوروان کاهست
ولیکن مرا از خوب کرداری
نه بیند جهان جز با افراسیاب
تو با دشمن ار جرب کویی دروا
زنیکی خزو نخشش سوروباه
تو زوره و بیری نیزدان شناس
زپیران فرستاده شد نزد او
بدان ای پر اندیشه سالار کین
کجا لشکر آورد از سوی چین
چو لرابه جون اشکش تیز جنگ
به پیچم سخن کاکهی خواستی
برزم اندرون شیده برکشت ازوی
الامان و غرجت پرداخته

ابا زین زرین و با ساز زر
نشستکهی مے بیارا استند
همی رای زد خسرو ازکشن وکم
دو دیده جرا بری پارسک
وزو جت و بیم شا نشی
نشت ازبرکاه با فرهی
سخنهای شایسته با او براند
بدید او وید اندزو خوشدل شد
همت رای و دانش همه جنگجوی
کرپیروزبود ند کردان ما
بزرکان فرزانهٔ نیو را
بخت اندران کار پیوندمن
زنیکی به پیچد بدآرا ستت
بخستم همی ژرف پیکار اوی
دلش ناتوان از همه اوبرستاد
کزآزادکان خوب کنتن سزاد
کوشش نمودی بدان رزمکاه
جنین دان وزو دار یکسه سپاس
سپهبد بپیران سپه راسپرد
سرکار شایسته دکار من
فراز آیدش از دو رویه کمین
خود ستم سپهبد و پنده نهنک
بهر کران دل بیاراستی
سوی شهر کو کاج بهمن دری
شد آن پادشاهی سراخته

پهدار برشاه کرآفرین
همه نامداران لشکر بخواند
دبیر آن زمان نام دفریاشاه
زاسپان کله چه بوشکوه
بروزی دیان داد یکسر کلید
یکی لشکری ساخت رسان کز
بزم وشان جنگ اساختن
بایشان نگه کرد سالار مرد
بساب وسلاح دسیم وبزر
چوبشت فرزانگان بر بخواند
پسران رسید اکهی زین سخن
زدستور فرزانه رای انکهی
یکی نامه فرمود وپس تا دپر
سرنامه کرد آفرین بزرک
بکز کیهان دور دیه سپاه
برآید بکینه سر نام تو
تن بی کسه ازافکندی بخاک
که آمد که کردی تو از کینه سیر
که آمد که کشایش آید ترا
اکر باز نابد شع روز کاه
پس ازمرک نفرین بود بر کسی
بترسم که یکباره دیکر سپاه
ازان پس که داند که پرور کست
کزین سان همی جنک شیران کنی
بدان تا بزیم تا زمین

بفرمان بیوسید روی زمین
همه داستان پیش ایشان براند
سراسر همی خواند پیش سپاه
بلشکر که آورد هیش کرده
چوآمد که کینه جستن بدید
زمین ازپی باد پایان بشته
دل وکوش داد ون یکین بخت
زمین تیره دید آسمان لاجورد
بپیلان جنکی وشیران نر
اباناماران براش نشاند
که سالار ایران جه افکند بن

نامه فرستادن پیران نزد کودرز کشواد

بنزدان چنانش زد پیوستر ک
جهاندار بر دارد این کینه کاه
چه کویی چنآید سرانجام تو
زنیزه ان نداری بدل ترس باک
بخون ودخت برنباشی دلیر
زکین جستن آسایش آم دترا
بکتی درون تخم کینه مکاه
کزو کار نا خوب ماند بسی
بجنک اندر آید بدین کینه کاه
نکون بخت یا کیتی افروزکست
همه ازپی صرایران کنی
بخشیم وپس برفروزیم کن

پیوه ان شب ورای زابلستان
پس آن نامه شاه فرخ هجیر
پسهدار روزی دیا نرا نخواند
کرکیج ودیبا دتیغ وکمر
برافشاند بر لشکر آن خواسته
دل شیر غمران ازیشان بهم
برفشاند ش پسهبد کرده
چنین کفت کز کاه جم تا بزین
اکر یار باشد جهان آفرین
همی خورد شادی کنان دل بجای
ازان الکی شد دلش پرنهیب

نامه فرستادن کودرز کشواد

دکر کفت کز کردکار جهان
اکر تو کو درزی آن خواستی
نکه کن که جندان دلیران من
زهر دو خسه دروی برتافتی
نکه کن که زایران وتوران کواه
بکین جستن خرده نابد بدید
دوانرا مر جان دکدار تن
سرانکه که موی سیه شد سپید
نه چینی نه دو سپه کس سپای
درایدون که پیکار وخون ریختن
بکویی که تا من کنون فرشتاب
جنان چون بکاه منوچهر شاه

بشبکیر بشت وبکشاد در
بیاورد وبنهاد ش پیر
بدیوان وبنهاد داون نشاط
همان نامه اورا بخوشی بخورد
سواران وپیاده شد آراسته
سه غرنده فرآهن وروی سیم
براپنود لشکر بکوه ار کوه
بیارات کس زمکای چنین
ازایدونه هیچ عنان تابچین
همی بابلیان جنک را کردرای
سوی جاره برکشت وبند وزد
بخت اندرین کینه حتن رهی
فرید سوی پهلوان ناکزید
بخواهیم می آشکار ونهان
که کینه بکینه بیارا ستی
دیران نزد یک شیران من
کنون انکه جستی همه یافتی
جو مایه تبه شد درین کارزار
سه زند کانرا چه باید برید
زخون ودخت از کش خویشتن
بسودن نماند فراوان امید
بیرد روان کینه ماند بجای
درین رزمکه بامن آویختن
توبندی فرستم بافراسیاب
بخشش همی داشت کیتی نکاه

همان بوم کزمرز ایران نهی
ازایران بکوه اندر آید بخست
کر بهجهزند با بارمان
جوشکان ودجون تیز مردکرد
ازان سوکه شد رستم شیوسوز
بپرداز این تا درهندوان
وزانسو که لهراسب شد جنکجوی
وزانسو که اشکش شد بجین
بسوکند جان کنم پیش تو
بداند که ما آشتی خواستیم
جنین ازره مهر وپیکار من
فرستم همه بسه نزد شاه
بربندم من ازعهد آیین ودین
فریدون کزاورد کرکشته شد
نباید کزین جوب کشار من
مرا کنج ودرمان ازان توهش
بسوزد همی برسپه بردلم
کزبندد واز بادی کردکار
که کاردادی مرایی کناه
کزین کن زکردان ایران سران
همه یک بدیکر فراز آوریم
کمندی کتابان زخون ریختن
بپیش تو آرم بروز نبرد
نیازاری ازین سپاه مرا
وکرمن بوم برتو بپردز کر

بزمان کنیم آن زتر کان تهی
درغ جکان ازبر دبوم ورست
درمرز ایران وجای کیان
بخارا وشهری کسندیک کرد
بپادم بدودکشور نیمروز
نداریم تاریک ازین پس روان
الانان وآن دژ بپادم بدو
پردازم اکنون سه اسر سرین
کزان پس نماند بداندیش تو
بمهر ودفاداری بیاراستیم
زخون رخت با تو کشادن
دکین بهندوکر بر سپاه
بدوزم بدست وفا چشم کین
کجا ایرج نامور کشته شد
کانی بستی برند انجمن
بکوشم کزین ازمیان بکسلم
کزافه نبرد واین روزکار
نخواهی بکشادکردن نکاه
کسی کو کراید بکرز کران
سرانرا سه سوی کاز آویم
بآسایش آنکه آویختن
بیایدت پیمان یکی نیزکرد
نسوزی بردبوم وکاه مرا
دیدم مرا اختر نیک بر

زآباد ودیران وسر بوم ویر
دکر طالقان شهر تا نارباب
دکر کوه وکانان فرخنده رات
جنین هم بروتا در سندنیز
زمین کوردسان برانم سپاه
زکشمیر وزکابل وقندهار
ازاین مرز پوسته تا کوه قاف
وزین پس که این کرده اشتم خبر
سوی شاه ترکان فرستم خبر
بمیدون تو تنها یکی نیزه کرک
چوپیمان همه کرده باشیم نیز
وزان پس کراین کرد یاشیم نیز
کربکست هنکام کین برکرک
زمن هرچه باید نیکی بخواه
کمن چیز بهتراین نکویم ترا
ولیکن برین کینه انکس
وویکه کزاز کردکار جهان
اکر سه بهی زکشادرمن
کجا داد وبیداد وزی نوکست
همیدون من ازلشکر خویش دو
همیدون من وتو بآورد کاه
کسی کش کنه کاردانی همی
که برما اکر دست یابی بخون
کذرشان همی تا بتوران شود
کمین راسنازی بریشان کمند
نکیریم خشم وبخیریم کین

کرفرمود کیخسرو داد کر
همیدون رود از بلاخ تا اندراب
شهادت نماش جهان کردنای
بنوید کس زباد شاهی شنید
سوی باختر برکشایم راه
رداورد برین کونه وزین شمار
سپه سوی پیمان همی بنکرلاف
زمرسوی خویش خوانم رمه
کرمارا زکینه به بیچد کمر
یکی نامه بنویس بی جای حم
زمن خواسته سرجه خسرو بخواه
کروکان فرستاده وداد چیز
زبد کوه ری تورو سلم ستر ک
ازان پس برین نامه کن نزد شاه
سرانجام نیکی بجویم ترا
بریدا ورجای خون ریختن
بترسم همی آشکار ونهان
بکویی همی شرف کرداری من
جزاز کینه کستروت راست
کزینم جوبایدز بهره نبرد
بکردیم بایکدکر کینه خواه
وزوبرد لی آزاردانی همی
شود بخت ترکان توران زبون
کمین راسنازی بریشان کمند
نکیریم خشم وبخیریم کین

سوی مرز ایران و هم پادشاهان
درایدون گزینند بنجویی بهر
هر آن خون که آید بکین ریخته
پسر بدرو در اسوار انجمن
بیاید خرد مندو روشن روان
بسنجد در رجت و او را بجوید
بگوید بدان پس آن نامه خویش
چو نامه بگوید بر او بر خوانند
خرد مند پیران که در نامه یاد
تو همان ما بود و باید بخت
یکی هفته کو در زبار و دو می
چو یکهفته بگذشت ششم بگاه
بفرمود تا نامه ماهیخ نوشت
سرنامه کرد آفرین از نخست
رسانید درود بن بر ماهیام
دلت باز بان هیچ همسایه
کسی را کش از ین بنا شد خبر
ولیکن نه نگاه فرصت دهند
نگر تا جه سان کرد او اکنون سپهر
ولیکن برین گونه ماهیخ شنو
نخواهم که آید مرا پیش جنگ
که کرد او بودی بدان اندرون
بسازیدی این کینه را لشکری
خرد کز پس آمدنت بیش آهدی
بدی خود بدین نخمه چون کوشهر

کدارم یکایک سوی شاهشان
دگر کونه خواهی همی کارزار
تو باشی بدان کیتی آموخته
یکی نام دو بن دو بینه تنا
دمان تا سر اپرده پهلوان
بآنوش شنگ اندر آورد و زود
بیارد دو بگزارد پیغام بخویش
همه نامداران بجم ماندند
چو آورد از پند نیکو وداد
پس این ماهیخ نامه بایدت گفت
همی ماهیخ نامه افکند پی

پاسخ نامه پیران که در کشواد

دگر ماهیخ آورد و یک یک بگفت
یکایک همه سر چه بردی تو نام
زبان تر از خرد مایه نیست
گمان بر تو بر مهربانی برد
که سنگام کرد و سنان و کمند
نه جای نر یعت و پیوند و مهر
خرد یار کن نخت را پیش رو
دلم کشت ازین کابید اوتنگ
تر اپیش دستی بنود ی نخون
ز کشور دمان تا دگر کشوری
بفرجام آرام خویش آمدی
بمهر بدا ین کوسر اندر خورست

که بر خواندم این نامه را سر بسر
ولیکن نگفتست این کار تو
بهر جای خوبی بکار آوری
جو شوره زمینی که از دور آب
مرا با تو جز کین و پیکار نیست
کر اداد خواهد جهاندار زود
نخست آن که گفتی من از مهتر
دلت باز بان آشنایی نداد
نخستین جو آمد بر شش تو بگو
نگردی مگر جنگ را دست پیش
ولیکن سرشت بد و خوی بد
شنیدی که بر ایرج بگخت

ازیشان نگردید یکی کاسته
بر انبوه جویی همی کارزار
بست از بر نامه بر بندرا
جو دو بین برف از هر نامور
بیامد جو گو درز را دید دست
ز بیران پرسید و از لشکرش
دبیر آمد و نامه را خواند زود
ز بس خوب کشاد و آن پند خوب
بر و بین جنین گفت پس پهلوان
سر اپرده تو بپرداختند
ز بالا جو خورشید کیتی فروز

شنو تا این از آزاد و از خواسته
سپه را سر اسر بجنگ اندر آر
بخواند آن کر انمایه فرزند را
فرستاده باد سوار دگر
بگفت که دو بر پرش بنهاد
ز گردان و ز شاه و ز کشورش
بگو در گفت آن که در نامه بود
شنو دان بد و زاه و پیوند خوب
که ای پور سالار و فرخ جوان
نشستنگهی خسروی ساختند
بر فتی سپهبد که نیم روز
نویسنده را خواند از سالار شاه
درختی بنویسی ز کینه بگشت
شنیدیم کشاد تو هر بدو
فراوان جنان خوب کشاد تو
سخنهای همچون نگار آوری
نماید جو تابد بر و آفتاب
که ماهیخ نوروز کشادست
کر ابر دیدبخت فیروز و هور
ز بیزدان و ز کردش تیز
بدانکه که این کنته بر دل کاست
از ایران شیو ار کردان نیو
سپه را تو بر کندی از جای خویش
تر اکی گمارد بر او خسرو
جو آمد ورا از پی تاج و تخت

جواز تور و سلم اندر آمد ز مین
بر افر و اسیاب آید این مهر بد
بگاه وس خود کرد نیز انجو کرد
بیاد و ران که تر ادا د یاد
و دیگر که گفتی تو ای پیر سر
ز گفت سیاوش چهارم سخن
جه پیمان شکستن جه کین ختن
به بیجم که گفتی که پیمان کنم
بدان ای نگهبان تور ان سپاه
جو فرمان خسرو بیارم بجای
گر ه کان و ان خواسته سر بسر
ششم شهر ایران که گر دی تو باد
تر اکر دیزدان از ین بی نیاز
سوی نیم روز اندرون تا سند
سه مندو ان با د رنشش سیاه
بیابان از یشان پر و اخشد
امیر ان و خواسته جند چیز
دریدون که روی اندر آری بروی
تو ای نامو پر پهلوان سپاه
نگر تا ز کر د ار بد کو مر کن
بر اندیش و بشتاب و بکشای کر
همه نا جوی و همه کینه خواه
به پیمان مر ا با تو کشادست
بسو گند تو شد سیاوش بباد
بهشتم که گفتی ر اتاج و تخت

سر اسر بکشته ببیداد و کین
از ان نامداران اندک خرد
بر آورد از ایران آباد کرد
که بر ی کنه جان شیرین بدا د
بخون ر ختن کس نبندد کمر
که افکندی ای پیر سالار بن
همیشه بسوی بدی تاختن
ز تو ران سر انر ا کر و کان کم
که فرمان جز نیت مدار شاه
روان شوم دار و بدیگر سرای
جو لهاک و دو بین خسر و پرست
بر و بوم آباد نفرخ نهاد
که آکه نه نا کشایم راز
جهان شد بکر دار روی پرند
فرستاد و رستم بنزدیک شاه
که از هر سوی تا ختن ساخشد
فرستاده نزدیک خسرو بتیز
ر ام تر ا ز ین همه کنت و کوی
نگه کن بر ین کر دش هور و ما
جه آرد جهان آفرین بر سرت
حدیث خرد مند مردم نیوش
با فسون نگردند از ین رز نگاه
خود ر ا روان خرید ار نخست
بگشار کس بر تو این بیاد
از ان تو پشت و مری و بخت

فریدون کز از مرد دل افروز
ز هر با منوچهر کین نو نهاد
ز ان پس یکی سیاوخش باز
جو مایه بزرگان که از تخت کاه
پاسخ به پیش جهان آفرین
که از شهر ایران شما کرده آید
جو باد آید آن جون گهر آتشی
بنزدیک خسرو فرستیم گنج
مر ا جنگ فرمود و آویختن
کر امید داری که خسرو ز هر
کسی کن بنزدی بنزدیک شاه
سپاریم گفتی بخسرو تهمد
سوی با فتر تا بسر ز فرار
تهم رستم نیو با تیغ تیز
هستان و خوار زم و آن بوم و بر
بیارید بر سید شاه شکس تگرگ
و زین سو من و تو بجنگ اندیم
بفیروزی یزدان و فرمان شاه
که بند سپهری فراز آیدت
زمانه ز بد دامن اندر کشید
بدان کین جنین لشکر انداز
زمانه بر آمد بهفتم بخسن
از ایدر ا تو سر که که پیمان کنی
نبود ایش فریاد رس روز درد
جمیدون نوذ فت مر ا جنج

کشادی بدشنام و نفرین دو ش
جمیدون ابا نو ذر و کیقباد
فکندند این جنین کینه و ر باز
از ایران شدند اندین کین تباه
جگویم جر ا باز شتم زکین
جو مایه کیا نز ا که آز رده اید
که نیکی بسر اسر بدی داشتی
به بندیم بر خویشتن را و رنج
بگین سیاوخش فرمان بخت
گشاید بدین کشای تو جهر
سوی شهر ایران کشادست راه
بر خویش خوانیم یکسر رمه
همه کشت لهراسب را بسر
بر آورد ه از ایشان دم رستخیز
که ترکان بر آورد ه بودند آه
فراز آورد یدشن نزدیک کر
بدین مر کز نام و تنگ اندیم
بخون عو قه کر د ا نم این ر ز نگاه
سر بخت ترکان بکاز آمدت
مکافات بد را بد آمد بدید
سواران شمشیر زن جیدز ا د
فکندن دفار ا بسو گندبن
وفار ا بنز جام هم بشکنی
جو مایه بخشنها ترا یاد کرد
ولیکن دلم ز ا زمهرت فسرد

من ایدون گانم که خود این زمان
بمزد جام گفتی که مرد و ان مرد
که از مهربانی که بر لشکرم
بیاراید از من جهاندار شاه
که این لشکر گشن پرمش من
غمتین با نبوه ز خمی جو کوه
وگرنه همان نامداران مرد
وز ایدون گه باس بارد گاه
پراکنده از لشکر خستگان
تراجند باید زمان و درنگ
که ناگاه مان خود بجنگ آمدی
ازین جنگ برگشتن امید
سپهدار فرمود تا موبدان
جوان مانخ نامه پیش گوان
مش رای پیران شگ داشتند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد
چه اسپان تازی بزرین لگام
برفت از در پهلوان سپاه
بنزدیک تخمش فرود بر پسر
پس آن نامه بر خواند مشش پسر
شگیبایی و خامشی برگزید
ازان خون منفاد پور کرن
جوامن بگین برادر کمر
که اندر برو بوم توران دگر
از اسپان او هر چه شایسته بود

بجنگ آزمودی مرا بی گمان
تنی چند بگزین ز بهر نبرد
نخواهی که برخیره کین کستم
بر آزار ازیشان دل بخون
بباید زدن سه بهمکرده
بیاییم و سازیم جای نبرد
پسنده نخواهی بدن باپسا
ز خویشان تزدیک پرستکان
وگر جنگ خواهی پیارای جنگ
کمین کردی و بی درنگ آمدی
شبه روز خود بند کار است
زلشکر همان نامور گزران
بفرمود و برخواندش پهلوان
همه کار او نابسک داشتند
بروبین پران فرخ نژاد
جوافسر چو شمشیر زرین نیام
سوی لشکرش برگرفتند راه
جهاندیده پیران گرفتش بسر
یکایک رخ نامور شد جو قیر
نگرد آن سخن پرسپه خود بدید
زگرد دشمن نیارامد او دز کین
نه بندم نه نارم بدین کار سر
سواری نه بنده جو مردان کم
زهر سو بلشکر گه آورد زود

کهم می نیارامی روز کین
من از لشکر ترک هم زینشان
تو با مهربانان منه پای پیش
دو دیگر که گفتی بهار زگرپین
نباشد بدین شاه همداستان
بیان دو لشکر دو صف برکشید
ازین گفته گر بگلی بازدل
پسنده خواه و دیار و رز سالار خویش
بمان تا کند شان بزشکان درست
ازان گفتم این تا بر و زنبرد
من این کین گر چه صد سالیان
جوان مانخ نامه کشاد اسپری
بزودی بر پهلوان آمدند
بزرگان جو آن نامه بشنیدند
بگودرز بر آفرین خواندند
جوازپش گودرز بر خاستند
بخشید یارانش را سیم وزر
جو روبین بنزدیک پیران رسید
جو بگزارد پیغام سالار شاه
دلش گشت پر درد و جان پر تب
ازان پس چنین گفت پیش سپاه
گرایدون که او بر گذشته سخن
بران خون منصد تن نامدار
بفرمود تا بر کردیکسر سواد

تو دانی کنون بارم از سر بدین
بیارم سواران و گردنکشان
که دانی نهان دل و رای خویش
که با هم بگردند و روشن کنین
کنیشان بگردم درین داستان
گرایدون که پیروزی آید بدید
من از گفته خود نیچم دل گسل
بژرفی نگه کن تو هر کار و خویش
زما جوی اکنون که این کار تست
بمن بر بهانه نیایید کرد
نخواهم همانت و اکنون همان
فرستاده آمد بسان پری
خود مند و در کش و دان آمدند
شنیدند و گشاد فرخ دو بهر
ورا پهلو پاک دین خواندند
بفرمود تا خلعت آراستند
گرا در خور آمد کلاه و کمر
به پیش پدر شد جهان جوی بدید
بگفت آنچه دیدند ان رزمگاه
بدانست کامد به تنگی نشیب
که کودرز دل نیاید براه
بنوبی همی کینه سازد کهن
که شان سر جداشد که کار زار
برادم ازان انجمن رستخیز
دو اسپه سوار از هر کار زار

سخن گوی کرد و سوار دیر
بگشت از بر تیره خاک نژند
کلاه و کمر بستن و رخت را
کشید و سوار از جان پدار تو
نباشد بگفتار بسیار سود
گر گردون جز آورد و شش دری
سپهدار گودرز و با او سران
سپه در بن کوه بنشاختند
که نامد همی سوی ما مون سپاه
زکینه بجوشید از ین انجمن
بگردید باکرد و سوگ بلند
ابا ده هزار آزموده سوار
غریوان بر فتم بادر دکاه
سراز تن بریده دران رزمگاه
بگینه همه پاک بسته میان
به دشت سپهبد همی باسپاه
نیارم شدن با سپه کینه خواه
به بندو بگینه کمر بر میان
بگرد ار باد و مان بر دمید
ندوم زد بره بر نه آرام و خواب
دلش گشت پر خون و خیره زرد
گریزان و ویران شد و کشور ش

که روشاه تو ران سپه را بگوی
جو تو شاه بر کاه نپشت نیز
ازان کرج آرد جهاندار کرد
زکینه ز از من بیاز د روشاه
اگر شاه چندین ز ین کناه
کشیدم بگوه کناباد سپاه
گزایران بکاه شو جهر شاه
سپه را مه روز و سه شب جوشنگ
سپهدار ایران نیامد ستو
بایران سپه شد که جوید نبرد
ابر دست جون شر نی کشته شد
دل نامداران هم بر شکست
برفت از بر من سپهبد دمان
یکی روز تا شب برآمد ز کوه
دو بهره ز کردان این انجمن
بتر سم همی زان که گردان سپه
گرایدون که کرد د درست این خبر
کرشاه با لشکری جنگجوی
که کوجان ما را ز ایوان سپاه
نشسته بر باد پایی بلند
بنزدیک شاه اندر آمد جو باد
شد از کار آن کشتگان خسته دل
زهر سو بتنگ اندر آورد جنگ

بدینار داون فرا ندر کشاد
بیوفی برانگند منکام خواب
که ای داد گر خسرو نامجوی
بگین نام شاهی نپیوست نیز
که شش تو آید بروز نبرد
ازان خویشتن را ندانم کنا
گند کردون آزاده آزاد مرد
بایران سپه بر ستیم راه
بتوران نیامد فزون زین سپاه
بروی اندر آورده بد روی تنگ
بهامون نیاورد لشکر ز کوه
ندانم چه آمد بران شیر مرد
سر من ز تیمار اکشته شد
همه شاه و مانی شد از مرد دست
بیامد برش کرد و یشن دمان
بگشتیم با یکدگر همکرد و
دل از مرد خسته بشمشیر تن
ازین پس بما بر نگردد سپهر
که خسرو کند سوی ما بر گذر
نهد سوی ایران بدین کینه روی
براید نباشد کسی کینه خواه
بگرد از آتش بیون نوند
بیرسید تخت و پاشش داد
بران مرد بنهاد پیوستدل
بر و بر جهان کرد از جنگ شک

پانیخ نوشتر افراسیاب نامه پیران

چو کشاد پیران از ان بیان بشنید
فرستاده را پس بر خویش جای
بفرمود تا باز کرده بجای
چنین پاسخ آورد کورا بکوی
تو تازاده ای لزما در پاک تن
همیشه تو بی خویشتن بیش من
تو بر ره ی زچین تا بایران سپاه
نه بیند سپه جون تو سالار نیز
که کنجره و آمد بایران زمین
نباید که باشی ازین تنگ دل
بتاشم من او را بگیتی بینا
چنین خوانت این بود تا کار نبرد
همیشه چنین است کار نبرد
بیکسان نگردد سپهر بلند
سخن گفتن با کنون کشت خواب
سدیگر که گفتی که خسرو فنگان
که طوس سپهبد همی با سپاه
که من خود برایم گزایدر بکام
بایران بران گونه رایم سپاه
بخجیر پیرم سرش را ز تن
ترا ای جهاندیده سرفراز
یکی لشکر نامور ده هزار
گزایرانیان و ازیشان یکی
مران کوه کوکرده دارد حصار
فرستاده بشنید پیغام شاه

سراغاز بود ی سراپا سخن
بپیمود کرده جهان و فراخ کرده تن
تو کردی دل رستم و شیر سینا
نبندد کمر جون تو شیر ستیز
ز تور ان و هر ما بکستر و کین
ز تیمار کیرد تر از تنگ دل
بجویم مگر زین سخن کیمیا
مرا بر تو از دل جه آزار بود
ز مر سو همی کرد و این تیر کرد
کهی شاد باشد کهی مستمند
ز کین برادر تو سه بر متاب
بجنگ اندر آید همی با سپاه
ز سوی دستان بر آمد زراه
سوی رود جیحون کذارم سپاه
کزان پس نه بینند کسی تخمگا
که کوید بذو زار ز ار الحزن
نکردست یزدان نخجیر بیاز
دلیر و خرد مند و کرد و سوار
بجشم یکی صد سوار اند کی
با پیان جنکی بپای اندر ار
بیاید بر پهلوان سپاه

برو آفرین کرد و شادی نمود
بشکیر جون تاج بر سر نهاد
بدلش اندرون رو شنایی فزود
سمانکه فرستاده را در کشاد
سوی پهلو نامور کر خدای
کرای مهربان نیک دل اه بوی
تو یی بر تر از پهلوانان بجای
کزیده ز بهر مرا ریخ خویش
جو تو پهلوان بر نیارد بسهر
کنه کاره ام همی خویشتن
بدل بر کزین یاد نادر دام
بپیره مخوانش کر باشد دروغ
مرا با جهاندار پیکار نیست
ز کردیدن تیره خورشید و ماه
همو اندر آرد ز خورشید سر
رو ازابدین در دسته دار
علاج بزشکان ندارد ش سود
که کیخسر و آید بشا منشی
که او شش ستی نماید بکار
نه کاخ و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بسر بر نرود آیش ناکهان
فراز آید از کردش روزکار
همه ایزدی مر جه بایدت ست
که روشن شود جان تاریک تو
سه تاج کودرز بکسل ز جای
تو پیروز باشی بآد بختن
خمیده جو در باغ شاخ سمن

لشکر آوردن کودرز و پیران بجنک

جو بشنید پیران سخن باز راند
فرستاده نیز آن سخن باز راند
پراز خون دل و لخت پر کرده بود
بتر سید کاید یکایک بجنک
جز از تو جهاندار را نداند ست
سراسر همه کار او شد براسیاه
هر انکس که از خویشتن کرد بهر
برآمد نهر سو فغان و خروش
همیشه دل خویش ار دبدره
فراز آورید ند لشکر بجنک
دو لشکر بری مذ آراسته روی
جهابری کر باران او تیر و تیغ
کرای روشن داور کردکار
بارید تیر اندران رزمکاه
بسر و ختند کاشته خواهدشدن
بریده سر انشان نکنده بها
بروست کردان بخون کشته لعل
برآمد همی موج دریای خون
پی اسب ازبر کدشتن نماند
جز از تو جرخ کردان بکیهان خدای
بدارند کردان برین دشت کین
کسی کو بدین رزمکه در خورست
بلهاک فرسود و فرشید ورد
سیه رازدشمن نکه دار تو
بر و لشکر خویشتن همکره
بر و نهاد زهر سو دوات
کستند ازان لشکر کینه خوا
سی داشت هر سو ز دشمن نکا
سی خاک با خون برآمیختند
که دارد ز کردان پر خاشجوی

وزان نامداران جنکی سپاه
شدند از غان یکسر آزاد دل
همه کاشته دشت بر کار زار
جو مایه شکست اندرین کار زار
که دانت کاید یکی شهریار
شود خاک یاقت پدار شک
ندانم جه ابد این کینه کاه
کرا برکشد کردش روزکار
ابا نامداران توران سپاه
بدو باز کرد و سر اسر زمین
کرفته کسی راه و آیین من
ازان پس نه پیران سپه را بخواند
دو لشکر برآمد سراسر بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو کروه
بکرد ار باران ز ایران سپاه
زمین آهنین کرد اسپان نعل
برآورد کرکاه جای کشتن نماند
دو سالار کشاد اکر همچنین
جو پیران چنین دید جای نبرد
سواران بخشید تا بر سه روی
بدیشان سپاه بدشت سپاه
همیدون سوی رود فرشید ورد
فرستاد بر الکند پس دیده بان
دو دیده جو لهاک فرشید ورد
فرستاده بیامد ز هر سو دوان

جو بشنید پیران سخن باز راند
فرستاده نیز آن سخن باز راند
پراز خون دل و لخت پر کرده بود
بتر سید کاید یکایک بجنک
جز از تو جهاندار را نداند ست
سراسر همه کار او شد براسیاه
هر انکس که از خویشتن کرد بهر
برآمد نهر سو فغان و خروش
همیشه دل خویش ار دبدره
فراز آورید ند لشکر بجنک
دو لشکر بری مذ آراسته روی
جهابری کر باران او تیر و تیغ
کرای روشن داور کردکار
بارید تیر اندران رزمکاه
بسر و ختند کاشته خواهدشدن
بریده سر انشان نکنده بها
بروست کردان بخون کشته لعل
برآمد همی موج دریای خون
پی اسب ازبر کدشتن نماند
جز از تو جرخ کردان بکیهان خدای
بدارند کردان برین دشت کین
کسی کو بدین رزمکه در خورست
بلهاک فرسود و فرشید ورد
سیه رازدشمن نکه دار تو
بر و لشکر خویشتن همکره
بر و نهاد زهر سو دوات
کستند ازان لشکر کینه خوا
سی داشت هر سو ز دشمن نکا
سی خاک با خون برآمیختند
که دارد ز کردان پر خاشجوی

گرای پسر شیر شرزه هجیر — پشت پدر بود با تیغ و تیر — بفرمود تا شد بپشت سپاه — بر کیو کو رزلشکر پناه

بگوید که لشکر سوی رود کوه — بیاری فرستند کردار گروه — دو یک بفرمود کفتن بکیو — کز شت سپه را یکی مرد نیو

کزینند سپاره بدر جای خویش — وز انجا نهند پیشتر پای خویش — بخیره مدارند بسته کمر — جو بشنید کیو این سخن بر درید

بیاید بسوی برادر دوان — بکفت آن بجا کفته بد پهلوان — جو بشنید کشاد فرخ پدر — دو صد کار دیده دلاور سران

کزین مه شهر فرباد کرد — بخواند سپه یکسر او را سپرد — ز کردان دو صد بار فشی جو باد — ز لشکر یکی نامور بر کزید

بره تاختن سوی زشیدرود — برانکیزه از رود واز آب کرد — یکی راند باید برایشان سپاه — بفرمود تا ز نکه شاوران

بدو کفت از اینذر بکردان بمان — اباکر ز با آب داده سنان — ازاینذر ببرد تا بتلب سیاه — همانکه بکر کین میلاد داد

کز شت سپه را یکی مرد نیو — دل نامداران پشت سنان — اکر ت یابی بر کار بود — کنون رفت باید بران کینه کاه

جو بشنید کشاد فرخ پدر — جو روی تو بیند بدر دش بوست — شکسته شود پشت افراسیاب — ز پیران همانجا یکه کینه خواه

ز لشکر یکی نامور بر کزید — شود شاد مانه جهاندار شاه — سواران پس از همه هیصه — جهاندار نیک اختر یار بود

بفرمود تا ز نکه شاوران — پسر جنک را تنک بسته کمر — ز انجا سوی تلک توران سپاه — پر از خون کنه جان دریده برآ

بیاری فرستند کردار کرد — هجیر سپهدار و پشتن بهم — میان سپاه اندرون تاختند — بفرمود خواندن همه یکسره

وز انجا بفرمود پیشتر پای خویش — بران باد پایان نخجیر زای — بران باد پایان نخجیر زای — کراینا بکان بر کزشتند راه

بکفت آن بجا کفته بد پهلوان — بر اکنده کشاد در کار زار — جو روی هین پیران ز دشت سپاه — زکینه همی دل به پیرا خشند

بخواند سپه یکسر او را سپرد — ابا نامداران بکه دار کرگ — بهادیخت بر سان شیر ژیان — بدید آن تکاپوی کر کین سپاه

برانکیزه از رود واز آب کرد — بتوسید از جنک پشتن دلیر — پسر کشته شد پیش چشم پدر — بکوشید و هم بر نیامد بجنک

ابا کر ز با آب داده سنان — عنان سوی ارجنک برکشید — ز ایران سپهدار کهای خوش — همانذ آن زمان خیره بر جای خویش

دل نامداران پشت سنان — ز مهتران هشتاد پیران همه — بنیزه ز اب اندر آورد خوار

رسیدن کیو بپیران و فرمانذر ایشان کیو

همانکه بکر کین میلاد داد — که با او بنیزه بجوید نبرد — فرومانذ پیش همانجا بجای

کنون رفت باید بران کینه کاه — بزد خشم رانام برد او کیو — بجوشید و بکشاد لب را ببند

ز پیران همانجا یکه کینه خواه — یکی فرقه اکبر کی بر سر کرفت — کمانرا بزه کرد و بکشاد بر

جهاندار نیک اختر یار بود — هنذ کار کر تیر بر کوه سنک — همیدون سه جوبه بر اب سوار

پر از خون کنه جان دریده برآ — رسیدند انجای یاران کیو — جو پیران جنان دید برکرد زرد

بفرمود خواندن همه یکسره — کرای نامبرد ار فرخ پدر — من ایدون شنیدستم از شهریار

کراینا بکان بر کزشتند راه — بدید آن تکاپوی کر کین سپاه — که پیران فراوان کنند کارزار

ز جنک بس تیز جنک ازدها — فرود آبود روز سختی رها — بر آرد تو ای باب جنکی یکی

پس اندر رسید ند یاران کیو — پر از خشم و کینه و ایران نیو — سوی لشکر خویش شد پوی پوی

خروشان پر از مرد و رخشان ز د — بنزد یک لهاک و فرشید ورد — ز پیران جنان دید برکاک و ری — ویران و خیره کز اران من

شمارا بر جنین روز کار — بیاید کرای نامداران من — جهان شد بمابر ز دشمن سیاه

ندیدم کسی کز پی نام و ننک — برا جون جنک اندر آمد پسا — دل نامداران ز کین بر دمید

بر فشد و کشاد اکر بان باک — جوآواز پیران بدیشان رسید — شاید کشادن از ین کینه سر

سوی کیو لهاک و فرشید ورد — بر ندیم و امن یک اندر کمر — یکی نیزه ز د بر بر اب کیو

همی خواست کورا بیاید ز پای — بیاید بر کیو لهاک پیشو — برون آمد آن پای کیتو از رکیب

بزد نیزه کیو بر اب اندی — بنیزه ز ره بر درید از نهیب — فراز آمد از راه فرشید ورد

ابر نیزه کیو تیغی جو باد — سیاه شد ان اب لهاک مرد — علو د کران از میان بر کشید

بزد جون یکی تیز جنک ازدها — جو کیو اندران زخم او بنکرید — کو آش بیارید بر تنش بر

بجوشید خون از دهان تا جکش — سبک دیکری زه کمان کرد و تش بر — نشست از بر با د پایی جو دود

ابا کر ز د بنیزه بر سان شیر — جو کیو اندرین بود لهاک زود — بر و بر بیارید کر ز کران

بزین جنک لهاک اندرون بد سوار — جو مایه ز جنک لهاک و سران — جنان پای داری از ان تیز ک

ز بس خشم کشتند یک یا دکر — جو دیدند لهاک و فرشید ورد — بر و بر بر بر د مکس شیر شت

ز یارانش کیو انکهی نیزه خواست — بر یشان نهاد از در و ریه — یکی را نیاید سر اندر شب

بدل کفت کاری نو آمد بروی — همی کشت بر سوی جب و است — که دیوان مازندران آمدند

سوی رات کیو اندر آمد جو کرد — مر ایشان دلیران پر خاشجوی — بزین اندرون زیر پای سمون

کرازه جو بکزارد از باد دست — ز پولاد و جنک و روی ستون — زره بود و کفت پیوند اوی

بزین دیران ترکان بدادند پشت — بزد نیزه بر کفت بند اوی — زره را بدرید و ترک فرشید ورد

پشت کرازه در آمد دلیر — بزد بر سر و ترک فرشید ورد — ابا نامداران ایران هم

یکی تیغ در جنک پشتن جوشید — پس پشتن آمد مان کر کسم — بیاید مان تا بجای نبرد

همی کرد بر تارکش دست راست — ز تو ران سپاه اندر میان بر کرد — دل کستهم زان پر اکنده کشت

بزد یک تو ران سپاه آمدند — بتیشتر ج آمد بدو نیم کشت — بزد مانذ پیکان ز اب اندرون

عمو دی فرو هشت بر کستهم — خدنکش بزین در پر کستوان — سواران بر فشند بر سان دیو

ز پیش یلان اندر آمد هجیر — ز ترکان بر آمد سراسر غریو — سر انجام برات کو در زهوس

پیاده شد از اب دو سوار — سپر بر سر آورد و بر سان کرکان — جو بر ان جنان دید بر کاک و ری

بگاه مرد باز آورد گاه
کشان آوردند سوی قلبگاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه
سواران ایران و توران گروه

همی گرد کینه برانگیختند
همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان عدد رفته بیش
دمان باز مانده نشسته خویش

جز و باز آهن برآسوده شد
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر شد پلنگان تیره روان
ازان رزمگه باز گشته دمان

بگو رز پس کیوگفت ای پدر
گرفتیم شبگیر مردان مرد
که از ژرف دریا برآرند گرد

چهران رسیدم نوندم بجای
ز اسپکاریا بد ریایی سپاه
نه یزه ندخون سزای گناه

پس از گفته شاه پژمان جوباد
دو سالار دمر دو ز کینه بدود
همی روی برگاشتند از نبرد

بدو گفت کو هرز کو را زمان
همانگه طلایه ز لشکر براه
فرستاد کو هرز سالار شاه

وزان پس بروی سپه بنگرید
همه جوشن و خود و ترگ و دزه
کشاد و ندمر هند ها را گره

دل نامداران بر آن شد قوی
بیندیر کردن کو پهلوان
برخشید بیدار پیر و جوان

که تا این زمان مر چه رفت از دو شاه
جز من حمله برد م بتوران سپاه
فریدم صف برگشادیم را

پدید آید و داد و کژی ز راه
جنانم شکست آمد از کارخویش
گرفتم زمانم فرآمد بیش

نهند امر مغی برکشاد
که پیران بدت ترکرد و تباه
ز اختر چنین بود کشاد شاه

بیاورد خواهد کنون کینه خواه
از و کین منشاد پرورد کزین
نخواهم بزور جهان آفرین

بیاراست کیتی سراسر بداد
زیخ نبرد و زخون رخ تخت
برجای بادشمن آویختن

همه غارت و کشتن و جادوی
بفرمود شان باز کشتن بجای
پسندد ارنیک اختر رهنمای

بشد تیره بر آورد از ایران دمار
بر آشفت و برگشت بخجیر و توش
بر و آفرین کرد کو را بدید

خورش کرد گوش بخجیر و توش
که مرد و کند شان بره بر تباه
بلاون کرآمد سپاه کشن

سوی کاسه رود اندر آمد براه
دل نامداران سر کشته شد
همه داستانها بخواهید دان

که جندان پسر شن من کشته بید
یکایک بیاید شدن تیز جنگ
به پیکار دشمن کمر بستم

جو با ما پسندد نخواهد بدین
به پیچید سر از کینه و نام و ننگ
ارایید و ن کو با شید با من یکی

سرانرا سهی خواهد اکنون بجنگ
بدانگه نساند ند با ما نبرد
و رایدون که پیران این گفتگوی

بهانه کند باز کرده ز جنگ
که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا پیر سر من بدین رزمگاه

ازان نامداران برانند کرد
یکایک بسازیم مردان نبرد
گر کس در جهان جاده انه نماند

پدید نقم اندر شما سر بسر
جو هر کس افکند سوی ما بر کمند
زمانه بر کس بکشتن یکست

من و کرد پیران و دین و کیش
ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بگینه بر بندید یکسر کمر

جهان نام بهتر کر ماند بلند
کنون کرد باید بدین کین بهست
بتوران جوسو مان سواری بود

شما نیز باید کر هم زیشان
بریده سر و تنش غلتان بخون
بباید شکوهید از ایشان بمنگ

که دولت کر فت از شان نشست
با نبوه لشکر بیارد جو کرد
بباید شدن پیش او بسمکرد

جو هر کر شته شد بخت او شد بکون
جو تیما ببر بسته پیوسته دل
کزیشان برآریم کرد سپهر

و رایدون که پیران بخواهند رزم
پیش جهاندیده فرخ کوان
همه پاک بر پای جستند زود

کر جندین دلیران همه کشته دل
که ای پاک دل مهتر پاک دین
جو تو پهلوان بر زمین کس ندید

بکشت این بخن سر بسر پهلوان
ازانکه کریزد ان جهان آفرین
فرازنده تاج و کاه و کلاه

بر و سر بسر خواند آفرین
کرگیتی سراسر بشاهی کراست
زطوس آن کنون از تبار

پرستنده جون تو فریدون نداشت
زسالار شاهان جو جوید نبرد
سراسر بیابت چهان با

فدا کرده جان و فرزند و تبر
همه دل نهد تو اکند
ستون سپاهی و سالار شا

همه سر بسر ما ترا بنده ایم
که تا کی جهد سر از کار ان
همه سر جو شاه از فریدون نژاد

زماده مبار زو زیشان سران
کر جنگ را بر میان بستهایم
گراید ون که پیران زمکاه

زکینه همه پاک دل خسته ایم
فدای تو باد اهمر جان ما
و رایدون که پیران ز جنگ

اندرز کردن گودرز کشوادگان را

هر کو در رزمایخ از ایشان بشنود
پدرش اندرون رود شتابی فرود
برآن نامداران کرد آفرین

سپه را بهزمود تا برنشست
بگفتند کمسر بریان بدست
چه لشکرش را بهرنام کرد

سوی راست بنهای زبر بود
بگفتا من و بار مان دادورد
بشید درش فرشوه کای نوذران

تو با کاریان درش و سیاه
بهزمود و پس کشتهم را که شو
بهرسو که بینی تو بهتر پناه

تراباید بسالار لشکر گاه
نگه دار عشیار پشت سپاه
نگه تا نکوشد بدی بدسگال

همه کشتهم را کنند آفرین
شب و روز با شید برپشت زین
نگه تا کسی بر نیارد گزند

همه سر بسر شش او تا خشد
همه ناگه راه سوی او نهاند
همه سر بسر شش او تا خشد

سپهدار جون کشتهم الخواند
بسی پند داند رزبا او براند
سپهدار جون کشتهم الخواند

شب و روز فرجوشن کینه جوی
نگه تا کشاده ندارد تو روی
شب و روز فرجوشن کینه جوی

همان جون سر آری بجای نیب
زنا خشکان بر تو آید نهیب
همان جون سر آری بجای نیب

در ایدون کز ایدر بایدن رزمگاه
بدا کاسی آید ز توران سپاه
در ایدون کز ایدر بایدن رزمگاه

تو باید کز پیکار مردان کنی
بجنگ اندر آهنگ شیران کنی
تو باید کز پیکار مردان کنی

اگر با تو آورد مان برکشند
سزی تخان مان بتوران کشند
اگر با تو آورد مان برکشند

جهارم خود آید به پشت سپاه
شه نامبردار با فر و کاه
جهارم خود آید به پشت سپاه

پدیرفت سر تا سر آن پنداوی
همی جست ازان کار پیوند اوی
پدیرفت سر تا سر آن پنداوی

پس از جنگ شیئن کز آمد تنگ
بایمان ازان مرد بپوندست
پس از جنگ شیئن کز آمد تنگ

همه سر بسر سوگوار و نژند
ژرم کشته کردان ز جوشن بلند
همه سر بسر سوگوار و نژند

سراسر لشکر گوازا بخواند
فراوان سخن شان ایشان براند
سراسر لشکر گوازا بخواند

شمارا بنزد یکی فرایساب
جه مایه بزرگی و جاه و آب
شمارا بنزد یکی فرایساب

یک روز م کامد شمارا نگفت
کشیدی جنین رایکاره درست
یک روز م کامد شمارا نگفت

پس اندر زایران و لارزان
بیایند با کرزها ی گران
پس اندر زایران و لارزان

برون کرد باید ز دالیب
گزیدن برین نامکاران لگب
برون کرد باید ز دالیب

همان لشکر ستایین کز دشمنان
به بیجید کردن ز آهنگ ما
همان لشکر ستایین کز دشمنان

بدین روز نامکدبت باید میان
بگفتند کز ما نیکسر نهان
بدین روز نامکدبت باید میان

بران نامداران کرد آفرین
بفرمان و خورشید پیکر سپرد
بران نامداران کرد آفرین

چه لشکرش را بهرنام کرد
بهزمان و خورشید پیکر سپرد
چه لشکرش را بهرنام کرد

بشید درش فرشوه کای نوذران
رهم کار شایسته دستور من
بشید درش فرشوه کای نوذران

پس پشت لشکر تو باش و پناه
سپه را تو باش این زمان شاه و رد
پس پشت لشکر تو باش و پناه

نگه تا نو رید اندکی یاد کش
سپه را بهزمود کز جان خویش
نگه تا نو رید اندکی یاد کش

کر بسته شد سوی آورد گاه
بر آمد خروشید ان نیسان سپاه
کر بسته شد سوی آورد گاه

شود هر میان یلان کینه خواه
کو با پسر سپهداران سپاه
شود هر میان یلان کینه خواه

سپه را زدشمن نگه دار باش
بدو گفت زنهار بیدار باش
سپه را زدشمن نگه دار باش

بود طراب تا بام برساختن
جنا غاز این بیغ پرده اختن
بود طراب تا بام برساختن

سپه را زده دشمن بی اندوه دار
یکی دیده بان بر سر کوه دار
سپه را زده دشمن بی اندوه دار

شبی ناکهان تاختن یا کین
در ایدون که آید توران زمین
شبی ناکهان تاختن یا کین

بپرسش آید از دشمنان کارزار
در ایدون که مار ابدین دوده کار
بپرسش آید از دشمنان کارزار

سه روز اندرین کار باید درنگ
سپه را نگر تا نیاری بجنگ
سه روز اندرین کار باید درنگ

سه شکش زدیده برخ برچکید
جو کشار کو در زان بیان باشند
سه شکش زدیده برخ برچکید

میان سته دارم بسان رسی
بسا لار کفت آنجه فرمان دهی
میان سته دارم بسان رسی

برا فرز خون برا فر بدرد
خروشان پدر بر پسر دوی زرد
برا فرز خون برا فر بدرد

جوازگرگ فرزند جسته رمه
جو هیران جنان دید لشکر همه
جوازگرگ فرزند جسته رمه

همه سوده رزم پیر و جوان
جنین کرد کاری ندیده کوان
همه سوده رزم پیر و جوان

بکیتی پراکنده شد کامتان
بپیروزی و فرهی نامتان
بکیتی پراکنده شد کامتان

اگر باز گردد دستی سپاه
بدانید یکسر کزین رزمگاه
اگر باز گردد دستی سپاه

نبیند کس از کهتران و مهان
یکی راز مانده اندر جهان
نبیند کس از کهتران و مهان

که پر روزیزدان بود جاودان
جنین داستان زو شه موبدان
که پر روزیزدان بود جاودان

که اندیشد از جان و پیوند خویش
کنون از بر دوم و فرزند خویش
که اندیشد از جان و پیوند خویش

سران هر کز نیچم ازین انجمن
جنین کرد کو در زمان کرمن
سران هر کز نیچم ازین انجمن

بکایک بروی اندر آرایم دری
دو لشکر برا سایند از کوشش و کوی
سرا سر نازلشکر بپای آورد

وگر حمکرده اید رآید بجنگ
نباید کشیدن زپیکار جنگ
وگر سه سوی خنجر یم

وگر نه برایم سر شان بدار
دو رویه بود کردش روزگار
وگر دل بپیچد کس از کرد بین

گر شد کردان بپاچ شتاب
کرای پهلوان رو د از آسیاب
تو از دیر کو باز با کج خویش

میان سته پیش تا جون دمی
پسر با برا در بکشتن دمی
سرا نز تو نه جیم ما خود کایم

بکشاد و از مش بر خاستند
پیکار یکسر بپار استند
سه شب می بپاخشد آن بحن

بشکیر آوای شیپور و نای
ز پرده برآمد زمر دو سرای
نشستند برزین بپیمد و بان

کز ان غل اسپان تو کنتی زمین
پسوشد سی جادر آهنین
پسپهد بلماک و فرشید ورد

شما را نکهبان تو ران سپاه
سی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیده بان بر سر کوپار

ارایدون که مار از کردان سپهر
بدآید بیزدان ما پاک مهر
شما جنگ را کس بپاید زود

کزین تخمه دیسکان بس نماند
همه کشته شد جز شما کس نماند
جو ایم کردن ابار روزکار

کر فشد مر یکد کر را کنار
بدو د جکر پس کر فشتند زار
بکشد و پس دوی بر کاشتند

پر از کینه سالار تو ران سپاه
خروشان بیاید با ورد گاه
جو کو در زکشو اد کا مزاید مد

خواهش کردن ایرانیان از گودرز

بدو کفت کای پر خرد پهلوان
نکیری تو ارام کو آرمید
دو لشکر جنین پاک با یکد کر

روان سیاوخشان زان جهود
کر آمد که بر دار ی این کینه کاه
جهان سر بسر پاک نامردم شود

بدان کیتی ارجای نیکان بود
سخن بر نهادم کنون بر دو را
کر ایدون کز ستی جنین کینه دار

سپاه دو کشور جنین شد تباه
اکر خود بر ایدت ازین کو کاپم
بتنها من و تو برین دشت کین

جرا کشت باید همی بی کناه
دهد خود بکام و نشیند بخت
اکر من بدت تو کردم تباه

تو از لشکر خویش بیرون مرام
به جمان سد از اکر دکان کنند
وکر تو شوی کشته بر دست من

زمانه کر او هست پیروز بخت
بر یشان زمن تر سی نیمارست
جو کو در زکشو اد کا مزاید مد

بپیش تو آیند و فرمان کنند
وکر یاد کرد از شه نامدار
چهران جنین کز کنان نامور

مرا با سپاه تو پیکار نیست
جو مشید مهر سان بر آمد ز آب
سیاوش بسوکند تو سشتر بداد

نخست آفرین کرد بر کرد کار
ز خون سیاوش مانز اسیاب
ازان پس برآورد راز ایرانیان

کزین کردنگ دیو و پیلتن با پهلوانان ارژنگ

همه شیر مرد و همه نیک نام
ز ایران یکی شد بآورد گاه
سراسر بر و بوم توران شاه
چو کلباد ویسه بآورد رفت
چو شیر ژیان باد و مغز نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر
بجنگ از جهان روشنایی ببرد
برون تاخت از میان کلا
همه ساخته دور کرده بستم
که کس برنگذراند از کینه سر
که شایست کردن بهر سو نگاه
که بخت بد آن روز را باز کند
درفشی بیالا برآرند زرد
بخون رخت بسته کردان سر
ابا کرّ و تیر و پر و زه بآورد
بر ایشان همه روز بین بست یای
تو گفتی که با هامت پست یای
که کهتی گرفت آن کو اندر آمد
بداد و بجان آفرین و نام و ننگ
برون شد ز پیرنز گاه درش شاه

بیامد بگفت آن همه پند من
برین کوه بد آشکار و نهان
بکردیم با یکدگر کینه خواه
برون آرم از لشکر ان تیغ تیز

شتابید در جنگ را ساختی
که روز نبرد آشتی ننگ
بیایند رزم آزموده سران
بیارم بآورد را ایشان

بکرد آرتش می تاختی
کنون آمدی نیست جای درنگ
بتیغ و سنان و بکرز گران
بجنان جون بیاید دلاور سران

ازین عهد و پیمان من نگذری
ز لشکر گزیده آن زمان ده سوار
نگوید آن زمان ده سوار جوان
که هم رزم بودند و پرخاشجوی

سرشن ابر بیداد تن پاک لخت
برو شد بر یکدگر بد گمان
ابا اندر یمان بر و شد جوشیر
و کر بر تبه با کهرم از یاوران

ز ایران سپه سوی توران کشید
جوانان جنگی و مردان کار
بیامد بدشت اندر آراست جنگ
بجنگ اندر آمد ز هر دو سپاه

نبرد اول فرهزکاوس با کلباد ویسه

بدو نیم شد تا کمر گرمنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند
کشاد از میان تیغ پولاد را
بیالا برآمد به پرورز نام
همه دشمن شاد خسته جگر
دو دیگر بگرز گران زد بدوش

نبرد دوم گرفای مزدهٔ با کیو

یکی اندرو کرد تاخت جوان
سی ماند و بایست مرکیو را
گز اب اندر آورد مران نیزه را
جنان بسته اسپش خم و بر و پی
کمان شد ز کشتن سوی نیشب
سوی تیغ برد آن زمان دشمن
که خون اندر آمد ز تارک بروی
همید ون ز زین در گذشت از دوش
ز اب اندر افتاد و پیوست خاک
فرود آمد از اسب جنگی بنگ
هوا ایند و شد تا بر یاد خوش
بیالا برآمد درفشی بدست

نبرد سوم سیامک با کرازه

بشد با کرازه بآورد گاه
برافشند نیزه و کرفته بدست
کرفشد از ان پس عمود کران
جوشیران جنگی بر آشوفتند
بتنگی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و بر آویختند
مرو را جو باد اند آورد زیر
جنان سخت زد بر زمین بر کران
نشست از بر زین جو آذر کشپ
کرفت اندکی اسب سیامک بدست

نبرد چهارم فرود پل با ارژنکله

دو جنگی بکرد ار شیر یله
با یران نیزه بتیر و کمان
کمانرا بزه کرد و انداخت کشید
بر آورد از ان تیرهای خدنک
بهر سو کمین سواران کرفت
خدنکی بر انش بر آمد ز باد

نبرد پنجم رستم با کوه‌زر پایاز زنان

بروی اندر آمد تکاور ز دور
چو یال فروهشت و بر زد سم
بپالا بر آمد بسان پلنگ
درفش فجسته برآورد راست
بپهلو جوانی کمر زر بود
کلاهی سه پاکش بر سر شکست
بگشتند بسیار پایکه کمر
جدا کشت ازو یار مان سجرکرد
فرود آمد از اسب و گرد آفرین
بزین اندر آهخت و بستش بچنگ
بجا بر آمد شش شاه دل
بگرد آفرین بر جهاندار شاه
ششم شهر کیبود و دین و داد
چب و راست کشتند یکباره کمر
بتاورد کردن برو دست یافت
بزین پلنگ اندرون جان بداد
ز اسب اندر آمد سبک شاه نا
هرفت از پی سود و مایه بداد
براسپش بگرد اندر پیلتان بدست
بجنگ اندرون شیر پیکر درخش
همی گفت پیروز گر باد شاه
بروز تاخت و جنگ ستم چیر
ابا پور کو در زرم آزمود
بشمشیر مرد و بر آورد خشت
بنام جهان آفرین کرد کار

جدا گشت ازو زنگله روی زرد
برون کرد خشان روی زیر
نگون شد سرز نگله جان بداد
سرش رانبفته اگر زین برست

نبرد پنجم رستم با کوه‌زر پایاز زنان

که بابار مان او سواری نبرد
سوی نیزه بر دند و شمشیر و دست
بپیچید رام پر خاشخر
بپشش در آمد زبا و نبرد
زدا دار بر تخت شاه زمین
سر آویخته پایها زیر تنگ
ز مرد و غمان گشته آزاد اول

کمان بر کر فشد و تیر خدنگ
دو جنگی سر و دو دلیر و سوار
یکی نیزه انداخت بر ران اوی
پشت اندر شش نیز فرو د کمر
بکین سیاوش کشیدش نگون
نشست از بر زین و آرش کشان
بپیروزی شاه و تخت بلند

نبرد ششم شهرنگ کیو با رویین هیرزن

نشد تیر شان از کمان کارگر
زمین را بدرید و اندر شتافت
زبران رویه سی کرد یاد
مرورا بگرد ار اهرمنا
سنوز از جوانیش بوی شباب
گرفت آن زمان پالهنگ شبدیز

برومی عمود انگبی پرور کیو
ز دو از پا و بر سرش روی زمین
پس انگه ز اب اندر آمد نگون
کمندش فکند و در زین کشید
جنین است کیهان بر ایسب
عنان سیون تکاور بتاخت

نبرد هفتم منیژه با سپهرم

یکی نامداری سواری جوشیر
نگون او بلشکر سواری بنود
سی زآهن آتش فرو رنخند
بخت جهاندار ما شهریار

پسهرم ز خویشان افراسیاب
بر فشد سر و د بجای نبرد
بچید دلاور بگرد ار شیر
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی

فرود آمد از اسب فرخ بهیر
بر آمد بیالا و کرد آفرین
بهشتم ز کردان و نام آوران
که هم رزمش از تخت افتاد نگون
کر فشند سر د و عمود گران
فرو ماند اسپان جنگی ز تنگ
بنان تشنه کشتند کر جای خویش
بباید بر آسود دم بر زدن
تا سود کی باز بر خاستند
بدانگه که زنگه بر و دست یافت
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
مرورا بجاره ز روی زمین
بران کوه فرخ بر آمد پدید
بزد پیش یاران و کرد آفرین
اهم رفت کر کین کو نیکخواه
نیزه بکشتند و بشکست دست
سی تیر بارید همچون تگرگ
بلرزید و بر زین بپیچید زار
فرود آمد از اسب کر کین گرو
بر آن تند بالا بر آمد دمان
چو پر مذ بر کشت مرد از نبرد
دهم بر ته با کهرم تیغ زن
سی آزمود ند مر کرنه جنگ
یکایک بپیچید از و بر ته روی
فرود آمد از اسب فرخ بهزاد

نبرد دهم بر ته با کهرم

کر فشد پس تیغ مندی بچنگ
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
بران زین توری فرو د بر ت

نبرد یازدهم رستم با اندریمان

اباا ندریمان ز توران سپاه
کاهنا کر فشد سر و د بدست
ابر اسپ کر کی دبر خود و ترک
یکی تیر دیگر بزد نا مدار
سر اندریمان ز تن دور کرد
همیدون بزه بر بیازد کمان

نبرد دوازدهم رستم با اهرمن

جوا خواست باز نگه شاه ران
که گفتی تن شان نه جنبید گ
تو گفتی که تهمد کسی پای خویش
پس انگه سوی جنگ باز آمدن
چکاوک نه بیدار استند
شان سوی او کرد و اندر شتاب
که گفتی بدر ید دشت نبرد
نگون شد بر انگند بر خویشتن
بزد کر کبر میلاد با اندریمان

جهاندیده و کار کرده دو مرد
بیارید تیر از کمان سران
یکی تیر کر کین بزد بر برش
پهلوش تنگ اندر آمد نگون
بفتر اک بر بست و خود بر نشست
بنیروی یزدان کرد و بدیناه

نبرد سیزدهم رستم با کهرم

درفش همایون بر افکند و رد
که تا سینه کهرم بدرید نیم کرد
بر آمد پیالا چو شیر ژیان

فرود آمد از اسب فرخ بهیر
بر آمد بیالا و کرد آفرین
بهشتم ز کردان و نام آوران
که هم رزمش از تخت افتاد نگون
کر فشند سر د و عمود گران
فرو ماند اسپان جنگی ز تنگ
بنان تشنه کشتند کر جای خویش
بباید بر آسود دم بر زدن
تا سود کی باز بر خاستند
بدانگه که زنگه بر و دست یافت
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
مرورا بجاره ز روی زمین
بران کوه فرخ بر آمد پدید
بزد پیش یاران و کرد آفرین
اهم رفت کر کین کو نیکخواه
نیزه بکشتند و بشکست دست
سی تیر بارید همچون تگرگ
بلرزید و بر زین بپیچید زار
فرود آمد از اسب کر کین گرو
بر آن تند بالا بر آمد دمان
چو پر مذ بر کشت مرد از نبرد
دهم بر ته با کهرم تیغ زن
سی آزمود ند مر کرنه جنگ
یکایک بپیچید از و بر ته روی
فرود آمد از اسب فرخ بهزاد

نبرد یازدهم رستم با اندریمان

اباا ندریمان ز توران سپاه
کاهنا کر فشد سر و د بدست
ابر اسپ کر کی دبر خود و ترک
یکی تیر دیگر بزد نا مدار
سر اندریمان ز تن دور کرد
همیدون بزه بر بیازد کمان

نبرد دوازدهم رستم با اهرمن

جوا خواست باز نگه شاه ران
که گفتی تن شان نه جنبید گ
تو گفتی که تهمد کسی پای خویش
پس انگه سوی جنگ باز آمدن
چکاوک نه بیدار استند
شان سوی او کرد و اندر شتاب
که گفتی بدر ید دشت نبرد
نگون شد بر انگند بر خویشتن

نبرد سیزدهم رستم با کهرم

درفش همایون بر افکند و رد
که تا سینه کهرم بدرید نیم کرد
بر آمد پیالا چو شیر ژیان

بردکودرزپابرازوکشتهشدنبزپیران

درفش همایون بدست اندرون — نگنده بیران اب کمرم نگون — همی گفت شاهست پیروز کر — همیشه کلاهش بخورشید بر
جوانروز نه ساعت اندر گذشت — زشرکان بندکس بران بن نگشت — رداسانه تشان گسسته بتیغ — جهانرا تو گفتی نیاماد دریغ
کسی راکجا پرورا ند بناز — برابد برو روزکار دراز — شبیخون کند کاشادی بروی — بدانسو که باشد بتابدش روی
زباد اندر آرد دهدمان بدم — همی داد خوانیم وبیداستم — بتورانیان بربدآن ننگ شوم — بتازد که رفتن آهنگ شوم
جنان شد که پیران زتوران سپاه — بنزدیک ایران نهادند راه — بتورانیان بربدآن ننگ شوم — سواری ندیداندر آورد گاه
پسهدار ایران وتوران بهم — بنزدیک جیحون نهادند دم — بتازد که رفتن آهنگ شوم — فرازآمدند اندران دم ترزم
همی برنوشتند مرد وزمین — همه دل پراز درد وسر پر زکین — بتازد که رفتن آهنگ شوم — فرومانده خورشید روز نبرد
فرازآمد آن کرد شکل اژدی — زیزدان پیران رسیدآن بدی — باورد نیزه سواران زکرد — کجا کوشش وزور وباره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست — بداندکان کرشمن پژوهیست — اباخواستیزدانش چاره نماند — بکوشید باکوشش روزکار
ازان پس کمان برکرفتند دو — دوسالار لشکر دوشیار پیر — ولیکن زمردی همی کرد کار — بجوشد بهرکوشش روزکار
نگه کرد کودرز تیری خدنگ — که آهن نداره مرورا همتنگ — یکی تیرباران کرفتند تخت — جوباد خزان بر جهد بردرخت
بینداد وپیرانش آمد بشست — بغلتید زیرش سوار دلیر — پرستوان برز دوبر دریدند — تکاور بلرزید ودم درکشید
بداندت کآمد زمانه فراز — وزان روز تیره نیابد جوان — زنیزه وبدونیم شدلعت را — جابجا بغلتید وبرپای خاست
همی شد زمرد وبدان ستوه — کزو باز کرد وشکر پهلوان — زکودرز بکریخت شدسوی کوه — نمی شد زدرد ودویدن ستوه
بداندت کش نیست باکس وفا — میان بسته دارد زبهر جفا — نگه کرد کودرز تا یار کس — پترسید ازان کرد روزکار
بکردار بخیر درشش من — کجات آن سپاه ای سرانجمن — نیابد لشکر تر ایار کس — جهودات کرایدون بیاده ودو
کجات آن همه زور ومردانکی — بلیخ ودل وکیخ ودفرزانکی — ستون کوان پشت ازاسپاسیا — زخویشان نه چندت فریادرس
زمانه زتوشاخ کاشت ودروی — نهنگام کیتت چاره مجوی — بوکرت چوکارت چنین کژ زمانه بود — کنون شاه رایتیره کشت آفتاب
بدوکفت پیران کراین خودنبود — بنزجام برمن چنین بدنهاد — زنهادار فتن کافی بود — بجان تات زنده برم نزد شاه
همه درجهان مرکرا زاد ایام — بناکام کردن ورا داد ایام — شنیدم من این داستان ازمهان — کرکرجند باشی بخرم جهان
سرانجام مرکت ازدرجاره نیست — بن بربدین جای مقامیست — همی کشت کودرز برکرد کوه — بشودشن برودلوله آمد ستوه
پیاده بیود وبسر برکرفت — جوبخجیر یازان کرانداد کرفت — کرفته سپرش زتن بدتر — بیالا نماند سرازجای پست
همی دید پیران مرورا زدور — بجست ازپس سنک سالار نر — پنداخت خنجر بکردار تیر — برآمد بیازوی سالار پیر
جوکودرز شد خسته برسان کوی — بکینه بکوه اندرآورد روی — بینداخت زوبهن پیران سپاه — زده برتنش بسر بر فرید
زپشت اندرآمد برا جکبر — بغرید وآسیمه برکاشت سر — برآمدش خون ازجکرتا دهان — روانش بشرکت ازان مهربان

جوشیرژیان اندرآمد بسر — بزوبین پولادخسته جکر — بران کوه پایه زمانی بلمید — زکین وزآورد کرآرمید

زمانه بزه‌رآب دادت چنک — بدردل شیر وجوشم بلنک — بنکیره وهی پنداآموزکار
جوکودرز برشد بران کوه بیار — بدیدش بران کرده افکنده خوار — دریغ سلاح وکستهم کمر
جنین کفت کودرز کای یزدان — سرپهلوانان وکردان وپیر — تنوا بدهمی باکسی آرمید
فرو برد جنکال وخون برکرفت — زخون سیاوش فروشید زار — نیایش همی کرد باکردکار
زمشاد خون کرامی پسر — سرش رامی خواست ازتن بتر — جنان بدکشش خویشتن راند
درفشی بیالیدش پای کرد — سوی لشکر خویش نهاد روی — جکنان زبانزدی جوآن بجوی
جوبا کینه جویان بندیهلوان — فرودآمد ازکوه بابرزین — کرازان وشادان زشت نبرد

برآمد ز لشکر گه آوای کوس
همی کرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند
برآراد خنده و شادمان آمدند

جنین گفت لشکر گزین پهلوان
که بازگرد دیده تیره دوان
که پیران یکی شیردل مرد بود
همه ساله جویای آورد بود

سخن یاد کرد آن زمان پهلوان
پسر ده بد و کوشش برجوان
بپاکشت بنمود جای نبرد
بکفت اینک باد و زمانه چه کرد

برهنام فرمود تا بر نشست
بآورد دن او میانرا ببست
بد و گفت او را بزین بر بهند
بیار یار با خویشتن پا کمند

درفشش و سلحشوران جهان همچو مست
بیاورد میانش سبه هیچ دست
بران کوه جوشن پلوان کرد یاد
برون تاخت رهام چون تندباد

کشیدند زیر زمین تن روشان
نخون غرقه کشته همه جوشنش
درفشش از جایگاه نشان
هدیدند کردان و کردن کشان

جهان هم ستش هیچ مانند کمند
فرود آورد یدش زکوه بلند
همی خواندند آفرین بسر بسر
ابر پهلوان کزین نامور

گرای نامور دشت ایران سپاه
پرستنده تخت تو باد ماه
فدای سپه کرده جان و تن
پسر وزی و روز کار شکن

جنین گفت کو در زم باهمه ان
که جون رزم ما کت از نشکران
سپه را کد اورد ازین روی آب
مرا هد دل آمد که افراسیاب

یکی سرشمندی فرستاد ام
بسی شاه با پند با داده ام
که گر شاه توران بیارد سپاه
ندار یم پای اندرین رزمگاه

همین کشکا نرا دین دشمن کنم
جنین هم بدارید برگشت زین
اکر جنین نزد شاه آور یم
شود شاد ازین پا یکاه آور یم

که آشوب ترکان و ایرانیان
ازین بد بجای کم شد اند رمیان
همه یکسره خواند ند آفرین
کزی تو بهاد اکلاه و نکین

همه سود مندی ز کشتار تست
خورد ماه روشن ز دیدار تست
برفشد با کشتکان جنین
کری زره ما پاده دوان

هم اندر زمان از لب دیده بان
بکوش آمد از کوه زید فغان
کراز کرد شد ات جنین تیز اسب
شکفتی بر آمد ز هر سو جلب

خود شید کون با کره نای
بجنبید همی دشت کوبی بجای
همان تخت فیروزه برزین سیل
درفشان بکرد ار دریای نیل

هوا شد بسان پرند منقش
زتابیدن پرنیانی درفش
بدید آمد از دور باد فزهی
بدید آن شکفتی و آمد دوان

بکرد اکش سواران و جوشن وران
زمین شد بنفش از کران تا کران
همان تخت فیروزه برزین سیل
درفشان بکرد ار دریای نیل

جنین گفت کر خشم من تیز برست
زاندوه دیدار من خیره ست
همه یکسره خواند ند آفرین
برفشد با کشتکان جنین

سپاه اندر آمد دبالای دست
فرود آمد و لدار کز اندر برست
خور و ماه روشن ز دیدار تست
همه سود مندی ز کشتار تست

همان ده دلاور کز اندر برست
بکفتند کز ما کسی نکذرد
بکفت اینک باد و زمانه چه کرد
بدید آمد از دور باد فزهی

وزان سوی زید یکی تیر کرد
بکوش آمد از کوه زید فغان
بجنبید همی دشت کوبی بجای
بدید آمد آن شکفتی و آمد دوان

درفش شهنشاه بابرش درکوس
زتابیدن پرنیانی درفش
بدید آمد از دور باد فزهی
بدید آمد آن شکفتی و آمد دوان

برفشد لباک و فرشید ورد
زمین شد بنفش از کران تا کران
همه یکسره خواند ند آفرین
برفشد با کشتکان جنین

بدید ند کشته بدید از خوش
درفشان بکرد ار دریای نیل
همان تخت فیروزه برزین سیل
درفشان بکرد ار دریای نیل

بدان دیده بر زار جوشان شدند
بدید آمد آن شکفتی و آمد دوان

اکاهی یافتن لهاک و فرشید ورد از مرک پیران

سر نامداران برآمد بپرسش
اباده سوار از کزین سران
بدید آمد آن شکفتی و آمد دوان

ز خون برادر خروشان شدند
ز ترکان دلیران و جنکاوران
همه زار کشتند کای نره شیر
سپهدار پیران سوار دلیر

جو بایست آن رادی و راستی
جو رفتن نکیتی جنین خواستی
بباید برید ن سر خویش دست
کنون کام دشمن برآمد همه

که جوید کسی در جهان کین تو
که گیرد کنون نام و آین تو
ابر شهر توران و از افراسیاب
بدآمد که کرد و سر اسر خراب

بباید بریدن سر خویش دست
بخون غرقه کردن برو تیغ و رد
جوانمرد پیران نهادش پشت
بر فشد بر خیره کشار خویش

زکو در زجون خواست پیران کین
جنین گفت با کر دسپهدار رد
که کر من شوم کشته بر کینه کاه
شما کس مبایند ش سیاه

که کر من بنا شم برین دشت کین
شود تنک بر نامداران زمین
نماند از تخمه دیسه ماند کسی
که اند ر سرش مغز با شد بسی

زکو در زخواهد سپه زینهار
شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید
مکر کز بد دشمنان جان برید

بلشکر کهویش رفشد باز
همه دیع پر خون و دل پر کداز
کهی شدی شبان از کران تا کران
کهی شد بلاب پر از باد سرد

همه سر بسر زار کریان شدند
جو بتاش تیز بریان شدند
بنه و یک لباک و فرشید ورد
بر فشد بالب پر از باد سرد

که اکنون جو ساد یم ازین رزمکاه
که شد پهلوان پشت توران سپاه
کراول دمد نیز بهتن کسر
ز آهن کله بر نهاد ه پسر

جنین کفت لهاک و فرشید ورد
جنین راند بر سر د راه و رزکاه
که از خواسته یزدان کر اکر کرد
که بر کشته کشته شود راه خوار

بهر جای کشته کشان دشمنش
پر از خون سر و روع و خسته تنش
کنون بود نی بود و پیران کذشت
همه کار و کرد اراو باد کشت

ستون سپه بود و بیدار بود
پسر با برادر در او خوار بود
بدان کیتی افشا د نیک بدش
جنان کیتی افشا د نیک بدش

پس از کشتن خویش چندان خورش
زکو در زچندان ستد در نبرد
که کر من شوم کشته بر کینه کاه
شما کس مبایند ش سیاه

کذر شان دسی تا بتوران شود
کمین کر نسازی بر یشان کمند
زچندان نکر ند ایرانیان
که اند ر سرش مغز با شد بسی

سکارت مش آمد ناکزیر
همه کوش ارید بر نا و پیر
اکر تان بزنهار باید شدن
بکایک بخونتان ابر آن سان

اکر باز کشتن بر نکاه خویش
سپه در نیک بید راه خویش
وکر جنک را کرد کردن عنان
پسید یکی لشکر ارا ستن

کرایدون که تان دل کر آید بدن
برین رفته کم کرد باید د نکک
که پیران ز مهتر سپه خواست
جز از خاست ن دان نباشد ز من

زمان تا زمان لشکر آید بدن
همین کین از یشان باید کشید
ز سر کونه را نیم یکسر سخن
بباید بسید و رفت بجای

درایدون که تان رای شهر نکان
سما نا که بر ما نکیر ند راه
وکر تان بزنهار شاست رای
که هرکز نشویم کسستار چشم

دل هر کسی بر منش بادشاست
وکر تان همی سوی ایران سپاه
زمام و برادر مدارید چشم
برا نید تا سوی توران شویم

کزین تخمه و دیسکان کس نبود
که بندکسر بر میانش نبود
برا نید تا سوی توران شویم
براه بیابان سستوران شویم

درایدون که بر ما بکیر ند کاه
بکوشیم تا مستمان دستکاه
چو ترکان کشیند از یشان سخن
یکی خوب تاخ فکند ند بن

که سالار با داد تن نامدار
کشید ند کشته برین کونه خوار
ازان روی کیخسر و آمد پدید
که با دید ش رنکاه آرمید

نه آب و سلاح و نه یاور نه پر
نه کنج و نه سالار و نه نامور
نه نیروی جنک و نه راه کریز
نه خو کاه جیحون و نه رود بان

اکر باز کردیم کودر زو شاه
پس ما برانند پس لشکر سپاه
دریای نه جیحون و نه رود بان
نه خو کاه جیحون و نه رود بان

ز زنهار بر ما کنون عار نیست ... پسامت پیاده و سالار نیست
ازین پس خود از شاه توران جنگ ... چه از اسیاب و چه تیغ و چاک
چرا همچنین شاه ایران بنود ... که بر لشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین ماتح آراستند ... دو بر مایه از جای برخاستند
بیفتاد و کرد ان کرفشد راز ... کرشان نیست هنکام تنک و نبرد
تنه کرده از بی شبانی رمه
برفشد بانا مورده سوار ... بیابان کرفشد راه فراز
پراکنده شد ... پرازده دل دیدکان پر خون
برانکیخت اسب ترکان زجای ... دیران شایسته کار زار
نکهبان ره نامداران بدند
ازایرانیان کشته شد شصت مرد ... طلایه بینشد برجای پای
که از خون زمین کشت باکوه راست
ازانجا برفتند مرد و بسیر ... دیران و شیران روز نبرد
زفت طلایه کسی جان نبرد
ازین لشکر ترک دو نامدار ... براه بیابان بکرد ار شیر
که ای سرفرازان و کردان نبرد
تنی شش کشتند از ایرانیان ... برون رفت یانا مور و بیوار
که با خاک و با خون برابر بخفتند
نباشد که جستند راه کریز ... همیدون برفشد بسته میان
جز از کرد لهاک و فرشیدورد
که جوید کنون نام نزدیک شاه ... شکسته شد شان دل از هیچ کس
برین لشکر آید مبادا کزند
بماند مه نام جستند و تنک ... بپرشد سرش را برو موی کان
که بر دارد سر دو شیر ژیان
بخندید کوهرز و شادشد ... شده سست فرسوده زین سپاه
که بوداند آورد شیر ژیان
هرو کار فرمنده یار تو باد ... جو رفتی بیاورد توران سپاه
چو لهاک سیصد شکار تو باد
بپوشید کستهم درع نبرد ... مرا بره نامد بهنکام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم
برون تاخت از لشکر خویشتن ... درخش تازه شد از غم آزاد شد
بدوکفت تیک آخته دار رسوی
سی همی رفت بر سان کشتی بر اب ... جو لهاک چنین ماتح بگسستم
چو ترکان جزین دید بر کشت کار
بیاری همی جنکجوی آمدند ... پسر دیدم از بهر کین پدر
پسر دیدم از بهر کین پدر
همه باز کشتند یکسر زراه ... نبرد ویران برآن کونه کشت
که ای سرفرازان و کردان نبرد
کمانی جنان برد و پیکان بدوی ... فرشید ورد و لهاک و فرشیدورد
جو لهاک و فرشیدورد
نشست از بر دیزه مادا جوی ... یکی لشکر از نزد افراسیاب
بیامد بجوخ دوان بر نهی
نه خوب آید ای پهلوان از کرد ... بیامد بیوشید کستهم کرد
بیاید بیوشید کستهم کرد

دلاور برفشد از انسان برآ ... زهومان و ایران دلاور تنند
نباید که آید بر و بر شکن ... همه کام ما باز کرده بدرد
مرو را بدن یاور و رهنمون ... بجوشنید پشن فرو برد دست
نه غم خوار بکس بد نه آسوده تن ... بکو در زبس کنت پشن کرکس
بسیری نیامد کس از جان خویش ... مرا رفت باید که از کار داری
بکیتی نه دین نه کرم و نه مهر ... نه پینی که ما ایم پیروز کر
ازیشان ستاند سر تاج و تخت ... همان تا کنون از پس ستم
سر دشمنان اندر آرد بکرد ... بدوکفت پشن کر ای پهلوان
نه انکه کجا زو بر آرند کرد ... جوشد کستم کشته در کارزار
بر بندم کمر تخت بر کار زار ... دو ایدون که کویی مرو تا سرا
نخواهم که باشد بهانه مجوی ... بدوکفت کو در زشاب اسپ
کمر بند و سیج سر و رانخار ... نسوزد همانا دلت بر بدد
بدین جنک جستن مرا زین مکوی ... بجوشنید پشن فرو برد دست
بزین اندر آورد شبه نک را ... بیاید برو بر جوا و را بدید
بیاید برو بر جوا و را بدید ... کر باشم زنو شاد مان یکزمان
بخواهی همی بود سند ستان ... نسوزی تخمتان و خود اندرون
پسران سر ازین بخواهی بکوی ... بباید نشستن بآرام شاد
بباید بکیتی بسی نام خویش ... تو جندین مکر و زمانه بسوی
بشاید کر داری دلین بدرد ... بدوکفت پشن کر ای پر خرد
نه چیزی نخیره همی سوزد اه ... بدان ای پدر کین سخن دادست
غم و شادمانیش با ما بهم ... دو ایدون کجا کردش ایزدی
همان خوبتر کین شب و فراز ... تو بی من نکردی بروز نبرد
که از نامداران خسرو شاد ... سه کرد اپی پیم خورده دو کرد

بر سر جر کشتن بهمن با لهاک و فرشید ورد

نخواهم دین کار فرمان کرد
که پیر و زرفتی و شاد آمدی
جوان دو در لهاک و فرشید ورد
یکی ساعت از جنگ و آرام راه
یکی بیشه دید نزد آب روان
بفرمود کردن فرود آمدند
بگشتند بر گرد آن مرغزار
برآتش فکندند جندی کباب
فرو خفت لهاک و فرشید ورد
رسید اندران جایگه کستهم
سبک اسب لهاک هم زان نشان
بدو گفت برخیز از این خواب خوش
نباید گر گرگ از پیش درگشد
هلا زود بشتاب کامد سپاه
بدیدند اژدر دو رویم گستهم
گرفتند با یکدگر گرگ کرد
ورا اینجا بهامون نهاندند دوری
برینسان بیامد تیر خدنگ
نگون گشت و هم در زمان جان بداد
بلرزید و از درد او خیره شد
بینداخت تیری سوی گستهم
شد آن تیر زمان جسته بر دو سوار
بگرد آن زمان جسته بهرام گرد
بزین بر جهان جسته بدگستهم

بخواهم دین کار فرمان کرد
که پیروز رفتی و شاد آمدی
جوانرا دو در لهاک و فرشید ورد
یکی ساعت از جنگ و آرام راه
یکی بیشه دید نزد آب روان
بفرمود کردن فرود آمدند
بگشتند بر گرد آن مرغزار
برآتش فکندند جندی کباب
فرو خفت لهاک و فرشید ورد
رسید اندران جایگه کستهم
سبک اسب لهاک هم زان نشان
بدو گفت برخیز از این خواب خوش
نباید گر گرگ از پیش درگشد
هلا زود بشتاب کامد سپاه
بدیدند اژدر دو رویم گستهم
گرفتند با یکدگر گرگ کرد
ورا اینجا بهامون نهاندند دوری
برینسان بیامد تیر خدنگ
نگون گشت و هم در زمان جان بداد
بلرزید و از درد او خیره شد
بینداخت تیری سوی گستهم
شد آن تیر زمان جسته بر دو سوار
بگرد آن زمان جسته بهرام گرد
بزین بر جهان جسته بدگستهم

که گویی مرا باز کرد از نبرد
گشاده دل و دست و دور از بدی
جوشنید گیو این سخن بازگشت
سی تاخت شبرنگ پس گستهم

بدو اندرون سایه دار جوان
از آن تشنگی سوی رود آمدند
بگردند بسیار مایه شکار
بخورد ند و کردند سیری خوار
بسر بر سی پاسبانیش کرد
که بودند یاران تو ما نیم
خوشی برآورد و چون میشان
نمردی سری نیز بیدار کمش
که او را بدان بخت خود کرد شاد
از ایران و بر ما کر نشد یاد
ندیدند بادی سواری بهم
که یک تن سوی ما نهاد ت روی
پس اندر دمان گستهم که چرا
چو فرشید ورد اندر آمد بجنگ
شد آن نامور کرد و یه نژاد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
سی از دو دیده بیارید نم
بشمشیر برخاسته کارزار
برآمد بناکاه از و رستخیز
ببرد و زپر ورده خویش مهر
که بگسست خواهد تو گفتی ز هم

بیشه درون مرغ بخیر و شیر
جز آب اندر آمد بیابان نمان
زپیکان تیز آتش افروختند
بیدرو ز کار دیسان ز هم
برآمد جز شبیر و شد ها بتاب
فرو شد اب او بوی اسپان شنید
دوان سوی لهاک و فرشید ورد
که دانا زه این داستان بازدید
چو مایه بنوشید و جندی شتاب
نشستند بر اسپ و دو سو اند
دلیران چو سه ها بهاز آخشند
جز از گستهم نیت کامد بنگ
بیامد چو تزدیک ایشان رسید
یکی تیز زد بر سرش گستهم
جو لهاک روی ورا در بدید
ز دوشش روانش بسیری رسید
در انداخت آن و بینداخت این
چنانکه بر و گستهم دست یافت
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی
جز چوبی سرش مانده بای بخت
بیامد خنیده بزین اندرون

بدر آفرین کرد و اندر کشت
که نماید ز شیر کان بر و بر ستم
که کشتند پویان ز دشت نبرد
بر فشد ایمن ز ایران سپاه
درخت از بر و سبزه و آب زیر
بماند و شادی نه بندد و بان
تر و خشک میزم می سوختند
کجا چیره کرد و بر یشان ستم
دو فگین سر اندر نهاده بخاک
خروشی بر آورد و اندر زمید
ز خوش خواب شان زود بیدار کرد
که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
کس از روز بهم رهایی نیافت
دو دیو که تا جون سنجد کنا
مرورا بدیدند و بشناختند
درفش دلیران گرفته بخنگ
جو شیر ژیان نعره بر کشید
که با خون بر آمیخت مغزش بهم
بدانست کز کار زار آمید
کانرا بزه کرد و اندر کشید
بینداخت و بگذاشت بر سینه اش
بگینه جان خسته اندر شتاب
سر آمد همه زخم جوکان بروی
ز نیکاری ای آزاده شکها بودی

رسیدن بزم و گستهم بنیکدیگر

زجایی بر جا مسماری کزید
بخورد آب بسیار و کرد آفرین
همی گفت ای روشن کردگار
که گر مرده یابم ز نیغ زبن بگاه
همه شب بنالید تا روز پاک
همی گشت بر گرد آن مرغزار
بدید اندر آمد دو راب همند
جهان دیده جوان جوانمرد نام
جو بشنید بدیدن آن دو رخش
گرشتم شکستی و سختی دلم
همه جوشن و ترگ پر خاک و خون
برون کرد رومی قبا از برش
ز بس خون روان از تنش آب زرد
همی گفت ای نیک یار من
بگفت این سخن بشر فا و گستهم
بدان چار سن تا ازین جایگاه
ازان پس چو مه کآید اندر کمند
دو دیگر دو بد خواه با ترس و باک
سلاح و سر نام بردار شان
بسو دم بهر جای تا خت جنگ
بگفت این و دستی کرفتش دوان
همه داس تو بد بدید جاک
سواران توران پراکنده دید
ازان پس دیده سواران دوتن
ز اسب اندر آورد و دو زنهار داد

همه آلت زین ابرو بر نگون
همی گفت کای مهتر نیک یار
بشد بر پی اسپ تا جاه سار
فرو جست پژن ز شبرنگ زود
خنش آنکه کرد از آن خستگی
بران خستگیهاش نهاد و دری
شتاب اندرین پیش یابت کرد
بپژن چنین گفت کای نیکخو
مرا داد جندان سن از روزکار
نمودت سر کس کی بکام خویش
مگر شان بزین بر توانی نشید
کنی نزد شاه جهاندار یاد
بپژمان نمود انکی آن دو تن
ازانجا بکه اسب ابی درنگ
وزانجا یکه سوی بالا نوان
بران خستگیهاش بر بست پاک
کز آمد ز راه بیابان بدید
بشمشیر کم کرد از ان انجمن
همان کار با خویشتن یاد داد
وزانجا بیامد بکه دار کرد

فرود آمد و اسپ را بر درخت
بپیمود و غلتید بر تیره خاک
بدل سوز کی شبرنگ کیو را
بدان تا بداند که من چون شدم
چو کیتی ز خورشید شد روشنا

هم آب دوان دید و هم سایه بید
بجستش یکایک تو گفتی زمین
برا نگیزد ازان لشکر نامدار
کشیدم مرا سوی ایران سپاه
ازان فرد چون باغلتان خاک

نگون گشته زین و گسسته لگام
برآورد چون شیر شرزه خروش
کنون جان روشن ز تن بگسلم
شاه و ازان خستگی بر نگون
بر سینه ازان ترگ خسته برش
روان و دلش بر زتیمار و درد
تو رفتی و بر گشته شد کار من
بجنبید و بر زد یکی تیز دم
توانی رسانید نم نزد شاه
که مارا نهای بجز خاک گور
که برفت من کرد یزدان ورا
بر تابد اندر چکار شان
که تا نام جستم نمردم ننگ
همی بود پژن بسر بر نوان
بران خستگیهاش بر بست پاک
ز بالا چو برق اندر آمد نشیب
ز فتراک بگسلد ازان پس کمند
وزانجا بیامد بکه دار کرد

آمدن هرمز و فرستادن پیش شاه کیخسرو

بدین داستان زد یکی تیغ رای
که از کین بزین اندر آورد پای
کنون این باره رشنده تخت نهاد
بدین کار کرد تخت و تاج آورم
دگر دسم تابوت و ساج آورم
دگر زه بچنگ پلنگ افکنم
کنون بر شماکت کرد اربد
شما سد صرانگ کی دارد و خرد
نیم جز بخون شما آشته جنگ
همه یکسره در پناه منید
صرانگ کی خواهد بر شما چوبش
ز پیشی و کمی دارد رنج و آز
جز نر کان شنیدند کشار شما
بپیروزی شاه خشنود شدند
ز پرستوان و زر روی کلاه
پلنگان جنگی جوا موشیدند
بکرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
ز دند آن سوا فراز تر کان پس
همه شاه را جا کرو بس ایم
همه دان صهری کشنده ایم
پسه شان ازان پس فرا کرد کرد
همه بوشش از مردم اکنده کرد
سه اسب و سه کشته بران بسته زار
همی چنم از دور بایک سوار
که تا کیست آن مرد ازاد سپاه
ازان پس خروش آمد از دیده گاه
هم اندر زمان پیش آمد دمان
همه نامداران ایران سپاه
براسپان جولهاک فرشید تو
نگذند نگو نسار پر خون و کرد
جو پژن بنزدیک خسرو رسید
براسب گو بر بداز اورد دسم
پرسید و کنش کی ای شیر مرد
بیوسید بر خاک پهنا دروی
کنون آرزو کستم راست
سر و تاج و تخت بلندش بدید
بزم و پس شاه آزرم جوی
کجا رفته بود ی ز دشت نبرد
جهان بد بس خستگی کستم
که آن کار بر شاه و شوارست
بیا بیداز دیدگان آب مهر
که آرند کستم را پیش اوی
دریغ آمد او را پسهبد بمرگ
تو کنتی همی بر نیابد شش دم
رسید و بمیراث نزدیک شاه
پسهبد پر از آب خون کرد چهر
ابر بازوی کستم راست
که سندان کین بد کشش بر ترک
همی شان بکرد جهان بر گذشت
بیا زوش بستی همه سال رمه
ورا اینج یابد بجای نماند
بمالید بر خستگیها ش دست
براسپش پیرند نزدیک شاه
ز بهر چنین روز کاران بدشت
پشن جهان آفرین کرد راز
جو شاه اندر و کرد نیکی نگاه

در ستایش سلطان محمود سبکتگین

بدین راستی رای و کردار من
کنون تاج و تخت و نگین
همه بهره بودم ز کار جهان
نه دانش نه دیگر بود مهتری
بزرگی ز جانش بیالد همی
مدار از تن خویش بر کز سپاس
جو رزم آیدش باز کج آکند
توانا کار کستهم اندازه گیر
خداوند پیروز کردگار اوست
ستایش ازو کوز کی بیندی
بزم اندرون شیر خورشید چهر
فرستاده مر جاز ستادگان
ز دشمن ستاند بخشد بدوست
جوانکین بران شاه باد آفرین
جو رزم آیدش باز کج آکند
که گنجش بخشش بنالد همی
ز دشمن ستاند بخشد بدوست
بزم اندرون کج پرا کند
جوا رزم فریاش خواند سپهر
ز دشمن ستاند بخشد بدوست
که جون او بنود شاهی کهنگ
ز دخشش و کوشش نام و ننگ
همی باژ خواهد ز مر مهتری
ز مر نامداری بر کشوری
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل
خدای جهان یاور و چیره سل
که یاره کدشتی ز پیمان اوی
و کر سر کشیدن ز فرمان اوی
ابو القاسم آن شهریار دیر
کی کو ستاند از جنگ شیر
جهان تا جهان باشد از شاه باد
بلند اختر ش افسر ماه باد
خرد مت دهم نیک های ردا
جهان بی سر و افسر او مباد
یکی فرش کسترده شد در جهان
که سر کز نشانش نکرد و نهان
که آرام این پادشاهی بدوست
خرد بر سر نامداران نکوست
کشاده ز بان و دل و پاک دست
پرستنده شاه یزدان پرست
کرا نام و پیری مرا بر دمید
بزرگی و دینار و افسر دهد
نمیدم جاماسار و بخشنده
بکاه کیی بر در خشنده
نکهبان دین و نگه دار تاج
فروزنده یاره و تخت عاج

بکردم ال شاه ما نرا و ثرم
چهر وزی اندر عسم کستهم
بدو داد ت کو نیو را
بخواند آفرین ان شهر یار کیو را
بسختی نکیرد جز در دست کس
که او بت جاوید فریاد رس
جو شان نبیند کس از کار زار
بکستهم کشاکر تیمار دار
درم داد و دینار و هر کونه چیز
بدان شاه یکسته ابنای نیز
بنزه بزرکان و آزادکان
بزم اندرون کوه هر جو شت
کنون تاج و زخشنده بهاد
سر و شمنان اندر آرد بکرد
خداوند خشیر و خشان و رنج
بزم اندرون ابر نخشنده اوست
جهان زیر پر کلاه و ریست
همان رزم و بزم وی و زور ست
برانکیزد اندر جهان رستخیز
نشانکه فضل بن احمد ست
بکیتی نجوید همی هم ند شان
پیر میزد دین و بداد و برای
همان بر فلک حشمه آفتاب
پدر اکنده ریح من آید پیر
ستاره ز خشش همی پروری
پسنده ه از کفته راستان
که اندر میان باد رایت راه
براوی کز جوشش بنا یکلید
همان تخت و هم کنج دانسته بود
بکون و جرا نیز دانا بود

بیار آور دشاخ دین و خرد
کای نامداران و گردن کشان
بداد و بخشش گرفت این جهان
که شاه از توان کمان برنگرفت
بناهای آباد کرده خراب
بدین نامه برعرضها بگذرد
سراسر زمانه بدو زنده باد
چو پیکار یکخسرو آمد بدید
جنین بود تا بود و دور زمان
بداند که سالش اندر آمد بشصت

جنین سال بگذاشتم شصت و پنج
رخ نامه کردن کشت پرسان کار
خروشی شنیدم ز یکتای بلند
فریدون بیدار دل زنده شد
فزون زان شد آثار تاریخ ازو
بپوستم این نامه بر نام اوی
سی خواهم از کردگار بلند
جهاندار بخشنده داد کسر
خداوند بیدار بر ترمنش
جو دینار در شستن هشت خاک
مرا از جهان بی نیازی دهد
دلیری که او را نیارد دستود
یکی بندگی کردم ای شهریار
پی افکندم از نظم کاخی بلند
کند آفرین بر جهاندار شاه
جو مایه ندارم ثنای ورا
خرد بخت او را فزاینده باد
پچنونم از گفتهٔ راستان
نباید بدو پند آموز کار
بسنگ اندرون نارکارم همی
بماندم جنین دل پر از داغ و درد
تن آسانی و ناز و تخت بلند
کهی بر فرازد کهی بر نشیب
فزون آمد از رنج کاخ فراخ
ز دوران چرخ از سرودم بسی

جو درویشی و زندگانی بریخ
جو کافور هر رنگ مشک سیاه
که اندیشه شد تیز تر تا کرند
زمین پیش او سر بسر بند بند
که جاوید باد این رخ اورنگ
همه هنری باد فرجام اوی
که جندان بماند تنم می کرند
کز و یافت جاوید یکیتی هنر
وزو دور پیغاره و سرزنش
ز کوشش نیارد دلش هیچ باک
میان کوان سر فرازی دهد
کسی کو ستاید بیاید ستود
که ماند زمن در جهان یادگار
که از باد و باران نیابد گزند
کو بی او مبیناد کس تشنگاه
ستایش کنم خاک پای ورا

بزرجمهر کشاه یکخسرو با افراسیاب

سراسر ز جاه و بها یافتید
کهی شادمانی کهی پر ز خشم
بشوی نماید شکفتی جهان
شده تنگ دل در سرای سپنج
یکی را کند آرزومندمان
مده می که از سال نگذشت دست

بدین داستان گر بیارم همی
شکفت اندرین کند تیز رو
یکی را همه بهره شهدست و قند
یکی را همه رنج مشت زقند
جنین پرورانده همی روزگار
زهستان و بر نگذرد بس کسی

آغاز داستان

بزرجمهر شاه پیروز گر
بسامون کشیدند پرده سرای
خروش آمد از درد و از بارگاه
زدی مهره بر جام هستی کسر
جنین بود بر پادشاهی نشان
که از ژرف دریا ربودی نهنگ
سرانگس کبد کرد پر خاشخر
بزرگان فرزانه و رای زن
که او بود با کاردیان همنشین
نوشتند بر پهلوی نامه
مکر ساخته رزم افراسیاب
زمین سجود دریا برآمد بجوش
ز مرز اندری دیر کشوری
سواران شمشیرزن سی هزار
منوشان و خوزان فرخنده رای
که رزم با بخت همراه بود
یکی شیر دل ایرج پیلتن
بزرگان با دانش و پارسا
زدندی شب تیره بر تارک صبح
برفتند یکسر بفرمان کی

بیارامت از مهر سوی مهتران
یکی تخت پر روز برداشت سهل
بشمار اندرون جای خفتن بود
بنوای بهر پادشاهی روا
بهرزی که لشکر فرستاده بود
وگر نامور اشکش پهلوان
هریکی بکشاده روزی بداد
چو رستم که بد پهلوان بزرگ
فرستادگان خواست از انجمن
که پیروز گر خسرو ارپت سهل
چو بر خواند آن نامه مهتری
بزرگان سر کشوری با سپاه
ازان پس بگردید گرد سپاه
که باشند با او بقلب اندرون
وزان دور تر آتشی بنم نوذر
یکی شاه کرمان گرسنگام جنگ
که بر شهر کابل بداد و پادشا
بهت جب خویش را جای کرد
وگر شیرن کیبور با هم کرد
پس پشت او را نگه داشتند

نیایم بر جسرخ گردان راه
مش فتن آید بدیگر سرای
که کین پدر باز جست ازنیا

بران زندگانی بیاید گریست
نیازد بکین و نتازد بگنج
کهن گشتگان جهان تازه کیر

برستم سپهر آن زمان میمنه
بدیشان سپرد آنچه فرمان دست
سپهدار کوه‌رز کشواد بود
سپهدار کوه‌رز زراخواستند
شناوند صندوق برشت پیل
نگهبان هر پیل پیمد سوار
گزیده سپاهی ز شهر مصطخ
دل سنگ برده ز خشمی به تیر
سپرهای کیلی پیش اندرون
پس لشت ایشان سواران جنگ
ز کوه‌ان و کردنگشان نیز هزار
که از تخمهٔ نامور و شمه بود
سواران جنگی جویندهٔ مرد
منوچهر آرش سپهدارشان
کجا نام آن شاه پیروز بود
بدست منوچهر شان جای کرد
سپاهی ز تخم فریدون دوجم
سپهر آن سپه کیو کو فرزرا
بیاری بپشت سپهدار کیو
سپه ده هزار از دلیران گرد
همه پی پس پشت دهم یار کیو
زواره بدآن جنگ پیش رو
بدان تا میان دو رویه سپاه
بفرمود تا اندر میان رطوب
بنا شد کس از طوس و دین بان

که او یک سپاهی شد و یک تنه
همه نام و آرایش جنگ خواست
بجز سپهدار و فرامانده بود
چو لشکرش را بیاراستند
زمین شد بکردار دریای نیل
سه جنگجوی و سه نامدار
بفرمود تا باکا نهای جوخ
بنودی ازان زخم کس جنگجو
همی از جگرشان بجوشید خون
بیاکنده ترکش تیر خدنگ
فرهبرز را داد جنگی سوار
بزرگی بدانکه دران تخمه بود
برفشند تا ساقه اشهر یار
که نام جستن نگه دارشان
شه غرجگان بود و سام دلیر
بزرگان که از کوه قاف آمدند
ز ران دشت شمشیرزن سی هزار
پس کیو را لشکر و شکمان
برفشند بر سیمنه ده هزار
دلاور سواران خنجر گزار
پس نامداران آن انجمن
دلیران لشکر همه کینه‌دار
پشن نامداران آن انجمن
که با قارن رزم زن باش خت
کسی را کجا نیست یزدان پرست
خورشها از ینسان همی آیدش

اگر کهتر از خویش دستان بند
جو خورشید تابان ز برج بره
بپیش جهاندار برد و ندخیل
پیلمان جنگی بپستند راه
بپشند وقت درنا و کل اندر نرد
که بود اندر آنجا که شاه سران
که گر کوه پیش آیدی برد و پیل
ابا نیزه و گرز و تیغ و کمند
سپهدار با تیر جوشن گزار
سپهدار با رخ و رویی کلاه
که رزم بد اندیش برد بش خوار
یکی پیش و نام لشکرستان
جهانجوی در دشت شناسان بود
جهاندار روز نخست یکتباد
کجا پشت پیل آوریدی بزیر
ابا نیزه و گیسه دلاف آمدند
جهاندار روز نخست شهریار
برفشند جنگی دو کان رسکان
دلاور سواران خنجر گزار
پس نامداران آن انجمن
دلیران لشکر همه کینه‌دار
پشن نامداران آن انجمن
که با قارن رزم زن باش خت
کسی را کجا نیست یزدان پرست
خورشها از ینسان همی آیدش

بخواهد همه حجب باید نشاند
بهر سو برافکند کار اکهان
همه کوه و غار و بیابان و دشت
همی جست بیدار کار نهان
بهر سو همی کرد لشکر بگشت
همی راند با خویشتن شاه کج
ازیشان کسی را نبندیم و رخ
دگر مرد بد ساز با نیک خوی
سپهدار تهمتن ازان روی جات
دوباره ز لشکر هزاران هزار
همه زرگوسان زمین مرجو بود
سپهدار تهمتن پس کند بود
جهان پر ز خرگاه و پرده سرا
نشستند ران مرز را کرده بود
دو با نام کندر بدا ز پهلوی
نهیره فریدون بد افراسیاب
ز دیبای چینی سراپرده بود
نهاده بخیمه درون تخت زد
ز بیرون و بلیز پرده سرای
برادر بدو جند جنگی پسر
سحر گه پیاده سواری چگرد
همی سرکسی یاد کرد آنچه دید
چو روی سپاه و چو پشت سپاه
بزخارشد لشکر همه همه
خروشان فرود آمد از تخت عاج
ز پگاه خیمه پر داختند
همی گفت ز ارای جهان پهن من
ازین جنگ پرورد نهیره نماند

بهر کار باشد زبان سپاه
همی جست بیدار کار نهان
همه کوه و غار و بیابان و دشت
بریشان کسی را نبندیم و رخ
دگر مرد بد ساز با نیک خوی
سپهدار تهمتن ازان روی جات
دوباره ز لشکر هزاران هزار
همه زرگوسان زمین مرجو بود
سپهدار تهمتن پس کند بود
جهان پر ز خرگاه و پرده سرا
نشستند ران مرز را کرده بود
دو با نام کندر بدا ز پهلوی
نهیره فریدون بد افراسیاب
ز دیبای چینی سراپرده بود
نهاده بخیمه درون تخت زد
ز بیرون و بلیز پرده سرای
برادر بدو جند جنگی پسر
سحر گه پیاده سواری چگرد
همی سرکسی یاد کرد آنچه دید
چو روی سپاه و چو پشت سپاه
بزخارشد لشکر همه همه
خروشان فرود آمد از تخت عاج
ز پگاه خیمه پر داختند
همی گفت ز ارای جهان پهن من
ازین جنگ پرورد نهیره نماند

زهر سو طلایه بدید ار کرد
گجا کوه بد دیو بان داشتی
عنانها نیک اندر و کرد ساخته
برین گونه بد جون شاه لشکر بساخت

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر

پیه بود با آلت کار زاد
ز بر گ درخت و ز کشت و درود
بسی گرد با خویش بر مند بود
ز خیمه بند بر زمین نیز جات
که کند فریدون بر آورده بود
اگر پهلوانی بخن بشنوی
ز کند بر فتن نکردی شتاب
ز دیبای چینی سراپرده بود
نهاده بخیمه درون تخت زد
ز بیرون و بلیز پرده سرای
برادر بدو جند جنگی پسر
سحر گه پیاده سواری چگرد
همی سرکسی یاد کرد آنچه دید
چو روی سپاه و چو پشت سپاه
بزخارشد لشکر همه همه
خروشان فرود آمد از تخت عاج
ز پگاه خیمه پر داختند
همی گفت ز ارای جهان پهن من
ازین جنگ پرورد نهیره نماند

نشسته بکلزیرون تاکشان
بخورند یکسر همه بار و برگ
همه نامداران باجین و رسن
جهاندار پیروزش افراسیاب
برآورده که کند تاشش کوه
کنون نام کندر بسی کنید
خرده ویژ کانش نشسته بدشت
پیرده درون خیمهای پلنگ
نشسته بروشنه توران سپاه
زده بر در خیمه هر سه کی
همی خواست کابد بشت سپاه
همان خستگان از پلنگ کر
زپیران و لهاک و فرشیدورد
سان روز کیخسرو اینجا رسید
جوشنید شاه این سخن خیره گشت
فوشی زلشکر برآمد بدرد
ازین مرد بکریت افراسیاب
جهاندار لهاک و فرشیدورد
بنالید و بر دیگر انداز گشت

سر افته از خواب پیدار کرد
پیه را پر اکنده نگذاشتی
همه جنگ اکردن افراخته
بگردون کلاه کیی بر فراخت
بجز جنگ کردن نگرد آرزوی
نشسته بآرام برتخت عاج
همه سر فرازان کرد نکشان
جهانی ازو آوازه کرد در گ
نشسته بمرز کوسران همین
بکند نشسته بآرام و خواب
همه زندواستاش نرآزاده
زمانه پر از بند و اورنگ کشت
بسر آسمانش همی خیره کشت
بر آیین سالار توران کشنگ
بجنگ اندرون کرز زهر کلاه
کمر نزد یک آرام بر دش بسی
بیاری پران بدان رزمگاه
رسید ند گریان و پر خاک سر
وزان نامداران روز نبرد
زمین کرد تا کوه لشکر کشید
بیه شد خرش جون دلش تیره گشت
رخ نامداران شد از درد زرد
همی کند موی و همی تخت آب
سواران شیران روز نبرد
غو و درد لشکر بر د تا بکشت

پس انگه یکی سخت سوگند خورد
بتابوت و تخت و لب تخت زد
مگر کین آن نامداران من
خروشان همی بود با گفت و گوی
بدان مرز و بوم اندر آمد بدوی
کنون کاوه کین است و خون بخت
بزرگان توران بافراسیاب
ز خون کرد گردکوه دریا شود
چو پیران و دو پیش زادان بزاد
دل شاه تند کان از بن تا زبشت
کله مرجه بودش بیاشت از آن
سوی بلخ نامی فرستاد شان
کزین کرده شمشیرزن صد هزار
بدان تا شب تیره بر نا سزن
چنین بود فرمان یزدان پاک
زمه کوه تا اوج گردن سپاخشد
همی جاده جست از بد بدکنان
پدر بود کفتی نمردی بجای
بفرمود تا قلعه ها را بسود
سپه را زپی کند پیرون کشید
با موی پیلان و شیران بزم
بیاید پس لشکر افراسیاب
بدید آمد از هر سوی رز ساز
ز یکسو دی دریای کیهان ست
میانه درون ریگ و دشتی فراخ

همی گشت یار یخ و تیمار و درد
کله خود و نیزه و درخت بست
دلیران و خنجر گزاران من
ز کنجور و آگاهی آمد بدوی
ز پیران فراوان بخستند باد
بشیر ژیان اندر آورد بستن
بکشند و کردند شرکان برات
درازی ماهیچ پهنا نبود
جو خورشید زد بر فریدون فراز
بخندید و بر دیگر انداز گشت
بخشید بر لشکرش صد هزار
بسی پند داد اندرز با داد شان
سواران مرد از نده کار زار
بکشتی نیاید یکی تا ختن
کزیدا کر شاه کرد و بلاک
جهان از جوانان او آخشد
سپه را بدو نیم کرد آن زمان
بدید ار و بالا و فرهنگ و رای
چشت پدر کوه خارا بود
دمان برلب رود جیحون کشید
گذرها کی جیحون پر از باد و دم
پراندیشه رزم بگداشت
چنین گفت با شاه کیهان فراز
جز اکاه اسپان و جای نشست
سراپرده و خیمه و جای کاخ

بیزه ان که بیزارم از تخت و کاه
ازین پس نخواهم چمید و چرید
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد
که لشکر بیزه یک بجیحون رسید
ز خون برادرش نرشد ورد
هم رنج و محنت دهم مرد و کین
که با سر بر شاه را بین ایم
یکی برنکردیم ازین رزمگاه
کنون ما همه پیش شاه اندریم
هم کنج بکشاد و روزی بداد
ز کردان شمشیرزن سی هزار
که رستم نو زد بدانجا بیای
ز جیحون بفرمود تا بگذرند
فرستاد بر هر سوی لشکری
شبیره بنشست با نخردان
بدان برنهادند یکسر که شاه
فراخان که بودیش مهتر پسر
ز جندان سپه نیمه اورا سپرد
دو ماه فرستاد سلح و سپاه
یکی هفته لشکر ز اب جیحون گذشت
ز کشتی همه آب شد ناپدید
بهپند جب لشکر و است راست
که جندین سپه را برین دشت جنگ
بدین روی جیحون و آب روان
دلش تازه تر گشت ازین ناگهی

وکر نیز هندسه من کلاه
وکر تاج را خویشتن پرورید
که تخم سیاوش یکیتی مباد
همه روی کشور سپه کسترید
زر و زین کرد آن سپهدار فرد
ازایران و ز شاه ایران بهن
اکر سر فراز آورد اکنده ایم
اکر یار باشد خداوند ماه
اکر پهلوانیم اکر کهتریم
دلش پر ز کین و ز رخش پر ز باد
برفشند با خنجر کارزار
سواران روشن دل رهنمای
بکشتی روخ آب را بسپرند
پس پاره بر خاست از هر دری
بماند بده ورای زن موبدان
ز جیحون بدان سو کذر کرد سپاه
بفرمود تا رفت پیش پدر
بماند بده و نام بردار کرد
خورش را بهی کسلماند زراه
سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بیابان آموی لشکر کشید
که بالا و پهنای لشکر کاست
علف باید و ساز و ورای درنک
خورش باید و مرد و روشن روان
بباید بر کاه شاهنشهی

بپیهدار خود دید مبد روزکار
همان ساقه و جایکاه بنه
نکه کرد قلبکه جای خویش
بلشکر جنوتا ندادی نبود
همه نیزه و آهنین دشتی
ز کردان و کرد نکشان صد هزار
دلیری کجا جهن بد نام اوی
بدو داد ازان جنکیان صد هزار
سپاهی بجنکی کیلا سپرد
دو جنکی که بوران دشمر ابدند
تتاری و تبزی و خلج سوار
ورا خواندندی کوکرد کیر
ز کردان و جنکاوران صد هزار
سپهبد جوانفیروز جنکجوی
سپهدار کرسیوز پاک تن
بفرمود تا درمیان دو صف
سوی باختر بود لشکر بپاه
چو اکاه شد شهریار جوان
ز تنه کان و ز کارزار افراسیاب
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید
سپاهی ز جنکاوران برکزید
بلشکر بفرمود تا سوی رم
ازان پس بلشکر اسمه بر نشاند
سپه را کذر سوی خاور زرم بود
خود و رستم و طوس و کودرز کیو

نرفتی بکشتار آموز کار
دل میسره نازش میمنه
سپهبد بدو لشکر آرای شش
بهر کار چون او سواری نبود
بیاورد هر کونه بکداشتی
بدو داد شاه از در کارزار
پراکنده اندر جهان کام اوی
سواران شایسته کارزار
یکی نیز برتر ز ابلاغ شهر
بجنک اندرون سنک خارا بدند
همان صد هزار از نده کارزار
که بر کوه بکداشتی کرز و تیر
برفشد با خنجر کارزار
که با خون یکی داشتی آب جوی
جهانجوی سالار آن انجمن
برآورد و کرد برلب آرند کف
شب آمد به پیلان بپستند راه

آکاهی یافتن کیخسرو از افراسیاب و آمدن بجنک

کز شد یک سنک از جهان ناپدید
دیران لشکر جهان چون سترند
برو لشکر و کوس و برق و درم
بزد کوس و بین لشکر برکذند
همان ریک نرم از در زم بود
ز لشکر بسی پهلوانان بنیو

بیارات قلب و جناح سپاه
بیارات لشکر کهی شاه دار
کزین کرده دست جنیشن لشکر
برانکیختی اسب و دم پلنک
پشکست نالش پدر شیده خواند
زشیده یکی بود کهتر بسال
که بودی بپرش پدر ای پسر
که باشد نکهبان و پشت پشنک
بنیزه جهاندار افراسیاب
سوی میسره لشکری برکزید
که سالار بود او ز تخم پسر
دو دو رخ بنجاز ابنجا برفت
همان جل هزار از یلان با کمان
وزان نامور تیغ زن جل هزار
ازان پس کزیدند از یلان کهی
پراکنده بر لشکر انکنند
چنین داشت سالار کیتی فروز

طلایه کو دار در دشمن نکاه
بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
که او را داشتی ز در و جنک ننک
که کرفتی بکمندی ز بن در زنک
کشیده بخورشید تابنده ناه
برامد بدو ارها و فسخ حمال
ز شادی سرش بر نیاز ابخن
نه بچد سر ابا رد از ابر سنک
که از داشت شیران بر وی کباب
که خورشید درک از جهان نابود
یکی کرد پر خاشخر نامور
بیاری جهن سر فراز آفت
برفشد با تیر و کر ز کران
کزین کرد شاه از در کارزار
سواران مرد از نده کارزار
دل داشتا یرانیان شکفت
که داده سپه چشم بر نیمروز
ز کشاد یدار کار اکهان
که لشکر بیاورد ازین روی
همه کفتنا پیش ایشان بر اند
بیاری کستم نوذر بلخ
کند راه شیران ایران تباه
که تیزی شیخانی آرد بجنک
میان ریک پیش اندر افراسیاب
بیابان نکه کرد وی راه ورا

چو آگاه شد زان سیاه دیبا
دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون زان که اورد شمار
همان شنده پیلان و مردان گرد

بگرد سپه بر یکی کند کرد
طلایه ز هر سو بر انگند راه
شب آمد بکند به در انگند آب
بدان سو کز بد روی افراسیاب

چو خورشید برزد ز برج بره
بیاراست روی زمین یکسره
بپیمود ترکان سپه را بدید
بزد نای رویین و صف برکشید

جهان شد پر آوای بوق و سیاه
همه بر نهاد از آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهنست
نه نیزه هوا نیزه در جوشنست

دو لشکر جهان هم در و دز و دشت
ازیشان یکی را نجنبید اسب
ازان روی و زین روی پرخاش جوی
پیاده بر ایشان اندرون بنگرید

تو گفتی زمین کوه آهن شدست
همان پوشش جوشن و خود و بند
ستاره شمر پیش و مه شیر یاد
پرماند شه و زه بجها بر کنار

همی بارها جستند را ز سپه
بصلاب تابر کرده دو بهر
ستاره برآن جنگ نظاره بود
ستاره ز شرم بخت بچاره بود

بروز جهارم چو شد کار تنگ
پیش پدر شد دلاور نهنگ
بدوکفت ای کهٔ خدای جهان
سرافراز تر کس میان مهان

بنز تو ز بر فلک مایهٔ
ترا ماه و خورشید بدهد خراج
اگر بشنود نام افراسیاب
اگر بشنود نام افراسیاب

زمین بر نتابد سپاه ترا
نه خورشید تابان کلاه ترا
بجز من بی پدر بکشش و شش تو
بجز من بی پدر بکشش و شش تو

سیاوخش را جون پسر داشی
بروبرج و بهر پدر داشتی
که او تاج و تخت و سپاه مرا
که او تاج و تخت و سپاه مرا

کرورا نکشتی جهاندار شاه
بدو باز کشتی نکین و کلاه
بگیتی نیابد فراوان درنگ
بگیتی نیابد فراوان درنگ

مرا نکس که نیکی فراموش کند
همی داشتی تا بر آورد فرّ
بدو نیز پیدا شد از تاج زر
پیدو و ار نسپرد پیش خاک را

ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
بدان بی وفا نامزاوار مرد
جوجندی ز تران بایران پرید
تو گفتی که هرگز نیارامید

همی بود خامش چو آمد بهشت
جنان مهربان پیلسان را بکشت
همه هر پیران فراموش کرد
پر از کین ای دسته پر از خوی گرد

نه دینار جوید همی یا کلاه
و کز اب و شمشیر و کز دشت و کاه
ز ایران کنون تا سپاهی بترک
بیامد بنزدیک افراسیاب

بدین راه و فرزانه و رهنمای
بدین پاک کشادن بر کوات
ز خوبشان بگزیده تخجیر همی
سخن جز بر خسان نگوید همی

بباید بریشان ستاده بشهر
بشمشیر جوید مردان هنر
سپه را جنین دلشکسته مکن
سپه را جنین دلشکسته مکن

جو دستور باشد مرا پادشا
ازیشان یکی با کلاه و سپاه
سواران که بر میمنه باشند
همه جنگ را یک دل و یک تنند

جو بشنید افراسیاب این سخن
بدو نیم سه و ترک ایشان نبیر
نیندیشم از کنده و آب گیر
نیندیشم از کنده و آب گیر

ولیکن تو دانی که پیران چه کرد
بدو شب شتاب تندی مکن
سخن هر چه گفتی همه راست بود
جز از راستی را نشاید شنود

همان پیل بدروز جنگ آورش
بگیتی همه راه نیکی سپرد
بند در دلش کژی و کاستی
بگیتی نجستی مجز راستی

ز توران سواران کین خواستند
جو دریا دل و رخ جو تابنده مهر
بهانش بر شاه ایران و توران
جو لهاک جنگی و فرشیدورد

ازان کو نه بودست کین کشته شد
همه ساله جوی همی بگسلند
من اندر زمان باغم و با خروش
ز تیمار دل را همی بگسلند

نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما
همان روز لشکر سواران ما

ز دل کی شود کینه و درد و خشم
بانبوه جستن نخوبت جنگ
شکستی بود باز کرده بجنگ

ز ویشان بیابان پر از خون کنم
جنین داد پاسخ که ای شهریار
بفرمان کوته جوی می کار راند

که اب اندکی و کره در و بین تنم
کسی را نماند نم که روز نبرد
نشاید بر اب من ازبا د کرد

مرا آرزو جنگ کیخسروست
اگر جوید او پیکان جنگ من
مرا یمی نیابد هم از جنگ من

و کره دیگری مشم آید بجنگ
از پوشت ایشان شکسته شود
بران انجمن کار او بسته شود

بدو گفت کای کار نادیده مرد
اگر جوید ی سم نبرد شم
تن و جان او زیر پای آنکنم

که او پاس آید بآورد گاه
بدو شیده گفت ای جاندیده
ز اید ون کر جوید ی از تو نبرد

پسر خ زنده ات مشت خاکی بسر
نه لشکر پسندد نه یزدان پرست
که تو جنگ او را کنی خویش و ت

بدو گفت شاه ای سرافراز پور
ز اید بر د روز کار از تو درد
ازیشان یکی مرد و انا بخواه

بگیخسر و از من پیامی رسان
بفرمان من چند گاهی درنگ
که گیتی جزین باشد آیین و سان

بپیر سر جنگ آورد با بنا
ز لشکر هزار از من پاسی رسان
دلش پر بدی باشد و کیمیا

جنین بود و رای جهان آفرین
که کرد جهان پر ز پرخاش و کین
کز آموز کاران سرشش کشته شد

که نه کس مرا بود و پیران چه کرد
جو رویین و لهاک و فرشیدورد
پر از خون بکرد ار پیلسان

که ایدون که گویی که تو بد تنی
بداندیش و ز تخم اهرمنی
نگوهش کمن خویشتن را کنی

تو این کین بکو در ز و کاوش مدان
کرشم من آرند لشکر و دمان
همه نره شیران کنداور ند

مرا نکه که فرمان دهم کوه و کنگ
جو دریا کنم ای پسر ز و رنگ
ز خون ریختن و ز بد و ز کار

که جندین سر نامور بی کنا
جدا کرده از تن بدین رزمگاه
نکردی جنا نا که آیدت ننگ

جو با من بسوگند پیمان کنی
بگوشی که پیمان من نشکنی
که گر ز و سیاست بیاندیشی

جو کار سیاوش فراش کنی
نیارا بتوران سیاوش کنی
که در جنگ دریا کند کوه و سنگ

بفرمان بوم و بر کران زنر کان هی
بفرمان کیم آن زنر کان تهی
ز زیادان و ز تاج و تخت نشت

ز اب و سلاح و ز هر پرش و کم
که میراث ماند از نیاز اد شم
ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه

ز کوهر هر انجت بباید بخواه
فرستم بنزدت بپیکاه و کاه
بخواه ار بخندید نه ریت ک

ز بهر پرستش ز نر کان غلام
سواره همه با سلاح تمام
بقد جو سرو و برخ جون بهار

فرستم همه همچنان بش تو
پسر پهلوان و پدر خویش تو
همه رزم ما باز کرده و سزم

دو لشکر ز هر سو بر انگیخته شد
بکوه نکر تو ز تخم منی
که بر پشت زین بر نیایت منی

همه ریک و دریا لشکر شد
ولیکن همی تو سم از کرد کاه
جو دریا کنم ای پسر ز و رنگ

و کر بش من بر نکردی بجنگ
مدر این کار باشم ترا رهنمای
جدا کرده از تن بدین رزمگاه

بیارا ز و جنگ کیخسروست
بیاراست لشکر بر اب اندرون
بگوشی که پیمان من نشکنی

و کره دیگری مشم آید بجنگ
بیامد بر اب اندرون بنگرید
نیارا بتوران سیاوش کنی

بدو گفت کای کار نادیده مرد
سواران ایران و ترک ایشان تبیر
بفرمان کیم آن زنر کان تهی

که او پاس آید بآورد گاه
بدو دم سه و ترک ایشان تبیر
ز اب و سلاح و ز هر پرش و کم

پسر خ زنده ات مشت خاکی بسر
سخن هر چه گفتی همه راست بود
که میراث ماند از نیاز اد شم

بدو گفت شاه ای سرافراز پور
بند در دلش کژی و کاستی
ز کوهر هر انجت بباید بخواه

بگیخسر و از من پیامی رسان
بهانش بر شاه ایران و توران
فرستم بنزدت بپیکاه و کاه

بپیر سر جنگ آورد با بنا
بر فشند از ایدر بپر از جنگ جوی
سواره همه با سلاح تمام

جنین بود و رای جهان آفرین
همه مرز تو ران شکسته و لند
پسر پهلوان و پدر خویش تو

که کرد جهان پر ز پرخاش و کین
ز تیمار دل را همی بگسلند
همه رزم ما باز کرده و سزم

آمدن سیاوش پیش پسر شاه کیخسرو

ورایدون که جان ترا امشب
تو از لشکر خویش بر ان خرام
چو من کشته گردم جهان خویش تست
سپاه تو بهتر نهند ار منند
کمر بسته پیش تو آید بشنگ
بیاورد گر با تو جنگ آورد
دریدون که با او بجوئی نبرد
شب تیره جون دامن اندر کشد
زمین را بخون رنگ دیبا کنیم
سراغ بیاری بروان آوریم
ز سر دیده از تیر پر دون کنیم
جوانان ز ما کشته شد بسیسر
جو بهتر خواه پیغام را بشنود
کزین کرد ازان نامداران جارد
کزین کرد ازان نامداران جارد
زره جون طلا یابد بهدوش زدود
ز تر کان سراسکی کو بهدوش
تنی جند از ایرانیان خسته شد
دل شیده کشت اندران کارزنگ
بگوید که روشن دلی شیده نام
جنین گفت کین شیده شوم فال تست
کجا بانگ برزد بکاه سخن
جو پیرون شد از صف نیامد بکسی

بپرسید سی تا به پوشی کنون
کمر خود بیارایت ازین کارگاه
سه مهتر استند دیار منند
جو جنگ آوری در رباش از درنگ
دل شیر و جنگ پلنگ آورد
دگر کونه خواهی سی کار کرد
یکی بار شصت بر سه کشد
ز بالای بدخواه پهنا کنیم
بجوی اندرون آب خون آوریم
ز خون رزمگه رود جیحون کنیم
پسر دل بنا ده بر ای پدر
به پچد بدین تا نگردد
جشیده بسی از جهان کرد و کرد

جزاورزم و خون کردنت رای نیست
بکردیم مرد و بآورد گاه
دگر تو شوی کشته بر است من
دگر با من ایدر دنیا یی بجنگ
بدر پر رشد پای مردش جوان
به بینم تا بر که گردد سپهر
بمان تا بیاساید اسپ سیاه
ز لشکر گزینم جنگاوران
دوم روز هنگام بانگ خروس
سر سر کشان را بکردار شیر
جو سه بر کنیم از گران تا گران
رها نماند سه از ما درین کارزار
نکرد تا نباشی درین کارخام
بدیدار دود از میان سیاه
به شمانن خود از روز م خواه
بسی آفرین کرد و آمد برون

بفرّ تو پیوند مرا جای نیست
بر اسا یاد از بخ سر دسیاه
کسی را نیازارم از انجمن
خنابی تو با کاردیده نهنگ
جوان خرد مند روشن روان
کرا بر نهند او بسه تاج مهر
جو بر سر نهند کوه زرین کلاه
سر افراز با کرز های گران
بجنبیدم بر که سه پیل کوس
جو سه بر کنیم از گران تا گران
ز ما ند سه از ما درین کارزار
نکرد تا نباشی درین کارخام
بدیدار دود از میان سیاه
به شمانن خود از روز م خواه
بسی آفرین کرد و آمد برون

آمدن سیاوش پیش شاه کیخسرو

ازان کار دیده جوانان نو
وزان روی پیکار پیوسته شد
سی باز خواهد آن یلان از جنگ
ز شاه آفریدت جندی بنام
بر شاه ایران خواهید رفت
کسی باید ش تا کزارد بنام
بسالا و مردی مسمّا گذشت
بدرد ز پیشش دل گر کدن
گزارد ز دتوان داستانها بسی

بره با طلایه بر آویختند
هم اندر زمان شیده اینا رسید
بایرانیان گفت نزدیک شاه
ز افراسیاب آن سپهدار حسن
که پیغمبر شاه توران سپاه
دل شاه شد ز ان سخن دژم
ز ترکان نباشد جنو کس رزم
تا درد که بر یکی لشکرست
نگه کرد کر د نکشی ز ان نشان
بپیش جز قادن کاویان

بدو گفت دوش ار شاه کام
بیامد بر شیده دا پیش درد
بگفت آنچه بشنید از ایرانیان
بیامد بر شاه توران بگفت
بگفتند هی تا بخشا یدم
کنون کار ما جز بزین نیست روی
سه بخروان ورد ان سپاه
ندانند جز از تخیل و جادوی
هی خواهد از شاه ایران نبرد
دگر شیده از شاه خواهد نبرد
دگر دور از اید ز تو کر دی ها ک
کسی نیست ما را ز تخم کیان
هی پر ز ش آرد بین بدگرد
همان تخت زرین و تاج سران
سران شهر گز بوم ایران نمین
جز از رستم نامور پهلوان
هی لب بدندان بخاید شاه
کجا آن سه رسم و سوگند ما
بگاه دس یکسر که پوزش بریم
سیاوخش را نیز بری گناه
گر از من هی جت خواهد نبرد
به بیند و یرا بلد ز ند از ین
کمانی نبرد م گر ایرانیان
گر از جنگ ایشان گر فتی شتاب
گر فشد پو ز ش گر ما بخ ایم

فرود ش ده از ناشنو ده پیام
ز شاه بزرگ ایرانیان بر فزود
ز آرام و ز بزم و ز رزم و ز شاب
گر پنجاها با طره بر هنه جنگ
به پیشی لشکر بفر سا یدم
که من دل پر از کین شوم من ازین
با ورا ز گشتند کین نیست راه
فریب بد اندیشی و بد خوی
بدان تا کند جان ما پر ز درد
با ورد گستاخ با او مگرد
ز ایران بر آید یکی تیره خاک
گر کین ما به بند گستر بیان
ز بچار گی جت خواهد نبرد
گر های زرین و گر ز گران
هی گر د خواهد ز تر کان جی
بر ین گفته بود ند پیر و جوان
هی گر د خیره بد یشان بنگا
همان بد ره و بر ده و پند ما
بد ین دیده در گاه جون بنگرم
بگشت ازی گنج و تخت و کلاه
شمار اچر اشد جنین دی درد
کند لعل از خون سر سر بین
کشا یند جاوید ازین کین میان
بگفت فرستد اف ر اسیاب
هم از مهر بانی سر ایندام

جو قارن بیامد به پیش سپاه
جران نیز بگشا د شیرین زبان
جو بشنید قارن بگفتهای تنز
جو بشنید خسرو ز قارن بخن
نداند که گر ده ز جرخ بلند
بکردم بآورد با او بجنگ
جهان دیده پر دا نش از ایسیاب
ز لشکر گزین شیده با بر گزید
تو بر پیری او دلیری مکن
بدت تو گر شیده کرد و تبا
یکی زنده از ما نماند بجای
نیای تو پیر و جسان دین
هی گوید اسپیان رکیخ و رام
سیا رو گنج تو از گنج خوش
بایران خرامیم پیروز و شاد
گر رستم هی زاشتی بهر بگاه
ز ان پس چنین گفت کین نیاه
جو بر تخت بر زنده افراسیاب
شنیدی که بر ایر چ بگفت
فرجنده تر کی از ان انجمن
ز ران ز تو ران و رستم یکی
هی از شما این شگفت آیدم
کسی ماند یدم ز ایران سپاه
بوایرانیان آن سخنها ز شا
نخواهد شنشاه جز نام نیک

بدید آن فرخشان فرش سیاه
که بیدار دل بود و دشمن ز ران
از ان نامور بچه پاک مغز
بیاد آیدش مرد های کهن
بگردش بیایت روز گروند
بهنگام جستن نسازم درنگ
جز از جاده جیزی نه بیند او گوا
که این دیده بد بند بد را کلید
با ایران و ز تاج سیری مکن
یکی نامور کم شود ز ان سپاه
نه شهر و بر و بوم و آبا د جای
بایران و تو ران پسندید یم
که بنماد تو ر از پی ز اد کشم
هی بازه بر و زد از بخ خوش
ز کار گذشته نگیریم یاد
ز در د و سیاوش ها کینه دا شت
بایران خرامید ن از ز نگا
بماند جهاند ار و ایران خراب
جو آمد تو ر از پی تاج و تخت
بیاید خرامان بنزه یک تن
همه انجمن شش او اند کی
هی کین پشین پنز ا بدم
که افگنده بو دی بدین ر نگاه
شنیده نه چان شنه از کنا
و کر کار ما را سه انجام نیک

ستوده جهاندار برتر منش — نخواهد که برما بود سرزنش — که گویند از ایران سواری نبود — که یارست باشیده رزم آزبود

سپاهی خروشان بدشت نبرد — جز از شاه ما این دلیری نکرد — نخواهد مگر خسرو مهربان — که برما بود ننگ تا جاودان

بدیشان چنین تاج آورد شاه — کرای موبدان نمانیده راه — بداند کین شیده روز نبرد — پدر را نداند و مها مون برد

سلاحش پدر کرده از جای دور — زکژی و تاری و رزبد خویی — بناشد سلاح شما کارگر — بدان جوشن و خود پولاد بر

بخواند فسونی شود ناپدید — به تبل جنوکس پدید و شنید — جو برف آورد مرد را کرد هلاک — بلندی نه پیدا بود از مغاک

برون آرد آتش نهان از دهان — زمانی بدارد بسوزد جهان — بر و رکشایی جو خواهد خشم — بجوشد برو جوشنا از تف خشم

سه اسیمه کرد سران را ز جنگ — همان آهنش اژدها دار را — کز ایدون شیر دندی جو باد

کسی کو بیزدان نداشت نماز — بنیره نزیدن و پور قباد — ز فرزند شاه نوه آبدش تنگ

سواران و شیران ایران ز بن — که ایدر ما خواندند آفرین — جو گاوس با سوخت او بر سر

که این کار را بر تو شد آرزو — سخنها ز اندازه اندر گذشت — شود با زو با تاج بر تیز تر شاه

کنون تا خداوند خورشید و ماه — کجا شاه دارد بدین رزمگاه — بجوید کز رزم جستن فرنگ

بزور جهان آفرین کرد کار — بدیهیم گاوس بر روزگار — که بر کس نماند سرای سپنج

که جندان نمانم شما را زمان — که بر کل جهد تند بادی دمان — که از جور و بیدادی آید فراز

برو بوم و گنج و سپاهست راست — همان تخت زرین و گاهست راست — همیشه دل و بخت خندان بود

سپیده دمان هست مهمان من — بخنجر بیندم سر افشان من — زره دار با لشکر و دار و برد

من و شیده و دشت و شمشیر تیز — برآدم بنزجام از زور ستیز — که کاری بکرد و با آورد گاه

بیارم بهر بام از اسیاب — ز خون دشت کرده چو پر از پرنیان — نسازم از ایشان که کمتی ز ریگ

ز نو شان فروشان نکینم از و مند — که گرد آبدت زان سرای گزند — ز ابجتن تنگ بنام آمدی

ز ابر بهر بام از اسیاب — که از تن بریدم بجوشن که کمند — ستودانت اید بر بود باکفن

گزند آبدت زان سرای گزند — بنزد یک سالار توران سپاه — جو گاوس کرید همی بر پسر

بیاورد مان قارن از نزد شاه — ولش جوان بر آتش نیاورد تاب — نماند اج نیک و بداند زنست

بشد شیده نزد یک افراسیاب — بدید و ز سر کس همی اشک راند — نمی گشت و بر زد یکی تیز دم

از ان خواب کز رود گار مداد — ز انگشنده مردان نیاید رها — بدانست کامد بتنگی نشیب

بدو گفت فرد ابدین رزمگاه — برامم که دلرا ز تن بگسلم — کمن تا دو روز ای پسر جنگ باد

درین رزم بشکست گر بی دلم — دل خویش را بد مکن او زکین

جو خورشید تابان بر آرد درفش — جهان شد جو دیبای یافور زرد — نشست از بر اسب جنگی بشک

من و خه و دشت آورد گاه — از آهن کلاه کیان بر سرش — درفشش یکی ترک جنگی بچنگ

جو ر و شن شد آن جای جولان گرد — یکی نامداری بشد نزد شاه — که آمد سواری میان دو صف

جو آمد بنزدیک ایران سپاه — همی سوخت خواهد جهان را ز آم — یکی تیغ رخشان بچنگ اندرون

تو گوئی یکی اژدهای دژم — درفش بزرگی بر آورد راست — یکی ترک زرین بسر بر نهاد

بخندید از و شاه و خشان بخواست — جو بر آتش تیز بریان شد — خروشی بر آمد ز ایران سپاه

همه لشکرش زار و گریان شدند — با من تن پاک رنجه مدار — شما را همه تخت بر و ی نشست

بزار ز کشتگان شهریار — بهیچ آرزو کام و دستش مباد — بپیدار با کیه و با کرزه خود

که جز خاک تیره نشستش مباد — بجنگ راست قلب و جناح سپاه — نباید که جوید کسی جنگ و جوش

که یک تن بجنبید از ین رزمگاه — نماده بزمان سر بر کلاه — مران کو ز فرمان او بگذرد

که سالار ز دست مه نشست سپاه — بپیچید تا بر کرآید کزند — شما هیچ دل را مدارید تنگ

جو خورشید بر چرخ کرده نشست — کهی بر فراز و کهی بر نشیب — بر انگیخت شبرنگ بیداد را

کهی بر فراز و کهی بر نشیب — همی کرد اسپش بر آمد بابر — بیان درصف شیده اورا بدید

میان سپه رفت با خود و بر — همی کرد اسپش بر آمد بابر — نبیره سپهدار تو ران سپاه

بدو گفت پور سیاوخش رد — تو یی ای پسنده پرخرد — که گر مغز بودیت با نان خویش

جز آنی که بر تو گمانی برد — جهاندیده کوشنده پرورد — کز ایران و تو ران نبیند یکی

بر و بر و بر گزین یکی جایگاه — جو باید که با شیم مردو بیزم — جز از جنگ مر و را نیک کو شم

بباید که بیند مان ز و بگین — کنم رگاه بگزیده ز مین — بهر سد ز خون بسد ی کناه

سر ای سپنجی نیرزد بکین — که بیداری ای شاه بهتر کز خواب — بپیچد بتو کج نا برده ریخ

بخواه آنچ باید ز افراسیاب — بر آکنده کشتند مردو سپاه — چنین داد ماهیچ بد و شهریار

درین کین بسی گشت بر دم بتاب — سیاوش کشته بر دست شما — بدین مرز تو ران بکین آیدم

منم داغ دل پور آن ی کناه — ز لشکر نبرد مرا خواستی — جوانی و تیزی و مردی بهم

ز پیش پدر جون بیار استی — بمجلس نداری تو حتا بر زم — بنام تو نو دسر سیزدان دهم

ز خشان کند روی خورشید چون — بر انگیزم از شاه کرسیاوش — نکوئی جو آید و را بشکرم

نباید جوانی بر شش پر ز جنگ — خروشان بیاید بسان پلنگ — سر افراز از جوشان و تیغ تکف

خروشش برام کز و رزد آورد — دو ابر و کره دار و شمشیر خون — جهان غرقه او و دیا و کشش

ز کشته بر و بوم کرده چو کوه — کمانها ز بازو بخم کمند — بیاورد و کرد آن سر افراز را

بنام تو نو دسر سیزدان دهم — نکوئی جو آید و را بشکرم — ز ابر بهار کز خون بود

رزم شاه کیخسرو با افراسیاب

نبینند سر تیغ مارا نیام
بلغزم مر و شمشیر خسرو بخنک
زمم دم شمر کرزدلم و دوده
ازان ماه دیدار جنگی سوار
همه نامداران پاچ گزار
زمانه یک تن نسازد درنگ
سپه دل شکسته پراندوه شاه
تهمتن برآمد ز مرد و سرای
چو خسرو بران کوه بر دید شان
سوی جنگ دشتم فرو نهد چو گرد
زمین چنبر جنبان شد و روز تار
بجنبید خسرو ز قلب سپاه
چو پیروز شد قارن رزم زن
از ایرانیان شاد شد شهریار
چو برزد سر از جنگ خرجنگ
سپاه دو کشور کشیدند صف
سپهدار ایران زشت سپاه
بمالید رخ را بران تیره خاک
مکافات کن کیتش را بخون
سیاوخش را داد زنهار و گشت
وزان جایگه بادلی پر ز غم
خروشی آمد و نالهٔ کادوم
چپاسی بگذرد اندر یای آب
سپه شد ز گرد سپاه اندکاست
همی آب کشت آمن دکوه سخت

جهان کشت پر من ز کرگس سیاه
ببندیم دامن یکایک اندر کمر
بباد اندران دیده در آب و شرم
همی ریخت از دیده خونین سرشک
که این داد کرد بر تو آسمان کناه
بپیه را همه دل خروشان کنم
چو خورشید برزد سر از برج کاه
ز کردان کشیر زن ده هزار
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
جهان شد ز گرد سواران شپش
نهان شد خور از بیم در زیر تیغ
همی بود تا آسمان تیره کشت
بر آیین خورشید بنشست ماه
همه شب همی جنگ را ساختند

جو لشتی بیاید پیاده بیود
تو دانی اگر من ستم دیدهام
که افراسیاب آن بد بد هنر
کسی را که باشد مرورا گرو
بیاید خروشان بقلب سپاه
وزان روی لشکر بکردار کوه
جهرم دو سپاه اندر آمد بجان
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپا
زمین پر ز جوش و هوا پر ز غو

نه مرد بوم و بر زین پس شاه کام
بشد کرد بر من دل خویش تنگ
دلی کو بناشد بدرد آزده
ازان کس دین برادر بیاد
زبان برکشاد مذبر بیچید یار
شب و روز بر خود و کین بشتگ
خروشان و جوشان همه رزمگاه
همان نالهٔ بوق با کرپای
بزد مه تا قارن کاویان
بیامد دمان با درفش بزد
ز کرپای بر جنگی سوار
هم افراسیاب اندران رزمگاه
بدشمن ز تیغ وی آمد شکن
که چیره بدند اندران روزگار
بشد دور و کرد کشن بدشمن نگاه
چنین کت بداد ورداد پاک
تو باشی ستم دیده و ارجمند
ز تو کس نگیتی بیاد اش نشت
پر از کین دل از تخم او داغ
دم نای هندی بود و سینه خم
بقلب اندرون جمن از اسپاه
ز پیکان الماس و پر عقاب
بدو یا نهنگ بیامون پلنگ

نمایم از ایران پی و بوم و بر
که از خرد مایه درخون کرم
بدو دی که درمان ندانند بزشک
بد اندیشهٔ دل بر اساسان کناه
بتاوره که بر سر افشان کنیم
زمامون بتاند خورشن جنگاه
بیاورد جهن از اندکاورزار
وز و کشت جهن دلاور ستوه
زمین پر سپاه و هوا پر درفش
وزان تیغ بر ترک بادید تیغ
همی چشم جنگاوران خیره کشت
یلان باز گشتند ناچار آورد گاه
بخواب و بخوردن نیرداختند
جهان شد پر از جنگ آن جنگ شور
همه جنگ را برلب آورده کف
جهان آفرین را فراوان ستود
بسی روز بد را پسندیده ام
بدرد پدر سوخت مارا جگر
ابا آن کهر نیز باید هنر
بسر بر نهاد آن بجسته کلاه
بر افشند جوشان کر و ماکرو
تو کفتی که دارد درودشت بای
ز کرد سپاه اندران رزمگاه
سوار ز ماننده ابرید کوش

جهان سر بسر کفتی آبست
همه ریگ ارمان سرو دامنهای
زمین را همی دل برآمد بجای
همه بوم شد زیر نعل اندرون
ز کرد ان ایران و توران سپاه
جوکر باس آمار داده بزرن
بر جای بر تو ده جون کوه کوه

ازان پس دیران افراسیاب
حصاری بدانجش قلب سپاه
بر افشند پیلان دنیزه وران
بر افشند بر سان کشتی بر آب
بر آورده از پیل بر بسته را
هم از قلب لشکر سپاهی کران
بصندوق پیلان نهاده دری
ز صندوق پیلان بیارید تیر
نکه کرده افراسیاب از دور دل
بدان لشکر کش صندوق پیل
کجا نامداران بود اندری
بر آمد خروشیدن دار و کیر
بدان لشکر کش صندوق پیل

همه زنده پیلان و لشکر برآمد — جهان تیره شد روشنایی نماند — خورشید کای نامداران جنگ — جو آرید برخویشتن جای شک
همه مانده برگرد صد فرسخ ایل — سپاهت دو پیکار بر چند میل — سوی بیشه میسره برکشید — ز قلب و ز صندوق برتر کشید
بفرمود تا جان رزم آزمای — برد با تکینان لشکر زجای — برد ده هزار آزموده سوار — همه نامدار از در کارزار
سوی میسره شیر جنگی گرد — بشد تیز با نامداران گرد — چو کخسرو آن زور و ترکان بدید — که خورشید کشت از هوا ناپدید
سوی لشکر و سمکان کرد روی — که بودند شیران پرخاشجوی — بفرمود تا از سوی میسره — بتابید جون آفتاب از بره
برفشاند با نامور ده هزار — همه رزم جوی و همه نیزه دار — که از نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگ اوران دو هزار — زره دار با گرز و با کاوسار — بینند کس با سر اندر کشید
دو لشکر برینسان برآویختند — جنان شد که گفتی بر آمیختند — ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
جو برخاست گرد از جب و راست — جهاندار خشان جنگی بخواست — جهان شد بکردار دریای نیل
بخمید یارستم از قلب شاه — سنوشان و خوزان لشکر پناه — بیک حمت خسرو سپهدار طوس
بیارات با کاویانی درفش — همه بهلوانان زرینه کفش — جب شاه ایران بیارا ستند
سوی راستش رستم جنگجوی — زواره برادرش بهنادروی — بزرگان بیدار و آزاد گان
بیوه‌اندر آمد جیحون ز خون — سنوشان و خوزان ز خنده روی — بینند بدان کو نه کرکس زدار
دل کوه کفتی بدرد بسیج — یکی را ندیدند بر خاک راه — کسی را کجا روز برگشته بود
درخشیدن خنجر و تیغ تیز — یکی لی سر و دیکری سر نگون — زبانگ تبیر و سی برگذشت
فرو جاس بر بیمنه شد تباه — زین با سواران بپردی — جو نگسلد کز بای کران
یکی باد از ایران سوی نیمروز — سی جست خورشید راه گریز — بباید خون اندر آورد کاه
جمانکه کشد جشمه سوی نشیب — بدست فرپرز کاوس شاه — تو کفتی که ابری برآمد سیاه
دکر کرد خود شیر بد یک تنه — برآمد بخ هوکیتی فروز — بدست سنوجهر بر بیمنه
همان دیده از تیر کی خیره گشت — دل شاه توران بخت اندنهیب — بپوشید روی زمین تیر کشت
زمرمز دمر بوم و مر مهتری — جهانی شده سرخ و روز و منوش — ز جوشن سواران مر کشوری
بجنگ اندر آورد یکمر سپاه — کرا نایه و یک دل و یک تنه — نگه کرد کر سیوز از پشت شاه
پراکنده بر مر سوی مهتری — کزین بزرکان خنجر کزار — سوی میسره همچنین لشکری
پلش برادر خرامید تفت — بنیرو شد و لشکر اندر کشید — جو کر سیوز از پشت لشکر برفت
بپوشید روی سوار ابه تیر — بدیدار شب روز تنوریک شد — برآمد ز لشکر کره و دار و کیر
بیاماد بر شش براندر توان — ز تابنده خورشید تابان سنان — فرینده کر سیوز پهلوان

که اکنون ز کردان که جوید نبرد — زمین پر ز خون و هوا پر ز کرد — پسه بازکشن چون شب تیره کوش
تو در جنک باشی سپه در کریز — کمن باش خویشن خویش تیز — دل شاه ترکان پر از خشم و جوش
برانکیخت اسب از میان سپاه — بیاماد و مان با درفش سیاه — از ایرانیان جند نامی کشت
جوشاه دو کشور جنان کینه دار — برفشاند با خوار مایه سوار — بدیدند کر سیوز و جون روی
عنانش کرفتند و برتافتند — جوار با کشت استیلا جوکرد — جنا پیشه و نامداران بدند
همان شاه ایلاک جنکی بلنک — که مر جارنامی سواران بدند — زرین بر کرفت و زمین را بسرد
جوآن دید شاه از میان کرد رو — بزه نیزه بر استیلا کرد — نترس آمد اندر دل و دوشش
همان شاه ایلاک جنکی بلنک — بند کار کر نیزه بر جوشنش — دل پر ز ایلا پر از بیم کرد
جوخسرو دل و زور او را بدید — بزد بر میانش بدو نیم کرد — سی پوت بر تنش کفی کفت
سبک بر ز ایلا جوآن زخم شاه — بتاریکی اندر کریزان برفت — کجا شت خود را بدیشان نمود
سپه جون بدید اندازو دست برد — برد از ایساب آن بخن مرکبود — بفرمود تا بانک بر دشتند
ز توران سواران جوآکاه شد — جوآورد کر خوار بکذاشتند — تراجت و شادی تبار کش
که این شیر مردی ز رنک شبست — کرایدون کر امروز یکروز با — جو خورشید تابان بنیزه کنیم
جو روشن شود باز روی زمین — سه روی ایران جو دریا کنیم — جوبینی ز تیره شب اطلس کرفشت
دو شاه و دو کشور جنان زه سپاه — جوینی ز تیره شب اطلس کرفشت — بود ترک و پرستوان ورا
سپهدار ترکان بنه بر نهاد — طلایه بفرمود تا ده هزار — بجیحون رویدروزمان مشتربد
جنین کفت با لشکر افراسیاب — کجون من کذر بایم از رود آب — وما دم شما از پسم بکذرید

بزمت شدن افراسیاب از کنجرو

شب تیره با لشکر افراسیاب — طلایه سپه را بما مون ندید — سراپرده و خیمه بد بی سپاه
سه روی کشور سی رفت راه و راه — ز دشمن سواری نه بینم بجای — که پرداخته شد شاه از بن کنار
سپیده جو از با ختر بر دمید — جهاندار بیدار پرورد کار — ستایش کنان پیش یزدان پاک
سه دشت خیمه مت و پرده سرا — زمیش سه ساله رنجور دار — تو کردی دل و چشم بد خواه کرد
سی کفت کای اروشن کرد کار — بسر بر نهاد آن دلارای تاج — شب آن شعر هر روزه بر سر کرفت
ز کیتی ستکاره راه و رود دار — بر از ایساب آن بخن مرکبود — کجا وید یا دی سزاوار کاه
جهاندار پیشت بر تخت عاج — تو کفتی بر و عسر کوتاه شد — جوآورد کر خوار بکذاشتند
شد این لشکر از خواسته بی نیاز — مرا با کشتن جنک شبست — کرایدون کر امروز یکروز با
که از لشکر شاه مانده مزاد — جو خورشید تابان بنیزه کنیم — که اکنون بنو بوش یکشار کوش
بیاماد بشرده بر شهر یار — سه روی ایران جو دریا کنیم — زتندی بنو بوش یکشار کوش
جو خورشید تابان بنیزه کنیم — جوینی ز تیره شب اطلس کرفشت — جو خسرو بدید اندر آمد بشت
سپهر از بر خاک چندی بکشت — بود ترک و پرستوان ورا — که اوشن خسرو شود کینه جوی
بجیحون رویدروزمان مشتربد — طلایه بفرمود تا ده هزار — بیاماد که باشاه جوید نبرد
کذر کرد از آن سوی و بکذاشت از — وما دم شما از پسم بکذرید — جنا پیشه و نامداران بدند
سراپرده و خیمه بد بی سپاه — همان دیده از تیر کی خیره گشت — ز زین بر کرفت و زمین را بسرد
که پرداخته شد شاه از بن کنار — دل شاه ترکان پر از خشم و جوش — نترس آمد اندر دل و دوشش
ستایش کنان پیش یزدان پاک — بزد بر میانش بدو نیم کرد — دل پر ز ایلا پر از بیم کرد
تو کردی دل و چشم بد خواه کرد — بتاریکی اندر کریزان برفت — سی پوت بر تنش کفی کفت
شب آن شعر هر روزه بر سر کرفت — بر از ایساب آن بخن مرکبود — کجا شت خود را بدیشان نمود
کجا وید یا دی سزاوار کاه — جوآورد کر خوار بکذاشتند — بفرمود تا بانک بر دشتند
که اورفت با لشکر و موی کور — کرایدون کر امروز یکروز با — تراجت و شادی تبار کش
سه روی ایران جو دریا کنیم — جو خورشید تابان بنیزه کنیم — جوینی ز تیره شب اطلس کرفشت
جوینی ز تیره شب اطلس کرفشت — بود ترک و پرستوان ورا — سپهر از بر خاک چندی بکشت
بجیحون رویدروزمان مشتربد — طلایه بفرمود تا ده هزار — بود ترک و پرستوان ورا
کذر کرد از آن سوی و بکذاشت از — وما دم شما از پسم بکذرید — بجیحون رویدروزمان مشتربد
سراپرده و خیمه بد بی سپاه — همان دیده از تیر کی خیره گشت — کذر کرد از آن سوی و بکذاشت از
که پرداخته شد شاه از بن کنار — دل شاه ترکان پر از خشم و جوش — سراپرده و خیمه بد بی سپاه
ستایش کنان پیش یزدان پاک — بزد بر میانش بدو نیم کرد — که پرداخته شد شاه از بن کنار
تو کردی دل و چشم بد خواه کرد — بتاریکی اندر کریزان برفت — ستایش کنان پیش یزدان پاک
شب آن شعر هر روزه بر سر کرفت — بر از ایساب آن بخن مرکبود — تو کردی دل و چشم بد خواه کرد
کجا وید یا دی سزاوار کاه — جوآورد کر خوار بکذاشتند — شب آن شعر هر روزه بر سر کرفت
که اورفت با لشکر و موی کور — کرایدون کر امروز یکروز با — کجا وید یا دی سزاوار کاه

شب تیره از دست آزادگان
بشد نامداری جنین رایگان
بدیشان جنین گفت بیدار شاه
کرای نامداران ایران سپاه

جو دشمن بود شاه را کشته
کر آواره از جنگ برگشته
جو پیروز گردد دمان فرّمی
بزرگی و بیهیم شاهنشهی

ذ کیتی ستایش مرو را کنید
شب آمد نیایش مرا را کنید
کراز اکه خواهد کند شور بخت
یکی نامه سزبر نشاند سخت

بدین پرسش کوشش را سزاست
که یاد او بنده را پایه ست
بیاشم بدین روز مکه هیچ روز
ششم روز مرمزه کیتی فروز

هفتم برایم از ایذر سپاه
که او کین نزایت امن کینه خواه
بدین هیچ روز اندرین رزمگاه
همی کشت جستند از ایران سپاه

بشستند ایرانیان را زکرد
سزاوار هر کس یکی خلعت کرد
بیاورد قرطاس مشک و عبیر
نوشتند نامه بکاوس شاه

فجامه نبشتن کیخسرو بشاه کاوس

جنان چون سزد ابتدا دادگر
سرنامه کرد از نخست آفرین

ستایش مهرای جهان آفرین
پدر و اد لرزنده بر جان من
دل بدسگالان او خسته باد

وکر کشت شاه جهانبان من
سه جنگ کران کرده شد در سه
نبینند فرّه مفدر کز نخواب

رسیدیم از ایران بریک نشیب
فرستادم اینک بر شهریار
کرای بزرگان و فرزندهای

بریده جو سیصد سر نامدار
کو صد شیر با جنگ یک گله ست
زخرخ آفرین بر جهان روزم باد

وزین نامداران بسته دو دست
بتازیم تا بر جبه کرده زمان
وزان پس کذر کرد بر یک خشک

برفت او و ما از پس اندر دمان
همه ساله یا اختر جنگ جفت
جو باد دمان تیز بکذاشت راست

بدین روزمکاه آفرین بافت
همی کفت بر یک جنگ آیم دید
برانکس که از تخمهٔ اوند دست

پسه در سپاه قباخان رسید
بزرکان و خویشان و سوند خویش
همی خون جکاند ز چشم مژبر

زبهر کرانمایه فرزند خویش
همی خواست کایند شیران بجنک
بزرکان بر تر منش بکذرند

همی بود سرش اندر نکار آنک
ز لشکر مه انکس کو بدرای زن
جو چاره شان شد دل از کارزار

جو کشتند پرماکیان الحن
کدشتند زیشان دلش اشخود
بران دفکان بر بیاید کریست

که از لشکر مابزرکان که بود
کسستیم و جندی ز پیوند خویش
بکردیم ازان پس که فرمود شاه

کنون ماز کنج و ز فرزند خویش
تو دانی که شاهی و ما جاره جز
از ایذر بجاج اندر آرد سپاه

زبی دانشی آن که آمد بروی
بباید تو الشکر آراستن
زکلزریون نیز هم بکذرد

جو کیخسرو آید بکین خواستن
که هم جای کنج و هم جای جنک
کسی های دیکر نینکذند بن

بباشد بارام بهشت کنک
همه دیم پر آب و ال پر ز خون
بسوده و برآسوده با باز و یوز

برفشد یکسر بکلزریون
بجای بنوشش فراوان درنک
کلشن ز رخارا بدو سیم خشت

برفشد از انجا یکه سوی کنک

بدان جایکه شاه و خندان بخت
توکفتی که با اینی کشت جفت
پیه خواند از هر سویی نی کران

ی ورشن و بانک جنک و نبرد
کل و مجلس و رطل ازا فراسیاب
همی بود تا بر چه کرد و جهان

چو کیخسرو آمد بران روی آب
لدشتن شاه کیخسرو از آب و فرّ بتوران
پیه چون کذر کرد از انسوی رود

کزین آمدن کس ما را بد باک
بخواهید ما را زیزدان پاک
کرا نامه کنی بدرویش داد

بخشید کنی جان شهر نیز
همی خواست کابا کرد و بیجیر
سر منزلی زینهاری سوار

ازان پس جو آکاهی آمد شاه
ز کنک و ز افراسیاب دلاور
کز آمد بنزدیک او کاکله

که از تخم تورت پر کین دورد
بجوید مکر روز کار نبرد
فرستاد بهری ز کردان باج

سپاهی لشکری بیابان بزرک
فرستاد و با نامداری بطوس
پذیرفت ازین سر یکی جنکشاه

جهاندار کیخسرو آن خوارداشت
خود را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از برج و بارو دیل

بیایند و بر شش او بکذرند
رد و موبد و مرزبان شهرند
برفشد سالارشان کستهم

جهان کشت تا لشکر نیم روز
پر فشد بار ستم نیو سوز
بفرمود تا بر میونان مست

بفرمود شاه جهانجوی تا
همه سعد اندرون بود و کیهان شاه
پیه را علم داد و آسوده کرد

سراپرده بر زد بر آب روان
که دانست بند و کشاد حصار
سه بد کنش بر ز تیمار کرد

کمر بسته و جنک را ساخته
ز سعد و کشانی سپه بر کزید
بیاورد و با خویشتن یار کرد

وزانجا یکه کردن افراخته
همه سوی و زاهنا اندروی
جهانجوی کیخسرو کینه خواه

خبر شد بتوران که آمد سپاه
غلام و پرستنده و چارپای
نماندی بران باره جای نشست

نماندی بران باره جای نشست
جز آورد و لشکر بکلزریون
نه از مانده آباد جای و نه دشت

زمین و درودشت کرد برنکاه
همه کوه و بیشه پر از مرد و دشت
بران تا نماند بدی در زمان

سراپرده شهریار جوان
خود و نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی کز تا روز کاه

بفرمود روز سه کام خواب
همی کفت با سر که بد کار دان
بکنک اندرون چون توان رسید

همه بر کشادند کویا زبان
که اکنون کر دشمن بیایین رسید
جزا ز جنک چیزی نیرسم راه

بکشاده از پیش بر خاستند
لشکر شاه کیخسرو و افراسیاب
همه شب همی لشکر آراستند

مقدمخواستن افراسیاب از فغفور چین

سی موبد آورد و از سند و روم
بهشتی بر او رد باد بوم
سمانا بران باره فرسنگ شد
جهاز آنچه گفتی گرامت کنست

ترا زین جهان بره اینت و بس
بزرجام کیتی نماند بکس
چو بشنید کشارها شیرباد
خوش آمدش و این شد اندر دلش

بیاید بدل شاد و بهشت کنگ
اما آلت لشکر و ساز جنگ
همی کشت بر گرد آن شارستان
بهشتی ندید اندران خار شان

یکی کاخ بود بوشش سراندر هوا
برآورده شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد
سپه را درم داد و دینار داد

فرستاد بر هر سری لشکری
نگهبان بروز و بشب پاسبان
نوشتند نامه بر شاه چین

رده موبدش بود بر هرست راست
بیاده بدان باره ره بسپرید
نوشتند بامهر مشک آزمین

یکی نامه بر سوی فغفور چین
چنین گفت کز کوشش روزگار
کنون گشت از و رزم ما کام درست

چنین گفت کز کوشش روزگار
همی بود تا بود خورد و سر پرشتاب
ازین رو فرستند می گنبه خواه

جو فغفور چین خود بیاید بدوا
همی رفت پیخورد و آب و خواب
یکی خرم ایوان فرو دآمش

فرستاده از پیش افراسیاب
همی بود بی خورد و سر پرشتاب
ببرج اندرون رزم را جای کرد

وزین روی مد کنگ افراسیاب
کشیدند بر باره افسون گران
سپاسی بدیوار مد برنشاند

بفرمود تا بندگهای گران
بران بام غرّاده و منجنیق
همه بر چهار بر زمردان ترک

برآورده بیدار دل جاثلیق
زغولاد بر سر سوی نیزه کرد
که هر کس که رفتی برو فراز

کروهی از آسنگران رنج کرد
وگر نه ز دور بر یکی بختی
سر افراز فغفور بنوا خنش

بدان جنگ نیزه فرآویختی
سپرهای چینی و درع و کمان
بستند بر نیزهای دراز

هم از خود و تشیدر و پرکتوان
خود و جنگ سازان خسرو پرست
بدیوار عرّاده را جای کرد

برآسوده شد زین بشادی گشت
سر و ارنگ ترکی خواستی
سپه را درم داد و آباد کرد

شب و روز چون مجلس آراستی
بران جنگ نیزه فرآویختی
کاتهای جوشن و سر های گرگ

اگر بودنی بود دل را بغم
هم از خود و تشیدر و پرکتوان
بیشید بر لشکر پشمار شمار

دو هفته بران کرده شاه ارجمند
برآسوده شد زین بشادی گشت
بری چهر مه روز نخجیر کرد

سیوم هفته کیخسرو آمد بجنگ
شنید آن سیاهی و آوای جنگ
سی داد مه روز کینی بیاد

چنین گفت کز کوشش روزگار
ندا در بهر پیکار و بتیاره کرد
شد اندر زمان لشکر و ساز جنگ

شکست آمدش کاهنان جای دید
سپهدار لهراسپ بر پای دید
بیاراست چون بیشه شیر نر

که با ما جهاندار یزدان بکرد
ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بفرمود تا کوس آرند پیش

گریزان شد از مرت تا بر حصار
بر پشتان برآسود از زور کار
بدان تا بیاسایند مردان و اسپ

آمدن کیخسرو بپای حصار کنگ دژ

بفرمود تا بر نشستند شاد
بیامد بر شاه سالار باد
بیاراست لشکر چو پیل ژیان

بخندید و برگشت کرد حصار
بیامد بر شاه سالار باد
بیاراست لشکر چو پیل ژیان

بیامد بر شاه سالار باد
بیاراست لشکر چو پیل ژیان
بیامد بر شاه سالار باد

داستان کشتن افراسیاب سیاوش را و رفتن کیخسرو به جنگ او

ز کاوه بدرشاه تا کیقباد
زمانه سوی تور دارد نژاد
زشاهان کیتی بهرت برنژاد
که تخم تو زین نامور کوهرست

بابرا ندرون تیز پران عقاب
همه پاسبانان نخست تراند
دو دو دام شادان بخت تواند

بزرگان که با تاج و با دیو نبرد
سنگ دلاور بدریای آب
شکفتی تر از کار دیو نژند
که که کز نخواهد ورا جز کزند

بدان مهربانی و آن راستی
زدودی زمین هرتر اکه نژند
که بر دست من پود کاوشان
سیاوخش و کشته شدن کنا

جگر خسته ام زین سخن بردرد
جراشد دل من سوی کاستی
نه من کشتم اورا کر ناپاک دیو
بهره از دلم ترس کیهان خدیو

زمانه ورا بد بهانه مرا
نشسته بیکسو پر از خون دو گرد
تو اکنون خداوند پای و سری
پدر بیوه زن مردم یار سا

نگه کن که تا چند شهر فراخ
ابجنگ اندرون بد فسانه مرا
شدست اندرین کینه دستم خراب
ابهاره سیاوخش افراسیاب

همان کاردیده سواران جنگ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
که جز کام شیران کنشان نبود
سری تن بدیک تنشان نبود

یکی منزلی اندر دیابان نماند
بتن همچو پیل و بزور نهنگ
جز از کینه و رزم شمشیر تیز
بماند زما نام تا رستخیز

نماند جهان آفرین را پسند
بکشور بجز دشت و دیبان نماند
اگر چند جویی همی پیکان
نیاسایی از کین او یکزمان

نگه کن بدین گردش روزگار
بفرجام چندان شویم از گزند
دلی پر زکین و دهانی پر از خون ترا
همیزد نکین و همیزد رکلاه

همی کنگ خوانم شب تیرگون
جز او را مکن بردل آموزگار
همیزد مرا کیخ و اید زسیاه
کل و لاله رنگ و خوشی در گذشت

هم اینجا بکارم هم اینجا خورم
براورده بوم و بهشت منست
تراکاه کوکار و خوشی درگذشت
بدین بوم مارود کرد و زمین

زستان و مه ما بدشش اندرست
هم اینجای شیرین روان بردرم
بداندیشه کردون مکر بگذرد
تراید دیدار کاری کزاز

زهر سو بخوانم بیاید سپاه
که بر نیزها کرد و افسرده دست
بشمشیر بگذارم آن انجمن
کرایدون که کویی که پرکار جهن

ز اندیشه کردون مکر بگذرد
شبانی تو با کرد و خشی هم ورد ما
بنیزه سر خسروان زادشم
پسندار کین نیز نابود نیست

بشمشیر بگذارم آن انجمن
زرنج تو دیگر کسی برخورد
جو تنگ اندر آید مرا روزگار
مرا دانش ایزدی حق فر

بنیزه سر خسروان زادشم
بوست تو آیم کر فتار من
بدریای کیهال بر بگذرم
بفرمان یزدان بهنگام خواب

جو تنگ اندر آید مرا روزگار
زتخم فریدون و زتخم جم
جو آید مرا روز کین خواستن
مگر کنگ دژ با شد آرامگاه

بدریای کیهال بر بگذرم
نخواهد دلم پند تا مو بکار
وکر کینه از مغز سر برون کنی
بیایم بخواهم ز تو کین خویش

جو آید مرا روز کین خواستن
سپارم ترا کشور و لشکرم
نه برد اروز کین مکن نیز یاد
کشایم در کنج با خواسته

وکر کینه از مغز سر برون کنی
پسر از سر لشکر آراستن
براشاد مانی بکم مش تست
وکر چین و ماچین بکوبی زداد

که توز و فریدون با یوج نداد
بهم اندرین مرز افسون کنی
تراتخت ارین و افسر کنم
برای که بگذشت کاوس شاه

خراسان و کران زمین پست
نه برد اروز کین مکن نیز یاد
همت یار باشم بهر کار زار
بهر انجمن خوانمت شهریار

همه کشورت را تو انکر کنم

پاسخ دادن شاه کیخسرو پیغام افراسیاب را

کز اپند من سر به بهمی مهی
می کر دمندان بدو در نگاه
پاسخ چنین گفت کای نامجوی

جوابن بشنید پیغام شاه
همین با دبر تاج و تخت و کلاه
که دودی کر اوادی از افراسیاب

بخت آن کز کری مرا آفرین
شنیدم همان باد بر تاج و تخت
دکر آن کز کفتی کز یزدان سپاس

شنیدم همان باد بر تاج و تخت
بیاد م بجز شاه و پیروز بخت
مرا داد یزدان همه هر چ گفت

زشاهان کیتی دلفروزتر
پسندیده و شاه و پیروز تر
دکر انک کفتی که دیو بلید

تراجند کویی سخن جو بجست
بدل نیستی پاک و یزدان پرست
که ما دل بلیس نیاه کرد

جنین گفت ضحاک و هم جشید
جوشد شان دل از نیکو یی ناامید
کسی کز بتابد سر از راستی

نهر کشت ازیشان بد روزکار
زبد کوهر و کفت آموزکار
کزند و بلای تو ازمن بکاشت

پدر کشته را شاه کیتی بخواند
کنون کز سیاوش نماند نشان
پسر وار شیر بزان دادیم

حا بود و نا زاده از مادرم
همان مادرم را زنیره برا
مرا اندرین بوم و بر آب و خاک

کر ابجن برزن راکشان
مرا انکس که بد دشمن خواه تو
بیزدان جنین کفت بسیار کس

خرد مند پیران بدا بجا رسید
که تا دخمت بچه را بفکنند
که با این سزا خود بدا دست

بدید آن که مه کزند دید و شنید
جنان بود فرمان یزدان من
بفرمان یزدان بیاشم بجای

کزند و بلای تو ازمن بکاشت
ازان پس کر کشتم زاد جدا
دل و رای من سوی کاری کشید

که باین سزا خود بدا دست
بزان دایه وحش کار شبان
زهر نیکی مت کو تاه کرد

بزرگ شبانان فرستادیم
پرستنده شان بر من کمارد
کشیدی کر کشتی این کینه خواه

جنین بود تا روز بر من کمارد
بیش تو آورد و کردی بیکناه
بنزین بر جهان بی راه تو

بسان سیاوش سرم راه تن
زبان مرا پاک یزدان ست
نشاید کر نفرستد و نیست

مرا بی دل و بیخرد دیا فتی
بفرمان یزدان بهنکام خواب
نه جنکی بدم نه بجویی سزا

زمین کاشد از خون کوران روان
کنون آمدی با سران سزا
نه جنکی بدم نه بجویی سزا

بآموی لشکر کشیدی بجنک
فرستاده بیش تا بیرد سرم
ازان پس تو دیران کنی کشورم

جهاندار یزدان مرا یار کشت
مرا کویی اکنون کز ارتخت تو
دلفروز شاه ایران از تخت تو

نکه کن که تا جون بود با درم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز
نماند سخن با تو تا رستخیز

بکوشم بنیزه و کیخ و سپاه
همان پیش یزدان بیاشم بپای
نخواهم زکیتی جز دستمای

مکر کز بدان پاک کرد و جهان
بداد و دهش من بر بندم میان
سر بد تنان را بزابی افسر کنم

سخن هر چ کفتم بیار ا بکوی
که در جنک جندین بمانه بجای
یکی طوق زرین و دو کوشوار

گرفتن کیخسرو حصار کنگ دژ را

آمدن شاه کیخسرو بایوان افراسیاب

ورزان روی راه بیابان گرفت
بجوشن بر کره دهسو سپاه
بیاورد زسالار کردن کشان
جو کیخسرو آمد در ایوان اوی
برخ تن ازدشمنان جان گرفت

نشانی نداشتش کس اندر جهان
بجستند هر کو نه آواره شد
ز کیتی بر و نام و کام اندکست
ز کار سیه دز جهن پرسید شاه
بدان کوه آواره شد در نهان

فراوان بجستند جایی نشان
نهان گشت از اید پناشن کجاست
بدیشان جنین کن کجا باد باد
ز سر کوه کشد و خیمه و شدند
بیای اندر آورد کیوان اوی

ابر تخت زرینش بنشست شاه
که دشمن جو آواره کرد دگر
ثمارا سپردم بگوشید سخت
ز کیتی بر و نام و کام اندکست
ز کار بسهد ارتوران سپاه

بگون رفت آرام کامش بکجاست
جهاندیده و کار کرده روان
نخواهم که آید ز پرده بگوی
بدیشان جنین کن کجا باد باد
نیاند سمی روشنایی بدید

بایرانیان کنت پیروز شاه
ثمارا سپردم بگوشید سخت
جنان جون بود در خورشگاه
نباید که در کاخ افراسیاب
ورام ک باز ندگان نیکست

ز لشکر گزین کرد پنج گروان
نخواهم که آید ز پرده بگوی
که کیخسرو آمد بایران سپاه
نگهبان فرستاد سوی کلاه
شمارا تن و دل بپاز اد باد

در گنج این ترک شوریده بخت
جنان جون بود در خورشگاه
که بیژن بجنگال بلنگان تیز
جوزان کونه دیدند کردان اوی
بتابد ز جرخ بلند آفتاب

هم آواز پوشیده رویان اوی
که کیخسرو آمد بایران سپاه
که کیخسرو آمد بدان آمدست
می یا دنایدش خون پدر
که بوبند کرد خداوند ریله

ز خویشان او کس نیازرد شاه
نگهبان فرستاد سوی کلاه
همان مادرش را که از تخت و کاخ
شبان پرورید ز دانای کوسند
نشستن بر اسر پران کن دکوی

که کیخسرو آمد بدان آمدست
جوزان کونه دیدند کردان اوی
جراجون بجنگال بلنگان تیز
فرود آورد و کاخ و ایوان اوی
بریدش بخیره بمید او سر

همان مادرش را که از تخت و کاخ
می یا دنایدش خون پدر
ز کشار ایرانیان پس خبر
فرستاد پس بخره افراسیاب
خریدست شیر این شه نی کرند

جراجون بجنگال بلنگان تیز
شبان پرورید ز دانای کوسند
که هر جای تندی نباید نمود
بکام اندر آریم جان او کاه
برانکیزه آتش ز کیوان اوی

ز کشار ایرانیان پس خبر
فرود آورد و کاخ و ایوان اوی
کز نیکست اندر جهان او کاه
همان بکر با کینه داد آوریم
بی داستان مش ایشان برند

که هر جای تندی نباید نمود
فرستاد پس بخره افراسیاب
ونان پس بفرمود شاه جهان
همین جوشن کرمند با هر کسی
بکام اندرون نام یاد آوریم

ونان پس بفرمود شاه جهان
همان بکر با کینه داد آوریم
جو ایرانیان آگهی یافتند
همه دخترشاه پوشیده روی
تواند جفا کاسته بدن سنت

جو ایرانیان آگهی یافتند
همین جوشن کرمند با هر کسی
بزاری همی بر دشان خواستند
همان کونه بر بوند کردان کمان
کسی کو نیامد ز پرده بکوی

بزاری همی بر دشان خواستند
همه دخترشاه پوشیده روی
زایوان هما آمد بزاری خروس
بتاراج و کشتن بیاراستند
کهخسرو سر آرد بدیشان زمان

زایوان هما آمد بزاری خروس
همان کونه بر بوند کردان کمان
تو دانی که ما سخت بیمار ایم
کای داد کر شاه بسیار هوس

تو دانی که ما سخت بیمار ایم
بکوشید و خوبی بکار آورید
پرستنده شد شبی دختری
اباد خنران اندر آمد نوان
بر شاه شد مهتر بانوان

پرستنده شد شبی دختری
بیک دست بجمر یک دست جام
جو خورشید تابان از ایشان کبر
پیش اندر افکنده از شرم سر

بیک دست بجمر یک دست جام
مبانوان شد نزدیک تخت
بر افروخته سفر و عود و خام
ستاره نشاند می بر زمین

مبانوان شد نزدیک تخت
همه یکسره زاده کریان شدند
ابی آتش از دو بریان شدند
بدان کونه بر بوند شش نماز

همه یکسره زاده کریان شدند
ابی آتش از دو بریان شدند
بر ابر جای خواری بخاره ایم
بر و بر دیس بتان بنماز

بر ابر جای خواری بخاره ایم
زیاقوت بر سر سری افسری
تو کفتی که کیوان ز جرخ برین
کسی کو نه بیند بسز کام و ناز

زیاقوت بر سر سری افسری
بر افروخته سفر و عود و خام
ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه بر دیس بتان بنماز

بر افروخته سفر و عود و خام
ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه یکسره زاده کریان شدند
کسی کو نه بیند بسز کام و نا

فتح نامهٔ فرستادن کیخسرو بکاوس شاه

انذر افراسیاب بالشکر چین بجنگ شاه کیخسرو

پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب را

زگوینده بشنید خسرو چنان
بجنبید ناجاه دیگر سپاه

بجنبید ناجاه دیگر سپاه
زمین شد بکردار دریای آب

زمین شد بکردار دریای آب
جو چشم سواران همی خیره گشت

جو چشم سواران همی خیره گشت
ببارید زان تیر کفتی ز ابر

ببارید زان تیر کفتی ز ابر
ز شبگیر تا گشت خورشید نیل

ز شبگیر تا گشت خورشید نیل
شهنشاه با فر و زیبا نشست

شهنشاه با فر و زیبا نشست
بیاراست رزم و بیاسود مست

بیاراست رزم و بیاسود مست
چو آمد بلشکر گه خویش باز

چو آمد بلشکر گه خویش باز
بیاورد زرین و پیروزه تاج

بیاورد زرین و پیروزه تاج
بیاراست بر سان خورشید گاه

بیاراست بر سان خورشید گاه
بیامد بزین اندر آمد براه

بیامد بزین اندر آمد براه
بیامد بنزدیک پرده سرای

بیامد بنزدیک پرده سرای
بیاراست آن جایگه شاه نو

بیاراست آن جایگه شاه نو
بیامد بر تخت شاهنشهی

بیامد بر تخت شاهنشهی
بیاورد پیش اندر آمد بپای

بیاورد پیش اندر آمد بپای

حانکه برآمد یکی تیره باد
که مه کز کسی آن ندارد بیاد

زسرها سه ترکیها برگرفت
بساند اندران شاه توران شکفت

سواران ترکان کرد و رزم جنگ
زبون داشتندی شکار پلنگ

چوکیخسرو آن جهنش یاد دید
دل و بخت ایرانیان شاد دید

دیده برآمد ز قلب سپاه
زیک دست رستم زیک دست شاه

تلی کشته مرجای چون کوه کوه
برش خشه خون زسر دو کرن

زتیر آسمان شد چو پران عقاب
نکه کرد و روشن دل افراسیاب

سپه باز ده برکشیده بماند
بدیدند آن درخشان درفش منش

زخویشان شایسته مردی هزار
همی خاک بر داشت از رزمگاه

رهی راه بیابان گرفت
سه دشت سوار و سه خون گرفت

رکابش کران کرد و جنگی سپاه
بدیدند بر جاسپیخ کردان هژیر

زشاه کیان خواستند زینهار
ابا رستم و کیقباد و گرو برزمهر

بفرمود تا تخت زرین نهند
شداندر بیابان سپاه تباه

شبی کرد جنبنی که تا روز پاک
جز ابری که باران او تیر و تیغ

شهنشاه ایران سرودش بشست
دمین هم بگرد اندر و دریای خون

زشبگیر تا ماه بر جوشن صاح
نگه کرد بر قلب که بر درفش

فراوان بمالید بر خاکی روی
خود و نامداران لشکر گزار

ازایرانیان هر که افکنده بود
بره اژدها بود از لشکر گزار

همه روز مکه دخما ساخت
بیامد دمان تا بقلب سپاه

وزانجا بشد شاد بهشت کنگ
ندیدند بر جا درفش سیاه

جو آگاهی آمد بما جن و جن
زلشکر فراوان بیامد بجای

بمجید فغفور و خاقان بزرگ
ازین پس نبینند بزمی فراخ

سی گفت فغفور رکاوفراسیاب
ازین کار ویران شود شهرها

شبیخون آمد همه بر ما
سخنهای شایسته با او براند

فرستاده نیک دل را بخواند
بیامد سی زاختر تیک بر

نبرد جستن افراسیاب از کیخسرو

زلشکر بیارا سی جت شاه
بزد بر سر و چشم توران سپاه

سپه چون نگه کرد بر قلبگاه
دل لشکر و رنگ طبرخون گرفت

ز خسرو نگه کرد و بنواختشان
سه خاکی برداشت از جنگ مرد

می آورد و رامشگران را بخواند
بقلب سپاه اندر آورد کوس

چو خورشید بنمود بر چرخ دست
جرا بری گرباران او تیر و تیغ

کز ایرانیان کس نماند
دمین هم بگرد اندر و دریای خون

ستایش همی کرد بر کردگار
نگه کرد و روشن دل افراسیاب

وزانجا بیامد سوی تاج و تخت
بدید آن درخشان درفش منش

ازان خاک آورد بر دشت
بزد بر سر و چشم توران سپاه

زجیزی کز دیدمذران رزمگاه
دل لشکر و رنگ طبرخون گرفت

مدینه فرستادن خاقان جریرش شاه کیخسرو را

زتخت مهی هر کسی یاد کرد
ازان یاد و دریا همی شان شدند

ازین پس نبینند بزمی فراخ
زلشکر فرستاده و جوشتاه

ازین کار ویران شود شهرها
زمین و خت و دیها سیاه شد

سخنهای شایسته با او براند
یکی مژده بد نیک دل نیک خواه

فرستاده نیک دل را بخواند
فرستاد تا نزد نیک شاه

ظرایف بحین اندرون هرچ بود
ز دینار و ز گوهر نا بسود

بزرگان حین بی ازانگه بدند
یکی هفته از بین بجنگ آیدند

پیدرفت چیزی که آورده بود
ظرایف بدو بد بدره و بره بود

بباید که نزد یکی افراسیاب
بباید شب تیره هنگام خواب

چو بشنید فغفور هنگام خواب
فرستاد کس نزد افراسیاب

سه انکس که او کم کند از هژیر
چو بشنید از ایشان بدین سخن

بهای راه ماه بیابان گرفت
چو ترکان بدو باغ بد بر یخ دو روز

زبد خواه دو روز شب آذر بود
شب و روز با ترکش و تیر بود

چو تزدیکی آن ژرف دریا رسید
ندید م گرگشتی و زورق گذشت

مر ایشان مت منفاد و دوست
جهان چون نگشتن یکی بد گذشت

مر و را بشیره دشمن نگشت
بلند بد بیاسه اندر گذشت

سوی کنگ دز با دبان برکشید
زکار گذشته نگیرم یاد

چنین گفت کاین دز سیاشیر شاه
چنین گفت کاین دز سیاشیر شاه

آگاه شدن کیخسرو از فراز افراسیاب بکنگ دز

سوی کنگ دز شد بدریای آب
بکرد ار که آنجا بما بگذشت

همه ریخ ما سر بسر با دشت
مرا با نیا جسد بخنجر بخون

بیندم یکین سیاوش کمر
چنین و ما چین سپه کشتم

بر آب زره بگذرانم سپاه
شما هم بسی ریخ بردا شتید

شما هم بسی ریخ بردا شتید
بماند ز ما نام تا رستخیز

که مرد خردی بجنگ آیدم
که دریای با موج و جنبین سیاه

ازان پر گزیتی بدشمن دهید
بخشکی بجنگ پلنگ اندریم

لبان پر زباد و روان پر زغم
چنین گفت و شتم کزای مهتران

سپه را بیاد آمد افراسیاب
دو دیگر که این شاه پیروز گر

بدانکه چه گوید با سر کسی
بباید که این ریخ بی بر شود

چو بشنید فرستاد نزد یک شاه
فرستاد کان بر گرفشدرا

بیک هفته از بین بجنگ آیدند
جهاندار پیروز نیخواهشان

فرستاده راکت او را بکوی
فرستاده برگشت و آمد چو باد

که از مرز چین و ختن دور باش
که کاموس و اکنون بجنگ آیدم

بیاید دمان تا بکوه اسپروز
بفغفور یکسر پیامش بداد

میان سوده از یخ و بند و کمر
نیاید دمان تا بکوه اسپروز

بدین ژرف دریا بنایی کدار
بشیمان شد از کرده های کهن

که فرخ کسی کو بسیده دراز
بیاید دمان تا بکوه اسپروز

بآب اندر انداخت کشتی کسی
میان سوده از یخ و بند و کمر

بر آسود از آورد و کاه ببرد
بدین ژرف دریا بنایی کدار

بکشتی بر آب زره بگذرم
که فرخ کسی کو بسیده دراز

ز دشمن کنم راه آیین خویش
بآب اندر انداخت کشتی کسی

که کار تو افکند مرد کهن
بر آسود از آورد و کاه ببرد

که مارا سپه بلندست بخت
بکشتی بر آب زره بگذرم

بنا شد نگردانم این نو کهن
ز دشمن کنم راه آیین خویش

بکشتی بر آب زره بگذرم
که کار تو افکند مرد کهن

اگر چیز خ گردان بود نگذرد
که مارا سپه بلندست بخت

بر و بوم آباد بگذاشتید
بنا شد نگردانم این نو کهن

پیروزی و دشمن اندر گریز
بکشتی بر آب زره بگذرم

سر و کار با باد و خشم اژدها
اگر چیز خ گردان بود نگذرد

بدریا بکام نهنگ اندریم
بر و بوم آباد بگذاشتید

جهان دیده و کار گردان سران
پیروزی و دشمن اندر گریز

بیاید همی زاختر نیک بر
سر و کار با باد و خشم اژدها

بدریا بکام نهنگ اندریم

جهان دیده و کار گردان سران

بیاید همی زاختر نیک بر

نامهٔ یزدگرد بکاوس شاه و فرستادن کیو

از ایران هر فتیم تا پیش گنگ
ندیدیم سبز جنگ جایی درنگ
ز کاری که سازد همی هر خرد
برین آمد و هم برین بگذرد

بشنید لشکر ز رستم سخن
یکی ماتم نو نکندند بن
بزرگان دانند بر ما ستم
بخنوی زبانها بیالایم

کز سر سیوشاه را بنده ام
ابا بندگی دوستدار نده ام
بخشکی و بر آب فرمان تراست
سه گفتار اینم و پیمان تراست

ازان شاد شد شاه و پیوند خواست
یکایک براند از میانشان سخن
در گنجهای نیا بر گشاد
زپیوند و مهرش نکرد ایچ یاد

ز دیبا و دینار و کوهر هزار
سیوشان شایسته کردند بار
بفرمود تا پیش او شد دبیر
زپوشیده رویان افراسیاب

ز گاکان کرد و نگشان و زار
بیرمودند با آلت کارزار
ز خویش ز پیوند و جندان گزشت
اگر دختر اندر اگر زیردست

سه دیگر سماری براه آورند
ز ایران بمیدان شاه آورند
صد از نامداران و گردکشان
که بودند سر یکسر روی نشان

سه خویش پیوند افراسیاب
ز نیمار او دیدگان پر ز آب
بندگان که از شهر بایاد کار
گروگان ستند ترک چینی هزار

بدو گفت کای مرد فرخنده پی
هر بوسپه سوی کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیاورد قرطاس و چینی حریر

یکی نامه از تیره و شنگ و کلاب
بفرمود ازان کار افراسیاب
هوشدنامه از مشک و زنگار تر
نخست آفرین کرد بر داد گر

که دارندهٔ اولیت آفریدهٔ اوست
زخاشاک تا آب دریای نیل
همه با توانایی اویکیست
بر و بنگرد و به تندی سپهر

وزو باد بر شاه کیتی درود
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
بدز اندرون بود بخت کلاه
سخن هر چه رانست اندرین رزمگاه

بگو بد کنون کیو یک شاه
کشیدیم لشکر بماچین و چین
وزان روی راغم بکران زمین
پیش شهنشاه برگشت کیو

زپیش شهنشاه برگشت کیو
ابا لشکر کشن مردان نبرد
پس آگاهی آمد بکاوس گرد
ازان پهلوان زاده نیک پی

چو آمد بر شاه کیو نیو
وزان پس بر آب ره بگذرم
جو جشم بسهبد بر آمد بشاه
جوآمد بدریا بدیدار شاه

در او دید کاوس بر پای جست
جو با دیا دهنما سوی خاک
بگفت آن کجا دید کیو بترک
بیاید بغلتید بر تیره خاک

جوآن نامه بر شاه ایران بخواند
بیاورد و پیش سپهبد بماند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بپرسیدش از شهریار و سپاه

جواب نامهٔ کیخسرو و از شاه کاوس و فرستادن کیو

زمان و زمین را نگارندهٔ اوست
همو آفریننده مور و پشه
بپرسید و بنشست بر جای خویش
بفرمود تا پیش او شد دبیر

خداوند مهت و خداوند هست
کسی کاکه او پرورد راند بمهر
بگفت آن کجا دید کیخسرو شاه
بیاورد قرطاس و چینی حریر

کز و خیزد آرام را تار و پود
رسیدم بدین مرز کاو اسیاب
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر

بزرگی دو بیهیم و گنج و سپاه
سیوم روز آن باره برگشت تنگ
بپرسید و بنشست بر جای خویش
بفرمود تا پیش او شد دبیر

سخن هر چه رانست اندرین رزمگاه
چو دشمن بیزدان نکشایی میان
بیاورد قرطاس و چینی حریر

وزان روی راغم بکران زمین
وزان پس بر آب ره بگذرم
بفرمود تا پیش او شد دبیر

ابا لشکر کشن مردان نبرد
جو با دیو با شد نبرد دراز
بیاورد قرطاس و چینی حریر

ازان پهلوان زاده نیک پی
بدز اندرون بود بخت کلاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر

رسیدن کیو بایران پیش شاه کاوس

نخندید و بسته دو رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر

ز کردان و ز شهریار بزرگ
جوآن گفتها گفت باشاه پیر
بیاورد قرطاس و چینی حریر

همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نیایش گنان شد ز درگاه پاک
وزانجا بایگه شد بجای نشست
بگفت و دوآمد این نامه بدست

بکرد و دوآمد این نامه بدست
بیاورد قرطاس و چینی حریر

همی گفت باشاه کیو ابخرد
سخن نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و در اشکر از اجوانان

همه شب همی گفت و مانع نشید
جنین تاش تیره اندر خرید
برفشد باشع کردان پیش

چو برزد دمار از بر خرشان سان
به بیجید شب کرد کردد عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه

جهانجوی بیدار شاه بلند
بران نامور تخت زرین نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد

وکیل و پرستار بر پای کرد
پس پرده اندر ستم دیدگان
زخوردنی و خوابگه و جای مرد

بخواند ند بر شاه ایران زمین
بر و کرد نفرین کز نفرین شتر بند
همان جن و کر سیوز بند بای

خورشش بپایر ستنده در پیش او
بیاماست هر یکی را نوا
یکی را نگهبان یکی بار بند

جنین است کردار چرخ بلند
نگه کرد کاوس شرکان پراند
پس پرده شاه شان جای کرد

نکرده بکرد هر ی نشنود
ز دیدار و ز کوهر نامبود
بایران نبرد از بزرگان دو تن

زنهکانه مردم تهی کرد کاه
بایران داد و دس آفرین
بیاماستند از در جن جای

سه خامه بر سان الماس کرد
ز دل دور و با دخه تر دیک بود
بکر سیوز آمد جنان نجای سر

بهر نامداری و هر مهتری
بدل را باشد بتن پادشا
سه انکه کر کیتی بر و بکدرد

پراکنده و مردم خویش را
جنین هم کر دیوانه خواند بزشک
ازان پس کز ایشان پر داخت

نشست اندر آرام با مزدی
فرستادن شاه کیکاوس بمرزبانان ایران

سی موج بر خاست از بر خری
بفرمود تا پیش او شد دبیر

کمرهای زرین و زین ستام
نرم داد و دینار و دوشش را

ز رنگ و بوی و جوا خوردنی
سیوم هفته هر جایکا هی

عمالید کیو اندران تخت بزری
یکهفته از جام کاوس کی

نداویم خشنودی از روزکار
طبقهای زرین و پر روزه جام

سزای مهی از در تاج زر
جنان جامه و تخت و انگند نی

جمانرا پر از نعمت و جنگ دست
هر اوند خلعت بزه یک ابی

بکویند نامش کر در نهان
نوشتند نامه کو از کرد کار

از ایران هر بزه سوار از انجوان
می آورد و در اشکر از انجوان

دلی شاد و خسرم بایوان خویش
برفشد باشع کردان پیش

برفشد کردان بدان بارکاه
بفرمود تا خواسته پیش برد

سمان نامور سوز فرازان کرد
سمان جن و کر سیوز بند بای

که برد او سیاوخش و راز جای
سمان جن راپای کرد بند

برو بند نزدیک تخت بلند
یکی را نگهبان یکی بار بند

جمانجوی بیدار شاه بلند
پس پرده شاه شان جای کرد

وکیل و پرستار بر پای کرد
بایران داد و دس آفرین

بخواند ند بر شاه ایران زمین
بیاماستند از در جن جای

خورشش بپایر ستنده در پیش او
بکر سیوز آمد جنان نجای سر

جنین است کردار چرخ بلند
سه انکه کر کیتی بر و بکدرد

نکرده بکرد هر ی نشنود
ازان پس کز ایشان پر داخت

زنهکانه مردم تهی کرد کاه
فرستادن شاه کیکاوس بمرزبانان ایران

سه خامه بر سان الماس کرد
بهر نامداری و هر مهتری

پراکنده و مردم خویش را
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نشست اندر آرام با مزدی
جواب نامهٔ شاه کیخسرو و از شاه کاوس و فرستادن کیو

سی موج بر خاست از بر خری
بفرمود تا پیش او شد دبیر

کمرهای زرین و زین ستام
نرم داد و دینار و دوشش را

ز رنگ و بوی و جوا خوردنی
سیوم هفته هر جایکا هی

عمالید کیو اندران تخت بزری
یکهفته از جام کاوس کی

نداویم خشنودی از روزکار
طبقهای زرین و پر روزه جام

سزای مهی از در تاج زر
جنان جامه و تخت و انگند نی

جمانرا پر از نعمت و جنگ دست
هر اوند خلعت بزه یک ابی

بکویند نامش کر در نهان
نوشتند نامه کو از کرد کار

گفتار اندر مدح پادشاه

همه ساله تا بود خون ریز بود — سبکساده و بدکه سرو تیز بود — بزد کردن نوفر نامدار — زشاهان وزراستان یادکار
برا لدکشن بدتن شاه کش — بداندیش بدنام و شوم و بدکیش — بی او جهان تا نماند بر زمین — بتوران و مکران و دریای چین
جهانرا مگر زور دریایی بود — سرش پیش تخت ستایی بود — اگر داد و راه و کریک خدای — تراباد خواهد همی رهنمای
کرگیتی بشویی زریخ بدان — زکشار و کردار ناپاک زاد ان — بداد جهان آفرین شاه باش — جهانرا یکی تازه بنیاد باش
مگر باز بینم ترا شاد مان — پراز مژده کرده دل بدگمان — ازین پس چنین روزها بر مخاک — بنا شم کمر بسته با تن چو باک
بدان تا تو پیروز باشی شاد — سرت سبز باد و دلی پر زداد — جهان آفرین رهنمای تو باد — همیشه سرت تخت جای تو باد
نماد بر نامه بر مهر شاه — جوگیرد و آرد بیاید براه — بنزد یک کیخسرو آمد بکنگ
برو آفرین کرد و نامه بداد — پیام نیایش برو کرد یاد — ز کشار او شاد شد شهریار
همی خورد هر روز شادان بسور — جهارم چو بهزد خت کیتی فروز — سپه را همه ترک کرد جوشن بداد
فرزان نامداران آزاد مرد — کربودند با خسرو اندر نبرد — جهانی بکشتم نوذر سپهر — یکی لشکر نام بردار کرد
ز کنگ کزین راجهین برگذشت — جهانی بشمشیر هر بر گرفت — بهین کوه تا شارستان پدر — همی رفت کربان و پر کینه سر
همی کرد باغ سیاوش بکشت — بجایی که بنهاد خون بر مشت — همی گشت کرد او کر بکخدای — نخواهم که باشد مرا زو سمای
که هم زین نشان خون فرا فریاسیا — برینم هم اندر بکر دار را — وز انجا یکه شد سوی تخت باه — همی گشت باد اور پاک داد
ز لشکر فرستاد کان بر گزید — که گوینده دانند گفت و شنید — فرستاد کس نزد خاقان چین — بشنفور و سالار مکران زمین
که کرد اد کیر بدر فرمان کنید — زکردار بد دل پشیمان کنید — خور شها فرستید شش سپاه — بهینید تا جاد مارا برا ه
کسی کو بتابد ز فرمان ما — وکر دور ماند ز پیمان ما — بیارات باید سپه را برزم — مرانکس کین بکریزد از ماه بزم
فرستاده آمد بهر کشوری — بجایی که بد نامور مهتری — غمی گشت شنفور و خاقان چین — جو شنفور و سالار مکران زمین
فرستاد کان سوی هر کاشها — همه بر کر فشد با پدیه راه — که ماشاه را کسر بسه کهتر م — زمین جز بفرمان او نسپرم
کذر ها و راه بیابان بدید — بهینیم تا جند دیران شدند — کنم راه آباد با خورد نی — بیاریم آرایش آورد نی
همی کشت هر کس بهوشش نژد — کر پیکان او جا بکذرد — بدر ویش بخشم بسیار چیز — شار و خور شها بسازیم نیز
فرستاده رابی کرانه بداد — بیاید بدر کاه خشنود و شاد — وکر نامور سوی مکران رسید — دل شاه مکران وکر کونه دید
بر تخت اندر فتن نامه بداد — بکفت از پیام آنچه بودش بیاد — سبک سر فرستاده را خوار کرد — دل انجمن پر ز تیماد کرد
بدو کفت باشاه ایران بکوی — کرنا دیده بر ما فزونی مجوی — زمانه همه زیر رخمت مباد — زمین روشن از تاج و تخت مباد
چو خورشید تابان شود بر سپهر — تختین بین بوم تابد بهر — هم دانش و کنج آبادت — بزور کی و مردی و نیروی دست
کر ازمن همی راه جویی دراست — که هر جا نور بر زمین پادشاست — بندم اکر بکذری بر توراه — زیانی مکن بر باسپاه

ورایدون که باشکر آئی بشهر — بدین پادشاهی ترا نیست بهر — بدین پادشاهی ترا نیست بهر — نام که آیی تو بر روز کر — وکر بابی از اخته نیک بر
بران کو نه خون شاه ماتاج کشید — از اینجا یکه لشکر اندر کشید — بیامد کر ازان بر اه فتن — جهانکیر ما نماد ارا بخن
برفشد فغفور و خاقان چین — برنا مور شاه با آفرین — سه منزل زمین نرفتند شاد — خود و نامداران بر اه آمدند
جهان راه آباد کرده بجوت — مرو دشت جون جایکاه نشست — سه راه پر پوشش و خورد نی — از آرایش بزم و کستر دنی
جز نزدیک شهر اندر آمد سپاه — بیستند آئین بی ماه در اه — بدیوار و دیبا بیاراستند — زبرجد عنبر بر افشاستند
جو باشاه فغفور کستاخ شد — پرش اندر آمد سوی کاخ شد — بدو کفت ماشاه ما کهترم — وکر کهتری را خود اند خورم
جهانی بخت تو آباد کشت — دل دوستد اران بتو شاد کشت — کرایوان ما خود شایست کشت — کام که هم بتر از ما بست
بکاخ اندر آمد سه افراز شاه — نشستند ازان نامور شکاه — ز دیبای چینی و زهر نشاد — بیاورد و فغفور بر جین سی هزار
همی بود هر شش او هر پهای — ابا نامداران ایران سپاه — بجین اندرون بود خسرو شاه — ابانا مداران ایران سپاه
پرستنده فغفور سر باد اد — جهارم زجین شاه ایران پراد — همی خورد و شادان بکشت روز — بکمران شد و رستم اینجا بماند
بیامد بجوشن ستان رسید — بدین کونه تا مرز مکران کشید — ز لشکر جماند یده و هر کزید
بر شاه مکران فرستاد و کفت — مرز مکران کیخسرو باشاه مکران — که با شهریاری خرد با د جفت
نکه کن کر ما از کار فتیم — نشستیم ازین ربز و فتیم — سه مهتران جای رفت نست
خورش ساز راه و سپاه مرا — بخوبی بیاری کاه مسا — کسی شاه نوایی ندارد ورا
ندارم کسی را بخیز کسان — کر آن کر باشم بهر کس رسان — جهان بر بد اندیش تنک آورند
کرایدون کر کشا رین نشنوی — بخون فراه ان کس اندر شوی — جو بر کنه تیغ و کمران تو دیر ان کنی
فرستاده آمد چو بشنید پاسخ — بند بر دلش جای بیغاره شاه — سزای خود ازان سخن بر کشت
برا کنده لشکر همه کرد کرد — بیاراست برداشت جای نبرد — فرستاده را کفت بر کرد و رو
بکویش کر از کفتن تیره روز — تو کشتی بدل شاه و کیتی فروز — به پیشی جوخواهی زما مایست برد
فرستاده شاه جون باز کشت — سه شهر مکران پر آواز کشت — زمین کوه تا کوه لشکر کرفت
بیاورد پیلان جنکی هوکت — تو کفتی کر اندر زمین جای نیست — از آواز اسپان و جوشش سپاه
طلایه بیامد بنزدیک شاه — که مکران سیه شد ز کرد سپاه — سه روی مکران بپیمود میل
بفرمود تا بر کشید ند صف — ز مکران طلایه بیامد بدشت — سه هفت بر کرد لشکر بکشت
نکیبان لشکر از ایران تخوار — برآمد بر آویخت با او بهم — جوشیر سر افراز و پیل دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد — دل لشکر ازان کونه صف بر درید — کر از کرد چشم آسمان ناپدید

سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه — رده بر کشیدند همرو دو کوه
بپیش اندرون کاویانی درفش — هیون شد بکردار هر پای قیر
بتلبب اندرون شاه مکران بخست — بزد بین و زان خستگی هم نرست
سر شهریاران نبرد و زتن — بکران کرا باشد تخم این سخن
بهمنه بباید کز کرد و تنش — ایران هم نشان خسته در جوشش
هزار و صد و چل کز شمار شد — سر زندگان پر ز تیمار شد
بزرگان ایران تواناگر شدند — بی نیز با تخت و افسر شدند
خروش زنان خاست شهرود — همه تیغ و مکران پر از برج گشت
نخستند از ایشان فراوان تیر — ان و کوه کی طرف کردند اسیر
بزد مود تا اشک تیز هوس — بیاید ازان غارت و جنگ و بس
ازان شهر هر کس که بد پارسا — بیاید به پوزش بر پادشا
کرایدون که پیمند سزای گناه — بخشند سزاوار باشد زشاه
بباید ازین پس کسی جایی خرد — زبیدادی و غدت و جنگ و خرش
جهاندار سالی بکران بماند — ز مرکشوری مهتر از اخوانند
جواگاه اسپان و جای شکار — بیارات باغ از کال میوه دار

کذشتن کیخسرو بالشکر از آب زره

نجوید جز از خوبی و راستی — که اندر بیابان ندید نه خاک
وزان شهر راه بیابان گرفت — بکردون زد اندر دون کاوش
جهان شد بفرمان یزدان پاک — کشادند کردان میان از کمر
خورشهای هر دم همی رفت پیش — چو کشتی بآب اندر افکند مرد
جواند بنزد یک آب زره — برفت از لب آب پا آب زود
بشکی بکرد آنچه بایست کرد — که اورا بشکی برو بی گزند
جهاندار نیک اختر راه جوی — شنا سنده آشکار و نهان
همی خواست از کردگار بلند — همین تخت و کنج و کلاه مرا
همی گفت کای کردگار جهان — نگه دار جان سپاه مرا

زلشکر چنین گفت کای نامجوی — هوا پر ز ابر و زمین پر ز خود
بلشکر دون زد اندر دون کاوش — هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
کشادند کردان میان از کمر — زبین و ز مکران همی بود شاه
چو کشتی بآب اندر افکند مرد — یکساله تا آب بگذاشتند
برفت از لب آب پا آب زود — جهان آفرین را بنایش گرفت
بدان بند کی برزایش گرفت — بزرگان ایران درگاه ورا
همه ساز جنگ و سپاه ورا — خداوند جوشن و ترياق توی
نگه دار دریا بران کوه و دید — کزو کین پرستی بدل نا پذید

زلشکر چنین گفت کای نامجوی — همی رفت تا بر لب رود آب
هوا بر ز پیکان شد و پر تیر — زمین شد بکردار هر پای قیر
یکی گفت شاها سر شب اریم — بود گفت شاه اندرین لشکرم
یکی دخمه سازید و خشک و کلاب — چنان چون بود شاه را جای خواب
پسوشید رویش بدو چای حنت — که مرگ بندگان بود بی گمان
بردند پیلان دان خواسته — سراپرده و کاخ آراسته
ازان پس ایران پر خاشجوی — بتاراج مکران نهادند روی
بدز ها همه آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین بر زدند
چو کم شد ازان انجمن خشم شاه — بزد مود تا باز کرد و سیاه
کسی را نماند که زشتی کند — دگر با نژندی درشتی کند
که بای کنا یم و چاره ایم — همیشه بر نج ستمکاران ایم
فرو شی بر آمد ز پرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای
ستمکار کا ز اکنم بد و نیم — کسی کو ندارد روا دار نیم
چو آمد بهاران زمین کرد سبز — همه کوه پر لاله و دشت سبز
بباشکس بد مود تا با سپاه — بکران بیا شد آباین شاه

بیاراست باغ از کال میوه دار — بیاراست بزم و بیاراست رزم
بنیاد بد داد اندرون کاستی — که رنجها برد ل آسان گرفت
همه رنجها برد ل آسان گرفت — جهانی پر از لاله و شنبلید
جهانی پر از لاله و شنبلید — هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب — زبین و ز مکران همی بود شاه
زبین و ز مکران همی بود شاه — یکساله تا آب بگذاشتند
یکساله تا آب بگذاشتند — جهان آفرین را بنایش گرفت
جهان آفرین را بنایش گرفت — بزرگان ایران درگاه ورا
بزرگان ایران درگاه ورا — خداوند جوشن و ترياق توی
خداوند جوشن و ترياق توی — کزو کین پرستی بدل نا پذید

کشش شاه کشتی بر نفتی بآب — کزو ساختی هر کسی جای خواب
سه بادبان تیز بر کاشتی — خله پیش ملاح بگذاشتی
چنان ساخت یزدان گه بادرا — مشد کز بادا خخر یاد و شدا
بآب اندرون شیر و در بند کاه — همی داشتی کار و بار شیر تاه
کزو هیچ سر ان چون سر کار و پیش — دو دست از پس دم و پای خویش

نمودی همی این بدان آن بدین — همی خواندندی بداد آفرین
کذشتند از آب از فرخ شاه — که بادی نگرد اندرایشان نگاه
بیاید به هش جهان آفرین — جهاید بر خاک رخ بر زمین

بهشتم چو نهی کذ کشتی زساحل — شدی کژ و بی راه با دشمال
بجایی سکشیدی زراه خرد — که خواندی بملاح بر نیک بد
شکستی اندران آب بایند پیشا — نمودی با نگشت بر یک شا
سهان مردم و دیوها چو یکند — همه تن پر از پشم چون کرشند
یکی نیش چون شیر و سر چون پلنگ — یکی تن چو ماهی و سر چون نهنگ

بخشایش کرد کار سپهر — هوا رام شد باد تندو بتهر
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید — نگه کرد و هیچ زمین را ندید
بیاورد کشتی بزورق زآب — شتاب آمدش بود جای شتاب

بیابانش مشل اندر و ریگ و دشت
بدان شهرها در بیاسود شاه
درشتی مکن بر کسه کار نیز
ز لشکر یکی نامور بر گزید
بیایند خسرم بدین بارگاه
فرستاده برگشت از ان بارگاه
بگفتند هریک که ما کهتریم
چو خسرو چنان دید بنواختشان
بدین گفت گوینده ز ان گروه
کنون تا بر آمد ز دریای آب
بران مرزمان خلعت آراستند
بماند ار چون کنگ تنها براید
پیاده شد از اب و سیه بر زمین
همی گفت ای داور داد پاک
بران یاره بگریست یکسر بسی
پس آگاهی آمد باز ز اسیاب
بماند یکی کاخ ز ایشان بجای
بدید آن دلیر و زباغ بشت
بسر گوشه ای خیمه و دستان
ازان پس بفرمود تا بدرشاه
برفتند جویندگان جون نشان
بگشتند بسیار گرد گناه
جهان چون بشت الویز بود
همه پهلوانان ایران سپاه
همانجا بیابان تو از اسیاب

تن آسان بریک روان بر گذشت
خورش خوات جندی ز بهر بسی
کزی ارج شد بر دم شهر تیز
گر کشاورز بر کس بر انگیزند
بدل شاد و نیکی همش نگذراه
برفتند یکسر بفرمان شاه
اگر گستری را خورد اندر خورم
بخورشید کردن برافراشتن
گزایدن ده و میات مشت گره
بجنگ است با مردم از اسیاب
پس اب جهان دیدگان خواستند

یکی بنده ام خود با ترس و باک
ز در سیاوش که بودی گناه
که شاه جهانگیر بگذشت زاب
دلش پر ز تیمار تنها براند
شهرای او جون جراغ هشت
زمین سنبل و باغ غلغل سیان
نگه کردن شاه توران سپاه
مگر زو بیابند جایی نشان
نشانی نیامد ز بید و شاه
بران کاشن و باغ خون بر بود
برفتند یکروز نزدیک شاه
گذشتی ز مگران بهدیای اب

همه شهرها دید برسان چین
بسر در آنه مان کیو را شیر یاد
ازین پس ندارم کسی را بکس
فرستاده نزدیک شاهان پیام
سرانکس که از زین سخن بگذرد
فرستاده جون نزد ایشان رسید
بدرگاه شاه آمد با شاد
پس از کنگ در با جت آگهی
بران سان که پور سیاوش براند
ازان آگهی شاه شد شهریار
بفرمود تا باز کردند راه

ستم کن بدان کو بید آخت دست
بدست بدانديش بر گشته شد
شنیده سی اشتاد زخمت
جو کیخسرو آمد بکنگ اندرون
سراسر همه بوستان پر نگار
سی کنت بر کس کابنت نهاد
بخشند بر اشت باغ و سرای
جو بر خستش تیر اشتاد فشد
سی بود در کنگ ز شهریار
سی رفتش شاه را دل بداد
که گر شاه را دل بخشد خدای
جنان پیر کاوس و آن شهریار

زبانها بکرد ار مکن ان زمین
بدو گفت بر خوردی از روزگار
پرستش کنم مش فریاد رس
که هر کس که او جوید آرام کام
ز راه بد خویش کیفر برد
پیام شهنشاه را کسترید
هم از مرزبانان و هم شهریار
ز اقران اسیاب و تخت سهی
زبید اد و مردم فراوان نماند
شدان رنجها بر دلش پاک خوار
سوی کنگ دز رفت خود با سپاه
شد از اب زنگ خوش نا پدید
سی خواند بر کرد کار آفرین
دل هر کسان کشتن او نخست
جنین تخم کین در جهان کشته شد
بیامد شب تیره با کس نگفت
سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بر افروخته جون رخ شهریار
همیذر بیاشیم تا مرگ شاه
گرفتند بر سویی رهنمای
ز اران ز کسهای او با فشد
یک سال بارامش و میکسار

آمدن کیخسرو با لشکر بنیاوش کرد

می رفت سوی سیاوخش کرد
چو آمد بدان شارستان پدر
بجائی که کرسیوز بد نشان
همی کرد بر سر همران تیره خاک
همی گفت کیخسرو ای شهریار
پرداختم تخت از اسیاب
وزان پس بدان گنج بنهاد سر
همان کیوما جز سیاوخش داد
پدیره مشش با سپاهی گران
سپه یکسره خواندند آفرین
کشیدند ازان روی پرخاشجوی
یکا سر و یک تن ز خرد و ز شکار
برخشنده روز و بهنگام خواب
از ایشان کسی ز و نشانی نداد
سه شب پیشش جهان آفرین
جهان کوه و دریک و بیابان را
مگر باشدم داور کیرک خدای
وگر زو تو خشنودی ای داور
ز جایی نیایش بیاید بخت
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز
ای اندازه لشکر بگستهم داد
همی جوی از اسیاب آگهی
ز مشک و ز کافور زین ستام
ز کاوان کردون کشن جلد
پسه بود جندان که بر کوه و دشت

کروی شنیرین مردکشان
همی کرد روی و بهر خویش جای
بماندی مرا در جهان یادگار
وزین پس شتابم جریم نخواب
که مادر و یا یاد کرد از پدر
برستم یکی بدره دینار داد
از ایران و تورا ن و کند اوران
بدان داد کر شهریار زمین
سپه را بنیزه دیک شاه آب و رنگ
همان یکسواره همان شهریار
همی آگهی جست از افراسیاب
نگر اندازد در جهان نیز پای
همی بود کریان و سر پر ز مین
بخوشید لشکر چو دریای آب
بنزدیک آن بدکنش رهنمای
مرا باز کردان ز پیکار سو
جوان سر ازاندیشه بیدار نخت
بیدار کاوشش آمد پیاش
بدو گفت بیدار دل باش و داد
مکر ذوشه و هسه و کیتی همی
هم از خواسته اسب و تخت و غلام
همی راند پیش اندرون شهریار
همی در شب و روز لشکر گذشت

سر شاه ایران بریدند خوار
همی کرد روی و بهر خویش خاک
نماندم ز کین نیز ما تیز چیز
برامید آن کشن تنگ آورم
فرنگیس بکشاد و روزی بداد
چو بشنید کستهم نوذر کرشاه
هزاره دوردید آن سر تاج شاه
بکستهم فرمود تا بر نشست
وفا چون کرد خنی بود بیهوده داد
ز پیکار مرکس که بد سر فراز
که او را به بیداد کرد بپیرد
جهاندار یک مسر زین نشست
همی گفت کین بنده نا توان
تو دانی که اوزیت بیداد و را
بکیتی از و نام و آواز نیست
بکش مر و لی این آتش کین من
همی بود یکسال هشت تنگ
بکستهم نوذر بپیرد آن زمین
وز انجا بنگ خواسته مر جبود
ز کشته دیهاکه کردوم و حرث
همی گفت سر کرد هشتی مشو
جو دوم دار بود اشتی مش درد

دل از مرد خسته رخ آباد کرد
دو رخساره پر آب و خسته جگر
بیامد بدان جایکه شهریار
بنفرین سیه کرد جان کردی
ازم اندرون تا جهان نیز
جهان پیش او تار و تشک آورم
دو هفته بدان شارستان بود شاه
بدان شارستان پدر کرد رای
پیاده کر ازان به بهمود راه
همی رفت شادان و کشش بدست
کجا مرزبانی نیاید بیاد
شدند از نوازش همی نباز
کسی را کیتی بکس نشمرد
بشده در باد فتر زندگانی
همیشه پر از رنج دارد روان
بسی ریخت خون کس بی گناه
زمن راز باشد تو را رازدست
بیارایش نیک از آیین من
بر اسود از جنبش رهساز جنگ
درفش سر افراز تابش چین
بر کس فرستاده و نامه ساز
ز دینا و دوز کوشر نابود
ز چیزی که خیزد ز کشتن زمین
ندیدی کسی خواسته پیش ازین
کنون لشکر سیدی همی نو بنو

بزرگان که بودند با او بهم
برانداره شان خلعت آراستند
چو رفت از زمان پس بکار سپاه
جنین گفت خسرو بکاوس شاه
بخارا و بلخ ایرمن و در پای اوست
همین رنج و سختی بپیش اندرست
بدرکت با همچنین بر رود آب
بزاری ابا کرد کار جهان
بجایی که او دید دلرا مگاه
نشستند چون باد هر یک بر اب
برا نجا یکه زار و گریان شدند
خرخسه و باب ژاوه رخ پشت
که آتش بدانگاه محراب بود
بیکهفته در آذر آباد کان
ازان پس جنان بدگ افراسیاب
ز ایمن زجای و زتن سود مند
بنزدیک بورو یکی غار بود
خروش برو زو بهم جان جای ساخت
سی بود جندی بکنگ اندرون
جنان شهریاری خداوند بخت
یکی نیک مرد اندران دورکار
پرستش روان کوه بودی همه
بدید آن دز و کنگ افراسیاب
پرستش سی کرد اشیمنه پوش
همه ترک بد زیر فرمان تو

برزم و بزم و بشادی و غم
ذ کیخ آنچو پرمایه تر خواستند
مدم داد و یکساله از کیخ شاه
که جز کرد کار از که جویم پناه
نشانی ندیدم ز افراسیاب
اگر جندمان داد کو کریاد رست
بتازیم تا خان آذر کشب
بزمزم کنیم آفرین مهان
نماید نماینده داد و راه
برفشد تا خان آذر کشب
بیوندند با لشکر و مهان شدند
برافشاند دینار بر زندوات
پرستنده را دیده پر آب بود

ازان پس نشستند بالخمن
برفشد مر یک سوی کشوری
ازان پس نشستند بالخمن
بیابان و یکساله دریا و کوه
کرد یکزمان اندر آید کنک
نیابون نشیند از نهیب بخن
سرو تن بشویم برسم بدست
بیاشیم و رشن آتش پیای
بدین راز کشتند هم دو یکی
برفشد باجاهای سپهبد
جهان آفرین را سی خواندند
بیکهفته درشن آتش بدند
اگر چند اندیشه کرده دراز

نیای و جابجوی باری بان
سرافراز با نامور صحتری
نیای و جابجوی باری بان
برفتم جنین داغ دل با کرده
سپاه آید از مرسوینی فرنگ
یکی پند پیرانه انگند بن
بشان چون بود شاه یزدان پرست
مگر پاک یزدان بود رهنمای
نگشتند یک تن زراه اندکی
پراز ترس دل یک بیک امید
بدان موبد ان کوه را آفشاندند
پسند ارکاتش بشان شدند
هم از پاک یزدان نیایش جوان
بیوندشاهان و آزادکان
سی گشت جابی آرام و خواب
که باشد بجان ایمن و تن بدست
نه زیرش بی شیر و جنگ آزاد
که خوانی سی کنگ افراسیاب
تخت کیی بر نماند دراز
خنک شاه کو خون شاهان نرند
بزنار کی شاه بسته میان
پرستنده دور از بر و بوم بود
بدرخت نزد یک و دور از کرده
بزرگان بود اوران داوران
بجات آن سر و تاج و مردان جنگ

کرفتار شدن افراسیاب بردست منوچهر

همیشه مراسان زیم کزند
سی از جهان جایکاهی نجست
سر کوه و غار از هوا نا پدید
ندید از پرستش جای پرواز با
بغار اندرون جای بالای ساخت
ز سر شهر هر هفته بنزدیک آب
ز کرده پشیمان دل پر ز خون
بر خون ریز کرده دل سوخت از
جهاندار و نیک اختر و نیک بخت
بجوخون ریز شده شتن آبدید
ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده بابز و بر زکیان
مشاوی شده دور و دور از سی
کجا نام آن نامور موم بود
ز کوه اندر آید بهنگام خواب
یکی غار بود اندران بر زکوه
ز غارش یکی نازه آمد بکوش
که زارا کوا نا مور جستوا
رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری تو بهر بهنگ

دیری و نیروی دور و انکی
کز ایران بسنگ حصار اندر
نباشد بسبز با نگ افراسیاب
در و ساخته جای آرام و خواب
کز افرشاه جاماذ اورا شت
جنان تا بدیده بدیدش قدت
دشها سی خوی فرو رر بخشید
چرا انکسه شد باز وی او
مرا نکس کز او در جهان یاد داشت
جوانات کان سنگ ام بلات
پرستار و اننده یزدان پاک
جهانی سراسر پراز نام تست
سیاوش کبد در جهان یادگار
کرا دانی ای مرد باد سنگا
وکر کردن اژه دها پیسره
زبند کمندت سی بشکنم
سمانا فراوان نماندت زمان
بروست کرد آن کیانی کمند
ندانست آن مرد پرهیزکار
جنان بد کز کوه در کشوادان
بدریا فتد جت و شد نا پدید
بدریا نکه کرد چندی زراه
پرستنده را دید کان خیره دید
بدیدی و زو ماندی اندر شکفت
جهان آفرین را ستایش کرفت
بر فشاند ازایوان آذر کشب
بریشان بداد آفرین کسترید

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
بتر کی جنان نام بر شنیدسوم
جرا اندیشه شد بر دلش بر درست
بیاید بکردار شیر ژیان
بهنک اندرون شه کرفته بدست
برآورخت با هوم افراسیاب
برآورخندان زمان تخت زیر
سی برد او را پس اندر کشان
جزا زنیک نامی بناید کزید
جران شاه را هوم تازه درست
جو خواهی سی کیم در جهان
دشاهان کیتی برافکند کرشت
تو خون سر شهریاران مریز
جنین راند پرسه پسر بلند
بخشای بر من کر بیچاره ام
کجا برد خواهی مرا بسته خوار
سخنها کجون در کلستان خوت
ندانست آن مرد پرهیزکار
جنان بد کز کوه در کشوادان
بکشم آمدش هوم را با کمند
بدرکت کای مرد پرهیزکار
پراندیشه شد سوی آتش کروه
پرداخت بکشاد راز نهفت
پراندیشه دل شهریار جهان
همه شهریاران بروآفرین

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
پرستش بپاکر دکر دکار بهم
در غار تاریک جندی بجت
ز پشینه بکشاد کردی بیان
سی شد جنین تا بجای نشت
سی کرد در چاره جستن شتاب
باخورد را هوم آورد زیر
سی تاخت با ریخ جون بهشان
بباید جسرید و بباید جهید
سی خوار بر دوش بجای نشت
نشسته درین غاربی بن نهان
که شد نیز با پاک یزدان فرت
ز انکاه در غاربی بن کریند
که آید زسن ده دورخ و کزند
وکر جند بر تن ستمکار یم
نترسی ازیزدان دروز شمار
تراموش بهرت کجمرو رست
بخشید بر نارهٔ شهریار
سی رفت با کیو و آزادکان
نوان بر لب آب جون هستند
سی زآب آزشکیری شتاب
جنان جون بود مردم دلشده
یکایک همه شل کردند رخت
بیامد بنزدیک هوم از نهان
سی خواند نداز جهان آفرین

چنین گفت با موم کاوس شاه
که یزدان سپاس و بدو پرنیاه

چنین داد و تاج پرستنده موم
پرستنده بودم بدان کوه سار

چو باد آمدی شاد و خندان بدم
چو بشنیدم آواز شادی بدم

از ان غاربی بن برآمد غریو
که دیدیم رخ مرد یزدان پرست

زتیغ آهم سوی آن غار تنگ
برین شاه نوروز فرخنده باد

به بند کمندش ببستم چو سنگ
همی خواستم تا جهان آفرین

بآب اندرست این زمان تا بدید
سروشی فرستد شبی تاگهان

چو فرمان دهد شهریار بلند
یکی زار بگریست بر کوه و تاج

چو آواز او یابد افراسیاب
بدیدم سر و کوش افراسیاب

بر و بند کرسیوز شوم را
نخواهش برو تنگ دم کمند

بدژخیم فرمود تا برکشید
ورا کو بیارد کیسه و سپهر

همی دوخت بر کتف او خام گاو
بیارد سر کتف او خام گاو

چو بشنید آواز او افراسیاب
بفرمود تا روز بانان نهد

ز خشکی چو بانگ برآمد بشید
چنین تا نماند شبی نیز و روز تباه

بدو گفت کای شهریار جهان
بر و بوست بدرید زنهار خواه

گجات آن بزرم اندرون ناوکاه
بدریا همی برد پا آشناه

چو بشنید بگریست افراسیاب
دریده برو خون دل پرشتاب

ازین بخشش بد همی بنگرم
گجات آن سه دانش اندوزدست

چو بیره فریدون دهد پرورشک
که اکنون بدریا نیاز آیدت

ز ماه چو بره برآمد یکی
چنین داد و تاج که کرد جهان

بیفداخت آن تاب تا بدکند
کنون زند کانی فراخوار کشت

گرفته ورا مرد دین دار پشت
زبان دو مهتر پر از کین و کری

چنین گفت نی دانش افزا نیا
که بگشاد کردی کمند از میان

زجان برادرت کردم تخت
بخشکی کشیدش زدریای آب

سزاوار پیغار و کین و رزش
بیاید جهاندار تیغ - تیز

جهاندار ایرج یکی یاد کار
پسر بلند این فرامان کشید

نه بند و کمر نیز تنگ نامدار
باد از گنت ای بدکینه جوی

نیاید جز از کشتن و کین و رزش
تو انا و باد انش فرزود باد

نگر تا چه بد ساختی برسرم
دل بدسگالان تو کند باد

پدیدی کنه بود و دون مردمان
بدو دارد آباد دری زمین

شکنجه نهادن کرسیوز بر دست و پی فرامرز افراسیاب

بگذشت بر کنگ دژ شهریار
بگذشت آشکار این بر نهان

بیامد بر شاه با تاج و گاه
چو بر کشور و لشکر و تخت عاج

بفرمود تا دار و گیر و کمند
نشستن گهش بود و آرام و خواب

ببستند و بردند نزدیک شاه
چو آمد بر آب بگشاد بند

بفرمود تا پیش او شد فرود
بجنبید زکرسیوز شوم خون و مهر

بیاورد و بنهاد پیش پدر
بیازند تا کند کم زور و تاو

بفرمود تا پوست بکند ازو
برهنه شد تا خ زرین کمر

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
که آشوب ازو بد بروبوم را

بفرمود تا بر سر تیغ دار
زرخ پرده شرم را در کشید

بیاویختندش ز بالای دار
جهان آفرین را همی بار خواست

بیامد بر شاه با تاج و گاه
برآمد جایی که بد پایگاه

بفرمود تا پوست بدریدند
چو کرسیوز اورا بدید اندر آب

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
بجات آن سه مرد یزدان پرست

بیاویختندش ز بالای دار
چنین اختر دیر یاز آیدت

بیامد بر شاه با تاج و گاه
بگشتم همی آشکار و نهان

بفرمود تا پوست بدریدند
روانم ز تو پر ز بیماد گشت

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
روان پرستنده پر جست و جوی

بیاویختندش ز بالای دار
دو تا همی بیاید جو پیر بیان

بیامد بر شاه با تاج و گاه
بشد توش و نیروم از شه افراسیاب

بفرمود تا پوست بدریدند
سری پر ز کینه دلی پر ستیز

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
کنون پرده راز ها بر درید

بیاویختندش ز بالای دار
جز اکشت خواهی نیا را بکوی

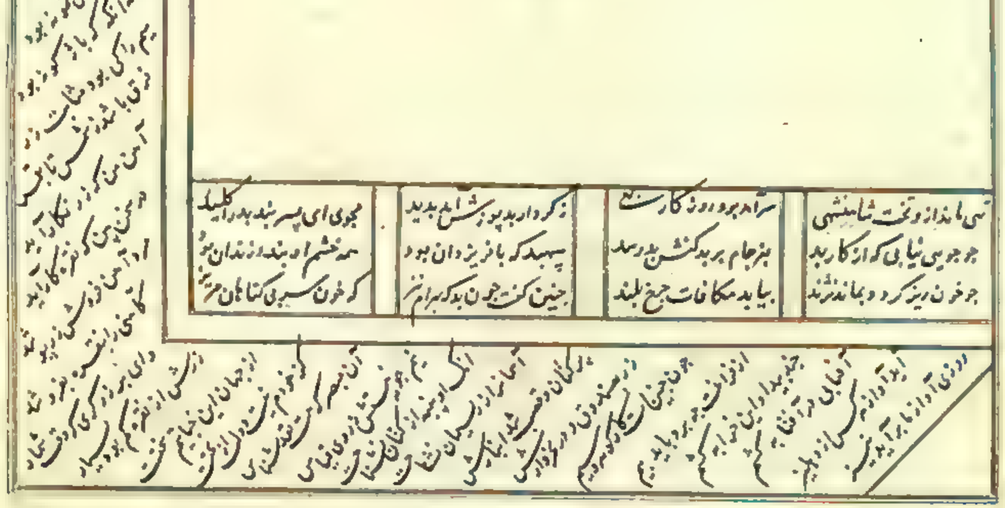

چنین داد و تاج که ای بدکنش
سزاوار پیغار و کین و رزش

اگر تو فرآن نامور شهریار
جهاندار ایرج یکی یاد کار

سد یکدر سیاوش بگون او سوار
نه بند و کمر نیز تنگ نامدار

چنین داد و تاج که ای بدکنش
نیاید جز از کشتن و کین و رزش

بدو گفت کز خواهش بادرم
نگر تا چه بد ساختی برسرم

سر شهریاری بریدی ز تاج
پدیدی کنه بود و دون مردمان

کنون روز با داد فرجام دید
کشید مش بیچاره وزان جای تنگ

بشمشیر هندی بزد گردنش
بخاک اندر افکند نازک تنش

کشیدن افراسیاب و کرسیوز بر دست کیخسرو

ز خون لعل شد گرد پیرامنش
بپرداز از کشتی بیاید بدید

سیامک بیامد بر او بر گریست
برادرش راپای کرده ببند

بیاورد و بنهاد پیش پدر
سما نا بر آیند در یای آب

بفرمود تا پوست بدریدند
بر و بوست بدرید زنهار خواه

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
بدریا همی برد پا آشناه

بیاویختندش ز بالای دار
دریده بر و خون دل پرشتاب

بیامد بر شاه با تاج و گاه
گجات آن سه دانش اندوزدست

بفرمود تا پوست بدریدند
که اکنون بدریا نیاز آیدت

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
چنین داد و تاج که کرد جهان

بیاویختندش ز بالای دار
کنون زند کانی فراخوار کشت

بیامد بر شاه با تاج و گاه
زبان دو مهتر پر از کین و کری

بفرمود تا پوست بدریدند
که بگشاد کردی کمند از میان

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
بخشکی کشیدش زدریای آب

بیاویختندش ز بالای دار
بیاید جهاندار تیغ - تیز

بیامد بر شاه با تاج و گاه
پسر بلند این فرامان کشید

بفرمود تا پوست بدریدند
باد از گنت ای بدکینه جوی

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
تو انا و باد انش فرزود باد

بیاویختندش ز بالای دار
دل بدسگالان تو کند باد

تهمتن بیامد بر شاه چین
سزاوار پیغار و کین و رزش

بفرمود تا بر کشیدند تخت
جهاندار ایرج یکی یاد کار

بیاورد و بنهاد پیش پدر
نه بند و کمر نیز تنگ نامدار

بفرمود تا پوست بدریدند
نیاید جز از کشتن و کین و رزش

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
نگر تا چه بد ساختی برسرم

بیاویختندش ز بالای دار
پدیدی کنه بود و دون مردمان

تهمتن بیامد بر شاه چین
سزاوار پیغار و کین و رزش

بفرمود تا بر کشیدند تخت
جهاندار ایرج یکی یاد کار

بیاورد و بنهاد پیش پدر
نه بند و کمر نیز تنگ نامدار

بفرمود تا پوست بدریدند
نیاید جز از کشتن و کین و رزش

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
نگر تا چه بد ساختی برسرم

بیاویختندش ز بالای دار
پدیدی کنه بود و دون مردمان

شکنجه نهادن کرسیوز بر دست کیخسرو

سیامک بیامد بر او بر گریست
برادرش راپای کرده ببند

بیاورد و بنهاد پیش پدر
سما نا بر آیند در یای آب

بفرمود تا پوست بدریدند
بر و بوست بدرید زنهار خواه

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
بدریا همی برد پا آشناه

بیاویختندش ز بالای دار
دریده بر و خون دل پرشتاب

بیامد بر شاه با تاج و گاه
گجات آن سه دانش اندوزدست

بفرمود تا پوست بدریدند
که اکنون بدریا نیاز آیدت

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
چنین داد و تاج که کرد جهان

بیاویختندش ز بالای دار
کنون زند کانی فراخوار کشت

بیامد بر شاه با تاج و گاه
زبان دو مهتر پر از کین و کری

بفرمود تا پوست بدریدند
که بگشاد کردی کمند از میان

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
بخشکی کشیدش زدریای آب

بیاویختندش ز بالای دار
بیاید جهاندار تیغ - تیز

بیامد بر شاه با تاج و گاه
پسر بلند این فرامان کشید

بفرمود تا پوست بدریدند
باد از گنت ای بدکینه جوی

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
تو انا و باد انش فرزود باد

بیاویختندش ز بالای دار
دل بدسگالان تو کند باد

تهمتن بیامد بر شاه چین
سزاوار پیغار و کین و رزش

بفرمود تا بر کشیدند تخت
جهاندار ایرج یکی یاد کار

بیاورد و بنهاد پیش پدر
نه بند و کمر نیز تنگ نامدار

بفرمود تا پوست بدریدند
نیاید جز از کشتن و کین و رزش

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
نگر تا چه بد ساختی برسرم

بیاویختندش ز بالای دار
پدیدی کنه بود و دون مردمان

تهمتن بیامد بر شاه چین
سزاوار پیغار و کین و رزش

بفرمود تا بر کشیدند تخت
جهاندار ایرج یکی یاد کار

بیاورد و بنهاد پیش پدر
نه بند و کمر نیز تنگ نامدار

بفرمود تا پوست بدریدند
نیاید جز از کشتن و کین و رزش

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
نگر تا چه بد ساختی برسرم

بیاویختندش ز بالای دار
پدیدی کنه بود و دون مردمان

شکنجه نهادن کرسیوز بر دست کیخسرو

سیامک بیامد بر او بر گریست
برادرش راپای کرده ببند

بیاورد و بنهاد پیش پدر
سما نا بر آیند در یای آب

بفرمود تا پوست بدریدند
بر و بوست بدرید زنهار خواه

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
بدریا همی برد پا آشناه

بیاویختندش ز بالای دار
دریده بر و خون دل پرشتاب

بیامد بر شاه با تاج و گاه
گجات آن سه دانش اندوزدست

بفرمود تا پوست بدریدند
که اکنون بدریا نیاز آیدت

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
چنین داد و تاج که کرد جهان

بیاویختندش ز بالای دار
کنون زند کانی فراخوار کشت

بیامد بر شاه با تاج و گاه
زبان دو مهتر پر از کین و کری

بفرمود تا پوست بدریدند
که بگشاد کردی کمند از میان

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
بخشکی کشیدش زدریای آب

بیاویختندش ز بالای دار
بیاید جهاندار تیغ - تیز

بیامد بر شاه با تاج و گاه
پسر بلند این فرامان کشید

بفرمود تا پوست بدریدند
باد از گنت ای بدکینه جوی

بیاکند کاه اندر و خار و خاک
تو انا و باد انش فرزود باد

بیاویختندش ز بالای دار
دل بدسگالان تو کند باد

وفات یافتن شاه کیکاوس

خبر فرستادن کیخسرو باطراف لشکر او را بسپاه

کشتار اندر عبادت کردن شاه کیخسرو

پیرسید پس جامه تو سپید
چنین گفت کای برتر از جان پاک
زمن باز گردان بدو روزگار
هر برهمن پوشد مرا راستی
دوانم بدان جای نیکان رسان
سر هفته پاکست خسرو نژاد
همه پهلوانان ایران سپاه
هر بخت شدنا مور شهریار
برفشند بامت کرده بکیش
چو دید نهبر دند هش نماز
چو تو شاه نشست بر تخت عاج
نه سی ذرع و نه تازی یکلخ
همه دشمنانرا سپردی بخاک
ندانیم کاندیشهٔ شهریار
کرا زنده بگذاری بیاراز دشمنان
اگر دشمنی دارد اندر نهان
که تا بر بساتد ز بارش دمند
یکی تن ز دشمن نرانیم رایگ
نه آزار دارم ز کار سپاه
ز دشمن هر کین پدر خواستم
شما تنها در نیام آورید
یکهفته من پیش یزدان بپای
بگویم کشاده چو مایخ دهد
بداند کین چرخ ناپایدار
که او داد بر نیک و بد دستگاه

بیایش کنان رفت فال برآمد
برآذرنخ آتش از تیره چاک
همان چارهٔ دیو آمد بکار
بیفروشد و کژی و کاستی
نگه دارد بر من چنین رای و سان
بجای پرستش نماندش توان
شکفتی فرو ماندم از کار شاه
بیاید بدرگاه سالار باد
بزرگان اب انگبن شیر نوش
دران پس همه برگشادند راز
فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
یکی تخت فرزند رنج
یکی نماندت زکس ترس باک
جز آنچه دکشت اندرین روزگار
وز آزار او هست یارا کسی
بگوید بما شهریار جهان
چو تو کی ویران بسر برنهند
چنین داد مایخ جهاندار شاه

بیایند سالاران بجای نماز
بکژی مکش دستگاه مرا
بدان تا جوضحاک کاوس جم
بگردان زمن دیو را دستگاه
شب و روز یکهفته بر پای بود
بهشتم زجای پرستش برفت
ازان نامداران دو ذ نبرد
بزرمو و تاپر ده بر داشتند
چو گرگین و پشن چو نام شیر
که شاها دلیر اسرا دارد
بر ازنخ چو شن زین دو اسپ
همه پهلوانان ترا بنده اند
بهر کشوری لشکر و گنج تست
ترا زین جهان روز برخورد
بگوید بما تا دلش خوش کنیم
همه تا جداران که بودند شاه
بدین داد مایخ که ای پهلوانان با دستگاه
نشد نیز جایی پراکنده کنج
نه اندر شمامت مرد کناه
که مهر کین مرا بر نخواند
بسازید با باده بربوی و رنگ
همی خواهم از کردگار جهان
ببرین کامگاری ستایش کنید
ز بدها روان بی گمان کنید
ازو داد بینیم و هم زو ستم

همی گفت باداور پاک راز
بنیکی نگه دار راه مرا
بگیرد خرد بر دوانم ستم
بدان تا نماند در دوانم بناه
تن ابجا و جانش کرجای بود
بر تخت شاهی خرامید و گفت
همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو هرمز و تا پر ده بر داشتند
بزرگان اب انگبن شیر نوش
بیاید بدرگاه سالار باد
بگویم کشاده چو مایخ دهد
بداند کین چرخ ناپایدار
که او داد بر نیک و بد دستگاه

پانیخ داستان کیخسرو ایرانیان نژاد

بداد و بدین کشور آراستم
بر آیین شمشیر جام آورید
بیودم پرهیزم اندیشه و پاکی رای
پیاخ مرا روز فرخ نهند
نماند همی کهتر و شهریار
مر و را ستایش کن بخود و راه

بکیتی پی خاک تیره نماند
بکای فروشش کمان نارهنگ
یکی آرزو دارم اندر نهان
شما پیش یزدان نیایش کنید
ز انبس بمن شادمانی کنید
همی پرورد پیر و برنا هم

بیایش کردن خسرو با یزدان عز اسمه

ز پیکانه مردم و خویش من
بیاید بجای پرستش بپای
فزاینده پاکی و مهتری
تو باشی نیوشنده مرا و ستای
روان جای روشن دلان یافته
هر یکهفته بهشت و نیوذری داد
بزرگان فرزانه و رای زن
جو کودرز و جون طوس فرخ نژاد
زیزدان پرستان و نیکی کنش
همی داستانها زند از مهان

خواندن فرامرز رایانیان نژاد فرستمرا

که این را نشاید که داریم خوار
بیاید شدن سوی زابلستان
زیزدان به بیچید و کم کرد را
فرامرز بر نامداران بیت
همی زان سخن آرزو خواستم
فراوان شنیدیم ما نیز داد
زیزدان به بیچید و کم کرد راه
شما پهلوانید و دانا ترید
ز تنوج تا دیبر و مرج و رای
ستاره شناسان زابلستان
بیایید ازیشان یکی انجمن
شدانید پادشاهی پراکنده کیو
ز دستان کشایدهمی این سخن
سخنهای کودرز بشنید کیو
ز ایران و ز سیستان هر کرا
چو نزدیک دستان فرستاد رسید
که کشتیم با رنج بسیار تخت
برستم چنین گفت کز نخزوان
بدان تا بیایند با ما براه
شد انجمن موبدان و ردان
ز اول یاد ایران نهاد روی
جهاندار بر پای بد هفت روز
برفشند نزدیک شاه جهان
فراوان بیودند شش پای
برسم کهن پایکه ساختند
ازان نامداران خسرو پرست
جهاندار پیروز دادار دوان
تو انایی و فرشاهی ترا
بدانی بدانش یکی داستان
همه بند کاینم هشت پای
بدو گفتیم و بر ما جوابت راه
اگر غرز و دریات خشکی کنم

بر فشند بر فرود تاریک راه
که برخیز از پرده بار اه مه
بداد اور دانش بگشاد لب
مگر یکدم زین پیشینی زبان
بیاند یکی غلغل و گفت و گوی
سخن رفت چندی ز بیداد و داد
بزرگان و فرزانگان جهان
همیشه پرستنده تاج و تخت
بر و بوم و پیوند بکداشتی
سواری نوستی بکابلستان
همانا که با دیو دارد نشست
دلش خیره دیدم سرشش زباد
بهر بوده بی بر تو انا ترید
سه پاک رایان کابلستان
چو بهمنت خسرو زمارای زد
ز ان لشکر گزین کرد و مردان نیو
بگفت آن شگفتی که دیدند و شنید
شمار شناسان و منجم موبدان
بزرگان پرمایه و نیکخواه
بهشتم چو بفرخت گیتی فروز
بزرگان باداش و نیکی رای
کس از پای تشت و گشاد
ز کل تا پی خشم ها می تراشت
تو ما را بدین آرزو رهنمای
بنخجیر دل اژدها بشکنیم

داستان اغاخان

در خواب دیدن کیخسرو مقام خود را

آمدن زال و رستم بایران

پاسخ دادن شاه کیخسرو فرزند را

ز کشتار خوب آید پرستش بود
بکوشم تا این سخن سنگ سر
کنون هیچ منت تمامی بجای
برد مرد را این سوی آبشخ
کنون یافتم هر چه جستم بکام
که بر ساز کامد کز رفتست
غمی شد دل ایمانیان را ز شاه
بایرانیان گفت کین رای تست
ز شاهان ندیدم کسی کین نگفت
مگر دیو با او هم آواز گشت
بگویم بدو من سخن راستی
نباید که آزار گیری ز من
که کشتار تلخست بار آستی
نباید که آزار گیری ز من
ز یکسو نهیره ز دانش ایاسپ
ز خاور ورا بود تا با ختر
بران بر بسی پندها داد و گفت
چو برشد نکون اندر آمد ز کاخ
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار
بیاورد شده شدی تیز چنگ
ز ما بر تو کس خرده بر ما نگیرد
بکشتی کسی اگر ز بد مر اورا
از ایران کنون کار شوار تر
ازین پس نباشد تخت سود مند

تو را این ستایش نکوشش بود
بدان تا بدانی همه در بدر
همی خواهم از داور رهنمای
نماند زمین در جهان فروغ
بباید سپید گاه خرام
سر آمد نشندی را نخفت
همی خیره کشتند کم کرده را
خرد را بغز اندرش جای تست
جو او گفت را نباید نهفت
که از راه یزدان سرش باز
که آید بجان اندرون کاستی
همه با تو ایم ار تو کوبی بشاخ

شنیدن کردزال زر باشاه کیخسرو

ازین راستی شد سخن انجمن
که جز جاودی نشنود کس جواب
بزرگی و شاهی و تاج و کمر
بسی تلخ گفتار بگشاد لب
بخشود بر جانش یزدان پاک
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار
زره دار با کرزه و گاو سار
چو شد شدی شش جنگی بتنگ
ترستی همی کم بر میان
بداد اردا رنج شد ناسپاس
فزون تر بدی دل پر آزار تو
بباید جهان آفرین را سپند

تو را ای گو نامجوی دلیر
بیزدان یکی آرزو داشتم
که بخشد گذشته گناه مرا
بباید کزین راستی بگذرم
سخن گر مرا چشم بیننده دوش
کنون پایگاه من آمد بسر
چو بشنید زال این سخن بر دمید
که تا من بستم کمر بر میان
بباید بدن نیز همداستان
فریدون و هر شنگ یزدان پرست
چنین یافت تاج از ایرانیان
شنید این سخن زال بر پای خاست
چو کرّ آور و رای فرمان کین
ببندد تبلی ره کاستی
مها نجا بد آرام و آسبغورت
پر از ژنگ رخ دل پر از کیمیا
همی کرد بخش اختران بشمرد
از و باز گشتند چو دلخ و درد
سری پر ز کرده و دلی پر هراس
بر آراستی خواست خرازم را
بایران کشیدند راه ایاسپ
بخشود و رای تو پیوسته کرد
که خشم تو خوشش جام بود
نگردد کسی گرد فرمان تو

ز ناداد و ن بار و آزار تن
جهان را همی خوار بگذاشتم
درخشان کند تیره ماه مرا
چو شاهان مشین به بجد سرم
ز یزدان بیامد فجسته سروش
همان لشکر و تاج و تخت و کمر
یکی باد سرد از جگر بر کشید
پر از نده دام مش تخت کیان
که او هیچ راند چنین داستان
نبرد مذ مر کز بدین شاخ و دست
کز ینسان سخن کس نگفت از کیان
جنین گفت کای خسرو داد ور
چو کرّ آور و رای فرمان کین
ببندد تبلی ره کاستی
مها نجا بد آرام و آسبغورت
پر از ژنگ رخ دل پر از کیمیا
همی کرد بخش اختران بشمرد
از و باز گشتند چو دلخ و درد
سری پر ز کرده و دلی پر هراس
بر آراستی خواست خرازم را
بایران کشیدند راه ایاسپ
بخشود و رای تو پیوسته کرد
که خشم تو خوشش جام بود
نگردد کسی گرد فرمان تو

شیخانی آید ترا ز این سخن
همانی پر از خرد و نز ترس و کناه
کزین پند من سر بسر نشنوی
خرد با و مغز ترا رهنمای
که ما هم بر بنیم کین پدر کنت
بدانیشه کنت ای جهاندیده زال
و کر انک ستم شود در دمند
پسر کرده چشم تن خویش را
جنین گفت کز ان پس بیاورد تخت
سخنهای دستان شنیدم همه
بدار نده یزدان که جهان خدیو
بدید آن جهانجوی اول روشنم
نخست آن که گفتی ز تو تو ان نژاد
نبیره جهاندار کاوس کی
نبیره فریدون و پور سیامک
و کز آن که کاوس مندوق ساخت
کنون من جو کین پدر خواستم
یکیتی مرا نیز کاری نماند
چو کاوس و جمشید باشم برا
بتر کم جون روز بر بخ کشد
ز ان بد کز ایران ندیدم کس ار
کسی را کجا فریدون بود
بدین بخ هفته کو من روز
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
بتاری و کژی نکشتم ز راه

بر اندیش و فرمان دیو ان مکن
نخواهند ازین پس ترا نیز شاه
باسر من بد کنش بگروی
بپاکی بماناد نامت بجای
نشاید در راستی در نخست
عمر دی بی اندازه بهود سال
ز بد دوری آید بایران کزند
تبد خواب و خورد ن بد اندیش را

پاسخ دادن کیخسرو فرزند را

که من دور م از راه و فرمان دیو
خرد شد ز بدها ی او جوشنم
خرد مند و بیدار مهر کز نژاد
دلفروز و پرورد انش نیک پی
ازین کوه سر ا زین مرا نیست تنگ
سر از پادشاهی همی بر فراخت
جهاندار پیروز ی آراستم
بود کوهران شهر یاری نماند
جو ایشان زمن کم شود پایگاه
جو ایشان مرا سوی او رنج کشد
ناب الکی از خرد کار زار
و کر اختر و بخت خندان بود
همی بافرین بر کشادم دو لب
سبک بار گشتیم و بستیم رخت
روان گشته بی مایه و دل سیا

بیزه ان کرا ید همی جان من
ز ال انکی گفت تندی مکن
جهاندار پیروز سیاوش منم
ما در هم از تخم افراسیاب
که شیران ایران بدریای آب
جنان د ان که اندر فزود ن منش
بکشتم کسی را کز و بد کین
مرا تنگ کر اند یشه کرده درا
جو ضحاک نا پاک و تور و دلیر
و کر انک کنی کر بباشید جنگ
که تنها برا و بجنگ آمدی
همه خاک بودی بجنگ تشنگ
بدان تا جهاندار یزدان پاک
توای پر بپیدار دستان سام
ندانم کجا فرّه ایزدی

و کر نیز جویی جنین راه دیو
بیزه ان پناه و بیزدان کرای
جهاندت دهد و نماندت بخت
سخنهای دستان جو آید بدین
و کر انک کر بشهری ریخ او
همان پایخت را بخوبی کنم

بتر د ز تو قسر کیهان خدیو
که او بیت بر نیک بد بر همانا
ز اورنگ شاهی ز تاج و ز تخت
یلان بر کشاد ند یکسر سخن
جهاندار نبسند و این بد من
فزون آید از نا سود کز او
دل او بکشاد بد نشکنم
که ای سر فراز ان بیدار بخت
که بیدار بکشاد و پیش همه
که آن آمد از رخ فرمان من
بر اندازه باید کر ا نی سخن
ز فرخ کیان شاه روشن دلم
که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نشستی تن از بیم افراسیاب
بساز د بر با د شاسر ز پش
وز و جو رو بیداد بد بر زمین
ز شاهی ز دولت و دیر باز
که از جو رایشان جهان گشت تنگ
بر آراستی جون دلاور پلنگ
جو رفتن بر زمش ز نیک آمدی
از ایران بد انسان شدم تیز چنگ
رها ند مرا ز ین غم تیره خاک
مرا و بد کویی که بهاد و ام
کجا یابی این روز کار بدی

بخش کردن کیخسرو ولایات را میان پهلوانان

جوابستان شنید این سخن خیره گشت
زمین بوبه تیری ورنا بخردی
مرا سالیان شد فزون از هزار
کنون کشت کینه‌ور آموزگار
فزون است ازان رنج کشان شتاب
سخنهای دستان جوشید شاه
بدانست کز آن سخن جز بهر
تو در رستم و طوس و گودرز و گیو
سراپرده از شهر بیرون برید
ز خرگاه و از خیمه جندان که رست
جنان کرد رستم که خنه و گفت
سپید و سیاه و بنفش و کبود
سراپرده و زال زر یک شتاب
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو
شهنشاه بر تخت زرین نشست
بدست دگر طوس و گودرز و گیو
بیاورد از گنج آن تاج شاه
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج
کنون کاو و تخم بجوم اندرست
که این روز بر سر کسی نگذرد
بخواند نام ایشان یکایک نماند
جز ایشان همان من یکی شاه
کنون جان و دل این سپنج ای
سر انگس کز پیش من برد رنج
بایرانیان بخشم این خواسته

همی بشنود از دری او نیز گشت
تو بیهی پاک با فره ایزدی
کمر بسته ام پیش سر شهریار
کزو دور باد ابد روزگار
بایران بزرگ سر کینه خواه
پسند آمدش پوزش بیگناه
بزه پیمود با شاه خورشید چهر
جنین گفت پس شاه با بازار

بسازید بر دشت جای نشست
بیامون گشیدند ایرانیان
میان اندرون کاویانی درفش
بدست چپش رستم پهلوان
پس پشت او زال رستم سپهر
بیک دست او زال رستم سپهر
نهاده همه چشم بر چهر شاه
سر انگس کو دارد برای وخود
ز هرمزد چونین فراز آورم
بترسید یکسر ز یزدان پاک
ز هوشنگ و تا بگودرز شاه
از ایشان بسی با سیامان بدند
بگشتیم و دیدیم در بوم بسی
کنون آنچه جستم همه یافتم
ز گردان سر انگس گزیدم سپاه
سر انگس گزیدم ز ایرانیان
سلیح و زره گنج آراسته

خروشان شما ز شاه و زبرپای
سزد گر بخشی کنا بسرا
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه
نخواهم که با شم ز خره وجدای
کز ما جدایی نیوذ آرزوی
بیاراید و بگرفت و بخشش بدست
جنین گفت پس شاه با بازار
دگر هر کرا او نامادرست او نیو
درفشش همایون بیامون برید
بسازید روشن یکی بارگاه
بزرگان یستند یکسر میان
جهان زو شده صبح و روز و درفشش
ذ کابل بزرگان روشن روان
بزرگان که بودند با او بهم
چو پیل سر افراز و شیر ژرم
بدان تا چو گوید ذ کار سپاه
بدانید کین ننگ و بدنگرد
بدشمن سپاریم و خود نگذریم
بباشید شاد ان بدین میرز خاک
که بودند با فر و تخت و کلاه
بفرجام ازان پس یسان بدند
بدیدم کرایند بما ند کسی
ز تخت کیی روی بر تافتم
بخشم بزرگی ز مهتری کشوری

جنین گفت کای شاه یزدان پرست
اگر دیو کم کرد راه مرا
بجستی زداد اور خورشید و ماه
خرد باد بر تیره جام نگرا
ازین داد گر خسره و نیک خوی
که اکنون به بندید یکسر کمر
دگر هر کرا او نامادرست او نیو
درفشش همایون بیامون برید
بسازید روشن یکی بارگاه
بزرگان یستند یکسر میان
جهان زو شده صبح و روز و درفشش
ذ کابل بزرگان روشن روان
بزرگان که بودند با او بهم
چو پیل سر افراز و شیر ژرم
بدان تا چو گوید ذ کار سپاه
بدانید کین ننگ و بدنگرد
بدشمن سپاریم و خود نگذریم
بباشید شاد ان بدین میرز خاک
که بودند با فر و تخت و کلاه
بفرجام ازان پس یسان بدند
بدیدم کرایند بما ند کسی
ز تخت کیی روی بر تافتم
بخشم بزرگی ز مهتری کشوری

همان بدره و برده و جاریان
شما دت شادی و خورد ن گرفت
چو کنجور او اندر زها در گرفت
ندانم بدو تا چه خواهد رسید
عمای و آواز را منکر آن
بهشتم نشت از بر کاه شاه
چو بگشاد آن گنج آباد را
نگه کن ربا طی که ویران بود
وگر کوه کانی کزو جا درند
وگر آن کش آمد بجنگی نیاز
وگر گنج کش نام باد آورست
سیکه کسی کو زتن باز ماند
بدین گنج باد آور آباد کن
بکو در ز فرمود کاذ آنش
همان یاره و طوق کندا وران
همه باغ و کاشن بکو در ز داد
پسر و ند یکسر بکیو و لیسه
فرهرز کاوس را داد شاه
نبشته بر و نام شاه جهان
بخواهید چیزی که باید ز من
همی گفت هر کس که تا شهریار
جنین گفت کای شهریار جهان
چو کاوس کی شد بجاز ندران
تهمتن چو بشنید شها برفت
بدان ریخ و تیمار پیر بد راه

برا ندیشم آرم شمارا بجای
یکی هفته ایذر جمید و جرید
بماند ند کردان ایمان شکست
کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
شده در هوا از گران تا گران
ابی یاره و کمر زرین کلاه
وهی کرد کوه ذ کشواد را
یکی کان ببزد یک ایران بود
زمانی که بی شوی وی جا درند
ز هر کس همی دار د آن رنج یاد
پر از افسه و زیور و کوهرست
ابی کام دل اندر وی نا ز ماند
درم خوار کن بر که آباد کن
بزال و بگیو و خذا ندر خشش
همان جوشن و کر زهای گران
ز ایوانهایی که آ کرد یاد
بدان کز شدند سه از جنگ سیر
یکی جوشن و ترک زرین کلاه
که اندر جهان آن بنود کی همان
که آمد پر اکندن انجمن
که ا ماند این تاج کوهر نگار
سزد کا ز و با ندارم همان
که دیوان بستند کاوس را
بیابان و تاریکی دیو و پشه
بدید پهلوی دیو سپید

بیخشم که من راه ما ساختم
نخواهم که تا زین سرای سنج
یکی گنت کین شاه ایوا یشد
برفشید یکسر کروها کروه
یبرند یکهفته پیروزشاه
چو آنجا شش فتن تنگی فراز
بدو گفت بنگر بکار جهان
وگر آ یکیری که باشد خرا
وگر سر کیا خان آشکده
برایشان مگیخ بسته مدار
نگه کن شهری که ویران بدست
وگر جاه سازی که بی آب گشت
وگر گنج کشی خوا ندی عرو
همه جا سپاش او بر شمرد
همان جوشن و کر زهای گران
ز ایوانهایی که آ کرد یاد
بدان کز شدند سه از جنگ سیر
یکی طوق روشن ترا ز شهری
به پیژن جنین گفت کین یاد کار
همه مهتران زار و کریان شدند
جو بشنید دستان خیره دیرت
تو دان که رستم بایران چه کرد
که دیوان بستند کاوس را
بیابان و تاریکی دیو و پشه
بدید پهلوی دیو سپید

وزین تیره کی دل پر ا ختم
کذ ریابم و دو رام زریر
خرد باد دشن بخت بیگانه شد
همه دشت لشکر بدو داغ و کوه
کسی را نیا مد غم و ریج یاد
یکی را در گنج بگشا د باز
که تا آشکارا چه دارد نهان
بایران و از ریج افراسیاب
کبی میر بد جای ویران شد
بخشش و بترس از بد روزگار
کنام پلنگان و شیران شد
فراوان بر و سایبان بر کند
که آکند کاوس در شهر سوس
نگه کو دیکسر بر ستم سپرد
بطوس سپهبد سپر د ش کله
که او را بدان خواسته ریج بود
همان خیمه و آخر و جاریان
زیاقوت بخشان و از انگشتری
سی دار د و جسته تخم نیکی بکار
ز درد دل شاه بریان شدند
زمین را بیوسید و بر پای خاست
بر زم و بر یخ و بنگ و نبرد
جو کو در ز و کر کین جو ان طوس را
جها دو دو جا ثر دهای دلیر
جگر گاه مندی و اولاد و سید

سرسبز ناگاه از تن بلکند
فروشش برآمد بخرخ بلند
جو سهراب فرزند کاندر جهان
کسی را نماند از کهان و مهان

بگشت اندرین کاین کارش شاه
زده دوش بگزیدی سال و ماه
وزان پس کیارزم کاموس کرد
پدری بابر اندر آورد گرد

زکرده‌ا را و جندرام سخن
همان داستانها بیاید بین
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بماند بدین شیر دل بنگنواه

چنین داد پاسخ که گرد ارا و
بنزدیک تاریخ و تبار اوی
که داند مگر کرد کار سپهر
نمانیده رکام و آرام دهر

سخنهای اویست اندر نشست
نداند کس او را بهر کار جست
بزی موده تا رفت شش دیر
بیاورد قرطاس و مشک و حریر

بنشست عهدی زشاه زمین
سراز از کیخسرو پاک دین
زبر سپهبد کریل تن
شنوده بپردی بهر انجمن

که او باشد اندر جهان پیش رو
جهاندار بیدار و سالار نو
سپهدار پیروز لشکر فروز
نهاد و بزد عهد بر مهر در

با آیین کیخسرو داد کر
مورا بود کشور و نیم روز
که آباد باد ابر بستم زمین
جهاندیده کو در زبرپای خاست

بیاورد نامه بر شاه کاوس
بدو داد منشور و کرد آفرین
ندیدست چون تو خداوند بخت
زکاه منوچهر تا کیقباد

زکاوس تا شاه با فر و داد
جنین گفت کای شاه پیروز بخت
بتو ران زمین بوبی خورد و مال
گزیده پسر بود مشناد و نام

کنون ماند از ان پیش دودیگر گرد
به پیش بزرگان کم بستم
بار ام یکروز نشسته ام
بدشت اندرون گور بد خورد

همان گیو بیدار دل هست سال
تو ران زمین بوبی خورد و مال
جهاندار پیروز بخت بلند

همان جرم بخشید بر آتش
بایران رسید آنچه بد شاه داد
که تیمار او گیو جندی کشید
جهاندار سپهدار آزاد مرد

همو چشم دارد بخوبی زشاه
جنین داد پاسخ که پیشت ازین
که بر گیو باد امهر آفرین
خداوند کیتی ورا یار باد

دل بدسگالش به تیمار باد
کم و پیش این باره در دست تست
که روشن روان پدر زنده باد

نهاد بزرگان و جایی مهان
نویسند زمشک و زعنبر دوپر
بزی موده تا عهد بوم اصفهان

بران نامه شاه آفرین کرد باد
که یزدان زکو در زخشنود باد
یکی نامهٔ پادشا بر حریر

بیاد اکه آید زکرد ار سیر
بداید کین یاد کار تست
دل بدسگالش پر اندوه باد

زکشار کو در زبر مگذرید
زکو در زیان سر بدش رو
بنزد شما زینهار منست

بشد پیش خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها اندیشه بدی
یکی آفرین کسته بندند نو

زنام آوران تا بیاید قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان
همیشه ز تو دور دست بدی

تخت و بشود داج پر اهرمن
بگین سیاوش بدان رزمگاه
که نگشادم از بند هرگز میان

همی بودم اندر دم اژدها
بنها ماد ران سسته کاوس بود
بدم شب بسی با سیان سپاه

نه از من کسی کرد هرگز کله
کنون شاه سیر آمد از تاج و تخت
وگر بند بر کردن طوس بود

تو دانی هنرها و آهوی من
جنین داد پاسخ که پیشت زمین
همی گشت ازین رنج از روزگار

تو باشی سپهدار زیر کیش
بدین مرز کیتی خراسان ترا
ازین نامداران تن آسان ترا

نشاندن کیخسرو لهراسپ را بپادشاهی و گفت و گوی ایرانیان

نشاند عهدی بران هم نشان
که بود او زکردان و گردنکشان
یکی طوق زرین و زرین کمر

بدو داد و کرد آفرین بسی آفرین
که از تو مباد او لی پر زکین
شمنشاه از ان رنجها اخته شد

ازان مهتران نام لهراسپ ماند
نهاده بتر طاس بر سر مهر
که از تو بیاورد شاه زمین

پشرن بزی موده تا با کلاه
زکار بزرگان جو پرداخته شد
بیاورد لهراسپ را تخت شاه

نشاندن کیخسرو لهراسپ را بپادشاهی و گفت و گوی ایرانیان

بجو یدش جهاندار بر پای خاست
بلهراسپ سپرد و کرد آفرین
بپرد آن زمان تا بیاید ز راه

فرود آمد از نامور تخت عاج
سر بر کرفت آن دلفروز شاه
بیاورد و بر پهلوی خویش خواند

که این تاج نو بر تو فرخنده باد
جهان سر بسر بشت تو بنده باد
بپرسید و بنواختش بیش از اند

کمر دان زبان زین پیشین نهاد
که از داد باشی تو پیروز شاد
بدو گفت کای نامور شهریار

فرود آمد از نامور تخت عاج
همیشه روانت نکهدار باش
بیاموز تا چون بود کار شاه

شکفت اندرو مانده ایرانیان
هماناکه بشت آبخو بود شاه
همی هر کسی اندر شکفتی بماند

از ایرانیان زال پرسید زود
بکفت آبخو بود و شهریار بود
بنین کفت کای شهریار بلند

سه تخت انکس از خاک باد
دوان ور اخاک تیره باک باد
که لهراسپ شاه خواند بدو

بایران جو آمد بنزد نریمان
فرومایه دیدم ورا بایکی
بخندید و بنواختش بیکران

زخندیدن بزرکان خیره شد
نباید کسی بر دل شاد باد
نشاید بدن شاد با غم نشست

جو دستان بیام این سخنها شنفت
شد اندا بخن پاسخ کوی کفت
بنین کفت کای شهریار بلند

بخو یم کس نام یاکار را
جو لهراسپ را کی کند روزگار
که هر کس که بیداد کو بد همی

بجز دو در از آتش نخو یدهی
که کردن او را شاهی زیبا نخست
جو یزدان کسی را نکند نکهبت

سزا دار شاهی زیبا نبود
که کشت این سخنها بلهراسپ
جهان آفرین بر زبانم کواست

بپیره جهاندار موشک مست
بدید آور د راه یزدان پاک
تن جاودان بکسلاند زخاک

زمانه جوان کرد از بندهای
وزین پند با مهر من بکذرید
بشای بر و آفرین کسترید

سر انکس کزین اندرین بکذرد
بجوشید زان آن سخنهای کک
جهان هم بیزدان شود ناپسند

بشاه جهان کز دستان سام
بیاموخت رسم بزرکان بسی
بیاید بدو انکشت بیرزه خاک

بزرکان برو کوه رشایند
نشاید کسی بر دل شاد باد
کر بادی بهر جای کسترده نام

چو سوکند خوردم بخاک سیاه
چو بشنید رستم ز دستان سام
بشای جهان آفرین خوانند

بایرانیان کت فرستنده شاه
که پدرود باد این دل افروز کاه
شمارا بخواهم زیزدان پاک

پدر رو کردن رخ سوی کی
بیوسید با آب شمشیر کان
بلارزد اسمه پاک در برگرفت
بیزاری خورشید اندر گرفت

همی گفت باری من این انجمن
تو انستی ار بود با خویشتن
فروشی برآمد ز ایران سپاه
که خورشید بر جرخ کم کرد راه

پسا پرده کردن کودک سرود زن
بگوی و بیار از بر انجمن
خورشیدن و ناله و داد خواست
بهر برزنی شیون شاه خاست

با یرانیان آنزمان گفت شاه
که اکنون شمار اچزین نیست راه
مرا نیک گوید ارید نام و ننگ
بداد و خداوند خورسند باد

من اکنون روان را سوی بردم
که هر نیک نامی همی نگذرد
نبستم دل اندر بسیچی سرای
بدان تا سه و شش آیم بجای

بگفت ایرانیان آزمان گفت شاه
زلشکر کرا آواز فریاد خواست
بیاید بایوان شاهی قدم
بتازه او سه و اندر آورده خم

کنیزک بدیش اندر آمد بجوش
ندیدی کسی جز سزاوار خواب
ز پرده سرا نزا سوی خویش خواند
سه رازدل پیش ایشان براند

که من رفتنی ام ز جای بسیج
شما دل مدارید با درد و ریخ
بنشید جاوید یازین پسی
کزین خاک بیداد کرپس مرا

سوی دادر پاک خواهم شدن
بزیهم همی رای باز آمدن
بشد سوشان از جا رخورشید چهر
خروشان شد نداز غم و درد و مهر

شخود ندر خمار و کنند نوحه گری
گزینند پیرایه و رنگ و بوی
وزان پس مرانگس کرآید بسوش
جنین گفت با ناله و با خروش

که ما را بیرزین بسیچی سرای
تو با من بدین نیکوی مینمای
کزین پس شمار ا بیمنت راه
بایشان جنین گفت سرمایه شاه

کجا تاج داران با باد و دوم
کجا مادم و دخت افراسیاب
که بگذشت ازان سان بدریای
کزینکی نشاید ز کس خواستن

کجا خواهران جهاندار جم
همه خاک دارند بالین و خشت
ندانم بدوزخ مرند ارشتند
از ایشان سخنها فراوان براند

کجا دخت تور ماه آفرید
جنینکی بباید تن آراستن
که بگذشت ازان سان بدریای
کزینکی نشاید ز کس خواستن

جو افسر نهی بر سرت بر جو ترک
خورشید و برین هم پشت اندرین نم
سمن ارشان تا تو باشی بجای

مجوئید از رفتن آزار من
بلد راب کنت این جهان منند
نباید کزیزدان بخواهید خشم
زشرم دو خسر و بهانی درشم

بلد راب گفت این جهان منند
نباید کزیزدان بخواهید خشم
ز از انجا یکه تنگ بالین جهان
بگرید بر کرد ایرانیان

بیرد رفت لهراسب زی سر بخت
بباشید جاوید برزاد و شاد
مباشید گستاخ بالین جهان
که او بتری دارد اندر نهان

کزایند ربایران خرامید و
همه نامداران ایران سپاه
همه شاد و خرم بیزدان بوید
جو رفتن بود شاد و خندان روید

بلد راب فرمود تا بارگشت
مرانگه که باشی تن آسان ز رنج
که بایند و بیزدان بدارند نیز
بدارید تا جاودان تاجدار

مرانگه که باشی تن آسان ز رنج
همه جای نیکی کن و داد کن
که بایند و بیزدان بدارند نیز
بکیتی جز از تخم نیکی مکار

بدو گفت خسرو که پدرود باش
بزرگان بیدار و کند اور آن
بزرگان بیدار و کند اور آن
بزرگان بیدار و کند اور آن

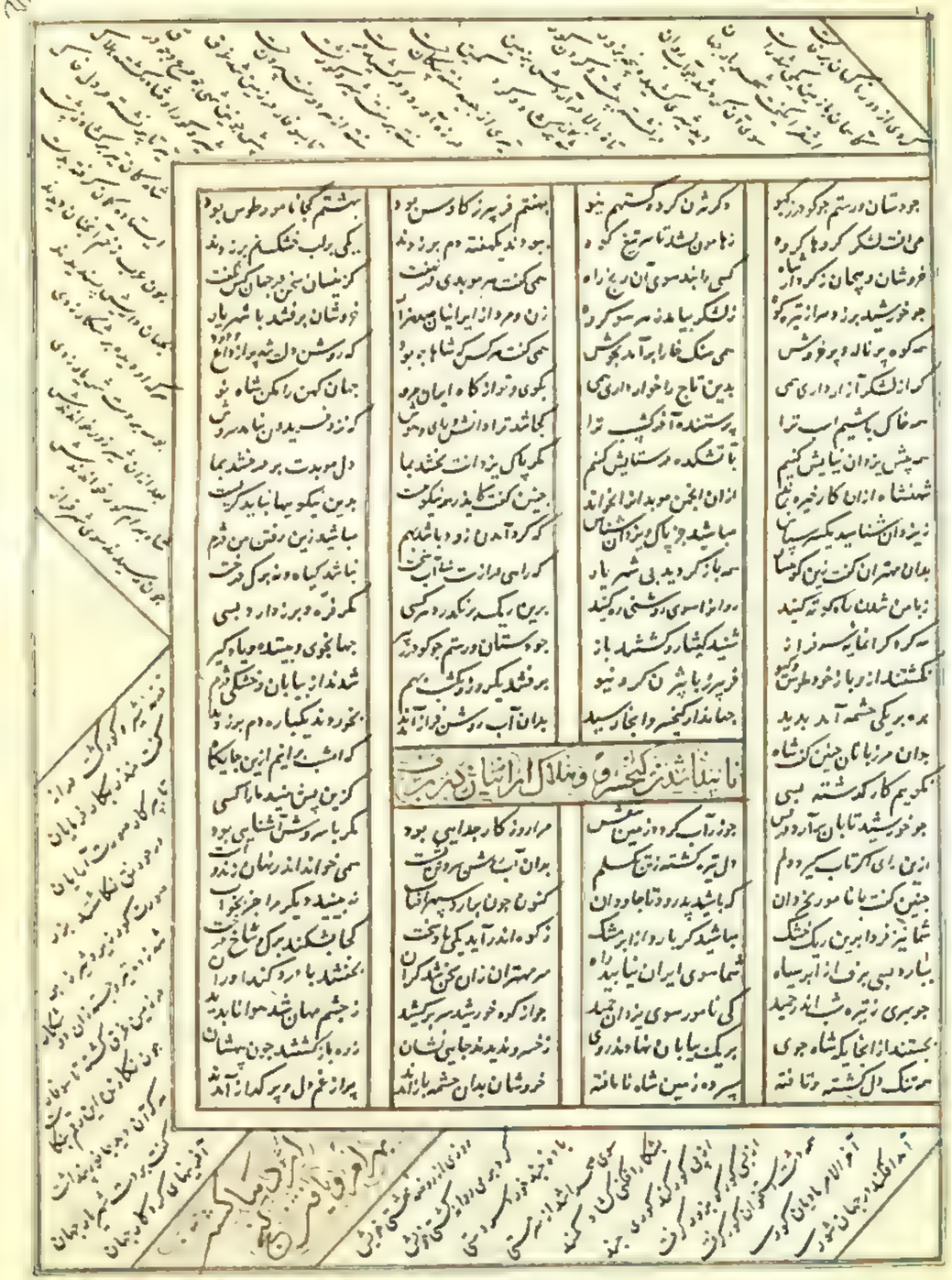

جو دستان و رستم جو کودرز گیو
بهشتم فریبرز کاوس بود
دگر ثن کرد و گستهم نیو
بجوید کیمنه دم برزوند

می افت لشکر گردها گروه
زما مون شد تا سر تیغ کوه
خروشان و پیمان زکرد ار شاه
کسی را بند سوی آن ریزاره

جو خورشید برزد سر از تیره کوه
زلشکر بیامد زهر سو گروه
سه گوه پر نالد و پر خروش
همی گفت هر کس که شاها بجوی

کزلشکر آزار داری همی
بدین تاج راخوار داری همی
سه خاک بالشیم است ترا
پرستنده آفرینش ترا

سه پیش یزدان نیایش کنیم
بتا شکده درستایش کنیم
شهنشاه ازان کار خیره بماند
ازان انجمن موبدان را بخواند

زیزه دان شنا سید یکسر سپاس
جنین گفت کایدون زهر سو شناس
بدان مهتران گفت زین کوشما
که گر کرد آمدن زود باشد بهم

زبا من شدن تا بکوته کنید
سه بار گر دیدبی شهر یار
که گر اندیشه فرزانه
روانرا سوی روشنی ره کنید

نکشتند از رزم خود طوس و گیو
شنید کیشار و کشتند باز
بره بر یکی چشمه آمد پدید
فرود آمد از اسب لهراسب زود

بدان مرزبانان جنین گفت شاه
فریبرز با پشر ن کرد و نیو
جهاندار کیخسرو ایجار سید
زمین را بیوسید و شادی نمود

ناپیدا شدن کیخسرو و هنداکر ایرانیان زدیر رفت

جو خورشید تابان بیآرد درفش
جوز آب کرد و زمین بنفش
مرارو زکار جدایی بود
زین رای کرتاب کیرد دلم
دل تیره گشته زتن بگسلم
بران آب رخشی بروئین ستام
جنین گفت با نامور بخردان
که باشید پدرود تا جاودان
کنون جون بیارد بسپهر اندرون
شما نیز فردا بدین رنگ خشک
بباشید گریان بروز سیاه
زکوه اندر آید یکی لاد سخت
بباره بسی برف از ابر سیاه
شما سوی ایران نیابید راه
بکشند با درد کندا ور ا
جو بهری زتیره شب اندر جهید
کی نامور سوی یزدان جهید
زخسرو ندید ند جایی نشان
زجشم جهان شد جو انا بدید
بجستند از انجا یکه شاه جوی
بریک بیابان نهاد ند روی
خروشان بدان چشمه بار اند
زاره باز گشتند جون جهشان
همه تنگ دل گشته و تافته
سپرده زمین شاه نا یافته
پراز غم دل و پر کدار آمدند

جهان آب بر کس نیامد فرود
سمی اژدها در دو
فریبرز کشت آنچه خسرو بکشت
که با جان پاکش خرد بود جفت

جو آسوده گردیم و چیزی خوریم
تهیتم هرچشمه و بگذریم
ز خسرو سمی داستانها زدند
بدین رنجگی نیست رفتن روا

بر چشمه یکسر فرود آمدند
ز خسرو کشان نیز نشنیدیم
ز کردن کشان نیز نشنیدیم
وگر باز ماند بماند بسی

کزین رفتن شاه مادیده ایم
که زنده کسی هش نداران شود
که از دیو آن بلند اختر و رای او
بزرگی و دیدار و بالای او

خردمند ازین کار خندان شود
که هرگز چنین نشنود در زمین
که داند ز کیتی که با او چه بود
چو کیوم کوش که یار دشنود

بدان نامداران چنین گفت کیوه
بزرم اندرون پیل بد با سپاه
نمودی و کشش بداد و هنر
بدیدار و بالا و فرهنگ و فر

هرانکس که از تخت من گشت دور
هماتکه برآمد یکی باد و ابر
وزان پس بخورند چیزی که بود
ز خوردن سوی خواب رفتند زود

بگاه نیایش نیارد بخورد
یکایک بیرفاندرون ماندند
جو برف از سر اباد بان برگشید
بند هیچ ازان نامداران بدید

نخواهد بدن جز بفرمان من
نماند هیچ کس را زمان و توان
زمانی چلیدند در زیر برف
یکی جاه شد کنده سرجای ژرف

بدین گونه گیتی بود یادگار
بران کوه بودند گریان سه روز
سمی بود رستم بدان کوه بسیار
همان زال و کودرز و جندی گوان

که تا شاه گشت از جهان ناپدید
چو بودند یکهفته برشت کوه
بکشتند کین کار شد با درنگ
چنین چند باشیم بر کوه و سنگ

بجوید کسی راز یزدان پاک
همی گند کودرز کشواد سوی
دگر نامداران کجا رفته اند
مگر چند خسته و پند رفته اند

بیاید بدین کوه غمگین مرا
خجسته پسر داشتم لشکری
بریشان سه زار و گریان شدند
بدان آتشی زود بریان شدند

بدین گونه گیتی بود یادگار
کنون دیگر از جشم شد ناپدید
همی گشت هرگز کسی این ندید
که از تخم کاوس برمن رسید

بدین گونه گیتی بود یادگار
بکرد باز کردند و یا بند راه
بگشن سیاوش همه کشته شد
سه و ده راد و زبر کشته شد

بدین گونه گیتی بود یادگار
پیاده فرستیم جندی براه
سخنهای دیرینه دستان گذشت
که بادا و یزدان خرد یاد و جفت

بدین گونه گیتی بود یادگار
ز فرزند و خویشان و از دوستان
شاید بدین گونه گشتن نهند کسی
خورشش نیت زاید بیاید شدن

بدین گونه گیتی بود یادگار
یکی باز خاک سیه برکشد
بر فشد از ان کوه گریان بدو
همی هر کس ایدک گریاد کرد

بدین گونه گیتی بود یادگار
کجا آن یلان و کیان جهان
جهانداز چنین است آیین و داد
که نفرین برین بی وفا دشمنند

بدین گونه گیتی بود یادگار
نشست اندر تخت با تاج زر
نه زین سان شاه باشد نه زان نامدار
چنین رسم سرای کهن کرند

بدین گونه گیتی بود یادگار
نشستند هر کس که بر مایه بود
جو اراب آگه شد از کار شاه
ز لشکر که بودند بادی براه

بدین گونه گیتی بود یادگار
نگه کرد اراب بر پای خاست
بفرمود تا لشکر آراستند
بر فشند و شد تیره روز ان

سخن گفتن اراب با ایرانیان

مرا نیز چون دیگران آرزوست
بخوبی بیارامت گشاد زبان
بیاراست روی زمین را بهمن
بیاد از گشتاسپ و اسپندیار

مرا مرز چون دیگران آبروست
نداریم همی شما نان بیاد
بکوشم بنیکی و فرمان کنم
بلکو تا چه فرمان دهد شهریار

دستان سلطان محمود اثار الله برهانه

شما نیز از اندرز او دست مان
که باشد نیاز من نماید راز
که کرد آن که با شد نیاز و ان کسی
که اندر زمان شاهان نخواهد بسی

بدو نیک را مژده داد بیداد
سر اسر بمن بر بیاید کشاد
جنین داد ماند ز ما یادگار
که خسرو ز تاج داد و نام

پدید رفته ام پند و اندر زداد
بشاهی تو باشی بدین مرز و بوم
توشاهی و مایکره کهتریم
زنیکی و راست گفتار بود

من و رستم زابلی هر که هست
ز مهر تو ما بنگریم و دست
مرانکس که او جز بدین رو بود
شما را بیاد ابد و کاستی

چو لهراسپ بگذاشت ایران بشید
جنین گفت کز داد و راستی
شما را سپرد آن زمان نیمروز
شما را بیاد ابد و کاستی

جهانبانی شما را بدان آرزید
جهانداز نیک اختر شاه روز
تن و دود و ده و پادشاهی گیست
مراشاه کیخ نخشید نیست

کنون پادشاهی خران مر تست
مراشاه کیخ نخشید نیست
کرانی کیوه رنام و بی شرم تم
بدو گفت کوه رزن یک تنم

یکو از گفت آنچه داری نهان
بکوه اندرون سوی خراب رفتند زود
که از خسرو تاج داد و نام
کرانی کیوه رنام و بی شرم تم

بگفت این و جامه ز بر تا بپای
بدید بر تنش رومی قبای
بندیم ازان نامداران بدید
که از خسرو تاج داد و نام

بدینجا کو اکیوه رو شن تنا
جهانجوی شمشیر زن پشر نا
یکی جاه شد کنده سر جای ژرف
زرای و زنیکی و راست گفتار بود

کر من هم بدانم که پیران گذشت
ازو من ندارم سخن در نهفت
همان زال و کودرز و جندی گوان
ز نیکی و راست گفتار بود

توشاهی و سر بسر کهتریم
ز فرمان و پیمان تو نگذریم
بکشتند کین کار شد با درنگ
شما را بیاد ابد و کاستی

ز کشایشان دلش تازه گشت
بیاید و بر و یکر اندازه گشت
که از تخم کاوس برمن رسید
شما را سپرد آن زمان نیمروز

زیزدان بران شاه باد آفرین
که از تخم کاوس برمن رسید
سه و ده راد و زبر کشته شد
تن و دود و ده و پادشاهی گیست

خداوند تاج و خداوند گنج
که کرد آن که با شد نیاز و ان کسی
که با شد نیاز و ان کسی
مرانکس که از جز بدین رو بود

زمر یا بدر یا سپاه و لیست
بزرم اندرون گنج پر اگند
جنین داد ماند ز ما یادگار
که خسرو ز تاج داد و نام

جهان زیر پر کلاه و لیست
جو رزم آید شش بر انگند
که با شد نیاز و ان کسی
که اندر زمان شاهان نخواهد بسی

ز دشمن نساند بدو دست
خداوند پیروز کار اوست
که با شد نیاز و ان کسی
که از خسرو تاج داد و نام

جو رزم آید شاه خورشید چهر
جو رزم کرگشاد خورشید تیغ
جنین داد ماند ز ما یادگار
که خسرو ز تاج داد و نام

که جون او بدید دست شاهی بجنگ
ز خشش او مهتر و کهتری
که با شد نیاز و ان کسی
که از خسرو تاج داد و نام

همی با ژخواهد ز هر مهتری
پس لشکرش منتظر تا چه مهل
که با شد نیاز و ان کسی
که از خسرو تاج داد و نام

اگر با شد مند کشور و مند
همان کنج و هم تاج و افسر و مند
که با شد نیاز و ان کسی
که از خسرو تاج داد و نام

همه بزم کیتی بدو روشن است
بجنگ اندرون پیل و جوشن است
که با شد نیاز و ان کسی
که از خسرو تاج داد و نام

جهاندار محمود کاندر نبرد
سر سر کشان اندر آرد بگرد
که با شد نیاز و ان کسی
که از خسرو تاج داد و نام

سپاه و دل و گنج و دستور هست
نشست گه رزم و بزم و شکار
نشستنگه ضحاک بن احمدست
بنزهنگ دین و بداد و بهی
پراکنده تخم من آمد بسی
همان گنج و دینار و افسر دهد
جوانی که جوشش نخ اید کلید
فروزنده ملک بر تخت عاج
بدرویشی و رنج کاهی برنج
هم از تو کسم روشنایی بکام
جوان تر بدم چون جوانی گرفت
که جستن ز فردون فرخ نشان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان
نخواهم نهادن بآواز کوش
خداوند تاج و لوای و سریر
بگویم نماند سخن در نهان
همی خواند آنگه که رود فرود
زمانه سراسر بدو زنده باد
جوانیه ندارم سزای ورا

یکی فرش گسترده شد در جهان
که آرام این پادشاهی بدوست
گشاده زبان و دل پاک دوست
بپیوستم این نامه باستان
ندیدم جهاندار نخشنده تاج
نگهبان دین و نگهبان تاج
ز بزم و ز رزمان توانا بود
جوانی از بر سال شصتم گذشت
رخ لاله گون گشت سیمان کاه
خروشی شنیدم ز کیتی بلند
فریدون بیدادگر دل بکند
فزون زان شد آثار تاریخ او
بپیوستم این نامه بر نام اوی
همی خواهم از کردگار بلند
ازان پس سخن نام او بر خاک راست
کند آفرین بر جهاندار شاه
خرد بخت او را فروزنده باد
پرستش کنم خاک پای ورا

که هرگز نشانش نگردد نهان
خرد هست سرنامداران نگوی
پرستنده شاه یزدان پرست
پسندیده از دفتر راستان
بلند اختری را رهاورخنده
فروزنده ملک بر تخت عاج
بگوش و جز اشاه دانا بود
من از نشت اوست کشتم بجوی
چو کافور شد رنگ و ریش سیاه
که اندیشه شد پیر و تن بی گزند
زمان و زمین پیش او بنده شد
که جاوید باد این دیبا و اوی
سه مهتری باد فرجام اوی
که جندان بماند مرا بی گزند
سخن گوی جان مهدن پاک راست
گه بی او بیننا و کس مشکناد

تمام شد مجلد اول از کتاب شاه نامه
بتوفیق الله الملک المعبود والحمد لله
رب العالمین وصلی الله علی
بنیه وصفیه محمد خیر خلقه
وعلی آله رحمه
اجمعین

داستان کتایون با نوذر آهنگر

دیران که بودند در کارگاه
همی کرد هر یک بدیگر نگاه

یکی باره باید بسزین بلند
بیاراسته بر سان کاخ بلند

چو بشنید کشتاب لب پر ز درد
ز دیوان بیامد دو رخساره زرد

جوانمرد را نام باسازه بود
دلیر و هشیوار و با تاز بود

نگه کرد چپ‌سان و بنواختش
بنزدیکی خویش بنشاختش

جنین داد پاسخ که ای نامدار
یکی کژدم آمد بر کارگاه

بدو گفت بسیار ازین در مگرد
یکی آفرین کرد بر سار بان

سبک باز گستره و گستردنی
جنین گفت کشتاب با سازه‌وان

بگنجی که مارا ست کی سر کنی
برو آفرین کرد و برگشت ازدی

یکی مایه‌ور بود بوزاب نام
ورا جاکرش بود سی ساو یج

بدو گفت پشت کشتاب دیر
بدو گفت کشتاب ای نیکبخت

چو بشنید بوزاب زو داستان
بکشتاب داد و بدو پتکی گران

برسید بوزاب کز کای جوان
بیامد ز پتک و بشد کرسنه

بدو نیک بر ما همی بنگرد
که نامد ز نیکیش چیزی بسر

درختی کشن سایه بر دشت آب
همی گفت کای داور کردگار

شد آن پشته کارا بشستنش سر
ز پتک و ز پشکان رسیده بگنج

ز پتک و ز پشکان رسیده بگنج
جو داری بیا زار ما آرزوی

بدو گفت آهنگر ای نیکخوی
مرا کرد بداری تو بار ی کم

ز پتک و ز سندان بیاراستش
برین پتک و سندان سواری کنم

بزد پتک بر پشت سندان و کوفت
جو شد تافته سوی سندان شتافت

ز پتک و ز آهن نه آواز خاست
وزو گشت بازار پر گفت و گوی

نماند یکی روز سختی نه رنج
جو بشنید کشتاب نی شد ژرم

همی رفت کشتاب لب پر درد
نه آسانی و شادمانی نه گنج

درخشان و سبزی ز آب روان
خروشان و جوشان ز جوش بلند

بدان سایه بنشست مرد جوان
نشستن گهی شاد مرد جوان

شنیدم که آهنگر شاد کام
پر از زهر پیکان و تیره روان

ندانم چسان بر سرم بد رسد

داستان کتایون با دختر قیصر با کشایش

یکی نامور زان بسنجیده ده
کژدر کرد بروی گراید به ده

وزان دیدبان دیدگان پر ز خون
بزیر ده تاج و ترگ و ستون

بدو گفت کای پاک مرد جوان
جرا یی تو از مرز و تیره روان

اگر اندر آیی بایوان من
بوی شاد و یکچند مهمان من

مگر کین خان و لت کم شود
سر تیز مژگانت بی نم شود

بدو گفت کشتاب کای نامجوی
نژاد و تو از کیست با من بگوی

چنین داد پاسخ که ای خانجای
کزین پرسش اکنون ترا نیست جای

کزان تخم کس در جهان نیست خرد
من از تخم شاه آفریدون کرد

بهمان بیامات ایوان خویش
جو بشنید کشتاب ایوان خویش

جوان همتر آمد سوی خان خویش
بدین کار بر ما میانی گذشت

زمانی بنا کام نگذاشتش
جوان همتر آمد سوی خان خویش

بدین کار بر ما میانی گذشت
بگون دختر اورسیدی بجای

زمانه برین نیز جندی نگشت
بدیدی که آیدش هنگام شوی

داستان کتایون با دختر قیصر با کشایش

بزرگان فرزانه و رای زن
سر انگس کی بود ی مرو را حال

بگشتی بران انجمن جفت جوی
پرستنده بود ی بگرد اندرش

سه دختر بد اندر جهان نامدار
بیالای سرو و بدیدار ماه

خرد مند و روشن دل و شاه کام
کتایون جهان دیدگ نخواب

ز انبوه مردم جو دریا شدی
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ

یکی انجمن مرد پیدا شدی
کتایون بشد با پرستنده سر

بیالای سرو و بدیدار ماه
یکی دسته داد ی کتایون بدو

بشکیر جون بر دمید آفتاب
بیامد بسه نامداران فراز

بدان انجمن شاه بنشاندند
ازایوان سوی پرده بنهاد روی

همی گشت جندان که آمد ستوه
حمانگه زمین گشت جون پر زاغ

دل خود بجفت گزین جفت
بیاید یکسر بکاخ بلند

بفرمود قیصر کز انگشتران
بیاراست ایوان و بنهاد خوان

جو آگاهی آمد بهر مهتری
بیامد بر شاه و بنشست شاد

بر و تاج گوهر و کاهست
بیینی دلت گردد از غم تهی

بیامد بر شاه و بنشست شاد
جو بشنید کشتاب لب بر گرفت

بدان پایه ور نامدار انجمن
بیالای سرو و بدیدار ماه

کژدر کرد بروی گراید به ده
جرا یی تو از مرز و تیره روان

مگر کین خان و لت کم شود
سر تیز مژگانت بی نم شود

جنین دا د پاسخ که ای نامجوی
من از تخم شاه آفریدون کرد

جو بشنید کشتاب بنشاختش
جوان همتر آمد سوی خان خویش

بسان برادر همی داشتش
زمانه برین نیز جندی نگشت

جنان بود قیصر بدانگه برای
بگشتی بلند اختر و بخت همی

یکی گوهری بکناخ انجمن
ز کاخ پدر دخت ماه روی

پس پرده قیصر آن روز کار
یکی بود دسته کتایون نام

داستان میرین با کتایون دختر قیصر روم

کراوکت درمیشه قاسفون | یکی گرگ باشد بسان هیسیون | اگر کشته آید بدست تو گرگ | تو باشی یکی نامدار بزرگ
جهاندار باشی و داماد من | زبانه بخوبی دهد داد من | کنون گر تو این را کنی ات شنش | مت بنده ام وین سرانجام خویش
حانا تو باشی بدین دستگیر | که جون تو نه بینم بگیتی شریر | بده کت کشاب کاری روات | بگوید کان پشه اکنون کجاست
بگوئه دوی باشد اندر جهان | که تر سند ازوی کسان و مهان | جنین کت میشوی کان تیز گرگ | سرشش برتر ست از میون سترگ
دو دندان او جون دو دندان پیل | دوشش جو خون و تنش جو نیل | سرباش جون آبنوسی نرسب | جو خشم آورد دیگدر اندر اسب
از ایدر بسی نامور جستران | برفشد با کرزهای گران | ازان بیشه ناکام باز آمدند | پر از تنگ تن پر گدر از آمدند
بدو گفت کشاب کان تیغ سلم | بیایید و اسبی سرانرا زکم | سی اژدها خوانم این را نه گرگ | تو گرگش مدان جون میون سترگ
جو بشنید میرین از انجا بجست | سوی جاده خویشن یازید تفت | زاپیان کزین کرد اب سیاه | کرانایه خنان و دوی کلاه
حان یاره و تیغ الماس گون | که سلم آب داشش بنشر آب روخون | بسی بدیه بگزید باین ز کنج | زیاقوت و گوهر سیج و تخ
جو نور شید پیرامن قیر گون | بدو آید و از پرده آمد برون | جهانبوی میرین زایوان برفت | بیاهبنزدیک هیشوی تفت
ز تخم کشاب زاده کشید | نگه کرد هیشوی و او را بدید | ازان اب و شمشیر تیز بسمدند | جو نزدیک آمد بدیر مشدند
جو کشاب آن دید هانگرید | حمان اب و تیغ از میان برگزید | وکر نه خشید هیشوی را | بیارات جان جهانبوی را
پیوشید کشاب خشان جوکرد | بزیر اندر آورد اب نبرد | بیازو کمان و بزین برکمند | سوار سر افرازد اب بلند
سی رفت هیشوی با او براه | جهانبوی میرین فریاد خواه | سی تاب شه قاسفون | برفشد چجان و دل پر زخون
جو نزدیک شد هیشه و جای گرگ | بهجید میرین عنان ستر گ | بانگشت بنمود کشتاب راست | کر آن اژدها را نشین گجاست
از و باز گشتند هر دو بدرد | پر از خون دلی و دیده پر آب زرد | جنین گفت هیشوی کین گرگ خواه | جنان شد که دیگر نبینیم باز
دریغ آیجنان فرخ و بال او | همان جهره و کرزه و کوپال او | جو کشتاب نزدیک آن بیشه شد | دل از مسازش پر اندیشه شد

کشتن کشتاب گرگ اژدرهم را

یکی نامور جون ده انگیزه دید | بخشای بر جان له اب پیر | اگر بر من این اژدهای بزرگ | بیاید بپیش خداوند و د
سی آفرین خواند بر کردگار | به پوشم سر از شرم مش کرد | شود پادشاذ ار جون بشنود | تویی راه کم کرده را رهنمای
همه کام و بهره وزی از کام لست | زهم خود شان و جوبان شان | بگفت این و بر بار کی برنشست | جو برگشت از جایگاه نخار
ازان بیشه تنها سه اندر کشید | جو شیری که باشد گسسته بند | خود شان و جوشان و تیغی بدست | بدان آب میشوی دیرین بدید
بخشان ز کشاب بود و ز گرگ | زده جون جنگ اندر آید سواد | بغرید بر سان ابر بهار | کزاکنون بزیر زمین اندر ست
جو کشتاب آمد پیاده بدید | سبک بجهو باد و میان بر درید | نه بر گونه شیر و جنگی پلنگ | بدید ندوز از جای بر خاستند
پس انگه کر فشد شش اندر کمان | کمانرا بزه کرد و اندر کشید | کمانرا جو ابر بهاران کرفت | بکند آن دو دندان کبوشس مرا
دخان زده و مژکان جو ابر بهار | جو باران بر و تیر بارکن گرفت | بکلبه بیاورد و بنشاند ش | نشسته زیاها پر از نیا کرد
زخون کشته رخ جون کل شنبلید | بر و تیر بارید جون ژاله سرد | بدیده بجنگال گرگ نر ست | بنالید و بر خود بدرید جامه
همه خ کین از دلش کنده دید | بیاورد و بر پیش او افکند | دریغ آیجنان فرخ و بال او | بزاری فرو شد بر آن آستان
کرای آفرینند ه روزگار | بدو گفت با گرگ پیکار تو | همه کام و بهره وزی از کام لست | دلی پر از خون بدان کارتو

بد و گفت کشتاب کای نیک رای
بر آید جهانی شود و دها گ
شود بد آن شکفتی بخندد کرم
بران بیشه رفتند مرد و جوان
برو کرده نخجی بسر تا میان
بدان شاه باز ان پشه باز آمدند
بجز اب جیزی پندرفت از اوی
بد و گفت بوشن کجا یافتی
مرا دیده این پرهش و تیغ و ترگ
بخندید شاه ان دو اختر کرای
کنایون بد و گفت کامت چو بود
کنایون بدان گوز را نشاند
بد و گفت کشتاب کای نامور
بپرسی برو بوم نخشنده را
تو اید بر فتن نجوی دو ای را
من اید و بمانم برنج دهاز
بواز جرخ بفرخت کرد اند شید
گرتا چون رود بر سر ها سپهر
چنین گفت با نامدار سترگ
بیاید دوان گرد آهنگ من
بخندید قیصر ز گفتار اوی
یکی بزرگ مکاهی بیاراستند
برفشاند و دید ند پسلی ژیان
زبا زوی میرین نیاید چنین
جهانی تظاره بران تیز گرگ

بر وم اندر و ن دیبت تیس فگند گ
جو قیصر بپرش بیکند خاک
ازان شتر کس نذ دید جرم
ذ کشاورز شاه و روشن روان
بیک پوست کرده دو شیر ژیان
بر شیر جنگی نبرد آزمند
وزانجا سوی خانهٔ بنهاد روی
گزایند بنخجیر مشنافتی
رسایند و جندی ذ خویشان اورد
جوانمرد و مردان بستی زجای
که مردان بتر سی همی نابود
ذ شاهی بود یک دل و یک نهاد
سمی قدد و سمین بر و شک سوی
همان شاه باد او نخشنده را
هم آواز کن خشم شوی را
ندانم که کی هیتیز باز
جوانان بیداد دل با امید
بر تندی کر ایدجهان کر مهر
بپایان رسید این زمان زم گرگ
یکی خنجری یافت از جنگ شاه
برافر و خت بژم مرد و بازار اوی
ی ورد و د و یا نشکران خواستند
نخجیر بریخ ز سه تا میان
بران کس که این گرد با و آورد
که گرگ ژیان بود و پیل سترگ

برینسان یکی اژد ها پیسه
بنشیر سلش ذام بد و نیم
یکی ژ ند پلنگ کو یی بر ستو
بدیدند گر کی بیالای پیل
چو دیدند کر مذ پس آفرین
بسی بدیه آور د پیش اندرش
جو آمد ذ دریا بآرام خویش
جنین داد ماخ که از شهر من
کنایون می آورد همچون کلاب
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ
جنین داد ماخ که من خفتوش
بزرگت د با او نگو یدهمی
بیاری تا ما با یران شو یم
کنایون بد و گفت خیره مگوی
کر تا بگذر اند بگشتی ترا
بنا رفت د جامه کر یان شدند
ذ ان جامهٔ زخم بر خاستند
د زانجای جون باد بیرین برفت
همه چشمه سر تا بسر اژد ها
ز سه تا میانش بد و نیم گشت
بغرمود تا کاو و گرد و ن برند
بپر مذ کاوان و گرد و ن کشان
همانگ کی د انا بد اند ز نبرد
جو پر د ن کشید ش ذان مرغزار
جو قیصر بدید آن تن پیل مست

بگشور بماند تا سال دیر
سر آمد شمار اهمه ترس و بیم
همه پشه بالا و سنای اوست
بجنگال شیر ان و سر نگ پیل
بران ز ر مند آفتاب زمین
که بو مذ آن د و ز د ا فر خو ر ش
کنایون بنیاد لش ر ف مش
بیاید یکی نامو ر انجمن
همی خورد باشوی تا کاه خواب
بگرد ار نژاد های سترگ
بدیدم نخواب اندرون تخ خو ش
قیصر بلندی بنو ید همی
ازایذ ر بجای ایسران شو یم
تیزی جنین راه رفتن مجوی
جهان تازه شد جون گذشتی ترا
ابی آتشل از مرد بریان شدند
ذ مه کو ذه کنش آراستند
بنز د یک قیصر خرامید تفت
تو نیز ار شکفتی سینی د و است
دل د یو از ان ز خم بر هم گشت
سر اپر د ه از شجیر یران برند
بدان بیشه گز گرگ بو می نشان
بگشند کین ز خم مردیت مرد
بکاوان گرد و ن کشش تا د و دار
ز شادی همی مت بر ز د بو ست

همان د و ز قیصر متف تا بیرد
بنشند نامه بر کشو ر ی
کر یرین شیر آن سر افر از مرد
کو لا پر نشن نام او امر نا
فرستاد نز د یک قیصر پیام
سپاهم فراوان د و گنج بسی
جنین د اد ماخ که پیمان من
جو بیرین یکی کار بایدت کرد
اگر کم کنی اژد ها را نبو م
جنین د اد ماخ که فرمان کنم
ز بیرین نیاید جنین کار کرد
بشد تا بایوان بیرین جو کرد
جهانجوی با کیسه و کنداوری
نشستنگهی ساخت شایسته تر
بایوان بیرین نماند کس
مرا آرز و د ختر قیصر ست
اگر باز کو یی تو از رزم گرگ
گر گرز آن نامدار جهان
بگویم مگر کان نبر د ه سوار
باسن جنین گفت کان کار گرگ
جو باشی مرا تو بدین راستی
بخورد امسن آن بخت سو گند او
که امسن که دارد ز قیصر نژاد
همی اژد ها دام اهسن کند
ازان گرگ و آن رزم دیده سوار

ز دیو و لاور بر آورد گرد
ذ تخم بزرگان د و بین تنا
گر و انی گر ما ما شاد ت نام
نبر د ی نباشد جو من خو د کسی
شنید ی مگر با جهانبان من
و زان پس تو باشی مرا هم نبرد
سپارم ترا دخت د یگر د رم
بدین آرز و جان کر و کان کم
ندانند همی قیصر از مرد مرد
پرستنده د رفت د آگاه کرد
یکی افسری بر سرش قیصری
بخواند آن کسی را کبایست تر
د و دخته نشستند بر تخت د لس
کجا ر و م جا بر بهر مهتر ست
تو بیی مرا ر هنمای بزرگ
باسن بگویم نماند نهان
نهد اژه بار اسماند رکنار
بگویم جو سو گند یابم بزرگ
نیارد مگر باز د شمن ست
بشد تر تاس سر تا سر آن بند او
جهانجوی د با جو د با یخ د د او
بگفتم همه جسته آید بکار

ز بیرین یکی بو د کهتر بسال
جو بید از برا در همان نام و ننگ
ز بیرین بسو پایه بگذ ر م
بمن ده کنون د ختر کهترت
که د اماد نگز یند این د فترم
بگو سیلا یکی اژ د ها ست
که جبا ز آن گرگ شیر او ژنست
بیابان جنین گفت کان ز خم گرگ
شو م ز و بپر سم بگو ید مگر
نشستن کهی کر د ز بیرین گر ما
پرستنده گفت ا سن بیلتن
جو بیرین بد یدش بیر د گرگ
بد و گفت ا سن کر ا سن یکو ی
بگفتم ی ماخ جنین د اد باز
جو بشنید بیرین ز ا سن سخن
د لی مایه مر د ی ر استیست
جو ا سن بد و مر ا یار د ست
که آن ر ا زه گز بر د ز د شب
بر آ ر یم گر و ا ز د ل آن سو ار
جو قیطاس ر ا جامه خامه کر د
بخواند ذ قیصر همی د فتر ی
بیاید بنز د یک من جا ره جو ی
چنان هم که کا ید مر اگر د خو ب

بایوان و د ختر بیرین سپر د
سکو یا د بطلمو س و بیتر ی
ذ کر د ان رو می بر آ ر د و بال
ذ آغاز شاه ی و هنگام جنگ
بگنج د بز ر د و بز ر ستم
بمن تا زه کن افسر و کشو ر ت
ذ ر ا نه نیا کان خو د بگذ ر م
که کشو ر سه پاکان ذ پر بلاست
نم ذ مر او د ام امر ست
بند جز بشمشیر مر د ی بز ر گ
سخن با من از بد تن جا ره کر
بد اند بگر د و ن جنین جا یگا
بیاید همی با یکی انجمن
بر او ر پر ستید نش بر گرفت
ذ مر جت بپر م تو گر ی همو ی
که بر کو ه با ژ د ها ر ز مسا
شر مر د و ا ند یشه افکند بن
ذ تاب و ذ گر ز ی مر ا نیست
ند ا ر د بجز باد و شمن نشست
نکو یی و نیکنا یی ا ذ بن د و ست
نمان ما ند این کار یکر و ز گا
همیشه گو ا ی بیرین یکی نامه کر د
گر ما ند ست ا ز ان مهتر ان کهتر ی
گذ شته سخنها کشا د م بر و ی
گند بیکان کار این مر د خو ب

کشتن شاپور اژدها را در رفع

دو تن را برین بوم کمتر کمند
دو خورشید را بر سر افسر کمند

از او بستد آن نامه دل‌پسند
برو آفرین کرد و بگشاد بند

یکی نامداری غریب جوان
فدا کرد بر شش هزین روان

تو اش بدین میزبان جای کن
بنه شمع و دریادلارای کن

بشمع آب دریا بیاراستند
خورشها بخود دوندی خواستند

بدید آمد از دشت گرد سوار
زدریا بدید امرن نامدار

جو تنگ اندر آمد پیاده دوان
پدیره شد ندشش دو رویین ستور دوان

همی تیز بگشاد میشوی لب
کرشادی کن ای نامور روز زر

هم از تخمه قیصر انت نیز
همش فره و کیخ و نامت و چهر

جز و نیست مر قیصر از اصل را
جوانت بابر زو بازو یال

همی گوید پدرش اژدها گیرپاش
اگر خویش قیصر شوی شیر باش

مر انکس که باشد ز بیگانگان
نخواهد که ماند بر و نام و بخت

یکی اژدها بر سر تیغ کوه
شد عرز رو م از بد او ستوه

همی دود و زیرش بسوزد زمین
نخواند بران مرز کس آفرین

ماندنهان کار جون گرد شد
وگر چند سوگند خورد بشد

بدین برز و بالا و این دست و یال
بخندد ترا جنگ کردار خود

ز مر سو بدلسان جوو ند ان مار
سنانی بر و بسته بر سان خار

یکی باره و کبد و پر کستوان
پرند آور و خارهٔ هندوان

بشد امرن و مه جکشاب جوان
بیارا رزه جون کارها کرد راست

جو میشوی کوه سیمابدید
بانگشت بنود و دم در کشید

جهانجوی بر پیش آن کوه بود
جو امرن بنزه کذر بان رسید

جو آن اژدها جمله را بدید
بدو گفت میشوی با پاک دین

بپرسید زیانها بود
کنون کر کند جنگ با اژدها

ز اژدر بپرسید و بشنید بود
جو فره ابیاید کو نا بجوی

بدین کفت تا پسید زیا قوت زرد
بکویم بدو سر جو کفتی بکوی

بسیشوی کفت آمدین شیر مرد
بزه شید بر سینه لا جورد

فرود آمد از اسب جنکی سوار
شد از کرد روی هوا لاجورد

نکه کن بدین مرد قیصر نژاد
می آورد با خود نی پشکار

بدا مادی قیصر آیدش رای
کر کردن کردان بدشت شاد

ازو خواست یکبار دیدار شید
کنون جارهٔ دیکر آمد پدید

بدیدش کرا نامکان رود و دشت
همی خواهد اندر سخن دستمای

اکر خویش قیصر شوی شیر باش
بجز نام میرین نداند بلب

نخواهد که ماند بر و نام و بخت
همه جای می خورد ن و جای سور

شد عرز رو م از بد او ستوه
ز دریا نهنک ژرم بر کشید

نخواند بران مرز کس آفرین
شکفتی شوی بر جهان سر بسر

وکر چند سوکند خورد بشد
اکر یاورت پاک یزدان شود

بخندد ترا جنک کردار خود
ابا دست و بالای ارنج یاز

سنانی بر و بسته بر سان خار
تیزی و رنک آهنش آبکون

پرند آور و خارهٔ هندوان
نکون اندر آرام سر آن مدار

بیارا رزه جون کارها کرد راست
برخشد یا مانش باد و زجای

بانکشت بنود و دم در کشید
جو خورشید بر زد سان از خاوران

کشتن شاپور اژدها را در رفع

جو تنکا ندر آمد بدو اژدها
بر و تیر باید همی کرد نکر کل

بود تیز دندان بدان هیکرش
نیزه ران نیکی همش کرد یاد

بشمشیر شد پاره از دست سر
برت آن زمین از بد اژدها

برآورد شمشیر و زد بر قفاش
بیفکند از زخم او را بخاک

همی ریخت زو زهر تا کشت دشت
بزهر و بخون کوه یکسر بشست

بکندازه هاش و دو دندان بخت
پس انکه بیامد سر و تن بشست

کرا و داد و آن اژدها پیکر بزرک
جهان کرک و آن اژدها پیکر بزرک

برزم و بزم و بکاه شراب
جهانا نه بیتید ما را بخواب

کمر زند کانی دهد کرد کار
کر ایم یکی روی آن شهریار

بسی بختی آید ز جنک نهنک
کر از رود و دریا بر آید نهنک

جو زو یک میشوی امرن رسید
همه یاد کرد آن شکفتی کر دید

شما از دم اژدهای بزرک
بی آزار کشتید در جنک کرک

بکویم کر ما را جو آمد زبخت
همی تخت جستیم و کم کشت بخت

شنید ند میشوی و امرن سخن
ازان خو بکشتار و دانش کهن

بکشاب کشتکاهای تازه شیر
جو آواز او آن دکر کردان بشنید

یکی تیغ بدرفت و اسپی بزنک
بیاورد امرن بسی خواسته

جنین کفت کشتاب بر کشتان
میشوی داد او کر بر جو بود

وز انجا بکه شاد و خرم برفت
که از من کر نژاد دیا بد مام

کر این مابد و کاه قیصر برید
بشاهرن و کاو و کر دون برد

بروم اندرون اکهی یافتند
خود از پیش بزکان لشکر برید

ازان زخم وان اژدهای ژرم
جهان دید کان نیز بشتاب شتافتند

هر انکس که آن زخم شمشیر دید
کر د بود بر کاه و کر دون رسید

جانکاه قیصر از انجا براند
خود شیدن کاو و کر دون شنید

جو خورشید بنشست بر تخت عاج
بزرکان و فرزانکان را بخواند

ز بطریق و رزجاثلیقان شهر
بکر د ارز راب شد روی ساج

با مرن پیر و ند پس و فرخش
هر انکس که ازدر دی داشت بهر

جنین کفت کین روز روز ست
بدستوری صهربان مادرش

نوشتند نامه بهر کشوری
بلند آسمان و لغزنده بخت

وزان پس بیارات ایوان خویش
بکاه اشتی تخت یا افسری

همی ریخت زو زهر تا کشت دشت
بزهر و بخون کوه یکسر بشست

بکندازه هاش و دو دندان بخت
پس انکه بیامد سر و تن بشست

کرا و داد و آن اژدها پیکر بزرک
جهان کرک و آن اژدها پیکر بزرک

برزم و بزم و بکاه شراب
جهانا نه بیتید ما را بخواب

کمر زند کانی دهد کرد کار
کر ایم یکی روی آن شهریار

بسی بختی آید ز جنک نهنک
کر از رود و دریا بر آید نهنک

جو زو یک میشوی امرن رسید
همه یاد کرد آن شکفتی کر دید

شما از دم اژدهای بزرک
بی آزار کشتید در جنک کرک

بکویم کر ما را جو آمد زبخت
همی تخت جستیم و کم کشت بخت

شنید ند میشوی و امرن سخن
ازان خو بکشتار و دانش کهن

بکشاب کشتکاهای تازه شیر
جو آواز او آن دکر کردان بشنید

یکی تیغ بدرفت و اسپی بزنک
بیاورد امرن بسی خواسته

جنین کفت کشتاب بر کشتان
میشوی داد او کر بر جو بود

وز انجا بکه شاد و خرم برفت
که از من کر نژاد دیا بد مام

کر این مابد و کاه قیصر برید
بشاهرن و کاو و کر دون برد

بروم اندرون اکهی یافتند
خود از پیش بزکان لشکر برید

ازان زخم وان اژدهای ژرم
جهان دید کان نیز بشتاب شتافتند

هر انکس که آن زخم شمشیر دید
کر د بود بر کاه و کر دون رسید

جانکاه قیصر از انجا براند
خود شیدن کاو و کر دون شنید

جو خورشید بنشست بر تخت عاج
بزرکان و فرزانکان را بخواند

ز بطریق و رزجاثلیقان شهر
بکر د ارز راب شد روی ساج

با مرن پیر و ند پس و فرخش
هر انکس که ازدر دی داشت بهر

جنین کفت کین روز روز ست
بدستوری صهربان مادرش

نوشتند نامه بهر کشوری
بلند آسمان و لغزنده بخت

وزان پس بیارات ایوان خویش
بکاه اشتی تخت یا افسری

نبرد کشتاسپ با پسر قیصر

برو برجهان رزم دید مهان
بهر دانشی کرد کرده جهان
همی تاخت اندر جب و راست
تو گفتی سواری از ایشان نخاست

جنین تا برآمد برین روزگار
بیامد کتایون آموزگار
بکشتاب کشته شد نامجوی
جوداری از اندیشه دلها بغم

بر دوم از بزرگان در صف ببرید
که با تاج و با گنج و با سپه برند
یکی انگ نژاد و دلاور بکشت
فراوان بلا دید و تنگی و رنج

دوم انگ بودید بر گرگ پوست
بمیدان قیصر بهنگ و نبرد
همی تا خان اندر آمد بگرد
همی با خان اندر آمد بگرد

نظاره شوا آنجا که قیصر بود
بدو گفت کشتاب کای خوبچهر
ز قیصر که مارا بود داد و مهر

ترا با من از شهر بیرون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای
نه بیچم زرای تو ای رهنمای

بفرمود تا برنشستند زین
برآسپی که اندر نوردد زمین

نبرد کشتاسپ با قیصر در میدان

بیامد بمیدان قیصر رسید
همی بود تا زخم جوکان بدید

ازیشان یکی گوی و جوکان بخواست
یلانرا همی هست شدت و مدای

میان سواران بینداخت راست
برانگیخت آن بارکی را زجای

شد از زخم او هر جهان نابدید
سواری کجا گوی او یافتی

همه پاک پر غلغل افکند گوی
بجوکان زدن تیز بشتافتی

که اکنون هنرها نشاید نهفت
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ

بدان جنگ یال و رکاب همای
بینکندند هر کان کمان بر گرفت

سواری بدین گونه نشنیده ام
پرسید و گفت این سواران کجاست

بر جید جان بداندیش اوی
بکشتاب گفت ای نبرده سوار

ورا زان سخن هیچ ماتح نداد
بدو گفت کان خوار بیگانه مرد

پس از فتر او نام من برخواند
ز قیصر ستم بر گمانیون رسید

ازان راستی خواری آمدش بهر
به پیشه فرون آنچنان کار کرد

بران کار ریشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بخان هفت

نوت این نگشت کاری کهن
جو میشوی شد پیش دندان برد

بدو گفت پیداد و رنج ای جوان
کنون آن گمانیون کرا می کشت

که مه گز نماند سخن درست
همانگه نپشت از بر باد پای

مکن بر تو پیدا کند راز خویش
که آرام و شهد و نژادش کدام

نه بر دامن راستی ایدرش
نگوید همی شرم من از خویش

که پرخاش جویست کردی سترگ
نهان دارد از مرکس از خویش

بپرسید و گفت این سوار از کجاست
پسر اندرین نیز جندی نکشت

که چندین بهجد سر آرد بخاک
فرشت یا نامجوی آدمیست

سر سرکشان افسر کارزار
بخواند تا ز و پیر سم گرگیت

که از شهر قیصر ورا دور کرد
بکشتاب گفت ای نبرده سوار

که مردی غریب از کران بر گذشت
بدو گفت کشتاب کای خوبچهر

بکوه اندرون اژدها بابد و
که دندانهاشان بخان هفت

همان زخم خنجر نشان هست
جو میشوی شد پیش دندان برد

که شسته بخنجر بر و بر شمرد
کدشته بخنجر بر و بر شمرد

مرا کرز شکارده خوانی دوات
مرا کرز شکارده خوانی دوات

پیوزش بیاید بر نیک رای
پیوزش بیاید بر نیک رای

فرخ زاد گوید که هستم بنام
فرخ زاد گوید که هستم بنام

نهان دارد از کس ز خوش
نهان دارد از کس ز خوش

پسر اندرین نیز جندی نکشت
پسر اندرین نیز جندی نکشت

نبرد کشتاسپ با الیاس شاه خزر

جو برخاست کشتاسپ از بارهٔ
سه گام اندر آمد سوی قیصر نهاد
جو قیصر ورا دید خاشش نماند

کمر خواست از گنج و اکمشتری
یکی اشپرنامور قیصری
بجوشید و پس بر سر او نهاد

جنین گفت با سر کر بدیاد کیر
که بیدار باشید بر نامدار پسر
فرخ زاد را جلد فرمان برید

ازان آگهی شد بهر کشوری
بهر پادشاهی و هر مهتری
برآمد بر خ برکشیده عنان

جو بهمن ز جهان عریر بدود
ز خاور سوی باختر کشت تفت
قیصر خود بر و نژد یک تر

مر ز خسرو بهتر الیاس بود
که باب جهانرا بدید و هراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد

که چندی با فسوس خوردی خزر
کنون روز آسایش آید پسر
اکر ساده بفرست و با باژ کران

وکر نه فرخ زاد جون پیل مست
بیاید کند روی کشور بجوست
جوالیاس بر خواند آن نامه را

جنین داد ماتح که جندین هنر
بنوی بر و م اندرون سر بسر
اکر من نخواهم همی باژ و سوم

جنین دل کر فتید ازان یکسوار
که نزد شما یافت او زینهار
جنان دان کر آن دام آمد

تو او را بدین جنگ بخ مکن
بکون سر مه آیم نماند سخن
سخن جون بیرین رامه ران رسید

فرستاد بیرین بقیصر پیام
که این اژدهایت کاید بدام
شکر کت کز جاده پیچان شود

جو الیاس در جنگ خشم آورد
جهانبوی با خون بخشم آورد
نکه کن کنون کار سر افراز مرد

نمی کشت قیصر ز کشار شان
بشهر و ازان تیز بازار شان
فرخ زاد را کفت اکر مایه

جنان دان که الیاس شیر اوژنست
که اب افکن و پیل رزمین تنست
اکر شاه داری بهنکین یکی

بسازیم بالا و یکی خوب رای
بجوی زره باز کردانش
جنان دان که الیاس شیر اوژنست

جرا باید و این سه کفت و کوی
جو من باره اندر نشانم بخاک
جو الیاس بر خنک بخشم آورد

ز بیرین و اسهن بیو یاد کرد
که ایشان بزخم اندر اندازد و تخت
بشهر و ازان تیز بازار شان

نکهبان من باش با یک نفس
بیرد ی بپوز کر بکذ ای
کرا کت کز جاده پیچان شود

نه جندین بزو کی تخت و کلاه
کمر بند کیرش و ازت زین
نکه کن کنون کار سر افراز مرد

نبرد کشتاسپ با الیاس شاه خزر

کر اکنون جدا کن سپاه از بهت
جو شکتاب از دوم پیرون کشید
فرخ زاد را کفت اکر مایه

جو سر و بلندان بر کوه سار
همی جت بر دشت جای نبرد
اکر شاه داری بهنکین یکی

جنان کر بکشی جنک کوپال اوی
سواری فرستاد نزد یک اوی
بجوی زره باز کردانش

بیا بدید دکنت کاسکسر خوان
بیکسو کرای ازیسان دوسف
اگر بدیه خواهی وراکج مت
مت یار باشم مت کمتر م
تو کردی بدین داوری مات من
فرستاده برگشت و آمد چو باد
شب آدیکی پرده آبنوس
بدید جشنه روم چوی سندروس
بیاده بسبک قیصر از بیمنه
دواده بر آمد غرد و سپاه
چنین گفت ایلیاس بالاخن
چوکشتاب ایلیاس دید دکنت
ازان لشکر ایلیاس بکشاد دست
بینکند دشن از اب بیان مت
بیاورد لشکر به پیش سپاه
چو روی پس اندر دم آواز کشت
ز لشکر چو قیصر بدید شن راه
ازان جایکه باز کشتند شاد
بدین نیز بگذشت چندی سپهر
براندیش تا این سخن باشنود
بلراب کویم که بینی جهان
بایران فرستم سپاهی ز روم
یکی نامور بود قالوس نام
بگویش که کر باژ ایران دهی
وکرنه ترا با سپاهی کران

تو قیصر بدینسان تو کردن بیا
چه داری کنون برلب آوکیف
سیاه از پی چیز بار پخ دست
که نه کز تو جان تو نکذ رم
کنون باز کردی ز کشار خوش
هی کرد ما پخ بر ایلیاس یاد
بپوشید بر چهره سندروس
ز سوسو بر آدم نای دکوس
دوده اماده را کرد پیش بنه
تو کنتی بر آوخت با شید ماه
که قیصر هی باژ خواهد ز من
که اکنون سزا نا شایست
کر کشاب ان خسته کرد و تخت
بیاوید دبکرفت دستش بدست
بکرد ار باد اندر آمد ز راه
نکه کرد کشتاب خود با کشت
ز شاهی پدید کشدش با سپاه
سپهبد کلاه هی بر نهاد
بدل هر هی داشت بنود جهر
کر اندیشه بفسزایم اندر خورد
تو داری بآرام و کنج جهان
که از نقل پیدا نه چیند بوم
خرد مند و باداد نفع رای کام
بفرمان کر ایی و کردن نی
هم از دوم و ذاشت نیزه وران

کزین لشکر اکنون سواری بپی
که ایلیاس شیرت رو نه نبرد
ز کیتی کزین کن یکی بهره
بدو کفت کشتاب کین سر دشت
سخن کفتن اکنون نیاید بکاه
چو خورشید شد بر سسه کوه زرد
چو خورشید از ان پوشش کاه شید
بکا جاک برخاست از نره وردی
ابر بیمنه پور قیصر سپهل
بکشتاب از پیش صف
بخمید کشتاب از پیش صف
که هر و چنین اژدها باشدش
بر انکیخت اب هر و سوار
بزد نیز کشتاب بر جوشش
ز پیش سواران کشیدش بر د
از ایشان چهارم بکشت و کرفت
بر قیصر آمد سپه تا خته
سه روشم آن نامور بر نهاد
همه روم با چیره و با نشاد
بکشاب کفت آن نهان شهر جوی
بایران فرستم فرستاده
اکر باژ بر ستی از نرد خویش
چنین کفت کشتاب کین راستی
بخواند آن خرد مند را نامدار
بایران نهانم بتو تاج و تخت
نکه کن که بر نیزه از دشت عود

بهاری تو بینی نا مداری تو بینی
بدیده در آید سبک تر ز کرد
تو باشی بدان بره در شهره
سخنها ز اندازه اندر کذشت
که جنک و آویزش کار زار
نماند آن زمان رو نه کار نبرد
ز برج کان بر سر ماه شد
ز خون شد سه روز مکه جوی جوی
ابر جیسه قیصر و کوس و سپل
یکی باره ز پاره های بکف
از ایرانیان را یها باشدش
ابا نیزه و تیر و کوشن کدار
تخت آن زمان کار زاری تنش
جو تنکسان آمد بتیسر سپرد
جهانی بدو مانده اندر شکفت
بر پهروزی در کردن افراخته
جهان آفرین را بسی کرد یاد
بر فشد شاهان بر نامدار
که تا زنده زین جهان بهر جوی
جهاندیده و پاک و آزاده
بهینی سر و پایه و ارز خویش
زمانه بزیر کف پای تست
که ایدر بر و تا در شهریار
جهاندار باشی و پیروز بخت
فرخ زاد و پیروز شان خوش

از ایران بشیر بر و ن کنم
بدید آن هر و بار کاه بزرک
فرستاده آمد بکر دار باد
جو اکاهی آمد بسالار بار

بسر بر نهاد آن دلارای تاج
فرستاده را شاه بکذ اشتند
فرستاده خود با فرهود و داد
می و رود و ماشکران خواستند
کر کنتی کر نشیند آواز رزم
شب تیره روخ را با خن نخت
و را باد داد ند نزد یک شاه
بیاد اکر جان بزخم پر رود
بدی قیصران مش شاهان زبون
کوی بود با تو و پر خاشخر
فرستاده کفت ای سخن کوی شاه
ولیکن مرا شاه جندان نواخت
هم از جام پر می بهنکام رزم
که بودی کرامی تر از اکسرس
که قیصر نیارست از انسو کذشت
کرا ماند این مرد پر خاشجوی
ز دیره و یرست کویی بجای
ز در کاه بر کاشت بر روز شاه
بفرمود تا پیش او شد ز دیر

بزرکان ایران سه ز یر نخت
جو آمد بنزد یک تخش فراز
فرستاده خود با فرهود و داد
می شد ز کشاد و شهریار
فرستاده را دولت کسترده فی
شب آمد پر اندیشه جان نخت
بفرمود تا دولت پیش دیر
ز بیکانه ایوان پر داختند
پیر هم تمارات تاج کزار
بدی قیصران مش شاهان زبون
کنون او بر کشوری باژ خواه
بکیره به بنده همی باسماه
بفرمان یزدان پیروز کر
سواری بنزد یک او آمدست
بزم و بر زم و بر و ز شکار
نشان شدت او بر و م اندرون
بینکند و دندان او را بکند
چنین داد پاسخ کر باری درست
چو بشنید لهراسب بکشاد چهر
بدو کفت اکنون بقیصر بکوی
بدو کفت کین جز برادرت نیست

سه پیش پر خرد بود و دل پر ز داد
خرامان بیامد بر شهریار
همانا فرستاده قیصرست
نشستند شاهان دل و بنکخت
بر و آفرین کرد و بر و ش نماز
بر اشت پاکیزش روز کار
ز پرسید بسیار ز خورد نی
تو کفتی کیا بر رو و غم بر و د تخت
سخن کفت به کونه با شاه ایر
فرستاده را پیش شاخت
اکر نخره ی کام کر ی مخار
فرستاده و پر مایه بنهاد کاه
بدین نام جستن کز بنو د را ه
ز پرسید ازین باره از من کسی
که از پشما شیر جوی آیدست
جهان بین بدو دست جوی اسوار
که نژاد و باشد بنکش ز بون
و ز کشور و روم شدن کز ند
بجز زیردست کویی دست
بران مرز و بوم بکستر د مهر
که من با سپاه آیم جنکجوی
بدین بار پیشتاب ایذر مه دست
بیاسای و اب بی نکی مخواه
جهان تاج با کاه و یاقی فرش

من این پادشاهی خرد دادم
ز دیر سپهبد بلراب گفت
بهیره بزرگان و آزادگان
نیاسود کس تا بدرز طلب
ز دیر سپهبد سپه را بخواند
ازان ویژگان پنج تن را ببرد
بدو گفت بر سر فرازید خیمه
ورا آگهی داد سالان و ماه
ز دیر اندر آمد جوان بلند
بدو گفت قیصر فرخ زاد را
که بزمان بیاید ز درگاه شاه
چو قیصر شنید این سخن زان جوان
بقیصر ز لراب مغلم داد
تو زاید و بیاز و بیارای جنگ
چنین داد پاسخ که من جنگ را
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر
بدو گفت کشتاب مرنش ازین
جهان به که من سوی ایشان شوم
بدو گفت قیصر تو و اناتری
بیاید بجای نشست زریر
پیاده همه پیش او آمدند
همانگه بیاید بنزدیکش زریر
نشستند بر تخت بر مهتران
پدید آمد از دشت گرد سپاه
فرستاده نزدیک تو تاج و گنج

من از بر سر شاهی بپاسخ نهم
که این راز پیرون کشیم از نهفت
ز کاوس و کوه ز کشواد کان
جهان شد پر از تیغ و جنگ و جلب
بهرام گرد نکش را خواند
که بوند و باشند و شیار و گرد
بیاید قیصر بگفت آنچه دید
که آمد بدر گه ز دیر سوار
نشست از بر تخت آن ارجمند
پرسی نداری بدل داد را
کنون یافت اید ران پایگاه
پراندیشه شد مرد و روشن روان
که گردد او کز سر به بیهوده زد
سخن چون شنیدی بباید درنگ
بیامد همی سر سوی جنگ را
نمی شد ز پاسخ به بیهوده دیر
که بودم بر شاه ایران زمین
بگویم همه گفتنیها بشنوم
بدین آرزو با تو اناتری
بسر افسر و باد پایی بزیر
پراز درد و پر آب روی آمدند
بسر افسر و باد پایی بزیر
بزرگان ایران و گندآوران
ز دیدار پیران چرا بگسلی
سزد گر نداری کنون فرو شاخ

تو زاید و بیرو تا طلایه جوی
که ادیت و زمان بر دهد نیز
ز تخم ز دبا نگ بوند نیز
درفش همایون بیاز افشند
بسان کمی کوه پیامی بورد
چو تو دیک مرکاه قیصر رسید
بکاخ اندرون بود قیصر ژرم
چو قیصر شنید آن سخن کرد یاد
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
بقیصر چنین گفت فرخ زریر
چو کشتاب بشنید لابخ بداد
که شاید بدن کین سخن کو گفت
ازین پس نشستم بدرد و ویس
نه ایران خوز گشت و ایاسین
تو اکنون فرستاده باز گرد
چو بگشاد قیصر کشتاب گفت
سر لشکر شاه و آن انجمن
برآدم ازیشان همه کام تو
چو بشنید کشتاب کشاورزی
چو لشکر بدیدند کشتاب را
همه پاک بر بندشش نماز
کرایشش را تنگ بر کرگرفت
ز دیر خجسته بکشتاب گفت
بپیری و رانخ خندان بید
چنین گفت کایران سر اسر ترا

سپهبد را جز از جنگ چیزی مگوی
ورا نامه که ملتبر بود گفتا رست
چو بهمن شیر اوژن ز دیونر
سراپرده و پیلها ساختند
ویا تو شاهی خرامی برود
ز درگاه سالار یارش رسید
چو قالوس و کشتاب با او بهم
ازان آمدن گفت کشتاب شاد
همان دو پیاز افروزش گرفت
که این بنده از بندگی گشت سیر
همانا ز ایران بیایش یاد
بجز راستی نیست اندر نهفت
بایران نمانیم بسیار کس
که سر بر کشیدی تو از انجمن
بسانیم ناجار جای بنشود
که تاج چرا ماند اندر نهفت
همه آگهند از هنرهای من
درفشان کنم در جهان نام تو
نشت از بر باره راه جوی
سراز تو تر چون لراب را
که کوتاه شد در نجای صراد
چو کشتاب لب پرسش اندر گرفت
که بادی همه سالیا بخت جفت
پرستنده پاک یزدان سدت
سر و تاج بانخت و کشور ترا

کز تخت مهی را چرا زمن کمتر
نشاند بر شش تاج بر سر گرت
کسی کو سرافراز بوند نیز
همه آنکس که بوند بر تاج خسرو
همی جشم دارد ز زیر و زبر
کرت رنج ناید خرامی بدست
همی راند تا تازه ایشان رسید
نهاده بسر بر پیروزه تاج
درا دید کشتاب بر پای خاست
بدانت قیصر کو کشاورز است
ازان کرده خویش پوزش گرفت
چو بگشاد کشتاب لب پرسش گرفت
بدو گفت چون نیره کرد دسوا
بشد قیصر و رنگ تشویر برد
غلام و پرستار روی هزار
فرستاده نزدیک کشتاب رد
سر انکس که بوند ز تخم بزرگ
ز اسپان تازی پر کستوان
ابا آن بسی آفرین کستید
بسوی ایران برفتن گرفت
بسو گند ازان مرز برگاشتن
همی راند تا سوی ایران رسید
پدیره شدندش با همه مهتران
فرود آمد از اسپ کشتاب زود
بدو گفت لراب کز من چنین
که از من بدو مژده ده تاج و گنج
که پرداخت ماند ز تو کشورت
بدین کام یزدان داد آورا

برادر بیاورد و پر مایه تاج
نیره جاندار کاوس سگ
بشاهی ورا آفرین خواندند
چو کشتاب بیدآن لرا رکام
همی جشم دارد ز زیر و زبر
کرت رنج ناید خرامی بدست
همی راند تا تازه ایشان رسید
ورا دید کشتاب بر پای خاست
بدانت قیصر کو کشاورز است
ازان کرده خویش پوزش گرفت
چو بگشاد کشتاب لب پرسش گرفت
بدو گفت چون نیره کرد دسوا
بشد قیصر و رنگ تشویر برد
غلام و پرستار روی هزار
فرستاده نزدیک کشتاب رد
سر انکس که بوند ز تخم بزرگ
ز اسپان تازی پر کستوان
ابا آن بسی آفرین کستید
بسوی ایران برفتن گرفت
بسو گند ازان مرز برگاشتن
همی راند تا سوی ایران رسید
پدیره شدندش با همه مهتران
فرود آمد از اسپ کشتاب زود
بدو گفت لراب کز من چنین
که از من بدو مژده ده تاج و گنج
که پرداخت ماند ز تو کشورت
بدین کام یزدان داد آورا

همان یاره و طوق و تخت عاج
ز کوه و زیان مژده بدینک بیه
ورا شهریار کزین خواندند
فرستاد نزدیک قیصر پیام
که آیی تو تنها بدین رزمگاه
که کار رزمانه بکام تو گشت
بنزد ویسان و شیران رسید
ز فرمان بران زود بالای خواست
فرو زنده تاج لراست
بپیچید ازان روز کار درشت
فرو زیدن شمع باشد روا
بسی نیز بر خوی بر بر شمرد
یکی طوق پر گوهر شاهوار
یکایک بگنجور او بر شمرد
وگر تیغ زن نامدار ترک
ز خشان و ز خنجر هندوان
بدان کوزمان و زمین آفرید
سوا کره اسپان نشست گرفت
بخواهش سوی روم بگذاشتش
بنزد ویسان و شیران رسید
بزرگان ایران و گندآوران
برو آفرین کرد و شادی نمود
چنین بود رای جهان آفرین
ز بهر کتایون آمد پسر
همی آفرین کرد بر تاج یاد

بدرگفت کشتاب بکای شهریار
همه نیک باد اسپه انجام تو
چنین است کیهان ناپایدار
که این نامه ماند شعر یادگار
بینی دید کوینده یک تخت و تاج
دقیقی زجایی بدید آمدی
بفردوسی آواز دادی که می
شهنشاه محمود کیتی ستان
وزان پس بین اندر آید دپسا
بدین نامه گر چند بشتابفتی
زاد جاب و کشتاب بیتی هزار
کنون ما نکویم سخن کوتکیت
جوکشتاب لهراسپ را داد تخت
بلخ کزین شاد بدان نوبهار
بدان خانه شد شاه یزدان پرست
پوشید جامه پرستش الاس
می بود سی سال شهای
جوکشتاب برشد بتخت پدر
می گفت یزدان پرستنده شا
سوی ماه وزان بنیادیم جنگ
یکی داد کشتر و کزداد اوی
کتابونش خواندی کرا مانیا
یکی نامور فرخ اسفندیار
کزیتش بداد شاهان همه
کزیتش بپذیرفت نیشد پند

کبی تو بیسنا دکس روزکار
بیاد آکه باشیم ما کام تو
درو تخم بدتا توانی مکار
بپرسندم از خوب کشاد خویش
وزان پس تن نامور خاک را

در جواب دیدن فردوسی دقیقی را

مخور سیز بر آین کاوس کی
زشادی بهرکس رساند بهر
همه مهتران برکشایند راه
نبایدش کنتن کس را درشت
کنون سه بپرستی مهربانتی
ازین بارمن شش کنم سخن
بگفتم سرآمد حرار و زکار
کران مایه نزد شنشه رسد

پادشاهی کشتاسپ صد و پنجاه سال بود

کزیوی بآستان بدان روزگار
فرود آمد ازخانه دیکل پیست
خره را جنان کرد بایکپسپاس
بدینسان پرستید باید خدای
کو قدر پرورد اشت بخت بدر
مرا نیز دپاکی داد این کلاه
برآزاده کیتی نداریم تنگ
اباکرگ بیش آنخوردی بجوی
دو فرزندش آمد جوخورشید و ماه
شه کارزار و دلیر و سوار
بشتش دل بنکوکاران همه
اکر پند نشنید شد درمند

بگوشم کرگر تو ترا بستم
جوباند از و رنج بیندست
که جندان جام بکیتی بجای
سخن کوی جان سخن پاک را
که جای زی داشتی چون کلات
بران جام می داستانها زدی
بدو نازه و تاج و دیهیم و تخت
بکابدش رنج و بیالدش کنج
همه تخت شاهانش آیدبشت
اکر بازیابی بخیلی مکن
روان من از خاک برپرورید
منم زنده اوکشت باخاک خشت
فرود آمد از تخت بربرد تخت
کرم مکن را این زمان تازیان
نشت اندران خانه پکانه را
سوی روشن داور کرد و دی
جنان بود بدراه جمشید را
که پیرون کنم از همه پیشکرگ
بداراد بین خدای آوردم
که نامید بدنام آن درخشا
شه نام بردار لشکر شکن
فریدون دیکر می خواست شد
که دیوان بدندی پیشش بپای
جراداد باید بهاماں مال

جوچندی سالان برآمد برین
همه برکی او پند دیهاش خورد
بشاه جهان کفت شخصم
کرایدونک دانی کزین پس دم
نکفتا نه کوید بدان کارکن
جوشنید از و شاه بدین اوی
زشانشه پرکشته بیخ
همه سوی شاه زمین آمدند
پراکندش اندر جهان مو بدان
یکی سه و آورد و بدار بخت
کو اکره سه و آزاد را
جنان کشت آزاده سه و بلند
جمل پیش بالا و بینا جمل
بروبر نکارید جمشید را
همه مهتر از ابرا نجا نکاشت
بکرد بش یکی بارهٔ آهنین
زمینو خرد شاه دی من خدای
بکیرید یکسر زره هشت
آین شینکان منکرید
پرستش کده کشتن از ان سال
جزآتش نخوانی خدای بشت
بشاه کیان کفت زرتشت
بناشم بدین نیز همداستان
پدرفت کشتاب کشتا کنیز

درختی بدید آمد اندر زمین
کسی کز جنو بر خوره کی مرد
فرستاد بر سوی تو داورم
مرا خواند باید جهان آفرین
خرد برکزین این جهان خواکرن
بپذیرفت ازو راه و آین اوی
جهان بر دل ریش او کشت تیغ
پرستنده راه و دین آمدند
وزآتوه کی پاک شد تخمها
نهاد نرش از آسمان کندان
به پیش خرآفرید ن بکشت
جنین کستر اندر خور داد را
که بر کرد او پرنکشتی کنند
نه کرده اندرون رفته آب و کل
پرستنده نام خورشید را
نکرتا جنان کامکاری کرد
نشت اندرو کرد شاه زمین
مراکنت ازا نجا بینی بهای
بسوی بت آذر آید نشت
برین سایه سه دین بکه رید
بت آذر و دیونا بابدت
کرشاه کیانش بکشمر بکشت
کرو دین ما این نباشد بچیر
کرشاهان ما مد که باستان
نفرمایش داد ن این داد چیز
پس آکاه شد نزد دیوی ازین

زمیدان کشتاب یلان کاخ
فجسته پی و نام او زر دشت
جهان آفرین کفت بپذیر دین
بیاموز آین دین اوی
کزی دین به خوب نیاید شتاخ
بکاه نده پیل آوریدی بزیر
بزشکان دانا کند اوران
برفتند زو بد سکالان بدی
فرستاد همه سوی کشور سپاه
بکشور نکرتا تخت آین نهاد
کو بکرفت کشتاب دین
مران سه و را استر و شدیدان
بکه داز براو یکی خوب کاخ
زمینش همیسم و خشر ش خاک
بفرمود کرد ون برا نجا نکاه
بایوانها در نشاندش کهر
بکون سه و کشمر یکیتی کدام
پیاده سوی سه و کشمر دوید
بپذیرفت کشتی همه بیهان
سوی سه و کشمر نهاد و روی
چو سه و کشمر ش خوانی همی
فجسته پسو د اختر شیدان
نه اندر خور دین ما باشد این
بدان روزکار کذشت تاد
هم اندر زمان شد سوی شاهین

بود و گفت کای شهریار جهان
بفرمان تو یکسره مهتران
بجای آورید ند پیمان تو
نیاید کسی پیش پیکان تو

مگر پور لهراسب کشتاسپ شاه
که آرد همی سوی ترکان سپاه
بگه آشکاره و دشمنی
ابا تو جنگ کرد یارد منی

مراصد هزاران سوارست پیش
همه کرنخوانی بپیارست پیش
بیاتا شویم از پس کارها
نگر تا نتابی ز پیکارها

جوابرجاب بشنید گفتار دیو
فرود آمد از تخت نزدیک دیو
ازاندازه اوست و چار شد
ز فرخ کیش دل پر آزار شد

نگفتند لشکرش پاسخ نداد
شنیده سخن پیش ایشان براند
بلد ایند گفتا کز ایران زمین
بشد فرزاد انش و پاکی دین

یکی جادو آمد بدین آوری
بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم
ز نترد خدای جهان آمدم

خداوند ما دیدم اندر بهشت
مرین زند و استا بمن بر نوشت
بوذ خ درون دیدم امرمنا
نیارستش گشت پیرامنا

بروکت فرستادم از بهر دین
بیامای کشتا بدانش زمین
سرنامداران ایران سپاه
کرانایه فرزند لهراسپ شاه

کرگشتاب خواندش ایرانیان
بشنش یکی کشتی بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر
پهلوان ایران کند نامش زریر

همه پیش این دین نژده آیدش
وزان پر جاوستوده آیدش
جهان پر شد از نامه و آیین اوی
جهان پرشد از ناه و آیین اوی

نشستند ایران بدین اوی
دکاری جنان یاوه و بیسری
سوی آن ز دیسرزه دانش بردن
کزینان شهنشاه ایران زمین

بیایدش دادن بسی خواسته
کرنیکو بود داده ناخواسته
بکردو تبرس از خدای بهشت
گرایدون که بپذیرد او پند ما

مران پر ناپاک را دور کن
برآین ما بر یکی سور کن
نباید سرا پای او بند ما
نباید سرا پای او بند ما

درایدون که بپذیرد او پند ما
کند سوی ماروی تازه کهن
سپاه پراکنده باز آوریم
یکی خوب لشکر فراز آوریم

بیایران شویم از پس کارها
نترسیم از آزار و بیکارها
برانیش از پیش و خوارش کنیم
به بندیم و آنگه بدارش کنیم

برین زند استا دند گردان چینا
دوتن نیز کردند ازیشان گزین
یکی بداد و بید رفش گرگ
کوی پرجاود و لیسر ترک

دگر جادویی نام اونام خواست
که سر گزدلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و بچیر
سوی نامور خسرو دین پذیر

بنشتش بنام خدای جهان
شناسنده آشکار و نهان
نبشتم یکی نامه شاهوار
جنان جون بود فرخ شهریار

سوی کرد کشتاسب شاه زمین
خداوند کیتی نگه دار کار
زاراجاب سالار ترکان چین
نکو آفرینی، خط بیغوی

گرای نامور شهریار جهان
مرارا روز روشن بگه دل سیا
بیاید یکی پر مهتر فریب
بدلت اندرون هیچ شادی نیاشت

تواراه ایدون فرستاد دیو
بزرگان کیتی که بوذ ند مش
تواراه ایدون فرستاد دیو
بزرگان کیتی که بوذ ند مش

بیاراستی راه و آیینش را
جراتا نکه بدی پس دینش را
ز جمشیدیان مرتراداست دش
جراتا نکه بدی پس دینش را

پاسخ نامهٔ ارجاسپ ترکتاز

کرارجاب سالار ترکان چنین
چو بشنید کشابدین اندرون
من از تخمهٔ ایرج پاک زاد
کسی کش بود نام و باشد کسی
کشیدند شمشیر و کشتد اگر
نیاید بدرگاه فرخنده شاه
بشمشیر جان از تنش برکنیم
بشاه جهان کت آن نامدار
وراکنت برخیز و پاسخ کن
زنامش برفشند سر سر بهم
ز دارا سپهبد کو فش بدست
ز دانا سپهبد زدیر سواد
بهشت و نوشت از بهش نام خویش
بگیرید این کت زدی او بدید
ازین خواب بیدار تان کردمی
بیفتد افت آن نامه کشکر بدید
زده باد گردنت و خسته میان
بتوران زمین اندر آرام سپاه
پسر کشتن بد وکنت بردار شاه
برفشدم دو شده خاکسار
جوابت دهد دید ایران سپاه
پیاده برفشد تا پیش دی
بدادند آن نامهٔ شهریار
دبیرش سران نامه را برکشاد
پسر شاه ارجاسپ کشتاب شاه

یکی نامه کردند نزدیک من چنین
چو کوید و فرجام این کار چون
دی از تخمهٔ نور جاوید و نژاد
سخن گفت باید پیامه کسی
کسی باشد اندر جهان سر بسر
نه بنده میان پیش رشدند کاه
سرش را بدار اربرین برکنیم
که بستور باشد مر اشهریار
نگارد تکینان فلخش کن
شده دل پر از کین و رخ ناژم
جنان هم کشاده ببرش نبشت

نگه زین پس راه او نسپرید
همه زنده بردار تان کردمی
مرین راسوی ترک جاوید بردید
بکوبید سوشت فراز آمدست
بدی ماه ایدون کخواهد خدای
سخن چون بسر برد شاه زمین
زدستان کان سپهدار چین
ازایران فرخ نخلج شدند
فرود آمدند از جنود ستود
بفرمود خواندن دبیرانش را
دبیرانش راکت نامد بخت
نبشتند مران نامهٔ شهریار
فرستنده نامه بارجاب دوت

بدیشان نمود آن سخنهای زشت
چو ناخوش بود دوستی با کسی
چکونه بود درمیان آشتی
همان چون بکنت این سخن شهریار
سراندر نیارد بفرمان بری
مرین دین به پیمانها نشدرست
سپه دار ایران کنانش زیر
پسند آمد این شاه کشتاب را
زدیر کر انمایه استندیاد
نوشتند نامه بارجاب دوت
سوی شاه برد و برو بر بخواند

اکر نیستی اندر استاد و زند
بجنین تا بدانستی آن کرکسار
بکوبند سوشت فراز آمدست
بدی ماه ایدون کخواهد خدای
سخن چون بسر برد شاه زمین
فرستادکان سپهدار چین
ازایران فرخ نخلج شدند
فرود آمدند از جنود ستود
بفرمود خواندن دبیرانش را
دبیرانش راکت نامد بخت
نبشته مران نامهٔ شهریار
فرستنده نامه بارجاب دوت

کرنتی بدو شاه ترکان چنین
که بهره ندارد وزو دانش نسی
ولیکن مرابود پند اشتی
زدیر سپهبد شنو استندیاد
سراندر نیارد بفرمان بری
مرین دین به پیمانها نشدرست
سپه دار ایران کنانش زیر
پسند آمد این شاه کشتاب را
زدیر کر انمایه استندیاد
نوشتند نامه بارجاب دوت
سوی شاه برد و برو بر بخواند

جهاندار کشتاب خیره بماند
زجاماب و پورشسب استندیاد
فرستاد کانرا نامه خواند بدش
فرستاده مانرا بجهاند از کزند
کرکردن یارند با شهریار
بخاک و به آبت بیاراید
به پوشم بزرکی آهینه قبای
سیه بیدرا خواند و کرد آفرین
زپیش جهاندار شاه زمین
ولیکن بخلج نه فرخ شدند
شکسته دل و جشمها کرده کود
جوانان توران و پیرانش را
سراسر بخواهند پشم درست
سر آسنک مردان نیزه کزار
مهانش همه پیش بوده بپای

بارجاب ترکان بلیدستر کرک
رسید آن نوشته فرومایه وار
زپرسیدنی بدنه بنود دنی
زده رماید تراند جهاد
بیاریم کردان هزاران هزار
همه شاه جمسو همه ماه رودی
جهانشان نفرسوده از رنج آز
همه دین پدیرفته و بیشیار
چو داند کجا کوس برپیل نست
بزین اندرون کشته جون کوه سخت
جوایشان بپوشند از آهن قبای
جوایشان بداستند پیش سپاه
جنیم کو اندر اسپهبد آی
برو زنبردار بخواهد خدای
سپهدار باکت فرد ابکاه
همه باز خواندند لشکرش را
بفرمود شان تا ببرده سوار
برایشان بخشید سیصد سر از
بخواندش کرم آن براکشش را
یکی تو ک بدنام آوکرکسار
وغارت کری نام اویدفش
سپه دیده بانان کرشع پیش رود
نکه دار کشتاب تا باشی سیاه
برینسان همی رفت باده دخشم
درآورد لشکر بایران زمین

کجا پیکرش پیکر پیل و کرک
کرفتند و بستند بردند پیش
شنیدیم و دیدآن سخنها کجا
جنین کفته بودی کز ناکهان
کرما خود بیاریم شیران کار
همه کاره دیده همه رزم داده
همه سرو بالا همه رات کوی
همه سر کش و سر کن و راست مان
همه از درماره ده کوشواره
هم اب ایشان کند کوبلت
سر کرزایشان کند کوبلت
ازیشان دو کرکزید سوار
بخورشید و ماه اندر آرند پای
تراکر دهاید بدیشان نکاه
کزیده پسندیده و موبدان
برو زنبردار بخواهد خدای
بخواهد از همه پادشاهان سپاه
سر مرزداران کشورش را
کزیدند کردان لشکر مزا
کوان کزیده نبرده سوار
بدو داد یک دست لشکرش را
کدشته برو بر بسی روزکار
بداوش یکی نیزنکو فرشی
یکی تو ک بدنام اویوسش دیو
همانجا کزینی ابرجاش کش
بدیشان همی تفت بادافرین
جوا کاسی آمد بکشتاب شاه

زبسه زآیین دین سنج
شنیدیم و دیدآن سخنها کجا
جنین کفته بودی کز ناکهان
تو بر خویشتن بر میفزای رنج
همه ایرجی زاده و پهلوی
همه از درماه شاهی و کاه
همه نیزه کردان و شمشیرزن
همه نیزه بر مت و باره بزین
جو جوشن بپوشند دو نیزه
ازیشان دو کر کزید سوار
بخورشید و ماه اندر آرند پای
بخورشید ماند با تاج و تخت
تو بیجون بینیاره و بیجون مشک
جو سالار کی کند نامه بخواند
تکینان لشکر ز کردان چین
بدادند شان پیل کوس و درفش
بیاراسته سیخ و زرین و بنش
بزرنای و رویین بنه برنهاد
بانديدمان داد دستی دکر
سپه رابدو داد اسپیدی
بداوش یکی نیزنکو فرشی
یکی تو ک بدنام اویوسش دیو
همانجا کزینی ابرجاش کش
بدیشان همی تفت بادافرین
جوا کاسی آمد بکشتاب شاه

کزیده برو کوری و ابلهی
نبودی تو مرکنتش را سزا
سوی کشور خشم آرم سپاه
کرما خود کشاده م برای کنج
زافراسیابی و نه بیغوی
همه از درکنج و تاج و سپاه
همه لشکر انکیز و لشکر شکن
نبشته همه نام ما برنکین
زجوشن برین برکدارند کرد
زیر سپهدار و استندیاد
همی تابد از کرز شان فر و برز
همی تابد از کرز شان فر و بخت
کرمن خود کشایم در کنج خشک
فرود آمد از تخت و خیره بماند
برفشد سر و بتوران زمین
کهم و یکی نامش آید میان
بیاراسته سیخ و زرین و بنش
بزرنای و رویین بنه برنهاد
خود اندر ریا منهاد نهاد بهر
تو کینی نداند همی جز بدی
پدیره شوند و رانند شیر
نیایش فرستاد ترکان خدیو
نکرتا بدانجا بخندند هش
درخشان همی کند باغ و شاخ
کوسالار کردان چین پاسخ

آگاهی یافتن کسانیت از اندرز حاجیت

بیارای پیلان بیاور سپاه
بیارای لشکر بیاور سپاه

که بگذشت بر من زگیتی خواهین
که بگذشت بر من زمین برکیان

که چندان بتابد برزمین برکیان
که چندان بتابد برزمین برکیان

همه مرزداران بفرمان اوی
همه مرزداران بفرمان اوی

که بودند او را و انکو خواه را
که بودند او را و انکو خواه را

دلش چیره گشت از بزرگی بپاد
دلش چیره گشت از بزرگی بپاد

بداکوش سپه را داد و ساز و رسم
بداکوش سپه را داد و ساز و رسم

درفشش همایون فرخنده شاه
درفشش همایون فرخنده شاه

کسی روز رزمش ندید اوج را
کسی روز رزمش ندید اوج را

سه نیزه بالا ابر بگذاشته
سه نیزه بالا ابر بگذاشته

ز کشور بکشور رهی شد سپاه
ز کشور بکشور رهی شد سپاه

بشد شهریار از میان سپاه
بشد شهریار از میان سپاه

درفشان بسیار بفراشته
درفشان بسیار بفراشته

از ایشان بفرمان کشاب شاه
از ایشان بفرمان کشاب شاه

بشد شهریار از میان سپاه
بشد شهریار از میان سپاه

سه موبدان بود و شاه زوان
سه موبدان بود و شاه زوان

ستاره‌شناسی گرانمایه بود
ستاره‌شناسی گرانمایه بود

جو تولیت اندر جهان یکسی
جو تولیت اندر جهان یکسی

کجون باشد آغاز و فرجام جنگ
کجون باشد آغاز و فرجام جنگ

کجین خواستم زایزه داد گر
کجین خواستم زایزه داد گر

بگویم من این در زه کویم شما
بگویم من این در زه کویم شما

جهاندار کشا بنام خدای
جهاندار کشا بنام خدای

که نه سر گزشت روی دشمن کم
که نه سر گزشت روی دشمن کم

سوی مرز دارا نش نارپشت
سوی مرز دارا نش نارپشت

جو ناسه سوی مرزداران رسید
جو ناسه سوی مرزداران رسید

زبهر جهاندار شاه کیان
زبهر جهاندار شاه کیان

نیاید بیرین بر بسی روزگاه
نیاید بیرین بر بسی روزگاه

بلشکر که آید سپه را بدید
بلشکر که آید سپه را بدید

دگر روز کشاب با موبدان
دگر روز کشاب با موبدان

جو روزی بخشید چیز شهریار
جو روزی بخشید چیز شهریار

سوی رزم ارجاب لشکر کشید
سوی رزم ارجاب لشکر کشید

زبس بانگ اسپان و زبس خروش
زبس بانگ اسپان و زبس خروش

جو سسته درخت از بر کوه بهار
جو سسته درخت از بر کوه بهار

جوازیلخ نامای بیجون رسید
جوازیلخ نامای بیجون رسید

فرود آمد از اب و بشد بیکران
فرود آمد از اب و بشد بیکران

جراغ بزرگان و اسپهبدان
جراغ بزرگان و اسپهبدان

ابا او بدانش کران پایه بود
ابا او بدانش کران پایه بود

جهاندار او را نشاند بجای
جهاندار او را نشاند بجای

بیایدت کردن زاختر شمار
بیایدت کردن زاختر شمار

نیاید خوشش آن پیر جاماسپ را
نیاید خوشش آن پیر جاماسپ را

مر اکر بشود اختر شهریار
مر اکر بشود اختر شهریار

مکر باس ازداد یجان کند
مکر باس ازداد یجان کند

بجای ز دیر آن نبرد سوار
بجای ز دیر آن نبرد سوار

تو مر جه اندرین کار دانی بکوی
تو مر جه اندرین کار دانی بکوی

دحساس بالا و فرستادنش
دحساس بالا و فرستادنش

که ویران کند نه بسر کشورش
که ویران کند نه بسر کشورش

که خاقان زاده مرا دشمنست
که خاقان زاده مرا دشمنست

که آید بجا نجوی دشمن بدید
که آید بجا نجوی دشمن بدید

بیستند کران کیتی میان
بیستند کران کیتی میان

که آید بدر که مذاران مزار
که آید بدر که مذاران مزار

کشایسته بد رزم را بر کزید
کشایسته بد رزم را بر کزید

ده ان و بزرکان و اسپهدان
ده ان و بزرکان و اسپهدان

بزه نان و کوسن بند بر نهاد
بزه نان و کوسن بند بر نهاد

سپاهی که مر کز جان کن بدید
سپاهی که مر کز جان کن بدید

همی نار، کوس نشنید کوش
همی نار، کوس نشنید کوش

جو بیشه نیستان بوقت بهار
جو بیشه نیستان بوقت بهار

سپه دار لشکر فرود آورید
سپه دار لشکر فرود آورید

همی نار، کوس نشنید کوش
همی نار، کوس نشنید کوش

جو بیشه نیستان بوقت بهار
جو بیشه نیستان بوقت بهار

سپهدار لشکر فرود آورید
سپهدار لشکر فرود آورید

که جاره نمون بو کشاب را
که جاره نمون بو کشاب را

کبو کوش یکی آشکار و نهان
کبو کوش یکی آشکار و نهان

تو این به داد و پاکیزه رای
تو این به داد و پاکیزه رای

بکویی همه مرمرا رو نکار
بکویی همه مرمرا رو نکار

بروی ژرم کنت کشاب را
بروی ژرم کنت کشاب را

نکره‌ی زمن بو دنی خواستم
نکره‌ی زمن بو دنی خواستم

که نه بد کند خود نه فرمان کنند
که نه بد کند خود نه فرمان کنند

بجان کرانمایه اسفندیار
بجان کرانمایه اسفندیار

که تو جاره‌دانی زهر چاره جوی
که تو جاره‌دانی زهر چاره جوی

گفتن کاوه آهنگر با ضحاک

بپیمود از آن ترک تیری بدوری
بیاره شدن آشکارا بروی

بتر کان برد باره و زین اوی
که خواهد بجنگ آمدن زین اوی

همی تاز تند این بران آن بر آن
بخوبان یلان سرخ کرده زمین

برآمد بخورشید کرد سپاه
بپیمند کس از کران تا کران

دوان زخم مردان گذاریده بند
به بندید کر بر سمی افکنند

دوان زاری و نالهٔ خستگان
به بندند آیند پابستگان

پس آن بید رفش بلید سترگ
به پیش اندر آید جوبندند گرگ

همان تیغ زهر آب داده بدست
سمی تازه آن باره جون پیل مست

ابر بید رفش افکند اندر خروش
از و جامه پر خون جگر کرده ریش

بگیره و پس آن آهنین گرز را
تباباند آن فره و برز را

بکوبد همی سر بسر نیزه شان
تبه شان کند پاک بر هم زند

بتر کان نماند وی یکسر نخست
شکسته دل و دیده ها ریخته

بدان ای گزیده شه خسروان
کمن هر چه گفتم نباشد جز آن

که من این که گفتم نه گفتم مکر
بفرمان تو شاه پیروز گر

ندیدم کر بر شاه بهتر منی
و گرنه من این راز کی گفتمی

ز دستش بینداز زرینه گرز
تو گفتی بر تنش هر دو بر دوز

جو باز آمد از دشمن کوشهریار
فرود آمد از تخت و بگرفت زار

سمی رفت خواهند ماهان من
جراغان لهراسپ شاهان من

که اینها که بر من گرامی ترند
کزین سپاهند و نامی ترند

بگاه کنت ارجنین است کار
بهنگام رفتن سوی کارزار

مغز ایشان نیز رفتن بر زم
سپه را بسپارم بفتح کرزم

بخوانم همه سر بسر نیزه خوش
شوم زیشان زرمشان شادمان پیش

خرومند کشاب شاه زمین
کرایشان نباشند پیش سپاه

کر یاد و شدن پیش کردان چنین
کرایشان نباشد سزاوار تخت

ازینجا خاک بر نیزه بر شود بیکباه
کرا داد خدایت ازین جایگاه

ابر دست آن بید رفش بلید
شود شاه آزاد کان نابدید

پس آن لشکر نام دار بزرگ
بدشمن بر افتد جو شیر دجو گرگ

یلانا بیاشد همه روی زرد
دلرزه بر افتد بر دان مرد

فروغ سر نیزه و تیر و تیغ
بتابد بجان جون ستاره ز میغ

همه خسته و کشته بر یکدگر
پسر بی پدر بی پدر هم پسر

وجندان زبن کشته آید بپای
که از خونشان تر شود روز مکای

بدست وی اندر فراوان سپاه
تبه کرده از بر کزینان شاه

سپاه از پس پشت و نیزه افشان
بیاید پس آن فرخ اسفندیار

تنش را بدو نیمه زیر افکنند
مر او را یکی تیغ مندی زند

جو بگستهان بر زمین کی بلد
یک حمله از جایشان بگسلد

از اسفندیار آن کو با فرین
گریزد سه انجام سالار جین

شود شاه پیروز و دشمن تباه
بیابان گذارد بیاندک سپاه

توزین پس مکن وای بر من دژم
باشد شهان این سخن بشنوی کم

ازین ژرف دریا و تاریک راه
وزان پس کر پرسید فرخ پدر شاه

بران کوشه تخت خسپید باز
بفرمان تو شاه پیروز گر

نکفتش سخن نیز خاموش شد
جو شاه جهاندار بشنید راز

کر روز م همی کشت خواهد سیاه
بروی اندر افتاد و بیهوش شد

توانایی و لشکر و تاج و تخت
جو باید مرا کاخ شاهی و جاه

زتن بر کنند این دل ریش من
جو باید مرا پادشاهی و تخت

نسوزم دل پیر مادرم را
سمی رفت خواهند از پیش من

که مر نیک جنان جون تن او جان من
نخواهیم بران بیادرم را

بزین آسمان بر شده کوه سنگ
کیان زادگان و جوانان من

نهاده بسر بر کیانی کلاه
جگوده دسد نوک تیر خدنگ

بگاهوفی بوده و بدکار بود
کرایشان نباشند پیش سپاه

خداوند بر کس ستمکار بود
ازاندازه خوردن نباشد سزاوار

گفتن کاوه آهنگر با ضحاک

بداد خدای جهان کن بسند
جهان جون بود و دم آزادگان

بر دم و نهر دشن کر فته شتاب
که مر کز جنان نامدار ترکی و چین

ازاندیشه دل نیامدش خواب
فرستاده و دیده بدیده رسید

ازاغی خر امید تا رز نگاه
بیاماری لشکر سواران بساز

بکاخی کر باد سپیده دمان
سوار کزین با سفندیار

فرستاده شد سر سوی دین مان
سپاهی بیارات خوب و کران

سپاه ای شهریار زمین
کرشیر ژیان بود حتمای شاه

پیامت ای شهریار زمین
جراغ دلیران خسرو نژاد

پسندارشان دین یزدان پرست
همی کرد از انجا بلشکر نگاه

درفشی بدو داد و کشا بتاز
جهان آزموده نبرده سوار

بداد شش جانداز بخ نژاد
کر شیر یلی نادی هم برش

وکردت از لشکرش بخجان
سپاهی بیارات خوب کران

بدو داد لشکر میان سپاه
نموده سه در جهان دست برد

پس پشت لشکر بستور داد
جو آرات لشکر بران دشت کین

نشستش بران خوب تابنده کاخ
رسیده بسی بر سرش سه کرام

جد آکر داز ان طلی صد هزار
جهان آزموده نبرده سوار

بدو داد یک دست از ان لشکرش
سپاهی بیارات خوب کران

پس ارجاب شاه سواران چین
نموده صد و صد هزار از سواران کرد

سوار کرا فایه نامش کهرم
پسر داشت او یک کرا فایه پرد

جو از تشکت آن شب بدو در نوشت
مران بود خود را نکه دار کرد

جو از کوه دیدآن شه با فرین
بزین بر نشستند کردان برین

بر و بر نکندند بر کستوان
کر اند نشستند کردان برین

جو صفهای کردان بیاراستند
بر و بر نهشت آن شه خسروان

بشد آفتاب از جهان نابدید
یلان سم تبران خود خواستند

تو گفتی جهان ایره آره همی
جو داند کسی کان شکفتی ندید

بداد شش بسی پند و شنید شاه
وزان ابر الماس بارد همی

جو جاماب کنش پسید و بید
وزان کرزه ارمان و نیزه وران

بر زمر کردن کشاسپ با ارجاسپ

بیاد سواری بکشت او بشاه
جوخورشید کون کشت و بشد بکاخ

بنزد یکی با فسود و آمدند
فروغ ستاره بشب نا بدید

پس آزاد کشتاب شاه دلیر
فرود آورید آن کزین سپاه

پسندیده شد و لشکری ساز کرد
بکاخ آورد از باغ بوی یکان

بدو داد یک دست آن لشکرش
کرای شاه نزدیک آید سپاه

جو از دور دشت آن سپاه
بکوه و فرو دشت نیمه زاوند

بزین بر نشستند مردان سپاه
پسندیدشان با خواند فرخ زریر

جو جهار هزار از سوار دلیر
همی لشکر شاه جین خواست کرد

بدیگر کرا می سپرد آن سپاه
کر شیر دلش بود و پیل برش

جو لشکر بیارات بر شد بکوه
براورش داد و فرخ زریر

بیارات آن لشکرش همچنین
کر فرزند بود آن او دستور شاه

پس ارجاب شاه سواران چین
فمی کشت از یخ کشته ستوه

فرستاد شان سوی آن بید رفش
بیارات آن لشکرش همچنین

بدادش سواری بنام بزرمهر
کر کوس مهین داشت رنکین درفش

بیامد بدان جای کو بود شاه
بدادش سواری بنام بزرمهر

بدیدش بر هنه تن و سر سوی کاه
همی کرد لشکر سر سوی کاه

بیامد بدان جای کو بود شاه
بکجا بود خواهد زمان تا بنام

بدیدش بر هنه تن و سر سوی کاه
همی کرد لشکر سر سوی کاه

بیامد بدان جای کو بود شاه
جهاندیده و خورده کرد نبرد

بدیدش بر هنه تن و سر سوی کاه
همان لشکر کشن سالار کرد

بیامد بدان جای کو بود شاه
همی دید از کوه کشتاب شاه

بدیدش بر هنه تن و سر سوی کاه
تو گفتی کر بستو فت راست

بیامد بدان جای کو بود شاه
ابر پیل بر شاهی رویین ژوند

بدیدش بر هنه تن و سر سوی کاه
بسان تکر کن بهاران درست

بیامد بدان جای کو بود شاه
زپکانهای و رفشان جو آب

بدیدش بر هنه تن و سر سوی کاه
همی تا خشد آن بزین بران

همه‌ی جهان بود اشکون شده
بیامد یکی ناوک انداخته
بیامد یکی تیر بگشاده شست
بیامد یکی تیر زد بر کتف
بیامد یکی تیر زد بر کتف
بیامد یکی تیر زد بر کتف
بیامد یکی تیر زد بر کتف
بیامد یکی تیر زد بر کتف
بیامد یکی تیر زد بر کتف
بیامد یکی تیر زد بر کتف

زمین سر بسر پاک پر خون شده
تو گفتی مگر طوس اسپهبد است
گذارنده شد بر سلیح گران
کزارنده خواهد بر آن خود شاه
بزد بر اب و داد یکی نعره را
بکشت از سواران دشمن هزار
شدند آن خسرو شاه زاده فنا
گرانمایه شاه بد هجو ماه
چو فغفی بگه دید نیزه بداشت
بزد ترک را نیزه شاه سوار
بسان یکی پیل پیکر برین
شدند آن خسرو شاه زاده بیاد
تهم پور جاماب دستور شاه
نکو کامزن باره بی گزند
خداوند پیروز و ناکام و باد
بگرد و بینیزه بشمشیر و تیر
که زو دیگران دید و برزد تیغ
پس از دامن کوه برخاست باد
وزان زخم مردان و کر سپاه
که افکنده بودند از پشت سیل
که آن نیزه نامدار گزین
بشمشیر دستش بینداختند
بران گرم خاکش نکندند خوار
نبرده دگیان زاده پور زریر

بیامد خت آن سوار دلیر
بران سان همی گشت گرد سپاه
ز بور اندر افتاد خسرو نگون
بیامد پس شاه شیراوژن
یکی دید کز بر سان شیر
بشکاره بازگشتن ز جنگ
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد
یکی ماه دیبان برنشسته بنیل
بیامد یکی دیو کشتا منم
ز اسب اندر افکند زیبا یکی
همانا جنو نیزه دیو ندید
دریغ آن پسر بره دیو بناز
نبرده سواری که ایشم نام
اجامانده جرمه بزیر جوان
کدامست کز شما شیر دل
برفت آن زمان نیزه‌دار گرانمایه
کرا می کوی بود باز و شیر
کرا می خرامید با خشم تیغ
سپاه از دو سو برخم آوگشند
بیفتاد از دست ایرانیان
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک
ازان خاک برداشت بر زد بگرد
درفش فریدون بیفتان گرفت
دریغ آن نبرده سوار جسیم
بکشتش بسی دشمن بیشمار

پسر شهریار جهان ارد شیر
بتو داد کز بخشش هور و ماه
تن پاکش آلوده و کشته خون
بگاه و گرفتی شتابان بزد
که آورد خواهد ژیان کرد زیر
که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
که نادیده باز آید پدر جاودید
بتنگ هجو آهوبتن هجو پیل
که با کرسنه شیر اندان زنم
بخاک اندر افکند زرین کمر
ز خوبی بجا بود خویش رسید
شده روی ادباب نادیده باز
جاماندند پور گستهم سام
یکی کو مسارست گفتی روان
که آید سوی نیزه جا کجل
تو گفتی که گوهر بر اب تابست
نشاید با او سوار دلیر
دل از کینه خستگان پر ستیز
یکی کرد تیره بر انگیخت
درفش فرود نده کاویان
بیفشاند از گرد و بستر و پاک
بگردش گرفتند مردان مرد
همه دو بماندند اندر شگفت
گر بازش ندید آن خود مند پیر
که آخته بود از پدر کار زار

سرانجام برگشت پیروز شاه
بزیر اندرش شد تیز رو شولکی
گذاشت کرد از شمانا پدار
سواران چین پیش او تاختند
همی گشت بر گرد ایران چین
سراپاخش آمد یکی تیر جوخ
دریغ آن سوار گرانمایه نیز
چو کشته شد آن خوب چهر سوار
برآمد برین روزم کردن دو دست
بنان شد ز بس کشتگان دشت کام
دو هفته برآمد برین روزگار
بلشکر گه دشمن اندر فتاد
جوار جاب دانشکان پور شاه
کنون اندر آمد بیا نه زریر
یکی جاره باید سکالید نا
گذاشت مرد انه شما نا خواه
سرانکسان بیان باره پیروزبند
من اورا دسم دختر خویش را
زریر اندر افتاد چون پیل مست
جوار جاب آنجنان خیره شد
وگر باره گفت ای بزرگان چین
بجنبید خویشان و پیوستگان
ز تنش بسوزد همی لشکرم
سرانکس که با او سر اویزد

به پیش پدر باز شد ایستاد
که نادید چنان از سواران یکی
جهاندیده و گرد و نیزه گزاد
با فکند دش بر همی ساختند
تو گفتی همی بر نورد و زمین
جنان آمده بود از جوخ بوخ
که افکنده شده را یکانی نیز
بگردان یکی هشن سواران نیزه
گزایشان سواری زمانی نخست
که رفتن نیارست انبوه سپاه
که مردان بتر شد همی کار زار
جوار اندر کیا تش نیزه باد
سپه را همی کرد خواهد تباه
ندیدم همی بودی و فرجام جنگ
چو گرگ از کمین گاه و مرغ شکار
وگر نه ره ترک مالیدنا
گذاشت مرد انه شما نا خواه
بگرد اندرش باره پیروزبند
سپاهم بدو لشکر خویش را
همی گشت مردم همی کرد پست

بجنبید نالیدن خستگان
کنون بر فروزد همی کشورم
مرورا ازان باره بگریزدا

بیامد بر آن گرزبن سوار
بیامد بدان تیره آورد گاه
که هش من آیند نیزه بدست
سوار جهانجوی مرد و دلیر
بگشت از تکینا شان شاه مرد
بینداخت از شولک خوبرنگ
که همچون پدر بود و همتای او
سر گوشه بر هم آمد بخشد
ز دیسنها پر از خسته و کشته شد
درفت و کیا شد سه لا کرگون
بپیش اندر آمد نبرده سوار
همی گشت ازیشان همی خواهید
بدان لشکر گشن آواز داد
بگردند گردان گشتاسب شاه
بگشت او سه پاکیزه مردان من
کز این گرزمانی بماند چنین
یکی ترک چینی خرامد پیش
ازین بر شده باد و آتش هم
سپاهی نداند و پانخش باز
همی کوفتشان سرزمان زیر پای

کشته شدن زریر در دست بی درفش

بجنبید نالیدن خستگان
که زیر نه آن گرآتشی
گذاشت مرد انه شما جیر دست
یکی کیخ زریر بش سپارش

پسر شهریار جهان نیزه دار
بتاوا زگفت ای نبرده سپاه
که در هشتان مردم آمد
جویر مزد اگاه فرنده شیر
سه پرده دیبا بگرد نبرد
امرد و برف اینت فرجام جنگ
دریغ آن نکو روی و بالای او
زروی زمین کرد نا نگهند
سراپرده ها نیز بر بته شد
بدشت و بیابان همی رفت خون
سمند بزرگ آور دین بزیر
بپشش نه ایستاد یکس بدید
که میداد خواهید خلخ سپاه
بسی نامداران لشکر تباه
سه افراز ترکان دگر دان من
نه پی کند نه خلخ نه چین
خنیده کند مر جهان نام خویش
دل ما کند فارغ از درد و غم
بپرسید از و لشکر روز ساز
سپهدار ایران و کیهان خدای
که روز سپیدش همی تیره شد
تکینان ترکان و تور ان زمین
که سایش کرد ست و تیر آورش
که پیرون شود پیش آن پیل
کلاه از بر سرخ بگداردش

چو کشتاب از ان کرد بسیار جنگ
بکرد اندرون ماه کردان نعره
بشکر چنین گفت کشتاب شاه

کمانی برم گفت کان کرد ماه
که کوشش شدی زود پیشه سپاه
نبره برارم فسوغ زریر

فکندست پیش کرتاخت
که لشکر بماند انداز انداخت
برآمد همی بانگ آزادگان

میونی بتازید در رزمگاه
بنزه یکی آن درفش سیاه
بپیچید کان شاه چون بندگان

بدین اندرون بود شاه جهان
که آمد یکی خون زدیده روان
بشاه جهان گفت ما بستگان

جهان پهلوان آن زیر سوار
سواران ترکان گشتند زار
سر جادوان جهان بیدرنگ

جو آگاهی گشتن او رسید
جهان شد بچشم اندرون ناپدید
سر جامه تاپای بدرید پاک

همی گفت دادند جاماب را
جماغ دلت انگشتند زار
همی گفت دادند جاماب را

چگونه نوشته فرستم بدر
چه گویم چو گردم بجای تو بر
صریح آن نگوشاه زاده سریع

بیارید کلکون له اسپی
نهید از برشش زین کشتاسپی
بفرمان و رای دستور راز

بلشکر بگفتن که است شیر
کرپش آورد و کین فرخ زریر
کرپش افکند نیزه بر کین اوی

پدید رفتن راستان و مهان
که کرز میانه نهد پیش پای
من اورا دهم دختر خود بجای

زلشکر پناورد کرپای کش
نه جنبید از پیشان کس از جای خویش
پس آگاهی آمد با سفندیار

پدرت از غم او بگاهد همی
برزم اندرون مرد را دیدمی
کرشت آن سیه پیل بسته را

کونا مورد است برد زه
کرکند از زین آهنین کوه را
بشکر چنین گفت کشتاسپ شاه

سه ساله زین روز تر بیدی
بصف اندر استاد چون نر بشیر
نبره برارم فسوغ زریر

بتلب اندر آمد بجای زریر
سه از مرتاج و تخت و سپاه
برآمد همی بانگ آزادگان

برارش بدرج دو استه را
سه بایستاند در پیش اوی
بپیچید کان شاه چون بندگان

بازاوکان گفت میش سپاه
کرای نامداران با دستگاه
بشاه جهان گفت ما بستگان

بزایند شاهان کرو زیت این
کبدین پدید آید از پاک دین
سر جادوان جهان بیدرنگ

وکرکشته خواهد همی روزکار
جو نیکوتر از مرگ در کار زار
همی گفت دادند جاماب را

نکر تا نبیند بکر نخت
نکر تا نرسیدا زآو نخت
صریح آن نگوشاه زاده سریع

اکر کار بندید فرمان من
بماند برین کالبد جان من
بفرمان و رای دستور راز

بدین اندرون بود اسندیار
کر بانگ بدرش آمد از کوهسار
بلشکر بگفتن که است شیر

کرای شیر مردان لشکر پناه
کرای شیر مردان لشکر پناه
بلشکر بگفتن که است شیر

بجاشیر و پیل آوریدی بزیر
بجاشیر و پیل آوریدی بزیر
کرپش آورد و کین فرخ زریر

کمرکشته شد شاه ما رایکان
کمرکشته شد شاه ما رایکان
کرپش افکند نیزه بر کین اوی

کم از داغ اودل پراز خون بیست
کم از داغ اودل پراز خون بیست
من اورا دهم دختر خود بجای

نکه دار تاج و سپاه ترا
نکه دار تاج و سپاه ترا
کرکشته شد شاه زاده بسوار

درو را بینکند و بر و آن درفش
درو را بینکند و بر و آن درفش
کون کین اوجت خواهدی

جان خسروی مال باشد خاک
جان خسروی مال باشد خاک
چنینا کند مرگ هنکام بد

چو کوبم کنون شاه لهراسپ را
چو کوبم کنون شاه لهراسپ را
کرفت جمد اکر در تاج کیا

جو تابنده ماه اندرون شد بسیج
جو تابنده ماه اندرون شد بسیج
برافرش آن شاه فرخ همای

فرود آمد از اسپ و بخشت باز
فرود آمد از اسپ و بخشت باز
بدرکاه یزدان نیایش کرفت

کرایدا آورد و بیاره و زین اوی
کرایدا آورد و بیاره و زین اوی
همی کفت کای داور دادکر

من اورا دهم دختر خود بجای
من اورا دهم دختر خود بجای
کزین بیش مرا مدار خوار

کشد کشته آن شاه زاده بسوار
کشد کشته آن شاه زاده بسوار
بدین خدای جهان بکروید

کنون کین اوجت خواهدی
کنون کین اوجت خواهدی
کر کس شد زمانه نرفت نیز

چنینا کند مرگ هنکام بد
چنینا کند مرگ هنکام بد
بجوید فریاد رس شهریار

کرفت جمد اکر در تاج کیا
کرفت جمد اکر در تاج کیا
زمانی بکوشید و مردی کند

برافرش آن شاه فرخ همای
برافرش آن شاه فرخ همای
همه لشکر پر کرکس

بدرکاه یزدان نیایش کرفت
بدرکاه یزدان نیایش کرفت
بماند برین کالبد جان من

کرایدا آورد و بیاره و زین اوی
کرایدا آورد و بیاره و زین اوی

همی کفت کای داور دادکر
همی کفت کای داور دادکر

من اورا دهم دختر خود بجای
من اورا دهم دختر خود بجای

کزین بیش مرا مدار خوار
کزین بیش مرا مدار خوار

کشد کشته آن شاه زاده بسوار
کشد کشته آن شاه زاده بسوار

بدین خدای جهان بکروید
بدین خدای جهان بکروید

کنون کین اوجت خواهدی
کنون کین اوجت خواهدی

چنینا کند مرگ هنکام بد
چنینا کند مرگ هنکام بد

کرفت جمد اکر در تاج کیا
کرفت جمد اکر در تاج کیا

برافرش آن شاه فرخ همای
برافرش آن شاه فرخ همای

بدرکاه یزدان نیایش کرفت
بدرکاه یزدان نیایش کرفت

بماند برین کالبد جان من

داستان رفتن بیژن بتوران و گرفتار شدن او

گرانمایه‌داران و گردان من
همه سرفرازان تن و جان من
ستر سید ازین نیزه و تیر و تیغ
که ای شاه با داد و با فر و کاخ

بدین خدای یل اسفندیار
بجان زریر آن بزه‌دار شاه
که اکنون نرود آید اندر نشست
که از نشستگاه تو ای گرد فرخ

پدیرفته‌ام من ازان شاه‌پیر
که گرگت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه
باسفندیارم دهم تاج و گاه

جهانجوی اسفندیار دوم
ورا خود ولی تاج برسر نهم
جهان چون پدرداد شاهی مرا
دهم همچنان تاج شاهی ترا

جوانمرد اسفندیار گزین
خداوند اورنگ با هم‌تن
ازان کو بپوشید بابنگ پیل
بزاری مرا فکند در پیش تو

خرامید نیزه بمنگ اندرون
ز خشم پدر سر نگیرد نگون
یکی نیزه بر نشسته بلند
بسان یکی دیو جسته ز بند

بدان لشکر دشمن اندر فتاد
جنان کاندر افتد بکلبر گیاه
همی کشت ازیشان و سری برید
زبیشش همی مرد مرگ کس ندید

چو نشتور پور زریر سوار
ز خیمه بیامد برا سفندیار
یکی اسب آسوده تیزرو
جسته یکی پور آکنده جوی

طلب کرد راز ابی اب داد پدر
نهاد از بر پشت او زین زر
بفتراک بر بربت خم کمند
بفتراک بر بربت خم کمند

پپوشید جوشن بر و بر نشست
ازینسان فرامید تا رزمگاه
سوی باب کشته همی جست راه

همی تاخت آن باره مایه‌ور
ز آزادگان سر کدامی برآه
پپرسید لا از نامداران شاه

کجا او فضاعت کشاند زریر
سواد کرا مایه‌ور کرد کید
سوار کرا مایه‌ور کرد کید

پپرسیدا و را که فرزند خرد
یکی هره بد نام اوا ره شیر
بنزه یکی آن درفش سیاه

بره‌ور و دانا و با فر و هوش
فکندست کشایان سپاه
همی گشت و شن همی کرد و کشور

همی تاخت تا اندر ایشان رسید
پس آن شاه‌زاده بر اکیخت تور
بخشم اندرش هور تاریک شد

بپیچید یکسو عنان را بکش
نمی دید رویش جز نزدیک شد
چراغ دل دیده و جان من

بزد نیزه بر سینه اسفندیار
همی کنت کای مایه تابان من
همی رزم را باره زو خواستی

بیفتاد از زین بخاک سیاه
همی کشور و لشکر آراستی
بر و کینه از دشمنان باز جوی

بیامد چو باد از پی کین پدر
که از تو بندد این سنداوا دلی
که بر کینه‌ور باد کین پدر

بپرسید کای نامور شهریار
همی رفت با بانگ تا پیش شاه
پسر شاه کشته بیا زابت

بفرمود تا پیش او شد سپاه
کیان زاده کت ای جهاندار شاه
به مش صف دشمنان بایستاد

بیاورد پیلان جنگی بسی
جوانرا چه باشد بجای نشست
کجا باشد آن جاه وی بیدرنگ

بیاراست لشکر بسان عروس
بجوشید بر سان دریای قیر
وزانسوی دیگر گو اسفندیار

بپوشید جوشن سوار دلیر
بیامد بسان هژبر دمان
چو سالار چین دید نشتور را

بیامد بسان هژبر دمان
بیاراست قلب و بیاراست میسره
بکشت از کیان من بیشمار

بیاراست قلب و بیاراست میسره
بیاراست قلب و بیاراست میسره
کجا باشد آن بیدرفش کرین

بیاراست قلب و بیاراست میسره
بیاراست قلب و بیاراست میسره
نشسته بران باره خسروی

بیاراست قلب و بیاراست میسره
بیاراست قلب و بیاراست میسره
گرفته بجان تیغ نه‌لب ز آب

لشکر بیدرفش و فرستادن نشتور پسر زریر را

سر جادوان چون مرو را بدید
مرو را سوی دشمن اندر فرست
که او آورد باز کین پدر

بپیچید و بنمود پشت گریز
سیه جوشن و خود پولاد را
پسر شاه کشته بیابان بدست

همی برگشید از دل مرو باد
نشسته بران خوبرنگ سیاه
به مش صف دشمنان بایستاد

که او داد آن گرگ یکدل درفش
پدیره نیاید مرا نیزه شیر
کجا باشد آن جاه وی بیدرنگ

همی کشتشان بی مر و بی شمار
برانگیخت شبرنگ نبرد را
وزانسوی دیگر گو اسفندیار

کیان زاده پهلوان پور را
پدیره نیاید مرا کس دلیر
چو سالار چین دید نشتور را

بکشت از کیان من بیشمار
کز ایشان همی نیزه‌ها افکند زین
بکشت از کیان من بیشمار

بکشت از کیان لشکر بی‌پسر
بر ایشان همی تاخت باره چو باد
کجا باشد آن بیدرفش کرین

بلشکر بگفتش که شاید بدن
گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بران باره خسروی

چو زین سان بیامد بر ایوان تخت
چو اغ سه لشکر و پور شاه
گرفته بجان تیغ نه‌لب ز آب

بیامد بر شاه گردن فراز
بپرسید ازین نامداران شاه
بیامد بر شاه گردن فراز

خرامید تا رزمگاه سیاه
سوار کرا مایه‌ور کرد کید
خرامید تا رزمگاه سیاه

بکشتند سه ور دلیر تیز
بزد نیزه بر سینه اسفندیار
بکشتند سه ور دلیر تیز

پس آنگاه کرد اندازان کاندران
بجوشید خون از بر و یال اسپ
پس آنگاه کرد اندازان کاندران

همی تاخت تا اندر ایشان رسید
بینداخت آن نیزه بر خورد بر
همی تاخت تا اندر ایشان رسید

ز دشمن پهلوانی یکی برجهید
بجنگ کرد بر سوی او اسپ را
ز دشمن پهلوانی یکی برجهید

فرود آمد از باره اسفندیار
سر بد هنر جادوی بیدرفش
فرود آمد از باره اسفندیار

نگون کرد اب زیر و زبر درفش
بزد تیغ بر گردن اسپ اوی
نگون کرد اب زیر و زبر درفش

که پیروز شد شاه و دشمن فکند
بیامد بر شاه گردن فراز
که پیروز شد شاه و دشمن فکند

سه پیر جادو کش بنا دلش
بپرسید کای نامور شهریار
سه پیر جادو کش بنا دلش

خرامید تا دشت آورد گاه
بیامد بر شاه گردن فراز
خرامید تا دشت آورد گاه

دگر بره مرو خود را سپرد
بپرسید کای نامور شهریار
دگر بره مرو خود را سپرد

بزرگان ایران و مردان گرد
بیامد بر شاه گردن فراز
بزرگان ایران و مردان گرد

چو نشتور آن گرد شمشیر زن
بپرسید کای نامور شهریار
چو نشتور آن گرد شمشیر زن

برین ایستادند نیک استوار
بیامد بر شاه گردن فراز
برین ایستادند نیک استوار

بکردند رشدی کار زار
بپرسید کای نامور شهریار
بکردند رشدی کار زار

همه کسر از جای برخاستند
بیامد بر شاه گردن فراز
همه کسر از جای برخاستند

بخاک اندر آمد سر و افسرش
بپرسید کای نامور شهریار
بخاک اندر آمد سر و افسرش

بیامد بر شاه گردن فراز
بیامد بر شاه گردن فراز
بیامد بر شاه گردن فراز

کو کز کمش نیزه اندر نهاد
برآن کرد دیوان بهفتزاد
همی درخشان بسینه درون
جهان کان همه سر کشان را گذاشت

جوانان مانند غاقان ولیک
نیاد شدن پشت و نیز کس
پسه چون جان دیو بیکار
همی بود تا روز اندر کذشت

جانا کاه اندر کریخ ایستاد
شد روی اندر بیابان نهاد
پس اندر نهاد ند ایرانیان
بدان ای شه لشکر جنیان

بکشتند ازیشان بهر سو بسی
نخشتو شان از تشکنی مکسی
جو تر کان بدیدند کار بجانب تفت
همی تفت از سر سوی تیغ تفت

همه شهره کانشان پیاده شدند
به پیش کوا سفندیار آمدند
کاهای ترکی بیفتاد خشت
قبای بنفرزی برون آخشت

بزاریش کشتند اکر شهریار
دهبند کانرا بجان زینهار
بدین اندر آیم و پوزش کنم
سمان آفران را فروزش کنم

ازیشان بکشتید جندان سپاه
بکار حت آورد کشاسف شاه
کای نامداران ایرانیان
بکه بیدازین لشکر جنیان

کنون کین سپاه عدد کذشت است
ازین سم کشتن بدارید دست
کر بس زار و خوار بنجاره وار
وحید بندکانرا بجان زینهار

بدارید دست از کرفتن کنون
مبندید کس را بریزید خون
بکه بیدزین کشتکان بکذرید
بلکه ز دزین کشتکان بازکرد

بلشکر کهی فرود آمدند
براسپان جنکی بپاسید دیر
شدند از در خشکان باز آه
شدند از در خشکان باز آه

جو نیمی کذشت از شب تیره کون
بپوشید کیتی بکردار نیل
که پیروزی بوشان درستی
که پیروزی بوشان درستی

همی کرد آن کشکان بر کشت
بدشت و بیابان همی ریخت خون
بیاسید بدیدار آن روز کاه
بیاسید بدیدار آن روز کاه

جوانرا بجانان زاد کشته بدید
بیاورد شد اسفندیار
بتاورد کاه اندر افکنده خواه
بتاورد کاه اندر افکنده خواه

همی کشت کیان شاه کردان بلخ
جراغ کهی افسر لشکرا
بریش خود اندر زده سرد خنک
بریش خود اندر زده سرد خنک

ستون کیان پرده کشور را
تو کفتی ز دریا زبنه خورزاد
بنره دیلا برکزین کوا
بنره دیلا برکزین کوا

بتابوت زرینش اندر نهاد
کسی را که کشت پیروز بود
بدشت خود اندر زده سرد خنک
بدشت خود اندر زده سرد خنک

بفرمود تا کشتکان بشمرند
سزار و صد و سی کو نامدار
بتابوتها اندر انکنند پیش
بتابوتها اندر انکنند پیش

ازایرانیان کشته بد سی هزار
سزار و دو سید همه نامدار
بدشت و بیابان بدی راه ورد
بدشت و بیابان بدی راه ورد

وزان دشمنان کشته بد صد هزار
سوی تخت باز آمد از رزمکاه
که از پای پیلان برون جسته بود
که از پای پیلان برون جسته بود

کو نام بردار خنده شاه
بزه کوس رویین بنه برنهاد
جنین خود همی تا تو انی مدان
جنین خود همی تا تو انی مدان

کزید بپسندیم از بداد
بپوشید رویین دا دفرخ حبای
سوی کشور نامور کشش سپاه
سوی کشور نامور کشش سپاه

جوشاه جهاندار شد باز جای
سوار کزین باسفندیار
بدانا بزشکان سپرد ند شان
بدانا بزشکان سپرد ند شان

بدادش زآزادکان دو هزار
بکش سه کریاری بکین پدر
کجم راجنین بود آین و داد
کجم راجنین بود آین و داد

بابناد و بر نخشش برکذر
بدادش سه بی مر دو بی شمار
بفرمود کت ای کو سرفراز
بفرمود کت ای کو سرفراز

وکر سه جو بایست بودش سکار
بدادش سه بی مر دو بی شمار
بدادش سه بی مر دو بی شمار
بدادش سه بی مر دو بی شمار

وشاه جهاندار بر تخت کاه
نشسته کنی تاج بر سر نهاد
پسه را همی کرد کشش آراسته
سه ارزانه شهرها داد نیز

کرا پادشاهی سزا بد بداد
جوانرا بشاهی بر آراسته
خواسید بر کاه و کردش بدست
بفرمود تا آتش افروختند

ز دیبش بکردند ازو تا کماک
بکاخ شهنشاه اندر نشست
همه نیزش خود و جنبش خاک
همه کارها را بانداهم کرد

بفرمود تا بر در کنبدش
سوی کارد ارانش نکاشت
بنفرین شد ارجاب با آفرین
جو پروزی شاهشان بشنوید

جو کاه شد قیصر آن شاه روم
فرستاده زد ستاد با خواسته
شبت پرستان را داد ند
کزیدند بداند شاهان سند

بزرکان و شاهان مهتر نژاد
که نامه و ارایان رزمکاه
بزیر کلاهش همی تافت ماه
به پیش اندر آمد کوا ایستاد

جوشاه جهان روی او را بدید
بایستاد در پیش او بند بش
زجان و دلش مهر زمان بر کزید
بخندید و کفت ای یل اسفندیار

یل تیغ زن کفت فرمان ترا است
کنون شهریاری و کیهان ترا است
همه کار ایران مر و را سپرد
که او را بدی پهلوی دست برد

برو بار کی را بزین اندر آر
همه کشورانرا بدین اندر آر
هم و بندستان بر کشت
زدریا و تاریکی اندر کذشت

از و بر کزارش همی خواستند
زبین و زکمکان و ملک یمن
جو آکه شدند از نکو دین اوی
کزارش همی کرد اسفندیار

همه نامه کردند زی شهریار
بتا نزد او سر همی سو ختند
کما بازکشتیم و این دین بهست
کنون زند رفت ما را درست

فرستاد زندی بهر کشوری
بیستیم کشتی نشتیم باز
بهر جا کر آن شاه بنهاد روی
جو نامه سه بهریاران بخواند

جو شد رات کیتی بران شاه بر
بهر نامداری و هر مهتری
جو بکشاد کاهی برآمد بر بین
بفرمود تا نامور پهلوان

بیامد پدیره کسی بیش اوی
همه خود و هر را بفرمان شدند
کشاد از میان تیغ و زرین کمر
فرستاده و کرد آفرینش سزید

جهان و بش کشته بر و پاک این
فرستاده فرستاد سوی پدر

جهان ویژه کردم بفرخ خدای
بگشود بر افکنده فرمان های
بکی را بتن از کسی بیم نه
بکیتی بکس بی زر و سیم نه

فرود آمد از بخت پیروزه بهی
جهان کشت آباد و هر جای کشت
هر بر بکرد بد بجندی جهان
ز بکیتی هدی کشت اندر نهان

چو فرمانبی ای شاه کرد نکشان
مرا هر جهان نیز کاری تمان
بیایم بدر کر بدیدار تو
ویا هیچ باشد کر کار تو

فرستاده سی بر دو از اسپندیار
سخنهای نیکو بر شهریار
همین کشت آن مهتر نامجوی
که شه داده بد تاج را اسپندیار

بدکوی سی کردهر کز بر شهریار شنا از اسپندیار

فرستاده ام بر جاماسب را
کسی بر کسی ریخ نکذ اشتند
همین بود آباد و دوری جهان
بدان روز کاماندا اسپندیار

اکر خفته زود بر جو پای
برامش نشسته اباجند یار
یکی سه کشی بود نامش کرام
بیامد بدرکاه کشتاسپ شاه

بدان روز کاماندا اسپندیار
ندانم چه شان بود از آغاز کار
بهر جا که آواز او آمدی
بزرکان و شاهان مهتر نژاد

جوان بانک بشنید آمد نکفت
نشسته بادام در بزمکاه
کزینان لشکرش را بارداد
نکفتا جز افکندن از آ هوین

یکی نام بهمن دکر مهر نوش
درخ از هره زرد و دل از کین تباه
فراز آمد از شاه بازاده بخن
جنین کفت کآن مهتر بادسات

یکی دیو خنده بخندید شاه
جو دشمن بود کفت فرزند بد
فرازش بباید کشیدن بپیش
بدو کفت پور ترا این سزد

بدو کفت پور ترا این سزد
ازو باب را دوز بتر شود
رهی کز خداوند سر بر کشید
از اندازه بر تر نباید بدید

که کر بخت بد کوهر آید پدید
بیامد مرا این کمانی درست
جهاندار کفت این سخن را بسان
نهفته درون باشدی هیچ راز

بدان ای جهاندار کاسندیار
بکرد و فروغ ایچ کونه بپوی
سر شهریاران تهی کرد جای
کزیننده را کفت نزدم مای

برافت کاکنون بهنده ترا
نهان نیت را زنهان بکشن
کر نم انکی کفت کای پرخرد
نباید جز آن چیز کاندر خورد

تو دانی کجا فرخ اسفندیار
ندام من ازشاه خود باز پند
وکر چه ندارد مرا ترا پسند
کس اورا بر زم اندرون نیست یار

من آیخت شیدم بکیتی ز راست
بدان ای جهاندار کاسندیار
بشادی سی بر سند و ترا
تو به دانی اکنون و فرمان ترا

جنین کفت کز کوید این کفت و زیو
برافت کاکنون بهنده ترا
ندارد بر زم اندرون هیچ یاد
شوم کشت و زیو بکینه کرفت

ازاسفندیارش کرفته شتاب
نشستکه نامه استوار
نخواند آن جهاندیده جاماسپ را
از اسفندیارش کرفت شتاب

کو ستور را بود کشتاب را
بنشتش بسکی نامه استوار
کزای نامور فرخ اسفندیار
کو ای نامور فرخ اسفندیار

جهان ویژه کردم بفرخ خدای
بکشود بر افکنده فرمان های
بکی را بتن از کسی بیم نه
بکیتی بکس بی زر و سیم نه

فرود آمد از بخت پیروزه بهی
جهان کشت آباد و هر جای کشت
هر بر بکرد بد بجندی جهان
ز بکیتی هدی کشت اندر نهان

چو فرمانبی ای شاه کرد نکشان
مرا هر جهان نیز کاری تمان
بیایم بدر کر بدیدار تو
ویا هیچ باشد کر کار تو

فرستاده سی بر دو از اسپندیار
سخنهای نیکو بر شهریار
همین کشت آن مهتر نامجوی
که شه داده بد تاج را اسپندیار

بدکوی سی کردهر کز بر شهریار شنا از اسپندیار

فرستاده ام بر جاماسب را
کسی بر کسی ریخ نکذ اشتند
همین بود آباد و دوری جهان
بدان روز کاماندا اسپندیار

اکر خفته زود بر جو پای
برامش نشسته اباجند یار
یکی سه کشی بود نامش کرام
بیامد بدرکاه کشتاسپ شاه

بدان روز کاماندا اسپندیار
ندانم چه شان بود از آغاز کار
بهر جا که آواز او آمدی
بزرکان و شاهان مهتر نژاد

جوان بانک بشنید آمد نکفت
نشسته بادام در بزمکاه
کزینان لشکرش را بارداد
نکفتا جز افکندن از آ هوین

یکی نام بهمن دکر مهر نوش
درخ از هره زرد و دل از کین تباه
فراز آمد از شاه بازاده بخن
جنین کفت کآن مهتر بادسات

یکی دیو خنده بخندید شاه
جو دشمن بود کفت فرزند بد
فرازش بباید کشیدن بپیش
بدو کفت پور ترا این سزد

بدو کفت پور ترا این سزد
ازو باب را دوز بتر شود
رهی کز خداوند سر بر کشید
از اندازه بر تر نباید بدید

که کر بخت بد کوهر آید پدید
بیامد مرا این کمانی درست
جهاندار کفت این سخن را بسان
نهفته درون باشدی هیچ راز

بدان ای جهاندار کاسندیار
بکرد و فروغ ایچ کونه بپوی
سر شهریاران تهی کرد جای
کزیننده را کفت نزدم مای

برافت کاکنون بهنده ترا
نهان نیت را زنهان بکشن
کر نم انکی کفت کای پرخرد
نباید جز آن چیز کاندر خورد

تو دانی کجا فرخ اسفندیار
ندام من ازشاه خود باز پند
وکر چه ندارد مرا ترا پسند
کس اورا بر زم اندرون نیست یار

من آیخت شیدم بکیتی ز راست
بدان ای جهاندار کاسندیار
بشادی سی بر سند و ترا
تو به دانی اکنون و فرمان ترا

جنین کفت کز کوید این کفت و زیو
برافت کاکنون بهنده ترا
ندارد بر زم اندرون هیچ یاد
شوم کشت و زیو بکینه کرفت

ازاسفندیارش کرفته شتاب
نشستکه نامه استوار
نخواند آن جهاندیده جاماسپ را
از اسفندیارش کرفت شتاب

کو ستور را بود کشتاب را
بنشتش بسکی نامه استوار
کزای نامور فرخ اسفندیار
کو ای نامور فرخ اسفندیار

فرستاده ام بر جاماسب را
اکر خفته زود بر جو پای
بدان روز کاماندا اسپندیار
جوان بانک بشنید آمد نکفت

یکی نام بهمن دکر مهر نوش
یکی دیو خنده بخندید شاه
بدو کفت پور ترا این سزد
بدو کفت پور ترا این سزد

که کر بخت بد کوهر آید پدید
بیامد مرا این کمانی درست
جهاندار کفت این سخن را بسان
نهفته درون باشدی هیچ راز

بدان ای جهاندار کاسندیار
بکرد و فروغ ایچ کونه بپوی
سر شهریاران تهی کرد جای
کزیننده را کفت نزدم مای

برافت کاکنون بهنده ترا
نهان نیت را زنهان بکشن
کر نم انکی کفت کای پرخرد
نباید جز آن چیز کاندر خورد

تو دانی کجا فرخ اسفندیار
ندام من ازشاه خود باز پند
وکر چه ندارد مرا ترا پسند
کس اورا بر زم اندرون نیست یار

من آیخت شیدم بکیتی ز راست
بدان ای جهاندار کاسندیار
بشادی سی بر سند و ترا
تو به دانی اکنون و فرمان ترا

جنین کفت کز کوید این کفت و زیو
برافت کاکنون بهنده ترا
ندارد بر زم اندرون هیچ یاد
شوم کشت و زیو بکینه کرفت

ازاسفندیارش کرفته شتاب
نشستکه نامه استوار
نخواند آن جهاندیده جاماسپ را
از اسفندیارش کرفت شتاب

کو ستور را بود کشتاب را
بنشتش بسکی نامه استوار
کزای نامور فرخ اسفندیار
کو ای نامور فرخ اسفندیار

بند کردن کشتاسپ اسفندیار را

سواری شود بنگ بر پرورزم
سرافراز کردی بهنگام بزم

جوکرد و بنیرو و با برز و شاخ
پدر پیر گشته نشسته بکاخ

پسر را جوان و درفش و سپاه
پدر را یکی تاج و زرین کلاه

کند با سپه نیز آهنگ آدی
تنها وه و لشکر بی‌رنج اوی

پدر زنده و پور جویای گاه
ازین خام تر نیز کاری مخواه

ولیکن من او را بجوئی زنم
که همت بکینه وی برزنم

زبهر یکی تاج و افسر بسر
جرا دور خواهد تن من ز سر

ندارم کنا هی من ای شهریار
که کردستم اندر همه روزگار

ولیکن تو شاهی و فرمان ترا
ترا ام من و بندوز زندان ترا

شه خمه وان گفت بندآورید
مرورا به بندید و زین مگذرید

بهستند او را همه دست و پای
به پیش آورید ند آهنگران

خانش بهستند پای استوار
بفرمود تا بارهٔ ویژه‌اش

چو هر بند شد پای با کره‌اش
دو را نشاندند بر پشت پیل

فراز آورید ند پیلی بر نیل
پس و پیش او یکسر اسپهدان

فرستاد سوی دز کندران
سراندر هوا و بن اندر زمین

ستونها نهاده بزرگ آهنین
کو پهلوان زاد و جادار و درد

نگهبان او گشت بسیار مرد
که خمه و سوی سیستان کرد روی

بماند بزین رزمگاه اندرون
پدید ه شد شش پهلوان سپاه

جوانجا رسید آن کرانهٔ شاه
سران سپاه و کوپال مرد

اباپیر دستان کهبودش پدر
ازان شادمان گشت فرخنده شاه

بشادی پدید ه شد ند شش براه
نشستند و آفرین برافروختند

انوذند و استا بیاموختند
ازان کارکشتاسپ آگه شدند

بهر جا کی شهریاران بدند
که نفرین کند بر تو آزری

بزابلستان شد بپیغمبری
بت آن کرا نهایه رای کنا

جوآگاهی آمد بهمن کرشاه
زبهر بند اسفندیار

جهانرا کند یکسره زیر پی
بیاشد سرافراز و بیم و بکی

ندارد وجدا جز یکی تاج و تخت
نگهبان ایوان نگهبان بخت

جه گوید پیران کجو نین پسر
من باب را دور خواهد بسر

کزینان نشی کی نشند کای شهریار
بیاید خود این نه کز اندر شمار

جهاندار کند ایزدآن پسر
که آهنگ دارد بجای پدر

بهندم جنان مرد را ازین هوس
به بندی که کس را نباشد کهین

پسر کهتری شاه آزاده خوی
مرا کی توکی کند آرزوی

بجای تو ای خسرو کامران
بکابودم این خودبدل در گمان

گنو نا بند فرمای و خواهی مکش
مرا دل درشت و آهسته‌ش

غل و بند و زنجیرهای گران
به پیش آورید ند آهنگران

به پیش جهاندار کیهان خدای
که مه کو همی دید بگریست زار

روند ه دونوع جوهر فی پیر
بیاورید کشتاپکی پیل نر

دو دیده پر از آب و دشته جگر
ببرد ندش از پیش فرخ پدر

ستون آورید ند از آهن جهان
بران نرمش برد ند بر کوپیاد

زتخمش فکند ه هرگز نخت
دو را بدانجا بپستند سخت

زمان تا زمان زار بگریستی
بدان تنگی اندر همی زیستی

کند موبدان ورد را نوا
که انجا کند زند واستا دوا

سواری جهاندیده بینای سام
شه نیمروز آنکه رستش نام

برآواز نایهای کشیده گران
پدیر ه بر د ند رامش گران

پرستنده‌وار ایستاده به پیش
بزابلستان بود مهمان خویش

همی خورد کشتاسپ با بود زال
برآمد برین بیهمانی دو سال

تن پهلوانش آمن نخت
که او پهلوان جهانرا بهست

هم بر شکستند پیمان اوی
بکشتند یکسر زفرمان اوی

ازانجا برفشد یتیماد وار
نبرد ه کزینان اسفندیار

اکاهی یافتن ارجاسپ از بند اسفندیار

سپه را نهاده است بان
بشد کسوا سفندیار آمدند

پدر دیدنش را همی داشتند
بزندانش تنها بکلد اشتند

برآشفت خسرو با سفندیار
پس آکاهی آمد بسالار چین

خود از بلخ سوی بستان کشید
که بند اسفندیار آمد پدید

بزابل نشست مهمان وال
برآمد برین بیهمانی دو سال

مکر پاسبانان کاخ همای
جنانیا بلغ اندرون نیست کس

بدانید کتا کر گشتاسب شاه
مهانرا همی خواند شاه جکل

کنون شنکام کین خواستن
بزابل نشست با لشکرش

کدامست مرد شود مند راز
پسرش آن کرانیا سفندیار

یکی با دیبی بود نامش ستوه
بره بر خواند بی ره شود

شنشه بنین کت بایوان خرام
منم کت آهسته راه جوی

ندید اندرو شاه کشتاسپ با
پشود مند زانجا بهود راه

که در بلخ جنگی سواری بنود
بشد همان مش خاقان کت

بدر کاه او نامداری نبود
بجز بر لهراسب و یکر کی

ازاندوه دیرینه آزاد شد
سرانجا مه خواند و کشاورید

بکوه و بیابان وجای رمه
بدو باز خواند لشکرش را

نکوهش کردن زردوسی دقیقی را

جوانجا رسید آن نهاده دست
نکه کردم این نظم سست آیدم

بیاسی کرانیده شد شب من
دو کوهسر بیاورد و کوهر فروش

بداند سخن کهن نا بکار
جو هر دو روان سخن ریخ تن

مکوی و مکن ریخ با طبع سخت
دهن کر بماند خورد ن تهی

بر ریخ بانامهٔ خسروان
فسانه کهن بود و نشو د بود

سخنهای آن پرستش راستان
نبود ی به پیوند لوکس نشان

کرایدون که پرسش نمایدشما
اکر جو پنبوت جسز اندکی

که پوند د راه و ادم درین
می یافت از هر کران اوج کنج

کشاهی نشاند ابر کاه بر
زکیهان نژادکان شیر و اژ آورند

کزاه از کان آهاند کین
سوی کنبدان فرستاد خوان

بهمانی پور د ستان کشید
از آهنک ایران هیئت و بس

ابو جنک ایرانیان شاه دل
سواری نه اند ر همه کشورش

سواری نه اند ر همه کشورش
به بند کران اندرت استوار

به بند کران اندرت استوار
ازایرانیان یکسر آکه شود

ازایرانیان یکسر آکه شود
جو باید همی سر جو باید بکوی

جو باید همی سر جو باید بکوی
بلخ کزین شد کی بود شاه

بلخ کزین شد کی بود شاه
برخ فرزین پیش او بار نیست

برخ فرزین پیش او بار نیست
ندیدم ازان نامداران کسی

ندیدم ازان نامداران کسی
سپاه پراکنده باز آورید

سپاه پراکنده باز آورید
کزیده سواران کشورش را

کزیده سواران کشورش را
بدانجا یکی خشم او آورید

بدانجا یکی خشم او آورید
بیارات روی زمین را بهر

بیارات روی زمین را بهر
بخشهای نامت درست آیدم

بخشهای نامت درست آیدم
کنون شاه دار د بکشار کوش

کنون شاه دار د بکشار کوش
بکانی که کوهر نیابی کمن

بکانی که کوهر نیابی کمن
ازان پر کنا سا خوان نهی

ازان پر کنا سا خوان نهی
طبایع زپیوند او دور بود

طبایع زپیوند او دور بود
پراندیشه بد زو دل سرکشان

پراندیشه بد زو دل سرکشان
زبنم و زندم ازمه ازیکی

زخوی بد خویش بودی بریخ

ستایندهٔ شهریاران بدی
من این نامه فرخ گرفتم بفال
همی بردل کس خوآسان نبود
بجایی نبد هیچ پیدا درش
سخن رانگه داشتم شصت سال
بیامد کنون باغ را در بدید
جهاندار محمود با فر و جود
سرنامه را نام او تاج کرد
زشاهان کیتی همی بگذرد
بفرمود تا گفتم تیغ زن
که ارجاسب را بود مهتر پسر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
نگه تا گریبانی از لشکران
از ایوان کشانش بیاید کرد
همانگه سرش را زتن باز کن
من اکنون بیایم بزلخ دمان
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
بیاده و گهوم با برا سیاه
همه دل زنیکی بپیراستند
نگفتم جز از نام شاهان بنود
بجز نام شاهان نبود ارزشا
بیفزود بر یخ و بنشست دوال
در بخارا بدیدم کلید
که او را گشاده بکیهان بجود
ز دانش دل تیره چون عاج گشت
یقین داستانرا بدید نشمرد

آمدن لشکر ارجاسپ با کهرم و یارانش بزم

ز کردان لشکر هزاران هزار
از آتش پرستان و از مهتران
زمانه برآورد بخروش کبود
تو نام آور و کیتی پر آواز کن
دو دم بیارم سپاهی گران
بگفتار تو دامش جان کنم
ز مین گشت چون روی زنگی سیاه
بتاراج و کشتن بیاراستند
همی گشت و بارید خون همچو میغ
خداوند خورشید و رخشنده ماه
نگه دم ز آذرگشسب و فریدون زدند
بشان چون بود هرمز خونخوارزاد

نشستن لهراسب بر تخت گهرم

بنظم اندرون سست گشت این سخن
ندیدم سرانرا و نشنیده ام
سراسر یکی باغ دیدم درخت
کرو ل در خورد باغ بایستی
کس اندر جهان در خور این نبود
ابوالقاسم آن شهریار جهان
بیامد بنشست از بر تخت داد
بخشش و جاه و برای و هنر
کنون رزم ارجاسپ را نو کنم

بلشکر همی تا خنک گن سلیح
سراشان ببر خانهاشان بسوخت
اگر بند بر پای استند یاد
همه شهر ایران بنام تو کشت
بخوانم سپاه پراکنده را
چو خورشید تیغ از میان برکشد
جز آید بدان دشت بگشاد بخت
چو ترکان رسیدند نزدیک تاخ
بیفزود این گفت کای کامکار
نگه دار در سپهر سر توش من
بلخ اندرون نامداری بنود
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ

ازان نوشده روزگاه کهن
براه کیان بود در خفتنده
نشستم که بفروزدم نیکبخت
اگر تنگ بودی نشاید بستی
بدین پادشاهم خود این زه نبود
کزو تازه شد تاج شاهنشهان
بماند ارجمن اوند اورنگ و بیاه
بلند تا بجهان بد جوانا نمود
بطبع دوان پاک شد فرخ کهرم
بود پیش سالار آن انجمن
بلوریشید تابان برآورد سر
که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
برایشان شب آید برخشنده روز
بدینسان سرآورد بروزگار
تو جون تیغ و دشمن بنام تو کشت
بما فشانم این کنج آکنده را
شب تیره از روز دامن درید
کسی را که بد بد بتن دولت پرست
گشاده زبانها بگفتار تلخ
تو بیی برتر از گردش روزگار
همان نیز از دشمنان کوشش من
وزان گرد دران سواری نبود
پرسید لهراسب نخشان جنگ
شده بود از اینجا سوی سیستان
بسر برنهاد آن کیانی کلاه

بفرمودن جاماسپ بطلب اسفندیار

جهان دیده بسیار بگشاد لب
که نوشادرش خوانده‌ای شهریار
بیا لابه و نکتش را مشنو
بپوشیم بگذیم با سند یاد
کلاهی بسر بر نهاده ز ساه
بخاک افکنم نابسوده بر شش
بیاید سواری به سنجیدنی
کز فرخنده جاماسپ آید بدید
بگفتش سخنها همه در بدرد
جز ابسته را بر دو باید نماز
زداش نداد دولت آگهی
بیاراسته آهن او کنج من
بینوان کوای هفت آهنم
جهانگیه و گرد افکن و نامجوی
که ترکان بگشتند ش اندر نبرد
پرستنده و پیل دل گستهم
برآشوبد خارکان زده کن
بلند اختر و گرد و کیسه کام
کز تخت بدرجت قاین اوی
که گفتی همارون ایشان نداد

همان دخته‌ران نیز بسته شدند
سیاه‌اش یکی بی‌سیم همی
زبن برکنند این کیان درخت
وجاماسپ کو رهنمای نست

اسیر ند اندر دست آن دشمنان
کنون کر سیاهی دل از کینه پاک
ثرای سپارم من این تاج و کنج
بپوشید جاماسپ روی قبا

بپرسیدشان هجوا هر مهان
سه دشمنان ز اسپاری خاک
ز جیزی که من کرد کردم بریغ
فرود آمد از کوه یاد منهای
شب تیره ز ان لشکر اندر کلک
برست از بد روزه دست بدان
بدان تا کی آید ز ترکان سیاه
بسه بر یکی نفسه ترکی کلاه
چنین گفت کای شهریار جوان
وز کینه جویت له ایست
کجای ره گذر کم بود بی سوار
وز ابازدانست فرزند شاه
بیاید خود مند و بر دشمنان
که ای با خرد در جهان نامدار
ز مردم نزادست اهرمنست
زکشت کرزم اهرمن شاد بود
همانا کرزمست فرزند شاه
خود را بکشت تو بیشش کنم
سه نفت آن پاد شاه زیرکست
کز بود نیا باژ و برسم بدست
چنین بر کشش خوار نتوان شمرد
بنا شی پسندیده و رهنمای
پرستنده باب کشاب را
بخوبی نداری بدل کیمیا
بیاده و اندر خسان زره

پیروز آمدن اسفندیار از بند

جنین داد پاسخ که روزی همای
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان
بپاسی ز ترکان بگیر از درش
برادر که بدبر تراسی و شت
جنین پاسخ آورد اسفندیار
وگر من کنون کین نیسیجم همی
همی بود بر پای پر درد و خشم
جگویی کنون کار فرشید ورد
پر از زخم شمشیر دیدم تنش
همی زار و زیکلد جان اوی
جو آگه شد از کار فرشید ورد
من از خستگیها بتو خسته‌ام
بفرمای تا منکر آرند چند
بسو دند زنجیر و معمار غول
با منکران گفت کای شوم دست
یکی بر خود شید جون پیل مست
ستاره‌شناس آن شکفتی جوید
یکی بوشن پهلوانی نخواست
بیاورد جاماسپ آبخاد و گوات
همی گفت اگر من کنه کرده‌ام
طمی شد ز بهر ستور و نوند
فرستاد کس نزد بوشن گران
شب آمد جوا مرد من کینه خواه
جو نوشاد در بهمن سرفراز
دماماه بر شن جاماسپ بود

مرا گر دیاد اندرین تنگ جای
بدست آن جهاندار زنیره دان
ازین پس نو جنی سود آخرش
پلنگان کوسی و شیران دشت
که جندین برادر بدم نامدار
کز شان برآورد بد خواه درد
پیاز آمد و دل پر از آب چشم
رخشش پر ز خون و دلش پر ز درد
برید بر و مغفر و بوشش
بخشای بر جشم گریان اوی
رخشش پر ز خون و دلش پر ز درد
رخا زا بخون جگر شستم
ز پای من اکنون بیایند بند
همه بندرو می بگرد ار مل
بیاخت از و بند و بر پای خاست
جو بشکست زنجیر نا توش گشت
جو آمد فرد آن کوه شمند
بفرمود تا باره رکامزن
جوشش بران تیز رد بر فتاد
جگرد این جان پاره بر بری
برندش بران کوه و آهو کشند
بیرو ند جیزی کر یخو استند
بران باره پهلوی برنشست

وگر نیز پرمایه بر آفرید
بگوی درست این زمان از جهان
بیاید پسندد جهان آفرین
همه خاک ارند بالین و خشت
همه شاه و باما شه من چند
جو جاماسپ زان کوه نزدیک شد
بدو گفت کای پهلوان جهان
بر جاکه پوی بر زم رستم
همی جان سپارد بآورد گاه
جواسفندیار آن سخنها شنید
همی گفت زار ای سرا کوا
جو یاد آمدش ز جاماسپ گفت
بیاده و جاماسپ آهنگران
همی دیر شد سود آن بستگی
بیاخت از و بند و بر پای خاست
همه بندرو می بگرد ار مل
جهندی و بسته ندانی شکست
جو بشکست زنجیر نا توش گشت
جو آمد فرد آن کوه شمند
بفرمود تا باره رکامزن
جوشش بران تیز رد بر فتاد
جگرد این جان پاره بر بری
برندش بران کوه و آهو کشند
بیرو ند جیزی کر یخو استند
بران باره پهلوی برنشست

گو گفتی مرا در جهان خواندند
دو دیده پر از آب لب پر ز جان
که تو دل به جیزی ز خسو ز دین
که دشمن از ایشان سواری نشت
نگر دند یادی ازین بستگان
دل بسته زان کو نه یاد نیاید
اگر تیره گردد ولت یاد دان
پر از مرد و نفرین بدی بگذرم
بخشای بر جان آن بیگناه
بگوشید و سوزش بر سر دوید
یلا شیر دل همتر از بر دو
که این بد جبر اه اشتی در نهفت
جو سندان بولاد و پتک گران
سبک دل شده بسته ز آهنگی
فنی شد بیاز ید بر دست راست
بیفتاد از ان مرد و بیهوش گشت
بز نجیر سوده شده مستند
بیاورید با ترک شیر زن
ز یزدان بنیکی دهش کرد یاد
کر بایست کردن بدین لافزنی
بخود ان تنش یاره بیرو کشند
سلاحش یکایک به پر استند
یکی تیغ هندی کر فته بدست
بر فشید پویان براه دراز
کو ستور فرخنده کشاب بود

Tehran

ازان باره دز چو سوی دژ شدند
سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی
چنین گفت باداور داد گوی

تو بی آفریننده کامگار
فروزنده جان اسفندیار
گراید ون که پیروز گردد بجنگ
کنم دو کیتی بر او چون تنگ

بخواهم ازو کین لهراسب شاه
همان خون آن پرسه بی گناه
بداد جهان بین من می دمید
که بر زینهار جهان آفرید

پدیرفتم از داور داد گر
گر کینه نگیرم ز بند پدر
بیکتی صد آتشکده نو کنم
جهان از ستمکاره بی خو کنم

بنیند کسی پای من بر بساط
مگر در بیابان کنم صد رباط
بشتی کرهه کز فرود نگذرد
برو کور و بنجیر پی نشمرد

کنم جا سمار اندر و صد سزاد
نشانم بهر جایگه آبداد
بخشم فرخ و فرم صد مزار
بدو رویش و مه کو بود خواستار

همین رهنما براه آورم
سه جاودان زیر کاه آورم
پرسش کنم پیش یزدان پاک
نهینند مراکس بنامام جای

جوانی کند برکات اب برد
بیاید بنزدیک فرشید ورد
ورا باز بر روز مگذاشته وید
تن خفته را باز داد و آشفته وید

ز دیده بیارید جندان سرشک
کرا دید کین تو باز خواهم بجنگ
بدو گفت کای شاه پرخاشجوی
ترا از که آمد گزندی بروی

اگر پای تو اندر نگردی به بند
ز تر کان چین کی رسیدی گزند
زگشتاسپ من غلیده دوان
بکشتاسپم من غلیده دوان

زکت کردم انگ برهار سید
بینند کس این نه هرگز شنید
همه لشکر شاه لهراسب با پسر
همه لشکر شاه لهراسب با پسر

که من رفتنی ام بدیگر سرای
توباید کرا باشی اندر بجای
تو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
تو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

تو پند و دهش ای جهان پهلوان
که جاوید باد او ز کشور روان
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

بزه دست بر بوشش بندند پای
همه پر پنیان بر برش کشت خار
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

کشش آورم کین فریدون برد
برانگیزم از سنگ و از آب گرد
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

برادرش راهم ده بر زمین بهاد
دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

همی کشت کاکنون چه سازم ترا
یکی دخت چون فرازم ترا
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

نه جایی و فرخی که آن سایه او
که خواباشت ای کرزین سوار
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

وزان پس بیامد بدان جایگاه
کجا شاه گشتاسپ کم کرد را
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

بدید اندرا نجا ز ایرانیان
بسی مرد کشته ز هر دو گروه
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

همی زار بگریست بر کشتگان
همان تنگ دل رو ز بر کشتگان
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

بنزدیک چندی پراکنده بود
بنزدیک چندی پراکنده بود
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

بکاری که بر وی توانا بود
بکاری که بر وی توانا بود
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

بماند یشد انکس که دانا بود
بماند یشد انکس که دانا بود
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج
بگو بر تخت شاهی و بر گاه عاج

رفتن اسفندیار بگو درز و دیدن گشتاسپ

ز ایران همی جای من خواستی
تو آورده ای اندر جهان کاستی
تو بر دی ازین پادشاهی دزم

بدین رزم خونی که شد ریخته
تو باشی بدان کیتی آویخته
وزان دشت کریان سوار اندکشید

پسر دید بر خاک غلطان بخون
کز ایشان همی آسمان خیره گشت
طلایه ز تر کان چو هشتاد مرد

پراکنده در دشت آواز داد
پر آواز و باجت و جوشی آیند
بگشند با او کز ای تیز مرد

چنین داد پاسخ که بر دشت رزم
شما ماجه کام و خوابت و بزم
جز اکت همی آمد بکرم ز دشت

مرا کت بر گیر شمشیر تیز
وزیشان بر آورد دم رستخیز
چو بگذشت ازجای بیم و ستیز

بینگند ازیشان فراوان برا
وزانجا یکه رفت نزدیک شاه
خبر شد بگودرز از اسفندیار

پسی کس بنزد گو برزه گذرد
جو دوی پدر دید بر دشت تاز
پر آواز و غل بود بر پای جست

بشد شاه کین آور اسفندیار
که دیدم ترا شاه در روشن روان
زمین بر دل خویش تندی مدار

برآمد بران تندخارا فراز
دل من ز فرزند من تیره کرد
بدآمد بر و یش زگفتار بد

بدو گفت یزدان سپاسی ترا جوان
شناسنده آشکار و نهان
که کرمن شوم شاه و پیروز بخت

کزم آن بدانديش بدخواه مرد
سپارم ترا آنچه دارم نهان
ازین پس نخواهم ترا هیچ بد

پدیرفت از کردگار جهان
برانی جهانرا بکام و هوا
جهاندار باشی و فرمان روا

پرستش کنی بر کزینم جهان
که شد بنده با او بکام و هوا
مرا بهتر از تاج و تخت و سپاه

جهاندار باشی و فرمان روا
که خشنود باشد زمن بنده شاه
کنون آنچه خواهی بکن بر من گذر

بران مرد بوی شاه بریان شدم
ز دره دل شاه بریان شدم
ز اسفندیار آن شنیدم بدشت

ازین پس جو تیغ کین برکشم
وزین کوه پایه بسر اندر کشم
ز اسفندیار آن شنیدم بدشت

جو لشکر بدانت کا سفندیار
ز بند کران دست بد روزگار
بر فشد یکسه کوه ها کوه

سواران بیکانه و خویش اوی
نماند کسر بر زمین پیش اوی
بجنین کت نیک اختر اسفندیار

همه تیغ زهراب گون برکشید
بکین اندر آیند و دشمن کشید
یکی بیغو بر خاست اندر دو مان

بزرگان بر و خواندند آفرین
که ما را تو بی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان کر و کان کنیم

همه شب همی لشکر آراستند
همه جوشن و تیغ پر آراستند
پدر نیز با فتح اسفندیار

ز خون جوانان پرخاشجوی
برخ بر نشاند از دو دیده دو جوی
کبر بود نگشته بران رزمگاه

همان شب خبر نزد ارجاسپ شد
که فرزند تو دیگ کشاسب شد
یزیر فراوان طلایه بکشت

رزم اسفندیار با ارجاسپ و کشته شدن گرگسار

بدانگه که لشکر بیامد زجای
گذارا بجنبان بود در جنگ پای
بیامد ز لشکر بسی شش گهم شصتها برنماند
همی گشت و پرمایگان را بخواند
جهان بد بکام او نماند
بیایم و کیتی شود بی گزند
همی گفتم آن دیو بد را بباید بند
کنون چون گشاده شود دیو زاد
بهرمز بر ما نگشتی فرین
چنین هم ز دل شاد و پیروز بخت
برو نام اندرون کیره او جای داد
نژیبی که از یلی یابین ببرد
ز کجی وز ایران آراسته
بیاورد و یکسر گهم سپرد
بشه بر نهادند و بستند باد
نشسته بران سر چهل رهنمون
از و دود شد خورد و آرام و خواب
ز لشکر بیامد بر شهریار
یکی ترک بد نام او گرگسار
گریزان بخت اندر آشوفته
سپاهی بدو خسته و کوفته
تن مرد جنگی بخاک افکنم
هم آورد او گر بیاید منم
بدیدآن دل و رای هشیار او
جوارجاسب بشنید گفتار او
هنرها بزبان رهسپای آوری
گر این ها که گفتی بجای آوری
ز فرمان تو یک گام نگذارم
سپهبد تو باشی بدین لشکرم
ز فرمانده پهلوان خواستند
همه شب همی طلعت آراستند
شب تیره گون مشک بر سر گرفت
ز فرمانده پهلوان خواستند
جوماتوت شد شهر چون شاه زنگ
جوارجاسب ترک آن شگفتی بدید
جهان شد بکردار دریای قار
جوشکر بیارامت اسفندیار
سپهبد بدو لشکر آرای خویش
بیارامت بر میمنه جای خویش
روانش پر از کین ارجاسب بود
بقلب اندرون شاه کشتاسب بود
سوی راست کشتم دو یوق کوس
ذ پس نیزه و تیغهای بنفش
بپیش اندر آمد گو شیر گیر
سوی میسره شاه نام از جکل
پس آن لشکر گشن را بنگرید
جوارجاسب دید آن سپاه گران
شکوه آمد و دولشکران سپاه
ببیون آورد پیش دو کارزار
جنین گفت با نامداران جاز
ز خرد کاه تا پیش دریای چین
خود و کشان بابیونان سپاه
هم اندر زمان لشکر اورا بدید
بسایم بر خشکی راه آورد گاه
جوخورشید زرین سپر بر گرفت
جوارجاسب چون پرنیانی فرش
بینداخت پیرامن مشک ناب
گه کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
که جنگ اندر آرد بدو کیر و دار
بشد گرد دشت و پر و دریر
چو گرد وی جنگی سوی میسره
شده قلب ارجاسب چون آبنوس
بیاید یکی تند بالا گزید
جهاندار فرشه مرو تا سار بان
نیاید بدید ار بسی رنج و نیی
پس اسفندیار آگه کرین پور شاه

رزم اسفندیار با ارجاسپ و کشته شدن گرگسار

بدانگه که لشکر بیامد زجای
گذارا بجنبان بود در جنگ پای
بیامد ز لشکر بسی شش گهم شصتها برنماند
همی گشت و پرمایگان را بخواند
جهان بد بکام او نماند
بیایم و کیتی شود بی گزند
همی گفتم آن دیو بد را بباید بند
کنون چون گشاده شود دیو زاد
بهرمز بر ما نگشتی فرین
چنین هم ز دل شاد و پیروز بخت
برو نام اندرون کیره او جای داد
نژیبی که از یلی یابین ببرد
ز کجی وز ایران آراسته
بیاورد و یکسر گهم سپرد
بشه بر نهادند و بستند باد
نشسته بران سر چهل رهنمون
از و دود شد خورد و آرام و خواب
ز لشکر بیامد بر شهریار
یکی ترک بد نام او گرگسار
گریزان بخت اندر آشوفته
سپاهی بدو خسته و کوفته
تن مرد جنگی بخاک افکنم
هم آورد او گر بیاید منم
بدیدآن دل و رای هشیار او
جوارجاسب بشنید گفتار او
هنرها بزبان رهسپای آوری
گر این ها که گفتی بجای آوری
ز فرمان تو یک گام نگذارم
سپهبد تو باشی بدین لشکرم
ز فرمانده پهلوان خواستند
همه شب همی طلعت آراستند
شب تیره گون مشک بر سر گرفت
ز فرمانده پهلوان خواستند
جوماتوت شد شهر چون شاه زنگ
جوارجاسب ترک آن شگفتی بدید
جهان شد بکردار دریای قار
جوشکر بیارامت اسفندیار
سپهبد بدو لشکر آرای خویش
بیارامت بر میمنه جای خویش
روانش پر از کین ارجاسب بود
بقلب اندرون شاه کشتاسب بود
سوی راست کشتم دو یوق کوس
ذ پس نیزه و تیغهای بنفش
بپیش اندر آمد گو شیر گیر
سوی میسره شاه نام از جکل
پس آن لشکر گشن را بنگرید
جوارجاسب دید آن سپاه گران
شکوه آمد و دولشکران سپاه
ببیون آورد پیش دو کارزار
جنین گفت با نامداران جاز
ز خرد کاه تا پیش دریای چین
خود و کشان بابیونان سپاه
هم اندر زمان لشکر اورا بدید
بسایم بر خشکی راه آورد گاه
جوخورشید زرین سپر بر گرفت
جوارجاسب چون پرنیانی فرش
بینداخت پیرامن مشک ناب
گه کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
که جنگ اندر آرد بدو کیر و دار
بشد گرد دشت و پر و دریر
چو گرد وی جنگی سوی میسره
شده قلب ارجاسب چون آبنوس
بیاید یکی تند بالا گزید
جهاندار فرشه مرو تا سار بان
نیاید بدید ار بسی رنج و نیی
پس اسفندیار آگه کرین پور شاه

رزم اسفندیار با ارجاسپ و کشته شدن گرگسار

همی گشت بر سان گرد ان سپهر
بجنگ اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست
خروش آمد ناله کرنای
برفشد گرد ان لشکر زجای
تو گفتی ز خون بوم دریا شدست
گران شد رکاب یل اسفندیار
بفرّید باگرزه گاو سار
بیشهر بر گرز پولاد شست
چنین گفت کز کین فرشید ورد
ز هریا بر انگیزم امروز گرد
وزان پس سوی میمنه حمله برد
صد و شصت گردانه لیران گشت
چو گرهم ورا دید بنمود پشت
بدو گفت کین کین پیاک نیاست
عنانرا بپیچید بر سیمبر
زمین شد چو دریای خون یکسر
بگشت از و لیران صد و شصت نیز
چنین گفت کین کین آن سی و شش
گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسب آن دید کز گرگسار
همه کشته شد انگ جنگی بدند
برفشد لشکر همه سر بسر
بدانم گرفتاش چرا ماند ز
ز کشتار او خیره شد گرگسار
بیامد مش صف کارزار
چو نزدیک شد راند اندر کمان
بزد بر بر سینه بد کمان
که آن تیر بگذشت بر بهوشش
بخت آن کیانی تن دوششش
یکی تیغ الماس گون بر کشید
جو دیدش بران گونه بر گرگسار
بنام جهاندار گرد و کار
بیاید دمت آن یل بلوبند
دو دست از پس پشت بستن چو سنگ
گره کرد بر گردنش یال سنگ
فرستاد بد خواه مانند و شاه
بدست همایون زرین کلاه
که تا مر گرا بر بدد روزگار
که پیروز گرد و گرگ کاوه زاد
جوارجاسب ترک آن شگفتی بدید
همی گفت تیغ زنان ماندید
جهان تیغ زن کند و شیر گیر
که بگذشتی نیزه و تیغ و تیر
ز تیغ دلیران مواشد بنفش
ز پیدا دست آن گرگ پیکر فرش
خود و دو یژ کان با بیونان سپاه
برفشد اسپان گرفته بدست
خروشی بر آمد ز اسفندیار
بشنید آواز او دشت خوار
بیاراست آن شیر جنگی سپاه
پا برانیان گشت شمشیر جنگ
بیاراست آن شیر جنگی سپاه
ز توران زمین کوه را بر کنید
فغان شد در لشکر کینه خواه
بگشتی بخون کرد بدی آسیا
همه دشت و پاسر شد از خون چو رود
بگلا گاه فتن نپرداخته
جو تر کان بدیدند کار بلنگ فتد
و کر تیغ و بر شن فرو ریخته
بناری برآسند یار آمدند
دو دیو جوان بر بیامدند

داستان سفتخوار اسفندیار

برایشان بخشید زور آزمایی
وزان پس بسنگند کس را بپای
بدو گفت گشتاسب با تیرباک
بیاموز تا تیر و زه راست کرد
بیاورد ترکش پر از تیر کرد
بیامد بدرگاه او کرگسار
بدو گفت شاها تو از خون من
بروبین وزارت رسنوی کنم
بلشکر که آمد کرا ارجمند بود
سرانرا سپرد آنجز ارزیر برده بود
بکشت آن گزین لشکر آزاده بود
بغرمود تا بندبر پا بود
بدو گفت گشتاسب کای شیرمرد
چو بر تخت منشد مار انپشت
چنین تاج آورد اسفندیار
فدای تو دارم تن و جان خویش
بر تخت ایزد پناه تو باد
بخواند آن زمان لشکر انجمنی
بخشید طلحی با سفندیار
که خواهم شدن سوی اهرمن کنون
برفتن نهاد آنزمان سر بپای
کنون زین بپس سفتخوان آیم
بدان کین و داد و بدان رزم
اگر بخت یکبار یاری کند

وزان پس بسنگند کس را بپای
پر از خون بیاورد تیغ و دو روی کلاه
کشید و نهاد بر زمین نرمناش تیر
بیامد سوی داور و داور است
سی گشت گشتاسب با ترس باک
تن از بیم لرزان جوانان بدید
همیشه بنیکی ترا رهنمای
برو جهانش زیر و بدست
سوار و پیاده شد آراسته
زمه کوه نه اندخته دست و پای
تو بیمی شاه دل خواهرات بدود
چو کوید کسی کو بود زیردست
گر کز تو بتوران شوی بازگرد
همی گنج بخش و فرمان خویش
بخت جهاندار شاه بلند
بباز آمدن تخت کاه تو باد
بجایی که بد موبد و رهنوی
یکی تاج بر کوه مرشاه را
نمردی شد و رنج دیده رهنون
شدا زکرده خود رشید تابان سیاه
سمانا برانديشه خوان آيدم

زخون نیاه دل پر آزار کرد
ز خون و کفش نخجیر افسرده بود
بآب اندر آمد سر و تن بشست
نیایش همی کرد خود با پدرش
بهشتم بجای آمد اسفندیار
بدو گفت شاها تو از خون من
زمهر بکه یابم زبونی کنم
که ریزنده خون لهراسب بود
ز لهراسب و زکین فرشیدورد
خنک آن که بر دین او کشت باز
بکیرم بدین تنگ تا زنده ام
نمردی شوی مردم اژدها
مرا جایگاه و پرستش بس است
به پیش پدر من یکی بنده ام
شوم باز خوانم ز ارجات کین
بر آذین کز گشتاسب گشت
کزین کرد از ایشان دو ره هزار
برایشان پر داخت گنج و درم
فرو شی برآمد ز هر گاه شاه
بهامون کشید نه پرده سرای
از ایوان بدشت آمد اسفندیار
بکیوم بتابید محمود شاه

سر و زری ایشان چو سالار کرد
بر و بوشن از کار آزرده بود
جهانجوی شاد ان دل تن درست
بران آفریننده داور کوشش
بیاید بدرگاه او کرگسار
ستایش نیایی بجز انجمن
بر و بین وزارت رسنوی کنم
که ریزنده خون لهراسب بود
بکشت آن گزین لشکر آزاده بود
وزان نامداران دو ره نبرد
نه از تنگ ترکان سرکشته ماند
بغز اندرون آتش افکنده ام
کنی خواهر از ترکان رها
که این گنج من بهر دیگر کس است
نه از بهر شادی و خوشدلی ام
نامم بد و بوم توران زمین
که با تو روان دو خود باد جفت
سواران جنگی دو ره دو هزار
نگر تا چ و لرزانخش در شم
که اسب سران از شاهان بخواه
در فشی کجا پیکر اژدها ی
سپاهی کز یدان در کارزار
بدان فر و آن خسروانی کلاه
بدان ارز سم و بدان رای و شم
برین طبع من کامکاری کند

آغاز داستان سفتخوار اسفندیار

بزرگان کیتی دو ا بنده باد
از دخاور و باختر کشت شاه
ز سنبل تناب زنکل فروزب
وز آواز او سر فرآید ز خواب
رخ نرگس لاله بیند بخواب
همواره تا چ خوانم کف پادشا
جواند ر حمل برفراز د کلاه
ز هر ویش و ز شاه کردن فراز
نه آرام گیرد و بروز بیچ
بخشنده اندیشد از رنج خویش

جو خورشید بر سوخ بنمود چهر
بیاراست روی زمین را بهر
ز هر از نرگس لاله شد جویبار
خروشش منی از و پر ز خشم
که دیبات با نقش مانی بچین
ز مشک تو کریان شود شرخ چشم
نه جون خت شهریاران بود
وکر آب دریا و کر دد سشک
چنین است پاک و با پارسا
سه شهریاران بجنگ آورد
از و نخشش و کار موجود باد
نکر تا تب کوید تو زیبا پیر
یکی داستان را نداز هفتخوان
ز کشتاسب ابکاه اندر کرفت
سراپرده و خیمه ز دیبا سیاه
نشستند بر خوان شاه رمه
دمادم بداد ند بر کرکسار
بکویی همه بوم ترکان تراست
حمانا که خویشت و سوند تست
دل بخمن کرده از تو بهیم
تو آن کن که از کار شاهان سزاست
کدامت کزو بیم مابی کزند
کرای ینک ال خسرو اسفندیار
سپه راهی و اند باید براه
بهشتم بروبین مزاید سپاه
فرود آمدن را نیابی توجای

یکی جام زرین بلک بر کرفت
همی ماند تا خوش آمد دورا
بر فشند کردان لشکر همه
بفرمود تا جام زرین جهاد
کرایدون که جت بر سم تو راست
نیازارم ازا کر پسوندت
میانت بخنجر کنم بدو نیم
زمین نشو و شاه بزرکت راست
بدو راه جفت فرسنک چند
چنین داد ماخ و را کرکسار
یکی در سامت و دیکر دو ما
یکی انک راهش بود دو دو ما
کیانیت و آبشخور و جایکاه

این نسخه از کتابخانه سلطنتی تهران

کشتن اسفندیار گرگ را در منزل اوّل

بپرداز شیر و گرگ و نخجیرها
یکی سوی صحرا یکی سوی کوه
سر ماده بر تو زد ابر سیاه
بگردانند رخش تو آب روان
بصد سال اگر ماند اندر حصار
جوانمردی آن سخن ناشنید
چنین گفت با مادر کارگر
بدو نامور گفت اگر با منی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
بسان گوزنان بصحرا برسرد
بفرمود تا محملش پی بپند
چو خورشید بنمود تاج از فراز
سوی سنگستان رخ بتوران نهاد
بشوئی یکی مرد پیکار بود
سنم پیش در کربن بدرسید
بیامد بپوشید غشان جنگ
بپیمود چو آمد بنزدیک گرگ
ز ماهون بالا نها دند روی
برامد شان تیر باران گرفت
نگه کرد روشن دل اسفندیار
سر اسب شیر شان کرد چاک
سلیح و تن از خون ایشان بشست
همی گفت کای داور داد گر
چو آمد سپاه بشوتن فراز
گر این گرگ خوانیم گر پیل مست

ز غیب آن جاور گرگ رشت
بیابان بسیمرغ و سرما بتخت
وزان پس چو روئین دژ آید پدید
بگشتی برد بگذرد شهریار
هم اندر زمش کشند و کیا
بدو گفت مارا چنین راه نیست
بزور و بآواز نگذشت کس
چو بیمم چو کوهی تو لیذر نخست
نخستین برش تو آید دو گرگ
دو دندان بگردار پیل ژیان
بیارات خرّم یکی جشنگاه
ز درگاه برخاست آوای کوس
جز از راه رفتن بمنزل رسید
بدو گفت لشکر بآئین بدار

بسر برنهاد آن درخشنده ترگ
دو پیل سر افراز و دو جنگجوی
بتندی کمان سواران گرفت
بدید اندک و دست برکرد و خواند
کل الکحت از خون ایشان بخاک
بدان خارستان پاک جایی نیافت
تو دادی مر اتوش و زور و هنر
بدید ندیل اجای نام
کجا دید باد این یلی تیغ و دست

بدید ندگر کان برو یال اوی
کمانها بزه کرد و مرد و لیسه
ز پیکان پولاد کشتند دست
یکی تیغ زد بر سر اسب کوس برکشید
فرود آمد از نامور باد سرد
پر از خون رنگ رخ سوی خود کشید
تو گردی تن پیل را خاک جای
بماندند ازان کار یکسر بکشت
ای اوزد و اورنگ شاهنشاهی

فرو ماند از کار ایشان گروه
بدو مرد فرزانه سیلح و سپاه
که از دیدنش خیره گردد روان
زنامون نیاید شش چیزی بکار
نهانی به بیچید و دم در کشید
که بر هفتوان مه گزای شهریار
به بینی دل و زور و اسه منی
کرا ای نامور مرد ناپاک داد
همی رزم شیران کند آرزو
نخسته کاه برد ند نا سوده سند
هوا بر زمین نیز بگشاد پای
همی رفت با لشکر آباد و شاد
بپیمود راز دشمن نگه دار بود

کشتن اسفندیار گرگ را در منزل دوّم

جهان بر دل شیر تاریک شد
بدید یک ز جوش بر نگ بسد
یکی بود نزدیک ماده شیر
ز سه تا بیانش همی خیم کشت

برا و کشیدند فرخ برای
خورشها بخورد و نبودش خواست
که اکنون چو کوهی چو پیلم بکشت
که با جنگیانشان نیابد درنگ
بدو گفت کای ترک ناسازگار
وزانجایگه بر کرفتن سپاه
یکی مطبخی کرد نیلی وزرد

فرامد بهمن کرگسار
بفرمود تا بسته راندش اوی
چنین گفت با نامور گرگسار
عقاب و لاور بران ماه شیر
بپوشی تو فرمود اکه با زه شیر
شب تیره لشکر همی راندند
بپیمود بجای دلیران رسید

ز کرکان جنگی و اسفندیار
برهنه لر زان و پر آب روی
کرای نامور شیر دل شهریار
پیرده کر جند با شد و لیسه
چکوید بشمشیر مرد و لیسه
برو بر همی آفرین خواندند
بماهون پر خاش شیران رسید
ورا پند ها داد و اندازه پیش
بپیرم ترا من شدم بر نیاز
بر فشد پر خاشجوی و لیسه
دل شیر ماده پر از بیم گشت

کشتن اسفندیار اژدها را در منزل سوم

چو هفتش برآمد سر آمد فراز
بیاب اندر آمد سه‌ون تاختند
هم اندر زمان لشکر ایغار دید
وزان پس بیامد یکی رهنمای
بفرمود تا پیش او کرگساد
بدو گفت کای مرد بدبخت خواد
جوآتش چنین کار بشتاب فتی
از اینده جو فردا بمنزل رسی
همی آتش افروزد از کام اژدی
دریغ نیامد همی خویشتن
ببینی کز این تیز جنگ اژدها
یکی نغز کردن چنین بشتاب
نشست آزمودن بهمند دق شاه
جو شد جنگ آن اژدها ساخته
نشست از بر شولک اسفندیار
بشوتن بیامد بر نامجوی
پوشید خشتان جهاندار کرد
بیارد و کرد ون و صندوق شیر
ز دور اژدها بانگ کردون شنید
دو چشمش جو دو جشمه تابان بخون
جو جت اسپها از کزندش رها
فرود برد اسپان و کردون هم
نه بهرون توانست کردن کام
برآمد ز صندوق مرد دلیر
ازان دود و وزان زهر مهوش گشت

یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
نگه دار جز پاک یزدان نخست
بشوتن بر و یال اسپان بدید
بفرمود کز خرگاه و پرده سرای
بیاید بداندیش دید روز کار
جو دیدی و فرجام کار آمدی
جنین از بلاها گذر یافتی
یکی کار زشت بتر ز بی
یکی کوه خارات اندام اوی
سیاهی شده ز نشان انجمن
ز شمشیر تیزم نیاید بها
بکردون فرون تیغها فرشت
زمانی همی راند اسپان براه
جهانجوی ازان برج پرده اخته
برفت از پس لشکر نامدار

کشتن اسفندیار اژدها را در منزل سوم

نشست اندر اژدرهای دو سر
فرامد ن اسب جنگی بدید
همی آتش آمد ز کامش برون
بدم در کشیدی بر اژدرها
بصندوق در گشت جنگی قشم
جو شمشیر شد تیغ و کامش سنام
یکی تیز شمشیر در جنگ شیر
بشوتن بیامد بر نامجوی

بر یکسان در افکند غلطان بخاک
جنین گفت کای داور پاک راد
بر اسفندیار آفرین هر کسی
نهاوند خوان و خورشهای نغز
سه جام می لعل فاش بداد
جنین گفت کای شاه برتر منش
ندانم که فرجام جایت منش
یکی اژدها هست کاید ز شرم
از بیجا اگر باز گردی ز راست
جنین داد پاسخ که ای بدنشان
بفرمود تا در گران آورند
بسر بر یکی کرد صندوق نغز
بصندوق در مرد و دیهیم جوی
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
وگر روز چون گشت دیگر جهان
درفش شب تیره شد در نهان
یلی با بزرگان و خویشان اوی
سپه را بفتوخ بشوتن سپرد
سوی اژدها تیز بنهاد روی
تو گفتی که تاریک شد چرخ راه
نیبزان بنالید دوم در کشید
همی کرد عنقا ن بگردون نگاه
جو مرغان ز سر اژدها بر نشاند
بنه در اندر آورد و لختی سگ
همی دود ز سرش بر آمد بخاک
پس لشت روی با سپاهی گران

کشتن اسفندیار رویین تن را در منزل پنجم

تبر سیکو را بدآید بروی
بشوتن بیامد هم اندر شتاب
که بیهوش کشتم من از دور تیر
ز کجور خود جامهٔ نو بخست
همی گفت کین اژدها را که کشت
سه پرده ز دبرلب آب شاه
ازان کار پر مرد شد کرگسار
می خسروانی سه جاشان بداد
ازین پس بمنزل جو پیش آیدم
جو فردا تو در منزل آیی فرود
جو خواهد بیابان جو در پا کند
بپرسد زی اژدها باز گرد
که من بازین جاودان بدکنم
جو برهامن زرد پوشید روز
شب تیره لشکر همی راند شاه
جو یاقوت بر روی برج بره
بشاه ری همی سلم رهسار کرد
یکی یافته نغز طنبور و خوان
ندید اندر آن دخت اندر وجای خوان
یکی جام زرین بکف بر نهاد
همی گفت بد اختر اسفندیار
نیابد همی زین جهان بهره
بیالا جو سرو و رخ چو شید روی
جنین گفت کاندر نبرد ی بدام
بسان یکی ترک شد خوب روی

دلش گشت پر خون و پر آب روی
همی ریخت بر تارک او گلاب
ز دشمن نیابد هم اندر شتاب
بیاید بپیش خداوند پاک
همان خیمها کرد ش اندر بیاه
بگاه نشد مرده اسفندیار
بخندید بدو زان کرده ها کرد و یاد
بجایی و تیمار پیش آیدم
بدیشت زن جاودانه فرود
ز بالای خورشید بستا کند
بیاید کز نام اندر آری بگرد
که شد دل بداوران تشکنم
سوی باختر گشت کیتی فروز
جو خورشید بفراخت زین کلاه

کشتن اسفندیار رویین تن را در منزل پنجم

همی رزم پیش آمدش سود خواست
بهر جای آبی جو در روشن گلاب
جوانت کز می دلش گشت شاد
که کرکز نبینی و میگساد
نه دیدار فرخ پری چهره
فرو هشته از مشک تا پای موی
ابا جامه و رود و زیبای جام
ز دیبای چینی رخ از مشک موی

پیاده شد اندر اب بگذاشتند
بگرد ان کردون کشن آواز کرد
جو مردی که بیهوش کردد ز خواب
همی بود گریان و پیچان بخاک
شده بر یکی تنه دیزوان پاک
بیاد و جاندار بپرای خاست
بیاید نوان پیش او سندیار
ببین این هم آیخ نراژه ها
همی یابی از اختر نیک بر
نگردت پیچان روان از یکی
بروز جوانی مشو شاد و ایم
ز من چه جهی بینی تو فردا بگوی
سه جاه و ران اندر آرام زیای
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
کسی را ز ان نام داران نبرد
بیارات روی زمین یکسره
درفشی را همی یاد کرد
تو گفتی سپهر اندر و لاژ کشت
بیشه لب چشمه بر کرد بد
سرایدن رود اندر کرفت
ز جنگ بلاها نیابد رها
مرا کرد بد جسن دل کسل
بوشنید شد چون کل اندر بهار
بران تیر کی جاه و دیهیم بافت
دو رخ چون کلستان و کل بر کنار

جهانجوی چون روی او را بدید
سرودی درود بر تر کشید

ابستم هم اکنون پرستنده‌ام
بتن شصت زور مرا بنده‌ام

یکی جام پر باده، مشک بوی
بدو داد تا لعل گون کرد روی

بیاراست بر بسته بند و درشت
بگلاب آورد باده‌اش در بهشت

بیفداخت زنجیر از گردنش
بدان سان که نیرو بر آرایشش

بدو گفت سودت ندارد و گزند
اگر آهنین کوه گردی بلند

بزنجیر شد کند، پیری سیاه
سر و موی چون برف و روی سیاه

چنین گفت کای داور کردگار
بداد آفریننده داد و زور را

یکی نغز پولاد زنجیر داشت
بدان آهن از جای نتوان گذشت

بدان آهن از جای اسفندیار
زن ازجاده دیبی خویشتن شیر کرد

بیاورای از انسان کرستی رخت
یکی تیغ بخشد بزد بر سرش

بکوه و بیابان تو بینی رهنمای
نمایان بیابان یکی جوژه زاد

نمان داشت و ژجاوران نیرداشت
نبردی کانی بیند روز کار

جهانجوی آهنگ شهر کرد
بشهر باشد کنون پاسخت

بهادا که بینی سرش پا برش
جهانرا بهبد تو بادا نیاز

جوادر بسره آسمان تیر گشت
بدان سان که خورشم اندر خیر گشت

بیالا برآمد جهانجوی مرد
جو رعد خروشان یکی حمله کرد

بزد بانگ تو پای دارد نهنگ
نوجادو نه کرگ و نه شیر و پلنگ

کشتن اسفندیار سیمرغ را در منزل پنجم

یکی آتشی از تارک کرگسار
برآمد ز پیکار اسفندیار

بدان شد سراپرده زد
نهادند خوانها جهان چون سزد

بفرمود تا پیش اسفندیار
بیاورد و دید پس شهریار

بدو گفت کای ترک گرشته بخت
سه پیچاده و بین برفروخت

اگر مردی اکنون چو پیش نگفت
کزین جاده و اندازه نتوان گرفت

بدین منزلت کار دشوار تر
گزاردنده باشی آزار تر

گر سیمرغ کوید ورا کار چیست
چو پرنوح کومت پیکار جوی

نه چندین نیرو داشتن هیچ برغ
مرو ما جو کرگ و جوجا دو میغ

چو او بر هوا گفت گسترده پر
بدارد زمین هیچ خورشید فر

بخندید و بدو گفت ای نیکبخت
پیکان بدو زم من او را درخت

چو خورشید تابنده بنمود پشت
بر خورشید بنمود از سوی کوه

سه رابسالار لشکر سپرد
همان اسب و صندوق و کردون ببرد

بدان سایه بر اسب کردون بداشت
روان ابا ندیشاندر کماشت

ز کوه اندر آمد جوا بر سیاه
نه خورشید بد نیز روشن نه ماه

بران تیغها زد دست و دو پر
نماند اچ سیمرغ را زیب و فر

چو سیمرغ ازان تیغها گشت سست
بخون اب صندوق و کردون بشست

بصندوق پرون شد اسفندیار
بفرمود با آلت کارزار

همی زد بر و تیغ تا پاره کشت
جهان جاره کرد مرغ بچاره گشت

چنین گفت کای داور داد گر
خداوند پاکی و زور و هنر

همانگه خروشی آمد ز کرگسان
بشوتن بیاورد پرده سرای

ازان کشته کس روی یا مو ندید
جز از دشت و صحرا لبالب خون ندید

چو نزدیک اسفندیار آمدند
همه مهتران با نثار آمدند

همی آفرین خواندندش سران
سواران جنگی و گندآوران

جهانجوی مش جهان آفرین
بدو گفت خیم فرو پس شهریار

سه جام می چیره‌ای بداد
که کشتی که لشکر بدریا برد

چنین داد و اندازه نتوان گرفت
یکی کوه بینی سراندر هوا

اگر پیل بیند بر آرد دو بر
بتر م شمشیر هندی و پرش

کشتن اسفندیار سیمرغ را در منزل پنجم

چو خورشید بنمود از سوی کوه
چراغ زمین و زمان تازه کرد

همی رفت چون باد و فرمان روا
چو سیمرغ ازان کوه صندوق دید

بران بد گردون بگیرد و تنگ
بجنگ و بمنقار جندی چاپید

چو دید که سیمرغ را بچگان
زده دارد شمشیر هندی بگنگ

بیامد بپیش خداوند گاه
تو بروی پی جاودانی نازجای

بیامد سپاه و سلاح و بسر
زمین تا زمین کوه پر پر بود

بدیدند پر خون تن شاه را
شنیدند آن سخن فرزمان کرکسان

بمالید جندی رخ اندر زمین
کز بابند بهرخت ما ایذر آید

بدو کرکسان ازی لعل شاد
سر خویش را بر ثریا برد

کرای پیل جنگی کوکار زار
برو بر یکی مرغ فرمان روا

ز دریا نهنگ و ز خشکی هزبر
جهای پوسته تا پای اوی

نشاندی بسیمرغ و کوه بلند
بخاک اندر آرم زبالا برش

دل نامداران همی شد درشت
سخنهای سیمرغ در سر گرفت

دو دشت برد یکر انداز کرد
یکی کوه را دید بسر بر هوا

خروشیدن و بانگ کردون شنید
بدو بر دوال جنگی پلنگ

ز جنگ و ز آورد و کاه آرمید
خروشان و خون ازده دیده چکان

چو زور آور و مرغ پیش پلنگ
کراده داورسه بدی و شکار

تو بروی بدین نیکبخت رهنمای
بزرگان ایران و تاج و کمر

نپرسش سرشت بر فر بود
کجا خیره کردی رخ ماه را

کز پیروز شد نامور شهریار

بگشته لرزان و رخساره زرد
همی رفت گریان و دل پر ز درد

ز دهقان بدیسا بیاراستند
نشستند برخوان دهی خواستند

بیامد بر شاه مور شهریار
بدادش دلا دم سه جام نبید
ی مسوخ و جام از کل شنبلید

بیامد بر شاه مور شهریار
ز سیمرغ چیند نه شیر و نه گرگ
نه آن تیز جنگ اژدهای بزرگ

بیامد بر شاه مور شهریار
تو ابر و دیار ایزد و نیکبخت
بیار آمد آن خسروانی فرخت

بیامد بر شاه مور شهریار
نه کز زه کمان یاد آش آید نه تیغ
نه بینی تو در جنگ راه گریغ

بیامد بر شاه مور شهریار
جهانی تو با لشکر نامدار
بپرف اندرای شیر دل شیرباد

بیامد بر شاه مور شهریار
وزان پس که اندر بیابان رسی
یکی منزل آید بفرسنگ سی

بیامد بر شاه مور شهریار
بپینی بجایی یکی قطره آب
زمینش همی جوشد از افتاب

بیامد بر شاه مور شهریار
بتیغ تیزش برو بد کیا
زمینش ز دیکت چون تو تیا

بیامد بر شاه مور شهریار
وزانجا برو بین در آید بساه
بپینی یکی مایه ور جایگاه

بیامد بر شاه مور شهریار
نه بیرون نیابد خورش جانوری
ز لشکر نماند سواری بجای

بیامد بر شاه مور شهریار
نشستند صد سال کز اندرش
همی تیر باران کشند از برش

بیامد بر شاه مور شهریار
جوایرانیان از بد کرکساد
شنیدند بار د کشید یاد

بیامد بر شاه مور شهریار
کز کرکساران بخنهاک گشت
جنین است و این هم نماند نهفت

بیامد بر شاه مور شهریار
جنین راه دشوار بر داشتی
بلای دو دوام بگذاشتی

بیامد بر شاه مور شهریار
که پیش تو آمد بدین منتوان
برین بر جهان آفرین را بخوان

بیامد بر شاه مور شهریار
برای دگر کشوی کینه ساز
همه شهر توران برفت تاز

بیامد بر شاه مور شهریار
ازان پس که کردیم سر زو شاه
نباید سر خویش دادن بباد

بیامد بر شاه مور شهریار
شما کشت از ایران چند آمدید
ز ایران نخواهم بدین رزم کس

بیامد بر شاه مور شهریار
کجا آن همه خیره سو کند و بند
همه بهره بر داشتند از گزند

بیامد بر شاه مور شهریار
شما باز کردید پیروز و شاد
عمری نباید سگ هم بدم

بیامد بر شاه مور شهریار
از ایران نخواهم بدین رزم کس
بیاید هم یکسان اکهی

سراپرده و خیمه شهریار جوان
بکردش دلیران روشن روان

روان بس بفرمود تا کرکساد
بیامد بر نامور شهریار

بدو گفت کای بدتن بدنهان
نگه کن بدین کرد کار جهان

بیاراز کرد آشیان کرکساد
کرای نامور فرخ اسفندیار

یکی کار پیشه ز اندازه بگاه
بر اندیشه از روز کار تباه

بیا لایکی نیزه برف آیدت
برخ روز کاری شگرف آیدت

اگر باز کردی بناشد شکفت
زبخت تو اندازه باید گرفت

همه ریگ تفته است و بابریگ رخ
برو نگذرد مرغ و مور و ملخ

نه خاک اوشیر یابد گذر
نه اندر هوا گر کس تیز پر

برانی برین کوه نه فرسنگ جل
نه بامرد جان و نه با اب دل

زمینش ز تندی فراز اندرست
سه باره باصد براز اندرست

ز ایران و توران اگر صد هزار
بیایند کردان جنگر گزار

فراوان همانت و اندک همان
جو طلعت برو بد بدکنان

بکشند کای شاه آزاده مرد
بکرد بلا تا توانی مکرد

بدین ره همه مرگ را آمدیم
دگر سودن ترگ را آمدیم

کس از نامداران و شیران کرد
جنین رنجها بر نیارد شمرد

جو بر روز کار باز کردی زراه
بدل شاد و خرم شوی تا زه شاه

از ایشان کز گوید همی کرکساد
تن خویش را خوار مایه مدار

بشنیدند اسفندیار این سخن
بلند آن تا زه و رویش ز کردان کهن

کجا آن همه طلعت و پند شاه
کمرهای زرین و تخت و کلاه

نه از بهمن نام بلند آمدید
همه بر پراکنده شد رای تان

بیزدان دان اختر سود مند
جنین سیر تان شد دل از کار زار

مرا کار جز زخم جستن نبود
سراخته اندر کنار مست

پسر با پدر در مرایار بس
ز مردی و نیرو و رو شمیر دست

بدشمن نمایم همه مردیت
بنام خداوند کیهان و سود

کز اینجا بر کرکساد
که کرکساران بخنهاک گشت
جنین راه دشوار بر داشتی
که پیش تو آمد بدین منتوان
برای دگر کشوی کینه ساز
ازان پس که کردیم سر زو شاه
شما کشت از ایران چند آمدید
کجا آن همه خیره سو کند و بند
شما باز کردید پیروز و شاد
از ایران نخواهم بدین رزم کس
عمری نباید سگ هم بدم
بیاید هم یکسان اکهی

جوایرانیان برکشاد ند خشم
بدیدند چهر و رایپرو ختشم
کو گر شاه بیند به نخشد کنا

فدای تو باد ان و جان ما
برین بود تا بود و چهان ما
نه از کوشش و جنگ بجاره ایم

ز ما تا بود زنده یک نامدار
نه بیجم یک تن سر از کار زار
بیجید از ان کهتان کهن

بایرانیان آفرین کرد و گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت
ز دیغ کوشته نماند اثر

نماند فراوان بدل رنجتان
که هرگز نماند سخن در نهفت
برفت از بر کوه باد ی سنگ

برآمد ز درگاه شیبور و نای
همی رای زد تا جهان شد ز رنگ
جهان آفرین را همی خواندند

بپیمود و از کوه بسر برکشید
بکر د ار آتش همی راندند
همی رفت خورد و بر پس نشت اوی

منزل رسید آن سپاه گران
ز خورشید تابان نهان کرد روی
همه گرز داران و نیزه وران

بهاری یکی خوش منش روز بود
برآمد یکی تند باد سیاه
دل افروز یا کیتی افروز بود

سراپرده و خیمه فرهود کی
بپرداخت کس باده با مون و رامشگ
برآمد کشد روز روشن بستوه

جهان سر بسر کشت چون پرنیان
دم باد از اندازه اندر گذشت
فروبت با مون دریای مشک

سه روز و سه شبم برایشان بدشت
کز این کار ما کشت با بد درشت
پسپد از ان کار یکباره شد

باد از پیش بشوتن بکفت
بخواندند و او را ستایش کنید
کنون زود رو کردی بنارد بها

همه پیش یزدان نیایش کنید
که او بود و هرنیکویی رهنمای
کز بن کرد ی بر سر ما بگذرد

بشوتن نیاید بپیش خدای
بره ابر و برف و سوا کر کش
کز بن کرد ی بر سر ما بگذرد

همانگه برآمد یکی باد خوش
ز بسه ماکسی را نبد پای و پر
پسپد از ان کار یکباره شد

سراپرده و خیمها کشت تر
بسی داستانهای نیکو براند
جوایرانیان را دل آمد بجای

پسپد کز ایران یکانرا نخواند
که با شد ورا یه صد بار کش
همانجا بپوشند کردان سرود

سرانکس که هستند سهنگ و رش
بپنجاه آب و خورش نبرد
جنین گفت تا ایذ د بر ایذ د بار

فزونی مپید د باید بار
چو خورشید تابان بر سر کشید
بپوشید جوشن بکردار کوه

بنیه وی یزدان بیاییم دست
چو خورجاد ر روز بر سر کشید
بیاراست خوان و بیاورد می

چو خورجاد ر روز بر سر کشید
هر بکدشت از ان تیره شب کر بان
ندانست کس باز ها مون و راح

هر بکدشت از ان تیره شب کر بان
که کشتی درین منزلت آب نیست
دم باد از اندازه اندر گذشت

که کشتی درین منزلت آب نیست
کنون زآسمان خاست با نگ کلنگ
که این کار ما کشت با بد درشت

کنون زآسمان خاست با نگ کلنگ
برآشفت ازآواز اسفندیار
بخواندند و او را ستایش کنید

برآشفت ازآواز اسفندیار
که ای نامداران و شیران مرد
که او بود و هرنیکویی رهنمای

که ای نامداران و شیران مرد
بپوشید جوشن بکردار کوه
بره ابر و برف و سوا کر کش

بپوشید جوشن بکردار کوه
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بسه ماکسی را نبد پای و پر

بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بسی داستانهای نیکو براند

بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
که با شد ورا یه صد بار کش

بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
کشا د ت بر ا د روز کار

بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
جنان بد کنش هرد م بت پرست

بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بید با فتر جون کل شنبلید

بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
خروشش کلنگ آمد از آسمان

بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
برآشفت ازآواز اسفندیار

بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
که ای نامداران و شیران مرد

بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بپوشید جوشن بکردار کوه

بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای

بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای
بیامد بر اسپ نبرد آزمای

حکایت دختر قیصر

جنین داد ماهیخ گزایندگستور
بیاید مگر جشنه آب شود
وگر جشنه آب یابی جو زهر

جوابش چنین گفت پرسنده را
یکی رای برخاستش کینه‌دار
نکشاد او تیز لشکر براند

بدو گفت کای بنده آموزگار
پشیمان نیاید فرو شد طلب
نپشتاز بر بارگی شاه تو

یکی ژرف دریای بی بن بدید
یکی ژرف دریای بی بن بدید
بیوی کز بوادان کاروان

سپهبد بزد جنگ هم در شتاب
سپهبد بزد جنگ هم در شتاب
گرفتش دوان و کشیدش زنگل

شود داغ دل مشرع پرنیان
شود داغ دل مشرع پرنیان
بدو گفت کای رین گرگسار

بسوزد گسار از تابش آفتاب
بسوزد گسار از تابش آفتاب
جز اگردی ای بدتن از آفتاب

تراوه شمایت جون سود و ماه
تراوه شمایت جون سود و ماه
نبینم همی از تو جز پای بند

فرومانداز ان ترک و بنوه خشم
فرومانداز ان ترک و بنوه خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار

مبادا که هرگز بتو بد کنم
مبادا که هرگز بتو بد کنم
همه پادشاهی سراسر ترات

همانا که از دود و پیوند تست
همانا که از دود و پیوند تست
چو بشنید کشاد ماه گرگسار

زمین را بپوسید و پوزش گرفت
زمین را بپوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آبنوکتی گذشت

هم اندر زمان بند از و برگرفت
هم اندر زمان بند از و برگرفت
بدو گفت کز پای من بند گیر

برین زد فراب و دریا شتاب
برین زد فراب و دریا شتاب
بدریای آب اندرون گرگسار

همه بیشه و دات با بیشه
همه بیشه و دات با بیشه
بدریا سبک بار شد بارگی

پرستار شد کودکی می پرست
پرستار شد کودکی می پرست
بنزدیک چین فرآمد سپاه

بیاید بپرش یل اسفندیار
بیاید بپرش یل اسفندیار
بدو گفت کاکنون گذشتم ز بد

درخشان کنم جان لهراسپ را
درخشان کنم جان لهراسپ را
جو گفتم که از خون فریدون برد

بگشت از بزرگان بسی دات
بگشت از بزرگان بسی دات
سراسر بدوزم جگرشان بتیر

بکام دلیران ایران کنم
بکام دلیران ایران کنم
دل گرگسار اندران تنگ شد

بگوی آبجو دانی مرشوم کم
بگوی آبجو دانی مرشوم کم
بدوزخت تا جند گویی چنین

که بر تو مباد ابداد آفرین
که بر تو مباد ابداد آفرین
بدریا فکند شم اندر زمان

زمین بستر و کو رسد است
زمین بستر و کو رسد است
خاک اندر افکند بر خون خت

زتاری بدو نیم شد تا برش
زتاری بدو نیم شد تا برش
یکی تیغ هندی بزد بر سرش

وزان جشمه مرغا بیا نراست
وزان جشمه مرغا بیا نراست
جهاندار نیکی دهش نام اوست

زقلب سپاه اوشده پیش رو
زقلب سپاه اوشده پیش رو
کجا بیشتر داشتی سار و ران

تبر سید بد خواه تر ک شکل
تبر سید بد خواه تر ک شکل
گرفتار دردت اسفندیار

سپه را همه کرده بودی هلاک
سپه را همه کرده بودی هلاک
جو خواهم ترا بسته بلا و کزند

جو پسر و زکردم من از کارزار
جو پسر و زکردم من از کارزار
جو با ما کنی در سخن رای راست

پرامید شد جانش از شهریار
پرامید شد جانش از شهریار
زکشاد نات نشد آب دشت

که باید کز شش و پرتاب تیر
که باید کز شش و پرتاب تیر
بیاید کرفته بکف بر حصار

سپاه اندر آمد بیکبار سکے
سپاه اندر آمد بیکبار سکے
جنان شد کز فرسنگ و اندازنا

بهر دند با تیغ پیش هنر بر
بهر دند با تیغ پیش هنر بر
نه تو خوبی و دات کشن سزود

دل لشکری کرد پر خون و مره
دل لشکری کرد پر خون و مره
بدید آرم از مهدی کیمیا

بیامد زنان و کوه کاشان ما سیر
بیامد زنان و کوه کاشان ما سیر
روان و زبانش پر اژدنک شد

هر ین مخجر میان تو باد
هر ین مخجر میان تو باد
برآشت برتنگ دل گرگسار

خود ما میان شدتن بد کنان
خود ما میان شدتن بد کنان
بدریا فکند شم اندر زمان

فرا سفندیار لشکر بازرکانان بر و بر دند

از انجا یکه باره و ابر نشست
بتندی میان یلی را بست
یکی باره دار آمد ین بارهٔ بد

سه فرسنگ بالا و پهنا جیل
بجایی ندید اندرو آب کل
بر فشد بتندی بر و بر سوار

جو اسفندیار آن شکفتی بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
بد آید بروی من از روی یار

درخ آن همه ریخ و پیکار ما
بیابانی آمد همه کار ما
دو ترک اندر ان دشت پوینده دید

همی رفت پیش اندر ون چار سک
سکانی که بخیر کیر و بتک
بجنک اندرون نیزه و کارزار

نیزه زاسپان جدا کرد شان
پیاده بیالا بر آورد شان
جو ابیات و جنت ادی سوار

زار جاب ترکان من ماند
که بالا فرود آمد اسفندیار
دری سوی الان دری سوی چین

بدو اندرون صد هزار
که پرسید و گفت این و زنام و آر
بفرمان و رایش سر افکنده اند

خورشت هست جندان که اندازه نیست
که بالا و پهنای او نیم میل
خورشت هست جندان که اندازه نیست

وگر خواهی از چین و ماچین سپاه
که پهنای دیوار او بر جهار
وگر خواهی از چین و ماچین سپاه

بگشتند و از تیغ هندی نشت
جنین گفت کین را نشاید نشست
بگشتند و از تیغ هندی نشت

بشوتی بشد نزد اسفندیار
بکر و کنیم و بیابان همی بنگرید
بشوتی بشد نزد اسفندیار

کمر خواره کیسم تن خویش را
ز بالا بر آمد بدو بنگرید
کمر خواره کیسم تن خویش را

تن انکه شود نیکان ارجمند
که پرسید و گفت این و زنام و آر
تن انکه شود نیکان ارجمند

بجایی فریب و دجایی نهیب
که بالا فرود آمد اسفندیار
بجایی فریب و دجایی نهیب

فراز آورم جاره از هر دری
بپرسید و گفت این و زنام و آر
فراز آورم جاره از هر دری

اکر دیه بان دو دبیند بروز
که بالا فرود آمد اسفندیار
اکر دیه بان دو دبیند بروز

پسه دایارای و زاید بران
که بالا فرود آمد اسفندیار
پسه دایارای و زاید بران

بر و تیز با کرزه و کارسار
که بالا فرود آمد اسفندیار
بر و تیز با کرزه و کارسار

بدو گفت صد بار کش سنج سوی
که بالا فرود آمد اسفندیار
بدو گفت صد بار کش سنج سوی

بیاورد صندوق مشتا دخت
که بالا فرود آمد اسفندیار
بیاورد صندوق مشتا دخت

تنی چت از نامداران اری
که بالا فرود آمد اسفندیار
تنی چت از نامداران اری

پسپهبد بدو زودی بنها دتخت
که بالا فرود آمد اسفندیار
پسپهبد بدو زودی بنها دتخت

همی رفت با نامور کاروان
که بالا فرود آمد اسفندیار
همی رفت با نامور کاروان

جو تزدیک دژ شد بر فت او بپیش
که بالا فرود آمد اسفندیار
جو تزدیک دژ شد بر فت او بپیش

یکی سایه دار آهنین باره دید
یکی سایه دار آهنین باره دید
بر فشد بتندی بر و بر سوار

بد آید بروی من از روی یار
بد آید بروی من از روی یار
دو ترک اندر ان دشت پوینده دید

بجنک اندرون نیزه و کارزار
بجنک اندرون نیزه و کارزار
جو ابیات و جنت ادی سوار

دری سوی الان دری سوی چین
دری سوی الان دری سوی چین
بفرمان و رایش سر افکنده اند

خورشت هست جندان که اندازه نیست
خورشت هست جندان که اندازه نیست
بگرد اندر ون نکه دارد سپاه

اکر دیه بان دو دبیند بروز
اکر دیه بان دو دبیند بروز
بگرد اندر ون کوه بر روز و شب

بگرد اندر ون کوه بر روز و شب
بگرد اندر ون کوه بر روز و شب
بگرد اندر ون کوه بر روز و شب

بگرد اندر ون کوه بر روز و شب
بگرد اندر ون کوه بر روز و شب
بگرد اندر ون کوه بر روز و شب

چو زنگ درای آمد از کاروان
پدیره دویدند پیر و جوان

که آمد یکی مرد با بار کان
در مکان فرو شد بدیار کان

پر سیده یک ز سالار باد
که این بار با چیست تا بد بکار

توانا یی خویش پیدا کنم
جو فرمان دهد دیو پیدا کنم

یکی طاس پر گوهر شاهوار
ز دینار و جندی زبر شمار

بران طاس پوشیده تا بی حریر
حریر از بر و زیر شکر ز هبیر

جو دیدش فرو رخت دینار و گفت
که آهنگ شهر یاران خود با نخست

ز توران نگشتم بایران بهم
وگر سوی دشت اپیران بهم

هم از کوه و دامنه و رنگ و بوی
فرستنده ام خویدار جوی

اگر شاه بیند که این کاروان
بدو و ازده دند کشاد سران

جنین داد پاسخ که دلشاد و ایم
ز نه بد تن بهتر آزاد و ایم

بفرمود پس تا سرای فراخ
بدز هر یکی کلبه در خور شاخ

بساز د دران کلبه بازارگاه
همی دار دکشن این اندر پناه

یکی مرد خسرو بپرسید گفت
که صندوق راجت اندر نهفت

یکی کلبه ساخت اسفندیار
بیارات جیون کل اندر بهار

بیود آن شب و بامداد دیگر
بایوان دوان شد بنزدیک شاه

بیاید بپوسید روی زمین
بار جاب جندی بخواند آفرین

بگویی بگنجور تا خواسته
بیارند هم کلبه آراسته

اگر هیچ شایسته بیند بکنج
بیارد همانا ندارد بهیچ

بخندید ارجاب و بنواختش
گران مایه تر جایگه ساختش

بخر اد گفتای دلارای مرد
بر نجیدنی کرد پوزش نکرد

اذان پرسش پرسیدش از رنج راه
از ایران و زگار شاب شاه

بدو گفت کز کاسنندیار بزد
بایران جبوده از گرگساه

یکی گفت کاسنندیار از بدر
پر آزار گشت و به جیده سر

کز رزم آن مایه توران زمین
بخواهد بمردی زارجاب کین

فراوان بگشاد و بشناختش
بدز نامداران جبوده فرشت

خرید اروگر دون فراز آمدند
بزرگان و پاپش باز آمدند

تن شاه خواهم کجیم درست
جنین داد پاسخ که بادا نخست

که تا جون کند تیز بازار نوش
شتر بار بنها د و خود رفت پیش

یکی اب و دو جامه دیبای چین
بزر بافته ساعد و آستین

بیارات دیبای بار نگ بوی
بنزدیک ارجاب شد جار جوی

پدر ترک و مادر ز آزادگان
یکی مردم ای شاه باز ارگان

ز پوشیدنی جامه و بر نشست
یکی کاروان شتر با نخست

جهان دیده شاه تو پندا شتم
بپیرون ز کاله بکد اشتم

بدین سایه محس تو منتوم
بخت تو ازمه بدا ین شوم

سخن هر که راند بر آزردی
نیاز ارد ت کس تو ان زمین

سپه ماند از ایران سوی سنوان
مرو را بر و بین در اندر و مند

نگوید جهاندیده مرد کهن
برفشد و صند و قها بایشت

بخندید ارجاب کز این سخن
کشند ه بد و گفت بپوش خویش

فراوان بگشاد و بشناختش
ز سر سو فراوان خرید ار خواست

خرید اروگر دون فراز آمدند
ز دیبا و تخت و ز دشی نخست

تن شاه خواهم کجیم درست
جنین کین بار و این کاروان

کز تا جون کند تیز بازار نوش
بدو اند رون یاره و افسرست

یکی اب و دو جامه دیبای چین
پدیر فتن از شهر یار زمین

بیارات دیبای بار نگ بوی
جهانا می بد و گفت خواهم

پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز هر بان بباید ترا بار خواست

ز پوشیدنی جامه و بر نشست
جنین داد پاسخ که من باد پیچ

جهان دیده شاه تو پندا شتم
جنین داد پاسخ کرای نیکخوی

بدین سایه محس تو منتوم
دگر گفت کز راه بر اسکوان

سخن هر که راند بر آزردی
بخندید ارجاب گفت این سخن

نگوید جهاندیده مرد کهن

اگر زانک آید کسش از سخنوان
مرا امه من خوان در مردم مخوان

در امود کلبه بیا باز کرد
ز بازارگان هر چه آواز کرد

ز دینار گان یک درم استدی
همی این بران آن بر ین بر زدی

دو خواهرش رفتند از ایوان کی
بران کلبه بر تیز بازار نوش

بنزدیک اسفندیار آمدند
یکی اب و دو جامه دیبای چین

جو اسفندیار آن شکفتی بدید
بیارات دیبای بار نگ بوی

بر فشده دو بنزدیک اوی
دو رخ کرده از ان خواهران ناپدید

جنین گفت کای مهتر سار وان
ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی

بایران ز گشاب و اسفندیار
نخست از کجایی و راند ه کار وان

بر شد سه و پاد و رشن آبکش
جو آگاهی است ای کیو نامدار

بکریم چندی بخونین سر شک
توباشی بدین مرد و مارا بر نگ

یکی بانگ برزد بزیر کلیم
که لرزان شد ند آن دو خرد مند

بگشتاب آن شاه بیداد گر
ببینا ه جون او کلاه و کمر

شد از کار ایشان دلش پر ز شرم
جو خواهش کر فتند جار گان

جو شید جنگی ز مین بوسه داد
همی کرد جندی خرید و فروخت

جو خورشید تابان ز کنبد بدشت
همی بر نشست و بر آمد بکوه

سیامد ز ایران گشتاسب شاه
همی هر کسی خشم او را بد فت

خرید ار بازار او ه گذشت
غریوان و بر کنده یا بر بسوی

دریده بر و خاکسار آمدند
بیوشیدرخ را بزیر کلیم

بدان مایه دو مرد باز ارگان
همه مهتران پیش تو بنده باد

همه مهتران پیش تو بنده باد
اسیر یم مدت نیا بد سا

نهنگ انگ پوشد تنش را کفن
بدین بوم تریاک شد زهر ما

نه انگس کز گشاب زد مست شاه
که اسفندیار از بنه خود بیا

بهمن خویش کوشنده ام
ز بهمن خویش کوشنده ام

جو بشنید آواز نوخ همای
بدانست آمد وقت بازجهای

جهان داغ دل پیش او مرهم است
سر شک اندر و دیده چون برخ پرنشاند

بدانست جنگاور پاک رای
که او را همی باز داند همای

ز کار جهان ماند اندر شگفت
قدم کشت و لب را بدندان گرفت

که ایدر من از بهر جنگ آمدم
برین کار جان و تنگ آمدم

بدو آسمان دارد و داد و مهر
جهاندار و یزدان نیکی دهش

بدو کت کای شاه فرخنده باش
بمانند او تا جاودان زنده باش

برآمد دریا یکی تند باد
که ملاح کشت این ندارم بیاد

پدید نهم از داد و کردار یک خدای
که کردن دهم ایدر این بجای

بخواهنده بخشم کم هوش را
کرا می کنم مرد و هم دویش را

ز لشکر سران را فراز کردان کنید
بنزه یک شاه جهان ارجمند

جوانجاب بشنید ازان شاه شاد
سران را فراز کردان کنید

بزم سرکشان کو کرا می ترست
جوانجاب بشنید ازان شاه شاد

بیاپوان خراد جهان شوید
بزم سرکشان کو کرا می ترست

مرا خانه تنگ و کاخ بلند
بیاپوان خراد جهان شوید

بدرکت ازان راه و رکت سوات
مرا خانه تنگ و کاخ بلند

زمینم که بر باره فرکشید
بدرکت ازان راه و رکت سوات

حد نامداران نهشتند دست
زمینم که بر باره فرکشید

جوانرا دیده که دیده بان بنگرید
حد نامداران نهشتند دست

جوانراه نزد بشوتن رسید
جوانرا دیده که دیده بان بنگرید

بزد نای رویین و رویینه خم
جوانراه نزد بشوتن رسید

حد از پراز نام اسفندیار
بزد نای رویین و رویینه خم

حد زیر خشان و خود اندرون
حد از پراز نام اسفندیار

بفرمود تا کهدم شیر گیر
حد زیر خشان و خود اندرون

پیر نامداران و زده سران
بفرمود تا کهدم شیر گیر

مهمان کردن اسفندیار جاماسپ را

چو مهمان حد پاکستان شوید
بدرکت شاپاره انگرد

بدین باره فرشویم ارجمند
درشید ماه آمد آتش کنیم

بکاخ اندرون میزبان پاپاست
بگستند اسپان و جندی بره

شد از در دوروی سوا نابدید
می آورد و جون سرجه بد خورد شد

ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی برفروخت

بشب آتش و روز زبره و دود
بجایی که بد شادمان بازگشت

بگفت آنچه از آتش و دود
بشوتن جنین گفت کز پیل و شیر

برآمد ز نالهٔ کاکو دم
بشبیل فرزند مرد و لیر

درفت بلاخظل آورد باد
شمار کرد و خورشید تابان سیاه

همی از جگرشان بیارید خون
بیامد بر جنگ بسیار جنگ

بزد کوس و برداشت لشکر خروش
همان نیز پیاده سوی کارزار

همه رزم جویان نخجیر گزار
برو تیز بالشکر کرسه فراز

جو خواسه بدانست آواز اوی
پیوشید بر خویشتن راز اوی

همه جا جها جاک پایش محاک
ز ارجاب جانش پراندر ترس و باک

سبک روی بگشاد دیده پراب
پر از خون دل و چهره چون آفتاب

بدیشان جنین گفت کین رزمجند
بدارید بسه رو لبانرا به بند

کسی را که دنته بود آبکش
پسه دخم و شاه و خواب خوش

پس از کلبه برخاست مرد و جوان
بنزه یک ارجاب آمد دوان

یکی ژرف دریا بدین راه بود
که بازارکان زان نه آگاه بود

بکشتی همه زاره و کریان شدیم
زجان و دل و جیز بریان شدیم

یکی بزم سازم بهر کشوری
که باشد بدان کشور اندر سری

کنون شاه مارا کرا می کند
بدین خواهش امروز نامی کند

جنین ساختستم که مهمان کنم
وزین خواهش آیین جان کنم

سه مرد نادان پراز باد کشت
وزین لشکر امروز نامی ترست

جهاندار و بر موبدان موبدا
دل نامداران بی خوش کنیم

کشید نه بر بام و زیکسره
کسارنده ی را بره بر شد

که تش همی آسمان ابوخت
تو گفتی که بابا د انبازگشت

بشبیل فرزند مرد و لیر
شمار کرد و خورشید تابان سیاه

بیامد بر جنگ بسیار جنگ
همان نیز پیاده سوی کارزار

برو تیز بالشکر کرسه فراز
وزین تاختن ساختن بر جهند

رستم طرخان بر دشت نوشادر

سه افراسیاب طرخان بیامد دمان
بدین روی فرنا یکی ترجمان

پسه دید با جوشن و تیغ و خنگ
پسه یمنه میسره بر کشید

پیامش همه ساخت شسته کنون
جنگ اندرون کرز اسفندیار

جنگ اندر آمد سپاه از دو روی
کس اندر جهان شاه ایران ندید

تو گفتی ستاره ز ابر اندرون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی

بزد دست و تیغ ز میان برکشید
کرکاسه طرخان بدو نیم کرد

بزد کش یکی بوم بامرد فرد
بجانشان دو لشکر بهم برشکست

گریزان دو لشکر همی رفت تفت
جنین گفت کهدم بهش بلند

پشیمان نه دون نامداری نژند
تو گویی که اسفندیار است پس

که دید که بنداد فرزند من
غمی شد دلی ارجاب از ان کهن

یکی نام ایران نخواهند نیز
همه لشکر از دز برآمد بدشت

بپوشید خفتان و بگرفت کار
سر بندصد و تنها بر کشاد

همان جامه رزم نوشیدنی
جوانان خورده شده سه یکی یا سه تا

اگر نام گیریم ازایدر سزاست
بکوشید و کرد ارمردان کنید

سرانکس که بستند تنگ نبرد
یکی بهره زیشان میان جدا

زنیکاره و خون ریختن نفنود
سیوم بهره را کت ازین سر کشان

که بودند با ما بهی دوشت
خود و بیت مرد از دیرا کی

زره دار و خفتان بکردار شیر
بهر خم خروشش آمد ز سر ای

ز خون تره سرد و رخ ناپدید
جوآمد بجنگ اندر اسفندیار

کزایدر بپوشید برسان کرد
بدان جا که بازارکاهنت

اگر سر و سیم گرستانم کلاه
بیامد یکی تیغ هندی بشت

زمین همچو دریا برآشوفته
جوارجاب از خواب پدر شد

برپوشیده خفتان و روی کلاه
بجنگ اندرش خنجر آبگون

درفش سیه پیکر اولنگ
بزیر اندرون باره ناهموار

خنان شد که کس روی ندید
سر انگ کی بد گر و پرخاشجوی

همی بت برخاش ازان کهن
که از تن بخاک اندر آرد سرش

دل کهدم از هر دو بریم کرد
نبگرد از برسر کشان برت

گرای نامور شاه نخشید فر
بدین هنر نیاید جز و بیهمگی

که نوشد دکر باره کین کهن
خروشش بر ثریان آورید

جگر خسته و کینه خواه آمد
یکی تا بران ستکان جست باد

می آورد و کشتند ازان شاه کام
پناه از بلا با یزدان کنید

که جویند با هم کسی کارزار
نباید که یابم ازین پس نشان

بشد تیز و دیگر بدیشان بره
دوان جنش آزاده آمد همای

دو پوشیده راوید جون نو بهار
بسی زو دویت و راهنمت

کسی را که دید از بزرگان کشت
ز غلغل و لش پر ز تیمار شد

دمان پر ز آواز و ولیر ز خون

گشتن اسفندیار از رویین‌دژ

بخت از ارگاش اسفندیار
بدو گفت کز مرد و بازار کان
یکی هدیه دارت له اسپی
ز نانی سیصد تیغ و خنجر زوند
ز پای اندر آمدن پیلوار
به بندی دل اندر سرای سپنج
بفرمود تا شمع افروختند
دو گنج و دینار را هم گروه
ازان تازی اسپان کشن آمدند
جهان خواسر اندر ابر اسپان نشاند
بدان سه کشان کت اسفندیار
پسر کان مرو نیز بهمند بخت
سه دیده بان باید از دیده گاه
سر شاه ایشان ازان دیده گاه
چو نزدیک سپاه بهشتن رسید
چو ماه از بر تخت سیمین نشست
چو نرکان شنید آن ز انسان فزود
چو بشنید بالا بدیدمان نکفت
گریزان بدو گفت کای شهریار
بزودی کند پاسبان دور جنگ
بیاذ آن کنم هم از فال بد
ز بهر نفیره از سوی زین نشان
کنون دشمن از خانه بیرون کنم
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه
بزرگان چنین هشت بر گاشتند

گشتن اسفندیار از رویین‌دژ

بر آویخت با جاب اسفندیار
بزد خم اندر ارجاب اکروست
چنین است کردار گردنده دوی
بپرداخت از ارجاب اسفندیار
شبستان او را بخادم سپرد
بیامد سوی آخور برنشست
برفتند از ایشان صد و شصت مرد
وز ایرانیان نامور مرد چند
خود و نامداران بهمون شوم
رسیدند بدان نامدار انجمن
گریزان و برگشته از رزمگاه
خروشان و جوشان بدشت نبرد
که مرد و جوان آن دلیری گرفت
که کشتاسپ شاهست و پیر و درخت
بدانش آواز او تیره گشت
بیاید همی دستها نهاد دون
سرانشان بخنجر ببرند دست
بجوید همی راه بیکانگی
دل گهرم از پاسبان خسته شد
وز اندازه پاسبان برگذشت
به بیجید و درویش پر از رنگ شد
ندانم کزین پس چو شاید بدن
زره دار پاکر زه کاوسار

فتحنامه دوشنبه اسفندیار بر یکتاپیت

برخت نشست فرخ دیسه — بینوه نام لهراسب باد — قلم خوات را از ترک چینی جویم — یکی نامه تره یک ایران خدای
تهتین کرنوک قلم شد سیاه — سر مهره نو کرده از غم کهن — گرفت آفرین بر خداوند نام — خداوند پیل و خداوند مور
خداوند فیروزی و فرهی — وزین رنج و بد بینی غم شوم — بیاسات انبا جعل را برای — خداوند نیسان و بهمن و هور
خداوند جای و خداوند رای — جهان پیش پرمایگان سپاه — خداوند نیک ده و رهنمای
از و جاودان ناک شتاب باد — کیا و بیابان سراسر آورد باد — زمین کلشن شاه لهراسب باد — که سر کز نخوانم بر و آفرین
اگر برکشایم سر از بر سخن — بایران فرستاد سالار نو — نخوانم بر و جان کارزار
بدیدار او شاد و خرسند شوم — رسیدم برای بتوران زمین — که او را ز کینه پرو اخترم
بگویم سراسر بر تخت شاه — جو بستور باشد مرا شهریار — جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را نداد م بجان زینهار — وزان جار پایی که من ساختم — جز از موی بخوید پلنگ ستر کی
فلک در شش از تاج کشتاب باد — بر و بن ز ارجاب و کهتر نماند — نهاد و نه جستند جندی سوار
هیونان کنک انگن تیز رو — سه صفته مرام خورد شیر و کرگ — بگشت آتش مرد و خود کامه را
بسی برنیامد که ماتم رسید — جو برنامه بر عهد اسفندیار — یکی نامه بد پند بد را کلید
سرنامور بد از تخت آفرین — بماند از پی ماتم نامه را

پاسخ نامه اسفندیار از کشاپیت

خود یا نته مرد نیکی شناس — جنگی ز یزدان شناسد سپاس — بنام خداوند جان و خرد
درختی بکشتم ببباغ بهشت — کزو نامور تر فریدون نکشت — کزین بر نیاید بکام کسی
همانا تو جاوید وان این درخت — ترا باد شاد ان دل و بنگخت — که نشنید هرگز کسی بر بدی
وگر انگه کهتی که خون ریختن — تن شهریاران کرامی بود — بگیتی بجز نیکی از من مباد
نگه دار تن باش و جان خرد — بهتنها برزم اندر آ و بخت — بدین گیتی از بهر نام نکوست
همیشه دلت مهربان باد و کرم — که جانها بدانش خرد پرورد — که بیدار دل بر گذرد بر دو سال
وگر کین آن پرکشته نیا — پرستارشم رنج لب پر اد و زم — بدانش روان را بیاراستن
همیشه بزی شاد و به روزگار — ز دلی دور کرده بد و کیمیا — بدانش گرای و بدو نیک بین
نیازست ما را بدیدار تو — روان و خرد بادت آموزگار — بدانش بجویند رستار گان
هیون نگاور ز در باز گشت — بدان پر هنر جان بیدار تو — بدانش بود مرد را دستگاه
جوآن نامه بر خواند اسفندیار — همه شهریران برآورد گشت — بدانش بود مرد را بر خدای
بپاسخش همه زور تو انگر شدند — بخشید دینار و بر ساخت کار — بدانش بود مرد را رهنمای
همه پاک با گنج و افسر شدند — شتر بود و اسپان بدشت و کوه — بدانش بود مرد را دستگیر
بدراج سپهدار تو ران کرده — همه گنج خویشان او بر فشاند — بدانش بود مرد را دلگشای

بازآمدن اسفندیار از رویین‌دژ

بیون خوات از هر سوی بر راه — بفرمود تا بر نهادند بار — جو سیصد شتر جامه جنیان
عماری سپید و دیبا جلیل — کجنگ پیرو ندیبی و فیل — برخ جون بهاران بیالا بجود
ابا خواهران یل اسفندیار — برفشدبت روی صد نامدار — ز پوشیده رویان ارجاسپ تج
دو خواهر دو دختر یکی آرزو — پس آتش بروین فرازند گند — بر و بن ز ارجاسپ برگشت
همه بارهٔ شهر زابر زمین — سه پور جوانا سپهدار گشت — سه پور جوانا سپهدار گشت
شمارا ه سوی بیابان برید — سناشا جو خورشید تابان بشد — براه ارگسی سه بجد زاد داد
سوی سنجوان من سنجیر شیر — بیایم شماره مکوبید دیر — بپیوم یکیسر م سر راه را
سوی سنجوان آمد اسفندیار — بنجیر با لشکر شهر یار — جو نزدیک ایجای سر بار سید
سواوخوش کشاده زمین جون نگار — تو کنتی جیپ اندر آمد بهار — وزانجا یکه خواسته بر گرفت
جو نزدیکی شهر ایران رسید — بجای دلیران و شیران رسید — دو هفته همی گشت بایو زدبار
سه فرزند پر مایه را جشم داشت — ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت — بیامد سپاه و بیامد پسر
گرامی درشتان که من گو نقم — ز دیر آمدنشان برآشو نقم — زمین بوسه دادند بر سیسه

بازآمدن اسفندیار از رویین‌دژ

زبر مشک عنبر همی بختند — سواپرز آواز را مشکران — ز مخرط و مدفون و از پرنیان
بآواز او جام می در کشید — بلشکر بفرمود تا سر کبود — میانها بجوشن دو بر فتن تذرو
بزرگان لشکر پدیره شدند — پدر نیز با نامور نخوان — برفشد با مویه و درد و دریغ
پدر روی پدر دید شاه جوان — جو روی پدر دید شاه جوان — زمانه بر آمد بجرخ بلند
بیامد پدر را بیر در گرفت — بیامد پدر را بیر در گرفت — برآکند و بایشید یاران جفت
وزانجا بایوان شاه آمدند — بایوانها در شاه و اندرون — سرشکش رانجخیه بیرید شاه
بایوانها در شاه و اندرون — می خسروانی زجام بلور — شمارا بیهیم سر ماه را
جهانی و را بنگرنخواه آمدند — پسر بو د با شرم و یاد پدر — همه خواسته کرد بر جای دید
بسالار گشتاین و ارجاسپیان — بگشتاب دل سخت شاد آوریم — همی ماند زان اخر اندر شگفت
کسار زین را دید رخشان چو خود — بگشتاب دل سخت شاد آوریم — فنی بود از ان رنج راه دراز
پدر بجهان نیز شاد و پسر — بخندید یدبا مر کسی تا جود — بخندید یدبا مر کسی تا جود
که در بزمگه کین مکن خواستار — کجون تو کو دارد و یکتی پدر — کجون تو کو دارد و یکتی پدر
همه گنج سوی ویران کشید — همه گنج سوی ویران کشید — همه گنج سوی ویران کشید
می و رود و رامشگران خواستند — می و رود و رامشگران خواستند — می و رود و رامشگران خواستند
زمین پر سوار از کران تا کران — زمین پر سوار از کران تا کران — زمین پر سوار از کران تا کران
ز کشور کسی کو بزرگی نمود — ز کشور کسی کو بزرگی نمود — ز کشور کسی کو بزرگی نمود
بزرگان فرزانه و موبدان — بزرگان فرزانه و موبدان — بزرگان فرزانه و موبدان
دلش گشت شادان و روشن روان — دلش گشت شادان و روشن روان — دلش گشت شادان و روشن روان
فرومانداز ان روزگار گشت — فرومانداز ان روزگار گشت — فرومانداز ان روزگار گشت
جهانی و را بنگخواه آمدند — جهانی و را بنگخواه آمدند — جهانی و را بنگخواه آمدند
بسالار گشتاین و ارجاسپیان — بسالار گشتاین و ارجاسپیان — بسالار گشتاین و ارجاسپیان
کسار زین را دید رخشان چو خود — کسار زین را دید رخشان چو خود — کسار زین را دید رخشان چو خود
پدر بجهان نیز شاد و پسر — پدر بجهان نیز شاد و پسر — پدر بجهان نیز شاد و پسر
که در بزمگه کین مکن خواستار — که در بزمگه کین مکن خواستار — که در بزمگه کین مکن خواستار
بگشتاب دل سخت شاد آوریم — بگشتاب دل سخت شاد آوریم — بگشتاب دل سخت شاد آوریم

داستان رستم و اسفندیار

سرآمد کنون قصهٔ هفتخوان
بنام جهاندار کیهان خدای
کراو داد ما را خرد رهنمای
سپاس از خداوند خورشید و ماه
کنون خود دو باید یکی خوشگوار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
دوم دارو و نقل و نان و نبید
بپالیز بیلی بنالد ز سخ
سمن از بر بیم همی بادرد
همه بوستان زیر برگ گلست
بدرد همی هیش پرخاش
که داند که بیلی چگوید همی

اگر شاه پرسد ز بیسندوایی
جوخوانی تو این دفتر پهلوی

نشاید بر جسرخ کرده زمین
همه داستانش نگوید بشنوی
کجا بوی مشک آید از جویبار
خنک آنک دشاد دارد بهوش
سخنهای بر مردم تنگ دست
کل از باد و باران نجنبد همی
جو بر کل نشیند کشاید زبان
کز ابر بهم خورشید صفر بر
بنزدیک خورشید فرمان روا
ز بیلی سخن گفتن پهلوی

سر کوسندی تو اندر بری
کل از باد و باران نجنبد همی
ندانم که نرگس چراشد دژم
همه کوه پرلاله و سنبلست
درخشان شود آتش اندر دشت
بزیر کل اندر جوید همی

بنام جهاندار کیهان خدای
کراو داد ما را خرد رهنمای

چو فردا هشیاری این نشنوی
پسر روزی داد گر بگروی
هر آنکه که گستاخ گشتند ست
یکی ماه رنج است ایشان بدست

همی نالد از مرگ اسفندیار
ز بیلی شنیدم یکی داستان
کنایون قیصر که بد مادرش
چو از خواب بیدار شد تیز لب
چنین گفت با مادر اسفندیار
مرا گفت جوخون لهراسب شاه
جهان از بدان پاک نا خو کنی
کنون چون برآرد سپهر اژدها
وگر هیچ تاب اندر آرد بهر
ترا با توی نعره ایران کنم
برانت کان تاج و تخت و کلاه
همه کیخ و فرمان و رای سپاه
گراو بگذرد تاج و تختش ترا
چنین گفت با مادر اسفندیار
بکاری کمن نیز فرمان زمن
بشد پیش گشتاسب اسفندیار
سیوم روز گشتاسب آگاه شد
بخواند آنزمان شاه جاماسپ را
که او را بود زندگانی دراز
بدست بزرگی بر آید ش هوش
ز تیماد شرکان پر از آب کرد
مرا کاشکی مش فرخ زریر
و یا خود نگشتی پدر مرمرا
ز دشمن جهان سر بسر کردگ
ازین پس غم او بیاید کشید

ندارد دیگر ناله دیو و گاز
که بر خواند از گفته باستان

که با من همی نگذرد بهمدیار
نخواهی بمردی ز ارجاسب شاه
بگوشی و آرایشی نو کنی
سر شاه بیدار کرد و ز خواب
بیزدان گر بر پای دارد سپهر
بزور و بدل کار شیران کنم
بخشند بدو نام بردار شاه
تو داری بدین بر فزونی مجوی
بزرگی و دیهیم و بخشش ترا
که نیکو زد آن داستان شوشیار
که مر گرشه یعنی زنی رای زن
همی بود بارامش نیکساد
که فرزند جوینده کاه شد
همان فال گویان له اب را
نشیند بآرام و خوبی نماز
وگر خفته بر تخت مش سر ترا
ز دانش بر و بار پر از تاب کرد
زمانه فکندی بچنگال شیر
ز فتی ز جاماسپ بد اختر ا
برزم اندرون نیستش کس همال
همی شور و تلخی بیاید چشید

جوانی از رستم شنیده بیاد
که چون مست باز آمد اسفندیار

شوم با مادران بنزد پدر
همان خواسه از ایاری زبند
همه پادشاهی و لشکر ترا ست
بگویم بدو این سخنها که گفت
بمردی من آن تاج بر سر نهم
نمی شد ز کشاورا مادرش
بدو گفت کای ربخ دین پسر
یکی تاج دار و بسر بر پدر
جو نیکو تر از نره شیر ژیان
کرشش زنان را مر گرنکو
بسی خورد و تشویر از ان مادرش
دو روز و دو شب باده خام خورد
همی دل اندیشه بزاید ش
بر نشد با زیجا بر کنار
بسر بر نهد تاج شاهنشی
جو بشنید دانای ایران سخن
بدو گفت بد روز و بد اختر م
در امن ندیدی بران خاک خون
جو اسفندیاری که در جنگ او

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد

بزرد دل و کوشش افزان مزن
قدم گشت از خانهٔ شهریار
گرفته شب تیره اندر برش
یکی جام می خواست تا بر کشاید
بگویم همه داستان سر بسر
کنی نام ما را بگیتی بلند
همان کیخ با تخت و افسر ترا ست
زمن راستیها بیاراد نخست
همه کشور ایرانیان را دهم
همه پرنیان خار شد بر برش
ز کیتی جو جوید دل تاجور
تو داری همه کشور و بوم و بر
پرستش بود بر کسر بر میان
جو کوری بیانی همی آرزوی
ز کشن نیشیمانی آمد برش
برماه دی بانش آرام کرد
کجا تاج و تخت آرزو آیدش
بپرسید شاه از کوا سفندیار
بر و پای و اندر و مهی و دست
نگه کرد و از ان ز بجای کهن
بدل دانش آید همی بر سرم
براسنان فکنده بخاک اندرون
بدرد دل شیر از آسنگ او
تن اژه دا را بدو نیم کرد
سخن گوی و از راه دانش مگرد

پادشاهی جستن اسفندیار از گشتاسپ

لشکرکشیدن اسفندیار از البستان بمخنک

زشکر گزین کن فراوان سواد
جهاندیدگان از در کارزار
سپاه و سلاح و درم خویش تست
نژندی بجان بداندیش تست

جهاید مرا بی توگنج و سپاه
همان تخت شاهی و دژهای نیک
جنین تاج آذرگشسب استوار
گر لشکر بباید مرا خود بکار

کرایدون که آید زمانم فراز
بلشکر نداره جهاندار یار
بایوان خویش اندر آمد ترژم
لبی پر زباد و دوان پر زغم

کتایون بیاید برآراد چشم
به پیش پسر شد پر از تاب خشم
جنین کت بآرخ اسفندیار
گرای در جهان از یلان یادگار

زبهمن بشنیدم که از کلتان
همی رفت خواهی برا بلستان
بندی همی رستم زالی را
خداوند شمشیر و کوپال را

زکیتی همی پندها در نیوشش
بیدتیز مشتاب و بد را مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل
بکشاد خوار آیدش سر بذیل

بدرد بگرگاه دیو سپید
زخشمیرا دم شود راه بید
جهان شاه با ما و را زا بکشت
نیارست کس نام کین او برداشت

بکین سیاوخش ران اژدهاب
زخون کرد کیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و این تاج باد
برین کشور و بوم و تاراج باد

بده ازپی تاج سر را بباد
که با تاج شاهی زما فرزاد
پدر پیر گشت برنا تویی
بجنگ ببردی توانا تویی

سپه یکسره بر تو آرند خشم
مینگن تن اندر بلا با دخشم
جزازنیستان در جهان جای
جوانی شود تیز و هنای دست

مرا خاکسار و کیتی مکن
وزین بهره بابام شوی بمن
جنین داد ماخ زیل سنندیار
کرای مهربان این سخن یاد دار

حمانت رستم کرا نی همی
منزهاش جون زندخوانی همی
نکو کار تر زو بایران کسی
نیاید بدید از بجویی بسی

خود او را بکشتن بناشد سزا
جنین بده خوب آید از پاد شا
ولیکن نباید شکستن دلم
کرجون بشکنی تن زجان بگسلم

جکونه کنم سرز فرمان شاه
جکونه کشم سرز فرمان شاه
مرا ز اکر ببل سر آید زمان
بدانوکشد آسمان پکمان

جو کستم بباید بفرمان من
بباید بدید خون از مژه مادرش
همه پاک برکند موی از سرش

بدوکت کای ژنده پیل ژیان
پسنده بناشی تو با بیلتن
از ایذر مرو بی یکی انجمن

بر پیش پیل ژیان هوش دار
وکرزی نشان رای تو نوشت
همه کام بد کو سرانمنت

بدو نرخ بر کوه کاندا بیای
بماد جنین کت پس شکوی
کنا بردن کوه کان نیت روی

بهر رزم باید بهر جایکاه
جوزین در پس پرده باشد جوان
بماند منش بیت و تیره روان

بسی لشکری خود بناید مرا
بر ین کت ندانست کس او را درشت
کتایون زکشاد او خشک لب

بشکیر منکام با نکخروس
بر ین کشته ناخاک بوسد زمین
زرکاه برخاست آواز کوس

جو پیلی باب اندر آورد پای
همی راند تا پیشش آید دراه
بیاورد و جون با د لشکر زجای

شته انک در پیش بوش بخت
جهانجوی را آن بد آمد بفال
دکر سوی ابلستان اندکی

بود جنین کت کین سر کست
پیاده شد از باره بهمن چو دید
بدو گفت من پور اسفندیار
برنشد سر او بجایی نشست
وزان پس چنین گفت کاسفندیار
پیای رسالم زاسفندیار
خوریم آنچه داریم چیزی بخت
پرستار خوان پیش بهمن نهاد
دگر گور بنهاد پیشش تفش
می خورد بهمن ز گور اسفندیار
خورشش چون برین گونه آراسته
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
بگفتند دستم بیاورد زود
دگر جام بردست بهمن نهاد
بدو گفت کای نامجوی سوار
همی ماند از دستم اندر شگفت
نشستند برابر بهر دو سوار
چو شنید دستم ز بهمن سخن
چنین گفت کاری شنیدم بسام
زمن ماند این بر جهانیان یادگار
زپیروزی و مردی و خواسته
بگیتی بدینسان که اکنون تویی
سخن هر چه برگذشتش روی نیست
چو بهتر سراید سخن بخردی
ز مردی و فرهنگ و رای و خرد

من ایدون گمانم که گشتاسپ
پرسیدش و نیکو بیها نمود
سه دستان بهمن نامدار
خود و نامداران مهتر درست
چو آتش برفت از در شهریار
اگر بشنود پهلوان سواد
پس آنگه جهان زیر فرمان تست
گذشته سخنها همی کرد یاد
که مر باد کوری بدی خورد تش
بدو خورد نشش از نهانگان یکی
چو از فتی اندر دم مفتوان
سخن گوی و سیماد خواره مباد
که مردی نباشد ز مردان بهست
که هر کیه از انکس که خواهی تو یاد
بتو شاد باد امی و میکیاد
ازان خوردن دیال باز گشت
همی ماند بهمن برنامدار

پاسخ رهنمای کردن رستم اسفندیار را بر درست بهمن

که ای شیر دل مهتر نامدار
ورا باشد و کج آرد استه
نباید که دارد سه بد خویی
درختی بود کش ببرد بوی مست
ز کشتار بیکار پرداخته به
همی بر نهانکان خود بگذرد

پذیره شدش نازد اراب هم
بدو گفت رستم که نامم خوشست
ورا پهلوان زود در هر گرفت
چو هشت بهمن بدانش شود
سه اپرده زد بر لب هیرمند
چنین گفت رستم که فرزند شاه
بگسسته و سفره پرستار نرم
براد رش را نیز بالا و نشاند
نمک بر پراگنده و پیرید و خورد
بخندید رستم بدو گفت شاه
چگونه زنی تیغ در کارزار
خورشش کم بود کوشش تنگ
یکی جام زرین پر از باده کرد
بتر سید بهمن ز جام بنید
از و بستد آن جام بهمن بسک
جوانرا خوان بخیر برنگاشتند
بدانوش یکایک دو پیام

بنجیره در کس کی بدشش کم
نگویی نیابی زمن کام خویش
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
ز شاه و ز ایرانیان برفزود
بفرمان پیروز شاه بلند
بر بخید و زینسان بپهود را
یکی کو ز بهریان بیاورد کرم
وزان نامداران کسی نخواند
نظاره بدو آن سرافراز مرد
ز بهر خورشش اورد آن مشکاه
چو خوردن چنین داری ای شهریار
بگفت بر نیم آنزمان جان خویش
وزان یادمردان آزاده کرد
ز دوار نخستین دمی در کشید
دل آزاری خوارة بدتنگ
سبک باده مهتران خواستند
ز اسفندیار آن یل نیک نام
بماند یشه شد مغز مرد کهن
دلم شد بدیدار تو شاد کام
سرمایه کارها بنگرد
بنزد کرانمایگان ارجمند
نگیرم دست بدی را بدست
شود کار سنجیده مایه برتو دراز
که گفتی کجون تو زماهر نزاد

ازین بند ها داشتم من بسی
که چیزم نپسندیده چهر ترا
کنون آنچه جستم همه یافتم
بیارم برت عهد شاهان یاد
که آن نیکوییها که من کردیم
چو پاداش آن دیو بند آیدم
بیایم بگویم همه راز خویش
ازان پس که من کردن دژ پیل
سخنهای ناخوش زمن دور دار
نشکان بر آتش نیابند راه
ندیدست کس بند بر پای من
همی زد دل او در کن خشم و کین
چنان چون بدم گفته گشتاسپ
بر آساید از رنج مرد و ستور
به پنجم ز تو نو در میدان و جنگ
کشایم در گنجهای کهن
بدارم آنچ خواهی و دیگر بخش
چو هنگام رفتن فراز آیدت
بپوزش کنم خوب چشم ورا
همه هر چه گفتم ترا یاد دار
تهمتن بره بر ز مانی بماند
بگوید کاسفندیار آمدت
چنان هم که هنگام کاوس شاه
که تا ز دیک پور شاه آمدت
شوم پیش او گر بپیرد نوید

نیایش کم ز رزم و بزم نه پاس
بزرگی و کردی و فرهنگ ترا
بخواهش همی تیز بشتافتم
ز گیخسرو آغاز تا گیقباد
همان ریخ و غمها که من خورده ام
که آزاد شاه ایران کزندآیدم
یکی بر افرازم آواز خویش
شکستم فکندم بدریای نیل
بیندها دل دیو رنجور داد
ز دریا کذر یست تا آشیان
توان کن که از پادشاهان سزاست
جهانرا بچشم جوانی بین
کنون از تو دارم دل مهتران
دل دشمنان کرد دارد درکوه
بشمشیر شیر افکنی یا پلنگ
که اید ون فکندم بشمشیر بن
کنن بر دل ما چنین روز رخش
بدیدار خسرو نیاز آیدت
بیوسم بزو پای و چشم ترا
بکویش بپرمایه اسفندیار
زواره فرامرز را پیش خوان
جهانرا یکی خواستار آمدست
وزان نیز پرمایه تر جایگاه
پر از کینه و روز نخواهآمدست
بنیکی بود هر کسی را امید

زیزدان همی بار زو خواستم
نشینیم با یکدگر شادکام
بپیش تو آیم کنون بی سپاه
کنون ای تهمتن تو در کار من
پرستیدن شهریاران سزاست
همان به که کیتی نه بیند کسی
بیندم بیاز و یکی پالهنگ
کز ایدر بکاسم رابیاید برید
مکو آنچه هرگز نگفتست کس
همان تا بش ماه توان بهشت
توآن کن که از پادشاهان سزاست
بدل خسروی دارد و بگذرد
جوآیی بنزدیک من بی سپاه
همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب
چو خواهی که گردد ز ایران بری
پرستش تو آرام همه هر چه هست
چو خوشی بیابی تو بندی مکن
خرامان بیایم بنزدیک شاه
که پایم چو اکنون بدو دل بیاراستم
بیاد شنشاه کیرم جام
ز تو بشنوم آنچ فرمود شاه
نکه کن کنون هم بکشا رمن
از امروز تا رفتن چین زمان
چو بیند نماند بدو در بسی
پیاده بیایم بسان پلنگ
کزان بگسلم را بیاید برید
همی کن باورا در قفس
نه دو به توان کرد با شیر جفت
بدار آزادیو پورت راست
تو اباشد از پاک یزدان درود
همیذ ریاشی بشادی و داد
اگر دیر مانی نکیر د شتاب
بنزدیک شاه ایسران بری
کز من نکرد کردم بیزوی دست
چو خوشی بیابی تو بندی مکن
خرامان بیایم بنزدیک شاه
که پایم چو اکنون بدو دل بیاراستم
بیاد شنشاه کیرم جام
ز تو بشنوم آنچ فرمود شاه
نکه کن کنون هم بکشا رمن
از امروز تا رفتن چین زمان
چو بیند نماند بدو در بسی
پیاده بیایم بسان پلنگ
کزان بگسلم را بیاید برید
همی کن باورا در قفس
نه دو به توان کرد با شیر جفت
بدار آزادیو پورت راست
تو اباشد از پاک یزدان درود
همیذ ریاشی بشادی و داد
اگر دیر مانی نکیر د شتاب
بنزدیک شاه ایسران بری
کز من نکرد کردم بیزوی دست

بازآمدن بهمن بپیش اسفندیار

که چون دیدی آن پهلوان سپاه — چو بشنید بنشست پیش پدر
ز پیغام و باج همی کرد یاد — بشنید و پیش پدر بار کنت
نبیند کسی نیز در انجمن — دل شیر دارد تن ژنده پیل
ز پیشش نخواند و نگوید سخن — بدیدار شاه آید بستش نیاز
ورا بر سر انجمن کرد خوار — که گر کو و کانرا بکاری بزرگ
که آواز نرباید نشنید و — ز رستم همی پیل جنگی کند
که آن پیل جنگاور رزمساز — چرا نی همی ساز داز خویشتن
بیالای او زین زرین کنند — پس آن لشکر نامور صد هزار

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

پیاده شد و دادیل را درود — پس از آفرین کرد که یک خدای
بدین تن درست آمدی پاسپاس — نشینیم یک جای و باسخ دهیم
خود زین سخن رهنمای منست — که من زین سخنها لگویم دروغ
بدین تازه رویی نگر دیدی — نمانی همی جسد سیاوخش را
بیالا و فرست بنزد پدر — خنک شهر ایران که تخت ترا
بجوید ز تخت اندر آید بکرد — سه دشمنان از تو پر بیم باد

چو بشنید گشتاسپ اسفندیار

ندانم از و گنج و گوهر دریغ — وگر باز گردم از و نا امید
تو دانی که آن تا بداد نکند — زداره بدو گفت سندیش ازین
ندانم یکیتی جوا سفندیار — نیاید نهروی او کار بد
زداره بیا مد بنزد یک زال — بیاید دمان تاب میر مند
عمارهٔ اکران کرد بر شش دره — باشد مارا روی با او سپید
بجوید کسی رزم و کین پیش ازین
بدیدار او زابلستان سپاه — ندیدار او زابلیان یک سپید
پیر سید از فرخ اسفندیار — سرشش تیز گشته زبیم و کرند
نخستین در و دش ز رستم بداد — همی بود تا بهمن آرد فرود
بدو گفت چون رستم سلتن — همی بود شش پدر بر پای
بیا مد کنون تاب میر مند — بگفت آنچه بشنید از و سر بسر
ز بهمن برا شت اسفندیار — همان نیز نا دین اندر نهفت
تو کردن کشا ز اکجا دیدمی — نهنگان برآرد ز دریای نیل
جنین گفت پس با پشوتن برا — ندانم چه دارد همی با تو راز
بفرمود کاب سیه زین کنند — فرستی بپاشی دلیر و سترگ
بیا مد دمان تاب میر مند — دل نا مداران همی بشکنی
ازان سوفروشی برآورد خروش — ز سالش همانا نباشد شکن
تهمتن ز خرشش اندر آمد فرود — برفشد با فرخ اسفندیار
که با نامداران تو اسخا یکا — بفتراک بر کرده بکمند
جنین دان که یزدان گوا ی منست — وزین سوفراب یل تاج بخش
که روی سیاوخش اگر دیدمی — همی خواستم تا بود رهنمای
خنک شاه کو چون تو دارد پسر — همی در سخن رای نسپرد نهیم
درشم بخت آنکس که بر تو بزد — نکردم بهر جای کرد فروغ
مرا ن تاجدار جهان بخشش را
همه ساله بخت تو بر و زباد — پرستنده بیدار بخت ترا
دل بد سگالات بد و نیم باد

فرود آمد از بارهٔ نامدار

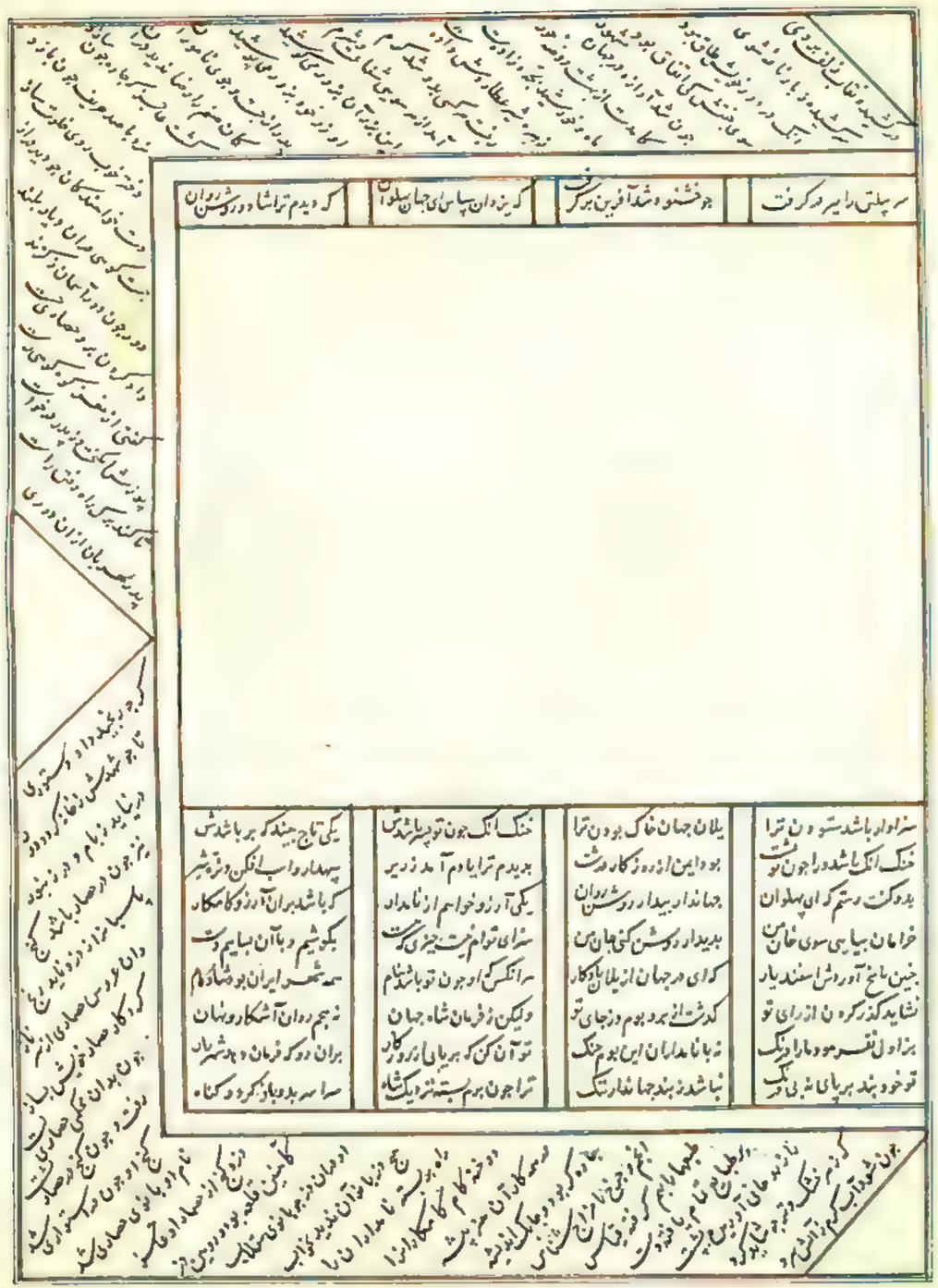

ازان بستگی من بجگر خسته ام | بپیش تو اندر کمر بسته ام
وزان پس چو من تاج بر سر نهم | جهانرا بخت تو اندر نهم
بدو گفت رستم که ای نامدار | همی جستم از دود و گرد و کار
دو گردن فرازیم بر روی زمین | خود مند و بیدار و روشن روان
همی باید اندر میان دو راه | دلت گوید اندر همی تاج و گاه
بگوی تو سپهبد سری داشتی | سر افراز شیری و کندآوری
کزین گونه از سر تو پیرون کنی | بگوشی و برخسته افسون کنی
کمر بند گز بندگاری بود | شکستی بود زشت کاری بود
بپاسخ چنین گفت اسفندیار | گرای از کیان جهان یادگار
ولیکن بشوتن شتابد که شاه | چه فرمود جوشن من برفتم برآ
فوگردون برین زفرمان من | برآن کیتی آمش بود جان من
که داند که فردا چه شاید بدن | بدین داستانها نباید زدن
بیکفته نجیر کردم سه | بجای بره گور خوردم سه
وزانجا بیک رخش بازگشت | دل خسته را اندر اندیشه گشت
بدو گفت کای مهتر نامدار | رسیدم بنزدیک اسفندیار
تو گفتی که شاه آفریدون گرد | بزرگی و دانایی او را سپرد
چو رستم بوقت ازاب تیره شد | پراندیشه شد نامدار بلند
چنین گفت با او دلیل اسفندیار | که کاری گرفتیم دشوار خوار
همان گر بیاید تحوانش نیز | مگر زین پرآید یکی را تفیر
بشوتن بدو گفت کان نامدان | براده که خواهد جوا سفندیار
دلم گشت ازان کار جون تو بهار | هم از رستم و هم ز اسفندیار
جوا گاهی از کار دین و هنر | بزرمان یزدان پرور ز گهر
شنیدم همه سر جه رستم بگفت | بزرگیش بارو همی بزو گفت
سوار جهان پور دستان سام | بیازی سر اندر نیارد بدام
بزرگی و از مانو دانا تری | بجنگ دلیری توانا تری

نمانم کز تاب جانی بیند | وبا بر تو آید بجنگی کزند
بیابان تو جندان زمن خواسته | که کرده و بیرو بومت آراسته
که خشم کنم دل بپیدار تو | کنون جون بپسندم من آزار تو
بتر سم که چشم بد آید بسیج | سر از خواب خوش بر کرایدی هیچ
یکی تنگ با شد مرا زین سخن | که تا جاودان آن نگردد کهن
بیایی نیایی سوی خان من | بنا شی بدین مرز مهمان من
زمن سر جه خواهی تو فرمان کنم | زدیدارت آرایش جان کنم
بشیند مرا زنده هرجند کس | که دشمن دولم بدخت و بس
حدیات کفتی نگفتی فروع | بگرزی نگیرند مردان فروغ
که اکنون بیایم سوی خان تو | بوم شاد یکهفته مهمان تو
ترا آرزو کرجنین آمدست | یک امروز باهی بسایم دست
بدو گفت رستم که ایدون کنم | شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بهنگام خوردن مرا باد خوان | تو با دو دو خویشن نشین نخوان
بیاسود دوان تا بایوان رسید | رخ زال سام نریمان بدید
سواریش دیدم جرسه سی | خرومند بازیب و با فرهی
بدیدن فزون آمد از آگهی | همی تافت ز و فرشاهنشهی
بشوتن که بدشاه را رهنمای | همانکه بیاهد بپیر و بسرای
بایوان رستم مرا کار نرست | وزانزو من راه و بیدار نرست
دل گشته ازو زنده بریان شود | سر از آشنایش کریان شود
براسان که دیدم شمار است | که یک نامور باه کرکین نخست
جو در کار تان کرم اکنون نگاه | بپندد همی بر خرد دیو راه
پر هیز و با جان ستیزه مکن | نیوشنده باش ازبراد سخن
نشاید دو پای در ابند تو | نداندیشد از فرد اورند تو
ترسم که این کار کرد و دراز | بزشتی میان دو کردن فراز
یکی بزم جوید یکی رزم کین | نگه کن که تا کیست با آفرین

آنلدر سیم بلشکرگاه اسفندیار و مناظره کردن

همان پیش یزدان شود سرنگون | بدین کیتی اندر نکوشش بود
تن پاک و جان ترا سود مند | بدو گفت سر جه کاهد ز بند
کسی را نفرمود کو رابخوان | سپهبد ز خالیگران خواست خوان
بیاراست شاه جامی بخورد | بدان مردی خود همی یاد کرد
ز خورده نگه داشت همان خوش | همی بود رستم بایوان خوش
بیارای تا زاد کامه را خوان | بخندید و گفت ای برادر تو خوان
هم اندوم نای رویین کشند | بزمهای تازش رزین کشند
تو آیین این نامور یاد دار | که ایدر بیاید اسفندیار
خوشیدن رخش شد تا دمیل | بیامد دمان تا بنزدیک آب
دلش بهره پیوند او بر کزید | همی گفت لشکر که این نامدار
همان رخش کوپی که ابر نشت | که با فر کری و جوا سفندیار
بیامد دمان تا بنزدیک پل | بدو گفت رستم که ای پهلوان
بیاسود و نوساز و فرخ جوان | بر انسان همی تاختی تا کجا
مشو تیز با پیر برنیزه خیز | بر انسان تو بر تا کپل نیل
برای ربدانش تنگ آریم | بر ینسان همی تاختی جوشت
سر اندر بهجوم نیاریم بزم | همانکه پدیره شدش نامدار
نخواهد زمن جنگ پوسیاه | بدو گفت رستم که ای پهلوان
بزرگان که دیدند بند مرا | کنون بوده تا بوده جان تو
کزان شیرفشان بخم کمند | جنین بوده تا بوده جان تو
ربودم سر و پای کردم بند | وزین نامداری شرم ایدت
مدان خویشتن برتر از آسمان | قرو زنج تخم نیوم منم
تبه کرده از کردش روزگار | همان شیرفشان بخم کمند مرا
کزین سام یل را نخواهم دلیر | نگه دار ایران و توران منم
بسی پهلوان جهان بوده ام | من از بهر این فرهاور بندتو
سپاهم ز یزدان کپل سال | بسی رنج و تیمار ها بوده ام
بخندید بارستم اسفندیار | جهانی هرو بر گشتند آفرین
جنین کرم بد روز وراه دراز | بجستم همی زین سخن نام و کام

نکوهش کردن اسفندیار رستم را

همی گفتم از یاد داران بگاه
بپوزش بیایم بر تو براه
بپرسند یاران ز رستم چه گفت
بدیدار گستهم شادان شوم
بی شاد دارم دل یکزمان

تو اکنون کرایین بریخ بر داشتی
بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیامم و بنشینم و بردارجام
زیزدان و تندی سرچرخ نام

بدشت خویش برجای کرد
زرستم همی مجلس آرای کرد
بجایی نشینم که مای منست

بفرمود هست که بر درگاه راست
نشست و بیاراست ز افسان و گوهر
خود را بپیغوره و بگشای چشم

همه پیش جایی نامور کو هست
که از تخمه سام کند آورم
کنی یاد و خرم دل پر نژاد

سزای مرا کر ترا نیست جای
مرا است پیروزی و نام و رای
که گر کرسی زرین بنه پیشگاه

بیاید بران کرسی زرنشست
بزرگان دیدار او بودند
پر از خشم دل مهتر نامدار

چنین گفت با رستم اسفندیار
همی رستخیز جهان داشتند
کای شیر دل مهتر نامدار

من ایدون شنیدستم از مرد دین
کمر جرخ و ماهی در ابشکرند
بگیتی نسوزنی ندارد نژاد

فراوان ز سامش نهان داشتند
تن زال هش اندرش فارغ بود
جو دیدش پدر نامش اسفندیار

هنر بود تا پیش دریا بر ند
ز جامه بر هنه تن خوارا و
مدیدا ندرو موج آهن و خسر

اگر چند بد کام و نا یاد بود
برین کوه بگذشت چندی سپهر
ز دستان مرورا خورش بود و کام

همی خواست افکند مر دا بداد
بر افکند سیمرغ بر زال سر
ز دیدار اما کس نه شاد کام

پدر برفت سامش لبی بی بهی
ودر ابر کشیدند و دادند تیز
بر هنه سوی سیستان سر کشید

ز مردی و دیدار و بالای او
همی بر خروشید و غو بر کشید
تنیا کام من ننگ و نام من

بدو گفت رستم که آرام گیر
دلت هش کژی بنا لد درست
هما نا ز دیوان بیالود سیر

جهاندار داند که دستان سام
بزرگست و سرکش و نامش بدید
بدو گفت کای نامور شهریار

نخستین بطوس اندرون اژدها
بدریا تن ماهیان بر فروخت
یکی بهمکین دیو بد بد گمان

دوانت ز دیوان بیالود سیر
بزرگست و با دانش و نیک نام
یکی نامور بود با تاج زر

که از جنگ او کس نیابد رها
وزو در هوا پر کرکس بسوخت
تنش بر زمین و سرش آسمان

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

توانی که بر گردی از پادشاهان سزا
همان سام پور و نریمان بدست
همانا شنیدستی آواز سام

بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
همش بوی و رنگ و منش خاک و سنگ
دلی خسته و اورا بخم تنگ دوش

بیاید بکستن دسیمرغ پر
بپرسش بجایی که بوکش کنام
بجنگ اندرون اژدها افکند

ز دیدار اما کس نه شاد کام
بجنگ اندرون اژدها افکند
بر هنه سوی سیستان سر کشید

دونان پس بمرد اوژن مرد
خجسته بزرگان و شاهان من
تنیا کام من ننگ و نام من

یکی سرو شد نا بسوده بپرش
بهر جا شاخ شد رستم آمد بپرش
بیاید و نا یاد سایی کرفت

برین کوه بر پادشایی کرفت
ازان دم که رستم برآمد بپیر
بزرگان و شاهان بر و آفرین

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بگوید بخن شاه چرکت راست
نریمان کرد از کیان بدست
بند در زمانه جنو نیک نام

تو آن کوی کز پادشاهان سزاست
همان سام پور و نریمان بدست
همانا شنیدستی آواز سام

بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
همش بوی و رنگ و منش خاک و سنگ
دلی خسته و اورا بخم تنگ دوش

همی پیل آکر کشیدی بدم
بند قلزم اورا بخم تنگ دوش
بدریای سیه اندرون کند دوش

وزان پس که ره رانگفت کردم
پیاده دوجا ماب آهنگران
علم تنگ شد با نگشان بردم
بهفتم ازا نجا بدان رزمگاه
فرودی بیستم گهر بر میان
بتوران و بین آنجمن کردم
یکی نیزه از بر سر کوه بود
ز هنگام تور و فریدون گرد
برافروختم آتش زردشت
که مارا بهر جای دشمن نماند
شنها شد اکنون با بر دراز
چنین گفت رستم با سفندیار
کنون داد ده تا بپاشم بشنو سخن
بگاه بسته بد کیو کو در زمان
ز بند گران بر دشش سوی تخت
مرا یار در سفتوان دشمن بود
بهم دم ز ایران بدو شکری
بهانه دار کاوس بسته بود
بایران گشیدم ز ماماران
بایران نشسته بد از اسیاب
پر داخت ایران و شد سوی چین
بچنگر و از پاک مادر بزاد
تو اند ر جهان پهلوان تو ی
که لراب را شاه بایت خواند
اگر جوخ باس تبا بد دوال

پدر دولت و من در گشتم زرزم
که ما را کشاید نه بند گران
تن از دست آهنگر ان بستدم
که کشتاب را خت کم کرد راه
سی رفتم از پس چو شیر ژیان
نهان روخ و سختی که من بردلم
که از بر تری دور از اندیشه بود
کس اندر جهان نام ایشان نبرد
که یارا بجنگ آورد بود تاخت
به بتها خا بر بر سن خاند

بلهراب از بند من بد رسید
همی کار آهنگران دیر بود
مرا فاخم سوزجانی نشت
که زیران شد از جاب از مش من
بخستم همی کین ایرانیان
نهانا ندیدست کو از پلنگ
جو رفتم مهابت پر ستان بدند
نمردن من آن بار در استدم
به پیروزی داد کریک خدای
به تنها تن خویش جستم نبرد

شد از ترک وی زمین نا بدید
دل مرد برآهنگ شیر بود
همه بند بر هم شکستم بدست
بدان سان یکی نا مدار انجمن
بخون بزرگان پستم میان
از ان شد سلاح کام نهنگ
سه سیصد بر سان مستان بدند
بتا نا مه من بر زمین بر زدم
پا یران بتاخ آمدم باز جای
بر خاش تیمار من کس نخورد
که کشته بجام می بر فراز
که کرد ار ماند ز ما یاد کار

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

ازین نامبردار مرد کهن
بشد کو شما کرز آزادی کوس
شد ایران بدو شاد و او بگذشت
که زیبر پی او جهان خرش بود
بجایی که بد نامور صفدی
ز دریغ و ز تیمار و خسته بود
خرد و شاه با لشکری بی کران
که فتنه مه بوم و کرده خراب
جهان شد سه اسبه پر از آوزن
که لراب را تاج بر سر نهاد
نو آیین فرا از تخت کیخسرو ی
وز و در جهان نام جنین بماند
بکرز گران دشمن هم کوشمال

اگر من ز خرقی بما نم ندان
که کندی دلی و مغز دیو سپید
سه جاه و را زا بکندم ز تن
وزان پس بر شد سوی ما مور ان
بکشتم بچنگ اندرون شاهشان
بیاورد هم از بند کاوس را
شب تیره تنها بر فتم ز پیش
بکوشش آمدش با نگ نوشس را
ز پشتش سیاوخش چون آمدی
همان یاره و تخت و تاج شما
ز تنگ اندر ان انجمن خاک خورد
بدین گونه گشتاسپی
بکرز گرانش بنام و کوشش

[illegible] کاوس [illegible] بیاورد [illegible] بیاورد [illegible] بیاورد

بشوق جنین گفت بابای کساد
کزی آب جام جنین می بیاد
می آورد و را شکر از اخوان
ز رستم همی در شگفتی بماند

هر سنگ مه رفتن آمد فراز
ز می لعل شد رستم سرفراز
جنین گفت با او دیل اسفندیار
که شاه ان بوی تا بود روزگار

می و سه چو خوردی تراپوش باد
روان ترا راستی توشش باد
بد و گفت رستم که ای نامدار
همیشه فرد با دت آموزگار

سهان می کو بابا د تو نوش گشت
روان فرد صندلی توش گشت
کزین گونه از دل تو بیرون کنی
بزرگی و هر دانش افزون کنی

ز دانش بدآرایش سوی جان من
شوی شاد یکسته مهمان من
سخن هر چه گفتی بجای آورم
فرمانش ل و سمای آورم

بیاسای جندین دو بد بکوش
سوی مردی یاز و بازآ رهوش
جنین گفت با او دیل اسفندیار
که تخمی که مه کرد نزدید مکار

تو فرد ا بینین ز نمرد ان هنر
جوم تاخت را به بندم کمر
تن خویش را نیز ماسای هیچ
پایران شود کار فردا مسیچ

بیفتی زمین فرصف کارزار
جنانم که با باد و میکساد
جوان شهر زابل بایران شویم
بنزدیک شاه دلیران شویم

هنر پیش بینی ز کشار رس
مجو اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پراندیشه شد
جهان مش او جون یکی بیشه شد

که کومن دهم است بند و را
وگر رستم از بند او بد شود
دو کار ست بره و بنغزین بد
نکو بیده رسمی جو آین بد

هم از بند او بد شود نام من
بکر و جهان مه کراند سخن
نکو بیدن من نکرد و کهن

که رستم ز دست جوانی گشت
همه نام من باز کرد و بتنگ
نماند ز من در جهان بوی و رنگ

وگر کشته آید بدشت نبرد
کر او شهریاری ز ایران گشت
نبرده سواری ز شیران گشت

بن برپس از مرگ نفرین بود
وگر من شوم کشته بر دست اودی
نماند بزاولستان رنگ و بوی

گسسته شود نام دستان سام
ولیکن جهان جرب کشار من
ازین پس بگویند بر انجمن

وگر هیچ ماند بوی زمن
جنین گفت پس با سه از ا نبرد
که اندیشه روی مرا کرد زرد

که جندین بگویی تو از کارزند
مگر کا هانی سخن دیگرست
که جرخ روان از کمان برترست

همه بند دیوان پدیری همی
که ا ید ون کر کشاب از تاج و تخت
نیاید همی سیر د از دو رخت

همی کر د کیتی دو اند ستد ا
زمینی نو سراسر پر آشوب گشت
فرو تیره و میهنش جون بیشه کرد

که تا کیت اندر جهان نامدار
زدیو ان کز بهر کاوس شاه
بماند بدو تاج و تخت بلند

که شاید که بر تاج نفرین کنیم
زمینی نو سراسر پر آشوب گشت
جوا دل نه اندر پژوهش نهی

پی رنج کاری بری است خوش
پر از غارت و خنجر و جوب گشت
جنین بر بلا کا مرانی مکن

زیزدان و ز روی من شرم دار
که با ند ه ات آید همه ساله
بکوشش مکن هیچ آهنگ من

زمانه همی تا خت بالسپاه
بدی پرده مایه دار سپاه
بکشتاب با د این سرانجام تخت

چو بشنید کر د نگ شش اسفندیار
بدانم کجو خیزد از کارزار
بدانکه کجان با فزو بود و بخت

کر پر فرستنده کا نا بود
اگر چند پیروزه دانا بود
که تا جنبز از یال پرون کنی

تو خواهی که مه کس این نشنود
بدین خوب کشار تو بکرود
تراسر دشیا رنیکی فزاید

بکو بند کو باخسرام و نوید
بیا مد و را کر د جندین امید
بدان تا سر انجام کار نبرد

مه خواهش او همی خوار داشت
زبانی پر از تلخ کشار داشت
نه بیچد ز کشار او مسر بتافت

بد و یا م اندر جهان خوب و زشت
از و بیت دو رخ و زو یم گشت
جنان د ان که من مسر ز فرمان بتاب

تو اکنون مخوا نی بر زال نون
سخن مه بر بشنیدی و ا بکوی
تراسر جه خوردی فزاینده باد

بکا ه آی و مر جنگ جاره مساز
کمن زین سپس کار بر ما دراز
سلامت مه د م با سا ز کن

بدانی که پیکار مردان مرد
بکو نه بر و روز تنگ و نبرد
که فردا به پینی تا بورد کاه

تراهر تنگ خشم جهان کمن
سرت را بکو پال درمان کمن
بدو کت رستم کر ای شیر دل

که تا نیز ه با نا مداران مرد
بیا ید بکاه
تو از پهلوی نوشش شنید

بر رستم جنین گفت کای نا جوی
بیینی تو و اسفان مرا
جان کرد و که با جنان مرا

ن من کو هم و نیز اسپم جو کوی
لب مرد بر نا پراز خنده شد
همی رستم آن خنده را بنج شد

وگر کشته کر دی بزار و نکاه
براتیز کشتی بدین کت و کوی
بینی تو آور د و مرد ان مرد

جو رستم بیا مد بپر د بسوای
ن من کر د بر نیز اسپم جو کوی
بکر ید بد و ره جگر ما د رت

حایون بدی کاه کار سن مکی
بدان تا د کر بنج با شهریار
بنو ید بآ و رد و که کا و زار

شنید آن سخنها یل اسفندیار
زمانی همی بود بر د پای
خنک روز کا ندر تو ید خشید

سنده کر برین بوم زابلستان
همان روز کیخسرو رنگ سیاه
که بر تخت تو نا مه ایی نشت

که جشید را داشتی در کنار
پیا ده بیا مد پس نا مداد
جراتیز کشتی پسر د بسوای

همان روز کز بهر کاوس شاه
سنده ا نش نام فغلول ستان
بزشتی بر د نام پاکیزه بان

زمینا نو سراسر پر آشوب گشت
که ا و را و یزه ان یکمنان
ن خوش او زو بوش نه خرم بشت

پیش اندرون نشست اسفندیار
بدی پر د ه مایه دار سپاه
همی خوا ست دیدار فرخ پدر

پر از غارت و خنجر و جوب گشت
کر ا و شش یز دان همی را ست
وزیری وی اندر جو جاب تاب

که با ند ه ات آمد ت از زوی
کنون مایه داری که شاب د ت
بنو ید ذ کیتی همی کر م و سود

گز و شا د شد کر د ش روزگار
بد یکر بشو تن کو نیک مرد
او از یم شیر او بیش شد

پس اندر همی دید شش اسفندیار
دل نیک مردان بد و زنده شد
کر کر د ی و مر د ی نشاید نشت

ندانم کجو خیزد از کارزار
جو ر کت او با بشو تن یکست
اکر با سلاح اندر آید بجنگ

بدانم از ین کو نه اب د سوار
یکی ژند پلت بر کو بنگ
یکی تیز کرز کران بر کشید

باز آمدن رستم نابوتر و سخن کفتن با زال

به تنهاتن خویش جویم نبرد
گشت ازاب رود و با لاگرفت
بجوشید اسندیار آن سخن
بفرمود تا بوشن رخوداری
بفرمود تا زین برابر سیاه
نهاد آن بن نیزه را برز سینا
سپه در شکفتی فرو ماندند
پس از بارگی با شتو تن بگفت
بران کوه نذر فشد سر و برزم
خروشش آمد از باره سر و برز
برین کوه ستیزه و بر بد کوش
بگو تا سوار آورم زاولی
بباشد بکام تو خون ریختن
ز ایوان بشکیر بر خاستی
چو باید برا جنگ اندستان
که ایرانیانرا بگشتی دهم
تراکر همی یاد باید بیاد
تو یلی جنگجوی و شم جنگخواه
وگر باره رستم جنگجویی
نهاد ند پیمان که شان سیجکس
بنیزه خداوان برآویختند
برافراز کردن برافراختند
برافراختند آن نشان یال را
چو شیر ژیان سر و آشوفته
گرفتند ازان پس دوال کمر

ز لشکر نخواهم کسی را بنجو کرد
همی ماند از کار کیتی شگفت
ازان شیر پرخاشجوی کهن
همان ترکش و نیزه و جنگجوی
نهاد ند و بر بند تا دیگ شاه
نه خاک سیه اندر آمد بزین
بران نامدار آفرین خواندند
که مارا نباید بر و یاد و بخت
که کشتی که اندر جهان تخت بزم
تو کشتی بدریا دشت نبرد
زده اتشه بکشان یکباره کوش
که باشند با نیزه گا بلی
ببینی تکاپوی و آویختن
ازین تند بالا مرا خواستی
وگر جنگ ایران و کابلستان
خود اندر جهان تاج بر سر نهم
مرا یاد مه گز نباید بکار
بگردیم با یکدگر گرد سپاه

کی باشد از تخت پیروز شاه
خروشید کای اینگ آراسیم
بپرسند و پرسید چوشن ز پشن
چو بیوشن بپوشید پر خاشجوی
بسان پلنگی که بر شت کوه
همی شد چو نیزه تهمتن رسید
چو تنها نه نیز تنها ردیم
چو کشتند تنها و یک سه و جوان
بین گفت رستم با واز سخت
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
برین گونه سختی بر آوختن
خوایند زمانی مرنگ آریم
که چندین چو کوهی همی نا بکار
حمانا تنگی ندیدی نشیب
مزانیت در کار این دین من
وگر پیش جنگ پلنگ آیدم
سر و کار با بخت خندان بود
سوی آفرین همی شد سوار
بایوان هندی خداوند رخ
نباشد بدین جنگ زیاد و رها

که باشد عیشه دلش برز داد
سر آورد آمد بر آرای گاه
بدانکه گراز خواب برخاستم
نهاد آن کلاه کیی بر سرش
زنرد و زشادی که بود اندروی
نشیند بر انگیزد از کور شود
مرد را بران باره تنها بدید
زستی بران تند بالا دوم
دو شیر سر افراز و دو پهلوان
کای مرد شادان دل نیکبخت
برین گونه سختی بر آوختن
خوایند زمانی مرنگ آریم
که چندین چو کوهی همی نا بکار
حمانا تنگی ندیدی نشیب
مزانیت در کار این دین من
وگر پیش جنگ پلنگ آیدم
سر و کار با بخت خندان بود
سوی آفرین همی شد سوار
بایوان هندی خداوند رخ
نباشد بدین جنگ زیاد و رها

مرزوکردن رستم و اسفندیار نوبت اول

خوی و خون از چوشن فرو رخشید
جب و راست سر و سینه تاخشد
ز زین بر کشیدند کوپال را
بر انداختند آن نشان یال را
برافراختند آن نشان یال را
چو شیر ژیان سر و آشوفته
گرفتند ازان پس دوال کمر

بنین تا سنانها بهم بر شکست
ز نیزه ری اسپان و ز خم سران
همی ریخشد اندر آورد و گرد
فرو مانده از کار دست سران
همی زور کرد این بران آن بر ین
بخشید یک شیر از پشت زین

پر اکند کشتند از آورد گاه
بدانکه که جنگ یلان شد رها
بایرانیان گفت رستم کجاست
همی دست رستم نخواهید دست
بر آشفت ازان پور اسفندیار
بر آشفت بر سگزی نامدار
فرمود تا بایل اسفندیار
اگر جنگ بر نادرستی کنید
زواره بفرمود کاندر رسید
بگشتند از ایرانیان بیشمار
یکی نامور بود الوای نام
بگانیزه رستم او داشتی
چو نوشاد راز دور او را بدید
زواره برانگیخت اسب نبرد
زواره یکی نیزه زد بر برش
بر اسپش یکی دل پر از بر برش
جوانی که بد نام او مهر نوش
ز دور اسپکر بر اب آورد گیف
بر آویخت با نامور مهر نوش
چو شیران جنگی بر آشفتند
یکی تیغ بگزار د و کورا ند
ز خون لعل شد خاک آورد گاه
بجایی که بود آتش کارزار
بماند ز کردار نا خردان
ز ناپاک زادان بر آورد گرد
چنین است چنان کرد نکشان

نمی گشته مردان را پسان تباه
همی دیر شد رستم زال باز
درین روز خاش شتن چرا
بین ند که بر نشاید نشت
سواری بداب اندر افکن زنامدار
ز بازا بکشنام بکشاد و خواه
چنین با سکان سا نین کا مدار
بکار اندرون پیش ستی کنید
سران سپه را بدید و رسید
چو نوشاد آن دید بر گشت کار
شد آغشته اندر دمان خون و خاک
زواره بیا و رد از انبوه سپاه
شما سوی رستم بجنگ آمید
زواره بدشنام اب بر کشاد
جوان کز نوشادش بود نام
چنین گفت کاری که پرسش
که هجده سر از راه و فرمان اوی
بینید پیکار جنگاوران
زواره بیا مد نشت سپاه
سمند سر افراز ما بر نشت

نشستن نوشاد و مهر نوش بر زواره و مرزوکردن

بزد دست و تیغ از میان بر کشید
چندی بنوشاد بر آواز کرد
بخاک اندر آمد همانگه سرش
جوانی که بد نام او مهر نوش
ز دریا بگه بر اب آورد گیف
دو رویه ز لشکر بر آمد خروش
همی تیغ بر یکدگر کوفتند
سر نامدارش نگا کی افکند
ز خون لعل شد خاک آورد گاه
بجایی که بود آتش کارزار
بماند ز کردار نا خردان
ز ناپاک زادان بر آورد گرد
چنین است چنان کرد نکشان

بزد بر سر و ترک آن نامدار
که او را فکندی کنون پای در
چو نوشاد نا مور کشته شد
نمی شد دل مهر نوشش زجای
ز ایران دو فرامرز چون پیل مست
گرانمایه مهتر جوان
بر آورد که تیز شد مهر نوشش
بزد تیغ بر گردن اسفندیار
چو بهمن برادرش کشته دید
بدو گفت کای نره شیر ژیان
دو پور تو نوشاد و مهر نوش
دل مهر و بیدار شد پر ز خشم
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ

سه گرد پر گستوان جاک جاک
یکی لشکر و داغ دل کینه خواه
خرامان بکام نهنگ آمدید
همی کرد و کشاد نا خوب یاد
سر افراز و جنگ افگن و شاه کام
بفرمان یزدان گذر نرنشت
گریاره گذشتی ز چندان اوی
بتیغ و سنان و بگرز گران
و یا ده برآمد ز آورد گاه
بیاید یکی تیغ هندی بدست
سر افراز و اب افگن و شاه کام
پس اشت و تیغ نکد اشتی
بدو نیم شد تا میان سوار
جوانی راسن نخوانم سوار
سپه را همه روز بر گشته شد
برانگیخت آن باره رکامزن
بیاید یکی تیغ هندی بدست
یکی شاه زاده یکی پهلوان
بنوشش سمی با فرامرز توش
سر باد پایان اندر آمد بپش
زنین زیر او چون کلا آغشته دید
سیاسی بجنگ آمد از نیکبان
بزاری بسگزی سپرد نه سوس
پر از تاب مغز و پر از آب چشم
ترا نیست آرایش نام و ننگ

زخم زدن اسفندیار رستم را

ندانی که مردان پیمان شکن
نترسی که پرسند روز شمار
ندارد زمین ششم رزم کار

برآری بگفتی ازان بر کمر
دمان بیر کی هم بزرگشته اند
دو سکزی دو پور دراکشته اند

بخواهد شدن تشنه پر آب خون
بلرزید برسان شاخ درخت
جو بشنید رستم نخی کرد سخت

بگیرد سر شاه سوگند خورد
کسی کین چنین کرد نشنود هم
که من جنگ مرگز نفرمود هم

بکین کرا مایکا نشان بکش
بیارم برشاه یزدان پرست
فراسر زرا نیز بسته دو دست

بریزیم ناخوب و ناخوش بود
که هرکین طاوس نر خون بار
برستم چنین گفت اسفندیار

تن رخش چون رأت پیکان تیر
کزآمد زمانت بتنگی فراز
تو ای بدنشان جاره خویش ساز

بکرد کین باخداوند کس
بخوبند کین باخداوند کس
بدان تا کس از بندگان زین بس

بزن تا ملک شاهت برهم زند
نخون کرا مایکان رفته گیر
وگرکشته آیی بپیکان تیر

جو آید مگر کم شدن آب روی
بدرکت رستم کزین کنده کوی
بیزدان کرای دزیزدان کشای

که اولیت بر نیک و بد رهنمای
بیر بر ژوه راسی دو خشد
کمان بر کر فشد و تیر بفکند

همی کم شد از روی خورشید رنگ
توستی کس از پشت پدری کمان
زپیکان همی آتش افروخشد

برو ها و چهرش پر از رنگ شد
تو گفتی که خورشید شد ده شعاع
جواو دست برد بتیر و کمان

شدی آفتاب از نهیبش نهان
برخشم و بر رستم افزون شدش
یکی چوبخ را برکشید آن شجاع

زره پیش او بچو قرطاس بود
تن رستم از تیر خسته شدی
بپنداخت تیری و بیرا زکمان

تن رستم و خشم جنگی تخت
بیاید بروتیر و رستم بکار
جواو از کمان تیر کشاد و شت

بفکند باره امرد جنگی درست
یا ید بفرمان پیروز گر
تن رخش ازان تیرها گاشت

گر و بین کمند پس رستم اندر آی
جو چاره شد کار رستم و سوار
چنین گفت پس رستم نامدار

یکی چاره سازید پیچاره وار
سرنامور سوی بالا نهاد
فرود آمد از رخش خوم بجوبار

جنین از خداوند یکتا نه شد
شد بت و لرزان کر میستود
بیالای رستم همی بنگرید خون

بدرکت کاوه رستم نامدار
نخندید بجون دیدش اسفندیار
چرا کم شد آن نیروی پیل مست

جوآواز شیر ژیان بشنوی
کریزان بیالا چرا بر شدی
تو آنی که دیوان ترا کر ستند

زجنگ چنین مت کوتاه کرد
چرا پیل جنگی جو روبا بگشت
دوان از تف تیغ تو بر یان شدی

خروشان همی تاخت تا جای جنگ
سیه شد جهان بش خشش برنگ
که از زور و با خستگی بر کشید

که پوشند زبهمد تو خفتان کین
هدو گفت اب مرا برنشین
همه خستگیهاش ثابت دید

برین خستگیها برآزار کیست
نگه کن کر تا جاره کار چیست
کزین دوره تا سام شد زنگ روی

باز آمدن اسفندیار بلشکرگاه خود

شبی راسه آرام بدین روزگار
من آیم کنون کو بامم دراز
جو رخش همان جاره خویش یافت

دو دیده سوی خویش نهاد تست
خروشید کای رستم نامدار
زمانی همی ماند اسفندیار

که خواهد بدن مرترا رهنمای
براسخ و بکشای تیغ از میان
سلح بفکن از مت تیر و کمان

کزین پس نیابی تو راه سخن
زکرداریای کناهت برم
برین خستکی مش شاهت برم

یکی رانکیهان این مرز کن
بپوزش سوی کر جشد کناه
کنایی که کردی زیزدان بخواه

که پرون شوی زین پسینی سرای
زرزم و زدت کوتاه کرد
چنین گفت رستم که بیکار کشت

شب تیره مرکز که جوید نبرد
بیایم کسی را که دارم پرش
من اکنون بدین سوی ایران شوم

بیایم کنم مرجه فرمان تست
که اورا بدرکت رسد رهنمای
زواره فرامرز و دستان سام

بپدیرم همی من فریب ترا
بدرکت رویین تن اسفندیار
تو مردی بزرگی و فرزانه ای

بیایوان دهی کام گرگی مخاه
سخن هر چ شنیدی از من مکن
بجان داده مت اشتی زینهار

شوم جامه ماه بیرون کنم
جو برکشت از پی اسفندیار
بدرکت رستم کابدون کنم

زیزدان نمی داد تن را فرود
همی کشتکای داور کامکار
زیبکار جستم جو کشتی زرود

که گیرد دل و راه آیین من
جواسفندیار از تنش بنگرید
که خواهد زکرد نکشان کین من

یکی زنده پیلت یاد آورد
کذر کرد با خستکیها بر آب
همی کشت کای داور کامکار

سر خود سوی آسمان برکشید
همی کشت کای داور کامکار

باز آمدن اسفندیار بلشکرگاه خود

بشوتن بیاید پر از درد و خروش
سراپرده شاه پر خاک بود
فرستاده شان زی خداوند تاج

نهاد آن سر کشکان بر کنار
همی کشت زاری دو کرد جوان
جو تابوت نوشاد در مهروش

فرود آمد از باره اسفندیار
پیای ترستاد تا نزد پدر
بجرم اندرت کاد اسفندیار

بتابوت زرین نهاده بساج
جو تابوت نوشاد در مهروش
که سوی نه بینم زخون رخش

تو کشتی بآب اندر آراستی
زرستم همی جاکری خواستی
نشاید بجان اندر آویختن

بجرم اندرت کاد اسفندیار
ندانم جو آرد بر روزکار
سخنهای رستم همی یاد کرد

بازآمدن رستم از مکاه بایوان خویش

برستم نگه کرد و او رو ز من
بدان زور و دریای آن پلنگ
نیایش کرفتم بیزدان پاک
کز و پشت امید و زینهار باد

که پرور دکاری که جان آفرید
بران آفرین کو جهان آفرید
بجان کار دارد فرستاد اوی
بدریای چین رفت بدشت اوی

سی برکشیدی ز مرمانهنگ
بدم درکشیدی ز مامون پلنگ
بدانسان بخستم تنش را بتیر
که از خون او کشت خاک آبکیر

پیاده چهان زبالا برفت
سوی رود با کبر و شیده فرت
سر استرش پر ز پیکان تیر
ز ایوان روانش بکیوان شود

برانم کجون او بایوان شود
ازان خستکیهاش بریان شدند
مرورا بران کونه بستان بدید

وزان روی رستم بایوان رسید
بیامد ز واره کشادش میان
وزان خستکیها سی خرده دوی

زواره فرامرز کریان شدند
پیرودند هر کس که بد چاره جوی
نشستند یکسر همه پرش

ازو برکشیدند پیر بنیان
بدیدم بدینسان کرامی پسر
بران خستکیها بمالید روی

بفرمود تا رخش را پیش اوی
وز و در جهان پرز تیمار تن
که آغاز بود آنچ بایست بود

سی کفت من زنده با پسر
بکشاد و کرد ار جنی آتشی
که آن شیر دل را فروزش کم

پیشست کاری که دشوار تر
ندیدم بهردی کهکار زار
شخابش ز خشم و ز نامت

بجوید همه جز سی نا خوشی
رسیدم بهر سو بکرد جهان
خبر یافتم ز آشکار و نهان

که من هجو رویین اسفندیار
ز دم هر زمین هر چو یک شاخ بید
بدستم بدی سنک چون پاد تک

کرفتم کمر کاه و یو سپید
کرا بنده جنک مرا داشت خوار
نهان داشتی خویشتن زیر سنک

کرفتم کمر کاه اسفندیار
ز دم چند بر کبر اسفندیار
جنان کز دیدند بر سرش خار

هد تکم ز سندان کذر یافتی
زبون داشتی کر سپر یافتی
دران تیرکی چشم وی خیره شد

نبرد سی بجوشن اندر برش
ز آن تاره پریان بر سرش
که فردا بکردام از خشم جای

برستم من از جنک آن اژدها
ندانم کزین جشن آید ما
اکر چه ز بد سیر دیر آید اوی

بجایی شوم کو نیابد نشان
بزاولستان کر کمند سرفشان
بکر مرک را کان سری دکرست

بد و کفت زال ای پسر هوشدار
سخن چون بپای آوری کوشدار
ماند بر و بوم و کشور بجای

یکی چاره دانم من این را کزین
کر ایدر سیمرغ را یاد خواهم درین
اکر چاره دانی بسان اندرین

وکر نشود بوم ما پر کزند
ز اسفندیار آن کو بد بسند
بیارند بالای تابوت زرین

کر جان من زین تن اژدها
های دیخت تو یابد رها
بپوشند یکسر همه برنیان

ز ایوان دو بچه بر آتش برند
برافشند بالا و سر شیار کرد
بکیرند هیزم ز هر کونه ای

ز بچه یکی آتشی بر فروخت
ز بالای آن پرخنی بسوخت
بسوزند یکسر همه بی کفن

آمدن سیمرغ بمدد زال و فرستادن

بهر یک ماسی ز ان تیر شش کرشت
همانکه جو مرغ از هوا اندکرید
نشسته برش زال با برغ و مرد
بپرسش سه بفر مود تا بوی کرد
چنین کفت کین به بدشمن رساد
ز ان خستکی پیم جانت دبس
بیامد بدین کشور ا سفندیار
بدو کفت سیمرغ کای پهلوان
جو چنین یکی کار سازم درست
بفرمای تا رخش را سجنان
تهمتن به بیجید برات راست
جو رستم بدان تند بالا رسید

آمدن سیمرغ بمدد زال و فرستادن

زبرد او مرغ اندر آمد بکرد
ز خون بر دو برغ برهمی جوی کرد
کز آمد بدان بد بد نژاد
ازان خسته ترکس نبیند کسا
نکو بد همی جست هر کار زار
بداش اندرین کار سته روان
تو اخ بنا بد بخونا به پشت
بیارند شش تو اند رزمان
بنام جهاندار بر پای خاست
همان مرغ روشن دل آزاد بدید

بشد تیز با مور زال از فراز
بدو کفت سیمرغ شادا جو بود
تن رستم شیر دل خسته شد
همان رخش رستم کز جهان ندست
تو اهد همی کشور و تاج و تخت
سزد کر نمایی بین رخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال
بر رستم آمد فرستاده مرد
بیامد تن از خستکی کشته رش
بدو کفت کای شاه پیل بلند

تو کفتی هوا جون سیاه ابر کشت
ز خشیدن آتش تیز دید
ستوه شد ز فرزان و دیو و ددان
که آمد بدین شب دو روز شبان
ز پیکان شب و روز شبان شد درخت
بر و بار خواهد همی از درخت
همان سه فرامرز را خواند پیش
کز لشی باره بر افراز بال
سخنهای کستهم همی یاد کرد
همان رخش آورید نزدش
زدست کسی کشتی بدینسان نرند

کشتن اسفندیار بر دست رستم

بدو گفت اکنون که اسفندیار
بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و جوی و زاری مدار

مکر باز کرده بشیرین سخن
بیا و آیدش روزگار کهن
که چندین پوی تو اندر جهان

نه چنین سواری جوانمرد و یار
نهد تخت جون او یکی شهریار
چو پوزش کنی چند و بندی بپوی

بزه کن گناه اندر این جوی کن
برین کوه پرورده و آب زن
ابر چشم او رات کن بر دو روی

زمانه بپردازد از جشم
بخشت بخت اندازی تو خشم
تن زالی را مرغ پدرود کرد

وز انجا که شادمان برپرید
جوانمرد سوار رستم اورا بدید
یکی آتشی تیز برپای کرد

یکی تیر پیکان بدو در نشاند
چو شد دست پیدا بدو بر نشاند
پسید، همانگه ز کار بدید

بپوشید رستم سلیح نبرد
خروشی برآورد و پیکار جوی
کرای شیر دل مهتر انجمن

بر آمد برلشکر نامدار
برآویز با رستم کینه کش
جوشنید آوازش این خواب خوش

بر افراشت رستم جارهٔ چرمی
بر مرد جاه و نباشد دلیر
کانی نبرد م کز رستم زراه

تو برخیز اکنون از این خواب خوش
زپیکان بنوک ارج پیدا برش
شنیدم که دستان جادو درست

چنین گفت بیژن بشوتن که شیر
نیاید مرا باد و این باغ و بر
بشوتن بدو گفت ما آب چشم

همانا بشب خواب ناکرده
که این آورد مرزمان نوجوان
بیان جهان این دریغ بود

ندانم که بخت که شد کند رو
بدل شادمان لب ز کار و کوی
بپوشید چون ابل اسفندیار

وز انجا بیاورد روی نهاد
فراشت کرد و توسن پرخاشجوی
فروشید چون روی رستم بدید

بدان سان که از من بجستی تو دور
کمان در برو تیر پرخاشجوی
تو را جاودی زال کشتی ندید

جنان شد دل و مغز نرای و هوش
بنودت دل و مغز نرای و هوش
کنون رفتی جاودی ساختی

کزین پس نبینند ترا زنده زال
کزایدر بیارد یکی جارهٔ چرم
بکوبت از ان کونه امروز بال

بیاورد و بر تیر بنهاد شست
کرای سیر ناکشته از کارزار
من امروز نه سوی جنگ آمدم

خرد را کمین کرد دل اندر هلاک
خرد با تو امروز همراه نیست
تو با من بیهداد کوشی همی

بشوشاد و تابش فرستاد تاک
بشوشاد و تابش فرستاد تاک
بخورشید ماه و بناهید و ناهید

وز آن پس بزه کرد بر چرم گاو
بیابی بپیش یکی خان من
بکشتم بر بارگیهای خوش

بدو گفت رستم که ای بدنژاد
که من کرده کردم بروز فراز
کنم بارگیهای تو را بدرود

کمان را بزه کرد و بگشاد شست
بیامد خدنگ گوزن افکنی
بیامد بر آن سینهٔ پیلتن

بدو گفت رستم که ای بدنژاد
بدو گفت سیمرغ از اسفندیار
که ای دیو ناپاک ناپاک دین

بدو گفت رستم که ای بدنژاد
که ای دیو ناپاک ناپاک دین
بدو گفت رستم که ای بدنژاد

بدو گفت رستم که ای بدنژاد
بدو گفت رستم که ای بدنژاد

برابر همی باتو آیم براه
بجنبی و داد مانیچ که مرد نژیب
نگه کن که دانای مشین چه گفت
اگر زنده خواهی که مانی بجای
کهن نام من زشت و بدجان تو خوار

خواندن کودکی دم و شکل بز

کژ و کج سام و نریمان و زال
همه مر ترا پاک فرمان کنند
ز دل دور کن شهریارا تو کین
که از بند تا جاودان نام بد
مرا کوبی از راه یزدان بگرد

بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان
بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان

بپوشد بخون رخ چو دیبای ارژنگ
بدرد همه جوشن و خفتان و ترگ
بخاک اندر آرد سر نامجوی
بدرد دل مادر اندر سوگ
بماند بدو نام تا رستخیز

کهتر چو فرمان دهی شاه را
که سر گر بماند از تنم بر درخت
نیم روز پرخاش و درد و نهیب
بستین بمن بند مار بلاسای
که جز بد نیاید ازین کارزار

بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان

کشاده کمر شادی جان ما
گر رزم بد خواه را بشکنند
جهانرا بچشم جوانی ببین
بماند مرا راز تو بد کی سزد
ز فرمان شاه جهانبان بگرد

بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان

اگر کشتنی ام کشد شاید
همی جاره جویم که تا روز کار
از ایوان و خوان چند کوبی همی
وگر باره رستم زبان برکشاد
مرا بابت کوه و دشت شماوند

خواندن کودکی دم خشکی

همه پاک پیش تو کرده آورم
از ان پس به تشت پرستار دهم
جز از بند بر من ترا حکم هست
بر ستم چنین گفت اسفندیار
مرا تا نگوئی ز فرمان شه نشد برون

بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان

همان نیز گر بند فرمایدم
ترا اسیر کرد انداز کار زار
رخ آشتی را بشوئی بسی
کهن شهریارا نه بیداد یاد
ابا باره و طوق و با کوشوار

سر زنیایی نا جی مهتر نشد همی

دگر باره چون لعل جاماسپ را
دگر کودکی بر گشیده ترنگ
دگر کشتنی ها و دیبای چین
دگر یوزپلنگ و دگر باز شاه
دگر جوشن و خود و شمشیر و گرز

بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان

بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان

تهمتن گزاند و کان را نواخت
بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم آن نامدار
سیه شد جهان پیش اسفندیار

فرستاد و بنواخت و بنشاند جای
بپرسید و بشنید و بنهاد رای
بپیچید و بگشاد و بنمود راز
بپوشید و بنهاد و بگشاد روی
بپرسید و بشنید و بنهاد گوش

فرستاد و بنواخت و بنشاند جای
بپرسید و بشنید و بنهاد رای
بپیچید و بگشاد و بنمود راز
بپوشید و بنهاد و بگشاد روی
بپرسید و بشنید و بنهاد گوش

ازو دور شد آتش و نرمی
ز خون لعل شد خاک آورد گاه
بلند آسمان بر زمین برزنی
بخفتی برین باره نام دار
بسوزد دل مهربانان بدت

بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان

نخم آورد بالای سرو سهی
کز و نرگس یال سب سیاه
تو آنی که گفتند در دین تنی
بیک تیر برگشتی از کارزار
هم اکنون بخاک اندر آید درست
زمانی همی بود تا یافت هوش
همانگه بهمن رسید آگهی

بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان

نگون شد سر شاه یزدان پرست
جنین گفت رستم با سفندیار
ز دست صد و شصت تیر خدنگ
بیک تیر سیمرغ کرفی ز خنگ
همانگه سر نام بردار شاه
سر تیر بگرفت و بیرون کشید
بیامد بپرسش بشوتن بگفت

بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان

بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان

بینداد جایی کمانش ز دست
کز آورد گاهی آن تخم زفتی بیاد
بخود دم تا ایدم از نام ننگ
ز دی بر سراب خود سر دو رنگ
نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همه پر و پیکانش در خون کشید
کر این کار ماکث با در دست

بپرسند ازو هر سه یک چیز یکسان

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک
یکی تیر پرخون بدت اندرون
همی کشت بهمن بخاک اندرون
جوانان گردنکش اندر رکاب
همی کشت زاری بیل اسفندیار
که کشت این سپندیده دندان پیل
کجا شد دل و پوشش آهنین تو
که نفرین برین تخت و این تاج باد
سزد گر بیاریم هرگز بیاد
که این بود بهمن از تاج و گاه
زبان آمد باز کرد و بدم
نماند کس اندر بسیط سرای
خرد را برین رهنمای آورم
بدین کز نگه کن که دارد بهشت
که او را بندو بند جهان داد شاه
مرا رنج بهمن آمد از کار زاد
همه رزم گردنکشان جسته ام
بدیدم کمان و بر و شست او
چو ورویش سر آمد بینداختم
بپرهیز یکدم نشاید زدن
که اکنون سر آمد مرا روزگار
بدای سپهر دغا باز من

جهان گشت ازین در بهر جایگاه
بدریدند جنگی برش پرزخون
بمالید رخ را بران گرم خون
مرد را بر آهخت شمشیر کین
پر از آرزو جان آزاده مرد
همی خون سته و نداد از شهریار
جهانبوی و رزم آور شهریار
که آکند با موج دریای نیل
توانایی و اختر دین تو
سزد گر بیاریم هرگز بیاد
بران مرد بد کارگشتاب شاه
که این بود بهمن از تاج و گاه
زبان آمد باز کرد و بدم
نماند کس اندر بسیط سرای
خرد را برین رهنمای آورم
بند ذو مراورد زگاه کریز
بدین کز نگه کن که دارد بهشت
که او را بندو بند جهان داد شاه
مرا رنج بهمن آمد از کار زاد
همه رزم گردنکشان جسته ام
بدیدم کمان و بر و شست او
چو ورویش سر آمد بینداختم
بپرهیز یکدم نشاید زدن
که اکنون سر آمد مرا روزگار
بدای سپهر دغا باز من

برفشد هسود و پیاده دوان
بشوتن برو جامه را کرد چاک
بشوتن همی گفت ای از جهان
جهان کرد پاک از بدت پرست
فراوان برو بگذرد روزگار
بشوتن برو بر همی مویه کرد
که کند این چنین کوه جنگی زجای
چرا آمد بروی تو از چشم بد
کنون کامد این سوگ جنگ آبکار
بگون تو دلاور سوار نامزد
چنین گفت دخت اسفندیار
تن زنده را خاک باشد نهال
جهان پاک زاده نیاکان من
فراوان بگوشیده ام در جهان
جوانمردی من گرفت این سخن دو
ایا مد جنانت کاندر بهشت
برین جوب شد روز کار پسر
چرا اسفندیار این سخن یاد کرد
جنانت کو گفت یکسر سخن
سواری ندیدم چو اسفندیار
سوی چاره گشتم ز بخارگی
گرو راسمی روز بازآمدی
جنانت کز بد بهانه منم
تو اکنون پر میز خیز ایدرای
بگوشی و ازابجای آوری

زپیش سپه تا بر پهلوان
فروشان ببر بر همی رخت خاک
که داند همی آشکار و نهان
پیند کار مه کز نیاز بدت
که مه کز نبیند جنو یکسواد
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
که افکند شیر ژیان را بپای
که بر بد کنش پیکان بدرید
همی خاک بیخت بر روی کار
بیاری برآورد از جنت گرد
که بهمن این بود از روزگار
تو از کشتن من بریمان منال
گزیده سر افراز و پاکان من
چو در آشکار و چو اندر نهان
نبد بسته شدت امر همی
دل افروز من بر در دشت
تو سیمرغ و رزم آور جاه کر
به بیجاده و گرز رستم بدرد
تو مردی بگرز گران بینگند من
زره دار با چوشن کارزار
نداد م بدو سر بیکبار گی
مرا کار کن گی فراز آمدی
تو زین تیر کز بر نشانه منم
که مارا دگر گونه ترک ای
بزرگی بران رهنمای آوری

تهمتن بگشارا و داشت گوش
چو بشنید بهمن فرامرز را
پیاده بیامد برش با خروش
بر فشده دامن بخون در کشان
چو رستم همی گفت زال ای پسر
تراپیش کریم بدر و جسگر
که هرگز کرا و خون اسفندیار
بهریزه در ابشگرد روزگار
جنین گفت با رستم اسفندیار
که از تو ندیدم بد روزگار
برزم اژ برین بنده و جان
نه بیخ و رستم نه تیر و کمان
مرا گفت دوسیستان را بسوز
نخواهم کزین پس بود نیم روز
کنون بهمن آن نامور پور من
فرومند و بیدار و دستور من
بزاولستان بر و باشاه دار
سخنهای بدگوسران باد دار
می و رامش و رزم جوگان و بار
بزرگی و بر خوردن از روزگار
که بهمن یکی شهریاری بود
جهانرا نو یاد کاری بود
که گر بگذری زین سخن نگذرم
سخن هر چه گفتی تو فرمان هم
ز رستم چو بشنید کو یا سخن
بدو گفت کای پهلوان کهن
گران نیکی بیها که تو کرده
رشایان یکی سور آورده

اندر کردن اسفندیار بشوتن را

تو لشکر بیاران و شو باز جای
سه مهر با ذیر نام تو کشت
یدکس نیارت کرد از تو یاد
نهانی بکشتن فرستادیم
بایران جو دین بهی راست کشت
کنون زین جهان کام دل یافتی
ترا تاج تابوت و کوشش ترا
شش این اژکج و زتاج و گاه
که زو باز کردی بباد و بکوی
پس من تو زوده آیی اژ میان
ز دیدار من ذاری اژ دیده

جو رفتی بایران پدر را بگوی
امیدم نه این بود ترو نیک تو
بایران جو دین بهی راست کشت
کنون زین جهان کام دل یافتی
ترا تاج تابوت و کوشش ترا
شش این اژکج و زتاج و گاه
که زو باز کردی بباد و بکوی
پس من تو زوده آیی اژ میان
ز دیدار من ذاری اژ دیده

جو رستم بگشتاسپ آمد بگاه
بیاورد بهمن بر شاه زود
بیاورد بهمن بر شاه زود
بیاورد بهمن بر شاه زود
بیاورد بهمن بر شاه زود
بیاورد بهمن بر شاه زود
بیاورد بهمن بر شاه زود
بیاورد بهمن بر شاه زود
بیاورد بهمن بر شاه زود
بیاورد بهمن بر شاه زود

رسیدن بابوی اسفندیار با یزدان

خان خواهر اخوا وجنت مرا — که جویان بد بندی نست مرا — بگویی بدان پرستنده دان — که پدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید — ورا کیخ راجان من شد کلید — نرستادم اینک بنزدیک ای — بشرم آورد جان تاریک ای
بگفت این و برزد یکی تیز دم — بدو سی کشتاب آمد ستم — حمانگه برفت از برش جان پاک — تنش خسته افکنده بر تیره خاک
همه جامه رستم بر و پاره کرد — سرشس پر ز خاک و دلش پر ز درد — همی گفت زاری بنزد سواد — بیاشاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده مر جهان نام من — بدآمد ز کشتاب فرجام من — جو بسیار بگریست تا کشته گشت — کرای مر جهان شاپور دخت
روان تو باد آسمان هشت — بدانیش تو بد رو و بد سرنوشت — ثنایت پدرفت اندر زمینهاد
ز دستان نرستیدی ای بی وفا — زداره بدو گفت کای نامدار — شود تیز دندان و گرد دو لیر
چو گرد و بنیزه و گبرد شکار — که گر پروری بچه ارژنه شیر — تحسین ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی بهمنه یار — او کشور بخوبش آید از چشم بد — بپیچند پیران کابلستان
نگه کن بجون او شود نامدار — زبهمن رسد بد بزاد و دستان — شنا باد بداندیش و نیکی کنان
کرین برگزیدم که چشم خرد — بدو گفت رستم که با آسمان — تو چشم بلا را بتندی خماه
یکی نغز تابوت کرد آبنین — کرو بد کند پیچد از دور زمان — پر اکند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن — بیالود یک روی آهن بقیر — ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سه تنگ تابوت اگر دو تخت — ازان پس کر پوشید و بر شن زین — ز بالان فرو هشته دیبای چین
دو استه بدی زیر تابوت شاه — چل اشتر بیاورد رستم کزین — دوان شاه جوی در زبان شاه کوی
بریده فش و دم اسپ سیاه — همی خسته روی رمه کرده موی — ز زین اندر آویخته کرزکین
بشوتن همی برد پیش سپاه — برو بر نهاده نگونسار زین — بزرگان همی خون دل بر فشاند
همان نیزه و مغفر و ترگ وی — سپه دفت و بهمن بزاول بماند — همی پرورایند چون جان خویش
همان ناموز خم و خشان اوی — خروشان بران نامدار انجمن — نگون شد سر نام بر ادر شاه
تهمتن بر کوش بایوان خویش — شد آن نامور خود و خشان اوی — جهان شد پهاز مرگ اسفندیار
بکشتاب آگاهی آمد ز راه — بخاک اندر آمد سر و افسرش — خروشی بر آمد ز ایوان بزاد
سه جا سنا جاک شد بر برش — بیفتاد خسته آبان کلاه همی — همی گفت کشتاب کای پاک تن
بایران زمه سوگ رفت اکبی — بیالود تیغ و بینالود کیش — بیالود تیغ و بینالود کیش
پس اندر دو زگار بنو جهد باد — بیاد جنین نیست کردن نراد — بآواز گشتند گای شور بخت
بزرگان ایران گرفتند خشم — وز آنروم کشتاب شستند خم — جو اسفندیار ای تو از بهر تخت
بزابل درستی بگشتی همی — خود اندر جهان تاج بر کس نهی — بر فتی پی اختر شوم باد
بر فشد یکسر ز ایوان اوی — پر از خاک شد تاج و کیوان اوی — ز ایوان بر فشد سو یه کنان

بر منه سر و پای پر کرد و خاک — بتن بر همه جا جها چاک چاک — بشوتن همی برد پیش سپاه
ز دستان بر شوتن بیان د نالان — همی خون ز مژگان فرو ریختند — همی خون بزرگان فرو ریختند
سر تنگ تابوت را باز کرد — خنوشان و جوشان و زاری کنان — بزرگان همی خون دل بر فشاند

بشوتن همی گفت کریان براه — چو اسپش بیامد بر شوتن آمد — بیامد بدیدش بیاویخت خویش
که این تنگ تابوت سر بر کشای — بسو ندی و خویشی و برش — بسو ندی و خویشی و برش
با سنگران کن گشت سوی آبگیر — از ین پس کر ابر د خوا ی جنگ — کتا یون همی رفت خاک از بر ش
بیا رید گاهد ا ر ستیز — بیاورد لشکر بایوان خویش — کر اوا د خوا ی جنگ ملنگ
پر از مشک دیدند دیبای سیاه — بیامد بنزدیک شاه شاه — بشوتن بیامد بنزدیک شاه
پس پشت تابوت اب سیاه — بیاورد لشکر بایوان خویش — زبر کشتن کابت آمدشان
تن کشته زو د ور مارا نمای — بیامد بدیدند دیبای سیاه — بیابی تو باد افرین ایزدی
بیا رید گاهد ا ر ستیز — پر از مشک دیدند دیبای سیاه — کر د تخت بنیاد حشمت بلند

سرآیش کردن دختر ارژنگ شاه پیش

بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد
بیان کیان دشمنی افکنی
تو آموختی شاه را راه کژ
یکی کشت کردی که اندر جهان
بگفت این و کو یار بان برگشاد
بجوشید اندر زمان شهریار
چو پرداخته شد از بزرگان سرا
به پیش پدر در نخستند روی
که او شد نخستین بکین زریر
بگشاد بر گوش گردی تو بند
جواب جاماسپ از خط پیلغ
چو نوشادر زرد شتی بگفت
ز دین فرآورد ما را برست
که تا از پی تاج پیچان شود
تا شرم باد از ریش سپهد
بگفتن نداد نذ فرزندرا
بیامد بشوتن با یران شاه
گو اوشاد خنده ز دشمن شود
پدید برفت ما در زین و اسپ
ز تیر گز و بند دستان زال
سی بود و بهمن بزاد دستان
سواری دمی خورد و رو در نگاه
جو کشاورز کرده ار پوسته شد
سر نامه کرد آفرین از نخست
که من چند گفتم با سفندیار

ز دانش بر اندام بگذارد بر
سی این بران آن بر بن برز
ایا پرهنر شاه کوتاه کژش
کس آن ندرود آشکار و نهان
همه پند او اندرز او کرد یاد

بگشتاسب گشتاسبگان نامدار
ز ترکان سی کین او باز خواست
جوابسته آمد نیا کشته شد
جوانرا که بوشیده دارم روی
تو دیدی که فرزند مردت چه کرد
ازایدر بنابل فرستادیش
بسی پند داد اندرزها دادیش
تو گشتی مرورا چو کشتی بنال
که تخت شهی را سزاوار بود
بدین آتش کوه کان آب ریز
که چندین جو کوپی بتندی درش
کنون دشت است باز ارگاه
بایران خروشی بود بوشیوسان
سی مویه کردند بسیار سال
بنجیر که بامی و کلستان
شب و روز خندان بیرد آتشش
یکی نامه بنوشت رستم بدرد
بشوتن بدین رهنمایی مفت
کزیدم زمه کوته زرخ خویش

بگفتا کزین نامداران کرا
که او شوم بد کیش ناپاک مرد
همی این بران آن بدین برز
ایا پرهنر شاه کوتاه کژش
کس آن ندرود آشکار و نهان
همه پند او اندرز او کرد یاد

سرآیش کردن دختر ارژنگ شاه پیش

زمانش چنین بود دنگشاه چهر
کنون این جابنوی نزد ست
چو چان کند شاه پوشش پدر
جوانه بشد نزد شاه جهان
جهان زاری و پند و اندرز داد
ز رستم دل نامور گشت خوش
هم اندر زمان نامه ساخ توشت
چنین گفت کز دور بوم بلند
بشوتن بگفت آنچه در خواستی
توآنی که بودی روان بهتری
فرستاده پاخ بیاورد زود
خردمند با دانش و دستگاه
بگشاسب گفت ای پسندیده شاه
به یکماه شهری فراوان بناشم
که داری یکیتی جزو یاد کار
که بشویس نامه بنزدیک اوی
کزیزدان سپاس جهان پهلوان
بفیروزگر از جهان کرای ترست
یکی سوی بهمن که هم در زمان
جوانه بهم اندر آورد شاه
زجیزی که بودش بگنج اندرون
ز کافور و زمشک مزعود تر
کرانا زرین و زرین ستام
تهمتن دو منزل بیامد براه
بدو گفت اسفندیاری تو پس

بگشاسب گشتاسبگان نامدار
ز ترکان سی کین او باز خواست
جوابسته آمد نیا کشته شد
جوانرا که بوشیده دارم روی
تو دیدی که فرزند مردت چه کرد
ازایدر بنابل فرستادیش
بسی پند داد اندرزها دادیش
تو گشتی مرورا چو کشتی بنال
که تخت شهی را سزاوار بود
بدین آتش کوه کان آب ریز
که چندین جو کوپی بتندی درش
کنون دشت است باز ارگاه
بایران خروشی بود بوشیوسان
سی مویه کردند بسیار سال
بنجیر که بامی و کلستان
شب و روز خندان بیرد آتشش
یکی نامه بنوشت رستم بدرد
بشوتن بدین رهنمایی مفت
کزیدم زمه کوته زرخ خویش

نامه فرستادن رستم بگشتاسپ

بیامو خت رستم بدان کینه خواه
ولیکن بگشتاسپ برجسته شد
برانگیس کز کینه بشوتن خست
مگر کم کند کینه و کارزار

بگفتا کزین نامداران کرا
که او شوم بد کیش ناپاک مرد
همی این بران آن بدین برز
ایا پرهنر شاه کوتاه کژش
کس آن ندرود آشکار و نهان
همه پند او اندرز او کرد یاد

پاسخ نامه رستم از گشتاسپ

جو خواهد رسیدن کسی آرزند
دل با بنوی بیارا راستی
بهند و بتنوج بر مهتری
برانسان که رستم فرستاد بود
ز ماهی برافراخت فرخ کلاه
تباکرد باید بهمن نگاه
کسی نامه تو برو برنخواند
که داری یکیتی جزو یاد کار
که بشویس نامه بنزدیک اوی
کزیزدان سپاس جهان پهلوان
بفیروزگر از جهان کرای ترست
یکی سوی بهمن که هم در زمان
جوانه بهم اندر آورد شاه
زجیزی که بودش بگنج اندرون
ز کافور و زمشک مزعود تر
کرانا زرین و زرین ستام
تهمتن دو منزل بیامد براه
بدو گفت اسفندیاری تو پس

پسر چیز جون باز دارد کسی
ز کردون کردان گیارد کمند
نه بیشی مرا بخت بیاید نخواند
چنین تا بر آمد برین کار چند
بدانت کاماب از نیک و بد
نه دانش پذیرد نه جز ایزدی
بهمن یکی نامه باید نبشت
خوش آمد ز جاماسپ گشتاسپ را

برین کوه بدکردش آسمان
هنرهای شاهانش آموختم
شهانی تن و جان من مش آن
بشوتن بیاید کوایی بداد
ازان نامور شاه بشنود گشت

پاسخ نامه رستم از گشتاسپ

بجنت تو آموخت فرهنگ
که ما را بدیدار ت آمد نیاز
برستم چو برخواند نامه دپر
ز پرگشتوان و ز تیر و کمان
ز دیبا و زجامه و نا برید
همه پاک رستم بهمن سپرد
چو گشتاسپ روی بنیره بدید
و دریافت دوشین دل دیلکیر

پسنده نباشد کسی باز مان
زاندر زنامه تو اندوختم
اگر کج و تاجت کرد فزونست
سخنهایی رستم سی کرد یاد
کرایندهر آمدن سود گشت
نزد یسند بر دل ز تیمار تش
بیاغ بزرگی درختی بکشت
و کر سوی دانش کرایدلی
خرد مند کرد که شته نکشت
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بیند شاه زاده بیالا بلند
که آن پادشاهی بیهمن رسید
بجای آمد و کشت با آب روی
بسان درختی بیاغ بهشت
بفرمود و فرخنده جاماسپ را
یکی سوی کردن کشن شکوهی
که ما را توشادیم و دوشن روان
سزد کر فرستی کنون باز جای
بر آرای کار و مه رنگی مساز
بدان شاه شد هر دو دانش پذیر
ز کوپال و زجامه جندوان
پرستنده و کودک نارسید
برنده بگنج و او برشمرد
شد از آب مژگان دخش ناپدید
وزان پس سی خواند اش دشیر

Wikimedia Commons

داستان شغاد با رستم و سهراب بهتر کار رستم

کوی بود بازور و بادای و دست
خرد مند و دانا و یزدان پرست

می آزمودش بنا چند گاه
همی کرد بالای او را نگاه

ازو هیچ کشتاب نشکیفتی
بی خوردن اندرش بفزیفتی

همانا و تا جاودان بهمنم
چو کم شد سه افراز از و بین تنم

همیشه دل از رنج پرداخته
زمانه بفرمان او ساخته

یکی پیر بدناش آزاد سرد
ز نا نو فرو تر بهی شتاوی

کجا نامه خسروان داشتی
خرد بر پای بودی سرو پشتاوی

دلی پر ز دانش سری پر سخن
بسیدان بهنگام بزم و شکار

بگویم کنون آنچ زو یافتم
همی کرد بالای او را نگاه

سرآرم من این نامه باستان
بی خوردن اندرش بفزیفتی

خداوند ایران و توران و هند
همی گفت کاین نامور شهریار

بخشش همی گنج پیراکند
سه آمد کنون کار استندیار

خنک آن که بیند کلاه و قبا
دلش با دشادان و تابش بلند

دو دست و دو پای من آبشور گرفت
بیان داد و کرد نکشان

شبی دوزخ از من بخواهد گریست
بران داد و کرد بدی راست

که تا او بخت کیی برنشست
تهی دستی و سال نیرو گرفت

بخشاید انا که دارد خرد
ز اندازه دو روز بر نگذرد

بدین نامهٔ شهریاران کشش
بزرگان و جنگی سواران اویش

همه دانش و دین و پرهیز و رای
همان دستوانی بدیگر سرای

ازان برتران یاد کارش بود
همان مونس روز کارش بود

که از من پس ازمرگ ماند نشان
میان دلیران و کردنکشان

همی نو کنم داستان کهن
ز نام و نژاد و بزرگی یکی

چنین گوید آن پیر دانش پژوه
ستاره شناسان دکندآوران

که مپرده بدزال را بنده
بپالا و دیدار سام سوار

زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد

سخن مایک اندر دگر یافتم
اگر نامم اندر سپنجی سرای

بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه

ز فرزند جهان شد جوان و همی پرند
خداوند بزم و خداوند رزم

بدانا بیی از گنج نام آکند
بزرگست جون سایبان بگذرد

همان بارگاه و سپاه و درا
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار

همان دستی و سال نیرو گرفت
بشادم ز بخت بد و سال بخت

بران داد و کرد بدی راست
بستم برین کوشد بدخواه بخت

ز اندازه دو روز بر نگذرد
جز آنان که بد دین و بد گوهرند

بزرگان و جنگی سواران اویش
همه شهر یامن بدین یاورند

همان دستوانی بدیگر سرای
بجاماند از اکه بیشی کند

همه دانش و دین و پرهیز و رای
وگر چند بیشی ز خویشی کند

ازو یادگاری کنم در جهان
که تا تامت مردم نگردد نهان

همه بزم و رزمست و بای سخن
گذشته بسر کارهای کهن

ز چیزی کزیشان پسندآیدش
همین روز را سود مندآیدش

همی چشم دارم بدیگر سرای
که آمرزش آید مرا از خدای

کنون باز گردم بگفتار سرد
فرو زند مهل یا بان اندرد

آغاز داستان

بمیزان نظم اندر آرم سخن
خداوند نوح و دود و کیومرث

هنرمند گوینده داند سخن
کیومرث پسرزاد و روزی یکی

بیاد خداوند یاد آورد
از و شاد شد دود و نامدار

که از ماه پیدا نبود اندکی
ستاره شناسان دکندآوران

ز کشیر و کابل گزیده سوار

جهان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

جنین گفت شاه کابل کاین سخن
همی سر فرازم بر اختر بمن

بر و شاه کابل برآشفت و گفت
که جندی بناجه داری سخن در نهفت

نگردد یاد از تو دستان سام
تو از تخمه سام نیرم نه ام

ز کشاد او تنگ دل شد شاه
برادر ز تو کی بود نیز نام

بیامد بدرگاه نیزه بدست
برآشفت و سوی زابل شتاد

بپرسید بسیار و بنواختش
همی رفت با کابلی مهتره

جنین گفت کز تخمه اسام شیر
که او دارد و که آید بدشت نخک

جنین داد پاسخ بر ستم شغاد
بیاورد و بنهاد پیشش نیاز

کنون می خورد جنگ سازد همی
سوی رزمگه آمد از رزمگاه

بمن گفت جندی از زابلستان
که آمد گو پهلوان با سپاه

نه فرزند زالی مرا گفت نیز
بخیره مکن رزم با پور سام

چو بشنید رستم برآشفت و گفت
که جندی بناجه داری سخن در نهفت

من او را بدین گفت خواهم کشت
نه با پیلستان نامداریم تا و

بر و بر دل و دیو بیجان کنم
وگر مستی او خود نیرزد بجیز

همی داشتش روز و شب تا بجند
که مرگز نماند سخن در نهفت

بفرمود تا ساز رفتن کنند
بر و بر دل و دیو بیجان کنم

بیامد بر رزمگه جنگی شغاد
همی داشتش روز و شب تا بجند

وگر نام تو بر نویسم بخاک
بفرمود تا ساز رفتن کنند

برادر که او زان پشیمان شود
بیامد بر رزمگه جنگی شغاد

جنین گفت رستم که این راه را
وگر نام تو بر نویسم بخاک

بدانست کاین کار جز جنگ نیست
برادر که او زان پشیمان شود

بیاراست گردن چو شیر ژیان
جنین گفت رستم که این راه را

بیامد بدان دشت نخجیرگاه
بدانست کاین کار جز جنگ نیست

بخارید و بخم آمد اگر دکود
بیاراست گردن چو شیر ژیان

که آمد گو پهلوان با سپاه
بیامد بدان دشت نخجیرگاه

چو خشمش بروی تهمتن رسید
بخارید و بخم آمد اگر دکود

جوبرشکسر از باد خسرو دی
که آمد گو پهلوان با سپاه

براهرمن جوستم جودستان بدد
چو خشمش بروی تهمتن رسید

تو از تخمه سام نیرم نه ام
جوبرشکسر از باد خسرو دی

تو از جاکری کمتری بر درش
براهرمن جوستم جودستان بدد

همی رفت با کابلی مهتره
تو از تخمه سام نیرم نه ام

همانگاه بر وی پسر اید زال
تو از جاکری کمتری بر درش

بدیدار او شاد شد پهلوان
همی رفت با کابلی مهتره

جگونه ست کار تو با کابلی
همانگاه بر وی پسر اید زال

از و نیکویی بد مر اورا مجوی
بدیدار او شاد شد پهلوان

مرا بر سر انجمن خوار کرد
جگونه ست کار تو با کابلی

ازین پس نگویم که رستم مگوی
از و نیکویی بد مر اورا مجوی

ازان مهتران شاد دلم بر فروخت
مرا بر سر انجمن خوار کرد

از و نیز مندیش و زکشورش
ازین پس نگویم که رستم مگوی

نشاهم ترا شاد بر تخت اوی
ازان مهتران شاد دلم بر فروخت

زلشکر کزین کرد شایسته مرد
از و نیز مندیش و زکشورش

جوشد کار لشکر همه ساخته
نشاهم ترا شاد بر تخت اوی

که کرنام تو بر نویسم بخاک
زلشکر کزین کرد شایسته مرد

که دارد که آید بدشت نخک
جوشد کار لشکر همه ساخته

بیاید و بپیش تو خواهد نشان
که کرنام تو بر نویسم بخاک

سوار فزونی بیاید بکاه
که دارد که آید بدشت نخک

بیرد از میان لشکر و جاه کن
بیاید و بپیش تو خواهد نشان

زده جرمهار ابن اندر زمین
سوار فزونی بیاید بکاه

جو رستم دمان سر بر فلک نهاد
بیرد از میان لشکر و جاه کن

سهدار کابل بیاید بشجد
زده جرمهار ابن اندر زمین

زسر شارهٔ سندوی بر گرفت
جو رستم دمان سر بر فلک نهاد

زبان پر سخن دل پر از کین و درد
سهدار کابل بیاید بشجد

برهنه شد و دست بر سر گرفت
زسر شارهٔ سندوی بر گرفت

شغاد اندر آمد ز بد خوی
زبان پر سخن دل پر از کین و درد

ازین نامور تر که دارد کمر
برهنه شد و دست بر سر گرفت

برادر جو رستم نبود اندرو
شغاد اندر آمد ز بد خوی

نه ژوپین و شمشیر و رستم نه ا
ازین نامور تر که دارد کمر

بزد تنگ دل شد شغاد
برادر جو رستم نبود اندرو

برادر ز تو کی بود نیز نام
نه ژوپین و شمشیر و رستم نه ا

برآشفت و سوی زابل شتاد
بزد تنگ دل شد شغاد

دلی پر ز خون و پر از کینه سر
برادر ز تو کی بود نیز نام

جنان برز و بالا و آن فر و یال
برآشفت و سوی زابل شتاد

جو دیدش خرد مند و رویان روان
دلی پر ز خون و پر از کینه سر

جو دیدی مرا خواندی آفرین
جنان برز و بالا و آن فر و یال

همان کوه هر مرد بد بد سگر
جو دیدش خرد مند و رویان روان

نه زو کوه هر مردی من گرفت
جو دیدی مرا خواندی آفرین

ز کابل بر فتم دو رخساره زرد
همان کوه هر مرد بد بد سگر

که مه کشورش باد و مه افسرش
نه زو کوه هر مردی من گرفت

بخاک اندر آرم سر تخت اوی
ز کابل بر فتم دو رخساره زرد

کسی را که زیبا بد اندر خورد
که مه کشورش باد و مه افسرش

دل پهلوان کشت پر درد و تخت
بخاک اندر آرم سر تخت اوی

ز کابل بیابد کس آرام و خواب
کسی را که زیبا بد اندر خورد

وگر تو شتابی که گیرد درنگ
دل پهلوان کشت پر درد و تخت

ز کابل گزیده فراوان سران
ز کابل بیابد کس آرام و خواب

پیاده همان نیز صد نامداد
وگر تو شتابی که گیرد درنگ

کجا نام برد اندران انجمن
ز کابل گزیده فراوان سران

همان تیغ و ساطور و تشیر کن
پیاده همان نیز صد نامداد

سواری برافکند پویان شغاد
کجا نام برد اندران انجمن

زبان پر سخن دل پر از کین و درد
همان تیغ و ساطور و تشیر کن

برهنه شد و دست بر سر گرفت
سواری برافکند پویان شغاد

کلوی سیاوش بخسرو برید
کروی زده چون زمانش رسید
همه شهر یاران ایران بدند
بزم اندرون مژه شیران بدند

برفشرد و ما دیر تر مانده ایم
زشیر ژیان در گذر مانده ایم
فرامرز پور جهان بین من
بیاید بخواهد ز تو کین من

چنین گفت پس با شاه و لید
که اکنون که بر من چنین بد رسید
زتر کش برآور کمان مرا
بکار آور آن ترجمان مرا

بزه کن بنه پیش من با دو تیر
مباد آنکه آن شیر نخجیر گیر
بپیمند دارد و کمند آیدم
کمانی بود دسته مند آیدم

نه مرد نگه زنده شیران تنم
دمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد و جوشن را بر کشید
بزه کرد و یکباره اندر کشید

بخندید و پرسش بر ستم نهاد
زمرکی بر آمد همی بو د شاد
نهفتن بران خستگی بر گرفت
بدان خستگی کوشش اندر گرفت

برآمد ز تیرش بتر سید سخت
بیامد سپر کرد بر درخت
فرخی بدآ نجا از ان جایگاه
برو بر گذشته بسی روزگار

میانش تهی بود و بر گش بجای
نهان شد پشش هر دو ناپاک رای
جو رستم جنان دید بفراخت دست
جنان خسته از تیر بگشاد شست

وخت و بها د بر هم بر بد و خت
بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آمد فرود
تهمتن بر و رنج کوتاه کرد

بفین گفت و ستم گر پزدان پناس
مرا لو ده دادی که از مرگ ایمن
کزین پس که جانم رسید بلب
برین کین من تا گذشته دو شب

کنون بر تو ای مرد پیمان شکن
ازین بی وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد زتن
بر و زار و گریان شدند انجمن

زواره بجای دگر در نمرد
سواری نماند از بزرگان و خرد
سواری نماند از بزرگان و خرد
ازان نامداران سواری نجست

جو آمد سوی زاولستان بگشت
که پیل دمان گشت با خاک جفت
که پیل دمان گشت با خاک جفت
بقای تو باد آنکه رستم نمرد

زواره همان یکسواره همان
سواری نرست از بد بد کمان
سواری نرست از بد بد کمان
خروشی برآمد ز زاولستان

همی بخت زال از بریشان خاک
همی کرد روی و بر خویش چاک
همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زاری کو پیلتن

کو سر افراز اژدها پای دلیر
زواره که بد نام بر دار شیر
زواره که بد نام بر دار شیر
شغاد آن بنفرین شوریده بخت

که داند که با پیل و با شیر ژیان
همی کین سگالد بدان هر زبوم
همی کین سگالد بدان هر زبوم
که داد و بیاداین چنین روزگار

بگون رستمی شش شیر ژیان
برفتی نزادی مرورا زمان
برفتی نزادی مرورا زمان
بگشتار رو باه کرد و هلاک

جرا بایدم زندگانی و کام
جرا بایدم خورد و آرام و جام
جرا بایدم زندگانی دراز
جرا بایدم زندگانی و کام

کجا شیر گیرا یلا مهترا
ولا ور یلا شیر کندا ورا
همانگه فرامرز را با سپاه
همانگه فرامرز را با سپاه

تن کشته از خاک باز آورد
جهانرا بزاری نیاز آورد
فرامرز چوشش کابل رسید
فرامرز چوشش کابل رسید

گریزان همه شهر گریان شدند
زسوگ جهانگیر بریان شدند
زسوگ جهانگیر بریان شدند
بیامد بدان دشت نخجیر گاه

ببردند بسیار با خود درخت
نهادند بر تخت و بیاراستند
نهادند بر تخت و بیاراستند
بجایی کجا کشته بودند شاه

نخستین نشستند بر آب گرم
بر و یال و سرینش همه نرم نرم
بر و یال و سرینش همه نرم نرم
برآخت از دجامهٔ خسروی

همی ریخت بر تارکش بر گلاب
بگسترد بر تنش کافور ناب
بگسترد بر تنش کافور ناب
بران خستگیها بر آمیختند

بند جای تن را همی بر درخت
تنی بود چون سایه گسترده سخت
تنی بود چون سایه گسترده سخت
بدیبا نمش را بیاراستند

یکی نغز تابوت کردند ساج
بر و بیخ زرین و پیکر ز عاج
بر و بیخ زرین و پیکر ز عاج
کشاد از میان سته پهلوی

زجایی بر آلتش را بر کشید
پشت و بر و جاها در کشید
ابر شکنج کافور در شکن گلاب
ابر شکنج کافور در شکن گلاب

ازان پس تن خویش را بر کشید
همی دوخت جایی کجا خسته بود
بشستند و کردند دیبا کفن
بجستند جایی بهن نا درون

بیاورد و بید ارد دل در گران
بریدند از و تخمتای گران
دو روز اندران کار شد روزگار
تن رخش بر پیل کردند بار

ز کابلستان تا بزابلستان
زمین شد بکردار غلغل سنان
زن و مرد بر و ایستاده بپای
پی را بیندر زمین نیز جای

دو تابوت ازان فت برداشتند
زابنوه چون باد پنداشتند
همه روز دو یکشبه زابل رسید
کشش بر زمین بر نهاده ندید

ذمانه شد اندر داد و پر خوردش
تو گفتی که با مون بر آمد بکوش
کسی نیز نشنید آواز کس
همه بوم ها مویه کردند و بس

بباغ اندرون دخمه ساختند
سرش را بابرانه را فراختند
براسر نهادند زرین درخت
براسر نهادند زرین درخت

مرانکس که بود از پرستندگان
از آزاده و پاک دل بندگان
از آزاده و پاک دل بندگان
همی ریخت بر خاک مشک سیاه

همی گفت هر کس که ای نامدار
چرا ساختی مشک و عنبر شاه
چرا ساختی مشک و عنبر شاه
نگویی همی یاد شاهان نیزم

اکبر خواستن فرامرز از شاه کابل

بخشی همی گنج و دینار نیز
ز هر خوبستند و کشتند باز
هر بزی بخاک اندر آهنی
فرامرز جوشن سوی تم بداشت
دمادم پلنگ باز کرد
کسه کز خویش آمد از کرده‌ای
جوانگاه شد شاه کابلستان
پذیره فرامرز شد با سپاه
سپه را جودی اندر آمد بروی
بیامد فرامرز پیش سپاه
فرامرز با خوار مایه سپاه
پراکنده کشت آن سپاه بزرگ
بکشتند جندان ز کردان هند
دل از مرز و خانه برداشتند
بیامد دو لشکر بخیر گاه
ز پشت سپهبد زنی برگشید
جمل خویش او را بر آتش نهاد
چو لشکر سوی زابلستان کشید
چو روز جهانجوی کوتاه شد
ز کابل بیامد بهاز داغ و درد
بپرسش فرامرز باز آمدند
چنین گفت رودابه روزی بزال
بدو گفت زال ای زن کم خرد
مگر باز بینند بران انجمن
ز ناخوردنش چشم تاریک شد

همانا که شد پیش تو خوار نیز
شدآن نامور شیر کردن فراز
اگر دین پرستی گرامی منی

چپانی همی کرد دینار نیز
ز هر خوبستند و کشتند باز
هر بزی بخاک اندر آهنی
فرامرز جوشن سوی تم بداشت
دمادم پلنگ باز کرد
کسه کز خویش آمد از کرده‌ای
جوانگاه شد شاه کابلستان
پذیره فرامرز شد با سپاه
سپه را جودی اندر آمد بروی
بیامد فرامرز پیش سپاه
فرامرز با خوار مایه سپاه
پراکنده کشت آن سپاه بزرگ
بکشتند جندان ز کردان هند
دل از مرز و خانه برداشتند
بیامد دو لشکر بخیر گاه
ز پشت سپهبد زنی برگشید
جمل خویش او را بر آتش نهاد
چو لشکر سوی زابلستان کشید
چو روز جهانجوی کوتاه شد
ز کابل بیامد بهاز داغ و درد
بپرسش فرامرز باز آمدند
چنین گفت رودابه روزی بزال
بدو گفت زال ای زن کم خرد
مگر باز بینند بران انجمن
ز ناخوردنش چشم تاریک شد

همان کوس رویین و سندی درای
ازان نامداران زابلستان
بپرسش اندرون شاه کم کرد یاد
جهان شد پر آواز پرخاشجوی
دو دیده نبد داشت از قلبگاه
بزه خویشتن تیز بر قلبگاه
دلیران زابل بگرد اندر کرگ
جهان پر منش نامداران هند
زن و کودک خرد بگذاشتند
بجایی کجا کنده بودند جاه
جنان کاستوان دل آمد بدید
وزانجایگه رفت سوی شغاد
همه خاک کابل بدستان کشید
بکابلستان دیگری شاه شد
شده روز روشن بروبر کبود
دو دیده تر و پر گداز آمدند
گداز ریخ سوگ تهمتن بنال
غم ناجریدن برین بگذرد
روانم روان کو پیلتن
تن پهلوانیش باریک شد

کنون شاه بادی بخرم بهشت
چو چوبی همی زین سرای سپنج
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای

چپانی همی کرد دینار نیز
ز هر خوبستند و کشتند باز
هر بزی بخاک اندر آهنی
فرامرز جوشن سوی تم بداشت
دمادم پلنگ باز کرد
کسه کز خویش آمد از کرده‌ای
جوانگاه شد شاه کابلستان
پذیره فرامرز شد با سپاه
سپه را جودی اندر آمد بروی
بیامد فرامرز پیش سپاه
فرامرز با خوار مایه سپاه
پراکنده کشت آن سپاه بزرگ
بکشتند جندان ز کردان هند
دل از مرز و خانه برداشتند
بیامد دو لشکر بخیر گاه
ز پشت سپهبد زنی برگشید
جمل خویش او را بر آتش نهاد
چو لشکر سوی زابلستان کشید
چو روز جهانجوی کوتاه شد
ز کابل بیامد بهاز داغ و درد
بپرسش فرامرز باز آمدند
چنین گفت رودابه روزی بزال
بدو گفت زال ای زن کم خرد
مگر باز بینند بران انجمن
ز ناخوردنش چشم تاریک شد

پیاسی ز زابل بکابل براند
سپاه پراکنده را کرد گرد
برآمد یکی باد و گرد سپاه
ز باشنده پیلان و گرد سپاه
جو برخاست آوای کوس از دوال
ز گرد سواران هوا تار شد
ز مه سو بر یشان کمین ساختند
که کل شد خون خاک آورد گاه
تن همه کابلی پر ز خون
همی بر دبد خواه را بسته دست
بجاه اندر آورد خشم سرنگون
بکرد ار که آتش بر فروخت
براهخت کین پدر را تمام
وزان رود و دمان کس بکابل نماند
خروشان همه زابلستان و دشت
یکسال در سیستان کس نبود
همانا که تاخت کیتی خورد
برآشفت رودابه سوگند خورد
ز خوردن بیکندت تن را داشت
هر سو که رفتی پرستنده چند

کنون شاه بادی بخرم بهشت
چو چوبی همی زین سرای سپنج
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای

کیز دانت از زاور دی شت
کز آغاز بخت و فرجام رنج
مکر کام یابی بدیگر سرای
سپه را سوی نام و ننگ کراند
سپه را دم و دان آغاز کرد
که خورشید داند ده سوا نیز ماند
ز مین آهنین شد هوا لاجورد
ز مین از آسمان هیچ پیدا نبود
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
نی آرام شد مردم جنگجوی
سپهدار کابل کرفسار شد
پس لشکر اندر همی تاختند
پراکنده سندی و سندی سپاه
فکنده بصندوق پیل اندرون
ز خویشان او نیز صدبت پرست
تنش پر ز خاک و سرش پر ز خون
شغاد و جنار و زمین را بخست
بیامد سوی زال دستان سام
که منشور تیغ ورا بر نخواند
یکی را بند جامه بر تن درست
همه جا بهاشان سیاه و کبود
ازین تیره ترکس ندیدست بود
که مر کز نیاید بتم خواب و خورد
که با جان رستم بتن دارد آشت
همی رفت بالا و زیبم کزند

سر هفته را تاب داده دوتا
بزد دست و بگرفت چوگان سرش
کشیدش از اجای ناپاک دست
همی خورد سر چیز تا کاشت سیر
خورش خواست کز خواب بیدار جست
سر انگس کر اورا خورد خواب تست
برفت او و ما از پس او برویم
تو یی بر تر از نام و ز جایگاه
چو شد روز کار تهمتن بسر
چو کشتاب را تیز شد داوری
بدو گفت کز کار ما سند یاد
پس من کنون شاه بهمن بود
یکایک بود بدسگالش فنا
بدو گفت کار من اندر گذشت
تو اکنون همی کوش و باداد باش
همه راستی کن که از راستی
بگفت این و شد روز و کارش بسر
همین بود کشش از گنج و زر بهر
بخورد و بفرمود تا بستر
منزل رسید انکه بوینده بود
کنون رنج و کار بهمن بریم
چو بهمن بخت نیا بر نشست
پسر را دم داد و دینار داد
چنین گفت کز کار اسفندیار
که رستم کز ند کانی چه کرد

ز دیوانگی نامش سور شد
بران بند کز اژدها ساز و خورش
بپرسش بایوان بجای نشست
نخفند و بر آسود از رنج راه
بجایی که بر دیش منشاختند
بجاز آمدش هوش باز ال گفت
تن دز ند کانی و مر کش یکیست
بدو رویش داد آنچ بود شایدش
بدان کیتیش جای ده در نشست

پادشاهی بهمن صد و چهل و نه سال بود

یکی انجمن ساخت از بخردان
همه یاد دارید پیر و جوان
فرامرز جسته کین من در جهان

که روزی بند ز ندکانیم خویش
پسیچید سر باز فرمان اوی
بدو داد پس گنجهار اکلید
نشستم بشاهی صد و سی سال
خرد مند را شاه و تر دیک دار
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج
یکی دخمه کردند شان مشک و عاج
اگر بودن ایمنت شای بهرات
کذر کرده همراه و ما مانده لم
نکیره تر ا ست جز نیکویی

بیامد بطبخ بهنگام خواب
پرستنده ازات رو دابه مار
بجایی که بر دیش منشاختند
نخفت و بر آسود از رنج راه
جو باز آمدش هوش باز ال گفت
تن دز ند کانی و مر کش یکیست
بدو رویش داد آنچ بود شایدش
بدان کیتیش جای ده در نشست

یکی مار مرده بدید اندر آب
کشید و کرفتش ببک و کنار
ببرهند خوان و خورش ساختند
ز نیمار مرکش دز انده جاه
که کفتار تو با خرد بود بخت
جزایزد کر اینها بر و نار و است
همی کفت کای کرد کار جهان
بپرسش آورم داستان دکر
بیاور د جامات را بش نشست
ندیدم یکیتی کسی را بمال
جهان بر بد اندیش تاریک دار
ازان پس که بر هم بسی کرم رنج
بیاور د نشاد از بر کاه تاج
شد از مرک ار و یش شاه رات
ز کار کذشته بسی خوانده لم
کر از پیر و انا سخن نشنوی
خرد پیش دانا بشوقت بهم
کر بر میان بت بکشاد دست
بزر کان و کار آز مو دکان
سر انکس کر ستید و شد روان
بخوید همی آشکار و نهان

سرم پند دولت دلی پر فروغ
چو اسفندیار ی کز اندر جهان
مها تا که بر خون اسفندیار
مرانکس که او باشد از آب پاک
که خاک را از پی خون جم
بجنبد مکن یا بادخواست
چو اسفندیار آن سوار سترگ
زمین را خون باز نشناخت
اگر بشری در جهان نامدار
چو بشنید کشتار بهمن سپاه
ز کار کدشته تو دانا تری
نه چند کسی سود ز فرمان تو
همه جنگ و کین را بیاراستند
بشکیه برخاست آوای کوس
سی رفت ازان لشکر نامدار
چو آمد بنزدیکی هیرمند
چنین گفت کز کین اسفندیار
زه کین بر سینه پروین کنم
چنین داد مایخ که کز شهریار
تو بودی بتیک و بدیدی بچشم
پدرت آن کرا نیاه شاه بزرگ
مها شنیدی که رستم سوار
به پیش نیاکانت اندر جهد کرد
بزاری کنون رستم اندر کدکت
بیا سی ذ دل کینه بیرون کنی

دو جنگی چو خشتاور و کوشاد
ز انسان بزاولستان کشته شد
همان خون آن نامداران ما
بکرد او شاه آفریدون بود
منوچهر با تور و سلم سترگ
چو کینه بر آمد ز ایرانیان
بچین اندرون کین لهراسب خواست
بکینه سزاوار تر کس منم
چو بیند و این را چو مایخ ببیند
بیاورد کین سخن فرخ نام آیدت
بکین اندرون تیز تر شد سرش
بچین برنهادند و بر خاستند
شد از کوه لشکر چو ابنوس
سواران شمشیر زن صد هزار
بدادش زمه کوته جنگی پیام
دو شاه کرامی و فرخ نژاد
دل زال با درد و غم گشت جفت
مرا زان سخن دل پر آزار بود
دلش بسته دیدی بر چمان اوی
ز جنگ زمانه نیاید رها
که شمشیر تیز از میان برکشید
بلشکر ز پیر مایکان تو بود
بخوبی برانديشد از کار ما
کمرهای زرین و زرین ستام

لشکر کشیدن بهمن بابلستان و حواستر گرفتن اسفندیار

فرستاده بر کزید از چمند
مرا تلخ شد بر جهان روزگار
همه روز نابل پر از خون کنم
بر اندیشد از کار اسفندیار
زمین سوده دیدی ندیدی زیان
زمانش بیامد چنان شد شتر ک
ز مردی چو گرد اندران روزگار
نمردی بهنگام تنگ و نبرد
همه زابلستان پر آشوب گشت
همر اندرین کشور افتون کنی

فرستاده نزدیک دستان سام
همان کین نوشادر و شش داد
فرستاده آمد بزال این بگفت
بداند که آن بودنی کار بود
نه بجید رستم ز فرمان اوی
به پیشه درون شیر نر اژدها
چنین تا بهنگام رستم رسید
هم از کهتر ین دایکان تو بود
که ایدون که بیند جهاندار ما
همه گنج و دینار و فرزند سام

که از مرگ سر کز نکرد ند یاد
ز در دش مده دوا م سر کشته شد
جوانان و خجسته گزاران ما
همان اختر او همایون بود
بیاورد راز آهل پیاسی بزرگ
ز خون کرد کیتی چو دریای آب
ز کشته زمین کرد با کوه راست
که بر پیل بر شیر اب افکنم
بکوشید تا رای فرخ نهید
بهمر تو ما دل پر اکنده ایم
وکر زین سخن فرد نام آیدت
بکین اندرون تیز تر شد سرش
بچین برنهادند و بر خاستند
شد از کوه لشکر چو ابنوس
سواران شمشیر زن صد هزار
بدادش زمه کوته جنگی پیام
دو شاه کرامی و فرخ نژاد
دل زال با درد و غم گشت جفت
مرا زان سخن دل پر آزار بود
دلش بسته دیدی بر چمان اوی
ز جنگ زمانه نیاید رها
که شمشیر تیز از میان برکشید
بلشکر ز پیر مایکان تو بود
بخوبی برانديشد از کار ما
کمرهای زرین و زرین ستام

لشکر کشیدن بهمن بابلستان و حواستر گرفتن اسفندیار

فرستاده را اسب و دینار داد
بجوشید از و بهمن نیکبخت
پدید آمد شدنش ز ابال سام سوار
بدو گفت منکام نیایش است
بدان بند کیها کز من کردام
برآشفت بهمن ز کشاورزی
از ایوان دستان سام سوار
ز زرینه و تاجها بر زد
همان پرده و بدرهای درم
همه زابلستان بتاراج داد
سپه کرد دو سر سوی بهمن نهاد

لشکر کشیدن فرامرز و کشته شدن فرامرز

جهان شد ز کردار سوگ سیاه
بیاورد جوشن ژ ار از قفر تیر
برخشنده خورشید تابنده ماه
تو کفتی که بارو ز تاب کشت راست
برآورد از ان انجمن رستخیز
وزان سرکشان نامداران نماند
بهم بر فکنده ز هر دو کروه
که فرزندان شیران بدو شیر بود
ازین جایکه من نیایم رها
چنین تا برآمد بنزدیک شاه
بران نامور نام یزدان بخواند
ز فرنه اکها یاد کرده کمند

فرستاده را اسب و دینار داد
بجوشید از و بهمن نیکبخت
پدید آمد شدنش ز ابال سام سوار
بدو گفت منکام نیایش است
بدان بند کیها کز من کردام
برآشفت بهمن ز کشاورزی
از ایوان دستان سام سوار
ز زرینه و تاجها بر زد
همان پرده و بدرهای درم
همه زابلستان بتاراج داد
سپه کرد دو سر سوی بهمن نهاد

لشکر کشیدن فرامرز و کشته شدن فرامرز

جهان شد ز کردار سوگ سیاه
بیاورد جوشن ژ ار از قفر تیر
برخشنده خورشید تابنده ماه
تو کفتی که بارو ز تاب کشت راست
برآورد از ان انجمن رستخیز
وزان سرکشان نامداران نماند
بهم بر فکنده ز هر دو کروه
که فرزندان شیران بدو شیر بود
ازین جایکه من نیایم رها
چنین تا برآمد بنزدیک شاه
بران نامور نام یزدان بخواند
ز فرنه اکها یاد کرده کمند

ز آوای شیبوی و سندی درای
ز جاکی تهمتن و کرز کران
همی کرز بارید بر پولاد تیغ
بسوی فرامرز برکشت باد
ز بستی و ز لشکر زابلی
همه سر بسر دشت برکاشتند
فرامرز با اندکی نا مجوی
بدانستکان روز روز بلاست
بدین جایکه کرز و شمشیر تیز
ز کردان بینکند جندی سران
بلشکر یکی بانگ زد شهریار
بجمله همه سوی او تاختند

بگفتا همه سوی او تاختند
یکی حمله آورد بر سان شیر
همه بند کردش راساختند
بفرید چون اژدهای دمید

بکرز گران آن زمان دست برد
ازان زخم بسیار کشت او غنی
نمود او یکی دین کشان دست برد
بزور اندر آورد و لختی سکی

یکی تیر باران بکرد و نخست
ز پیکانها شد بارکی
چو سود این همه ها چو برگ درخت
بروی اندر آمد ز چار کی

بشهد فرود آمد از خنگ عاج
همی حمله برد از نیب و دست راست
سپه بر سر آورد مانند تاج
ز کوه ان ایران همی کینه خواست

چو دید نکران بر آشوفتند
ز بس خون کز و رفت بی توش گشت
یکبار لشکر ببرد کو فشند
باستاد بر جای و فا نوش گشت

سرانجام برداشت باران تیر
برهمن آورد و شش از رزمگاه
کر فتار شد نماند او دلیر
برو کرد کین دار چندی نگاه

جو دیدش نداوش بجان زینهار
بفرمود او ری ز ان شهریار
تن پیلوارش نکو نساز کرد

وزان پس که آن نام بردار سر
ز کینه بکشتن بساران تیر
ازان کشتن او بخت بیخو ربود

بپیشش بماند ار بپای خاست
بد و گفت کای خسرو داور ان
بدید آمد از خواستن کاستی

کنون خانت و کشتن و جنگ جوی
بفرمان خداوند و کشتن ز جنگ
تنگه کن بدین کر شش روزگار

یکی را بر آرد با بر بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
نه تابوت راشد سوی نیم روز

نه رستم بکابل بنجیر گاه
بدان شد که تات آرد بجا
مر جان کسی را که داد و نژاد

بخوفد نام ثریمان بر بلند
بناله بپرورد گار بلند
چو با کرد و کار افکنی داوری

جو رستم نکیبان تخت کیان
همه بر مدیغ بستی میان
نه از شاه کشتاب و اسفندیار

زمنکامه دیکتباد اندرای
جنین تا یکخسرو پاک رای
مهانرا همه زیر اورد اشتند

از و بند برد ار کز نخزوی
دلت باز کردان ز راه بدی
پشیمان شد از کرده های کهن

فوشی بر آمد ز پرده سرای
کرای پهلوان جهان اندای
بباید کز تاراج و کشتن کنند

بفرمود تا پای دستان زنند
کشاده ندو داد نه بسیار پند
یکی گنج دیگ خه کر ند جای

ز زندان بپایوان کذر کردوال
برو زار بگریست فرخ جمال
همی گفت شیر اکوا رستما

تو تا زنده بودی که آکاه بود
ز کشتاب اندر جهان شاه بود
همه گنج تاراج و دستان امیر

بپیشه جشم کس این روزگاه
زمین با دبی تخم اسفندیار
بپرسد ازان تخم شاه دلیر

بشوتن ز دو دابه پرورده شد
وزان شیون او رخشن بر دو شد
ازان آکهی سوی بهمن رسید

بشکیر از ین مرز لشکر بران
کزین کار دشوار کشت و کران
بهمن جنین کت کهای شاه نو

درین خانه زال سام دلیر
ز تاج تو جشم بدان دو رباد
همه روزکاران تو سور باد

جو شد کو برکونه اسکندری
بیاراست بانامه آرایشی
سزد کر فاند شنشاه دیر

بیاراست آنرا بنامه سیسان نامدار

پیه راسوی شهر ایران کشید
ز زابل بنیزه دلیران کشید
بیامد پشت از بر تخت شاه
جهانرا همی داشت بار سم و داد

بدر ویش بخشید جندی درم
از و چند شاه ان رنجندی قدم
پسر بود او را یکی شیر کیر
کر ساسان همی خواندش اردشیر

یکی دفترش بود نامش جمای
هنرمند و با دانش و پاک رای
همی خواندندی ورا جمزاد
بکیتی بدیدار او بود شاد

پدر در پذیرفتش از نیکوی
بدان دین کر خوانی ورا پهلوی
جمای دلفروز نابنده ماه
جنان بد کز آبستن آمد نشاه

بوشش ماه شد پرز تیمار شد
جو از فرد شاه اندر آمد نپای
بفرمود تا مش او شد جمای

بزرکان و نیک اختر ان اخواند
جنین کت کراینکان بر نشاند
ز نکیتی نراوان بنوبت شاه

پسرام بود تاج و تخت بلند
تخت کرا نایکان بر نشاند
هر انکس کز و زاید اندر نهان

ولی عهد من او بود در جهان
ولی عهد من او بود در جهان
ز کشتار بهمن او لش تیره شد

اکر دختر آید برش یا پسر
جو ساسان شنید این سخن خیره شد
همی داشت آن راستی در نهفت

وزان پس که آن نام بردار سر
نژاد اوش بکیتی کسی نکفت
بپرورد و با جان همی داشت راست

بسه روز و سه شب بسان پلنک
ز نی را نتخم بزرکان نخواست
فرود آید و بشود کوه و دشت

دمان سوی شهر نشابور شد
پدر نام ساسانش کرد آنزمان
همی داشت آن راستی در نهفت

زن پاک تن پاک فرزند زاد
پرستار ان همه ز پرده سرش
بپرورد و با جان همی داشت راست

بپچمار اندر بسه دار د شیر
ز ساسان پر مایه بهمن نژاد
فرود آید و بشود کوه و دشت

جو کرد کل زغره ی اسپری رسید
ز تیمار آن دختر و لپذیر
همی بود کیهان جو پان شاه

همی بود کیهان جو پان شاه
بدان خانه جستی فرایی ندید
زشاه نشابور بست کله

کنون باز کردم بکار خدای
پاکشاهی بنمای بهمن بدان
همان آمد و تاج بر سر نهاد

همان آمد و تاج بر سر نهاد
یکی راه و آئین دیکر نهاد
بسه را سه سر بر بار داد

برای و بداد از پدر و کذشت
همان کیتی از داد او شد بهشت
نخستین کر یعیم بر سر نهاد

کراین تاج و این تخت فرخنده باد
دل بدسکالان ناکنده باد
همه نیکوی یاد کر دار ما

تو ا نکه کم انکه درویش بود
نیازش بر خ تن خویش بود
مهان جهانرا که دار ند کنج

ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همان کنج و کاخ و سپه ساز داد
نهانی پسر زاد و پاک دخت

یکی پاک دبکشم پر مایه
جنین کت کان پاک زاده ببرد
نهانی بدو داد فرزندرا

فرستاد بر سر سوی لشکری
زجیزی که رفتی بکرد جهان
همان تاج شاهی بسر بر نهاد

جهانرا سراسر همی داشت راست
جهانی شده این از و اوری
بزرکان و نیک اختر ان خواند

پسر کشت با تنده رفته شاه
بفرمود تا مرکری پاک مغز
یکی تخته بتاز ز کار نفز

دیدن کارزن صندوق دارآب را در آب

یکی خوب صندوق از چوب خشک
بکارند و برزد بر و قیر و سنگ
برآنرا دهند و بیرون او قیر و موم

بزیر اندرش بستر خواب کرد
بیاندازد آن کودک شیرخوار
درون نرم کرده بدیبای روم

بیستند بس کوسری شاهوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست
بسی زر سنج اندرو ریخته

نهادش بصندوق در نرم نرم
بدیرنگ صندوق را بر گرفت
خروشان شدان دایه چرب دست

ببرند صندوق را نیمشب
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بدیق و بقیر و بموم و سنگ

پس اندر همی رفت پویان دوان
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بآب فرات اندر انداختند

پسیده بر زد بسر از کوه یاد
بیامد بکاخ شهنشاه چین
تنگبان او را گرفته شتاب

بکارزد کسی کاندر و بود سنگ
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بصندوق بر جو بیاد

یکی کارزن آن خوب صندوق دید
بیامد بکاخ شهنشاه چین
سر جوی را راه بدکرده تنگ

پپوشید راز نگار کر برکشید
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بماند اندران کار کارزن شگفت

بجامه بپوشید و آمد دوان
بیامد بکاخ شهنشاه چین
زصندوق وکارزن گفت آنچه دید

جهاندار بیدار با دیده گفت
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بدو گفت کاین مرد را بند سخت

که چیزی که دیدی بیاید نهفت
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بفرمود تا بند بگسست از و

بدین کار کرد از که یابی درم
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بدو داد بسیار و بنواختش

خلیده روان تیره گشته روان
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بدو گفت کارزن که باز آر هوش

زن کارزا زود کودک توان
بیامد بکاخ شهنشاه چین
کزین پس ترازش نباشد خروش

داستان کارزن با شاه چین

یکی کارزن بود در شهر چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
که در روم بسیار کارزن هنرمند

بزرگان بدو داده بودند راه
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بتابش بر آن کارزن هیچ کس

بیامد بکاخ شهنشاه چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
نبود از کسان کارزن را همال

بیامد بکاخ شهنشاه چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بچین اندرون کارزن را نبود

بیامد بکاخ شهنشاه چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بدو گفت کاین مرد را بند سخت

بیامد بکاخ شهنشاه چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بفرمود تا بند بگسست از و

بیامد بکاخ شهنشاه چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بدو داد بسیار و بنواختش

بیامد بکاخ شهنشاه چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بدو گفت کاین مرد را بند سخت

بیامد بکاخ شهنشاه چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بفرمود تا بند بگسست از و

بیامد بکاخ شهنشاه چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بدو داد بسیار و بنواختش

بیامد بکاخ شهنشاه چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بدو گفت کاین مرد را بند سخت

بیامد بکاخ شهنشاه چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بفرمود تا بند بگسست از و

بیامد بکاخ شهنشاه چین
بیامد بکاخ شهنشاه چین
بدو داد بسیار و بنواختش

داستان داراب با زن کازر

زمن جای حسرت بی‌اندیشه کن
زکیتی سواری مرا پیشه کن

پسر داشتم بود روزگاری مرا
بیا موخته‌رخش بود و نیاز

همان زخم جوکان و تیر و کمان
منم جوی و دور از بد بدکمان

بکازر چنین گفت روزی که من
همی این نشان دارم از انجمن

شکفت آیدم چون پسر خوانیم
بدکان برخویش بنشانیم

تا کرمنشان می‌بتربت
جنان بد که یکروز کازر برفت

درخانه را تنگ و را پاسبت
بنزدیک کازر زنی به جوایم

بدوگفت خون سرما مجوی
شما را چو باشم بکوسر کیم

ز صندوق وز کوه کی شیر خوار
بکویم ترا هرچه گفتی بکوی

ازان توه‌ا ریم چیزی که حست
ز دینار و زکوه کی شهریار داد

چوبشنید داراب خیره بماند
ز پوشیدنی جامه در برنشست

که باشد بهای یکی بارکی
بدین روزگندی و چارکی

بدو داد دینار جندان که بود
بدان تا آن کران کوهر نابود

یکی مرزبان بود با تنگ و فر
بزرگی درخشنده در سرهای

همی داشتش مرزبان ارجمند
ز کیتی نیامد بر و برکزند

برزم اندرون مرزبان کشته شد
سر لشکرش زان همی کشته شد

یکی مرد بد نام اورشنواد
سپهبد بدو هم سپهبد نژاد

پسه کرد کردآن زمان دشنواد
عرض کاه بنهاد و روزی بداد

پسه چون فراوان شد از مهتری
همی آمد از هر سوی لشکری

بدان تا سپه پیش او بکدرد
خه نام و دیوانها بشمرد

جو داراب را دید با فر و برز
بکردن برآورد و پولاد کرز

جو دید آن بر و چهره و دلپذیر
ز پستان مادر بیالود شیر

نماید که این نامداری بود
خردمند و جنکی سواری بود

جنان چ داب ادکن و نام
نکه کرد کازر سواری تمام

بیاورد که باره برکاشتن
همان زین و سنان دیسه داشتن

شنودی بیاورد و با او پلنک
بدان کونه شد زین منه‌ا کر جنک

نماند بجم توان جیر من
بجنبید همی بر تو بر مجسه من

درخ آن شده روز کار کهن
بدوکفت کازر که آمد سخن

داستان داراب با زن کازر

پدر جستن و خصم با مادرت

بیامد بشد یار با زید دست
بزن کفت کرشی و نامای بجوی

شما را چو باشم بکوسر کیم
زن کازر ازبیم زنها خواست

بکویم ترا هرچه کفتی بکوی
سخنها یکایک بدو بر شمرد

ز دینار و زکوه کی شهریار داد
بدوکفت باد ستکاران بدیم

ز پوشیدنی جامه در برنشت
پرستنده مایم و فرمان ترا

دوان را بیاندیشه اندر نشاند
بدوکفت ازین خواسته چ نامد

بدین روزکندی و چارکی
بدوکفت زن مت و مشت ازین

بدینار ابی خرید ازسند
درم هم برومند باغ و زمین

خرامید داراب تزیک ادی
یکی کم بهازین و دیکر کمند

بجان بدکه آمد سپاسی ز دوم
پراندیشه بدجان تاریک ادی

جوآکاهی آمد بنزد همای
بغارت بدان مرزآباد بوم

بفرمود تا برکشد سوی دوم
که روی نهاد اندرین مرزپای

جوبشنید داراب شد شادکام
بشهر و یران کند روی بوم

بیامد ز کاخ همایون همای
بنزدیک او رفت و بنوشت نام

همی بود جندی بران بن دشت
خود و مرزبانان پاکیزه رای

توکفتی همه دشت سنای اوست
جوان کشکر فراوان بر و بر کذشت

پرسید کز این سوار از کجاست
زمین زیر پوینده بالای اوست

دلیر و سرافراز و کندآور است
بدین شاخ و این برز و بالای راست

ولیکن سلاحش نه اندر خورست

داستان داراب با رشنواد و دیدن عجایب

چو داراب را فرو منش آمدش
بسه کار سر پسند آمدش

بفرمود تا لشکر آراستند
ز نخجیر یکی روز کاری کزید

بر و جنکل و دشت پیراستند
فرستاد بیدار کار آکهان

جنین تا بکاه همای
بر و جنکل و دشت پیمای

ز نیک و بد لشکر آکاه بود
ز دشمن نهانی و ز شاه بود

همی رفت منزل منزل سپاه
بر و جنکل و دشت پیمای

جنان بد که روزی یکی تیرباد
برآمد خمی کشت از و رشنواد

سواران بهر سو همی تاختند
بشت اندرون خیما ساختند

نکه کرد و یران یکی جای دید
میانش یکی طاق برپای دید

نه فرکاه بود و نه پرده سرای
نه خیمه نه آیین و نه رهنمای

پسهبد همی کرد لشکر نکشت
ازان طاق آزرده اندر کذشت

که ای طاق آزرده بیشمار باش
برین شاه ایران نکه دار باش

جنین کفت با خویش رشنواد
که این بانک عدت باتندباد

که درتت فرزند شاه اردشیر
زباران تبرسان این بخن باکیر

هنر زانه کفت این جه شاید بدن
یکی را سوی طاق باید شدن

برفتند دیدند مردی جوان
خردمند و با جهره پهلوان

بپرسش پسهبد بکفت آنچه دید
دل پهلوان زان سخن بردمید

برفتند و کشتند کای خفته مرد
ازین خاک و زین خواب بیدار کرد

جو سالار شاه این شکفتی بدید
سراپای داراب را بنکرید

بشد تیز بالا و پهره سوای
همی کفت کای دادکر یک خدای

بفرمود تا جایی بنیاد خشد
اکر کاه جایی بنیاد خشد

جو خورشید برزد سر از کوه سار
پسهبد برفتن بر آرامکاه

یکی اسب تازی بزرین ستام
کمر خواست تاج و ز زرین یام

جه مردی تو زاد و بیومت کجاست
سزد کر بکویی سزاوار راست

بران سان که آن زن بدکر داد
سخنها همی کفت با رشنواد

یکایک بسالار لشکر بکفت
ز خواب و ز آرام و خفت و نخفت

بیارید بجدام و هم زمرد را
بکفت این و زانجا یکه برکرفت

یکی رعد و باران با برق و جوش
ز زهر پسهبد جنان جون بسنید

همی کشت ازان آب دارا و تیر
ازان تا نماند سخن در نهان

بلند و کمان بود و آزرده بود
ز بد تا کمانش کوتاه بود

بدان طاق آزرده بابت بخت
زمین پر سپاه آسمان پر ز دا

ز دیران خروشی بکوش آمدش
زمین پر ز آب آسمان پر خروش

بنوشش یکی خیمه دیار و خت
زباران همی جست راه کریز

دکر باره آمد ز دیران خروش
همه باد و باران و را برده بود

سه بار این هم آوازش آمد بکوش
جوشتها تن بود دل یاد و خت

بینید تا اندرو خفته کیست
کزان سم جان در خروشش آمدش

سه جامه بر تنش ترو تباه
بیاید بزیر تو اندر بخت

بفرمود تا اندرو خفته کیست
که ای طاق چشم خرد را بپوش

ز خاک سیه ساخته خوابکاه
شکفتی دلش تنک شد ز ان خروش

خروشی بد انسان کز یاد شنود
جنین بر تن خود بر آشفته کیست

شکسته رواق اندر آمد زجای
ز خاک سیه ساخته خوابکاه

کزین برتر اندازه نتوان کرفت
خروشی بد انسان کز یاد شنود

نه از کار دیده بزرکان شنید
شکسته رواق اندر آمد زجای

بسی عود و با مشک و عنبر بسوخت
کزین برتر اندازه نتوان کرفت

یکی ات جامه ز سه تا پای
نه از کار دیده بزرکان شنید

که ای شیر دل مهتر نامجوی
بسی عود و با مشک و عنبر بسوخت

کذشته سه پیکر شاه ارجمند
یکی ات جامه ز سه تا پای

ز دینار و دیبا و پهلوی و خوشش
که ای شیر دل مهتر نامجوی

فرستاده را کفت برسان باد
کذشته سه پیکر شاه ارجمند

ازان مرز تا دوم لشکر کرفت
ز دینار و دیبا و پهلوی و خوشش

فرستاده را کفت برسان باد
ازان مرز تا دوم لشکر کرفت

در مرگ دارا با لشکر روم

سپهد طلایه بدارا بداد
بیامد حمانکه طلایه ز روم
ز لشکر دو لشکر بهم باز خورد
چو دارا بدید آن سپاه بزرگ
همی رفت ازان کوه بر سان شیر
زمین شد ز روی جوردیای چو آب
پس آنگه چنین یافت از شنواد
تو جندان نوازش بیابی ز شاه
چو خورشید برزد سر از تیره راغ
چو دارا بپش آمد و حمله برد
بتعلب سپاه اندر آمد چو گرگ
همه لشکر رومیان بر درید
بکشتند جندان ز رومی سپاه
چو روز شنواد آن شکفتی بدید
شب آمد جهان قیر گون بر فشاند
بخسپید در شب بسی خواسته
نگه کن کنون تا پسندت چه خاست
سرانجم آن پسند تو ناید بخش
فرستاد دیگر سوی رشنواد
همان پاسبی از تیره شب درگذشت
چو زرین سپر بر گرفت آفتاب
بشمشیر تیز آتش افروختند
خروشی برآمد بزاری ز روم
فرستاده آمد ببر رشنواد
اگر باژ خواهی تو فرمان کنم

طلایه سنا را بنزد دارا داد
وزین سو نگهبان این مرز و بوم
چو رومی دوان خون همی ریختند
که گفتی فلک تیغ دارد بدشت
همی تاخت برسان شیر ژیان
بنزدیک سالار کردن فراز
سپاه اندر آمد ازین مرز و بوم
سلیح سواران به پیراستند
شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز کردان ششصد زن بس نماند
نهاد و بیاورد چندان بنه
همی تاخشد از پس اندر لیر
بیامد صلیبی گرفته بدست
بران آفرین کرد و چندی ستود
بر آسود و بگشاد بند از میان
که ای شیر دل مرد فرخ پدر
بخش انگ دل رسمهای آید
یکی نیزه برداشت از بهر نام
بپوشید دیبای مشکین سپهر
همی شد چو آواز شیر یله
پش اندرون اختر کاویان
کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
برخ نامدارانش نارنگ شد
سرانجام رومی بپیچید روی
ابا برده و بنده بسیار نیز

نامه رشنواد بهمای و آگاهی دادن از کار دارا

سپهد چو دارت ازان سر بجست
ستد بدان طاق ویران رسید
که اکنون کشان خوات انجای خویش
بگشاد باد سخن سر بجست
چنین گفت باشو فاوزن رشنواد
هم اندر زمان نامه پاکیزه رای
ز دارا بدارات و ز خواسگاه
ازان کوه باب اندر آرد روان
ز کاذر سخن هر چه بشنید نیز
همان گنج کو سر بدو داد گفت
بشاه جهاندار نامه بداد
بدانست کان روز کامد بدشت
فرستاده را گفت گریان همای
ز دارای گیهان دلم پر هراس
گریزان بپرداد و رشنا ختم
کنون ایزد اورا بمن باز داد
بخشید بر هر که بودش نیاز
بخشید گنجی برین گونه نیز
بزرگان و دارات با او بهم
جهاندار زین یکی تخت کرد
یکی جامه خسروانی بزر
بشبر بو بهمن از یادداد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز
همانگه گرفتش تا غوش تنگ
چو دارا بر تخت زرین نشست

ز دینار و ز گوهر نابسود
که دارا بر اندر و خفته دید
بپذوان پنا سید و رفتند شش
ز صندوق و ز گوهر ناسود
که پیروز باشد و هوار شاد
ز دینار و ز گوهر نابسود
که دارا بر اندر و خفته دید
بپذوان پنا سید و رفتند شش
ز صندوق و ز گوهر ناسود
که پیروز باشد و هوار شاد

همانگاه طاق اندر آمد زجای
ز صندوق و ز گوهر خروار چیز
که با او بیاید گروی توخت
شنیده بگفت از اب رشنواد
بفرمود تا پیش او بر گذشت
که آمد جستار یکی کدخدای
بجایگه که دارات آتشکده
بیاز و بش بر بستم این هر کمر
ز دینار گنجی فرو ریختند
بجایی که دارات آتشکده
بروز دهم با مداد بگاه
ز درگاه پرده فروهشت شاه
یکی تاج پر گوهر شاهوار
نشسته شاه بر سریر شاه
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
برافشاند آن گوهر شاهوار
بیاورد و بر تخت زرین نشاند

از آواز کاهدر و را بگوش
بنامه فرون سر بسر کرد یاد
فرستاده چون باد آمد زجای
چو آن نامه بر خواند کو سر بدید
پدید آن جوانی که بد فرزند
بنو دای از اندیشه غمزدگی
وزان نیز کان دل کنده را کرد یاد
بیاز و بش بر بستم این هر کمر
ز دینار گنجی فرو ریختند
بجایی که دارات آتشکده
بروز دهم با مداد بگاه
ز درگاه پرده فروهشت شاه
یکی تاج پر گوهر شاهوار
نشسته شاه بر سریر شاه
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
برافشاند آن گوهر شاهوار
بیاورد و بر تخت زرین نشاند

ز دارا بنیکی بازگشتند شاد
زن کاذر و شوی و کوهستم
چو دید آن زن و شوی را رشنواد
ز بیژن پیروزان شیر خوار
کز کس در جهان این نشکفتی ندید

پسندیده دارا بار رشنواد
شده مرد و از بیم خواری ژرم
ز مر کو نه پرسید و کرد ند یاد
ز تیمار و ز کوشش روز گار
ز از مو بدان نیز مر کز ندید
یکی نامه بنوشت نزد هسمان
همان جنگ او اندر ان روز گار
ز نگی که شد رشنواد از خوشش
تو نیدی برا فکند بر سان باد
بیاورد یاقوت نزد همای
سر شکش ز مژگان برخ بر چکید
برخ چون بهار و بالا بلند
پسر از درد و بوم ز شادمنشی
کسی یافت یا سوی دریا شتاب
پسر خوار شد چون بیرد پدر
می و مشک کو مر بآ میخند
وز کرز ند استا و خشی و سپا
بیا یک سپهد بنزدیک شاه
بگفتند کس را ند اد ند راه
دو یاره یکی طوق کو مر نگار
ز اختر همی کرد روزی نگاه
دگر جام پر کرد یاقوت زرد
فرو ریخت اندیس خون بر کنار
دو چشمش فرو دیدار او خیره ماند
جهانرا بدیسم او شد ۱۰۰

ولیعهد کردن همای دارابرا

جواز تاج دارا فرودش کرد
جوانی و گنج اندرو راه زد
جنین تاج بهمن بدارا رسید
جهان آفرین از خوشی شاد باد
بدو آفرین کرد لشکر همه
ز لشکر هرانکس که بدنامدار
بفرمود تا خواندند آفرین
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود
بدانید کز بهمن شهریار
بزرگی و دیهیم و شاهی و راست
بکردند جندان ز گوهر نثار
همای آن زمان گفت با موبدان
شما شاد باشید و فرمان برید
زن کاز رود کاز در آمد دوان
بفرمود دارابرا دید زر
بدو گفت کای کاز پیشه داد
برفشند یکلب پر از آفرین
کنون اختر کاز دارا ندگذ
مزا آفرین برجهان شاه باد
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
بجوید بجز خوبی و راستی
همیشه جوان تا جوانی بود
وزان نامداران پاکیزه رای
چنین گفت با موبدان ردان
گر گیتی بگشتم بریز و بداد

همای اندران کار کوشش نکرد
پدر مرده و شاه بی رای زن
کسی تو تواز گوهر خسروان
دل بدسگالت پر از داد و داد
کز اجای باشد تو باشی بجای

در ستایش سلطان محمود ناصر للدین

ولی نیکخواهان او بادشاه
بیارات گیتی بداد و بمهر
بیارد بداد اندرون کاستی
همان زنده تا زندگانی بود
چو دارابرا دید روز سیم دراه همای

بدارابگفت آنچه اندر گذشت
اگر بدکند زو نگیرد آن بدت
نباشد شگفت ار دلی آید بجوش
زمن یادگاری بود این سخن
بفرمود تا موبد موبدان

پادشاهی دارابن بهمن دلفزده سال بود

جنان دان که هرماه بادی بدشت
که جز تخت مه کز سعادت بدشت
بیک بد تو جندین جوداری خویش
که تا مت کیتی نگردد کهن
بخواند زمه کشوری کاردان
سراغان شیران خنجر گزار
بشاهی بران نامدار زمین
که ای سه فرازان فرخنده رای
که او جون شبانست و کردان رمه
که بر دشمنان روز شد تار و تلخ
کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهرام جو تخت شاهی و گنج
بتارام دیهیم بر سر نهاد
دل بدسگالان تو کنده باد
بداد و دهش اندر آکه ورزید رنج
جو دارابرا دید بینی فرود کوکی
زداد او بر شاه ایران زمین
بدکان شد و برد شان بدشت
نخوانیم هرشهریار زمین
خداوند تاج و خداوند تخت
همه روزکارانش مسعود باد
ز کشتاب و زنامدار اردشیر
کز بریمان بت و بکشاد دست
بزرگان و بیدار دل بخردان
سراتاج بزدان بسر برنهاد

جنین گفت ازان پس بلشکر نما
بفرمان او رفت باید همه
بشادی خروشی برآمد ز بلخ
جهان شد بهرسان شادمانی دراد
بسی دود سالی آنجه کرم برنج
بتخت کیی گشت دارابشاد
نشست کیی بر تو فرخنده باد
ز مه جامهٔ تخته فرمود و رنج
ز کرز آب صندوق یابی یکی

خواستن داراب نامزد دختر فیلقوس را

جو عمرو به کان پشت بنشست
تو آن کن که از شیر یابان مزاج
چو بشنید آزاد کامه را بخواند
همه مهتران خواندند آفرین
یکی دختری دارد آن نامدار
شهنشاه بیند پسندد آیدش
بدو گفت روشن قیصر یکوی
پس پرده تو یکی دختری
نگاری که نامید خوانی ورا
فرستاده بشنید و آمد جو باد
سخن رفت سر کوته از بارگاه و ساد
جهل کرده شغال سر خایه
وزان پس سه فیلسوفان دیر
برفشاد با دختر شهریار
دو استر همه بار دیبای روم
دلارای رومی بهمداندرون
بجام اندرون کوهر شاهوار
وزان پس بران دژ نگه برنهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار
بهجید در جامه سر و بناگوش
پزشکان دانندهٔ را خواندند
کیاهی که سوزنده کام بود
دل پادشا سیه شد از آن دو بهر
جو شه ماه بگذشت از آن خوبچهر

تو خواهی که آسان بگیری بدست
پدر شاه بود و پسر پادشاست
همه داستان مش ایشان براند
کرای شاه بینا دل پاک دین
بیالا جو سرو و برخ جون بهار
بپالیز سرو دلبند آیدش

بران نرم بر شش بیاراست نام
فرستاده آمد بنزدیک شاه
جو بیند کند اندرین کفت و کوی
زکار آن کزیند کجا بهترست
میان بتان جون درخشان بکن
بکفت آنچ بشنیدی از نیکخواه
که کر جفت خواهی همی آب روی
که بر تارک دو میان افسرست
جو خواهی که ای رنج مان بردم
که دانا و باشد وا بجو شاه
ستاند ز قیصر نه اندیشه ساه

برین فرستش تا باد بوم
بدل شاه شد فیلقوس دپاه
بران برنهاد ندسالی که شاه
بخندد بر مرز با نان روم
بفرمود تا راه ما ساختند
یکی صد ز رین بیارا ستند
شتر وار سیصد ز کستر دنی
کنیز ک پس پشت نامید شصت
ستف خوب رخ را بدو را سپرد
سوی پارس آمد دلارام و شاد
همانکاه بزد دیکی تیز دم
ازان کار شد شاه ایران ژرم
یکی مرد بینا دل نیک رای
بیالید بر کام او بر نهنگ
اکر چند شکین شد آن خوبچهر
نمی دخترو کودکی در نهان
ز بالا و اورنگ و بوبا برش
سکندر همی خواندی مادرش

بهنکام بزم اندر آیم بجنگ
فرو ماند داراب از ان سم و راه
که جوید همی فیلقوس آب روی
ز کار آن کزیند کجا بهترست
شهنشاه بر مهتران مهترست
دلارای جون او نباشد یکین
فرستاده دوم را خواند شاه
که کر جفت خواهی همی آب روی
که بر تارک دو میان افسرست
جو خواهی که ای رنج مان بردم
که دانا و باشد وا بجو شاه
ستاند ز قیصر نه اندیشه ساه

سر انکس که بود اندران کژ و کوم
دل از کار شاهان پیرداخته
پرستنده تا جو نخواستند
ز چیزی که بدراه آورد نی
ازان سر یکی زرد جامی بدست
کهر با بکنجور او بر شمرد
کلاه بزرکی بسر بر نهاد
شهنشاه ازان دم ز دن شد دژم
پراندیشه جان و دلش پر ز غم
پژ رمید و باد او در آمد بجای
بیاریدجندی ز مژکان سرشک
ژرم بدل شاه و بیرید مهر
نکفت این سخن با کس اندر جهان
سکندر همی خواندی مادرش

باکشایی یافرستکندر دیگر و بجای فیلقوس

یکی شارستان کرد زر پوشتا
بدو گفت کو یاد بگرفت جای
بکسی را که درویش بود او دو
بخواسند کان کج دو بنیاد و

همه راندران جند که فیلقوسا
بباید یکیتی سراسر منای
سکندر بتخت نیا برنشت
بی جنت و دست بدی را بابت

یکی نامداری بداد مرزدوم
بناکام کردن بدو داد یم
بدو گفت کای مهتر شاد کام
کزو بود شادان همه مرز و بوم

حکیمی مطاطالیش بود نام
شبی در جهان شادمان مغنوی
جهان دان که ناوان ترین کیتری
خود مند و بیدار او گشته دکام

بپیش سکندر شد آن هوشیار
سخن گوی را فر و مند آمدش
اگر نیک باشی بماندت نام
همی کن نگاه اندرین کارخام

سه رانگه که گویی رسیدم بجای
گر فتی و بر تخت بشاختی
هنیکی بود شاه را راست رسا
اگر نشنده اندکان نشنوی

ز خاکیم و دسم خاک ازاویم
کجا باژ خواهد ز آباد بوم
بهان او کز کاری که کرد
بتخت کیی بر تویی شاد کام

وگر بد کنی جز بدی ندروی
که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
جهان بدکه روزی فرستاده
ببند روز نیکی نخست کس

سکندر شنید این پسند آمدش
بتو سه ز مایش ببو اختی
برپیش سکندر بگفت این سخن
ز مهر و دبشد باژی مایه کرد

بتو سه ز مایش ببو اختی
ز تو دیک دارا بیاید بدرد
که مرغی که زرین همی خایه کرد
گذشته سخن پیش ایشان برند

بدو گفت کز کرد بش آسمان
بفرستاد ده پانج بدانسان کشید
سکندر سپه را سراسر بخواند
بدو نیک جندی بباید شمرد

جنین گفت کز کرد بش آسمان
جنین گفت کز کرد بش آسمان
مراری کیتی بباید سپرد
ز شهر و ز فرمکاه سالار نو

شمار ابباید کنون ساختن
بشبگیر برخاست از دوم غو
بشته بر و سرخ و پیروزه بوم

درفش پس اشت سالار دوم
سکندر بر مور و بر پشه راه
بشته بر و برج العلیب

جهان از برش خیزران و قصب
ز شمشیر و زخنجر هندوان
بی و ندیکشته پر خاشجوی

بصر آمد از دوم جندان سپاه
که از باران بارکی سر بتافت
گر گیرنده راست بیکار شد

بشتم بصر اندر آمد تنگ
دل شیر و جنگ ایران گرفت
همان تیغ هندی بزرین نیام

ز کوپال و زاب و پرکستوان
گز انبوه بر باد بر بست راه
بزرگان جنگ آور نامدار

ز دیبا و دینار جندان بیافت
پسه راعد و پیش بود از نبات
بجنبید و آمد بدین مرز و بوم

وز انجا یکه ساز ایران گرفت
پدیره شد زابر بهمود راه
گز ایران گذارد بآباد بوم

بر فشد از اصطخر جندان سپاه
سکندر چو بشنید کآمد سپاه
ز بویشن کسی آب مرها ندید

بیاورد لشکر بهوی فرات
جوانگ بروی اندر آورد رو
سکندر دگر اندیکه را نخواند

سکندر چو بشنید کآمد بدو
بیامد بزرگان ایران بدو
بیامد بزرگان ایران بدو

لشکر کشیدن سکندر مرزو و آمدن دارا بجنگ

سکندر سپه را سراسر بخواند
بیامد بزرگان ایران بدو
بیامد بزرگان ایران بدو

سکندر چو بشنید کآمد بدو
بیامد بزرگان ایران بدو
بیامد بزرگان ایران بدو

بیامد بزرگان ایران

مرزبان سکندر نامدار او فرمانبر سکندر

که جنگ را تیغها برکشید
جهان آفریننده یار منست
فدای تو باد آنچ دارد جهان ما
جو خورشید بر زد سر از کوه سر
جهان جاودانیه بر سر گرفت
بیاورد لشکر ز روم و فرات
دو لشکر گزار آگرانه بود
ز خشان روز نخجسته دوان
سواران جنگ آزمون چهل هش
ز بس ناله بوق و هندی درای
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست
بهشتم برآمد یکی تیره گرد
جهاندار ه ارا به جید و دوی
سپاه سکندر پس اندر دمان
سپاه از لب رود برد اشتند
جو دارا ز پیش سکندر برفت
سر ماه لشکر آباد کرد
سکندر جو بشنید لشکر براند
سه روز اندران رزمشان شد درنگ
سپاهش گریزان و دارا بجنگ
پراز درد برشد ز آورد گاه
خروشی برآمد ز دشت سپاه
بیاشید این بایوان خویش
جوایرانیان ایمن یافتند
بخشید بر لشکرش خواسته

ز هر جنگ نامون سر اندر کشید
سراخته اندر کنار منست
بر نیست جاوید پیمان ما
جهان جاودانیه بر سر گرفت
بهامون سپه پیش بود از نبات
جو اسکندر اندر زمانه نبود
ز اسب و ز شمشیر و ز کوپال و خشت
همه بر گرفته دل از جان خویش
همی مرد را دل برآمد ز جای
ز کوه آسمان روی تاریکی شدست
براسان که خورشید شد لاجورد
همه نامداران پرخاشجوی
یکی بر خم روی دیگری شادمان
بفرمود تا رود بگذاشتند
سه سو سواری فرامید تفت
سر نامداران پر از باد کرد
پدیره شد و سازش آنجا بپای
جنان شد که از کشته بد جای تنگ
همی خاک بگزید بجای تنگ
جو یاری نداد اختش هیچ روی
که ای زیردستان کم کرده راه
همه پرنیان بایوان خویش
بجان و تن از دیهیمان کشید
سکندر بیامد بدشت نبرد
بیود اندران بوم و بر جایگاه

جو مرد بزرگ ایران بجنگ آورم
بزرگان برو خواندند آفرین
ز شاهان که یاد شد بار تو
سکندر جو بشنید کامد سپاه
ز سالی دو بیرون بدو بود راه
دو هفته بیامد بر نامدار
که ای نامور شاه گیتی خدای
بفرمود تا بر نشستند شاد
بیامد بر شاه ایران سپاه
بکشتند ازایرانیان بیشمار
که ایران بدو بر بباد آورم
همه دشت خاک آورد گاه
گریزان پر خاشجویان ز رزمگاه
بکشتند ازایرانیان بیشمار
که ایران بدو بر بباد آورم
همه دشت خاک آورد گاه
گریزان پر خاشجویان ز رزمگاه
بکشتند ازایرانیان بیشمار
که ایران بدو بر بباد آورم
همه دشت خاک آورد گاه
گریزان پر خاشجویان ز رزمگاه
بکشتند ازایرانیان بیشمار
که ایران بدو بر بباد آورم
همه دشت خاک آورد گاه
گریزان پر خاشجویان ز رزمگاه

پس از رنج خوبی و جنگ آورم
که آباد باد ا بیتصر زمین
همه دی و بالا و دیدار تو
جهان شد بکردار دیبای نیل
جهاندار دارا سپر بر گرفت
بزد کوس و آورد لشکر برا
زمین همچو دریا بد و کرد کوه
جهان شد بکردار دریای نیل
زمین از خروشش کر شد همی
جرنگیدن گرزهای گران
هوی اندر آورد زمین کوه روی
ندید جز خاک آورد گاه
گریزان پر خاشجویان ز رزمگاه
بکشتند ازایرانیان بیشمار
که ایران بدو بر بباد آورم
همه دشت خاک آورد گاه
گریزان پر خاشجویان ز رزمگاه
بکشتند ازایرانیان بیشمار
که ایران بدو بر بباد آورم
همه دشت خاک آورد گاه
گریزان پر خاشجویان ز رزمگاه

سکندر جو بشنید کامد سپاه
ز سالی دو رزگرد ای سر در کرده
دو رویه سپه بود صد شد نشد یل
تو گفتی سر اخون فرو شد همی
از آواز اسپان و بانگ سران
یکی منتظر گردان پرخاشجوی
بپرشید دیدار ایران سپاه
سکندر بشد تا لب رود بار
پسر روزی آمد بدان بارگاه
از ایران سران و سپاه آنچ خواند
وکی باره از آب این سو گذشت
پسر را جو روی اندر آمد بروی
سکندر وکی باره پیر و یکشت
فراوان از ایران سر کشته شد
سکندر بیامد پس او جو کرد
شمار سپاهیم تا زار نیست
بجان و تن از دیهیمان کشید
سکندر بیامد بدشت نبرد
بیود اندران بوم و بر جایگاه

پس از رنج خوبی و جنگ آورم
که آباد باد ا بیتصر زمین
همه دی و بالا و دیدار تو
جهان شد بکردار دیبای نیل
جهاندار دارا سپر بر گرفت
بزد کوس و آورد لشکر برا
زمین همچو دریا بد و کرد کوه
جهان شد بکردار دریای نیل
زمین از خروشش کر شد همی
جرنگیدن گرزهای گران
هوی اندر آورد زمین کوه روی
ندید جز خاک آورد گاه
گریزان پر خاشجویان ز رزمگاه
بکشتند ازایرانیان بیشمار
که ایران بدو بر بباد آورم
همه دشت خاک آورد گاه
گریزان پر خاشجویان ز رزمگاه
بکشتند ازایرانیان بیشمار
که ایران بدو بر بباد آورم
همه دشت خاک آورد گاه
گریزان پر خاشجویان ز رزمگاه
بکشتند ازایرانیان بیشمار
که ایران بدو بر بباد آورم
همه دشت خاک آورد گاه
گریزان پر خاشجویان ز رزمگاه

گزین کن یکی روز کار نبرد
جو دارا بدید آن دل و زور و راد
بدو گفت نام و نژاد تو چیست
بجنین فرو بالا و کشار و جهر
بیامد ز آیین او شهریار
همی هر زمان باژ خواهان روم
فرستاده روی سکندر بدید
بدانکه کرا باید بود شاه
جوانرا بشایش بکر بختم
یکی هر کرا دید سپاه ترا
سکندر بدانت کاندر زمان
بیاید بدیلیز پرده سرای
کرا تا کنون جان باب اندرست
جو دارا سه دختر او بدید
جو فرشد بیدار دل رفته بود
جو با داز پسا دهی تا خشد
جو اسکندر آمد بپرده سرای
که این جام پر درنم جان ماست

بدین باش و از آرزو بر مگرد
سخن گفتن و فر جوی مهر او
که بر فر و شاخت نشان کیست
مگر تخت را پرورد زیدت سپهر
که بتوان کن بخردان افسرند
بگفتم شاه آنچ او کرد یاد
بسالار فرمود کو را بخوان
می و جام و رامشگران خواستند
نشاندن زاندازه اندر گذشت
که جام نبید از جه دارد نگاه
فرستاده را باشدای نیک نام
یکی جام پر کو سر شاهوار
کجا رفته بود و ندانان مرزو بوم
برشاه رفت آفرین گسترید
برفتیم تزدیک او باژ خواه
شب تیره اسپان برانگختم
همان کنج و تخت و کلاه ترا
جو کشتند با شهریار جهان
دلاور بر اب اندر آورد پای
جو بستی کند باد ماند بدست
بتاراج یکی از خشم شد نا بدید
که بخت جهان پادشا خفته بود
شب تیره بد راه نشناختند
برفتند کردان درمی زجای
سراخوان ز بهر فرمان ماست

که من سر به بیم ز جنگاوران
تو گفتی که دارات بر تخت عاج
ز اندازه افکنده ایران بتری
جنین داد باج کرایران کنی کره
سکندر نه زین مایه دارد خرد
بیارا ستندش یکی جایگاه
فرستاده را درمیان خواندند
سکندر جو خورد می خوشگوار
دهنده بیاید بدارا بگفت
بدو گفت سالی که ای شاه فرش
که آیین ایران جنین نیست راه
بفرمود تا بر کنش بر نهند
ز خانه بدان رزمگاه آمدند
بدو گفت کین بهتر اسکندرست
برانند و مارا بدان خوار کرد
ندیدیم مانند او بر بروم
جو گفت فرستاده بشنید شاه
همی بود تا تیره ترگشت روز
جنین گفت پس با سواران خویش
همه باد پایان بر انگیختند
نگهبان فرستاد اندر زمان
پس او ز دستاد جندی سوار
طلایه بدیدند و گشتند باز
بگردان جنین گفت آباد روم
هم از لشکرش بر گرفتم شماه

وگر جنبد باشد سپاهی گران
ابا یاره و طوق و با تاج و گاه
سن اید دن گام که اسکندری
نه در آشتی و نه اندر نبرد
که از رای شیهنگان بگذرد
جنان جون بود در خور پایگاه
بخوان رسولانش بنشاندند
نشادی مران جام را در کنار
که روی شما امروز با شادمانست
جو داری همی جام زرین بکش
بر جام زرین سوی گنج شاه
یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
فرامان بنزدیک شاه آمدند
که با تخت با گنج و با افسرست
بگشار با شاه پیکار کرد
در آمدت او بین مرز و بوم
فزون کرد سوی سکندر نگاه
سوی باختر گشت یکی فسود
بلندا خترو نامداران خویش
زپیش جهاندار بگر نخشد
بنزدیکی خیمهٔ بد گمان
بزرگان و پرخاشجویان سزار
بسی سود و جزریخ و زاه دراز
بدین فرخی فال ماشاد بوم
فراوان گسا زنشستن سوار

جهاندار دارا بمجلس رسید
که ایجای بد کینجهارا کلید
همه مهتران پیش او آمدند
پراز مژه او پر گفت و گو آمدند

خروشان پسر چون پدر داند بدید
پدر همچنین چون پسر راند دید
همه شهر ایران پر از ناله بود
بخشم اندرون آب چون ژاله بود

زجهرم بیاید بسوی صلخمه
که آزاد گان نژادبان بود فخر
پدر همچنین چون پسر راند دید
بهر نامداری و سر پهلوی

سپاه انجمن شد بایوان شاه
نهادند زین یکی زیرگان
چو دارا بایران تخت زرین نشست
بر فشند گردان خسرو پرست

بپایران پسر گفت کای مهتران
خردمند دیدار جنگاوران
بینید تاری این کار چست
همی گفت وبا درد جندی گریست

چنین گفت کامروز نوروز شام
به از زنده و رویان شاد کام
بهر کار مارا زبوی بود و روم
کنون تخت آزادگان گشت شوم

همه پادشاهی سکندر گرفت
جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بیاید کنون
همه پارس گردد چو دریای خون

زنان و کودک خرد کرد مادسیر
نماند برین بوم بر نادو پسر
مراکر شوید اندرین یار مند
بکردار نی اندرین کاه بند

شکار بزرگان بودند آن گروه
همه کشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ
بهر کار زاری کریزان زخنگ

اگر کشت یکسر بدشت آورید
برو بوم ایشان شت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند
بکوشد که تا جان پرستی کند

ندارید پس بیمی ازکشتنید
کشوده دوم خاک و ما جشنید
ور خاره زده و دو اب اجوده
دور شاره بادا بجوده

بزرگان دانندبرخاستند
همه پاخش را یارا استند
که چیزی نخواهیم زی شهر یار
اگر خاک باشیم اگر بوم و بر

همه روی یکسر بجنگ آوریم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
بیندیم و اس یک اندو کمر
که دارا بخت اندر ما بشود

سلیح و درم داد لشکرش را
همه نامداران کشورش را
بروی همی نام یزدان بخواند
همان تخت دارا جواهنه بنود

بره برگرفت از نوای و برآمد
بیاورد از اصطخر چندان سپاه
فلک را بر فتی بیاید همی

سپه راسیان و کرا نه بنود
همه نیزه و کرز و تخچه بکف
که چرخ فلک را بدید گوش

پدید شد نزایادات شاه
تنی کاسه ان بد برداشت کین
بر یشان بنشود کر ان سهر

پیاده و کشور یکشید نه صف
سکندر چو یاد آمد از یار کا
همی از کف دشمنان جان بخند

جو دریا شد از خون کردان زمین
که دیهیم شاهان بد و فر پارس
کرای مهتران نا نهیم چیز

شب آمد بدارا بر آمد شکست
ز کرده بیزدان پناه همی
که چیزی کزو ماند خواهد همی

سکندر بیاد با صطخر پارس
همان خون دشمن بریزیم نیز
مر انکس کز نهار خواهد همی

همه روی بنهاد با فرهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
مر خستگا را نخیم چیز

بیامد بر تخت شاهی نشست
بخشید یکسر همه بر سپاه
که پیروز کرداد مان فرهی

بزرگان بدرگاه بنهاد روی
ز هر کشوری مهتران گزیده
ز چیزی کزید اندان جایگاه

رزم سکندر با دارای بزرگ دارا

بیاورد از اصطخر چندان سپاه
همه نیزه و کرز و تخچه بکف
که چرخ فلک را بدید گوش

برآمد خان از دو لشکر خروش
پدر را بند بر پسر جای مهر
بر یشان بنشود کر ان سهر

جهاندار و دو لشکر بکردار کاه
جهاندار و دو لشکر بکردار کاه
همی از کف دشمنان جان بخند

خروشی بلند آمد از یار کا
که دیهیم شاهان بد و فر پارس
کرای مهتران نا نهیم راه

همه یکسره زه بنا پناه شید
ز کرده بیزدان پناهی همی
بدانید اگر نیکخواه شید

ز چیز کسان دست کوته کنم
همان خون دشمن بریزیم نیز
خرد را سوی کوشش رهنمون کنم

کسی کو زیمان ما بگذرد
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
همی کردن اژدها با سپرد

جوداز ایران بگردان رسید
بخشید یکسر همه بر سپاه
دو بهره از بزرگان نشکند

همی آن طلسم شگفت سیل سیل
بیامد بکردار دریای نیل
یکی را ندیدند بر سر کلاه

فرو شش آمد اندر میان سپاه
ز تخت بد خویش بریان شدند
بزرگان فرزانه را کرد کور

همه مهتران زار و گریان شدند
نه از کار دانان مشین شنید
چنین کشت دارا که هم بیگان

شکن زیشان در جهان کم ندید
که بد خواه را زین یشان کنیم
زن و کودک شهر ما شد اسیر

چو بینید این راجه درمان کنیم
همه شش از زار بگریستند
ایا دون کر شایش کر دگار

کسی کز گرانمایگان بستند
ز تارک در آب بر تر گذشت
باد از گشاد گان شهر یار

پسه را بگوشش بخن بر گذشت
همه پاک درخت اسکندست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر

کرا مادر و خواهر و دختر ست
که آمد بدست تو کی سر زنش
همه پاک پوشیده رویان تو

زنج یاکان بر تو منش
کنون مانده اندر کف دشمنان
کنون جاره باد مدارات پس

هم این جرخ کردان برین بگذرد
تو ای را بدین زیر دستی مبای
بینیم فرجام تا چون بود

یکی نامه پیش تر دیک اوی
کر اکنت آمش زبانش بسوخت
از ایشان چو بشنید فرمان کرید

نامهٔ دارا ابن دارا ب با سکندر

دبیر جهاندیده پاسش خواند
دو دیده پر از خون رخ شاه زرد
یکی نامه بنوشت با داغ و درد

نخست آفرین کرد بر کردگار
کز و دیدنیک و بد روزگار
کزو شادمانیم و زو با نهیب

کهی برفراز و کهی بر نشیب
چو دانیم ازین کنبد لاجورد
کنون بود نی بود و ما دل بدرد

همه کج کشتاب و اسفندیاد
همان یاره و تاج با کوشواد
همان من ترا یار باشم بریج

بروز و شبانت نسازم پسیج
بر من نرستی بباشد شکفت
جهانجوی را کین نباید گرفت

چو نامه بخواند خداوند هوش
بیای تن او ماسخ نیوشش
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت

کسی کو گر اید به پیوندازی
بنیند مگر تخمه و کوه تخت
همه با مشانند ی در و ریخ

وگر سوی ایران فرای رود
ز فرمان تو نگذرد دیگزمان
بگردار کشتی بیاید میون

دل و دیده تا جور پر ز خون
جو آن ماسخ نامه دارا بخواند
بزرگان فرزانه را کرد کور

زنت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم بیگان
زن و کودک شهر ما شد اسیر

نه از کار دانان مشین شنید
ایا دون کر شایش کر دگار
باد از گشاد گان شهر یار

که بد خواه را زین یشان کنیم
همه پاک پوشیده رویان تو
پدر بی پسر شد پسر بی پدر

همه مش از زار بگریستند
که آمد بدست تو کی سر زنش
همه پاک پوشیده رویان تو

ز تارک در آب بر تر گذشت
کنون مانده اندر کف دشمنان
کنون تخت آزادگان گشت شوم

پسه را بگوشش بخن بر گذشت
هم این جرخ کردان برین بگذرد
همه پارس گردد چو دریای خون

کرا مادر و خواهر و دختر ست
بینیم فرجام تا چون بود
بکردار نی اندرین کاه بند

زنج یاکان بر تو منش
کر اکنت آمش زبانش بسوخت
بکردار کشتی بیاید میون

کنون جاره باد مدارات پس
از ایشان چو بشنید فرمان کرید
بهر کار زاری کریزان زخنگ

تو ای را بدین زیر دستی مبای
دبیر جهاندیده پاسش خواند
بکوشد که تا جان پرستی کند

یکی نامه پیش تر دیک اوی
دو دیده پر از خون رخ شاه زرد
دور شاره بادا بجوده

از ایشان چو بشنید فرمان کرید
یکی نامه بنوشت با داغ و درد
که کیتی نخواهیم زی شهر یار

دبیر جهاندیده پاسش خواند
نخست آفرین کرد بر کردگار
اگر خاک باشیم اگر بوم و بر

دو دیده پر از خون رخ شاه زرد
کز و دیدنیک و بد روزگار
که دارا بخت اندر ما بشود

یکی نامه بنوشت با داغ و درد
کزو شادمانیم و زو با نهیب
بروی همی نام یزدان بخواند

نخست آفرین کرد بر کردگار
کهی برفراز و کهی بر نشیب
همان تخت دارا جواهنه بنود

کزو شادمانیم و زو با نهیب
چو دانیم ازین کنبد لاجورد
فلک را بر فتی بیاید همی

کهی برفراز و کهی بر نشیب
کنون بود نی بود و ما دل بدرد
که چرخ فلک را بدید گوش

چو دانیم ازین کنبد لاجورد
همه کج کشتاب و اسفندیاد
بر یشان بنشود کر ان سهر

کنون بود نی بود و ما دل بدرد
همان یاره و تاج با کوشواد
همی از کف دشمنان جان بخند

همه کج کشتاب و اسفندیاد
همان من ترا یار باشم بریج
کرای مهتران نا نهیم راه

همان یاره و تاج با کوشواد
بروز و شبانت نسازم پسیج
بدانید اگر نیکخواه شید

همان من ترا یار باشم بریج
جهانجوی را کین نباید گرفت
خرد را سوی کوشش رهنمون کنم

بروز و شبانت نسازم پسیج
بیای تن او ماسخ نیوشش
همی کردن اژدها با سپرد

جهانجوی را کین نباید گرفت
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت
دو بهره از بزرگان نشکند

بیای تن او ماسخ نیوشش
بنیند مگر تخمه و کوه تخت
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت

سکندر چو آن نامه بر خواند گفت
وگر سوی ایران فرای رود
بنیند مگر تخمه و کوه تخت

بنیند مگر تخمه و کوه تخت
بگردار کشتی بیاید میون
وگر سوی ایران فرای رود

وگر سوی ایران فرای رود
دل و دیده تا جور پر ز خون
بگردار کشتی بیاید میون

بگردار کشتی بیاید میون
جو آن ماسخ نامه دارا بخواند
دل و دیده تا جور پر ز خون

دل و دیده تا جور پر ز خون
بزرگان فرزانه را کرد کور
جو آن ماسخ نامه دارا بخواند

جو آن ماسخ نامه دارا بخواند
زنت بد خویش بریان شدند
بزرگان فرزانه را کرد کور

بزرگان فرزانه را کرد کور
چنین گفت دارا که هم بیگان
زنت بد خویش بریان شدند

زنت بد خویش بریان شدند
زن و کودک شهر ما شد اسیر
چنین گفت دارا که هم بیگان

چنین گفت دارا که هم بیگان
ایا دون کر شایش کر دگار
زن و کودک شهر ما شد اسیر

زن و کودک شهر ما شد اسیر
باد از گشاد گان شهر یار
ایا دون کر شایش کر دگار

ایا دون کر شایش کر دگار
همه پاک پوشیده رویان تو
باد از گشاد گان شهر یار

باد از گشاد گان شهر یار
پدر بی پسر شد پسر بی پدر
همه پاک پوشیده رویان تو

همه پاک پوشیده رویان تو
که آمد بدست تو کی سر زنش
پدر بی پسر شد پسر بی پدر

پدر بی پسر شد پسر بی پدر
کنون مانده اندر کف دشمنان
که آمد بدست تو کی سر زنش

که آمد بدست تو کی سر زنش
کنون تخت آزادگان گشت شوم
کنون مانده اندر کف دشمنان

کنون مانده اندر کف دشمنان
همه پارس گردد چو دریای خون
کنون تخت آزادگان گشت شوم

کنون تخت آزادگان گشت شوم
بکردار نی اندرین کاه بند
همه پارس گردد چو دریای خون

همه پارس گردد چو دریای خون
بهر کار زاری کریزان زخنگ
بکردار نی اندرین کاه بند

بکردار نی اندرین کاه بند
بکوشد که تا جان پرستی کند
بهر کار زاری کریزان زخنگ

بهر کار زاری کریزان زخنگ
دور شاره بادا بجوده
بکوشد که تا جان پرستی کند

بکوشد که تا جان پرستی کند
که کیتی نخواهیم زی شهر یار
دور شاره بادا بجوده

دور شاره بادا بجوده
اگر خاک باشیم اگر بوم و بر
که کیتی نخواهیم زی شهر یار

که کیتی نخواهیم زی شهر یار
که دارا بخت اندر ما بشود
اگر خاک باشیم اگر بوم و بر

اگر خاک باشیم اگر بوم و بر
بروی همی نام یزدان بخواند
که دارا بخت اندر ما بشود

که دارا بخت اندر ما بشود
همان تخت دارا جواهنه بنود
بروی همی نام یزدان بخواند

بروی همی نام یزدان بخواند
فلک را بر فتی بیاید همی
همان تخت دارا جواهنه بنود

همان تخت دارا جواهنه بنود
که چرخ فلک را بدید گوش
فلک را بر فتی بیاید همی

فلک را بر فتی بیاید همی
بر یشان بنشود کر ان سهر
که چرخ فلک را بدید گوش

که چرخ فلک را بدید گوش
همی از کف دشمنان جان بخند
بر یشان بنشود کر ان سهر

بر یشان بنشود کر ان سهر
کرای مهتران نا نهیم راه
همی از کف دشمنان جان بخند

همی از کف دشمنان جان بخند
بدانید اگر نیکخواه شید
کرای مهتران نا نهیم راه

کرای مهتران نا نهیم راه
خرد را سوی کوشش رهنمون کنم
بدانید اگر نیکخواه شید

بدانید اگر نیکخواه شید
همی کردن اژدها با سپرد
خرد را سوی کوشش رهنمون کنم

خرد را سوی کوشش رهنمون کنم
دو بهره از بزرگان نشکند
همی کردن اژدها با سپرد

همی کردن اژدها با سپرد
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت
دو بهره از بزرگان نشکند

دو بهره از بزرگان نشکند

نامهٔ شاه دارا ابومسلمی

سرانجام گفت این زگشتن بتر
که گر آب دریا بخواهد رسید

نه بیم سی در جهان یار کس
پر از لابه و زیردستی و درد

و گر گفت کای مهتر مهتران
جهانگیر و فرزند و تخت و کلاه

فرستمت جندان که هامون کنج
میونی برانگیزد برسان باد

بزد سود تا برکشید ندنای
برآمد خروشش سپاه از دوی

چو دارا بیاورد لشکر براه
بیاراست با دو سپاه بزرگ

دو دستور بهوش کار آگهی
چو دیدند کان کاری سودمند

شکسته دل گشته آزرمجوی
سکندر بسپارد با کشوری

یکی گشته بگرفت جانو سیاه
نگون شد سر نام برداشتن

بنزدیک اسکندر آمد وزیر
هوشنید کشتار جانو سیار

برشته سر و بر بش اندر وطا
بزد موه تا پاره بگذاشتند

نگه کرد تا خسته کوپند چیست

که من شش دوی به بندم کمر
برش قطر باران نیاید بدید

بجز این دم نیست فریادرس
چو یاور بپوشش ز تردیک و دور

نامهٔ شاه دارا بفور

که مارا زافته چه آمد بسر
نه دیهیم شاهی و کنج و سپاه

کزان پس نه بینی تو از کنج رنج
بیامد بر فور فوران نژاد

برآمد غو کوس و هندی درای
بی آرام شد مردم جنگجوی

سپاهی نه بر آرزو و رزم خواه
چو دو به شد از دست شیر ژیان

گریزان همی رفت با های های
که با او بهندی بدشت نبرد

بلند اختر و نام دارا کدشت
سر تخت ایرانیان گشته زوی

بدین پادشاهی شویم افسری
سکندر بدو داد پاسخ چنین

شنو ای برادر یکی داستان
که من بر جهم بر مایه‌ارش برات

کشتن دارا بر دست وزیران خویش

که ای شاه پیروزراش پدیر
سکندر چنین گفت با مایسار

دل و جان دوی پر ز درد و خروش
دو دستور او را بکشتند زود

همایید بر جهر او سر دوست
سکندر بیامد بر او زار زار

سکندر دریاور و لشکر زدوم
که ارد و نگ باشی مرا یار مند

همان در جهان نیز نامی شوی
چو اسکندر آگاه شد زین سخن

بیامد بر فور فوران نژاد
سکندر بر آیین سپه برکشید

سکندر بر آمد چو شیر ژیان
شکسته دل و گشته آزرمجوی

گرانمایگان شد زنیهاری شدند
زاوج بزرگی بخواری شدند

بر فرشد باشاه سیصد سوار
از ایران سرانگس کی بدنامدار

یکی موبدی نام او ماسیار
دگر مرد را نام جانو سیار

یکی باد کرکت کین شوم بخت
ازین پس نه بینند سر تاج و تخت

بیاید زدن بکشنه بر بر شش
و گر تیغ مندی یکی بر سرش

همین بر جب و ماسیارش برات
چو شب تیره شد از هوا باد مات

برین داستان زد یکی مرد سنگ
برین داستان زد یکی مرد سنگ

جو شد زین نشان سر مرا کار تنگ
یکی نامه بنوشت تردیک دود

تخت آذرین بر جهاندار کرد
خرد مند و دانا و روشن روان

نه بر ماند بر باد آباد بوم
که از خویشتن باز دادم کزند

بنزه بزرگان کرامی شوی
که دادای دادا چه افگند بن

که خورشید بر جسنج کم کرد راه
هوا نیلگون شد زمین نابدید

سر تخت ایرانیان گشته زوی
زاوج بزرگی بخواری شدند

از ایران سرانگس کی بدنامدار
دگر مرد را نام جانو سیار

ازین پس نه بینند سر تاج و تخت
و گر تیغ مندی یکی بر سرش

چو شب تیره شد از هوا باد مات
بزد بر بر و سینهٔ شهریار

روز و باز کشتند یکسر سپاه
سر آمد بر و تاج و تخت جهان

بیاید فنودن مرا راه راست
پر از خون بر و روی چون شنبلید

سر مرد خسته بران بر نهاد
کشاد از بر آن بپوشن سلوی

پادشاهی سکندر یازده سال بود

کسی کوز فرمان ما بگذرد
بسر برنهاد آن کیی تاج فر
بفرجام ازان کار گیتی برد

جو نامه فرستاده شد برگرفت
کرا جان شاهان خود باد خواند
جهان یاد نام اندر گرفت

ز کرمان بیاید بشهر مصطفر
کرا شد بنزدیک یاد او خواه
که اورنگ بر جای او بر نهاد

سکندر رجو بر تخت منشور گفت
در تخت پیروز بنشاد مان
تو ز جهان تا توانی بجوی

مرانکس که آید بدین بارگاه
جزانکس که کوشید کو هست عاجل
که پیروز گر فرخی داد مان

که پیروز بر تخت شاهی بود
دل از داد شاکست یاد او جفت
که پیروز بر تخت شاهی بود

نخواهیم جاوز ازین پنج سال
جهاندار نیشت یارای زن
که پیروز بر تخت شاهی بود

سکندر جوان نیکو بیها بگفت
بران داد کشور یار زمین
که پیروز بر تخت شاهی بود

وزان پس برآگند بگشاد لخن
قلم خواست چینی و دوی حریر
که پیروز بر تخت شاهی بود

نویسنده جون کلک را خانه کرد
سوی مادر روشنک نامه کرد
که پیروز بر تخت شاهی بود

که یزدان ترا مزد نیکان دهاد
پس از درد آرامش جان دهاد
که پیروز بر تخت شاهی بود

نوشتم یکی نامه شش ازین
بدست یکی بنده برگشته شد
که پیروز بر تخت شاهی بود

برآیین شاهان کفن ساختم
نگی آشتی جون بنوشش فرنگ
که پیروز بر تخت شاهی بود

وزا او کرجای نیکان دهاد
جو باد خوانت ما همچی برگ
که پیروز بر تخت شاهی بود

جهان یکسره اکنون بپرشش تهاد
بگون او نباشد مرا فرنهت
که پیروز بر تخت شاهی بود

کنون یا پرستنده و دایکان
که ارد و شنگ راهین داد تخت
که پیروز بر تخت شاهی بود

فرستاد بر مردم اصفهان
ز ایران بزرگان و پرمایکان
که پیروز بر تخت شاهی بود

که شهر ایران بپرشش تهات
بهر سو فرستاد کار آگهان
که پیروز بر تخت شاهی بود

سوی روشنک همچنین نامه کرد
شمارا همه کام و زفان رواست
که پیروز بر تخت شاهی بود

وکرگشت کز کوه پاد شا
ذشاه جاندار چون کامه کرد
که پیروز بر تخت شاهی بود

نامهٔ سکندر بروشنک بخواهستاری

دلارا دبارا ده و بانام و شرم
وزان بشد نام نیکی ببرد
جوآیی بپیوندی و روشن روان

پدر در تراپیش مارا سپرد
فروزنده یاره و تخت عاج
توبی مرشبستان سربانوان

سربانوانی و زیبای تاج
بپیش اندرون موبد اصفهان
جوآیی بپیوندی و روشن روان

برآیین پیروز شاهنشهان
بشبستان شاهان نهفته قبا
جوآیی بپیوندی و روشن روان

جوآیی بشبستان و شکوی من
نوشتیم نامه بر مادرت
جوآیی بپیوندی و روشن روان

پرستنده تاج ایران زمین
همیشه دل و کشم جفت تو باد
جوآیی بپیوندی و روشن روان

پاسخ نامهٔ سکندر از مادر روشنک

کزادیت پرخاش و آرام و مهر
همه مزده دارا می خواستیم
یکی باسمرد از جگر بر کشید

سوی کاه او جوب تابوت کشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی
همی خون ز مژگان برخ برفشاند

برین آشکارا تخواهم نهان
شنیدم همه هر چه گفتی زمهر
سخنهای با مغز نرخ نهشت

بکام تو خواهم که باشد جهان
جوخون خداوند دیزد کسی
جذاوند روزی ده مور و مار

ز فرزان و موبد جو خسروی
نیاید زشاهان پرستنده کی
زبانرا بنام وی آراستیم

که از جان توشاد باد اسپهر
جو خورشید شد ماه ما تو یی
یکیتی درنگش نباشد بسی

بگیتی کس از تا جور بند کی
دل ما بدان آرزو کرد شاد
بگوید کس از تو جو بند کی

همیشه برایو انها نام تو
پرستنده تست ما بنده ایم
بزرگان و دایت سرافکنده ایم

بفرمان و رایت سرافکنده ایم
جوشاه زمانه تا برگزید
سرازهای اگوس بار کشید

سرازهای اگوس بار کشید
که فرمان دارات فرمان تو
بتاراج تاج کیی بر نهاد

نه هیچ کس سر ز پیمان تو
جو روی بنزد سکندر رسید
بجز نی بپیوند گشتار تو

همه یاد کرد آنچه دید و شنید
سکندر ز گشتار او گشت شاد
یکی تاج پرگوهر شاهوار

بتاراج تاج کیی بر نهاد
بدوگفت تنزده دلارای شو
بسر برنهاد آن کیی تاج فر

بجز نی بپیوند گشتار تو
بسرطوق بایاره و کوشوار
که با شد بنزدیک یاد او خواه

یکی تاج پرگوهر شاهوار
هم از گنج و دینار چون صد هزار
که پیروز بر تخت شاهی بود

بپیوند مردن کن زهره شاد
دلارای بارا ده و بانام و شرم
که پیروز بر تخت شاهی بود

برآیین خوبان خمور پرست
ز فیلسوفان شیرین زبان
که پیروز بر تخت شاهی بود

خود و نامداران بآیین نوش
همه نامداران شدند انجمن
که پیروز بر تخت شاهی بود

داستان خواب دیدن کیدسندی

از ایوان پرستندگان خواستند
ز کاخ دلارای تا نیم راه
بران جمله دیبا درم ریختند
نشسته بیکهفته با او بهم
نگه کرد و بیدار و جندی بدید
همه شهر ایران و توران و چین
همین گفت کوینده پهلوی
یکی شاه باید هنرمند را نام کید
ولی نخوردان داشت مغز و هنر او ان
بهندوستان سر بسر دانا بدند
همه خواهها پیش ایشان بگفت
یکی گفت باکید کای شهریار
بشهر اندرش خواب آرام نیست
نشستش باغم توآمو بود
مرین خواهها را بجز پاسخ ادی
همانگه بیاب اندر آورد پای
جهاندار چون نزد مهران رسید
بشد فی برین خواب من کو شداد
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ
گذشتی ز سو راخ پیل ژیان
دگر کبک بران کونه دیدم گرگ
سه دیگر شبا مد خوابم شتاب
ذ کر پاس جایی درید از گرو
همی آب و ماهی بر و رنجتی
بر پنجم جهان دید جانم بخواب

جهل صد ز ترین بیارا ستند
گهر بود و دیبا و اب و کلاه
ز بر شک سارا همی بیختند
همی رای زد شاه بر شش دگم
دلش مهر و پیوند او بر گزید
بشاهی پرو خواندند آفرین

یکی صد با جه و باخاوران
بر بستند آیین بشهر اندرون
جو ماه اندر آمد بشکوی شاه
از او جز بزرگی و آهستگی
ز دیبا و ز گوهر شاهوار
بهر جای دیبرانی آباد شد
شکفت آیدت کین سخن بشنوی
نگه کردی جز از دانش و رای جید
همی خواب دید این شگفتی نگر
مرا نکس که دانا بد و رای زن
پر اندیشه شان شد دل و روی زرد
بگیتی ز دانش رسیده بکام
جو هارا بر دم همی نشمرد
پرستنده مردی و تختی بلند
کزین پرهنر بگذری در گاه
بدان تا نباشد دلش شه ژرم
که در کوه با شدم داری نشت
بخانه فرون تنگ سوراخ بود
بماندی همان خانه خو طوم اوی
بسر بر نهادی دلفروز تاج
رخان از کشیدن شده لاجورد
که مردی شدی تا شنده بر جو سیاه
بگویید بدین خواب نیکی گمان
یکی راز کوری ندیدم نخشم

نشت اندرو در شنگ شاه ان
پر از خنده لبها و دل پر ز خون
سکندر شده شاد بر روی ماه
خرد مندی کو شرم و شایستگی
ز دیبا و ز گوهر شاهوار
شکفت آیدت کین سخن بشنوی
نگه کردی جز از دانش و رای جید
همی خواب دید این شگفتی نگر
مرا نکس که دانا بد و رای زن
پر اندیشه شان شد دل و روی زرد
بگیتی ز دانش رسیده بکام
جو هارا بر دم همی نشمرد
پرستنده مردی و تختی بلند
کزین پرهنر بگذری در گاه
بدان تا نباشد دلش شه ژرم
که در کوه با شدم داری نشت
بخانه فرون تنگ سوراخ بود
بماندی همان خانه خو طوم اوی
بسر بر نهادی دلفروز تاج
رخان از کشیدن شده لاجورد
که مردی شدی تا شنده بر جو سیاه
بگویید بدین خواب نیکی گمان
یکی راز کوری ندیدم نخشم

تعبیر کردن مهران از خواب کیدسندی را

نه آید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاسی گران
خرد یاد کن جنگ و داد و جوی
تماجا و حیرت گذارد جهان
کزو تا بداند زمین افسرت
دگر فیلسوفی گرداری نهان
بداند کی نام گردد بلند
چهارم قدح کاندرو بر بنی آب
بدین جنبه باشد تر آب روی
جو آید برین باش مسکال جنگ
نه باجاره و جنگ و با کشورش
جو بر کار تو رای نسنج نهیم
کزو پیل بیرون شغالان فرنگ
تو آن خانه را هیچ کیتی شناس
جزاز نام شاهی نباشد بروی
ازین پس بیاید یکی پادشا
باذ اندرون تیره دارد روان
کجا ژیر دستان نباشند شاه
کزو فته و راجار پاکیزه هنر
ازین پس بیاید یکی نامدار
ز دشت سواران نیزه گزار
یکی مرد دستان آذر پرست
که جز باژ و برسم نگیرد دست
دگر دین یونانی پارسا
که دارد اندر دل پادشا
جنان چار سو از پی پاس را
کشیدند ازین کونه کرباس را

ششم دیدم ای هستر ارجمند
همی کشت جوئی بدر و اندرون
جو نیمی ز هستم شبا شد گذشت
جز ان داشتی از دو دیده همن
دو پر آب و رخی ستاده میان
ز دانه یکی کم شدی
یکی خود کوساله بی زور و تاو
اگر کوش داری بخواب دهم
خداشت یکسر پر از آب و نم

که شهری بدندی همه در هنند
تنی در هنده و دلی پر ز خون
جنده یکی اب دیدم بدشت
بندد بر تنش جامه بیرون شدن
گذشته ز خشکی بر و سالیان
نه آن خشک را دل پر از نم شدی
تنش لاغر و خشک و بی آب روی
بر هنی بتن تا بر ین سر نهم
ز خشکی لب جشمه گشته دژم
کزین پس جو خواهید بن دوران جهان
بود کشتازین خواب ادیدگن
ز دروم وز ایران کزیده مهران
کسی آن ندید از کهان و مهان
بگوید همی با تو راز جهان
نه از آتش شود کهم نه ز آفتاب
جو خواهی که اید نسانه خرنگ
همان خواب را نیز ما سخ دهیم
همان پیل شاهی بود فاپیاس
جنان ست پیل سود و فاپارسا
پر از غم دل شاه و لب پر ز باد
نه آمد ستوه انگ ازا کشید
بود دین یزدان شود چار سوی
که گوید جز این را نشاید ستود
سر هوشمندان بر آید ز خاک
کشنده جهار آهاز بهر پاس

رفتن سکندر بسوی کید هندی

همی رفت با لشکر گشن و بوق
بجایی که آمد سکندر فراز
سه راه دبی راه لشکر گشید
جوآمد بدان شارستان بزرگ
زنامید منظر همی برفراشت
بنیسنده نامه را خواندند
سه بوم ایشان پسه کشتربد
که پیلاده خواندیش کید سترگ
بدان مرز لشکر فرود آورید
پیش سکندر بنهادند سر

همی دید کشد این ازان آن ازین
شوند آن زمان دشمن از بهر دین
کس اورا زدانش نیابد جواب
همی این بران آن برین بر کشید
همی زان پرستش نجوید فروغ
کسی را نباشد فریاد رس
همی داند انکس که گوید دروغ
شود شاد و سیری نیابد نیز
جزان خویشتن را نخواهد کس
کسی را نباشد فریاد رس
دو پرآب دایم سبو اسرشکی
میانه تهی خشک دلی نم بدی
که گوابر کرده دهاران پراب
ز درویش پنهان کند آفتاب
توانگر بخشد همی این بدان
یکی با دگر چرب و شیرین زبان
وگر انگه کاوی جهان تن درست
زکوساله، الاغ او شیر جست
شود کارد رویش و بیمار است
ازو چیز خواهد همی تن درست
وگر تشنه دیدی از آب خشک
بگرداند روی آبهای جوشک
ازین پس یکی روزگاری بود
گراند جهان شهریاری برد
جهان سر بسر تیره از رنج اوی
زتنگی بماند تهی گنج اوی
سرانجام لشکر نماند نه شاه
بجویی بیاید یکی پشکا ه
جوآید بدرد نو آن جار چیز
بدام کریزی نخواهد بنیز
زهران جوشنید کید این سخن
برو تازه شد روزگار کهن
زنزدیک دانا چو برگشت شاه
جهاندار جوگرد اندر ایران سکاه
سکندر همی کید هندی بخواند
سوی کید هندی سپه برکشید
سوی کید هندی سپه برکشید
ازان مرز کس را بلشکر نداشت
بدان مرز لشکر فرود آورید

جهارم گرفته شد از آب جوش
کریزان دماهی در آب کش
بگردار ماهی بدریا شود
که از بدکنش برش یا شود
کریزنده از ان مرد دانش پژوه
کشایند لبها بدیدن گره
پراز خورد و داد و خرید و فروخت
تو گفتی زمان جشم ایشان بدوخت
زمانی بیاید گزان سان شود
که دانا پرستار نادان شود
ستایند مرد نادان شوند
ستایش کنان پیش یزدان شوند
ششم انکه دیدی برابسی دوسر
خورش را نبودی برو رد مگذر
نه درویش یابد ازو بهره
نه دانش بزرگی وگر شهره
بهفتم پر از آب دیدی دو خم
یکی ژرف تهی مانده بد تا قدم
ازین پس بیاید یکی روزگار
که درویش مانده جهان سوخوار
نبارد بره نیز باران خویش
دل مرد درویش زو گشته ریش
شده مرد درویش ازان خشک لب
همی روز را بگذراند بشب
جوگیوان بیرج تبار دو شود
جهان زیر نیروی بازو شود
نه مرکس کشاید سر گنج خویش
نه زو بهره بیند یکی توشه اب
نه زو بر دمیدی یکی توشه آب
نه آن آبهار اگر فتی شتاب
که دانش نباشد بنزدیک اوی
پر از غم بود جان تاریک اوی
همی سرزمان نو کند لشکری
که سازند ازو نامداران فسری
کنون این زمان روز اسکندر است
که بر تارک مهتران افسر است
جوشنده داری ورا بگذرد
که دانش ورا هست و او بی خرد
بیاید سر و چشم او بوسه داد
دلارام و پیروز بر کشت شاد
جگیران برفشند بالا و براه
بدانت کورا نشد آن تاج و کاه
بدانت کورا نشد آن تاج و کاه
درشهر یار اکشاورند باز
که میلاد خواندیش کید سترگ

پایان نامهٔ اسکندر از کید هندی

یکی نامه بنشست نزدیک کید
پر از بیت و سهم و عدد و امید
ز کار آن کزیند کی ریخ تو
جو خواهد که بردارد از رنج تو
بداند که مانخت را مایه ایم
جهاندار پیروز و اسایه ایم
هانکه جو بر تو بخواند دبیر
نه پیش دبیر و سکالش بکیر
وگر بگذری زین سخن بگذریم
سر تاج و تخت پی اسپریم
فرا دانش نشود و بنیوا ختش
به نیکی بر خویش بنشاختش
ولیکن بدین کونه ناساخته
بیایم دوان کردن افراخته
هانکه بشهر تو تا شد بپیچ
بران نامه را زود تا بیخ نشت
نخست آفرین کرد بر کردکان
وگر کت کز نامور پادشا
مرا چار چیزست کاندر جهان
بیاید فرستاده از نزد شاه
همی شاه خواهد که داند کجیست
فرستاده راشاد و بشتاخیتند
وگر بینندش آفتاب بلند
خم آرد و بالای او سرو بن
جو خاشش بود جای شیر ژیان
یکی جام دارم که پر می کنی
همه نی و بد جام و هم آب سرد
اگر باشد ارسالیان بیش کاه
همه بود نیها بکوید بشاه
بیاید خوشش سکندر بگفت
جو اینها فرستاده بنزدیک من
کزین کرد ازان رومیان مرد چند
خداوند پیدا نشش دل کند

خداوند پیروز و پروردگار
نه بیجید سر مردم پاد سا
کسی را نبود از کهان و مهان
بگرداراتش بپیچود راه
کزا دیدی پاک نابود نیست
ز سر سو فرا دانش بنواختند
شود تیره از دوی آن ارجمند
فرا فشان کند چون سر آید سخن
چنو در زمانه ندیدست کس
اگر آب سرد اندر و افکنی
شکفت انک کی نیکد و زغرد
ز دوی بنه بحد جهاندار شاه
وگر دنده خورشید و زیره ماه
بود گت کز باشد این کنه راست
بدین نیکوی باز کرد ام بجای
یکی نامه بنشست پس شهریار

سر نامه کرد آفرین از نخست
گراینده باشد بیزدان پاک
بنشتم یکی نامه نزدیک تو
اگر شب رسی روشنی را بپای
چو نامه بر کید هندو رسید
بدو گفت شادم بفرمان اوی
بیاید پسند جهان آفرین

برانکس که جاز اباندیشه نیست
بدو داد باید و زو ترس و باک
که روشن کند جان تاریک تو
هم اندر زمان سوی فرمان گرای
فرستاده پادشا را بدید
زمانی نگه کرد زیجهان اوی
زنزدیک آن شهریار زمین
قلم خواست هندی و چینی حریر
بیارات بر سان باغ بهشت
خداوند مردی و هوش و هنر
زداوند ه لشکر و تاج و تیغ
بپهر آفرینش نخواهد فزود
که کس را بیکتی نبود ت نیز
بپرود تخت و بخشت بار بخمای
که من دختری دارم اندر نهفت
همی آید شش از دو اب اوی شیر
همی داستانها خود پرورد
دل و شم و پر میز دارد بدست
بنوشد نکرد و می از جام کم
که علت بگوید جو بیند سرشک
یکی فیلسوفت نزدیک من
پی باره باباد همباز گشت
بدین مرجهان اوراند کوهم پیای
بر د بوم اورا نه کوهم پیای
پر از نوبرش بوی و رنگ و نگار

دبیر خود بدانز اسکندر ختر کیدرا

کره ناسور زاستواران خوش
فرستادم اینک بنزدیک تو
بخوان نامه بیابم ز پیران خوش
بنیسم یکی نامه بر پر ند
جو سالار بیندش آن سر ازابدید
وکر روز جون آسمان کشت زرد
بیارا ستند دختر شاه را
بخانه درون تخت زرین نهاد
برشاید بیاورد و مهر و بسید
جو پیران بدید آن دخت شاه

جهاندیده و بازداران خوش
به چند بازی با دیک تو
ازان پر سنر یاد کیران خوش
کر بگذشت تا با شمار شاه بند
فراوان پر سید و پاسخ شنید
بکد اندر آرایش جین نهاد
زبان جرب و کوینده و با کیر
درخشان ازو خانه و تاج و کاه

خردمند بکشم و با فر و رای
توان نیز با او بدیشان نمای
کر بگذشت بر جشم ما جاودند
خردمند و مهر و روی برفت
جنان جون بایست بنزد شان
نشست از بر تخت خورشید جهر
فرستاد شان شاه نزد عروس
فرو ماندند اندر و خیره خیر

جهانجوی پرداش ودرستای
بمان تا باشد هم انجا بجای
کر اندر جهان کس ندید ست نیز
زنزه سکندر سوی کیدرفت
یکی جای شایسته بنشاختشان
بر تخت خورشید تیغ نبرد
نباید خود آراستن ماه را
زنا بید تا بنده تر بر سپهر
سزاوار اسکندر فیلقوس
زدیدار او ست شد جای پیر

خردمند دهمرد دانده بجای
جو فرخ انکیان دیر تر بماندند
جو مردی بجو کر جهر و داشت
شدیدم کس اوی اورا تمام

زبانها پر از آفرین خدای
کس آمد بر شاهشان خواندند
بخوبی نمر اختری بهره داشت
سلام علیکم علیک السلام

نرزو چشم برداشتند اندکی
کجندین جرا بود تان دو نکار
برایوان جنو کس نبیند نکار
فرستیم یک نامه نزدیک شاه

آمرختن سکندر فیلسوف را

نشستند پس فیلسوفان بهم
کرفتند قرطاس و مشک و قلم
زنزدیک ایشان سواری برفت
بنزد سکندر نیلا د تفت
بنامه سر اندام را سر یکی
صفت کرده بودند از اندازه
کنون باز کردید با جار چیز
برین بر فزونی مخواهید نیز
نیارد او را کسی زین پس
کز در جهان یافتم داد و بس
جوان موبدان تاج شهریار
بدیدند با تاج دیده سوار
پسند ار سندستان شاد شد
جوانرخ اسکندر آزاد شد
کزین کرد صد سر ازان سندوان
خردمند و کویا و روشن روان
جهان کوسه و جامه نا برید
زنیکی که شایسته تر بر کزید
وه اشتر همه بار دینار بود
سد اشتر ز کنج و درم بار بود
بده پیل بر تخت زرین نهاد
بنه پیلی کر پایه تر زین نهاد
قبیح بیمخان نامداری بدست
سر سروران از ولی جام بست
پیلان زره بر کل ارخوان
ز دیدار او دیده شد ناتوان
دو با بر دکان و دو نر کس ز دم
سر زلف ناتاب داده بخم
سکندر نکه کرد بالای اوی
همان روی و موی و سر پای اوی
جوان داد کو کوسپهر آفرید
بدان کونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا جامه کر بکسوده بدند
بزان لشکر زوم موبد بدند
فروریخت دینار جندان ز کنج
کر شد ماه را راه رفتن برنج
پر از دخت ازان پس ایستاده مرد
پر از دوشن کاو جای بند کمر
کزین را بماند اهما در بسال
سرین و میان و بر و دست و یال
جو دانا بر و من نکه کرد و کفت
کزین بند بر من نشاید نهفت
بسوزن نکه کرد شاه جهان
بیاورد آهنکری را نشان
سوی مرد دانا فرستاد زود
جو دانا نکه کرد آهن نبود
بیرند نزد سکندر بشب
وزان راز بر باد نکشاد لب

بنشست هم موبدی آنجه دید
بیاسای تا ماندکی بنکنی
جوشاه جهان نامهشان بخواند
جام اندر افکند سوزن نراز
بایشان جهاندار پاسخ نبشت
بتر مو تا پاک بکداختند
جوشنور رعد من او را بدید
فرستاد شاه تازه بوم
از ایوان بنزدیک شاه آمدند
جو بر خواند آن پاسخ نامه را
همه کنج بی ریخ بکشاد شاه
ببرند سیصد شتر وار باد
یکی مهد پر مایه از عود تر
فغستان بیاوید خونین سرشک
فغستان جو آمد بشکوی شاه
جو سر و سهی بر سرش کرد ماه
دو چشمش جو دو نرکس اندر بشت
همی کفت ایت جراغ جهان
بآیین او جای پرداختند
نشستند و او را بآیین بخواست
جو شد کار آن سور دین بساخت

بیاسای تا ماندکی بنکنی
جام اندر افکند سوزن نراز
بتر مو تا پاک بکداختند
فرستاد تا زآهن تیره رنک
سکندر نهاد آینه زیر نم

کر قرطاس از افتاس شد نابدید
ز کشارشان در شکفتی بماند
کنج بنج کر دیدند پیران بهشت
شما با فغستان بنه برنهید
بیامد بنزدیک پیران دوم
بدان نامور بارکاه آمدند
چه پیغام آن شاه خود کامه را
کزین کرد ازان باره تاج و کاه
همه کوسه و جامه شاه وار
بران بافته ژوه جندی کهر
همی رفت با فیلسوف و هزشک
یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
نشایت کردن به درنکاه
تو کفتی کر از ناز داده سرشت
همی آفرین خواند اندر نهان
مر ورا بر ان تخت بنشاختند
بر سم مسیحا و پیوند راست
بآیین او جای پرداخته
کجون نیز هرا ز دانش اندر نبرد
فرستاد زی فیلسوف سترک
بدانش مر اجان و مغز اکنی
فرستاد بازش سوی شهریار
ز آهن یکی نغز صورت بساخت
یکی آینه ساخت از روشن زنک
همی بود تا شد سیاه و دژم

حکایت مطلوع اول

سکندر بنگ کرده داور انخواند
چنین گفت باشاه مرد خرد
چاپخ چنین گفت کای پادشاه
چاپخ بدانا چنین گفت شاه
سخنهای باریک مرد خرد
سخن دانه و از موی باریکتر
چکونه بر او آید این تیر سنگ
از آن پس بگون آب کرد آبگینه
بفرمود تا بادمه و سیم و زند
کرایند چیز زری دشمنت
خرد باید و دانش و راستی
کرا دانش اسپاسبان نیست
بفرمود تا این برد بازجای
بدو گفت ازین پس مرا بر کناه
بفرمود تا بشت مشرنشک
سر مرد مندی بدو گفت چیست
بدو گفت صد کس که از خون خورد
بیایند هر کس که دانی ترا دلدهی
همان آرزو بایدت دید
بسوی برتن خویشتن کامکار
نکرده پرا کنده سویت سپید
کر آری تو این نغز دارو بجای
ورا خلعت و نیکوئی‌ها بساخت
ز دانایی او را فزون بود حکمت
ازان پاک تر یاکها بر کزید

پیرسید دیر زی بر کامش نشاند
که یزدان برساناد مهابکرده
بکه دانا دلی مردم یار سا
بکه بخردی کز انگیزه باشد سیاس
جوانی تیره باشد کجا بکذرد
ترا دانی ز آهن نه تاریک تر
چو چشم سخن را بدین چیر سنگ
کجا کرد یارد بدو کارزنک
بیاورد کیخسرو جام کهر
زبون خواست جنت آمرزشت
که کرکی بکو بد در کاستی
فزون تاج بیداد جان منست
خرد باد جان ترا رهنمای
نکیرد خداوند خورشید و ماه

آزمودن شاه اسکندر پزشک را

چو برخوان شیند خورش نشمرد
کیا یا فراز آرم از مرد یی
جوانزون خوری چیز نکزاید
دلت شاد کرد د جو خرم بهار
زکیتی پسندی کند نا امید
تو باشی شکی مرا رهنمای
ز دانا پزشکان سرشن بر فراست
سی زهر بشاخت ز پای و مسر
بیایخت دارو جنان چون سزید

بناشد فراوان خورش تن درست
که سوداره باشی تو زون درست
همان یاد داری سخنهای نغز
همان زکی جبرت بجای آورد
سکندر بدو کفت نشنیده ام
خریدار کردم ترا من بجان
پزشک سرایده آمد بکو
کیاهای کوسی فراوان درود
سی داشتش هر زمان تن درست

سخن کفتن از جام رودن کفت
تو کفتی کرا زیفسو فان دسر
جو سوزن بی استخوان بشمرد
بزم و برزم و بخون ریختن
ترا کفتم این جرب کفتار من
تو کفتی برین سالیان برکذشت
ترا کفتم از دانش آسمان
پسند آمدش نغز کفتار وی
بدانا سپرد ند و افتاد کفت
بشب پاسبانان نخواسند مرد
مرا خورد و دین شیدنی در جهان
بیشی جراشاد مانی کنم
سکندر ازو شاد مانا مد شکفت
خریدارم این پند و رای ترا

آزمودن شاه اسکندر پزشک را

بدان فیلسوف آزمان کرد شاه
بدین پس تو انیم مند رستان
کیا زین آبها بین جام راست
کزین در بسی سالیان کزرانید
هر کند بود مذکین جام کرد
تو از مغنیا طیس کیران نشان
همی آب باید بجوی کیره کنک
جنین کفت پیران میلاد را
که من یافتم زد جنین جار چیز
بکوه اندر آنکند چیزی که بود
همه کنج با انک بوشش نهان

همی دانش نامور باز جست
مرا خود ز دانش فزونست بهر
اکر سنک پیش آیدش بکذرد
بهر جای باد شمن آید بخت
زبان و دل و رای هشیار من
ز خونها دلم پر ز زنکار کشت
ز دایم دلت کر شود بد کمان
دلش نیز بر کشت بر کار وی
کر من کهری دارم اندر نهفت
براسی کر باشم ترسم ز کزد
پس از شهریار آشکار و نهان
بدین خواسته پاسبان کم
ز هر کونه اندیشها بر کرفت
سخن کفتن سود مند ستوا
که علت یکفتی جو دیدی ترشک
که بر دره انکس سیاید کریست
بزرکی انکه او من درستی کزید
نباید بدار و ترا درد و رشت
بسیفزاید اندر تنت خون و مغز
بهر کار پاکیزه رای آورد
ز کس باز نشانان جنین دیده ام
شوی بای کز نماز بد بد کمان
نیا در دبا خویشتن آن کرده

بیا یختی شاد با هر کسی
نداشت اندو جیچ من را نکا
جوان پیر کرد و بتن بیکمان
از آزاد ر سستی ندارد تنم
بیا یخت د ارو کر کاهش کنت
نکه کرد بی بار دیدش سر شک
نوانده دو دو می فو استند
بخت و بشد تیز و تنها بخت
در اکنت شاه جهان دین بخت
سکندر بخندید و زو کشت شاد
یکی بنده دیبا د ز بهر سیاه
وزان پس بفرمود کان جام زرد
همی خورد از آن جام زر یکزمان
بخورد نداب از پی خرمی
بجهر و نداد ر نکار چینی فزون
بدان فیلسوف آزمان شاه کفت
جنین داد پاسخ که ای شهریار
از انه شاسان سه کشور ترست
همی طبع اخترنکه داشتند
بطبع این جنان هم شدست ایکش
جو کشاد دانا سند آمدش
همی نشکم تا یا یم بجائی
دو صد بار کش خواسته بر نهاد
جو در کوه شد کنجها نا پدید
ز کنج نهان کرده در کوه سار
ز میلاد جون باد شکر براند

بکار ذان تیز بودی سرش
جنان بیاند بد که روزی بزشک
بر اسم که بی خواب بودی سه شب
پسندیده دانای سند و ستان
سکندر رسان شبه نهاد بت
بهندانت ارو بر امش نشت
بدو شاه کفت آن چرا بختی
جو تنها نجستی تو ای شهریار
بزرکان و اخترشناسان نامه
بزشک خرد مند را داد کفت

آزمودن شاه اسکندر جام را

بدان فیلسوف آزمان کرد شاه
بدین پس تو انیم مند رستان
کیا زین آبها بین جام راست
کزین در بسی سالیان کزرانید
هر کند بود مذکین جام کرد
تو از مغنیا طیس کیران نشان
همی آب باید بجوی کیره کنک
جنین کفت پیران میلاد را
که من یافتم زد جنین جار چیز
بکوه اندر آنکند چیزی که بود
همه کنج با انک بوشش نهان

بفرستادن سکندر بفتوح و نامه نبشتن بفور

پانزدهم نامهٔ سکندر از فرمندی

بگویم چندین سخن هر گزاف
کی بود و باشد همیشه بجای
کی نامه فرمود پیر خنگ شور
جوانش بر آن نامه پرورده شد

اگر فیلقوس این نبشتی بخود
خود را بر عزت آرزم تخت
سرنامه کرد آفرین خدای
جوانش بر آن نامه پرورده شد

جو برخنجر بگذرد روزگار
کز کشته بدرج کرده سیر
راشش خوانی تراشم نخست
جوانش بر آن نامه پرورده شد

بدانگه که دارا ز مایان خواست
که از قیصران کین کریم یاد
زدارا بدانسان شد دستی دلیر
جوانش بر آن نامه پرورده شد

که برداشت آن بنده بر کشه شد
جیهدون بیاری زبان داد اوش
منم فور و زفور دارم نژاد
جوانش بر آن نامه پرورده شد

کز اورا زه ستور بد بد رسید
تیارنه برنده تر یاک شد
می ژنده پیلان فرستاد وش
جوانش بر آن نامه پرورده شد

بدینی کنون ژنده پیل و سپاه
که بامات جز کو نه باشد سخن
زدارا جو دعوی زمین پاک شد
جوانش بر آن نامه پرورده شد

بکشتی همه تخم زفتی مکاد
نهان تو جون رنگ ارمنست
تو در خنگ جندین دلیری مکن
جوانش بر آن نامه پرورده شد

جو مانج بنزد سکندر رسید
بدانش دلت را بیارا ستم
صدای تو برتری جستنست
جوانش بر آن نامه پرورده شد

سوی فور سندی سپاهی برانند
بدانش کهن نکشته و سالنو
بدین نامه من نیکوی خواستم
جوانش بر آن نامه پرورده شد

همه کوه و دریا و راه درشت
که کلکی جز آن بر زمین نرم راه
که بودند شایسته دشمن سپاه
جوانش بر آن نامه پرورده شد

تماکه جو آمد بنزل سپاه
ازان راه بیکار دشوار تند
ره سوی هرات جندان سپاه
جوانش بر آن نامه پرورده شد

بنوید همی جنگ تو فور مند
سپاه ترا بر نتابد زمین
زفتن بفتن رجینی نه سالار چین
جوانش بر آن نامه پرورده شد

فرزانه شه انوشه نغم و برس
کجا بود و باشد همیشه بجای
کرا بود و آفتاب بلند
نشاید بر و آفرین خدای

ز پیهیم و زخت شاهنشهی
کرش خوار گیرد و باند نژند
بدین مرکز ماه و پیکار تنگ
بهی نام کوشم که ماند نه ننگ

بزن رای با موبد رهنمای
زخت بلندی باب اندرای
بلندی گزینی و کند آوری
ذ فرمان اگر یک زمان بگذری

مشو مانی آید ترا از درنگ
جو من با سواران بیایم بجنگ
بجستند بینا یکی نامجوی
شاه اندر همه سکندر بروی

بر تخت نیکی بنشاندند
جهاندیده را پیش او خواندند

پاسخ نامهٔ سکندر از فرمندی

کجا بود و باشد جهیشه بجای
خود را بر عزت آرزم تخت
کز کشته بدرج کرده سیر
که از قیصران کین گرد یم یاد

جهیدون بیاری زبان داد اوش
تیارنه برنده تر یاک شد
که بامات جز کو نه باشد سخن
نهان تو جون رنگ ارمنست

بدانش دلت را بیارا ستم
بدانش کهن نکشته و سال نو
که کلکی جز آن بر زمین نرم راه
که بودند شایسته دشمن سپاه

ازان راه بیکار دشوار تند
سپاه ترا بر نتابد زمین
زفتن بفتن رجینی نه سالار چین

فرزانه شه انوشه نغم و برس
کجا بود و باشد همیشه بجای
کرا بود و آفتاب بلند
نشاید بر و آفرین خدای

ز پیهیم و زخت شاهنشهی
کرش خوار گیرد و باند نژند
بدین مرکز ماه و پیکار تنگ
بهی نام کوشم که ماند نه ننگ

بزن رای با موبد رهنمای
زخت بلندی باب اندرای
بلندی گزینی و کند آوری
ذ فرمان اگر یک زمان بگذری

مشو مانی آید ترا از درنگ
جو من با سواران بیایم بجنگ
بجستند بینا یکی نامجوی
شاه اندر همه سکندر بروی

بر تخت نیکی بنشاندند
جهاندیده را پیش او خواندند

شکایت کردن

مظلوم پیش شاه

شکایت کردن

لشکر کشیدن سکندر بجنگ فورمندی

سپه را جو کرد باید تباه
سوار و پیاده پیی راه و راه
زلشکر نه نیم اسپی اندرست
که شاید جنبدی بر و نیم نیست

ازین جنگ اگر باز گردد سپاه
بدین مرز بی مرز و زین کوه و راه
گر پهروز بادیم تا این زمان
بهر جای با لشکر بد کنان

کنون سر بسر کوه و دریاست پیش
بسیری نیاند کس از جان خویش
نکردست کس جنگ با آب و سنگ
نکمر دان همه نام را جنگ

غمی شد سکندر ز کشتار شان
برآشفت و بشکست بازار شان
زور دی نیاند کسی را زیان
جنین کت کز جنگ ایرانیان

بدارا بر از بند کان بد رسید
کسی از شما با زخسته ندید
دل ژاده ها پاچی بسپرم
بدین راه من بی شما بگذرم

بینید ازین پس که ریخو رفود
پره داز او ز نم من سوی سود
مری دیپای آورم روی بوم
از و باز گردم بیایم بروم

مرایا بیزدان و ایران سپاه
تمو اهم که دروی بود نیکخواه
پسوی پوزش شاه بندرود
چو آشفته شد شاه ازین کنگ کرد

که ما بسته بندیم تیغ و سپر
زین جز بفرمان او نسپرم
پیاده بجنگ اندر آید سپا
اگر جوع جنگ آرد و کوه و سنگ

کز ان خود ما خاک او پر کنند
بشبگیر ز افکنده بالا کنند
چو آزاد گیری ز ما جان ترا
جز آزاد گیری ز ما جان ترا

همه بندگانیم و فرمان تراست
یکی رزم را دیگر افکندن
جو بشنید ازیشان سکندر سخن
زره دار و مردان و جنگاوران

کز ین کرد از ایرانیان هر سوار
سر انگس کز بود از تراه گیان
بر فشند کار آزموده سوار
همه رزم جوی و همه نامدار

زرومی و مصری و زیر بری
جهاندیده و نامور کردوان
بدان تا پس پشت او زین گروه
جنین کرد قیصر دو دو هزار

سواران شایسته لشکری
از خترشناسان و زبدگان
بر داشت کرد و بکرد ار کوه
بوگاه شد فود کاندر سپاه

می برد با خویشتن شست مرد
ژرو مندهٔ روز کار نبرد
سپاهی کشید اندر جار سیل
بگشتند با او بسی رزم پیل

بزشتاند رون لشکر انبوه شد
زمین اپی پیل جون کوه شد
بکشتند با او بسی رزم پیل
که خو طوم او از سوا بتر ست

بر فشند تا ویک شاه جهان
نه جون شد بود را بیاز آمدن
که خو طوم او از سوا بتر ست
بفرمود تا فیلسوفان روم

بجشم جهانجوی بگذاشتند
بجشم جهانجوی یکدا شتند
نشستند دانش ژرو لیان بهم
فزودن بود مر دوی جبل باری

که آرد یکی جاره این را بجای
که آرد یکی جاره این را بجای
زرومی و مصری و پارسی
سوار بتن باره افزونتر

سر انگس که بودند ازیشان سران
سر انگس که بودند ازیشان سران
پیچ دبس فرزنها دوخته
فرومند اسو دمند آمدش

سواران زآهن و زآهنش زین
سواران زآهن و زآهنش زین
سکندر بدید آن پسند آمدش
مر و نش پر از خط کرد و سیاه

مر و نش پر از خط کرد و سیاه
از آهن بکرد ند اسب و سوار
ازان ابرشم و خنگ بود و سیاه
مر و نش پر از خط کرد و سیاه

کشته شدن فور بدست اسکندر

مراجعت کردن اسکندر بزیارت کعبه

داستان اسکندر با قیدافه

گفت روزی بباید بست بدین
برای دیدن اسکندر بیامد
پیاده بیامد بهیبت الحرام
ز اسکندر آمد بخرگاه قصر
چو آمد بنزدیک خرگاه قصر
ز اسکندر آمد بخرگاه قصر
چو بشنید کاید ز راه حرم
بفرمود تا پیش او شد خرام
بیامد بدید او را شاد کشت
بپرسید ازو حال و نام و نژاد
ز نیکی بود پیش شهریار یاد
ز لشکر مقصود سواری بدست
بیاورد نزدیک شاه زمین
بشد روی قیدافه چون زر زرد
بپرسید کز بهر چه هیبت زدست
بدو گفت قیدافه کای شهریار
ز نیکی و بدکی و شایستگی
یکی شارستان کرده دارد بسنگ
ز آنجا یکی پیر سی ساله مرد
نشستند بس نامه بر حریر
نخست آفرین از خداوند مهر
خداوند بخشنده داد و دهش
به تندی نه جستیم جنگ ترا
ز نیکی نه بستیم راه تو را
وگر هیچ تاب اندر آری بکار

برای دیدار آن شیر زن
بیامد بدان خرگه شاه کام
بخندید و دینار بخشی بنصر
بجوید در آمد ز راه دراز
ز بدو سوی سر نهاد و زری
جهانجوی پیروز بابا دوم

داستان اسکندر با قیدافه

خردمند و با لشکری هشیار
جهانجوی درخشنده قیدافه نام
بدو گفت سوی سکندر خرام
ز نزدیک او چون بیابی آوی
بصر آمد از اندلس بطن نوند
نگار سکندر همان سم کبود
چنین گفت کین مرد کیتی پناه
سکندر ز قیطون پرسید دست
شمار سپاهش نداند کسی
برای دبکشار بیکی کمان
زمین چون ز سنگ بالای اری
سکندر چو بشنید ازین یاد کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
شده نام او هرمز فرخ کمان
فرومنده ماه کردان سپهر
فزونی کسی را ندهد کوسزاست
درخشان شود رای باریک تو
توانایی و پاک دینی بود
خود آموز کارت بیاید ز خود

نامهٔ شاه اسکندر بقیدافه

کز آینده کشتیم جنگ ترا
بدانی که با ما نیایت تاو
شبیخونی آرد بکردش روزگار

جوابی بدین نامه آرند نزد
ز نیکی و بدکی و شایستگی
بدانی که با ما نیایت تاو
شبیخونی آرد بکردش روزگار

پاسخ نامهٔ اسکندر از قیدافه

از آن نامداران شمشیر کش
بدو هرنما داد مهری چو سنگ
بیامد بیون نگاور براند
هم از لشکر و گنج شاهنشهی
ز گفتار او در شگفتی بماند
که بر سر سری شهریاری سزد
جوابند ازین مرز من لشکری
توبندین چو رانی زبان بر گزاف
میونی بر افگند بر سان باد
جواسکندر آن نامه او بخواند
جوآمد سوی مرز او با سپاه
یکی پادشا بود و زیان بنام
سر باره آبی ندیدی بلنگ
بیاورد و عراده و منجنیق
یک هفته بستد حصار بلند
بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود

رفتن اسکندر باندلس و کشتن فریان

بدو داده بد دختر ارجمند
بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
که داماد را نام بد قیدروش
بیاورد و بنهاد پیش پدر
بدانگه فریان بزاری بخاک
یکی را بدو نام او نیز نماند
سکندر بدان کان مرو کشت
بفرمود تا پیش او شد دبیر
فرومنده را بطلیموس بود نام
یکی را زن مرو کشته بکام
تو بنشین بر آیین تخت کیان
چو من هشت آیم گر بر میان
من آیم بهشت تو لشکری
نمایم فراوان ترا کهتری
شد آنگه بدستور بدو گفت
بدانت کنا ما چه باشد نخست
ز ما چون فرستاد گان هوشیار
سخنهای قیدافه چندی بران
بفرمان بیرون شد از بارگاه
بیامد بدیوان و بنشست گرم
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدو گفت کز بهر ما بندگان
بدو گفت کز بهر ما بندگان
بدو گفت کز بهر ما بندگان

یکی مرد بد نام او شهر گیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدو گفت کز بهر ما بندگان
بدو گفت کز بهر ما بندگان
بدو گفت کز بهر ما بندگان

مناجات قیدافه با اسکندر

چنین داد پاسخ که باز آر هوش
بر فتم که او با سوی خان نوش
چو پیشنیدا ندر بطلیموس این سخن
بدو گفت بیدار دل بطلیموس
چنین هم بپیند اندرون باز هوش
جوخون جوانان چشمی بمن
بدو گفت بیدار دل بطلیموس
فرستم کنون با تو او را بهم
نگه کن بین پاک دستور من
هزاین پایخ نامه یابی رشاه
بگویم گر او را ندارم جوجان
همی رفت پیشش اندرون قیدوش
جو قیدافه اگه شد از قیدوش
پسر نیز چون روی مادر بدید
بدو قیدوش آنچه دید و شنید
مر این گه آید همی با طوس
کنون مژده خواهد نخوبی مکن
از ایوان فرستاده را پیش خواند
فرستاد مر گونه خورد نی
پرستندگان پرده سرا استند
جو قیدافه را دید بر تخت عاج
ز زیبت پوشیده چینی قبان
ز دیهیش کبی بسته بد پرنیان
سکندر بدان در شگفتی بماند
برو بهتر آمد زمین داد بوس

بزین دست زیبان مرا نخت نیست
اسیرم کنون در کمند شهم گیر
برآشفت ازان بس بآواز سخت
سکندر بیامد زین بوسه داد
بشمشیر مندی بزن گردنش
سر افراز کردم بر انجمن
که آزاد کردی او تن را ز خون
بخواند بما عزت بر پیش دکم
که گوید بدو رزم با سو رمن
بخوبی در ابا ز کردان ز راه
کزین یافتم جنت جان و جهان
که بر سکندر بدی چشم و کوشش
فراوان کیا دید بر گو مساز
زبهر پرستیدن بکشاد کوش
پیاده شد و آفرین کرد بید
همی گفت و رنگ رخش نا بدید
بر و بیخ شکن بخواهش سخن
بتخت کرا نامکی بر نشاند
زپوشیدنی هم زگستردنی

مناجات قیدافه با اسکندر را

فراوان پرسید کز شهای
بر و بافته جشهای گهر
فراوان سخان نام یزدان بخواند
جهان جون بر و مرد م جاپلوس

جنو زیر چو سخ بلند اند گفت
روان گشته از خون گلزار تفت
که این مر او را خاک باید گفت
بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
که بنسنده از ما جهان آفرین
که بر دی سر سیر گشته ز دوش
کسی را ندد زین جنگ پوست
جو آن کن ز خون کراو با تو کرد
کز و بر ندارم دل و چشم و کوش
ز مردان روی جهان جون سزید
بکوهی رسیدند سنگش بلود
بدان بوم و بر کاندو بود شاه
همه نامداران و نیک اختران
همی راند دستش کر فته بدست
نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
زنده و بسوزد تا تش تنم
دلش گشت ازان مژده زیر و زبر
یکی مایه ور جایگه ساختش
پرسش بیامد بدر گاه شاه
هر کپیش زر گاه بگذاشتند
زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نشستنگهش پاستو نها بلود
بپای اندرون کفش گوهر نگار
پرسید بسیار و بنشاختش

داستان سکندر با طیلوس پسر قیدافه

جواب دارا گفتن صفدآن توانم
که آری تو لیذر بسی خواسته

چنین داد پاسخ که دارم امید
جوانی دراید ترا کز اسکندر

مخندید بدان از جاره دیر زیست
همی چاره جست آن شب و روز و یاز

سکندر بیامد بنه و یک سپاه
برسمی که بوشش فرود آورید

ز پیکانه خانه پیرداختند
بدین نسیجاد و فرمان راست

بزرنان شماس و روح الله یکی
نه پاکان فرزند تو بد کنم

براهرمن بود نیکخواهت مرا
همه کاخ کرسی زرین نهاد

وزان پس گرامی دو فرزندرا
بیاید کزین کرد کشور و رکار

همی جنگ خواهد ز بهر گنج
یکی تاج بندش بنه بیم روی

بران سان شوم تا بدین پادشا
چو گوید و این راجه تاج دهید

بگفتند کای خسرو داور
اگر دوست گردد ترا پادشا

جز از آشتی ما نبیم روی
مر گنج بگشاد و تاج پدر

چو فرمایم پاسبان تو ام
پرستنده و جوشن و یار تو

گر گرد دبیر و تیره ابر دمد
چو غرد دلیر و سوار آید

دو پیسه نشان کرد و زیر نهاد
چو خورشید بنمود چینی طراز

غنیمت بخیدن قباد افقیا بسکندر

فرستاد و راپش او تا خشید
بدارندگه کو بر تا بام کوات

کمرزین پس و راچاگ دراندازن
نه فرمان دهم پایدی خود کم

بجای صلیبت نگاهت مرا
بنه پیش اندر آرایش چین نهاد

بیاورد خویشان و پیوندرا
مرا بهره کین آید و کاندات

همه گنج کیتی نبرد بریخ
سه شش برفرازم و پیوندش پیم

که بخشایش آرد برو جان تو مرا
مرا اندرین رای فرخ نهید

نگوئی مگر آنک بهتر بود
نه آسیب آید بدین گنج تو

همی از درت باز کرد دبچیز
چو شنید کشاد آن بخزان

یکی تاج بد کاندران شهر و رز
برافروخته تیز بازار تو

بدانگه چو وکان تو
بپیمان یکی سپرد آباد کشت

بخونابه اورنگ اندر جهان
بدام آورم من درایا گمان

چو قید اندر افکند سکندر شید
سکندر بیامد زنه دیگ اوی

برافراخت آن کز درین درشش
نگهنا رشد بر پیمان هنش

بازگشتن سکندر از اندلس بلشکرگاه

بدستوری بازگشتن بجای
بجان تاره جسرخ را پرده باش

چو طیفوش جنگی پسر برشاه
بران کوه نه منزل بنزل سپاه

سکندر بران بیشه بنهاد روی
شوم سر جو گنتم بجای آورم

بشادی فرو شیدن آراستند
کهاه کیانی پیر استند

سپه باز بانهای پرآوزن
زره دار باکرزه گاه وروی

سکندر فرو شید کای مرتیز
بدو گفت کای شاه برتر منش

جهان هم گرا خویش نهاد روی
زمن ایمنی ترس و زوالی مدار

نگفتی که از راستی نگذرم
جراست کشتی بدین مایکار

نه نیکو بود شاه پیمان شکن
بران کوه نه کوکبت پیمان بیست

من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه بین

سرانگ کی دارد و جز زنا سزاست
یستی کشاینده و نیک بخت

ندانت کس کو بر شن پا بها
چو یک دانه نار بود دی پر نگ

زنی بود و چون موج دریا بدل
ازو شصد پوست بدبر شش

که آمود و پاپش دیدی ز تیر
همه تخته کرده از جوب شیر

بگنجور فرمود کاکنون نه است
همه پاک بر بیطقون بر شمار

تباج جان چون سزاوار دید
بپنجگر یکاندره کر بافته

ازو جارصد کو مرشا مواد
نمرد بر و جارصد پاره بود

دگر شصد پاره هندان سیل
ز جرم کوزن طبع عنبر بار

بیاورد و ازان پس دمد کاوتش
دگر شصد تخته از عود و تو

همه پاک بر بیطقون بر شمار

زن زند پر مایه یکزه بدست
بجاره سر شوشها یافته

همان تخ یاقوت هم زین شمار
ببسزی جو توس و فتح نامبود

کبودی درازیش چون پیل سیل
همه رنگ بی رنگ او نیرنگاه

پرستنده و از اینی یاندمش
که مهر اندو دگیر دو رنگ نه

بکوشش کز شبگیر بر ساز گاه
جو گاو نور شده وی جرخ تنش

ز ایوان بدر گاه قبذا فه راند
همی رفت تا پیش آن رزمگاه

که آب روان بود تو در جندی در
ز مهر کوه پاکیزه رای آورم

کلاه کیانی پیر استند
یکا یک شاه اندر بر بندین

برفند کردان پرخاشجوی
همی جنگ یاد آید بیکار تو

ستایش کزینی به از سر نشش
بندگی کن و راستی را بکوش

نیاز آورد از من کسی ان تبار
زمین مایبوسید و ذاری بود

بن از تو نه دارم بدل هیچ کین
بدست تو اندر نهم همچنین

پرسیدن سکندر شهر برهمنان

چنین گفت روشن دلی پرخرد
که گر کوه بیشه بود دد فراخ

بپرسند بسکندر کز تاریک جای
زنیروان پاک آن شگفتی بدید

بهریان بفرسود کاب بیله
که دشتبان درنام حیوان نماند

از انجا که شاه لشکر براند
شب تیره کرد از جهاندار یاد

همه بر جبل بدید بود و فراخ
جهل روز از انروان خورشید تابان

وزانجا بکندند کوتار یک جای
وزاندران خضر بدرای زدن

بهریان بفرسود کاب بیله
بود گفت کای مرد بیدار دل

از انجا که شاه لشکر براند
نمیه دکسی کو روان پرورد

همه بر جبل بدید بود و فراخ
یکی زان تو بگیر و دش باش

که دشتبان درنام حیوان نماند
بینیم کنا کرد کار جستایان

زنیروان پاک آن شگفتی بدید
جوانشکر سوی آب حیوان کشید

شب تیره کرد از جهاندار یاد
همی رفت از انسان دو روز و دو

جهل روز از انروان خورشید تابان
بهر سوی آب حیوان کشید

وزاندران خضر بدرای زدن
بخورد و بیاسود و برگشت زود

بود گفت کای مرد بیدار دل
زده بر سر کوه خارا عمود

نمیه دکسی کو روان پرورد
تا واز روی سخن زاندند

یکی زان تو بگیر و دش باش
بدو گفت مرغ ای دلارای مرغ

بینیم کنا کرد کار جستایان
کنون کا مدی هیچ دیدی زنی

جوانشکر سوی آب حیوان کشید
جوشید ماهیخ فرو تر نشست

همی رفت از انسان دو روز و دو
جنین داد ماهیخ که سوی زده سر

بهر سوی آب حیوان کشید
بخاک آمد از بر شده چوب عود

بخورد و بیاسود و برگشت زود
جنین گفت روشن دلی پرخرد

زده بر سر کوه خارا عمود
بپرسند بسکندر کز تاریک جای

تا واز روی سخن زاندند
بهریان بفرسود کاب بیله

بدو گفت کای مرد بیدار دل
از انجا که شاه لشکر براند

نمیه دکسی کو روان پرورد
همه بر جبل بدید بود و فراخ

یکی زان تو بگیر و دش باش
که دشتبان درنام حیوان نماند

بینیم کنا کرد کار جستایان
زنیروان پاک آن شگفتی بدید

جوانشکر سوی آب حیوان کشید
شب تیره کرد از جهاندار یاد

همی رفت از انسان دو روز و دو
جهل روز از انروان خورشید تابان

بهر سوی آب حیوان کشید
وزاندران خضر بدرای زدن

بخورد و بیاسود و برگشت زود
بود گفت کای مرد بیدار دل

زده بر سر کوه خارا عمود
نمیه دکسی کو روان پرورد

تا واز روی سخن زاندند
یکی زان تو بگیر و دش باش

بدو گفت کای مرد بیدار دل
بینیم کنا کرد کار جستایان

نمیه دکسی کو روان پرورد
جوانشکر سوی آب حیوان کشید

یکی زان تو بگیر و دش باش
همی رفت از انسان دو روز و دو

بینیم کنا کرد کار جستایان
بهر سوی آب حیوان کشید

جوانشکر سوی آب حیوان کشید
بخورد و بیاسود و برگشت زود

همی رفت از انسان دو روز و دو
زده بر سر کوه خارا عمود

بهر سوی آب حیوان کشید
تا واز روی سخن زاندند

بخورد و بیاسود و برگشت زود
بدو

رفتن سکندر بر سولقی پیش فغفور

پرسید ازین ترجمان پادشا — که ای مرد دروشن دل پارسا
بگو زنده پیلند تا چند مرا — یکی تا برخ خود کشد چند مرا
نه عادت پیلند نه خویشان نم — نه نوشیده درمان آن مهر و بوم
چو بشنید برگشت کرده درخت — دلش خسته کشته بشمشیر سخت
بشمار اندرون پیه ها ساخشد — بزرگان برپادشا تاختند
دو دامان که سنای اوج بود — که از ایرد اشتن رنج بود
بسنگ اندم هر یکی شت من — ز زور و ز کوه هر یکی گرگدن
وزان روی لشکر سوی چین کشید — سه نامداران پیروزین کشید
ز دیبا سراپرده ها برکشید — پیه را بمنزل فرود آورید
بفرمود هر کو نه خوب و زشت — بنیسنده چون نامه اندر نوشت
که با او بود یک دل و یک سخن — بگوید بهتر که گردن بلکن
چو آگاهی آمد بفغفور چین — که آمد فرستاده با فرزین
پدیره فرستاد جندی سپاه — سکندر که از ان بیامد براه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ — پراندیشه جان بداندیش او ی
دوان رفت فرمش بر پرستندگان — یکی نامور جایگه ساختش
ببردند بالای زرین جناغ — سخنهای قیصر برو کرد یاد
بپرسید آنگه ز پیغ سپاه — سکندر فراوان سخنها براند
که خواندند شاهان بروآفرین — جهاندار و سالار هر مرز و بوم
خداوند نیکی و نیکی فزای — ز فرمان ما کس نپیچد کمند
که از جنگ شد روز بر تو تنگ — تن و بوم و کشور بریزد اگنی
ز فرمان ما کس نپیچد کمند — به چشم تر ا یک دل و نیکخواه
تن و بوم و کشور بریزد اگنی — ز کشور سوی شاه خویش آمدن
به چشم تر ا یک دل و نیکخواه — ز دیبای پرمایه و طوق عاج
ز کشور سوی شاه خویش آمدن — ز چیزی که باشد طراز اندرین
ز دیبای پرمایه و طوق عاج — ز چیزی که یابی فرستی بگنج
ز چیزی که باشد طراز اندرین — بجوی و بخواهی که از ما نیابد تاج

یکی باز پرسش کرا تاج بردم — که پیش آید این کز کشش او ر شوم
جنین گفت باشاه کو یار دخت — که کوتاه شد دو ز بر بند دخت
بشهر کسان مرکت آید نه دیر — شود افسر و تاج و تخت از تو سیر
جو آمد بلشکر گه خویش باز — برفشد کردان کردن فراز
یکی چوشنی دید تابان چو پیل — بالا و پهنای یک جرم پیل
ز زره بود دو دیبای پرمایه بود — زر کرد کنده صد خایه بود
پدیرفت وزان شهر لشکر براند — ز دیده همی خون دل برفشاند
همی راند منزل بمنزل بدشت — چهل روز تا پیش دریا گذشت
یکی نامه فرمود و پس تا دبیر — نبیسند ز اسکندر شهر گیر
سکندر بشد چون فرستاده ا — کنون کرد بینا دل آزاده ا
بپرسید و بنهاد پیش اندرش — وزان دو میان پیچ دانا نبرد
یکی نامه کز ان بیامد براه — که آمد فرستاده با فرزین
بشهر اندر آیوان زنانی هزار — سکندر کز ان بیامد براه
بر و بند بالای زرین جناغ — پراندیشه جان بداندیش او ی
بران نامه عنوان بدار شاه روم — یکی نامور جایگه ساختش
سر نامه بود از نخست آفرین — سکندر فراوان سخنها براند
وز آنجا که بشهر یار جهان — جهاندار و سالار هر مرز و بوم
شمار سپاهم نداند کسی — ز فرمانبران آفرین خواند
جو نامه بخوانی بیارای ساد — ز شاهنشاهان بر جهان آفرین
بدادم بر تو جین تاج و تخت — جنابت کا باد کرد و زمین
ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک — جو فرمان تا ذی و دیگر جهان
ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک — کمر بشمر و تیر و نا بید و مهر
ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک — بر جان تن خویش و با بد مکاه
ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک — بجنبی کز ندت نیابد زخت
ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک — ز دریا نه و تیغ و اب و نگین
ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک — جو خواهی که از ما نیابد تاج

پاسخ نامه سکندر از فغفور چین

سپاه مرا باز کردان ز راه — که ای مرد دروشن دل پارسا
جو سالار چین زان نشان نامه دید — یکی تا برخ خود کشد چند مرا
بکوی آبژوهیدی ز دیدار او را — جنین گفت باشاه کو یار دخت
بفرمود تا خوان و می خواستند — بشهر کسان مرکت آید نه دیر
پسه دار چین باز نشسته دگفت — جو آمد بلشکر گه خویش باز
سکندر بیامد تو بی بدست — یکی چوشنی دید تابان چو پیل
بفرمود تا پیش دبیر آمد دبیر — ز زره بود دو دیبای پرمایه بود
پرسید از و گفت شاه جوان بدست — پدیرفت وزان شهر لشکر براند
یکی نامه را کرم ماخ بنشت — همی راند منزل بمنزل بدشت
بخت آفرین کرد بر داور کر — یکی نامه فرمود و پس تا دبیر
خداوند پیروز و فرمنگ و دین — سکندر بشد چون فرستاده ا
ستایش سزای جهاندار را — سپه را بلا لشکر سپرد
وزو باد بر شاه دوم آفرین — وزان دو میان پیچ دانا نبرد
ستایش سزای جهاندار را — که آمد فرستاده با فرزین
وزان نامور کان سخن راندیم — سکندر که از ان بیامد براه
ستایش سزای جهاندار را — پراندیشه جان بداندیش او ی
شبان کشتی و شهریاران همه — یکی نامور جایگه ساختش
ستایش سزای جهاندار را — سکندر فراوان سخنها براند
چو برهنری بگذرد روزگار — جهاندار و سالار هر مرز و بوم
ستایش سزای جهاندار را — ز فرمانبران آفرین خواند
تو زیشان مکن پیشی هیچ کار — که بر سر نهاد آفرین خواند
ستایش سزای جهاندار را — ز فرمانبران آفرین خواند
من از تو نترسم نه جنگ آورم — جنابت کا باد کرد و زمین
ستایش سزای جهاندار را — جنابت کا باد کرد و زمین
بخوانی مرا بر تو تا بد شکست — جو فرمان تا ذی و دیگر جهان
ستایش سزای جهاندار را — جو فرمان تا ذی و دیگر جهان
سکندر ببرخ رنگ بشوریافت — کمر بشمر و تیر و نا بید و مهر
ستایش سزای جهاندار را — کمر بشمر و تیر و نا بید و مهر
از ایوان بیامد بجای نشست — بر جان تن خویش و با بد مکاه
ستایش سزای جهاندار را — بر جان تن خویش و با بد مکاه
نخستین بفرمود تا شاه تاج — بجنبی کز ندت نیابد زخت
ستایش سزای جهاندار را — بجنبی کز ندت نیابد زخت
ز دیبای چینی خز و حریر — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
ستایش سزای جهاندار را — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
ستایش سزای جهاندار را — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
گرانمایه صد زین سمین ستام — جو خواهی که از ما نیابد تاج
ستایش سزای جهاندار را — جو خواهی که از ما نیابد تاج

دو دو جهان آفرین بر تو با — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
بخندید و پس باز نشستا دگفت — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
فرستاده گفت ای پسندار من — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
بیا لای سعودت باز و پیل — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
جو شید فغفور چین این سخن — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
سی لشکر و می تا جهان تیره گشت — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
جو رویش شود نامه باز کنیم — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
جو خورشید برزد سر از برج شیر — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
سکندر ببزد یک فغفور شد — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
بفرمود تا پیش آمد دبیر — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک

جنگ سکندر با فغفور چین

وزو باد بر شاه دوم آفرین — که ای مرد دروشن دل پارسا
وزان نامور کان سخن راندیم — سکندر که از ان بیامد براه
شبان کشتی و شهریاران همه — یکی نامور جایگه ساختش
چو برهنری بگذرد روزگار — جهاندار و سالار هر مرز و بوم
تو زیشان مکن پیشی هیچ کار — که بر سر نهاد آفرین خواند
من از تو نترسم نه جنگ آورم — جنابت کا باد کرد و زمین
بخوانی مرا بر تو تا بد شکست — جو فرمان تا ذی و دیگر جهان
سکندر ببرخ رنگ بشوریافت — کمر بشمر و تیر و نا بید و مهر
از ایوان بیامد بجای نشست — بر جان تن خویش و با بد مکاه
نخستین بفرمود تا شاه تاج — بجنبی کز ندت نیابد زخت
ز دیبای چینی خز و حریر — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
گرانمایه صد زین سمین ستام — جو خواهی که از ما نیابد تاج
ستایش سزای جهاندار را — جو خواهی که از ما نیابد تاج

دو دو جهان آفرین بر تو با — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
بخندید و پس باز نشستا دگفت — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
فرستاده گفت ای پسندار من — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
بیا لای سعودت باز و پیل — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
جو شید فغفور چین این سخن — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
سی لشکر و می تا جهان تیره گشت — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
جو رویش شود نامه باز کنیم — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
جو خورشید برزد سر از برج شیر — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
سکندر ببزد یک فغفور شد — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک
بفرمود تا پیش آمد دبیر — ز دریا نه تا بیشه ریگ و خاک

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

در خواب دیدن شیرین شکر را

در رسیدن اسکندر بشهر بابل

در رسیدن اسکندر بکنار آب هندستان

در رسیدن اسکندر بسپاهان

در رسیدن اسکندر بدیار مغرب

در رسیدن اسکندر بشهر بابل

نامه نوشتن اسکندر بارسطاطالیس

وفات یافتن سکندر در میان بابل

جهان شد سراسر پر از گفتگوی
ز ایوان شاهی بهامون برند
جو برآمش تیز جوشان شدند
که دیران شود زین پس بزم و رزم
خروشان شیوم آشکارا و نهان
بجوشید کز جان شود ناامید
شدآن نامور شاه لشکر شکن
بزرگان همی خون دل بخشد
تو گفتی همی خون فرو شد ز مین
پر اکند بر تنش کافور ناب

سکندر چو آگاه شد
ز بیماری شه غمی شد سپاه
همی گفت هر کس که بد روزگار
همه دشمنان کام دل یافتند
چنین گفت قیصر با وای نرم
پس از من شمار امینت کار
ز لشکر سراسر برآمد خروش
ز دهقانش اندر سرای نشست
ز دیبای زربفت کاخ کهن

بیامد بر مردم خویش کار
که او تازه کرد این سرای کهن
بدو تازه کن نو جهان یا من
نماری بسجید با او برا ه
نرستید او را بهند و ستان
کنن بر تنم جنبه آکین کنید
بگیرید کافور و مشک و عبیر
سرآمد سخن چون به پوشید روی
ز تو تا ن و کفار اندر ایران زمین
که بیدار باشی ز روشن روان
بپیچید چو تنگ اندر آید زمان
کنون جان پاکم نیذیرد نخواب
که او نیست از مرگ جسته روان

بسا لی ز دینار من صد هزار
نباید که باشد جز از شاه روم
تو فرزند خوانش نه دامادمن
نیابد ره و برده و بنگوا ه
برفتن بنوگشت حداستان
نخست آن کز تابوت زرین کنید
همه درز تابوت ما را ببتیر
وزان پس تن من ببینید اندر وی
نر چیزی که آورد م از سند و چین
بتعجابت آمتم ای مهربان
روانم روان تر ابیکان
ترا هم بدر جتم سال و ماه
نگر تا که بینی بگرد جهان
ز بابل بروم آورند آگهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه
بتخت بزرگی نهادند روی
بفرمود تا تخت بیرون برند
همه هشت پیکر خروشان شدند
فراز آمدآن گردش روز شوم
سرابر کنون تلخ کرد و جهان
ز اندوه زن سر ببرید مکدرید
بگفت این و جانش برآمد ز تن
همه خاک بر سر همی ریختند
نهاده بر اسپان نگونسار زین
سکو با شتش بوشن کلاه

وفات یافتن سکندر در میان بابل

جهان شد سراسر پر از گفتگوی
ز ایوان شاهی بهامون برند
جو برآمش تیز جوشان شدند
که دیران شود زین پس بزم و رزم
خروشان شیوم آشکارا و نهان
بجوشید کز جان شود ناامید
شدآن نامور شاه لشکر شکن
بزرگان همی خون دل بخشد
تو گفتی همی خون فرو شد ز مین
پر اکند بر تنش کافور ناب

سکندر چو آگاه شد
ز بیماری شه غمی شد سپاه
همی گفت هر کس که بد روزگار
همه دشمنان کام دل یافتند
چنین گفت قیصر با وای نرم
پس از من شمار امینت کار
ز لشکر سراسر برآمد خروش
ز دهقانش اندر سرای نشست
ز دیبای زربفت کاخ کهن

بیامد بر مردم خویش کار
که او تازه کرد این سرای کهن
بدو تازه کن نو جهان یا من
نماری بسجید با او برا ه
نرستید او را بهند و ستان
کنن بر تنم جنبه آکین کنید
بگیرید کافور و مشک و عبیر
سرآمد سخن چون به پوشید روی
ز تو تا ن و کفار اندر ایران زمین
که بیدار باشی ز روشن روان
بپیچید چو تنگ اندر آید زمان
کنون جان پاکم نیذیرد نخواب
که او نیست از مرگ جسته روان

بسا لی ز دینار من صد هزار
نباید که باشد جز از شاه روم
تو فرزند خوانش نه دامادمن
نیابد ره و برده و بنگوا ه
برفتن بنوگشت حداستان
نخست آن کز تابوت زرین کنید
همه درز تابوت ما را ببتیر
وزان پس تن من ببینید اندر وی
نر چیزی که آورد م از سند و چین
بتعجابت آمتم ای مهربان
روانم روان تر ابیکان
ترا هم بدر جتم سال و ماه
نگر تا که بینی بگرد جهان
ز بابل بروم آورند آگهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه
بتخت بزرگی نهادند روی
بفرمود تا تخت بیرون برند
همه هشت پیکر خروشان شدند
فراز آمدآن گردش روز شوم
سرابر کنون تلخ کرد و جهان
ز اندوه زن سر ببرید مکدرید
بگفت این و جانش برآمد ز تن
همه خاک بر سر همی ریختند
نهاده بر اسپان نگونسار زین
سکو با شتش بوشن کلاه

که آید یکی روشنک را پسر
وگر دختر آید بسنگام بوس
وگر دخت کیدرا بی کزند
همان افسر و گوهر و سیم و زر
من اینده همه کار کردم بر ک
ز زربفت چینی کسی را و ز من
نخست آکنید اندر و این چنین
تو بندین ای مادر پرخرد
بداد و دهش آی بخه افزون بود
ندارد روان تن خویش را بخ س
شکیبایی از مهربانی بهرست
بدین خواستن باش فریاد رس
بفرمود تا بر ستور و نهند
که تیره شد آن فرشاهنشی
جهان گشت پر ناله داران سیاه
بدآتشکش روز کوتاه شد
کزان رنگ دیدند رخسار شاه
که از مو میان کم شود شیر یار
رسید ایدر جایی که رشته شد
که ترسنده باشد بداری ز دم
نه بامن همی بد کند روزگار
مرا باید تا بداز آواز کوش
مرا از اب دم بر بدند دست
همی نالد از آسمان بر کدشت
خروشان بران شهر بابل من

شود پیکان زنده نام پدر
به پیوند با کودکی فیلقوس
نرستید نزد پدر ارجمند
که آورده بود او ز نزد پدر
به چاره کی دل نشاد م همر ک
کسی کو به جد ز تیماد من
ز بر انگبین ز بر دیبای چین
نگه دارتا ساده روز تو بگذرد
دو اندازه خود و بیرون بود
که اندر جهان نیست جاوید کس
سبک سر بود هر که او کهتر است
که فریاد گیرد مرا دست رس
بفرمود تا بر ستور و نهند
که تیره شد آن فرشاهنشی
جهان گشت پر ناله داران سیاه
بدآتشکش روز کوتاه شد
کزان رنگ دیدند رخسار شاه
که از مو میان کم شود شیر یار
رسید ایدر جایی که رشته شد
که ترسنده باشد بداری ز دم
نه بامن همی بد کند روزگار
مرا باید تا بداز آواز کوش
مرا از اب دم بر بدند دست
همی نالد از آسمان بر کدشت
خروشان بران شهر بابل من

ناصه نوشتن سکندر مادر خود

که اندر جهان این سخن تخ
بگویند جز زای و فرمان تو
سپردم بهر بهتری کشوری
ز گفتار من هیچ مپیچ اکنید

سرانکس که زاید بیاید شدن
بگیتی بجز نام نیکی مکاد
سرانکس که از باد دیا بد زیان
بهاداری و آغاز کن دفتری
بماند یشه درای دیگر شتاف
بجایی سزاوار بنشاندند
بلوک طوایف نهادند نام
ازو ماند هر کس که دید ش بخ
سزد گر ز زان زن نگیرند یاد
که این بخه ما خاک یابد نخت
بپوشید بر خیره نیکبخت
نیاید جز نکام شیران کنن
چنین گفت دانا نهانا نمود
بگردد سر پادشاپت بزیر
بداند شکاهد تنکی گمند
ز گیتی مرا بهره این بد که بود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
بگویم کنون با بزرگان روم
سرانکس که بودند از ایرانیان
همانا نیایش نیاید بردم

پسر نیز دق را بیزد ان سپاه
پسر نیز دخون بزرگان بریز
ز تر ک و ز هندو ز مغلب و چین
سزاوار هر مهتری کشوری
یکی را مده بر دگر بستگا
سکندر جو پاسخ بران گونه یافت
بفرمود تا پیش او خواندند
برین نامداران جویند گام
یکی کودک آمد زنی زاب
بمردآن شکفتی همانگه گزاد
بنالش بدر آمد همانگاه گفت
ستاره شمر زان نمی گشت بخت
هم اکنون بیرم سر انشان ز تن
ستاره شمر بش این سر گرفت
سر کودک مرد بینی جو شیر
سکندر چو بشنید ازان مهتران
مر اپش ازین زندگانی نبود
دبیر جهاندیده ما پش خواند

ناصه نوشتن سکندر مادر خود

که اندر جهان این سخن تخ
بگویند جز زای و فرمان تو
سپردم بهر بهتری کشوری
ز گفتار من هیچ مپیچ اکنید

سرانکس که زاید بیاید شدن
بگیتی بجز نام نیکی مکاد
سرانکس که از باد دیا بد زیان
بهاداری و آغاز کن دفتری
بماند یشه درای دیگر شتاف
بجایی سزاوار بنشاندند
بلوک طوایف نهادند نام
ازو ماند هر کس که دید ش بخ
سزد گر ز زان زن نگیرند یاد
که این بخه ما خاک یابد نخت
بپوشید بر خیره نیکبخت
نیاید جز نکام شیران کنن
چنین گفت دانا نهانا نمود
بگردد سر پادشاپت بزیر
بداند شکاهد تنکی گمند
ز گیتی مرا بهره این بد که بود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
بگویم کنون با بزرگان روم
سرانکس که بودند از ایرانیان
همانا نیایش نیاید بردم

پسر نیز دق را بیزد ان سپاه
پسر نیز دخون بزرگان بریز
ز تر ک و ز هندو ز مغلب و چین
سزاوار هر مهتری کشوری
یکی را مده بر دگر بستگا
سکندر چو پاسخ بران گونه یافت
بفرمود تا پیش او خواندند
برین نامداران جویند گام
یکی کودک آمد زنی زاب
بمردآن شکفتی همانگه گزاد
بنالش بدر آمد همانگاه گفت
ستاره شمر زان نمی گشت بخت
هم اکنون بیرم سر انشان ز تن
ستاره شمر بش این سر گرفت
سر کودک مرد بینی جو شیر
سکندر چو بشنید ازان مهتران
مر اپش ازین زندگانی نبود
دبیر جهاندیده ما پش خواند

گفتار اندر سبب گفتن این کتاب

سر نامور زیر پای آمدن
نمانی همی در سرای سپنج
دو آواز شد رودی و پارسی
جوایذ بود خاک شاهنشهان
اگر بشنوید آنچه گویم درست
ندانم شمارا یکی یادگار
چو پرسی ترا مایهٔ آیذ گزند
پرسید گر که پانج دسند
بگفتند مایهٔ چنین داد یاد
چو آواز بشنید لشکر برفت
بنامون نماوند تابوت اودی
اگر بر گرفتی ذ مردم شمار
بران تنگ تابوت بنهاد دست
کجا آن منش و دانش و رای تو
بزرگ و جوانی بدین مایه سال
زنایست کز انگبد دیا هلاک خست
وذ کرکت کزدت تو کش خست
وذ کرکت چون پیش داد و دشی
وذ کرکت با چون تو باشیم زود
وذ کرکت کز مرگ چون اوبخست
وذ کرکت مر دو فراوان هنر
وذ کرکت دیبا به پوشیده
وذ کرکت کز ماه رخ بندگان
وذ کرکت پرسنده پر سد کنون
ندیدی که جندان بزرگان ابرد

نماوند تا پای در انگبین
چه نامداری بتخت و چه نادار بی گنج
سخنشان ذ تابوت شد تنگ بی
چه ماندید تابوت کرا جهان
سکندر دران خاکی یزدگرد
زشاهان و پیشینگان یاد کرد
کز آواز او را بیاد اندکرده
شمارا بدین رای فرسخ نهند
که تابوت شاهان ز دیبا دراند
بپرسند ازان دشت صندوقی تنگ
زمین شد سر اسر پر از تنگ کوی
همانذس فزون آمدی مدتی
ستنگ تابوت کر دند خخت
چو تابوت او شد بر داشتند
سرانکس که او پارسی بود گفت
چنین گفت رودی یکی رهنمای
یکی پارسی نیز گفت این سخن
دیا خرم خواند جایذ دیده پسر
بیاید یدم پسر فرتوت را
بر فشند پویان بگرد ارغنم
که خاک سکندر با سکندری
چو آمد سکندر با سکندری
با سکندری کو دگ مرد و زن
ارسطاطالیس مش اندرون
شدان سایه گسترد لاورد دست
همی دست بردست بگذاشتند
که او را جز اید نباید نشست
که ایذ نشست و رانیست رای
اگر چند کوشی نیاید بین
بدو اندرون پشه ذ انگبین
هم ایذ بدارید تابوت را
بدان پیشه کو نامزد کرد ذ لم
گر کرد او بد اندر ذکاری مگر
جهانذا دگر گونه شد او ذی
تابوت او بر شد ند ایمن
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
که این تنگ تابوت شاهای تو
یکی گفت کای پیل رینده تن
کنون زد و ذی تخت باز خر
همان جنبش پادشاهی و گنج
کر یزند خون شاهان بود
بیاموذ د آن چیز گفت او ستاد
چه پوشی همی ذ انجمن خوب چهر
ترا ذند زود آوریدت ذ پیر
همی جوید یاره و تخت عاج
بر سم کیان زد و ذی اندر کنا
بسختی کج اندر آوذ بختی
ذ بانت ذ کشتار بیکار گشت

سخن گفتن حکیمان بر سر تابوت سکندر

جرا خاک را بر گزیدی همال
کجات آن همه حزم و رای درست
جرا سودی ای شاه با مرگ دست
همان بر گرشتی همان بدروی
گر بودی تو چون گو مرنا بسود
بیشی سزد گر نیاریم دست
بگو شد که جهه پیوشند بزر
نیوشنده را نیز رخ دیده
زبیمی و دردی پرستند گان
جو یاد آیدت پانج رسمون
ذ کیتی جوانه نام نیکو ببرد

حکمای سکندر ان بگوران نگار
چو این بیت بشنید ذ و نامدار
سر اسر ذ رنج آمدش سینه پای
بجوی ان اندر شده سر نگون
بجوی ان اندر شده سر نگون
بجوی ان اندر شده سر نگون

مرا داد پاکِ سپهر بلند — کرا می‌دهد پروریدن پسند
تو از من بهر باره برتر شوی — بدین سر چه کمتق مرا رانیست
بدین سر چه کمتق مرا رانیست — من از زاده و جون تو نیکی بندم
بپیزدان پناهم کرای دیو زدان پناه — وزو بر روان محمد درود
سرافراز محمود فرخنده رای — همی باد تا جاوه دان شاد دل
برو آفرین باد و بر لشکرش — پهلوان جون بود المظفر بود
همیشه تن شاه بی رنج باد — جنین تا پایت کران سپهر
گرشته زشوال ده با جهار — کرسای خجسته اجی نخواندش
جو تابنده بر دوز کاری دراز — که سر کز نه کرد و کین در برش
نداره کسی خوار فال مرا — کیومرثی تخمه کرد این
کند جرخ منشور او را سیاه — نمانا د تا جاوه دان این کهن
کجا آفریدون و ضحاک و جم — نکوهیده تر شاه ضحاک بود
بکیتی ز مردم نماند اش — ستایش نبرد آن کو بیداد برد
ازین نامه شاه دشمن کداز — جرا پنی ارمن همی نیک وید
خورد خواب دران شتن تر — بنیک وید را جشتن تر است
بکارش فرجام و آغاز است — کسی کر جزین داند او بهتر است
پرستنده آفریننده ام — نیارم کرشتن زیمان اوی
بدارنده زو جز جنی نخواه — فروزنده ماه و ناهید و مهر
بیارانش بر هر نیکی برفزود — بیزم و برزم و بخشم و براي
کزویت نام بزرکی بجای — کرایش همی از فرو بکذرد
زریج و زغم کشته آزاد دل — زقنوج تا مرز کابلستان
جو برخویش و بر دوده و کشورش — کز و شاد مانت کرد نده عصر
سر لشکر از ماه برتر بود — همی بکذرد کلک او بر درخت
نشتن همه بر سریر کج باد — دلش روشن و کیتی آباد باد
ازین تخم هر کز همه ادهم — همه تا جور باد و پیروز کر
یکی آفرین بود بر شهریار — کزو فرمان بد از شاه یافت و تاج
زدین و اریداد و زمر کشش — همه کار بر دیکر اندازه شد
همی بنکذد جاودا د باد — کرا او خلعتی یابد از آسمان
نماند کلاه یکی بر سرش — منش بر کذشته زجوخ بلند
کجا شد ده ماه و سال مرا — بکن کن کراین نامه تا باد و ان
کو خواند هر کس بر و آفرین — جنین کن نشیند روان قباد
ستاده تواند در ایوان شاه — جو درد ول نیک کناهان بود
منه هند و باد انش و داد و کر — جهان کو بخسرو ان بکرم
مهانا و عب خسروان بکم — کزیدار کر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش برد — سخن ماند از جهان یا کار
کسسته شد از جهان نام او — تخواهد بیکیتی کسی کام اوی
همه مردم از خانها شاد کشت — ستایش همی ز آسمان بر کذشت

داستان ملوک طوایف

کزان پس کسی ایمد بخت عاج — بنزدکان کز از غم آرشن بلند
کرفتند زهر کشوری اندکی — جو بر تخشان شاه بنشاندند
تو کفتی کراندر زمین شاه نیست — نکرد ند یاد آن ازین پس ازان
که تا روم آباد ماند بجای — نخت اشک بود از نژاد و نیا

یادشاهی ملوک طوایف

سکندر شکالید زین کونه رای — جو نزدیک شاهان رسید از جهان
زنیکیست کو در اشکانیان — کزو بکذری نامور او دران
جو نرسی و جون او مرزبزرک — خردمند و بارای و دور اندیشن
کزو بکذری نامور او دران — کرازمیش کت جنکال کرک
وزاخوانمذار دوان بزرک — کرتنین خوشان بدانش اوی
با صطخر بد بابک از دست اوی — نه هر نامه خسروان بیدام
ازایشان بجز نام نشنیدام — کزان پس نکیر کسش از روم یاد
جو دارا بر زم اندرون کشته شد — جو دارا بر زم اندرون کشته شد
پدر در ایران کونه جون کشته دید — سر تخت ایرانیان کشته دید
بهندوستان در بزاری برد — زساسان یکی کودکی ماند فرد
شبانان بدندی برسار دران — همه رخت بادیخ در کاروان
بدوکفت مرد درست آید بکار — کرایدر کذارد بیدد روزکار
جو شد کار کرمرد و آمد پسند — بنزدیک شاهان بزرکی رسید
شبی خفته بد بابک زود یاب — جو نزدیک شاهان بزرکی رسید
کرساسان بپهلی زبان برنشت — بدوکفت کاین کودک ارجمند
زمین را بخوبی بیاراستی — بشایستکی تخت آراستی

خواب دیدن بابک ساسان را

یکی تیغ هندی کرفته بدست — سر انکس کز آمد برو فراز
دل تیره از غم بپیراستی — بدیکر شبانذر جو بابک نخفت
بشتاد بر ایوا ضا نام او — ذکیتی بینیاد جز کام او
سوی کاه ساسانیان بارکرد — کنون ای کراینده فرتوت مرد
کو کوینده یاد آور د کاه بابکان — ملوک طوایف همی خواندند
جو کویم کرا بود خشم جهان — بیا سود و بکشند دوی جهان
دیر و سبکسار و سرکش بلند — دکر کرد و شاها پور و هتان نژاد
ملوک طوایف همی خواندند — جو شیر ژن کو بود از نژاد کیان
بیا سود و بکشند دوی جهان — جوارش که بد نامدار شرک
دکر کرد و شاها پور و هتان نژاد — بخشید کیخی بارد ز ایران
جو شیر ژن کو بود از نژاد کیان — که داند خواند یش هم رهان
جوارش که بد نامدار شرک — نکوید جهاندیده تا رشان
بخشید کیخی بارد ز ایران — پس انکه د اینی بیان مهان
که داند خواند یش هم رهان — ماند یکی کشور آباد و شاد
نکوید جهاندیده تا رشان — جنین آورد انش شاه بار
پس انکه د اینی بیان مهان — خردمند و جنکی و ساسان نام
ماند یکی کشور آباد و شاد — بدام بلا اندر نیاو نخت او
جنین آورد انش شاه بار — همی نام ساسانش کردی پدر
خردمند و جنکی و ساسان نام — بدشت آمد و سر شبانا بدید
بدام بلا اندر نیاو نخت او — همی لشت با برج و دو شبانان
همی نام ساسانش کردی پدر — شبانان سر شبان کشته بر کوپسند
بدشت آمد و سر شبانا بدید — جنان دید روشن روانش مهان
همی لشت با برج و دو شبانان — بزرکی و فر و برش ناز
شبانان سر شبان کشته بر کوپسند — بین بود با فرنش اندیشه نخت
جنان دید روشن روانش مهان
بزرکی و فر و برش ناز
بین بود با فرنش اندیشه نخت

جنان دید در خواب کاش نرست
سه‌شش سواران فرود آن بدی
سه‌آنکس که در خواب نایند
چو بابک سخن برگشاد آن نهفت
سرانجام گفت ای سوار ارجمند
که‌ایدون که این خواب بگذرد
بفرمود تا سه سوار دلیر
بپرداخت بابک بیکانه جای
پرسیدش از کوه و از نژاد
بدو گفت بابک که ای شهریار
که با من نیازی بدی در جهان
که بر تو نسازم بخیزی کزند
بفرمود تا شاد ارشاد اردشیر
بجوشید بابک بزد بر خروش
بدو گفت بابک که ای شهریار
بدو گفت بابک بگرمایه شو
چو آورد شب تیره جوشاد دهر
سه بابک از خواب بیدار شد
بایوان بابک شدند انجمن
پراندیشه شد زان سخن رهنمای
کسی را که دیدی بر انسان خواب
چو بابک شنید آن سخن گشت شاد
بیامد شبان پیش او با کلیم
ز اسپان سپر سید و بنواختش
وزان پس بدو گفت کای نامدار
وزان خواب کو دیدش آگاه کرد
بگویم ز سر کوته آنچه هست
چو بشنید بابک زبان برگشاد
بیا بابک چین کنان از بر خوان
سراسر ز پور یل اسفندیار
بیاورد و پس جانب پهلوی
یکی کاخ پر مایه اورا بداد
بفرمود تا خلعت آرند نو
غلام و پرستنده بهپای کرد
پسندیده تر افسر خویش را
فرانیده دفرخ ورد لپدیر

سه‌آتش بیردای فرودان بدست
بر آتشی عود سوده زان بدی
بهر دانشی بر توانا بدند
همه خواب یکسر بدیشان بگفت
بتاویل این کرد باید نگاه
پسر باشدش کز جهان برخورد
بر بابک آورد یکسر همه
بدر شد پرستنده و رهنمای
شبان زود بتر بید و بانج نداد
بهر بهمنی تند ماآب دروی
شبانا ز بهر جان کردی نیاز
نه‌تنها شکارو نه‌اندر زمان
بدارمت شادان دل و ارجمند
که بهمنش خواند همی پاکدیر
ازان چشم روشن کز او دید خوار
همی باش تا خلعت آرند نو
غلام و پرستنده بهپای کرد
پسندیده تر افسر خویش را
فرانیده دفرخ ورد لپدیر

تا در آمدن اردشیر بابکان از غار

هنر نیز بر کوه‌رش بر فزود
ز فرهنگ و رزم و دانش آن جوان
سوی بابک نامور پهلوان
سوادیت کوبنده و یاد گیر

جنان شد بفرمان یزدان بلند
که شیر ژیان نیست هنگام رزم
که ای مرد باداش پاک رای
چو نامه بخوانی هم اندر زمان
فرستش بنزدیک ما شاد مان

فرودان بگرخار کردان سپهر
روان و دلش پر ز تیمار شد
بزرگان فرزانه و رای زن
نهاده بدو گوش مانند سپهر
شاهی بیاراست ساز افتخار
بر اندازه شان یک بیک هدیه داد
پر از تره شمشیر های پر زیم
بر خویش نزدیک بنشاختش
شبان زاده ام نامی بر از روزگار
سخن را یکبار کو تازه کرد
چو استم بگیری بهمان بدست
زبن ان نیکی و بش کرد یاد
که من بود ساسانم ای پهلوان
ز کشتاب اندر جهان یادگار
یکی اب با آب خسروی
ازان سر شبانی سرشن برفراخت
هم از خواستهی نیاز بش داد
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بدیدار او روز بدبام کرد
برآمد برین روزگاری دراز
همی خواندش بابکان اردشیر
که گفتی همی بر فروزد سپهر
بنا بید ماند همی روز بزم
سخن گوی با نام و دین خدای
فرستش بنزدیک ما شاد مان

زبایستها بی نیازش کنیم
چو آن نامه شاه بابک بخواند
بدو گفت کین نامه اردوان
بگویم که اینک ولی دیده را
تو آن کن که از رسم شاهان سزد
ز زرین ستام و ز کوپال و تیغ
بیاورد و نهادش جوان
فرستادش از بهر شاه اردوان
چو آمد بنزدیک بارگاه
بفرمود تا خلعت آرند نو
بیاورد و بنهادش اندر زمان
بپوشید و بنشست بر پشت زین
بیامد بدان بارگاه بلند
بدرگاه شاه اردوان شد بر پا
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بخواند و بیاورد پیش گزین
بپرسید و بنواختش مهربان
بفرمود تا جای سازند خاص
بیامد بدان جایگه ساختش
بیاسود یک هفته با رای و ساز
بپرسیدش از کار و از راه دور
بدو گفت کای نامور شهریار
بدو گفت شاه ای سوار دلیر
بدو گفت بابک که ای شهریار
بدو گفت شاه ای جوان سوار
بدو گفت بابک که ای

یکی نامه بنوشت نزد دنیا
پرانداز غم دل دسپر اکیپا
که شاه اردوان ازجه آشفته بود
دلش کشت ازان کار پرورد و تیغ
بفرمود تا پیش او شد دبیر
جز اتا شی شش فرزند او ی
کنون کام و خشنودی او بجوی
سرانگه که این مایه بردی بکاخ
جوان نامه برخواند فرهنگ گشت
بگسترد سر کونه کسته دنی
یکی کاخ بد اردوان ابلند
برادر دوان تجمو دستور بود
خبان بد که روزی برآمد بسام
نگه کرد خندان لب اردشیر
کنیزک بدو گفت کای شادکش
جوشنید ازو این سخن اردوی
کمندی بدان کنکره در بست
جوانمرد خوامان براورد شیر
نگه کرد بر نا بدان خوب روی
جنین داد و مانج کر من بندد ام
کنون کر پذیری ترا بندد ام
بسی بر نیامد بر ین روزگار
جوانکاسی آمد سوی اردوان
بفرمود تا کوس بیرون برد
دل از لشکر از دوان برکرانت
وزان پس جنان بد کرشاز اردوان

عاشق شدن اردشیر بر کلناره

تنا ما بدل هیچ آیم خوشش
بینزود بر دلش تیمار اوی
کره ده پزو چند دیسو دوست
پر از کوه و دشک و دریای شیر
بدان روی و آن سوی آن مرز و بوم
بدیدار تو جاودان زنده ام
دل و جان بهر تو اکنده ام
کر آمد شکت اندر آموز کار
پر از غم شد و تیره کشت روان
ز درکاه لشکر بها مون برد
ازان اکهی رای دیکر کرفت
ازا خترشناسان روشن روان
بکلنار کفت اردشیر جوان
سی بود تا روز تاریک شد
بکستاخی از باره آمد فرود
بیامان دیبا سرش بر کرفت
بدان ماه کفت از کجا خاستی
دلارام و کنج و شاه اردوان
بیایم جو خواهی بنزدیک تو
جماندیده بیدار با یک نرد
کر فشد مر مهتری یاد پارس
جهان تیره شد بر دل اردشیر
کرازده او بد دلش پر ستیز
بیاورد جندی بدر کاه خویش
که مارا چه پیش آمد از اردوان
جوان نامه نزدیک او کسید
فرستاد نزدیک او ده نفر از
که رای کم خرد نور سیده جوان
بکردی بتو دشت ازبدی
زدینار لختی فرستادت
تکاور بسیون جماندیده پیر
بنزدیک ایسان سرایی کزید
شب و روز خوردن بدی کارا وی
که کلنار بد نام آن ماه روی
بر و بر کرای تر از جان بدی
که در دشش ماه و درج زوان
بکر آن سخن هیچ بر کس ندید
بیرونی بر افکند و مردی نماند
جو رفتی بنزدیک یار دوان
که کردی تو با خود زنا نخردی
بنا به فرون پند باد اوست
بیامد دمان تا بر اردشیر
هم اندر خور کار جایی کزید
می و رود و رامشکران یار اوی
نکاری پر از کوهر و رنک و بوی
بدید ار او شاد و خندان بدی
دلش کشته بد خرم و شاد کام
جوان بر دل ما شد جای کیر
که بایسته مر را جون روان
حمانا بش نیز تر دیک شد
سی داد ینکی دمش را درود
جو بیدار شد تنک در بر کرفت
که پر غم دلم را بیاراستی
کر ازین بود شاه و در شروان
در خشان کم رای تاریک تو
سرای کهن دیکری را سپرد
سپهبد بهتر پسر داد و پرسش
از ان پس در روشن دل دستکیر
زهر سو سی جست راه کریز
سی باز جست اختر و راه خویش

همان نیز تا کر اسش او زکار
سه و زاندران کار شد دور کار
پر از آرزو دل لبان پر زباد
بر نشد با نیز جها در کسا و
کزین پس کنون نا نه بین روزکار
و زان پس شود شهریار بلند
جو شد روی کشور بکر دار تیر
کنیزک کمت نکه روشن روان
دل مرد برنا شد از ماه نیز
تو با من سکالی که آیی براه
جنین داد و مانج کر من بندد ام
جنین کت باماه روی اردشیر
جو شد روی کیتی ز خورشید نرم
زیاقوت و زکوهر شاهوار
سی بود تا شب بر آمد ز کوه
جا بنوی را دید جای بدست
دو اب کرا مایه کرد کزین
هم اندر زمان پیش بنهاد جام
همان ماه بزخ بر د کر بار کی
از ایوان سوی پارس نهاد روی
جنان بد کزی ماه روی اردوان
جوانش بکام برخاستن
بدیباره کاهش آراستن
بیاراسته تاج و تخت و سرای
سر انکس کیامنه کشودند
کزاند بزین داستان این من
فرستاد شان نزد کلنار شاه
بسه روز تا شب کذشته سه پاس
جهارم بشد مر دروشن روان
بکشاد و از بر سپهر بلند
که بکریز د از مهتری کهتری
دل ما مور مست نکبت
کنیزک بیامد بر ار دشیر
بجو دیبا بر آشفته مر د جوان
سخن جون ز کلنار شان شنید
بدو کفت کر من با یران شوم
اکر با من آیی تو انکر شوی
سی کفت با لب پر از باد سرد
کنیزک کد بیامد با یوان خویش
بخم اندر آمد شب لاجورد
ز دینار جندان که بود ش بکار
بخت ار دوان جان شیدی کرد
نکهبان اسپان سه خفته مست
بر آخر جوان جهان زیرزین
بزد بر سر تازی اسپان لکام
ز دیبا جایی که بود ش نشست
ز ایوان بیامد بر ار د شیر
کاهستان کرده بود او ر دشیر
جا بنوی جون روی کلنار دید
بپوشید خفتان و خود بر نهاد
بدان ناکند اختر از ان کاه
کنیزک کی پر د خت از اخترشناسی
که بکشاید آن راز بر اردوان
همان حکم او بر جه در جون و چند
بپیمد ثر ای و کند او ی
ز کشار ایشان نمی کشت سست
که یکبر و زنیکبی از اردوان
نیکیابی و خاشی بر کزید
زوی سوی شهر و لیران شوم
همان بر سر کشور افسر شوی
فرو ریخت از دیدکان آب زرد
بلکف بر نهاده قن و جان خویش
که بیموذات دفتن سی نا کزید
همان کو بر سیخ دینار زد
یکی تیغ زهراب داده بدست
نشست و بر خشید یکبار کی
سی رفت شادان دل و راه جوی
کمر جهر کلنار دیدی بنال
بر آشفت و جان شد از کین اوی
بیامد بر نامور شهریار
که کلنار جون راه و آئین کاه
که رفت ناکاه و دوش اردشیر

زدیبا بر داشتی دوش و بال
کنیزک کی نامد بیالین اوی
ز در کاه بر خاست سالار بار
پرستند کان را چنین کفت شاه
بیامد همانکه مر د بسیر

نبرد اردشیر بابکان با بهمن اردوان

تن و جان ما سر بسر بخشش تست
بفرمان تو کوه ها هامون کنیم
بران همه‌ان آفرین گسترید
یکی هودجی کنت بالا ردشیر
وزان پس کنی روزم بالا ردوان
چو برداشتی گاه او را زجای
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب
نگر دایه برتخت شاهی درنگ
یکی نامور بود نامش تباک
که بر شصت جرم بد او با دشا
ز جرم بیامد سوی اردشیر
برانديشه شد نامجوی از تباک
جهاندیده بیدار دل بود سر
بریده ست بی مایه جان تباک
بفرمان سپرد کشتم از اردوان
چو بشنید از او اردشیر این سخن
دل شاه از اندیشه آزاد شد
به کار پسر روز کرد او درش
پسر را هم داد و آباد و کرد
چو کشتند نزدیک با تگدر
چو شیران جنگی برآویختند
چو شد جا در جوخ پیروزرنگ
گریزان شد بهمن اردوان
برین همنشان تا بشهر اصطخر
فراوان مرورا نخودند کج

همان شادمانی بکم مش تست
بتیغ آب دریا سه خون کنیم
بدل در نیاندیشه کین گسترید
که ای شاه نیک اختر بادکیر
که اختر جوانست و فرخ جوان
ندارد کسی زان پسین نیزه‌ای
بسوی صطخر آمد از پیش آب

بود کوه را زسر کسی برتری
جو باشخ بدانسان نیشیند اردشیر
بنزدیک دریا یکی شارستان
سر شهریاری همی نو کنی
که از واز ملوک طوایف بگنج
جو بشنید کرون فرازاد و شیر
خبر شد بر بهمن اردوان

نبرد اردشیر بابکان با بهمن اردوان

جهاندیس دانا و فرمان روا
ابا لشکر و کوس و با داروکیر
دلش کشت ازان پیر با تمرسی باک
بداندیشه ارد شیر
اکر مرد دلش رنگ بیند و باک
که از پیره زن کشته مرد جوان
یکی دیکر اندیشه افکند بن
سوی آذر اناخواه شد
درخت بزرکی بیرد اردش
زداد اریکی دشنه با دکرد
برفشاند کردان پر خاشخد
جو جوی روان خون همی رخشد
سپاه تباک اندر آمد بجنک
دلش کشت از تیر و نیزه روان
بهمن کونه تا کشت خورشید زرد
برآمد یکی باد و کردی جو قیر
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
زکیتی جو برخاست آرام و فخر
درمهان اکنده را بر فشاند
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
ابا ناله بوق و بارا ن تیر
ز هر سو همیرفت بی مر سپاه
بیامد دوان تا بنزدیک شاه

مرورا نجسته پسر بود هفت
فراوان جهانجوی بنواختش
براه اندرانش آشتی بود و بس
بیامد بیاورد و بستاد و زند
جو آکاهی آمد شاه اردشیر
مرانیک پی مهربان بنده دان
مرورا بجای پدر داشتی
نیایش همی کرد شش غ ای
وزانجا بکه شد پیر دیسپای
جو شد لشکرش چون دلا پور نلنک
سپاه از دو رویه کشیدند صف
برین کونه تا کشت خورشید زرد
برآمد یکی باد و کردی جو قیر
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
ابا ناله بوق و بارا ن تیر
ز هر سو همیرفت بی مر سپاه
بیامد دوان تا بنزدیک شاه

سزد بر تو شاهی و کند اوری
سرش بر ترآمد ز ناهید و تیر
برافکند و شد شارستان را بشاه
ترا پارسی باید کهی خوکنی
فزودنت و زو بینی از روز و زرخ
سخنهای بایسته و دلپذیر
دلش کشت پر درد و تیره روان
سپاهی بیاورد و با ساز جنک
ابا آلت لشکر و رای پاک
جو آکه شد از پشن بهمن برفت
بزود آمدن اوج بشناختش
که با او سپاه جهان کیر بود
جنین کت کز کر و کار بلند
که آورد لشکر بدین آب کیر
شکیبا دل و رازدار اشتده دان
بران نامدار انش سرداشتی
که با شدش بر نیکوی رهنمای
دلش کشت پر درد و تیره روان
سپاهی بیاورد و با ساز جنک
ابا آلت لشکر و رای پاک
جو آکه شد از پشن بهمن برفت
بزود آمدن اوج بشناختش
که با او سپاه جهان کیر بود
جنین کت کز کر و کار بلند
که آورد لشکر بدین آب کیر
شکیبا دل و رازدار اشتده دان
بران نامدار انش سرداشتی
که با شدش بر نیکوی رهنمای

انجمن کتاب

یکی چشمه بذی کران اندروی
بکرد اندرش باغ وایوان و کاخ
بکرد اندرش روستاها بپاست
زهر کشوری خوانده‌ور دان کار
سپاهی ز اسطخر بنهاد سر
جوشاه اردشیر اندر آمد بجنگ
یکی لشکری کرد بد پارسا
زهی کشته دشت پر از تن بخاک
ز خورشید تابان بروز کردوخاک
بیامد جهاندار با این گروه
چو جنگ اندر آمد بشاپان بدند
ازیشان بسی رود خیتاب خواست
زخشان شایسته بد کسته
بیامد جهاندار با این سپاه
جنین داد ماج که آباد جای
وزان روی پیوسته شد دو جوج
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه
برفتند پویان و باز آمدند
بماند کاندر سطخر اردشیر
کزین کرد از ان لشکر نامدار
چو خورشید شد زرد لشکر براند
سه دشت ازیشان پر از خفته دید
برآخت شمشیر و اندر نهاد
نبی اندازه زیشان کرفتار شد
جنان شد که دینار بر سر سلشت

فراوان ازو رود بگشاد و جوی
برآورد و شد جایکاهی فراخ
چو آباد کردش کهی اندر نشاخت
وزان کوه بیرید صد جوبناه
بشد ساخته تاکند و زم کرد
پدید آورد شدکش کردن درنگ
فزونتر ز کردان او یک بسی
شد آورد کرد اهمی جای تنگ
زبانها شد از تشنکی چاک چاک
یکی آتشی دید برسوی کوه
بران بیشه بر پاسبانان بدند
یکایک بیامد بآب روان
بیامد چنین تا بنزدیک مغز
که بدرام باد از تو روز و شبان
بیابی مگر با شدت رهنمای
بود دیر یکی نام بردار سه
سه شاه دل بر کرفتند راه
برشاه ایران فراز آمدند
کهن کشت و شد تخت بر تاختن
سواران شمشیر زن سه هزار
کسی را که نا بردنی بد بماند
یکایک دالشکر آشفته دید
کیی را ز خون پیرهن لعل فام
ستر کی دنا بخردی خواست شد
اگر پیر مردی بیرد بدشت

برآورد ازان چشمه آشکده
چو شد شاه بادانش فیروز و زور
بجایی یکی ژرف دریا بدید
همی راند ازان کوه تا شهر کوه
یکیتی نیرزد ان همی جت مرد
یکی کار بد خوار و شوخ آرکشت
یکی روز تاتیب برآوخشد
جز ازشاه با خوار مایه سپاه
همانکه مرنشی برآورد دشب
سوی آتشکده دوری اردشیر
فرود آمد از اسب شاه و سپاه
بیاسود و لختی جبر بد آنجا بپای
پسیده جو برزد زدریای آب
پرسید ازین کهر سپانی راه شتاب
ازاینجا کنون چار فرسنگ راه
سواران فرستاد بر نامور
بکردان کرستاد کار آکهان
که ایشان همانا بجویند و شاد
جو بشنید شاه آن سخن شاد شد
کماندار با تیر و ترکش فراز
جو یک نیمه بکذشت تا یک شبانه
جو آمد سپهبد بیالین کرد
همه دشت ازیشان سرو دست کشت
همه کوهها شان بتاراج داد
نکردی بدرنار اوکس نکاه

برو تازه شد همه خویشن و بنده
همی خواند شش مرزبان شهر کوه
همی کوه بایست شش پر بدید
شدند ان شهرستان پرسرای و
که ریزه دران بوم و بر خرمن از
ابا کرز و کشور همه یاد کشت
سپاه جهانداز بکه نخشد
بنداداری دران زرنکاه
که بنشاند آن پرخش جنک و جلب
همان اندکی مرد بیرنا و پیر
دمانش پر از خاک آورد کاه
شبیره نشان بسر بر کشید
سه شاه ایران بر آمد نخست
کزایند و کجا یابم آرام کاه
جو رفتی بدید آید آرامکاه
ازان شهر تا خورد اردشیر
که تا کارایشان بجوید نهان
نداد و کسی بردل شاه یاد
کذشته سخن بر دلش باد شد
بیاورد با خویشن شهریار
جهاندار با کره تنه یک شد
سنان باره تیز تک ما پره
ز روی زمین کرد هرکت کشت
سپه را همه بدره و تاج داد
ز نیک اختر و روز داد شاه

داستان مفتوادبا اردشیر

زکوشش بدی خورد ان سرکشی
زدفتر بدان کوه دانبوه بود
خدایان ازین شهر تابش کرد
ازان چشمه شان بود تنک و نبرد
بدین شهری چیز خرم شاه
کرا نیکی دفترش بود و بس
برآیخشد آن کاه آشتند
بکاه خورش دو کل بکذاشتند
کنون بشنوا ین داستان کهن
بدان دو کدان نوم بکذاشتش
برشتن نیام شاه را نهیب

زدوران تهمورس دم فرادان بدی
ازان سر یکی پشه بردی بسنگ
برآیخشدی خورشها بسم
شدندی شبانکاه زی خانه باز
بدین کونه بر نام او آوازدت
جنان بد که در روزی سی سکره
جنان بد کز این دفتر سکفت
جوان خوب رخ میوه اندر کرفت
جو برداشت از دو کدان چشه کفت
همه دفتران شاه و خندان شدند

سلیح سواری بی آمو کنید
که زوده آید اندیشه دور زرم
بزین داستان بشنوی یادکیر
بدانکه کر بکشاد راز از نخست
جو کوید زبالا و پستان پاسخ
کزین کام جوینده فان بدی
یکی دو کل دانی ز بوجهند کنک
بنوری نبود ان روان شان کم
شده پشه شان رسیمان طراز
ازایرا که اورا پسر بود نخست
نشستند یا دو کل در پیش کوه
یکی سیب افکند یاد از درخت
یکی در میان کرم کنده دید
بنام خداوند نبی یاد و خست
کشاده رخ و سیم دندان شدند

داستان مرگ نوشزاد با امر دشیر

برنا نیاورد ون گرفت اورا شیر
بیامد چنانکه یکی سینه تیر
پشاندان یال فزنی بره
کرتیر اندرو غرق شد یکسر

بزرگان فرزانه در رزم ساز
زمانی داشت آنان دست باز
ذغم کسی از جگر خون کشید
بکا از بره تیر پیرون کشید

بدید نعشش بدان تیز تیغ
بخواند آن زمان انکه بوشش دریغ
بشسته ران تیر بدپهلوی
کرای شاه داشته کرشنوی

چنین تیز تیر آمد از بام در
که از تخت کرم است آرام فر
کرا فتیهی سوی اردشیر
نشسته همی خواند از تیز تیر

بباید شتافت بایوان شاه
کندست کرم اندین روزگار
ازانجا که موبد بشاه اردشیر
بره بر کذر یافتی پرنیان

بکفتند بر شاه کردن فراز
دل مهتر ازان سخن تنک بود
همی هر کسی خواندند آفرین
زداد اورمزد بر فرشاه زمین

فرود آمد از پس کرازتخت کرم
بجوشید بر جای خورشید و ما
سوی پارس آمد دوان اردشیر
بر نشست با دیژکان شهریار

بیامد بکاخ اندر افراز نشیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب
برنشست با دیژکان شهریار
کزین برتر اندازه نتوان کرفت

بدر بر دو بر نای بسکانه دید
یکی نارستان دید و جایی بزرک
کزین برتر اندازه نتوان کرفت

بزرکان فرزانه در رزم ساز
بیامد نعشش بدان تیز تیغ
بیرند با پویه اسپان جوکرک

بجوتنک اندر آمد یکی خانه دید
بیرسید از دو پاکیزه مرای
بتر سید از دین دو پاکیزه مرای

کهی کز چنین از کجی رفت باز
کزان پس ندیدند رویش باز
کزیدند باز ار بر خیره خیر

که یکبیت از کرم و رزمتواد
ز داد تابر او دو فرسنک بود
پراندیشه بد آن شب از کرم شاه

فرود آمد و بنشست با کام خویش
نشستند با شاه کردن فراز
بر نشست با دیژکان شهریار

بدانکه که صحاک بیداد کر
دل مهتر از بخت شاهی بسیر
بکشت انکه بد در جهان شهریار

سکندر که آمد بدو روزکار
بکرد آشکارا و بنهود راز
پسجد بنزد جام آن بد نژاد

نماند چنین نیز بر متواد
بکرد آشکارا دل شهریار
بکرد آشکارا و بنهود راز

خوش آمد ش کفتار آن پهلوان
که فرزند ساسان منم اردشیر
که نام و نشانش یکیتی بباد

چه سازیم با کرم و با متواد
سپهبد ز ایران جو بکشاد راز
همیشه زتو دور دست بدی

بکشت سر دو کر نوشه بدی
تن دجان ما پیش تو بنده باد
بکویم تا چاره سازی مدرست

سخنها کز پرسیدی از نخست
تو در جنک با کرم و با متواد
بدی اندرون کرم و کیج و کرو

یکی جای دارند بر تیغ کوه
پشش اندرون دشت و دریا بدشت
جهان آفرینده مرا داد بخت

همان کرم کز تخم اهرمنست
کرش کرم خوانی بجرم اندرون
همه مهر جوینده و دلپذیر

سخنها جو بشنید از اردشیر
بدیشان چنین کفت رای زد
بدو نیک ایشان مرا با شماست

فرخطاب بابزرکان بدرکشکر کرم

جهانان ورا ماج آراستند
دل موبدان به پراستند
بیامد کانیم مشت پای

ز کفتار ایشان دلش کشت شاد
می رفت پیروزه دل پرنهاد
جو برداشت زانجا جهاندار شاه

جو بر شاه بر شد سپاه انجمن
بزرکان فرزانه در رای زدن
برآسود یکچند و روزی بداد

جو مهر کی سایات رفتن بلنک
جهان کرد بر خویشتن تار و تنک
دل پاد شاه پر زپیکار شد

بفشرد سندی بزد کر دنش
یا مش در انداخت بی ترسش
سرانکش از تخمه اژدهاست

کمر تا تهی کان نشان کشت زود
نه شهر از و شد پر از بانک و خروش
وزانجا که شد سوی بلنک کرم

بیاورد لشکر ده و دو هزار
بیامد ده و کار کرده سوار
پراکنده لشکر جو شد همکروه

یکی مرد بد نام او شهر کیر
فرومند و سالار شاه اردشیر
بفرمود تا بر نشینند کوس

شبی روز کرده طلایه بپای
سواران باد انش و رسنای
همان دیده بان دار و دیم پاسبان

من اکنون بسازم یکی کیمیا
جز استند یاد انکه بودم بنیا
اکر دیده بان دو دمیدند بروز

بدانید کا مد بپیکار کرم
کذشت اختر و روز باز آکرم
کزین کردان آن مهتر انجمن

سرانکس که بودی هم آواز اوی
کمتی یاد سواران اوی
بیامد بر شاه ایران زمین

بهشم فرو چیز نا چیز کرد
درصندوق پرسرب دارد نیز کرد
بسی کوهر از کنج بکشاد نیز

جوازبر دو دنیا همه کرد راست
زسالار آخر خری دو بخواست
یکی و یک اوین بیارایدن

می شد خلیده دل دراه جوی
زنک سوی فرزنها ندروی
جو خرمندکان جاهای کیلم

ازان انجمن بر دیا خویشتن
کرم دوست بر دند و هم رای زان
همان ریستایی او هم دوان

پرسنده کرم بدشت مرد
پیراخت یک تن ازکار کرد
جوازماه نزدیک فرسنک شد

چنین داد و مانج بد و شهریار
کر سر کوند جیز دارم بیار
نکه کرایک تن بآواز کفت

بیازار کانی خواسا نیم
زیرایه و جامه و سیم و زر
زمانند کانیم مشت پای

بسی خواسته کردم از تخت کرم
کزین آیدم شاد تا تخت کرم
جوبرداشت زانجا جهاندار شاه

اکر بر پرستش فزایم روات
حمانکه بر فزکشاد ند باز
برآسود یکچند و روزی بداد

جوازباره آورد نشش اندرحصار
بخشید چیزی کزو بد کزیر
وزانجا که شد سوی بلنک کرم

یکی سفسه پیش پرستندکان
بر آورد و بشکر دجام نبید
بیامد بر شاه ایران زمین

بران کس که زی کرم بردی خورش
جونوبت بدش جاز مستی نداد
بیاورد لشکر جو شد همکروه

جوآن دید پرمای بت اردشیر
بسانم خورش کرم راجان شیرین
بیامد بر شاه ایران زمین

پادشاهی اردشیر بابکان همه سال بود

جنین بی کناهی که دارم نهان
جو گردد از پاک مادر جدا
بگیرد سر تخت و بار و نگین

زرو بازگشت سوی تیسفون پیر
بدو گفت آبزن بشنید بار و شیر
بدو گفت موبد که بد روزگار

بدل گفت موبد که بد روزگار
که فرمان جنین آمد از شهریار
بدو گفت آبزن بشنید بار و شیر

اگر زین عدو سایمان نشود
بدشمن رسد تخت چون نگذرد
بدو گفت شاها تو شه بدی

ز کشتن دهانم من این ماه را
مکر زین نشیمان شود شاه را
نمانم ابا ندیشه توشه بدی

نگاریت کرزی همی بنگرد
خرد مند باشم نیم نی خرد
کرای پاک دل موبد راز دان

بزن گفت اگر هیچ باد هوا
بپیچند در امن ندارم روا
ز کاغذ شود خشک من نا پدید

یکی چاره سازم گرید کوی من
ز اندیشه بزشت آب مرجوی من
که بیگانه او را نه کیسه و بیر

درخایه نمک بر پراکند زود
هفته دراکند بر سمان درد
که آمد کنون روز کار سخن

جو آمد بنزدیک تخت بلند
همان هفته بنهاد با مهر و بند
من این تیغ بردارم از شهریار

بنشست بران هفته تاریخ آن
بدیدار کرد پی و تیغ آن
بدو گفت بدکه بد روزی بیاید ز بر

پسر زاد این دختر اردوان
یکی خسرو آیین روشن روان
زمین مهت کشور شاهی تراست

نمانش همی داشت تا هفت سال
یکی شاه نوشکت بازو یال
زمانه بشیر مارا ست کشت

بدو گفت شاها اندیشه توشه بدی
نمانه ابا ندیشه توشه بدی
پسر بایدی هشتم اکنون بپای

جنین طلوع تاج بدو شهریار
کرای پاک دل موبد راز دان
پس ازین بدشمن رسد تاج و گنج

مرا سال بر پنجه و یک رسید
ز کافور شد مشک من ناپدید
بدو گفت باشد کهتر نواز

پدر نی پسر جون پسر نی پدر
که یکسانه او را نه کیسه و بیر
بدو گفت شاهای خرد مند مرد

بدو گفت بشنو ز من یک سخن
که آمد کنون روز کار سخن
جنین داد و تاج بدو گوهر خدای

کرایدون که یابم جان زینهار
من این تیغ بردارم از شهریار
بکنجور گفت انک او زینهار

بکوی آبخوداری بزهای نیز
بکنجور گفت ای خرد مند مرد
سپارد بکنجی رخود شهریار

یکی هفته بدنزد کنجور شاه
بیاورد و پس هفته کنجور راوی
ازان کار بر باد انگشاد راز

بدو گفت کنجور شاه جهان
سپردی مرا دختر اردوان
و نامم بدستور شاه بزرگ

بدو گفت بشنو ز من یک سخن
بجستم بزهات آرزم خوش
خدیو آب بر چهره او رد شیر

که تا بازت خوانی بتزدی روان
کنون هفت سالت شاه بزرگ
سیاهی رزای و کاسی تراست

بریدم هم اندر زمان شوم خوش
به فرمای تخت نشوید مرا
غم و رنج و نا خوش اندر گذشت

که زیبد بده سال دستور تو
به فرمای تخت نشوید مرا
دل آرای و پرورده و رسمای

جهانجوی و دانش پژوهنده بود
بدو گفت کاین کودک ارجمند
که آمد کنون روز کار سخن

بدو گفت کاین کودک ارجمند

نشستند برنا سپاه سنجیان
بدو داد و فرمان همه دیگران
بدو گفت فرخنده دستورای
بخواند شمار سپه بلند
یکایک بگوید ندارد دریغ
فرستاد نزدیک دانای هند
باخته نگه کن که تا من زجنگ
بیاید فرستاده شهریار
بپرسید از دیگر و غم خوارگشت
نگه کرد بر کار جنگ بلند
که از کوه مهرک نوشزاد
بفرمود تا پیش او شد سپاه
فرستاده آمد بر شهریار
فرستاده را گفت مهرک بباد
دریغ این پراکندن تاج من
بفرمایم اکنون که جوید باز
بجنبم فرستاد هندی سوار
بشنید آواز مهرک بده
سرودان بدوم عنا بنود
چو لختی برآمد برین روزگار
بخیره شد شاه روزی بنگا

بشد گنجی بدرویش مرد
کجا بندشاپور خوانی سے
بنودی جدا یکزمان زاردشیر
بجایی نزد شن پیر داختی
کزی دشمن آرام جهان زاد بود
سوی کید سند در ستیم کس
اگر مهرکشور ترا ای همال
بشنید بگزید شاه اردشیر
بدو گفت فرخنده رشنواد
بسی اسب و دینار و بندی پرند
کی آسایم و کشور آرام بجنگ
بگید با بدیه و با شار
ز پرسش سوی داد و دانش بجارگشت
ز آسان و سود و دهد و کزند
برآمیزد این تخمه با آن نژاد
تو شو کینه با این دو کوهر بجنگ
کزین هر چه گفتم نباید نهفت
بگفت آنچه بشنید از ایادگار
که پیغم من از تخم مهرک نژاد
فرستاده مهرک آمد بشهر من
یکی مژده چربنده دیگنه داد
سرودگران سی داشت مه
بگشور جنوب سد و بالا بنود

که خورشی بنودی جزا نیکوکار
جزین نیز نامش نمانای سے
وراهنمود و ستود بود و وزیر
وگر بدکنش سر بر افراختی
نباشم مگر پاک و یزدان پرست
که دانش فزودست و فریاد رس
تواند بدن باز یابد بفال
جوانی گرانمایه و تیز و دیر
که ای مرد نیک اختر راه جوی
برین کونه پیر اگنم نیز گنج
همه راز با هر کشاد از نهفت
یکی رنج مندی بپیر اندر گرفت
ز ایران و ز اخته شهریار
بباید فرستاد هر سو سپاه
بیاید همه کام دل هر چه خواست
کند این که گفتم بود ارجمند
دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
شود از بر و بوم ما کنده جوی
گر او را بچنگ نیاید دست کس
بر و خاک را زار گریان کنم
سوی خان مهتر به گنجی نشست
خرد مند بازیب و با فرسی
ابا کاخ شاپور شد شهریار
خزامید شاپور با او براه

سر سوداران همی تاختند
همی تاخت شاپور تا پیش دیر
یکی دختری دید بر سان ماه
کز شادان بزی شاد و خندان بدی
بر و نیز فرخ نه زین آب نوش
گر با شند با ما پرستنده مرد
کنیزک زبر نا چو بشنید دری
بشد دور و نیشت بر شاه جوی
پرستنده را گفت ای نیم زن
بیاید رسن بستد از پیش کار
که برتافت دل بد انسان گران
که نوشه بدی تا بود روزگار
جوان گفت باد ختر خوب روی
همانا که مهت از نژاد کیان
همیشه خود بادت آموزگار
جوان ای که شاپور م ای پادری
بفرمود تا من شوم آب کش
ز بخیره کردن نیوشد اختند
فرود آمد از راه و فرخنده مه
فرو شته از بیخ دولت بجای
همه ساله از بهر کز ندان بدی
بزمان تا من شوم آب کش
بشد آن کار دشوار بر شاه نوا
کزین جاه بی بن کشند آب جوی
بشد دور و نیشت بر شاه جوی
پرستنده را گفت ای پرتاب کش
ندانی داشت این دلو و جبدن
شد آن کار دشوار بر شاه نوا

بدید آمد از دور کاخی بلند
یکی باغ بد کشن بر در سرای
بفرمان ماه بزی شاپور شد
کنون پیکان نشسته باشد ستم
بدو گفت شاپور ای ماه روی
پرستنده را بفرمود شاه
پرستنده بشنید و آمد دوان
بفرمود کران بر نیامد زجای
همی بر کشید آب جندان زجای
زدول کران جوی ان شاه دید

بران کاخ و ایوان و هم کشتند
جوان اندر آمد بدان جز جای
بیاید برو آفرین کسترید
بدین ده بجوی اندران آب نوش
جزا ریچ بودی بدین کت نکوی
کز شت آور و آب بر کش زجای
رسن بود با دول و جرخ روان
بیاید نزد کان زود شاپور شاه
نه کشتی پر از زر یا و فریا د خوا
بران خوب رخ آفرین کسترید

کنیزک چو دول را بر کشید
بنیروی شاپور شاه اردشیر
چنین داد پاسخ کز این داستان
شنیدم بسی از لب راستان

داستان زادن اورمزد از دختر مهرک

تدبیر کردن اردشیر در کار رسولان

جهان کن کربایندنه بیوه
بکوشند تنها نه یکره
بود لشکر قلب برجای خویش

وکر قلب ایشان بجنبد زجای
تو با لشکر از قلبگاه اندرآی
چو پیروز گردی زتن خون مگرز

چو خواهند دشمن کسی را نهاد
تو زنهار ده باش دشمن بداد
چو تو تشت دشمن نه بینی بپیز

نباید کر این شوی از کمین
سپه باشد اندر فروشد کمین
سرانکه کر از دشمن این شوی

نیفت بدان تخت کو بنگ گشت
مدار ای دلاور بدشمن گذشت
سرانکس کر کرده بدست اسیر

من از بهر ایشان یکی بارستان
برآرم بنویسی یکی بارستان
ازین پند من هیچ کوته نکرد

پسر روزی اندر بیزد ان کرای
بدین بارکاه آورش نا کزای
کراو باشد بر کان رسنای

زجایی که آمد فرستاده،،
بجویی که او را بود زاده،،
زنک وزرومی آزاده،،

ازو مرزبان اکهی داشتی
بجنین کارها خوار نکذاشتی
کنارنک ازان کار پیراسته

نپوشیدیها روز خود دنی
نیارش نبودی بکستردنی
کراو بر جه آمد بر شهریار

میون سرافراز و مردی پیر
برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بیارا ستی تخت پیروز شاه

کشیدی پرستنده سه سوره
همه جامهاشان بزر آزوده
بنزدیکی تخت بنشاندی

پرسش کردنی همه راز اوی
زینک و بدونام و آواز اوی
زآیین و زشاه و زلشکرش

بیاوانش بردی فرستاده وار
زداد و زبیداد و زکشورش
برتخت فریدش بنشاندی

بخیر بردیش با خویشتن
وزان پس نخوان و همیشه خواندی
بین نیز کیتی بپیراید

بهر سو فرستاد پس موبدان
کسی را کز ایشان بدی سرفراز
بداد و دهش دست یازید نیز

بدان تا کسی را کرخانه نبود
همه جامهاشان بزر آزده
جهانی بدو شاد و ایمن شدند

ازو نام نیکی بود در جهان
زینک و بدونام و آواز اوی
بدو شاد بود آشکار و نهان

منم ویژه زنده کن نام اوی
بیاراستی خلعت شهریار
بدو نیز هرکس که بد نامجوی

فراوان سخن در جهان داشتی
ی آزار و بیداردلی نخردان
بدو نیک بودی همه ساله یار

جوی مایکشتی یکی مایه دار
شدی لشکرش بیشمار اندکی
بدان تا کسی را نیازارد او

زمین برومند و جای نشست
بنوشش نبودی جهان تنک جای
بدان تا کسی را نیازارد او

بهر برزنی مرد بستان بدی
پرستنده و مرد م زیردست
بدان تا کسی را نیازارد او

نماندی که بودی کسی را نیاز
همان جای آتش پرستان بدی
بدان تا کسی را نیازارد او

بخشتی بداد اندر آذرم کس
کمر داشتی سخت خویش از
بدان تا کسی را نیازارد او

چه کهتر چه فرزند فریادرس
زداد اکش جهان یکسر آباد بود
بدان تا کسی را نیازارد او

تدبیر کردن اردشیر در آبادانی جهان

وزان اکهی یافتی شهریار
جو بایت بر ساختی کاروای
کس از قلبکه نکسلد پای خویش

پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی جون بیارات کار
کر شد دشمن بدکنش در کریز

همان جای آتش پرستان بدی
همان کوه و کازار بزمنکیان
سازو بر و برداش هم جای نیز

کمر داشتی سخت خویش از
سپیدان شدی بادیه و بکاه
سخن کفتن کس نکر نشنوی

چه کهتر چه فرزند فریادرس
زداد اکش جهان یکسر آباد بود
بدین بارکاه آورش نا کزای

تدبیر کردن اردشیر در ستاندن کر بنک

شنشاه کر ایش روزی فسزون
بدان تا نباشد بهیداد جز
جوان دانا و دانش پذیر

قلم زن بماند بر شهریار
غم و رنج بد را بیرداشتی
خردمند و بیدار و آرام جوی

هم از رای او رنج بر نا کند
بدل کین و اندر جکر توشه خون
نشستی کر فتی خرد توشه پیش

همه شادیشان بر نهان مشند
فرومند و بیداد و کژی منند
رسد کر برانکس بود نام کنج

که برکس نماند سر انکنج
سرانکس که اوست بزدان پرست
سرانکس که اوست بیداد پیش

سپاه انک من داد مت یارین
وکر بند سازد بر و بال اوی
بدو نیک دارد همه ساله کوش

سمانی تو آباد وان داد شاد
همان نیزی و دستی من کن
بدو نیز هرکس که بد نامجوی

بشایسته کاری و کر داد خواه
جو پرسش آیدت رود کار نیز
نباید کر کردان پرخاشجوی

وزیشان نکرنیک بیداد نیز
همان صد پرسش یکی اندکی
سرانکس که کردار بد پیشه کرد

جهانیده پیرت کر پارسا
نباید کر هیچ در ویش رنج
بدو نیز کیتی بپیراید

جوان دلپسندیده و بردبار
نخجیر کسان اکر نیاید بدست
بدین بارکاه آورش نا کزای

تدبیر کردن اردشیر در ستاندن کر بنک

کر داد ست ازیشان و کر آزد چیز
اکر دخمه باشد بنکال اوی
جوانکر شد افتی بجایی بجنک

وکر کیت کان از در پادشاست
بسالار کفتی کر کستی کمن
فرستاده بر کزیدی دبیر

جهان دید کانرا مهم خواستند
نخستین یکی مشل لشکر بکرد
پیامی بدادی بآیین و رجب

جوانشکرش افتی بجایی بجنک
ازیشان صداب افکن آنجا بکرد
شنیدی سخن کر خرد داشتی

فرستاده بر کزیدی دبیر
جوابسا فکندند لشکر ازدر دوسوی
اکر تاب بودی بدرش اندرون

پیامی بدادی بآیین و رجب
یکی پهلوان خواستی ناجوی
یکی مرد بر پشت پیل

شنیدی سخن کر خرد داشتی
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل
نباید کر بر هیچ در ویش رنج

اکر تاب بودی بدرش اندرون
نخجیر کسان اکر نیاید بدست
بدین بارکاه آورش نا کزای

یکی پهلوان خواستی ناجوی
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل
نباید کر بر هیچ در ویش رنج

نباید کر بر هیچ در ویش رنج
نخجیر کسان اکر نیاید بدست
بدین بارکاه آورش نا کزای

اندرز کردن اردشیر بابکان ایرانیانرا

جهاندار چون کشت یاد اجل
زمانه پی او نیارد نهفت
فرستاده بوی بگرد جهان
خردمند و بیدار کار آگهان

بجایی که بودی زمینی خراب
وگر تنگ بودی برو اندراک
خراج اندر آنجا بیارم برآشتی
زمین کسان خوار بگذاشتی

گرایدون که دستان بدی تنگ دست
سوی نیستی گشته کارش نژند
نماندی گرایشی بر فتی زجای

زبان سخن بشنوای شهریار
جهانا بدین گونه آباد دار
بداوری زنگ آفت و جانوران
ی آزار و اکنده از گنج ریخ

ی آزاری زیردستان مکن
جوانرا دوم وجین روزگار
زهر مرز پیوسته شد باژ و ساو
بیابی زهر کس بداد آفرین

چو مردم بیازارد و بشکرد
ازین پس شهنشاه بر پای خاست
جهان شد ورا جوی پر مرد و می
سزاوار بر تخت شاهی نشاند

بداند کین تیز کردان سپهر
بجز نام او در جهان
زمانه بداد و نیاید بهمه
زرای و خرد سر که دارید بهر

نماند بجز نام او در جهان
تبارد زکار او رمزه آن بود
همه رنج با سود او در نهان
همور اسپارد بخاک نژند

تبارد زکار او رمزه آن بود
که خشنودی پاکیزه دان بود
همه رنج با سود او در نهان
سرانکس که خواهد سرانجام نیک

زمین منت کشور بشای مراست
که اورا ست بر نیک بد گونه گیر
که خشنودی پاکیزه دان بود
که کردار بنده ادبیت و نیکی فزای

پیامم بزیردان که او داد و دور
گذشته بد و نیک من تازه گیر
همه رنج با سود او در نهان
ازو بی دل افروز و پیروز بخت

مگر کو بداد و نیاید بمهر
جهان گز خداوندی او سزاست
که او راست بر نیک بد گونه گیر
بیزدان گرای او بیزدان گشای

زده یک بر اجد بر شهر ها
بلند اختر و بخش گیوان و سود
جهان گز خداوندی او سزاست
کند بر تو آسان همه کار بخت

مگر آنچه آید شمار اندرون
مانند بزرگی و پایندگی
که او راست بر نیک بد گونه گیر
چو کردم بداد ار یکیمان پناه

همی این سود مردم بیکار
که دستان و موبد بران برگوات
بیارد سوی کاخ من هر سخن
می بارم یابم ز روم و ز هند

شماعت یکسر بیزدان گرای
بیارد سوی کاخ من هر سخن
شایش بر آیین و کردار او
شایش که داند سزاوار او

ستم دیده ما اوست فریادرس
پدر داشتم لشکر بیشمار
بگوشید پیمان او مشکنید
کنون سر چو خواهیم کردن بداد

کجا انکه بر سود ما جشن یابد
بکوشید و پیمان او مشکنید
منازید بر نازش او بکس
خواهیم چشم شما جستم دایمی

همه سر که ستید در مرز من
منازید بر نازش او بکس
کجا انکه بود کشکارش مزرک
ز دیک که من بستدم شش ازین

بگشاد این نامدار اردشیر
کجا گوش دارد بر اندرز من
بزرگی شما جستم دایمی
زیادت نه کم بود پیشش ازین

که انک دانش نگیری تو خوار
همه گوش دارید بر نادهر
که او دشمن خویش را دوست کرد
که دشمنان او دوست خواهند بود

اکر زیردستی اکر شهریار
سدیگر بدانی که مه کز سخن
نهان کردن کیش امر من
بلند آسمانرا نگارنده اوست

بیاد آوری این دل افروز پند
بکوشی و بر کردگار جهان
که او دشمن خویش را دوست کرد
که دشمنان او دوست خواهند بود

بیاد آوری این دل افروز پند
بکوشی و بر کردگار جهان
بیاد آوری این دل افروز پند
بکوشی و بر کردگار جهان

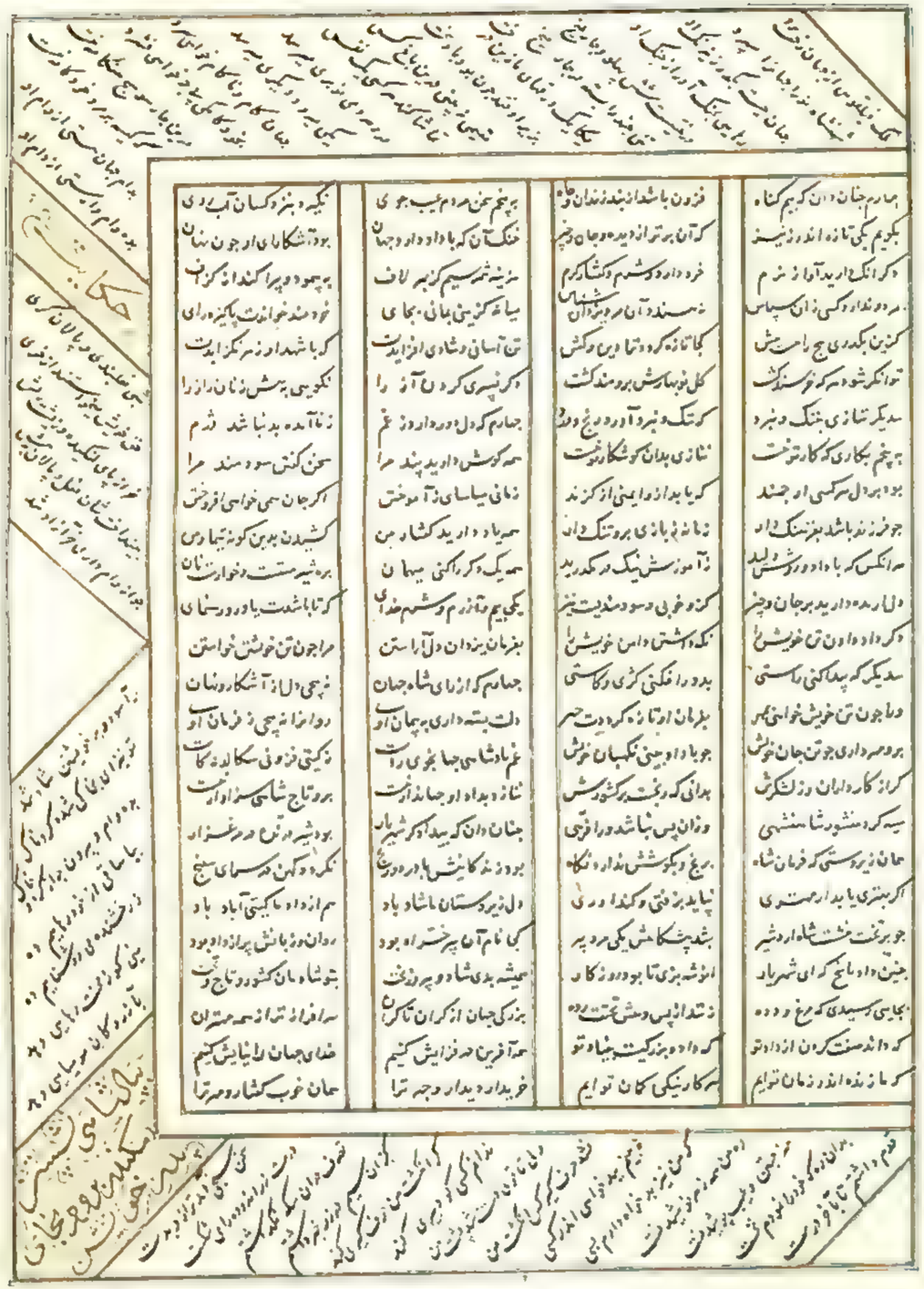

هماره جهان دان کریم کناه
فزون باشد از بند زندان و جاه
نیکی و بنز و کسان آب روی

بگیرم یکی تازه اندر زمینه
که آن بر تر از دیده و جان و چیز
بود تاشکاری او چون نهان

دکر انک ارید آواز شرم
خرد دارد و کشم و کشکار کرم
بپوشد و پیرا کند از کزاف

مر و مند ار کسی زان سپاس
نه سندد آن مر و بزدان شناس
خود مند خواهد خرد پاکیزه رای

کزین بکدری چ راست پیش
کجا تازه کرد تا دین و کش
کرا باشد از بند زندان رها

تو انکر شود مر که نو سند کشت
کل نو بهارش بر و مند کشت
نکویی پرستش زنان را دژم

سدیکر تازی بتنگ و نبرد
که تنگ و نبرد آورد رنج و درد
جهارم که دل دور دارد ز غم

بپیچم بکاری که کار تو خست
نشاید بدان کو شکار تو خست
سخن کفتن سود مند مرا

بود بر دل مر کسی او چند
که یا بد ازو ایمنی از کزند
اکر جان همی خواهی افروختن

جو خرزند باشد بزنتک و داد
زمانه بپایی بر و تنک و ان
کشیدن بدین کونه تیمار دل

مر انکس که باداد و ورزش لید
ز آموزش نیک در کذرید
بر و شیر مست و خوارست نان

دل ارنده دارید بر جان و چیز
کزو خوبی و سود و مندیت نیز
که تا باشت یاد و رسنای

دکر داد و این تن خویش را
نکه داشتن دانش خویش را
نهی دل ز آشکار و نهان

سدیکر که پیدا کنی راستی
بدو را فکنی کژی و کاستی
مراجان تن خوشش خواستن

وداجون تن خویش خوانی بهم
بفرمان او تازه کرد یت حیر
روا مرا نه پیچی ز فرمان او

بر و مه داری جو تن جان خویش
جو یا داد و جین نکهبان خویش
نکیتی فزونی سکالد بکاست

کرا زکاوران و زلشکرش
بدانی که رنجت برکشورش
بر و تاج شاهی سزاوار اوست

سیه کر دستور شاهنشهی
وزان پس نباشد ور افرنهی
بود شیر مرغ و مه مرغزار

همان زیردستی که فرمان شاه
بر یغ و بکوشش ندارد نکاه
نکه دارد کهن رسمهای سپنج

اکر بهتری یابد ار مهتری
بپاید بزرقی و کند اوری
هم از داد ما کیتی آباد باد

جو بر تخت هشتاد شاه اردشیر
بشد چنکامش یکی مرد پیر
روان و زبانش پر از داد بود

چنین داد و تاج کران شهریار
انوشه بزی تا بود روزکار
بتو شاه مان کشور و تاج و تخت

بجایی رسیدی که مرخ و دده
نشد از پس و هش تخت زده
سراوار تر از همه مهتران

که داند صفت کردن از داد تو
کرا داد و بزرکیت بنیاد تو
خدای جهان را بیایش کنیم

کر مایزده اند زمان توایم
سر کار نیکی کمان توایم
همان خوب کشاد و مهر ترا

اندرز کردن اردشیر بابکان شاپور را

تو این بوی کز تو ما امنیم
تو بینی ره بدسگالان ما
ز سند و ز چین و ز حالان ما

پر آکنده شد غارت و جنگ و جوش
بیاید کنون بانگ تن بکوتن
همیشه سر و کار با مو بدان

نه کس جون تو دارد ز شاهان خرد
بمانی چنین شاد تا جاودان
گر فرزند ما باشد از داد شاد

بجایی رسیدی ہم از مزد خویش
گر اندیشه ز رای تو بگذرد
بتو شاد ماند ز داد و شاد

خرد با فزون شد ز گفتار تو
گر او داد و بزرگیت بنیاد تو
گلاه و کمر بستن و تخت را

بمانی چنین شاد با مهر و داد
نوازد جهاندار جون تو بیاد
بدینا بجز مه کر دارد نژاد

همیشه سر تخت جای تو باد
توئی ملت ایزدی را تخت
جهان این از بر ز و ز فرت

الا ان خریدار مغز سخن
جهان زیر فرمان و رای تو باد
خنک انک در سایهٔ فرّت

کر او جون من و جون تو بسیار بود
دلت بر کسل زین سرا کم نهیم
جهان سر بسر انک ناپایدار

جو جاوید باشی جرا تاج و تخت
تو ناپایداری و گیتی سپنج
تو ناپاک داری دل اندر سپنج

بجز سرده لا نامی کرد و بخم
اگر شهریاری اگر زیردست
ترا نیز ناچار روزی درست

اگر شهریاری و گر بندگان
بباید بستن بمرگ آر میدن
بر آسوده از مکر مرد و ستیم

فرو شان شد و نرگسان ورشم
ز آهستی جیغ بگذارد ست
بر کشتی کهن نیز نتوان نشست

جزاز خاک تیره نیابی پشت
بجای آن بزرگان با تاج و تخت
خنک انک جز نیکی نکشت

بجای آن سواران پر و زخت
همه خاک دارند بالین و خشت
جواز من سخن شنوی یاد گیر

آغاز داستان

دراز اندیشه باید بود و اندازهٔ خویش
بداند کاندیشه نیک و بد چیست
بداند که گیتی نماند بکس

همه گفت بد کوی را یاد گیر
جهان راست کردم بشمشیر و داد
بجای بدی نیک نامی ببر

بکار جهان مر مرا گشت راست
بگیتی نماند بد و نیک راز
بماند ز من نام تا رستخیز

شمار اسمان ریخ چشید و آز
ز فرزانگی بایدان زاد داد
بدانش بود مرد را دستگیر

کهی بخت کژ و جوانب شمرد
ز فرهنگ کی سرت افراخته
کی ز دیهیم آورد کاهبر

بدان ای پسر کین سرای فرب
جو خواهی کز دوزت بیذکرد
نداند ترا شاد و مانی نیب

جو بر دین بود شهریار جوان
ز بی دین بود شهریار کهان
بباید بر و پادشاهی بدین

جو دیبات یک در دگر بافته
ز بی دین بود شاه را آفرین
برآورد شش خرد یافته

جهان یا سبانان یکدگرند
دو انبازه دانشان نیک ساز
تو کوشی که زیبی کی جا برند

جو باشد خداوند رای و خرد
دو گیتی سی مرد دینی بود

جو دین دارد و کین دارد از پادشا
تو این سر در اچز بر ادر مخوان

جوانمرد باشد بگاه سخن
که شاید زبان مرد دینش هزار

جهاندیده باشد بهنگام کار
سخن شاهان به بهد سه کار

سخن راند باید بجای خویش
سه دیگر که با کج خویشی کند

بجنبد کی یازد و دین و فرّ
بیندیشد و کار بندد درست

نگه تا نباشی نگهبان کج
بلندیش مرکز نگیرد فروغ

اگر پادشا آن کج آورد
بیارد ز شاخ درخت و ز بن

بدان کوش تا دور باشی ز خشم
وگر جندی کوشش رنج اوی

که خشم آورد سر بکاهد ز داد
پژوهش نگهبان فرمان شوی

بباید بخوبی دل آراستن
که بر شاه عیبست بدخواستن

بدان تا توان ای پسر راج چیز
خرد سر بدشمن برد نیز

بترسد هم از کار بیداد و داد
خرد سر بدشمن برد زین سپس

دو بازی بهم در نباید زدن
که بر بنده بازان بکار آید ست

وگر دشمن آید ز جایی بدید
نگه داشتن این سخن بهتران

بنزد امان کار امروز را
ز پادشاهی سپه خواستن

از ایشان اگر خود بد آید خبر
که از جفت رجوی آید بکاستی

جنین باشد اندازهٔ عام شهر
اگر پای کیری سر آید بدست

سخن هیچ پیرای و بسیار ازو دار
که بر بدنشان تنگ بادا جهان

جوانمرد باشد سخنگو مباش
ز کیتی پراکنده دانی بسے

خردمند جون پیش شاهان نشست
خردمند جون پیش شاهان نشست

خردمند باید جهاندار شاه
خردمندت از مردمان نشمرد

بیا دا کر کیرد بنده توجان
بپیچد ز بیداد و کمتر ترسش

سزا هم کز بر تخت هشت نشست
بنه خشم و کین جون شوی پادشا

سخن شنو و مهترین یاد کیر
بروی کسان پارسایی مکن

مکن خوار خواسته درویش را
کرمی نوازنده و تازه روی

سر انکس کی لاورش کند بر کنا
حنک مرد بخشنده و ربردبار

جو دین دارد و کین دارد از پادشا
تو این سر در اچز بر ادر مخوان

جرات آن سخن کوی با آفرین
کشاید زبان مرد دینش هزار

وکر انک نه سود را بر کشد
نخستین ز بیداد کر شهریار

زیر و زبر مند بر تر کشد
بجنبند کی یازد و دین و فرّ

دروغ ایچ تا بر تو بر نکذرد
بلندیش مرکز نگیرد فروغ

کرم ام ز دینا یازد و بهر
نگه تا نباشی نگهبان کج

تن زیر دستان بیزار آورد
اگر پادشا آن کج آورد

بمردی غواب از کنه کار چشم
بدان کوش تا دور باشی ز خشم

سبک مایه خواند ورا پارسا
وکر انک کر خشم آورد پادشا

شود خیره رای و دل بدکمان
وکر بیم داری بدل یک زمان

کر و زفلک بر اخشید راست
جنان دان کر شاهی بران بر سراست

کند این سخن بر دل شاه یاد
بتر سد هم از کار بیداد و داد

ی و بهم و بخیر و بهران شدن
دو بازی بهم در نباید زدن

این کار با دل بیاید کشید
وکر دشمن آید ز جایی بدید

بر تخت منشان بد اندیش را
بنزد امان کار امروز را

تو هیذ بر و کین کذشته مخواه
ز ایشان اگر خود بد آید خبر

تر اجاود ان از خرد باد بهر
جنین باشد اندازهٔ عام شهر

تو شنو ز بد کوی و اندوه مخور
سخن هیچ پیرای و بسیار ازو دار

که او را بود نیز انبار زیار
که بر بدنشان تنگ بادا جهان

دل نخردت پر مدار اشود
جوانمرد باشد سخنگو مباش

کر جب آورد بر تو بر عیب جوی
ز کیتی پراکنده دانی بسے

کجا مر کسی را بود نیکخواه
تو بیذیر و کین کذشته مخواه

جنین مردم ار باشد ت رهنمای
خردمند جون پیش شاهان نشست

بباشی خردمند و بیزدان پرست
خردمند باید جهاندار شاه

نکر تا کدام آیدت دلپذیر
مکن خوار خواسته درویش را

بر تخت منشان بد اندیش را
سزا هم کز بر تخت هشت نشست

تو بیذیر و کین کذشته مخواه
بیا دا کر کیرد بنده توجان

جو دشمن بترسد شود اجابکوش
اگر آشتی جوید و دوستی
بیارای و لرایدانش که او
تو عهد پدر یاد روات بداد
شما هم ازین عهد من مگذرید
ذخیره مرجان روان مرا
برین یکدر و سایبان باشند
ژرای و زدانش سکو شوند
جهان تنگ دارند بر زیردست
کشاده شود در جهانستام
همی خواهم از کردگار جهان
ز یزدان و زمابر انگس مرد
برآمد چهل سال و شد روزگار
یکی نام او فرخ اردشیر
کز و تازه شد کشور خوزیان
که خوانی شاپاد شاه اردشیر
بسی رنجها برد اندر جهان
بگشت این و آن تا یک شد مراو
انوشه کسی کو بزرگی ندید
سرانجام با خاک باشیم جفت
خنک آنک نامی بگیرد بدست
بکوشیم کنون کار شاپور نیز
بوشاپور بشت بر تخت داد
شد اندر بخش ایزد و موبدان
بنام پاک فرمذ شاه اردشیر

تو لشکر بیارای و بربند کوس
نه بینی بدانش اندرون کاستی
بدانش بود جان توان پرورید
بهنرمندان بسیجین یاد کار
تو پند پدر بچین یاد دار
بیر کردن خویش از آزار کس
بجد کوش از عهد فرزند تو
بگردند یکسر ز عهد و وفا
بپوشند پر امن بدستی
بشه کرد این پند دادند ما
که باشد زبهر بد نگهدارتان
نیاید درنگت اندرین عهد مرز
بکیتی مرا شارستانت بخش
وکر شارستانت کی اردشیر
در بر بوم بیساد و رود و درخت
کنون دخمه را برنهادیم رخت
روان مرا شاد کردان بداد
چنین است آیین خرم جهان
بکوشی در روزی زهر گونه چیز
بیا تا عهد و دست نیکی بریم
جو جام نبیدش دمادم شود

پاکشاهی شاپور اردشیر شاپان بود

بزرگان فرزانه و نخردان
سرایندهٔ دانش و یادگیر

چنین گفت با نامدار ایزمن
همه کوشش دارید فرمان من

بجنگ انکسی شود کو دشمن ز خنگ
از و باز بستان و کینه بجوی
چو خشنده باشی کرامی شوی
بجز نرمان مسپجین یاد کار
تو پند پدر بچین یاد دار
بیر کردن خویش از آزار کس
بجد کوش از عهد فرزند تو
بگردند یکسر ز عهد و وفا
بپوشند پر امن بدستی
بشه کرد این پند دادند ما
که باشد زبهر بد نگهدارتان
نیاید درنگت اندرین عهد مرز
بکیتی مرا شارستانت بخش
وکر شارستانت کی اردشیر
در بر بوم بیساد و رود و درخت
کنون دخمه را برنهادیم رخت
روان مرا شاد کردان بداد
چنین است آیین خرم جهان
بکوشی در روزی زهر گونه چیز
بیا تا عهد و دست نیکی بریم
جو جام نبیدش دمادم شود

پر مایه دوست کز دشمن تنگ
بران تا بود نزد او آب روی
بدانایی و داد نامی شوی
کسی را زکیتی نیازارد م
بنیکی کرای و بدی باد دار
بجوی ای پسر مردی و تیارکس
سرانکس که باشد به پند تو
بپیداد یازند و جور و جفا
بیالاید آن دین که کاشتیم
بویرانی آرد رخ این مرزما
به نیک نامی بود کارتان
نکو شد که قتل شود شهد مرز
سوانخکسار و پر از آب چوش
پر از باغ و پر کلش و ایکیر
پر از خیمه و چارپای و نخت
تو بسپار تا بوت نزد ار بخت
که پیروز باد ی تو بر تخت و شاد
نخواهد کشادن بما بر زبان
نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
جهان جمله زاید نمیریم
چنشد بدانکه کو خرم شود
که آخر پر آید شش تا سر تفیر
کلاه فروزان بسر بر نهاد
بزرگان پر دانش و رای زن
که دید یک تن زمهان من

وزین همه جوکوم بژدوش کنید
یکی پاد شا پاسبان جهان
خرد پاسبان باشد و نیکزاد
وکر انکه از آزمون نرسد
بشاهی خرد مند باشد سزا
کر آزرد شش نیارد کسی
بمینه کسان دست یازد کسی
همان رسم شاه بلند اختر
زدهقان نخواهم جز از دو یکی
برهاشمار اکشادست راه
نخواهیم هرگز جز از آفرین
بشاپور برآفرین خوانند
وزان پس پراکنده کشت اکیی
خروشی برآمد زهر مرز و بوم
همی راند تا پیش پالونیه
زپالونیه همچنین لشکری
کزو دشمن بران قیصران آرند
وزین سو بشد نامداری دلیر
برآمد زهر دو پسه کوس و دمه
زبس نالهٔ بوق و هندی درای
زمین جنب جنبان شد و ابر کرد
برانوش جنکی بتاب اندرون
هزاره دو سیصد کر فتارشد
که چندین تو از بهر دینار خون
فرستیم تا زی جنان هم کر بود

اکر خام باشد نکوشش کنید
نکهبان کنج کمان و همان
سرشش برکه دارد زابر سیاه
بکوشد بمردی که کرد آورد
بجای خرد زر شود دل بها
بکوش و منه میوه از شش
کر فرهنک بهرش نباشد بسی
بجان آورم باشما نا کزیر
دوم تا بلنکد دم اندکی
بسیم هرچه دارم دهم خواه
کر برما کنند از جهان آفرین
زبرجد بتا جش برافشانند
کر یکار شد تخت شاهنشی
زتیدانه برکاشتند باژ و روم
سپاهی بسیک بی تبار و بنه
بیاید سپهدار او مهتری
کمند افکنی نام داری بلند

مرزفرهنک شاپور با قیصر رومی

همی چرخ ماه انذر آمد زجای
جو آتش درخشان پس لاجورد
کرفتار شد با دلی پر زخون
دل جنکیان پر ز تیمار شد
بریزی تو باد او در رحمون
بین نیز فردی نباید فزود

جو دشمن بترسد شود اجابکوش
اکر آشتی جوید و دوستی
بیارای و لرایدانش که او
تو عهد پدر یاد روات بداد
شما هم ازین عهد من مگذرید
ذخیره مرجان روان مرا
برین یکدر و سایبان باشند
ژرای و زدانش سکو شوند
جهان تنگ دارند بر زیردست
کشاده شود در جهانستام
همی خواهم از کردگار جهان
ز یزدان و زمابر انگس مرد
برآمد چهل سال و شد روزگار
یکی نام او فرخ اردشیر
کز و تازه شد کشور خوزیان
که خوانی شاپاد شاه اردشیر
بسی رنجها برد اندر جهان
بگشت این و آن تا یک شد مراو
انوشه کسی کو بزرگی ندید
سرانجام با خاک باشیم جفت
خنک آنک نامی بگیرد بدست
بکوشیم کنون کار شاپور نیز
بوشاپور بشت بر تخت داد
شد اندر بخش ایزد و موبدان
بنام پاک فرمذ شاه اردشیر

اکر خام باشد نکوشش کنید
نکهبان کنج کمان و همان
سرشش برکه دارد زابر سیاه
بکوشد بمردی که کرد آورد
بجای خرد زر شود دل بها
بکوش و منه میوه از شش
کر فرهنک بهرش نباشد بسی
بجان آورم باشما نا کزیر
دوم تا بلنکد دم اندکی
بسیم هرچه دارم دهم خواه
کر برما کنند از جهان آفرین
زبرجد بتا جش برافشانند
کر یکار شد تخت شاهنشی
زتیدانه برکاشتند باژ و روم
سپاهی بسیک بی تبار و بنه
بیاید سپهدار او مهتری
کمند افکنی نام داری بلند

مرزفرهنک شاپور با قیصر رومی

همی چرخ ماه انذر آمد زجای
جو آتش درخشان پس لاجورد
کرفتار شد با دلی پر زخون
دل جنکیان پر ز تیمار شد
بریزی تو باد او در رحمون
بین نیز فردی نباید فزود

جو دشمن بترسد شود اجابکوش
اکر آشتی جوید و دوستی
بیارای و لرایدانش که او
تو عهد پدر یاد روات بداد
شما هم ازین عهد من مگذرید
ذخیره مرجان روان مرا
برین یکدر و سایبان باشند
ژرای و زدانش سکو شوند
جهان تنگ دارند بر زیردست
کشاده شود در جهانستام
همی خواهم از کردگار جهان
ز یزدان و زمابر انگس مرد
برآمد چهل سال و شد روزگار
یکی نام او فرخ اردشیر
کز و تازه شد کشور خوزیان
که خوانی شاپاد شاه اردشیر
بسی رنجها برد اندر جهان
بگشت این و آن تا یک شد مراو
انوشه کسی کو بزرگی ندید
سرانجام با خاک باشیم جفت
خنک آنک نامی بگیرد بدست
بکوشیم کنون کار شاپور نیز
بوشاپور بشت بر تخت داد
شد اندر بخش ایزد و موبدان
بنام پاک فرمذ شاه اردشیر

وزین همه جوکوم بژدوش کنید
یکی پاد شا پاسبان جهان
خرد پاسبان باشد و نیکزاد
وکر انکه از آزمون نرسد
بشاهی خرد مند باشد سزا
کر آزرد شش نیارد کسی
بمینه کسان دست یازد کسی
همان رسم شاه بلند اختر
زدهقان نخواهم جز از دو یکی
برهاشمار اکشادست راه
نخواهیم هرگز جز از آفرین
بشاپور برآفرین خوانند
وزان پس پراکنده کشت اکیی
خروشی برآمد زهر مرز و بوم
همی راند تا پیش پالونیه
زپالونیه همچنین لشکری
کزو دشمن بران قیصران آرند
وزین سو بشد نامداری دلیر
برآمد زهر دو پسه کوس و دمه
زبس نالهٔ بوق و هندی درای
زمین جنب جنبان شد و ابر کرد
برانوش جنکی بتاب اندرون
هزاره دو سیصد کر فتارشد
که چندین تو از بهر دینار خون
فرستیم تا زی جنان هم کر بود

اکر خام باشد نکوشش کنید
نکهبان کنج کمان و همان
سرشش برکه دارد زابر سیاه
بکوشد بمردی که کرد آورد
بجای خرد زر شود دل بها
بکوش و منه میوه از شش
کر فرهنک بهرش نباشد بسی
بجان آورم باشما نا کزیر
دوم تا بلنکد دم اندکی
بسیم هرچه دارم دهم خواه
کر برما کنند از جهان آفرین
زبرجد بتا جش برافشانند
کر یکار شد تخت شاهنشی
زتیدانه برکاشتند باژ و روم
سپاهی بسیک بی تبار و بنه
بیاید سپهدار او مهتری
کمند افکنی نام داری بلند

مرزفرهنک شاپور با قیصر رومی

همی چرخ ماه انذر آمد زجای
جو آتش درخشان پس لاجورد
کرفتار شد با دلی پر زخون
دل جنکیان پر ز تیمار شد
بریزی تو باد او در رحمون
بین نیز فردی نباید فزود

جو دشمن بترسد شود اجابکوش
اکر آشتی جوید و دوستی
بیارای و لرایدانش که او
تو عهد پدر یاد روات بداد
شما هم ازین عهد من مگذرید
ذخیره مرجان روان مرا
برین یکدر و سایبان باشند
ژرای و زدانش سکو شوند
جهان تنگ دارند بر زیردست
کشاده شود در جهانستام
همی خواهم از کردگار جهان
ز یزدان و زمابر انگس مرد
برآمد چهل سال و شد روزگار
یکی نام او فرخ اردشیر
کز و تازه شد کشور خوزیان
که خوانی شاپاد شاه اردشیر
بسی رنجها برد اندر جهان
بگشت این و آن تا یک شد مراو
انوشه کسی کو بزرگی ندید
سرانجام با خاک باشیم جفت
خنک آنک نامی بگیرد بدست
بکوشیم کنون کار شاپور نیز
بوشاپور بشت بر تخت داد
شد اندر بخش ایزد و موبدان
بنام پاک فرمذ شاه اردشیر

زبالو بینه باز کردی رواست
غلام و پرستار و روحی سزاست
ز روم اندر آمد باسوار زفت
همی برد یکسال زان شهر ریخ
بپرسید و اندوه زان شارستان بلند
همی برد سر بر بر آلوش را
برانوش راکت کز مندسی
برآلوش کرده بالان این پلنگ
جوآن پل برآمد سوی خان خویش
برانوش از ان پس زشستر فرود
بخفت چندان سن از خواسته
چو پل شاه شاپور پرداخته دید
بفرمود تا رفت پیش او مرد
نگر تا بشاهی نداری امید
بدینار کم یاز دخشنده باش
همه پند من سر بسر یاد گیر
چو یازی همی زین سرای سپنج
نگیرد از تو یاد فرزند تو
بیزدان گرای و سخن ژرف کاش
سه گاه و سیم شاه اورمزد
ز شاهی برو هیچ تا دان نبود
چو هشت شاه اورمزد بزرگ
بگوشیم تا نیکی آریم و داد
بشکی کنم ویژه همباز تان
ستیزه بود مرد را پیش او

ز پستیم با باز مرجت سوات
کرانایه دیبا ز دون از شمار
ابا لشکر کش و با ساز زفت
پرداخت بسیار یا رنج گنج
برآورد و پاکیزه و سود مند
بود داشتی در سخن گوش را
پلی ساز این را بجان جوی بس
نخواهی ز گنج ار بیاید بکار
برو تا زنان باش مهمان خویش
سوی خان خود رو دی بنهاد رخت
که کرد ایدون جانت آراسته
بران نامور آفرین گسترید
بدو گفت شد زرد روی فرزند
بخوان روز و شب در فتر جمشید
همان داد و دانش فروزنده باش
جنان هم که سن دارم از اردشیر
جز نازی بتاج و جز نازی بگنج
نه تنها یک خویشان و پیوندتو
که ایدون برنیک و بد در جهان
همی بود شاپور تا پاره وساد
بیالود نه مرید مت روز
یکی شارستان نام شاپور کرد
یکی شارستان کرد آباد بوم
کهن ز شهر نشاپور کرد
یکی رود بد پهن فرشوشتر
کز ما باز کردیم واین پل بجای
تو آن را دانشی فیلسوفان دوم
ابا شاد مانی و با ایمنی
همی بود شاپور باداد و رای
بدانوش سال بگذشت بر سه ده
چو شش سال بگذشت بر سنه ده
تو میدار باش و جهاندار باش
بخزاد و خوبی مکن در جهان
مزن بر کم آواز بانگ بلند
بگفت این در نگ خشم ز دگشت
ترا اشک تا بوت بهرت و بس
ز میراث بشنام بابی تو بهر
درود از تو بر کو دیغمبرش

بابشنی آمد همی بیشه در کرک
جنین گفت با نامور بخردان
ز بزدان نیکی همش نیکویی
بدایند کان کو منی فش بود
همان درشک شیر نادان بود

نشستند و قیصر ده ایشان کار
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
برآورد و پرداخت فرروزآرد
بگی او ز بهر ایران روم
که کویند باد او شاپور کرد
که ماهی نگردای برو بر کذر
بماند بدانایی رهنمای
فرزان آرد و جندی ازین مرزوبوم
ز بد دور و نوذ دست امر منی
بلند اختر و تخت شاهی بجای
بسر بر دش اندا بکم روزکار
پراکنده شد فرو اورند شاه
جهاندیده کانرا خریدار باش
پناه کهان باش آن مهان
جو خواهی که بخت بود یار مند
دل مرد بر نا پر از درد کشت
خرد رنج تو ناسزا او ار کس
همه زهر باشد ماجخ پای زیر
کصلوات تاجت بر سر بشش
بیارایم اکنون جرماه فرزد
بدآن بد که بهمدش فرزانه شد
جهان کشته و کار دیده مردان
عانا تاج و سر خسروی
برهنه ان بخت نا خوشش بود
همیشه بر و بخت خندان بود

اگر مه کداره ز مه کار تنگ
بود روزگانی و روزی فراخ
فراز آرد اندیشه دل سفله مرد
بفرستلکان تا توانی مکرد

هر انکس که دانش نیابی بر نش
نکن تا توانی کذر بر درش
عد و خرد مند و فرهنگ و رای
بود جاودان تخت شاهی بپای

دلت زنده باشد بفرسنگ دور
بیند تا توانی بکینی مکوش
خرد جوی آبت و دانش نین
بران کین جوانان جوانیت فرین

دلی شاه کز مهر دوری کرفت
اگر باز کرد و نباشد شکفت
سر انکس کز باشد در از دست
همان شادمان باد و پیروزبخت

خرد یار باد آشکار و نهان
بشنود ای کرد کار جستان
فرومند باد مردم پارسا
جو پایی سخن راند از پاد شا

سخن باید کز راند سخن
که کفتار نیکو نکرد و کهن
باید که کویی چیز از نیکوی
دکر بد سخن آید کسی نشنوی

بیندد ل پاد شا را ز تو
همان بشنود کوشش آواز تو
جو کفت آن سخن کوی اندیش بود
که دیوار دارد بکفتار کوش

همه انجمن خوانند آفرین
بران شاه بینادل پاک دین
پراکنده کشت آن بزرک انجمن
همه شاه از ان کسه و سایه فکن

کهم رسم شاپور شاه اردشیر
همی داشت این شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو کشت شاد
جو نیکو بود شاه بانشر داد

همی راند باکشم و باداد و کار
جنین تا برآمد برین روزکار
بکشته و کافور بر جای مشک
کل ارغوان شد پیاله ز خشک

عهد نامهٔ اورمزد با پیرش بهرام

خود انت کز مرکشوان کرکنت
بکسترد فرش اندرایوان خویش
بسی آب خونین ز مژکان برفت

بدو کفت کای پاک زاده پسر
همرای دانش برآورد سر
بفرمود تا هیزم آمد ز هر سو
بزد موکت تا بهمن آمدش خوش

خم آورد بالای سرو سهی
کل سرخ داد او رنک بهی
بن پاد شاهی نهادت زمان
که رنکین رخم کرد سرمک بوی

نکر تا نه جنی سر از داد خواه
نبخشی ستمکار کان را کناه
جو روز تو آید جهاندار باش
خرومند باش و بی آزار باش

که رایت خرد باد و دستور شرم
سخن کفتن خوب آوای نرم
زبانرا مکن دان بکژ دروغ
جو خواهی که تاج تو کیرد فروغ

بشکیفه و دور باشش از سوا
بباد سوار بر توفرمان روا
خداوند پیروز یار تو باد
دلی زیردستان شکار تو باد

زبان دان بپایان جز از بتری
نکر سود کوی دانشان تکری
سخن چین بی دانش بیهاره کر
بباید که پا بند پشت کذد

خرد بر ره و خشم را بنده دار
مشو تیز بامرد بد بر میز کار
جنان دان کرای شهم مرد کرای
نیاید بنیزه کسان آب روی

همه بر د باری کن و راستی
بدا کن ز دل کژی و کاستی
نکر تا نکرده بکرد تو آز
که بد نام کیتی نه بیند بکام

ز راه خرد هیچ کو نه متاب
شیمانی آرد و دلت باشتاب
پیرهیز تا بد نکرده دست نام
ز راه خرد سر نشاید کشید

سر بر د باری نیازی نخشم
نه نابود نیها بخواهید خشم
فرنک آورد راست نیما بدید
دلاور کسان بستی برد

سر انکس که باشد خداوند کاه
بدو کفت خرد و ز راند بر دوراه
وکر بر د باری زهر بکذرد
خرد با دجان تراز امشون

نکه دار تا دم دمی جوی
بخوید بکر دار شاه آب روی
نیتزه و سستی بکار اندرون
وکر جند خواند ترا شهریار

ارختی بود بهزر و بارش کست
اکر پای کیری کسی آید بدست
ز دشمن کمن دوستی خواستن
نباید نهاد ان سر اندر رکب

بدل نیز اندیشه بد مدار
بداندیش بد دل بود روزگار
بخندد بر و نامدار انجمن

خوکه کامایش جان تست
نکند ارکشاورد چمان تست
ز آیین شاهان چشین کم کرد

هم آرایش تاج و کنج و سپاه
که بر تو سرآید همه روز آه
بژرفی نگه کن پس و پیش را

شایندهٔ کوز بهر هوا
شاید کسی را هی نا سزا
همان تا پیش تو کرده کهن

کسی کو ستایش نیاید بکار
تو او را بکیتی ز هر دم مدار
نکو بیده را دل بکابد همی

هر انکس که او از کنه کار خشم
نباید و زیشان فرو برد چشم
شتاب آورد دل پر از خون بود

هر انکس که با آب دریا نبرد
بباید بنا شد خرد مند مرد
توان داستان از زمن آسان بگیر

کشاده بر ت باشد و دست راست
نشانه بشه زان نشان کت سزاست
سخنها بیارای بی ا بجمن

هر انکس کی اندر سرت مغز بود
مه رای و کشاورد انغز بود
جنان دان که رایش نگیرد خطا

تن و جانت از دشمن آتش دار
دل و مغز و رایت جهانگیر دار
بداندیش را چهره بی رنگ دار

اگر دست باید ترا تازه روی
بیفزاید ش نازش و رنگ و بوی
گر رشک آورد کرم خونین مشک

بارند ایان بخش بر جت سزاست
که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکشن جان و دل ناتوانی مدار

هر انکه گردشک آورد پادشا
نکوشش کند هم بپارسا
بداند ز بنشست فرخ دبیر

جهاندار بزدو یکی باد سرد
شتابان لعل و خسار او گرد نزد
چو نگین رخ تابور تیره شد

جمل روز بد سو گوار و نژند
پر از کرد و بیکار بخت بلند
جنین بود تا بود کردان سپهر

اگر پاسخی کم دهد دادشاه
که چون دست یابد بدولت سزاست
شهاد ر بزم آمد از ماه دی

کنون کار بهرام بهرام ساز
پادشاهی بهرام سال و ماه و هفته بود
زنکشن مکن هیچ بر تخت ناز

جو بهرام بنشست بر تخت زر
همی ماند بر تخت کیتی فراز
همه نامداران ایرانیان

سه سال و سه ماه و پسر بر سه روز
که تا جای باشد تو انی بجای
که تاج کیان تا مک ایرانست

برود خواند ند آفرین خدای
وزان رفت جان تو ی داد باد
جنین داد باج کرای مهتران

رخ بدسگالان تو زرد باد
ز کیتی سوی بد میا زید دست
بینید کین جرخ ناپایدار

ز دشمن ان و ز مردخور پرست
هوا دار امد بد نشمر ان دوا
کسی کو بهیزد از بدکنش

سراسر سپندید دست انهوا
که دشمن ان خصم ای قسم بود
پناهی بود کج را پادشا

بدین کیتیش روز خرم بود
که دین بر سر او کلاهی بود
نگ آن کد خشم شیادیه

تاج شاه دین را پناهی بود
که دین بر سر او کلاهی بود
همان هر زمین اوی آزار تر

جو بر دشمنی بر تو اتا شوی
پی نهری ویژه دانا شوی
بخندد بر و نامدار انجمن

تیزه مه خوب آید از نا بجوی
پر هیز و کر دستیزه پیوی
ز آیین شاهان چشین کم کرد

نخواهد ترا کار بیهوده دیر
شمان شوه مه که بیدار کت
بژرفی نگه کن پس و پیش را

مه نام جوئید و نیکی کنید
دل نیک مردان ما شکنید
همان تا پیش تو کرده کهن

مرا کج دو دیدار بیمار دست
بزو کی و شادی و نیروی بست
نکو بیده را دل بکابد همی

بر و نیز بگذشت روز دراز
سر تاجدار اندر آمد بکاخ
شتاب آورد دل پر از خون بود

بیاورد و بنشاند شش تخت
بزرگان کای هنرشاخ نرگست
توان داستان از زمن آسان بگیر

سر اینده باش و فزاینده باش
شب و روز بارامش و خنده باش
سخنها بیارای بی ا بجمن

بداد و دهش کیتی آباد کن
دل زیر دستان خود شاد کن
جنان دان که رایش نگیرد خطا

تو از جرخ گردان مدان این سپنج
جزا زباد چیزی که داری مرنج
بداندیش را چهره بی رنگ دار

جنین بود تا بود جوشن روان
بماند یشه ریخ جو داری روان
گر رشک آورد کرم خونین مشک

روانت کم آزار و فرتوت نست
نیشم تو جز تنگ تابوت نست
بیاورد و بنشاند شش وزیر

یکی بور ترکی جو کوری بتن
پی هر یکی بر نهاده کمر
بهرام گور و بهرام شاه

کنون کار بهرام بهرام کرد
پادشاهی بهرام سال و ماه و هفته بود
زنکشن مکن هیچ بر تخت ناز

جو بهرام بر تخت بنشست شاد
جهل روز نشاد بر سر کلاه
بر نشد کردان سپاه بر هوش

نشستند با او بران سوک و درد
دو رخ زرد و بسا شده لاجورد
وزان پس بشد شه بخاک ای پاک

یکه تا بر نشید بتخت
می بود تا بر نشید بتخت
جو بنشست بهرام بر تخت شاه

فرو زنده کر دش روزگار
فزاینده دانش و راستی
فت آفرین کر دبر کردگار

زنده نخواهد جز از داد و مهر
وزان پس چنین گفت با خردان
خدا و ند کیوان و کر دان سپهر

من دانی و رهنونی دهد
شمانیزه اینده دانش بزرگ
کسی را که یزدان فزونی دهد

بود در سر و مردی و فرهی
سر مردی بر د باری بود
بز منگ یاد کسی کشن خرد

فم و رنج با ایمنی با دکشت
تو انگر بود کو دل راد دارد
سر انکس کشت این او شاد کشت

کر بی چیزه ای دارد شاه از
عدالت کم آزاری و فرتوت نست
اگر نیست چیز ملکی بود نو

بر نشد کردان سپاه بر هوش
وزان پس بشد شه بخاک ای پاک
جو خشنود باشی تن آسان بزی

جو بنشست بهرام بر تخت شاه
جو بهرام بر تخت بنشست شاد
ز کار زمانه میاسا کز ین

فزاینده دانش و راستی
وزان پس چنین گفت با خردان
جو خواهی کزیابی فزونی و نیک

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

به ایمنی باید و راستی
وگر آز گیرد دلت را بچنگ
جوشد پادشاهیش بر سال صد
جهان را چنین است آیین و سان
همیشه تو خوبی کن اندر جهان
کنون کار بهرام بهرامیان
چو بنشست بهرام بهرامیان
چنین گفت کز داد گر یک خدای
یکی کرایم و فرمان گنیم
جوشد پادشاهیش بر چار ماه
می لعل مشک آورای روز به
جهانا بفرزند شد سپهر دوگفت
چو برگشت بهرام مارو زخت
کنون کار سی بگویم همه
چو سی پشتانی بر تخت تاج
همه مهتران باشاد آمدند
بدانید کز کودکان جهان
هم از ایمنی شاد مانی بود
تو گر دار خوب از توانا شناس
سرانگس کز نگر یزد از کار کرد
سی زیت نه سال بارای و رشد
روان شد سیالین شاه اورمزد
بود گفت یا نازه دیده جوان
بدین برز و بالا و این فرّ و فال
جهانا بابایین شایان بداد

یباید بداد اندرون کاستی
بماند دوات بکام نهنگ
یکی کم بران زندگانی گریست
همیشه بیازار او نادرسان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

بیت اپی داد و کشن میان
خن بادمان بهره و داد و رای
بداد و دهش دل گروگان کنیم
بروزار بگریست تخت و کلاه
که شد سالی کو بیند بر نشست
که با مهتریت آفرین باد و تخت
بنزی سپهر و آتر مان تاج و تخت

پادشاهی سی سال بود

زداد و پدر سو کوار آمدند
چنین رفت کار آشکار و نهان
گرازاختر بد زیانی بود
خوانیز تر و نیک دانا شناس
ازو دور شو تو بنهنگ مبزد
جهانا سخن گفتنش سود مند
برخشانی لاله اندر نشرد
میرات سوی بدی تا توان
بر دانش از مرکسی نا همال
جو آموختی تو ز پرورد کار

تبا جنش نمرد بر اشاندند
سرای سپنجی نماند بکس
جو خوبی ورزشتی زمایا دکار
زمانه بر یشان همی بگذرد
جو بهرام دانت کاندیشش کرد
بگوشش دبیاز و بنانو نشش
چنین است این رای اندازه دان

پادشاهی سی سال بود

بر یشان سپهدار گرد آفرین
که مارا مروت خرد داد و شرم
خرد مند مرد ار ترا دوست گشت
دلیری زهشیار بودن بود
همان کا بلی مردم از بد دلست
جو روزش فراز آمد و بخت شوم
که فرزند آن نامور شاه بود
تو از جا بر بهرام و نرسی تخت
بباد اکه تاج از تو گیر بان شود
بنز جام دوز تو هم بگذرد

توانائی او کر تو بینی نا توان
نجا بد کشادن بابر نهان
ز خم جهان دخمه بودش نخست
که دانا نه بندد بدل مهر کل
که فردا ز خوبی شوی شاد مان
بگویم تو بشنو بجان و روان
همی نام کرمان شمخ خواندند
ترا نیکویی باد فریاد رس
بماند تو جز تخم نیکی مکار

هم مردم آزاد و بخشنده
نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ
کمن روز بانا ج و ما تخت و ش
کناف فلک هر زمان تان دان
ز دل زنگ و ز نگار شویم همه
بسر بر نهاد آی بر تاج
کرای مهربانان باداد و دین
جوانمردی و رای و آوای نرم
بنان دان کرا تو زهم نوت
دلاور بجای ستوده بود
هم آواز با بد دلی کاهلست
شد آن ترک پولاد بر سان موم
فروزان جو فرزند شاه بود
سزاوار تاجی و زیبای تخت
دل انجمن بر تو بر بان شود
بپیرد ات پی بسپرد

بیاید بگسی زیرپا نشست
بیاکند کج و سپاه و را
نشسته بشبی شاه در طیسفون
خورشش آمد از راه اورند رود
کنون مرد بازاری و جنگجو
بترسد چنین کس زنم بر سپس
یکی پل بدیگر بیاید زدن
برفتن پریشان نباشد برخ
یکی پل بفرمود موبد دگر
بزد دی ز فرسنگ جایی رسید
بهشتم شد آیین تخت و کلاه
بر آیین فرخ نیاکان خویش
ز عنایان طایر شیر دل
سپاهی بیاورد تا طیسفون
کنیزک بدو اندجا یکی شهریار
ز ایوانش برد و کرد اندسیر
نظاره یکی دخت آمد جوما
جوشابور را سال شد مدت و شش
ابا مه یکی باد پایی میون
برفت از پس شاه عنایان
فراوان کس از لشکر او کشت
بیامد خورشید دارد کیسه
بیاورد شابور بندان سپاه
شب و روز یک تا شان جنگ بود
سیه بر شش خسروی در برش

جهانرا همی داشت یاد و را
جنین تا بر آمد برین پنج سال
بدانگه که خورشید برگشت زند
جنین گفت موبد بدین شاه خرد
جو بر و جلد از یکدگر بگذرد مه
جنین گفت شابور با موبدان
بدان تا جنین زیر دستان ما
همه موبدان شاد گشتند سخت
ازو شاد مان شد دل مادرش
جو بر هفت شد روز میدان گرفت
تن خویش را از فرخه کرد
جو گجند بگذشت بر شاه روز
سیاهی زرومی و زتازی بسی
بتاج داد آن همه بوم و بر
بیاید بایوان آن ماه روی
جو یکسال تر دیک طایر بماند
پدر مالک نام کرشش جوید
بدشت آمد آن شاه لشکر بدید
بیرون برشتند و اسپان بدشت

سپه را بجوید نیکی رهنمای
بهار افت آن کودک خردمال
بدید آمد آن جا در لاجورد
کز ان پاک دل بینک پی شاه کرد
بنان تنگ پل پاپی سپرند
کزای راه برنا مورخسروان
کز از لشکر و فرزپرستان ما
که هنر آمد این نادیده درخت
بیاورد زو شنگ جویان برش
هم آورد او رسم جوکان گرفت
نشستن که خویش اصطخر کرد
فرودنده شد تاج گیتی فروز
نه بخرین و زکرد و زیاد دست
گرابود با اوپری و پا و پسر
سه طیسفون کشت پرگار گری
زاندیشکان دل پراز خون نشاند
که دخترش همی ملکت را سزید
ده و دو سزاوار بطلان برگزید
سراورا نظاره شه برزیان
جو طایر جهان دید بنو و شت
خورشش آمد از کوه کز دور دوزان
در جنگ و راه کرینش دیالت
سی رفت جوشان کمانی بدست
ورفتش سرنامداران بدید

داستان شابور با مالک دختر طایر

ازیشان گرفتند جندی اسیر
که بر مود و بر پشه برشت راه
سیه را بدز در علف تنگ بود
در فتی در شان سیه بر سرشا

حصاری شدند آن سپه در کمین
ورا با سپاهش بدز در بیافت
بشکیر شابور بر یل برشت
ز دیوار ز مالک بنگرید

گشتن شاپور طایر غانی را

بپرسید کز مهر او چشم دار
بیاری دو رسوا کنی دو ده را
سه طایر از تنگ مرغون کشید
ز دو دست دور کرد ای دو دست
ورا آنجا یکه شد سوی پارس باز
برین نیز بگذشت چندی سپهر
زیزه شبانگه گذشته سه پاس

زبیگانگان زان سپس شادم او
بر انگیزی این کین آسوده را
دو دستش بدو گفت بیرون کشید
جهان مانده از کار او در شگفت
جهانی همه بر دو شش نماز
وزان پس دگر گونه بنمود چهر
بزمود تا شد ستاره شناس

چنین گفت شاپور بدنام را
بدژخیم فرمود تا گردنش
مرانکس کجا یافتی از عرب
عرابی دوالا کتاف کردش بتاب
مرانکس که باکت ز نشناسیاست
جهان بد کیر و ز بد تاج و کنج
پرسید از تخت شاهنشهی

کز اپرده چون دخت بهرام را
زنند و بتابش بسوزند تنش
نماندی که باکس کشاید دو لب
جوانمرد بگشاد گفت عرب
ز شاپور و بارش همی سر شناخت
همی داشت از بودنی فال بیخ
هم از بیخ و ز دود کار بهی

چو خورشید بنمود زرین کلاه
برآیین نهادند داد و نبرد
درفشان ز زرین چنبر برش
بدید آن سر تاجور دخترش
که بنگ چیکار سود و نبرد

بنفشه یک او شد کل نوبهار
ز یاقوت سنج افسر بی برش
سبک طایر خسته راهش نماند
ز طایر بیامد بر هفته سرش

بپرسید آن شب دبا مداد ان نگار
یکی تخت پر دوزه اندر حصار
جوانبار پر دخته شد شهریار
برابرش بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت باشاه آزاد مرد

گرفتار شدن شاپور بدست قیصر

مرفتن شاپور بشکل بازرگانان برهمن

بنفشه آباش ای خواب را
نزاید دبا فرّه ایزدی
بیارد کس اینها بر تو بر پیاد کرد
تهم افته بد پی نسپرد
خردمند با مرد پرخاش خر
که دارنده دارد ز هر بد نگاه
سی بود وی رنج بگمند شاه
ابا لشکر و گنج و نیروی دست
سی داشت از هر کسی در نهفت

نگه کن در پرشن بتاب الا سد
بجوید مگر کشف شاهان ما دشا
چنین شاپور ماهیخ بدو د ی
ستاره شمرگت کان شهریار
بباشد همه بودنی بیگمان
کزیزدان بلند آسمان آفرید
جوابا دشد زو سه مرز و بوم
همان راز بگشاد با کردخدای
چنین گفت کین پادشاهی بداد

همی رفت با فرّ و شکل بازرگانان برهمن

همی رفت هم زین نشان تا بروم
پرسید کاید در راحت جان
ز دستان بپی آفرین یافت نیز
که هم شاه شاهی و هم شاه روی
یکی کاروان دارم از خز و نز
هم کوه و دات لشکرست
بتیصر پیام نرچم نرپم
بر تیصر آمد بگفت آن سخن
بگیرد فرینی جان جون ستر
زبیگانه ایوان بیارا ستند
یکی نو جن شنو از من براز
بگشاد و دیدار و فرّ و نشست

یکی روستا بود نزدیک شهر
بر و آفرین کرد مهتر بهی
بیامد بنزدیک سالار بار
چنین داد پاسخ کرای پادشا
کنون آمدستم بدین بارگاه
بگیرد ز گنتر سپارد بگنج
بخرم سرا بنم بیاید نرد م
بفرمود تا پرده بر داشتند
نگه کرد تیصر بشاپور کرد
چنان دید پیرانه ایرانیی بدید بروم
که این نامور مرد بازارگان
چو بشنید قیصر سخن خیره شد

گرفتار شدن شاپور بدست قیصر

گرفت او نمایندهٔ فتح و بهد
چنانکه در پرشن ابا یار ما
کرای مرد و استاد ره جوی
ازین کار کاهش جرخ ناپاید ا
نشاید با کردش آسمان
توانایی و نا توان آفرید
جنان آرزو کرد کاید بروم
یکی پهلوان بود باداد و رای
بدارید کرد او بکشید شاد
بهر کاروان بر یکی یار دان
ازان سی شتر وار دینار کرد
که دستان شهری بدی در سر
بگون تو نیایم مهان کسی
بر و آفرین کرد و کرد ش شمار
یکی پارسی مردم و یار سا
مکر تو ز قیصر کشایند راه
بدان شاد باشم نه نامم بر نج
بهم سوی ایران آبا د بوم
ز سوی قیصر ش بگذاشتند
ز خوبی دلی بود بس او را سپرده
جنان جون بود مرد بیدا دشم
که دیبا فرو شد بدینار کان
همی داشت آن راز نا رفته
همی داشت قیصر مر و را نگاه

بیامد نگهبان دادار گرفت
جوزین باره دانش نیاید پدید
همی گفت هر کس که این شورت
بدادجای تنگ اندر انداختند
بزن گفت چندان دهش تا دهد
سمان تخت قیصر نیاید دشش باد
یکی ماه برج بود گنج آوری
کلید درخانه او را سپرد
جو قیصر بنزدیک ایران رسید
بایران زمین در دو کوه کی خاند
بنود آگهی در میان سپاه
کز ایران سه شهر ایران زدوم
چنین تا برآمد برین چند ماه
کنیزک بنود ای ز شاپور شاه
بدو گفت روزی که ای خوبروی
بپرسیدی بدی بهر پرسش کرد
دل من همی بر تو بر بان شود
بدو گفت شاپور کای خوب چهر
نگویی بدو تا نه را نه سزا
کنیزک بداد او سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم زبن
بدو گفت اکنون جو فرمان کنی
بهنگام نان شیر گرم آوری
پس از ساهی سالیان بگذرد
جو کشتی یکی جام برداشتی

بجان زنان برد و دستش ببست
برست شمعی همی سوختند
یکی خانه بود تاریک و تنگ
کلیدش بکد بانوی خانه داد
اگر زنده ماند بیک چند گاه
زن قیصر آن خانه را دید چست
از ایرانیان دشتی او تراند
همان روز ازان مرز تنگ بر اند
ز ایران همی برد رومی اسیر

لشکر کشیدن قیصر قوادمذر بایران

ز روم تهی شد سه مرز و بوم
ز ایران بر آکنده کشت آن سپاه
ازان کشتن ایرانیان بدنشاد
جو مردی نترس راز با من بگوی
بران ماه جعدی ز مشک سیاه
دو چشم شب و روز گریان شود
گرت سخ برین بخنید مهر
کنی یاد مردو کدا از مرا
بزنار شماس منفاد کرد
بنویم همی بر تری زین سخن
بدین راز من دل کژ و کان کنی
بپوشی سرشک نرم نرم آوری
بگوید همی مر کرا دارد خرد
بران آتش تیز بگداشتی

بلرزی نه ام بلا کس نرست
بنادیش در جرم خسرو دشنه
بیرد بد بخت رابی درنگ
تنش را بدان جرم پیکانه داد
بداند مگر روح تخت و کلاه
بایوان اگر جای بوکشش نشت
پدر بر پدر بر همی داشت یاد
در ابسته در جرم ایجا بماند
بنود آن بلا نزا کسی دستگیر
همان چیز بسیار و اندک نماند
نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
همه مرز پیش سکو باشدند
شب و روز نشناش نگذاشتی
دل اوز شاپور بریان بدی
همی بگسلد خواب و آرام تو
تن پلوارت بگرد ارغنده
گر از تو با من نگویی سخن
گران نگذری جاودان اندکی
بگفتار پیدا کنم راستی
بدرای ایران گشته مهیب
نمانده آن سخن نیک بد در نهفت
جهان زیر پای اندر آید ترا
که این جرم کرده یکیتی همه
نمانی ز مرگس بآرای نرم
نگفتی سخن با کس اندر جهان

دو هفته سپه اندرین گشت شد
جنین گفت پس با کنیزک براز
که ما را کذ باشد از شهر روم
یکی جشن باشد بروم اندرون
شود جای خالی و من جاره ده
بجست اندر اندیشه دل افگند
بماند یشه و را بجای آورید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه
بخشن آمد نه انگ بود ی ز شهر
جوایوان خالی بهنگ آمدش
ز دینار بندان کرا بایست نیز
سوی شهر ایران نهاد اندرو ی
شب و روز نیکسه همی تاختند
برین گونه بر شهر و بر خورستان
همی خرم آمد بهشش براه
بیامد دوان مرد پالیز بان
بدین نیکی از کجا خاستی
یکی مرد ایرانیم راه جوی
کرا شب مرا میزبانی کنی
بدان جیز کاید مرا مت رسد
خورش ساخت جندان زن با جان
سبک با غبان می بشاپور داد
کسی کو می آرد تحفه او خورد
برو با غبان گفت ای پر هنر
بخندید شاپور و بستد نبید

بزد جام جرم خرا غشته شد
که ای پاک پیشه دل رزم ساز
بها و آفرین بر چنین مرز و بوم
کز مرد و زن و کودک آید برون
بسازم نترسم ز پیچاره
ز آغوز و اب کرا نایست
خود ایران رهنمای آورید
که فرداجه سازد کنیزک بگاه
بزد کک انگ بر د او خشن بهر
دل شیر و بنگ پلنگ آیدش
ز خوشاب و یاقوت و سر کوه چیز

کر بخر شاپور با کنیزک از روم و قوادمذر با یران

همی اند تا کشور شورستان
پر از باغ و میدان و پر چشمه گاه
که مر نیک دل بود و هم مرز بان
چنین تا خنن را بیارا ستی
کنیزان شاه و بدین مرز بوم
بگوشم بیارم نگویم بکس
ز سر کونه اندیشه امد از افتن
جوشاپور ازان جرم آمد برون
یکی چاره باید کنون ساختن
کنیزک بدو گفت فردا بگاه
جو گه بانو از شهر بیرون شود
در اب و در کوپال و تیر و کمان
سمان تیغ و کوپال و پرستوان
جوازبا فته چشمه اندر کشید
بر بر زد سه از بر چ شیر افگنان
کنیزک سوی چاره بنها د روی
در اب آمد از تا خن کشت سست
جوشاپور بر کای نیک خواه
بدو گفت شاپور کای نیک مرد
پر از مردم ایرانیم قیصر و لشکرش
بدو با غبان گفت کین خان تست
فرود آمد از اسب شاپور شاه
جو شان خورد و شد کار می تاختند
بدو گفت شاپور کای میزبان
تو از من بسال اندکی بر تری
تو باید که باشی بدین جش درد
بپالیز بان گفت کای پاک دین

همه دل پر از مرد و تن پر ز خون
شوند این بزرگان سوی جشنگاه
بدان جشن خرم بسامون شود
بپیش تو آرام بر کشن کان
سمان بوشش و صفر سلاحان
شب آن جا در تیر بر کشید
بپالود روز و بیالود خواب
جنان جون بود مردم چاره جوی
گزیده سلح سواران کرد
شب آمد و تن رات کرد اندرای
دو تسم نهان شاه و آرام جوی
بخواب و بخورد ن پنه داختند
فرود آمدن ما سمی جای تست
بیاید دو با غبانی بزد
ز شاپور پرسید تا این درد
سخن چند پرسی ز کم کرده را
مباد اکه بینم سر و افسرش
تن با غبانی نیز مهمان تست
کنیزک سمی گفت با او براه
سبک مایه جایی بپرداختند
سخن گوی و بهایه پالیز بان
تو باید که می بیدسی می خوری
که پیری بزرگ و سالار تو
جو آگاهی است ز ایران زمین

چنین داد پاسخ کزای پرهنر
ز ایران برآمد شده سه گرد بود
وزیشان بسی نیز برتر شمرد
بدو گفت شاپور شاه اورمزد
بدو بابان گفت کای سرفراز
مرا نیز که بود اندر آباد بوم
بدو نیز بابان گفت کای سرفراز
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی
بدو گفت شاپور کای ردپرست
جوزیبع فرشی برآورد و راغ
سزای تو ام جایگاهی نبود
بیاورد پیشش بفرمود شاه
چنین داد پاسخ ورا بابان
نشان پیل بان گفت شاه
جماند ار بها و بر کل نگین
چنین داد پاسخ ورا بابان
بدو گفت شاپور کای نامدار
چنین داد پاسخ که ای نامجوی
بدو گفت موبد کرای نامجوی
دو بازو بگرد اندر آران چیون
چو پابزبان گفت موبد بشنید
فرستاده جفت روشن روان
فرستاده موبد آمد دوان
بداد ارگفت ای جماندار راست

زتو دور باد ابد بدکنش
نماند اندران بوم کشت و درو
بزنگاه پیش سکو باشند
کز دشمنان بد جون نشاند اورمزد
ترا جاودان مهتری باد و ناز
اسیر ندسه تا سر اکنون برم
بباشی شوی خانه کیتی فروز
نیازار آزو روبت تاریک اوی
سپاه بر کنون میزبان پادشاست
بر میهمان شد خداوند باغ
بازام شایسته کاهی نبود
بیارامت بر سم از بارگاه
کز ایران مهتر ده کل بهره خواه
بدان بابان داد و گوهر بداد
بر موبدان موبد آمد زراه
چو بگشاد در بابان رفت راست
ز شادی دل ای زن برمید
نشسته بخان منت این سوار
نشان کز دارد دیبای اوی
برش چون بر شیر و چهر خروش
بر و شهر روان مرد دانا بدید
فرستاد موبد بر پهلوان
زجایی که بد تا در پهلوان
پرستش کنی جز ترا نارواست

کز ایدر گزیدی بسی توشه نام
بر انگند و کشت آن بزرگ اخترن
بدو در از بر بوم و آرام گاه
زخت آب ایمانیان تیره شد
نیاید بایران بدین سرکشان
که بود آن زمان شاه را میزبان
که هرکس کز آزارم همان نخست
چو کرد او دلت را بر کوی نام
سپید چو از کوه برکشید
صدرت بهتر از ابر بارنده باد
من این خانه بگزیدم از کاه و خشت
که تا موبدان موبد اکنون بگاه
برخانهٔ موبدان موبداست
کل مشک و می جت و آمد همان
نگر تا چو گوید همه کوشش دار
برانگنده گردان دو بسته دید
چو نخجیر بفتد و در پوشش ناز
بدان بابان گفت کین نرگست
خود مند با زیب و با فرهی
ندیدست رسم و از بر جویبار
همی زیب تاج آید از جهر او
همان چهره چون زده خورگاست
ترا از همه سوی انجمن کن سپاه
دلش پر ز کین کرد و لب پر ز باد
بباید کسی جهد او با سپاه

چپاسن از توان داور یک خدای
فراز آمد از هر سوی لشکری
بدرگاه پابزبان آمدند
بفرمود تا برگشادند راه
همانا همه شاه در برگرفت
هم آزادی بردها خوب چهر
اگر شهریاری و فرخنده
زهر سو که اکنون سپاه منست
بجندید و بشرده ره طیسفون
بباید سپاه مرا بر کند
بجو بد بباید بیارد سپاه
بیامد بعد کوشه دیده بان
بسی بر بیامد بدین روزگار
بدان تا نه قیصر دسند آگهی
بجوید همه کوه با زآمدند
بپاس همی پر اکنده بر سوی
بجندید همی دشمن از هیچ سوی
کزین گرده از ایرانیان سه هزار
شب تیره بوشن بر آرد کشید
تیر بشبان تیز بستا فتی
زدون از دو فرسنگ شش سپاه
بلشکر که آمد گذشته دو پاس
پر از خیمه و خرگاه و خرگاه بود
بر کسی جنان دید شاپور کرد
بابر اندر آمد دم کرنای

جو شب بر کشید آن درفش سیاه
سوی سوریستان سر بر افراشند
بجای که بد مرزبانان مهتری
چو لشکر شد انبوه بر گستوان
بر و رفتند نزدیک آن نامجوی
بگفت آنچه از جرم خرد دیده بود
کزو یافتم جان و زو کرد کار
منم بنده این مهربان بنده را
همه کس نشستید و آگه کنید
جو قیصر بیابد زما آگهی
کنون ماند اریم پایاب اوی
بسازیم و آرایشش نو کنیم
ازین پس نامم که از در دیسان
ز شاه و شاپور کار آگهان
بر فشد کار آگهان ناگهان
که قیصر زمی خورد و زن و زشکار
ز روزش طلایه نشب پاسبان
بر شید شاپور ازان شاد گشت

ستاره بدید آمد و کرد ماه
یکان و دو گانه همی تاختند
بنزدیک شاه آمد این پاکوای
یکایک نهاد ند بر خاک روی
حنا نکه از قیصر اشنیده بود
کز فرخنده باد بر و روزگار
گشاده دل و راز فرخنده را
طلایه پراکنده برره کنید
که پیدا شد آن فرشاهنشی
بچیم اباخت شاداب اوی
نمانی مگر پای نی نو کنیم
کنی سید این گشاید میان
نهفته بجستند کار سران
سوی طیسفون کار دیده مهان
همی تند تیذ شد اندر روزگار
بیامد بجنها پش او با دگشت
زره دار و پرستوان در سوار
سپه را سوی طیسفون بر کشید
بران راه روی راه خود با کروه
طلایه همی راند پیش اندرون
جو پاسبانان و بانگ جرس
ز لشکر بپوه اندران مرز جای
بنزدیک قیصر فرستاد کس
جکاجاک برخاست از هر سوی

مبیجور کردن شاپور قیصر را و گرفتار شدن قیصر

جو روشن شدی روی بر ناقتی
همی دید بابان بپوی راه در
ز قیصر بپوشش بدل در هراس
ازان تاختن خود کی آگاه بود
خان کیی بارگی را سپرد
بزنگیدن گرز و هندی هوای
همی راند بر سه تیغ کوه
بجین تا بنزدیک طیسفون
ازان مرز نشنید آواز کس
ز می مست قیصر بپرده سران
سپه را بلشکر که اندر کشید
هوا ده بر آمد ز هر سو همی

ز گرد سپه کوه شد ناپدید
ستاره همی دامن اندر کشید

همه کوشه آتش اندر زدند
همی آسمان بر زمین برزدند

دلیران گزیده سواران اوی
همی شاد مانی دهد روز بوی

کمی زور فرزاد آید درگ نشیب
کمی شادمانی دهد روز نیب

چو شب روز شد دامن اندر کشید
درفش خور آمد ز بالا پدید

بنشستند نامه بهر کشوری
بهنامداری و فرهمتری

که اورادت بر نیکوی یاد باشت
نهیبر دنیا زشن نیاید بکس

بر قیصر فرمان یزدان نبشت
بایران بسی تخم زشتی بکشت

جهان تاج ایران بخورد سپرد
ز نیکی بجستن نام زشتی ببرد

سرانگ که یابید روی بشهر
ز شمشیر باید که یابید بهر

سراپرده قیصر سر افراز شد
سرانجام قیصر گرفتار شد

همی آرزو خاست هنگ بزید
وزو افسر و تنگ بیرایه رشد

کز افشد بسیار و کرد و بلند
چنین است کردار چرخ بلند

ای آزاری و مردمی بهتر است
کز آکرد کار جهان یاورست

بفرمود شابور تا شد دبیر
قلم خواست و انشاس و مشک و حریر

سرانه کت آفرین جهان
زنامه بر کرد کار جهان

همو آفریننده روز و کار
بنیکی همو باشد آموزگار

بزاری همی بندسایدکنون
جز جانه ابنوکاش خورد خون

گسسته شد آن لشکر و بارگاه
بنیروی یزدان جو بود راه

همه داد جوئید و فرمان کنید
بنوئی ز کسه باز پیمان کنید

ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکر گرآمد سوی پیلسون

ز داد او نیکی همی کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر

بزرگان روم انگه بدنامدار
بفرمود تا قیصر روم را

سراز گه بدر بردی رهنمای
بفتراک بر چون تاج شاپور دید

ز زندان بیاورد چون مهتران
زمین را سراسر بدشگان بارست

همی کرد بر تاج و تخت آفرین
پسر کوهی از خاکش ابنا بارست

که ترسایی و دشمن ایزدی
ندانید کز تن جز افسوس و درد

فرستاده، تو نه از نامه
چرا بندم از جسم خرسندی

بخوبی دل رهنمایت بگاست
تو همان بخام خسرو اندر کنی

شه با گوس و لشکر بزم آمدیم
بدو گفت قیصر کز ای شهریار

گزان پس بجویی بایران بزرد
بکافات ما گر کنی نیکوی

روانم بر دیو مزدور کرد
که آرایم از تو جهان زینهار

برآید بزودی همه کام تو
بدو شاه گفت ای بر هنر

نجویم جز آرایش کام تو
همه کیسر از خانه باز آوری

چو آگاهی آمد بایران بوم
سراسر بتاری بدین بارگاه خویش

که ویران شد آن مرز آباد بوم
بیک بار دادم تهی دان دهی

ز آواز شابور بریان شدند
که باشند با ما بدین بوم شاد

پدر در ده و زنده مادر شش بود
ز قیصر یکی که برادر شش بود

نامه نوشتن برانوش بنزدیک شابور

مه مهتران مشی تو بنده باد
ترا دانی که تاراج و خون ناگفت

جرا شهر ایران جرا مرز روم
کزین کین زاریج بدرست از نخست

هم از ترک روی زمین پاک شد
کزین کین فزاید ز قیصر همی

ودر کز درخت برکشته بود
ودر کز غارت دکشته بود ورای

که جون روم هرگز نبود تو بوم
همه روم کشتند پی بر و پای

برزمکردن شابور با برادر قیصر

کزان تیرکی دیو کم کرد راه
بکشتند جندان کز روی زمین

نه سوهمی کشت باد نبرد
جو با مهتران کرم کرد با شاه

جب و راستش ویژه کار اخواند
بدانت یاس کی یابد ارای

بزرکش یکی بود با مرد خرد
مرجایکه بر یکی تو ده بود

بکرد از سوار و رشناسی پیر
بسامون سپاه و جلیپا نماند

که یک دشت سر بود بی پاوشت
خشید کسر همه بر سپاه

کز لشکر همی ماند اندر رخت
همه لشکر روم کرد آمدند

نه هم کوشه بد کج بارنج اوی
بروم اندرون خان و صلیخ ماند

بروم اندرون نام قیصر بداد
کنون روم و تنوج مارا یکیست

جلیپای مطران برادر خشم
بدوکت لشکر که قیصر تو باش

ردان و زبانش پسار نبد بود
بیارا ستند از برش تخت عاج

برافراز تاج و بیارای کاه
برانوش بنشست و اندیشه کرد

همه رویهان قیصرش خواندند
دبیری بلیغی جسا ندیده

که دانش سر آید بآدای نرم
بکفت آن سخنهای باریک نوش

زداد اور برشهر یار زمین
جو بابی کنه مردم آویخت

منوچهر کز آن بمردی بجست
که نوشد بروم اندرون داوری

بزندان تو بند ساید سے
همه روم کشتند پی بر و پای

نه پیش کز آمد ز ایران سپاه
صلیبی بزرک و سپاهی نهیب

نی آرام شد مردم کینه جوی
بیامد دمان یاس خش رود

وکز آب ازان سو کرانه بود
شد از جوش کشکان آهنین

زمین کشت جنبان و جان سپاه
مدار و کز یزان بهیجید روی

زمینها بفز سر آتوده بود
بدز با صلیب و سکو با نماند

جز از کنج قیصر بند سر شاه
زقیصر همی داستانها زدند

صلیب سیح موشح نماند
جو آواز کیش سیح اندکیست

برین لشکر ام وز مهتر تو باش
برانوش بنشست با فر و تاج

زروم و ز آوردکاه نبرد
خزه مندو دانا پسندیده

بکفت آن سخنهای باریک نوش
زداد اور برشهر یار زمین

جو بابی کنه مردم آویخت
منوچهر کز آن بمردی بجست

که نوشد بروم اندرون داوری
بزندان تو بند سازید سے

همه روم کشتند پی بر و پای

شدند ابن لشکری بر ورش
جو شنید یاس بجوشید و کفت

سپه را جو روی اندر آمد بروی
روه بر کشیدند و برخاست غو

برآمد یکی ابر و کرد و سیاه
برین کونه تا کاه خورشید زرد

جو از قلب شابور لشکر براند
سوی لشکر روسیان حمله برد

پس اندر سی تاخت شابور کرد
ازان لشکر روم جندان بکشت

نه جای جندان نیفت کر فت
که او دید بد بیخ از ان کج اوی

کرا با سپه نیز مهتر بداد
جو زنار قیس شد سوخته

برانوش مر نوسده سند بود
بکفتار تو کوش او د سپا

بکاه بزدیکش بنشاندند
فرستاده جت بارای و شرم

بیاورد و بنشاند بزدیک خو
یکی نامه بنشت باآفرین

که جاوید تاج تو تابنده باد
جهان سر افراز او ارند شوم

تن سلم ازان کین کنون خاک
مرورا او دستور بد کشته بود

بباید کر ویران شوم بوم روم
نه جای جنک و نه کاه نبرد

می بود قیصر بزندان و بند
بیاورد و یکسر بشا بور داد
بر و بوم زرتشت و شا بور شاه
یکی را همه زفت و البلیت
بتخت کیان اندر آورد و پای
ز بهر اسیران یکی شهر کرد
یکی شارستان کرد از آن شارستان
کنام اسیرانش کرد نام
ز شاپیش بگذشت پنجاه سال
بیامد یکی مرد کو را ز چین
بصورت گری گفت پیغمبرم
سخن گفت هرگونه با او زبان
کزین مرد چینی چیره زبان
بگفتند کین مرد صورت پرست
بفرمود تا موبد آمد پیش
بدو گفت کای مرد صورت پرست
کجا نور و ظلمت پدید آورد
بهر مان صورت چرا مگروی
کزین صورت کرده جنبان کنی
سخنها چزین نیز بسیار گفت
زمانی برآشفت پس شهریار
جو آشوب آرد یکی بد دوست
بیاویزند او در شارستان
ز شاپور ازان کو نه شد دور کار
مرو ما بهر بوم دشمن نماند

بخواری و زاری و زخم تُرند
همی زیست بگشاد لب پر زباد
بتابوت در خشک بر سر کلاه
یکی را خود مندی و فر هیست
همی بود جندی جهان کدخدای
جهانرا ازان بوم و بر بهره کرد
کز پرو ز شاپور کنیش نام

آمدن مانی پیش او و دعوی پیغمبری کردن

بدان خوب دستی رسید بهکام
بپیغمبری شاه را یاد خوانت
زمانی فراوان سخنها براند
مگر خود بگشاد او بگروید
جوینده را کی گشاید زبان
ز گفتار موبد ز کین کهن
بدو در مکان و زمان آفرید
کز و هم پناهت هم زو کزند
جز از بند کی کردنت راست
نداده کسی این حدیث استوار
بشهر و شاپ اب بازار او ی
بخواری ز درگاه بلکه اشتند
بدان تا بجوید کس این پایگاه
همی خاک برگشته افشاندند
ز بس کوشش و بخش جنگاوری
گر شد سالیانش سپنجاور اند

بفرمود تا پیش او شد دبیر
جوان کو کهتر برادر بدش
پسر بد یکی نر و شا بور نام
که گر با من ازداد و پیمان کنی
بیاری بود گنج و تخت و کلاه
بپوبرفت ازدین حدیث اردشیر
بیارد سه پادشا هی و را
چنین گفت پس شاه با اردشیر
باکندن گنج یاران بود
بداد و بخشش فزونی کند
بداد و بتام گنج آکند
سرانکس که او این سخن نشنا بجاست
که کار با شدتن زیر دست
جو مغز و دل مردم آنود کشت
جو روشن نباشند پیرا کنند
بروز پس از مرگ نفرین بود
سران پادشا کو جزین راست
نبینی که نادان چکوید همی
نگوید باشد جفا پیشه مرد
یکی انک پیروز کر باشد اوی
کسی کز در پادشا هی بود
ندارد در گنج را بسته سخت
اگر تخت آباد داری بداد
بس این مشو بر نکه دار خویش
برادر چو شید بندی کریت

عهدنامه شابور برادر خویش اردشیر

هنرنامه یافته از اختر بکام
ز بانرا به پیمان کردکان کنی
تو دستور ملکی و را یکخواه
پیش بزرگان و خویش دبیر
نشانه و جزانیک خواهی ورا
پیش بزرگان و خویش دبیر
برفتن سر سه فرازان بود
جهانرا بدین رسمون کند
بخشش زدل ریج پیر اکند
خرد باید و حزم و رای درست
کسی مردم پاک یزدان پرست
بنو میدی از رای پالوده گشت
تن بی روانرا بخاک افکنند
همان نام اورشا بی این بود
بخیگیش باید دلی وقت شت
دلت راز کژی بشوید همی
بکرده در آزداران مکرد
زدشمن نشاید که جنگ روی
نخواید که مهتر سپاهی بود
همی بارد از شاخ بار درخت
تو از یخ شاد و سپاه از تو شاد
جو این شنوی راست کن کار پیش
جوانرا ز بخت سالی بزرگ

چنین گفت پس شاه با اردشیر
که فرزند من جون بنامزد سید
من این تاج شاهی سپارم تو
که جون کو کی او بمردی رسید
جو بشنید شا بور شش همان
بدان ای برادر که بیداد شاه
فلک شاه با داد و یزدان پرست
نگه دارد از دشمنان کشورش
گناه از گنه کار بگذاشتن
بباید خود شاه ما ناگزیر
دل و مغز مردم دو شاه تنند
بدان تن در اسیمه کرده روان
چنین هم جو شد شاه بیداد گر
بدین دار چشم و بدین دار چشم
ز کشورش پیراکند زیردست
که شاه کو ناستایش بود
بدان ای برادر که بیداد شاه
دگر انک لشکر بدارد بداد
جهادم کر با زیر دستان خویش
نباشند بیدادشا هی سپاه
بلیغ و دل آرایش خویش دار
سرانجام مرگ آیدت بیکمان
تو اندر جهان تخم زفتی مکار

ابا موبدان مو بدش اردشیر
بداد و فزاید بر سر افسرش
بپیش بزرگان و پیش پسر
که بادا بزرگی برو بر بزاد
همان گنج و تخت کیی را سزاد
که دیهیم و تخت کیی را سزاد
بدو داد دیهیم و مهر جهان
پی پادشا هی ندارد نگاه
کز و شاد باشد دل زیردست
بابرا ندر آرد سر افسرش
پی مردمی را نگه داشتن
سم آموزش مرد بر نا و پیر
دگر آلت از پیر سپا بتند
سپه جون زید شادی پهلوان
جهان زو شود پاک زیر و زبر
که اویت دارنده چشم و خشم
همان از فرش بر خور و پیرایه
سه کارش اندر فزایش بود
بجوید خرد مند مرد سگونه کار
بماند فزونی مرد نژاد
همان با کیان در ستان خویش
سپه را مه گنج دارد نگاه
سزد گر شب تیره آید بکار
اگر تیره کرده چراغ زمان
تواند جهان تخم زفتی مکار

پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود

که هم یکزمان روز تو بگذرد — جهین برده ریخ تو دشمن خورد — جوانیه سر مرد بهمن بود — بدین کاخ فرخ چشمن بود
ی اهل بخش آورم با تنی — زشش آن که خشن نیکو دلی — جو شصت و سه شد سال شد کوتهی — ز کیتی جوا جویم آیین و فر
کنون داستانهای شاه اردشیر — برین تخت بر کاه شاه اردشیر — بکویم تو کشادر من یاد گیر
جو بخشت برکاه شاه اردشیر — برپایه تخت زرین نشاند — جنین کفت کز در جرخ بلند — بیارات آن تخت شاپور پیر
کمر بسته ایرانیانرا بخواند — نهشتند تیزی آرام من — درابد دن کز بامانه زد جهان — نخواهم که باشد کسی را کزند
جهان کرشه و رام باکام من — بزاید جهان دیده مارا سپرد — فریتم جان ورا آفرینت — بسازیم با جهان جهان
برادر جهان دیده مارا سپرد — جو شاپور شاپور کرده بلند — سپارم بدو تاج و کنج کیان — کز ابزد سکالان بشت ازین
جو شاپور شاپور کرده بلند — من این تخت را پایکار دوم — شود تیزدار کلاخ و تاج ارجمند — که جهان جنین کرد شاپور شاه
جو ده سال کیتی همی داشت راست — جهان از پدر یاد کار دیم — بجان دان که خوردیم و برما کذشت — جو مردی همه ریخ تو باد کشت
مرورا نکو کار ازان خوانند — بخورد و بخشید جندی که خواست — بخت از کسی ساه و باژ و خراج — همی داد تا داشت آن کاه تاج
بکشت آن دلاور زجهان نوش — که کس تن آسان ازو ماند — جو شاپور برکشت از تخت و کاه — مرورا سپهر دان نخسته کلاه
جو شاپور بیشت برجای غم — پادشاهی شاپور ذوالاکتاف پنج سال بود — نمردی نکه داشت سامان خویش
جنین کفت کای نامور کرد کار — جهاندیده درای زن موبدان — بدانید کانکس که کوید دروغ — زایران بمی شاه و بهمای شدم
دروغ آزمایی نباشد ورای — که ازرای باشد بزرکی بجای — جهان مرتن سفله را دوست دار — نکیرند ازان پس برا فروغ
کسی را کجا مغز باشد بسی — کواژه نباید زدن برکسی — زبانرا نکه دارباید بدن — نباید روانرا بزهر آژدن
که برانجن مرد بیمار کوی — بکاه بکشتار خویش آب زدن — اکر دانش مرد راند سخن — توبشنو که دانش نکه دارد کهن
دل مرد مطلع بود پیرزد — بکر دطبع تا توانی مکرد — کمن دوستی با دروغ آزمای — جهان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تو از جار کوهر بود — که دراین جهان دانش کهتر بود — اکر سفله را تاج بر سر نهند — بتازادکی یک دل و نیک نهاد
سیم کو میانه کزیند زکاه — پسند آیدش بخشش و زکار — جهارم که پیرا کند بر کزاف — زبی دانشی نام جوید نه لاف
دو کیتی بیابد دل مرد راد — نباشد دل سفله از آز شاد — بدان کیتی اندر نیابد بهشت — بدان کیتی اندر بود نام زشت
زکیتی بماند همان مرد لاف — که پیرا کند خواسته بر کزاف — تن خویش را آفرین کستریم — ستود کسی کو میانه کزید
ثمار اجان آفرین یار باد — همیشه سر بخت بیدار باد — جهاندار ارمان باد فریادرس — کرفت و بزرکی نماند کس
بکفت این و ازمش برجاستند — ذیزدان برود آفرین خواستند — جو شد سالیان پنج با جار ماه — بشد شاه روزی بنجیر کاه
ستاره زدندازپی خواب کاه — جو چیزی بخورد و بیاسود شاه — سه جام ازی خسروان کخورد — پراندیشه شد سوی خواب کرد

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف پنج سال و چهار ماه بود

پراکنده کشتند یاران همه — جو در خواب شد شهریار دلم — نخست او دوزشت برخاست باد — که کس باد از انسان نداد یاد
فرو برده چوب شتاره کند — بزد بر سر شهریار بلند — جهانجوی شاپور جنکی مرد — کلاه کیی دیکری را سپرد
بسازد بیازد و بنازد و بریخ — جیازی بکین و برنازی بکنج — که بر تو ایت این تیره کرد — مبر جوهری سوی کنج و تاج
وکر بازیابی بر بهی زمرد — ژدهش بکن کرد ازو شکرد — جنان دان که خوردیم و برما کذشت — همی داشت سوکیر و رجند کاه

پادشاهی بهرام شاپور نوزده سال بود

فرومند شایسته بهرام شاه — بداندکان کنج پیدا کند — زمانه زپاکان نشوده یاد — جنین کفت تا بر تخت شاهنشهی
جو بخشت برجایکاه مهی — کرکاسنده و هم فزاینده ایم — جهاندار یزدان بود داور — بداد اندرش نکذرد کهتری
که شاه کزد اوکنج بخشد کند — فرومنده بیدار و دانا بود — نباید کزیند در کنج سخت — بدانش بیاراید و دین کزای
مرادانش اورا نمانده بود — برافشان که دانش نیاید بدین — زنیک و بد جهان بیزدان کرای — بخوشی بکذرد بر او روزکار
کسی کو بخشش توانا بود — بیابی چه داش خرم بهشت — وکر برکزینی زکیتی هوا — بدانش بیارای و بکذار کام
اکر زو شناسی همه خوب و زشت — همیشه بمانی بکرم و کداز — بجنین است امیدم بیزدان پاک — بمانی جنک هوایی بلوا
جوداورت یزدان بود دادکر — جنان کیتی افروز دارد مرا — کزاید بجهان داد و پیرا کنم — بکوش ار بکردار کیتی سزا
جهاندار پیروز دارد مرا — بدشمن رسیدن کمان کج ما — بود نیک با بس زمانه بکار — بکردار کیتی مکن هیچ کار
جوایذر فاند همی رنج ما — بنالید آن کسرو شاه ازدست دد — بیکبند کر دیر چیاره بود — بکوشد بسی تا نیاید بدست
جو شد سال آن پادشاه بر دو صد — یکی کفته ازوی برادرش بود — بدو داد ناکام کنج و سپاه — بدو نیک با بس زمانه بکار
بنوشن پسر بیخ دخترش بود — بروسالیان بر کذشته دو صد — ایاشت دو سالهٔ مرد کهن — بیکبند کر دیر چیاره بود
جهاندار بر نا نه کیتی برفت — نه تو بهکزین راه خسرو کزید — جهاندار ازین پر نشود باد — بداد اندرش نکذرد کهتری
جهان دوز تو تا کمان بکذرد — تباریکی اندر بناشد همی — کروین سخنها که اندر کرفت — جنین است امیدم بیزدان پاک
اکر در سخن موی کاهد همی — ببالا ترش بر تر از اخن — زمانه بکام شهنشاه باد — کزاید بجهان داد و پیرا کنم
بنام شهنشاه شمشیر زن — رزو باد تاج کیی شاد کام — بزرکی و دانش ورا راه باد — بدو نیک با بس زمانه بکار

پادشاهی نرسی شاپور هفده سال بود

کزویست کام و بدویت نام — که کس کز داد و بیاید — نخستین نیایش بیزدان کنید
جو شد پادشاه بر جهان نیز و کرد — وکر دست یازد بنیروی کس — کسی کو بخرد بزمانه کستی
کلاه براو پسند بر نهاد — بداد اندرش نکذرد کهتری
جنین کفت با نامداران شهر — بداد اندرش نکذرد کهتری
بدان انجمن کرد کردان مهوش — بداد اندرش نکذرد کهتری

برجان جاه و ناز فزون کنیم — زال آزبا کنیم بیرون کنم — سکالش بنجویم جز نیکوان — خرد مند و بیدار دل موبدان

کسی را کجا پرنیان آسمو بود — او انرا بهشتی بنیرو بود — به چارکان پرستم سازاد داد — کزان جیزه کردن برانرازاد

بگوشیم و نیرو شش بیرون کنیم — بدرویش مانازش افزون کنیم — کسی کو بپرهیزد از خشم ما — همی بگذرد تیزه بر چشم ما

همی بستر از خاک جوید تنش — هم از خنجر مندوی کردنش — بزندان ما چشم اوشن کنید — خرد را برین رزم بوشن کنید

تن مرکسی کشت لرزان چو بید — کز کوپال و شمشیر شان بد امید — بزرگی فزون کشت و بیرش نکاست

خرد مند نرا یک او خوار کشت — حد رسم شایش بیکار کشت — همان دانش پیر فرزانگان

بکی کشت با باد تند و یک اوی — جهانیشه شد جان تاریک اوی — بیچ آزرو پیش پاسخ نداد

کسی را بیندد نرد او پایگاه — بزرنی مکافات کردی گناه — فزاینده اندیشه و اندرش

همه مهدکرد ند یک باد و کر — مرا مکس کی دستور بد بر درش — زهول شهنشاه پیچان شوند

فرستاد و کان کامندی زدرا — هم از نزد دستان فریاد خوا — بدان کار ما تیز رشتا فتی

بکشار کرم و بآوای نرم — فرستاده در راه وادی بشرم — شمارا بدو ماه دیدار نیست

خودم بد و مرجه درخواستی — بزمانش سید المشد آن راستی — همه موبدان زو بریخ و دو بال

سه سال هشتم مه فور دین — وزان کودک فرخ شاد کام — بدر بر ستاره شمر سر کرد بود — کپید اگند در جهان سود و دین

یکی کودک آمدش هرمزد روز — سر موبدان بود نامش بزرگ — یکی پارسی بود همیشار نام — نیک اختر و فال کیتی فروز

همانگه پدر کرد بهرام نام — مشیوار و جویند مراه آمدند — بصلاب کرد ند از اختر نگاه — کشایت کشار ایشان شود

یکی پایه در بود با فر و هوش — که او شهریاری بود در جهان — برین مخت کشور شود پادشا — که بر جرخ کردی بدانش نگاه

بزرگو فرستاد شاه بزرگ — همان زیج و صلابها بر کنار — بکشند با تاجور یزدگرد — هم از زیج او دی بجستند راه

بزندان ما چشم او روشن کنید — که دارو بدین کودک خرد مهر — مرورا بود دخت کشور زمین — یکی شاد دل باشد و پارسا

همان دانش پیر فرزانگان — رد و موبد شاه و دستور شاه — نشستند و جستند هر گونه رای — که دانش نرا کونه کردیم کرد

بیچ آزرو پیش پاسخ نداد — نیکر اشود خسروی داد کر — کرایدون که خوی پدر آرد اوی — که ایا به شاهی بود بآفرین

فزاینده اندیشه و اندرش — زاود در جهان شادو روشن روان — همه موبدان نزد او آمدند — که تا جاوه این جوآید بجای

زهول شهنشاه پیچان شوند — زپیکاره دورت و زهر زش بود — جهان سر بسر زیر فرمان اوست — حد بوم زیره زبر آرد اوی

بدان کار ما تیز رشتا فتی — نزاده شده کشور بروآفرین — زمایکان دایکانی کزین — کشاده دل و نیک خواه آمدند

زادن بهرام گور از مادر

هزکیه دین شاه جستیم نشان — زفرمان ان شاه کرد و جهان — جوشنیدند ازان موبدان یزدگرد

همانگه فرستاد کسها بردم — بهندو بچین و بابا دبوم — همان نامداری سوی تازیان

بسوسی رفت خواننده ا — که بهرام را پرورا شنده ا — بجوید سخن کوی دانش پذیر

بیاورد هرکشوری موبدی — جهاندیده و نیک پی نخردی — چوکیسر بدین بارکاه آمدند

پرسید بسیار و بنواختشان — بهر برزنی جایکه ساختشان — برفشند خفان و مندر ثب

بزرکان جو در پارس کرد آمدند — برتاجور یزدکرد آمدند — همی کفت هرکس کی مانیدایم

کزایا بچنین روزکار ازمهان — کرا بایسته فرزند شاه جهان — بپرکرد و دانش آموزدش

زرومی وسندی و زپارسی — نجوی و کرم مردم سندسی — هم از فیلسوفان سیاردان

همه سر بخاک پای تو ایم — بدانش همه رهنمای تو ایم — سخن کوی و زهر ام کاروان

چنین کفت مندر کرا بنده ایم — خود اندر جهان شاه را زنده ایم — نکه تا پسندت کرآید همی — وکر سودمندت کرآید همی

سواریم و کردیم راب افکنیم — کسی را که دانا بود نشکنیم — همه هنرهای ماشاه داند همه

پر از زهر شاخت مارا روان — بزیر اندرون تازی اسبی دوان — شتارهٔ شرفت از ما کسی

جوشنیدند این سخن بزدکرد — روان و خرد را بدو داد کرد — همه هش فرزند او بندایم

بفرمود تا طلعتش ساختند — سرش را بکردون برافراختند — نکه کرد از آغاز فرجام را

سیزدهم در ذکر بهرام را بنعمان منذر فرستادن بعربیت

زفرزانه تا پشن کاپشاه — جوهندر بیامد بشهر یمن — تش انطلعت بیمار استند

توانکر کزیده کران سایکان — ازان مهتران جارزن برکزید

همی داشتندش بپرهیزناز — جوشد هفت سالهٔ بمندرکفت

زمن کودک شیر خوار مساز — بدانده فرستیکیامم سپار

بفرهنک نوزت بیاید شناخ — جوهنکام فرهنک باشد ترا

بیازی همی سر فرازی کنی — چنین ماخ آورد بهرام باز

میان کوانم پر و بال تست — ترا سال هشت و فرو کفت تست

زکاتان کزینند کر باشد بخت — توکر پای هنکام چوبی همی

بهین از تن بندکان سر بود — مران چیز کان در خور پادشاست

داستان بهرام گور در شکارگاه با کنیزک

بیامد داد با کنیزک کی جمل
ز بهر کام و آرام دل
دو بگزید بهرام ازان کهرخان

بیالا بگردد ازین سرو سهی
سه کام دل ز پیلی و فرهی
ازان دو ستاره یکی هفت زن

بیالای سرو دیگر کمند
بهاداد مندر جو آمد پسند
نخندید بهرام و گرز آوریدا

داستان بهرام گور در شکارگاه با کنیزک

جز از کوه و بیدان نبود ایچ یار
کز رنگ خانش بی داده بود
که در بوستان تاج بد استوان

بتان هر یکی بر نمونه بتی
همیشه بلب داشتی نام اوی
دگر لاله رخ چون سهیل یمن

بگاه نام آن نامور بر کشش
می تا خفتی صد فراز و نشیب
رخش گشت همچون بنفشه کهن

دلارام او بود و هم کام اوی
دلاوه و نره دانشی بهره داشت
کهی نرم خم چوگان و گاهی شکار

فرو هشته زو جاودی بر دو لب
برآرام پشت اندر آرام گوه
بچنگر که رفت با جنگ زن

همان زیر ترکش کمان همه داشت
بیامو بنیوند مرد ان نبرد
ابا سه تن آزاده جنگی بدست

کرای ماه چون من کما نابزه
پشت اسنده میمون برشت
گر پشتش بدیبا بیارا ستی

چنین گفت آزاده کای شیر مرد
برو از شکارش میمون خواستی
همان سه یکی گوره آهکین بدی

بیامد بجایی که آهو بدشت
رکابش در سیمین و زرین بدی
جوان سه دختان بتازه گفت

بیامد بجایی که آهو بدشت
پیش اندر آمد شش آهو درشت
که ماده جوانست و بچانش بهر

بیامد بجایی که آهو بدشت
کدام آهو افگند خوابی تیر
جوآهو ز جنگ تو گیرد گزیر

بیامد بجایی که آهو بدشت
تو آن ماده را نر کردان تیر
که در بوستان تاج بد استوان

سه راستی دانش آید درست
خنک آنکه آغاز و فرجام چست
بزیر لبان نام یزدان بخوان

فرستاد هم در زمان رهنمون
سوی سوریان سرکشی برفشود
که در سوریانش بود آب روی

یکی تا دبیری بیاموزدش
دل از تیز گیها بیفروزدش
همان کز کشش تیغ بابد کمان

چو دانست چندان خطا و صواب
بیان ملطان کردن افراشتا
بخن هر چه دارد ز کژی بیاد

جوان موبدان پیش بنشاندند
ز مرد دانشی داستانها زدند
فزاینده خرد دانشی بود کرد

چنان کشت بهرام خورشید فش
کز آموختن داد و دانش بداد
بزنگ یازان شدن شیوه اوی

چو شد سال آن نامور بر شش
دلاور کوان کشت خورشید فش
بهبود بنوشش بیزی بیاند

برآورد کی بر عنان تافتن
پاکندن اب و هم یافتن
بفرمان چوگان دهم بوزدرا

وزان سر یکی را بسی هدیه داد
ز درگاه مندر بر فشد شاد
کسی کن هنر مند را بان جای

نکی تا چه جوید بهشم عنان
بخشم اندر آرند نوکر سنان
کر اسپان این نیزه داران نخوا

چنین مایخ آورد مندر بدو
که ای پر هنر خسرو تاجوی
درم خوش خوام بدیشان کشم

کز از تازیان اسپ خواهی خرید
مرایخ و تختی چو باید کشید
خداوند اسپان من پشت

من اسپان کزینم که اندر شتاب
تبازم نه چیزم عنان از نهیب
بنیکت باد سه سالگام

وکر آزموده بباشد ستور
نشاید بتندی بروکرد زور
هنوز روزبا باد یارشما کنم

همه راست نیزه سواران بکرد
نکر تا کرایای اسپ نبرد
فسیله کزین از کله دار خو

چو بهرام دید آن بیامد بدشت
چو دولت بجید و بخندی بگاشت
زاسپان جنگاوران برگزید

برین کوه تا بر کزیدا شتری
یکی باد پایی کشاده بری
همه زیر بهرام می برشدی

می آتش افروخت انغل اوی
می خون بجکید از بر اعلی اوی
تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ

بدیرفت بهرام ازو آن دوات
فروزنده برسان آذرگشت
که در بیشه گوزه بدمرز شان

هنر مند چنین گفت روزی بجوان
کرای مرد با هنگ روشن روان
که از باد نادیده بر وی نهیب

همه سر که چیزی تواند رجهان
دلی نیست اندر جهان بی نهان
زمانی به تیمار نگذاریم

تن خوب رخ را مش از ای بس
کز زن باشد از مرد فریاد رس
برامش فزایدتن زاده مرد

همان زو بود دین یزدان بپای
جوانرا ازینکی بود رهنمای
اگر تا جدارست اگر پهلوان

مگر ذان یکی دو کزین آیدم
هم اندیشه با آفرین آیدم
بیارند بازیب و فرخ دشش

چو بشنید مندر ز بر تا بخن
برو آفرین کرد مرد کهن
ستوده بماند بجمله انجمن

سوی کلبه مرد نخاس رفت

کمان سه اندازه تا کوشش نرسد
پیکان سه پای کوشش بدوزد

دو پیکان بترکش یکی تیر دوات
بتیر دو پیکان زسه بگذرانت

همان نامه سوی کاه ماده دو تیر
همی نوشت بر پرنیان حریر

بخارید یکسر آهو اندر زمان
یکایک همی راند اندر کمان

بزد دست بهرام و او را بزین
بیک سوزن این زن فرو دوخت تن

همی خواست مژده که بهرام گور
همی آفرین خواند مژده بروی

بیاد اکرم آور و ماه تو
جهان نیزه داران برخاشجوی

فراوان صهوبت بجست ازین
وکست که دیگر کجا تو

سواری چو بهرام پایان وکنت
شدند ایران سران برادر انجمن

شتر مرغ و ماسون و آن زخم تیر
بلند اشتری زیر زخمی شکنت

فرستاده چون شد بپرویز وکرد
ز تیر سیه تازه شد برحریر

وزان پس سزا جوکردی نگاه
همان نامه کرد بر ان نامه کرد

بمنذر چنین کفت بهرام شیر
همی تا خندی بر شهریار

برآماست چون کرد بایت کار
که مه جند ما نم بنشست و تو دیر

زبر دیبای دیبا و تاج یمن
ز شهریمن بدیه بر شهریار

جز آنان کرا شاه همراه بود
بفرمود تا زر و سیم

آنان بهرام کور با ایرانیان بدیلیت مرکز پادشاهی

همانکه زمره بخارد وشش کوشش
ندید جهان از بره دوش خویش

برانکیخت اندر شت آرمیده شود
جوخواسی که خواهت کیتی فروز

سپهبد سر و بای آن بز تیر
کانرا بزه کرد بهرام کور

برشش زان سروی سیه ساخت
همانکه جوآهو شد اندر کریز

بخون اندرون اهل کشته برشش
همانکاه آن بز چون ماه دشت

پسند آمدش بود جای بلند
دو پیکان بجای سرو در برشش

بران آهو آزاده راه دل بسوخت
بکوشش یکی آهو اندر فکند

بزد دست و جنکش بخون در نشاند
سر و کوشش و پایش پیکان بدوخت

ازان زخم تنکی شدن کشورم
بیرون از بر ماه چهر و بر اند

بخیره کرفت بایزد و باز
اکر کند بروی کشاد بر م

دوان سر یکی چون بیوفی یله
کر هفته بالشکری کرد راز

بزد بر کم جار تبره خدنک
شتر مهای دیدند جایی کله

بیرون زند بدمرد و خیره کیسه
کانرا باید خندان بجنک

یک سوی بر بود زخم سوار
همی پر بشکافت بر تیز تیر

بشوشاد نام جوکلبن بیاد
بدوکفت منذر کرای شهریار

زبهرام رایش بکیوان رسید
همانکاه منذر بایوان رسید

صور نکاری کند بر حریر
بفرمود تا زخم اورا بتیر

کشاد بر رخ چوب دستی دراز
کمان سه و شیر و آهو کور

فرستاد نزدیک او کس نکار
سواری بر افکند زی شهریار

بهرام بر آفرین خواندند
همانداران فرو ماندند

جو بهرام خورشید خود کام را
پدر آرزو کرد بهرام را

جو این شوم دل بر انکیزدم
همان آرزوی پدر خیزدم

زبهری که پرمایه بر دند نام
زاسپان تازی زین و ستام

وکر مه جو بد صد نش دهدان
وکر مه بزه دیک او فسه د کاه بود

فرستاده چون نامه بنهشت شاه
زخان تازی و فرزندشاه

بیاراش این کار نازم همی
زدهکانه بیدار دل خسروان

زاین بوجشم امیدم بشاه
زبالا و فرسنک و دیدار اوی

بشان بکفت آنچه بودش نشان
یکی کاخ بهرام را چون سزید

بدو نامه شاه کیتی بداد
همی از پرستش نخارید سر

وزان پس فرستاده اندر نخست
برابرش برنخت شاهی نشاند

هم اندر زمان زود ماهی بخشت
بدین کار پاداش نزد منت

بشک و بدشاه خورشد ماش
همان شاه اورا مزد منت

پسر دو اورا چنین است رای
پدر چشم دارد همانا بر او

جهاندار کیتی چنین آفرید
وزاب کرانمایه بر و نداد

فرستم نکردل ندارد بریج
یکایک بکنجور او بر شمرد

رستارکو دستهای تو بود
کزین سان کند سوی کنر نکاه

مرانکه کو دنیا و بروی بکار
همی کنج بخشید و نام بلند

رستنده باش و ستاینده پاش
بکار پرستش فزاینده باش

فرستاد و ازان تازیان دیوار
سخن کوی و جنکاور و دوستدار

چنین تا بشهر مطر آمدند
جزاز در بهرام را دید شاه

فراوان پرسید و بنواختشان
زدهکان و فرسنک و دیدار اوی

زدستانه نزدیک او بندکان
یکی کاخ بهرام را چون سزید

چو خان برفت از در شهریار
همی از پرستش نخارید سر

وزان پدرشه خان دیدنزد شاه
برابرش برنخت شاهی نشاند

پیوسید منذر بسر برنهاد
بدوکفت منذر بسی رنج دید

زبهرام چندی بمنذر رکفت
پسندیدم این رای با شکوه او

سخنهای با پند نغز نخشت
چنین کنت کاری مهتر نامور

پرستنده باش و خود مند باش
بدیها بصبر از جهان بکدرد

تو بار ای تاج مغزای رای
دلی پر از هنر دار و سر

جهان کو جاندیا بد جمید
ازین پس تراج آید بکار

نیرزد پر اکنده رنج تو کنج
زدینار کبخی کنون ده هزار

پرده دروی آشنای تو بود
فرستادم اینک بزه دیک تو

کران مکن هیچ بر شهریار
که دیکر فرستت بیار نیز

بکار پرستش فزاینده باش
تو آن بد خوی را زشاه جهان

سخن کوی و جنکاور و دوستدار
رسیدند نزدیک بهرامشاه

زشاهان همی داستانها زدند
زبهرام فرخ تاج ران کرکان

بدان فرخ تاج ران کرکان
بنزدیک خود جایکه ساختشان

بجاید بر منذر نامدار
جوانمرد کهتر بزرکان سپرد

بران آفرین آفرین برزد
بدان تا بشهر اندر آید بدشت

رخ نامور کشت چون زر ناب
بفرمود تا بر نشستند کان

نکر سه بچی زراه پدر
همی ساخت تا باز کرد و براه

سرشاه باید که دارد خرد
کر آزاد و بهرام را بپرورید

دلی پر زکین و پر از تر کجیم
کر سوی فرد پیشم آهنک او

نه دینار روز کوهر شهریار
بداد اندر با جامه بهر یار

فرستادم اینک زهر شاه
زرنکه زبوی روز هر کونه چیز

که روشن کند جان تاریک تو
بی اندازه یارانش را بدهزاد

ازین پادشاهی زمه کونه چیز
کشادین جت چیوندا وی

جدا کرد نتوان اندر خان
که کارش ایذر نهایت بود

ابا بد رده و پرده نیک خواه
نه چون کهتری شاد دل پرورش

بیاید بر منذر نامدار
جوانمرد کهتر بزرکان سپرد

بران آفرین آفرین برزد
بدان تا بشهر اندر آید بدشت

رخ نامور کشت چون زر ناب
بفرمود تا بر نشستند کان

نکر سه بچی زراه پدر
همی ساخت تا باز کرد و براه

سرشاه باید که دارد خرد
کر آزاد و بهرام را بپرورید

دلی پر زکین و پر از تر کجیم
کر سوی فرد پیشم آهنک او

نه دینار روز کوهر شهریار
بداد اندر با جامه بهر یار

فرستادم اینک زهر شاه
زرنکه زبوی روز هر کونه چیز

که روشن کند جان تاریک تو
بی اندازه یارانش را بدهزاد

ازین پادشاهی زمه کونه چیز
کشادین جت چیوندا وی

جدا کرد نتوان اندر خان
که کارش ایذر نهایت بود

ابا بد رده و پرده نیک خواه
نه چون کهتری شاد دل پرورش

خشم کردن یزدگرد بهرام را

فرومند بهرام ازو شاد شد
وزان بس بران نامور شاه عرب
جهان بد کز یکدگر در هراس
پدر چون بدید این سخن هم بروخشم
برین خانه زندان کن و باز کرد
مگر مر نوروز و خشن سده
بایدزه و بهره و باژ و درم
فرستاد بهرام زی اپهام
تو خواهش کنی کز تو اندیشدم
چو طیلسوش بشنید پیغام اوی
بدرویش بخشید بسیار چیز
بیاران همی گفت یزدان پناه
برفشاند همان و سنذر زجای
ز کشاورز او جند منذر گریخت
بدو گفت بهرام کو خود بباد
که تا کی بود در جهان مرگ اوی
ستاره شمرگفت کین خود بباد
فراز آورد لشکر و بوق و کوس
این دانش ار باد گیری بدست
کز بن چشمه سوی چم بخشم
بزینش بکشاد یکره دو خوان
بدو گفت موبد که ای شهریار
ترا جاوه آنست کز راه شهد

می بود بر پای خورشید شاه
بتندی یکی بانگ برزد بخشم
نیارید برین گاه تنگ و نبرد
که اورشن نفتی بیان آزده
زستاده قیصر بدین مرز و بوم
که ای مرد بیدار کسته وگام
مگر خفت پیروز بخت دخدم
برآورده از اندرون او کام اوی
وزان جایگه رفتن آمات نیز
که رفتیم واین شدیم از سراب
بگشتی تو ازراه پیروزگار
سوی چشمه سو کداری بهند

جوشید نیزه بر پای خواب از تنش
بدژ نیم فسرده و کین را بیر
بایوان همی بود خسته جگر
بخان بدکه طیلسوش را می زرا
بوآمد شهنشاه بنوانش
زکهتر بخیری بیازرد شاه
سوی دایگانم فرستند مکر
دل آزرده بهرام زان شاه ژرف
سه زیر دستان خود را بخواند
بوآمد بنزدیک شهرین
خرومند بهرام نزدیک شد
که مر کن نراند سخن بر خرد
فرود آورید شما جایگه بود
برین نیز بر جندی زمان برگذشت
باحر شناسان بفرمود شاه
جهرباشد کجا باشد آن روزگار
جوشت شهنشاه بدرو شود
بدا جایگه بر بود هوش اوی
بجوشید از و شاه سوگند خورد
برین نیز بگذشت کردون سه ماه
بدارد جوگفته بستی بزشک
تو کفتی که بگریزم از جنگ مرگ
نیایش کنی پیش یزدان پاک

سه فرد دیگر بر نشان باد شد
پرستش همی کرد در روز و شب
هم از ایستادن شتاب آورشا
کزین پس نپیچند کلاه و کمر
ندیدند اندران سال روی پدر
فرستاده آمد بنزدیک شاه
سزاوار او جایگه ساختش
وزو دور کشتم چنین بی گناه
که مندر مرا به زنامه پدر
وزان بندو آن خانه آزاد کرد
شب تیره چون باد لشکر براند
پدیره شدندش کودک و مرد و زن
زکر کسپه روز تاریک شد
زکردار ترسم که گیفه برد
بران نیکویی نیکویها نمود
بایران پدر بود فسخ بدشت
کز ناکرده رنج یک باختم ننگ
که شرمه کرد و روخ شهریار
از ایدر سوی چشمه سو شود
جوان روز بگذشته بر کوشش اوی
بخواه بر زین و خورشید زرد
زمانه بجوشش آمد از خون شاه
دگر هفته خون آمدی جون سرشک
جو باد خزان آید از شاخ برگ
بگردی بزاری بران کرم خاک

کشتن آب آبی یزدگرد اندر طوس

بگریبی کرمن بنده، نا توان
جوشنید شاه آن بسند آمدش
شب و روز تازان بهمداندرون
جو نزدیک چشمه سو رسید
ازان آب سلحی بسر برنهاد
منی کرد کاین جنت آین ورای
زدریا برآمد یکی اسب تنگ
کشان دم برهای بایال و پشت
بشد کرد چرپان و ده کره تا
فرومانده چوپان و لشکر همه
زشاه جهاندار بستد لگام
جوزین برنهادش برآمد تنگ
بغرید و یک جفته زد بر برش
جواز کردش و دیبای رها
چنوکشته شد اسب آبی جوکرد
زلشکر خروشی برآمد جوکوس
وزان بس بکاخ و سرا پرده اش
بدیبا بپوشید روشن برش
چنین است هم سزای بلند
پرستیدن دین به است از گناه
کمان و تنگ با موبد بهلوان
جوگشتم کو پل کشتی بر آب
وگرمه گرو بودند از ایران مهان
چنین گفت کو یا کشب دیر
که جز کشتن و خواری و درد و رنج

زده دام سوگند شش و دان
همان مرد او سود مند آمدش

کشتن آب آبی یزدگرد اندر طوس

زینزدان نیکی بش کرد یاد
نشستم چو بایست بندین خدای
سروش کرد چون کودک و تنگ
سیه هم و کفک افکن شیر فش
یکی زین و جان کمندی دراز
برآشفت ازان شهریار رمه
بزین برنهادن همان گشتنام
بخندید بر جای یازان تنگ
بخاک اندر آمد سرو افسرش
پرستیدن او را یاور و بها
بیامد بدان جشنگاه بزرگ
گرشاها زمان آورید بدست
میان تهی کاه و مغز سرش
نهاده زمشک افسری بر سرش
جوآرام یابی بترس از کزند
جوبا شد کسی را بدین پایگاه
بشیوار و دستور روشن روان
وگر فادن کرد پور کشب
بزرگان و کندآوران جهان
زگفتار شان کردن رای و کج

کنون آمدم تا زنامم بجات
یاور و بسعد گاری دهد

زمانی نیامد زبینیش خون
جوگردن کشی کرد شاه رمه
دمان و جوشیر ژیان برزخشم
چنین گفت باهتران یزدگرد
چه دانت یارنش جهاندار شاه
همانگاه برداشت زین و لگام
بجان رام شد خنگ برجای خویش
پس پای او شد که بندش دم
زخاک آمد و خاک شد نیز دگر
بیزدان گرای و بدو کن پناه
بتاب اندرون شد تنش لاجورد
سه جا صاحبر در بدند پاک
سرش را بکافور کردند خشک
بتابوت زرین بر تخت عاج
تو رامی دبا تو جهان رام نست
چو دور خ شد شهریار جهان
سه پاک ارمایس کرد آمند
جو سیلاو و جون مارش مرزبان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد
جهاندار ما تا جهان آزید
ازین شاه ناپاک ترس ندید

بهوش توان داور او را ستود
گذر کرد بر سوی فرجام شهد
زنیبنیش که کرمی نفت خون
برون آمد از معبد فرجام شهد
بخورد و بیاسود و با رهنمون
که از خویشتن دید نیکی همه
بلند و سیه خایه و زاغ چشم
گران اسپاه اندر آرد بگرد
که آورد روی آن اژدهای ابراه
بنزدیک آن اسب شد شادکام
گرتهمادت ازپس پای خویش
خروشان شد آن باره سنگلاخ
جو بر زین برنهاد خنگ
جو بر زد زاسب افکن و کرز بیان
همه آمد خاندمان شهر کرد
کسی زینشان شهریاری نداد
ز ایران سپاه و ز تازی گروه

بخش داستان شاه ایران و گنج نهادن

آگاهی یافتن بهرام گور از وفات پدر

آمدن بهرام گور از میمنه بایران و پادشاهی جستن

از ایرانیان هر که فرخ گشته شد
فراوان ز آزاد گان کشته شد
کنون سنگی نام جویم کهن
اگر بشنوی تا بگویم سخن

بایران خرامید بابا زیوز
جنان جون بود شاه کیتی فروز
شنیدند تخمهای ایرانیان
سخن تا نجنبش نیاید زبان

بگویی تو نیز آنچه اندر خورد
خردمندی آموزی از بی خرد
بر چی زپیغاره و سور نش
بجوشید مندر و را پدید آمد
کسی کو ش از شهر آباد و شاه
نشستند و گفتند ایشان بهم

سخنشان بران راست شد کز کهن
بایران خرامید با فرهمند
بر آذر پاک برزین شدند
زیزدان همی خواستند آن کرزم

بدینار شان یک بیاد آورد
بیارند شاهی ز فرخ نژاد
بران داشت ش آب شنگر کشید
بکرد اندر آمد ز هر سو سپاه

جوانگاهی این بایران رسید
سرافراز و بیدار و بخشنده دل
بحرم کشیدند ز شهد یمن
جو لشکر بری اندر آورد روی

بزرگان ازان کار غمگین شدند
بکوشید و بیدار دل بود و راد
جو آیند شت بیاری خوان
کسی تیز کرد و تو تیزی مکن

جو مندر بنزدیک جهرم رسید
بدو گفت مندر که ای مهتران
کرا خواند خواهند شاه جهان
کر آسان بود کار آسان کنیم

بمندر چنین گفت کای مهتران
بیارید تا پیشتان درنهان
بر جمند و خویش و پیوند آورند
ز خورشید تابان نه یا کنم

بدو گفت مندر که هم بشنوید
بگویم تا جیستشان در نهان
جنین برز و بالا و سر ترا
من این دشت جرم بود دریا کنم

بگویم تا جیستشان در نهان
کرایدون نجا کین و بنکاوزند
کلاه او زیبایی درخت را
خردمندی و رای و آهنگ تو

برانم کی بیند جهر ترا
برانم که بیند جهر ترا
برانگیزم اندر جهان رستخیز
کرایدون که کم کرده دارند را

تخواهند جز تو کسی تخت را
تخواهند جز تو کسی تخت را
من و این سواران و شمشیر تیز
پیشی بره های پچان من

من و این سواران و شمشیر تیز
جو ستند لی سپاه مرا
همان رسم و آیین و راه مرا
همان پادشاهی کمیراث تست

مدیگر که خون ریختن کار ماست
مدیگر که خون ریختن کار ماست
همان ایزد داد گر یار ماست
کسی را جز از تو تخواند شاه

زمندر جو شاه آن سخنها شنید
بفرمود شاه ان دلشن بزه
جو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
روان و بزرگان ایران گروه

پدیره شد مزایسار ستند
یکی انجمن دانشی خواستند
نهاد مذبهرام را تخت عاج
بسر بر نهاد آن بها گیر تاج

نشستی تایین شاهنشهان
بیارات کو بود شاه جهان
زیکدست بهرام مندر نشست
بزیکر جو خان و تیغی بدست

همه کرد و بر کرد و پرده سرای
بند جز بزرگان تازی بجای
از ایرانیان کو بود شاه جهان
بیامد بدو هلیز پرده سرای

رسیدند نزدیک بر اشناه
بدید ند زیبا یکی تاج وگاه
بتاوا ز کنشد انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

شنشاه پرسید و بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان
جنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و سالخورده سران

پدیر بدر پادشاهی مرات
جو خشنش کنون جای شمات
بتاوا ز کنشد ایرانیان
کر ما راشکیبا کمن بر زبان

جهان یکسر آباد و دادم بداد
همه زیردستان بمانند شاد
یکی با تنی نیستم چندان کنم
روانها به چندان کرو کان کنم

بیاریم شاهنشهی تخت عاج
برشش دو بیمانش نهیم تاج
نپیشه دو شیر ژیان آوریم
همین تاج را در میان آوریم

بیندیم شیر ژیان بر دو روی
کسی ناکرا شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج
بسر بر بماند نام بر او تاج

بشاهی نشیند میان دو شیر
میان شاه و تاج از بر و تخت نیر
جز او را نخوانیم کس پادشا
اگر داد کرد باشد و پارسا

وگر زین کژ گنم تبا بد یمال
گزیند کردن کشی ناحلال
بهایی که جوین من بر و بش رد
سنان سواران شود خار و خو

من و مفزه و کرز و شمشیر تیز
نداند کردن تازی کریز
برآریم کرد از شهنشا ستان
سر افشان کنیم از بر کاستان

کنون اینک گیتیم ماج دهید
بدین داوری رای فرخ نهید
جهان زکشاورش آسیمه شد
بکشند کین فرزه ایزد یست

بایران درون سو بد و مهر کرد
که کشاورز آن شاه دانا شود
نه از زاه کژی و نا بخردیست

نگوید همی یک سخن جز بداد
سزد گر دل از داد دارد بیاد
یکی تخت و تاج کهی در میان

کزو اورا بود زندگانی شیران
زخوشن نپرسد زاهداد گر
جهان کوچم انگشن بیاشم شاه

وما یدون کی تاج بر دارد او
بغز از فریدون کزو زاد او
زکشاورزها داد دانیم و بس

کزشت آن شب و باد او بکار
بیاید نشست اندر گاه شاه
زرو زگر شته فراوان براند

باداز آفتید پس موبدان
کرای شاه جنبا دل از خردان
جو گیری بلندی و کند آوری

جهشتاری از داد و دز راستی
کر اکم شود کژی و کاستی
بدان نامداران و مردانگان

کزنشش نزایم از کژ کوی
بکاهم ز بیدادی و جست و جوی
زین را بر اشان هیشم راست

کمانزا بدارم برای و بداد
جو این کنم باشد از داد شاد
زکج نهاد و تخیم چیز

کنه کرده را پند شش آورم
جو دیگر کنند بندشش آیم
فرومند و دل را فروزی دیم

همان راست دارم دلم با زمان
زکژی و ناری هیچم روان
وزو چیز ماند زاند ازدشش

بدرویش بخشم بیادم بگنج
نه بندم دل اندر سرای سپنج
بتدبیر مرت سوا بشکنم

ز دستور بر بیم یکسه سخن
جو کاری نوانگند خواهیم سن
بخواهید پی اکندن ا بخن

دهم داد انگ کی اورا دهد
بکژی نرانم زفانم براست
بجان کزده شهریاران سزد

بدین پاک یزدان گوای منست
خرد بر زبان کلید خدای منست
پسندیده و کار کرده زدان

بدین کار یکسال کر بگذرد
نه هیچ از کشاورز جان و خرد
وزان پس نشینم بر شورت

جو نو بشمند آن سخن خزان
بزرگان و بیدار دل موبدان
کنه کرد کان سوی فرمان شتاد

باداز آگشند یک با دگر
کر اشاهی مدان زین سزاوار تر
ازین پاکتر در جهان کس نزاد

زداد آفریدت ایزد مرا
مبادا که کاری رسد بد مرا
همه نیکو بها بیابیم ازو

بگشادم اکر هیچ تاب آوریم
خرد را همی سر نخواب آوریم
بدین برز و با لا و این شاخ و یال

پس پشت اورا شکر تاختن
جو مفزش یاد و سپرد و زیان
اکر خود بگیرد سر کاه خوش

ازان پس ازایرانیانش جو باک
جو پاپش او در جو یک شت خاک
سپهرام کشد کای فرز مند

همه زیر سو کند و بندد و یم
که کوید که اندر کزند و یم
کز و زین پس شاه ایران بود

کروهی سپهرام باشند شاد
کروهی زخسرو بگیرند یاد
زداد آبخان بر که چمان تخت

بماناد جان شیر جنکیت بسا
وزانا پس بزرکی نجوید کس
بران کشت بهرام صد استان

جنان بود آئین شاهان داد
که جز نو بدی شاه فرخ نژاد
بر او شدی موبد موبدان

هوشاه بر کاه بنشاندی
بران تاج بر آفرین خواندنا
نهادی بنام کیان بر سرش

وزان پس سپهرا نکس کی بر ان شمار
نخواهنده داوی مه شهریار
بود پیرا ندوس تاج و تخت

دو شیر ژیان داشت کستم کرد
بزرکیه بسته بود بر سپرد
بر و مند شیران جنکی کشان

بیستند بر مایه تخت عاج
خداوند بر کوشهٔ ماج تاج
جهانی تلاده بران تاج و تخت

جو بهرام و خسرو بها مون شدند
بر شیر باد ول پر از خون شدند
جو خسرو بدید آن دو شیر ژیان

وزان موبدان کنت تاج آرزست
سران با سزا تر کاوشش سست
و دیکر کسی پیرم و او جوان

بدین بد کرو پیش بستی کند
سپهرام کشتی و تن درستی کند
بدو کفت بهرام کاری رواست

تاج بر داشتن بهرام از میان دو شیر

یکی کار زه کار پیکر کرفت
جزا پاشاهی جبه ازاید ست
نوجوان اژپی پادشاهی بده

بدو کفت موبد کرای پادشا
جهانرا سه رو یازان رفت
بدو کفت بهرام کای دین پژوه

همی جنک شیران کو زمایدست
خرید ار جنک دلیران منم
بدو کفت موبد نیزدان پناه

همان کز کو کفت بهرامشاه
دلش پاک شد خو بکردار کنا
همی رفت پاکر زه کاوروی

یکی زود و بخشید بکست و بند
بیاید بر شهد یاد بلند
بزد بر سرش کرز بهرام کرد

بر و یکر آمد بزه بر سرش
فرو ریخت با دیده خون از برش
جهاندار پشت بر تخت عاج

بیژن پناهید کو بد پناه
نمایندهٔ راه کم کرده راه
بشد خسرو و بر دشش نماز

نپشت تو بر کاه فرخنده باد
یلان جهان پیش تو بنده باد
توشاهی و ما بندکان توایم

بخوبی فزایندکان توایم
بیکی کسی نیست اورا همال
بخوه و دو بداد اندر آریم رو

بشاهی تو بی جهان ماه اسند
بکیتی که باشد زبهر امش
همه مرز ها جنک و ایران بود

وزان پس جهان زیر فرمان تست
همه مرز ها جنک و ایران بود
کر و شتر از داد این داستان

بیروی سه بینادل ارزدان
بیروی بشادی و فرخ بر بشن
بسوی بشادی و فرخ بر بشن

بهامون شد از شهر بیدار بخت
کشنده شد ازیم جون پشان
کر تا جور نا بود کار آن بنکوست

نهاده یکی فر اندر میان
بجنکال شیر ژیان ناتوان
نهانی نداریم کشار راست

جهانی بود مانده اندر شکفت
جهانی بود مانده اندر شکفت
خرومند و با دانش یار ساز

خورشش بی بهانه بیاسای مرد
خورشش بی بهانه بیاسای مرد
تو زین پس کشاسی و دیکر کرو

جو دختی دلت با بشوی از کنا
جو دیدند شیران پر خاشجوی
ذخشش همی رو کشایی بیرد

بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
جنین کفت کای شاه کردن فراز
بخوبی فزایندکان توایم

۱۱

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

بزرگان بر و گوهر افشاندند
ذکیتی بر آمد سر اسر خروش
بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه
خواصل نشاند سوا هر دمان
همه کار ها را سر اندر نشیب
چو بر تخت بنشست بهرام گور
پرستش گرفت آفریننده را
خداوند پیروزی و بر تری
وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت
زبان بر گشادند ایرانیان
وزان پس بکا آفرین خواندند
همه بندگانیم و ایزد یکیست
بگفت این و از پیش بر خاستند
بیاراست تخت برخت شاه
بیذدان گرایم و ستایش کنیم
سدیگر چو بنشست بر تخت کژت
بهشتم دهم دوغ آورد تیز
بروز چهارم چو بر تخت عاج
نیم خواستار سرای سپنج
بهر جم چنین گفت کز بیخ کس
ششم گفت برهم زیر د
بهفتم چو بنشست ای مهان
مرا نیک کو با ما نسازد کرم
بهشتم چو بنشست فرمود شاه
یکی نامه بنبشتن ما مزد داد

ز دیدار بر خاست آواز کوس
بیامد بر تخت شاهنشهان
بیاراست گیتی چو باغ بهار
بیامد بر تخت شاهنشهان
بیاراست گیتی چو باغ بهار
بیامد بر تخت شاهنشهان
بیاراست گیتی چو باغ بهار
بیامد بر تخت شاهنشهان
بیاراست گیتی چو باغ بهار

همی تیر بارید ز ابر سیاه
چو ساز دسمی زین بلند آسمان
نماند نه نکو و نه بیمزم نه جو
کنون ای ستانی بکوبم بگفت

آغاز داستان

خداوند افزونی و کمتری
ازان یافتم کامگاری و بخت
کر بستیم ما بندگی را میان
همه پیش او گوهر افشاندند
پرستش جز او را نسزاوار دانست
برو آفرینی نو آراستند
برخشند ایرانیان بارخواه
بیاییم دل زین جهان برکنیم
کر سم پرستش بنا بد نخست
زنیک و ز بد نیست راه گریز
بسر بر نهاد آن پسندیده تاج
نه آن باز گشتن به تیمار و رنج
نیم شاد تا باشد شش لت رسد
مبادا که جویم هم اکنون شکفت
خرد مند و بیدار دیدم جهان
بدی پیش مانند ازان کر پدم
جوانوی را خواند ازان شکفت
نگیرد جز از پاک داور یاد

نه دریا بدید و نه ماهون دراغ
نماند نگو و نه بیمزم نه جو
کزان برتر اندازه نتوان گرفت

خداوند نیرو و فرهنگ و رای
بدو بستم امید و دیدم سراسر
کر این تاج بر شاه فرخنده باد
چنین گفت بهرام کی سرکشان
دبد و نوی دیم داریشان
شب تیره بود و مذ با کت و کوی
چنین گفت بهرام با مهتران
بگفت این و اب کوان خواستند
بهستی بیذدان کوای دهیم
کسی کو نکرد و بر و راه شاه
چنین گفت کز کج من یکزمان
کرایت جاوید دین ره کذر
بکوشش بجویم خرم بهشت
سه را زه دشمن تن آسان کنیم
جو بر هرم زفت ز دنی کنیم
مرا نیک کی فرمان ما بر کزید
بدر کفت نزدیک سر مهتری
پذیرفتم انرا کز فرمان برد

بران تاج بر آفرین خواندند
بانده بدین خشن و دانش سروش
نه چشم همی بر سر او نه دماغ
نه زیشان بدیدست تا بود درد
کزان برتر اندازه نتوان گرفت
بشاهی بر و آفرین کرد هه
جهاندار بیدار بیننده دا
خداوند روزی ده رهنمای
روزه دارم از نیک بد پاسبان
همیشه دل و خت او زنده باد
زنیک و بد و روزدیده نشان
بیند خوار حاجت نیازیشان
جو خورشید بر چرخ بخود روی
کرای نامداران و نیک اختران
کیی بارگاهش بیاراستند
روان را بدین آشنای دهیم
مرو را نه با دین و دانا مدار
نیم شاد کز دم شادمان
تو از آز پرهیز دانده مخند
خنک آن کو جز نعم نیکی نکشت
بداند بشکافا نرا سر اسان کنیم
همی با خرد مند جفتی کنیم
غم و مهر و بر بخشش بیاید کشید
سه نامداری در کشور پسند
کناه آن بسیجد کو فرمان برد

داستان بهرام گور با لنبک آبکش و برآمدن جغود

روزان پس فرستاد کار آگهان
بدان تا شود نامهٔ شهریار
درود موبد و مرزبان هدیه کرد
بفرمود تا سه گرانبها اوجوی
که ای نیزه‌داران پیلدل سپاه
نه گیتی بپرداز پنا سید و سپاه
برونیکو بیهما برافزون کنیم
کرایدون که نیرو بود کردگار
همه شهر ایران بگشاراوی
همه بزم و نخجیر بد کاراوی
جهان بد کرد روزی بنجیر شیر
بشد پیر مردی عصایی بدست
بازاد کی لنبک آبکش
چنین گفت با او یکی پارسا
بیک نیم روز آب دارد بنگاه
بها هم می بر جهود یست زفت
منادی گری را بفرمود شاه
می بود تا زر دکت آفتاب
کز سن سر کشی ام زایران سپاه
بشد شاد لنبک زآواز اوی
اگر با تو در تن بدی بد بدی
بباید شادان بنخجیرگاه
یکی جادهٔ ساخت هر نوروزی
بدید انگ لنبک بدو داد شاه
همی خورد بهرام تا تاک مست

یکی تا بگردد و یکگ و جستان
که آزاد کان را نخواند استاد
که آواز بهرام ازان سان شنود
سوم موبدان موبد آورد روی
نژم در بباشد و دور از گناه
که دارند اویت و فریادرس
زدل کینه و آز بیرون کنیم
بکام دل ما بود روزگار
برفتند شادان و با آب روی

کسی را بگاه رانده بد یزدگرد
فرستاد خلعت بهر مهتری
سه اسب بدرگاه او آمدند
بفرمانش آمد زکیتی بجای
وزان پس برآن کس گزیند آفرین
نه انکس که بگزید فرمان ما
نه انکس که از داد گیرد نوای
ببین نیکو بیها فزایش بود
بدانگه که شد پاد شاهیش راست

بخت و یک شهر شان کرد کرد
بیاشد باندازه شان کشوری
کشاده دل و تازه روی آمدند
منادی گری کرد بر هر چای
که از داد کش آب باشد دریغ
نه بد سد ازراه و چمان ما
بباد افرش ما بیاد و یزه انوی
شمارا بدان بستایش بود
فزون گشت شادی و اندیشه بکاست

داستان بهرام گور با لنبک آبکش و برآمدن جغود

بدرگت ای شاه یزدان پرست
تا بایش خوان و کنار و خوش
کرای نامور پاک خسرو شناس
دگر نیمه مهمان بجوید نوا
کجا زفتی او نشاید مگفت
که شو بانگ زن پیش باز ارگاه
نشست از بر تازی زود پای
چو شب تیره شد باز ماندم زشاه
وزان خوب کشادم ساز اندی
همه یک بیک بسکرم و بدی
یکی دشته بنشاه بهر گروش
بیاورد و سه کوزه آورد نی
بخندید و بنهاد سر بر کنار
بخوردن پس انگه بیاراید دست

برا بام نامی بسیم و بزر
پرسید ازان کهتران کین کیند
که در شهر لنبک آبکش
نماند بفرزانگی همتراز
درم دارد و گنج و دینار نیز
که هر کس که از لنبک آبکش
سوی خانه لنبک آمد بجوباد
بدین خانه آب ازنگم اندی
در انگنج دانند ای نامدار
زود آمد از آب بهرام شاه
چو بنشست بهرام لنبک دید
بهرام گفت ان که افاید مرد
چو نان خورد شد میزبان در زمان
بیاورد یک جام پر شادمان
وزان خوب گشادن گاه آن نگاه

جهودی فرومایه بد هنر
ز نکشار این پرسید بر چیند
چو دانی و خرسند و کنار خوش
تو اید که باشد بخانه پشیز
همان فرش و دیبا و هر گونه چیز
خود آب خوردن نباشدش خوش
بزد حلقه بر چوب و آواز داد
همه مردمی باشد و فر همی
که خشنو باد از تو شهریار
یکی شهر بشطرنج نشان آورید
بنه مهره یاری کن از بهر خورد

کرا این اسب سرکین تر افکند
بدو گفت بهرام شو پایکار
بیاورد و سر کین بر و کرد پاک
بیاورد و بسر کین بر و کرد پاک
بشکیر سر کین بسر دون بنهاد
بدو گفت بهرام چندین مکن
بدو گفت بهرام کین دارشان
بدو گفت بهرام کین دارشان
بدو گفت بهرام کین دارشان

کشتن بهرام گور اژدها را و پادشاهی یافتن او و داد و دهش کردن

پناه دلی بود داده بودم درم
بجوآوردم این مرغ بریان کرم
بشیمان شد از کشت خود نان بخورد
ز دریا بجوشان بخورد برید
چراغ از دلش مرد بند یک دم
فریدی بر آورد کز بهر دانگی نخیر
تو مهمان من باش با این سوار
که نزد من برمند تا بایوان شود
بشد شاه و بنشست بر تخت او
یکی مرغ و جا دادم و بریان کرم
بشد مرد مهمان و بر خوان کرم
بگفت این و زان پس بیاراد رشد
می و زعفران برد و شک و گلاب
جوانان خورده شد جام بر می برد
چنین گفت با میزبان شهریار
بماليد شد میزو زمین برنهاد
بدانگی مرا دوش بزدخی
بگفت این بیازارگان در گرفت
بفرمود پس برد بسالار باد
جو شاکر درا دید بنواختش
بیازارگان گفت تا نزد نوح
دیگر جو بفرخت خورشید تاج
سپهبد بخیره شد کی سپاه
کمانرا به کرد و تیری بخدنگ

بنان داد و مانع کرانی نخورد
بشد آزمودی پنیر کهن
بیازارگان نیز چیزی نگفت
بشاکرد کاری مرد ناکاردان
نبود ای مرا تیره شب کار زار
بجان دان کرمرغ از شمار تست
بشد مشک آن باره درکش
که امروز با ما بباید بباشن جفت
باستاد گفت ای گرانمایه رد
بیرمان و خوانی بیاری راست
دگر تا سه خوردنی نرم نرم
که آرایش خوان بود پیکره
جوان پرهنش بود و پیکره مغز
ز خود کی بجام و ما دم شدند
بجنبید تا می پرستان شوید
با فزونی ای مرد ارزان فروش
نهادی مرا در دم اژدها
جهان بان پشت از بر تخت عاج
یکی شاه از ایشان و دیگر دژم
بگون ماه شد جان تاریک او
درم پشت کجی برو بر شمار
برین باشد از داد و فرمان کند
زمین زرد شد کوه و دریا بوجاج
ز پرستان بسان زنان بهرش

کشتن بهرام گور اژدها را و پادشاهی یافتن او و داد و دهش کردن

که نالنده بودم ز درد شکم
فزون خواستن نیست آیین و رسم
بدان نیز یاد کدشته نگرد
شد آن جا در قیر گون نابدید
خریدی بافزون و کردی ستم
بدی با من امروز چون آب شیر
بدین مرغ با من مکن کارزار
کلاهش زایوان بکیوان شود
شکفتی فرو ماند از بخت او
پنیر کهن سار با نان نرم
همی خایه کردی تو دی خواست
بسان دگر گون خسرو بدارشد
که بهرام مارا کند خواستار
سوی کلکشن آمد زنی کشاه
همی چشم شاکر بره دوختی
سوی کاخ شاهی کرایید فرت
که بازارگان را کند خواستار
بمرغی خریدی فزون از بها
جو خورشید بر چرخ بنود تاج
بیاريد شاکر دبا او بهم
یکی بود بر بود نزدیک ای
جهان دان که شاکرد رابنده

کشتن بهرام گور اژدها را و پادشاهی یافتن او و داد و دهش کردن دهقان

یکی اژدها دید خفته براه
بیالای او سوی بهر سرش
بزد بر بر اژدها بی درنگ
دگر تیز زد بر میان سرش

سرا سر براژدها بر درید
ز زان سر ستد چشم بهرام نار
بهامون سوی لشکر ایرمایه
امید اریابه گدشتن بریخ
ز پیشه بان شوی را پیش خواند
بپیش اندرون رفت و خانه بتفت
سوی خان آب شد آب برد
نباشد چنین کار کار زنان
بشد شاه بهرام و رخ را بشت
جز از خواب بیدار شد زن بشوی
که بر زکیان دارد و فرشاه
ندارد نگهبود و میزم نهان
زستان اسر ماباد و مان
برهگشته شد سیم بغر جام کار
بیاورد خوانی بر شهد باد
جو بهرام خست از خورشانست
بدو شاه گفت ای زن کم سخن
بتو داستان نیز گردم یله
بدو گفت بهرام کین ست و کس
بیشه گذار سواران بود
بکوشد زبهر دهم هیچ دشش
ز یانی بود کان نیاید بکنج
چنین گفت پس شاه یزدان شناس
بدین تیره اندیشه چندان مخت
بیامد زن از خانه با شوی گفت

یکی مرد بر نا فزون بره بود
همی راند خالان و پسران برا
زنی دید و برگفت او بر سبوی
چنین گفت زن کای نژاد سوار
بدو گفت کاتا رد بشین بال
حصیری بگستر د و بالین نهاد
کاین بهرا بلد بامانده بجای
بیاورد خوانی دهنا ورد راست
بخورده اندکی نان و خالان نخست
بدو گفت باید تو اکنون سوار
چنین گفت با زن که فایه شوی
بره کشتی و خورد و رفت این سوار
همی گفت جامه نشیند زتن
جو شد گشته و یکی تر نیه بوخت
یکی پالن بریان بیرد از بره
جو شگر د بهرام آب انگبن
همی بود و بنواب دنانش درخت
بدان تا بگشادر تو می خوریم
زن گم سخن گفت کاری نگوت
زن پرهنش گفتا کان پاک مات
یکی نام مردی نهد بر کسی
زن پاک تن را با تو دگی
بپرانده بیشه شد زان سخن شهریار
درشتی کنم زین پس ای بهبد
بدانگه که خورجا در شکوی
زهر گونه تخم اندرو نکن بباب

داستان بهرام گور با کروی دهقان

حمانا نشان داشت اختی شنید
پسر را بدان خانه اندر کشید
بپوشید جوشن بسر بر کلاه
بزد کوفتک زان می سخت و گشت
بخورتا شوی این دشادکام

مگر بشکنی اشب آن مرتنگ
کلنگ از نمدکی بر دکان تنگ
سمانپای و پرستش سخت کشت

جوانمرد را جام کستاخ کرد
بیامد درخانه سوراخ کرد
شده شاد دل یافته راه خویش

جنان بد که از خان شیران شاه
یکی شیر بگسست و آمد براه
بدریا او انگشت اوشت بود

بشد تیز و بر شیر خود بر گماشت
بیازید و بگرفت کوشش بدست
یکی دست زنجیر و دیگر کمند

یکی کفتکر دید بر پشت شیر
نشسته جو بر خرسوار دلیر
بیک دست جوشن بسر بر کلاه

بکفت آن شکفتی که خود دیده بود
بدید آن بدید که نشنیده بود
دلیر اندر آمد بنزدیک شاه

بوبد چنین گفت کین کفتکر
نگه کن که تا از که دارد گهر
همان موبدان ورد ازانجا بخواند

بجستند و کشتند با مادرش
فزاید مگر بر همه کوهرش
که بر پهلوانان دلیری کزید

همان مادرش چون بپیش شد درا
دوان رفت و بر شاه بکشاد راز
ازان پیشه برتر نیامد کهر

جنین کودک اندر سپرد بجای
یکی زن کزین کرد و شد کدخدای
کرشاد ان بدی تا بود در وزیر

بدادم سوجام نیکش نشان
مذالت کن از او در جهان
زند سر بر آورد و کشت آشکار

نژادش بپندید جزنه بجام
کرا دانت کین شاه خواهد کزید
کزین داستان نشاید نهفت

بوبد چنین گفت کاکنون نبید
علالت می خواره باید کزید
نشیند بنار و در آشیر زیر

بخندند کان شاخ کیاسیاه
برارد بخندید وی از خوانکا
کرای پهلوانان زمین کسر

براند از هر یکی می خورید
بجام فرجام را بسکرید
بکوشید تا تن نکردد زبون

بیامد سیم روز شبکیر شاه
خروشی برآمد همانکه زدم
سوی دشت بخیر کان باپاه

بدت جشن هرمز کرد خدای
جرومی تان بشادی بود در سخون
سوی راستش موبد پاکزاد

بروه استانها سی خواندند
سبب ویران کردن شهر مرو لایترا
سمی راند درداشت دو زه دراز

جو خورشید تابان بکنبد رسید
سک دیوزه درشش شاهین باز
زنجیر کرتنک دل بازکشت

پیش اندر آمد یکی سبز جای
زخورشید تابان ندم ساز
نظاره پیش سپاه آمدند

جهاندار پر خشم وی تاد بود
ازان دره خواران براه آمدند
توکفتی بیت آن خواراز مین

ازان مرد مان تنک دل کشاه
نکرده ازیشان کسی آفرین
پر از خانه و مردم و جار پای

خوش آمد شهنشاه بهرام را
بوبد چنین کت کین کفتکر
شمار اسه یکسر کرد مه

بدین دو زن و کودکان مهتران
بکرد کان اندیشه آباد کشت
ازین دو جسه خرد و جوکد شاهی

زن و کودک و مرد یکسر بهید
یکایک مه کدخدای آورید
خروشی برآمد زپر مایه ده
زنشادی کشتند سوار مه

زن و مرد ازان پس یکی شد درا
پرستار و مرد و در باکره خدات
جوناپاک شد مرد و بر نا بده
بریدند ناکاه راه کریز

همه یک بدیکر برآمیختند
بهر جای سنه راه خون ریختند
جو برخاست زان آرستار تخیز
کرفتند ناکاه راه کریز

بماندند پیران وی پاد پسر
بشد آلت و ورزش و بار و بر
همه دره بر ویرانی آورد روی
وخانش شد تنک آب بود

شده دشت ویران و ویران سرای
رسید ند ازو مردم و جار پای
جو یکسال بکذشت بر آمد بهار
بدادنو بخجید شد شهریار

بدابادی آباد و خرم رسید
نکه کرد بر پای جایی ندید
درخشان سه خشک و ویران سرای
همه مرزی از مردم و جار پای

رخ شاه بهرام ازان در بکشت
زنیزدان بتر سید و پر در فروکشت
سوبد چنین کفت کای روز به
در بیعت ویران چنین خوب نیست

زمش شهنشاه موبد برفت
بدابادی و ویران خرامیدنست
زبر زن همی موی برزن شناخت
بفرجام بیکار مردی بیاست

فرود آمد از اسب و بنواختش
برخویش نزدیک بنشاختش
بدوکت کای خواجه سالخورد
جنین جای آباد ویران کرکز

جنین داد پاسخ کزیکر وز کار
کذر کرد بر بوم ماشهریار
بیامد یکی شنه خرد موبدی
ازان نامداران بی بدیدی

بکفت او و این ده پر آشوب کشت
نکرنا کسی با یکی نشرید
همه یکسره کد خدای دمید
زن و مرد بر بعقران بر هنید

بسه کار زین جای برتر کذشت
پرارغارت و کشتن و جوبکشت
که یزدان ورا یار باد از نهاد
خم و مرکوی سختی بر و تازه باد

جنین او و اباج کز مه کی بود
جنان شد که برما بباید کرکت
ازان بر پرد شد و روز به
پرسید دکت از شاکیت مه

زکیز بماند ار دیناز خواه
بجای کز تخم کیاسنی بود
بود روز به کت مهتر تو باش
بوبد چنین کفت مهتر تو مه

بران موبد پر هنر شین مکن
همان تخم و کاو و خر و بار خواه
بکشتی کز پیکار یابی بده
کسته اند یکسر تو مه

جوشنید بر آن سخن شاد کشت
نه بر آرزو راند او آن سخن
اکر یاد خواسی زمه کاه شاه
فرستت جندان کز خواهی نخواه

جرا کاهی آمد آباد جای
زانده دیر نه آزاد کشت
ازانجای مرکس کز بکر خشد
بزرکان همی خون دل بر خشد

همان مرغ و کاو و خر و کوسفند
هم از رخ این پیر سر کد خدای
یکایک سوی ده نماوند روی
سر بر زن آباد کرد ند جوی

بسال سه دیکر بیارات ده
یکایک بر انداز و در کشتند
در خشی بجو جای بر کس نکشت
شد آن جای ویران بسان بهشت

ابا موبد موبدان در زبه
جو مه در رسیدند نزدیک شت
جوآمد بهنکام خرم بهار
سوی دشت بخجیر شد شهریار

برآورده زو کاخهای بلند
سه راغ و ماهون پر ار کشتمند
نکه کرد تا بنده بهرام کور
جهان دید پر کشتمند و ستور

پر آکنده بر کوه میش و بره
بهشتی شده بوم او یکسره
همه جوی آب و همه دشت خوبه
همه کوه پر لاله و شنبلید

پر آکنده زو مردم و جار پای
جو داوی کز آمد کنون باد جای
بوبد چنین کفت کای روز به
جه کردن کز و بیران شد این بزه

همان از نیک اندیشه آباد کشت
دل شاه ایران ازین شاد کشت
بدوکت موبد کز نیک سخن
پیای آمد این شارستان کهن

بترسیدم از کردکار جهان
نکوسیدن کتر این دو مهان

برفتن بهرام به شکارگاه و قصد دختر آبسیابان

یافتن بهرام گور گنج کاف یائی را

می آمد از آب آواز صبح
خروشش همی رو نماید بکنج

بفرمود تا کارگر پاکرای
بیارند جندی ز راه دراز

شب آمد کوان شمع بفروختند
جوشید بهرام از آنسو بشید

زمه سو برفتند کاری گران
بهر جای آتش همی سوختند

نکندن چوکشتند مردان ستوه
فرو آمد از اسب شاه بلند

کنندهٔ کهبرزه همی از پیش
شدند انجمن چون سپاهی گران

زرزگر ده پرپای دو کاوکش
زدریا بخورشید برزد خروش

چو وه کارکردون میانش تهی
بدید آمد از خاک جایی چو کوه

همان کاه را چشم یاقوت بود
زنیرای سرکا وفرتوت بود

تندرو ان زرین وطاوس نر
سه بسته دوچشمهاشان گهر

بتندی بشاه جهان گفت نیز
که آمد سه گنجها را جهیز

بدو گفت شاه ای سر موبدان
بهر کاردانا تر از خسروان

مران گنج کان جز بشیره داد
نیاید کسی کش بود گنج کاو

اگر نام باید که پرآگنیم
بران کاو برهمه جشید دید

فرو رشید کوه بزرسیم
زاز آید آن پادشاهی مباد

تهی دست مردم که دارند نام
بدادو بشیر گنج آگنیم

جشید دیناه و گنج و درم
زن پیوه و کودکان یتیم

ازین دیگ نزاکه بنمود راه
گسسته دل از کام و آرام نام

چو بالشکرم تن برنج آورم
همی شاه جست از میان سپاه

وزانجا یکایک شد سوی گنج توش
زدوم وزین نام گنج آورم

بیاران چنین گنجهای سرکشان
که گنج آورد بیدادی رنج کوش

برین نام نشان تاک گیتیاد
بیارات ایوان کوه سکار

خروشش همی رو نماید بکنج
شنیده زتخت بزرگان نشان

بیارند جندی ز راه دراز
که تاج فریدون بسر برنهاد

فرو آمد از اسب شاه بلند
شنای زدند از برگشتمند

زدریا بخورشید برزد خروش
جو مستول گشت آن سوای شش

زمین را بکندن گرفتند پاک
شدآن جای چاه ژرف سراسر مغاک

یکی خانه کرده از تخته خشت
بسازوج کرده بسان بهشت

یکی خانه پهن بود و دراز
برآورده بالای لوشت باز

زبرجد بتاج فریدون و تخت
بیاقوت سرخ اندر آویخته

میان بهی در خوشاب بود
که مروارهٔ قطر آب بود

همه کرده بر کرده از شیر و کور
یکی ایده یاقوت و دیگر بلور

چو کستور دیدآن بر شاه شد
برای بلند افسر ماه شد

یکی خانه پر کوهر آمد پدید
که چرخ فلک داشت از اکلید

نگه کن بدین گنج تا نام کیست
گر آگندن گنج زایام کیست

بشاه جهان گفت کردم نگاه
بنشست بر کاو خشید شاه

زگنجی که جشید بنهادش
چرا کرد باید دراگنج خویش

بارزانیان ده همه بهرست
بیاد آکر آید بما بر شکست

بباید سپاه مرا بره زمین
که تنگ بر ما بره بر زمین

همان خواسته خورد کان همان
بباید شمردن بر هم کیان

زو بران و آباد کرد آورید
وزان پس یکایک همه بشمرید

مرا تا جوان باشم و تن درست
چرا باید م گنج جشید جست

کفن مرکبستاند از جشید
بشادی بباد شش گیتی امید

من اسب بشید زو شیر تیز
نگیرم فریب و ندارم گریز

بیاورد کی ان کشورش را
دوم داد یکسار لشکرش را

می لعل و خشان بجام بلور
جوشد خرم و شاد بهرام کور

زسوشنگ تا نوذر نامدار
که از آفریدون بداد و بکاه

بینید تا از بزرگان که ماند
بدیشان بداد آفرینی کنوند

کز این راستش بود و از انبوه
یکی شان نکوهید و دیگر ستود

چو از کنج آن رفتگان یابیدم
وکر دل بدینار بگشایدم

چو روزی بشادی همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

بنالد یکی گفت از رنج من
که تا کی ز بیداد گنج من

چو از بشید پرسان خبر یافت
حنین گفت کای مهتر داور آت

خنوشا نشیند کس در جهان
امید کسانی و فر مهان

که روز سرش از دوان توتیا
خرد دل مرد دانا بکات

بهنگام جم چون سخن راندند
ویا گنج کاوان همی خواندند

تو جون یافتی تکریدی بگنج
که تنگ آمدت زین سرای سپنج

بدو دیش بخشیدی آن کوهران
همان کاو و کوران نا کردن

که تاج و کمری تو مر کز مباد
تو باد سپاه پروزی و بخت از نهاد

بزرگان ایران زبهر شکار
بروز سه دیگر برون رفت شاه

ابا مه سواری پرستنده سی
بزرگ و زرومی و زیارسی

بدیبا بیاراسته ده شتر
رکابش همه زور با لاش زر

بپیش اندرون ساخته مرنبیل
بر تخت پیروزه سرنگ نیل

ابا مر یکی تیغ زن سی غلام
بزرین کمرها و زرین ستام

ابا باز داران صد و شصت باز
دو صد جیرهٔ و شاهین کزان

سیاهی بجنگ همه بنفاذ زره
چو زرد خشنده بر لاجورد

که خاقان چینش فرستاده بود
یکی تاج با تخت و جاوه بود

شتر داره سیصد ظرایف زچین
فرستاده یاقوت سیصد نگین

بیاراسته طوق یوزان کمر
بدو اندرا فکنده زنجیر زر

مرانگس کی بودند نخجیر جوی
سوی آب دریا نهاده مذروی

چو لشکر بنزدیک دریا رسید
شهنشاه دریا پر از مرغ دید

زبون بود جنگال او را کلنگ
شکاری چو نخجیر یوز و پلنگ

یکایک بنوبت همی بگذریم
بفندم دل اندر سرای سپنج

که انگه کز ایزد پرستان ما
یکی پرهنر نام او ماهیاد

خبر یافتم از فریدون و جم
دلت کرد پیمای و دریاسنج

کزان کس ندیدند گیتی نشان
بخاک اندرون دوم اژدهات

بدیبه نه بیشند صد تا جود
چو گوینده تاریخ روزش نواند

سیه کرده و سم بیاید بین
ابا لشکر و ساز نخجیر گاه

بدرگاه رفتند سیصد سوار
برفتند با ساز نخجیر گاه

بدیبا بیاراسته گاه را
نشستنگه شاه بهرام کور

چو بیاورد خوشید زرین کلاه
همه پرسران افسران کران

چو بیاورد خوشید زرین کلاه
کرای تر آن بود بر چشم شاه

دو جشن برنگ از خون بجام
چهل باره در سی کوشش کوشوار

بیرون آمد از خیمه شاه جم
همی تا چش از شتری بر گذشت

بدان آب رفتی بزخمه فال
شکیبا بند مرغ فرمان روا

کلنگی بشم آمدش بر دمید
سزد گر جهان ایمد نپسرد م

پدید بر سان شیر از کمان
یکی باز دارانش پس او دوان
ملی شاه گشت از بر بدنش تنگ
می تاخت شاه از پیش تا دو تنگ

یکی باغ خرم اندر آمد فراخ
برآورده از گوشهٔ باغ کاخ
بشد تازان با تنی چند شاه
می بود لشکر تخیر گاه

جو بهرام کور اندر آمد بباغ
یکی جای دید از پس تند باغ
میان گلستان یکی آبگیر
بلب بر نشسته یکی مرد و پیر

زمینش بدیبا بیاراسته
سه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر بر او نشسته جو ساج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

برخ چون بهار و بیالا بلند
بابر و کمان و بگیسو کمند
بایشان نگه کرد و بهرام گور

ز دیدار شان چشم او خیره گشت
ز پیروزه طغرل دلش تیره گشت
رخ او شد از بیم چون شنبلید

خردمند پیری دو بر زین بنام
دل او شد از شاه ناشاد کام
برشاه شد خاک را بوسه داد

چنین گفت کای شاه خورشید چهر
بگام تو رانا دیده آن سپهر
بدین جای من با سواری دوست

سر و نام بر زین برآید بماه
اگر شاه گردد بدین باغ شاه
که امروز طغرل نباشد نهان

دلم گشت شیدا بر ان مرغ خنگ
که مرغان جو نجیر بدو پلنگ
که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه

ابا زنگ زین تنش همچو قیر
همان جنگ دستان او چون زریر
بخت تو آید هم اکنون بدست

همانگه یکی بنده راگفت شاه
که رو کو زین را سراسر بکاه
که سوفار شاه جهان باد شاد

که طغرل بشاخی برآویخت
کنون باز دارش بگیر و بدست
کرای برزین شاه پیروز بخت

پی شیر بان بر تو فرخنده باد
مه تا جدامان ترا بنده باد
جو آرام دل یافتی کام خواه

شستاه گیتی بران آب گیر
فرود آمد و شاد بر کرد پسر
همان فیل داران و گنجور او

بیاورد و بر زین یکی زر جام
نشستین ز شاه جهان بر دنام
از اندازه خط بر ترکشید

جو بهرام زین جهان دید برگشاد
بیامد بر جای خوانی نهاد
چنین گفت کای پور فرخ نژاد

برین باغ بهرام شاه آمدست
ناگه ز کشتی زنان سپاه آمدست
تو جنگ آوری و نه رزم راه روی

بر فشرد مه سه بنزدیک شاه
نماده بپیش بر ز کوه کلاه
سه دیگر نخوانش آوا ز لشکر شکن

سه آواز ایشان شهنشاه جام
زبادی تمی کرد درشد شاه کام
که آوا بدین شاد کامی زنند

چنین گفت برزین کرای نامبار
بهینا دلی تو کسی روز کاد
پسندیده و دلبران مشند

یکی جامه کوی و دگر جنگ زن
سیم پای کوبد بشکن برشکن
دم مست و دینار و آب روی

سه دختر بکردار خرم بهار
برنسان کز بیند سی شهریار
پرداز دل جامه شاه کوی

بتان جامه جنگ بر ساختند
یکایک دل از غم بپرداختند
چنین گفت کای شاه خورشید چهر

نمانی مگر بر فلک ماه را
نشایی مگر خسروی گاه را
بنازه بتو تخت شاهی و تاج

بدو رشبان گفت کای نامدار
زگیتی من آیم بدین مرغزار
بدشت اندر آورد دم از گروه
همین گوسفندان گوهر فروش

تو انگه خداوند این گوسفند
نه بیند همی از نهیب گزند
نخواهد بجز از دشت خفتن نهشکن
نخواهد بانا مور کوهراست

ندارد بجز از دشت و فتراک جنگ
سر بیجد ز لفت شکن بر شکن
همان زور دیست دم زیور ست

اگر نیستی داد بهرام شاه
مرو را کجا ماندی و دستگاه
کسی مرغم پر ز انسان ندید

نکویی مرا کین دو اندر کرشت
کز او را خدای جهان یاد گشت
جان مو بدش نیت پیدا گهر

بوشیدان جنگی گشت اوبرفت
سوار سه از نواز یاد هشت
تبه شد ز پیکار مرد و ستیز

بدو رشبان گفت ازاین مرد و بر
دمی تازه بشش اندر آید ز پوست
بدو کت بهرام کین مه دوشیر
بدید ار کن راه برما بپوش

چو کرد و دن به پوشد خورشید سا
بخشن آید این مرد با دستگاه
کجا باشد ایوان کوه فروش
بشهر آید آواز ازان جایگاه

بوشنید بهرام بالای خوا
یکی جامه خسرو آرای خواست
بفرزند ده ستور و روز نشکر شما
گر ایدون کز باشد لختی درنگ

جنین گفت با مهتران روزبه
کز اکنون شود شاه ایران بده
بگوید درخان کوه فروش
بکوش آید ت نوش آواز جنگ

بخواهد مران دخت را از پدر
ندانی گمان بر سرش تاج نه
وز انجا بشکوی زرین برد
همانا پر از آرزو شد سرش

بیاید همی سیه از خت و نخیر
شبستان مرو را تو دن از مدت
شهنشاه ژن باده باشد بدست

کنون صد و سی تن از دختران
به بر سران افسر ان گران
گزیشان یکی نیت شاه و ستگاه

همی با ژ خواهد ز مرز و بوم
ببالی پر ایشان شود با ژ دوم
فریغ آن رخ مجلس آرای او

بینند چنو کس بیدار و زود
بیک تیر برهم بدوزد دو کوه
بزودی شود دست جوان تهان

کند دیده تاریک و رخساره زرد
تن ست کرده برخ لاجورد
پسیدی کند زین جهان ناامید

جوانرا شود کوژ بالای راست
ز کار زنان جند کونه بلاست
کز انزون بود خون بود درخت

همین مایه از بهر فرزند را
بباید جوان خسرو مندرا
نستی دل مرد پر خون بود

بر فشد کویان با یوان شاه
یکی کت خور شید کم کرد راه
بشد شاد تا خان کوهر فروش

شب تیره کون رفت بهرام کور
پرستنده یک تن ز بهر ستور
سوی خان بازار کان بی درنگ

بزد حلقه را بر در بارخواست
خداوند خورشید را یار خواست
زون در شب تیره از بهر ست

جنین داد پاسخ کر شبگیر شاه
بیامد سوی دشت نخجیر گاه
از و باز کشتم به پیچار گی

جنین اب ازین دستانی نگذ
بدز د کسی من شوم چار پوی
که مردی همی خواهد از نامهنت

همی گوید ایسی بزین دستام
خداوند ایزد شود کاخرام
بهرام کت اندرای ای پسر

جوشاه اندر آمد بخان چای زد
پرستنده مرجای بر پای دید
بفرمود تو سی بنده را رهنمای

جناوا جزاز داد آیین من
بباد آزو کرد نکشی وین من

کرا زون شود دانش و داد من
پس از مرگ دوشن بود یاد من

چو آمد بایوان جم رسید
زدر دختر میزبان را بدید

بدو کت شبد تو فرخنده باد
مه بد سکالان تو ابنده باد

کرا نایه خوانی بیارد زود
نهاده برو خورد و نیمای سود

پر ستنده را نیز خوان ساختند
یکی جای دیگر پیرداختند

پوشش پیارات پس میزبان
تو سی میزبان اندرین کاخ من

بدو کت بهرام تیر و شیان
بیابی چنین تازه رخ میزبان

جوان خورده شد جام بایدگرفت
بخواب خوش آرام باید گرفت

بیاورد جامی کنیزک بنید
کنیزک بیرد آب ستان و نشت

بهرام داد آن دلارام جام
بدو کت میخوار کی جیت نام

نراوان نخندید از ان شهریار
بدو کت نام کشپ سوار

بدو میزبان کت کین دخترم
می آسمان اندر آرد سرم

بهرام کت ای کزیده سوار
بهر جیز ماننده شهریار

شبان سیه بر تو فرخنده باد
سرت بر تر از ابر بارنده باد

شود ما میار امشب ایذر جوان
کروکان کند پیش مهمان بدان

دگر جامه باب خود ما میار
تو کفتی بنا له می جنگ زار

پدر اجنین گفت کای ما میار
جو سر و سهی بر لب جویبار

همیشه بداندیشت آزرده باد
بدانش روان تو پرورده باد

ز مهمان جنان شاد گردی کشا
جنگ اندرون چیره بینند ما

مهمان جنین گفت کای شاه فش
بلندا ختر و یک ال و کینه کش

نگه کرد باید بروی تو بس
جزاو را نمانی ز لشکر کبس

بدل بزه شیری بتن ژنده پیل
بآورد خفتن افکنی بر دو میل

دو بازو بکردار ران میون
بپایان اندر آری کر ستون

تن آلوده خاک پای تو باد
همه سال روزنده برای تو باد

همه کار دکرد ارمن داد باد
همه تو زیر دستان جو همه فروش

جو دستان ورا دید بر پای خاست
نهالی بینگند و مسند نهاد

بزد پس مرو مهتر ست
همین میز بانرا یکی جایگاه

تو سی میز بان اندرین کاخ من
بیزد ان نباید بدن ناسپاس

کنیزک بیرد آب ستان و نشت
بیاورید دستان بجام از نخست

هم اکنون بدین باتو پیمان کنم
من ایذر بتا دان جنگ آمدم

همی میگسارید دیم جنگ زن
خبان دان کرا ین خانه سور ست

بود کت بنشین و بره از جنگ
زن جنگ را بر سر ست

تو کفتی بنا له می جنگ زار
جو روی بر یشم سخن کوی شت

جو گوکان کرد بکل سخ بوی
سم خانه ازی سمن بوی گشت

تو سی جون فریدون آزاده بوی
جوان کت شد سوی مهمان کند

کسی کو ندیدست بهرام را
بیاید جوید و لارامش را

بیابت جو غروت با ناجورد
خوامان شده سر د جون تندرو

رغابت بکلنار ماند درست
جو گویی همی برگ گل تاکرشت

برینی آ ژیند فلک جون تو مرد
ندیدم بسان تو اندر نبرد

جماند ازان جامه و جنگ ران
ز دیدار و بالا تو آسنگ ازی

دل نا سپاسان بود بهره
ز دیدار مهمان همی نیرو گشت

خورد و بشک و کلابش پشت
بهرام شاعت کرو کان کم

ز ابهر جام و درنگ آمدم
خوامان بسان بن نارون

پدر میز بانت دکجور ست
یکی جام می ده مرابی درنگ

بیا میز بارا ی کستاخ من
نخستین خورش خفتن اندر برست

بیا میز بارا ز ابر آفریدست
سم خانه ازی سمن بوی گشت

کر تاب اورا بر آفریدست
زبان کرم کوی و دل آزرم جوی

نماند و نه پشت تو یک شاه
سم جون پرستار نام آرزو

زدیدار مهمان همی نیرو گشت
ز مهمان سوی میهن مان کند

بیا میز بارا ی کستاخ من
بپیند سوار و لارامش را

دل نا سپاسان بود بهره
خوامان شده سر د جون تندرو

ز دیدار مهمان همی نیرو گشت
جو گویی همی برگ گل تاکرشت

بروبران کونه شد مبتلا	که گفتی دلش گشت گنج بلا	جو دوشیزه او مت شد ماهیار	چنین گفت با میزبان شهریار

که دختر بمن ده بآیین و دین	جوخواهی که یابی بداد آفرین	چنین گفت با آذر و ماهیار	کزین شیر دل جنده خواهی شاد
نگه کن بدو تا پسند آیدت	نه آشوبی و سود مند آیدت	چنین گفت با ماهیار آذرزی	کرای پیر آزاده و نیک خوی
مرا گر همی داد خواهی بگیر	حلالم کش سوارت و بس	که باشد که بینند برین کونه مرد	نگوید بهرام کز راه برد
بشرطی نگه کن سراپای اورا	همان دانش و کوشش و رای او	نگه کن بدل تا پسند تو هست	ازو اکهی بهتر ات از پشت
اکر بشنوی کو هنرهای او	فزون آید از بدره شهریار	بدین نیکوی نیز فرو دین نیست	بکفتن مرارای کم پیش نخت
کزو اوری با بدت جام زر	کمن سر سوی خاک آنام کیر	هستی بزرکان نه بستند بند	بویژه زنی کو بود دار جمند
بمان تا برآرد سپهر آفتاب	سرنامداران برآید زخواب	بیاریم پیران و اندیشه را	شکیبا دل و چیز خوانده را
شب تیره از رسم پیرون بود	نه آیین شاه آفریدون بود	نه فرخ بود دست زن خواستن	وکر نیز کاری نو آراستن
بدو کفت بهرام کین بهبدست	زدین فال بد رای و راه ددست	پسندیده ات این جنکی زن	تو این فال بد تا توانی مزن
پدر کفت با دختر ای آرزوی	پسندی تو او را بدیدار روی	بدو کفت آری پسندیدمش	بچشم سزا زور جون دیدمش
بکن کار و زان پس نیز دان سیاه	نه کر دون بکین است با ما سیاه	پدر کفت کنون تو جفت وی	جنان دان که اندر نهفت وی
پدر داد و بهرام کوش نواخت	چو شب روز شد کار ها کشت راست	پرستنده تا زانه شهریار	بیاورد بخت از پرده ماهیار
سوی حجره خویش شد آذرزی	سرایی همه خفته و جاره جوی	بیاورد بخت از پرده ماهیار	همی ساخت کار شب سوار

پرستنده را کفت درها ببند	کسی را بتاز از پی کو مپند	بباید کراوند خوان بی بره	بره نیز پرورده باید کسه
چو بیدار کرد و نقاع ریخ آورد	همی باش شش کپ سوار	یکی جام کن پر ز مشک و کلاب	جنان کن که بویا بود جای خواب
من از جام می همنام کردش	نشاید می این پهر کوهه فروش	بکفت این و جادر بسر در کشید	تن آسانی و خواب اندر کرفت
چو خورشید تابنده بنمود تاج	زمین شد بکردار تابنده عاج	بباید پیراورد و پس کستان	بجستند ازان تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرکاه بر	جنان هم کجا بر درکاه بر	هرانکس که تازانه دانست باز	برفتند و بردندش نماز
چو دربان بدید آن سپاه کران	کرد اربسیار روز دین و ران	بباید سه خفته بیدار کرد	همان از پی خواب پکار کرد
بدو کفت برخیز و کشای دست	زهنکام خوابت وجای نشست	کر شاه جهانت جهان تو	بدین بی نوایی دمان تو
یکایک دل مرا کوهر فروش	زکشادر دربان برآمد بجوش	بدو کفت کین تازه کوئی همی	پی شیر باران چو جوئی پی
همان جون ز کوینده بشنید دست	خروشان ازان جامه برپای جست	زدربان برآشفت و کفت این سخن	نکوید خرد مند مرد کهن
پرستنده کفتا ای جاندیده مرد	ترا بر زمین شاه ایران که کرد	سیامت جندان بدرکاه تو	که کر یکدری تنک شد راه تو
مرانکس که آید بدر که فراز	برندان پلاس سیه را نماز	بباید پرستنده هنکام روز	که پیدا نباشد نور کیتی فروز
یکی تازیانه بزد بر رباقت	بسر جای کوهر برو تافته	بیاید پرخت از پیش درکاه ما	برانسو که باشد کذر کاه ما
کنون کار بر ساز و سستی مکن	یکی نیز تا تن ز سستی مکن	زدربان جو بشنید یکسر سخن	به جید بیدار و مرد کهن
کزین دوش شش شنشاست	جو اکشتم و دخترم می پرست	بیاید سوی حجره آرزوی	بدو کفت کای ماه آزاده خوی
شنشاه بهرام بود انک دوش	بیاید سوی خان کوهر فروش	همی آمد از دشت بخیر کاه	همان تا نهفتست از کس مکوی
کنون نیز دیبای چینی پوشش	بنه بر سر افسر جنان هم کدوش	شادش کن از کوهر شاهوار	سیاوت سیخ از در شهریار
جو چینی رخ شاه خورشید فش	دو تا سی بزد وقت کرد و بکش	بین هر دو را چشم و دشمن دار	دو را جون روان و تن خویش دار
جو پرسد سه از در سخن نرم کوی	سخنها باز دم و باشم کوی	من اکنون نیایم مکر خوانیم	بجای پرستنده جنشاندم
بسان سهالان نشم نخوان	کراند تنم خرد باد استخوان	بین تا سر از بهر شاه جهان	پسر و جوان از می آید کناه
جانکه یکی بنده آمد دوان	کو بیدار شد شاه نوشه روان	جو بیدار کشت این دژم دشت	بباغ اندر آمد سه دن کشت
نیایش کنان پیش خورشید شد	زنیزدان ولی بر ز امید شد	بدو کفت شاه این دژم دشت	یکی جام می خواست از می پرست
جو از کفته ان اکهی یافت شاه	بفرمود تا باز کرد و براه	وز انجا بیاید بجای نشست	همی بوسش از آذر و آذرزوی
برفت آرزو باهی و با شمار	پرستار با جنک با کوشوار	بفرمود تا تاشش دژ آرزوی	بخندید از شاه و برکشت شاد
بدو کفت شاه این کجا داشتی	مرات کردی و بکذاشتی	دو تا سی شد و بر زمین بوسه داد	شمار زنان بهر دیکر کس است
بیار آن کر کتی ز بخیر کاه	زرخم سه نیزه و رزم شاه	همان جامه و جنک ما بس است	بکاشد که مامت کشیم دوش
		وزان پس بیاورد کفت کوهر فروش	

رفتن بهرام گور بگنجگاه و پادشاهان فرستادن ورد

جرشنید دختر پدر را بخواند
بدو گفت شاها ردا فرخ مرا
کسی کو خرد دارد و رادی بهشتی
سزد گر بخشی گناه مرا
چنین داد پاسخ که از مردمست
بستی ندیدم ز تو بد نه خوبی
زمین بوسه داد آفتاب سپهر
سوی جزیره خویش رفت از روی
چو خان خورده شد آرزو را بخواند
چنین گفت کای شهریار دلیر
بیالای تو بر زمین شامست
بدو گفت بر پادشا روز سه
بیاید برآسود و مغزشان از نهیب
رخ روبهان همچو دیبای روم
همی خورد با خوب رویان خوش
بماند نه تو نام چون یکدری
کنون زین سپس سازد انجیرگاه
جوهرام را بازداد و بگفا
سه پرده دو خیمه بسا خشت
بیابان همه آتش افروختند
همی بود بندی خرید و فروخت
ز انجیرگاه اشتری پر ز خشت
همی بافتند از خواب آدینه
چنین تاریخ روزشمار آوردند

همی از دل شاه خیره بماند
بزرگا کوا زیر کاموبدا
نباید گزیدن جز از خاکشی
درخشان کنی روی ماه مرا
خردمند چیزی نگیرد بدست
همی زآورد این سخن بشنوی
بیاورد خوان و بیارات کار
ز مهمان بیگانه پرسید زود
بگرسی زر پیکرش برنشاند
که بگذارد از نام تو هیشه شیر
بدید او تو با سامان مایخت
بلندی نداشت باز از نشیب
کزیدند جایی مرا ورا بدد
ازیشان همی تازه شد مرزوم
همی بود با سنگ بویان خوش
چو نیکی کنی تن بنیکی بری

بیامد بپرده دوست کرد بکش
همه ساله کیتی بکام تو باد
زناوانی آمد که نه کار کرد
منم بردرت بنده نی خرد
کسی را که می اندر آرد بدری
تو پوزش بدان کن که تا جنگ کین
بزرگان که بودند بر در سرای
همی بود تا جوشن نو شد سیاه
بفرمود تا جنگ برداشت ماه
ترین شاه پیروز لشکر شکن
سپاهی که بینند سیاه ترا
همانگه جوانرا بخستم شدند
عماری بیاورد و خادم بحمل
بشد آرزو تا بشکوی شاه
بشادی بخورد روز دوم شاه باش
بمان چون بخورد مت بهرام گور

پرش شهنشاه خورشید فش
سر جای بر کام و نام تو باد
کنام کره دیوانه پیدا ریم
شهنشاهم از مردمان نشمرد
بباید گریست بر و بر دری
بگوید همان لاله اندر سمن
بیاورد شان مرد پاکیزه رای
شماره بدید آمد و کرد ماه
بران جامه کش بفرمود شاه
مراورا چون لاله اندر چمن
بجنگ اندر آورد گاه ترا
ز فرزند کی انجام و نامم شدند
سه ماه اندری و سه دل کسل
ز کوه پسر برنهاده کلاه
ز دست زمان بد آزاد باش
بخورشاه داد از غم برآور تو شور
بگویم که کرد ست بهرام شاه

رفتن بهرام گور بگنجگاه و پادشاهان فرستادن ورد

ز انجیرگاهی پرداختند
تو خشنگ بینم همی سوختند
بیابان ز لشکر همی بر فروخت
همی یافت خواننده جندان کجا
همی با بتان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز انجیرگاه
بکی شارستان پیش آمد مرا

کزارنده ماند کسی یک تنه
همین بخت بد همنشان ست
بباب اندر آمد بدید آن سرای
بدو گفت چیزی ز بهر خورش
که ای نیکدل بر من این جای بر
بجایی که خانه بجویی مرا
بدو گفت کاید ز جای آبدوست
چنین داد پاسخ بدو مایخ
اگر چند جانم نه از نان بدی
مرا سیر دگشاد توشه گشت
که بستر کند زیر برگ درخت
گذرگاه فرزان و شیران بود
که در خان من کس نیابد بسیخ
چو چوبین ای خواجه چیزی
بدانی کمن جنگ با لشکری
جرا نان نخوری بدین نام خویش
بیایش کم منش یزدان خویش
که بگریخت زآواز او شهریار
بپیش اندر آمد یکی خارستان
بگوییم کی هستی تو در خارستان
همان آشتر اب هم زین شمار
نه فرزند و خویش نه یار و نه پشت
خود و نان ارزن خورد با سپاه
که از گوسفندش ندانی شمار

پرسید تا مهتره کجاست
نه کاوستم ایدر نه بوشاسف خر
جهانجوی راست شد مرد پای
فرازآورد ای مرد مهمان پرست
مگر مرد مهمان ستودی مرا
که ایدر سه کار بهای نواست
که خوردی و رفتی بر شاه مان
که آمد بخان تو سر کین فکند
خداوند آن خانه دارد سپاس
بیاید که آید ز فرصت نهیب
بپردی کنون نیستی زیر من
جهانجوی سی پیش من خیره خیر
ندیدی فزون از دو بر تاب تیر
ز پیران فرومانده از کار کرد
نه بوم و نه پوشش خواب و خورد
سر آرا و بر من همین روز کار
که هرگز ندیدی همی در سپاه
دمادم بیامد پس اوسپاه
ز لشکر بشد نزد او شهریار
یکی آذرگرد اندر آمد بخواب
که مغز بادش بتن نرم موست
یکی خانه تاسوک کند پر گهر
از و بست هم بر تن او ستم
شمارش بتوکت کی یاد داری

بیان داد این جای بر ایران چرا
نه دانش نه مردی نه پاداش پند
جهانجوی راست شد مرد پای
فرازآورد ای مرد مهمان پرست
مگر مرد مهمان ستودی مرا
که ایدر سه کار بهای نواست
جهانا ترا شیر مرغ آرزوست
که خوردی و رفتی بر شاه مان
که آمد بخان تو سر کین فکند
خداوند آن خانه دارد سپاس
بیاید که آید ز فرصت نهیب
بپردی کنون نیستی زیر من
جهانجوی سی پیش من خیره خیر
ندیدی فزون از دو بر تاب تیر
ز پیران فرومانده از کار کرد
نه بوم و نه پوشش خواب و خورد
سر آرا و بر من همین روز کار
که هرگز ندیدی همی در سپاه
دمادم بیامد پس اوسپاه
ز لشکر بشد نزد او شهریار
یکی آذرگرد اندر آمد بخواب
که مغز بادش بتن نرم موست
یکی خانه تاسوک کند پر گهر
از و بست هم بر تن او ستم
شمارش بتوکت کی یاد داری

پس لشکر اندر همی رفت شاه
خود و ویژگان تا نخجیرگاه
بیابان سراسر سراپرده کرد
همه دشت از شیر پرشورد ید

جنین گفت کاشب شکارست
که از شیر برخاک جندان پی آمد
که فردا بیاید مرا شیر جست
نخستین بشمشیر شیر افگنیم

کنون میکساریم تا جاک روز
هورخشان شود سوی کیتی فروز
بیود آن شب و بامداد بگاه
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه

جو این بیشه از شیر کرده تهی
فذلک مرا کور کرد و رسی
بیاران زمین گفت بسرام کرد
بدان تا نخواند مرا نابه زیر

جمانگاه پیرون خرامید شیر
دلاور شده خورده از گور سیر
پکوشید تر کرد پشین قبای
بزه پاشنه عرد بخیر جوی

ولیکن بشمشیر یازم نبرد
بدان تا نخواند مرا نابه زیر
می خوات زه بر سه ارابه دی
دل نره شیران پر از بیم کرد

جو شیر از دها دید بر پای خاست
زبالا دو دست اندر آورد راست
زستا پاپیش بدو نیم کرد
سر شیر نر دور کرد از تنش

بزد بر سر شیر شمشیر تیز
سبک جفت اوجست آکبر نبرد
بزه شیر ندر با بگان
همه بگان شیر ما در مگان

بیامد دکر شیر غران دلیر
می جفت را بچه آورد زیر
سه فرسنگ بالای این پشه جست
یک سال اکرمش کردی دد

یکی کفت کای شاه خورشید چهر
نداری همی برتن خویش مهر
جو شیر نر اندر بگان شیر ما در مگان
بیمدان جزاز جنگ شیران نخست

کنون بالها زیر بودن زشیر
که در مهرکان بچه دارد بزیر
بشمشیر فرمان و کورد تیز
بدو کفت شاه ای خرد مند پیر

جهان هم نکره د و زشیران تهی
تو جندین جرا بیخ بر تن تهی
بکو تا چه آری بجنگ شیران درخت
کرد اور مردی بخواهیم داد

کنون شهریاری و کیتی ترا
بکو آمدی جنگ شیران فراز
بشیر ژیان کرد نتوان نکاه
بیود بر دلش تا جهان بود شاد

سواران کروه کشاندر زمان
بکره ند تا نی بتیر و کمان
بکور ند تا نی بتیر و کمان
بیامد بکردار آتش بجنگ

بدو کفت تو بهد کرد سواد
بدی مر ترا جون تو در روزکار
بیامد بکردار آتش بجنگ
بزد بر سر شیر شمشیر تیز

کر چشم بدار فر تو در رباد
نشست تو در کاخ سور بار
بیامد بکردار آتش بجنگ
بزد بر سر شیر شمشیر تیز

همی خواند لشکر بر آفرین
کزین تو مبادا کلاه و نکین
بیامد بکردار آتش بجنگ
بزد بر سر شیر شمشیر تیز

یکی داشتی مهربان پشکار
بخر کاه نو بر پر اکند خار
بیامد بکردار آتش بجنگ
بزد بر سر شیر شمشیر تیز

همه جشها خوان زرین نهاد
برکاسه آرایش جین نهاد
بیامد بکردار آتش بجنگ
بزد بر سر شیر شمشیر تیز

جو نان خورده شد شاه بهرام کور
بزم و جام بزرکان بلود
بیامد بکردار آتش بجنگ
بزد بر سر شیر شمشیر تیز

جنین کفت کین پادشاه اردشیر
کر برنا شد از فر اوبخت پیر
بیامد بکردار آتش بجنگ
بزد بر سر شیر شمشیر تیز

برزم و بزیم و برای و بخوان
جزاورا جهاندار کیهان خدای
بیامد بکردار آتش بجنگ
بزد بر سر شیر شمشیر تیز

کرونا جوارزه بود و درشت
کسی و شش از شیر یاران کشت
بیامد بکردار آتش بجنگ
بزد بر سر شیر شمشیر تیز

جو آفرید ون کشد آفرین
برونیت نفرین ز جویا کین
بیامد بکردار آتش بجنگ
بزد بر سر شیر شمشیر تیز

بیارید کر یاسا دی کری
خوش آواز واز نامداران سری
بیامد بکردار آتش بجنگ
بزد بر سر شیر شمشیر تیز

بکوید که در شه قوی دو چزست
کراز کوه و زرد و دیبای دو چز
جنین تا نخاشاک بد اخترست
کرآزاده کسی از بلند ارزیست

بر اپیش نشانم زپس کرد روی
از ایذر کشان با در پکار پوی
دو پایش چندند هر زیر اب
ز دستش تا پیش آذر کشب

بیایش کند پیش آتش نخاک
پرستش کند پیش یزدان پاک
بدان کس دهم چیز اندر اکه چیز
از و بستد و چیر کی کرد نیز

وکراب فرکشت زاری کند
کر آسنک بر بیوه داری کند
زدندان نیابد بسالی ربا
سوار سوا فر از پای بها

جمان ایزخ این بس کزین پاک چیست
بیایم یا زید باید شمرد
بران سوکه بد لشکر شهریار
بران سوکه بد لشکر شهریار

وکر روز بون تاج بفروخت بود
بیابان بجوبا ز ارجین شد ذ بار
پس لشکر اندر همی رفت شاه
پس لشکر اندر همی رفت شاه

جنین کفت کان کو کاخ ابد ست
جمانداد شد سوی بخیر کور
کاشانه بر نهاد بسپاه
کاشانه بر نهاد بسپاه

یکی پهلوان کفت کای شهریار
جمالد کشاید باندام پشت
نیاید زدن تیر جسته بر سران
کر آسینه پکانش آید برون

مکر باشد این در کشاد بر ست
نکه کن کزین لشکر نامدار
کر باکیت زین کونه تیر و کمان
بدانندش یامر دنیکی کمان

همی لشکر از شاه دارند شوم
کر جاوید باد سر و افسرت
جو تو تیر کیری و شمشیر کور
ازان همروی فتر و بالا و زور

بر انکیخت شبدیز بهرام کور
تیر و کمان بر شود و دست زخم
جنین داد پاسخ کزین ایز دست
کرو بکسلد زه و بر هم شکست

جمانکاه کور اندر آمد پسر
جو نره یکی شد با یکی نره کور
جو آمیزش هنکام یکشاد پشت
بر کور نه با سر و نرش ست

بر افشاند بر کور کافور و مشک
بر افکند خفتان و بکشاد مشک
شکفت اندران زخم او ماندند
یکایک بر و آفرین خواندند

نشسته بجای پدر با کوران
از ایران و از پیشه و دور بیشان
کسی را نبد پیش او جای تخت
بکیتی نبد کس بکردار او

بزرکان و کردان و جنکی سران
کسی را نبد پیش او جای تخت
بکیتی نبد کس بکردار او
بزرکان و کردان و جنکی سران

بجای پدر با کوران
از ایران و از پیشه و دور بیشان
کسی را نبد پیش او جای تخت
بکیتی نبد کس بکردار او

کسی پرد پیکان تیرش ندید | بپالای آن کو رشد نابدید | سواران جنگی و مردان کین | سه اسپه برو خواندند آفرین
بد و پهلوان کت کای شیرباد | ببینا دلشم تو بد روز کار | سواری تو و ما سه جون خویم | هم از خرد ران در جهان کم نیم
بد دکت شاه ایران نه تیرت | که پرو زکردت کیرنت | کرایشت و یاور جهاندارست | از او خوار تر در جهان خوارست
برانکیخت آن یار کش از پیاده | همان | یکی کورش آمد بر اسپ سوار | بجوشن اورفته و رانده
یکی تیغ زد بر میانش سوار | تو کفتی شد آن اسپ بران | رسیدند تزدیک او مهتران | سرافراز و شمشیر زن کمتران
جو آن زخم بیدند بر ماه کرد | بد و نیمه شد کرد نا پایدار | بینا دلشم بدین شاه ما | نماند کمر بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست | خرد مند کت اینت شمشیر و زور | سپاه از پس اندر همی تاختند | بیابان ز کوران پر از خشت
یکی چاه بر کرد لشکر بکشت | فلک زیر پکان و شمشیر اوست | کمکوری فرشد بیاز ارکان | بایشان و بداین سر ایکان
زبر قوی یا نامداران جز | کر بدتن بها داند زین انجمن | بپرند بسیار دیبا و خز | بخواهند اکر جند شان بوتاد
ازان شهر ها سر که در دش بود | و کر نامش از کوشش خویش بود | بخشیدن او توانکر شدند | بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز بخیر کاه | بیک هفته بد شاه مان با سپاه | میدان بدی بیشتر بارکاه | پیاده شدندی بر او سپاه
بر فتی خوش آواز کوینده | خرد مند در دیش جوینده | بکفتی کر ای داد خواهندکان | بیزدان پناهید از بندکان
کسی کو هفتاد یار ج ما | و کر نیستش بهره از کنج ما | و کر سر کرد پرست پیکار دست | همان کو جوانست و ناتن درست
و کر دام دار د کسی زین کرده | شدست از بد روام خواهان ستوه | از ان کس کر ادار نخواهند چیز
بود نام کو تا کی هفته نیاز | همی دارد آن تنکی خویش راز | بدین مرز از و کو کان ماند فرد
کند باژ داری بدان چیزهای | ندارد بدل شرم و ترس خدای | سخن زینشان کس بدارد نهان
تو انکر کنم مرد و درویش را | بدین آورم جان بدکیش را | بتوزیم رام کسی کش درم
کنم زنده بر دار بیداد را | بدر بر کشایم در کنج باز | کر از کار داری بدو ریخ نیز
ز بحر کر سوی بغداد رفت | کر آزاده او مرد آزاد را | کشادند از ان پس در کنج باز
بزر موتا باز کرد و سپاه | خرد یافته با دلی شاد رفت | بر فشد کر د نکشان مشک وی
بتان جامه در جنک بر ساختند | بیاده بکاخ آن دلاران شاه | شبستان بر زین بیاراستند
بر شب زه جعبه در بستند | زیکانه ایوان بپرداختند | زرد و دمی و نای و بانک سرود
درم داد و آمد بشهر سطخر | پرند تا تا ول ندارد نرند | دو هفته همی بود دل شادمان
بشکوی ذرین سر انکس کر تاج | بسر بر نهاد آن کیی تاج فر | شبستان خراد در بانکرید
بنوشید شد زیر اندر زمان | بدش کاه خرد ان کاه عاج | ازان شاه ایران فراوان نماند | برآشفت و از درز به بر درید

لشکر کشیدن خاقان و آمدن بایران زمین

بد و کفت من باژ دوم و خزر | بایشان هم جون یاری پیر | هم اکنون لشکر دارد بنا زد نوا
شبستان برین کونه ویران بود | ناز اخته شاه ایران بود | ز سه کشوری باژ جو خواستند
برین کونه کفتند کیتی بخورد | طلایه نه دیدند بان نیزنه | بجوشن بیاراستند
پس آکاهی آمد بشهد و بروم | بجوخاقان جین این سخنها شنید | سپه را بکرد انجمن
کر بهرام را دل بیازیت پس | وزان روی قیصر سپه بر کرفت | بیاراست با کردن افراختن
بیازی همی بکذراند جهان | کر قیصر سپه کرد لشکر کشید | بیامد بزد یک ارمینیه
درم داد و کسی سوی ایران بتاخت | سپه شش بهرام کور آمدند | بکشتند و بستند و بردند کنج
بایران جو آکاهی آمد زروم | سر مرز جویان برزم اندرست | بیامد بزد یک ارمینیه
ازایران سر انکس کی بد پیش رو | جنین داد پاسخ جهاندار شاه | بیامد بزد یک ارمینیه
بکشاد باشاه جندی درشت | که بخت فروزانست بخود شت | بیامد بزد یک ارمینیه
بخشم تو خوارست کنج و سپاه | همان تخت ایران و هم تاج کاه | بیامد بزد یک ارمینیه
کر او را ز کیهان سر ایاورست | که از دانش برترست بر هنر | بیامد بزد یک ارمینیه
تخت و سپاه و بشمشیر و کنج | زکشور بکه دانم این دار و رخ | بیامد بزد یک ارمینیه
همی کفت هرکس کزین پادشا | به بجد دل مردم پارسا | بیامد بزد یک ارمینیه
همی ساختی کار لشکر بسان | ندانست رازش کس اندر جهان | بیامد بزد یک ارمینیه
همه کشته مو بید زان شهریار | تن و کله خدایی کر فشد خوار | بیامد بزد یک ارمینیه
جهاندار کر کستهم را پیش خواند | زخاقان جین جند با او براند | بیامد بزد یک ارمینیه
و کر مهر پرور بهرداد را | سیم مهر پرور بزین فراد را | بیامد بزد یک ارمینیه
یکی شاه کیلان یکی شاه ری | کر بشنار دندی کر جنک پی | بیامد بزد یک ارمینیه
بیاراست جون تاودن رزم زن | و کر داد بر زین و آن ابجن | بیامد بزد یک ارمینیه
براه اندرش باد دفت و کلاه | کر تا کنه لشکرش دار و نکاه | بیامد بزد یک ارمینیه
وزانجا بکه لشکر اندر کشید | سوی آذر آباد کان بر کشید | بیامد بزد یک ارمینیه
کر از جنک بکرفت بهرام شاه | جوبهرام رخ سوی آذر نهاد | بیامد بزد یک ارمینیه
بکاخیش نری فرود آورید | سوی موبدان موبد آمد بپای | بیامد بزد یک ارمینیه
کر بهرام کنج پر اکند | جراهم زلشکر کنج آکند | بیامد بزد یک ارمینیه

فتح نامهٔ بهرام گور از ترکستان با ارژنگ

سرنامه بود آفرین جهان
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند کرده جسیخ بلند
بخشم یکی نامه از مرز چین
مر انگس کز او زوم خاقان ندید
همه مرو شد همچو دریای خون
کنون بسته آورد پیش بر
پدید خته باژ انگه بدخواه بود
همیونان کنند انگه باد پای
بشد موبد موبدان پیش او
دل نامداران ز تشویر شاه
که اندیشه کن که فرمان دیو
شکفتی است این کز کمان یکزه
اگر چند رفت از نبرد کمان یکتا
پس آن نامه را زود پاسخ نبشت
گرفت خاقان چین را بناه
یکی موبدی نام او برزمهر
ز کشتار او شاه بخشود خشم
برفتند با باژ و هر سم بدست
بر شد ساخته کار آتشکده
پرستش کنان سوی آذر شدند
خزان بیامد بشهر ختن
پراکنده از جرم کاران و خویش
ز اندیشه و حد و شمار قطار بود
بیارد و پس مشکهای ایم

خداوند نداند آورده خاک نژند
بنزد برادر بیاران زمین
ازین جنگجویان بیاید شنید
سپه بود جندان که گفتی سپهر
ز بخت بیدار اگر شد نگون
همه کردن سر کشان کشت نرم
کنون از پس نامه من با سپاه
بجوان نامه تر دیک ترکی رسید
بشادی ز ایران برآمد خروش
بپیوزش بنزدیک مه بدشدند
بدین مایه لشکر که بردی گمان
جو مانخ شود نامه بر خوب و زشت
پدید رفت نرسی که ایدون کنم
که ایران ازین از پی درد و رنج
شه ارژنگ بود کسی را کزین
سپه پرده با برکشاد از میان
بخاری و زغر جنگان موبدان
بدو گر شدی مر که بود پیش تاو
خود و نامداران و آزادگان
ورا آمش گه روی بنهاد نیز
که آزاد گانرا نبود بود فخر
که برشت پیلان سی اند درش
همی نام بر ویش بید ارست
ربا طی که از کاد داران شنید

ازین بنده برگرد کار جهان
خداوند نیکیوان و بهرام و ماه
همه بودنی زیر فرمان اوست
نبشتم همین نامه بر پرنیان
تو گفتی بقیه اند اندر جهر
وز و جسرخ گردنده پیر از شد
زبان جرب و دلها پر از خون گرم
بیایم بگام دل نیک خواه
ز شادی دل پادشا بر دمید
نماند مر کس با واز کوشش
بر پادشاهی زمه بد شدند
گریزان کشاید ز آسمان
همان پوزش ما بیاید نهشت
گر کین از دل شاه بیرون کنم
همان از پی بوم و فرزند و گنج
شه بر شاه بود کسی را کزین
همه پرده با برکشاد از میان
بخاری و زغر جنگان موبدان
بدو گر شدی مر که بود پیش تاو
خود و نامداران و آزادگان
ورا آمش گه روی بنهاد نیز
که آزاد گانرا نبود بود فخر
که برشت پیلان سی اند درش
همی نام بر ویش بید ارست
ربا طی که از کاد داران شنید

نامهٔ بهرام گور از تعاز بمن بفتح و فیروزی

دهم بود از دی ز دینار بود
بگشتند دشادان نهر ز بخت سیم
که بر پهلوی موبد پاد ست
بر و بر همان پل که ویران بد

نامهٔ بهرام گور بکاردار ارژنگ

خرجت با مرد دانا بساز
سوا فراز دجنگی سواران من
دل نامکنان شاه دیبی غم کنند
سر راستی را بهانه منم
شد ند آن که بدخواه بند گوا
سر خت نگان نکو نسار شد
جز از راست اندیشه من مباد
نبشتیم بر پهلوی نامه
که از روز شادی نیابند بهر
همی گیرد از رفتن چیز یاد
بهر جای بی ارج بوی ترست
دل بادار د با ین و دین

نداند جز از داد و هم نیکوی
بنالد نبیند جز از جاه و دار
که گیتی بماند نماند بکس
که چندان سپه کرد آهنگ من
یکی نامداری جو خاقان چین
مر اکرد پسرو زیندان پاک
نتوا هم فراج از جهان هفت سال
که باز بر ستان جز از رنج داد
نرستید نزدیک ما نامشان
هم از گنج ما بی نیازی دهید
هم از گنج نامشان بتوزید نام
بدین مهر ما شاد مانی کنند

سد یکدیگر بگیهان بخشد سیم
بچنگ مر انگس که بد باژ داد
بر یشان بخشید جندی ارم
بفرمود و پس تاج خاقان چین
بزرو بکوه مر بیارا ستند
پدیره شد ند ش همه مهتران
پیاده شد و بر و ش نماز
بیامد بشتا نزد بر تخت ند
زمانه بر از داش شد داد شد
بدان سور مر کس که بشا فتند
می خورد ون اند بر بکشاد چهر

زن پیوه و کودکان یتیم
قد انگه نگردی از او هیچ یاد
بند شاه روزی ز خشم آورم
که پیش آورد و مرد م پاک بین
سر تخت آذر به پر ا ستند
بزرگان ایران و گنداوران
بزرگان بهش اندرون با کمر
دل نگنان از غم آزاد شد
همه خلعت مستری یا فتند
یکی نامه بنشت شاهان بمهر
بدان کو ورا نیز ابدا نش گشت
بر یخ تن از مردی مایه کرد
نیابد بکوبد در خورد ی
وگر کشته افکنده بر خاک تواند
ی آزاری رواد جویند بس
هم اسنگ این نامدار انجمن
جهاندار با تاج و تخت و نگین
سر دشمنان اندر آمد خاک
اگر زیر دستی بود کر تعال
ز اندر وز بد نگیرند یاد
بر آریم از ان آرزو کامشان
خرد مند دا سد فرازی دهید
بدو جوانشان بنیسید نام
بران گته ان مهربانی کنید

جهان بنده کار ندارید خوار
کسی کش بود مایه و سنگ آن
کز و بگذرد بابر منگیان

بهانش روا نه اتوانگر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست
دل آزار باشید و ویران پرست

بگوشید و چاها نه اشکنید
پی و شاخ و پوسند بد برکنید
روا نها بهرش کز و کان کنید

بجوئید آزار همسایگان
بیزدان پناهید و فرمان کنید
وز اندازه اکثری در گذشت

بزرگش مخوانید کز برتری
چو آن بزرگان و پرمایگان
هر انکس که ناچیز بد چیز گشت

بپاکان کرائید و نیکی کنید
سبک باز کرد و سوی کهتری
هر انکس که حت از شمای نیاز

زداونده بر جان انکس مرد و
دل و پشت خواهند کان مشکنید
بران چیز تر دیک باشد کزند

بصوانش بر شاه کیتی نشت
که از مردمی باشدش تار و پو
سر نامه را کرد و مشکین و پسر

سوی مرز بانان و دهبانان بران
دل آراد و اندوه داننده خوب و زشت
شهنشاه بخشنده بهرام گور

جز این نامه آمد بهر کشور ب
خرد مند و دانا و جنگی سران
همی یافت بانامه و رهنمون

زن و مرد و کودک بها کون شدند
بهر نامداری و هر مهتری
که حت این جهاندار یزدان شناس

و زان بس بخود ان بیپاکان شدند
ز هر کشور از خانه پیرون شدند
بران داد و کرنیکو یار جهان

همی نو بهر با مداد بگاه
می و رود و رامشگران خواستند
و کر نیچه زو کار کردن بدی

کسی کش نیازست آید بکنج
خروشی بدی شش در کار شاه
سپاسی ز خوردن بما بر نهید

جهانی بر امش نهاد روی
ستاند ز کنج اندرم سخته باج
بهم رنگ کلنار یا ارغوان

یکی شاخ نرگس بخندین دهم
پر آوازه می خواره شد شهر کوی
بزید دار او خواستندی کری

چا نچو ای کرو از جهاند ارباد
خریدی کسی ز ان بنودی ندم
بشمه ر و ن آبها کاشت شیر

خراسان تراد و م آباد کن
که یکسر جهان دید از ان کوته شاد
بزرعی جنین کت یکر و ز شاه

پدو کی بدی جت بجید از ان
دل زیر دستان جا شاه کن
نکر تا نا شی بجز داد و کر

بدو کنت پزدان پناه تو باد
جو مرد بر منه زباد خزان
بزمو د تا ظلمتش جا نشند

جو نرسی بشد هفته بر کذشت
سر تخت خورشید کاه تو باد
برفتن د هفته د نگ آمدش

بدو کنت شد کار قیصر دراز
دل شاه ز اندیشه پر د خه کشت
بزمو د تا مو بدان ور دان

بدو کنت موبد که نوشه بدی
رسولش همی دیر یا بد جوا
چه مردست و اندر خرد تا کجاست

کسی کش نلاطون بد اوستاد
جهاند ار با فره ایزدی
یکی مرد پرست بار ای درشم

بزرگ و جون مار در ماه دی
فره مند و با دانش و با نژاد
یکی پر منش بو د کامد زرد م

بزرگان کوه ان همی بر کشید
تنش ستد رخساره مرکنان
سه کستر انش بکرد اریش

بلندی و تندی ما بنگرید
از ین مرز کس ا بکس نسپرد
دید کو د کان را بفرهنکیان

مرا کر جهاند ار بپر و ز کرد
شب تیره و برف من رو ز کرد
ی آزار باشید و ویران پرست

بند کت و از سلم دار و تخ و
فریدون و را تاج بر سر نهاد
روا نها بهرش کز و کان کنید

و را مش خوانیم هنکام بار
سخن تا بکو ید کر آید بکار
وز اندازه اکثری در گذشت

یکی رزم جوید سپاه آورد
و کر بزم و زرین کلاه آورد
هر انکس که ناچیز بد چیز گشت

بر و آفرین کرد موبد مهر
کز ان پس بخوبی ز تخیم باز
بران چیز تر دیک باشد کزند

جر شنید بیدار کار جهان
مرا ایچ این زان بیاید شناخت
هر نامه را کرد و مشکین و پسر

بکش کرد دست رسا نکند
پسید بهرام و بنوا نتش
شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوالات نزول قیصر روم از بهرام گور

بدو کفت کایند ه ماندی تو بر
ز دیدار این مرز ما کشته سیر
همی نامه کشاد و بر و بر بخواند

کنون کار زار تو ام تا زه کشت
تر ا بود ون اید دل اندر ز کشت
بفرمود تا پیش او شد دبیر

ز ستاده پر کرد آفرین
کز ای تو جاوید زمان و زمین
بیامد بر شاه ایران زمین

بیز دان خواهنده تر دیک تر
جاوید بشه دار و ز تار یک تر
بدو کفت شاه آن سخنها بکوی

زبانت تر ا زور ست کفتن نکو
سخن هر چه کو یی تو ما نع مبیم
لب شاه ز آواز پر سنده مرد

در و دی ر سانم ز قیصر شاه
بران پادشایی کز ار د فر و
بشد موبد و مهر کو دا نا بدند

بر و کفت شاه آن سخنها بکوی
جهان تا بود تا بود بر مهتری
موبد چنین کفت کی ر سنون

لب شاه ز آواز پر سنده مرد
جهان تا بود تا بود بر مهتری
زبر چیست ای مهتر نیز یر چیست

بشد موبد و مهر کو دا نا بدند
کر ایزد ان کرد ه ما نا بدند
مرین را که کفتی تو ما نع مکیت

موبد چنین کفت کی ر سنون
سخن ها بکشا و بند ا ز نخست
همان بی کران از جان ایزد ست

زبر چیست ای مهتر نیز یر چیست
چه چیز ا نکه خوا نی همیشه اندرون
دکر ا نکه کفتی تو ما نع مکیت

مرین را که کفتی تو ما نع مکیت
همان بی کرا نه چه خوا ر کرت
همان بی کران از جان ایزد ست

همان بی کران از جان ایزد ست
سخن از برون و درون اند ست
دکر ا نکه بسیار نا مش بود

دکر ا نکه بسیار نا مش بود
کز تاب کیری بدا نش بدست
یکی مر خوا نندش و دیکر وفا

یکی مر خوا نندش و دیکر وفا
رونده بهر جای کا مش بود
یکی بر د با د و کهی را ز د او

یکی بر د با د و کهی را ز د او
خرد و ر شد مر د ما نده و جا
کر با شد سخن نزد او ستوار

کر با شد سخن نزد او ستوار
پر ا کنده ا نیست نام خرد
ز ا ندا ز نا کام او کم کرد

نامهٔ بهرام گور برای هندوستان

اگر بدکنش بد تن یزدگرد
بپا داشش آن داد کردیم کرد

بخشد مگر کردگار گناه
ز دوزخ بینوا نماید شاه

بپیری بر شستی میازید دست
نه نیکو بود با جوان پیر دست

چو خشنود گردد ز ما داور
غم هستی و روز فردا مبر

همه نامداران جوکشا رشاه
شنیدند کردند نیکو نگاه

خروشان برو آفرین خواندند
ورا پادشاه زمین خواندند

جهان از بد اندیش ما پاک گشت
وزین مرز ما رنج و سختی گذشت

زهندوستان تا سر مرز چین
زمردی پر آشوب اردزمین

توشاهی و شنگل نگهبان هند
جرا باژ خواهد زچین و زرند

نامهٔ بهرام گور برای هندوستان

جوشنید شاه آن پراندیشه گشت
همان رسم شاهی وکاه و را

جنین گفت کین کار من دربهان
همان نیز هرکس که بد تاکزیر

بتنها بسینم سپاه ورا
پراز دانش و آفرین خدای

بشد پاک دستور را دابیر
همه چیز جستند و ایزد یکیست

یکی نامه بنوشت نزدیک راست
فروزنده کهتران ومهان

خداوند دست و خداوند تخت
کریدون از خوبیت اندر جهان

فزون از خرد نیست اندر جهان
نشان نشد هرکه نیکی گزید

نخستین نشان خرد آن بود
خرد افسر شهریاران بود

خردمندرا خود ندانی ستے
توشاهی کنی کی بود در راستی

بیای تو ما را پرستنده بود
نگه کن کنون در دو خاقان چین

مرا ساز جنگست و هم خواسته
تواندر رکابی زیروی خویش

همه دل زکردار او خوش کنید
بیازاری آهنگ آتش کنید

کسی کو جوانست شادی کنید
دل مردمان جوان شکنید

که ناکاریزدان مباشید هیچ
بپیری برفتن میاپید پیچ

دل زیردستان ماشاد باد
سر سرکشان از غم آزاد باد

همه دیده کردند یکسر پرآب
ازان شاه پرداش زده دیاب

وزیر خردمند بر پای خاست
جنین گفت کاکاوه آورد راست

مکن نامور شنگل ارهندوان
کزاده دجیده دارد روان

بایران سمی ساز یازد بهند
بدین کار یکباره ای سزد

بباید کنا خوبی آید بروی
جهان پیش او چون یکی بنده گشت

بسازم نکویم بکس در جهان
نکویم بایران بازاد کان

شوم پیش او چون درستاد کان
بگفتند مرکونه ازپیش و کم

سرنامه کرد آفرین از نخست
زچیزی کجا او دهد بنده را

سرانکس که او شاد کرد از خرد
رساند خردمرد را از بلا

بداند تن خویش را در نهان
بداند بدو نیک مرد خرد

اگر تاج دارد زمانه منم
نه آیین شاهان بود تاختن

کس از ما نشود تند همداستان
جنان نیز هم سی چنم آیین تو

ترا باد ایران من پای تخت
فرستادم اینک فرستاده

بیازاری آهنگ آتش کنید
دل مردمان جوان شکنید

چپیری برفتن میاپید پیچ
سر سرکشان از غم آزاد باد

ازان شاه پرداش زده دیاب
جنین گفت کاکاوه آورد راست

کزاده دجیده دارد روان
بدین کار یکباره ای سزد

نباید کنا خوبی آید بروی
جهان پیش او چون یکی بنده گشت

بسازم نکویم بکس در جهان
نکویم بایران بازاد کان

بیرمند قرطاس و شنگ و قلم
زیزدان همانکس که فرمانش جست

پرستنده و تاجدار نده را
جهاندار بگزارد بد نسپرد

بباید اکسی بر بلا مبتلا
بخشم خود جست راز جهان

بکوشد بداد و به پیچد زبد
بخوبی و زشتی بهانه منم

جنین با بداندیشگان ساختن
که دیر آمدی باژ مندوستان

همان بیخش و زده و دین تو
بمند اندرون لشکر آرای تو

سخن گوی و با دانش آراد و

سرنمودن بهرام گور در هندوستان بشکل شتر

کشتن بهرام گور گرگ را در هندوستان

جوابش داد کز اسرار آمد زمانه
که او داد و جنید این مرا فروزد
بپرورند و چون دید شکل و دور
همی گرد سر کس برد آفرین
کسی را سزای تو کرد ایزد
یکی اژدها بود بر خشک و آب
چنین گفت شنگل بیاران خویش
حلالست بودی گر ایدر بدی
چو گفتند چنین باشد و مهتر اوی
فرستش کشا سوی اژدها
بگفت این و بهرام پاسش بخواند
که هندوستان را بشویی زید
جوان گرد و بهرام را خواند زود
همی رفت با او بصد سوار
بدید آن تن و بخش و خشم اوی
بزرگان ایران فروشان شدند
بهرام گشاد کای شهریار
بایرانیان گفت بهرام گرد
کازا بزه کرد و بگزید تیر
بپولاد پیکان و بالش بدوخت

برآمخت خنجر بجای کمان
بزد بر زمان او تا بداز چرخ سود
بدو با یاران ایران سود
بزرگان سند و سواران چین
بگرد اندر آورد و دیدار جست
بدو داد یزدان پیروزگر
همی گرد او بر چکید آب
چنین گفت شنگل بیاران خویش
مراشت بودی گر ایدر بدی
چو گفتر چنین باشد و مهتر اوی
فرستش کشا سوی اژدها
بگفت این و بهرام پاسش بخواند
که هندوستان را بشویی زید
جوان گرد و بهرام را خواند زود
همی رفت با او بصد سوار
بدید آن تن و بخش و خشم اوی
بزرگان ایران فروشان شدند
بهرام گشاد کای شهریار
بایرانیان گفت بهرام گرد
کازا بزه کرد و بگزید تیر
بپولاد پیکان و بالش بدوخت

کشتن بهرام گور اژدها را در هندوستان

توانا را جوان گرگ شمرد
که جانها بداد اندر آید بپرد
که پیکانش داده بزه شیر
همی خارا از هم اندر درید
بدین بر مده شهریاران بیاد
مر آن گرز نامه بدین اژدها
بران اژدها تیر بارانش کرد
دگر بار جوشه بزد بر برش

سه گرگ دلیر اندر آمد بدوخت
بزد تا کاردگر دون بزد
بر تخت پشت پرمایه شاه
بر نشد سر مهتری با نشاط
بدو گفت شنگل که چندین بلات
توانی مگر چاره ساختن
همان هدیه سند با باژ نیز
بفرمان دارنده یزدان پاک
فرستاد شنگل یکی باجوی
همی تاخت تا پیش فریاد رسید

بنام خداوند نیکی پاد و دخت
سه گرگ از میان بیشه پیران بزند
نشاندند بهرام را پشکاه
بهرام گشنسپ کای نامدار
یکی روی گلگون یکی روی زرد
وزو خاستی موج دریای نیل
کی شاد نامم کی پرزه خرد
بهرام قنوج ویران شود
یکی جانور دیگر اندر خشد
جو با اژدها او بود جنگجوی
که او مر ترا اندر اندازد ایران زمین
تا غار ریخ و بفر جام گنج
که از رای تو بگذری نیست راه
بزین بوم و بر بر یکی اژدهاست
از و کشور سند پر داخت
ز خود و ز تیغ و ز مه کوشه چیز
پی اژدها را بترم ز خاک
که آن اژدها را نماید بدوی
بتاید یکی آن اژدها باید بدید
همی آتش افروخت از چشم اوی
وزان اژدها نیز جوشان شدند
کمان داشت زه را بزین بوم شاد
همی خون فروزنی نگیرد نه کاست
چب و راست جنگ سواران گرد
فرو ریخت تا مه خون از برش

جوابش چنین داد کز اسرار آمد زمانه
که او داد و جنید این مرا فروزد
بپرورند و چون دید شکل و دور
همی گرد سر کس برد آفرین
کسی را سزای تو کرد ایزد
یکی اژدها بود بر خشک و آب
چنین گفت شنگل بیاران خویش
حلالست بودی گر ایدر بدی
چو گفتر چنین باشد و مهتر اوی
فرستش کشا سوی اژدها
بگفت این و بهرام پاسش بخواند
که هندوستان را بشویی زید
جوان گرد و بهرام را خواند زود
همی رفت با او بصد سوار
بدید آن تن و بخش و خشم اوی
بزرگان ایران فروشان شدند
بهرام گشاد کای شهریار
بایرانیان گفت بهرام گرد
کازا بزه کرد و بگزید تیر
بپولاد پیکان و بالش بدوخت

کشتن بهرام گور گرگ را در هندوستان

جوابش

جواب نامهٔ فغفور از بهرام

بزرگی ترا من نخوانم کهن
شهنشاه بهرام کورت بس است

جنو پادشا کس ندارد بیاد
جهاندار پیروز گر خواندش

نامه بستن فغفور چین بهرام گور

زتو نامور مرد و بالنده هی
فرومندی و مردی و رای تو

ز شمشیر تیزت نیامد رها
بتوداد دختر که پیوند جست

بپیوند آن شاه فرمان روا
بایران بزرگیت این را رواست

بتنوج شد یار دیگر گرفت
کنون رنج برداد و ایزد بپای

روان را زرای تو جوشن کنم
بجوخواهی کز ایدر شوی بازجای

که با شاه ایران مرا جنگ نیست
نکوم زمان کز ایدر بپای

بدلش اندرا شاه ازان نامه شد
بپالیز کینه درخی کشت

نبیسنده را خواند و نامه نشست
دو چشم تو جز کشور چین مباد

زتخت و نژاد و ز تنگ و نبرد
ز کفتار آرایش جان کنم

بپیلم دگر خاک ایران زمین
بیارات ایوان بجنبی پرند

بدان ماه رخ داد شنگل کلید
بیارای دل را بدیدار نو

هم از عنبر و عود و کافور نیز
همه شرم درای و همه ناز و کام

بشادی همه نزد شاه آمدند
بدان ماه رخ داد شنگل کلید

جوی بود روشن بجام بلور
هم از عنبر و عود و کافور نیز

همانا ز ایران تهم زاده بود
بشادی همه نزد شاه آمدند

نشست آن جهاندار با دستگاه
جوی بود روشن بجام بلور

سرنامداران و تاج مهان
همانا ز ایران تهم زاده بود

کز آمد تنوج با یاد سی
نشست آن جهاندار با دستگاه

نشستند هر جای بر پای تو
سرنامداران و تاج مهان

که هندوستان خاک ارباب ما
کز آمد تنوج با یاد سی

بجا کهترش افسر ماه را
نشستند هر جای بر پای تو

بدین مرز جندی که خواهی بپای
که هندوستان خاک ارباب ما

نکوم زمان کز ایدر بپای
بجا کهترش افسر ماه را

جوخواهی که برداری ایدر بپای
بدین مرز جندی که خواهی بپای

بپالیز کینه درخی کشت
نکوم زمان کز ایدر بپای

دو چشم تو جز کشور چین مباد
جوخواهی که برداری ایدر بپای

خشی سر افراز تاج مهان
بپالیز کینه درخی کشت

جزو در زمانه ندانیم کس
دو چشم تو جز کشور چین مباد

دشاه مان سر افراز تاج مهان
خشی سر افراز تاج مهان

جزو در زمانه ندانیم کس

ذکر آنک گفتی که من کردم
هنر نزد ایرانیان هیچ دست
ذکر آنک دختر من داد شاه
بجوی تا سخن ها شنوی درست
مرا شاه ایران فرستد بسند
ذکر آنک گفتی که با خواسته
زبهرام دارم نهفته سخن
پدر پرخرد آن از تواى شاه چین
بران نامه بنهاد مهر نگین
شب و روز گریان بدو اندرون
شبیدیز را کرد بهرام شاه
همی رفت خواهم ز هندوستان
بایران مر اکار ازین بهترست
بهر جای نام تو پاینده بود
بهین زنان جهان آن بود
بدو گفت بهرام پس جاودان
یکی خشکامت اید زنه دور
بود تا بریشه فرسنگ هست
شود شاه دلشکر بدان خشکا
از اکنون تو بشکیب تا تاج روز
ز کشادر زن کشت بهرام شاه
نشد از بر باره بهرام شاه
سر انگس بود نداز ایرانیان
کر بازارگانان ایران بدید
بقرمود بردن بر شش نماز

همه از اختر شاه بهرام بود
همه نیک دلشاد و یزدان شناس
یکی باد شابور شنگل بزرگ
ذکر آنک گفتی که خیزاید آی
نباشد زمن بند معد استان
مر اکر دیزدان از ان بی نیاز
جهانم سخن کر ستودی مرا
نیزدان ترا باد و جندان درود
جو بهرام باد خت شنگل بساخت
نشستند یکروز شاه ان بهم
یکی راز خواهم همی با تو گفت
برم من ترا نیز با خویشتن
برفتن کر ایدون کر ای آیدت
سینبوی کفت ای سر افراز مرد
اکر پاک جانم ز فرمان تو
سینبوی کفت ای سزاوار تخت
که دارد بفرخ مران جای پا
بدا بجای بخیر کوران بود
اکر رفت خواهی بدا بجای شو
جو از شهر بیرون شود شهریار
جو بنود بر جرخ خورشید دست
بزن کفت بر ساز و باکس مکوی
بیاید جو نزدیک دریا رسید
جو بازارکان روی بهرام دید
کر این راز در مند پیدا شود
ز خون خاک ایران جو دریا شود

که با فر و او رنک و با نام بود
بجنکی مدار اندازا ختن سیاس
همه روی همی داند اندیشش کرک
سر نیکی باشدم رهنمای
کر ایم برین کونه بر داستان
بخیز کسان دست کردن دراز
هنر زآنچه بد برفزودی مرا
که انداز اندازه فلک تار و پود
زن اورا همی شاه کیتی شناخت
همی رفت سر کونه از پیش و کم
جنان کن که ماند سخن در نهفت
نباید که داند کسی زا نجمن
بخوبی خور و سنجای آیدت
همی جوی و زراه دانش مکرد
به پیچیدی آزارم از جان تو
بسازم و کر باشدم یار بخت
سعادت جای بت آرای را
بتفوج در سور سوران بود
همیشه کهن باد جشن تو نو
برفتن بیارای و در ساز کار
شب تیره بارو غریبان بیت
نهاد و ندمرد و سوی راه روی
بره بار بازارکانی بدید
شهنشاه لب را بدندان کزید

کشاید بران کار کو لاب هست
زبان بسته باید کشاده دوست
بگوید کز پاک و بر تر خدای
کمندی بفتراک و کرزی بدست
که هر کز کس از راز بهرام شاه
نه بیهم و داریم بد را نکاه
جو سو کند شد خورده و ساخته
بزور تی شینوی را بر نشاند
بایشان جنین کفت پس شهریار
که نزد شما از من این زینهار
بدارید و با جان بر ابر کنید
بآکاهی رفتن شاه تفت
له با زارکان ماند ایذر نه شاه
نه امتحان زال کر زنخت و کلاه
جوزان کونه دیدند کشتار اوی
جوانی رشاهی روا ی تو باد
اکر چیز راز تو پیدا شود
همی راند تا پیش دریا رسید
بخشکی و سیدند جون رود دشت
بکفتند کز پاک و بر تر خدای
بکمر بخت کویدکش کز راه برد
هر شنید شاه آن کرفت آفرین
که کر یار دیدن کونه اندیشه کرد
بدانکه که بهرام شد سوی راه
که بر زوی و ایرانیان را نهاند
همی رفت پنهان بایران خوش
بکون شاه شنکل سوی دشکاه
جهان کو درستی نداند تراز
زن این بند بنها د با مارخوش
که بر زوی بر زین پیمار کشت
شواری ز تفوج تازان برفت
بیوزش پدیر دشه هوشمند
جو نانن درستی بود دشکاه
تو دل را بمن میچ و بخها ر
ز تفوج شیکیر شکل برفت
که چیار باشد کند جشن یاد
بزن کفت شنکل که این خود مباد
جوشید شاه بهرام کفت
کزیختن بهرام از بند و اکاری یافتن شنکل
وزانجا سینبوی را بر نشاند
کمندی بفتراک و کرزی بدست
پسر شید فشان و خود بر نشت
بزور تی شینوی را بر نشاند
بر ابکفت کشتی و زور تی بر اند
بآکاهی رفتن شاه تفت
سواری ز تفوج تازان برفت
جوآتش بیامد از ان خشکا
شنید آن سخن شنکل از نیکخواه
سینبوی و بهرام یل را بدید
برین کونه تا پیش دریا رسید
بران مروبی باک خود کام را
بدید ش سینبوی و بهرام را
زده یا کدشتی بکر دار شیر
تو با این فریبنده مرد و بیر
جرنا کر بر فتی زبا لین من
بینی کنون زخم زوین من
جنانم کر با باده و میکسار
مرا آزموده ی که در کار زار
زره دار با خفتن و یار سی
جو من باشم و نامور یار سی
بینکندم و غریش و پوندرا
جنین کفت شنکل که فرزندرا
بدیده کرامی ترت داشتم
بریدیم و بستیم با یکدرا
دل شاه ازان رنج پرداخته
جو خواهید کز پندم افکنید
بر فشد غلطان و پیر نهاد آوری
ز خون کشور ما جو دریا شود
بران نامداران با فرو دین
جنین کفت بازن که ای دخت شاه
شود خواستار آبد از نیزه شاه
جو بشنید پسر ا مر از دهر پس
بآکاهی رفتن شاه تفت
ثدم با شد و اندین مایه شاه
ابا سندوان روی بنهاد تفت
کر آمد کر رفتن ای نیک بخت
همی پهلوی نام یزدان بخواند
مرا یرانیا نرا سه خسته دید
که تا بش کیتی فروزکت
همان دفتر شاه را برده اند
پس شاه بهرام لشکر براند
از اقصای دریا جو بر کرد چشم
که جون تو زتخم بزرکان نهاد
زسینوی خستم بویران شوی
جرا تا ختی اسب جون مستان
بود پیش من کمتر از یکسوار
نمانم که باشد یکی را روان
بسر بر همی افسرت داشتم

تراد دم انا که خود خواستی
جلوم ترا کالک خرزند بود
دل پارسی با دو فاکی بود
چو دندان برآورد و رشد تیر جنگ
برفتن بناشد مرا سرزنش
ازین پس سزای تو نیکی کنم
جهان دخترت شمع خاور بود
بزد اسب و پیش جهاندار سپاه
بدیدار بهرام شد شاد و کام
گرگ راد و جون بود اندیشه چون
برشاه دلارای یزدان پرست
دفادار باشیم تا جاودان
سبک پشت بر یکدگر کاشتند
جو آگاهی آمد باپران گرشاسپ
دم رخشنده از کران تا کران
جو نوشی دهم موبد سوبدان
جو بهرام را دید فرزند او
برادرش نوشی دهم موبدان
بیاسود چون گشت گیتی سیاه
شهنشاه بر تخت این گشت
جهاندار خود نیز بر پای خاست
چنین گفت کز گرگ کاد جهان
گراو داد پیروزی و دستگاه
بداد و دهش باید و راستی
زدلها همه ترس پیرون کنید

مرا راستی بد ترا کاستی
بماند شه من خرد مند بود
جو آزادی کند رای او نی بود
بپرورد و کار آمدش رای جنگ
نخواهی مرا بد رگ و بد کنش
سر بد سگالت زتن برکنم
سر بانوان را جو افسر بود
بیاید پسو زش بنزد یک شاه
بیادت خوان و بیارات جام
که بودم بدین داستان رهنمون
دفا را بود دندبردت دست
من انشوبم از لاب نخوان
ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
بیاورد تفنج خود با سپاه
هم از مشک و دینار با نفران
جو آگاه شد پور اویزد گرد

بانزا طنز بهرام گور از سندان یا رانزمیز

پدیره شدندش همه نخوان
یکی از سیمین سپر داشت ماه
در بار بگشاد و لب بار بست
بیارات پاکیزه کشاورزان
شناسنده آشکار و نهان
خداوند تابنده خورشید و ماه
بجیهد از کژی و کاستی
همه نیکوییها بافزون کنید

جنابر گزیدی بجای وفا
کنون جون دلاور سواری سزد
جنان تجه شیر بودی درست
بدو گفت بهرام جون دانیم
شهنشاه ایران و توران بهم
بایران بجای پدر دارمت
زکشاورز ماند شکل نکت
شهنشاه رازو دهم برگرفت
برآورد و بهرام را زا نجنت
بین چند خورد ند و برخاستند
کزین پس دل از راستی نشکنیم
بینبوی را نیز بدرود کرد
یکی سوی خشکی یکی سوی آب
بیستند آیین بشهر اندرون
جو آگاه شد پور اویزد گرد

بدیره شدندش همه نخوان
بکردار سیمین سپر داشت ماه
در بار بگشاد و لب بار بست
بیارات پاکیزه کشاورزان
شناسنده آشکار و نهان
خداوند تابنده خورشید و ماه
بجیهد از کژی و کاستی
همه نیکوییها بافزون کنید

وفا را جفا کی شنیدی جزا
کماند که او شهریاری شدست
که از خون دلی وایکانش نشست
بدانديش و بدساز کی خوانیم
بپهدار و پشت و ایران منم
هم از بای تخت کشور نیاز مست
زسر شاره سندوی بر گرفت
وزان کفتها پوزش اندر گرفت
سخنهای ایران بشکل نکت
زبانها بپوزش بیاراستند
همه بیخ کژی زدل بر کنیم
برخویشش تاره برسش برکرد
برفشند شادان دل پرشتاب
زدل کرم و بیتماه کرده برون
سیاه پراکنده ماکرده کژ
پدیره شدندش همه نخوان
پیاده بیالید بر خاک روی
بیزدان بپره تن و جان نوشش
بدید آمد آن شمع کیتی فروز
فرومند و در پادشاهی سری
زفام خود کردن آزاد کرد
شب و روز بخشش نیاش کنید
نگرده بکره بدو کار زشت
اگر کوه زوداره و کج سیم
یکی شد بر ما بهنکام داد

آمدن شنکل یا رانزمیز پدیره بهرام گور

فرو پر بیدار دو دولت جوان
بیاید شهنشاه تا نیز وان
بنزد یکی اندر فرود آمدند

دو شاه کرانایه و نیک سان
بایوانها تخت زرین نهاد

یکی تیر پرتاب بر خوان نهاد — بره بر بره مرغ بریان نهاد — می آورد و بر خوان او لشکران — همه جام بود از گران تا گران

جوانان خورده شد مجلس شاه نوش — بیاورد رامشگران را بجوش — بهشتی شده کاه و کاخ و سرای — پر شتند کان ایستاده بپای

همه جام می پیش سرا پرده بلور — همه رامشگران را بر آورد هور — بر آن بزمگاه از زمین تا سپهر — ز نور و ز عنبر بر آمد بهر

فروماند زان کار شنگل شگفت — بی خوردن اندیشه اندر گرفت — طبقهای زرّین ز مشک و ز زر — ز نرّ افسری بر سر سیکساه

چنین گفت باشاه ایران بساز — که با دخترم راه دیدار ساز — سرایی دگر دید چون نوبهار — که تاج این شت یابد سپاه

سیامک بیامد بر شاه چین — رخان را بهر خاره او بر نهاد — پدر چون بدید آن جوانی چنان — بفرمود تا خادمان سیاه

بیاید پدر بر سرش بوسه داد — ازان کاخ و ایوان و جای نشست — جوشد ترش راه دیدار تخت عاج

می است بر سر و شنگل بدست — بر سیدش آن مهربانی که کرد — پدر دید جون نوبهار

پس آن هدیه‌ها کآورده بود — اگر بنده و تاج و کمر بوده بود — نشسته بآرام با فرّ و تاج

همه گونه وجامه و تاجها — کمر تا خزانه‌ات کردن رها — همان بر پدر و دختر خوب روی

بزرگان چو خرم شدند از بنید — پرستار او خوانگاهی گزید — برستی زخان بت آرای ز

کشیدند میخوارگان از خوان خوش — همه نازها راست کرده بکش — شده آن خرّم ایوان چو باغ بهار

بیفتاد خت آن جا در لاجورد — بکستر بر و دشت یاقوت زرد — همی کرد هر کو بایوان نگاه

جوانان دشت بخجیر باز آمدند — بجستر پی و بزم ساز آمدند — ستاره بود جوشن و جوشنور

بیامد زمیدان چو تیر از کمان — بر و نیز خویش شد در زمان — جو بخت سیامک بجوشن بدید

یکی خط بنشست بر سندوی — پر از داد و ماند ه ابلهوی — بفرمود تا جوشن آراستند

بکسته و پاکیزه رسم راستی — سوی دیو شد کژی و کاستی — بیاراست چون بخت او کارزار

شتاه تا جاودان زنده باد — بزرگان سه شش و بنده باد — بیامد بر شاه چین با سپاه

ز فرمان آن تا جور نگذرید — تن مرده را سوی آتش برید — بیاورد لشکر ز هر کشوری

سینبوی را داد منشور سند — نبشته خطی سندوی بر پرند — بیامد بر شاه چین با سپاه

بکستوری باز کشتن بجای — خود و نامداران فرخنده رای — بیاورد لشکر ز هر کشوری

ز چیزی که با شد بایران زمین — بفرمود تا کرد موبد گزین — بیامد بر شاه چین با سپاه

ز دیبا و جامه تا بسود — که از اشتر و گرد اندر نبود — بیاورد لشکر ز هر کشوری

کسی کرد شان شاه و خشنود شاه — سه منزل همی راند با او براه — بیامد بر شاه چین با سپاه

چو باز آمد از راه بهمن سپاه — بیاراست بر شکا ... — بیامد بر شاه چین با سپاه

بفرمود تا شش او شد دبیر — ز کشاورزان برآشفته بود — که باشد ترا زندگانی نه بست

می خواست تا کفجا بنگرد — کرا رم زکیتی بر فتن همال — وگر ستاد و بخشش جهان

که با داورستاره شمر کنه بود — بیاید زمن هر کسی توشه — بیم بست بر شش یزدان سپاس

می گفت شادی کم مت سپاس — شمار سالش بد اندر نبست — زگفت ستاره شمر جست ریخ

نامم که و بران بود کوشش — بوژه کسی کو بود تاجدار — چرا شنید کج رشد سوی کج

ستاره شمر شست و سه سال گفت — درم شش دستور او بر شمرد — جو کستاد او بر گرفتن شمار

فرستاده نیز کآید بدست — همانا نیازت نیاید بهیز — ز خورد و زخشش کرفتم شمار

جو بشنید بهرام اندیشه کرد — ز دانش غم نارسیده بخورد — برین سال کج تو آراستی

جو دی رفت و فردا نیامد بنوز — نباشم ز اندیشه امروز کوز — بود گفت کوتاه شد داوری

بفرمود پس تا خوان جهان — تخواسته نیز از کمان و مهان — جو بشنید بهرام بفروختند

بدان تا بنیند پیکار بد — نیاید ز پیکار او کار بد — ز گنج آنچ بایستشان خورد نی

بدان پر خرد موبدان داد گفت — کز نیک و بد از من نباید نهفت — میان سخنها میانجی بود

مرا ژنده و بند آهن کنید — ز بدها کانیم کوته کنید — پر اکنده شد موبد اندر جهان

بدان بخزه ان کارها بسته شد — ز مر کشوری نامه پیوسته شد — کز اداد و دیکاری و خواسته

ز بس جنگ و خون و رنج و زمان — جوانان نداند ز اورج جهان — دل اکنده کرده و جوان ابجیز

برین کونه جون نامه پیوسته شد — ز خون ز نشن شاه دل خسته شد — ز مر کشوری کار داری کزید

هم از گنج بدبشش و خورد شان — ز بخشیدنی یا ز کسته دشان — بشش ماه دیوان بیاراستی

نهادی بران سیم نام خراج — بدیوان ستاندند با فرّ و تاج — بشش ماه بستد شش ماه داد

بدان چاره نامه دبیکار و خوان — بریزه نباشد بدیدار سنون — وزان پس بپرسیدشان کار کهان

که مه کش ارم بزخ اجش بنود — بر شش اندرون داور بیافرود — ز پری پکر شی نامه ندروی

جو آن نامه بر خواند بهرام کور — بدانش اندر اشاد از ان کار کور — بر سوده از کهتران و مهان

بدر کاه یکساله روزی بداد — ز یزدان نیکی همش کرد یاد — بزرگان و آزادکان را بداد

پادشاهی بهرام گور بیست و یک سال بود

پادشاهی یزدگرد بزه گر هجده سال بود

نامهٔ شاپور ذوالاکتاف به هرمز

پدر تاج شاهی بگسترد چهر
جوید او کز بد چهر دور سپهر

فغانی بدو گفت کاری رواست
جهاندار هم بر سپهر پادشاست

که باشد مرا تا مدد ویسگرد
که خود مهد این و ارم از یزد

بدو داد شمشیر زن سی هزار
زهیتالیان لشکری بیشمار

بیاید بتخت بامرز شهریار
فراوان نبرد آشتیان کاوزان

جو پیروز روزی برا هرمزید
دلش مهر و پیوند او برکنید

فرستاد بازش بایران خویش
بر خواندند عهد و پیمان خویش

نخستین چنین گفت کای مهتران
جنان چون بود شاه یزدان پرست

که گر را بکه دارم و میهنم
که باشد مرا ز ندگانی دراز

ستون خود داد و تخشایش است
سبک سر همیشه نخواری بود

همان نامور کو ندارد خرد
درنشش او را جوآمایش است

که تا جش بباد اندر آمیزده
زتخت بزرگی بکجا برخورد

همی بود و یکسال باداد و بند
نشست یکی دیگری را سپرد

سه دیگر همان و چهارم همان
خردمند داند ز مهدی بی گزند

ز بس مردن مردم و جارپای
زخشکی بند هیچ کس شادمان

بهر شهر کانبار بود و خورش نهان
یکی را ندیدند بر خاک جای

غله مرجه دارید پیرا کنید
بجنبید بر کهتران و مهان

بنرخی فزونتر خرید کورا هوات
ز دینار پیروز کیخ آکنید

که انبارها در گشایند باز
که از خوردن جانوری خواب

برینم نوشن خون انباره را
یکیتی سراسر کس ستش نیاز

همی با سمان اندر آمد خروش
که آوکار یزدان کرفت خواب

بدین کونه تا هفت سال از جهان
ز بس مویه روزاری و بانک و خروش

همی در بسیارید بر خاک خشک
ندیدند سبزی کمان و مهان

زمانه بهرت از بد بدکمان
همی آمد از بوستان بوی خشک

جوانکه دهی هر مرا کج بهست
سلیح و بزرکی و نیروی دست

جهان سپارم سپاهی ترا
نمایم سوی داد راهی ترا

بدو کفت پیروز کاری رواست
فزون زان بتو پادشاهی سزاست

سپاهی بیاورد و پیروز شاه
که از کرد تاریک شد جرخ و ماه

سرانجام هرمز کرفتار شد
همتا جهانش او خوار شد

بفرمود تا بارکی برنشست
بشد تیز و پیسود و رویش بدست

نامهٔ شاپور ذوالاکتاف به هرمز

کرای پرهنر با کهر کهتران
همی خواهم از داور بی نیاز

فراوان خرد باشم و روز به
سر مردمی بردباری بود

درنشش او را جوآمایش است
زبان جرب رکویند کی فراوست

زتخت بزرکی بکجا برخورد
دیری و مردانکی پیراوست

خردمند هم نیز جاوید نیست
فرین برتر از فرخشید دست

نماند برین خاک جاوید کس
فر بد بیزدان پناهید دس

دکر سال روی هوا خشک شد
بتنکی بجوی آب جون مشک شد

هوا را دهان خشک جون خاک شد
بجوی اندرون آب تیره بلاک شد

شهنشاه ایران جو دید آن بسکفت
خراج و کزیت از جهان برکرفت

خروشی برآمد ز درکاه شاه
که ای نامداران با بستکاه

سرانکس که دار و بهای غله
وکر کاروسر کو سنندی یله

بهکاری و خود کاهله
فرستاد تا زان یکی نامه

کسی کو بهیرد ز نایافت نان
ز بر نامه زهر مرد و زنان

بفرمود تا خانه بکداشتند
بدشت آمد و دست برداشتند

که او کار یزدان کرفت خوار
ز کوه و ز هامون و ز دشت و غار

ز بس مویه روزاری و بانک و خروش
نزیزدان همی خواستند زینهار

بهشتم بیامد سه فروردین
برآمد یکی ابر با آفرین

شده نارو جنک کلبن قدح
همی تافت از ابر توس و رمح

جو هرروز ازان دوز تنکی برآمد
بنام بر تخت شاهی بنشست

مرزبرون با جوشنوار و کشتن شدن پیروز

بدان نامه انگس گردار و فرد
بشنودران داد گر بنگرد
بخواند بر جهان مردم زیردست
براه آفرین بر تو نفرین بود

نیزه‌وران پسندیده نیزه‌وران پرست
نماند بر جهان کس بی‌داد و بیدهش
کسی نیز تنها و بی‌سپاه کلا
کریداد و جوید کسی بر جهان

بداد و بسندی جوید اشاه
بدین جنگ یزدان مرا یار باد
بیزدان پناهید و بر دشمن خاید
بزرگی بشمشیر جوید همی

کریداد و جویی همی جنگ من
جنین با سپه کرده آهنگ تن
جنین جنگ یزدان مرا یار باد
بیزدان پناهید و بر دشمن خاید

ازین بس نخواهم فرستاد کس
بدین جنگ یزدان مرا یار باد
نباشی تو زین جنگ پیروز گر
سرش سیر گردد ز بالین و خاک

جو برخواند آن نامهٔ خوشنواز
پر از خشم شد شاه کاوس فراز
فرستاده را گفت جندین سخن
سرش را بخم کمند اندر آرید و بند

کز اچاج یک پی نماند شرود
بشو کی بنالش فرستم فرود
فرستاده آمد بر خوشنواز
بزرگان بیامد بر شهریار

که ترسه یک پیروز ترس خدای
ندیدم بشو دش کسی رهنمای
همی دید را جنگ جوید همی
بگفتند کاین نامه آمد ز راه

جو بشنید از ان سخن خوش نواز
بیزدان پناهید و بر دشمن خاید
جنین گفت کاین دارد او پاک
بیامد بر شاه ایران سپاه

تو ان که پیروز بیداد او کر
بزرگی بشمشیر جوید همی
بزرگان و شیران روز نبرد
بیامد بر شاه ایران سپاه

پی او زروی زمین بر گسل
سرش سیر گردد ز بالین و خاک
سواشد ز کرکاسپه آبنوس
بیامد بر شاه ایران سپاه

کمندی فرو برده بالای اوی
بجنبید لشکر همه یکسره
همی کفت یاد اور پاک را
بیامد بر شاه ایران سپاه

وزان روی پیروز کشته شاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بزرگان و شیران روز نبرد
بیامد بر شاه ایران سپاه

وزین روی پیروز فرخ دلی
بیامد بر شاه ایران سپاه
همه نامداران زرین کلاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بیامد بر شاه ایران سپاه
سر افراز با لشکر رزمساز
بیامد بر شاه ایران سپاه

جو نزدیک کنده شد خوشنواز
بیامد بر شاه ایران سپاه
جو آگه شد آن نامدار دلیر
بیامد بر شاه ایران سپاه

بکنده فراوان با جندره
بیامد بر شاه ایران سپاه
بتاراج داد آن سپاه و بنه
بیامد بر شاه ایران سپاه

برین سان نکو نسار شد شاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بباید کرا شد جهانجوی زشت
بیامد بر شاه ایران سپاه

وزانجا بیکه شد سبک خوشنواز
بیامد بر شاه ایران سپاه
بهرجا سپاهی بود بر سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

از ایرانیان جندره نداسیر
بیامد بر شاه ایران سپاه
بهرجا بزرت جوبا شهریار
بیامد بر شاه ایران سپاه

جنین آمد این جرخ ناپایدار
بیامد بر شاه ایران سپاه
تو اتو شه زور استی باد بس
بیامد بر شاه ایران سپاه

نماند برین خاک جاوید کس
بیامد بر شاه ایران سپاه
ز تخت و نژادش نکردند یاد
بیامد بر شاه ایران سپاه

باهن جستند پای قباد
بیامد بر شاه ایران سپاه
ازان شهر یاران آزادمرد
بیامد بر شاه ایران سپاه

خوشی بر آمد ز کشور بدرد
بیامد بر شاه ایران سپاه
همی رفت برتخت خاک نژند
بیامد بر شاه ایران سپاه

همه موکاشاهی بسر بر بکند
بیامد بر شاه ایران سپاه
بباید کرا شد جهانجوی زشت
بیامد بر شاه ایران سپاه

پادشاهی پلاش بیرفرنج سال و دو ماه بود

سخنها که بودی و را سودمند
بران تخت شاهیش خشنود ماند

وکر نام تو شاهان این بود
بیجید سر از عهد شاهنشهان

بجوید راه دل بخشودان
شمارا بزرگیت نزدیک من

که او را کجا خواستن نامداد
بیابی کمر زاخته نیک بر

بکوشد که تا رای او نشکند
مرانکس که باشد بدو بدگمان

سخنها پسر روز بر یاد کرد
نکوید جهاندیده مرد کهن

همیخ درشاخش زین برکنیم
بباشید کستاخ باپاد شا

فراوان بکفتند با او بهند
جهاندیده آمد بر خوشنواز

توجوینده از زهر تریاک بهر
ز کیتی تو خشنودی شاه جوی

چو خشم آورد شاه پوزش کران
بزرگان و دهقانان آزادمرد

جهان دان که نادان ترین آدمیان
همی خوان بیهوده داد آفرین

ز شاهان داشته یابید کنج
شه بر تن خویش بر بدکمان

بر خشنده از ایوان اوی
بیزدان سپرده تن و جان اوی

که باشد نکهبان تخت و کلاه
بلاش جوان از ابود نیکخواه

بهاندیده از شهر شیراز بود
سپهبد دل و کردن افراز بود

ز پیروزی رای و بی رهنمای
بیامد بر شاه ایران سپاه

بدان کار شایست بد سوزدای
بران مرز بان بد نژاد استان

ز نرکان سرکش برخ برکمید
بیامد بر شاه ایران سپاه

همی کفت برکینه شهریار
بیامد بر شاه ایران سپاه

سپاه پراکنده را کرد کرد
بیامد بر شاه ایران سپاه

بدم داد و آن لشکر آباد کرد
بیامد بر شاه ایران سپاه

یکی نامه بنبشت با داغ و درد
بیامد بر شاه ایران سپاه

وزان پس فرستاد نزد بلاش
بیامد بر شاه ایران سپاه

زبانرا بآمد باز کرد و بدم
بیامد بر شاه ایران سپاه

که از کینه خون پیروز شاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

بیارات لشکر جو پر تندرد
بیامد بر شاه ایران سپاه

لشکر کشیدن سوفرای شیرازی بجنگ خوشنواز

یکی نامه بنویس زی سوخشنواز
که گرد آن گرد تو گردی ای بی وفا
یکی کین نو ساختی ار جهان
نیای تو زین خانه دان زنده بود
اسیران و ان خواسته مرجبود
غانم جهاز ابنبر زند تو
نه کین باشد ار چند کوبم فراز
فرستاده با نامهٔ سوفرای
بدو داد آن نامهٔ سوفرای
بهتر چنین گفت مرد دبیر
هم اندر زمان زود دماج خشت
که چه کس که بود مین ان پرست
بهر خوار بود آنچه گفتم سخن
بفان کینه ورگشت و من چاره جوی
پسر و زبر اخزه آشفته شد
بیامد بپسند جهان آفرین
جو پیروز باشد بدشت نبرد
فرستاده با نامداران رجال
زمیدان فروشدن گاه دم
برین همنشان رود دیگ اشتد
پیکند شد رز مکاسی گزید
جوشب تیره شد پهلوان سپاه
عمو پاسبانان و بانگ جرس
درانگ همی رفتم راساخته
از آنجا دگر ان پرخاشخر

پاسخ نامهٔ سوفرای از خوشنواز

که ای بی خرد رو به دیر ساز
بپیش کنون زود تیغ جفا
که آن کینه همسه کز انگه دهان
پدرش بهرام چون بشد بود
کزان رزمگه آوریدن تو بود
نبرد آورده و خویش و پیوند تو
که از کین پروز چون خوشنواز
بیامد جو شیر اندر آورد زجای
برآمد جو شیر اندر آورد زجای
که این نامه پر کرز تخت فرس
سخن هر چه بود اندرو خوب و زشت
بیاورد بر عهد شاهان نگشت

ز مرگ دیز سوفرای با خوشنواز

نه بر کام من شاه تو گشته بند
تو کفتی که بگرفت پاش زمین
شکسته بد شد اندرون پر ز کرد
بیک حمله آمد برسو فرای
شنید نذو آواز دو بیشه خم
می راه بامانه پیند گشتند
که جرسخ روان روی با تون ندید
پیلان آسوده بر بست راه
می آمد از دور برش ویس

که کنه کاره کردی بیزدان بهت
بگشتی شهنشاه را بی گناه
براهش او جون سک پاپوس
من اینک بمرد آمدم جنگجوی
همه بار خواهم تشیر کین
بفرمان یزدان پیرم سرت
شود زیر خاک اژدی کین تباه
بیزدان رد انش بود داد خواه
بشد پیش تخت بر پوش فاز
که پنهان بگوی آنچه حیزت نرفت
ازان یک سخن نامهٔ سوفرای
بترسیم ز کردش روزگار
که هم اندیشه روزگار کهن
سپه را جو روی اندر آمد بروی
بشود از جوانیش یکروز شاد
سه راستی را بپای افکند
نه کج و نه جنگ آورد م گاست
بدشنام بگشاد گویا زبان
که بر جسرخ و خورشید کم کرد را
بدشت آمد و جنگ و کرد و ساز
بگردار باد اندر آمد زجای
جهان شد پنهان از خانجوی
در و دشت شد جون بلور سپید
درفش بزرگی برافراخته
بدید مراورا بیارا جگر

شود سوی گر بد تو پیراست
نیره جهاندار بهرا شاه
زفتی جو بهرطات آوای گوس
نمانم زیستا لیان رنگ و بو
نمرو آورم خاک توران زمین
ز خون سجو دریا کنم کشورت
بیزدان رد انش بود داد خواه
بشد پیش تخت بر پوش فاز
که پنهان بگوی آنچه حیزت نرفت
ازان یک سخن نامهٔ سوفرای
بترسیم ز کردش روزگار کهن
سپه را جو روی اندر آمد بروی
بشود از جوانیش یکروز شاد
سه راستی را بپای افکند
نه کج و نه جنگ آورد م گاست
بدشنام بگشاد گویا زبان
که بر جسرخ و خورشید کم کرد را
بدشت آمد و جنگ و کرد و ساز
بگردار باد اندر آمد زجای
جهان شد پنهان از خانجوی
در و دشت شد جون بلور سپید
درفش بزرگی برافراخته
بدید مراورا بیارا جگر

هوا دام کر کس شد از پر تیر
بجنبید بر قلبگه سوفرای
بدید آن کر شد روز کارش درشت
بسی کرد ازان نامداران اسیر
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز
بلیخ دگر باره اسب در سی
بخشید یکسر همه پرسپاه
جو خورشید بنماید از جرخ دست
همه لشکرش بر بر آمد زدند
تیره بر آمد ز پرده سرای
گران جنگ پیکار و خون ریختن
اگر باز جویی ز راه بدی
که کار شد انگه بشکست عهد
اسیران و آن خواسته مرجه بود
فرستم همه نزد سالار شاه
نباشد مرا سوی ایران سپنج
جو بشنید پیغام او سوفرای
بیامد فرستاده خوشنواز
بایران نداند کسی از تو به
کزینسان ازین پس نخواهیم جنگ
همان موبد موبدان اردشیر
کشد انکه دارد از ایران امید
کر اورا ز توکان بتابد بروی
فرستاده را نغز پاسخ دهیم
فرستاده را خواندش پهلوان

زمین شد ز خون سران ابگیر
یکایک سپاه اندر آمد زجای
عنانها بهیچید و بنمود پشت
بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
سپه را زبالا سوی نشیب فراز
ستام و سنان و کلاه مهی
نگه داشتن جنبز ترکان نگاه
بدین دشت خیره نباید گذشت
هی هر کسی رای دیگر زدند
گذشته از بر باره سوفرای
نباشد جز از زخم آویختن
بدان کار بد ایزدی
کزین کرد مغلل مند اخت شهد
ز زرین رز کو هوا نابسود
جو از دیر مه کیخو و جمجم و سپاه
نواز عهد بهرام کردن سپنج
بیاورد لشکر بپر دسرای
بگفت آنچه بود آشکارا و راز
بمابر تو بی شاه و سالار و مه
بایران بریم این سپه بی درنگ
ز لشکر بزرگان برنا و پیر
تباه جانوی و جون اردشیر
نماند بایران هزار کت دکوی
برین آشتی رای تنگ نهیم
سخن گفت با او شیرین زبان

بهر سو که دیدی تلی گشته بود
وزان روی با تیغ کین خوشنواز
جو باد و مان از پیش سوفرای
همی تاخت با نیزه و اسپ کرای
بره بر بسی کشته و خسته دید
شده دشت جون جرخ ار استه
تلی گشته جون کوه ابر زجای
بکام دل ما بدین کار زاد
برین نر بکرد ار شیران شویم
بدید آمد آن زیبو تاج مهر
بنزد یک سالار کردن فراز
بدو نرخ فرستیم مر دوران
کرا فتہ سر آمد بروسال و ماه
خنکسان کر کرد و شیری نکشت
کزان روز بکذاشت پیروز
بنزد یک شاه دلیران شوی
مر اتو کی و جنات ایران زداد
بکوی آنچه بشنیدی از مرد و زن
بین آشتی ران و جان تر
کر امروز ما را جزین نیست رای
جو فرزانه شد پیروز خسرو نژاد
بود کاری سود بر ما مدار
ز موبد نکردی دل و مغز یاد
بود در میان ولیدان جنیز
کزی او سر پادشاهی مباد
جنان مدسکالد نکوید کس

بزرگان ایران گرگشتند سیر
بتاراج و کشتن نیاریم دست
همه هرچه گفتم تراگو شداد
بگفت آنچه بشنیدی دارگ شاه
همه خواسته سر بسر گرد کرد
فرستاد دیگه سوی سوفرای
همان موبد موبدان اردشیر
گرپور شهنشاه را پی گزند
زجیحون گذر کرد پیروز و شاد
چو آگاهی آمد بایران زمین
هم از جنگ پیکار با خوشنواز
همان موبد موبدان اردشیر
خروشی ز ایران برآمد که کوس
بلاش آن زمان تخت سین نهاد
پذیره شدند زابیارات شاه
مرو را سیک شاه در برگرفت
بزرگان دوتا خوان بیاراستند
همی جامه گر سوفرا راستود
همه شهر ایران بدرگشت باز
نبود ای جوان چیز کو خواستی
بدرگت شاهی بران سیت
قباد از تو در کار دانا تر است
همی گفت کی ریخ تخت این بود
سوی طیسفون شد نهاد شهر مطرح
چو بر تخت سر و زنشست گفت

قباد است با موبد شاه اردشیر
که مارا نیازیم ویزدان پرست
چو رفتی یکایک بر و بر شاه
همانگاه بر داشت بند از قباد
کیابافت از خاک دشت نبرد
بدست یکی مرد پاکیزه رای
اسیران که بودند برنا و پیر
پدیدند باسه که بود ارجمند

آمدن سوفرا بایران و آوردن قباد را از بند

زرای جهان مرد نیرنگ ساز
کسی را که بود از ایران اسیر
ترا کنتی ست کز شد از آن خوب هش
کجا پهلوان بر نشیند قباد
همی رفت باآن گروه سیاه
زمستان بجین دست برگرگرفت
همی در درد را مشکران خواستند
بسر بط همی رزم توران کنود
کسی را بند کینه خر شنواز
جهازا برای خود آراستی
بدانرا ز نیکان ندانی همی
بدین پادشاهی توانا نیست
کجا کوشش و رنج نفرین بود

پادشاهی قباد جمله سال بود

یکایک فرستید نزدیک من
ز جیحون بر و زود سم بگذریم
فرستاده هم در زمان گشت باز
هم از موبد موبدان اردشیر
همان تخت با تاج سور و رشا
جو لشکر بدید اندر وی قباد
بزرگان همه خیمه بگذاشتند
همانگه فرو شد پرده سرای

ابا موبدان موبد و کیقباد
ازان نیک پی مهتر با فرش
گشاده شد از بند پای قباد
از ایران بپاست بهاب بود
پذیره شدند زابیارات شاه
بزرگان برفتند یکسر زجای
رها گشته از بند پیروز شاه
خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز تیمار پسر و ز آزاده خوی
از و گشت شاه و بدو داده رای
همی رفت ازین گونه تا جار سای
بگرشنه پرداخت کاه از بلاش
ز پیری و زبی نیازی کنی
نیارست کفتن که ایدر مباش
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
که گر و نکمتا نرا بد بود فر
کز ایدر مادید چیزی نهفت

پیش بزرگان این انجمن
و زان پس بران خاک بالیدیم
بیاید کزازان بر خوشنواز
کسی را که بود از ایران اسیر
همان جیره آن سور و زان سپاه
ز دیدار او انجمن گشت شاد
همه دست بر آسمان داشتند
پسندید باسب اندر آورد پای
ازان نیک پی مهتر با فرش
گشاده شد از بند پای قباد
از ایران بپاست بهاب بود
پذیره شدند زابیارات شاه
بزرگان برفتند یکسر زجای
رها گشته از بند پیروز شاه
خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز تیمار پسر و ز آزاده خوی
از و گشت شاه و بدو داده رای
همی رفت ازین گونه تا جار سای
بگرشنه پرداخت کاه از بلاش
ز پیری و زبی نیازی کنی
نیارست کفتن که ایدر مباش
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
که گر و نکمتا نرا بد بود فر
کز ایدر مادید چیزی نهفت

شمار اسوس من کشاورزاه
جو خشایش آورد بخشم اندرون
دل خویش کرد و زداوری نکین
سخن را بباید شنید بی نخست
سرانکه کو دانا بود پر شتاب
تو انکه کو اورخت ما شد بهنر
جو عیب تن خویش داند کسی
جو فرسند کشتی بدا و خدای
سرانرا کو نشنود بود توشه برد
همه سهران آفرین خواندند
همی راند کار جهان سوفرای
شه موبد موبدان فرمان روای
بیامد برتاجور سوفرای
همی رفت شاه ان سوی شهر خویش
برانم بدکه من شاه جشانذم
همی باش جستی ز مه کشوری
همی گفت هر کس که جوانم شاه
سرانکس که بد دارد او قباد
ز کیخ تو آکنده تر کیخ اوی
ز کشاد بد شده دل کیقباد
جوابد شمنی کرده باشد کیخ
ندارم بایران یکی روز خواه
ترا بندکاشتد سالار ست
شنید این سخن شاه و نیرو کرفت
بنزه یک شبا بور رازی شود

بروز سپید و شبان سیاه
سر راستان خوانش خوانند فسون
همان و کیان کشتد آفرین
جوانا شدی مایخ آرش درست
جوابش مرو را جوابش جواب
فرو مایه تر کشت و درویش نیز
ز عیب کسان او نگیرد ولی
تو انگر شدی یکدل پاک رای
بمیرد تنش نام نیکی نمرد
نبرد جوتبابش برافشاندند
قباد اندر ایران بند کرد خدای
جهان زیر دستوری سوفرای
بدستوری بازگشتن زجای
ز مه کام برداشته بهر خویش
بشاهی برد آفرین خوانش
ز مه نامداری و سر مهتری
ندارد بایران ز کیخ و سپاه
بر و این سخنها همی کرد یاد
بباید کشت از جهان ریخ اوی
ز در بخشش دل برنگرد و اینج یاد
از و دید باید بسی مرد و ریخ
کز اندر شود دشمن اندر سپاه
کز ساید با جرخ کرد نده دست
منه با بشت اندر دل آهو کرشت
باداز بخیر سازی شود

بزرگ انکسی کو بگفتار راست
نهند تخت خشنودی اندر جهان
تر انکه کو شد پادشا کژ کوی
جوداند مردم بود آزاد مرد
جوانش بخشان هم کر باید دل لشکری
جو مردم ز دش ناوان کند بهتری
ستون خرد و بر دباری بود
کر آزاده داری تنت ابرج
مه سوسه بهرات نیکی برید
جوان بود سالش پیچ و نیکی
همه کار او پهلوان را نداری
جنین بود آیات مه سالار کشت
سپهبد بپه راه مه ساز کرد
مه پارس اورا شده جون رهی
کر از من کسی زشت کوید بدرد
جو آکاسی آمد بفرخ قباد
ز فرمان نباشد بجز بندگی
کر از پادشاهی بنالی بلند
مه پارس جون بنده آرشد
همی گفت اکر من درستم سپاه
کند مه کسی یاد کرد اوری
بدو کفت فرزانه سندیش این
جو شابور رازی بجشید زجای
همانکه جهاندیده کیقباد
هم اندر زمان برفشاند ورا

زبانها بیارات کژی نخواست
بیاید بداد آفرین مهان
ز کژی بود شاه پیچاره جوی
همی دانش ای نیابد پذیر
همی فرنکوش کند کهتری
بدیوانکی ماند آن داوری
جو تندی کند تیغ نوا ری بود
تن مردمی آز بهتر ز کنج
جهان جاودانرا ندید پسر ید
ز شاهی وما بهره بود اندکی
کسی را بر شاه تنشا ندی
بجام اندرون باده جون لاله کرد
بزد کوس و آسنک شیراوکرد
همه بود جز تاج شاهنشی
ورا سه کوید برا ندز زرد
ز شیراز و ز کارپیداد و داد
جهان شد سه بنده سوفرای
جو اکری ای شهریار بلند
بزرگان پرستنده او شدند
سروی بکرد و شود کینه خواه
نمانی نداشتد باز اوای
کر و شهریاری شود با فرین
به پیچد دل بدکش سوفرای
بفرمود تا بر نشیند جو باد
ز دی سوی درگاه خواند ورا

بازگشتن بهرام چوبینه از نزد خاقان چین و جنگ کردن با سپاه ایران

دو اسپه رستاد و آمد بری
بیامد بشاپور دروازه‌ی سپهر
که بر سر خداوند جان اندر جهان
هرآورد لشکر بنزدیک شاه
بود کت از این تاج ال بهرام
از این داد و بیداد فرکردنم
بیود کت شاپور رکابی شهریار
بگفتن که از تاج شاهنشهی
فرستادم اینک یکی پهلوان
نامم که بر هم زند نیزه چشم
بگفت آن سخنها که باشد بگفت
کزین کار چون پس که بدنامدار
خود و نامداران پرخاشجوی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای
رسیدند پس یک بدیگر فراز
بدو داد پاسخ نامه شهریار
چنین داد پاسخ بدو پهلوان
بفرمای تا بندم اورا ز بند
کزایدون کز جنگ پیکار اوی
زیزدان و زلشکر شهریارم
که هستم زبیند کرامت بجای
کنون بند فرمود بندم چراست
چو بشنید شاپور پاسخ درست
بفرمود کورا بزندان برند
بیاورند یکسر سوی طیسفون

چو با دستوران بزرمان پسر
سوار سه اندر زره پیش برد
ز هر کس نبود آشکار و نهان
هم اخود زمان برکشا و بدرد
به پهنا وه اندر جهان شهره ام
بفرجام روزی به بند تنم
الت را بدین کار یکسین بدار
مرا بسته و بخت و کج تنهی
ز کرد ار تو جند باشم نوان
نگویم سخن بیش او جز بخشم
شد آن کلک چیده بپایه چنان

نزدیک شاپور رایزی بشیراز و کردن سوفرای

چنانکه بیاورد لشکر ز جای
فزوده آمد مذان دو کروه فراز
سخن رفت هر گونه با شوخ و درخواه
که واندر اشهریار جوان
نمانم که آید بر و پیش کس
تراجنگ فرمود و پرخاش من
که من چند بالا و دام نخون کرم
برزم آفتاب اندر آرم زمیغ
سخنهای ناسود مندم جراست
بزرگان دین و خرد پژشت
بزرگ یک ناموشمندان برند
بشیراز فرمود تا هم چه بود
چو یکهفته بگذشت بگونه رای

چو ایدون پرسید سالار یاد
جو بر خواند آن نامه کیتا
جو بشنید زان و بازا بخواند
جو دیدش جهاندار بنواختش
سه سو فرازات به ارستم
بایران برادر بدی کرخدای
یکی نامه باید بدوشتن درشت
ترا می باژ خراه و سم باکناه
جو نامه بدین گونه باشد بدوی
بنیسنده نامه را خواندند
جو برنامه بر محضر پهنا و شاه

نزدیک شاپور رایزی بشیراز و کردن سوفرای

پدیدار شد شی با سپاهی گران
جو نیشت شاپور با سوفرای
جو بر خواند آن نامه راپهلوان
از آن رنج و سختی که بردم شاه
مرا ستمها بود نزدیک شاه
نخواهم زمان از تو پایم بهند
بدانگه کجا شاه در بند بود
اگر سه دیم گر سه خوشنواز
ز زمان او سیج کونه نکرد
بیاورد شش از پارس شش قباد
ز دیج و زنج کجا و زکشت و درود
همی راند با مو بدو رستمای

از و بستد آن نامه شهریار
بخندید شاپور و مهر کی نژاد
سوی طیسفون تیز لشکر براند
بر تخت پیروزه بنشاختش
سی نام پنج نژاد منش
نشستی بر بیداد کز سوفرای
تا نام و فر و نژاد ت دشت
نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
جو من داشتم لشکری کینه جوی
بنزدیک شاپور بنشاندند
بیاورد شاپور لشکر براه
پر اکنده از لشکر شهریار
سوی شهر شیراز بنهاد روی
گزیده سواران و جنگش وران
جوانان زنده از بد و نیک رای
بشهر اندر شد کندو تیره روان
هر فتم ز دابستان با سپاه
همان نامور کردان ایران سپاه
ندارد مرا بندا و مستمند
بیزدان مراسخت سوگند بود
عمر کاز تخت اندآرم بکاز
جو پرایه دان بند بر پای مرد
قباد از کوشته نکرد ای یاد
همی راند با مو بدو رستمای

این کتاب وقف است بر دانش آموزان و دانشجویان و پژوهندگان

بازگشتن بهرام چوبینه از نزد خاقان چین و جنگ کردن با سپاه ایران

چنین گفت بر شاه را سوفرای
که دانند ایران بماند درست
جو بشنید مهتر زمو بدش سخن
جز آگاهی آمد بایرانیان
بنزدیک دادستای ایرانیان
همی گفت مرگ تخت قباد
برفتند یکسر بایوان شاه
بگشتند و بر در نهادند روی
که گفته برادر بدوش سر فراز
و دیا بر کزیدند دبنشاندند
یکی بود بدسوفرا کزین
سپه را بسته بود شاه را
همی آفرید زفرخ یزدان پرست
جهاندار از و ماند اندر شگفت
کزایدون که یابم رهایی زبند
بدو گفت ز سه گای شهریار
تراسن بسان یکی بنده ام
از و ایمنی یافت جان قباد
گشادت بر بخ تن راز من
اگر بند بر داری از پای من
شبیره از شهر بیرون شدند
ازین گونه گر گشته این مت مرد
بدان خان مستان فرود آمدند
جهانجوی چون روی دفتر بدید
بر و از من و پیش دستان بگوی

گریاد ندباد او همه طیسفون
نشاهی بیاید تراوت شت
ز نوشاد خت پیراسته از کهن
که آن شیر دل را سه آمد زمان
بیاورد و بر خات رنگ رخان
بگرسوفرازد بایران جباد
ز بد گوی پر مرده فریاد خواه

بابالیان جاماپ پسر نریمان و نیرود

بشاهی بر و آفرین خواندند
خرد مند و پاکیزه و باتمین
بدان کو نه بدر ای بد خواه را
نسودی بید با جهاندار و رت
وز و بخشش و مردی بر گذشت
ترا باشم از سر بدی سو دمند
ز با نرا بدین گفته رنجه مدار
پرستش ترا اند رپیوستنم
وز آن پس بدو باز بگشاد گوش
بخواهشان برگشایم راز
جو بشنید برداشت بندش ز پای
سوی شهر بیتال کرد اندرون
رسید ند پیوبان پیر مایه وه
یکی دختری داشت دستان بنام
حمانکه بیامد بزو صه گفت
بشد تیز و بازش بدستان گفت

سه لشکر و زیر دستان ما
بدانديش شاه جهان گشته به
بفرمود پیوستن شان بجای
فرو دش ایران بر آمد بدرد
بر آشفت ایران و بر خات کرد
پیاسی دشهری سه شد یکی
کسی کو بر شاه بد گوی بود

باسن بیستند پای قباد
جوانی سفا آزار و زشت خشم
که آن مهربان کینه سوزان
پرستش همی کرد شش نباد
همی کرد پوزش که بد خواه من
ز دل پاک بردارم آزار تو
پدر کز نگرد آنچنان بایت کرد
بدو گیو بسو گند چندان کنم
که نه کز و فای تر انشکنم
که اندیشه از تو نخواهم نهفت
اگر مان بدان مردم آید نیاز
حمانگاه زو صه پاکیزه رای
از اندیشه دل شسته و راه جوی
بده هر یکی نام بردار مه
ز شک سیه بر سرش بر کلاه
که با تو سخن دارم اندر نهفت
که کر دنفرت را کسی نخت

این کتاب وقف است بر دانش آموزان و دانشجویان و پژوهندگان

داستان مرزك با قباد

بزرگی نورزد و جشن افگند
بگیتی دو بر آورد و بیمارستان

بدین پی افگند وجای گمان
ارزخواند آن شارستانرا قباد

قباد دلاور بدو داد گوش
بیامد بدان مرز و آمد بجوش

بنزد جهاندار بستد گذشت
بهر وی سوا بر شد نا بدید

بیامد جهان و میان کهان
بدیشان چنین گفت کای کهتران

سی مرکس از آب نان کرد یاد
بگیتی سخن پر سم از تو یکی

چنین گفت کای شاه پرهیزکار
بدو گفت هرکس که مارش گزد

بمن تازه کن در سخن آب روی
سزای چنین مرد کویی که گفت

کزنده نیابد ز تریاک بهد
کز خونت این مرد تریاک دار

چنین داد پاسخ ورا شهریار
بیامد بنزد یک فریاد خواه

بر شد بشبگیر بازآمدند
چنین گفت کای شاه پیروزبخت

چنین گفت کای نامور شهریار
که خونت بر کوی دلها بمند

بدو گفت هرکوی دلها بمند
بیجارگی مرد دانا ببرد

خورش باز کیری ازو تا ببرد
بیامد خرامان زپیش قباد

چو بشنید مرزك زمین بوسه داد
بدان تا یکایک بیابند بهر

چو انبار شهری چو آن قباد
ز یک دانه کندم بنو فزدشان

که تاراج کردند انبار شاه
سزای کسی باز کرده گناه

چنین داد پاسخ که نوشه بزی
خود را بدید از ترشه بزی

بشاه جهان گفتم از مار و زهر
وزان کس که تریاک دارد شهر

شکم کرسنه چند مردم بسرد
که انبار آسوده جانش بزرد

داستان مرزك با قباد

بزرگی نورزد و جشن افگند
بگیتی دو بر آورد و بیمارستان

بدین پی افگند وجای گمان
ارزخواند آن شارستانرا قباد

قباد دلاور بدو داد گوش
بیامد بدان مرز و آمد بجوش

بنزد جهاندار بستد گذشت
بهر وی سوا بر شد نا بدید

بیامد جهان و میان کهان
بدیشان چنین گفت کای کهتران

سی مرکس از آب نان کرد یاد
بگیتی سخن پر سم از تو یکی

چنین گفت کای شاه پرهیزکار
بدو گفت هرکس که مارش گزد

بمن تازه کن در سخن آب روی
سزای چنین مرد کویی که گفت

کزنده نیابد ز تریاک بهد
کز خونت این مرد تریاک دار

سپهری شنفر هنر کار قباد

ماکشای نوشیروان و فرخ جهل و شش سال بود

آغاز داستان

کز بهره بود آذر آبادگان ... کز بخشش ناموند آزادگان

از ارمینیه تا مداراورد پیل ... به پیوند دانا و برزه بکیل ... سیوم پارس و اصواز و مرز خزر ... ز خاور و را بود تا باختر

جهانم عراق آمد و بوم و رزم ... جنین پادشاهی آباد بوم ... درین مرز نامه که درویش بود ... نیایش بر بخ من خویش بود

بخشید کنده بخی بزین ... جهانی برو ساخند آفرین ... ز شاهان مرا نکس بدش نزد ... اگر کم بدش کاه اگرش نزد

بخشند بهره ز دخت و درود ... جنان کم ز دانای شین شنود ... سیک بود یا جاریک سرشاه ... تباه آمد و ده یک آورد راه

ز ده یک بران بد که کمتر کند ... بکو شد که کمتر بهتر کند ... زمانه فداوش بران بر درنگ ... بدریا که این شود از نشنگ

بکسری رسید آن سزاوار تاج ... بخشید برجای ده یک خراج ... شدند انجمن نخردان و ردان ... بزرگان و بیدار دل موبدان

همه پادشاهان شدند انجمن ... زمین را بخشید و برزش بدین ... کریتی نماند نه یک درم ... کرایدون که دهقان نباشد دژم

کسی را کجا تخم یا جار پای ... بهنگام ورزش بنودی بجای ... ز کنج ششاه برد داشتی ... و کر برز بین خوار بگذاشتی

بنا کشته اندر بنودی سخن ... پراکنده شد رسمهای کهن ... فریدون ورز کو ز مر سود داد ... انجماستان برمین بدرقم

ز زیتون و ز کو ز و مر سود داد ... که در مهرکان شاخ بودی بیار ... ز ده بن ترا سیدی بکنج ... شنودی برین نیز تا سال مرنج

وزین خورد و نهای مرد اوداد ... نکردی بیاد اندرون کس نگاه ... کسی کشت درم بود و دهقان نبود ... ندیدی غم از رنج و کشت و درود

براندازه از ده درم تا جهاد ... بسالی از بستدی کاره آد ... دبیر و نویسنده شهر یار ... شنودی بدیوان کسی را شمار

کزیت و خراج آنچ بدنام بود ... بسه روز نامه بود بد سپرد ... یکی انکه برات کنجور بود ... نگیسان آن نامه دستور بود

وکر تا فرستد بهر کشوری ... بسر کاره داری و مه مهتری ... سد دیگر که نزدیک موبد برند ... کزیت سر و باژ با بشمرند

بفرمان او بود کاری که بود ... ز باژ و خراج و ز کشت و درود ... پراکنده کار اکسان در جهان ... کز تانیک و بد زو نماند نهان

همه روی کیتی پر از داد کرد ... بهر جای ویرانی آباد کرد ... نپرستند نی بیم خرد و بزرگ ... بآبشخور آمد همی میش و کرگ

یکی نامه فرمود بر پهلوی ... پسندآیدت چون زمین شنوی ... تخستین سر نامه بود ایزد ... شهنشاه کسری یزدان پرست

بهرام روزد بخرداد شهر ... که یزدانش داد از جهان نام مهر ... بر و مند شاخ از درخت قباد ... کر تاج بزرکی بسر بر نهاد

سوی کاردان باژ و خراج ... پرستنده شاه با فر و تاج ... هنر بانژاد اردبود بر فزود ... هنر بانژاد اردبود بر فزود

نخستین سخن چون کشایش کنیم ... جهان آفرین را ستایش کنیم ... خردمند و بینا دل او را شناس ... خردمند و بینا دل او را شناس

بداند کمت آزمان نیاز ... بزرویکا آشکارا ت راز ... نخستین فرش شایستی مهر ... نخستین فرش شایستی مهر

مرا داد فزود و خرد داد دست ... که بر هر چه در هست یزدان پرست ... ز ده بر تری جاودان برتر ... ز ده بر تری جاودان برتر

پی مور بر هستیش بر کواست ... که مابند کانیم و داد پادشاست ... نغرمود ما را جز از راستی ... نغرمود ما را جز از راستی

اکر بر من زین جهان فراخ ... بنودی بجز از باغ و میدان و کاخ ... نخستی دل من جز از داد و مهر ... کشادن بر جای بیداد چهر

فنون روی بوم زمین سر بسر ... ز خاور برو تا در باختر ... ز خورشید در شنده تا تیره خاک

بباید که جز داد و مهر آورم ... وکر چین ز کاری بجز آورم ... همی کو سپندی نماند بر کرک

بباید کز بر زیر دستان ما ... ز دستان و ز در پرستان ما ... برخشنده روز و بهنکام خواب

ز بازار کاها و زندان و رخنک ... خنکی نخاک و بکشتی براب ... پسر تاج یابد همی از پدر

بخزداد و خوبی بند در جهان ... دهم داد و از در خوشاب و شک ... بکشت و درخت آبی تاج و کاه

جوابی نامه آرند نزد شما ... یکی بود با آشکارا نهان ... بین کونه رفت این نشاد و کهر ... بیابد هر یکتن بشهر

بینداز که او داد و بیم و رفر ... که فرخنده باد اورمزد شما ... نهادم بروی زمین بر خراج ... بیابد بجو تخم بد آید بیار

همین رسم این نامه شد پیش ... وکر نیایشش تیز هم بار ... کسی کوازین یکدرم بکدرد ... نخواهید باد و با آفرین

بجایی که باشد زیان نیخ ... نکرد از ین فرخ آیین درشت ... برین بد بیاد از مزه کر و کاه ... بدان کشتکاران بباید کزند

همان کر نیابد بنو روز نم ... وکر تف خورشید تابد بشخ ... بهر جار ماسی یکی مسوه زین ... که ابر بهارش بیاران نشست

ز تخم پراکنده ورده درخ ... ز خشکی بود دشت نرم و ترم ... وکر باد و برف سپهر بلند ... بمرد و ورا خویشی و پیوند

بباید کز آن بوم و بران بود ... بخشید کاویدن آن ز کنج ... بخواهید باژ اندران بوم و بر ... کز هندوان تا بدریای چین

زکنج آنچ باید بجوشید باز ... که در سایه شاه ایران بود ... زمینی که از اخذاوندنست ... بکسری رسد هر چه دارد بکنج

کسی را کجا باشد بین پای کار ... کز ایران بود بوم و بر زین نیاز ... که بد خواهد بر کنج تنک آورد ... کسی را نباشد بدو دسترس

بزرکان کز شایان شین بزند ... اکر کیه این کار دشخوار خوانند ... کز ایران بود بوم در برمن ... که از کنج او هیچ کس بر نخورد

خود اهمی خیره بفریفتند ... ازین کار بر و یکر آیین بدند ... کنم زنده بردار جایی کزست ... بفرمان من کس نیازد دست

شمار اجهان باد جستن بداد ... از افزونی و کنج نشکیفتند ... بدونیک باکار داران بدی ... جهان سر بسر کشت ویران بدی

بپیچد کرم فرو شد بزر ... نکه داشتن ارز مرد نژاد ... مراکنده دادست و توقان شاه ... نخواهم بدینار کردن نکاه

بجوید همی کشور و کاه من ... سزاید بدین پایکه باکسر ... کرامی تر از کنج بد خواه من ... که جوید همی کشور و کاه من

کر باداد و حمت دهار سم و راه ... بدیدآید از کفت و کین فروغ ... کسی را بود رای این بارکاه ... کر باداد و حمت دهار سم و راه

ازان پس نکیرد بر جا فروغ ... سزاکس کر اندر زیزدان بحست ... بدیوان موبد شوند انجمن ... ازان پس نکیرد بر جا فروغ

بتاب فره جان تیره بهشت ... بنزدیک یزدان ز تخمی کرشت ... پلنکان چنان پیشه دم کست ... بتاب فره جان تیره بهشت

بیابد چهاداش فرخ بهشت ... بوازکوشت درویش یابد خورش ... بر موبدان ارجمندی بود ... بیابد چهاداش فرخ بهشت

ز جوشش بود بیکمان پرورش ... بنزدیک یزدان بود پایکاه ... کز کرده بنفرین روان کاستن ... ز جوشش بود بیکمان پرورش

نباشد بدین بارکاه ارجمند ... اکر داد کر باشی ای شحنه یار ... کز کوشم دارد روان آفرین ... نباشد بدین بارکاه ارجمند

بمانی بیکیتی سیکی یاد کار ... نبید پرستنه زو بفرزانکی ... بدان شاه کاباد شد زو برین ... بمانی بیکیتی سیکی یاد کار

بتخت و بداد و بسه دانکی ... بتخت و بداد و بسه دانکی

عرض دادن بزرگ بابک سپاه نوشین روان را

بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیارات جایی بپیدان فراخ
بزرگان بابک بیامد بجای
نشستند هر کس که بود ش نگار
ز دیوان بابک برآمد خروش
سرش بر تر از پیش درگاه کاخ
سراسر بیاب اندر آویختند
خرامید یکسر بدرگاه شاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بدو هر کس با آواز گوش
کسی کو درم خواهد از شهریار
برفتند بانیزه و خود و کمر
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
چو پیدا شد فرد او رنگ شاه
چنین گفت کاکنون ز بامداد
بیامد بر شاه ایران سپاه
همی کرد لشکر برآمد بابر
کای نامداران با فر و هوش
مباد اکه از لشکری یکس اد
بیامد بر شاه ایران سپاه
همه باز کردید پیروز و شاد
عرض نام دیوان او تنگ
مرا آنکه کرحت او تاج از چند
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
بفرزانگی و بخت بلند
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
سخن با بجا دید باشد مرا
ز دیوان بابک خرامید شاه
یکی کرزه گاو پیکر بچنگ
زده بر کمر چار تیر خدنگ
فرش بزرگی برافراشت راست
یکی کرزه گاو پیکر بچنگ
بکردن برآورد کرزگران
زده بر کمر چار تیر خدنگ
زده بر زره بر فراوان کره
برانگیخت اسب بپیشرو ران
شهنشاه را فر مند آمدش
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
میارا بزین بر کمر کرده بند
نگه کرد بابک بپسند آمدش
بدین گونه داد از توداریم یاد
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
سیلح و سواری بیابک نبود
بیارا ستی روی کشور بداد
جهان آفرین را فزاوان ستود
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
روانرا ابزر سنگ توشه بزی
عنانرا یکی باز پیچد براست
بدیوان خود شادمانی آورد
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
سزد کرنه پی نوازد او روی
نگه کرد بابک بدو خیره ماند
که دولت جوان بود و خرد جوان
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
جب درات رسان آفرین کرد
دلم رانفزون کرد روزی شاه
کرا دولت جوان بود و خرد جوان
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
بنود کسی را کند رجهان
فزاوان نخندید نوشین روان
کرا دوزمن بنده گشتم ستر ک
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
سوار جهان نامور شهریار
بدو کفت کای شهریار بزرگ
انوشه کسی کو درستی نجست
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
بیامد بر نامور شهریاران
درشتی نیکره زمن شاد باد
دل راستی راهی بشکنی
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
درشتی نیکره زمن شاد باد
دلم سوی اندیشه خویش کشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
توهم کز بکره درشتی مکرد
بدیوان نیندیشد نکین رکلاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه
چکونه برآرم زآورد کرد
دلت شادمان رتخت بلند
بیامد بر شاه ایران سپاه
نهاده بسر برز آهن کلاه

بلند داد کرتر ز نوشین روان
درا موبدی بود بابک بنام
بدو داد دیوان عرض سپاه
بکسترد فرشی در و شاهوار
کرا ی نامداران جنک آزمای
زده دار با کرزه کاه ساز
نکه کرد بابک بکرد سپاه
بروز سدیکر برآمد خروش
بیاید بدین بار که بکذرد
بداند که بر عرض آزرم نیست
بخندید خشان و مغز خواست
فروشته بر خویش دی زده
بیاورد کان و برین بر کمند
عنانرا ج درات لختی بسود
بدو کفت شاها انوشه بزی
دلیری بداز بنده این کفت کوی
دکر باره کسری بیا کفت آب
سواری هزار دیکی دو هزار
کلاب سر جنکجویان بیاد
جو بر خاست بابک ز دیوان شاه
همه درد دلم راستی بود و داد
بدو کفت شاه ای شیوار مرد
که تو در صف کارزار نبرد
چنین داد پاسخ پرمایه شاه
بکام تو باد اسپهر بلند

که جاوید باد او رانش جوان
مشیوار و بینا دل و شادکام
سرش بر تر از پیش درکاه کاخ
نهاده بسر کس با واز کوش
همی کرد لشکر برآمد بابر
همه باز کردید پیروز و شاد
بزرکی و بخت بلند
زده بر کمر چار تیر خدنک
بکردن برآورد کرزکران
شهنشاه را فر مند آمدش
بدین کونه داد از توداریم یاد
جهان آفرین را فزاوان ستود
بدیوان خود شادمانی آورد
که دولت جوان بود و خرد جوان
کرا دوزمن بنده کشتم ستر ک
انوشه کسی کو درستی نجست
دل راستی راهی بشکنی
دلم سوی اندیشه خویش کشت
بدیوان نیندیشد نکین رکلاه
که دولت جوان بود و خرد جوان

کنار دریای کشتن کسری بگرد پالکنای خویش

بنیکبان تباهی فزود تا ازین
بیامیخت اندوه با شادمی

بیارایان کشت لانان و هند
پسندیده با شیم با شهر خویش

بود دکت کوبنده کای شیرباد
همی شیر جویم ز بیکانه بیش

ز کار بلوچ ار جند آرد شیر
همان مرز ما بر ده ریخ بود

اگر چند بود آن سخن ناگزیر
بپالیز کل نیست بی زخم خار

بگوشید با کاردران پیر
بند سو امندی با فسون و کنج

چو آمد بنزدیک آن بیرزکوه
ز کشتار دستان بر آتش شاه

بکرد پیش اندرش کارکرد
بدان کرد کوه اندر آمد سپاه

همه دامن کوه تا روی شخ
بکرد پیش اندرش کارکرد

که از کوبلی مه که یابند خرد
اگر تیغ داران و مردان کرد

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
ستم کردن لوج بر داشتند

سه اسر بشهنیر بگذاشتند
سوار و پیاده بیستند راه

جنان بد که بر کوه ایشان گله
بدی ای نگهبان و کرده یله

همه رختها خواد بگذاشتند
سه کوه را خانه پنداشتند

ز مرد پاسه بود تا تیغ کوه
سواپر و نرش و زین پر گرفت

جنان شد ز کشتن همه بوم و دشت
که از خون همه روی گیتی گشت

ز بس غارت و کشتن و سوختن
خروشان آمد و ناله و مرد و زن

ز کیلان سه انگس کز جنگی بلند
بیشیوارد و بارای و سنگی بلند

خروشان بر شهریار آمدند
درید بر رخ خاک ساد آمدند

که ما باز کشتیم از ایدکش
کمر شاه کرد و ز خانه خویش

دل شاه جشنو کرد و مکر
جو بیند بریده یکی تو ده سر

بریشان چشنود شاه جهان
کذشته شد اندر دلی او نهان

یکی پهلوان نزد ایشان بتاخ
جو بابسته شد کار لشکر براند

بره بر یکی لشکر ای کران
بدید آمدان دور نیزه وران

پیاده شد آن مرد و بگشاد لب
جنین گفت کان منذر از نوشاب

شهنشاه کفتا که آید رواست
جنان و ان که این خانه مادر است

پرسید از و شاه و شادی نمود
ز دیدار او در و شنایی فزود

بدو گفت اگر شاه ایران توی
نگهبان و پشت دلیران توی

اگر شاه بر تخت قیصر بود
سزد گر سر افراز بی سر بود

فرستاده آمد زمین بوسه داد
برفت و بشنید همه کرد یاد

ز کشتار منذر بر آتش شاه
که قیصر همی برفراز د کلاه

بدو گفت ایذد بر تو تا بر دوم
بیاسای هیچ اندر آبا د بوم

ز منذر تو کر د و دیار بس است
کر او را نباشد ز هر کس هراس

چو کشته شد بوم و کشور منم
بیکتن سر افراز و مستر منم

جو با تاز یان دست یازی بکین
یکی در نشان خویشتن ابر چین

اگر من سپاهی فرستم بروم
ترا تیغ پولاد کرد و جو موم

بر قیصر آمد چاپاشی بداد
به جیحون بی مایه قیصر زداد

همی گفت کر منذر و کم خرد
سخن بار در آن کن کر اندر خرد

کرایدون کز اندیشه دور دان
بشالد کسی از کران تا کران

فرستاده بشنید آمد جو کرد
سخنها شنید همه یاد کرد

من او را نمایم کر زبان کراست
جهان بستن و جنگ و پیمان کراست

بشیمانی افزون خورد روز ا نکه
ز بیشی و زین کردن از اندا زه

ز هر کار بر خاست آوای کوس
بفرمود تا بر کشیدند نای

کزین کرد از ان لشکر نامدار
بفرمود کز دشت نیزه وران

بفرستاده راه کشوی جرب کوی
فرستیم با نامه پیش اوی

فرستاده بر خاست از بارکاه
بقیصر یکی نامه فرمود شاه

بفرمود تا یک قیصر سرای زدوم
نکهبان آن مرز آباد بوم

خداوند کر دن خورشید و ماه
کز دیت بپرستش و دستکاه

اگر بیش جویی ز جنگا ور کرک
کانی بود کژ دو بنی بزرک

وکر زیر دستی بود در خورش
بشمشیر یابد زما سر زنش

وکر بکذری زین سخن بکذرم
سر و کاه تو زین پی بسپرم

چو بشنید قیصر بخندید زود
سپاهی برا نکیختن بر دوم

بفرمود تا پیل و اسپ و سپاه
کر خود نیاید ازین پس کزند

بیارند و بنهند بر دشت راه
ز خشت بدان شاه فرخ نژاد

بیامد بر ان شاه فرخ نژاد
سزا نامه کرد آفرین از خت

بفرمود تا پیش او بنهند
تو کر قیصر روم را حشری

نکهبان آن مرز آباد بوم
وکر سوی منذر فرستی سپاه

کزو دیت بر دشتی و دستکاه
وزان مرز نیک پیش چاپای

بیاورد و بنهاد پیش اندرش
درود خداوند دیهیم و هور

بدشت سواران سواری کند
جزاو دیهیان شیرباری کنند

نجیند ز مانیز فریاد خواه
جو استور باشد کر اندایه شاه

بجز یی نداد ند در کار زار
سواران و شتی جو دی سوار

که کشاد قیصر بداند شنید
ز نکشکر نبان آوری بر کزید

ز رای تو منذ تو کیفر برد
بتیغ بکوی ار خداری خرد

جو پیدا کنی مرز جویی روان
جب خویش پیدا کن از دست راست

نمانم که بادی بدو بر وزد
همی آن کنم کار کز من سزد

همان کاو تابد بر ماهی سرات
وکر انکه آن پاد شاهی سرات

بیاید بکردار آب روان
فرستاده از پیش نوشین روان

همی زود و دیر از بلندی نشیب
ندا د اینج ماجز فریب

بدین کونه بخشش بیاید همی
اکر فیره منذر بنالد همی

وزان دشت بی آب دیا کم
زمین آبنوسنات الا کنم

که با مغز قیصر خورد نیست حنت
بر آتش کسی بر پرستو کزنت

وزین کشتن و غارت و تاختن
زبیشی و زین کردن از اختن

سپاه اندر آمد بزود و زماجای
بفرمود تا بر کشیدند نای

زمین تیره کون شد سر آبنوس
سواران شیر زن صد هزار

که آتش بر آمد از ان مرز و بوم
بدان کونه کز چند پیداد و شوم

بروم و بقیصر تو مارا بسند
جهان کیرد و زنده کن کیقباد

که ما یکی جز ز نیزه وان نجت
کمن بیش تا تیزیان داوری

نمانم بتو کشور و تاج و کاه
جو خواهی که چندان بماند بجای

جو خواهی که جان بماند بجای
بدان کو نه چند ز پیداد و شوم

پاسخ نامهٔ کسری از قیصر روم

نماند بر نامه بر بحسرت شاه — سواری کزید نداران بارگاه — جنان جون بیایت چیره زمان — جهاندیده دگرد و روشن روان
فرستاده نامهٔ شهریار — بیامد بر قیصر نامدار — بدو آفرین کرد و نامه بداد — همه رای کسری بر و کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند — جهید و اندر شکفتی بماند — ز گفتار پرسری سخن بر گشاد — بر و پر زچین کرد و در خاست و زود
بفرمود تا راحله ساختند — بدیدار کرد اندر و خوب و زشت — سه نامه جون کشت بر نگش نگار — تخت آفرین کرد و بر کرد کار
نگارندهٔ برکشید و بسپرد — سه گنج و سه افسر سه اسپ گران — سه طوق و سه یاره ز زر گران — کزو لذت آرام و بر خاش مهر
فرو تنه کسی را کند تاجور — سه موبد سه هدیه سه مرد سوار — سه ترک سه جوشن سه تیغ و سه خود — وزو به یکی مش او با سه کم
اگر خود بسپهر روان بر تریست — سه اسپ گران مایه با زین زر — سه طوق و سه یاره سه تیغ و سپر — نه تخم گمان باید مر گز کواد
تو کز شهریاری نه من کمتری — سه جام و سه افسر سه تخت عاج — سه تن پاسخ نامه را برگزید — نیایم پس پیل و آوای کوس
نخواهم کنون از شما نیز ساو — سه کام او با پیل اندر دهان — سه کام او با شیر نر خشم و تاو — نه خورشید و ناهید و ماه آورید
نیاید کسی زنده هم اندر جهان — کزو دارد و بر خاش مازندران — همه کام او با پیل اندر دهان — فرستاده و راج ماهیچ مداد
جو هر از بر شک بنهاد گفت — سه کام او با پیل اندر دهان — سه کام او با شیر نر خشم و تاو — فرستاده با او نزد سیه دم
بیاید بر شاه ایران جو گرد — سخنهای قیصر همه یاد کرد — جو بر خواند آن نامه را شهریار — برآشفت با گردش روزگار
جو موبدان بر خواند ازو آفرین — دوان نامه جندی سخنها بر اند — سه روز اندران بود با رای زن — سه پهلوانان لشکر شکن
جهارم بدان راست شد رای شاه — که راند سوی فیل قیصر سپاه — برآمد زده نامه کاوه دم — خروشیدن پیل و دینه خم
بیارامش اندر نبود آرش درنگ — همی از پی آشتی جست جنگ — سیه بر گرفت و بنه بر نهاد — زبزه ان نیکی آرش کرد یاد
یکی گر بر شد که گفتی سپهر — بدریای قیر اندر آورد جهر — پیوشید روی زمین را بنفش — سوا یکسر از پرنیان گشت نیل
بلند فرزین پشه را جایگاه — نماند اباد را ماند راه — ز جوش سواران و ز گرد پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
جماندار با کاوه یافی درفش — همی رفت با تاج و زرینه کفش — ز هش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و هش اندر آزاد گان — همی رفت تا آذر آباد گان — پیاده دروں رفت بر گداشت
دو ستور پاکیزه بر سم بخت — دو خ را بآب و دیده بشست — سناوند گاهی ز زر آزده
نهاده بر و نامهٔ زند دات — بآواز بر خواند مو بد درست — سه ۰ امن قرطها کرد و جاگ
بزرگان بر و کو همه افتادند — بزمزم همی آفرین خواندند — بجایی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده — کشیدند لشکر بهر سو ره — سخنهای بایسته با او بر اند
یکی نامه فرمود و با آفرین — سوی مرز بانان ایران زمین — جهار از دشمن نگه دار بید
کنار نگ با پهلوان سه گرست — سه داد و جوید باز یره دست — بدان تا نیابد بدا ندیش راه

درفش برا تا نه بینند کسی — نباید کز این نشیند بسی — از آتش کده جون بشد سوی دام — بر اکنده شد زو خبر کز دبوم
به پیش آمد انگس کی فرمان کزید — کز ایران برو بوم شد نا بدید — جهانجوی با جامه و با شاه — جزاز رزم و نخجیر و شای نزد
بهر بوم و بر کو فرود آمدی — فراوان پیام و دو دو آمدی — یکی تی بهر سو کز لشکر کشید — بسه را درم دادن آغاز کرد
جنان شد کز شب ذکر دان هزار — بهزم آمدندی بر شهریار — جو نزدیک شد نم را ساز کرد — بسی پند بر دلش کرد یاد
سپهدار شیرو ی جسام بود — که در جنگ با ری آرام بود — جب لشکر خود بفرمود شاه — که بر کینه او آشتی دل مجای
جو بشنید جنگ آور آمد بجنگ — بتلیا نده دون بود و هر اسان جان — بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بهر مزد نسر داد داد — جنانش سپهرام بنزاد داد — زهر مو بر فشد کارا کسان — زیر مایگان در کند ادمان
ز لشکر جهاندیده کارا نخواند — بسی پند داندر زنیکو براند — جنین گفت کین لشکری گران — که یک تن ازان من بگذرد
اگر یک تن ازان من بگذرد — سه خویشتن زیر پی بسپرید — بدو ریش مردم رساتید نیز
وگر شهتند ان بگو بد بجای — وگر مش لشکر بخندد زجای — ور آسنگ بر بیوه داری کنید
بیز دان که او داد و بیم و رزود — خدا ندیکیوان و بهرام و هود — جنانکه میانشان گدارم بجای
پیش سپهد و طلایه منم — جهاندار در قلب مایه منم — نگهبان قلب سپاه و بنه
ز خشکی و دم تا بدریای آب — بجز م بردم اندر آرام و خواب — شنا وی کری نام او شیرزاد
بیاید دمان کرد لشکر کشت — بهر خیمه دفر کیی بر گذشت — خروشید کای بی کرانه سپاه
وگر جز بهر و بدا د و خسرد — کسی سوی خاک سیه ننگرد — بران تیره خاکش بریند ران
همی کرد لشکر بکشتی براه — همی آشتی نیک دید انگاه — زکار جهان اکبی داشتی
ز لشکر کس کو بسد وی براه — رواه خفه کردی بدان جایگاه — وگر باز ماندی از دسیم زهر
بدو نیک بارده بهر روی خاک — بنودی به از مردم اندر جهان — جهانی بدو مانده اندر شگفت
بهر جایگاهی کر جنگ آمدی — نبابانی و موسش و رنگ اندی — فرستاده خواستی از کوی
اگر با فشدی سوی راه راه — نگهبان گستم بر خرو مند شاه — وگر جنگ جستی بجنگ آمدی
بتا راج دادی همه بوم و رست — جهانا بداد و بشمشیر جست — بگه دار و از خورشید بدیان شاه
ندار د کس و رشنایی مریخ — جو بگداز د از جوش گردند تیغ — هش خاک و هم سنگ بهرنگ بوم
فروغ و بلندی بنو شش کس — دلفروز بخشنده اویت و بس — شنشاه را مایه زو بود و بس
جنین تا بماند بدان شارستان — بماند ورد و بد سر در سرا

زنده‌رزم جنگ برساخته
جوخورشید تابنده برگ زرد
ازان باره رزم‌ناوند اندکی
همه پاکان از شهر بیرون شوید
بگوش من آید بتاریک شب
جو برزد زخرجنگ تیغ افاعی
ازان دژ دوزان شارستان گرد
زن و کودک خرد با مرد و پسر
جو قیصر کن کار شد ما کجاییم
بسی نوحه کرده نژاد ایشان بانگ
باطلاکیه در خبر شد ز شاه
سه روز اندران کار شد بی‌درنگ
برفتند شش سواران روم
گشاده شد آن مرز آباد بوم
بزرگان که با تخت و افسر بدند
ز دشمن مرا نکس که جنگی بدند
بگردید بر گرد آن شهریار
چنین گفت با موبدان شهریار
فرخنش زیاقوت و آویزش گلاب
یکی شهر فرموده نوشین روان
بزرگان ز درگشن دل‌شاد کام
امیر ان که از شهر ما بسته بود
چنین گفت کین نو برآورد جای
بخندید بر مرکسی خواسته
بیاید یکی پرسخن گفتگو

گرفتن قیصر روم شهرهای بزرگ را

جهان شارستان بازین شد کهن
بتاریکی اندر بهامون شوید
کز بگشاید از تیغ یک مرد راه
بفرمود ریخ و بیالود خواب
بدرگاه کسری شدند انجمن
نه خوب آید از دادویزدان گزیر
ز قالینوس اندرون برخروش
ورا جایگه تیز لشکر براند
کز پاپل و بالشکر آید ز راه
بدان تا نباشد ببیداد جنگ
نه بر بزن و کودک و کوچ و بوم
سواری ندیدند جنگی ز روم
جهان کس که کمتر ز قیصر بدند
نهادند بر پشت پیلان بهند
ز بیم و امید رخشان ز راه جراح
که اطاکیه است این کز تو بهار
ز بیشش بهرآسمان آفتاب
بدو اندرون آبهای روان
ورا زیب خسرو نهاد ندنام
چندگان داشت بسته بود
همه کشش و بهرستان درای
ز بیم چون بهشتی شد از باستان
چنین گفت کای شاه پیروزگر

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که چیز بانگ زن و مرد پیر
هم اندر زمان انگه فریاد از درآمد
بتیره برآمد ز درگاه شاه
همه خسته و کشته شد بی‌گمان
جهان شد دژ و باره شارستان
بران رویبان بر بخشود شاه
همانکس که دیدند در کارزار
سپاسی بدان شهر بدی گران
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
سه جنگ گران کرده شد در دوروز
بشهر اندر آمد سوار سپاه
بشاه جهاندار دادند گنج
اسیران وان گنج قیصر زراه
ز بیش باغ و میدان و آب روان
که کو ندیدست خرم‌تر دشت
نگه کرد باید بدین تازه بوم
بکرد ارانطاکیه چون چراغ
بدان زیب خسرو جوخرم بهار
بفرمود تا بند برداشتند
بگردید تا مرکسی را بکام
ز بیش چون بزن و کودک و باره‌گان
بقالینوس اندرون جای داد

همی تیر و تارو دوره انداختند
ز کردند یک خیمه شد لاجورد
کرای نامداران ایران سپاه
وگر غارت و کشتن و دار و گیر
بدرگاه جستند کش کند پوست
گرانمایگان بر گرفتند راه
که آمد گر خشایش آید ز شاه
کزین پس نه پیچی بجز خارستان
که کار شد رسته بابی گناه
بایستند بر پیل و کردند یاد
ز ایران روی و کردند او ران
ز ایران ایران گروها کرده
چهارم چو بفروخت کیتی فروز
بی‌ز باید بر زمین نیز راه
بجنگ آمدش کج چون دیو سیج
بسوی هدایون فرستاد شاه
همی تاز شد پیر کشته جوان
ز مشک اندر و خاک مازندران
که آباد باد اهل بوم و بر
پر از کلشن و کاخ و میدان و باغ
بهشتی ساز بون و رنگ و نگار
بدان شهره نوشاد و گذاشتند
یکی جای باشد سزاوار نام
تو گفتی نماندست بر خاک را
یکی تو و دیدش بالای من

کشیده سر باره اندر سحاب
بپایان آمد آن باره دلفریب
شد آن باره دژ بگردار دشت
تن لشکر انشان و کر جای بود
بدید آمد از دور گرد سپاه
از اندیشه مرکز نپرداختیم
که شد بسته بر کرد و بر باره‌ها
که بجهند یکسر بهنگام رزم
بران تیغ برنده چون بیغ را
ندیده درفش و نکوسار کوس
فرو داشت از یشان بپرداختند
برآورد ده دیگر آمد بدید
یکی کنده کردش اندر پراب
همه نامداران پرخاشجوی
کزان غره اندگ شد آواز کوس
بدان شارستان درنگ کرد شاه

بگرد حصار اندر آمد سپاه
برآمد از اینجا یکه رستخیز
خروش سواران و کر و سپاه
از ایشان سرانکس کی برمایه بود
بخشود بر کس بهنگام رزم
که در بند او کج قیصر بدی
همه کج قیصر بتاراج داد
خروش آمد از کرد و نر مرد زن
همانکه بیامد کسی ناکهان
بجان دیزه زینهار خواهد توایم
بنشیند کاید سپاسی کران
برفتند جون کوه آهن زجای
که قیصر سپاهی فرستادشان
سواری که خواند فرنو ریوس
که تاجور بر اب آورد کف
شده نامور لشکری انجمن
همه جنگ پاک بسته میان
ز هم سوی دز رومی تلی گشته بود
سواران ایران بسان پلنگ
جنان هم همی رفت بر ساز جنگ
دزی بود با لشکر و بوق و کوس
یکی شارستان کرشتاخ و فراخ
دو فرسنگ شش اندرون بود شاه
بدان شارستان درنگ کرد شاه

ندیدند جایی بدرگاه راه
ندیدند جای گرانمایه گنج
سی دو دو آتش برآمد ز ماه
بگنج و بهمدان گران سایه بود
نه بر گنج و دینار هنگام بزم
نگهبان آن نه توانا که بدرا
سپه را همه بدره و تاج داد
همه پر و بر نامشد ند انجمن
بنزدیکشان زینهار آمدند
پرستار پر کلاه توایم
همه نیزه داران و بوشن وران
خروش آمد و نالهٔ کرنای
ازان نامداران و کردان توس
سواری سرافراز با طوق و کرس
بدو گفت این نیز از مانشان
بزرد تا بر کشید ند صف
یلان سرافراز شمشیر زن
میان بزرگان برسم کیان
و کر خسته از جنگ برگشته بود
بهامون بگاو خوش آید جنگ
همه خفته و کرز و بین بجنگ
کجا خواند بیش قالینوس
پر ایوان و پالیز و میدان و کاخ
سیه کشته کیتی ز کرد سیاه
سیه کشته کیتی ز کرد سیاه

داستان نوش زاد پسر نوشیروان

از این ذیب خسرو مرا سود نیست
یکی مهر تو با کزین کرد شاه
بسان درخت برومند باش
از اطاکیه شاه لشکر براند
بتیمار خرین کنت کار سپاه
به بیجید قیصر ز کشار خوش
بدو کنت استف کین رای تست
ز بان گسرایند هوای تست
کزین کرد از ان فیلسوفان روم
جو مهر اس دانند شان شش درد
بسی آورد بند نیکو سخن
جو مهر اس دیدار کسری بدید
برومی تو اکنون و ایران تست
همه سود مندی ز مردم بود
فرستاد کاذ استایش کرنت
اگر زر کرد و مه خاک روم
نماند بروم بر بار و ساو
جماند ار بیدار لشکر براند
گذشت این راهی داد خم
بدو کنت کین باژ قیصر نخواه
گرید ار دل باش و پیروز بخت
جماند ار کسری جو خورشید بود
نه خایش آرد بهنگام خشم
اگر شاه دیدم اگر زیر دست

اگر پیش درگاه من توبیت
بدو داد فرمان گرد سپاه
پدر باش و کاهی جو فرزند باش
جماند ید تو سا نگهبان بن
جماند ار کسری و پیلان زرا
بزرگانه فرزانه را خواندش
کر بار زم کسری ترا پای تست
بجز رین این پادشاهی نخست
سخن کوی با دانش از پاکی بوم
کوی در خرد پیر و در سال نو
شبان ز کشار بای کهن
بدید آمد آن بند ها را کلید
برو بر یکی آفرین کسترید
همه مهر نی ارز وی فزونیست
جنو کم شود مهر دی کم بود
بران نیکو یها فزایش کرنت
تو شکین تری زین سزاوار نیم
پر اکنده دینار ده جرم کان
بشهر آمد و روز نکاری بماند
زپلان و زبد رای درم
کمن هیچ سستی درین سال و ماه
نکرد او این خسروانی درخت
جماند از و بیم و امید بود
نه خشم آید شش روز خشش بخشم
وکر پاک دل مرد یزدان پرست

بزرمود تا بر در شهر بخت
بدو کنت این زیب خسرو نزاد
خشم و بیاری و زخفتی مکن
بس آکاهی آورد و فرخ پیام
سیاست چندان کز حد یاد کرد
ز نوشین روان شد دلش پر ز آب
برآورد ازین مهر آبا و خاک
جو بشنید قیصر دلش خیره کشت
بنامه فرستاد تره یک شاه
ز هر چیز کیتی بپیشش اندرون
فرستادن ساو و باژ کران
رسید نده تره یک نوشین روان
بکسری جنین کفت کای شهریار
مرا نکه که قیصر نباشد بروم
بیارد م اینک سه کنج درم
بدو کنت کای مهر ورز خرد
کر شاه شاهی ارای زن
وزانجا بیکنا نامه کاو دم
بیارد و چندان سلیح و سپاه
ازان مهر جون رفتن آمد ز جای
یکو سید شیروی روی زمین
تیره بر آمد ز درکاه شاه
کزین سان بود آخاب سپهر
جنین بود آن شاه خسرو نژاد
جنان دان کر جاره نباشد بخت

بکشتند شاد اب جندی و فرت
غریبان و این خانه و فرتراث
برانند ازو باید زهر مرسخن
یکفت آنچو آمد بقا لیقوس
سی کرد از فضل ایسان ستوه
سی رای زد با ستف تره یاس
شود کرده قیصر اندر بخاک
ز نوشین روان رای او تیره کشت
کرانمایه کان بر کر فشد راه
شمارش کذر کرده از چند و چون
کروکان ز خویشان و کندا وران
جو الماس کرده زبا زار اوان
بدانرا بدین ارجندی مداد
نشنید یک پشه این مرز و بوم
کر روشن روان مهتر از کوه و یم
نبرده کسی کو خرد پرورد
یکی پا شدت کاه رفتن کنن
شنیدند آواز و رفتند خم
جنان بدره و برده و رتاج و کاه
بیشیروی بجسام پیروز جای
سی خواند بر شهریار آفرین
سوی آذر آمد درفش و سپاه
بیک دست شمشیر و یک دست مهر

بنام خداوند جان و خرد

اگر پارسا باشد و رای زن
بویژه کر باشد بیالا بلند
فرا مند و هشیار و بار ای و شرم
بدین میجابد آن ماه روی
و را نامور خواند ی کوش زاد
بجز و رنج بدانت و راه شت
ز دین پدر کیش ما در کرفت
در کاخ و فرخنده ایوان او
بسی بسته و پر کز ندان بدند
جنان شد ز بستی که ازین بماند
جماند ار بیدار کیسی بمرد
جنین داستان زد یکی مرد سر
یکی داستان کرد م از نوشزاد
کر ما را دانشی بد رای
ز من بشنو این داستان سر سر
کر اند ز من آفرینی جنین
جنین کفت کو بند پا دسی
هم از نوش زاد آمد این داستان
دکاخ بکشاد فرزند شاه
ز دیوانکان بند با بر کرفت
بسی انجمن کرد بر خویشتن
همه شهر از و پر کنه کار شد
نکهبان مرز مد این زرا ه
فرستاد بر سان آب روان
از و شاه بشنید و نامه بخواند

من کفتش خوب ای زم
ز دیدار او شهر پر کفت و کوی
بستی بناز از بر شن بتند باد
خزید و سیج و ره زد وشت
زمانه بدو ماند اندر شکفت
بیستند و کر اند ز ندان او
بران شهر با او بز ندان بدند
زمانه ز من دستی کر از اد بخواند
زمانه ز مین دیکری را سپرد
کو کر شادی از مرکز من تو میر
مکن کن بدین تا نه بیجی ز داد
بدی مش نوشین روان بر سپاس
بکیوم تر ای پسر از پدر
بدین آفرین کو کند آفرین
جو بکذشت سال از برش هار ی
کر یاد آمد از کفته باستان
بر و انجمن شد ز مهر سپاه
همه شهر از دست برسر کرفت
سواران کر دن کش تیغ زن
سر خت برکشته بید ار شد
سواری بر افکند نزدیک شاه
بیامد بنزدیک نوشین روان
غمی کشت ازان کار و خیره بماند

بدان سان زنی دانش پایه شاه
یکی کودکی آمد مش خورشید چهر
بیالید بر سان سرو سهی
نیامد سی زنده اسش درست
جنان تنک دل شد از و شهریار
نشستکش چند شا بور بود
بدان کز کرایاز آمد از روم شاه
کسی بر ز رای نوشین زاد کهی
ز مرک پدر شاد شد نوشزاد
کسی کو ز راه پدر بکذرد
کر جز ز فرمو شش بدی بدی
پر سر سه بجید از رای اوی
بر کشاد و مستان بیار استم
پس از مرک بر من کر کویند ام
کر مه کس کز بر داد کر د نخست
جو بشنید فرزند کهتر بود
کسی کو ز فرزند کهتر بود
ز دیوان و ز باختر و ز بود
بنالید از ان جنبش و رنج را
کزیده شد آنجا فرشا هنشی
که مرکز و را نامزد شادی بماد
ستکاره خوانش ابری خرد
جماند کو بدر یش کسری بدی
نشستن جراجت بر جای او
بدین خویشتن را شان خوانم
بدین نام جاوید جوینده ام
نه مردم نژاد است کار مرست
پر داخت ان خسروانی درخت
ز نوشین روان جست جوی بود
اکر جا ایق ارسکو یا بدند
هم آواز و هم کیش قیصر بود
کر آمد ز فرزند کهتری بدید
جنین آکهی سکی بود و زمرت
سخنها که پیدا شد از نوشزاد
نشست و سخن کفت جندی براز

یکی کر باشد یا کنده دن
ز و هشته تا پای مشکین کمند
بیالا کسرو و بدیدار ماه
ز نا مید تا بنده تر بر سپهر
هنرمند و زیبا ی شاهنشی
دو رخ را بآب مسیحا بشت
کر از کال یا مد بسته از خار باد
از ایوان و ز باختر و ز بود
بنا لید از ان جنبش و رنج را
کزیده شد آنجا فرشا هنشی
که مرکز و را نامزد شادی بماد
ستکاره خوانش ابری خرد
جماند کو بدر یش کسری بدی
نشستن جراجت بر جای او
بدین خویشتن را شان خوانم
بدین نام جاوید جوینده ام
نه مردم نژاد است کار مرست
پر داخت ان خسروانی درخت
ز نوشین روان جست جوی بود
اکر جا ایق ارسکو یا بدند
هم آواز و هم کیش قیصر بود
کر آمد ز فرزند کهتری بدید
جنین آکهی سکی بود و زمرت
سخنها که پیدا شد از نوشزاد
نشست و سخن کفت جندی براز

نامه نوشتن نوشیروان بر امر برزین

بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت یاداغ دل
پر از رنگ رخ لب پر از باد سرد

چو گشت آن سخن بر دلش جایگیر
بدو گفت کز من برادر بگوی
بران کو زمان و زمین آفرید

نخستین بران آفرین گستر ید
که ای خفته بیدار بخت از خرد
نگیر اکسی یاد جسته بدل نژاد

دو دیگر که از مرگ شاهان مرد
ز داننده یزدان نیکی دهش
برافروخت خود خواست آید بدن

سر نوشش زاد ارز مایا بکاست
جهان آفرین را ستایش کنید
همو بود و زیبای شاهنشهی

نبایست کو نزد ما پایگاه
ستایش بر آن کردگار بلند
اگر کیش فرزند ما پاک زست

چنین بود و خود همو خوار کیش او
که بیچون و چند آفرید این سخن
ورز آرزم ما دل به پرخاش جست

وزان خواسته کو تبه کرد نیز
بدین اکسی خیره کردی تباه
زکردار ایشان تو دل پر سخن

بداندیش بیکار و بد کوهرند
ستاوار جان بداندیش او
بنزد یک یزدان نیکی شناس

تر ا ترس و باک از جهان داورست
همی برول مانه مجد بجنبد
بجای دگر یافته جای خواب

کر ا زاد دانش بر تر ان بر ترست
بدین زیردستی نه اندر خورند
همه زاد و خواند بر چشم من

مر ا داد فیروزی و فرهی
کر ا زاد دانش هر تران برتر ند
کر ا زپشت من دیو یک قطره آب

کر ا گاه خشم جهاندار نیست
مر از جنین کار بیمار نیست
همه زاد و خواند بر چشم من

وزان نامه کز قیصر آمد بدوی
همی آب تیره در آمد بجوی
کاندر کند قیصر مکر خویش او

کسی را کز تاه باشد خرد
بدین نیاکان خود ننگرد
بدشنام اول بنا یدکشاد

کز و شنام او بیژه دشنام نیست
بدان خون اندام او خون نیست
مدار اکن اندر میان بار نگ

در اید درنگ اندر آید بخون
بجنگ اندرون هیچ تندی مکن
بهستی نژاد سرو بلند

سرش بر کراید ز بالین ناز
مدار اج ارز کرز و شمشیر باز
بنا ید جد اکردن او ر ا ز خوی

یکی ار جندی بود کشته زار
جو با شاه کینی کند کارزار
که خون سر خویش جوید بجنگ

بدین داستان ژرف یکی سرنوشت
پرستار با هوش شیفته پوش
تو ا ز کشتن او مدار اج باک

تو ا ز تیر کی روشنا یی بجوی
کزی آتش آب اندر آید بجوی
بنا رامش و زند کانی بباد

تو با چرخ گردان مکن دوستی
کز و مغز او بی و کز پوستی
که روشن زمانه بزینت و بس

بد انکه بود بیم ریخ و گزند
کز و دون کلامت بسار د بلند
نخواید ربودن جو بنود روی

کنارش پسار تا جداران بود
برش پر ز خون سواران بود
نماید سر انجام و آغاز خویش

سپاهی که مستند یا نوشزاد
کجا سر به بخند جنبی زداد
پر از خوب رنج جاک پیراهن

مر انکس که ترسات از لشکرش
همی از پی کیش بخند سرش
کز اف جهان بین دراز ی مدان

بجنگ اندر افکنده شود نوشزاد
بدو زین بخنها مکن هیچ یاد
بفرجام خشمش بلجیا بود

همر ایوان او پر ز دانش اوست
بدو داد و انکه بر اندر میان اوست
بر ایوان شاهی نیا بد دوتن

ز پوشیدنیها و ز خوردنی
ز انگلند نی سم ز کستردنی
سپه کردن و جنگ را ساختن

ازین مرز بانان ایرانیان
مر انکس که بستند با او میان
بدا نکه که نیز ه و خوشن خرو ش

سلاحکس کا و ده شمن پاشکاست
بکام منکش پیاری روا ست
سپاهی بسان درخت بلند

زمانیکی بیهانگیرند یاد
تر ا آزمایش بسی نوشزاد
که بر شاه ایران سپاهی کشید

بیاش اندران نیز حد استان
که بدخواه ما با د بدجنین داستان
بهامون کشیدند یکسر ز شهر

زبان کسی کو بد کرد یاد
وزه بود بیداد بر نوشزاد
بتلب سپاه اندرون نوشزاد

کسی کو بر ید سمی روزگار
کر تا بیت کرد و تن شهریار
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست

بدین پادشاهی نباشد روا
اگر چه پسر دا فریدون بجهر
خورشید کاکی تا بد بر نوشزاد

چو ا ز ره سوی رام برزین رسید
بگفت آنجوان شاه کسر ا شنید
هیچ فریبنده خو کشته شد

پسه کردن و جنگ را ساختن
وز آرزم او مغز پر داختن
اگر چه ز فرمان یزدان بتافتی

بد انکه که نیز ه و خوشن خرو ش
بجوشید لشکر چو دریا ز باد
تو با او کنون جنگ سازی همی

سپاهی بزرگ از مداین برفت
سپاهی همه دست شسته بخون
نخواهیم خرد چ تر ویک تو

نشا ند سر ها سوی نوشزاد
پر از جنگ سر دل پر از کین و قهر
تو با شاه کسری پیوسته نه

لشکر کشیدن امر برزین بجنگ نوشزاد

بجوشید لشکر چو دریا ز باد
همه جا تلیقان و بطریق روم
سپاهی بدان سان که از نوشزاد

سپهدار شماس هشن اندرون
بر آمد خروشش از نوشزاد
بهامون کشیدند یکسر ز شهر

پر از جنگ سر دل پر از کین و قهر
چو کوس سپه رام برزین بدید
بتلب سپاه اندرون نوشزاد

کر ا ئیدن کرنا های کران
دل سنگ خارا همی بر درید
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست

یکی ترک روی سپر بر نهاد
سپاهی بدان جا تلیقان روم
خورشید کاکی تا بد بر نوشزاد

سوا بر ز ا بر خروشان شدست
ز ره دار کردی بیاید دلیر
هیچ فریبنده خو کشته شد

سرت را که بیند چنین زاد و
بکشتی ز دین کیو سو رئی
اگر چه ز فرمان یزدان بتافتی

ز ا یران آوران دین انگیز مجوی
تو با د او کنون جنگ سازی همی
پدرت آن جهاندار آزاد مرد

بدین چهر چون ماه و این قد سرو
خ بیغ آن سر و تاج و نام و نژاد
نخواهیم خرد چ تر ویک تو

بدین خیره شد جان تاریک تو
جوانست و دستان ندانی همی
اگر پیل و شیر ژیان نیستند

بر آمد ز هر گاه آوای کوس
بشد ام برزین سوی جنگ تست
که بود اندران مرز آبا و بوم

سپاه انجمن کرد و روز نبرد
بزو نای روین و صف بر کشید
کسی روی خورشید تابان ندید

که پیدا نبد از پی غل بوم
بکی نام او بود برزوی شیر
هم از راه هوشنگ طهمورث

کر ا گاه خورا ندانست روی
شنیدی که یاد و م و قیصر چکرد
بدین یال و این شاخ و این برز و کوی

که اکنون سی و اد خواسی بیاد
برا یوان شاهی ندیدم نگاه

جو پای در رکب و بر و بال تو
جز آنا دل شاه کسری سوز
اگر دور از ایدر یکی کاهسود
بکیتی همه قحم زفتی مکار
بسی پند پیرو زیا آیدت
ز لشکر جو من زینهاری مخواه
کز این سیحات آیین او
سوی پاک یزدان شد آباد جا
بگفت این سخن شش پیر و پیر
بپهبد جوانش بر انگیخت
فراوان ز شیران لشکر بکشت
جنین گفت شش لیران روم
بدو گفت کین روز کار زشوم
بگویش که شد زین جهان کاوه
توانا زمن نگرد ول نداری بیغ
مرا بهره این بود از این تیره دود
سر من ز گشتن پر اندوه دست
نه کاخور باید نه مشک و عبیر
جو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
ازان روز نگه کن گشتند نیز
همه روز نگه گشته زو پر خروش
جنین داد ماتخ که جز ناله ش
نه افسره دیبای رومی بتخت
جنین داد ماتخ که جز نین جو
جنین گفت با من که ای پر سر

جنین شو شش دست و کوپال تو
نگارنده جنین نگاری ندید
زمانه جو تو شهریاری ندید
مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از اسب روز شکار خواه
بخاک افکن این کرزه روئین کلاه
فشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو پریان شود
زروی تو طوس رشید گریان شود
تیزه نه خوب آید از شهریار
کز راه من سر بیکسو بری
بتندی کز بنی و کند اوری
سخنهای بد کوی بگزایدت
جنین داد ماخ و راکوش زاد
کرای پسر فرتوت سر پر زباد
سراغاز کردن و فرزند شاه
مراین کهتری باید سی
دلم سوی ماند کر اید سی
نکردم من از فرزه این آرزو
سیحای دین دار اگر کشته شد
نه فرجام اندار از گشته شد
بلندی ندیدا ندرین تیره خاک
اگرین شوم کشته هم پاک زست
کجا زین سر کشتر پاکزست
پیوشید روی سوار ابتیر
برفشد کردان لشکر زجای
توشش آمد از کوس و زکرنای
بیاید بگرز ار آفرکشد
جب لشکر شاه ایران بیرد
بهشش سپه در نماند ایچ کرد
ازان کار شد رام برزین فراز
بیاید بقلب سپه بر زدرد
تن از تیر خسته بخ اندر فرد
که جنگ پدر ذار و خوار شمرد
بنالید و گریان سنف انجواند
سخن سر جه بوشش بدل بر براند
زمین پر من آورد جنین ستم
کنون جون بخاک اندر آید سم
سواری برافکن سوی مادرم
سر آمد بروز بیداد و داد
سر آید بروز بیداد و داد
کرایت رسم سرای سپنج
اگر مرد خواهی غم من مخور
دلم جون بدی شاه و یکتی فروز
نزاید جز از نرک راجانور
پدر بتر از من که خشنود بست
بکن دخمه و تخت و ریخ دراز
برسم مسیحا یکی گور ساز
بگفت این و لبها بهم بر نهاد
شد آن شاه دل نامور سوی شاه
جو خورشید کوکشته شد بر پلاس
ظریوان سیاین او شد دوان
سکوبای رومی سرش بر کنار
ستوران نغز مو مشک بیز
ازاندر زشاهان جه اری بیاد
کفن سازد و گور سازد برش
دلی پر ز درد و روان پر گناه
هر دیوان شدم پیش بکتاری

داستان کشته شدن نوشزاد

همان بود در رفتم باد گشت
بگویند کش از من که بد روز نابت
شه آزاد داد و نوشد باب
باشتف جنین گفت پس پهلوان
بر افکن نوندی هم اکنون دوان
هما نگاه اشتف یکی تیز هوش
فرستاده زی مادرش پر زدرد
کنون جان او با سیحا گیست
سمانت کین کشته بر داشت
خروشش آمد از شهر و زم در دزان
که بود ند یکسر شدند انجمن
بتابوت از ان دشت برداشتند
سه فرسنگ بردند بگذاشتند
زیر دو برجسته بیاد براه
بر و این گشت باز ارگاه
خاکش سپر اند و شد نوشزاد
چو سی سی نیزه مهر بند آز

شنا شاه باد ی کرمن بگذرم
جو جان رفته باشد از ین تیره تن
نزد یکی آن مهربان مادرش
جنین گفت پس پهلوان با سپاه
سیحی شهر اندر ان مهر بود
بران شهریار دلیر و جوان
جو آگاه شد ان سخن مادرش
سراپرده اکر دش اندر زدند

داستان جوابدیدن کیخسرو و حدیث بوذرجمهر

کذر جوی و جندین جهان را مجوی
کرت هست جامی زمی زود خواه
اکر دولت هیچ حب علیت
نکر خواب را بیهده نشمری
بویژه که خواب جهان مندشا
شاره نه زند راه با سیوسرما
جهان دید در خواب کز شت تخت
ابا او بران کاه آرام و ناز
جو خورشید بر زد سر از برج کاه
کزارنده خواب را خواندند
کزارنده خواب پاسخ نداد
زداننده جون شاه ما سخ نیافت
یکی بدره بامه کسی یار کرد
کزارنده خواب را خواند
یکی بدره اکنده او را دید

کلش زهر دارد بسیری مپوی
بدل خشمی بلها و بکاه
نشاط و طرب جوی و رسمی کهن
تنا او زیزدان نخواهد ملامت

کردان سپاه این دارا سی
نشاط و طرب جوی و رسمی کهن
کنون بر سخنهای بوذرجمهر

آغاز داستان

شاه پر کنده کرد شت سراه
پرستی یکی خسروانی درخت
نشستی یکی تیز دندان کراز
زهر سو بر آمد خروش بکاه
روا نما بدر کاه بنشاندند
کزان داستانش پسند آمد
بماندیشه دل سوی چاره شتافت
بکرد آن سیحا بسیار کرد
بهره انشی از جسته بسی
سیاسی بشاه جهان بر نهند

روانهای روشن بیندکوا
شنشاه دا دل بیاراستی
هر بهشتی می خوردن آراستی
نشستی از برتخت کسری دژم
بگفت آن بجا دید و فرخ شاه
بنا دانی انک کز خشو شود
فرستاده بر سر سیوی موبدی
بهر بدره بر دردم ده هزار
کز بکزارد آن خواب شاه جهان
بهر سو بشد موبدی کاردان

سواری بشیوار بیداردان

یکی از روان ناشاد آمد
همی گوید که کاری نابایسته رخشد
همی خواهد بدیدش بوزرجمهر
بفرستاده گفت این بیکباک
بپاسخ گفت این شکار تست
فرستاده گفت ای فرومندرد
نگویم من این گفت فرخ شاه
برفتند هر دو برابر زمرد
رسیدند جایی بکآب بود
بخفتند آن روان سایه بوزرجمهر
نگه کرد و پسته یکی مار دید

زنده کاه کسری بیامد سرد
ببندی و خشم و بیباک بلند
نهاده بران دفتر از مهر
نمود بوزرجمهر
یکی بانگ برزد بر مرد درشت
نخی شد ذبوزرجمهر ارسخا
بدانش فرستاد با درد
جنان هم کزان دو کیان نژاد
بزیر درختی فرود آمدند
سخن از آن کز نمایه بیدار بود
ز سر تا پایش بپوشید سخت

برآمد همی گرد مرد از درخت
یکی کودکی بهتر اندر برش
عنانرا بپیچید موبد بزاره
بدو داد گوش و دل مغز و جهر
که تو دفتر خویش کردی نهفت
بگوی آنچه داری بدو گفت یاد
دگر هر چه بایستش از خشم کم
زفرمان و زمرز و زتاج و کاه
جو چیزی بخورد و بنوشید دوم
که او مار بر ام اندرون یاد بود
شد از سوی او تیز بر سر درخت

یکی موبدی دید باز نژاد
پژوهنده زندو استا بدست
بیامد پرسید ازان خواب شاه
بدو داد کوش و دل مغز و جهر
که تو دفتر خویش کردی نهفت
بگوی آنچه داری بدو گفت یاد
دگر هر چه بایستش از خشم کم
زفرمان و زمرز و زتاج و کاه
جو چیزی بخورد و بنوشید دوم
که او مار بر ام اندرون یاد بود
شد از سوی او تیز بر سر درخت

چهار سیه بر سر دار شد
فرستاده اندر شگفتی بماند
سر کوه کی از خواب بیدار شد
فراوان بر و نام یزدان بخواند
جوان اژدها شور ش اورند
بدل گفت این کوه کی هوشمند
بدان شاخ باریک شد ناپدید
بجایی رسد هر زرگ بلند

وزان پیشه پویان برآه آمدند
بدو گفت ای شاه نوشه روان
ز فرهنگیان کودکی یافتم
جهاندار کسری ورا نیک خواند
چنین داد پاسخ که در خوان تو
ز بیگانه پرداخت کن جایگاه
ببینم تا ناسزای دلیر
بتان شبستان آن شهریار
ندید اندر ایشان کسی هم میان
برهنه دگر بار بگذار شان
غلامی بدید آمد اندر میان
کنیزک بدان چهره عنقا بود
غلامی سمن پیکر مشکبوی
چنین هر کزیدی دلیر و جوان
چنین چامه پوشید کز شرم شاه
برآشفت ازان پس ترحیم گفت
برآرمنشان در شبستان شاه
فرو ماند از دانش او شگفت
فرو زنده شد کار بوزرجمهر
دل شاه کسری پر از داد بود
همیشه سخن کوی چندان مرد
نه موبدی نو سخن خواستی
چنان شد گزان نامور بخردان
چنان بد کز پشت و روزی بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر

کزان بنده یک شاه آمدند
تو یکی هفته بیدار و دل جوان
بیاورد م و تیز بشتافتم
وزان خواب چندی بخفتابرا
میان بتان شبستان تو
بدین رای تا تا بیابند راه
بگونه در آمد بیالین شیر
برفشند بر موی و رنگ و نگار
برآشفت کسری چو شیر ژیان
بزرنی نگه دار بگذار شان
ببالای سرو و بچهر کیان
که هر یک بکی سرو آزاد بود
بخان پدر مهربان بد بدرد
میان شبستان نو بین دروان
نیارست کردن بر و یش نگاه
که این سر دو رخا ک خواهد گذاشت
نگو نسار و پر خون و تن پر گناه
ز کشتار ش اندیشها بر گرفت
بدو چهر بنمود کز آن سپهر
بدانش دل و مهرش آباد بود
بدرگاه بودی گرامی بخورد
دلش را بدانش بیاراستی
بهر دانشی را جسته دوان

فرستاده از پیش کودک بدرفت
برفتم ز درگاه شاها بسرد
بگفت آن سخن گرگ لب او بسید
چو بشنید کودک ز نو بین دروان
یکی مرد بر نات کو نو نست
بفرمای تا پیشش تو بگذرند
نیکاه ابو انش بر و حت کرد
سمن بوی خوبان با ناز و شم
گزارنده گفت این نه از خرد
چنین گفت دفتر بازو ن کنید
تنش لرز لرزان بگرد ار بید
یکی دختر مهتر چاج بود
پرسید از و شاه کین مرد کیست
چنین گفت زن کین زن کهتر است
بر و پر زچین کرد نو بین دروان
کشید بند تیز آن و تن دا دران
گزارنده خواب را بر ده داد
نو شتند نا مش بدیوان شاه
همی روز روزش فزون بود بخت
بدرگاه بر موبدان داشتی
بدانکه که پر داخته کشتی ز کار
بدانکه که نو بود بوزرجمهر
همی دانش آموخت اندر کهر

دانش موبد بوزرجمهر پیش کسری

فرستاده از پیش کودک بدرفت
برفتم ز درگاه شاها بسرد
بگفت آن سخن گرگ لب او بسید
چو بشنید کودک ز نو بین دروان
یکی مرد بر نات کو نو نست
بفرمای تا پیشش تو بگذرند
نیکاه ابو انش بر و حت کرد
سمن بوی خوبان با ناز و شم
گزارنده گفت این نه از خرد
چنین گفت دفتر بازو ن کنید
تنش لرز لرزان بگرد ار بید
یکی دختر مهتر چاج بود
پرسید از و شاه کین مرد کیست
چنین گفت زن کین زن کهتر است
بر و پر زچین کرد نو بین دروان
کشید بند تیز آن و تن دا دران
گزارنده خواب را بر ده داد
نو شتند نا مش بدیوان شاه
همی روز روزش فزون بود بخت
بدرگاه بر موبدان داشتی
بدانکه که پر داخته کشتی ز کار
بدانکه که نو بود بوزرجمهر
همی دانش آموخت اندر کهر

برتخت کسری خرامید نخست
بگشتم جواند رکلستان بندرو
ز مار سیه آن شگفتی که دید
سرش پر سخن گشت و گویا ز بان
بآرایش چامه کردست زن
پی خویشتن بر زمین بسپرند
درگاه شاهنشهان سخت کرد
همه شش کسری بر فشند نم
غلامی میان زنان اندرست
نوخ از جاد رشتم بر و ن کنند
دل از جان شیرین شده ناامید
بیالای سرو و بچهر عاج بود
کسی کو بنین کرد لایق نخست
جوانست و یا من زهم مادرست
شگفت آیدش کار مرد جوان
پس پرده شاه نوشین روان
ز آب و ز نور شیدی بهره داد
بر موبدان نامبرده راه
بر و شادمان بد دل شاه بخت
زهر دانشی بخردان داشتی
زداد و دهش و زنیکی و کار
سرایند ه و زیر کی و خوب چهر
وزان فیلسوفان سرکشان
بفرمود کین موبدان را بخوان
سرایند ه و باشی بادیر

برفشند بیدار دل موبدان
بدانند کان شاه بیدار کرست
ازیشان مرا نیکسی کو دانا بدند
چو بوذرجمهر آن سخنها شنید
زمین را بوسید و زانو بخاست
بگویم اگر جنبدی مایه ام
نگه کرد کسری بگوینده گفت
بدو گفت روشن روان آنکسی
جو کشاورز بهوده بسیار گشت
همه روشنی مردم از راستست
نخوهر کسی در جهان دیگرست
مرانکس که در کار پیشی کند
نیابد بهر نکن خویشتن
زداننش جوجان ترا مایه ایست
تو انکر بود سر کرا آزمیست
تو انکر بدانکس که مردیش گشت
بکشاورز اگر خیره شد رای مرد
جوداری بدست اندرون دانه
میانه کزینی بجائی بجای
جوداد از دل خویشتن داد مرد
میندیش ازان کاشتایدبدن
مرانکس که او کرده و کرد کار
پس بیزداز نیه چو ناکرد جست
ازان خوب کشتار بوذرجمهر
جهاندار داکسرا خرد خیره ماند

کرانکس شناسا بود هم بخرد
که دانش کشاید کلید بهشت
بکفتن دلیر و توانا بدند
بدانش نگه کردن شاه و بند
فلک روشن از تاج و بخت تواند
بداننت از کمترین پایه ام
که دانش جز ابا بد اندر بهشت
کر کوتاه کرید بعنی بسی
سخن بر خرد مردی خوار گشت
زتاوی و کژی بیاید کرست
ترا باوی آمیزشی از خورست
همه رای و آهنگ منشی کند
که تیمار جان باشد و رنج تن
بدارا زخاشی میبح پرایه ست
ننگ آن که با آز انبازست
بدآزو تیمار ازو در گذشت
نکیره کسی خیره در کار کرد
زرو سیم و اسپان آراسته
بباید بسی نیکت و ستای
جنان دان که پیرو نشد دار نرد
نداند کس آمن بآب از زدن
بداند گذشت از بد و روزگار
نیازارد از اکه نازارد ست
حکیمان سه تازه کردند چیز
سزا خزانه روزی دهد را تواند

جو خورد شد جام می خواستند
مرانکس که دارد دل دانشی
زبان بر کشاند بر شهریار
یکی آفرین کرد و بر پای خاست
کرایدون که فرمان دهنده را
نکوشش نیاید کدانا زبان
جوان بر زبان پادشا بی مزد
کسی را که مغزش بود پر شتاب
منه جوی در جان پشتی مخواه
دل هر کسی بنده آرزوست
سر راستی دانش ایزدست
خردمند دانا نخستین نشان
زنیرو بود مرد دارا ستی
جو برد دانش خویش خرم آوری
بود دانا تر دشمن جان بود
بآموختن چون فزونی شوی
مرانکس که دانش فراوان کند
سزا نیه جان کن که بابد گرد
خردمند کز دشمن اندر گذشت
تن دشمن او را بجوید درشت
کجوان سخن کند و سودست
فزونی بود شاه را نا شود
پرستیدن داور افزون کند
زدل کاهش بیهوده بیرون کند
کم روزی ده ایزد بر و کار
بدانکه که آغاز نفز کند

بی جان شیرین بیاراستند
بکوید بود روزان مرا ماشی
که او بوده اندر ما خواستار
بدین گفت کای دادر داد او
که بکشاید از بند کوینده را
کشاده کند پیش نوشین روان
زکشاد او دوستایی فزود
فراوان سخن باشد و دیر یاب
که کیتی پسیخست و ما بر کذر
بروز مریکی راه کر کرد خواست
جو دانستش و فرهی بذرست
تنش زین جهان دان روان را نهان
زستی فروغ آید و کاستی
خرد را تو تکلد او ری
به از دوستی مردنا دان بود
سخن راز دانندکان بشنوی
زبانرا زکشار خاموش کند
نباید کشاد و نباید فشرد
وزان آتش بهره جز دود نیست
بدانش بزرک و توانا شود
کم روزی ده ایزد بر و کار
بدانکه که آغاز نفز کند

سیان جان مفت بود زرجمهر
چنین گفت کز خسرو داد کر
نشاید کرشتن زفرمان او
منه باش کشتن زان اندر جهان
اکر کوه فرمانش را بسپرد
فرتا جو فرتر یزدان بود
شنیدند کشار مرد جوان
وکر هفته روشن دل شهریار
دل از کار کیتی یکسو کشید
کسی کو کسزاوار تر کاه بود
سرافراز بوذرجمهر جوان
نهاوند روح سوی بوذرجمهر
چنین داد پاسخ که جوینده مرد
یکی هفته خفته بر تخت نخت
جهاندار دانای پرورد کار
چنین کفت کانکس کو شنوده تر
چنین داد پاسخ که آهستکی
وکر کفت کاید زخردمند مرد
بپرسید دیکر که مرد زیستن
بداد و بسند در کندر استی
بپرسید دیکر که برا بخن
وکر کو بستی نشد پیش کار
کجا زود کیتیش بار آورد
اکر بر ستانده سازد بپای
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد

بجلس دوم از سخنان بوذرجمهر

جداندکی مرخورشاه بود
بشد با حکیمان روشن روان
کز کسری همی زو بر افروخت چهر
جوان و شت روز باکار کرد
همی کاهل نشاذ بره از درخت
جهاندار دانای پرورد کار
جنیکی که کرد ارش آید بدیر
کریمی و جرمی و شایستکی
منه جیت هنکام تنکی بزرد
جسازی که کمتر بود در جهان
بهنده درستی و کاستی
نکهبان کدامت بر خویشتن
جوانمردی و مردمی بذرکار
بسالی دو بارش بهار آورد
تو بخشنده باز ارکانی شناس
اکر نیکویی باسزا نوا کری

برفشند کویندکان سخن
حکیمان دانندهٔ هوشمند
ازیشان یکی بود فرزانه تر
بود راه روزی بروتا رتنک
جنین آفرید اختر و رهکار
جنیکی که کرد ارش آید بدیر
بکوشد بود بیکه کوشش جهان
جنین کفت کانکس کر آموی خرد
جنین داد پاسخ که کر یا خرد
بیخشد کرکشن و بردبار
جنین کفت کان کز پس آرزو
وکر کفت کز بخشش نیکوی
جنین کفت کانکس که با خواسته
وکر کفت برمرد و پیرایه ست
یبالد بکه ارسد و بلند

زبان تیز کشاده مرد جوان
که او چون شبانست و کوسفند
بشاریش باید که باشیم شاد
شود با کس اندیش کردن دلیر
همه ساز شادست و نیکی پناه
ازامرنست آن کز و شادست
پراکنده کشتند ازان انجمن

زبان جهان مفت بود زرجمهر
چنین گفت کز خسرو داد کر
نشاید کرشتن زفرمان او
منه باش کشتن زان اندر جهان
اکر کوه فرمانش را بسپرد
فرتا جو فرتر یزدان بود
شنیدند کشار مرد جوان
وکر هفته روشن دل شهریار
دل از کار کیتی یکسو کشید
کسی کو کسزاوار تر کاه بود
سرافراز بوذرجمهر جوان
نهاوند روح سوی بوذرجمهر
چنین داد پاسخ که جوینده مرد
یکی هفته خفته بر تخت نخت
جهاندار دانای پرورد کار
چنین کفت کانکس کو شنوده تر
چنین داد پاسخ که آهستکی
وکر کفت کاید زخردمند مرد
بپرسید دیکر که مرد زیستن
بداد و بسند در کندر استی
بپرسید دیکر که برا بخن
وکر کو بستی نشد پیش کار
کجا زود کیتیش بار آورد
اکر بر ستانده سازد بپای
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد

بجلس دوم از سخنان بوذرجمهر

جداندکی مرخورشاه بود
بشد با حکیمان روشن روان
کز کسری همی زو بر افروخت چهر
جوان و شت روز باکار کرد
همی کاهل نشاذ بره از درخت
جهاندار دانای پرورد کار
جنیکی که کرد ارش آید بدیر
کریمی و جرمی و شایستکی
منه جیت هنکام تنکی بزرد
جسازی که کمتر بود در جهان
بهنده درستی و کاستی
نکهبان کدامت بر خویشتن
جوانمردی و مردمی بذرکار
بسالی دو بارش بهار آورد
تو بخشنده باز ارکانی شناس
اکر نیکویی باسزا نوا کری

برفشند کویندکان سخن
حکیمان دانندهٔ هوشمند
ازیشان یکی بود فرزانه تر
بود راه روزی بروتا رتنک
جنین آفرید اختر و رهکار
جنیکی که کرد ارش آید بدیر
بکوشد بود بیکه کوشش جهان
جنین کفت کانکس کر آموی خرد
جنین داد پاسخ که کر یا خرد
بیخشد کرکشن و بردبار
جنین کفت کان کز پس آرزو
وکر کفت کز بخشش نیکوی
جنین کفت کانکس که با خواسته
وکر کفت برمرد و پیرایه ست
یبالد بکه ارسد و بلند

زبان تیز کشاده مرد جوان
که او چون شبانست و کوسفند
بشاریش باید که باشیم شاد
شود با کس اندیش کردن دلیر
همه ساز شادست و نیکی پناه
ازامرنست آن کز و شادست
پراکنده کشتند ازان انجمن

کرپاکیزه دل بود و روشن روان
وکر بازمین او سپهر بلند
نداد او نا ما نخواهیم داد
کز و تابش تیز سد بدل از نه شیر
کز و بند و جلت و تاج و کاه
دل و مغزش از داد آباد باد
پراز آفرین خدا بان و دین
همی بود و اندیشه را خواستار
کجا خواست کشار دانا شنید
همان جان دیده مرد کهن
رسیدند نزدیک تخت بلند
پرسیدند از قضا و قدر
بجوی اندرون آب آباد رنک
زبخشش نکوشش بنایی کذر
زنیکی کرا نیکویی در خورست
کرانیت خورد
خواهد بهنکام با مهربان
بپیمند نکرد و زآیین و کوشش
دلش برد بارست باش برد
نباشد سرش تیز و نا سازکار
مرفت از کریمی و زینک خرد
کرامت نیکو تر از مهر داد
بخشش کند جانش آراسته
وزان نیکو بهاکر انمایه تر
پیالید بهر کز نکردد نژند

اگر نامه‌ را نام نی‌ ننگ
بنوید زوید کلی از غار خشک
یکی گفت کاندر سرای سپنج
نباشد خردمند مردم دورنج

چو سازیم نامی بنیک آورم
از انجام فرجام بنیک آورم
بد گفت شود در رباش از گناه
جهانا همه چون تن خویش خواه

مرا بیخته کاف نیاید پسند
تن دوست دشمن بود در نژند
چنین داد پاسخ که اندر خرد
جز اندیشه چیزی نه اندر خرد

سزای ستایش کرا گفت کیست
اگر بر نگوید سزاوار کیست
چنین گفت با مرد دانش فروز
فرومن دارد او بیم و شرم و ترس نیاز

وگر گفت کای مرد دانش فروز
ز گرد ه گرده‌ون همی بگذرد
از ین برشده چرخ ناپایدار

سخن گوی با بیخ چندین داد باز
که هر کس که گشت این وی بی‌نیاز
سزد گر نگیرد جز از داد یاد

پرسید دیگر که دانش کدام
بگیتی کرا بشم از و شاد کام
بیفتند با غاز فرجام کاد

وگر گفت کان نگوید بخرد
ز خوا کد اسش بود سود مند
چنین گفت انگو بود بر دبار

وگر گفت انگو بخوید بخشد ز خشم
نخواهد بخشم از کنه کار شم
چنین گفت انگو بود شرم دار

چنین گفت انگو بود پیر خرد
نداند و غم آن کز و بگذرد
وگر گفت آن حیای سرشت

وگر گفت بدحست بر پادشا
کز و تیره گردد دل پارسا
وگر گوز نابود دینها امید

یکی انگ ترسد ز دشمن بخنگ
وگر انگه دارد دل از نخش شنگ
چنین داد پاسخ که بر شهریار

چهارم که باشد بر شش شتاب
بخوید بکار اندر آرام و خواب
سدیگر کرا ی خرد مند مرد

چنین گفت کین را نخیسم رات
که جان و خرد بر سخن بر گواست
بپرسید دیگر کی عیب کیست

چنین گفت انگو بود بر دبار
بنزدیک او مرد و غم خوار اوست
کرا مایگان را فسوس و فروغ

گیا راه یزدان بت از نخت
وزان نیز خشنودی شاه ست
پرسید دیگر یکی هوشمند

دل خویش آشکارو نهان
اویرا پاک یزدان بباید پرست
تازه بدو نیز جان پرورد

نگه داشتن مرد خویش را
گزیدن پسای و بدو بت بناه
وزو خویش و پیوند او برخورد

جو فرمان پذیرنده باشد پسر
تن خویش را پرورید ن بنا
خداوند روز و شب و مور و ماه

چنین داد پاسخ که فرزند خرد
پرورد ن بزرگان شاه جهان
بر و سخت بستن در بیخ و آز

پرسید دیگر که دارد دلی آراسته
پیرون بزرگ فرزند خرد
گر یتی بنادان نباید سپرد

چه داری گرد ارد دلی آراسته
پیرون بزرگ فرزند راست
نیز د پدر جایگاهش بجاست

نه ستیزش بداشود و نه کژی
پس از مرگ تاشش بماند بجای
ازایرا پسر خواندش سهمگان

کرا ی بود نزد پرهیزگار
چنین داد پاسخ که مردم بلند
کرا یست و نزدیک نادان خوار

همه هم زبان آفرین خواندند
وگر گفت با تاج و نام بلند
بپرسید دیگر که بر شهریار

چنین گفت کانکس گرستش بلند
چو یکهفته بگذشت شش نگاه
پشت از بر تخت پیروزشاه

مجلس سوم از گفتار بوذرجمهر

نداند آنکسی را که دانا بدند
سخن گوی دانا زبان برکشاد

بگفتند مر کوه با مر کسی
که از جا درشم بگشای بهر

چنین گفت کسری بیوذرجمهر
که بر تو زباد اسر تا جدار

تخت آفرین کرد بر شهریار
سخن یافتن را خرد باید ت

جو باید که دانش پیفزایدت
بدین داستان زد یکی مثل شاد

گهری سخن ناپسندت و خوار
کز آتش بباید مگر آب بوی

که گر کال بیوی بر نگیزد ستوه
بگفتار خوب ار سخن خواستی

بگفتار و خوب ار سخن خواستی
وزیر نشین تن پادشاست

خرد و جهان جوی و خشنودیات
کز باد اش بنگی نیابی بسی

سخن نیک مردی بروی کسی
سخنها بیاید بدین داوری

سر انکس که جوید همی برتری
زنیک و زبد بر گزین شمار

سیم یار باید ت سنگام کار
سخن جوی تا آزمایش کنن

وزین سه مدی گفته کرد ه سخن
بگوشش بباشد تن زور

جو گوشش نباشد تن زور
نیارد سرانرا بها به بند

خرد مرد دانا بگوید سخ
وزین سخ عادت بباشد بهر

نخست انکه هر کس که دارد خرد
ندارد و غم آن کز و بگذرد

جوارزیخ و زبد تن آسان شود
زنا بود نیها مر اسان شود

زنادان کسی گشتن صعبت راه
یکی انکه خشم آورد بر گناه

سدیگر ز بودان بود نا سپاس
تن خویش را در جهان شناس

به بخم زگفتار نا سود مند
تن خویش را در بود و گزند

بهفتم گه بستیزد اندر دروغ
براه کژ او در بخوید فروغ

جو برابخن مرد خامش بود
ازان خامشی دل برا شوب بود

سخنها شنیده مواشش سخن
که تا چیست بر تخت شاهی سخن

جو گستر د خوای سپر جای نام
زبان بر کشی جون جهام از نیام

زدانش بود جان و دل را گرو
نگر تا نگوی دی بگرد دروغ

مجلس سوم از گفتار بوذرجمهر

نداند آنکسی را که دانا بدند
سخن گوی دانا زبان برکشاد

بگفتند مر کوه با مر کسی
که از جا درشم بگشای بهر

چنین گفت کسری بیوذرجمهر
که بر تو زباد اسر تا جدار

تخت آفرین کرد بر شهریار
سخن یافتن را خرد باید ت

جو باید که دانش پیفزایدت
بدین داستان زد یکی مثل شاد

گهری سخن ناپسندت و خوار
کز آتش بباید مگر آب بوی

که گر کال بیوی بر نگیزد ستوه
بگفتار خوب ار سخن خواستی

بگفتار و خوب ار سخن خواستی
وزیر نشین تن پادشاست

خرد و جهان جوی و خشنودیات
کز باد اش بنگی نیابی بسی

سخن نیک مردی بروی کسی
سخنها بیاید بدین داوری

سر انکس که جوید همی برتری
زنیک و زبد بر گزین شمار

سیم یار باید ت سنگام کار
سخن جوی تا آزمایش کنن

وزین سه مدی گفته کرد ه سخن
بگوشش بباشد تن زور

جو گوشش نباشد تن زور
نیارد سرانرا بها به بند

خرد مرد دانا بگوید سخ
وزین سخ عادت بباشد بهر

نخست انکه هر کس که دارد خرد
ندارد و غم آن کز و بگذرد

جوارزیخ و زبد تن آسان شود
زنا بود نیها مر اسان شود

زنادان کسی گشتن صعبت راه
یکی انکه خشم آورد بر گناه

سدیگر ز بودان بود نا سپاس
تن خویش را در جهان شناس

به بخم زگفتار نا سود مند
تن خویش را در بود و گزند

بهفتم گه بستیزد اندر دروغ
براه کژ او در بخوید فروغ

جو برابخن مرد خامش بود
ازان خامشی دل برا شوب بود

سخنها شنیده مواشش سخن
که تا چیست بر تخت شاهی سخن

جو گستر د خوای سپر جای نام
زبان بر کشی جون جهام از نیام

زدانش بود جان و دل را گرو
نگر تا نگوی دی بگرد دروغ

مجلس چهارم از سخنان بوزرجمهر

مجلس پنجم از گفتار بوزرجمهر

جو باداد بگشاید از گنج بند
بماند پس از مرگ نامش بلند

بپهبد جو باداد بخشایش است
ز تاجش نگره دلیکی کهن

به بخرد جهاندار نیکو سخن
که تاجش نگردد بدیکی کهن

بهفتم سخن گر جسته دانا بود
زبانش بگفتن توانا بود

بآزادیت از خود مدار کسی
جهان چون ببالد ز نادرسی

منش دست و دگر دانش انگبین گشت
منش کم ز نیکی کسی نت هخت

که برشاه زشت خون بخت
بماند که سخن دلی پر انگیخت

همان باخرد مند گیرد ستیز
گزند دل زنادانی خویش تیز

وز اینجا درون کجا باشد از مغز
بیاید ز گفتار و کردار نغز

تو انگه که باشد دلش تنگ و تیز
شکم زین بتر اورا نهفت

جو گرشی کند پیر ناخوش بود
پس از مرگ جانش بر آتش بود

باندازه نان تن درست روان
مباداش توان و مباداش روان

چنین گفت کای شاه خورشید چهر
بکام تو گردد روشن سپهر

نگهبید ده کار برده کرد
نگوید تو زان بد انش پژوه

بپهبد که باشد نگهبان گنج
سپاهی که از سر بپیچد ز رنج

بزشکی که باشد بتن درد مند
ز بیمار جوان باز دارد گزند

که سنگله گزیر کسی را مام فواد
ز دریا تهی آیدش روشن آب

بهفتم خردمند کورا نخشم
بچیز کسان برگماره دو چشم

مران بی خرد کو بیابد خرد
نشیمان شود هم ز کرده رنج

جو آمش که کو کرد یابد خورش
کرش در زمستان بود پرورش

برین نیز یکهفته بگذشت و ماه
بیک است موبد که بودش وزیر

چنین گفت موبد بیهوز رجمهر
جهان کرد پر کرد او موبدان

سخنها کو تن را بود سود مند
سخنها کو تن را بود سود مند

مجلس ششم از گفتار بوزرجمهر

سخن گوی بوزرجمهر موبدان
بیوزرجمهر آن زبان شایگان

جهان مرورا اوج کرده بلند
ازو کج گویا نکیر و پسند

که ای نامور تر ز کردار سپهر
جوانی که پیشش بکژی مایست

وگر کو بشوید زبان از دروغ
نگیرد بکژی ز کژی فروغ

ورا دیگر که از کهتر پرکنا
بهوشد سر نامور پشکا

ششم بر پرستنده تخ خوش
جهان مهر دارد که بر بخ خوش

نگره دانش بیرا آموخش
بماند بشکان مغز را سوختن

دلت تکسل ای شاه راه از خرد
خرد نام و فرجام را بر برد

جنین گفت پس یزدگرد دبیر
که ای شاه دانا و دانش پذیر

همان چون بسنگ سر بود شهریار
نه اندیشه ات اندر آرد بکار

دل شاه کژی جو پرآز گشت
روان و راه دیو انباز گشت

وگر کارزاری که هنگام جنگ
نترسد ز جان و بترسد ز ننگ

جو برهرد و اندیشش کند اوری
نه کهتر نه بیننده تر مهتری

جو کابل بود مرد بر نا بکار
ازو سیر گردد دل روزگار

جو بوزرجمهر آن سخنهای نغز
شنید و بدانش بیارامت مغز

جهان دان که هرگز که دارد خرد
روانرا بدانش همی پرورد

یکی آنکه حاکم بود بر دروغ
نگیرد بهرمرد دانا فروغ

دگر آنشومند کو از بزه
نترسد جو چیزی بود بی مزه

جو درویش مردم که نازد بگنج
که آن چیز گفتن نیرزد بهیچ

وگر باد نوشین بتو بر، جهد
سپاسی ازان بر سرت بر نهند

هشتم بنادان نمایند راه
سپهر ان بکاهل کسی کار کاه

دل مردم بخرد بآرزوی
برآن کونه کایزد از نیک خوی

دل شاه نوشین روان زنده باد
سران جهان شن ابنده باد

بنشست از بر تخت پیروز شاه
بدست اندر بزدگرد شاه

که گوهر جرا باید اندر نخست
شنودن بود مغز را تندرست

جو کی خورد رود بهزاید بدست

مجلس هفتم از کتاب بوزرجمهر

دیرست از پشها ار چند — وز مرد دانشمند کرد و بلند — خرد مند باید که باشد بپرسد — وفادار و پاکیزه و تازه روی
مشیوار و رساننده با پادشا — زبان خامش آید بتن پاسبا — سبکسار و بادانش اندک مگوی — همان بر دبار و سخن یادگیر
جوبا این منه تا شود نامدار — بلاغت جو با خط کرد آیدا — بیابد بدین اندازه از شاه گنج
ز لفظ آن کزیند کوتاه تر — لفظ آن نماید که دلخواه تر — سخنها جو بشنید از شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
جو با آلت و رای باشد دبیر — خردمند و شایسته و باکیر — تن خویش را از نیازار بر نج — که دانشگر و زکشاد آو
چنین گفت کسری بپور بدگرد — دریا یکا کی بیارای خو — درم خواه و خلعت سزاوار آو — بیامد نشست از بر تخت عاج
وگر مفته روزی بیاید بتاج — بکنی خواست تر و جهاندار شاه — جهانجوی بیدار دل خسروان — بپرسش اندرون بهمن تیز ویر
ابا موبد موبدان و ردان — بپرسد ز هفتصد آزمان کدشاه — بگفتار بکشاید از مهان آب روی
یکی خواست تر و جهاندار شاه — بپوزد زهفتصد آزمان کدشاه — بگفتار بکشاید از مهان آب روی
پرستش جگونه ز فرمان من — پرستش جگونه ز فرمان کدشاه — شنیده بگوید با و یکران
جنین گفت باشاه بیدار مرد — جنین گفت باشاه بیدار مرد — بنجو خرد مند باید نبرد
بهزمان شاهان نباید درنگ — بهزمان شاهان نباید درنگ — ز کیتی جو آگه شوند از کران
ولی گو ندارد دل شاه دوست — ولی گو ندارد دل شاه دوست — پرستیدن شهریار زمین
بشهری که مستاند رو مهد شاه — بشهری که مستاند رو مهد شاه — مرانگس بر با دشاه دشمنست
جهانرا دل از شاه خندان بود — جهانرا دل از شاه خندان بود — بنیکی بدان بود دست رس
جو تنها و یک باشی شوی پرستش — جو تنها و یک باشی شوی پرستش — بدی برتوا ز فرا و بکردد
اگر کشن شد بنده را و بستگاه — اگر کشن شد بنده را و بستگاه — جوا و نفتش بر یا بی بکوش
ز بیزدان بود و انکه دارد سپاس — ز بیزدان بود و انکه دارد سپاس — نیاید کسی را بد از کار کرد
بهزمان شاه انکه ستی کند — بهزمان شاه انکه ستی کند — کرا زده یکی باز خواهد بدرد
نکوشیده باشد کلان آن درست — نکوشیده باشد کلان آن درست — دو دیکر که اندوه دلش را ز شاه
سخن کو نه اندر خورد با خرد — سخن کو نه اندر خورد با خرد — ز کسهای او شش او بد مکوی
فزونت از ان دانش اندر زبان — فزونت از ان دانش اندر زبان — مرانگس که بسیار کوید دروغ
همان در جهان ارجمند آن بود — همان در جهان ارجمند آن بود — بنزد یک شاهان نکیرد فروغ
اکر چند کرد و پرستش دراز — اکر چند کرد و پرستش دراز — بسیاد کنن مجوی آب روی
جنان دان که مرد او تو بی نیاز — جنان دان که مرد او تو بی نیاز — بماند همیشه روانش بدرد
اکر چه پرستنده باشی کهن — اکر چه پرستنده باشی کهن — بپوزش کران در زمن مسج جم

داستان مهبود خادم بازرجمهر و جاجب و

اکر پرورد و یکی را ساهان — پرستار باشد جو تو بیکان — اکر نیست اکهی زان کناه
وکر مج تاب اندر آری بدل — بدو دوی بنمای دیں برکسل — بنزدا و بیمند نمان ترا
وزان پس بیابی تو زو نیکوی — همان کرم کشاد و بشنوی — دل پادشا جمجو دریا شمر
سخن لشکر و باد انش فرد — سزد کر بر پادشا شمرد — اکر پادشا کوه آتش بدی
جو آتش کر خشم سوزان شود — جو خشنود باشد فروزان شود — از و یکزمان شیر و شمشیر تیز
بکه دار دریا بود کاه شاه — بزمان او تا بداز جیغ ماه — ز دریا یکی ریک دارد بکف
جهان زنده باد او بخویش و روان — همیشه بزمانش کیوان دوان — نکه کرد کسری بکشاد اوی
هر کنجی کز ره بدو روی نهاد — بدین کونه بدنشش شهریار — دوباره بکنجی زنامزه بهم
بهر جدره بوی درم ده هزار — شنشاه بازه زنامزه بکفت

زدانش بینکن دل اندر کمان — جو کوبی کز دام خود تو ختم
کر بخشاندت مش آموختن کزمان — زدستان کنون تا شنو این داستان
جو کسری کی نیز تنها و تاج — بزم و بیزم و پهر نیزه و داد
دلش راز دانش برافروختن — خورد و خواب با موبدان خواستی
بسر آرزو بر توانا شدم — جراین داستان شنوی یاد کیر
ز نوشین روان یاد کرد این سخن — که او را یکی پاک دستور بود
یکیتی بجز نام نیکی نخست — که مهبود بد نام آن پاک مغز
همیشه پرستنده شهریار — شنشاه جون زنم آرستی
بدین کونه بد نشش شهریار — خورش خانه فرخان او داشتی
خورش تا خشدی بر پادشا — ز مهبود بر فرزکان بر شمرد
که او را بدی بر در شاه کام — کهن بود و هم حاجب شاه بود
همه ساله بودی پر از آب روی — همی ساختی با دل پادشا
که روزی بیازار آن شوخ مرد — خردمند از ان خوبکی آکاه
زکر دار و کشاد آن شوخ مرد — نشد هیچ مهبود را روی زرد

برهنه دلت را بیر نزد شاه — دل کژ و تیره جهان سترا
پرستنده ملاح و کشتی مبر — پرستنده ملاح و کشتی مبر
پرستنده مازیستن خوشتری — پرستنده مازیستن خوشتری
بدیکر زمان جون کراینده زی — بدیکر زمان جون کراینده زی
وکر تو دریا بد بیمان صدف — وکر تو دریا بد بیمان صدف
دلش کشت خرم ز دیدار او — دلش کشت خرم ز دیدار او
جهل بوره بوی ز کچ و درم — جهل بوره بوی ز کچ و درم
کر کشار او با درم بود دست — کر کشار او با درم بود دست
درم بدره پیش بوزرجمهر — درم بدره پیش بوزرجمهر
بمهبود و دستور پرداختم — بمهبود و دستور پرداختم
سی مه جو بایستم آموختم — سی مه جو بایستم آموختم
که بر خواند از کفت باستان — که بر خواند از کفت باستان
جنو کس ندارد ز مهمان یاد — جنو کس ندارد ز مهمان یاد
همی دل بدانش بیاراستی — همی دل بدانش بیاراستی
ز کشاده کوینده دهقان پیر — ز کشاده کوینده دهقان پیر
کر بیداد دل بود و کنجور بود — کر بیداد دل بود و کنجور بود
روان و دلش پر ز کشار تغیر — روان و دلش پر ز کشار تغیر
وکر پرسش موبدان خواستی — وکر پرسش موبدان خواستی
تن خویش مهمان او داشتی — تن خویش مهمان او داشتی
همی رغشدی بیز بر سر شنک — همی رغشدی بیز بر سر شنک
خرد مند زم و دهکان بود — خرد مند زم و دهکان بود
کند تیز در کار آن پارسا — کند تیز در کار آن پارسا
که او را بدر کاه بد خوله بود — که او را بدر کاه بد خوله بود

جهاندار اشاید سپردن بید — که برلبد کنش پیکان بدرسد — زخویشان مهیبو دجندی گست — کزیشان بیابد یکی تن درست

یکی دختری یافت پرسیده روی — سه مرد گرانمایه نام جوی — سه کنج زردان بدیشان نمود — همان آنچ بودزان مرد جود

روانش زمهبود بریان بدی — شب تیره تا روز گریان بدی — زیزدان همی خواستی زینهار — همی ریختی خون دل برکنار

بدو ویش بخشید بسیار چیز — زبانی پراز آفرین راست نیز — کزیدان کناهش بخشد مگر — ستمگر نخواندش بیداد کر

کسی کو بود پاک ویزدان پرست — نیازد بکرد اربدیچ دست — اکر چند بد کردن آسان بود — بنزجام ازان جان سرلسان بود

اکر بود دل سنگ خارا شود — نماند نهان آشکارا شود — اکر چند نرم است آواز تو — کشاده شود در وی آن راز تو

بداره فکه مرد دران نهان — همان پرکنیکی کند در جهان — جوئی ریخ باشی و پاکیزه رای — ازو بهره یابی بهر دو سرای

کسونش دروزوزان ومرد جود — سرآید خرد را بیاید ستود — اکر داد کر باشی ای شهریار — بیکیتی بود نام تو پایدار

تن شاه را خویش بیداد کر — جز از کور و نفرین نیارد پسر — جنان دان که خود را بیاری راستی

جوخواهی ستایش پس مرکتو — خرد باید ای تا جور تر کی تو — زکشار من داد او شد جوان

ازان پس که کیتی بود کشت او — جز از آفرین در بزرکی نخواست — بانبشور آمد همی بیش و کرک

جهان کهتر انرا بیار استند — بدیهیم برنام او خواستند — زخوشش کشادند کردان کره

زکوپال وخنجر بیاسود دوش — جز آواز نایش نیاید بکوش — به پیوستان مرسوی باژ و ساو

جهاندار کشور آسان کرفت — ایوان ساخت کسری در مدائن — همه ساز بخیر دمیدان کرفت

نشت اندر ایوان کوه نکاه — فزون بود و زسنک بینای بوم — همی رای زد با می و میکسار

یکی شارستان کرد برسان روم — بندد مرجهان نزد کس را پسند — یک دست رود و یک دست راغ

برآورده او کاخهای بلند — بدو اندرون کاخ دیدان و باغ — بدو اندر ایوان کوه نکاد

همه طاقها سه برسیم وزر — یکی کاخ کرد اندرو شهریار — وزو استاد خویشش هنرباد بود

از ایران وز کشور نیم دوز — ندودم وزمندانکه استاد بود — وزیشان همه کشور آدای کرد

بوانرشهر یکسر پیرداختند — بدان شارستان اندرون جای کرد — زمینی بر ومندوم میوه دار

کروکان که از کوفه آورده بود — بیاراست برسرسوی بارکاه — همه شارستان جای پیکانه کرد

ازان مرمیکی را یکی کاروان — بیاراست آن شارستان چون بهشت — یکی سسه فراز و یکی زیر دست

جوانرا داد آباد کرده او جهان — جوتنها بد آن کار بسیار داد — کرده سوریان خوانده کسری بنام

جنان دان کزیکسر برنج و بلا — ندیدا ندرو چشم یک جای زشت — زمانه جوا و را بشاهی سترد

بلندی و پستی نماند کس — بشودی بدل آشکار و نهان — کنون جنک خاقان و پتیاره کرد

داستان خاقان چین با پتیاره

بکوید سخن کوی با آفرین — همه روان خاقان چین — زشاه و زپتیاره و خاقان چین

چنین کفت پرمایه دستان سپر — همان روز روشن بشوی یاد کر — سخن هر چو زور و بشوی یاد کر

که از نامداران یاد کرد و داد — کذشته زکسری و دیکر جهان — بکلذ ریون بود الزان روی تاج

همی تالب رود جیحون زمین — بروخواند مندی بداد آفرین — بزرکی و آیین شاهنشهی

سخنهای کسری بکرد جهان — پراکنده شد در میان مهان — همه نامداران شدند انجمن

خرد مند خاقان بدان در نکاه — همی دوستی جست با شهریار — بیاراست ازهر دری هر سخنون

ازاپسان جنکی و دیبای چین — زتخت و زتاج و زتیغ و نکین — دو اشتر زکنج و دو هم بار کرد

زدینار چینی زبهر شمار — بکنجور فرمود تا سی هزار — زخاقان یکی نامه بر جسته بن

سخن کوی مردی بحت از مهان — خرد مند و کشته بکرد جهان — سه ره پر زتیغ و کوپال بود

نشستند برسان ارتنک چین — سوی شاه با مهتران آفرین — برزم اندرون دست برداشتن

بسفتند دروناپیمون سپاه — کشیده دو رویه پس پیل شاه — سخن سر بسر پیش ایشان براند

چو آکه شد از کار خاقان چین — ونان هدیه شاه ایران زمین — بسازند و زایشان بخواهند باز

چنین کفت با سرکشان خاقفر — که مارا بد آمد زاختر بسر — زلشکر یکی نامور برکزید

بباید یکی تاختن ساختن — جهان از فرستاده پرداختن — فرستاده را سر بیرید بدست

بتاراج داد آن همه خواسته — هیونان و اسپان آراسته — بپیش کشت پردد و سر پر کهن

چو آکاهی آمد بخاقان چین — دلش کشت پردد و سر پر کهن — سپه را ز قنجاز ماشی براند

ز خویشان ارجاب و افراسیاب — پیه دخت یک تن بآیام و خواب — برشد یکسر بکلذ ریون

سپهدار خاقان چین سنجه بود — همی زآسمان سنک و از آب دود — زجوش سواران جاج اندرون

چو آکاه شد خاقفر زان سخن — که خاقان چینی جو افکندن — سپاهی زسیتالیان برکزید

بلیخ و سپه ساخت و کنج درم — زشکان و ورتمرد و بیسه کرد — زسوسپاه اندر آورد کرد

زکوه و بیابان و زریک و شخ — بجوشید لشکر چو مور و ملخ — توکفتی همی تیغ بارد فلک

سپاه انجمن کرد بر مای مرغ — سیه کشت خورشید چون پشت زاغ — درخشیدن پرنیانی درفش

نخارا پر از کرز و کوپال بود — کزشکر که شاه سیتال بود — زسیتال کرد آوریده کروه

چو تنک اندر آمد زهر سو سپاه — زتنکی بستند بر باد راه — کرایدن کرزهای کران

تو کفتی که آهن روان دارودی — هوا کرد ز ابر جهان باردی — بشد در خشایی زخورشید و ماه

آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان و هیتال

سیاسوه جندی زبهر شکار
می گشت بر کوه و بر مرغزار
بسعد اندرون بود خاقان گزین
بگرگان همی رای زد با سپاه

ز خویشان ارجاسب را خواستند
شده سعد یکسر جو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا
زمین بر نشاید بدن کاهمرا

از ایذر بسه سوی ایران گشیم
وز ایران بدشت دلیران گشیم
همی گفت خاقان بین آورم
همه تازیان را بدین آورم

نهانم کرکس تاج دارد نه تخت
نه اورنگ شاهی نه فرزند نخت
همه خاک ایران بکشند باکت و کوی
جهانجوی با لشکر آید بروی

چنین تا بیاید ز شاه آگهی
کز ایران بجنبید با فرهی
می بود یکچند با کت و کوی
زدریا بدر یا رسید سپاه

بپیچید خاقان ز شاه آگهی
برزم اندرش بای کوتاه شد
وزان تخت پیروزی و دستگاه
بزرگان لشکر شدند انجمن

سپهدار خاقان بدستور گفت
که این آگهی خوار نتوان گذشت
پراندیشه بنشست یاران زدن
همه روی کشور سپه گسترید

ندارد وجانا زما آگهی
وگر تارک ازرای دارد تهی
شنیدم که کسری بگرگان رسید
جهان زیر پر کلاه بست

مرا پیش او رفت باید بجنگ
بپوشد فرنگ آتش نام و تنگ
زچین تا بیحون سپاهست
وگر مرز مانه جنوبا نیست

بیاید که آن کس ز رزم جوی
شوم با سواران چین سوی اوی
که کارند کز و بگذری شاه نیست
چنین کت کای شاه با فر و دین

تو باشاه ایران مکن بزم یاد
بده پادشاهی و لشکر بیاد
خود مند مردی بخاقان چین
مگر تیره باشد دل و رای اوی

که با فر و بخت او شاه نیست
بدیدار او بر فلک ماه نیست
زشاهان نگیره دگسی پای اوی
زنجایی که بخت و آباد بوم

خداوند تاج و نیبای تخت
جهاندار بیدار پیروز بخت
همی باژ خواید زسند و زرم
یکی رای شایسته افکند بن

چنین گفت با گاه دان مهتری
که این را چو بیند خرد مند روی
جو بشنید خاقان زبهر سخن
که خامش نشاید بدن خیر خیر

وزان جزیر آکندن گنج گفت
درم خواره گیرد ژن آسان شود
وز لشکر سخن گوی ده برگزید
همان پرسش نغز و گسترده نی

نامهٔ فرستادن خاقان چین بکسری

بیاراست ایوان شاهنشهی
ابا هدیه و نامه و با شاه
بخوبی یکی نامه بر حریر
که گویند و گفتار دانند شنید

بفرمود تا پرده برداشتند
بدادند پیغام خاقان چین
سرنامه بود از نخست آفرین
سخن دان چینی جوا ترزنگ چین

جماندار چون دید بنواختشان
ازو ایمن ماند ز تنگ
سدیگر سخن بد که نفرو دین
نهان بد سخن تا فرشهریار

بچینی نبشته بدان پرنیان
جهاندار بیدار و فرخ پسند
وزان هدیه گزپیش تا زد یکی
زرگاهشان شاه بگذاشتند

فرستاده بنهاد پیش دبیر
سلیح و بزرگی نبود دن بشا
شاه
زخاقان پرسید و بنواختشان

زداد اندر بر شاه ایران زمین
که بستانم از غانفر گنج و تاج
بدان گونه رفتم من از شهر چاچ
فرستاده تا پیش لشکر براه

مراخواند اندر جهان آفرین
بدان گونه رفتم ز کلزم بدین
که شد لعل گون آب جیحون زخون

جوانگاهی آمد برما بچین
بگوینده بر خواندیم آفرین
فرخ‌ده و دیبا

همه دوستی بودم اندر نهان
که جویم ابا شهریار جهان
بزرگی و مردی و بازار او

فرستاده ماجایگه ساختند
بزه دیک و بسیار بنواختند
فرستاده را خواستی شهریار

بیوند یکماه نزدیک شاه
بایوان و بزم و بنخیرگاه
زکرده سواران هوا تیرگشت

همه مرز بانان بزرین کمر
بلوچی وکیلی بزرین سپر
پرستنده نزدیک شاه آمدند

جو بیصد دبالای زرین ستام
بیرون شدن تیغ و زرین سپر
تو گفتی که از اندر آهن نرست

بیامیا بیا راسته پشت پیل
بیرون شدن پرز خروش هوا
می کرد شدی مردم تیز گوش

فرستاده بروح دمند و روم
زمین پرز جوشن هوا پرخروش
بر فشید یکسر بر شهریار

بچینی نمود انکه شاهی گراست
زخورشید تا پاشتاهی گراست
بیکو پیاده بیکسو سوار

فرستاده کان از سر کشوری
زمرنامداری و مهتری
همان چهره و نام و آوا زاوی

فرستاده کان یک بدیگر دراز
بگشتند گرد اندر لشکر فراز
بگردان لشکر نایدکسان

هنر گر نمودی بر شهریار
هنر جوید و نیز پیچد عنان
سخن اشتی یاد و همراه خوش

بگفتی که جون شاه نوشین روان
حدیث فرستاده کان در نهان
بگشتند باشهریار جهان

بگفتند و نزدیک پس شهریار
بیاورد خشان و خود و زره
بفرمود تا بر کشاید گره

گشاده بری کرد و آرزمای
سران خود و خشان و کوپال اوی
بپوشید جوشن گرفت اسپ کین

کانکس بنیروی زان لشکر جنوی
بیاورده که رفت جون پیل مست
یکی کرزه گاو پیکر بدست

بزیر اندرون باره اکام زین
خورشش آمد و نادر اکر یان
هم از زشت پیلان جرنگ آمد

تبیره همان پیش بردند و سیخ
شهنشاه با خود و کیسه و سنان
جبانات کردان و چندان سنان

فرستادکان خواندند آفرین
بایوان شد از زشت شاه جهان
یکایک بر خشید با او مهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بفرطاس برنامه خسروی
بنشست بنوشته بر پهلوی

قلم جون دورخ را بخسرانش
نفس جز بفرمان او نگذرد
سرنامه کرد آفرین آفرید

بران داد کر کو سپهر آفرید
تخت آنکه کنتی زمیتا لیان
بلندی و تندی و مهر آفرید

همه بندکانیم و او پادشاه
اکر بد کنش نو رد او جو سپهر
پی مورنی او زمین نسپرد

ازو خواستم تا مکر آفرین
بپیداو برخیره خون رخشد
که یکسر جستند بدر ایمان

جوایشان کرد شد راه پلنگ
تو په روز کشتی بر ایشان بجنگ
ود یگر که کشتی ز کیخ و سپاه
ز نیروی نفغور و تخت و کلاه

کسی کز بزرگی زند داستان
نباشد خرد مند حد استان
بزرگان کیتی مرا دیده اند
بزرگی آید ستاک و مرز خراج

جنین پاکسی گفت باید که گنج
نیسند نه لشکر برزم و برنج
سراسر زمین زیر گنج منست
کسی کو ندیده دست پشیده اند

که دریای جین را برانم بآب
شود کوه از آرام من باشتاب
جو تو بزم جویی مرا نیست رزم
کجا آب و خاک و گنج منست

سد یگر که با نام بر دار مرد
به پیوند دل بیدار استی
بوید زه کز تو نه گردد بزرد
تخرد کسی رزم مر گز بزرم

و د یگر که با نام بر دار مرد
بخوید خرد مند مه گز نبرد
که رزم جستن بجوید درنگ

بسی دیده باشد در کار زار
نباید که رزمش آموزگار
بباید که باشد بر و هوش و رنگ

تر ایار باد اجهان آفرین
بماناد روشن کلاه و نگین
جنان رام باشد که با تاج و

ز پیغام بر خاش دل بر بود نیز
بگفتار بر نامه بفزود نیز
فرستاد گان را بر خاش خواند

رسیدند پیش خاقان چین
سراسر زبانها پر از آفرین
که کردند جندت بما بر سپاه

ز کهتری خواهان سخنها بر اند
فرستاده گویا زبان بر گشاد
بدین روز گاری که مانند اوی

ز نیکان و بدها همه یاد کرد
بایران بر زم و بدشت شکار
بسی دیده باشد در کار زار

و ز نیکی که داد و نکین و کلاه
اگر تیز کرد و بفغور و جوابر
تر ایار باد اجهان آفرین

همه دیده پاپش او کرد یاد
فرستاده گویا زبان بر گشاد
ز پیغام بر خاش دل بر بود نیز

بسی دیدم شاهان دل نامدار
بدین روز گاری که مانند اوی
رسیدند پیش خاقان چین

ندیدیم هرگز چنو شهریار
بایران بر زم و بدشت شکار
سراسر زبانها پر از آفرین

از آواز او رام گردد هزبر
اگر تیز کرد و بفغور و جوابر
فرستاده گویا زبان بر گشاد

یکی بار و رشاخ زیبا درخت
فجسته سروشت بکاه و بلخت
بدین روز گاری که مانند اوی

نه کنجد همی در جهان آن سپاه
جو ساز د بدشت اندرون کارزار
بسی دیدم شاهان دل نامدار

از او رنگ و زیبا ره و طوق و تاج
ز پیلان و بالای و زخت عاج
بدین روز گاری که مانند اوی

برخشم او خشم سوزان شود
اگر دشمنش کوه آهن شود
رسیدند پیش خاقان چین

شر ر دو شد جون کل شنبلید
جو خاقان چین آن سخنها شنید
سراسر زبانها پر از آفرین

جنین کت بنامد ار انجمن
پر از درد و خشت بارای رزم
بدین روز گاری که مانند اوی

همه نامها با نگر د و بلنگ
نباید که پیروز گشته بجنگ
بسی دیده باشد در کار زار

که گردی فرستیم نزدیک شاه
جنین گفت خاقان گزاینده راه
تر ایار باد اجهان آفرین

که بر تارک با نوان افسرت
پس پرده ما بسی دخترت

جو پیوند سازیم با او بخون
نباشد کس او را بید رهنمون

ز نیروی نفغور و تخت و کلاه
ز لشکر سپه پر مایه را بر گزید

رد ا نرا پسند آمد آن رای شاه
بد و نا زش و سور فرازی بود

باد ا ز گفتن ایشت راه
که گوید د و اندر جهان پادشاه

که گوید د و اندر جهان پادشاه
اگر نام را باید ار نگ را

یکی هدیه ساخت کاندر جهان
بیر جهاند یده با هش خوانند

نخست آفرین کرد بر داور
خداوند کیوان و خورشید و ماه

ز بنده نخواهد جز از راستی
بخوید بداد اندرون کاستی

خداوند دانایی و تاج و تخت
ز پیر ز کر یافته نام و بخت

که مردم بمردم بود ارجمند
اگر چند باشد بزرگ و بلند

ز داد و ز خرد مندی و فر و بخت
ز رای و ز هوش افزایی و بخت او

کرامی تر از خون دل چیز نیست
خرد مند فرزند با دل یکیست

بخواهد همی کز پسندیده آید ش
جانا که این سود مند آید ش

پس اندر نوشتند چین هر بر
بیر د مند با مهر ش و زیر

بر فشد از ان بارگاه بلند
بایران بزرد یک شاه ارجمند

سه مرد کرا مایه و هوشمند
رسیدند نزدیک تخت بلند

ز زرین و سیمین و دیبای چین
فرستاد گان را ز آسمان بر د ترین

سزا د ار ایشان یکی جایگاه
که ا نگه بیارات بستور شا

نشست از بر تخت پیروز شاه
ز یا قوت بنها د بر سر کلاه

جنین گفت کین نامه اجسرو بر
بیاید د و بنهید پیش د بیر

جد آن نامه بر شاه ایران بخوا
همه انجمن در شگفتی بماند

بیسو فرازان پر هیز گا ر
ستایش گرفتند بر شهر یار

به پیر و زی و فر و اورنگ شاه
بخو بی و شادی و فرهنگ شاه

همه بیم ازین لشکر جاج بود
ز خاقان که با گنج و با تاج بود

هر انکس که دار د زیزدان خرد
تن آسانی د ا ستی پر و رد

نباید بدین کار کر د ن درنگ
که کس از پسند او نیافت ننگ

از و بگذ ر د جنگ با زی بود
از و باد بر شاه ایران درود

که گوید د و اندر جهان پادشاه
ندار د جهاند ار چو او تاج و تخت

و گر نخشش و رزم و آهنگ را
ز نیکی و از داد و از فرهی

سخن مر جو بود ش بدل در بر اند
ز دانش بر افروخت گیتی چو ماه

تو ا نا د د انا پسند ر و ز گر
ز بخشش بر آسود ه از کار و بار

خداوند پیر و زی و د و ستکا ه
ز بیدا د ی و کژ ر ا ی و ستم

خداوند نشین و کوپال و گرز
ز تخت مهی تا بکاخ نشیب

خرد مندی و بخت فرخنک د ا
ز بیم تو آسوده جان و تن

رسیدند بر مند شان تر د شا
ز بیم تو بر نا و پیر ان سپاه

که باشیم در سایه پر ا و ن
ز بیم تو بر نا و پیر ان سپاه

فر ی تر بدیدار و با ستد تو
ز بیم تو بر نا و پیر ان سپاه

فز ایند ا در جهان آفرین
ز بیم تو بر نا و پیر ان سپاه

کزین کر د خاقان ز خو بشان او ی
نشا ز بر خسر و ی تخت عاج

سه مر د کرا مایه و خوب رو ی
بیر د مند و کر د ند شش نشا ر

جو بشنید کسر ی بیار ا ت تاج
سه د ستار د یبا جو ن سی هزا ر

سه د ستار د یبا جو ن سی هزا ر
فرستاد گان را جو شا ستند جشن

فرستاد گان را ز آسمان بر د ترین
بکشت اند ز ین نیز یکسر سپهر

بکشت اند ز ین نیز یکسر سپهر
بفر مود تا مو بدان در ر و ند

بفر مود تا مو بدان در ر و ند
همه نا مد ا ران نشستند کر د

همه نا مد ا ران نشستند کر د
ز بس خو بی و پو ز ش و آفرین

ز بس خو بی و پو ز ش و آفرین
که ز ی ز ان سپا س ی ز د ان شنا

که ز ی ز ان سپا س ی ز د ان شنا
همه د شمنان پیش تو کهتر ا ند

همه د شمنان پیش تو کهتر ا ند
بفر شنشاه شد نیک خو اه

بفر شنشاه شد نیک خو اه
جو د ا نست خاقان که پایاب شاه

جو د ا نست خاقان که پایاب شاه
ز چین تا بجیحون سپاه و بند

ز چین تا بجیحون سپاه و بند
همه ستر ان در پناه و بند

پاسخ نامهٔ خاقان چین از نوشیروان و پند

بزرگان و بیداردل موبدان
بپرسیدند کشتار آن نامزدان

بزرگی تخت بخشاشان
شنشاه بسیار هنواختشان

زکردان چینی بادای نرم
بپرسید شاه آن سخنهای گرم

رخ آشتی را بشویید همی
بنرزندپیوند جوید همی

سخن هرچه گفت ایچ دیهیم
بسازیم و این رای فرخ نهیم

شبستان او سر بسر بنگ و
کسی را فرستم که دارد خرد

بدست از نژادگان کهتر ش
بپیمد که تا چون پدر مادرش

که از شاه شادست خاقان چین
بزرگان بخوانند آفرین

بر و تازه شد روز گار کهن
شنشاه بشنید از ایشان سخن

گزیده سخنهای فرخ بهشت
بفرمود تا نامه ماهیح نوشت

بفرمان ایزد یکی پیای
بزرگان ایوان کیتی بپای

کسی را که خواهد کند ارجمند
کسی را که خواهد کند ارجمند

وگر را بماند بیدرد و رنگ زار
وگر را بماند بیدرد و رنگ زار

نخواهم که باشد بداندر دلم
نخواهم که باشد بداندر دلم

شنیدم ز پیوستگی هر دو گت
شنیدم ز پیوستگی هر دو گت

فرستادم اینک یکی موشمند
فرستادم اینک یکی موشمند

همیشه ترا جان پر از شرم باد
همیشه ترا جان پر از شرم باد

هوا چون سر شک قلم گرد چهک
هوا چون سر شک قلم گرد چهک

کزین گونه پیری خردمند و راد
کزین گونه پیری خردمند و راد

چنین گفت کسری بهرمزداد
چنین گفت کسری بهرمزداد

شبستان خاقان نگه کن نخست
شبستان خاقان نگه کن نخست

پس پرده او یکی خفرست
پس پرده او یکی خفرست

نگر تا کدامست باشرم و داد
نگر تا کدامست باشرم و داد

اگر کوه تن بود یا نژاد
اگر کوه تن بود یا نژاد

برفت از بر شاه کیتی فروز
برفت از بر شاه کیتی فروز

چو نیکی نخواهد بدو کردگار
چو نیکی نخواهد بدو کردگار

اگر بیم و امید از و بگسلم
اگر بیم و امید از و بگسلم

ز دخمه گر او دارد اندر نهفت
ز دخمه گر او دارد اندر نهفت

کرید جان و لغزت ارجمند
کرید جان و لغزت ارجمند

دلت شاد و پشت بتاکرنم باد
دلت شاد و پشت بتاکرنم باد

نشاد مهری بود بر زشک
نشاد مهری بود بر زشک

کجا نام او بود مهران ستاد
کجا نام او بود مهران ستاد

گر روشاد و پیروز با مهر و داد
گر روشاد و پیروز با مهر و داد

بدو نیک باید که دانی درست
بدو نیک باید که دانی درست

گر با برز و بالا و با فرست
گر با برز و بالا و با فرست

سا در گر دارد ز خاتون نژاد
سا در گر دارد ز خاتون نژاد

جهان زو شود شاد و پیروز و
جهان زو شود شاد و پیروز و

بفرخنده هنگام خسرو داد
بفرخنده هنگام خسرو داد

زبیگانه ایوان بپرداختند
زبیگانه ایوان بپرداختند

پیام جهانجوی بگزاردند
پیام جهانجوی بگزاردند

چنین داد پاسخ که خاقان چین
چنین داد پاسخ که خاقان چین

مرا آنکس که دارد روان دانش فزود
مرا آنکس که دارد روان دانش فزود

جهان باید اکنون که خاقان چین
جهان باید اکنون که خاقان چین

یکی بر گزیند که نامی ترست
یکی بر گزیند که نامی ترست

بجای آورد کین گرد کهن
بجای آورد کین گرد کهن

سخن را بپیوستگی داد داد
سخن را بپیوستگی داد داد

که در پرده پوشیده دربان اگر
که در پرده پوشیده دربان اگر

نویسنده نامه را پیش خواند
نویسنده نامه را پیش خواند

نخست آفرین کرد بر کردگار
نخست آفرین کرد بر کردگار

خداوند پیروزی پروردگار
خداوند پیروزی پروردگار

بهر نیکی ز شتاسم سپاس
بهر نیکی ز شتاسم سپاس

رسید این فرستاده با فرش
رسید این فرستاده با فرش

براشاد شد دل ز پیوند او
براشاد شد دل ز پیوند او

بدیده ز پوشیده فرزند او
بدیده ز پوشیده فرزند او

ز فرجام پیوند و آغاز من
ز فرجام پیوند و آغاز من

بیارامت ترطاس اندرنوشت
بیارامت ترطاس اندرنوشت

گزو ماند اندر شکفتی سپاه
گزو ماند اندر شکفتی سپاه

سخن گوی و شایسته دانا مدار
سخن گوی و شایسته دانا مدار

خرد رستمای دل آزرم جوی
خرد رستمای دل آزرم جوی

نباید که گیرند اندر فریب
نباید که گیرند اندر فریب

وگر چند باشد پدر شهریار
وگر چند باشد پدر شهریار

پدر کرد خاقان بآفرین
پدر کرد خاقان بآفرین

بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

پذیره فرستادش شش سپاه
پذیره فرستادش شش سپاه

فرستاده را پیش او تاختند
فرستاده را پیش او تاختند

کو لب داستانها بیاراستند
کو لب داستانها بیاراستند

بزرگست بادانش و آفرین
بزرگست بادانش و آفرین

بچشم خرد کار دنیا بنگرد
بچشم خرد کار دنیا بنگرد

دل ما بدین فر گشته بر گزین
دل ما بدین فر گشته بر گزین

بخاقان چین بر گرای نرست
بخاقان چین بر گرای نرست

سخن را بپیوستگی داد داد
سخن را بپیوستگی داد داد

ز دیدار انگس نپوشند روی
ز دیدار انگس نپوشند روی

ز خاقان فراوان سخنها براند
ز خاقان فراوان سخنها براند

خداوند پیروزی پروردگار
خداوند پیروزی پروردگار

همویست بر نیک و بد رهنمای
همویست بر نیک و بد رهنمای

ز پستی برآرد بر فرخ بلند
ز پستی برآرد بر فرخ بلند

وزو بد کنش دل اندر هراس
وزو بد کنش دل اندر هراس

ابا جوب کشا رخاقان چین
ابا جوب کشا رخاقان چین

بدیزه ز پوشیده فرزند او
بدیزه ز پوشیده فرزند او

ز فرجام پیوند و آغاز من
ز فرجام پیوند و آغاز من

بیارامت ترطاس اندرنوشت
بیارامت ترطاس اندرنوشت

گزو ماند اندر شکفتی سپاه
گزو ماند اندر شکفتی سپاه

سخن گوی و شایسته دانا مدار
سخن گوی و شایسته دانا مدار

خرد رستمای دل آزرم جوی
خرد رستمای دل آزرم جوی

نباید که گیرند اندر فریب
نباید که گیرند اندر فریب

وگر چند باشد پدر شهریار
وگر چند باشد پدر شهریار

پدر کرد خاقان بآفرین
پدر کرد خاقان بآفرین

بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

پذیره فرستادش شش سپاه
پذیره فرستادش شش سپاه

خاستن کسری بهرمز از ستاد دختر خاقان را

جوانمرد بنده نیک خاقان چین
زمین را ببوسید و کرد آفرین

ازان کار مغزش پراندیشه گشت
بسی گشتنیها بخاتون گذشت

بدو گفت کین شاه نوشین روان
جوانست بیدار و دلش جوان

ترا از پس پرده یک دختر ست
کی دختری داد خواهم بدو

مرا آنکه دخیت کز مهر او
برادر بجهان اندر جهان

ازیشان چیامم یکی را بدو
بدو گفت خاتون که بارای تو

برین گونه نیکست پیوند خواه
بیاید بدرگاه مهران ستاد

جوان آن نامه بر خواند خاقان چین
کلید شبستان بدو داد و گفت

پرستنده با او بیاید چهار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید

هر چهره بگشاده اندر رشدند
که آنکس که اکنون تو مینی ز راه

شبستان بهشتی بدو آراسته
پرستندگان داستانها زدند

پرازماه و خورشید پرخواسته
پریچهره بر گاه پشت پیچ

بگرد خاتون که افسر نداشت
زگرده برخ برنگارش بود

همان یاره و طوق و گوهر نداشت
جهرمان شاد اندرو بنگرید

یکی سرو دید بر سرش ماه نو
فروزان ز دیدار او گاه نو

بدانست دانا دلی رود داد
بپرستنده پاکت نزدیک شاه

برخ اژدها به کزین آمدم
تو این را مکن با فروزیت ورای

هی کودکی نارسیده بجای
بداند که شاه جهان کدخدای

اگر مهتر این پسندد رواست
بدانت گمان بد نیاید بجای

جو پرداخت شد جایگاه نشست
بفرمود تا نامه خسرو داد

جهانبانی جون دید بنوشت
سخنهای نوشین روان برگشاد

یکی دختری داد خواهم بدو
بپرسید و دیدار دل مندگان

جهارت نیارد بپرسند کان
که آنکه که اندر جهان جای تو

بدو گفت خاتون که بارای تو
برفت او رفت و نامه بداد

بیاید بدرگاه مهران ستاد
برو تا کرا بینی اندر زمت

کلید شبستان بدو داد و گفت
بیاورد با استواران کلید

جو مهران ستاد آن سخنها شنید
ستاره ندیده دست و خورشید تاج

که آنکس که اکنون تو مینی ز راه
همه بر سران تاج و در زیر گنج

پریچهره بر گاه پشت پیچ
جزا رایش کرد کارش نبود

زگرده برخ برنگارش بود
یکی را بدید اندرون اوفتید

جو مهران شاد اندرو بنگرید
که فرزند خاقان خاتون شاه

فرودان بود یاره و تاج و گاه
من این را کرا می تاج و آرایش ست

شاز بهر دیهای چین آمدم
بدرگاه خاتون کرا هم دبیر

دلفروز گشته رسیده بجای
بیالای سرو و برخ جون سهاد

هر و بر گزینی تو ای پاکرای
جنین ماه آورد مهران ستاد

تخواند مرا نیز ناپاک رای
من این را پسندم که بر تخت عاج

جو فرمان بود باز کردم بجای
نگه کرد و خاقان بگشاد راز

بزرگت رشایسته کار تنگ
خرد مند پیشت بیارای زبان

برشد با زیج رومی بدست
ستاره بشناسان و کند او بیان

بجستند یکسر شمار سپهر
همی کرد و مو بد بر اختر نگاه

دلت را بدید سیج رنج مداد
که این کار بر جز بر بن نگذرد

جوانمرد بنده نیک خاقان چین
زمین را ببوسید و کرد آفرین
ازان کار مغزش پراندیشه گشت
بسی گشتنیها بخاتون گذشت
بدو گفت کین شاه نوشین روان
جوانست بیدار و دلش جوان
ترا از پس پرده یک دختر ست
کی دختری داد خواهم بدو
مرا آنکه دخیت کز مهر او
برادر بجهان اندر جهان
ازیشان چیامم یکی را بدو
بدو گفت خاتون که بارای تو
برین گونه نیکست پیوند خواه
بیاید بدرگاه مهران ستاد
جوان آن نامه بر خواند خاقان چین
کلید شبستان بدو داد و گفت
پرستنده با او بیاید چهار
بیاورد با استواران کلید
هر چهره بگشاده اندر رشدند
جو مهران شاد آن سخنها شنید
شبستان بهشتی بدو آراسته
ستاره ندیده دست و خورشید تاج
بگرد خاتون که افسر نداشت
که آنکس که اکنون تو مینی ز راه
یکی سرو دید بر سرش ماه نو
همه بر سران تاج و در زیر گنج
بدانست دانا دلی رود داد
جزا رایش کرد کارش نبود
بپرستنده پاکت نزدیک شاه
یکی را بدید اندرون اوفتید
برخ اژدها به کزین آمدم
که فرزند خاقان خاتون شاه
تو این را مکن با فروزیت ورای
فرودان بود یاره و تاج و گاه
هی کودکی نارسیده بجای
من این را کرا می تاج و آرایش ست
بداند که شاه جهان کدخدای
بدرگاه خاتون کرا هم دبیر
اگر مهتر این پسندد رواست
بیالای سرو و برخ جون سهاد
بدانت گمان بد نیاید بجای
جنین ماه آورد مهران ستاد
جو پرداخت شد جایگاه نشست
من این را پسندم که بر تخت عاج
بفرمود تا نامه خسرو داد
نگه کرد و خاقان بگشاد راز
جهانبانی جون دید بنوشت
خرد مند پیشت بیارای زبان
سخنهای نوشین روان برگشاد
ستاره بشناسان و کند او بیان
یکی دختری داد خواهم بدو
بجستند یکسر شمار سپهر
بپرسید و دیدار دل مندگان
همی کرد و مو بد بر اختر نگاه
جهارت نیارد بپرسند کان
دلت را بدید سیج رنج مداد
که آنکه که اندر جهان جای تو
که این کار بر جز بر بن نگذرد
بدو گفت خاتون که بارای تو
بدرگاه مهران ستاد
برفت او رفت و نامه بداد
برو تا کرا بینی اندر زمت
بیاورد با استواران کلید
ستاره ندیده دست و خورشید تاج
همه بر سران تاج و در زیر گنج
جزا رایش کرد کارش نبود
یکی را بدید اندرون اوفتید
که فرزند خاقان خاتون شاه
فرودان بود یاره و تاج و گاه
من این را کرا می تاج و آرایش ست
بدرگاه خاتون کرا هم دبیر
بیالای سرو و برخ جون سهاد
جنین ماه آورد مهران ستاد
من این را پسندم که بر تخت عاج
نگه کرد و خاقان بگشاد راز
خرد مند پیشت بیارای زبان
سخنهای نوشین روان برگشاد
یکی دختری داد خواهم بدو
بپرسید و دیدار دل مندگان
که آنکه که اندر جهان جای تو
بدو گفت خاتون که بارای تو
برفت او رفت و نامه بداد
برو تا کرا بینی اندر زمت
بیاورد با استواران کلید
جو مهران شاد آن سخنها شنید
ستاره ندیده دست و خورشید تاج
جزا رایش کرد کارش نبود
یکی را بدید اندرون اوفتید
که فرزند خاقان خاتون شاه

چنین است رای سپهر بلند
همان کز بخش اخته سودمند
که از دخت خاقان وزان شاه زی
بیاید یکی شاه زیبای گاه

بر و شهریاران کمند آورین
همان بر سر سروران چین
هرشنید خاقان دلش گشت شاد
بخندید بدخاتون خورشید فش

جوانمرد خنده بها بر پرداخت
فرستاده راپیش بنشاختند
بکشاد چیزان که بایست گفت
زفرزند خاقون که بد قدر منزلت

پیدرفت مهران ستاده ز پیش
بنام شهنشاه پیروز گر
بیابی پیدرفت خاقان چو داد
یکی باکره بود دشمن زخاتون نژاد

پرستندگان با شمار آمدند
بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی کنج آراسته
بدو در زهر گونه خواسته

زدینار و زگوهر و تخت و تاج
همان تخت پر روزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود و صندل بزر
پر آکنده جند گونه گهر

ابا هر یکی گوهری شاهوار
صداب و صداسته برزین نگار
شته بار کرده ز دیبای چین
بیاراسته شت اسپان بزین

صداسته زکستره دانی بکار
پرستنده سیصد بدیدار کرد
همی دید با هر یکی بر نشست
برآئین چین بارفرشی بدست

بفرمود خاقان پیروزبخت
که تهمند بر گوهه پیل تخت
بر و بافته شوشه سیم و زر
بشوشه درون نابسوده گهر

درفش پرنشان زدیبای چین
که پیدا بود ز دیبای چین
چو سیصد پرستار بد ماه روی
برفشاد شاه ان دل داده بجوی

فرستاد و فرزند را نزد شاه
سپاهی همی رفت با او براه
بیاورد مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه بنوشتار نگ و اثر

پرآمایش و بوی و رنگ و نگار
یکی نامه بنوشتار نگ و اثر
جهاندار بیدار بیستده را
نخستین ستود آفریننده را

نامه نوشتن خاقان چین بنزد شاه ایران

که هر چیز کو ساز داد اندر بوش
نه پیوند او اژپی دخرت
کمن تا شنیدستم از نخردان
بجستم همی راه پیوند شاه

که اندر جهان سر بسر داد کرد
بخستم و بیزد و تخت و کلاه
فرستادم اینک جهان بین خویش
جوآید پس پرده شهریار

فرود کیرد از فرو فرهنگ او
بزرگی و دانش ستون تو باد
نهاند بر هرش از مشک چین
بیارامت کان کس ندارد بیاد

همی رفت با دختر و خواسته
بدشمن خرد باد و بخت تو یار
زجیحون و لی چند فرسنگ باشت
بشر کان همی از دلش خون چکید

یکایک همی خواندند آفرین
همی هر کسی شرده را بد بداد
یستند آیین بشهر و براه
ابرشاه ایران و خاقان چین

باموی در راه بیابان و مرد
دم رخشنده از بر تخت شاه
ازایران سه کوه کی و مرو و زان
تو گفتی زمین آسمانها ندید

آوردن هدیه‌ها و دختر خاقان را عروس کردن

زمین بود یکسر چو پرنیان زدر
جنین تا بسطام و گرگان رسید
براه بت چین شدند انجمن
بیالای ایشان دم رخشید

بازگشتن خاقان چین بشهر خویش

جهانی شده پرز بخشش و خورش
همان سی بگزد ار شکین ذره
درو شاه نوشین روان خیره ماند
بیاراست از پرده شهریار

جزا بت اندر شستان شاه
بزادند فرزند چون ماه و سرو
بیاراست کان کس ندارد بیاد
نشاده بهر زینه کلاه

زشادی شده جمله دارای دین
بهم اندرون کرد کهری نگاه
بر و نام یزدان فراوان نوشت
همه زیر انگشتری بشتری

جنین تا رسید آن سه باشاد
یکی سور دید از بر شش کرد ماه
بر و اندر ایوان فرخنده شاه
بیاراستند از بر کاه ماه

جو آگاهی آمد خاقان چین
ازایران و شاه ایران زمین
شدن شاه و دخترهم بپوند او
پپرداخت پوند و ماچ و گهر

بیکایک همی خواند آفرین
بتنجار ماشی فرستاد تاج
نخشید بر داشت پرروجوان
توایدون دادند هر دو نشان

توایدون دادند هر دو نشان
بجای پرشاه ایران زمین
همه است بر داشته با آسمان
کران کرد کار یکان و دوتان

بیکایک همی خواند آفرین
بگردان زجایش بد و نیکخواه
که از فرو اورنگ او در جهان
بدی و درکشت آشکار و نهان

بیکایک همی خواند آفرین
کشاده کسی روی خاقان ندید
بشد خوب و خورد سواران چین
سواری بنزدیک او بر نداشت

بیکایک همی خواند آفرین
بجایی بند کوشش کارزار
وزان پس بزرگان شدند انجمن
زآموی تا شهر عاج و ختن

بیکایک همی خواند آفرین
پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ
زچاج و سوگ تا سمرقند و سغد
همه بود و ویران و آرام جغد

جهانی و شکنان و خللان و سلح
زبیداد و زریخ از اسباب
از ایران جو کشتاب آمد بجنگ
وزان پس جو نزدی سپهدار گشت
بیامد جهاندار بسدرام گرد
جهاندار کسری کنون مرز ما
گزینان زمین داد بیستند گوش
جنان روی دیدند یکسر سیاه
جنان شد زابنوه درگاه شاه
بگشتند گای شاه ما بنده ایم
شهنشاه پدرونت از ایشان شاد
وزان پس شهنشاه یزدان ترست
تو دادی مرا فرو فرهنگ و رای
کرابر گزیدی تو اورا خوارست
چنین هش یزدان ژاوان گرفت
برآمد خورشیدن کاوه دم
ژ دیبا و دینار و تاج و کمر
فشتند بر زین پرستندگان
بتر خنده فال و هر روز جوان
سوی طیسفون رفت کاوه نرند
سپاهی بیامد ز هر کشوری
همه پاک با پدیه و با شاخ
جهان تا جان شد بلوچی بود
بدان سان همی کرد و کشتی گرفت
نگه کرد و کسری بروسندیافت

شده روز بر همه یکی تار و تلخ
کسی را بند جای آرام و خواب
ندیدم ایوان جای درنگ
همه مرز ها پر ز تیمار گشت
درو گشت خاقان پراز درد و شور
پدیرفت و پرمایه گشت ارزما
بنیمم ریخ و نریز ند خون
گر آیند با پدیه نزدیک شاه
گر بستند بر موو بر پشه راه
بفرمان تو در جهان زنده ایم
برفتند شش بینگام باد
بجنگ آمد از جایگاه نخست
تو باشی بهر نیکی رهنمای
جهانرا جز از تو جهاندار نیست
نگر تا چنین در جهان شاد کیست
ز درگاه آوای رویینه خم
ز کنج درم هم ز کنج گهر
بت آرای دهر کوته بندگان
برفتند پیش اندرون خادمان
سپاهی جهاندار زیلان یکی تنه
ز گیلان و دیلم سپاهی گزید
پیش سر اپرده شهریار
همه شهر ازیشان پراز درد بود
نگه کرد هر جای ماهوی بود
هر خانه چند فرزند یافت

بخارا و خوارزم و آموی و رم
چو گیخسرو آمد بر ستیم از دری
بر آسود و کینی نو گرد اورا
جهان سوی داد آمد و ایمنی
شد از داد او شهریار جوان بخت
جهان سر بسر چون بهشت برین
بگلبن ریون بر شد نوا بلبلان
همه یک دل و یک زبان آمدند
همه شاه را خواندند آفرین
بیامد بدرگاه سالار بار
که ای بر تر از کوشش و کار
ازان پس بجوید کلاه مهی
بخسبد زمین موخته روان
ز کرکان برفتن گرفتند ساز
ز پیزدان نیکی دهش کرد یاد
دگر مهد پروده و تخت عاج
بتستان چینی بیش اندرون
بشد با بستان خاقان نژاد
بیامد سوی آذرآبادگان
برفتند خجسته گزاران بکوچ
گرانمایه تر شد بآیین و رسم
دو هفته بر کاه و پر کوهسار
فرستاده قیصر آمد ز راه

بسی یاد و ایرم با لهراسپ
جهان بیاسود از کشت و کوی
که مه کز بیاد افلک یاد آوری
ز بد بسته شد تا سر مینی
پر اکنده شد کار نا خوب و زشت
جهان سر بسر جون تخت مراوی
همه یک دل و یک زبان آمدند
همه شاه را خواندند آفرین
بسامون بدریم جوشن ملنگ
بیامد بدرگاه سالار بار
کرای بر تر از کوشش و کار
ازان پس بجوید کلاه مهی
بخسبد زمین موخته روان
ز کرکان برفتن گرفتند ساز
ز پیزدان نیکی دهش کرد یاد
دگر مهد پروده و تخت عاج
بتستان چینی بیش اندرون
بشد با بستان خاقان نژاد
بیامد سوی آذرآبادگان
برفتند خجسته گزاران بکوچ
گرانمایه تر شد بآیین و رسم
دو هفته بر کاه و پر کوهسار
فرستاده قیصر آمد ز راه

ابا پدیه و جامه و سیم و زر
ز دینار و پرکرده و جوشن گاو
فرستاده را پیش بنشاندند
پدید برفت شد زانکه او دیدرنج
جوانرا و رجای پرستش بدید
پر اکند بر موبدان سیم و زر
بزرگم همی خواند آفرین
زبس خواسته کش بر اکند شد
چو کسری بیامد بر تخت خویش
جهان نوشد از فره ایزدی
کسی کو بره بر ادرم ریخت
زبیم و زداد و جهاندار شاه
زبس ناله و اشک و چینی پرند
جهانی بایران نهاد و زری
جهان گشت پر سبزه و جارپای
بایران زبانها بیاموختند
جو خورشید کیتی بیارا ستی
مرانکس که از کار دیده درست
نه بیند مگر جاه و دار و بلند
بریزید خونش بران کشتمند
عرض بسته و نام دیوان او
جهاندار یکرو زبهشت شاد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر
یکی آفرین کرد بر شهریار
بنشتم سخن چند بر پهلوی

ز دیبای روی و ز زرین کمر
سه سالار فرستاده بد با پنج سپاه
بنزد سه تا نامه بر خواندند
فرستاد یکسر همه سوی گنج
شد از آب دیده رخش ناپدید
همان جامه بخشید شان با کمر
بران داد و کرشهد یار زمین
ز گنج و درم کشور آکند بمشد
کز ازان دابازبا بخت خویش
بیستند کمری دو دست بزرگ
ازان خواسته فره بگرفتی
نگه کرد بداندیش از نافرنگ
از آرایش روم و روسی و هند
بر آسوده از داد و رکشت و کری
فرو شت کل مو و بام و سرای
روانها بدانش برافروختند
فروشی ز درگاه برخاستی
بیاید بر اندازه و سنج گنج
کرا دار تیست و با جاه بند
بود کشتانکس که یابد گزند
بپای اندر آرند ایوان او

گرد شد بگرد اندر خرم بهار
باین دفتر و گاه خسروی
فرستاده بنشاند پیروز گر
پیرسید کیخسرو از کار شاه

زبانی که پرسیده بد دی بوم
ز قیصر یکی نامه بانشار
بسی گرم پخا مها داده بود
وزان تخت شاه اندر آمد بآب
بدان پیش آتش نیایش گرفت
همه موبدان زو تو انگر شدند
وزانجا بیامد سوی طیسفون
وزان شهر سوی مداین کشید
جهان چون بهشتی شد آراسته
ندیدی کسی غارت و تاختن
ز ده سا ده دینار بر خشک و تر
بپیوست نامه بهر کشوری
شد ایران بکرد ار خرم بهشت
بیاراید بر کل بهنگام نم
همه رود ها چون دریا شده
مرانکس که از دانش آگاه بود
کرای زیر دستان شاه جهان
کسی کو کند در زمن کس نگاه
وکر آب یابند جایی یله
پیاده سوارش بماند ز آب
مرانکس که نبسند و این را روا

جفته شهنشاه پیروز گر
پیرسید بنهاد و روز نگار

جهان باژ نه کز نیاید زدرم
نبشته سوی نامور شهریار
ز چیزی که مشش فرستاده بود
همی راند تا خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت
نیایش کنان پیش آذر شدند
زمین شد ز لشکر چو دریا نوند
که آنجا بدی گنجهار اکلیه
بداد و بخوبی بیاراسته
وکر است سوی بدی آهنگ
بر خشنده روز و ز بهنگام خواب
بهر نامداری و هر مهتری
همه خاک عنبر همه زر خشت
بندکشت و برزی ز باران نژم
بیاراید کل چون ثریا شده
ز کوبندگان بر در شاه بود
مدارید یک تن بدا ندر زمان
جو خشمش بیاید بدرگاه شاه
که دستان بدو کر کند زان گله
بپوزش رو دش آذرگشسب
مبادا که باشد بدرگاه ما
بزرگان و اسقه را باز داد
بر تخت نشست بوزرجمهر
جهاندار یا دانش و با هنر
برآید بخورشید کز شهریار

بدیدم گر این گنبد دیرپای
زمین را پیرداز از دد و دشمنان
سپنج گرچه دلستر زند گر آورد
گر ایدون که مرد بر دیش باشد بهشت
بمانند تخت و کلاه
ذ یکتی هویزیست جاوید بس
ز خورشید روز بهاوز آب و خاک
بکن شهر یارا که تا توان
زمین یاد کارست چندین سخن
بدو گفت فرخ که ای شاه دین
پرسیدش از کژی و راه دیو
ازین بتری راه امهست
مرا این چیز کان بهتر تن بود
کزین بگذری سخله از اشتاب
هم از بهر جانش گزایش بود
چنین گفت مه کو بنزدان دیو
بدو گفت خسرو که این دیو چیست
وگر خشم و شکفت و ننگ آیدش
چنین داد پاسخ بدو ماهیار
نیاز انگه او را بیاموزد و مرد
اگر در زمانه کسی نشکرند
وگر دیو کو نیست پرخاش جوی
وگر دیو نامم گو چیز در دروغ
بیان و سخن جنگ و کین افکند

بخواجه کشاورز بن لب برآنا
شود ایمن از رنج نامهربان
بسی اورا برآرزو بشمرد
فرازآورد نامه سوی نام کیخ
زایوان شاهی و کیخ و سپاه
وگر مرد جوینده نام و کوار پاک
کنامی گزیند شما و دد و دان
کنامی که مرکس در آید بدان
که دیو و دی شاه دی باشد
زراه جهاندار کیهان خدیو
روانش چنین زهر کی روشن بود
که از پاکی یزدان نداده مهر
بداندیشه آن دانشی نشنود
بهرآرزو بر تو انا نیست
بیرد دل از راه کیهان خدیو
کزیشان خود را بیاید گریست
بنام دو دی ناپاک دین
ستمکاره دیوی بود دیرساز
سه گوژ پشتند در خاره زرد
بپیوندشو جان او در دمند
زمرد نماند که خشم جشم
نگوید نداند سخن با فروغ
بکوشند و پیوستگی بشکنند

اگر مرد بر نیزه از تخت بزم
شود پادشا بر جهان سربسر
فراز آورد لشکر و خواسته
شود خاک روی هر شود رنج او
بدین کار چون بنگرد روزگار
سخن گفتن فرزنگ ارینگ
بدیهان بود کز خرش از کار
ی آزاری و سود مندی کزین
بر کیشاورز کشن دل شهریار
چنین گفت کانکو بود پای کنا
بدو گفت فرمان یزدان نیست
نماند بدو نادی و راستی
ازین سر اورچیزی نداد فروغ
فروغ آیدش بره تن ز تن
پرسید کسری که از مهتران
کرامت دانا بدو گفت شاه
دو مرد مستند این جهروی شیر
چنین داد پاسخ که آزو نیاز
دهم آنکه از کس نخواهد سپاس
کرا داد نیکی نخواهد هیچ
کزین بگذری خسرو اد دیو ننگ
وگر تنگ دیوی بود پرستیز
نه بخشایش آرد بکس برز مهر
نماند سخن چین و دوروی دیو
وگر دیو بی دانش و ناسپاس

چنین گفت موبد که ای نامجوی
بدانش روان را همی بسپرد
گر این دیو بادی که کند کار زار
نخستین دد و دام آزار کرد
سخنهای دانا همه گفتنی
که فرسنگ عرم کرامت
تن خویش را دید دارد نیک
بود خصم روشن روان خرد
که فرسنگ شد کو سه فرزند دیو
بنرسنگ شد روان تن درست
اگر باد گیری ز من خیره بد
بماند سخن زو بناید گرفت
خرد خود بگوید همه آرزوی
که ای نامور مرد فرسنگ عرم
بماند چنین جفت اگر نگذرد
گر این دیو بادی که کند کار زار
بدانش روان را همی بسپرد
گر این دیو بادی که کند کار زار
نخستین دد و دام آزار کرد
سخنهای دانا همه گفتنی
که فرسنگ عرم کرامت
تن خویش را دید دارد نیک
بود خصم روشن روان خرد
که فرسنگ شد کو سه فرزند دیو
بنرسنگ شد روان تن درست
اگر باد گیری ز من خیره بد
بماند سخن زو بناید گرفت
خرد خود بگوید همه آرزوی
که ای نامور مرد فرسنگ عرم
بماند چنین جفت اگر نگذرد

بشش بود نیک مرد و کنت
که از کار کوته کند دست دیو
که با می مرازست پیش اندرون
که مرد ایشادی بود در جنون
وه تیز گیرد ز آهن کمان
بکوچ و دیزم و بازو رم کسن
بدین هم شانت پرهیز نیز
چنین داد پاسخ که راه خرد
وزین کوه سر تا کوه سر تا سوی
بدو گفت شاه از هنرها چه هم
وزان پس ز دانا پرسید هم
که دانا تر از تو بتندی بگیو
چنین داد پاسخ که گردار بد
چنین داد پاسخ بدو مرد هنرمند
که فرسنگ مهتر بود با کهر
ز کو مرد سخن گفتن آسان بود
هنرها بر استودن بهست
از اندیشه دورست و مرد از بدی
اگر کشش داش و رسم و داد
وزان پس پرسید کسری ازدان
چنین داد پاسخ که مرد هنر
هان کا لبد مرد را گرستن
دو دیگر که گیتی فنا یابدست
اگر پرسشی برگشاد از بهست
اگر داد گر باشد و نیک نام

دوانا پرسید پس بهر یار
چنین داد پاسخ که مرد خرد
چنین داد پاسخ که راه کو
کزین دو کدامی کنی مشت بد
خرد بیکران بر سه بگذرد
خرد مند بر هنران برتر است
بگوید چرا مرد بیدانش
چنین داد پاسخ که گر دانا بد
چنین داد پاسخ بدو مرد هنرمند
گزینی هنر خوار مندار دست
بگویم کنون گفت من سر بسر
هنرها بر استودن بهست
از اندیشه دورست و مرد از بدی
نباشد بخشم خرد مند خوار
بدان پس پرسید کسری ازدان
چنین داد پاسخ که مرد هنر
هان کا لبد مرد را گرستن
دو دیگر که گیتی فنا یابدست
اگر پرسشی برگشاد از بهست
اگر داد گر باشد و نیک نام

بپرسید کسری ز دانا چنین
بدانش روان را همی بسپرد
گر این دیو بادی که کند کار زار
نخستین دد و دام آزار کرد
سخنهای دانا همه گفتنی
که فرسنگ عرم کرامت
تن خویش را دید دارد نیک
بود خصم روشن روان خرد
که فرسنگ شد کو سه فرزند دیو
بنرسنگ شد روان تن درست
اگر باد گیری ز من خیره بد
بماند سخن زو بناید گرفت
خرد خود بگوید همه آرزوی
که ای نامور مرد فرسنگ عرم
بماند چنین جفت اگر نگذرد

داستان ساختن بوزرجمهر نرد را

دو رویه برآراسته کارزار
بزرگان ایشان سپاه از دو روی
ز لشکر برین یک آید شکن
کمی این بران آن برین بر کند
شدندی دو شاه و سپاه انجمن
بدین سان که گفتم بیاراستند
همانش تماشا همان سور و نوش
زینتی فرمان و جنگ و سپاه
خردها بماند بشه اندر شاند
همی گفت کای مهر دوشن روان
بیارد شترنامه را شهریار
جوشد کارهای شترساخته
زاده‌ش فراوان سخنها برند
یکی بنوشت نزدیک رای

فرستادن نوشیروان بوزرجمهر را بهندوستان

دو خرد با دل روشن ابنار ذکرد
بزرگ
دو مهره بفرمود کردن زعاج
رسیدآن فرستاده‌های زمن
یکی رزمگه ساخت شطرنج‌وار
ز چیزی که دیدآن فرستاده رنج
بگسترد لشکر یکی چار سوی
شترا باید کسم زین شمار
یکی را بتنها جوگیرد درست
چو خورشید رخشنده شد برسپهر
برین کوه تا بر کرآید شکن
برآمد ز ایوان بنزدیک رای
ازان رفتن شاه برتوشش
فراوانش بستو و بر پهلوی
دل شاه ایران ازان خیره ماند
بگفت آن بگاگر دو بانیک مرد
بفرمود تا ساربان دو مهتر
همی از جستند و بازی نمرد
فرستاده‌ش هندوانش خواند
کمر بادوان یار کرد و جوشن
سرنامه کرد آفرین بزرگ
بیامد بخرم روز بوزرجمهر
وز آنجا بپیلان و آن انجمن
بزرگان دانا بیکسو شدند
ز هندوستان نامداران بزرگ
بگسترد پیش اندرون تخت نرد
رسیدند و فرمانش آمد بجای
ازان خیره شدرای بارای زن

ابا چند پیلان و آن انجمن
همان باژ و شطرنج و خفتان رای
فرستند مهرای هندی بگنج
گرایدون بجای بارسمای
به پیمان کندرای قنوج باد
کندرای مهراه با پارسا
برفت از درشاه بوزرجمهر
ابا باژ و با نامه و تخت نرد
برهمن بشادی درارسمای
زبازی و آن مهره‌ورای شاه
بدو داد پیش نامه خسروی
پیام شهنشاه با او بگفت
جهان سخم بهآورد و نشود
بیکفته کس کی بدتیز و دیر
برشک و برای و جنگ نبرد
بشتم چنین گفت مهربرزین
گزین مهره بازی برون آورد
بشد موبد انرا ازان دل نترند
پراز آرزو دل پیاده و رنگ جهر
که ایدر نفرمود مارا فرنگ
بناداني خویش خسته شدند
بجوشید بخشت بوزرجمهر
همه کردش مهرها باد کرد
سپهدار هنود و جنگ سپاه
ز کشور دهمان نامدارانجمن
همه موبدان آفرین خواندند

باندیشه بنهاد و بنیاد نرد
همه پیکر عاج و هم رنگ ساج
همه رزم جویان کهن‌رزم شهر
بتندی بیاراسته جنگجوی
کمی رزم کوه و کمی رزم دشت
برشاه شد سر بسر پیاده کرد
بگسترد و بنمود یک یک بشاه
جوان بادی و روز کارت جوان
دل شاه ازان گشت پرداخته
هم از دانش راستش رهنمای
بپرزان پنامش نه دیو سترگ
ز دریای قنوج تا پیش سند
رسیدند و فرمانش آمد بجای
بگوشند و بازی بیارد بجای
برخت فرمان و پیمان ما
دلش پرز بازار تنگ نبرد
وزان موبدان مانده‌ورای شاه
رخ رای هندی چو گل بشکفت
ازان نامداران برنا و پیر
که این را نداند کسی سرزپای
روان پرز غم شد بروبرز نبند
بباید که کرد دل شاه تنگ
همه موبدان برگشادند چهر
همه آرایش بزم و فرمان شاه
درامو بدپاک دین خواندند

داستان طیلسوف و کوشش رنج

زهره دانشی زو پرسید رای
همه عاج آمد یکایک بجای
بیاورد و ازان پس شتره‌زار
فرستاد یکسر بدرگاه شاه
بیارانش نشید بسیار چیز
نبشته بهندی خطی بر پرند
ز موبدان نیندیشم گر کشند
وگرپیش باید گرستم بش
که با کام و با خوب آمد زراه
همه باد فش تیره شدند
ابر شهریار آفرین کرد و بخت
هم از بخت سالار خورشید چهر
بیاید بر شاه دانش پذیر
وزان تخت بیدار و مهر سپهر
دل و جان بهمن برین آکنند
بطیلسوف و شطرنج پرداختیم
زشاهی پیراین سخن یاد کرد
ابا گنج و با لشکر و ساز بود
خرد مند و بینا و روشن‌روان
ورا سندلی بود جای نشست
سراز راز باد انش آب روی
که پیدا بود از پدر اندکی
که چیره شد ناگهان شهریار
نه تاج و کمر بستن و تخت را
زن و کودک و مرد و شد رای زن
اگر شهریاری بناشد بلند

گرایدون که آید بسیکار راه
بیرون آمد از کوه کبک دری
نهاد از کمی کوه تا پیش سند
ز دریای قنوج تا پیش سند
رسیدند و فرمانش آمد بجای
بگوشند و بازی بیارد بجای
برخت فرمان و پیمان ما
دلش پرز بازار تنگ نبرد
وزان موبدان مانده‌ورای شاه
رخ رای هندی چو گل بشکفت
ازان نامداران برنا و پیر
که این را نداند کسی سرزپای
روان پرز غم شد بروبرز نبند
بباید که کرد دل شاه تنگ
همه موبدان برگشادند چهر
همه آرایش بزم و فرمان شاه
درامو بدپاک دین خواندند

داستان طیلسوف و کوشش رنج

جهان پادشا کشته بر هندوان
بروخواندندی زداد آفرین
همه جهان گرفته بدست
همه مند جهور نرینگ جوی
پسر زاد وزان شاه یک یک یکی
برین بر بیامد بسی روزگار
خوی شایات گرتخت یا
سیاسی و شهری شدند انجمن
همه پادشایی شود پرگزند

همه کج تفوج کرد ند یاد
فرستاد یکسر بدرگاه شاه
بیارانش نشید بسیار چیز
نبشته بهندی خطی بر پرند
ز موبدان نیندیشم گر کشند
وگرپیش باید گرستم بش
که با کام و با خوب آمد زراه
همه باد فش تیره شدند
ابر شهریار آفرین کرد و بخت
هم از بخت سالار خورشید چهر
بیاید بر شاه دانش پذیر
وزان تخت بیدار و مهر سپهر
دل و جان بهمن برین آکنند
بطیلسوف و شطرنج پرداختیم
زشاهی پیراین سخن یاد کرد
ابا گنج و با لشکر و ساز بود
خرد مند و بینا و روشن‌روان
ورا سندلی بود جای نشست
سراز راز باد انش آب روی
که پیدا بود از پدر اندکی
که چیره شد ناگهان شهریار
نه تاج و کمر بستن و تخت را
زن و کودک و مرد و شد رای زن
اگر شهریاری بناشد بلند

بدیسر براه بدآن شاه را
خردمند و شایسته کاه را
کجا نام آن نامور بود و مای
بزین برنشسته بت آرای بود

جهاندیدگان یک بیک شاهری
دلندل بدو بر نهاد و ندروی
سراسر ز کشمیر تا مرز چین
بشاهی برو خواندند آفرین

ز دیبر سیاهسر افرازمای
بتخت کیی اندر آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد
بداد و بخشش در افکند کشاد

جوارای شد نام کورا نخواست
پرورده و با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد ز مای
پسر زاد و این نامور کرد خدای

ورا پادشا نام طلخند کرد
روانرا پر از مهر فرزند کرد
دو سال شد آن فرخ و برگ سال
دلاور گوی بود و با فر و یال

بدان چند گرمای بیمارگشت
دل شاه از و جنت تیمارگشت
در هفته بنامد بزاری فسرد
برفت و جهان دیگری را سپرد

همه سندلی زار و گریان شدند
زهر دل‌ها بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه
سر مایه سر بیامد سپاه

همه نامداران و گردان شهر
سخن رفت سر کوته اندر سخن
جنین گفت فرزانه بارای زن
که این زن که از تخم جمهور بود

که این زن ز گوهر بود تا بکار
جهان بر که این زن بود شیر یار
که او ماند از مهتران یادگار
ز کشاد او رام گشت انجمن

نوآموخته شد نده آن پاک زن
فرزانه کاریست این نامزن
جو فرزند کرد و سزاوار گاه
بود وده بزرگی و گنج و سپاه

دلارای و دستور و یار شو باش
بکشا یاشان زن بنیکبخت
بیفراخت نام و بیاراست تخت
همه پادشاهی بدو گشت شاد

دو موبد کزین کرد پاکیزه رای
منزمند و کیتی سپرده بپای
دو منزه تراد خرد یاد باد
بشو دی جدا زو یکی یک زبان

بدیدار ایشان بدی شادمان
بدیشان سپرد آن دو فرزند را
زمان تازمان یک دیگر جدا
شدندی بهر جا در پاد سا

جنین گفت مادر بهر دو پسر
جوینده گر فشده دانا شدند
جنین هم سخن راندی اندک
جو دارندهٔ دو زشاهی نژاد

که تا از که ایدون بیابم هنر
که از ما که دامت شایسته تر
بدل برتر انیز بایسته تر
بدو هم بشادم بدو هم بناز

خود باید و شرم و پرهیزدون
منزمندی ورای دو پرهیزدون
زبان جرب و گوینده و باوژن
جو تنها شدی شرمها در یکی

جنین هم سخن راندی اندک
جو شهاشدی شرمها در یکی
همان ملک و این تخت افسر کراست
بدو هم کنی گر تخت آن تست

خرد مندی ورای و بخت آن
همی راندی تا سخن شد کهن
دلیر یکی شاه کردی ز بخت
که او ماند از مهتران یادگار

ز کنج و سپاه و ز تاج و نخت
بدآموز شد مرد و بسیار رهنمای
ز شکاد و شاهند مسود و برخ
برآشوفتند از پی تاج و گنج

دل بنگ مردان پر از بیم کشت
زکت بدآموز بهر شان شدند
که بر نیک و بد بد شکیبا ترست
که بر نیک و بد بد شکیبا ترست

جنین تاج آورد و فرزانه زن
بنزدیک مادر فروشان شدند
بتاراج دادم کنج و سپاه
بتاراج دادم کنج و سپاه

وزان پس خنیده بزرگان شهر
بنزدیک دل‌های زن شد نهان
که با مو بدینک دل‌های زن
که با مو بدینک دل‌های زن

کسی کو بجوید همی تاج و گاه
مرانکس که او داشت از رای سر
یکایک پرسید بار سخون
بگفت کری بکار اندرون

خرد باید و رای و گنج و سپاه
خرد باید و رای و گنج و سپاه
جویداد کو پادشاهی کند
جهان پهذ کرم و تباهی کند

همانا جنین گفت پرمایه کو
کزین پرسش اندر میاندیشه برد
که مادر جنین گفت با پور خویش

بطلخند بسپار تخت و کلاه
من او را یکی کهترم بنگرم
بدو گفت مادر که تندی مکن

بدو گوی تا از پی تاج و تخت
نگه دیبی و دانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن

مرانکس کز برتخت شاهی نشست
میان بسته باید کشادن دو دست
نگه داشتن جان پاکی ازبدی

زداد و ز بیداد و شهر و سپاه
پرسد خداوند خورشید و ماه
جو برسر نهد تاج بر تخت داد

سرانجام بستر ز خشت و خاک
اگر سر هخته کرداند مغاک
ازین دو مان شاه تهمور بود

جو هنگام بد مردن اورا برد
جهاندار بگذشته برادر بود
زدیبر بیاید سزاوار مای

همه سندلی پیش او آمدند
پرازخون دل شاه جوی آمدند
بیاید بتخت مهی برنشست

مراخوات انباز دکشیم رخت
بدان تا نماند سخن در نهفت
تو اکنون ز مهتر برادر توی

جهان کن کجا ماند اندای برشت
زبهر سرافرازی تاج و گنج
یکی از شما کز کنم من گزین

مریزید خون از پی تاج و گنج
که بر کس نماند سرای سپنج
زمادر بجوشید طلخند و پند

همه جنین گفت کز مهتری
همی از پی کوکنی داوری
بسال اربرا در زمن مهتر است

بدین شهر و لشکر فراوان کسان
که سال اربا سمان گرگسار
پدر کو بسال جوانی ببرد

دلت خسته بیمم همی سوی کو
بران کز اورا کهی پیش برد
من از کل بدین کوته دردم کهن

یکی مادرش تخت سوگند خورد
که بیزارم از کهتری تا جوید
اگر بهتر این آرزو خواستم

بهر زین سخن جز نیکی کسان
شتو تیز باگردش آسمان
که از تا جو بهتر بکار آن کنید

من انداختم مرجه آبد ز پند
اگر نیست پندت سزاوند
نکرتا جو بهتر بکار آن کنید

وزان پس همه نخبه را خواند
همان پندها شان ایشان براند
وزان پند ها توشه جان کنید

بیاورد و کرد آشکارا نهان
پیش جهاندیدگان مهان
کلید درگنج دو پادشا

جنین گفت ازان پس بطلخند کو
که ای نیک دل‌های بازارنو
سراسر بریشان بخشید راست

پدرت آن گرانمایه نیک خوی
نگر تا زمانه نیازد بدی
شنیدی که جمهور مندی زمای

نگر تا بمانند جنین داد گر
نگر تا زمانه نیازد بدی
نه تنگ آبدشان هرگز از کمتری

ز لشکر نخوانیم جندی مهان
که من پیش کهتر بر بندم کمر
بگفتا و در سخن جز بداد

گزینشان همی دانش آموختیم
خردمند و کشته بکار و جهان
ز فرزانگان جون همی نشنویم

همی خواست فرزانه آگوکو کو
بزرگ و لهابیغر و خیتم
بیاید دو فرزانه رهنمای

بدین گفته بیغم همی سوی کو
بود شاه و بر مسندی پیش رو
نماند شد اندیک ایوان دو تخت

دلاور دو فرزانه بر دست راست
زبان برکشاد و ندا در فکند
که خواهید بر خویشتن پادشا
نشسته دشاه جوان بر درست
بر یارم کنن که آید بکار
یکی زاهن سر برآورد راست
وزان پس فرستیم یک پیک پیام
بگفتند کین کار بار یگ گشت
بسوی دلیران یکی پیک پیام
یکی راز کردان بگو بوی رای
پراکنده گفت آن بزرگ اهرمن
دگر سوی او رفت باگرز و تیغ
خردمند گوید که فریک سرای
همه شهر ویران کنند از هوا
جهان بد کند روزی و شاه جوان
بطلهند گفتای برادر کهن
بدو داد و من ماندم خوار و فرد
برادر و را همجوان بود و تن
برآیین شاهان مشین و یم
من این تاج و تخت اپدر یافتم
ز جمهور و زمای جندین نکوی
سپاهی و شهری همه جنگ جوی
برآمد خروشی از هر دو شاه
هر کنجهای پدر برگشاد
همه کشور آگاه شد زین دو شاه

همی هر یکی از جهان بهره خواست
که ای سرفرازان و مهر دانگان
که داند ازین دو جوان یار کیست
بگفت دو فرزانه شورید بخت
بزنده دو دستور و دو شهریار
اباد و سخن گفت بر پای خاست
مگر شهریاران بیابند کام
ز دولت جاماندیده اند کدخدای
بدانگه که برزو سیاوش کوه مهر
یکی سوی طلهند بد رهنمای
سپاهی و شهری همه تن بتن
که از شاه من جان ندارم دریغ
جوز مان در کرده ماند بجای
نباید که دارند شاهان روا
برفشند لشکر و پهلوان
کز اندیشه بگذشت مارا سخن
یکی خود را گاه نتوان سپرد
بشاهی و راخی استند انجمن
زفرزانگان نیک بشنوم
نه تخمی که او کشت بر یافتم
اگر مافتی تخت آزرم جوی
بدرگاه شاهان نماند روی
پی را بنود اندران شهر را
سپه را همه ترک و بخشن نهاد
دو ماه بیامد همه سوی شاه

کرا مایکار اسمی خواندند
ازین نامداران فرخ نژاد
فرومانده اندران و بدان
بدانت هم شهری و لشکری
همه پادشاهی شود بر دو نیم
بسازیم فردا یکی انجمن
برفتند از ایوان طول و قدم
برابر ندیدیم هرگز دو شاه
برفتند یکسر بزرگان شهر
زبانها زاندازه کشادها شد ستوه
یکی سوی طلهند پیغام کرد
پرآشوب شد کشور و سندلی
پس آگاهی آمد بطلهند و کو
سیه و نداران آگهی بر سر اس
زبان برکشاد و ندا با یکدگر
شنیدی که جمهور تا ماند بود
جهان پر زخوبی بدارای او
اگر بودمی من سزاوار گاه
من از تو بسال و خرد مهترم
همه پادشاهی و گنج و سپاه
سراشان پر از جنگ بازآمدند
کز دسی بطلهند کرد ندرای
نخستین بیابات طلهند جنگ
که تا هون بود و کرکش آسمان
پیوشید طلهند بوکش تخت

بایوان جم درمات بنشاند
چه داریم دسم پدر شان بیاد
همان نامور پاک دل نخردان
کزان کار شور آید و داوری
خردمند ماند بریخ و ریم
بگویم یک با دگر تن بتن
دمی پر زباد و روان پر زبیم
دو دستور بد خواه هر دو شکاه
مرانکس کشان بود از کار سر
یکشتند هم رای با تیغ و کوه
زبانها زاندازه کو پر زدشنام کرد
بدان نیکخواهی روان یک دلی
که مر برزنی با یکی شیر نر
همی داشتندی شب و روز پاس
پر از رنگ چهره پر از جنگ سر
برادر و را جون یکی بنده بود
نیارست جستن کسی رای او
نگردی بجای اندرون کس نگاه
تو گویی که من کمترم بهترم
ازین پس بشمشیر دارم نگاه
بشهر اندرون رزم ساز آمدند
یکی را بکو بود دل رهنمای
بنو کشن جنگ ازدلیری فزود
کرا برکشد زین دو دستور زمان
بخون ریختن جنگها را بپشت

همی رفت پیلان بیاراستند
بلشکر گه آمد دشاه جوان
بتاخت فرو شیدن کاوه دم
درفش درفشان بسر بر بپای
نگه کرد کوه اندران دشت جنگ
کزین کوه دمری سخن گوی کو
که دومش طلهند و دارا بکوب
که مرخون کز آید بکین ریخته
بباید که از ما بدین کارزار
بپرهیزه ازین رزم و خون ریختن
بپیچای ازین مرز تا پشن جیب
بخشیم شاهی بکردار گنج
فرستاده جون مش طلهند شد
برادر تخوانم ترا من نه دوست
همه پادشاهی تو ویران کنی
همه بد سکالان بنزد تو اند
زخوبی که بینداز این پس کهن
مرانکه که تو شخصیاری کنی
کنون جنگ را بر کشیدم دره
برآورده که جون سپاهشان کنم
بیارند کو را کنون بسته دست
جو مایح بشنید آن خردمند مرد
برانداخت فرزانه رامش خواه
همه شت خوانت و تنبلی سرست
بدو گفت فرزانه کای شهریار
نباید ترا پیندآموز کار

پیغام فرستادن کو بطلهند

یلان ازپی کینه برخاستند
همه شت پشی نامه ور دان
زدوروی آواز در وینه خم
یکی پیک بیدر دیگر همای
هوا بید جون پشت جنگی پلنگ
زطلهند به جند جانش بسوخت
تو باشی بدان کینه آموخته
نکوشش بود هم جهان یادگار
بپیداد بر نیزه خون ریختن
ترا با و جندان که خواهی زمین
کزین تخت و افسر نیرزد برش
زپیغام شاه ازهر پند شد
نهاندر بر گونه پیل زین
پسر اندران روز که خیره شد
دو لشکر کشید ند صف بر دو میل
پیاده بپشی اندرون نیزه دار
زطلهند به جند جانش بسوخت
یکی کوش بکشای بر پند کو
کزین کشور سند و بیران شود
دل من بدین آشتی شاد کن
ترا مهر با جان برابر کنم
بدین کمن اندر پر و هش بود
جنین داد و مایح که کو را بکوب

پاسخ فرستادن طلهند کورا

بهرام روز اور مزد تواند
تو باشی نفرین دی آفرین
بجشی بر امرز و یاری کنی
سواشد بکردار زر آزده
همه لشکرت را خورشان کنم
سپاهش بیندد کز دشت
بیاید همه یک بیک با و کرد
زمایح فراوان سخنها براند
روانا کند بر جهاندار و درست
بباید نرا پیندآموز کار

کنه کارم پیش یزدان توبی
دگر انکه سر کرده تخشیم تاج
تو اهم کو جان باشد اندر تنم
ز بس تیر و زوبین و ترک و سنان
بدان سان سپاها مد آرام جنگ
کز ابندگان نیز با شهریار
غنی شد دل کوجو مایح شنید
بدو گفت کای مرد فرسنگ جوی
بباید کزین جنگ فرجام کار
کز ازمن همی باز جویی سخن

بنیاد شاهنامه بر شاهنامه ابومنصوری

رزم طلحند و کوه و مرد طلحند

داستان بیدکر بزرگمهر بوزرجمهر را

بود گفت شویت اگر بخوشست — چو باج شنیدی برهنه است
کرای خوب رخ گیت بنیاز تو — بدین گنج خسرو ببدن ناز تو
بجوشید و زو جوی این سخن — نگر تا چه اندیشه افگند بن
بفرمود تا رفت نزدیک تخت — دل شاه کسری غمی گشت سخت
همی گرد پیوندش بدان کار شاه — کز و داشت آزار جوی کناه
بشاه جهان گفت بوذرجمهر — که تابان بدی تا بتابد سپهر
نهاده جهان درج نزدیک شاه — چو پیش بزرگان جویده راه
بگویم بدو اندرون مرجست — سلیم بدان مهر و آن تقل و
ز کشاورزی شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
همه موبدان در و در انبجاند — بپی و انثی شرح آن نشاند
چو بشنید رومی زبان برگشاد — سخنهای قیصر همه کرد یاد
ترا نزد و بند جهاندار هست — بزرگی و دانایی و زور و دست
همه پاک فرمانگاه تو اند — وگر در جهان نیکخواه تو اند
بگوئید روشن که زیرنهفت — بگوینده را جان پاکت جفت
وگر باز ماند این مایه چیز — نخواهند ازین مرز مایه نیز
که هواره شاه جهان شاد باد — سخن دان و با بخت همزاد باد
بداند فراشکارا و راز — بدانش مرآنرا ودادی نیاز
یکی سفته و دیگری نیم سفت — یکی انگ آهن ندیدست جفت
نهفته یکی حقه بد در نهان — بگوهر پر از دانش و پرنیان
نخستین ز گوهر یکی سفته بود — وگر نیم سفته سیم نابسود
شهنشاه رخشنده پرتاب کرد — دانش پر از در خوشاب کرد
که با او جز اگر دجندین جفا — ازان پس گزیدند مهر و وفا
برآورد گوینده را از نهفت — گذشته همه شرح را بر شمرد
بدو گفت کین بودنی کار بود — بیایست بر تارک ما نبشت
ز تخمی که یزدان بما خرکشت — نخواهیم کز بند مرا شوی روی
بخورند جویند را تره شاه — بسی باد سرد از جگر برکشید
همی کرد ازان درج دُرّان نثار — فرستاده قیصر و موبدان
روان مرا راستی شد داد — روان از دانش همان جوشنست
فرستاده درج را پیش خواست — که پیغام بگزارد و ماند بخواه
خرد باید و دانش و نام و ننگ — کو برنش کو بود شاه جوی
بپیچید سید ارد دل سرکشان — که این مرز دارند با باژ تا و
زبان بر گشاد آفرین گسترید — روانرا بدانش نماینده راه
غلافش بود زین که گنجور فرون — بیاورد و نوشین روان بنگرید
جهان هم گرد انای ایران گشت — بدان دانشی کو هنر نشاندند
بپیچید و رویش بمار ژنگ شد — روانش بدرد اندر آزرده یافت
از اندیشه گستره و خواب شاه — چو شاه و چو موبد چو بوزرجمهر
روانش ز درد و غم آزاد باد — روانش نمرد و غم آزاد باد

گفتار اندر توقیعات نوشیروان

بود روز بران سم نشان رای خویش — از اکندن گنج و رنج سپاه
از اندیشه گه خدای و گنج — چنین بود تا گاه کوشش روان
پسندد همو میر بد همو ی — سرجای کار آگهان داشتی
بدو نیک از و کس ندارد نهان — ز کار آگهان موبد نیکخواه
که کار آگهی را بپوزش مباش — پاسخ چنین بود توقیع شاه
نه اره گریزان و دیرزمان شرنگ — وگر موبدی گفت نوشه بزی
بپیشه درآمد زمانی بخفت — بتوقیع پاسخ چنین داد باز
ز بد خویشتن را ندارد نگاه — وگر گفت نوشه بزی جاودان
گر گنج نگنج تو افزونترست — چنین داد پاسخ که آری روانت
انوشه بزی و ز بدی بای کرند — امیران رومی که آورده اند
ز مت سیران نباید شمرد — سوی مادرانشان گسیل باز
همی باز خوند خوشان بزرگ — فرو شنده افزون بگوید نژند
همان بر ده و بوده و سیم و زر — بگفتند گر زو مه سایه ور
از آوازستان و جنگ و ز رباک — جنین داد پاسخ که گزین نیست
می آزار باشند و بی غم زیند — نشستند گر زو مه سایه ور
که نوشین روان چون گشاید دهان — همه مهتران شاه جهان
گشاده زبان و خرد با نژاد — گزین کرد و ارزانی داشت
نگه کرد و می کرد داد و بدید — یکی گفت باشه گه گهتر پسر
بهار زمین هم فرو شنده رات — جنین داد پاسخ گران نارواست
جرا شد جنین بر بداندیشکم — دل راستی بهشته پیرزشم
بهی و بدانش ز با بهتری — یکی گفت گرم گرفته تویی
ز دیدار ایشان همی بنگرد — جنین داد پاسخ که مارا خرد
عقابی گرفت و ز شکار — وگر گفت باز توان بهتر یار

بدستور گر دد لارای گاه — بپرسید کز دادگر رای خویش
می و شادی و رخشش و داد و رزم — از آزار و کشاورز داد و خواه
همو بود شاه و همو بهلوان — همو بود شاه و همو بهلوان
صاحانرا بدستور نگذاشتی — صاحانرا بدستور نگذاشتی
جنان بد که بود اشت لاذی شاه — جنان بد که بود اشت لاذی شاه
گرانگس که خشنود بود بر کناه — گرانگس که خشنود بود بر کناه
ز مر بد بمر سو نکوشه بزی — ز مر بد بمر سو نکوشه بزی
گر هستم ازان لشکری بای نیاز — گر هستم ازان لشکری بای نیاز
نشست و خورو رخواب با بودان — نشست و خورو رخواب با بودان
که این افسر و پادشاهی مراست — که این افسر و پادشاهی مراست
بسی شیر خواره فرو برده اند — بسی شیر خواره فرو برده اند
بدل شاه و از خواسته بی نیاز — بدل شاه و از خواسته بی نیاز
که مای نیاز یم ازیشان بچیز — که مای نیاز یم ازیشان بچیز
و رما باز ارکانت کرشت و بسر — و رما باز ارکانت کرشت و بسر
ازیشان سرانگس که دارند کج — ازیشان سرانگس که دارند کج
همیشه ز تو دور دست بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
پر از غم شود زنده راجان شاه — پر از غم شود زنده راجان شاه
نباشد همی دوستی اورت — نباشد همی دوستی اورت
که باشد فرو شنده او ثم — که باشد فرو شنده او ثم
گر دوری ز پیشاره و سرزنش — گر دوری ز پیشاره و سرزنش
بگیدن جزاز شیر فرمان نبود — بگیدن جزاز شیر فرمان نبود
دو دیده برای تو داد و جهان — دو دیده برای تو داد و جهان
زمین گنج و اندیشه گنجور پاست — زمین گنج و اندیشه گنجور پاست
که با همه خوه جراشد درشت — که با همه خوه جراشد درشت

بیاویزد اورا زداد بلند
وکر نامداری ز کار اکهان
جنین کفت کای مرد کردن فراز
وکر موبدی کفت کای شهریار
رساند بدین بارکاه اکهی
جماند بدین مردی برای درست
کر جندان کر اورا خود کند آرزو
جنین داد ماینج کز پیش خورد
کری لشکر کشن پیروز شود
جنین داد ماینج کز داد و خرد
بفرسود مش تا بارز ایشان
جنین داد ماینج که اوشد درشت
ز کار اکهان موبدی کفت شاه
جنین داد ماینج که از دشمنی
کرامت ز جون باید شد بدرو
جهانفا بزرش آید جهان ازنکا
وکر کفت کای شاه نوشین روان
دم مانده بروی دو سیصد سال
جو آکاه شد ان سخن شهریار
وکر کفت جنکی سواری تخت
جه فرمان دهد شهریار جهان
سرانکس کشد کشته در کار زار
جنین هم بسال اندرون جار بار
فراوان درم کرد و کرد و مخورد
جرا باید از خورد و درویش کنج

بدان تا بدو باز کرده کزند
جنین کفت کای شهریار جهان
جنین لشکری کش بهر کردن فراز
تویی داد فرمای و بهر روز کار
ز ایسیادرو اندک بدین بهی
که اورای مهر دیش داد و تخت
بسازد بهر کاسه چار سو
مکر آرزو باز کرده بدرد
دل دوستداران پر از خون شود
تن پادشا را همی پرورد
کشاید در کنج سود و زیان
بران کرده خویش بنهاد دست
جو راند سوی جنک تیصر سپاه
طبیعت نپرخاش اسر مبنی
ز شیران اب انکن تیز جنک
پرخشنده روز و شبان سیاه
همیشه بزی شاه و تخت جوان
بدیوان جو کرد ند با او شمار
که موبد درم خوانت از ماژدار
بدان خستکی در بماند درخت
ز کار جنان کودک ناتوان
وز و خود کودک بود یادکار
ز کنجش درم داد باید هزار
پراکنده کشتند ازان مرز کرد
که او شاد باشد بر و جان پرشک

کس از مهتران نیز در کار زار
بشکیر بر زین بشد با سپاه
بهر زین سالار و کنج و سپاه
کشیب دیر آن سر از راز پیر
جنین داد ماینج که از راز آز
یکی کفت سالار خوالیکران
بیوید بیاید بدو نیز دست
وکر کفت سر کش کوشش کند
کمر دشمنی بد سکالد بپای
وکر کفت با سه کسی پادشا
پرستار دیرینه سر کش جو کرد
بیاید بدر کاه بشت پست
نخواهد جز ایرانیان را بجنک
دکر باره پرسید مردی که شاه
جنین داد ماینج که جنکی سوار
نکرده بهنکام نیروش کم
بدر بر یکی مرد بد از نپ
نباید همی کین درم خورده شد
بفرسود کز خورده سمای ریخ
بر پیش صف رویمان حمله برد
بفرسود کان کودک کوکش راجهار
که نامش ز دفتر نخواند دبیر
وکر کفت از شه بزی سال و ماه
جنین داد ماینج که آن خواسته
ازان کس کز بسته بدو بازد

فرودی بخویند بر سعد یاد
شناسد بشناسی بیاید زراه
نکرد و تباه اختر مهور و ماه
سزد کر بود داد را دستکیر
کمر بر میان بست دور از نیاز
همی نالد از شاه و از مهتران
بلرزد دل مرد چشمه دیر
شهنشاه راجون پژوهش کند
بجاره بیاید بنا لد سه
بزرکست با داش و پارسا
که بود زیش اندک شد و روی زرد
همیشه جز از می نذارد بدست
جهان شد بر ایران از زن روی تنک
زشاهان وکر کونه خواهد بپا
بنا ید که سیر آید از کار زار
نبیند روا اندکی نباشد درشم
پرستنده و کاروان پسا
رود موبد و کهتر آزرده شد
بجشید جندی همو را ز کنج
مرد و از و کودکی ماند خرد
ز کنج و درم داد باید هزار
درم نزد کودک برد ناکزیر
مرد اندرون پهلوان سپاه
که از شهر مردم کند کاسته
وزان پس برو اندر آوازه

بفرمای داری زدن بر درش
بدان تا کس از پهلوانان ما
همی داد و رایستایش کنند
فزون کر بباید بدیشان نکاه
تو انکر اکر مردم زیردست
وکر کفت کای شاه بر تر منش
جنین داد ماینج کز آن خواسته
وکر کفت کای شهریار بلند
جنین داد ماینج کر شاه سه کس
درم داد و مزد و رد و درویش را
جنین کفت موبد کر ای شهریار
جنین داد ماینج که مارا درم
که مردل مردم زیر دست
وکر کفت کای شاه فرخ نژاد
یکی کفت کای شاه کردن فراز
جو آواز اهرمن آمد بکوش
جنین داد ماینج که کفتم همین
یکی بت پرست کی پاک دین
سرانکه که شد تخت بی تاجدار
یکی انکه کفتی زمانه منم
جنین داد ماینج که آری روان
که شرم ز تو قبح نوشین روان
مرا طبع شکفت اکر سر کشت
ز منبر جو محمود کوید خطیب
جو تاج سخن نام محمود کشت

بجنیانی لشکر و کشورش
نه چندل زیر دستان ما
جهان آفرین رایتایش کشد
اکر با کناهند اکر بی کناه
شب آید شود بر ز آوای دست
همی بیب جوید کند سر زنش
کز ایچ ما باشد آراسته
که سر کز بها د ابجات کرد
ابی زینهاری بناشد بزرک
پسی مردم ویژه و خویش را
کر اخان سالار سیصد هزار
نباید کر کرد و کسی زو دژم
نخواهد جماند ابزدان پرست
بسی کیسری از جم و کاوس یاد
جر اکشتی اکنون همی در بساز
نماند بدل شاد و با مغز هوش
شنید این سخن مردم پاک دین
یکی کفت نفرین بر اهرمن
خرد مند و دینی نیاید بکار
بدو نیک اور اهنه نهم
که تاج زمانه سر پادشاست

بدین محمد کر آید صلیب
ستایش بآفاق موجود کشت

ستمکاره را زنده بر دار کرد
وکر کفت کای شاه بازار دست
جنین داد ماینج کز یزدان پاک
وکر کفت کای شاه باز و هوش
جنین داد ماینج که اندر جهان
که جندین کز افه جنشد ز کنج
اکر باز کیرم از اورا نیان
جهودان فتر ساتا دشتند
وکر کفت کای نامور شهریار
جنین کفت کان هم بفرمان ماست
درم بستد از بلخ نامی بریخ
از ان کس کی بستد هم او داد باز
جنین کفت تا از پس کس نکفت
جنین داد ماینج که با بخردان
بپرسید موبد که شاه زمین
جماند ازو این جهان نماند
ز کشار پران نکردد جهان
یکی کفت کای شاه خرم بهان
کسی کو کند آفرین بر جهان
جهانرا جنین شهریاران سزند

نماند کسری بپیرانش مرزد

همی کفتم این نامه را جندکاه
جهان بستد ازبت پرستان بهند

آغاز داستان

زمانه بنام بزرگی آباد باد
شنیدم کجا کیقبادی شهریار
ز شاه سرافراز خورشید چهر
که با فر و برز نخست فرهنگ نام
ز بیژن ان بدی شاه و پیر و نخست
تو بیدار باش و جهاندار باش
پرسیدم از مرد نیکو سخن
بدانش بود شاه را زیبای تخت
بیاد افره بی کنایان بکوش
ز با بزر اگر دان بکرد فروغ
که چیز کسان دشمن کج لست
همه در پناه تو باید نشست
اگر کردی اندر جهان ارجمند
هنر جوی و با پیر دانا نشین
همیشه یکی دانشی مش داد
کسی کو ندارد هنر باشزاد
بدشمن سپارد تر ادوست داد
بخشای بر مردم تنگ دست
بگرد ار شاهان خشین نگر
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
گزافه مفرمای خون ریختن
بدین مانز ا اینکو بی خواستم
بروز و شب این نامه را پیش داد
خداوند کیتی پناه تو باد
شهنشاه اگر راه داد و خرد

کزی کام او خود نگردد بسر
ز تاج بزرگی رسیده بکام
همیشه جهاندار با تاج و تخت
خردمند و راد و دبی آزار باش
کسی کو بسال و خرد بد کهن
گر اندیشه بادی و پیروزبخت
بکشاد بد کوی سپارد کوش
جو خواهی که بخت تو گیرد فروغ
بدان کج شو شاه کز ریدرست
اگر از بزرت اگر زیردست
ز بیغ تن اندیش و مردد کزند
جو خواهی که یابی ز بخت آفرین
و با جون روان و تن خویش داد
کمن زو نیک دیدی هیچ باد
دو کار ا تایدت پیش خواند فراز
دبد دور باش و مخز ه جهت
نباید که باشی بسز داوار
کجا آن بزرگان فرخ جهان
و گر جنگ را لشکر انگیختن
بدانش لت را بیارا ستیم
خرد را بدل چاور خویش داد
زمان و زمین نیکخواه تو باد
بکوشند که باشد م کرد آورد

فرازنده تخت شاهی قباد
سوی هفتمر آن پاک فرزند ما
همان آفرین نیز کردیم یاد
بیزدان بنازد بدانش سرای
کو دانا خزونی ندارد ز خاک
مباد اگر باشی تو چان شکن
همه کار رفتان مکن جز بداد
و گر زیردستی شود پایه دار
اگر زیر دستی شود پایه دار
جو نیکی کنید با تو پاداش کن
سرای سپنجی تاج شاهنشی
جو بر سر نهی تاج شاهنشی
بزرگان و با زار گانان شهر
همه داد باید که پایند بهر
مده مردمی ارز را ساز جنگ
که جون باز جویی ز یانی بجنگ
سلیح تو در کار زار آورد
همان بر تو روزی بکار آورد
مفرمای بد بر کسان هیچ چیز
زهر و جهاندیده بشنو سخن
که جز داد و بهبود و نفرین مخواه
که جز داد و بهبود و نفرین مخواه
سرای سپنجی نماند بکس
سرای سپنجی نماند بکس
دل اندر سرای سپنجی مبند
دل اندر سرای سپنجی مبند
زتن دور کن دیو را دستگاه
زتن دور کن دیو را دستگاه
ز نامت بزرگی نماند نهان
ز نیکی نماند نهان
ز نیکی بود جاودان نام تو
بود پاک دینی و ایزد پرست

کفتار اندر سخنها کاز نوشیروان پرسیدند

بدینیاز دین بر دل آیین بهست
کنون لاجرم جود موجود کشت
جهان نشئن این بود کار کرد
ابو القاسم آن شاه پیروز داد

آغاز داستان

که آن کیست کز کرد کار جهان
بیاید بخواهش سه آبرزد
که خواهش نیز اندازه دارد
جو خواهش ز اندازه بیرون شود
بنام نکویی کرا زیبا تر است
جنین داد پاسخ کرا در خورست
بیابد پر اکنده نا برده رنج
یخشش کرا شد سزاوار تر
بشاهی کرا زو خرد زاد و جست
جنین داد پاسخ که دانات شاه
ز نکیش تیمار و کرم و کزند
پرسید دانش ز فرزانه شاه
بگیه دجهان سر بسر زیر پر
خرد باید و فر و نام و نژاد
جنین داد پاسخ که دانا بلند
کرا نیک بخت شایان بخت
جنین داد پاسخ که کار یای تخت
زشاهان پرسید زیبای تخت
که باشد سزا از با شهری
دگر انکسی را دهد مهتری
بهشتم که دشمن بداند ز دود
ن آذری از شهریاران نکوی
نماند پس از مرگ او نام زشت
بیاید بفرجام خرم بهشت
جنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیو بدند کو سر دیر سان
دگر بهر گفت و تاجت و کام
از و مستمندی و زو شادکام
نخستین سخن گفتن سودمند
خوش آواز و خوانده و برای گزید
که چندان کسه آید که آید بکار
وز و ماند اندر جهان یادکار
چهارم که دانای دلارای خوان
سزاینده رامز و باری خوان
بپنجم جو باشد سخن گوی کرم
بشیرین زبان هم بادای نرم
پذیرفت چندی که آمه ختی
روا نز ابداشت بیفز و ختی
پرسید هنگام شاهان نماز
بنوری جنین پرسش آغاز کرد

جو دیدی کستایش مرو را سزاست
جهانجوی تاج و با جو شت
که شاه جهانگیر خسرو دکشت
زمانه بدیدار او باد شاد
بگشاد و گر دار کشته کهن
سخنها به و بر نماند نهان
که پرسید موبد ز نوشین روان
سزاوار تاجت و پیای تخت
دو خشش چنان تابت و پرچین بروی
زنیکی و از مردم بدکنش
ز مان آرزو دل پر از خون شود
که بهری سی ز دیابد کرت
بنام بزو کی که زیبا تر است
بجنبید و اندیشه افکند بین
زمان تا ز مان تیز کرد اهرمن
سخن گوی بیدار دل و اندکس
اگر شهر م و تکش بود با نژاد
بماند همه سال با آب روی
که فرو بزرگیت زیبای گاه
گرانمایه بود داستان کهن
بدین جاو گیر و سپه از تو باد
ازو یکان کام دل یافتی
بیاید ز شاه جهاندار تر
بگویی که دانش ک آیدین
سخنها به و بر نماند نهان
خروش بنایش فزونت از ان
سزاوار تاجت و پیای تخت

جنین داد مانج کز یزدان پاک
پرستنده را برآرد ز خاک
فلک را کرا بنده خود کند
جهانرا همه بنده خود کند

بدو گفت تا تو شدی شهریار
سپاست فزون چیست از کردگار
کزان برتری راستش فزونی نخست
دل بدسگالان پر از خون شست

جنین داد مانج که از کردگار
چو اندر زمانه نیابی همال
کسی پیش برمن فزونی نجست
از آواز من دست بدار بشت

زبون بود بدخواه در جنگ من
چو گوپال من بیند و آهنگ من
پرسید در جنگ خاور بدی
جنان تیز جنگ و دلاور بدی

بر او بافته ساختی ساز جنگ
شکیبایی آساستی با درنگ
جنین داد پاسخ که مرد جوان
نیندیشد از رنج و درد و زیان

بر انگه که سال اندر آمد بشت
به پیش مدار ایا بد پشت
سپاس از جهاندار پروردگار
کزو یافت نیک و بد روزگار

کز روز جوانی همه داشتم
بد و نیک را خوار نگذاشتم
کنون روز پیری بداشتم کی
برای و بگنج و فشاشتم کی

جهان زیر آئین و آهنگ ماست
پسر روان بوشن جنگ ماست
برفشد شاهان پیشین دراز
سخن خواستند آشکار و نهاز

شمار سخن کمتر و آز بیش
فزون دارم از نامداران خویش
پرانديشه چنم بدین روزگار

پرسید شاهان پیشین بینم
پرونده جانرا بانده بوزم
نگردنده سر بدل یاد نام

مرا نام بر جام چیره شدست
روانم زمانه پدید شدست
تن خویش را نیکخواهان بند

بدارو و درمان و کار بزشک
بدان تا بنالود باید سرشک
کپیش آید از کردش آسمان

بیایست داوی نباید بکاست
نگهدارد از کردش روزگار
نگهدارد از کردش روزگار

بد و گفت جندین ستایش کنم
جهانآفرین را نیایش کنم
زمانه نگردد پیر هیز باز

جنین داد پاسخ که تن بی زمان
دل شاه با جرخ گردان تگست
پراندیشه داری همیشه دوان

ستایش نباید فزون زانکه هست
بجویم راه دل زیر دست
کریم مارا نیایش کند

جنین داد پاسخ که مرگ جهان
بفرزند ماند نگردد نهان
همان آرزوهای بیوندجست

وگر نگذرد کم بود درد او
که فرزند بیند رخ زرد او
جو فرزند باشد بیاید مزه

جنین داد مانج کز یزدان پرست
بد گفت کیتی تن آسان نگاشت
زبهر مزه دور کرد و بزه

وگر انگه کفتی ز کردار خویش
فزونی نجوید تن آسان شود
ذکر داد نیکی شیمان کراست

پرسید ازان پس که بد کرد و گرد
ز دیوان جهان نام او راستد
جو بیشی سکالد بر اسان شود

نمرد انگه او نیک کرد او مرد
بیاسود و جانرا بایزد سپرد
کز نیکی سکالد ابا ناشناس

بد گفت چیزیست بتر ز مرگ
اگر باشد از ما چه سازیم برگ
روان مانج کز کردن آگهی

مرا نیز که دیهیم داد و درست
بران زند کاهیش باید گریست
بگو تا چه بینی ز کردار خویش

جنین داد مانج که هم سنگ کوه
جزا مانده مشمر که کرد و کروه
بگیتی جز اندوه نستوه نیست

پرسید کز ناکه با کیخ تست
جنین گفت کانکس کبی ریخ تر
پرسید کز ناکس کبی ریخ تر

جنین داد مانج که زنهار کشم
نباشد سرشت نو آوای نرم
بدو گفت هرگز کدامست راست

جنین گفت کان کو بود روز یان
بگوشد به بند و بدی را میان
بدو گفت مردم که نیکو پرست

جنین داد مانج کبون بره یار
بود مردم افسه نیاید بکار
نه آن کز پی سود مندی کند

وگر گفت بخشش کدامست
کز گشنده کرد سه ازار زی
جنین داد مانج که از دانیای

پرسید بود بدز کار جهان
سخن بر کشاد آشکار و نهان
که آئین که بریم از و نا پسند

جنین داد مانج که این چرخ پیر
اگر هست با دانش و نا گزیر
بزرگت ده و استده زان بر تست

با ین مشو در رباش از کزند
بین هیچ از و سود نا سود مند
بد و نیک از و دان کس ایباز تست

جو گوید بیاش آبخو اهد بدست
هم از بود و نا بود و زیست تست
پرسید کز دره بر کیت ریخ

جنین داد مانج که این کرد پوست
بود در نجو بند انک مغز اندر و
جو پالود از و جان نداره و خود

پرسید بود بز پرهیز گفت
که آزاد دنیا از کو بتوان بهست
جنین داد مانج که آزاد دنیا

تو از آزادشی همیشه بر یخ
که هواره سیری نیابد ز یخ
پرسید کز شهریاران کرش

جنین داد مانج که آن پادشا
کرا شد پرستنده و پارسا
ژواداره و ارنده دار و سپاس

پر امید باشد دل نیک مرد
دل بد کنش را بد و نیم کرد
پسه را بیاراید از کج خویش

وگر گفت کار پرستش بهست
ز کیتی بیزدان کرا ینده دست
جنین داد مانج که با رنگ و بوی

نخست انکه داند که مرت ازیکی
تن از سر کشان رهسپاری اندکی
وز و دارد از کار نیکی هراس

وگر بد کنش باشی و بد تنه
بد و نیخ زستاده باشی بنه
بباش ایچ کستاخ باین جهان

جهان نیز کار کنه کار مرد
نباشی بآزار تک و نبرد
فرآن جهان از پی این جهان

گرایند باشی بفرسنگ پای
بیزدان فرو بایدت رهنمای
به بهی دل از سر جهانا بپوست

اگر دست با دوست گیرد شهاب
نباید کرا باشد بیابی بکار
جو هر مرد بد خواه باشد پشت

بپوچید کسی راه پیوستکی
هنر باید و شهم و شایستکی
نباید زبان از هنر چیره تر

نداره کسی را بزرگی بجیند
بخواری بناچیز آید بنیز
اگر بد گمانی گشاید زبان

وگر زانکه سستی گمانی برد
وز اندازه گشتار او بگذرد
تو مانج مرو را باندازه گوی

باز رسم اگر بشکنی سود خویش
پشیمانی آید بفرجام خویش
بکاری میازه که فرجام اوی

بپخشاید آن مرد بر مستمند
نیاید و دانش سوی مریخ گرند
خرد مند گوید دل کند بره باد

رفتن کسری بروم و وداع با ستان کنکر

بداند که جندست بادی سفر
همان مرد بیزه ندارد بر بیخ
همین است رای رهین است مارا
جنان هم کیا شاه نوشین روان
پس آنگاهی آمد بآباد بوم
که توزنده بادی که قیصر نمرد
پراندیشه شد جان کسری ز مرگ
فرستاد تزدیک فرزندازی
یکی نامه پنهان بآسوک دهرد
نباید جز از مرگ راجا نمود
چو قیصر جوخاقان جوآید زمان
شنیدم که برنا مود تخت او
فرستاده از پیش کسری بارفت
چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید
بپرسید ناکام پرسیدنی
بیک هفته انگس که بدرای زن
جنین گفت قیصر ابارای زن
همان استف و بود ورای زن
سوی شاه کسری خداوند تاج
از اندوه و شادی سخن برجگفت
بدان قیصر جوانمرد و نو
بعنوان قیصر سر افرازدوم
ازین گونه تا نامه آمد بمن
فرستاده آمد ابارای درست
بدو گفت قیصر نه من جاکرم

بماند بباید بهر کار سه
وگر چند دارد پر اکنده گنج
بیزدان کرای دیزدان پناه
که اوخاک شد نام دارد جوان

کرا فزونی ازدست نفزاید کس
بدانش گند پیشه دراستی
اگر داد گر باشی ای شهریار
جنین گوید از گفته باستان

بلندی وگرزی بنفزاید ش
به بیجاد زی راسی وگاستی
ازو ماندی درجهان یادگار
ز گفتار آن دانشی راستان

بنزد جهاندار کسری ز دوم
زمانه زمین و دیگری ما سپرد
جهاندیده مردی فرازاده
کزین بد رهایی نیابد کسی
پس از مرگ اوشادمانی دهاد
نباشد رهایی هم از دست مرگ
سیاره روان ورا یار باد
ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده شاه شد پیشگاه
فرستاده را نیز نمود دست
بدان نامه پادشا تنگ بید
ز فرمان شاه جهان نگذریم
به پهن و بدیدار کن خوب و زشت
بخندند پس پاسخ نامه زود
فرستاده شاه ایران رسید
بشد قیصر و تازه شد قیصری
که کسه بر فراز د زمهتری
بنشستیم برتا سزا نامه
جو کهتر بود شاه نزیادرس
ز در بر فرستاده را خواستند

کزین کرد از ایران فرستاده
سخن گفتن باری بگزی بسی
کزین ران ترا زند گانی دهاد
اگر تاج سایم اگر خود و ترک
ز قیصر ترا زیبد و بیاراد باد
زنامه چه باید بنیرو بنخواه
جز آمد بدر که گشاد ند راه
جوان نیز بد بهته و نو نشست
یکی جای درخورش فرود آورید
سرا بگام گشتند تا گه تریم
جنان چون توانی کرباید درشت
بنشستند پس پاسخ نامه زود
فرستاده شاه ایران رسید
بشد قیصر و تازه شد قیصری
که کسه بر فراز د زمهتری
بنشستیم برتا سزا نامه
جو کهتر بود شاه نزیادرس
ز در بر فرستاده را خواستند

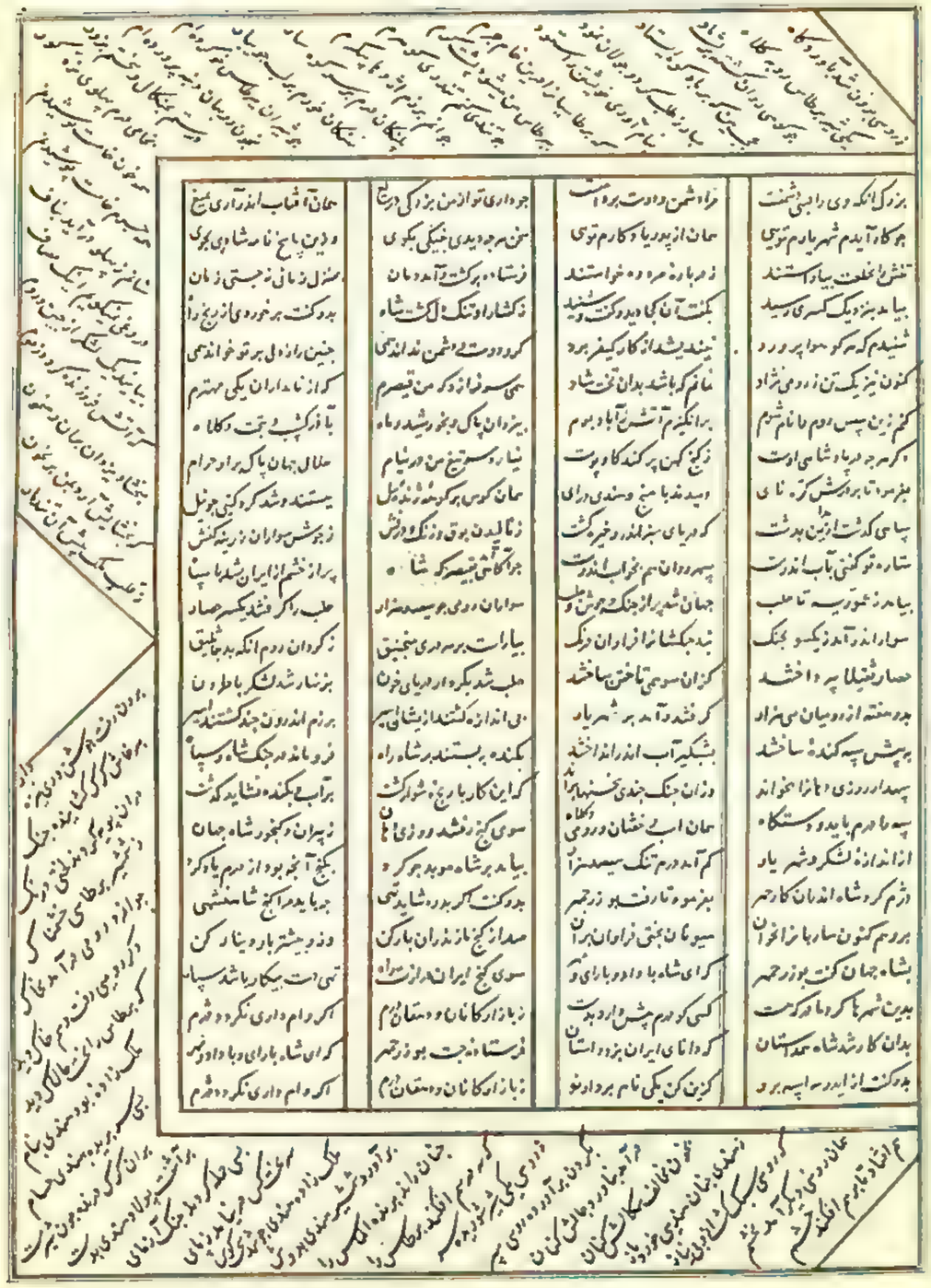

بدان کار شد شاه صد داستان
که دانای ایران بزد داستان
فرستاده گفت بوزرجمهر
خردمند و شادان دل و خوبچهر

بد دخت یکی نام بردار نو
کزین کن یکی نامور یادگار
زبازارگانان دو مهتر بهم
کسی را کجا باشد از نام بهم

بیاید فرستاده خوشش سخن
که بودند بسیار و بدانش کهن
پیام پراندیشه باریک بود
بباید بشهری که تاریک بود

درم خوات دام از پی شیر یار
بسی انجمن شد بر و مایه دار
یکی انجمن کرد بر سر نهم
بکشار او پهن بگشاد کوش

درم چند باید بد دخت مرد
دلاور شمار درم یاد کرد
یکی کشکر انبوه و دستک درم
جهل مژه بر مژه زو صد هزار

بد دخت کشکر کت کین من دهم
سیاسی ز گنجور بر سر نهم
بد دخت کشکر کت کاین خواهر
بندیچ و فتر بکارد قلم

بو بازارگانان بگو هر که او
فرستاده او را بر آراسته
بکوهی بکوهی بیوزرجمهر
نرنجی بکوهی بیوزرجمهر

کز اندازه مدرا کو دکیست
بگفتا بر شاه ایران زمین
مرا شاه کرداد اندرنهان
مرا شاه کرداد اندرنهان

کو اورا سپارم بفرهنگیان
کزین خواسته شاه بگشاد چهر
که کوتاه کردی مرا تیغ کج
که کوتاه کردی مرا تیغ کج

بیاید بر شاه ایران بشت
بران گونه شادست و گیتی فروز
بران خواسته شاه بگشاد چهر
بران خواسته شاه بگشاد چهر

چنین گفت ازان پس گزیدان شناس
بیاد اگر از ما ستم باشدش
بماناد بر ماهین مای و خوی
بماناد بر ماهین مای و خوی

که جندین گشاده درم صد هزار
بده تا بماند ز ما یاد کار
جا بجوی با تخت دافسر شوند
جا بجوی با تخت دافسر شوند

جو دانش بتوزی درم صد هزار
و نشان بود شاه پرهیزکار
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

بیاوا جو بید او گر شهریار
اگر شاه دارد بگشاد کوش
گر شاه جهانا خود بباید جفت
گر شاه جهانا خود بباید جفت

یکی آرزو دارد آن مرز و بوم
بزرسنگ جوید همی رهنمای
گر جاوید باد او گسترانده گاه
گر جاوید باد او گسترانده گاه

یکی پور دارد درم رسیده بجای
جرا دیر چشم ترا خیره کرد
بیاد اگر ازما ستم باشدش
بیاد اگر ازما ستم باشدش

بو دولت شاه ای خود مند مرد
هنرمند و با دانش و یاد گیر
بماناد بر ماهین مای و خوی
بماناد بر ماهین مای و خوی

بو بازارگان بچه گرد و دبیر
بسیار دبد و چشم بینا و گوش
جا بجوی با تخت دافسر شوند
جا بجوی با تخت دافسر شوند

شود پیش او خوار مردم شناس
جو پانج و بهر زو نیاید بسپاس
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

نخواهیم روزی بدان بنگ داد
دهم زر نخواهد و لیکن زیخ یاد
گر جاوید باد او گسترانده گاه
گر جاوید باد او گسترانده گاه

فرستاده دخت بو زرجمهر
دل کفتگ کشت ازان پر زغم
بیاد اگر ازما ستم باشدش
بیاد اگر ازما ستم باشدش

زبازارگانان دو مهتر بهم
همانب همی کرد دل کشکر کشت
بماناد بر ماهین مای و خوی
بماناد بر ماهین مای و خوی

پیام پراندیشه باریک بود
بیاید برشاه نیایش کنان
جا بجوی با تخت دافسر شوند
جا بجوی با تخت دافسر شوند

یکی کشکر انبوه و دستک درم
جو فرزند ما بر نشیند بتخت
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

بد دخت کشکر کت کاین خواهر
بدست خود مند مردم نژاد
گر جاوید باد او گسترانده گاه
گر جاوید باد او گسترانده گاه

بگویی بکمر شهریار جهان
جرا نامور کوه و کشت
بیاد اگر ازما ستم باشدش
بیاد اگر ازما ستم باشدش

فرستاده گفت این ندارم بزبان
نماند بجز حسرت و سر دباد
بماناد بر ماهین مای و خوی
بماناد بر ماهین مای و خوی

برشاه شد بوزرجمهر
جو آئین این روزگار این بود
جا بجوی با تخت دافسر شوند
جا بجوی با تخت دافسر شوند

بران خواسته شاه بگشاد چهر
دم خواهد از مهتر بخوانی مخوان
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

که چه پاد شاهی یکی موزه هرز
خوبشش جوی خولت از بارگاه
گر جاوید باد او گسترانده گاه
گر جاوید باد او گسترانده گاه

نگر تا جه دارد کنون آرزوی
برافکند خلعت زسین ها زاغ
بیاید بر شاه ایران بشت
بیاید بر شاه ایران بشت

همه زیر بستان دلاور شوند
برازمرد و بوزش روان پر کناه
جنین گفت ازان پس گزیدان شناس
جنین گفت ازان پس گزیدان شناس

شاه جهان گفت بوزرجهر
یکی آبگینه بیکی پاسگاه
که جندین گشاده درم صد هزار
که جندین گشاده درم صد هزار

فرستاده گو بد که این مرد گفت
بیاید بشهری که تاریک بود
جو دانش بتوزی درم صد هزار
جو دانش بتوزی درم صد هزار

ز بیزه ان بخواهد همی جان شاه
بکشار او پهن بگشاد کوش
بیاوا جو بید او گر شهریار
بیاوا جو بید او گر شهریار

برد مجان بار کن آن شتر
جهل مژه بر مژه زو صد هزار
یکی آبگینه بیکی پاسگاه
یکی آبگینه بیکی پاسگاه

جو فرزند ما بر نشیند بتخت
بندیچ و فتر بکارد قلم
که جندین گشاده درم صد هزار
که جندین گشاده درم صد هزار

بدست خود مند مردم نژاد
نرنجی بکوهی بیوزرجمهر
فرستاده گفت بوزرجمهر
فرستاده گفت بوزرجمهر

جو آئین این روزگار این بود
مرا شاه کرداد اندرنهان
بدان کار شد شاه صد داستان
بدان کار شد شاه صد داستان

هم آکنون شتر باز کردان براه
که کوتاه کردی مرا تیغ کج
بدان کار شد شاه صد داستان
بدان کار شد شاه صد داستان

شب آمد فنی شد نگفتار شاه
بران خواسته شاه بگشاد چهر
بدان کار شد شاه صد داستان
بدان کار شد شاه صد داستان

زمای جو خورشید بنهفت تاج
بران گونه شادست و گیتی فروز
بدان کار شد شاه صد داستان
بدان کار شد شاه صد داستان

که پیغامی از لشکر آمد بشاه
بماناد بر ماهین مای و خوی
بدان کار شد شاه صد داستان
بدان کار شد شاه صد داستان

جو روی سپهر تاج کسری بدید
جا بجوی با تخت دافسر شوند
بدان کار شد شاه صد داستان
بدان کار شد شاه صد داستان

یکی باد سرد از جگر بر کشید
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
بدان کار شد شاه صد داستان
بدان کار شد شاه صد داستان

بدل گفت کیخت سزاوار گاه
بشاهی و مهری و جندین سپاه
خردمند و شادان دل و خوبچهر
خردمند و شادان دل و خوبچهر

جو دید بد بر تخت برنا جوان
بیو اند گریان و جان جوان
کسی را کجا باشد از نام بهم
کسی را کجا باشد از نام بهم

سخن گفت کو بنده پیش رو
که ای شاه قیصر جوانت و نو
بباید بشهری که تاریک بود
بباید بشهری که تاریک بود

همه سر بسر باژ دار تو ایم
ترسنده بر کلاه تو ایم
بکشار او پهن بگشاد کوش
بکشار او پهن بگشاد کوش

خرد هر زمانه شنشاه راست
جو فرزانه شنشاه راست
جهل مژه بر مژه زو صد هزار
جهل مژه بر مژه زو صد هزار

اگر کوه کی نا رسیده بجای
بداد و دهش یافت آن نیک نام
بندیچ و فتر بکارد قلم
بندیچ و فتر بکارد قلم

همه باژ و دام انک بود از نخست
بیازیم و مهدی بیاید درست
مرا بجی بکوهی بیوزرجمهر
مرا بجی بکوهی بیوزرجمهر

بد دخت اگر نامور کوه و کشت
خرد باشش نزد او اندکیست
مرا شاه کرداد اندرنهان
مرا شاه کرداد اندرنهان

همه موشمندان اسکندری
کز فشد سه روزی دبر تری
که کوتاه کردی مرا تیغ کج
که کوتاه کردی مرا تیغ کج

از باد و بوشش بر آریم خاک
ز کیخ و ز لشکر ندارم باک
بران خواسته شاه بگشاد چهر
بران خواسته شاه بگشاد چهر

گرای شاه پیروز بر تر منش
ز کار کد شته مکن سر زنش
بران گونه شادست و گیتی فروز
بران گونه شادست و گیتی فروز

جو شنود کرد و زما شهریار
بیاشیم بیا کام دبه روز کار
بماناد بر ماهین مای و خوی
بماناد بر ماهین مای و خوی

ز دیبار پر کرده و جوم کاو
بکنج تو آریم از باژ و ساو
جا بجوی با تخت دافسر شوند
جا بجوی با تخت دافسر شوند

چنین داد پاسخ که از کار کنج
سر از راز دستور باشد برنج
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

فرستاده زو سخن راندند
همه راز قیصر بر و خواندند
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

چنین گفت موبد که گر زر دهید
جو مایه ز دیباش بر سر نهید
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

که خلعت بود شاه را سر زمان
جو با کستران در جو با مهتران
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

بید شاه جندی بران در نگاه
جو آسوده شد شهریار سپاه
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

بخواند سپهدار تا باژ دروم
سپاسی بدو دا تا باژ دروم
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

همه یکسره آباد باشیم و زرد
بزرین ستام و بزرین کمر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

فرو دشت کنتی کز ین بند دست
کمر با ز کوه سر جو چندین سند
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

همه پیش کسری پیاده شدند
کمر بسته و دل کشاده شدند
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

جو آن مهتران خواند آفرین
بران شاه بیدار با آفرین
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

سر آمد سخن گفتن موزه دوش
جهاجوی دهقان آموزگار
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
گرای شاه نیک اختر خوب چهر

نشاندن کسری مرزبان را بپادشاهی

ز دینار با سر کسی صد هزار
شنشاه جون دید بنواختشان
ذینار با سر کسی صد هزار
ذینار با سر کسی صد هزار

بدو گفت کای نامور یادگار
که ای شاه قیصر جوانت و نو
شنشاه جون دید بنواختشان
شنشاه جون دید بنواختشان

بدو دم زنا سپرده جهان
ترسنده بر کلاه تو ایم
بدو دم زنا سپرده جهان
بدو دم زنا سپرده جهان

تو ادم ایران ایران جو دم
بدو داد قیصر همی شد براست
تو ادم ایران ایران جو دم
تو ادم ایران ایران جو دم

جو خاقان چینی جو خرسند شاه
سخن گفت بی دانش و رستخیز
جو خاقان چینی جو خرسند شاه
جو خاقان چینی جو خرسند شاه

نداره شنشاه از و کین و درد
بسازیم و مهدی بیاید درست
نداره شنشاه از و کین و درد
نداره شنشاه از و کین و درد

بخندید نوشین روان زان سخن
خرد باشش نزد او اندکیست
بخندید نوشین روان زان سخن
بخندید نوشین روان زان سخن

جو قیصر جوانی بی خرد باطوس
کز فشد سه روزی دبر تری
جو قیصر جوانی بی خرد باطوس
جو قیصر جوانی بی خرد باطوس

کسی کو بکرد و زجهان ما
ز کیخ و ز لشکر ندارم باک
کسی کو بکرد و زجهان ما
کسی کو بکرد و زجهان ما

فرستاد کان خاک دادند بوس
ز کار کد شته مکن سر زنش
فرستاد کان خاک دادند بوس
فرستاد کان خاک دادند بوس

بسر بر بخاک برج توایم
بیاشیم بیا کام دبه روز کار
بسر بر بخاک برج توایم
بسر بر بخاک برج توایم

ز برجی که ایزد شنشاه برد
بکنج تو آریم از باژ و ساو
ز برجی که ایزد شنشاه برد
ز برجی که ایزد شنشاه برد

بکی و پیشش فرمان تر است
سر از راز دستور باشد برنج
بکی و پیشش فرمان تر است
بکی و پیشش فرمان تر است

همه رویمان شش بوسه شد
همه راز قیصر بر و خواندند
همه رویمان شش بوسه شد
همه رویمان شش بوسه شد

ز دینار بر کتند و ز کاو پرست
جو مایه ز دیباش بر سر نهید
ز دینار بر کتند و ز کاو پرست
ز دینار بر کتند و ز کاو پرست

بسنکام بر کشتن شهریار
چنین گفت موبد که گر زر دهید
بسنکام بر کشتن شهریار
بسنکام بر کشتن شهریار

بران بر نهادند و کشتند باز
که خلعت بود شاه را سر زمان
بران بر نهادند و کشتند باز
بران بر نهادند و کشتند باز

ز لشکر یکی موبدی بر گزید
بید شاه جندی بران در نگاه
ز لشکر یکی موبدی بر گزید
ز لشکر یکی موبدی بر گزید

ورا نجا بیاید سوی طیسفون
جو آسوده شد شهریار سپاه
ورا نجا بیاید سوی طیسفون
ورا نجا بیاید سوی طیسفون

پس پرنیان و درفش از میان
بخواند سپهدار تا باژ دروم
پس پرنیان و درفش از میان
پس پرنیان و درفش از میان

جو نزدیک شهر اندر آمد زراه
بزرین ستام و بزرین کمر
جو نزدیک شهر اندر آمد زراه
جو نزدیک شهر اندر آمد زراه

سر انگ کی چهد با شاه راه
کمر با ز کوه سر جو چندین سند
سر انگ کی چهد با شاه راه
سر انگ کی چهد با شاه راه

جو تنگ اندر آمد بجای نشست
همه پیش کسری پیاده شدند
جو تنگ اندر آمد بجای نشست
جو تنگ اندر آمد بجای نشست

شاه آوریده بر کهر بار
جو آن مهتران خواند آفرین
شاه آوریده بر کهر بار
شاه آوریده بر کهر بار

برآئین یکی پایگه ساختشان
سر آمد سخن گفتن موزه دوش
برآئین یکی پایگه ساختشان
برآئین یکی پایگه ساختشان

نداند همی آشکار و نهان
جهاجوی دهقان آموزگار
نداند همی آشکار و نهان
نداند همی آشکار و نهان

جدایی جسد ایا بدین مرز و بوم
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
جدایی جسد ایا بدین مرز و بوم
جدایی جسد ایا بدین مرز و بوم

بر و بند زیبای تخت و کلاه
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
بر و بند زیبای تخت و کلاه
بر و بند زیبای تخت و کلاه

که شادست از و کیند لابه ز
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
که شادست از و کیند لابه ز
که شادست از و کیند لابه ز

که مرد فرستاده انگند بن
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
که مرد فرستاده انگند بن
که مرد فرستاده انگند بن

زبانش دو انرا کر فته زبون
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
زبانش دو انرا کر فته زبون
زبانش دو انرا کر فته زبون

نه بیچد سر از رای و فرمان ما
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
نه بیچد سر از رای و فرمان ما
نه بیچد سر از رای و فرمان ما

جهان جون بود مرد مرا چاپلوس
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
جهان جون بود مرد مرا چاپلوس
جهان جون بود مرد مرا چاپلوس

همه پاسبانان کنج توایم
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
همه پاسبانان کنج توایم
همه پاسبانان کنج توایم

همه رویمان آن نداند فرد
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
همه رویمان آن نداند فرد
همه رویمان آن نداند فرد

پذیره ز دما ارجو این نامزد
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
پذیره ز دما ارجو این نامزد
پذیره ز دما ارجو این نامزد

فرو شان و با افته بد شدند
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
فرو شان و با افته بد شدند
فرو شان و با افته بد شدند

ذکاری که آیام روم امروز
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
ذکاری که آیام روم امروز
ذکاری که آیام روم امروز

ز دیبای زربفت بایدمزد
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
ز دیبای زربفت بایدمزد
ز دیبای زربفت بایدمزد

همه پاک بر دند پیش نیاز
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
همه پاک بر دند پیش نیاز
همه پاک بر دند پیش نیاز

دبیری سخن دان جنان جون سزید
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
دبیری سخن دان جنان جون سزید
دبیری سخن دان جنان جون سزید

سپاسی پس پشت پیش اندرون
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
سپاسی پس پشت پیش اندرون
سپاسی پس پشت پیش اندرون

تو کفتی مواشد همه پرنیان
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
تو کفتی مواشد همه پرنیان
تو کفتی مواشد همه پرنیان

پذیره شدندش فراوان سپاه
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
پذیره شدندش فراوان سپاه
پذیره شدندش فراوان سپاه

پیاده بشد تا در بارگاه
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
پیاده بشد تا در بارگاه
پیاده بشد تا در بارگاه

بهر مهتری شاه بنود دست
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
بهر مهتری شاه بنود دست
بهر مهتری شاه بنود دست

زماه محرم کر شته صد و دو
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
زماه محرم کر شته صد و دو
زماه محرم کر شته صد و دو

جو کنشاند این کر بخش روزگار
گرای شاه نیک اختر خوب چهر
جو کنشاند این کر بخش روزگار
جو کنشاند این کر بخش روزگار

آغاز داستان

آغاز داستان

اندرز نامه کسری و سپری شدن عمر کاراق

اغاز داستان

بد و گفت برگردان پند جست
که مارا بدو روزگار بیست
یکی ساده صندوق دیدم سیاه

شاه بصندوق در حقه
حقه در و نامه پرنیان رقعه
چنین داد پاسخ که در گنج شاه
یکی ساده صندوق دیدم سیاه

خط پدرت آن جهاندار شاه
نبشته بران پرنیان رقعه
بدانست ایرانیان را امید

که در کنجهای کهن باز جوی
ترا اندران کرد باید نگاه
بنزدیک گنجور خرد یاورس

هم اکنون بشب تیره پیش من آر
یکی ساده صندوق دیدم بری
که جاوید باد او را نش جوان

جهاندار صندوق را برگشاد
فراوان بجستن بهر روزگار
بیاورد و بنشست نامور درست

نگه کرد پس خط نوشین روان
فراوان ز نوشین روان کرد یاد
بشتابید و زو پرنیان برکشید

وزان پس پرآشوب کرد و جهان
نبشته بران رقعه پرنیان
یکی شهریاری بود بی همال

پر آکنده کرد و ز هر سو سپاه
شود نام او آذر از در نهان
یکی بد نژادی و امر بنی

بخط پدر هر مز آن رقعه دید
سیاسان شد و پرنیان بر ز اشک
وزان پس برآرند موش از نهش

چو خاقان نژادی نه از کیقباد
که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بپرام گفت ای جهانجوی شاه

شنید آن سخنهای ناکام را
بخواهی دبودن زمین سر بسی
بخون ریختن تا نباشی تو شاد

نماند آن زمان بر تنش گوشتی
که کشوری ز آهن کند گوش تیز
بیا بد بسی زنده بی رستخون

ازان پس بند ند گانیش خوان
که شهری خنک بود و روشن روا
بزندان نژادگانه کرد و شتن تا

چو بپذاشت آن جا در لابرد
منادی کری برکشیدی فرس
تکرتا سوی خوی بد تنگری

منادی کری برکشیدی فرس
وگر اب درکشت داری درود
گر از تاه بیرون نیاید کسی

بدو ماه کردان بدی در جهان
بسر بد کرامی مرد را یکی
بدو نیکوبی زو نبودی نهان

جنان بد کز اسپی زنا خوبت
بیاورد و بنشست بر پرنیان
کز اژ ماه پیدا نبود و اندکی

بیاد خداوند آن کشتزار
خداوند کشت اب پرویز شاه
که بد شاه پرویز را بر دشت

بدو گفت هرمز برفتن بکوش
بیرد زمان اب ما دم و کوش
پرستنده باش و بیزدان گرای

زخمه و زبان باز باید کشید
اگر صد زبانت دهد بار صد

جو بشنید پرویز بوشش گران
بر انگیخت از هر سویی مهتران

برآشفت ازان اب و شهریار
بجایید یکتا زاسه کر دفوار

بخنجر جدا کرد ازو گوش دوم
بران کشتزاری کز آورد دم

وزان پس بخیره شد شهریار
بیاورد هر کس فراوان شکار

سر اسر همه رزم پرداز بود
بفرمود تا کمتر انرا درود

بیاد خداوند زرد آورد بود
بدین مردکت ای بدبد گمان

بر ویج نامه کردی تباه
بنالم کنون از تو در پیشگاه

بدو داد و پرمایه زین کمر
بهره فرشانده کیفر

تو با شهریار آشنایی مکن
فریبنده نادانی بهایی مکن

یکی مژده بر هر مز شهریار
پسر روزی اندر شده نامدار

که هم داد ده بود و هم دادخواه
کلاه یکی بر کشیده بماه

بهاره تموز و زمستان و تیر
نیایا سودی از هر مز شیر گیر

چو ده سالی شد پادشاهیش راست
ز نیکی بدو اندرون کاستی

آمدن ساوه شاه بایران و فرستادن هرمز

بیاراست رامه‌ی ساوه شاه
بدرجا همه بار بنشد هزار

گران لشکر ساوه گیری شمار
سپه بود اکنده چون تار و پود

ز دشت سری تالب مرو رود
وزین روی تا مرو لشکر کشید

بهر مرزیکی نامه بنشست شاه
کز تر دیک خود خوان ز هر سو سپاه

برین پادشاهی نخواهم گذشت
بدو یا بسپاهت دهم کوه و دشت

وزان روی قیصر بیامد ز روم
بیاورد لشکر بآباد بوم

ز شهری که بگرفت نوشین روان
گرازنام او بود قیصر جوان

سپاهی بیامد ز اندازه بیش
گزیشان سیه شد سر بوم و زر

ازار مینیه تا مرو اره بیل
پراکنده شد لشکرش خیل خیل

جو جاسی و جون غرشان پیش رو
سواران و گردن فرازان نو

بیامد سپه تا برود فرات
نماند اندران بوم جای ثبات

ز پیلان جنگی هزار و دویست
در ختهای گنبی بران گشت راه

وزین روی تا مرو لشکر کشید
بنزد پدر تا نبخشد گناه

پل دجله این لشکر آباد کن
مو کل شد ازیم هر مزدوان

جو بر خواند آن نامه راشهریار
همان نیز تاوان بفرمان شاه

بیاورد پیلان و گنج و سپاه
سواری وزی دیبار آوری

سپه بود و رویی تنی صد هزار
ازو نوشه جند بیرید و برد

بیامد ز هر کشوری لشکری
نکیبان این رزمجوی برج

جهاندیده و کار دیده ز پیش بود
سوار دلاور ز ایم ز یان

ز هشت سواران نیزه گزار
خداوند رزجون کر دیدگشت

بتاراج ویران شد آن بوم و بر
سپاسی نهم بر تو هر زین کمر

جو تاریک شد روز کار سپهی
ندیدی بشهر مدین درنگ

برینه تنش خداوند کار
بنزد دوم دگوشش اب سیاه

بدان گشت نزدیک اب جوان
رسانید چیزی بدان دادخواه

پسندیده نژادی بلند اختری
بایران و خواسکران را سپرد

ندو نیاد دادی بیارا ز گنج
بزودی کر باز گرد از میان

که گردار بد جند پایدنست
تو چانی ار بشنوده داد کر

که رادم هر گز ندیدی شکن
دلاور سری بود با نام و ننگ

سی جت با پادشاهی هنر
ز هر کشور آواز بد خواه خاست

با کوس و پیلان جنگی و سپاه
تو گفتی کمر بر زمین راست

شد از کر و لشکر زمین نابدید
ملف ساز و زتیغ با یاد کن

پذیره شدش هرمز از اردشاه
سواران جنگ آور نامدار

سپاهی بیامد فزون از شمار
که هر مز سی با ژه ایشان بخست

ز لشکر بهر مز رسید آگهی

آمدن بهرام چوبینه بدرگاه شاه مرزبان

چه بود بر بیمنه چل هزار
سواران زوپین ور نیزه دار
ز لشکر بسی نیز بیکاره بود
بدان تنگی اندر گرفتار بود

جوابدار سلطان پرشش سپاه
نزاد آورید مرد بدستند راه
پس انگه همی شد دل ساوه شاه
که تنگ آمد شرجایگاه سپاه

تو گفتی بگوید همی بخت اوی
که بیکار خواهد شدن تخت اوی
وکر بارگه کرد یکبارگی
فرزینده مردی زدشت سپی

فرستاده تند دیک بر ام گشت
که خشت سپهری ترا نیست خشت
همی نشنوی چند و چندین سخن
خرو یار کن چشم دل باز کن

دو تن یا فتستی کر اندر جهان
جوابشان بشنود از کمان رهان
چو خورشید بر آسمان رو نهند
زمردی سه ساله فرخ شتند

یکی من که شاه جهانم بداد
دکر بر هدم پور فرخ نژاد
سپاهم فزون تر ز مور و ملخ
اکر بشمر د مردم نیک بخت

کر از پیل و لشکر بگیرم شمار
بخندی بزاران ابر بهاد
یلیت و فرکاه و پر پرسران
فزون زانک اندیشه آری بجان

از اسپان و مردان بیابان و کوه
که شهر یاران مرا کهتران
اکر شهری سند کر دو ستوه
اکر کتری را خود اند خورند

اکر یا بدی آب در یا زبان
اکر کوه یا باد بودی روان
بزه ارد از جای کنج سدا
سلیح مرا ساز و میخ مرا

جز آن مهتر پارسی در جهان
مراشاه خواند فرخ مهان
تراهم زمانه بدست منست
پیشش روان من این در نشست

اکر من زجای اندآرم سپاه
بمنند بر مرد و بر پشه راه
همان پیل پرکستوان کش هزار
که بکریزه از بوی ایشان سوار

بایران و توران که پیش آیدم
فرزینده تو کمر شیستم
ازایدر مرا تا در طیسفون
پیاست و باشد کم آید فزون

ترا ای بداندیش بد نیست
کزان آمدن ریخ بفزایدم
ترا برتن خویش بر خشت
وکر ست مهر نواز جهرت

کر شا ستدش چشم تو نیک بد
کزاغاز خود یافته کی زده
پرهیز ازین جنگ و خش من ای
نمانم کر مانی زمانی بجای

تراکه خدایی دو دختر دهم
همان ار جندی و افسر دهم
بیابی بنزدیک ما مهتری
شوی بی نیاز از بد کهتری

جوکشته شود شاه ایران بجنگ
ترا آید آن تاج و تخت و نگ
زمانه بنزدیک ما مهتری
ترا بر تو بر جای بخشایش است

بدین روی با خوار مایه سپاه
برابر یکی ساختی رزمکاه
زمانه چنین نیز پیغام من
اکر سر بپیچانی از کام من

فرستاده کفت و بیاسود شاه
بیاراست چون باز کشت سپاه
جنین داد پاسخ کر از بدنشان
میان بزرکان و کردن کشان

جهاندار دل سوی جنکی نهاد
پیشین سخن رآنج کفتی زپیش
بکفتار دیدم ترا دست رس
بکشاد و بکشود راه کین

یکی داستان زد بر ین مرد و رز
شنیدم سخنهای ناسودمند
دلم کشت ترسان زبهر کزند
بیاراست کردان لشکر چو کوه

بر ین کار ما بر نیاید دورز
یکی داستان زد بر ین مرد و رز
که دور بش راجون بتابی ز راه
بیامد بقلب اندر ون سپاه

دکر انک کفتی که از دخترت
شنیدم سخنهای ناسودمند
که بهره زداز برج کیهان فروز
بیاراست قلب اندر ون سپاه

که دختر ترا داد یبی یار کرد
یکی داستان زد بر ین مرد و رز
هم از کنج روز لشکر و افسرت
بیاراست میمنه و میسره

هم ای دوت بودی بایران کزان
که دختر ترا داد یبی یار کرد
کر از تخت ایران نبرد کمان
بیاراست میمنه و میسره

نبرد آمدی با سلیمان ترا
هم ای دوت بودی بایران کزان
نبرد آمدی با سلیمان ترا
بیاراست میمنه و میسره

کنون نیزه من بکوشت رسید
سرت را بخنجر بخواهم برید
جوفتی سر و تاج و کنجت ترا
همان دختر و بره و رنجت مرا

وکر انک کفتی فزون از شمار
مرا تاج و تخت و پیل سوار
همین داستان زو یکی نامه ای
که چندان شد اندر صف کارزار

که چندان کند سنک تیزی شتاب
که از جای او دور ترماند آب
بیرند دیوان دلت تا زراه
که تر تک شاه آمدی را زخواه

بر هی زباد افزه ایزدی
هم از کرد کار سازنده بدی
وکر انک کفتی مرا کهتر اند
بزرکان کر تاج و با افسرند

همه شارستانها نکیتی مراست
زمانه بر ین بر کذشتم کواست
سوی شارستانها نکشادت راه
جکونه کشادی در ای سپاه

اکر تو بکوی در شارستان
زشاهی نیابی مکر خارستان
وکر انک بشنوی نخواند ه
جوابش بکوی ای خرد کم مده

جو من سنانم نیخشا یم
همان زنده پیلان و کردان ترا
سپاه ترا کام و راه منم ا
نکویی نکیری بکیتی فروغ

جو صف بر کشیدم ندارم بجیز
اکر شهریاری تو جنین فرو مایه
بیندند بر نیزه بر تخت شاه
ز ان داده ام من ترا نامه دون

بریده سرت را بایران سپاه
بجوشند بر نیزه بر تخت شاه
فرستاده آمد برخ جون زریر
جو کشت غفور کین لا یزیر

همی کفت پیغام با ساوه شاه
جو شد ساوه و رخت بینداش پیر
بدو کفت غفور کین لا یزیر
بیارند با نده پیلان و کوس

بیامد بدر بلنیز پرده سرای
بران شاه و لشکر بیارند کرد
بیارند با نده پیلان و کوس
هزار و نهصد کفت ای کزین سپاه

بفرمود تا میخ و سندی مهان
کشند آسمانرا بر نک بنوس
هزار و نهصد کفت ای کزین سپاه
برافروخت آتش زمرد و ری

پر اندیشه شد شاه کران فراز
جوین تا مرد جنک اکر دسازد
همی رای زد جنک را با سپاه
جوبهرام جنکی بخمه بخفت

طلایه بیاید پرده سرای
کمین جنک با نامداران بکاه
جوبهرام جنکی بخمه بخفت
جهان دید در خواب بهرام شیر

فرستاده و ایرانیانرا بخواند
شدند از دو ر یسه باز جایکاه
جهان شد جهانجوی را رایکان
پیاسش شکسته شدی

جوبهرام هر فیه تنها بماند
جهان شد ازین رانه پر کرکسی
همه شب دلش بود با جنک جفت
بفرمود تا بر نشستند کبر

بخفتند ترکان و آزادکان
برین کونه ناکاه کیتی سپاه
که تر کان شد ندی بنکش دلیر
پیاده بیامد بنزدیک شاه

خواب دیدن بهرام جوبینه

بیامد بدرکاه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار
پیاده دکاه بسته شدی
بیامد کر بکرفت از ساوه شاه

سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم کشت جفت
سر پر هنر پر ز تیمار شد
بیامد کر بکرفت از ساوه شاه

بیامد کر بکرفت از ساوه شاه
بهرام کفتا رجوشت ایمنی
بیامد کر بکرفت از ساوه شاه
نکه کن بدین نامداران بدو

نکه کن بدین نامداران بدو
زمردی بیشای بر جان خویش
نکه کن بدین نامداران بدو
زمردی نیاید جسین مهر تو

زمردی نیاید جسین مهر تو
کر ماسی فروشند یکسر همه
زمردی نیاید جسین مهر تو
زمردسنانی و کوپال و تیر

زمردسنانی و کوپال و تیر
جو خورد بر نیامد کسی کو بسیج
زمردسنانی و کوپال و تیر
جو هر بر ده از چشمه شیر شید

رزم کردن بهرام جوبینه با ساوه شاه

جو هر بر ده از چشمه شیر شید
بر و نای روین و بر شد خروش
جو هر بر ده از چشمه شیر شید
بزد نای روین و بر شد خروش

نامهٔ بهرام چوبینه بنزدیک شاه مرزبان

همه بر کرد شد یکسه خروشش — زمین پر خروش و هوا پر ز جوشش
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه — فراوان بر و دشت زان رزمگاه
چه زیر پی پیل کشته تباه — چه سرها بریدند با تیر و کاه
سران کز بدو نده کشته اسیر — روانها ز غم خسته و تن بتیر
همان تیغ هندی و تیر و کمان — بهر سو پراکنده بد بد کمان
همی کشت بهرام کرد سپاه — کز ناکیت خسته ز ایران سپاه
نگه کن کز ایران کز کشته کیست — کزان مرد و مار ایابد گریست
کم آمد ز لشکر یکی نامور — که بهرام بد نام آن پرهنر
همی رفت جوینده جون بهشان — مگر زو بیابد بجایی نشان
بپیمود از ان کارشد مرد چند — همی گفت زاری کو مستمند
اباسرخ ترکی هژبری که چشم — که گیتی دلی آزرده دارد بخشم
ازان پس پرسید ازان ترک زار — که ای دون زنی روی دود از
جنین داد پاسخ که من جادوم — زمردی و زخوبی یکسو م
ترا آنجنان من نمودم بخواب — که تاجان تو باشد اندر شتاب
اگر بایم از تو بجان زینهار — یکی پر هنر یافتی اوستاد
زمانی همی گفت کین رود جنگ — بکار آیدم جون شود کارتنگ
همه نیکوییها ز یزدان بود — کسی را کجا تخت خندان بود
جوارا بایستند بر پای خاست — جنین گفت کای داور راستی
نژندی و هم شادمانی ز تست — انوشه کسی کو برای تو جست
فریدون یل جون تو یک پهلوان — ندیدند جشید و کوشین روان
پسندیده تویی هم پسندیده نژاد — خنگ عام کو جون تو فرزند زاد
پراکنده گشتند ازان جایگاه — بزرگان و هم پهلوانان کوس
بدید آمد آن پرده آبنوس — بر آسود کیتی ز آوای کوس
برآمد یکی ز ابر کشتی ز آب — بر آسود کیتی ز آوای کوس
پسندید بیاد فرستاد کس — که بهرام را تخت بیدار بود
بگفتند کین ایزدی کار بود — نشد آن سپه ده یکی باز جای
بسی پیل پیکر دم و پای — ندیدند زنده یکی بد کنان
جو بگذشت ازان دو فرسنگ زمان — سر از ترک آمد آن روز ترک
سه راه پر کستون بود و ترک — بهر گوشه ماده اسپی بزین
ز کشته جو دریای خون بد زمین — که یک روز بارنج ما باش خفت
وزان پس نخواهد بر زین گشت — بهر پرده و خیمه بر گذشت
سه جای خواهد بر زین گشت — سپهبد نژادی سواری سرکش
ز تخم بزرگان کوی هنری — زبهرام جایی نشانی ندید
آن خسته و کشته جندی کشید — دربسته راجون کلید آمد اوی
زمانی بر آمد بدید آمد اوی — که هرگز مباد انت خاکی جفت
جو بهرام بهرام را دید گفت — که زاید مبر تنت بیدرگ
جه مردی و نام و نژاد او گفت — بکار آیش جون شود کارتنگ
سرانگ کی سالار باشد بجنگ — سه ریخ بابد انباز گشت
بیاخت بدجنین باز گشت — دلش گشت پر درد و رخساره زرد
جو شنید بهرام اندیشه کرد — جه سود آمد از جادوی تیره راه
زمانی همی گفت بر ساده شاه — جلا کرد جان از تن بی برش
بزرگی و پیروزی و فرهی — بلندی و دیهیم شاهنشهی
وزان پس بیاید دبیر و درنگ — جنین گفت کای پهلوان سترگ
ابا شیر مردی و داد و درنگ — که هرگز بجانت مباد اکزند
که فرخ نژادی و فرخ پی — بهر باره فتر و بوم ریی
شب تیره جون زلف ناب داد — همان تاب چشم و رانخواب داد
همی گشت گردون شتاب آیدش — شب تیره را دیر باب آمدش
پیالو و ریخ و پیالو و خواب — بنزدیک یاران فریاد رس

نامهٔ بهرام چوبینه بنزدیک شاه مرزبان

که تا سر کشد گشته از مهتران — بزرگان ترکان و کند اوران — کسی را که بد نسته انجمن
ز رفتی درفشان پس پهسری — که بودند ازان جنگیان افسری — پیروزند آورد و کاه نبود
دبیر نویسنده را پیش خواند — دنم در فراوان سخنها براند — وزان جنگ و زان کوشش جنگ روز
وزان جنگ و زان باره و مرد و ری — بکاه فته بد با جان لشکری — کز ناکشاد و روزی سواری میان
جوان نامه بنوشت نزدیک شاه — سران سواران توران زمین — جنان هم درفش سواران چین
بزرگی بر شاه ایران برند — اسیران و آن خواسته سر جو بود — همی داشت اندر سری نابسود
فرستاد بر سه فرازان سوار — همان تا بود نیز دستور شاه — سوی جنگ بر سوده راندن سیاه
بپیش سواران یکی رهنمای — وزان روی ترکان همه بر سران — برفشدن ی ساز اسب و بنه
سواران ترک و سواران چین — جو آمد بر سوده این آگهی — بیاخت ازان سر کلاه مهی

آگاهی یافتن بزرگان شهر از شاه

دل اندر شتاب و روان در عذاب — نژرکان همی خون دلی بر شاند — بپرسیدکان لشکر بیشمار
بدو گفت باز آشکارا نهان — که ماه اشتیم آن سپه را ز بون — جو بهرام جنگی بهنگام کار
وزان نامداریش هر تر شاند — نخست از دیران او کوه کی — جماند اریزدان در آکبشید
که بخت بد اندیش برگشت سیر — پر اندیشه گشتن دل از کار او — بجوشید و رخسار کان کرد زرد
همه شهر تا راه در کار زاد — همه نامداران در کاه زاد — زدر گاه لشکر بها مون کشید
بیاید بر پور فرشین روان — نشسته جماندار با مهتران — بدانديش ما را تو کردی تباه

رسیدن نامهٔ بهرام چوبینه بنزدیک شاه مرزبان

دل اندر شتاب و روان در عذاب — همانکه که کرد این بخ شهریار
بدو گفت باز آشکارا نهان — که بهرام بر ساده پر و ز گشت
وزان نامدارانش هر تر شاند — فرستاده گفت ای سوار از شاه
که بخت بد اندیش برگشت سیر — سر ساده و آن کهتر پرسش
همه شهر تا راه در کار زاد — شنشاه بشنید بر پای خاست
جنین گفت کای داور رستمان — بدانديش ما را تو کردی تباه

پانزدهم نامه بهرام جوبینه از سرخ دشت

کذشتن بهرام جوبینه از سرخ دشت

شانزدهم نامه بهرام جوبینه از سرخ دشت

هفدهم نامه بهرام جوبینه از سرخ دشت

پیغام فرستادن بهرام چوبینه نزد ساوه شاه

ز هر جنگ و اندیشه راه دور کن
بخوبی منش بر یکی سود کن
بلشکر که شاه بر سود گشت
جوان جنگ آن لشکر آسوده گشت

جو بر هم نهادند و بنیوه گشت
ز بالا و پنهای یکی کوه گشت
سلیح سواران و چیزی که دید
بجایی که بد سوی آن در کشید

بگفت آنچه مارا چه آمد پسند
ز تن کان و آن شاه پرخاشخر
ورین روی خاقان فرو ریخت
با نبوه اندیشکان بر فراشت

چنین گفت ازان پس سگ سلمان
کنون نیست بیکار کردن درنگ
همان از بلان نیز ایزد بپشت
وزان جنگیان برنشستند برا

کرا مادر آید ازو زیر بر دن
جو هیند همه دشت چون جوی خون
پیامی فرستاد بر سوده را
مران مهتر کشور و دود و را

پیغام فرستادن بهرام چوبینه نزد ساوه شاه

کنونی که آن مه جبتن ساوه شاه
کرا کنون برین کوته بر یکسویی
همه شهرتر کان ترا بس بنود

کجا آن مه پیل و پر گستوان
پر از خون دل و دست سر زان
دریاره بکشای رزمنار خواه

کجا آن مه تنبل و جاودیی
همه بدر ما سوی ما مون ترست
اگر گنج داری تو کشور مدار

نشستی کنون مرزی جون زنان
ز نه شهر ایران ترا دشمنم
ترا بر همه مهتران مه کنم

ز نه گنج و دینار بر بون ترست
کر روشن کند رای تاریک تر
کشاده کن آن بار مامن یکی

بدرگاه شاهت بیابی بجای
همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس و این کینه را یاد نر

ورایدون کر رازیت نزدیک من
چو بشنیدلا زوم د چو هیند کام
چنین داد پاسخ کر او را یکی

وکر جنگ یاد داری کسی
که رنجی کجستی تو آید پدید
پسر وزی اند ر کشتی مکن

چو آمد فرستاده کت این پیام
نه هرگز نماید با نیز چهد
نه مهتر تحرابت کردن فسوس

ترا کاخ کشتی بگیتی مکر
تو دلر ا بکستاخی او مبند
پدرم آن جهاندار بیدار مرد

نداند کسی راز کردان سپهر
برآیش فلک نیز پوینده بود
بخت آنکه او را نبایست دست

فروغ آزمایت چرخ بلند
همی دشمن از دور خندان بود
یکی اتک گنتی شمار سپاه

زمین شاب را بنده بود
شد اندر دم مده آسیا
بران کوته بوده مدو برکت و دو

هنر زیر افسوس پنهان بود
سواران و پیلان جو تخم کیا
نهانی بود شاه گیتی فروز

جواب نامهٔ بهرام چوبینه از هرمز شاه

کر ما بند کاینم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نخست

کسی کن بخوبی بدین بارگاه
نیست کر از لشکر کشی یافتی

ترا کرد کار جهان یاورست
نکه کن بجایی که دشمن بود

فزونی بود و یرخ فتر ایدت
بدین نامه دیگر از من مخواه

کر کردی بدل هر ستیشان مرت
بدان نامه مر یاه ایشان پیر

ترا افسر پهلوانی دهم
جو نامه بیاید بر پهلوان

نامهٔ بهرام جوبینه بهرمز شاه

بابر اندر آورد تیغ کلاه
نر ستاده و ایرانیان را نخواند

بخواهنده بر کوه بر افشاندند
بایرانیان کفت یزدان پناس

پسر بلند اختر ما بود
همی سر بکرخ فلک بر فراخت

پسندیده و مرز جویندهٔ
چنان شد کز بر ما کند آفرین

کر او را دمان بر ترین دستکاه
بدر و یش بخشید کنجی کهن

همه نیکویی بر فزایش کنید
فرستاده و پوینده را پیش خواند

یکی جامه و بارهٔ را هوار
یکی جامه تن شهریار

بهر مهره فرشانده کهر
همه خلعت پهلوان بود این

یکی بنده و چیز بسیار داد
جو خلعت بدان مرد و ان پیر

فرستاده را نیز دینار داد
کسی را که خون ریختن پیشه گشت

بفرمود پس نامهٔ سود مند
کر او را بخت خون سر کشان

یکی حکم و منشور باید همی
بناشم که بر من سر آری زمان

جو خاقان ترا زینهاری سدست
که دیرانه خواند مرا نیکخواه

جو نامه بیاید بنزدیک شاه
برو نامور بوم و کاسم ترا ست

بفرمود تا نامه بر خواند ند
بنزدیک مرز شاه بلند

جو خاقان چین کهتر ما بود
کنون پیش بر ترمنش بنده

پسانس از خداوند بر ترین دستکاه
کر او را دمان بر ترین دستکاه

شما هم بیزدان نیایش کنید
همه نیکویی بر فزایش کنید

کم خواست پر کوه ما شاهوار
یکی جامه و بارهٔ را هوار

شتابی بر و کرده از بیخ و بن
بهر مهره فرشانده کهر

فرستاده را نیز دینار داد
یکی بنده و چیز بسیار داد

بفرمود پس تا بیاید دبیر
فرستاده را نیز دینار داد

کر بر مود ه خاقان جو یار ست
بفرمود پس تا بیاید دبیر

برین مهر منشور بزدان کو ا ست
کر بر مود ه خاقان جو یار ست

بود کف بر مود ه رای سپاه
برین مهر منشور بزدان کو ا ست

بدر کر فرست آنجا ند ر خور ست
بود کف بر مود ه رای سپاه

کر ایدر نک لشکر فزون باید ت
بدر کر فرست آنجا ند ر خور ست

ازایشان نه کر ته یکی گشت
کر ایدر نک لشکر فزون باید ت

سپاه ترا مرز بانی دهم
ازایشان نه کر ته یکی گشت

می ترس ازان کین کر ایندهٔ سر
سپاه ترا مرز بانی دهم

بریزند خونش برین هشتها
می ترس ازان کین کر ایندهٔ سر

بنا لم همی هشت تو سر کشان
بریزند خونش برین هشتها

بجنگ پیام همی نشنا سپاه
بنا لم همی هشت تو سر کشان

وزان پس ز درمان و کنج ترا ست
بجنگ پیام همی نشنا سپاه

نوشتند پس نامهٔ سود مند
وزان پس ز درمان و کنج ترا ست

یکی حکم و منشور باید همی
نوشتند پس نامهٔ سود مند

جو خاقان ترا زینهاری سدست
یکی حکم و منشور باید همی

جو نامه بیاید بنزدیک شاه
جو خاقان ترا زینهاری سدست

بنزو نامه بر خواند ند
جو نامه بیاید بنزدیک شاه

جو خاقان چین کهتر ما بود
بنزو نامه بر خواند ند

کنون پیش بر ترمنش بنده
جو خاقان چین کهتر ما بود

پسانس از خداوند بر ترین دستکاه
کنون پیش بر ترمنش بنده

شما هم بیزدان نیایش کنید
پسانس از خداوند بر ترین دستکاه

کم خواست پر کوه ما شاهوار
شما هم بیزدان نیایش کنید

شتابی بر و کرده از بیخ و بن
کم خواست پر کوه ما شاهوار

بفرمود پس تا بیاید دبیر
شتابی بر و کرده از بیخ و بن

کر بر مود ه خاقان جو یار ست
بفرمود پس تا بیاید دبیر

برین مهر منشور بزدان کو ا ست
کر بر مود ه خاقان جو یار ست

بود کف بر مود ه رای سپاه
برین مهر منشور بزدان کو ا ست

بدر کر فرست آنجا ند ر خور ست
بود کف بر مود ه رای سپاه

کر ایدر نک لشکر فزون باید ت
بدر کر فرست آنجا ند ر خور ست

ازایشان نه کر ته یکی گشت
کر ایدر نک لشکر فزون باید ت

سپاه ترا مرز بانی دهم
ازایشان نه کر ته یکی گشت

از این نامه اندر شگفتی بماند
فرستاده را ایرانیان نزد خواند

سخنهای ایرانیان سر بسر بود
بدان نامه اندر بدیشان نمود

همان نامه در نامهٔ دینشاه
گو بر سوده تا آمد از شهریار

فرود آمد از بارهٔ نامدار
بسی آفرین خواند بر شهریار

همه خواسته سر بسر بود در حصار
چو بهرام بشنید کو کرد سان

نگهبان فرستاد تا در حصار
بیامد چو بهرام با ساز کار

سی رفت بالشکر از اندازه بیرون
فرستاده را خواند و بنواخت نیز

فرستاده و اسپاه ده راه
نوشتند چیزی که آید بکار

کنون نوذری نشت بنهاری شدم
نگه کرد بهرام بر پیل دید

کنون کآمد این نامه زینهار
بیاورد و بویان زنشش سپاه

ترا با من اکنون بکارست نیز
ز اراج بزرگی نخواری شدم

تیزیش یک تا زیانه بزد
سپهر ام تراتخت شاهی رجیز

چو خیره بر زین جهان دید گفت
همی رفت خواهم بر شهریار

بیک پرّ پشه نداد و خرد
بدان سان که از نامه ایران بزرد

بنیزهٔ بهرام رفت این درد
دو لب پر ز خنده رخان لاجورد

بدانست بهرام کان بود و رفت
کز این پهلوان با فروزیت جفت

فرستاد و اسپی بزرین ستام
از ایران کسی را بگیتی فتر گشت

همی بود تا او میانرا بیابد
یکی تیغ هندی بزرین نیام

بهنگام پدرود کردن گفت
یکی تیز تک باد کی برنشت

بدو گفت خاقان که مارا کلاه
ز تخت و کرم نیز ان بلد

اگر شهریارت ازین آگهی
نیابد نرنجد برو بر همی

ز کشتار او پهلوان گشت زرد
بپیچید خشم از دلیری بگرد

که تخم بدی تا توانی مکار
چو کاری ترا ایزد بد روزگار

که من نیکویی مر ترا خواستم
بگشتار تو دل بیاراستم

بدو گفت خاقان که اندر گذشت
گذشته سخنها همه باد گشت

همه خلعت شاه پیش آورید
بران آفرین کرد هر کس که دید

ز کردار برآمد یکی آفرین
تو گفتی بجنبید روی زمین

بدان از فرستاده نزدیک او
رخشنده شد جان تاریک او

فرود آمد از بارهٔ شهریار
بیاب نیزه اندر آمد چو گرد

چو بهرام بشنید کو کرد سان
برفتن بر شاه کرد ن فراز

فرود آمد از بارهٔ شهریار
بیاب نیزه اندر آمد چو گرد

چو آن دید بهرام تنگ آمدش
وز چند شاهی بجنگ آمدش

چنین گفت پرمایه اورا سخن
سراسر ز بوم و بر مهتران

بدین روی هم نیستی خویشتن
گر پیش من آوردی ای بدکنش

بگفتار من اوچون بیاده شود
بدو نیز بر من سبک تر شود

برانگیخت بهرام رشدی سرخ چشم
ز کشتار بر مرده آمد بخشم

یکی تنگ خرگاه شد جای او
بدو گفت کین پهلوان سترگ

بدو گفت کین پهلوان سترگ
ورا بتر از خشم نیاید بجنگ

بیامد بنزدیک بهرام شد
سرنامور پر ز آتش بیاد

بگفتند سخن ریز دادی بیاد
ز کردار خود دست بر سر گرفت

نشیمان شده بند از بر گرفت
کز و روشن کند جان تاریک او

هم اندر زمان شد بنزدیک او
بدید اندک مایه رفت یاد او سیاه

پیامد همی راند با او سپاه
نیاید ترا زین سخن آب روی

گرفت مت تا شاه ایران بگیری
سخنها همی راند خواهم بسی

ز من ژان شمارم که بهتر کسی
نگویم که باسی بدی بنده کرد

مرا بندا ین جستن آمد نشان
ز کشتار آن مهتر سرکشان

چنین گفت بهرام کای نامجوی
سخن ژیشان تا توانی مگوی

بدو گفت بهرام رشد سرخ چشم
همه عیب تو داشتم در نهان

ز تو نامه کردم بشاه جهان
که آشتی بره با رسا بود

ولیکن چو در جنگ خواری بود
تو آشتی بره با رسا بود

ترا خشم با آشتی گر یکیست
خرد بیکمان نزد تو اندکیست

همه راه یزدان بیاید سپرد
ز دل تیر کینها بباید سترد

ز خاقان بجوشید بهرام کت
کز و کینه اندر نماند نهفت

جوانجا دسی هر چه خواهی بگوی
نخواهم که گردد سخن ریز روی

بیند کردن بنده خاشش بود
کنون زان گله کم بیاد زبان

تو ان سا خواندن سر سبک
بدو گفت خاقان که آن شهریار

بترسید ازان تیز خو نخواره مرد
جوابش چنان داد کز و بگذرد

که خاقان همی راست گوید سخن
بجوشید بهرام شد زرد روی

بدو گفت خاقان تو این بد مکن
که او با زبان اندر آرد بکرد

همی از شهنشاه ترسانیم
که او تو بود و ریخ و آسانیم

ز کردار نکشان او حال نست
شه بنده بد سگالان نشت

بجان و سر شاه ایران سپاه
جشیوار و آهسته و باشراه

بجوشید بهرام آزد گشاد
که اید ز کنون باز کردی براه

نوشتند نامه بشاه جهان
سخن هر چه رفت آشکار و نهان

هم اکنون از اید بزد بر شوید
بگو شید و با او همبر شوید

دلیران برفشد دل پر هراس
ز شبگیر تا شب گذشته بماس

بزد هر بند راه ازان خواسته
گذشته بروسال نا کاسته

همان نیز چیزی که کانی بود
بجایستش آسمانی بود

ز چیز سیاوش تشتین کمر
همه کنجهای کرانایه بود

که کنجور ازا بلعراب داد
بهر هر ه هر نشانده گهر

شمارش ندانت کس در جهان
جواب اب از بلعکشتاب داد

فرستاد بهرام مردی دبیر
شمارش نشناسان و فرخ جهان

ابا خواسته دو بر و کوشواد
سخن گوی و دوشن دل و یادگیر

دو بر دیبای همه در نشت
دو موزه بدو هر زکوهر نگار

دو بر دیبای یکسو نهاد
گشاده و لب خشک و دیده پر آب

جوسالار راه خداوند خویش
بگفتار او بر نیامد ز پیش

سخن گر نیفزایی اکنون روات
کز آن بد کز شد کشت باخاک رات

کنون زان گله کم بیاد زبان
بپوشم بر و جامه پر نیان

بدو گفت خاقان که آن شهریار
که از نیک بد بر نگیرد شمار

جوانمرد و بر دبار و سگسار
اگر نیکوی بود و یا حال

بدو گفت خاقان که آن شهریار
نگه کرد خواهد بر زین بدوی

بپیران نبخشید بهرام شد زرد روی
نخورخشم و کین باز کردان زرا

بپیران نبخشید بهرام شاه
تراز و چنین نیستی دل بورد

بپیران نبخشید بهرام شاه
سرشش پر ز کرد و دلش پر ز درد

بپیران نبخشید بهرام شاه
سراز اخته ناپاس

بپیران نبخشید بهرام شاه
بسی نام بردار داد و دیاد

بپیران نبخشید بهرام شاه
نکویی سخن نیز تا نشنوی

بپیران نبخشید بهرام شاه
دبیر بزرگ و دگر موبدان

بپیران نبخشید بهرام شاه
بخشم آن زمان کنت کاری نخوان

بپیران نبخشید بهرام شاه
جو مایه بود کیج آراسته

بپیران نبخشید بهرام شاه
نوشته شد آن هم بفرجام کار

بپیران نبخشید بهرام شاه
ز دیبار و کوهر کز نیز اندر آن

بپیران نبخشید بهرام شاه
ازان چیز کان برترین پایه بود

بپیران نبخشید بهرام شاه
کسی را نبود آشکار و نهان

بپیران نبخشید بهرام شاه
که هنگام آن کس نخ اردیباد

بپیران نبخشید بهرام شاه
که بود اندران کیج آراسته

بپیران نبخشید بهرام شاه
جو بدد در و هم بدشت نبرد

بپیران نبخشید بهرام شاه
بگو سر شوشه بر با فته

بپیران نبخشید بهرام شاه
بنود که از جستن داوری

بپیران نبخشید بهرام شاه
که تا با خوا ران نیشند بر آب

امدن برمود پیش شاه برمرد و خبر یافتن برمرد از کار بهرام و چوبینه

زلشکر گزین کرد و مرد هنرمند
سواران برفشد و خاقان بدشمن
چو بشنید شاه جهان بازگشت
بیامد چنین تا ببدر که رسید
همی بود تا جوشش بیند براه
ببیند کش و برکرد و او را بپرسش
فرود آمد از اسب خاقان نهاد
پیاده شد از اسب برمود نیز
خرامان بیامد بنزدیک تخت
سه ادرار او جایگه ساختند
سپه را بفرمود یکجا و جای کرد
بمیدان فرستاد تا همچنان
چو خاقان بپرسش جهاندار شاه
برفشد پس انگه بدو مژده داد
ازآوده که جند شد ساخته
همان پرگهه کوشوار و گهر
یکی آفرین خاست از برگاه
که چون بینی این کار چوبینه را
ببودی که دستانش چوبین نبود
هیونی بیامد همانگه سترگ
چنان دان که بر دیبانی بتو بود
ازان جاودو پهلوان برگرفت
چنین گفت شاپک برین سان نشان
یکی انگ خاقان چین را ببزه
همه رنج او سر بسر باد گشت

که یاری شود تا در تجسیر باد
همی ماند با نامداران خویش

زخاقان شتر خواست سی کاروان
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه

شتروان شتر دار با کاروان
ابا گنج و با بدره و با سپاه
یکسر بریکی تاج و کرزی نهاد
زده لیز چون ردی خاقان بدید
فرود آمد او همچنان با کیا
بیامد با موبد ایزد و کشپ
بدو لیز یادی و باقی یادی بدانش
بیاورد او را بجای نشست
بگشاد بسیار راز اندرش
همان پیش برمود پایسته بود
که آورد برمود آراسته
بهشتم یکی سور فرمود شاه
چشانند آرند نزد سران
همه تنگ بسته بهنگام کار
که ایجا بیارند پیش سپاه
سوار سر افراز خود کام را
که بادی بدش آشکارا و نهفت
که ای شاه روشن دل یادگیر
روانش پر اندیشه شد یکزمان
همه کار او نخشش داد باد
کزو یاد کارست مارا خرد
کزین مرجه دیدی یکایک بکوی
همی کم کند سر برآرد بماه
بیامد مگر شد یکی شهریار
بدان نامور پیشگاهش نشاند

پر اندیشه شد زان سخن نامجوی
بیامد برشاه ایران دمان
بدان کشتی جادو بیهاز و رد
مر او را شهنشاه بنواخت سخت
یکی خرم ایوان پیروز بخشید
دو بیری بدان کاخ برپای کرد
بود بار پرمایه با ساربان
پشت از بر خوان دران سگاه
یکی رود نزد و یکی شش هزار
دل شاه ازان کار پرداخته
که گفتی همه جود و زر کرد
که پیروز باد این جهاندار شاه
نمردی بیاورد یکسر را
جهان دان که خوانش ازین بود
ابا نامه پهلوان بزرگ
همان بود نزده و کوه نابسود
جوان رنج دیده و نایافته
برآشفت ازان شاه گردنکشان
بداستان که از کوه تا بر کشد
همه داد و دانش ببیداد

بازگشتن برمود از پیش برمرد شاه

بیودند و خورد ند تا تاب زاده
نشسته بیاراید و دستش گرفت
بخود و ند سوگند های گران
بتاج و بگاه و بخورشید و ز
که چون باز گردی نه بینی ز من
جو برزد سر از کوه زرد اندا
بزرین کمرهای کوسر نگار
بنزدیک خاقان فرستاد شاه
جو آگاهی آمد سوی پهلوان
ز خاقان چینی که آمد ز را
پذیره شدش پهلوان سپاه
همی تاخت پوزش کنان پیش اد
پیندرفت از مهر جا آورده بود
بدین گونه بد تا سه منزل برانگ
جو بشنید بهرام برگشت ازی
بتندی سوی یلخ بنهاد روی
نه تیزی روانش پر از زود بود
بپرداشتن خود و لیری نبود
ندانی همی خویشتن را تو باز
نیامد همی یادت از رنج من
ز فرمان من سر بپیچید و
جو بشنید برنامه بر بهرشاه
هم از شهر پراسنی لا جورد
بدو گفت کین نزد بهرام بر
ز تختی که مستی فرود آرمت

بیفشاند آن تیره زلف سیاه
ازو ماند بر مرده اندر شگفت
بیزدان پاک و بجان سران
تاج و بگاه و بخورشید و ز
ز جان و ز تخت و ز فرمان شاه
بیزدان که از بر تران برتر است
بگفتند و از جای برخاستند
یکی خلعت آورد و پر مایه شاه
جو اسپان تازی بزرین ستام
سه دیگر بپیمود راه دراز

بازگشتن برمود از پیش برمرد شاه

ازیشان سر انگس کی بد سنگخواه
پر از شرم جان بد اندیش اد
خلف بود اگر بد بره در برو
کز یک دو فرسنگ منزل برانند
جهاندار بهرام با او برابر
بتندی سوی یلخ بنهاد روی
سپاه من و کشور و گنج من
دگر گونه کاری بسنجید و
بفرمود تا دو کدانی سیاه
یکی سرخ مقناع و شلوار زرد
بیکی ای سبک مایه بی هنر
ازین بس مکن نزد بهرام یاد
جو بهرام آن خلعت و نامه دید

خلف ساخت جایی که او بر گذشت
جو برمود را دید کرد آفرین
همی راند بهرام با او برابر
چهارم فرستاد خاقان کسی
همی بود و بر یلخ چندی درنگ
از آذار خاقان چینی بخست
یکی نامه بنوشت پس شهریار
هنر نزد ایزدان نه بینی همی
ره پادشاهان سپاری همی
کنون خلعت آمد سزاوار تو
بیارند نزدیک پنجه مروی
فرستاده بی هنش برگزید
تو خاقان چینی بر بندی همی
شکیبایی و خامشی برگزید

بسی ریخ دیدی درین انجمن
سه کاهر برو دیگر اندازه کن
وگر بگسلد زو دلم بگسلم
نگارنده را نیز بود و مشتریت
سوی خوابگه رفتن آراستند
ز زرین و سیمین و اسب و کلاه
جو شمشیر هندی بزرین نیام
درودش فرستاد و شکر باز
ازان خلعت شهریار جهان
جنان شاد برگشت ازو نیز و شاد
بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
ازو سر بپیچید خاقان چین
نگر تا چه خاقان بدو از نگا
که بر گرد جون ریخ دیدی بسی
ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
که بهرام از آزار او دل بخست
بهرام کای دیو ناسازگار
بچرخ فلک بر نشینی همی
سرت ز آسمان بر تر آری همی
پسندیده اندر خور کار تو
نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
که آن خلعت نابهاسا سزید
کزین بزرگان بتندی همی
شنیده سخنها همه کرده یاد

بهرام گور با دختر پادشاه هندوستان بازی شطرنج می‌کند

جنین گفت با دختر شاه چین
که ای ماه رخسار سرو سهی
همی گفت این رنج و پرخاش من
کنون ات بباشد پاداش من

جهاندار بر بندگان پادشاست
ازان پس کرا خوار یا پیشناست
جنین است کردار چرخ بلند
گهی پرنیان و گهی پرنیند

اگر مر مرا خوار گیرد ورا
نه زیبد بدین بر فزودن مرا
جنین است آیین گردنکشان
که گاهی بزینند و گاهی بکشند

بیاورد شطرنج زرین بساط
بدانست بهرام کان ساز چیست
بیاموخت شاه از پی رزم و بزم
بدانست هر کس که دانا بود

بیاراست با دختر شاه چین
بیامد بر شاه بهرام گور
بدو گفت کین رزم را ساز چیست
بدو گفت شاه این بزرگان دهند

بدو گفت بهرام کین رزم را
بدانم بدین رزم فرهنگ تو
بدو گفت دختر که ای شهریار
بدین رزم کوشیدن آید بکار

بدو گفت بهرام کین خود مکوش
بدو گفت دختر که ای نامجوی
بدو گفت بهرام کین رزم را
بدانم بدین رزم فرهنگ تو

بدو گفت دختر که ای شهریار
بدین رزم کوشیدن آید بکار
بدو گفت بهرام کین خود مکوش
بدو گفت دختر که ای نامجوی

نشستن بهرام چوبینه بر تخت شاهان

بگسترد فرشی زدیبای چین
همه کاخ گرسی ذرین نهاد
نشاندند زرین یکی پیشگاه
نگه کرد کارکشش دبیر بزرگ
چو خواهد برزین شنید این سخن
نباید کشادن بدین کار لب
زدندانه‌دان کاهبد کوفته راست
پسند چو آگه شد از کار شان
بیاید بلالان سینه برسان گرگ
بفرمود تا بهرام بر دوش راه
چنین داد ماهیچ کرای سپاه
چو بهرام پیل سپاهان سپاه
بدو گفت بهرام شاید بدن
وزان پس بدو گفت کز کار تو
همه بوذنی پیش او باز گفت
وزان رفتن کودرز تا نام تنگ
یکایک بگفت آن بکایذه بود
همان نیز کشاد آن فال کوی
پس او بهرید موبد انرا بخواند
بفرمان شاه اوزبان برگشاد
که هرپشه کوری بود در هفا
بگردار خوانیت این داستان
که بهرام را خواند از دستی
که بهرام رازان ستر کی فزود
بدل داشتن از دو کردان تزود

پشت از برش پهلوان سیاه
بدانست کو شد دلیر و ستر ک
بدانست کان رنجها شد کهن
بر شاه باید شدن نیشب
همی جارهٔ رفتن آمد بجای
زدرگشن رو انهای بیدار شان
رسید انکهی مژده بیند بزرگ
بدان تا کنند پهلوانش شتاب
مر اکرد خواند برزین نوان
بره‌ذر آب اندران بارگاه
بنیک و بید رای باید زدن
بژوهیک خواند دلیر و سترگ
که دارد نگهدار و کهدار کشش
همه رازها باز گفت از نهفت
وزان آرام بهرام و جندان درنگ
دگر مژده چون دل گرفت و شنود
گرگشاد و جید از تخت رودی
بنزدیک خواند برزین نشان
سخنها یکایک همه کرد یاد
میان بیابانی نوذی بر برای
که باید نداز گفت باستان
بیند آید اندر دلش کاستی
بخان تاج و تخت بزرگی فزود
ره دیو جادو بران برفزود

که گفتی مگر آسمان شد زمین
ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادش ابر بر کلاه سرخ
ابا او بگفت آیخه دید و شنود
که کاری چنین برد لآسان مگیر
همان تخت زیر اندرش عاج گشت
شب تیره از بانگ بگر نخشد
بتازه از پس آن دو نامویشمار
بید کرانش زره بازد است
جوارفتی از تره من بی جواز
درنگ تو جز بکام بدگوی نیست
ازایذه مگر باز گشتن بود
مراو تا بیم گشتن بود
ذیانی که بوکوشش سه یازد او
وزان دو ذی تخت اردزین نشان
جنان هم ازان پیشه و برخوارد
وزان کاخ و آن تاج کوشنکار
جو کشاورموبد بیاد آمدش
ازان تا جور ماند اندر شکفت
بخواند برزین چنین گفت شاه
بدو گفت شاه این چه شاید بدن
ابرتخت تذرین ژنی تا جدار
چنین گفت موبد شاه جهان
همان کاخ جادوستانی شناس
جو برگشت ازو پرخش بود و درست
کنون جاره کن کز بآن سیاه
زبیغ آوری سوی این بارگاه

زنها و برزین پرسید شاه
بگشاد کان تخت بهرام بود
برین بر نیاسود بسی روزگار
بیاورد و بنهاد در پیش شاه
فرستاد نزدیک بهرام باز
فرستاده و ایرانیانرا بخواند
همی گوید این لشکر نی بها
که یکروز مان هدیه شهریار
چنین شاه بر گاه عهد کرد بها
زبهرام مغز باد ماه پوست
بایشان چنین گفت پس پهلوان
کنون یکسر یک چاره آن کنید
وگرنه مرادوز برگشته گیر
پراکنده بر کرد لشکر سوار
برین نیز بگذشت یک روزگار
چو همدان گشت و دبیر بزرگ
چو بهرام کرسیوز دش نشاد
همی رای زد با چنین ستوان
که رای نماند اران کردن فراز
چو اید و در هان این کار هست
زداندکان کز بیوشید راز
برفتم از ایران زمین کینه خواه
چو بر موذه ترک با ساوه شاه
بر موذه و ساوه شاه آن سپاه
بنوبهر یکی کنج بنهاد شاه

چو گشاد ازین زن بدانجایگاه
که بس خوب بر تخت بهرام بود
که آمد کس از پهلوان سوار
همی کرد شاه اندر آمد بکاه
بدیدش پس آن تیغهای فراز
همی کرد آن سلّه اندر نشاند
سر یک تن از من نیابد رها
بود دو کل با چاشه پر نگار
نه انگس که گیرد ازو نیز یاد
مه آبان بهار که بهرام ازو گشت
که بیدار باشید و در کش دوان
که خرد برزین بر شهریار
همان به که امروز پیمان کنید
پسه رامسوی بهر گشته گیر
بدان تا مکر نامه شهریار
تواند نکس نامه شهریار

بهر مژدن گفت کای شهریار
چو بشنید ازو این سخن شهریار
یکی سلّه و نجخر انجا نشته
بفرمود کین تیغها بشکنید
بدو نیم کرده نهاده بجای
چنین گفت کین هدیه شهریار
پراندیشه شد لشکر از رای شاه
شکسته و کرباد نجخر بود
وگر نیز بهرام پور گشپ
پسهید چو گشنار ایشان شنید
که خرد برزین بر شهریار
مگر کس فرستم ز لشکر برا
بگفت و زخود ساز دیگر گرفت
وزان پس گرانمایگان را بخواند
نیاید بنزدیک ایرانیان

رای زدن بهرام چوبینه با امیران درگاه شاهی

چنین گفت پس پهلوان سپاه
زما هتر آزند و بشید بی گنا
مرانکس که پوشید در از بن سیک
کنون درد مندیم اندر نهان
ازان پیش لشکر نخیند کسی
نیرزید ای ایران یک تره موی
اگر جز فراوان کشیدیم رنج
کنون جاره کار را جون کنیم

520

شهنشاه با کاردیا ساخت
وزین جاره بی‌ریخ بر داخت
شما همه کسی جاوه جان کنید
برین تخت کی برجه فرمان کنید

من از رازه پرده دخت کردم دلم
ز تیمار جانزا هی بگسلم
شما جاودانه سه جه دارید زود
دمینک وید پاز باید نمود

پس پرده دانا سوز رهلوان
یکی خواهرش بود اورا روان
خرد مند و اکرید به نام بود
دلارام و انجام بهرام بود

جواز پرده دخت برادر شنید
برآشفت و ازکین دلش بر دمید
دران انجمن شد دلی پر سخن
دبان پر ز کشادرای کهن

برادر جوآواز خواهر شنید
ز کشادر و مایه فسود آرمید
جان نم ز کشادر ایرانیان
بماند نه یکسر نه بیم زبان

چنین گفت پس کرد به پاسپاه
کرای نامداران جوینده راه
ز کشادر خامش جزا مانده اید
جنین دانده

جه مازی نهید اندرین دشت خون
ازایران بسرانیده جنگاوران
خردمند دانا و افسون گران

چه پنهی جوکوبی بدین کارها
کرای از کرانمایکان یادکار
ز دریای رانه توکیسو و کریز

یکی بوبدی داستان زدیری
زمردی وزدانش و بخت و دلت
که باید سی رای جنگ آوریم

برادر بنده بودن بپالی دراز
کزین باره لم دانش آیدبدین
بپش سواران سواری کنیم

دیر بزرگ آنزمان لب بست
برانم که جاوید ماند جوان
پیابی سی دید دیدار اوی

جو دانه خورد بجوید بیابد زمان
که اکنون جه داری سخن در نخست
مرانگس کی اورا نه یزدان پرد

بهدان کشب آن زمان کس باز
بسوی بدی سیج نشتابد اوی
وزو جیسیخ کردنده برکین شود

بکوی ابنه دانی بکار اندرون
جوبزدان ترا فسی داد و تخت
دل از ناسپاسی پراز خون شود

زما آمده بدنشدی سیچ
وزان پس سیاوخش پراز خون بود
فزونیست فرجام کر رنج تخت

تن آسان نکرد دسرا انجمن
همه یم جان باشد و ریخ تن
زنکشادشان خواهر پهلوان

بران داوری هیچ پاسخ نداد
ز هرکشتن شید تا نیمشب
بدو گفت بهرام کای نیک زن

درا کرد یه هیچ پاسخ نداد
نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ

کانش خانت کین تاج و تخت
سیاه و فزونی و پرور دخت
زکیتی کسی را نبندش این

اکر شاهی آسان ترا زبدست
برین دانش ما نیاید کرست
برآین شابان شین ایم

بسی بود بیکار مرتخت شاه
نکرداند و هیچ کسته نکاه
جهارا بهردی سی داشتند

همه کس که دانا بدو پاک مغز
زمه کوندا ندیشه یاند نفت
بهرسو نشان سی خواستند

نه بیکانه زیبای او پسر بود
سزای بزرکی نه هرسر بود
بدانکه که شاهی به از بند کست

نبود ندیازان بخت کیان
همه بند کی را کمر بر میان
زکاوس شاه اندرایم فتاد

که بر آسمان اختران بشمرد
خم جوخ کرونده را بکدرد
بسازی فراند زخواری فتاد

چوکو درز دجون رستم پهلوان
نکردند یخ بدین بر دوان
وزان پس که اوشد بسامان دران

کس آسنک برتخت ایران نکرد
جواز کرم تیار شابان نخورد
بکشند با رستم ایرانیان

یکی بانک برزد برانکس کرکت
که با دخمه تنک بادی نوخت
مراتخت زیبا بود دستکاه

کزین کرد از ایران دو دودمان
جنانکه دیر کستوان ورسان
رهاند از بندکاوس را

همان نیز پیروز جون کشته شد
برایرانیان روز برکشته شد
نه فرزند قارن بشد سوفرای

زپیروزی او جو آمد نشان
ازایران برفشد کردنکشان
ولاور شد از بکاران خوشنواز

کر بروی بشاسی کنند آفرین
شود کشوی شهریار زمین
بایرانیان کت کین نامزاست

قباد اورجو خود دست کرد و دیر
نیاید دیشه شیر کرکن
جو خواهی کر شاهی کنی نی شاه

قباد آن زمان جون بروی رسید
سه سوفرا از فرتاج دید
بکشاد بد کوهرش کشت

وزان پس ستند پای قباد
ولاور سواری کیی سکزاد
بزد مهر داوش یکی بوسهز

نکه کرد رهسر کس را ندید
کر با تاج برتخت شاهی سزید
از و بند برداشت تا کار نوش

کس از بندکان تخت شاهی نجست
دکر چند بودی نژادش قدست
زنرکان یکی نام او سار شاه

جنان خواست روشن جهان آفرین
کزو نیست کردد بایران زمین
تر آرد زو تخت منشی

سی بر جاند یلان سینه اب
کوتامن زبهرام بور کشب
بنوده جان شعر یاری کنم

خردمند شاهی جونوشین روان
سرمز بدی روز پیری جوان
بزرکان کشور و رایاوران

همه سالوان و همه نامداران
همه یک بیک شاه را بنده اند
بفرمان و رایش سر افکنده اند

بپایان سوارت رسید مژده
بجان کمر زه زاد و مردان سپرید
بهر جای با دشمنان کامگار

شنشاه گیتی ترا بر گزید
نیاکات را جهین نامدار
که دانا نخواند ترا پادشا

تو پاداش آن نیکویی بدگمان
مکن آزرا بر خسته پا دشا
بباید که پندین آیدت یاد

اگر من زنم پند مردان دوم
مکن کار کز نیاکان بباد
بدانت کوبانت کوبد همی

همه انجمن را بدارد شکفت
پسندد ایا داد نشنفتن
چرا زاژ راه خطا پی پوید همی

یلان سینه کت ای گرانمایه زان
تو بر انجمن رای شاهی مزن
نه تخت نهی پهلوان بر طورد

جو هرمز چنین باشد اندر جهان
برادرت راشاه ایران شهر
چرا خلعت ازدو کی سازدی

سخن بس کن از هرمز ترکتاز
که اندر زمانه بماند آن نژاد
برین تخمه بر سالیان شد هزار

که با تاج بودند بر تخت زر
سزاوار کنون نام ایشان مبر
کزو یاد کردن نیرزد بهیچ

بدر گاه او شصت که ویژه ترند
برادرت را کهتر دجا کمند
بر بندند پایش بر بندکران

بود کرد به گنت دیو سیاه
همی دام سازد شمارا براه
همی از تو پیچم همه باد و دم

پدر مرزبان بود مارا بری
برافکند ما این چنین تخت نو
تبار مرا در خروشش آوری

شود دیرخ این تخمه ما بباد
ز کشاد تو گهته بد نژاد
پر آشوب کن رود و آرام را

بلکت این و کریان سوی ما شتاب
بدل بابرا در جو یکانه شد
سخن گوی و رو شن دل رای زن

تو گویی که گیتی ز کشادن دوم
جهانش ز جاماب تا می ترست
همی بود و آواز خواهر نژند

دل تیره دانندیشه دیر یاب
همی تخت شاهی نو دش خواست
نیابند خود بندگان جز بریخ

بفرمود تا خوان بیارا ستند
می در ود و را مشکران خواستند
بیارای با پهلوانی سرود

نخواهم جز از نامهٔ مهنوان
برین می گسارم لختی نخوان
جهانجوی بر دل نیارد غمی

بخورند و بیاد او جندی می
که آباد باد ابر و بوم ری
که از کینه کشتند و شد تیره شب

پراکنده کشتند و شد تیره شب
بهر مزد ربهرام کرک ستر ک
بفرمود تا شد بیبر بند ک

نامهٔ بهرام چوبینه بپدر خاقان چین

بخاقان یکی نامه ارنگ داد
دلی پر پشیمان و پر باد سرد
ازین پس بر و بوم آبی مرز تو

بپوزش کزان کرد هستم بدرد
تراجسته گهته ز بر ادر شوم
تو باید که دلرا بشویی ز کین

اگر بر جهان پاک بهتر شوم
در یغ کرد آبده باز کرد
پسندا رم از داد و داب ری

چو پرداخته شد زان و کار کرد
همی جست جای نهانی همی

ز لشکر یکی پهلوان بر گزید
که سالار بوم خراسان سزید
پراندیشه از بلخ شد سوی ری

همی کرد اندیشه از پشم کم
بفرمود پس تا سرای درم
بساز ند و آرایش نو کنند

ز بازار گان آنکه بد پاک مغز
سخن گوی داند ز خور کار مغز
بهر این در مها بیدره در ون

بیاورید ازین مایه دیبای دوم
که پیکی بر یشم بود در بوم
خورند و بر ند آن درم نزد شاه

فرستاد نجت بارای و هوش
دلاور بسان نخسته سروش
یکی نامه بنوشت بر باد دم

ز بهره سوده و لشکر ساده شاه
ز متناع و آن دو گذ کن سیاه
ز ری تا بدان مرز فرسنگ سی

چنین گفت از ان پس که سر کز نخواب
ثبینی مرا پشت بر کشن آب
ز ری که او کرده بد با سپاه

بفرمان او کوه ها مون کنم
بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
سر انگه که بر خسرو نشیند بتخت

سه یاد کرد این نامه هرون
فرستاده آمد سوی طیسفون
همی خواست تا بر سر شهریار

بخورد نباشد و رایار و نشست
بپیوند من روز کار درشت
بیاز ار گان گفت پیغ درم

ز این تخمه را گر دیزدان ز مین
گر آمد گه بر خیزد این آفرین
جواز و صابر ز مین بر ز نیم

چو نامه بنزدیک مهر و رسید
رخش گشت از ان نامه چون شنبلید
بیاورد فرستاده نیک پی

بپیچید و شد بر پسر دگان
بگفت این بآیین گشت آن زمان
پس آگاهی آمد نزیخ درم

درم را همی پیغ سازد به نیز
بسک داشتن مشتر زین چو چیز
گر خسرو بپردی بجایی رسید

چنین گفت با مور نا مجوی
گزی تو بینا د گس گام اوی
چنین گفت مهر ز گر من ناگهان

بدو گفت مهر ز برابر گزین
ز خسرو بپرداز روی زمین
نهانی یکی مرد را خواندند

کنون ز مرغاید از گنج شاه
جوا دست کرد و شبان سیاه
چنین داد و ماج که ایدون کنم

ازین ساختن جایب آگاه شد
کز خسرو بپردی بجام اندرون
کنم زهر با می بجام اندرون

بیاید دمان پیش خسرو گفت

کز بخت خسرو پیروز بدید خود شاه مرزد

جو بشنید خسرو که شاه جهان
همی کشتن او سکالد نهان
شب تیره از طیسفون بر گشید

نژاد آن سر پر هیار ایکان
همی تاخت تا آذر آباد گان
جو آگاهی آمد بمهر مهتر

که خسرو بیازرد از شهریار
بشهرت بخوار مایه سوار
پرسش کر فشد گرد گشتان

جهاندان پرو زو جوان شیر گیر
که باداد دریا بدو زور سیل
جو شیران رو ستای نیستان

ز کسان جو پرو ز گرد سوار
ز شیراز جون سام و اسپندیار
یکایک نخسر و نباد ند روی

همی گفت هر کس که ای پور شاه
ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه
از ایران و زتیسفون و دران

نگر تا مذاری مه سر ز کزند
بکردار نیکان بیایش کنیم
مه پیش تو تن بکشتن دهیم
مگر پیش آن مه کشیم آن زمان
بیاشم بدین مرز با ایمنی
بخورند سوگند از ایران کنان
که تا از کمینش چه گوید پدید
بگرد ستهم و بندی کره بند
جزین سر که بودند خویشان او
جواد شد چه سازیم بهرام را
هدوکت کای شاه کردن فراز
را تنرد او پای کاره به بند
سپاهی فرستم تو سالار باش
اگر بهتری جوید و تاج و تخت
ز کیتی یکی بهره او را دهم
همی ساخت این کت ان سخن
ز شهرت یکی بسته زندانم
بپیش تو با جان بکوشم بجنگ
که هم شهری من بهبند اندرند
هدوکت شاه آن بدو نا بکار
ولیکن چو خود زین سخن جاره جست
بدو داد مرده بدآمیغ را
بیاورد آیین کت آن سپاه
برین گونه بر تا بهمدان رسید
هدو سر کسی کت اختر شناس

زمانی بخفید تا زیم اب
کز از شهر ایران جویید نبرد
بدیشان چنین کت خسرو کرمن
خود و نو مرا یکسه این کنند
بیایند و سوگندهای گران
نترسم ز تیمار و مرستم
که مهر تو با دیده دارم برات
نکه جاده نو بسازند و گر
بزندان بر مرد نا سود مند
بزندان کشیدند با کت بگوی
جنان بنده فرد خود کام را
سخنهای جوین بیاشد دراز
فرستی نکر باشدت سود مند
برزم اندرون دست بردار باش
به چند بزرجام از دو روی بخت
کلاه بلانشن بسر برنهم
بکاشاه و فرزانه افکندمن
نکویم همانا که خود دانیم
جو بایم رهایی ز زندان ننگ
بزندان بدیم گزندانده ست
پیش تو مد کی کند کار زار
اگر زود بتر نیز تیمار ست

کشتن اسیر کشیب بدست سیمایه

بجایی کز لشکر فرود آورید
بزد تو آید پدید و کپاس
پرسید تازان کرانایه شهر
یکی پیره زن مایه دار ایدر
که گویی مکر دیده اعزت

زمانی نوان پیش افراسیاب
کز بند تا بر نشیند سوار
بپازیم از شاه و آن انجمن
که پیمان من از ان پیش نگسلند
مه سوی آذر نهادند روی
زمه سوی پرکند کار آگهان
هم اندر زمان کس فرستاد و گفت
بمرد انکی مرجان نوبذند
که ازرای دوریم و با فرهنگ
که آن رای را چون دهد رنگ و بوی
نخستین زمن کشته خشمان
که این راه بد کو سرانجام تست
بدان تا جویند بپرسش اندرون
بفرجام کار آتشش بهتر بود
در نکی فرو راه کوتاه کن
فرستاد کای سرد راه جوی
دوان با تو آیم بدین کارزار
کسی را بر شاه یکتی دوان
هم اکنون همی ناشن یامن برا
بخواهی زمن جشم داری بفرد
هم اکنون همی من آید براه
جنان بد کشش فرد خون بزرا
همی راند جون بادشکر برا
که دار ذهمی زاخته فال بهر

بنشست بدوران با تنگ فرمان تا بید
نکی را زنی کوم می یاد
زمانی تا زیم تا زیم اب
کز از شهر ایران جویید نبرد
بدیشان چنین کت خسرو کرمن
خود و نو مرا یکسه این کنند
بیایند و سوگندهای گران
نترسم ز تیمار و مرستم
که مهر تو با دیده دارم برات
نکه جاده نو بسازند و گر
بزندان بر مرد نا سود مند
بزندان کشیدند با کت بگوی
جنان بنده فرد خود کام را
سخنهای جوین بیاشد دراز
فرستی نکر باشدت سود مند
برزم اندرون دست بردار باش
به چند بزرجام از دو روی بخت
کلاه بلانشن بسر برنهم
بکاشاه و فرزانه افکندمن
نکویم همانا که خود دانیم
جو بایم رهایی ز زندان ننگ
بزندان بدیم گزندانده ست
پیش تو مد کی کند کار زار
اگر زود بتر نیز تیمار ست
بنشست بدوران با تنگ فرمان تا بید

سخن مرجب گوید بنا شد جران
جو آمد پرسیدش از کار شاه
بسته بر آید ز تیره تنم
بیامد جان مرد کو بر از شاه
بدو پیره زن کت این مرد
جو شنید آیین کشیب این سخن
برآید براه دها ز اندرون
بنایت کردن ز زندان رها
جو آید بهزمای تا در زمان
فرامانش متود و بخشید چیز
جو مایخ کنندزه و پیش من آر
همی کت زندان و بندگران
زمانی همی بود برده نژند
که این مرد سایه جانم نخواست
بر بیند کنون راه خون ریخت
جو تو دیک آن نامور شد براه
دلش پرز اندیشه تخمیل یار
بشمیر زد دست خون ریز مرد
جنین داد پاسخ که گر خواستی
زخیمه بیاورد پرخون سرش
جو از خون آن کشته بدنام شد
جو با لشکر آمد همی پیش تو
بدو کت آیین کشیب سوار
که باشاه مارا د پدآشتی
بفرمود اری زدن بر درش

بگوید بتو زرنگ خزان
ازان کو بیاورد لشکر براه
دگر خسته از خنجر و شمنم
رهاینده با او بیامد براه
که از زخم او بر تو باید گرست
بیاد آمدش کشتهای کهن
تو یاری کنی او بریزد ت خون
که این بتر از بچه اژدها
بخنجر بیرد سرش بد کمان
بسی ای نشن آفرین خواند نیز
نکر تا نباشی بر همسر یار
کشیدم بسی نا چران و مهان
چو آن نامه پهلوان را بخواند
بخوانم کنون چون بشنوی آیدش
پر اندیشه دل زره باز گشت
نشسته نخیمه در آیین کش
جو مایه آمد بخیمه درون
همی کت کای مرد کم کرده را
بزد کردن مهتر نامدار
بیاد اکه تنها بود نا بجوی
بدو کت اینکه مرد شت
بپرسید بهرام کین مرد کیست
بدو کت بهرام کین پاد سپا
نکون تخت را نده بر کرد و باد
تو پاداش جای هم اکنون ز من

بدو کت از ان سک مرکوم من
همی کت با پیره زن راز خویش
پرسید زن فال زن بر گذشت
پسندیده میوش تو بر است گوی
که میوش تو بر ت مایه
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
همی کت شاه این سخن بار بی
بنشت و نهاد از بر سر مهر خویش
بدو کت این نامه اندر زمان
از و بستد آن نامه مرد جوان
کنون باز کردم سوی طیسفون
جوان نامه پهلوان را بخواند
بخوانم کنون چون بشنوی آیدش
پر اندیشه دل زره باز گشت
نشسته نخیمه در آیین کش
جو مایه آمد بخیمه درون
همی کت کای مرد کم کرده را
بزد کردن مهتر نامدار
بیاد اکه تنها بود نا بجوی
بدو کت اینکه مرد شت
بپرسید بهرام کین مرد کیست
بدو کت بهرام کین پاد سپا
نکون تخت را نده بر کرد و باد
تو پاداش جای هم اکنون ز من

جو شنید کشایش ان سک
بدو کت از ان سک مرکوم من
یکی لب بجنبان کر تا نیوشی من
نهان کرده از کس آواز خویش
بهتر نکه کرد و اندر کدشت
که مه مغز با هوش یکتی مه پوست
یکی نامه بتاری و بی مایه
که این را کر بر کاشتم من زدان
رسی را بند فتر شاهنشی
جو شد خشک مایه و لنوشه
بیره زود تر دیک شاه جهان
ز رفتن پر اندیشه بود سش روان
بجوشش آمد اندر تنم مغز و خون
ز کار جهان در شکفتی بماند
مگر مرک این پسر نوآمدش
جنان شد که با با د مهمار کشت
نه کهتر برادر نه شیر و ات
بدانت کو مت باز د مخون
شمن خواستم رفته جان رشا
سر آمد بر و بزم و هم کار و آ
بیرشه کرد اره سوی جنگ روی
که او بد سکالیده بد بهت
ذکیتی برین سر کر خواهد کر
بدان دفته بود از در ناه شا
دل مرد پیکار بیدار او کرد
که بر تو بگرید بزار انجمن

بنشست بدوران با تنگ فرمان تا بید
نکی را زنی کوم می یاد

سواران آین کشب سواد
گروهی سوی خسرو آمد زراه
چو آگاهی آمد سوی شهریار
برآمد آرام و زخورد و خواب
یکی گفت بهرام شد جنگجوی
بماندند ازان کار گردان شگفت
سرهندگان شد پراز درد و کین
بهندوی دگستهم رفت آگهی
بتان آگهی یابد چو بیدگر یدش
شکستند زندان و برشد فرود
سی رفت گستهم و بندوی هش
زهاذ ارپیش سپاه آمدند
اگر بت خواهید یک یک بگاه
بگین بزرگان کشایید دست
وگر هیچ سستی کنید اندرین
بگشاد گستهم یکسر سپاه
بگشاد چون شوخ شد تنگدش
چو تاج از سر شاه برداشتند
نهاد و بدو پس داغ بر چشم شاه
چنین است کرد ار چرخ بلند
اگر صد بود سال و گر صد هزار
چو گستهم و بندوی و آذرگشسب
فرستاده آمد بر شاه نو
چنین گفت آنکو زراه خرد
کزین بد که گفتی خوشآیدرا

بیاورد وه بود از در شهریار
تنی چند و نشد نزدیک شاه
زآین گشتآن کو نامدآن
همی بود باید کسان پرزآب
بخت بزرگی نهادت رون
همی هر کسی رای دیگر گرفت
گزیدند نزرین و آذرین
که تیز بشتآن تخت تابنده شب
زهنگ آوران برد شاه گفت
بران سان که ما نون بیامد بجوش
ژوه دار با لشکر و ساز خویش
دلاور بدرگاه شاه آمدند
بگین بندگان ایرانیان
برد برکنید آب یا برگفت
شمار اسپاریم ایران زمین
گرفتند نفرین بر آرام شاه

چو کار سپهبد بزرجام شد
بشان شد کازرگ شبانی رمه
زتنگی ده بار داد این یمت
بدر بر بخن رفت چندی زشاه
دگر گفت خسرو زآزار شاه
جوازطیسفون برشد آن آگهی
سپاهی بسی شد بدرگاه بر
همه بستگان بند برگشادند
زکار زمانه چو آگه شدند
بشهر اندرون مرگ بد لشکری
یکایک ندیده بشستند شرم
اگر کشت خواهید با ما یکی
که مرز بگشت بری گناه
شمار ابویم اندرین بیش رود
یکی کوشه بس کنیم از جهان
که مه گر بباد اچنین تا جود

بفرمود تا تیره دیهرام شد
پراکنده کرده و بروزده مه
ندیدش کسی نیز با می بدست
همی سوی ایران کدار د سپاه
وزان مشتی پرده بارگاه
ازان پادشاهی بشد زنگ بوی
جهان تنگ شد بر دل شاه بر
یکی زابهان کار بگذاشتند
دزمان بگشتند و بی دگشتند
بماندند پچاره از مرهری
سواران بدرگاه دشمن کرم
بجوینداذرم شاه اندکی
ازین پس کس اورانخواهیم شاه
نشانیم برگاه او شاه نو
یکی سوخواهیم با مرهان
کراورد یازده بخون پسر
همانگه زوندآتش اندر درش
زنخشن نگونسار بر گاشتند
بکنج آنجو بد خواه بگذاشتند
پس ازکنج رفتن زجای سپنج
نگوید بدی تا بدی نشنود
ازایهان باگاهی نو شود
جوان شد جو برگ گل شنبلید
شود زندگانیش نا سود مند
ازایهان ببردم سرای نشست

گویم کردن گستهم و بندوی شاه مرزبان را

شدآن شمع دشمن همانگه سیاه
دل اندر سرای پسینی بهند
گذشت آن سخن کاندران شد زمان
براگنده مردی بسگ یاوران
گذشته شبی تیره از ماه نو
بتیزی و بی دانشی بگذرد
خورد خواب در آتش آید مرا

سخن هر چو گوید بدین شدنام
همی رفت تا نامور خیل خیل
که آمد خریدار تخت مهی
کسی را که از مهتری بود بهر
بران تاج نو کو مه افشاندند

هم اندر زمان داغ دل با سپاه
ازاو دیسفیه نیز جندی بسپاه
همه شهر ازآگاهی آرام یافت
نماند بر پشکه تخت عاج
بشهر اندرون رفت خسرو درود

پادشاهی خسرو پیروز سی و ستان بود

نه آنام خود و نه جای نشست
بتاریک خاک مغاک اندرند
اگر گه بدی مرد اگر مه بدی

یکی را دهد توشه از شهد شیر
اگر خود نشادی خرد مند مرد
کنون دیغ ازکار چیزو دیم

آغاز داستان

که بیدادی آرد بسیه گاه سستی
همین روشن و مایه ور بخت تو
دو دیگر کشیدن سر از پادشا
بی مایه چیزی دلی بر فروخت
اگر تاج من خت اگنکشتری
بیارم بگرد اندر اسر منی
بسی آفرین بود بر بخت ادی
بکوش آمد از دور بانگ دری
همی بود دشمن زمانی دمان
بسوزن نخستی یکی مکث تو
بیرم سوخویش فرمش شاه
برین بر فزونی نخواهیم تیز
که از رزم دیرینه دارد نشان

ابا سه کسی راه مادا ستیت
شمانیز دلها بفرمان نهید
سیوم دور بودن زچیز کسان
دگر سه چه ازمه دمی در خورد
اگر کوسه تن بود با نشاد
سه انگس بنشیند کنار شاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
سه شب زمزمه همی کرد تو باد
نشانش پراز دود خست جگر
زنوشین روان دو جهان شاد کام
یکی بنده ام پاسبان درست
همین درد و سختی زمن بگذرد
کنی کوشش ما را بآباد از شاد
سخن گوید و کرده باشد شگفت

بگرد اندر آتش بیامد زراه
همی تاخت چون باد با پور شاه
چهانجوی از آرامشان کام یافت
همان طوق زرین و پر مایه تاج
بنزد پدر رفت با کام و سر
که مه کرد نیا سایدا ز کار کرد
یکی رابدر یا بها می دهد
به پوشد بدیبای خز و حریر
بنوی و را دو زتنگ و نبرد
بخواسته آگاهی نو برم
برفشد مه کس کو بکشد گرد
نیابد مگر مردم پینگبخت
زپیکار کردن سر نابهیت
بهر کار با ما پسه پیمان نهید
که در سخن بود سوی انگس دوان
مرانرا پدید نده باشد خرد
نگوید سخن با کسی جز بداد
همی آفرین کرد بر تاج و گاه
سه شب زمزمه همی کرد تو باد
نشانش پراز دود خست جگر
زنوشین روان دو جهان شاد کام
یکی بنده ام پاسبان درست
همین درد و سختی زمن بگذرد
کنی کوشش ما را بآباد از شاد
سخن گوید و کرده باشد شگفت

آگاهی یافتن بهرام جوبینه از کار مرزد

وزان پس چنین گفت با سرکشان
که این دو سپهی زاده بدنشان

بدید آمدش خط بر کردهاج
فریدون یل گشت با تاج و تاج

پسر را بر آیین نوشین روان
سپارد همی یاد و آرام جان

سواری نه پیچم همی برز بجوی
همی راند این شاه تیره روان

همان زخم گوپال و باران تیر
کرا باشد اندر جهان زور و فر

زآواز ناکوه دیزان شود
که با من بروی اندر آرند روی

بگفت و بجانگیخت ابلق ز جای
خروشیدن یلان برده و آوردگیر

زآورد و کژ شد سوی نهروان
مزبرد لاور کریزان شود

چنین خسرو کای سرکشان
تو گفتی که شد باره پران همای

قبایش سپید و حمایل سیاه
همی بود برسش فرخ جوان

بر و گفت آن کژ کرد و کرزن فراز
زبهرام جوپین که دارد نشان

بر و گفت کان بدتن کور گشت
همی راند ابلق میان سپاه

بدیده سیمنی مرو را بداد
نشسته بران ابلق تیز تاز

وزان پس برهنه کی آهنگ کشت
بر سی سخن با سخ آرد درشت

بر و بنز نیت جوینده را زنده دید
که او در نهان دشمن ایزدست

جو در جنگ فتی بسر شد سخن
که با یکشایم این داستان از نهفت

ازین گونه آراسته لشکری
کجا بیند او راه کیهان خدیو

کرایدون که باشید همداستان
نگه کرد باید نخست اندرین

اگر زه بر اندازه یابم سخن
جو بهرام پر خاشجو بستری

همه آشتی کرد و این جنگ را
نباشد مرا تاج ازین داستان

جو باز ارکان کژ کند پادشا
بدین رزم و این کرد آهنگ ما

همی کوه را افشانی اندر سخن
از و شاد کرد و دل یار ما

جو شنید خسرو بر پهود راه
تو دانا تری ای سر افراز مرد

بهرام کشتی سر افراز مرد
فرامان بیاید بخش سپاه

ستون سپاهی بهنگام رزم
جگونت گارت بدشت نبرد

جو شمع درخشان بهنگام بزم
جو شمشیر هندی بروز نبرد

ز پستی و کندی بر وی رسید
دلاور شد و کرده کوه بر کشید

بیامو خت آیین شاهنشهان
بزو دی بر و بر سر آرام جان

به مینید لشکرش را سر پسر
که تا کیت زیشان یکی نا بود

بجنید کنون کار مردان مرد
تک اسب و شمشیر و کر و بند

ندارد بآورد که پیل پای
جو من با سپاه اندر آیم ز جای

بخنجر بدر یا برافسون کنم
سه آبهاسر بسر خون کنیم

یکی تنگ آورد گاهی کرنت
بود مانده بدلشکر اندر شکفت

تنی چند با او ز ایرانیان
سه بسته بر جنگ خسرو میان

بدو گفت کرروی کاری شهریار
نگه کن بدان کرد ابلق سوار

جهاندار جون دید بهرام را
بدانست آغاز و فرجام را

جنین گفت کرروی کاری جهان
نبرد ست مر کز جنیکی گمان

جهان کژ بینی و خو لیسد چشم
دل آکنده دارد تو کویی بخشم

نیابد کس او را بغرمان بری
جنین گفت کرروی کاری جهان

تو باد کسان سوی بشت غرار
جهان کژ بینی و خو لیسد چشم

نیایکش پند بزشکان بسند
نیابد کس او را بغرمان بری

دلا فروز دم لشکر افروزت
تو باد کسان سوی بشت غرار

سپاهی بکرد ار اندیشه کرک
نیایکش پند بزشکان بسند

اذان به که در خنک ستی کنم
دلا فروز دم لشکر افروزت

سپاهی بداون بر و بر نهم
سپاهی بکرد ار اندیشه کرک

خود یکان تاج بندی بود
اذان به که در خنک ستی کنم

انوشه بزی تا بود روزکار
سپاهی بداون بر و بر نهم

تو بر مغز و او را بر از باد سر
خود یکان تاج بندی بود

همی جت منکانه ندم سود
انوشه بزی تا بود روزکار

همان تخت و دیهیم را مایه
تو بر مغز و او را بر از باد سر

مدانا و دارنده باز از تو دست
همی جت منکانه ندم سود

همان تخت و دیهیم را مایه

سکالیده ام دوز کاری ترا
نخوبی پسندیده کاری ترا

ترا باسپاه تو مهمان کنم
ذ دیدار تو رامش جان کنم

پسندایرانیان خوانم بداد
کنم آفریننده را بر تو یاد

مخانش بشید بسرام کرد
عنان ابلق مشکفام را بسرد

ز اذات آن باره بر بر شخانه
همی بود دشش ذمانی دراز

جنین ما بخشش داد ابلق سوار
که من خرم شاد و به دوز کار

ترا دوز کار بزد کی بیاد
نبید داد و انی ذشاسی نزد ام

الان شاه جون شهر یاری کند
ورا مرد بد بخت یاری کند

ترا دوز کاری سکالیده ام
بزو دی یکی چاره سازم بلند

بزو دی بکمندت بچالیده ام
دو دست به بندم بخم کمند

بیا و بزمت زان سزاوار دار
بجو خسرو ذ بهرام پاخ شنید

بدانت کو رکی ذ تخت و کلاه
بنوبی کمندت بچالیده ام

جو مهمان بخان تو آید ذ دور
جنین داد پاخ کرای ناسپاس

فرازی بجین کرد و نیزه بدست
ذ آین شاهان بود زین نشان

جو مهمانت آواز دشنج دهد
ذ بهر تو کوشد ذ بهر سپاه

ترا جاره برمت آن پادشاه
کرا بشری حال صد بار سی

جو مهمان آواز دشنج دهد
ذ بهر تو کوشد ذ بهر سپاه

ترا جاره برمت آن پادشاه
برین کونه مردی بپاخ دهد

مرا جون الان شاه خوانی همی
که ذ نده مت جاوید و زمان مباد

جو کهدی بیا و جو مرز پدر
ذ مردی بیکسو نشانی همی

نخستین ذ مهمان کشادی سخن
کرا دانی ذ من سزاوار تر

الان شاه بودی کنون کهتری
سرشت بدو دستان کهن

بشاهی مرا خواند نذ آفرین
هم ذ بنده بندکان کهتری

ازان کهتم ای ناسزاوار شاه
نخام کهی برنهی بر زمین

بیاورد کر کن جهادی تو ار پیشکاه
که من کن جهادی تو ار پیشکاه

بدو گفت بر تخت بر پیوت و رک
پسندند بر تخت بر پیوت و رک

که آسوت برمر و کشادر رشت
بدو گفت خسرو کای بدکنش

سران دیو کا بید ذ مانشش فراز
تو اخوذ ذ آغاز بود این سرشت

سزد کر ذ دل خشم سرون کنی
زبانش بیکشاد کرد و دراز

یکی کوه داری بپیشش اندرون
نه جوشی و بر تیزی افسون کنی

ترا دل پراندیشه بهتر ست
که جون بنکری بر تر از هستون

برین نیم تا خوات یزدان بکست
بر بنیم تا خوات یزدان بکست

مران کین سخن با تو کوید همی
بکفتا دمر کل تو جوید همی

بنالید و سر سوی خورشید کرد
ذیزدان دلش پر ذ امید کرد

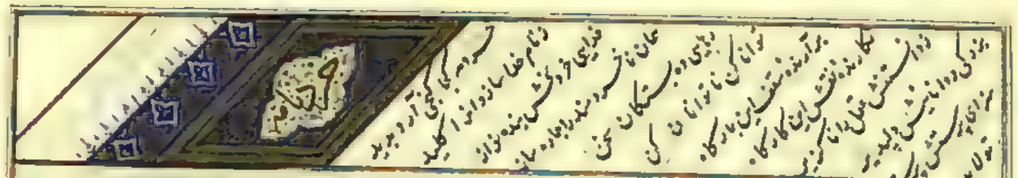

تو دانی که در شرش این بنده کیست
کزین تنگ بر تاج باید گرست
کزین پادشاهی ز تخم کیان
بخواهد شدن تا نه بندم میان

پرستنده باشم تا تاشی کمر
نسازم خورش جز بشمشیر و دو
ندارم کلاه کیان بر سرم
بگاه پرستش بپوشم کلیم

کرایدون کزین پادشاهی مرا
پرستنده باشیم با داد و راست
تو بر روز کردان سپاه مرا
بپرستنده بده تاج و گاه مرا

اگر کام دل یابم و تاج و اب
بیارم دوان پیش آذر کشب
همین یاره و طوق هم کوشوار
همین جامه و زین کرکوه نگار

همان نیز صد بنده و صیای زرد
فشانم برین کینه لاجورد
درم چون شوم برجهان شهریار
دل موبد و میر بد خوش کنم

پدید آید شهری کز و ویران ست
کذر کاه کوران و شیران بود
فرستم جو برکرد م از کارزار
بهرام جوبینه آواز کرد

زهر ایمان سر کرد و امید
پیش من آرد کمی دستکیر
کزین دیده کوبنده پودرا
کزین کونه چشم ترا کرد کور

بکفت این و از خاک برپای جاست
ستم دیده کوبنده پودرا
جو دوزخ یکی شارستانی نمود

کرای دوزنی بنده دیو نر
خرد دور و دوزد را تو آیین مدر
که برکش بود زهر مرکس کست

ابجای خسرد خشم و کین یافتی
زدیوان همین آفرین یافتی
بداری ز کرکین میلاد یاد

بنوات جز جاد دی پرفریب
که اندر بلندی نمودت نشیب
نبرد عقاب از برآفتاب

بخت سر کش تبار تو این
بنا شد بجوینده بر آفرین
ندیدی مرا پیش اندر نبرد

ایا مرد بدبخت بیداد کر
بنا بود دینها کانی بسر
بیاد اکر من سزاوار شاهی نیم

بیزدان پاک و بخت و کلاه
که کر من بیابم ترا کی سپاه
اکر من سزاوار شاهی نیم

سخنها شنیدیم چندی دکر
بیزدان کنون باز مشیم انش
چنور در ارج نشناختی

پدرت آن جهاندار دین دوست بود
که هرکز نره برکسی باد سرد
تخواری زتخت اندر انداختی

پس او جهاندار خواهی بدن
فرومند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی داد شمن ایزدی

کرایدون که مهر نه بر داد بود
زمان و زمین زو بغرباد و بود
تو فرزند اویی بناشی سزا

ترا اندکی نابد بدن
یکی دخمه بس کن که دوری زنخت
همی کین مهر مکم خواستیا

کنون تازه کن برمن این داستان
که از راستان کفت جداستان
که تو داغ برچشم شاهان نهی

ازان پس بیایی کرشاهی ترا
ز خورشید تابنده تابنده جای
هد کفت خسرو کو مهر مباد

بنشته چنین بود و بوده انچ بود
مناظره کردن خسرو پرویز با مهر اوجو بینه

توشاهی همی سازی از دولت
یکی خسروی بار زو نامدار
نه خان و نه مان دیوم و نوخ

برین ابر بر کستوان کیان
یکی بر تخت شاهی فروغ
ز تو پیش بودند کند آوران

بدین خواسته چیز و نامی در
یکی شهریاری میان پر زباد
جهانجوی باکن و نامی کران

نخستند شاهی که کفتند بد
نه اندر خور تخت و افسر بدند
همی مرزبان بر فزایی نخشم

زمانه بخشم آورد مرزبان
بجوشد همی کژی اندر کمان
جهاندار شاهی زداد آفرید

بدانکس بد کو سزاوار تر
خرد داد و تن هم بی آزار تر
اکر شاه مارا ازان کزده بود

کنون ایزدم داد شاهنشهی
بزرکی و تخت و کلاه همی
پدید آرم این از خدای جهان

بدستوری سهر شهریار
که او داشت تاج از پدر یادکار
هم از موبدان موبد و برزکان

بدان دین که آورده بود از بهشت
خردیا فته پیر سر زردشت
که پیغام یزدان بلهراسپ داد

سرانکس کرا نمود تیغ
که کیکاوس اندر پناه من اید
زشهری که ویران کند اندر جهان

همه بر زن و زاده بر پادشا
همه خار تانها کنم چون بهشت
بیایم و دلها ترا زو کنم

تو انکه کنم مرد مردم ویش را
پراکنده دم دم خویش را
پسر کان از پدر تخت یافت

نمایم یکی خوبی اندر جهان
چه داش تا زین جهان فراجهان
بند هیچ بد جسن بفرمان تو

جو مرز جهاندار یاد او بود
زمین و زمانه بدو شاد بود
کنون تاج را مر خور کار کست

توای پر کناه فرهیده مرد
که جستی زمرز نخستین نبرد
بدو کفت بهرام کای مرد کرد

کرایزد نخواهد من از کین شاه
کنم بر تو خورشید روشن سیاه
جوانرا دخت بابک بزرا دارد

بدو کفت بهرام کای مرد کرد
جوانرا دخت بابک بزرا دارد
نه جون او دلیر و هوا نرا کست

پاسخ خاکزنهر اوجو بینه ایرانیان را

بنیرو شد و تخش آمد بدست
کنون تخت و بهیم را دور باد
سر و کار ما تخت پیروزکان

تو آری بین کار ساسانیان
بجوانه تخم شیری که کرد و زنا
بزرکی جوانرا هوا نرا کست

اکر شاه شاهان ز تخم کیان
نخواهد شدن تا نه بندم میان
نخت ازری آمد سپاه اندکی

ذری بود ناپاک دل نابیار
نیاید جهان آفرین را بسند
تاج کیان آوسزاوار بود

کنون مهتری را سزاوار کست
جهان جمله را جاه مذارد درست

کنون سال بر ما صد بر کذ
جو ینیم چهر تو و تخت تو
ز دفتر همه نامشان بستری

چنین تاج آورد خسرو پدر
همه راز یزدان ازیشه خورد
سیاهها بر بستند تا رو میان

وزان پس نشستند ایرانیان
کلاه کیی بر سر اندر شیر
کنون کار تان نامداران کذشت

بدو کفت بهرام جنکی منم
همی شرم و آبت نیاید بخشم
کر از مهره و زشزاد آفریدا

که بر من زدام تو آزرده بود
شناسنده آشکار و نهان
بزرکان و کارآزموده ردان

پذیرفت ازان مرکس شتاب داد
اکر دشمن ار نکوخواه ماند
بجایی که درویش باشد نهان

پراز مردم و جارپای و کشت
بسیجم و نیرو و زابازو کنم
کلاه و نکین هم بخت یافت

وکر تبل و مکر و دستان تو
جو من نامزا اهرمن سزاوار کست
سزا آن بود کز تو شاهی بهرد

نه آشکایا زا بدین در خورد
سر و تاج ساسانیان را سزد
سپاه و کلاه تو و رخت تو

سر و تاج ساسان پی پسری
که ای پسند مرد پیکار جو
دو دو بند و هم دشمن ایزدند

کر فتند ناکاه تخم کیان
بیستند یکسر بدی را میان
شمار آن زمان داد کر دستکیر

بخن کفتن ما همه یاد کست
کریخ کیان را زمین برکنم

بفرمود تا خسرو کوه آن
که مرکز بنادان و بی راه و رزم
جوانرا نوستاند تن آسان شود
زمردی بزرگش یکی بود و خرد
چو کشت آن خردمند شیرین سخن
دلاور شدی تیز و بهتر منش
بمان تخت سیمین و آن مهر شاه
بران تخت پیمانه خواهی شدن
بدو گفت بهرام کای بدکنش
نهی دلغ برچشم شاه جهان
بین کارخاقان مرا یاور است
براندازم اندر جهان داد را
بنیره جهانجوی کرکین منم
کند بازمین رات آشکده
تو خود کامه را کرکدانی شاه
منیت کرفت آن سپاه بزرگ
همی بوی تاج آید از مغزم
بدو گفت خسرو که ای شوم نی
ندانت کس نام او در جهان
ز خاک سیاست چنین برشدند
بندخواست بزدان که کردان جهان
جوادر نده چرخ کردان بخواست
کزین پادشاهی زنخم کیان
تو با جره دیو و بارنگ خاک
بشستی همی نام من بر درم

پدرم آن بداندیشه دود سیان
کنون باز خواهد نیایدت بدست
بفرجام کار آیدت ریخ و درد
ترا کرد سالار کردنکشان
کنون نام جوینده بهرام گشت
سخن زینشان مردمان بشکفت
تو پنداری این مرد دانا بکشت
همه دوستان بر تو برگشتند
بزرگی من از پارس آرام بری
من از تخمهٔ نامدار آرشم
بایران بران رای بد ساو شاه
همه رنج بود نذ ایرانیان
زپیلان حکی هزار و دو صد
جنان دان کزین نغز سر و جان
اگر با تو یک پشه کین آورد
که اندر جهان یاد بخش بود
بیاید کران مایه مهران ستاد
ترا داد کنج و سلاح و سپاه
ترا بود در جنگشان یاد مند
همه زان همی خویشتن رانهی
جو اسکندری باید اندر جهان
زبی راهی و کار کرد تو بود
ندیدی تو اندر جهان مایه

بجنبید کشت خسرو کوه آن
که مرکز بنادان و بی راه و رزم
جوانرا نوستاند تن آسان شود
زمردی بزرگش یکی بود و خرد
چو کشت آن خردمند شیرین سخن
دلاور شدی تیز و بهتر منش
بمان تخت سیمین و آن مهر شاه
بران تخت پیمانه خواهی شدن
بدو گفت بهرام کای بدکنش
نهی دلغ برچشم شاه جهان
بین کارخاقان مرا یاور است
براندازم اندر جهان داد را
بنیره جهانجوی کرکین منم
کند بازمین رات آشکده
تو خود کامه را کرکدانی شاه
منیت کرفت آن سپاه بزرگ
همی بوی تاج آید از مغزم
بدو گفت خسرو که ای شوم نی
ندانت کس نام او در جهان
ز خاک سیاست چنین برشدند
بندخواست بزدان که کردان جهان
جوادر نده چرخ کردان بخواست
کزین پادشاهی زنخم کیان
تو با جره دیو و بارنگ خاک
بشستی همی نام من بر درم

که دانندهٔ یاد آرد از باستان
سلیح بزرگی بباید سپرد
نهان ز آشکارا مدانت باز
که داونده از چیرگی گشت مست
بکبر و هنر پاسپاسی مکرد
شدی مهتر اندر زمین کهان
همان تخت سیمین ترا دام
برانم که با جو کشتی تو خوب
همی تا سزا جویی این مشکا
بکشاد با تو بدل با متند
نمانم کزین پس بود نام کی
جو جنگ آورم آتش سر کشم
که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
برین بوم تا من بدستم میان
که کشتند برخاک او جای تست
نخیره بنجوید پشت مهان
زتخت بروی زمین آورد
بزرگی و اورنگ و بخش بتود
بشاه زمانه نشان تو داد
درفش تهمتن فرو زان جو تا
کلاهت برآمد با بر بلند
که مرکز ندیدی همی درستی
که تیزه کند تخت شاهنشهان
که شد دو زبرشاه ایران بتر
هم از بی رمان بر ترین پایه

روان خون که شد در جهان تخمه
ایا مرد بدبخت بیداد کر
که این بر من و بر تو هم بگذرد
جو فرمان کنی مر جوانی ترا
و کر بگذری زین سر ای سیخ
که هر کس که بر کرد از دهر باک
بباید کشش کشت بزمان شاه
بیزدند همی کان خون تو
و کر دیر مانی برین همنشان
تو بیماری و پند دارو وی تست
بترسک تو پندت نیارد فرود
شنیدی که کنجاک شد نا سپاس
پشیمانت همه بندکان متند
جو من کنج خویش آشکارا کنم
که هر کز نه بیتند از ان پس نشان
نخواهم که جنگی سپاهی کران
که بد شاه منکام آرش یکوی
بد و کفت خسرو که ای بدنشان
جنین کفت بهرام کز راه داد
بد و کفت خسرو که ای بدکنش
تو از بدنشان بودی و بدکنان
و را کفت خسرو جوادار باش
بدین هوش و این رای این سه ترک
ز خاقان یمان آن سه ترک شتر
اکر مرده کر زنده با لای شاه

تو بیماری و پند دارو وی تست
سه روز کارت بکژی مبر
زمانه دم ماهمی نشمرد
یکی بهره زین پادشاهی ترا
که با ذکتن بیاشی بهرنج
زیزدان ندارد دلش ترس و باک
فکندن تن پرکنا منش براه
همی کوید این تخت و اورنگ تو
سر از شاه و زداد و یزدان کشان
بکوشم همی تا شوی تن درست
مکن از تاج ازدلت بستره
ز جود و زجا و جهان پر مهر اب
بدل زنده و مرده آن متند
دل خنکیان پر مدار اکنم
جو از خواسته سیر کشتند مست
همه نامداران و کندآوران
سر آید مکر بر من این جست و جوی
جو دانی که او بود شاه زمان
تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
تو از تخم ساسان شدی پرهنر
هم از تخم ساسان یکی بنده
ز تاج بزرگی ساسان سرد
بجویی همی تخت شاهنشهی
که ارزنده بود و نذ بر سان کرک
نه تو آیم پیش سپاه

نیابی شبیره انرا بخواب
ز خشنده ایزد اندیشه کن
که کوید که کرئی به از راستی
بدین کیتی اندر بوی شادمان
شاید کزین کم کنم یا فزون
بسالی همی باید کشن آیند
جو بر شاه کیتی شود بدکمان
کنون زندکانیت ناخوش بود
شیمانی برین کار خویش
و کر چیره شد بر دلت کام و رشک
پسر وزی اندر جنین کش شدی
جو فرزند دل مهتران پرورد
ز تو لشکی و کشتی یافشد
جو پیروز کشتی تو بر سیاه شاه
نباید کزو بردت من برتباه
شود بوم ایران از ایشان تهی
جنین کفت بهرام کانکاه شاه
نشانی کزاو نیز دانندهٔ بود
کوسان شان و شبان زاده بود
دروغت کشاد تو سر بسر
بد و کفت بهرام کاندر جهان
اکر تخت کم شد کجا شد نژاد
بکفت و بخندید و برکشت ازو
کجا کفته بود نذ بسرام را
ازایشان سواری کزو باک بود

که جویی همی او ذ فرمان شب
خرد مندی و راستی شه کن
جو اول بکژی بیاراستی
تن آسان و دور از بد بدکمان
که زرتشت کوید بر نذ اندرون
جو پیوند تن با شد راست و سود
بباید کشش کشتن هم اندر زمان
و کر بکذری جایت آرش بود
ذ کشادن اسو د و کر دار خویش
سخن کوی تا دیکر آرم بر شک
از اندیشه کج سر کش شدی
فریدون فرخنده با داد و کرد
جنین سان سر از داد بر نا فشد
بران بر نهاد نذ یکسر سیاه
شود نذ این دیر ایران بی ترس و باک
شکست اندر آید بتخت همی
منوچهر بد با سپاه و کلاه
بفرمان و رایش سر افکنده بود
نه با یک شبانی ورا داده بود
سخن کفتن کس نیاشد هنر
شبانی ساسان نکرد و نهان
نیاید بکشادی بیداد و داد
سوی لشکر خویش نهاد رو
که ما رو زجنک ازنی نام را
دلاور بد و تند بدی باک بود

سرزنش کردن خواهر بهرام چوبینه بهرام را

همی راند پرخاشجوی و دژم
کمندی بیاویزد از زین خشت هم
جوانی مکن جوانان نیابند کام
جوانان نگیرند بر کس گزند
بیندانت آن نامبردار دیو
سر و تاج شاه اندر آید به بند
جوانان نگردند گرد گناه
جوانان نگردند گرد گناه
بگاه نیایش کمر بندوی کرد
تیر از سواری و شایستگی ببرد
جوانان نگردند گرد گناه
کز گفت که با شاه جنگ آزمای
ندیدی مر اپیش او بر پیای
جوانان نگردند گرد گناه
جوخواهش نشنید کآید بپیش
روانش بپرماید در دوزخ برگداد
جوانان نگردند گرد گناه
بیندانت آن نامور اندرش
بیاورد پیش برادر دوان
جوانان نگردند گرد گناه
بیاید به پیش برادر دوان
دلی خسته از درد و تیره روان
جوانان نگردند گرد گناه
که او از جوانی شود تیز و تند
بدو گفت کای مهتر خانجوی
جوانان نگردند گرد گناه
دجنگی سواری نه خشنده‌ای
نگه کرد خواهر بدو روی زرد
جوانان نگردند گرد گناه
جنین گفت دانندهٔ خواسته بد
که ای نیز مرد جوانان مباد
جوانان نگردند گرد گناه
نگر تا نجوید سخن کوی بلخ
نه دانا سری یابد از خشنده
جوانان نگردند گرد گناه
کهن رای و ویرانی شهر خویش
که ای تیز مرد جوانان مباد
جوانان نگردند گرد گناه
که خرشد که خواهد ز کاوان کاوان
که را نامجوی کا یا دژم تلخ
جوانان نگردند گرد گناه
اگر نیستی در جهان این جوان
ز کیتی جز بد نیامد بهر خویش
جوانان نگردند گرد گناه
ندانم سرانجام این جون بود
بسر باره کم کرد کوش از دو سو
جوانان نگردند گرد گناه
بجوید همی از دواغ تیره روان
بنودی مرا نامجوی بهرام را
جوانان نگردند گرد گناه
همه شب دو چشم پر خون بود
همه شب دو چشم پر خون بود
جوانان نگردند گرد گناه
همه نام بهرام و شستلم گشت
مرا نیکی تو بهرام را خواستار
جوانان نگردند گرد گناه
نکرد تاج از هرمز شهریار
که بود در جهان مرترا خواستار
جوانان نگردند گرد گناه
جنین نامور بجک اندر جهان
نزید بدو تخت شاهنشهان
جوانان نگردند گرد گناه
برزمی که کردی جنین کوشش
همه نیکو بهای زدان کوشناس
جوانان نگردند گرد گناه
چو آشفته شد مرز و بوم و بنه
بدل دیو را یاد کردی مگر
جوانان نگردند گرد گناه
نگه‌دی جوان چون برای تو کاه
مزمند بودی سخن فش مشو
جوانان نگردند گرد گناه
تو دانی که از تخمهٔ اردشیر
بکردار آذرگشسب پلید
جوانان نگردند گرد گناه
اگر شهریاری بگنج و سپاه
ترا کشتی کار دانا بجای
جوانان نگردند گرد گناه
بدو پاک یزدان ترا یار کاد
بدو نیک اختر بدان خنجکوی
جوانان نگردند گرد گناه
بدید مذر گر سواری جوام
انوشه جنین گفت بهرام را
جوانان نگردند گرد گناه

جوابه

مرگ کردن خسرو و بهرام و شکستن خسرو

از ایشان پر سید و فریاد کرد
بپهان را با ناکران کار کرد

از ایشان برزم اندرون نیست باک
چو مردان بروی چو شکر خاک

بیامد کوی با دلی پر ز راز
سی بود و پویان شبی و پریاز

از ایرانیان ماند ایدون شنید
که تا روز دیم لشکر نیاید پدید

بباشید این بدان رزمگاه
که خسرو بشیخون کند یا سپاه

سه لشکر ش آتش افروختند
جو ماهی شیدان فروسوختند

دل لشکر کزین کرد و بهرام شیر
بجنگاوران کشت چون نره گور

بشد تیز لشکر بفرمان کیو
خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ

بیالا سهی بود خسرو بدرد
دو شده امن تیره شب نا پدید

که پیروز گرشت یاران نخست
سی تاخت تا پیش سپه رسید

ز زیر سپه تیغ زهر اکون
بپاشش سه روی هر کا شتند

دسیده مراجع فرزندشت
بود کشت بندوی کاکاسه فراه

جهندوی گشت آن زمان شهریار
ازین ماندگان بر سواری آزار

بزرگان بنه بر نهادند کنج
پس اندر سپهی راندند بهرام کرد

چو سلمان جنگی برآشوفشد
بدین گونه تا طور ز گنبد گشت

کسی با پدار بروح وارد ویل
شنیدند کرد نکشان این سخن

بکشت آیخ بشنید ازان مهتران
یکی ماز چهره بگرد یم باد

جو تاج شیدان فرستاد پره
سوی لشکر سلوان شد جو کرد

بهر جای شمعی سی سو خشد
سپاهی جهانگیر و کرد و دلیر

که بودند بر سان ارغنده گرگ
سر انراز خون خاک بالین نهند

چنا چاشه دیکنده وار آمدند
که امروز پیروزی روز ماست

برآمد شد از زخم لشکر ستوه
برین دشمنان کامکاری کنید

زشتر کان سه ترک و لاور ستر ک
سپه بر سر آور د و شاه سوار

زمانی دگر کرد باید درنگ
که اکنون شدم زین سخن بدگمان

جهانرا بفرمان تو آمد نیاز
گر ایدون ز بر و تازمان با تخوار

وزان رزمگاه آنجه یاری بیاد
فراوان بپردن کشیدند تیغ

بجنگ از جهان اوشنا سپی پر
سی بر سر یکدگر کر گو نفشد

ز اندازه آویزش اندر گذشت
که با ما کسی جنگ را رانخت

از ایرستیه پشت بر بره خیل
که بهرام جنگا و را فکند بن

بدان نا مداران دگندا ور ان
بتر سیم کین کار کرده مرا

سوی لشکر سلوان شد جو کرد
سپاهی جهانگیر و کرد و دلیر

که بودند بر سان ارغنده گرگ
سر انراز خون خاک بالین نهند

چنا چاشه دیکنده وار آمدند
که امروز پیروزی روز ماست

برآمد شد از زخم لشکر ستوه
برین دشمنان کامکاری کنید

زشتر کان سه ترک و لاور ستر ک
سپه بر سر آور د و شاه سوار

زمانی دگر کرد باید درنگ
که اکنون شدم زین سخن بدگمان

جهانرا بفرمان تو آمد نیاز
گر ایدون ز بر و تازمان با تخوار

وزان رزمگاه آنجه یاری بیاد
فراوان بپردن کشیدند تیغ

بجنگ از جهان اوشنا سپی پر
سی بر سر یکدگر کر گو نفشد

ز اندازه آویزش اندر گذشت
که با ما کسی جنگ را رانخت

گریختن خسرو پرویز از بهرام چوبینه بروم

خورشید خسرو تاج و از کرم — همانا که سرتان بپرخاش آمد — درفشی بپرشاد لاجورد
که بهرام تزریک شد شماست — بدوکت بندوی کای شهریار — نگه کرد گستهم و بندوی را
که دور ستاند ز فرش سیاه — جنین است یارانت راک و کوی — که هر خواهتان همچو خویش آمد
همانگه که بهرام فرمود تاج و گاه — نشیند چو دستور بر دست راوی — دلت ایمنم تا چنین بد روی
نویسند کو این بنده تا بکار — کریزان برفتست ازین مرز و بوم — بدریا ئید کار کشتی اوی
نشاید کو آرام گیرد بروم — جو آید بدان مرز بندش کنید — دل شادمان پرگزندش کنید
فرستید کریان بدآن بارگاه — جو بشنید خسرو دلش خیره گشت — دو چشمش ز رخسار او تیره گشت
سزد ز ایشان سر جه برمارید — سخنها رازت بکاری درشت — بیرد ان کنونا باز مشتیم لشت
جهاندار برتارک ما بنشت — بباشد نگه دو بماند یشه باز — بباد که آید بدشمن نیاز
ازو باز گشتند پرکینه سر — ز راه اندر ایوان شاه آمدند — پیاز غرد دل پرکناه آمدند
زنی از گمانها ز هر گونه‌ئی — نگفتند نا گاه در گردشش — بتا و یخندد آن گرامی تنش
زنی نوشش مبش آورد گاه زهر — جنین است کرده اورگردنده سپهر — گهی نوشش آورد گاه زهر
نو گفتی که هرگز بند در جهان — جو شد گرد شش و زهر مرزپای — همی مانند از و تخت فرخنده جای
گرجتن همی بخت آید بری — درخش بهمید همانگه ز راه — بدید آمد اندر میان سپاه
رخ خویشان گشته چون گندوس — جنین تا بخسرو رسیدند دوس — جهانجوی چون دیدشان گشت زرد
گرفتند از گاخ راه گریز — برهساره شد چون گل شنبلید — نگه کرد آن مرز پر ویران بدید
جز از جاماندار گشتند باز — بکردید کا بد بتنگی سپاه
در ستاکردن بهرام چوبینه لشکر از آذربایجان بری

کزین گردازان لشکر گینه خواه — زوه دار و شمشیرزن شش هزار — بدان تا شود از پس شهریار
بهرام پور سیاوش بپرد — وزان روی خسرو بیابان گرفت — همی از بد دشمنان جان گرفت
سر تیغ او بود خود نا بدید — گاخاندندش بود فرخنده جای — پرستش کنی بود فرخنده جای
بدو در سکو باو مطران بدی — جنین گفت خسرو بیزدان پرست — که از خوردنی چیست اندیشت
فطیرت با تره و جو پیاز — گراید و نگ باید بدیسان خورش — بیاداد جز از توشه پرورش

زاب اندر آمد بسبک شهریار — همانکس که بود و ندبا او سوار — جهانجوی با این دو خسرو برت — گرفت از پی باژ بر بم بدت
نشستند بر یک بزم کبود — بخورد و ند با شاب چیزی که بود — جنین گفت پس با سکو باکه می — ندارد توای پرفروزنده پی
بدو گفت نامی ز خسرو کنیم — بتوز هنگام کر ما کنیم — کنون ملتی جو رو شن کلاب — بسر فی جو پجاده در آفتاب
همانگه بیاورد جام نبید — که شد رنگ خورشید ازان نا پذیر — بخورد از می خسروانی سپجام — می و نان کشکین که دارد بیام
نهاد از بر دان بندوی سر — روانش پراز هرو دشته پکر — همان جون بخواب اندر آید سرش — سکو با مهتر بیاید بر شش
جو مغزش شد از باده فرسخ کرم — بخت آنزمان از بر یک نرم — که از راه کردی برآمد سیاه — پس کرد تیره فراز آن سپاه
جنین گفت خسرو که ای نیکخواه — ز اندرین کار رهای راه — نه اسپم بکارست نه بارگی — فراز آمدان بود زپچاد گی
بدو گفت بندوی کای شهریار — تما چاره سازم بدین روزگار — ویکن فداکرده باشم روان — پرش جهاندار شاه جهان
بر و گفت خسرو که ای رایزن — یکی خوبتر داستان زد برین — که هر گو کند بر در شاه گشت — بیاید بدان کیتی اندر بشت
جو دیوار خسرو اندر آید زجای — ظلایه نباید که ماند بپای — جو نا چیز خواهد شدن شارستان — همانا دبرپای پیمارستان
تو کر چاره دانی مرین را بساز — هم از پاک یزدان نه بی نیاز — بود گفت بندوی کین تاج زر — مراده بمین گوشوار و کمر
همین لعل زیبنت چینی قبای — چو من پوشم این را تو اندر سرای — برد با پسلت هم آخر شاب — چو کشتی که ملاح راند بآب
بگردآن جوان آبجو بندوی نشت — ز را نلی نگه کرد با باد خشت — جهاندیده سوی سکو کرد روی
که اکنون شمارا بدین بر کوه — بباید شدن تا بدید از گروه — خود اندر پرستش که آمد چو گرد — بزودی در آمد بین بخت کرد
بپوشید تن رنج خانه ز نگار — بسر بر نهاد افسر شهریار — چپید و بگرد اندرش جار سو — تن خویش را بشکه نمود
همی بود تا لشکر رزمساز — رسیدند نزدیک مرج خماز — ابر پای جت انگه از بام رود — که با طوق و با گوشوار کمر
بدیدند شادان ز دور و ربا تاج زر — همی هر کسی گشتیان خسروت — که با تاج و با جاسای نوت
جو بندوی شدی کان کان سپاه — فرود آمد و جامه خویش تفت — بپوشید بی باک و بر بام رفت
همی باز نشناسد او را ز شاه — که پیغام دارم ز شاه جهان — بگویم شنیده بپرش جهان
جنین گفت کای رزم سازان خو — ز را نم اندر شما پیش رو — که من سخت پجانم از رنج راه
چو پور سیاوش بدیدش ز بام — بنزدیک رد گفت بزم نام — وزآن آمدم تا بیایم پسیچ
ستوران سخسته و کوفته — بدین خانه اندر آسوده تفته — بنزدیک بهرام گردن فراز
جو بیدار شد جاک روز سپید — کنم دل ز کار جهان ناامید — نگه کرد هشتاد رسم آئین کوش
بریدند کر گفتم بخویم زمان — اگر یاد مندی بود ز آسمان — بگفتیم جون بخت بیدار بود
اگر چه بدی بخشان دیر ساز — بهتر شبه داشتندی بیاز — بگشاد او گشت بخت یاران
ز خشنده خور رسیده تابنده خاک — باشد مگر خواست یزدان پاک — جو بهرام شنید این ده استان

بهرام در دشت نخجیران

اگر خسرو آن مرد بیداد شوم
پدر را بگفت انگهی شد بروم
نه بیچید کس از کشادار راست
کنون تا بدید آمد اندر جهان
که دارید گاکنون به بند دیان
بدارنده آفتاب بلند
کلاه و کمر بستن و تخت را
که باشم شما را بدین یار مند
شنید نذکر دن کشان این سخن
جنین گفت کای نام دار بلند
یکی تیز تر بود بر پای خاست
کجا نام او بود شهران گراز
از آزادگان بندگان خواست کرد
تو بی تا بدی در جهان سوبمند
بد کار کنبود نجز ساه و شاه
پسه جا بدار از یلان سمند گزار
که آورد را بند در جهان نیم بود
بکیتی تو بستی کمر بر میان
کنون تخت ایران سزاوار تست
همه کرد شایسته کار زار
یک جه بتیره تو کشتند باز
بفرمانش آریم اگر جه کوست
برین گونه نه بر بخت بیدار تست
کسی کو نه بجد زفرمان ما
جنین گفت کین مرد دانش بژوه
بگفت این درشت برجای خویش
خراسان بپیچید بیاید بتیش
جوابن نیکو بهانه تو یاد کرد
که چندین سخن گفت سرش کروه
جهانجوی دانندهٔ مرد کهن
جو بر داد کر شاه دشمن شود
دل انجمن زین سخن شاد کرد
اگر بشنود مرد پاکیزه غسل
ونان پس فرخ زاد بر پای خاست
سرش زود باشد کهی تن شود
بیاید بجایی که بوسش نشت
ازان انجمن سر بر آورد راست
جو شهران بگفت این دلیرانه سخن
سخن گفتن داد به یا پسند
اگر داد بهتر بود کس سیاه
جنین گفت کای نام دار بلند
جهانوا بدیدار توشه بزی
اگر ناپسندت گشار ما
بر نجت پیروز گر یار ما
ذ زنو دور دست و زبان بدران
بگفت این و بنشست مرد دلیر
خور زان خجسته بیاید جو شید
سرایید برنا و مرد کهن
سرانجام گرد له جویی بداد
میان بند تا خجسته و سر فراز
نکو بد به بیداد راه خدای
ذ کار گذشته به پوزش مزای
که تا زنده باشد جهاندار شاه
سپهبد نباشد سزاوار کاه
اگر باد داری ذ خم مهان
که آسانی و مهتری و سری
بجای آورد و رسم و راه کیان
که آن بیخ بگذشت ایرانیان
که این نامور مهتر اکنون من
برآسود ایران ذ کرم و کداز
کوی پسر مهتری دیر ساز
وکر دور ماند ذ چمان ما
که آمد بدین مرز ما با سپاه
فرامان کسپهبد بیاید بتیش
که بازاد و فرخ نهد پای خویش
جهانجوی دانندهٔ مرد کهن
کوهستند از ایران کزیدهٔ سران
اگر بشنود مرد پاکیزه غسل
کزان کم شود مرد آب روی
بیاید بجایی که بوسش نشت
نباشد بکشادکس بار او
سخن گفتن داد به یا پسند
بدید آمد این کر کشش روزگار
جهانوا بدیدار توشه بزی
بدید یکرفت کیتی بشت
زنو دور دست و زبان بدران
سرایید برنا و مرد کهن
نکو بد به بیداد راه خدای
که آسانی و مهتری و سری
که بازاد و فرخ نهد پای خویش
که هستند از ایران کزیدهٔ سران
کزان کم شود مرد آب روی
نباشد بکشادکس بار او
بدید آمد این کر کشش روزگار
بیدادیکرفت کیتی بشت

اگر سه کر بشنید کشاد اوی
پر از مرد شان شد دل از کارزار
فرود آمد از اسپ ابا سپاه
همی داشتند راه چپ و نکاه
و کر سه بزد شیلخ نبرد
ز دیوار و در سوی بهرام شد
جنین گفت کای مرد شاه از نژاد
سمانا نیاید بکاری فراز
بیاران جنین گفت کاکنون جو بود
پرستنده پیش جهاندار بود
جنین گفت بهرام با مهتران
ز کار یت این هم بیک سو کران
بکوید بدو مژده داند ز شاه
همی راند اندر میان سپاه
جهانجوی بندوی را پیش خواند
فرود آمد ازنام بندی شهر
جهانکیره و بیداد و هم داد و دست
سپاه مرا نیزه بفرست تفت
ز پولاد سیاوش بر آشت بخت
و کر خود نوشد نیاید بکار
کنون آمدی با دلی پر سخن
و کر تو بدین کت کاکنون جو بود
بدان کان شهنشاه خورشید تخت
بکوید بدو هر چه داند ز بخت
بدو کفت بهرام من زین کنا
بکوید بدو هر چه داند ز شاه
نهاد ند بر پای بندی بلند
فرود آمد از نام بندی شهر
همی بود تا خور شد اندر نشت
ز پولاد سیاوش بر آشت بخت
جو خور شید فخر کشید ایام
جهانجوی بندوی را پیش خواند
بهر جای کرسی زدین نهاد
سپاه مرا نیزه بفرست تفت
کر شاهان زمجاک بتر سکی
کنون آمدی با دلی پر سخن
بدان کان شهنشاه خورشید تخت
بدو کفت بهرام من زین کنا
نهاد ند بر پای بندی بلند
همی بود تا خور شد اندر نشت
جو خور شید فخر کشید ایام
بهر جای کرسی زدین نهاد
کر شاهان زمجاک بتر سکی

بهرام جوبینه در بارگاه

بدید آمد آن مژده زود فام
فرستاد و کرد ن کشا نرا بخواند
جو شاهان بپرد ز نشست شاد
جنین گفت کان پرسنک بلند
بیاید بدیدار بجوی بی
کر از بهر شاهی پدر راست

برای نزد بهرام جوبینه در بارگاه

بهرام در دشت نخجیران

پادشاهی بهرام جوبینه یازده ماه بود

گریختن بندوی از زندان بهرام

فرستاد نزدیک سرافکس
که خود را نگه دارد و فریاد رس

ندانم که مرد دلاور ز بد
تواند خویشتن دور داری ز بد

سرانکس که دلش بمیدان اوی
چو نزدیک کشتی بجوشد گروی

چنین تا بپور سیاوش رسید
زره برتنش آشکارا بدید

بگفتا این رشمشیر کین برکشید
سر و پای او پاک برسم درید

بپوشید نوذر برش و برنشت
میان یلی لرزه لرزان ز تست

گرفشاد از ان شهر راه گریز
بدان تا نه بستد کس دستخیز

ز میدان چو بهرام پیروز گشت
همی داد این رزخم فرخ بگشت

بهرام گشتاد کای بخت یار
دلت را بیفکند وی رنج جای

نشان شد از کشتن بار خویش
کزان تیره دانت بازار خویش

یکی خسته برتیغ دندان پیل
وکرانک بر پا دشا شد دلیر

بخشای برجان این مرجهاد
وکر این از موج دریای نیل

تن خویشتن را بدان رنجه داشت
کزیشان نه بجد سر از در کار

وکر چشمه خواهی که پیچی بخشم
وزان رنج تن باد نخجوا ست

سرانکس که گیرد بدست اژدها
شود خیره زو باز گیری بخشم

نکشتیم بندوی را زان بخت
شد اکشته داژه ها شد رها

وزان روی بندوی داندک سپاه
زده تم رها شد زه چاره جست

بیابان لوی آب وراه مهره
جو باد دمان بر کرفتند راه

جهانجوی بندوی تنها برفت
سراپرده دید ند جایی زده

بدوکفت موسیل از ایدر مرو
سوی خیمه اش روی بنهاد تفت

بپوشید بندوی برجا بماند
که آکاهی آید ترا نو بنو

ز کرد ار خسرو بکویم کنون
همی لشکر اویکان و دوکان

همی تاخت خسرو بپیش اندرون
سپهر

پدیره شد نوذش بزرکان سپهر

که بهرام بوشید پنهان زره
بپوشید جوشنه کشاد ان گره

زوی دست برداشت اورنج نرم
سخن کفتن خوب آواز کرم

بدو کفت کای بدتر اندیشه کار
بیدان که پوشد زره زیر خز

جو بندوی از ان کفتن کاه شد
بروتابش روز کوتاه شد

ابا مه کر پوشند بهرام بود
کسی کش چنوی آرام بود

بمنزل رسیدند بغزو و جهل
کرفشد تازان ره اراه ویل

وزان پس بفرمود وند روی ها
که بایاد بهمن بندوی را

که او جون ازین کشتن آکاه شد
همانا که بابا د همراه شد

جنین کفت کاکس کز دشمن ز دست
نداند بجا پیش و راه کریز و پوست

وکر انک بر پا دشا شد دلیر
جهادم که بکرفت بازوی شیر

وکر سر که جنبا ند آن کوه را
بدان یار کی خواهد انبوه را

کشتی و بران کردن آب را
ازان به که در کار کردن شتاب

کسی را بجا کود بد رهنون
بماند براه دراز اندرون

اکر آزمون را کسی خورد سم
ازان خود نشد زود حرکت بهم

برین کرده خویشن یار کرت
بینیم تا رای یزدان چیست

همی بر د هر کس که بد بر دنی
بهای که موسیل بیدار منی

نکه کرد موسیل دید ار سنی
هم آب روان یافت هم خورد و جای

جو موسیل را دید بر دشت ناز
بکفت آن سخنها که بود کشن دراز

که در دم آباد خسرو جو کرد
همی آشتی نو کند یا نبرد

وزان دشت یاران خود را بخواند
وزان دشت بیابان بیاورد راند

بدانکه که بکرفت از خشت خم
براه بیابان دراز خشت نرم

همی راند ناکام تا بابله
بدان شهر لشکر فرود آورید

بر سندن خسرو پرویز شهر بابله

برفشد تا آذر آبادکان
ایا م دم خویش شد سوی دم

نه آب و کیا بود و نه رهنون
غنا نه بدان اب کرده بیله

سرانکس که از مرد می داشت بهر
جو خسرو بنزدیک ایشان رسید

همان جون فرود آمد از زین بزمین
نبشته برجهتر باهله

جوجهتر بران کونه نامه بدید
بترسید کایدپس او سپاه

همی تاخت تا پیش آب فرات
بدیدا آمد انده زمان کاروان

بدو کفت خسرو که نام توجست
بزیر آمدم پیش این کاروان

بدو کفت خسرو که از خود مکوی
بدو کفت تازی که ایدر بباش

بکشتند آتش بر افروختند
جوان خورده فی شد کروسی تنو

زمانی بخفتند و برخاستند
وزان پس سواران چنین کفت شاه

که هرکس که اوشش دارد کناه
سرانکس کجا پیش کرد او بدی

کرفشد یاران بر د آفرین
بدو کفت هفتاد فرسنک پیش

بدو کفت خسرو که ای پاک دین
همی تاخت اندر بیابان و کوه

یکی مرد بازارکان مایه دار
بدو کفت خسرو که از کشور توست

بدو کفت تازی که ایدر مباش
جو هر برشاه تازی بکسترد مهر

بخورد ند و بشتابید دیکر کروه
بخورد ند نبی نان فراوان کیاه

بخورد ند و بنهاد بر خاستند
بران داه کر کوهسان آفرید

که کر کشکر آید کمن شان بله
سپاه من اینک پس اندر دمان

هم اندر زمان شش خسرو دوید
جو جسد و نکه کرد نامه بخواند

بدان ماند کی شک اکشاه
ازان بهره هم در زمان برکشت

ندیدا ندران پادشاهی ثبات
شده کرسنه مرد پیر و جوان

شتر بود و بشش اندرون سلوان
جو مرد جون روی خسرو بدید

بدو کفت من قیس بن جارثم
بدو کفت من تیس بن ساعدم

برآب فرات بنکاه من
کرما ماند کانیم و بیم کرسنه

جو برشاه تازی بکسترد مهر
برآتش بر افکند تازی کیاه

بخورد ند نبی نان فراوان کیاه
بران داه کر کوهسان آفرید

یکی آفرین نو آراستند
که هرکس که اوشش دارد کناه

که کر کشکر آید کمن شان بله
سپاه من اینک پس اندر دمان

هم اندر زمان شش خسرو دوید
جو جسد و نکه کرد نامه بخواند

بدان ماند کی شک اکشاه
ازان بهره هم در زمان برکشت

ندیدا ندران پادشاهی ثبات
شده کرسنه مرد پیر و جوان

شتر بود و بشش اندرون سلوان
جو مرد جون روی خسرو بدید

بدو کفت من قیس بن جارثم
بدو کفت من تیس بن ساعدم

برآب فرات بنکاه من
کرما ماند کانیم و بیم کرسنه

جو برشاه تازی بکسترد مهر
برآتش بر افکند تازی کیاه

بخورد ند نبی نان فراوان کیاه
بران داه کر کوهسان آفرید

یکی آفرین نو آراستند
که هرکس که اوشش دارد کناه

زبهرام جوبین یکی نامه دارد
سپاه من اینک پس اندر دمان

جو جسد و نکه کرد نامه بخواند
ازان بهره هم در زمان برکشت

ندیدا ندران پادشاهی ثبات
شده کرسنه مرد پیر و جوان

شتر بود و بشش اندرون سلوان
جو مرد جون روی خسرو بدید

بدو کفت من قیس بن جارثم
بدو کفت من تیس بن ساعدم

برآب فرات بنکاه من
کرما ماند کانیم و بیم کرسنه

جو برشاه تازی بکسترد مهر
برآتش بر افکند تازی کیاه

بخورد ند نبی نان فراوان کیاه
بران داه کر کوهسان آفرید

یکی آفرین نو آراستند
که هرکس که اوشش دارد کناه

همی نامه پوشیده در جامه دارد
بشهر تو آید زمان تازمان

ز کار و جهان هر شکفتی بماند
میان کیی تا ختن راست

یکی شه و بیدند و آب روان
بران نامدار آفرین کسترید

از آزاد کان عرب دارثم
وزانجا بدین پشه شد اهن

که ما ماند کانیم و بیم کرسنه
نه تو شه است یا ما نه بار و به

بیاورد و فربه یکی ساده بهر
بخورد ن کر فشد یاران شتاب

بیارامت سر تهی جای خواب
توانایی و نا توان آزید

وزان بهتران نیز نامی ترست
سر اسر بنیکی دهید شش طرید

که در بیشش بارا باید کشاد
براه آورم کز نکیری شتاب

بدید آمد از دور بیشش سپاه
بدیدند نا کاه بیشش سپاه

بکجا رفت خواهی چنین پوی پوی
جنین داد پاسخ که مهران ستاد

اکر جمله بازارکان تازه بست
درم کان به آمد دینار

بیامد کرفت آب ستان بدست
بدان تا ندارد و جا بجوی نیم

بشد مرو بازارگان در شتاب
می آورد و برسان نگهبان گلاب

پرستش ترستنده را داد درد
بدادن برترین فزود

نشت تو در خوزه ارد شیر
بگاه باشد ای مرد مهمان پذیر

بزرجمهر تا نام یزدان ده
بنشسته بنوشت از در نزد به

چو بگذشت لشکر بدین تازه بوم
بتندی سپهی راند تا مرز روم

جوازه در ترسا بدید آن سپاه
برفته پویان پی راه و راه

فرو ماند از ان شاه گیتی فروز
پسر دون بماند او و لشکر نه روز

طور شارستان ترستید و یارای کشید
ز بر ماهی کامگاری گزید

همانگه بر آمد یکی تیره ابر
بغرید برسان چنگی هزبر

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
ز باره یکی سر بمشد نا بدید

بهر برزنی در علف ساختند
سه پر سنگو با بر دون تاختند

فرستاده آمد بنزد یک شاه
که پیدا شد از داد و بر نا گناه

بدان شارستان هر یکی کاخ بود
که با نالش با ایستاخ بود

از دشت اندر آمد بدانجا گذشت
فراوان بران شارستان بر گذشت

جوآباد جایی بجنگ آیدش
بر آسود جای در نگ آیدش

وزان شارستان سوی بانوی اند
که از جا نداران مانوی خواند

سکو با و در میان بر شهریاد
بوشند با بدیه و با شاد

می گفت هر کس که مایند ایم
بکشار خسرو سر افکنده ایم

با بر اندر آورد و تابنده تیغ
جهانجوی شد سوی راه گریغ

بی راه پیدا یکی راه بود
جهانجوی آواز راهب شنود

کز او دیر و دیرینه آیی فرود
بدان تا بیاسایی از راه دور

همانگاه راهب بر آواز شنید
بدرگاه خسرو تو یی بیگمان

بدرگاه خسرو فرستاد کس
چو کشار راهب بی انداد دست

بدست صلیبی بیازید دست
بدو گفت کز بهر دیدار تست

رسیدن خسرو پرویز به دیر راهب

بفرمود تا رفت پیش اندرش
نخست یکی بندگی کرد شاه

ز تخت پدر گشته نا شاد مان
ز دست یکی بندگی بشکند

دل خسرو از بهر او تازه گشت
ز کشار او در شکفتی بماند

بپرسیدن مرد یزدان پرست
بر و بر جهان آفرین خواند

پرستنده جون دید بر دش نماز
سخن گفت با او ز دانی دراز

دگر باره فرمود بر زین زراه
وزان پس بیا زار گان گفت شاه

بدو گفت کای شاه بیدار دل
بیا زار گان گفت مدرو دباش

جنین تا بیاند بدان شارستان
بدان باره اند رکشید نو درخت

نرستاد و روز جهارم کسی
بنزد یک ایشان سخن خوار بود

وزان ابر در شارستان باد و خاست
سه شارستان ماند از شکفت

زبیزی که بود اندران باره یوم
بخرم و جوان بود و بر تر منش

فراوان بدو اندرون مرده بود
بر و بر میان آفرین خواند

بتیصر یکی نامه بنوشت شاه
زمانه نیان مر کرا بد ار بود

می رفت باشاه جندی سخن
پیوند اندران شهر خرم و روز

کز او دیر بدنام آن شارستان
بنزد یکی بر آمد آواز داد

از و بستد آن جام و شد تر د شاه
که اکنون سپه را کدامست راه

زبازار گانان ستم کار زی
خرد را بدل تازه دیو د باش

که قیصر و را خواندی کارستان
در شارستان را بدستد سخت

که ترد یک ما مت لشکر بسی
سپاهش سراز کج و دینار بود

بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
همه کس بیزدان بنایش گرفت

همان جا بها کی که خیزه زدوم
بدیشان نگهبان از بدی کس مدانش

خرومند قیصر بر آورده بود
بپای اندرش کوه افشاندند

ازان باد و باران و ابر سیاه
خرومند و را دید جاندار بود

زباران و زشارستان کهن
بهارم بر بزد خت کیتی فروز

بدو در بطیپاد عمارستان
که کرد ار تو جز پرستش مباد

زنیکی هشن بر تو باشد درود
فرود آمد از بر و او را بدید

بلند و منی فش پرستنده
بر و بر جهان آفرین خواند

جو دیدم کنم سر سر انجمن
مرا سر زمان آزمایش کمن

بسی رنج بردی و آو ختی
سر انجام از بنده بگذ ختی

جو بگذ کت راهب که پوزش کمن
پرسش از من از بود و نیاز سخن

که یزدان ترا داد نیازی دهد
بلند اختر سر فرازی دهد

جو با بندگان کار زارت بود
جهاندار بیدار یارت بود

وزان رزم جایی فتد دو دست
بساز د بران بوم جایی نشست

بدو گفت خسرو که این خود مباد
که گر دی تو ای مرد دانند یاد

جنین داد پاسخ که بر تا دو نا
برین بگذ رد و بازیابی کلاه

بپرسید خسرو که این انجمن
که کو شد بریخ و بر بتیمار من

نگهبد مر و رنج ایچ مردم تو
ز کشار او ماند خرم و شکفت

بدین آمد ن شاد و ستاخ باش
ز قیصر بیای سلیح و سپاه

سر انجام بگریزد آن بد نژاد
جو دوری گزیند ز جان تو

جو گویی برین جند باشد فزنگ
اگر بر سه آید ده و هیج و روز

جنین داد پاسخ که بطام نام
نه گری بیو د راه و آیین تو

بپوشم آمدش بوزش اندر گرفت
جهازا یکی باد و رشاخ باش

یکی دختری از در تاج و گاه
فراوان کند دو د نیکیش یاد

بریزند خونش بفرمان تو
که آید مرا پاد شاهی بجنگ

تو کرده ی شهنشاه یکتی فروز
یکی پرستش باشد و شاه کام

کنون ای خردمند و روشن روان
برآشت خسرو بکستهم گفت
برو تازه دانی مر و سال خویش
بپرسید ازان مرد ناسودمند
کر خیزد از و مرد و بیغ و کزند

کنون ای خردمند و روشن روان
براب چنین گفت کای نیک فال
بخون بود و بامار در سن همال
تمامارت نام بسطام کرد
تو گویی که کستهم اندر نبرد

کنون ای خردمند و روشن روان
بدو گفت خسرو کرای رای زن
بو گویی کزان پس جو خواهد بدن
بدو گفت راب که مندیش ازین
زکستهم منی مر و بیغ و کین

کنون ای خردمند و روشن روان
نیاید بروی تو هرگز بدی
مگر تخته کاری بود ایزدی
برآشو بدان لشکر آرام تو
کزین پس نه پیغی بسزا آفرین

کنون ای خردمند و روشن روان
اگر چند بدگوه این بدکنان
جهانش بدت تو آرد و زمان
بدو گفت کستهم کای شهریار
وزان پس نباشد مگر کام تو

کنون ای خردمند و روشن روان
پاکیزه یزدان کرا آفرید
جهان اسپان تو شاه آفرید
بآفرین و بخور شید و ماه
دلت را بدین هیچ رنجه مدار

کنون ای خردمند و روشن روان
کرا مت سخن بر کشاد از نهفت
بخوید نکو بد مگاستی
وکر خود ازین گستم دوی داد
بهان و سد نام بردار شاه

کنون ای خردمند و روشن روان
براب چنین گفت کای شهریار
کلید در خانه او کس ندید
بکشار تر ساجرا بکر دی
بهاجدر دانش بجاد بجای

کنون ای خردمند و روشن روان
بدو گفت خسرو کرای راد مرد
جو سوکند خوردم بهانه مجوی
جنین گفت خسرو کر از ترس کار
سخن گفتن پهده بشنوی

کنون ای خردمند و روشن روان
براب چنین گفت پس شهریار
نیازی بکژی و نا نخردی
براب چنین گفت پس شهریار
بما ندسخن گفتت یاد کار

کنون ای خردمند و روشن روان
ولیکن ز کار سپهر بلند
بیکسو رود دانش و بخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند
کر شاد آب باش و سخن یاد دار

کنون ای خردمند و روشن روان
پذیره شد ندش بزرکان شهر
بیامد سوی شارستان و ریع
پذیره شد ندش بزرکان شهر
بنا شد شکفت ار شوی بی کزند

کنون ای خردمند و روشن روان
که چیزی کزین مرز باید نخواه
سوار آمد از قیصر نامدار
کسی را کش از مردی بود نهفت
بدار آرزو را ز شاهان نکاه

کنون ای خردمند و روشن روان
تا باش خویش و ایرم راست
بدین شارستان ایمن و شاد باش
نامه بد که اندیشی آزاد باش
نه بد که اندیشی آزاد باش

کنون ای خردمند و روشن روان
تا تا سپارم سلیح و سپاه
تا تا سپارم سلیح و سپاه
بخوم خورد و خواب آرامکاه
بخوم خورد و خواب آرامکاه

کنون ای خردمند و روشن روان
بفرمود کستهم بالوی مرا
که اسپان جو روشن شود زین کنند
جهان اندیان جهانجوی ما

کنون ای خردمند و روشن روان
که اسپان جو روشن شود زین کنند
بدین شارستان نزد قیصر شوند
بیالای بر زین زرین کنند

کنون ای خردمند و روشن روان
ازین شارستان نزد قیصر شوند
کرایدون کر قیصر عیدان شود
بکوئید و کشار دارد بشنوید

کنون ای خردمند و روشن روان
کرایدون کر قیصر عیدان شود
سواری بداند کز ایران بود
کمان خواهد ارنی بجوکان شود

کنون ای خردمند و روشن روان
سواری بداند کز ایران بود
بقیصر یکی نامه باید نوشت
دبیر و بنیروی شیران شود

کنون ای خردمند و روشن روان
کر نزدیک او فیلسوفان بود
بزین بر نهار بنیار و شکست
جو خورشید تابان جو فرخ بهشت

کنون ای خردمند و روشن روان
جو نامه بخوانی زبان برکشای
که جینی برآرد ز مشک سیاه
بدان کوش تا بتوانند پای

کنون ای خردمند و روشن روان
زجهان و سو کند داند ز و عهد
کزو یا و کیسو و بدل سر کسی
بکشادیا تو نتوانند پای

کنون ای خردمند و روشن روان
نباید که بر نامه عیب آورند
نباید که بر نامه عیب آورند
سخن کفتن آنجو قیصر زمن

کنون ای خردمند و روشن روان
کشاید زبان بر سر انجمن
کشاید زبان بر سر انجمن
بکوئید با آن بسایید دست

بران انجمن تو زبان سپنج
سخن هر چه کفتم همه یاد کیر
بکیری که بر ما نباشد شکفت

تو چندان ز من کوش و بشنو سخن
که او برتر است از نکان و زمان
شنیدند کشار فرخ جوان

کنون ای خردمند و روشن روان
همی خواند آفرین بر سپهر
که جز تو مباد اکسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی

بجوشید قیصر کز ایران مهان
فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک پویان برا

بیارات کاخی ز دیبای روم
همه پیکرش کوهر و زر بوم
نشت از بر نامور تخت عاج

بفرمود تا پرده بر داشتند
بدهلیزشان شاه بکذاشتند
کرا مایه کستهم بد پیش رو

جو خواند بر زین و کر داندیان
همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فرا

همه یک زبان آفرین خواندند
بران تخت زر کوهر افشاندند
نخستین بفرمود قیصر نشاه

جو بشنید خواند بر زین نوفت
بر تخت بر نامه شاه تنت
بفرمان آن نامور شهریار

نشستند سه روز نیک رای
همی بود خواند بر زین پای
بفرمود قیصر کر بر زیر کاه

جنین کفت خواند بر زین کرشاد
مرا هر بزرکی ندانت راه
بو کفت قیصر کر ازاره داد

جو خواند بر زین زبان بر کشاد
نخست آفرین بر جهاندار کرد
کر ایوت بر تر ز سر بر تری

نخست آفرین بر جهاندار کرد
که نامه ز کستهم سالار نو
بفرمان او کرد و این آسمان

جو از خاک تا جانور بنده کرد
بدید آمد این تخت و اندر جهان
بیوداشکار آ بخ بودی نهان

نیاید بدین دود و شمشیر کزند
همه بنده ناسزا و ارکشت
همی داد خواهیم نزدیک داد
کنون بنده ناسزا و ارکشت

شنیدیم کز تخت و کاه و کهر
نه افسر نه تخت و کلاه و کهر
که پویند کشتیم کرد جهان
کرا بود و بهیم شاهنشهی

کل شنبلیدش پر از ژاله کشت
بشرم آمدیم از کمان و کمان
نخوا بد آرامش و خواب و خورد
زبان و روانش پر از نا کشت

نخوا بد بزین جهاندار کشت
که اینست بر مرد دانا نهفت
سلاحت و هم کنج و هم لشکرت
شما را به بین تا چه اندر خورست

دبیر جهاندیده رامش خواند
بران پیش کاه بزرکی نشاند
بفرمود تا نامه ما نج بشت

توانا و دانده ازه مه دری
از و کشت پیدا یکی بی همه
بجیزی کر برما نباشد شکفت

که او برتر است از نکان و زمان
پسر و ستاره سپه کرده اند
شنیدند کشار فرخ جوان

نخستین کیومرث را زنکی کرد
جنین تا بشاه آفریدون رسید
بنزدیک قیصر نهادند روی

بسود آشکار آ بخ بودی نهان
دهاور جنین تا بسر کشتهاد
بفرمود تا نامور تخت عاج

نکه دهشتندی ره ایزدست
کنون بنده ناسزا و ارکشت
کرا مایه کستهم بد پیش رو

نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
مرانکس کر او بر نشیند بتخت
رسیدند نزدیک قیصر فرا

کرا بود و بهیم شاهنشهی
مرا ندین کار یاری کنند
نخستین بفرمود قیصر نشاه

بشرم آمدیم از کمان و کمان
چو قیصر بران بیان سخن ها شنید
بفرمان آن نامور شهریار

زبان و روانش پر از نا کشت
جو آن نامه بر خواند بفزود درد
بنشست بر زیر کاه

که اینست بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از خویش و پیوند خویش
بفرمود تا نامه ما نج بشت

شما را به بین تا چه اندر خورست
اکر دیده خواهی ندادم دریغ
بران پیش کاه بزرکی نشاند

پانزدهم نامهٔ خسرو پرویز از قیصر

ازان روز تا روز کارکهن
بدو گفت روشن خرد بکوی
فرومند و کویا و گرد و سپه
نگه کرد قیصر سواد و بید
بدو گفت کای شاه بینادل تازه رو
نیاید و باید کسی را ببرخ
وگر نیستی جان ز کشوری
فرم خواستیمان ز همتهای
بیایران گذشتی تا رام دل
بباش اندرین بوم تیره درخت
کرایت کرد او بفرخ روان
کهی باز یابیم و کهسود مند
کنون با سلاح و سپاه و درم
فراز آورم تو مبادی ترشم
سخنهای قیصر چو یاد کرد
پس آنگاه قیصر پرداخت جای
باندیشه بنشست بسیار همای
ز نیکی کرفت مارا پناه
جو سازیم تا او به نیرو شود
وزین تنگ کهتر بالا شود
که از فیلسوفان پاکیزه رای
بباید تنی چند بیدار دل
که بندند با ما بدین کار دل
ازان فیلسوفان تنی سه چهار
سخنهای دیرینه کرده یاد
ازایمانیانیم خسته روان
همان بی کنه خیره خون ریختن
پرشش اندر آورد و درمان کار بدید
جو شد کند رو تخت ساسانیان
بدست آور د بسیار برآورد پای
بپای اندر آرد سه مرز و بوم
سخنهای ایرانیان باد داد
یکی نامه بنوشت و چهر در آ
یکی بر دیک آن خسرو نژاد
بکفت آنچه بشنید از آن نامدار
یکی بر دل اندیشه بی رنگ شد
رخانش اندیشه بی رنگ شد
همه رنجها باد باید کرفت
همی بر دل این یاد باید کرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما
کزیده جهاندار و پاکان ما
نژد کر پرسی ز دانای دوم
که کیسه ز زاغ آمد ارزوم
نیاکان ما تاجداران بدند
بدر اندرون شهریاران بدند
کنون این سخنها بیاد د بها
که با شد سر اندر دم اژدها
بنزد کان بیاد ندش خرد
بنزد یک خاقان فرخ کس
جو رومی بیاییم فریاد رس
بدین شارستان من خام فراز
فرستاد کانیم بخواهند باز

پانزدهم نامهٔ خسرو پرویز از قیصر

ازان روز تا روز کارکهن
بدو گفت روشن خرد بکوی
فرومند و کویا و گرد و سپه
نگه کرد قیصر سواد و بید
بدو گفت کای شاه بینادل تازه رو
نیاید و باید کسی را ببرخ
وگر نیستی جان ز کشوری
فرم خواستیمان ز همتهای
بیایران گذشتی تا رام دل
بباش اندرین بوم تیره درخت
کرایت کرد او بفرخ روان
کهی باز یابیم و کهسود مند
کنون با سلاح و سپاه و درم
فراز آورم تو مبادی ترشم
سخنهای قیصر چو یاد کرد
پس آنگاه قیصر پرداخت جای
باندیشه بنشست بسیار همای
ز نیکی کرفت مارا پناه
جو سازیم تا او به نیرو شود
وزین تنگ کهتر بالا شود
که از فیلسوفان پاکیزه رای
بباید تنی چند بیدار دل
که بندند با ما بدین کار دل
ازان فیلسوفان تنی سه چهار
سخنهای دیرینه کرده یاد
ازایمانیانیم خسته روان
همان بی کنه خیره خون ریختن
پرشش اندر آورد و درمان کار بدید
جو شد کند رو تخت ساسانیان
بدست آور د بسیار برآورد پای
بپای اندر آرد سه مرز و بوم
سخنهای ایرانیان باد داد
یکی نامه بنوشت و چهر در آ
یکی بر دیک آن خسرو نژاد
بکفت آنچه بشنید از آن نامدار
یکی بر دل اندیشه بی رنگ شد
رخانش اندیشه بی رنگ شد
همه رنجها باد باید کرفت
همی بر دل این یاد باید کرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما
کزیده جهاندار و پاکان ما
نژد کر پرسی ز دانای دوم
که کیسه ز زاغ آمد ارزوم
نیاکان ما تاجداران بدند
بدر اندرون شهریاران بدند
کنون این سخنها بیاد د بها
که با شد سر اندر دم اژدها
بنزد کان بیاد ندش خرد
بنزد یک خاقان فرخ کس
جو رومی بیاییم فریاد رس
بدین شارستان من خام فراز
فرستاد کانیم بخواهند باز

پانزدهم نامهٔ خسرو پرویز از قیصر

ازان روز تا روز کارکهن
بدو گفت روشن خرد بکوی
فرومند و کویا و گرد و سپه
نگه کرد قیصر سواد و بید
بدو گفت کای شاه بینادل تازه رو
نیاید و باید کسی را ببرخ
وگر نیستی جان ز کشوری
فرم خواستیمان ز همتهای
بیایران گذشتی تا رام دل
بباش اندرین بوم تیره درخت
کرایت کرد او بفرخ روان
کهی باز یابیم و کهسود مند
کنون با سلاح و سپاه و درم
فراز آورم تو مبادی ترشم
سخنهای قیصر چو یاد کرد
پس آنگاه قیصر پرداخت جای
باندیشه بنشست بسیار همای
ز نیکی کرفت مارا پناه
جو سازیم تا او به نیرو شود
وزین تنگ کهتر بالا شود
که از فیلسوفان پاکیزه رای
بباید تنی چند بیدار دل
که بندند با ما بدین کار دل
ازان فیلسوفان تنی سه چهار
سخنهای دیرینه کرده یاد
ازایمانیانیم خسته روان
همان بی کنه خیره خون ریختن
پرشش اندر آورد و درمان کار بدید
جو شد کند رو تخت ساسانیان
بدست آور د بسیار برآورد پای
بپای اندر آرد سه مرز و بوم
سخنهای ایرانیان باد داد
یکی نامه بنوشت و چهر در آ
یکی بر دیک آن خسرو نژاد
بکفت آنچه بشنید از آن نامدار
یکی بر دل اندیشه بی رنگ شد
رخانش اندیشه بی رنگ شد
همه رنجها باد باید کرفت
همی بر دل این یاد باید کرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما
کزیده جهاندار و پاکان ما
نژد کر پرسی ز دانای دوم
که کیسه ز زاغ آمد ارزوم
نیاکان ما تاجداران بدند
بدر اندرون شهریاران بدند
کنون این سخنها بیاد د بها
که با شد سر اندر دم اژدها
بنزد کان بیاد ندش خرد
بنزد یک خاقان فرخ کس
جو رومی بیاییم فریاد رس
بدین شارستان من خام فراز
فرستاد کانیم بخواهند باز

شانزدهم نامهٔ قیصر بخسرو پرویز در جواب دوم

که یزدان پیروز کر یار ماست
جوانمردی و مردی کار ماست
بدین کونه برنامه خود نشت
نیاید شش یاد از و خوب و زشت
جو قیصر نکه کرد نامه بخواند
زمه کونه اندیشه بر دل براند
وزان پس بکستود و پرمایه کفت
که این راز ما باز جوی از نهفت
کرایدون که کوینده پیروز بخت
نکه کن که خسرو بدین کار زار
کزایدون که پرورد کر باشداری
ازین پس دریغ نورز د بخت
بجایم تاسوی خاقان شود
وزایدون که پرورد کر باشداری
بشاهی بسان پدر باشداری
همان به کز ایذر شود با سنا
جو بشنید دستور دانا سخن
بزرمود تا بار بخای کهن
بهر مندمردان اخترشناس
سرانجام فرستاده شهر
بقیصر چنین کفت کای ناسود
نکه کردم از بیجهای کهن
ندیس دیر شانی بخسرو رسید
زشاهنشهی کردش بزورسد
برین کونه تا سال برسی و شش
ابا شنید قیصر بدستور کفت
که پرورد شدایزن راز او از نهفت
جو کویم وایزن راجو پاسخ دهم
کرانمایه کفت دستور این سخن
که فرآسمان اختر افکند بن
بمردی و دانش بزرکات کس
جو خسرو سوی مرز خاقان شود
وزیاران خواهد تن آسان شود
اوانشکرز جای دکر سازد او
نکه کن که اکنون تو دانا تری
که کرد آن سخن بر دل خویش یاد
بیاید ش یاد از و خوب و زشت
زمه کونه اندیشه بر دل براند
وزان پس بکستود و پرمایه کفت
که این راز ما باز جوی از نهفت
کرایدون که کوینده پیروز بخت
نکه کن که خسرو بدین کار زار
کزایدون که پرورد کر باشداری
ازین پس دریغ نورز د بخت
بجایم تاسوی خاقان شود
وزایدون که پرورد کر باشداری
بشاهی بسان پدر باشداری
همان به کز ایذر شود با سنا
جو بشنید دستور دانا سخن
بزرمود تا بار بخای کهن
بهر مندمردان اخترشناس
سرانجام فرستاده شهر
بقیصر چنین کفت کای ناسود
نکه کردم از بیجهای کهن
ندیس دیر شانی بخسرو رسید
زشاهنشهی کردش بزورسد
برین کونه تا سال برسی و شش
ابا شنید قیصر بدستور کفت
که پرورد شدایزن راز او از نهفت
جو کویم وایزن راجو پاسخ دهم
کرانمایه کفت دستور این سخن
که فرآسمان اختر افکند بن
بمردی و دانش بزرکات کس
جو خسرو سوی مرز خاقان شود
وزیاران خواهد تن آسان شود
اوانشکرز جای دکر سازد او
نکه کن که اکنون تو دانا تری

نامهٔ قیصر بخسرو پرویز در جواب دوم

کنم خوار تا دور ما نم زریخ
که با سو بدیک دل پاک رای
دوم از بد و نیک تا پاک رای
کشادم در کنجهای کهن
کنون رای و کفتار ما شد چنین
زمه کشوری لشکری خواستم
سخنها بنیکویی آراستم
بدین نیشتر کام شیر ارژدن
مه دلشش و رای چندین زدن
دل مرد برنا شد از تیغ پیر
که کر کام شاه جوان کرد یاد
کزو کار کاهان پذیرد نهاد
ازان دکه دانا مه دولتیار
نباشد خود آزاد مردین ما
ستم دید کانرا مه خواندم
جهان هرنهادم کزین در سخن
نکوید کسی از دروغ کار کهن
که نامه یکی نامه بنوشت زود
زمه کونه داستانها زدیم
بقسطینه در فرا وان سپاه
یکایک بر آیند هم در زمان
ازان بد که کرد او بنای کهن
ندیدیم چیزی به از راستی
بافسون دل مردمان پاک شد
بچیزی که کویی تو فرمان کنند
فرستاد نامه بدست سوار
جو باد و زمان تا نماند مدار
زکاه کذشته فراوان براند
شود شاد و یابد ز روز نکار
جو چار شد شش جهان شود
مکر کینه در دل نهاد و نکاه
سخن راند تا ماند از شب سیاه
کزا اختر فلاطون فکندست بن
بر د کر د تیره نیار د نشست
یکی تا بزین کونه مرهم نهیم
جهاندار باد ا تیا یاد بس
زکین تو مر کز نپیر د از و دای
بزین آورد بر تو انا تری
فرستیم ناجا نتر د یک شاه
بکان آفرین آفرین بر فزود
بدان رای شیته باز آمدم
ندارم کر د از ند کشور نکاه
کرستم بنز د شما لی کان
همی یاد کرد آنکه دارد زین
بریدا د بر کیهیا ساختن
ازایمانیان شد مه پارسان
بباید کر آید تما این شکفت
همان د و دی از کژی و کاستی
مه زهر بر تن تو پاک شد
زبانها به پیمان کر و کان کنند

شمارا همان داد باید زبان
که ما بنا نباشد کسی بد گمان

نخواهی تو از رزم میان باز نیز
بنفروشی این رجمارا بنیز

بران آرزو نیز سنگی کنی
بسازی تو با ما و خویشی کنی

همه دوستدار و برادر شویم
بوو نیز کز که کهتر شویم

ز تودر وز سلم اندر آید سخن
بران بیهده روز کار کهن

کز مازین پس ز کین ایرج سخن
نرانیم در روز کار کهن

پس پرده ها یکی دختر است
که بر دختران از خرد مهتر است

بدان تا جوفرزند قیصر نژاد
بود کین ایرج ندارد بیاد

کنون بشنم خرد بنگری
هرین را جز از راستی نشمری

ز هنگام پیروز تا خوشنواز
همانا که بگذشت روزی دراز

سیج پهر چین کرد یاد
که چندین سر و جون به بجد زاد

چو پهروذ با او درشتی نمود
ندیدا ندران جنگ جز تیره رود

تو بر نایی و نوز نا دیده کار
بوی خواهی که بر نایی از روزگار

بران شاه نفرین نکند تاج و گاه
که چندان شکن با شد و کینه خواه

سخنها نگهدار و ماسخ نویس
همی خون اندیش و فرخ نویس

جو بر خوانم این ماسخ نامه را
به پیش دل هر خرد کامه را

سه انگس کس بر تو گرامی تراست
و یا تر تو نیز نامی تراست

کنا مش ز دان دا تدر بخش
کن روز بد دشمن و دوز شش

ز چیز کسان دست کوتا کن
روانرا سوی روشنی رهکن

جو خشنده باشی فریاد رس
نیاز د و تاج و تخت کس

یکی نذیدند هر گز بدی
بیفزود شان فرّه ایزدی

کنون با یکایک ترا خو آیم
ز با نرا بنیکیت آراستیم

بران مهر بنها د قیصر کنین
فرستا د و ما دا د و گرد و فرین

با یرانیان کت نگا رنده مهر
دکر کونه کرد هی بر سپهر

همی راه جوید که دیرینه کین
ببرد و زدوم و ز ایران زمین

نکویم که تا من بوم بهیزدان
نکیرم چنین رنجها ت و خوان

دکر مر جه دارید ازین مرزوم
ز ویران کیتی و آبا د بوم

شمارا مر انگه که کاری بود
و کر با سوی کار زاری بود

جو کر دید ازین شهر یابی نیاز
بدل تان مه کینها کشت باز

یکی مهد خوا هم کنون ر ستاد
سزا دار مهری بر و یاد کار

ازین پس یکی با شد ایران و روم
نجوید جدایی ازین مرز و بوم

بخواهی تو بر پا کی دین ما
جنان جون بود راه و آئین ما

از آشوب و ز جنگ دی دینا
بیاسا ید و راه جوید بدین

بماند ز پیوند چندان ما
نیزدان چنین ا ست فرمان ما

که سر ما بدا د نذ هر و دیبا د
جهاندار چندان شکن کس نیا د

بسی چاره کرد اندران خوشنوا
که پیروز ر ا سر فرا آید بکا ن

شد آن لشکر و تخت شاهی بیا د
جو جید بشد شاه دل زا د

کهن یاری مرد چندان شکن
که چندان شکن کس نیرزد کنن

کنون نا مه من سر ا سر بخوان
کر انگشتها جو ب دا ری مخوان

بخواهم که ر ا ز تو دا ند دیپر
تو با شی نپیچنده تیز و بیر

همانگه سلاح و سپاه و د رم
فرستیم تا دل ندا ری ند رم

ابا انگ ژ و کینه دا ری بدل
بر ای ز دل کینها بر گسل

جو خوا ی که دا ر د ت پیر د ر خت
جها ند ا ر با شگر و تاج و تخت

نوا ند ه مر د م خویش با ش
نگهبان کو شنده د ر و ش با ش

ز شا ما ن مر ا نگس که پیدا ر تو
جها ند ا ز د شمن نگه دا ر بو د

بز رگی که خوا هند پیو ند را
تن خویش را پا ک ز ند ر ا

جو عنوان آن نا مه بر کر د خشک
بر و بر نها ند نهمری ز مشک

جو آن نا مه نز دیک خسرو رسید
ز بیستون آگهی نو ر سید

ز قیصر یکی نا مه آ مد به پند
سخن کنتش سر بسر سو د مند

بنین یا فت ماسخ ز ایرا نیان
که مه کر د بر خا ست کین ز مهان

بخوید کسی از مهتران تاج و کاه
نباشد تهی دست جندین سپاه

جوا یشان برین کونه دیدار ی
پر د ا خت خسرو ز پیکا نه جا ی

دکی نا مه بنوشت بر پهلوی
کر د ه د ف خسرو ز یزد ان پاک

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز

که تا من بوم شاه در دشکا ه
مرا با شد ایران و کنج و سپاه

مران شار ستانی کزین مرز بود
اکر جند یکا ر د ی ا ر ز بود

همان نیز د ختر کزان ما د ر ست
که پا ک و پیو سته بقیصر ست

مرانکس کز ا ر با ر کا ه تو ا ند
ز ا یر ا ن و ا ند ر پنا ه تو ا ند

جو لشکر فر ستی با یشان سپا ر
خو د یا فته د خته ر نا مد ا ر

نخستین کیهرث و سم کشید
کز و بو د کیتی به پیم و ا مید

برین هم نشان تا قبا د بز ر ک
که ا ز و ا د و یش شد خو ر ک ر ک

د و ا د و چنین تا بلهراب شاه
ز لهراب آ مد بکشتاسب شاه

برین کونه تا با بکان ا ر د شیر
کز و شد جوا ن اخته کشته پیر

کجا سلم بو د ش نیا ی کهن
د ر و غش نکو م بخویم سخن

ز قیصر پد ید ر خم آن د خ ر ش
که ا ز د خ ر ا ن ا و بد ی با فر ش

نبشته سر ا سر خط من ا ست
که خط من ا ند ر جها ن د و ست

پس ا ز تو مر انکس که قیصر شو د
جها نگیر و با خت و ا فسر شو د

نبشته برین بر کو ا هی ا ست
بد و ان و خو ر د ن سلما نی ا ست

ا ز ین بر نکد م که کفتم سخ
ذ کر د ا ر بسیا ر با ا ند سخ

جو کر د ا ین سخنها برین کونه یاد
نبشته نخو ر شید فر ا د د ا د

می تا خت تا پیش قیصر جو کر د
سخنهای خسرو همه یاد کر د

بفر مو د تا سر که د ا نا بد ند
بکشا ر ها بر تو ا نا بد ند

که کهنون مر ین را جه د مان کنید
ا با شاه ا ید ان چه چا ن کنید

بز ر کان فر ز انه بر خا ستند
ز با ن ا چا پ یا ر ا ستند

نکه کن کنون ر ا ی و پیمان ترا
ز ما کر بخو ا ه ی تن و جان ترا

کرین را ست کر د ه بنکام تو
د و ا ت و قلم خوا ست چینی حریر

نویسند بر تا جها نا م تو
بفر مو د تا پیش او شد دبیر

بر آ ین شا با ن خط خسر و ی
ز کر د نده خو ر شید تا تیر خاک

ز لشکر فر ستم بد ین مر ز و بو م
ا ز ین هم نو شته فر ستم د کر

بد ین خوا ستن ا ید ا با ستیم
جو فر ما بر ز ین د تخم کیا ن

جو د و ر ش بو د آن بز ر ک ا ید ن
که ا ز آ بتین و فر ید و ن ژ ا د

بکا و س و کیخسر و آ مد سخن
کز و تا ز ه شد بیخ نا مد ا ر

ا با قیصر ا ن یک د ل یک نها د
یکی کشت ر و می و ا یر ا نیا ن

بر ین نا مه بر پا ک یز د ا ن کو ا ست
بخا ن جون بو د ر سم و آ ین و کش

همه کار شا ن خو ب و د لکش کنم
د لی خر و پا ک یز د ا ن کو ا ست

که بو د ن بر ین شا ر ستا ن شاد ز ا
پا ب یکیت ا ند ر آ و ر د ر ضا

بد ید آ ن سخنها ی شا یا نند
پر سید ز ا یشا ن همه تن بتن

همه د و م و ا یر ا ن یکا نه شد یم
جها ند ا ر با تخت و ا فسر تو یی

بر ان نا مد ا ر ا ن با فر و د ین
جو شید قیصر کر ف آ فر ین

نویسی

داستان طلسم شاخ زرین

همی بود تا شمع گردان سپهر
چو خورشید کرد اندر ابری نهفت
بفرمود قیصر بنیرنگ ساز
نشسته زنی خوب بر تخت ناز
نشسته بران تخت بی‌کژ و کوی
مرانگس که دیدی مرو را ز دور
طلسم بزرگان چو آمد بجای
ازان جا دویی اندر شکفتی بماند
بگفتم گفت ای گرانمایه داد
برابر سیه بد دو دادش
کنون او نشستست با سوگواری
یکی رنج بردارد او را بدین
بدو گفت گستهم ایدون کنم
چو آمد بنزدیک تختش فراز
رهانیدت از مرگ پران عقاب
بانگشت خود صد زمانی بشنگ
چو دیدی بدو گفت از دخترم
دگر روز قیصر بیالوی گفت
شود تا نزدآن گرد سوگوار
همه پای مردان ازان خیره ماند
بگشتند شادان بدان جایگاه
بدان تا بدانند زان پس همه
ازان نامداران جویبار و دشت

کرشن آرد اندیشهای دراز
پراکنده شرم با جاهای طراز
بگریبان زنی ماند آن ماه روی
زنی یافتی شیفته پر ز بود
برقیصر آمد یکی رهنمای
فرستاد دستهم را شش خواند
یکی دختری داشتم چون بهار
زنی دانشی روی بگشادش
شده روز روشن بر دلها چو دود
سخنهای دانندگان برگزید
بگرگ دلش بهره پرورد یکی
پشت از بر تخت بر پشش فراز
چو در پیشه شیر و چو ماهی در آب
بیندا ختی هش و انا بر شگ
که از مرد و سگش برنج افکنم
کما مروز با اندیان باش خفت
سخن را بیندا ز نا مور بگسلم
که جوید همی کاخ آن سوگوار
بدانگه سرو مایه دارد زنان
که خوناب بارد همی بر کنار
زن بی زبان خاشی برگزید
بندد سوی بیدا ز راه کژی
سوی راه خراد برزین شتافت

بسازند جایی شگفتی طلسم
ازین سو دز انوشه پرستندگان
زمان تا زمان دست بر یاختی
که بگریستی بر سیاوز اد
زه انا بجوشید قیصر برفت
مران جادوانرا بخشید چیز
بیاید ورا آمدش ناگهان شوی
فرستادش سوی کاخ جوان
شه پندم پدیر و نگوید بخسم
جوانی دراز کو سر پهلوان
بنزد طلسم آمد آن نامدار
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد
همه باد بدگفتن بهلوان
چو گستهم ازو در شگفتی بماند
بدو گفت بسیار دادش پند
همان نیز شاپور مهتر نشاد
مگر پاسخی یابد از دخترم
سزد گر برین بیخ بالد شاد
برامم گرامی روز ناخ دهند
برفت آن گرامی سه آزاد مرد
ازان خانه تردیک قیصر شدند
بخین گفت قیصر که بد روزگار
بدو گفت کای نامدار گرد سپهر

دگر گونه ترشد باین و جهه
شتاده بر یخ بشبانگ شد
کز کس باز نشناسد از اژدهم
پس پشت و پیش اندرون بندگان
سر شکش فرو گان بیندا ختی
دو رخ سرخ و فرگان چو ارغوان
بنزد طلسم آمد از گاه تخت
همی بادهم هدیه‌ها داد نیز
یکی خویش بودم گو نامجوی
سوی آسمان شد چو از اژدها
جهان بر من از بیخ او شد کهن
مگر با تو او برگشاید زبان
کشاده دل و بر سخن گامگار
فرومند نفرو شد از راه داد
که تن یکسره بود و جان بی‌گزند
فرستاد و قیصر فرو را بخواند
بپند پدر بر دلش سود مند
کند جان ما را ازین دخت شاد
کز و آتش اندر پدید همی برسم
پرسید ازان دختر باژداد
جو ماسخ ناداد فرسخ دهد
سخن گفت هر یک بنشگ و هنر
به بیجار گی شد سر او شدند
که ما سوگواریم ازان سوگوار
کزین سو و تخمه ازد شیر

یکی سوی این دختر اندر شوید
بجوشد او برزین بیاید برش

ازایوان بنزدیک آن سوگوار
طلسم فرومنده بر دوش ناز

فرستاد با او یکی استوار
همی بود دشمن نهانی ورا ز

یکی ره آواز او شنوید
نگه کرد روی سیاوز اد اندر شش

سیاپای آن زن یکی بشکرید
همی گفت کز زن چنین کژ نهاد

پرستنده کاز ابر او بدید
پرستنده باری چرا خاستی

همی گفت زن هیچ ماسخ ندا د
وگر این سه شکست بر خشم او را

بهشش برش بر جگاندا سه
چرا دست جنبش ندا ندری

سر شکی که انداخت بگریا بزد
سر شکی سوی دیگر انداختی

گرا یج ایدرین کالبد جان بدی
بزرگ تخت قیصر بیامد بکفت

بر تخت قیصر بیامد بکفت
گر این ماه رخ را فرو دخت

سیم همی جنبش جان بسم
بیابد نوان گشت و بیرون شود

بیابد نوان گشت و بیرون شود
وگر چشم ما را به بندی سه

طلسمت کهن دیوبان بنا خشود
که دستوری چهر و انوا سرا ب

جوان پشنو و شا ختندان شود
گز و در شگفتی بود شیوبار

یکی خانه دارم بایوان شگفت
بیابد بدان جایگاه کهن

بهپینی ندانی که آنجا بد ست
بران گونه گفتی خدای آفرید

بدیدش یکی جایگی کرد بلند
بران گونه کز دانش آید پسند

اندر آتش پرستیدن هندوان

همه خانه از کوه عنبر نامدار
همان خانه از کوه عنبر نامدار

کرا نامهای این نیت اندر جهان
که دانا نوا را مقنیا طیس خواند

بدو گفت ازین خوبتر کس ندید
بدو گفت قیصر بدان کین طلسم

طلسم و نیاز از کاردانان سپید
بدینسان بیاورد و جان و جسم

بپرداخته شاد و دل پرامید
که درویش لب خشکی نشاند

همی تا کجا برگشد پایگاه
بفرمود شه تا دو درویش روان

نماند کسی را بدان کار راه
چو آن هر دو بشتافتند اندران

جوانان هندو بپرداختند
چو آن کار بر هر دو آسان شد

بدان کار بر هر دو آسان شد
بدان کار بر هر دو آسان شد

چنین گفت خواهد برزین کرا
چنین گفت خواهد برزین کرا

ز خورشید کرده برو نگذرد
ز خورشید کرده برو نگذرد

یکی آتشی داند اندر هوا
یکی آتشی داند اندر هوا

چنین گفت کاکاش تابان سپید
چنین گفت کاکاش تابان سپید

همان گفت کاوی شمانیست راست
همان گفت کاوی شمانیست راست

که پرانت کرستاند سکی
که پرانت کرستاند سکی

مزن همچنان تا بماندت نام
مزن همچنان تا بماندت نام

برین کسه بدی رابید مشمرید
برین کسه بدی رابید مشمرید

که ایوانیان تا بگیوان رسید
که ایوانیان تا بگیوان رسید

بر جاکه پیدا نشکر کشید
بر جاکه پیدا نشکر کشید

یکی نیا خوانم و درویش بود
یکی نیا خوانم و درویش بود

جوآورد مرد و جهود کشت
جوآورد مرد و جهود کشت

بنوکش پدر نیز اندر گذشت
بنوکش پدر نیز اندر گذشت

پیغمبری نیز هنگام یافت
پیغمبری نیز هنگام یافت

بخندد برین برزه مندرد
بخندد برین برزه مندرد

چو هجی زدین کیو مورسای
چو هجی زدین کیو مورسای

بفرمان یزدان نیرنگ ساز
بفرمان یزدان نیرنگ ساز

بخواهد بجنگ اندرون آب سرد
بخواهد بجنگ اندرون آب سرد

کز اخاکر آب و هوا برخورد
کز اخاکر آب و هوا برخورد

بفرمان دارنده دلها کوش
بفرمان دارنده دلها کوش

کفتار اندر دین یزدان پرستیدن

بپرداخته دیو معلق سوار
بپرداخته دیو معلق سوار

نباید کرا ماند زیکتای نهان
نباید کرا ماند زیکتای نهان

بدین دان کرا آفرینست آفرید
بدین دان کرا آفرینست آفرید

سرانگشت کرد و فرستنده آن
سرانگشت کرد و فرستنده آن

پرستید قیصر که هندو زراه
پرستید قیصر که هندو زراه

ز دین پرستندگان برجهاند
ز دین پرستندگان برجهاند

بینند ان نکرو ندو کردگار
بینند ان نکرو ندو کردگار

سرانگشت او آتشی برفروخت
سرانگشت او آتشی برفروخت

کروانای هندوش خواند اثیر
کروانای هندوش خواند اثیر

ازان ناکزیر آتش افروختن
ازان ناکزیر آتش افروختن

بینی که عیسی مریم چو گفت
بینی که عیسی مریم چو گفت

وگر برزند کف برخسار تو
وگر برزند کف برخسار تو

بشو نام رابس کن از خود
بشو نام رابس کن از خود

شمارا خرد بر هوا شاکشت
شمارا خرد بر هوا شاکشت

ابا کنجان نیز جندان سپاه
ابا کنجان نیز جندان سپاه

همه چشمه کرد و بیابان زخون
همه چشمه کرد و بیابان زخون

بخزانه تخت پذیرفتش دوی
بخزانه تخت پذیرفتش دوی

همان کیقباد اندر آمد بکار
همان کیقباد اندر آمد بکار

چو روشن روان کشت و دل پرامید
چو روشن روان کشت و دل پرامید

تو گویی که فرزند یزدان بداد
تو گویی که فرزند یزدان بداد

کرامت او فرزند دون شاه
کرامت او فرزند دون شاه

که گوینده دارا رکیهان یکست
که گوینده دارا رکیهان یکست

نشاید چشید نش یکقطره آب
نشاید چشید نش یکقطره آب

همان قبله شان برترین کوه
همان قبله شان برترین کوه

بناشند شایان مادین وری
بناشند شایان مادین وری

بدیدار کوه بنا شند شاد
بدیدار کوه بنا شند شاد

جهانجم کسی کو برو ز نبرد
جهانجم کسی کو برو ز نبرد

جزاز ماستی چه جوید درین
جزاز ماستی چه جوید درین

ستایش پاک ازتو باید شنید
ستایش پاک ازتو باید شنید

کسی را کزین کونه کهته بود
کسی را کزین کونه کهته بود

بدو داد و بسیار کرد آفرین
بدو داد و بسیار کرد آفرین

کزین کرد ازان رویمان سرشار
کزین کرد ازان رویمان سرشار

سیلح و درم داد و مردان جنگ
سیلح و درم داد و مردان جنگ

یکی دختر خویش بوده مریم بنام
یکی دختر خویش بوده مریم بنام

پدیرفت دخترش کستهم کرد
پدیرفت دخترش کستهم کرد

زز رینه دکوه شاه هندوان
زز رینه دکوه شاه هندوان

همان یاره و طوق با کوشوار
همان یاره و طوق با کوشوار

چهل مهد دیکر بداد آبنوس
چهل مهد دیکر بداد آبنوس

خردمند و بیدار سیمد غلام
خردمند و بیدار سیمد غلام

وزان فیلسوفان دروی نهان
وزان فیلسوفان دروی نهان

از آنجام وزکام و بایستکی
از آنجام وزکام و بایستکی

فرستاد هرکس که بد برخورش
فرستاد هرکس که بد برخورش

چنین کت کین زیردستان شاه
چنین کت کین زیردستان شاه

چو شاپور رسته کوا بنی بود
چو شاپور رسته کوا بنی بود

جوخواهد برزین بنیند کسی
جوخواهد برزین بنیند کسی

دل و مغز خرسندکان بی بدست
دل و مغز خرسندکان بی بدست

شماره شمرشش یار سنمای
شماره شمرشش یار سنمای

سه منزل همی رفت قیصر براه
سه منزل همی رفت قیصر براه

بدو گفت نامرز ایرانیان
بدو گفت نامرز ایرانیان

بگفت این و بدرود کرد و برفت
بگفت این و بدرود کرد و برفت

لشکر فرستادن قیصر نادختر خود را بپرستش خورشید

خردمند با سنگ بارای و کام
خردمند با سنگ بارای و کام

بآیین نیکو نخست سپرد
بآیین نیکو نخست سپرد

زیا قوت و زجام کوهر نکار
زیا قوت و زجام کوهر نکار

سه تاج کرانمایه کوهر نکار
سه تاج کرانمایه کوهر نکار

ز کوه درخشان جوخورشید
ز کوه درخشان جوخورشید

زدوی همان نیز خادم چهل
زدوی همان نیز خادم چهل

بدیشان بکفت آنچه بایست کفت
بدیشان بکفت آنچه بایست کفت

ازان خواسته کرد دوی شمار
ازان خواسته کرد دوی شمار

همان جامه و آب و دینار داد
همان جامه و آب و دینار داد

زکستهم شایسته تر در جهان
زکستهم شایسته تر در جهان

یکی از ادارت بالوی نیز
یکی از ادارت بالوی نیز

بدان آفریدکش خدای جهان
بدان آفریدکش خدای جهان

همه ساله کرکاش بنامه دروغ
همه ساله کرکاش بنامه دروغ

بفرمود تا هم آمدکش هش
بفرمود تا هم آمدکش هش

برسته نباید کز خسته ورا
برسته نباید کز خسته ورا

بناطوس جنکی بیمارکش بود
بناطوس جنکی بیمارکش بود

بخندید و کاخهای بلند
بخندید و کاخهای بلند

برو بوم دارو ز دشمن نکاه
برو بوم دارو ز دشمن نکاه

بدو گفت کان کو جهان آفرید
بدو گفت کان کو جهان آفرید

بجوشید قیصر پسند آمدش
بجوشید قیصر پسند آمدش

دوم خواست از کنج دینار خواست
دوم خواست از کنج دینار خواست

وزان پس بدو داد کاکد سپاه
وزان پس بدو داد کاکد سپاه

دکر شاه کردن دل بستند
دکر شاه کردن دل بستند

جزین را نخواند خردمند شاه
جزین را نخواند خردمند شاه

ترا نامدار و جهان آفرید
ترا نامدار و جهان آفرید

سخنهای او سود مند آمدش
سخنهای او سود مند آمدش

یکی فیصه نام هردار خواست
یکی فیصه نام هردار خواست

جهان شد ز کرده سوار ان سیاه
جهان شد ز کرده سوار ان سیاه

همه نام دار ان زند کاردار
همه نام دار ان زند کاردار

سرآید بروز کار رزم نکه
سرآید بروز کار رزم نکه

همی خواست از کردکار آفرین
همی خواست از کردکار آفرین

کزان کند شد بار یکهای تیز
کزان کند شد بار یکهای تیز

دز و پیکر و زبر شیش بوم
دز و پیکر و زبر شیش بوم

جلیلش برازکوه برشاسوار
جلیلش برازکوه برشاسوار

ازایوان برفشد بار یک دوی
ازایوان برفشد بار یک دوی

پری چهره و شهره و کشل
پری چهره و شهره و کشل

همان نیز با مردم اندر نهفت
همان نیز با مردم اندر نهفت

فزون شد نیسمد هزاران هزار
فزون شد نیسمد هزاران هزار

زشایسته سر نیز بسیار داد
زشایسته سر نیز بسیار داد

نخیزد کسی زیمان جهان
نخیزد کسی زیمان جهان

که نفرو شد آزاد کار اچهر
که نفرو شد آزاد کار اچهر

که تا آشکارا شود رزدهان
که تا آشکارا شود رزدهان

بفرمانش فشد بار سنون
بفرمانش فشد بار سنون

بجنبک اختر و فال کیتی فروز
بجنبک اختر و فال کیتی فروز

سخن کفت با بود اندازه بش
سخن کفت با بود اندازه بش

ببینند کو کاری رسد نو ترا
ببینند کو کاری رسد نو ترا

بران جنک سالار لشکر کش بود
بران جنک سالار لشکر کش بود

بد دکت هرم که جون خویش تست
برفشد کریان و بجیده روی
جوشنید خسرو کآمد سپاه
ازان شارستان بر دشکر زد
می راند لشکر بکرد اندرکرک
همه فوقه در جوشن و خود و ترگ
دل رکشتش او را تیز کرد
مران باره را پاشنه تیز کرد
رقیصر کبرداشت زین کوبه رنج
ابا لشکر انکه تهی کرد گنج
پرسید و برمت خود بوسه داد
زدید ازآن خوب رخ کشاد
سخن کت و جشت تا وسه روز
جهادم جو بفروخت کیتی فروز
ابا سه کب و کوب جنکی بهم
سران سپه را بیخشید و کم
بناطوس بکزید مفنا دمرد
کرآورد دیکر و بدشت نبرد
جوخسرو بدید آن کزیده سپاه
سواران کردن کشن آغاز کرد
همان بر بناطوس و بر لشکرش
جو برنا مود قیصر کشورش
توانایی خویش پیدا کنم
زمین را بکوه سر جوهر یا کنم
بناشد جز اندیشه دشمنان
فلک باغ و مهر روان بستان
زدهکان برخاست آواز کوس
هواشد ز کرد سپاه آبنوس
دو هفته برآمد بزمان شاه
دمادم بلشکر کرآمد سپاه
بناطوس راداد لشکر همه
بدو دکت هرتر تویی بر بنه
سوی راه بخت بنهاد روی
سوی دکت تا تو موسیل بدار منی
بجایی که موسیل بدار منی
بلشکر کشن یاد بندوی بود
بلشکر کشن بندوی بود
برفت این دو لشکر زیا هون براه
برفت این دو لشکر زیا هون براه
یکی سوی ایشان نکرد تا کرند
یکی سوی ایشان نکرد تا کرند
برادرم بندوی جکاورست
برادرم بندوی جکاورست
کجا کاربندوی باشد درشت
کجا کاربندوی باشد درشت
بدو دکت کستهم شاپا دست
بدو دکت کستهم شاپا دست

پسر دم ترا دخترو خواسته
همی رفت لشکر براه درنج
جو آمد بدیدار کرد کران
دل خرد از لشکر نامدار
بناطوس لشکر در برکرفت
وزان راه سوی عماری کشید
بیاورد لشکر پر دیسرای
کزید سرایی بیاراستند
بدیشان چنین کت کاکنون سران
کزیر درفشی برفتی هزار
همی خواند بر کرد کاآفرین
بدان مهتران کت کزکرد کار
بیاید ازین آمدن داستی
کزینید کرد ار باخاستی
سپه را بکرد ار کرد ان سپهر
بیاید سوی آذرآباد کان
جنان لشکر کشن راه سلوک
خنان باره تیز تک را سپرد
همی راند جنان دل و راه جوی
کرکردی میان بزرکان همی
ازان دشت تازان سوی زه شدند
جنین اب تازان بدشت نبرد
برانم کآن مرد ابلق سوار
تو بندوی را از که جویی همی
وکر کشته بر دار و میدان بود
زکوینده کستهم جز خون مجوی

سپاهی برین کونه آراستند
بناطوس درفش بکرز و تیغ
درفش سواران و جوشن وران
بخندید جون کل بوقت بهار
پرسید و آزادی اندر کرفت
پرده مرون روی مریم بدید
نهفته یکی ماه را ساخت جای
بناطوس راپیش او خواستند
کرامند مردان و جنکاوران
کزیده سواران خنجر کزار
که جوخ آفریدون زمان و زمین
مرایار باشد بدین کارزار
کزینید کرد ار باخاستی
سپه را بکرد ار کرد ان سپهر
بیاید سوی آذرآباد کان
سواران کزین کرد ازآزادکان
سراپرده زد شاه بر دشت سوک
وزانجایکه باسواران کرد

بازکشتن خسرو با لشکر از رود مرو و آمدن بندوی

کربندوی خال جهانجوی بود
نکه کرد خسرو بکار سپاه
برین کونه تازان زبهر جه اند
همان یارش از لشکر دیکرست
کمر پاک یزدان بود یار دست
بدانسو نکه کن کرآن خال تست
از جنبش خسرو آکه شدند
بکستهم کت آن دلاور دو
بهین کت کنم کای شهریار
بدو کت خسرو جه کویی همی
اکر زنده خواهی بزندان بود
بجوید بزد یک باشد جزاوی

جو رفتند ترد یک خسرو فراز
بخسرو بکفت آنچ بشنید راز
بسی کفت و خسرو فراوان کرست
که تا تو ز ایران شدستی بروم
فراوان سپاست با اوم
جهاند ار خسرو بپوسیل کفت
بدو کفت موسیل کای شهریار
بدو کفت خسرو کرا بار تو
برون کرد یک پای خویش از کاخ تو
جو پیر و خته شد مرد خسرو ترست

متوه اند و بر وند شش ماه
همان مردی کو زبهرام دید
وزان پس بدو کفت کین مرد کست
نخفت هرکز با باد بوم
سلاح و برزو کی و کنج و درم
که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بین بر یکی تازه کن روزکار
درفشان کنم زین سخن کنج تو
شمان مرد پیدا دل ناشیب
جهانجوی فرمود تا برنشست
همی تاخت تا پیش آن کرکسب
دش بود یکسر بدو و آزو
برآمش برافکند جندی کمر
سر دشمنان اندر آور بخاک
بکفت این و برکشت زین کمر
جهان تیره کشت از نشست دیر باز
که آمد زره شاه کیتی فروز
بیاری بنزدیک خسرو شدند
نکه کرد و با دانش و آب روی
سخنهای بایسته جندی براند
که از مهتران نام کردی ببرد
همی خواهم اندر نشان آفرین
بدید آمد آمد بکردان زیان
که اندر جهان تازه شد داد و کر
وزان نامداران خوشن روان

کشتن شدن کوت بدست بهرام چوبینه

بهرام شنید تیغ ازو بیان
بدو گفت بهرام شاه و شم
جوینده ش پیاده بود و سوار
بر آهخت و آمد چو شیر دمان
دو دیده پر از آب دل پر ز خشم
بری اندر آورد جنگی سپر
از ان کوه بسر بر آورد راست
چو بهرام بر جای بنشر د پای
گمانی نبرد که بر سر تیر بود

جهاندار از بخشش خسرو رسید
بخسرو بنین گفت کای نامدار
جوکوت مرا دو بایران دوم
بدو گفت خسرو که او کشتنش
مرا گفت کز بند بگزین بخی
وزان بری بهرام آواز داد
فرستاد تا نیزه ز لشکر کش

بخندید کان ژنم بهرام دید
نه نیکو بود خنده در کارزار
نه بیند مرا گز بیاد بوم
نخندم همی و نبرید خشم
بتو دست مزیا بیا و بخی
که ای نامداران فرخ نژاد
که ژنم به بیند برو بر تنش

بیاطوس جنگی نخواهید چشم
ترا نیست اورزم جز کیمیا
بخندد همی زان که او کشته شد
جهان دان که مه کس کرا داد نوش
ازین بنده بگزین نیست تنگ
بیلان سیسند رام و ایزد کشب
من کوت را نیز برداشت زین
ازان خنده خسرو آمد بخشم
دلت خسته پیغم بگین نیا
جهان دان که بخت تو برگشته شد
همی یابد از جوخ گردنده کوس
که ژنش بر بسنان برد او بجنگ
من کشته را بت باید بدید
جنگی ستند مردان کین

دوان اسپ مرد کردن فراز
بدان خستگی اندر آکند تنگ
بفرمود پس تا بدو زند خنک
که شمشیر این بنده دیر ساز
همه پاکن جنگ خسته شدند
همه جاثلیقان کرد و سوار
همان زخم شمشیر و کرز گران
همه انگس کی بود از ویران سری
که کشت آنجنان لشکر کشن لشت
بیرید خسرو زدو می امید
همان تیغ پولادشان موم دان
بیامد نزایران همی کینه خواه
که کوه و فرود شت تا مون کنیم
برنشد با پیل باکره نای
شده روی خورشید چون پر زاغ
شاره ز نوک سنان در نشت
که گرد و دلیر و جهانجوی بود
بران جنگ بر تنگ بسته میان
درنگی شد و خاشی بر کزید
هم آورد ش از تخت شد تا امید
که پیش آویدی بدین روز خون
همه خویش فرمند کی کرد پیش
که آن نامه نگرفت بار ای خرد
از اندیشه بد بشویم ترا

همی شد بشکر که خویش باز
بفرمود پس تا بدو زند خنک
که شمشیر این بنده دیر ساز
همه پاکن جنگ خسته شدند
همه جاثلیقان کرد و سوار
همان زخم شمشیر و کرز گران
همه انگس کی بود از ویران سری
که کشت آنجنان لشکر کشن لشت
بیرید خسرو زدو می امید
همان تیغ پولادشان موم دان
بیامد نزایران همی کینه خواه
که کوه و فرود شت تا مون کنیم
برنشد با پیل باکره نای
شده روی خورشید چون پر زاغ
شاره ز نوک سنان در نشت
که گرد و دلیر و جهانجوی بود
بران جنگ بر تنگ بسته میان
درنگی شد و خاشی بر کزید
هم آورد ش از تخت شد تا امید
که پیش آویدی بدین روز خون
همه خویش فرمند کی کرد پیش
که آن نامه نگرفت بار ای خرد
از اندیشه بد بشویم ترا

دل خسرو از کوت شد در تبید
بگریاس در دو خشم بجهان
برین کوه نه برد همی روز جنگ
همی ریخت بطریق روی سرشک
یکی حمله بردند بر سان کوه
تو گفتی که دریا بجوشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه
همه کشتگان را بهم بر فکند
همی کشت کرد مرد روی دوبار
بسر کب چنین کشت پس شهریار
بایرانیان گشت فردا جنگ
چو بر زد ز دریا درفش سپید
خروشن آمد و نالهٔ کادوم
جوایرانیان برکشیدند صف
چو خسرو بیارامت آن قلبگاه
بدست چپش نامداران رومی
همی بود کستم بر دست شاه
بنیزه و تا کوس برشت پیل
همی راند آن پیل تا میمنه
نه این باشد آیین آزادگان
نوین نامه کی بود نام دشمنان
بیاده تو باداش یابی ز من
چو بهرام آواز خسرو شنید

کشاورزان را نباید گزند
زره در برو تنگ بسته میان
ازو کرمزیت شوم بی درنگ
همه رخ پر از آب دل پر ز شرم
بدرید از آواز روی کره
پسر روان خون خود شد همی
بماندند برجای بر بسته راه
تکی کشت بر سان کوه بلند
کند هم برین کوه نه بر کارزار
که فردا بر جنگیان ز ابکار
شمارا بیاید شدن بی درنگ
ستاره شد و تیر کی نا بدید
هم از کوه نه پیل دو بنه خم
همه نیزه و تیغ سندی بکف
همه دل کر نشد یکسر سپاه
ابا جوشن و کرز ا مرمنی
که دارد مر او را ز دشمن نگاه
بیستند و شد کرد لشکر خویل
بشابور کرت ای بد بد تنه
کر تن را بکشتی همی رایکان
که کوبی همی نام کردنکشان
همان نامداران این انجمن
بیاندیشه آن جادوی بایدید
جوان شده شهدای جنگ آورش
سپهدار قلب خسرو خراید نخست

جوخسرو جنان دید با امدیان
جنین گفت کای نامه شیرزیان
جنین پیل بر تیر باران کنید
کجا نیزه جوابر بهاران کنید

ازایرانیان انکه بد رو به
کمان برنهاوند یکسر بزه
زپیکان جنان گشت خرطوم پیل
کز کشتی شمار ختکی پیل نیل

حمانگاه بهرام بالای خواست
یکی خسرو مغفر آرای خواست
همان تیر باران کرفشد باز
بران اب بهرام کردن فراز

پیاده شد آن مرد پرخاشخر
اره دامنش بازه بر کمر
پسر پرسه آورد و دشمیر تیز
برآورد ازان جنگیان رستخیز

پیاده ز بهرام بکر بخستند
کمانهای جاجی فرو ریختند
یکی باره بر دند دسم در زمان
پسهبد پشت ازبراه دمان

خروشان همی تاخت تا قلبگاه
برانجا کجا شاه بد با سپاه
حه قلبیکه پاک برهم دریدند
فرقش جانجوی شد نا بدید

وزانجا یکه شد سوی میمنه
پس پشت آزادکان با بهنه
جوخسرو بدید از سوی حمزه
همی تاخت جون کرک پیش بره

نکهبان آن دست کردی بود
کمردویسر جانجوی بود
برادر جوروی برادر بدید
کانا بازه کرد و اندر کشید

دو خونی بران سان برآویختند
کسر کفتی بهشان برآ میختند
برآمد بران سان زمانی مدان
همی یک زدیکر نکشتند باز

بدوکفت سهرام کای بی پدر
بدوکفت کرد وی کای نشتند بر
توئیشندی آن داستان برک
جهان آفرین را بدل دشمنی

کسه جون برادر بود دوست بد
جهان آفرین را بدل دشمنی
برآشفت باد و دژم ساز کرد
برآشفت باد و دژم ساز کرد

پیش برادر بجنگ آمدی
کر پاداش بابت زکردان سپهر
همی ماند کردی تا پیش شاه
کر موسیل با باش زیادرس

زپیش صف آمد سوی قلبگاه
جوجنگ دیران جنان دید شاه
کر کرز نیز در جنگ خسته شود
کر کرز در جنگ خسته شود

بکوشید تا پشت پشت آورید
کمر بخت روشن پشت آورید
بما برکشد امدین جنگ تاز
بسان رمه روز کارزار مه

جوبهرام جنکی شکسته شود
وکر نیز در جنگ خسته شود
زجوشه آورد و خواهم یکی
امیدم بیزدان فزیادرس

نخواهم کزو کردی ماند دوسه
بما برکشد امدین جنگ تاز
بشیرین روانت مخور زینها
کمن تن هلاک اندین دشت کین

نخواهم که مردی بماند زدوسه
زجوشه آورد و خواهم یکی
که کفتی زلشکر کنون یار جوی
وه وچار کردن کش نامدار

جوهرا بدین کار یاری کرین
بشیرین روانت مخور زینها
نشسته میا رود و بنهاوش
وکر اندیه شیر افرخان

جوایت چنین است بر دل کرین
که کفتی زلشکر کنون یار جوی
جوندوی با پهلوان بهل
جوشیروی وکردوی اشکبان

کزین کر کشتم ازایران آواز
نشسته میا رود و بنهاوش
چو نکوی کستاخ با شیر دل
یلان سینه رازشت تیاره بود

جوخواهد برزین زخم کیان
جوندوی با پهلوان بهل
جواستاد پیروز دشمن کداز
کرا دشمن بدی پیش ایشان فرزد

وکر کرد شا بود با اندیان
چو نکوی کستاخ با شیر دل
زلشکر پیکسن خواهیدنت
کرا ای سرفرازان وفرخ سران

نخواهد برزین زخم کیان
جواستاد پیروز دشمن کداز
جنین کفت خسرو بدان سرفران
جنین کفت خسرو بدان سرفران

برزم خسرو با بهرام چوبینه و جهار دهه کرد

جو برما یکی شاه و سهتر بود
نکه دارمن بود باید بجنک

جنازه خواست یزدان نباشد سخن
بکر وند بهان کرباشهریار

برزم اندرون کشته بهتر بود
پسه رابهرام فرخ سپرد

همه سم زبان آفرین خواندند
جهانجوی بیدار دل برشت

خوش آمدش وزان مهتر کامکار
یلان سینه وکرد ایزد بکشت

بیهرام کای پهلوان سپاه
کو تاجور نام یزدان بخواند

تنی چند از ایرانیان برکزید
که یارد چیدن برین دشت کین

وزیشان یکی را نداد کرکت
زخسرو مرا نخت پشت باد

همی تاخت با آن سپه بیدرنک
که آمد مرا رو زکار و درنک

جهاد اکه بینید مه کرد شکن
برهنشد ازان روز که سوی کوه

که دیدار بود ی بهر دو کروه
بماند بدین اشت چندین سوار

شود خیره تنها سوی کارزار
جوبهرام جنکی بر الخت اسب

یلان سینه وکرد ایزد بکشت
بکستهم وکرد وی وهندوی ماند

کو تاجور نام یزدان بخواند
بکستهم کفت آسمان شهریار

که تنک اندر آمد مرا نامدار
بدوکفت کستهم کای سوار

توتنها شدی جون کنی کارزار
همی اشت تن را زدشمن نکاه

ببرید پرکستوان سیاه
بهپیش اندر آمد یکی غارتنک

سه جنکی پس اندر بسان نهنک
فرود آمد از اسب فرخ جوان

پیاده بران کوه برشد دوان
نه جای درنک و نه راه کریز

پس اندر تباخت بهرام تیز
برمن جرا تاختی موش خویش

نماده برین کونه بر دوش خویش
بیزدان جنین کفت کای کردکار

تو بی برتر از کردش روزکار
دل خویش را شاد و خندان کنید

جنین بود تا بود بوج کهن
بهنکام جنین نسازی درنک

کسی برنکرد و ازین کارزار
همی رفت باجاره مردکرد

همی رفت باجاره مردکرد
کمندی بفتراک وتیغی بدست

بجنک اندرون داد مردی بداد
وکرهش جنکی نهنک آمدست

که مردی نیاورد مردان بهشت
که تیر پشمان بر کرندی برد

بیاران جنین کفت کای سپاه
شمارد نم سازید با سر کشان

بیستند ناجار جمله میان
همی جان فزود شد زبهر کلاه

کراورا همی کشته پندا شتند
شد آن کرکس کرد این نامدار

پس اندر همی تاخت ایزد بکشت
که دید ند شت من اندر کزند

زان جارا بهرام را دید پشت
پس پشت او دشمن کینه دار

بماند آن جهاندار دور از کروه
دل نامداران مران خسته شد

بهپش خراز تو آمد نشیب
پس پشت تیشیر و ترش سنک

توباشی تمام بیکیوان دیر

همانگاه ازان کوه برشد خروش
بجوشید دریا ز بانگ و خروش
بدو گفت خسرو که بهرام کیست
ازین پس شوی در جهان پادشا
جز آن دید بهرام خیره بماند
بدو گفت بد کرد چنگم کنون
خوشید مریم دو کنار خوش
بناطوس چون روی مهرو بدید
همانگاه بر شد بران روی کوه
همان لشکر نامور شاد شد
همین گفت کای دخت قیصر نژاد
بدان کوه بچاره درماندم
فریدون فرخ مدید این عتاب
کنون سر بسر تاختن نو کنید
همانگه ز کوه اندر آمد سپاه
همی گفت کس کس را نداند بپاه
مرا بر گزیدند بخسروان
بزد نا گهان بر لشکر گاه شاه
بزد نیزه و بر کمر بند اوی
چو بشکست نیزه بر آمد بشاه
همی آفرین خواند بر کس کرید
فرامید بند وی نزد یک شاه
شد الا بوفیزه خون رخش
بدو گفت خسرو که مر کز گناه
بر آمد خروش شبیه بکوه

همه جا صاحب و خنکی بزیر
بر آمد از راه فرخ پیر و شش
بجوانی بپوشد بگه آشش
ز ایوان پاکت بیاد این نگفت
فرستاده بد گفت نام سروش
همی گفت بندی و بهندی گریست
بگفت این سخن او د شد نا پدید
نباید که باشی جز از پاد سا
همی گفت تا بنگ مردم بود
جهان آفرین را ران خوان خوان
بناطوس ازان روی بر گر بتاب
همی خواست از داور کر بنهاد
برین بخت تیره بباید گریست
دل رویمان تیره ماند قفا
ز تیمار بخت جهاندار خویش
گر تندم کر شد شاه ایران زمین
عاری ز زین یکسو کشید
پر از مرد و اندوه تر دیک شاه
بدید آمد از راه دور از گروه
وزان کوه خارکسه اندر کشید
دل مریم از مرد آزاد شد
که در جنگ بد دل کند کابلی
مرا داد و رداد کرد اد و داد
بدین بنده کرد آشکارا نشان
نهان داشت و اندد کابلستان
ز پیروزی شهریاری نشان
که امروز من دیدم از سر کشان
شیمان شده زان سه کار کرد
وزین روی بهرام شد پر ز درد
بر زم اندرون یاکوه کند
وزان روی بهرام لشکر براند
بر و نه اندرون آشنایی نماند
دیران که دیدند خشت مرا
همان پهلوانی سرشت مرا
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر
گا نه اندازه کرد و یک بر بتیر
یکی بنده بر د خم پیکان بدید
بیاماد و بیاش پیرون کشید
سنان سر نیزه شد بر د و نیم
دل مردی را بد شد بر د و نیم
سه اسبه سه ترکی برسم شکست
همه پیکر و مغفر اندر نشست
گرانمایگان از پس اندر رسید
بجان لشکری راهم برز دند
یکی لشکر ایران جر د و یخ
گرفته بیابان سه یک فرسخ
مرانگس کی آواز آهن شنید
پر از خسته یا کشته در کار زار
گرای تاج تو بر تر از برج ماه
بتاج اندرون کو شوار نید
همان شاه با بنده آویخت
ز لشکر بند خته بسیار کس

زدیدار او گشت خسرو بسیر
بآسانی آورد بر دیکدگر آشتی
بجوانی شدی در بیاش از فزون
کس اندر جهان این شگفتی ندید
بباد اگر مردم ز خود کم بود
دل رویمان تیره ماند قفا
که تندم کر شد شاه ایران زمین
پر از مرد و اندوه تر دیک شاه
وزان کوه خارکسه اندر کشید
که در جنگ بد دل کند کابلی
برین بنده کرد آشکارا نشان
ز پیروزی شهریاری نشان
شیمان شده زان سه کار کرد
وزین روی بهرام شد پر ز درد
بر و نه اندرون آشنایی نماند
همان پهلوانی سرشت مرا
گا نه اندازه کرد و یک بر بتیر
بیاماد و بیاش پیرون کشید
دل مردی را بد شد بر د و نیم
همه پیکر و مغفر اندر نشست
بجان لشکری راهم برز دند
گرفته بیابان سه یک فرسخ
پر از خسته یا کشته در کار زار
بتاج اندرون کو شوار نید
ز لشکر بند خته بسیار کس

جهانجوی بند وی از انجا بر فت
بفرمود تا نامی بر نشت
خردمند بهآورد کای بند گان
بیزدانش خ نشید شاه جهان
همه نامداران ایرانیان
همه دشت پر مرد و خ گاه بود
چو بهرام ازان لشکر آگاه شد
بیاران چنین گفت کاکنون کمر بند
شتر خواست از سار بان شش هزار
ز زین و سیمین و ز تخت عاج
چو خورشید بر کشد سارات کاه
طلایه بیامد بنزدیک شاه
بفرمود تا بر نشت
همان نیز بهرام با لشکرش
یلان سینه با او د آذر گشسب
بی د اه لشکر همی را ند ند
بدید آمد از دور نا گاه ده
چو از نشکی خنکشان شد د من
زن پر گشا رایشان شنید
یلان سینه بر سم بهرام د
چو کشکین بخورد ندی خواستند
بپرسید کد ورا که مو بد بر سش
زن ازد هکد وی می آورد جام
بدو گفت کای مام با فرهی
ز شهر آمد امروز بسیار کس

کر بختن بهرام جوبینه با خسرو پرویز

هیونان کفک افکن نامدار
هم از یاره و طوق زرین تاج
طلایه بیامد بنزدیک شاه
دل شاه ازان تنگ شد زخواب
بیان یلی تاختن را بیت
بشنود این داد و در نگ نبود
ز لشکر نگه کرد کذ آوری
جنین تا میان د و لشکر براند
مران کز شما او کند کار تیز
تیر کمانیان چون بتابد فروغ
جو برز کسر از کوه کیکی فرود
بدان جیها در بدید ند کس
میان د و لشکر فراخید فت
بآواز داد ن میان را بایست
کنه کرد ه رفت جویند گان
کنا هی کر د آشکار و نهان
بر فتن ستند یکسر میان
که بهرام ازان شب زا گاه بود

ز چیزی که در گنج بد بر د نی
همه بار فرسود ه خود بر نشت
پر د ه سرایان اندرون نشستند
کزین کو د ازان خنکیان بتراد
همی را ند ستو ره دل پر ز بیم
همی را ند ای داه دل پر ز بیم

دا ستان بهرام جوبینه با پیرزن

کر آن د ه بشنود از در مرد مه
بیامد بخان یکی پیر د زن
یکی گفته غر یبل مش آورید
نیامد همی د خم از بامداد یاد
بنزدم ز بانها بیار استند
یکی جام کر د م نها د ه پر ش
ازان جام بهرام شد شاد کام
ز کار جهان حست اکهی
که جنگ جو بینه کو یند بس
همی را ند ستو ره دل پر ز بیم
همی را ند ای داه دل پر ز بیم
ز بانها بسی بیار استند
یکی پا د ه پا د ه بکستر د شمک
کر فشد با ژ و بخو د و ند نان
زن پر کنت ار بیت آ د و ر یا
بد و گفت بهرام جای ند ی بود
یکی جام می بر کشش بر نها د
بد و پیر زن گفت چند ین سخن
کر شد لشکر ا و بنز دیک شاه

خوشش آ د ا ز د و کو یا منا دی کر
کر ز و تا بد شمن فراوان نما ند
بجنگ اندرون نام بر د ار تر
شما و ند مر کس بآ د از کوش
زمین را بایخر بیارات رو د
کمر د یژه بیار ان بهرام وس
بیا مد بهان جیها بر کذ شت
بر آ ید ز آرام با ر ستخیز
ز کشته د ینها د انگند فی
میان از پی باز کشتن بست
همه جیمه بر پای بر پس بد ید
ز د ه د ا د و پر کستوان د و سه آ
بند م د بجهرام رو ز نبر د
همی بود با خرشن نر د سیم
بیکسوی لشکر همی اند اب
سخنهای شاهان همی خوا ند ند
شیمان شده د ل پر از د ر د و خون
ز د ان پیر ه زن آب نان خوا ستند
نها د ه بز بیل بر نام خشک
تظا ره بر ان نا مداران زمان
میت د یکی نیز کسته کد و ی
ازین خو بتر جام هم کی بود
بدان تا شود پیر ه زن نیز شاد
شنید م کز ان کشت معزم کهن

بد و گفت بهرام کای ناکسان
بد و بره دان گفتگای شهریار
بخندد بر و بره کرد دار خسرو
بر ین گفته غرپسل برنان جو
بخورشید بر جرخ بگشاد راه
بره بر یکی دیستان بود و نو
بهرام گشاد انوشه بدی
فرود آمد اندر دین نیستان
بدان تا بیابد پس ای دمان
سواران سبک گشیدند تنگ
نیستان سراسر شد از خیمه
ندانی بر گرفتش نخم کمند
چرا رخت خواهی سی جون من
بد و گفت بهرام من جون تو مرد
چو پای ندستم رهایی بپوی
وزان پیشه بهرام شد تا بپوی
وزان روی خسرو دیدان نرنگاه
یکی باره تیز رو بر نشست
بغلتید بر پیش یزدان پاک
پرستنده و نا سزا بنده ام
بزرگ و تناش او شد دبیر
ز چیزی کز افتاد بذران زرنگاه
نخست آفرین کرد بر داور کی
تا نذ کشب آمدم با سپاه

مرا اندرین داستانی بزن
جزاد یو جشم ترا خیره کرد
کس اورا نکرد و نکشان نشنود
سی دار و فرشت تا جو مرد
سپهدار جنگی بزو طبل باز
بسی اندر و مردم جو مرد
برانیستان جرا آمدی
سه جنگ با تنگ بسته میان
سپیدین راه کردیم رای
جو پنجم بر و بر سر آرم زمان
کر فشد کشمیر سندی بجنگ
یکی کشته و دیگری سوخته
بیستندی مایه و دستن بند
یخشای بر تخت دارون من
نخواهم کر یابم بدشت نبرد
زمن مرجه دیدی خسر و بکوی
ابا آن دیران فرزنده پی
بیامد کر بهرام بد با سپاه
بیامد ز بجسر پرستش بیت
جنین گفت کای داور داد و نگ
بفرمان دارنده پوینده ام

فتح نامه خسرو پرویز بر دایک قیصر

کزو دیدم مردی و دست و هنر
دو ان پیش باز آمدم کینه خوا

کراز خرد بود بهرام را
ندانی کبهرام پور کشب
بد و گفت بهرام اکر آرزوی
بران خور نشین تا جهانی بخت
بیاید و رد جذان کر بود کشن سیاه
جواز دور دیدند بهرام را
فراوان سپاهت مش اندر دمان
جنین گفت بهرام کایذر سوار
جهاندار بکذید دستور را
سه اب اتشکما بر کشید
بدان نیستان آتش اندر زدند
جو ستور و دیدند بهرام کرد
سی خواست دستور از زنهار
کمش مرمرا تا دوان پیش تو
بیایم بوم زار و دریش تو
بکون تو سواری بجنک آیدم
بیوسید و بسیار کرد آفرین
بنزدیک خاقان خرامید تفت
پسه راسه بدره و تاج داد
پیاده بیود اندران کارستان
سه کار از اندازه بکذاشتی
بیامد بنزدیک او رهنمای
بنشتند از و نامه بر جرمیر
تیصر یکی نامه فرمود شاه
سه نیکویی دیدم اندر نهان
کر شد بر زین کار پیکار تنک

و کر هر کزیدار خود کام را
جو با بود و به میز برا نکیزد
جنین کرد کوی خورا مذکر دی
قبا پوشن و فاک مرزیر نیست
کرا فا یکان بر کر فشد را
یکی لشکر کشن خود کام را
سه جنگ ادت شته خون
بنا شد بجز لشکر شهریار
جهانجوی بی تاره و بود را
سه کرد و بر کرد لشکر کشید
سپه را یکایک بهم بر زدند
خنان باره تیز تنک را سپرد
بد و گفت کای نامور نامدار
بیایم بوم زار و دریش تو
کمش مرمرا تا دوان پیش تو
بکون تو سواری بجنک آیدم
بیوسید و بسیار کرد آفرین
بنزدیک خاقان خرامید تفت
سه روز مکاشش تا تاج داد
پیش اندر آمد یکی خارستان
بد و شمن از بوم بر داشتی
بیامد بنزدیک او رهنمای
بنشتند از و نامه بر جرمیر
تیصر یکی نامه فرمود شاه
سه نیکویی دیدم اندر نهان
کر شد بر زین کار پیکار تنک

جو یزدان پاکش بند دستکیر
سه لشکر ز راهم بر زد دم
نهاد ند بر نامه بر مهر شاه
جو آن نامه بر خواند قیصر ز تخت
تو پیروز کر دی مرین بنده را
همان نامه را نیز ما نخ بوشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد
خداوند ماه و خداوند مهور
جز از داد و خوبی مکن در جهان
یکی خسروی طوق و دو کوشوار
صلیبی فرستاد کوهه نکار
یکی هیز خفان بزر بافته
پدیره فرستاد خسرو سوار
جو خسرو نکه کرد و نامه بخواند
ز آیین پرمایه دهقان بود
اکر من بپوشم بیاراد اوی
مکر کزی چیز تو ما شد ست
نیاید برین اندرون بتری
بفرمود تا پرده بر داشتند
کسی کش خرد بود و آن جامه دید
اکر روز خسرو بیارات کاه
بیامد بناطوس با دو سپان
خرامید خندان و بر خوان نشست
بناطوس کان دید بند اخت خان
بجذوی دیدان بزر دست و

بر د آن دم آتش و با د کیر
بلشکر کشن آتش اندر زدم
فرستاد کان بر کر فشد را
فرود آمد آن مرد بیدار بخت
کشنده تویی مرد افکنده را

جواب نامه خسرو پرویز از قیصر روم

خداوند فر و خدا و ند زور
جو بر آشکارا جه اندر نهان
صد و شصت تا جامه دار نکار
یکی تخت پر کوهر شاه وار
سه شوشه ذر نش بر تا فته
کرا فا یکان نامداری هزار
ازان خواسته در شکفتی بماند
کز این جامه جا ثلیقان بود
سی از دکر چیز پنداره اوی
کز اندر میان جلیپا شد ست
ز پوشیدن جامه قیصری
میازار د مر کاه یکدا شتند
بدانت کورای قیصر کزید
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نشستند با فیلسوف و ردان
بشد تیز بندوی بر سم بدست
از آشتکی ذا نستر شد ذخوان
نخوان بر بر و بر جلیپا پرست

هو بجاده بر کرشت لشکر براند
بفرمان یزدان پیروز کر
فرستاده با نامه شهریار
فراوان بدو ریش بنهاد داد

بزرکی و نیک اختری ذو کشتاسپ
یکی تاج کز قیصران یاد کار
ذ بر سی شتر وار دینار بود
وزان فیلسوفان روی جهان
جوزان کار با شد بشاه اکهی
بزرکان بزرد یک خسرو شدند
بکستور کت آن زمان شهریار
جو بر جامه جا جلیپا بود
و کر پوشم این نامداران همه
نخسر و جنین کفت پس رهنمای
بپوشید پس جامه شهریار
بر فشد رومی و ایرانیان
و کر کفت کین شهریار جهان
شها و ند در کلشن سور خوان
جو خسرو فرود آمد از تخت یاد
جهاندار بکرفت با ژ نهان
سی کفت با ژو جلیپا بهم
نلی کشت ازان کار خسرو بجوید

جزاین نامه بر نامداران روم
بیاراست بر سان باغ بهشت
بجنبید بر کردن از جای کوه
بیامد بر آن کاخ با فر و هوش
بیاراست بر سان باغ بهشت
بیامد بر آن کاخ با فر و هوش

بگسترد گفت این گوی خرد
بناطوس آزاد ایچا یکه برنشست
سواران جنگی همه گفت و گوی
که بندوی ناکس جوانست
زمن میش بهتر ازان گرزی
کیومرث و هوشید ناکیقباد
کدارم بدین میسحا شوم
مخر و حنین گفت مریم کومن
ببیستد و بازآرش تن قدرت
همان نیز مریم زن من شمند
ندیدی که با شاه قیصر چکرد
تو پیوند قیصر همی بر کنی
مدان کی که دستان زدین کهن
مده کج و دینار هرگز بیاد
زمریم بناطوس بگرفت پند
بخندید و پرسید کرد ش شاد
بگفت بندوی ازین سوی جنگ
بخون پدر من جگر خسته ام
کرو اپه پی دین شود زنده کوی
تو بس کین مخواه از نیاکان خویش
بخواه هرزین بفرمود شاه
چو دیوان بود رد میان نوکیخ
بفرمود تا خلعت آراستند
کز اندازهٔ هدیه برتر گذاشت
بناطوس را داد و بنوشت عهد

دراباناطوس رومی چه گفت
بپوشید رومی زره رزم را
چنانکه ز لشکر سواری چو باد
کراورا بستی بنزدیک منا
چو بشنید خسرو برآشفت و گفت
بباد آخر دین نیاکان خویش
تو شاهی کژ و کژی شمار
من و هر سه از نبدوی را
ازستا و بندوی را شهریار
بدو گفت رو با برادر بدر
زنیرنگ و خویشی و رخواسته
ز قیصر شنیدی که خسرو چگفت
تو بندوی را سر بآغوش گیر
بفرمود بناطوس مریم چو باد
چو بندوی را دید بر پای خاست
چو خسرو بناطوس را دید گفت
بتیزی مده کج قیصر بباد
دل من سراسر پر از کین اوست
بناطوس گفت ای جهاندار شاه
بدین گونه تا شد عنانشان رها
سرانگس که هستند نو یا کهن
همه لشکر رومیان عرض کن
کجا دو ز جنگ آزمودکار بود
کسی کو بخلعت سزاوار بود
جواب و پرستار زرین کمر
بناطوس راداد و جندان گهر
چه مرزه کسی فرخ تر اد
سران شهر کز روم ستدند باد
بدان مرز آباد و آباد بوم
برفتند پس رومیان سوی روم

تن خویش را کی ازین جنگ خواند
ز بهر تبه کردن بزم را
بخسرو زستاد رومی نژاد
وگرنه مبین شورش انجمن
که کس دین یزدان نیارد بدست
کزیده جهاندار و پاکان نخست
مزد یوم از روزگار
که تا رومیان اپزی زدی را
بفرمود بناطوس باده سوار
بگوی ای برادر مذیش پرخاشخر
ز مردان و زگیخ آراسته
نگردد جز اندر کشاورزی زمین
بیاید نخستین بر و کرد یاد
بگفت و پرمایه بالای خواست
که گنجینه بخشید مگر مرد زفت
همان تا بیاشیم یکچند شاد
زبانم پر از رنج نفرین اوست
خردمندی از مردمی مخواه
هلشکر کز آمد بناطوس باز
بجای عرض ساز و دیوان نهاد
ز مردان بباید که بیشند رنج
ز دراب پرمایکان خواستند
هم اورا پرمایکان برگزید
پراکند بر حنظل خام شهد

فرستادن خسرو بآتشکده و خلعت دادن ایرانیان

اگر هفته برداشت یاد سوار
ز لشکر کز آمد بآخر شب
پیاده همی رفت دیده پر آب
دو هفته همی خواند استاد و زند
بآتش برادآنچه پیوسته بود
بدو ویش بخشید گنج و درم
کز اکنون شود کیخ و دیوم
کز انجایه کاخی بیارا ستند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
برین کار دیندوی بر کو خدای
بهر کار دستور بد پرهنر
بفرمود بر خسرو زرین نهاد
وگر مهر خسرو سوی اذیان
بجالوی داد ش همه شهر چاج
بفرمود تا سه گهر شوند
ز لشکر مهرانگس کز هنگام کار
همی گشت گویا ستاوی گرد
بجوید کین و مریزید خون
نیاید ستمکاره چیزه دارجای
خود دید و دانید آنچه دارید نیز
بهر شارستان هر کجا کیخ بات
بهمان که خواند بران آفرین
مر اسال بگذشت بر شصت و پنج
مگر بهره گیرم از بند خویش
مرا بود نوبت برفت این چو شش

بزرگی دو دهساله جوان
همی گشت بر گرد آتش نژند
سخن سر بسر پوشش دروان گفته بود
بنود اندران بوم و بر کس نشم
کسی خاک او را ندانست ارزد
همان تخت اورنگ به پیراستند
همان را سپهبد بدستگیر
جهاندیده و راه و فرخنده رای
دبیری جهاندیده و خوب چهر
یکی فرکفت ام برزین نهاد
بفرمود بردن بر سم کیان
فرستاد منشور با تخت عاج
بفرمان خدا و برزین شوند
بمانند اندر صف کارزار
خوش آواز و بیدار دل مهرکان
بباشید بر کار بد رهنمون
همان رنجش آید بدیگر سرای
کسی کو ندارد و بخواهید نیز
ز رنج نیاکان کرا رنج نامد
بگو شد که آباد دارد زمین

فرستادن بهرام چوبینه بنزد یکی خاقان چین

زهر کشش نیم چون تن توان
شتابم همی تا کمر بایمش

چو خسرو بنزدیک آتش رسید
بهشتم بیامد ز آتشکده
ز زرین و سیمین کمر نگاه
ز دانا بچه یکه شد باندوی شهر
بایوان گرنوشین روان کرده بود
بیامد تخت بنا برنشست
بنشستند منشور را بیانان
خراسان سراسر بگشتیم و دشت
چو بر کام او گشت گردنده چرخ
بفرمود تا سوی شابور برد
وگر کشور دری یکسر دری داد
کلید در گنجها بر شمرد
بگیتی دونده بود کام او را
همه خلعت خسروی داد شان
کرای زیر دستان شاه زمین
کز ایزد بدو نیک بادا نگاه
چو باید خورش باد او ان بگاه
بگنجور گفتیم تا سه گ چیز
کز ایدون که زینسان بود پادشا

آغاز داستان بهرام

که نوبت مرا بود بی کام من
بگو همرهان جوان یا فتی
همی بود همواره با من درشت
کنون او سوی زر شناسی رسید
مخالف مرا چشم داد و دست
وی اندر شتاب من اندر درنگ
که کیسه بخشد کناه و درا
دوان تو دلو نوه دو سر کشن کنید
کنون داستانهای دیرینه کوی
زشتکان بیدار دل ده هزار
چو آمد بر تخت خاقان فراز
پرسید ش از رنج راه دراز
چو بهرام بر تخت سیمین نشست
تو دانی که از شهریاران جهان
کرا بودن که اندر پذیری مرا
وگر هیچ رنج آیدت بکدم
بدو گفت خاقان که ای سرفراز
همه بوم و بامن بدین یاورند
برین نیز بهرام سوگند خورد
که تا زنده ام ویژه یاد تو ام
پرستنده و بوشش و خورد نی
فرستاده خاقان نیز نیک اوی
برین کونه بی بود خاقان چین
ازو به بکو هر مقاتوره نام
بران سان که کفتند آفرین

چو آرامش من تیز بشنا فتی
که از بیش من تیز بشنا فتی
برآشفت و یکباره بنمود ت
پدر را همی جای خواند کزید
ز دیر آمدن خشم دارد همی
ذکر دار ها تا چه آید بنک

بکفتند یکسر همه کهتران
کزین پس نجوییم جز نام تو
بفرمان و رای تو کردن نکاه
بدان شهر نز و بزرکان کنید
ابا سه یکی موبدی رهنمون
پرسید بسود و بر پیش بد
پرسید خواه بر زینه را
سپهدار سالار تر کان چین
تن آسان شود رنج نفزاید ش
بهر نیک و بد کشکاد تو ام
ازایدر شوم سوی هندوستان
چو پیوند بر تر فزاید خوش
هم از شهران نی نیازی دم
که هست او مرا تو تر ا رهنمای
ز سر کونه کوهران خواستند
ز دینار و ز کرهر شاهوار
ز فرق بکر کو بدی تا کجاه
بزرم اندرون دست برداد ی
دو لب را بکشت خواهد زدی
ز کنج جهاندیده نا مدار

همی راه جستی ز خواه پیر
پرسید ازین پیر و شباب ت
دل دو دیده من کون در شاد باز
کزان رفتکان کن کشتند یاد
همی بود تا تو بودی مرا دستکیر
چو ازما چو شد سال بری و ت
برفت و غم و درد و رنج ش نماند
برآمد چنین دور کاری فراز
ویا سال بدی مر اشت و ت
همی خواهم از دا دو کر د کار
بدشان کند تیره ماه و را
خورشن چان تو جوشن کند
بدان شهر نز و بزرکان کنید
ابا سه یکی موبدی رهنمون
پرسید بسود و بر پیش بد
پرسید خواه بر زینه را
سپهدار سالار تر کان چین
تن آسان شود رنج نفزاید ش
بهر نیک و بد کشکاد تو ام
ازایدر شوم سوی هندوستان
چو پیوند بر تر فزاید خوش
هم از شهران نی نیازی دم
که هست او مرا تو تر ا رهنمای
ز سر کونه کوهران خواستند
ز دینار و ز کرهر شاهوار
ز فرق بکر کو بدی تا کجاه
بزرم اندرون دست برداد ی
دو لب را بکشت خواهد زدی
ز کنج جهاندیده نا مدار

سخنهای بهرام چوبینه کوی
پدیره شد ندش کزیده سوار
بیامد بسود و بر پیش نهاد
بر و آفرین کرد و بر کرد ش نماز
ز جای ی بپکار آن کشور فراز
کرفت آنزمان دست خاقان بزد
بیا شد کسی این اندر نهان
بهر یک و بد دستکیری مرا
زمین را سر اسر همی پسپرم
بدین روز نه کز میانت بیاید
بدو کفت خاقان که ای سرفراز
بهر یک و بد کشکاد تو ام
بدارم ترا همچو پیوند خویش
ترا بر سران سر فرازی دهم
بدو کفت خاقان بهر تر خدای
وزان پس دو ایوان پیاراستند
ز زرین رسیمین که آید بکار
بخوکان و مجلس نشت شکار
یکی نامداری که بدیار اوی
بشکیه نز دیک خاقان شدی
سه انکاه دینار بودی هزار

بکفتند یکسر همه کهتران
کزین پس نجوییم جز نام تو
بفرمان و رای تو کردن نکاه
بدان شهر نز و بزرکان کنید
ابا سه یکی موبدی رهنمون
پرسید بسود و بر پیش بد
پرسید خواه بر زینه را
سپهدار سالار تر کان چین
تن آسان شود رنج نفزاید ش
بهر نیک و بد کشکاد تو ام
ازایدر شوم سوی هندوستان
چو پیوند بر تر فزاید خوش
هم از شهران نی نیازی دم
که هست او مرا تو تر ا رهنمای
ز سر کونه کوهران خواستند
ز دینار و ز کرهر شاهوار
ز فرق بکر کو بدی تا کجاه
بزرم اندرون دست برداد ی
دو لب را بکشت خواهد زدی
ز کنج جهاندیده نا مدار

کشتن مقاتوره بردست بهرام چوبینه

همان چوشن خسرو آبای خوا
بدشت ترکان خاقان پرست
بیامد بران کاه تا نان دو تیره تن
بهرام کردن کشن آواز داد
بدو کفت بهرام مشی تو کن
زه تیر بکشا د شاوان بدست
زمانی همی بود بهرام دیر

کزیدند جایی که سر کز ملنک
بکوشید بسیار و بکشاد چشم
بدو کفت بهرام کای نامدار
بکو شد همی تا به بیچی زداد
بران نه که هستی تو سیصد سوار
نکاه کاشنید بکشاد اوی
بهرام کفت این نشان نست
چو بشنید بهرام شد تیز جنک
مقاتوره از پیش خاقان برفت

بخاقان همی کر د خیره نکاه
جنین تو کر دینار خواهد مزا
جنین است و اورزش دین ما
همانا دو روزه نه راه میان
ز لشکر شود روز روشن سیاه
عنانرا بکهتر نباید سپرد
بخان کن بدین آرزو رکت راست
بجوید مقاتوره دینار خواه
بیاید مقاتوره دینار خواه
کدشت آن شب و بامداد و بکاه
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم
همانا کز این مهتر پارسی
بدو کفت بهرام کای هلوی
نه ارزی که سر با دا دی بکاه
بخشم و به تندی بیاید جنک
جو فردا بیایی بدین بارکاه
بدو کفت خاقان که فرمان ترا
جنین کفت بهرام کاکنون بکاه
جو بهرام بشنید بالای خوا
بدو کفت خاقان که آمد بخشم
بدو کفت بهرام کای هلوی
تن آسان دهی کنج اعدا بیاد
بخوار دینار خواهی زشاه
ز ترکش برآور دو تیری عدنک
جو فردا بیایی بدین بارکاه
بدو کفت خاقان که فرمان ترا
جو شب دامن تیره اندر کشید
مقاتوره پوشید خشان جنک
جو بهرام بشنید بالای خوا
بدو کفت خاقان که آمد بخشم
مقاتوره جون بشنید بدشت نبرد
تو خواهی بدن جنک را پیش دو
مقاتوره کر دارد جاندار یاد
بزد بر کر کاهره سوار

بخندید دیکر ره و کفت ای بلند
تنش کر دو شکانی بود
که از ما همانکس که جنکی تر ست
فرو نی مرو را ست بر ما کنون
جا بکوی کفت ای سر انش
اکر زنده ما نم تر ا شایدت
مرا کر توانی ربایندا زوی
بخندید و بر و ایخ کشای چشم
جا ندار خاقان بدو تکرید
بخاقان جنین کفت یکای نامدا
بکو شد همی تا به بیچی زداد
جو خاقان بر دریای فرمان من
بران نه که هستی تو سیصد سوار
نکاه کاشنید بکشاد اوی
بهرام کفت این نشان نست
چو بشنید بهرام شد تیز جنک
مقاتوره از پیش خاقان برفت

تو بی بر همان جهان ارجمند
همه بهر او زند کانی بود
بهنکام سختی مر نکی تر ست
بدینار خوانیم بروی فسون
تو کر دی ورا خیره بر خویشتن
وکر چیره آذرم او بایدت
سر آورده باشی همه کز و کری
ده پاخش کر دی جز بخشم
نه کشادان ترک جنکی شنید
جرا کشتم امروز پیش تو خوار
سیاه تر او دا دخواهد سیاه
فرو رانه بجد ز پیمان من
بزرم اندرون شیر جوی شکار
ترش کشت پر مرد و پر آب روی
بهذم اندرون تر جمان ست
یکی تیر پولا د پیکان حدنک
بیامد سوی خو کر خویش تخت
پسیده ز کوه سیه بر دمید
بیا هیکی تیغ تو ری بهنک
بران دشت آهون زنی بی درنک
کر ا پیشتر خواهد آمد زمان
که اکنون ز فردی جو دا دی یاد
کجا پی تو افکند این بخن
جو شد غرق و پیکانش بکشاد
که تا شد مقاتوره از جنک سیر

مزرو کردن بهرام چوبینه با شیرکی

جوانان چین اندران مرغزار
یکی خشن سازند از نو بهار
یکی از بیشه برتر یکی تیرو دار

بدان کوه خارا یکی اژدهاست
که این کشور از دین او پر بلاست
یکی شیر کپش خواند همی

یکی دختر مهتر خاقان چین
که خورشید کردی بر و آفرین
ازایوان بشد سوی آن خشکناه

بیامد ز کوه اژدهای دژم
کشید آن جهان پین مار ابدم
جوخاقان بخبر بدو با سپاه

بدین شهر ماند جوان نماند
همان نامور پهلوان نماند
جنان هم بیاید زبهر شکار

سواران چینی و مردان کار
بسی تاختند اندران مرغزار
برآورد زین بوم آباد خاک

بتزه بدو رو دل جوجنگ
برو رو راجو شیر و جو پیر و پلنگ
برو کوشش و دشت و هر دو یال

بدو گفت بهرام فرداپگاه
بیایم به پیش من آن خشکناه
که اید پشد از پنجه و نیش اوی

پر اکنده گشتند دستان شدند
چوشکیر مارا نمایند راه
بلندآفریننده ماه و سور

چو پیدا شد آن فرخ رشید از
کرانی تنش را بیرد ان پرد
شب تیره بنشاند زلف سیاه

تراکند پوشید بهرام کرد
بفرمود تا باز کرده کرد
وزانجای هر کس بازان شدند

برآمد بنزه دیک آن بزرگوه
کمند و کمان برد و صد جوبه تیر
به بجید زلف شب لاجورد

بیان اندران کوه خارا بجست
بدان شیر کپی جو تر دیک شد
یکی تیر دو شاخ بخجیر گیر

چو بهرام را دید بفراخت یال
کمانرا بیالید و بر زه نهاد
توگفتی برو کوه تاریک شد

بزد بر زمین پنجه و بر درید
بخم کمند از بر زین بجست
زیزدان نیکی دهش کرد یاد

همی آتش از کوه خارا جست
بشوی و بر و تیر کس کار کس
بغلتید و بر خاست آمد برون

که بهرام را بیش خواهد بدم
همی آتش از کوه خارا جست
تن شیر کپی شد اندر جنگ سیر

فرود رخت جون آب خون از برش
که بر و دخت برهم بر و بر همان
که بر و بیش بشد بست اندر زوزم

بهشتم بزد بر بر و جنگ اوی
همی دید نیسه و دو آهنگ اوی
بهشتم بزد بر میان دو

بزد نیزه بر سینه و ترگ اوی
کر شد سنگ خارا همون آبزد
سه از تن جدا کرد و بفکند و خوار

وزان پس فرود آمد از کوه سار
وزان پشه خاتون و خاقان چین
دمان دوتان تا بدانجا رفت

کر فتش بسه دار چین در کنار
وزانجای سهرام چوبین برفت
وزان پس مر او را خواندی شهریار

فرستاده و بهدر کهی درم
همان بره و کوه و دشت و کم
بفرمان او شد همه کشور ش

بهرام داد آن دگر فخرشا
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بنشستند عهدی بر و بر حریر

[illegible]

[illegible]

جواب نامه حسرو از خاقان چین

زمن بنده بر کرد کار جهان
که مه را نماند ارند بر جای مه
ز دیدار مردم بر و چهان شکن

نژیبندگان خانه دان کهن
بهتال بر نیسز فرمان مرا
نیم تا بدم مرد پیمان شکن

بهتال پر نیسز فرمان مرا
که مه را نماند ارند بر جای مه
نخواند مرا او را و از آب پاک

وزان پس بهمه اندرآرم سکست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت

خود پشته باشدی شایدی
نخواند مرا او را و از آب پاک
خود پشته باشدی شایدی

بیک ماه کمتر بپیمود راه
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت
جو بر خواند آن نامه را شهریار

فرستاده آمد بنزد یک شاه
جو بر خواند آن نامه را شهریار
بپیچید و ترسان شد از کار زار

برآین چین خلعت آراستند
فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

جز او خود نبود او دشکار شن نبود
غم از کوشش و روز کارش نبود
بزرگان نبینی کردن فراز

همه چین همی گفت مانده ایم
زبهر تو اندر جهان زنده ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز

بفرمود تا بارگیران زین
برپادشاه و یلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و کیخ

برازنده و نغز شد نیمار اوی
دلش گشت چندان ز کردار اوی
همی رای زد با بزرگان بهم

شبستیر مغز خود تا شد و دبیر
سه نامه براکرد بر پرنیان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد

نخست آفرین کرد بر یک خدای
که ایزد نه ماه و کیوان و تیر
بزرگان که بودند با او بهم

برآونده ماه و کیوان و تیر
بیابی جو کوبی که یزدان نگاشت
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

کرایندهٔ مهر جوید بدی
ه انگس که او با یزدان نگاشت
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

بیابی جو کوبی که یزدان نگاشت
ه انگس که او با یزدان نگاشت
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

یکی خوبی کاری نام بود
ه از ناسپاسی نباید کشید
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

کس او را نبندد فتراک پایه بود
پدر بر کشیدش که هنگام بود
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

دگر در خور کهترین پایه بود
نباشم بدین کار همداستان
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

کسی این نبرگیرد از راستان
پر اندیشه کن رای تاریک تو
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

جوابن نامه آمد نزدیک تو
بتوران کنم روز روشن سیاه
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

دگر که فرستم ز ایران سپاه
فرستاده راکرد پیکان تیر
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

فرستاده آمد دلی پرشتاب
چو آیی بدربار خاقان چین
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

نامه رستم حسرو پرویز بخاقان چین

فرایندهٔ داش ایزدی
ز دانایی و دانش و راستی
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

دریاد و ابنباز و بتماش مست
نیاید ه انگس که نیکی بجست
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

ه از ناسپاسی نباید کشید
یکی بنده بد شاه را نا سپاس
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

پدر بر کشیدش که هنگام بود
نهان نیت کرد او بر و بر جهان
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

کسی این نبر گیرد از راستان
نباشم بدین کار همداستان
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

پر اندیشه کن رای تاریک تو
بنزد تو آمد پسند فتیش
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

بتوران کنم روز روشن سیاه
نباید کهی بر کنی نام خوش
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

جوآیی بدربار خاقان چین
کر آن بنده را پای کرده ببند
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

فرستاده آمد دلی پرشتاب
جو آن نامه نزدیک خاقان رسید
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

برآین چین خلعت آراستند
فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

جز او خود نبود او دشکار شن نبود
غم از کوشش و روز کارش نبود
بزرگان نبینی کردن فراز

همه چین همی گفت مانده ایم
زبهر تو اندر جهان زنده ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز

بفرمود تا بارگیران زین
برپادشاه و یلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و کیخ

برازنده و نغز شد نیمار اوی
دلش گشت چندان ز کردار اوی
همی رای زد با بزرگان بهم

شبستیر مغز خود تا شد و دبیر
سه نامه براکرد بر پرنیان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد

نخست آفرین کرد بر یک خدای
که ایزد نه ماه و کیوان و تیر
بزرگان که بودند با او بهم

برآونده ماه و کیوان و تیر
بیابی جو کوبی که یزدان نگاشت
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

کرایندهٔ مهر جوید بدی
ه انگس که او با یزدان نگاشت
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

بیابی جو کوبی که یزدان نگاشت
ه انگس که او با یزدان نگاشت
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

یکی خوبی کاری نام بود
ه از ناسپاسی نباید کشید
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

کس او را نبندد فتراک پایه بود
پدر بر کشیدش که هنگام بود
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

دگر در خور کهترین پایه بود
نباشم بدین کار همداستان
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

کسی این نبر گیرد از راستان
پر اندیشه کن رای تاریک تو
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

جوابن نامه آمد نزدیک تو
بتوران کنم روز روشن سیاه
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

دگر که فرستم ز ایران سپاه
فرستاده راکرد پیکان تیر
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

فرستاده آمد دلی پرشتاب
جو آن نامه نزدیک خاقان رسید
بدو گفت هرکس که ایران سپاه

جواب نامه حسرو از خاقان چین

زمن بنده بر کرد کار جهان
که مه را نماند ارند بر جای مه
ز دیدار مردم بر و چهان شکن

نژیبندگان خانه دان کهن
بهتال بر نیسز فرمان مرا
نیم تا بدم مرد پیمان شکن

بهتال بر نیسز فرمان مرا
که مه را نماند ارند بر جای مه
نخواند مرا او را و از آب پاک

وزان پس بهمه اندرآرم سکست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت

خود پشته باشدی شایدی
نخواند مرا او را و از آب پاک
خود پشته باشدی شایدی

بیک ماه کمتر بپیمود راه
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت
جو بر خواند آن نامه را شهریار

فرستاده آمد بنزد یک شاه
جو بر خواند آن نامه را شهریار
بپیچید و ترسان شد از کار زار

فرستاد و ایرانیانرا نخواند
جنین یافت پاسخ ز ایرانیان
کز ایدر بنزد یک خاقان رود
همی بود تا کار او گشت راست
جو بهرام و دامادِ خاقان بود
وزان پس بجوشید بهرام گرد
شنیدم که آن بدسگال دژم
بگیرم بشمشیر آن مرزبوم
جو من کهتری را بفرمان دهم
جو بشنید خاقان پر اندیشه شد
بایشان بگفت آنچه بهر اندکست
که کاریست این خوار و دشوار نیست
بایران بسی دوستدار است و دوست
جو بشنید خاقان دلش تازه شد
که دید بدان مرز و بوم لشکر
فرستاد خاقان یلان را بخواند
همیشه بهرام دارید خشم
سپاهی دلاور بدیشان سپرد
ز هیون روی یکسر بایران نهاد
جو آگاهی آمد بشاه بزرگ
سپاهی بیاورد بهرام کرد
بایران و نیران تو دانا تری
که فرّه بر زین بدان خیره ماند
جو نزدیک درگاه خاقان رسید
جو بشنید خاقان بیاراست گاه

سخنهای فیصر سراسر براند
بفرمود تا نامه بر خواندند
بزرگان بیاندیشه درماندند

که ای فرّه اورنگ تاج کیان
جنین کار دارد بر آسان نکیر
کزین کن یکی پاک مرد و دلیر

سخن گوید و ماه خش شنود
بگوید که بهرام روز نخست
که بود و پس این پهلوانی چه جست

خداوند راز جهان و زمان
جو نیکو نگه کرد و بیک ماه کار
بباشد که سالی برد روزگار

دل شاه ایران سراسان نبود
بجز راستی سخت کژ نشنود
نهانی نباید که داند کسی

که ایران بخاقان کسی نامه برد
بیاموزمان پیش خاقان چنین
هر دو کنند کای مهتر با فرین

همی نامه سازد یکی اندر و کر
سپاهی و دلاور زجنین بر گزین
بدان تا ترا کرد و ایران زمین

تراشاه خواند بایران و دوم
بنام تو بر پاسبانان شب
بایشان و نیران کشایند لب

زبن بر کنم تخم ساسانیان
یرم سر ز خسرو بدهر اندر
که مه پای مانده از ایشان نه سر

دریا مرا نیز دیده چو هست
الخواند آن کسانی که بود نزد او
سخن گوی و دانسته و بیاد گیر

همه راز ما بر کشاد از نهفت
جنین یافت پاسخ ز ایرانیان
ز خویشان ترا یک و بیگانگان

که بر تخم ساسان سر آری فرو
ولیکن چو بهرام ماند بپای
نماند بمرز و بسر و بند راه

جو خاقان جنین یافت پاسخ ز شاه
بر آید بخت تو این بیکسان زود
سخنهای بهرام باید شنود

بخندید و بر دیگر اندازه گشت
بران بر نهاد و نزیکسر کوان
که بکزید باید دو سر مرد جوان

همان رنج برزیدن مهتری
بجین گفت مهتر بدین سر مکوب
وگر سرکشی بود آنگه وی نام

بدیوان دینار داد و من نشاند
جنین گفت مهتر بدین سر مکوب
که مشیار باشید و روز نبرد

جو هنگام شادی بجه هنگام غم
که دریا چو جوشد بکیرد بجوب
ز جیحون بگردون برآید خروش

همه نامداران و شیران گرد
بر آمد زهه کاه بهرام کوب
ز خم کمند و ز تیغ و ز چوب

فرستادن خسرو خراد برزین را نزد خاقان

بزرگان بیاندیشه درماندند
بخواند برزین بفرمود شاه
که از آسمان دوشنایی بیرد

کزین کن یکی پاک مرد و دلیر
که گنج بکشاد و جندان کهر
همان بر زبان بر توانا تری

که فرّه بر زین بدان خیره ماند
جو یابد بهارا جنین بر کرفت
همی در نهان نام یزدان بخواند

جو نزدیک درگاه خاقان رسید
بدان تا بکوید که از نزد شاه
نگه کرد کوینده بر کرسی زید

جو بشنید خاقان بیاراست گاه
فرستاده چون شد جنکی فراز
بفرمود تا بر کشاد دراه

زبان کرد کویا بر دش نماز

بود کفت مه کر فرمان دهی
بکفتن زبان بر کشاید دری
بدو کفت خاقان بشیرین زبان

بکوآن سخنها که سود اندر اوست
سخن کفته سغزت و ناکفته توست
بود کفت کز نامداران مهان

نخست آفرین کرد بر کردکار
توانا و دانا و دارنده اوست
بود کفت خاقان که جرخ و سکان

یکی جرخ کرد و نه شبکی ستون
توانایی و راست بایسته ایم
که جرخ و سکان و زمان و مکان

توانا و دانا و دارنده اوست
پسهر و زمین را نکارنده اوست
بود کفت خاقان که کیتی فروز

توانایی او راست شایسته ایم
همه راستیها ش کوشیده ایم
یکی راه بر تخت و تاج بلند

ز بانا نرفتم ز راه نیا ش کمن
نماند کسی جز جهان آفرین
همه نیک و بد خاک را زاده ایم

نخست اندر آیم ز جرم بزین
جهاندار طهمورث پاکزین
جنین هم بر و نامها کشتباد

بزین هم نشان تا بما رسیدند یار
چو کیخسرو و رستم نامدار
ز کیتی یکی دخمه شان بود و بس

کنون شاه ایران بتن خویشتست
همه شادمانی بجم مش نشست
بهنکام شاهان بیا آفرین

بدین روز پیوند ما تازه کشت
همه کار بر دیکر اندازه کشت
ز پیروز کر آفرین بر تو باد

همی کفت خاقان بهرد اده کوش
بایران اکر نیز جون او کسی است
ستایندهٔ آسمان و زمین

بدان کار دل جون بپرداختش
بفرمان او بد بهایش برد
یکایک بکنجور او بر شمرد

بفرمود خاقان که کاری بساز
که جرخ و مکان و زمان کواست
بود کفت خاقان که کیتی خوایست

بباشد کرا ماند جرخ بلند
یکی کرسی زرین بیاراستند
بر آن تخت بنشست بهرام کرد

بزرکان و کردان لشکر همه
بیاراستند آنچه بایست کرد
بیامد بدرکاه خاقان فراز

بدو کفت خاقان که ای نامجوی
بکوی آنچه دانی ز کفتار نیک
بدو کفت بهرام کای شهریار

بدو کفت خاقان بشیرین زبان
که جرخ و مکان و زمان قدر
بروآفرین کوخنین آفرید

بجرخ اندرون آفتاب آفرید
یکی راه بر تخت و تاج بلند
همه نیک و بد خاک را زاده ایم

جنین هم بروز نامها کشتباد
ز کیتی یکی دخمه شان بود و بس
بهنکام شاهان بیا آفرین

ز پیروز کر آفرین بر تو باد
بایران اکر نیز جون او کسی است
بفرمان او بد بهایش برد

بدو کفت خاقان که کاری بساز
که جرخ و مکان و زمان کواست
بروآفرین کوخنین آفرید

بجرخ اندرون آفتاب آفرید
یکی راه بر تخت و تاج بلند
همه نیک و بد خاک را زاده ایم

جنین هم بروز نامها کشتباد
ز کیتی یکی دخمه شان بود و بس
بهنکام شاهان بیا آفرین

ز پیروز کر آفرین بر تو باد
بایران اکر نیز جون او کسی است
بفرمان او بد بهایش برد

چاره ساختن خسرو خراد برزین کار نامجوی

بدو کفت خاقان هرو دانش فروز
سخن کفتن من شود باد و بید
جو امید خاقان هرو بر کشت

بدان کار دل جون بپرداختش
که روشن کند جان تاریک ما را
یکی کد خدایی بدست آمدش

بباید شدن سوی ایران زمین
بدو کفت بهرام کای نامجوی
بدو کفت خاقان که ای نامدار

بدو کفت خاقان بشیرین زبان
که جرخ و مکان و زمان قدر
بروآفرین کوخنین آفرید

بجرخ اندرون آفتاب آفرید
یکی راه بر تخت و تاج بلند
همه نیک و بد خاک را زاده ایم

جنین هم بروز نامها کشتباد
ز کیتی یکی دخمه شان بود و بس
بهنکام شاهان بیا آفرین

ز پیروز کر آفرین بر تو باد
بایران اکر نیز جون او کسی است
بفرمان او بد بهایش برد

سخنهای چرب و بد و یاد کرد
دل مردی بد بد و شاد کرد
بد و گفت نا جاد گز کد خدای
که این آرزو ها نیاید بجای

تو مردی دبیری یکی چاره ساز
و زین نیز برباد کشای راز

یکی ترک بد پرنامش قلون
که ترکان و را داشتندی زبون

کسی را نرنجاند و را نخواند
بدان نامور جایگاهش نشاند

جو برخوان نشستی و را خواندی
برنا مدارانش بنشاندی

و زان روی با کد خدای
ز خاتون چینی سخن کرد رای

جنین گفت با صهتران مرد پیر
که ای نامور شهریار دلیر

یکی تاج نو بود دیبی برسرش
بشد مش خاتون مرون کدخدای

بیامد بخسرا و برزین نشست
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر

بگاه نشست کرکاسنی خواندش
بیاورد و خاتون زو بیذار گشت

جنین داد پاسخ که این را بداد
کس آید بخاقان ترک از ختن

منادی بفرمود خاقان چین
که می بود خواهد بر زین درون

بتنگی دلی امذر قلون نخواهند
بود گفت خواهد کس در جهان

کنون خورد نیهات جمله بره
کنون روز کار تو امذر گذشت

تو ام یکی مهر خاقان چین
بپوشی همان پوستین سیاه

وی این روز را شوم و اندوهگال

بود گاه تا خون مرا بستکیه
بوه تا شوم بر درش بر دپیر

که بهرام چوبینه را داد دات
و زویت بهرام را مغز و پوست

جو خواد بر زین شنید این سخن
ز سر دید تیمار او را ندین

همه پوستین بود پوشید نش
از ارزن هدی نیز جوشید نش

مر و را هم داد و دیبار داد
همان پوشش و خورد بسیار داد

پرا مذیشه بد مر و را سیاد و ان
ثکیبا دل و زیرک کاردان

ز خاتون چینی سخن کرد رای
جو رفتی همی داشتی تشنه لب

اگر در پزشکیت بهره بدی
و گرنا مت از دور شهره بدی

بود گفت کین دانشم نیز نیست
جو گویی بسایم برین کار دست

بد و گفت شاد ان زی و نوشه جوی
بیارش مخار اندرین کار سست

که دانا پزشکی نو آید بجای
پزشکی کن از خوشتن تا زه روی

که این راز باید که دا وی نهفت
همان ترنه جویان او را بجند

تبه بود جان او را جگر
شد آن دخت چون ماکیان فرو ز

تبش خواست کرمغز بشکافند
بفرمان یزدان جوشد هفت دوز

یکی بود و با جامه زربفت سج
بخواه و بگیر آنچه بایدت نیز

نخواهم مر انگه که آید بکار
بد و گفت کین نا سزا و ار چیز

همان تا کس آید بایران زمین
و زان دوی بهرام شد تا بمرو

که آگاهی ما کس و برد
که بی مهر ما کس بایران زمین

شود زان سیاهش کم بد و نم
و زان کز نفر و شم او را بسیم

ز کشاله جز اندر قلون و سنه مر او جز چنینه

سی داشت این را ز بار انگاه
بدان نا مور پیش کامش نشاند

ندار و دلی بی نهان در نهاد
فراوان نه در بستی بجنین

همان پوشت جامهای سره
تو نان جو دیگمد بو دی همین

همانا که سال تو شصت گشت
جنان بود دیگمد بو دی همین

جنان دو که اندر نو دی رسین
یکی کار دستان و بنو ده راه

یکی کار دستان و بنو ده راه
بنزدیک سهرام باید شدن

نگه دار تا زین ماه بهرام روز
نگه داشتستیم بسیار سال

نخواهد که اندوه باشد برش
بروت تا در مرز کیتی فسرو ز

بدیبای چینی بپوشد سرش
بدیبای چینی بپوشد سرش

جنین گوی گزد خت خاقان چین
گزارم بدین مهتر شاد کام

چو نزدیک چوبینه آیی فراز
جنین گوی کان دختر سرفراز

جو گوید بد و راست باید یکی
تو شاب و نزدیک ما مو ری

مر انگس که آواز او شنود
زپیش بپهبد بتا خر رود

و گر نو شندت جان دیده
یکی مو ری فرش و یکی مو ی کنج

جمانا بتو کس نپرداز د او ی
همانا بتو کس نپرداز د او ی

گرایدون که یابی ز کشتن رها
ترا شاه پرویز نشری دهد

جنین گفت با مرد نا قلون
همانا مرا سالی بر صد رسید

فدای تو باد ان و جان من
که اکنون بباید مرا رهنون

بد و گفت کامد سر آزاد و ی
بر جا مکی بر تو یی نان من

یکی مهر بستان ز خاقان مرا
بگویم ترا ای زن نیک خوی

ز خواهد بزرین کل مهر خواست
جنان دان که خشنود جان مرا

بر و آفرین خواند مرد دبیر
بباین مت آمذ از جره راست

همی بود تا دو ز بحسرام بود
بیامد سپر د آن بدان مرد دیر

قلون رفت تنها بد رکاه او ی
که بهرام را آن نه بد رام بود

بد ربان جنین گفت کای نامجو ی
قلون بستد آن مر ز بان بر گرو

یکی از دخت آن زن پاد سا
من از دخت خاتون ترکستانم

بد ان تا بگویم بر پا دشا
ز بهره و از مر بستن است

بد ین نامور مهتر شاد کام
بشد پر ده دار گرامی روان

جنین گفت کامذ یکی بوشان
همی گوید از دخت خاقان پیام

فرستاده و پوستینی گشاد
بیامد قلون تا بنزدیک مذ

جنین گفت سهرام کورا بکوی
قلون گفت شاها پیامت دلیس

جو دیدش یکی پر بدست و زار
دوان رفت تا راز گوید بکوش

بد و گفت کامذ نامه داری بیار
بگوشم نهانی بهانه مجوی

جو بهرام گفت آه مردم ز راه
بر شد بپویان بنزدیک شاه

بر شد سه کس کس بد ر سرای
مران پر تن را کشیدند پای

همی خورد سیلوح نکشاد لب
هم از نیمه دو تا نیم شب

بنزدیک سهرام باد آمدند
همی بافت خون از بر خسته مرد

بیامد بد و زمان خواهرش
نهاد آن بر خسته را در کنار

همان کاره قه آستین بر تنه
همی وار تا خوانذت بد تنه

ز گفت جون راز کویی کوش
سخنهای بیکانه مردم نیوش

وزان بس بجز کر بیای گذر
نیاید بروی تو کینش ز ریخ

کر با تو بدان کاخ برساز د او ی
همان از جهان نیز بهری دهد

به پیچار کی چند بر سر کشید
از ایجای تا پیش خاتون رسید

سز د کر کشاده کنی پای من
کمر بگل نهم بر کینش بدست

بپرسید از و تا کر ا نش بخود
بسیلی مشتش همی کوفتند

نهاده بپرشش ا در بیم نهی
د جکی سوارم نه آزاد ه ام

همان نیز بیچار د آیدش است
جنین تا در خانه سلوان

ز کاف در خانه بخود سر
نخواهم کر کویم سخن مش کس

بز د کار د و ز خانه بر شد بحر د
پرسید از و تا کر ا نش بخود

بفکند مش اندر میان بهرای
زبان پر ز باد و رخان لاجور د

همی گشت زاین سوار و بدید
کزو بیشه بگذاشتی مرغ و شیر
بدین بد که بد پیشه را و همال

الا یا سوار اسپهبد تنا
جهانگیر و بی باک شیر اوژنا
تن پیلوار و سپهبد بخت

که آکند ناگاه در یا خاک
که از کند کوه روان در هنگ
زدریای خوش آب بخت کرکند

که بر کند ناگاه سرو سهی
که افکند کوه و ان را بکوه
بشهر کسان در بماندیم خوار

همی گفتم ای مهتر انجمن
مرا نیز هم دیو بی راه کرد
امانده نداد و بسر افسری

همه شهر ایرانش فرمان برند
نشسته برین گونه بد برسم
کنه کار جان پیش یزدان شدی

بد آمد بدین خانه دان بزرگ
امیدم بزدان پروردگار
سخن گفتن سود مند مرا

جوان خسته شد کشاورزی
همه سهم بد دشمن اندر کمین
پسار خون دل دیده پر خاک روی

بزاری و سستی زبان برگشاد
بدان تا نگوید کسی کاردگر
ولیکن مرا خود پر آمد قفیز

همی بند بر من فشد کاردگر
بگشاد و بگشاد دیوان براه
گزو بنو دکیتی بر بیم و امید

بگشاد و دیو بلید
تبه شد بگشاد دیو بلید
جهاندار نیکا ختر نیک پی

مرا نیز هم دیو بی راه کرد
نشسته برین گونه بد برسم
به بیند پراکندن ماه و مهر

امیدم بزدان پروردگار
امیدم بزدان پروردگار
کنون گر بخشد زمرد ان سرد

همه پند تو یاد کار منست
همه پند تو یاد کار منست
غم و شادمانی همه با دکست

شما و بیها سوی یزدان کنید
شما و بیها سوی یزدان کنید
زبد تا نکاهد نه مرکز فزود

بنو دم بگیتی جزین نیز بهر
بنو دم بگیتی جزین نیز بهر
سخنهای تو کوشوار منست

نگه کن بدین خانه تیک زمن
نگه کن بدین خانه تیک زمن
بگوئید از اندوه و شادی یکسر

بدین بوم و شن مانیدم دیر
بدین بوم و شن مانیدم دیر
سپهر دم ترا تاج و تخت و کلاه

کز آمزش آید شمارا رشاد
کز آمزش آید شمارا رشاد
مبادا جدایی میان شما

بسی رنج دیدم زخاقان چین
بسی رنج دیدم زخاقان چین
بگویند و کشا مار بشنوید

ولیکن سخا کرد او این سخن
ولیکن سخا کرد او این سخن
بری کاخ بهرام و یران کنید

بفرمود پس تا بیامد دبیر
بفرمود پس تا بیامد دبیر
که دیوی فرستد بپرخاش من

تو این مانده کار نامه براد
تو این مانده کار نامه براد
همان بد بدر رستمون مرد میان

بخواری و زاری دلی کام رست
بخواری و زاری دلی کام رست
بخواری و زاری دلی کام رست

دو شش پسر نه خون شد و خاک مرد
دو شش پسر نه خون شد و خاک مرد
دو شش پسر نه خون شد و خاک مرد

بزرگی زاد بگریستند
بدرد دل اندر همی زیستند
سخنهای او یک بیک یاد کرد

زتیمار او بد دلش بد و نیم
یکی تنگ تابوت کردش نیم
قصب بسته در زیر پرنیانش

همی بیخت کافور کرد اندرش
برین گونه تا بر کذشتا نشرش
جوانی که ایدر فنا شد مریز

جو بشنید خاقان کهرام را
جو آمد بزودی اپی نام را
درستاد کت و سپهد سپید

زان آکهی شد دلش پر درد
در دیده پر از خون دل لاجورد
جهان دیدکا خاتمش خواند

بکفت انکه بهرام یل را سپید
شد از مرد کیان کسی کان نشنید
ای آتشان مرد بریان شدند

یکایک همه کاخ و بارا سخت
بدان تا نکنه برکس او دست
زهر کونه خویش و پیوند بود

جو دانسته شد آتش برفروخت
سرای و همه بر زن او بسوخت
همه جیز او با بتاراج داد

وزان پس جو نوبت بخاتون رسید
زپرده بکیسوش پرون کشید
نکرد از بنه یاد آن رنج او

فرستاد مر سیمبونان مست
بایوان کشیدندان مه رنج او
بپوشیدشان جامهای کبود

بیکچند با سوک بهرام بود
همه مرجه درجین و رابنده بود
که خاقان ازان کار بدنام بود

جو خاقان برزین بخسرو رسید
بازاندر جزادر زیر دیک خسرو زفیز
بکفت آن کجا کرد و دید و شنید

دل شاه پرویز ازان شاد کشت
زپوشیدنیها و زپیش و کم
کزان پرمنه دشمن آزاد کشت

بدرویش بخشید چندی درم
زاسخن بکونه بیاورد کرد
بنشستند بر پهلوی نامه

که دادار دارنده یزدان جم کرد
بهر برزنی رود وی خواستند
بتیمار یکی نامه بنوشت شاه

یکفته مجلس بیاراستند
که زیبد ترا ساختن تاج و کاه
بتاشکد سم فرستاد چیز

نخواند برزین چنین کفت شاه
برین کونه تا تنک شد جای اوی
دلش پراز کونه کونه سخن

همی رفت کیخور درفش اوی
کز و بهتر کی بر آورد کرد
همه مهتران خواندند آفرین

جو بهرام باشد بدشت نبرد
نخواهد که رخشان بود چهر تو
وزان پس جو خاقان بهرام را

جو بهرام یادا نک ابهر تو
نیاید بجز کار ناتن درست
بدان نامداری که بهرام بود

جنین کفت یکروز کز مهر و داد
جرا باز مانم جنین سست و خوار
نکوشش کند هر کزین بشنود

کنون من زکیهای آن نامدار
نه اندیشه خویش دیدم نه اوی
جو باد بیزد مزد پیوسته بود

نخوردم غم خسرو فرزندوی
سخن کفته با او زاندازه بیش
بدو کفت تا ایزد بر و تابرد

بفرمود تا شد براو خویش پیش
فراوان برایشان بخوان آفرین
بدین در سر جند کین آورم

ترکهای بهرام یل را بهپین
بدین در سر جند کین آورم
وکر آسمان بر زمین آورم

ز فرمان یزدان کسی نگذرد
جنین داند انکس که دارد خرد

بران زنهادم که بودم نخست
بران عهد و پیمانها ی درست

همه راستی دنبه مردمی
نپیچد سر از راه پاکدلی

برازمن ندیده ترا کرد خدای
برشته فزونی و دور از کجی

وزان پس بدین شهر فرمان مرا
بیکبار ای این پرده ها برای

همی وقت بهسان قمری زدم
کردکان کم دل برانجمت آمد

بگفت انکه خاقان بد کرده بود
بیاید برانرشش یازان برد

شمارا بدین مژده بسیار باد
که از کین آن کشته آشفته بود

پس آن نامه پهلوان خواندش
ورا با چاندار کرد ار باد

ز پاکی و دز پارسایی زنان
سخنهای خاقان خود کامه را

وزان پس جو برخواند آن نامه را
که هم فکسارست و هم رای زن

جنین گفت کین نامه برخوانیم
سخنهای خاقان خودکامه را

بدو با دروشن جهان بین ما
خرد را بر خویش بنشاندیم

دل او به تیمار خسته مباد
که در جین بجوید همی کین ما

بدان کو بنزدیک دارد خرد
امید جهان ز و شکسته مباد

جو سوگ جنان مهتر آید بسر
یکایک برین آرزو بنگرد

بسوگ اندر آسنگ شادی کنیم
ز فرمان خاقان نباشد گذر

برین سوگ جون بگذرد هیج تا
نه از پارسایی درادی کنیم

بگویم یکایک بنامه اندرون
سواری فرستم بنزدیک شاه

فراوان فرستاده ها دیده دار
جو آید بنزدیک ورسمون

جنین گفت کامد یکی مؤبدن
جاندیده از مهر و برکشت شاه

بزرنیست آموز بزرگ شاه
که جاوید سر کز نکرد و کهن

ز پیوند و ز بند آن روزگار
دیر و خداوند توران سپاه

سر خویش را داد نخستین بباد
نخ و رنج نیند بفرجام کار

بسازید تا نامه ترکان نهان
جوانی که جون او زمادر نزاد

بایران بریم این بنه ناگهان
بایران بریم این بنه ناگهان

که او راز نامه بران کو نبود
همه تیغ دیو و دد او نبود

سوی کرد یه نامه بر جد ا
که ای پاک دامن زن پارسا

ز کار تو اندیشه کردم دراز
نشسته خرد بادل من براز

بدارم ترا همچو جان در تنم
بکوشم که چون تو نشکنم

کنون سر کرد اری همه کرد کن
بدرش خردمند کوپی سخن

جا بجوی با نامه و نام شد
بنزدیک کهمای بنهام شد

وزان پس جنین گفت با فرزان
پسندیده و پاک دل موبدان

یکی نا کهان مرگ بود این نه فر
که کس در جهان این کانی نبرد

ز پیوند و ز پند و ز بیکو سخن
جز از نوجه از رون کار کهن

جوان گفت آن پاک دل کهتر ید
ذ کشاورز و خاپشی بر کنید

خرد را جو با دانش آواز کرد
جهاندیده و پشکا بان گشتند

جان کرد خاقان کژ اهان گشتند
بدو شاد باد آکلاه و مهی

جهانا و کیتی ز خاقان تهی
نجوانیم نامه همه سر بسر

کنون جون نشینیم با کدکر
نه نکاهه این سخن گفتن است

کنون دو دمانه بسر بر شوست
زن پاک با بهتر از شوی نست

مرا خود با یران شدن روی نست
جو خاقان فزونی آزرم داند مرا

خردمندی شرم خواند مرا
ز کویندکان تاج آید پدید

بیندیشم و هر چه بایسته شد
مخاقان بکوی آنجز داد پیام

تو اکنون از ایدر بشادی خرام
بتاز ای بشب مایه ای زن

وزان پس بخوان و خردمند ان
سخنها زهر کونه آراستند

جهاندار خاقان مها خواست
بکوشد که خویشی بود در میان

ولیکن جو با ترک ایران بیان
جو برخورد و جز تابش آفتاب

نکرتا بیاموزش افراسیاب
کز ایران و توران بر آورد کرد

همان نیز فرزند سپهبد جه کرد
هم از پیش تیغ اندر این خورد دام

بکرد و یکی نامه در کرد ام

بزد کرد یکدست کاینگ منم
شکست آیدش کز خاقان چین
همی گفت با داش آن نیکخواه
بدو گفت بهرام را دیده
کنون من ترا آزمایش کنم
بگفت این و زان پس برانگیخت اسب
یلان سینه با آن گرزه سپاه
دو زنگ شکر همی شد بهم
چو پیروز شد سوی ایوان شاه
با موی یکچند خشت و بود
یکی نامه سوی برادر بزد
تحستین سخن گفت بهرام کرد
دگر گفت با شهریار بلند
بران گونه بر کاشتمان نزد
فرستم با موی تا پاسخم
مدید از بزرگان کسی یکسره
کشده پدر مر زمان پیش من
جو رکوشن دوانم پر از خون بود
نهاد ند خوان و میی جند خورد
بپرید تا او بخون کیان
وزان پس بسوی خراسان کجی

کر بر شیر غرنده اسب افکنم
ترا کرد و ازین پادشاهی کرزی
بجای آورم چون سخن شنوی
کهین نیز یاد آورم زان سخن
بهمه کوش سوی خرد بند کن
یکیسن شویم از میان سپاه
بیامد بر نامدار سترگ
عمانا که در زنش سندیده
یکی سوی مرزست کر اتش کنم
پس او سوی تاخت یزدگرد
بر ابگخت اسپ اندران بدکنا
بر اسپان نماند بدیسان کسی
بر شهر باد ویران کشید

نامه بهرام گور بنزدیک یزدگرد

بیمارد و در برا در بسرد
بگوی آنچ از من شنیدی زشت
که نه روزم پیوسته مرگ نبرد
بیارد بگرا خته قرخ
که باد ی بروی انذر آمد روی

کشتن خسرو پرویز شدن بهرام

عمان روز بندی را بند کرد
چو بی دست باشد نه بندد میان
فرستاد و انذر زکر مش بسی

چو بشنید آواز او با تبرگ
بدان تا تو باشی روایا دکار
ز اگر تو انچه گفتم بدآید بروی
کمن کر ترا آورد سوی شت
سخنها انذازه بگذاشت
ترا الذهان رای فرخ نمیم
ازان مغفر تیره بگشاد روی
کنون روز کاری آید بسر
عمانا مرا خود پسندی تو شوی
که بگذاشت خشان و پیوند اوی
بی گشت و افکند و جندی بخت
یکی شد سه و دیگری سر نگون
ندیدی زنی کو جهانجوی شد
بدلش اندرون دارد یاد زند
بنشت و زمه کاوش آگاه کرد
روان وی از بای آزار باد
سه نامداران و جنگ آوران
نباید که آید برا ویشان گزند
چو برخاست بهرام جنگی نژاد
که اندیشه تا کی بود درنگ
همی بگذرد او بود خویش من
همی پادشایی کنم چون بود
که او را هم اکنون ز دست رپای
پر از خون نداش بخسرو سپرد
ازایدز بروتا در مرزبان

بلشتم کوای اچ کوه پیای
بگفت آنچ فرمان پروین بود
چنین تا بشهر بزرگان رسید
چو بشنید کوشت یلانی بکند
بدانست کو را جهاندار شاه
سپاه پراکنده کرد انجمن
همی کرد بر سو سپی تاختن
بجای کجا لشکر شاه بود
وزان دو کی لشکر دو شاه بود
سپاه دو یکی شتم شنید نیز
سپاه دیلمان سپاهی یکین
چو آگاه شد کرد یه رفت پیش
بیامد بر کرد یه پر نژ ر فرد
یلان سینه دمره دیزه کب
تو کوسی نه از خویشش زاد بود
نخستین زنش دست و پاش برید
ازو سر کر داندش پر میز به
پدر بر فتاذو سر کر بشنود ند
ز کشتار او کرد یه گشت ست
ببود ند یکسر بنزد یک اوی
یلان سینه را گفت کین زن نشوی
چگویی ز کشتم بل خان شاه
یلان سینه او را بگشتم داد
پسا کز تر دختر و شدی
چنین تا بر آمد برین جذگاه

جوابین نامه با یخوا نی بپای
که شاه جوان بود و خون ریز بود
بپذ یک سپاری و کر کان رسید
فرود آمد از دشت اسب سمند
بخون پدر کرد و خواهد تباه
همی تاخت تا بیشه نار دون
بدان تا ختن کرد کین آختن
که کشتم ازان لشکر آگاه بود
بگفت آن بگی خواهرش پاسپا
که بهرام یل اسر آمد قفیز
چو کرد ند با نامداران چنین
از ایجای با نامداران خویش
فرود آمد از دشت و در کریان آب
نه از بهر او تن بخون داده بود
بدان سان که از کوه آوا ید
بگوی و را دشنه تیز به
همی جست هر یک ز بیم گزند

نزدیک کشتن کردیه خواهر بهرام جوبینه

بگوید بجوید بدین آب دوی
تو انگر سپهبد سری باسپاه
دلاور گوی بود خسرو نژاد
برو روز کار کهن نوشدی
ز کشتم پر خروشد جهان شاه

فرستاده چون در خراسان رسید
چو کشتم بشنید لشکر براند
شنید انکه شد شاه ایران ز دست
همه جامه پهلوی کرد جاک
خروشان از ایجا بکه باز گشت
چو نزدیکی کوه آمل رسید
بدو گفت کیکاوس مردم بدند
همی بر سر ایشان زد و آمدی
بدان مرزبانان خاقان چه کرد
همان کرد بر پاسپاه تبرک
پدیره شدن را پسه بر نشاند
چو کشتم دیدان سپه را ز دور
همان در و بندی او گشت
بگفت انکه بندی را شهریار
بتار یک چو ماجش ز ان آشتی
که سالار بودی تو بهرام را
در ایدون که باشید با ما بهم
زبان تیز با کرد یه بر گشاد

کشتن کیخسرو برادر را

جوان شیرزن نامه شاه نو
نخندید دگر این سخن با بیخ
نخواند آن خط شاه با بیخ تن
جهان بیخ تن را بر خویش خواند
ازان مرزبان نیز یار آمدند
پسند بتا دیکی اندرسود
چو آواز بشنید نا پاک زن
پس آن نامه شاه بنود شان
دوات و قلم خواست نا پاک زن
پر اکنده کشت آن سپاه بتر ک
جوان نامه تزدیک خسرو رسید
فرستاده آمد بر زن چو گرد
بسود و بخواند و روزی بداد
زده چون بدرگاه شد بار یافت
همان کنج و آن خواسته شش برد
همان تخت زرین و زرین کلاه
همی فریاد تو کوی زنهار
فرستاد تزد برادر کس
بآیین آن دین نزدان آموخت
بیارانش بر خلعت افکند نیز
که بر کوهی آن رزم خاقانیان
بغرمای تا اسب و زین آورند
پرستنده و دایه مر او شاه
زخوبان خسرو مزار و دو دست
بشد کردیه تا بنزدیک شاه

کشتن کیخسرو برادر را

نهان داشت از نا مدار انجمن
بنزدیکی خوابگه پر نشاند
بیالین آن نامدار آمدند
شب و روز رکشن بجویا بپرد
نخفتان دوی پیوسیدند تن
دلیری و تندی بیفزود شان
بآرام بنشست با رای زن
بخت جهاندار شاه بزرگ
ازان زن ور اشادی تو رسید
نخستای خسرو همه یاد کرد
جوشد او ز روشن بنه بر نهاد
دل تا جود رابی آن آرمیدست
همان گنج و آن خواسته شش برد
ز دیبای زربفت و تاج و کمر
برخسار و زکیسو جوشب
فرستاد تزد برادر کس
بآیین آن دین نزدان آموخت
بیارانش بر خلعت افکند نیز
که بر کوهی آن رزم خاقانیان
بغرمای تا اسب و زین آورند
پرستنده و دایه مر او شاه
زخوبان خسرو مزار و دو دست
بشد کردیه تا بنزدیک شاه

کردن خسرو خواهر را جویندهٔ را

درم داد و دیناد و هر گونه چیز
بیندی کمر همچمان بر میان
کمان و کمندگمین آورند
که در باغ و کلشن سایای گاه
تو گفتی سماع اندرون راه
زده خوانت از ترکم عادی کلاه

کردن خسرو خواهر را جویندهٔ را

دو هفته بر آمد بدو گفت شاه
بدو گفت شاها انوشه بدی
همان نیزه و خود و خفتان خنگ
بر فشید پیدا دل اندکان
جو خورشید شیرین بیرشش اندرون

کشتن کیخسرو برادر را

جو گشتی بروی ذرین ماه دیدار
مدار و کسی کش بود دیار یچ
گرفت آنزمان دست تا گرفت
لب شوی بگرفت نا گرفت
سرانجام گویا زبانش ببست
بهر بر زنی نالد و داد خواست
سخنهای آن کشته بندی بیاراست
بر آن نامه بر کوه افشاندند
زبد خواه و زنده دم نیکخواه
بلند اختر و پاک و فرخ سخن
بنامه ورا افسر ماه خواند
فرخنده شد چون گل اندر بهار
پذیرفته شد نش نبی نامدار
مرانکس کی بود نبد با او سران
کس ابزار اندانت کی دن شمار
برخ چون بهار و دیبا لاجورد
زسه کس فزون شد عدد تا پایکا
همان نیز دستور فرهاد ورس
پذیرفت و باجان همی داشت
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
روانرا بدید او توشه بدی
یکی ترکش آهندو تیر خدنگ
زترکم و زدوی پرستندگان
خرامان بیالای سیمین ستون
کمر بر میان بست و نیزه بدست

کشتن کیخسرو برادر را

سوی او شد ندآن بزرگ انجمن
همی گفت ازان کونه تا نیزه کشت
نشستند کردوی و خسرو دیم
میخسته و بسته باز آمدند
بر بهرام جو بینه کم کرد راه
سوی کردیه نامه باید نشت
برآمد برین روزگاری دراز
نگه تا جگونه کنی چاره
جوان کرده باشی سپاه ترا
کسی را کی خواهد دیم کشوری
مرین بر خودم جند سوکند نیز
بدو گفت کردوی انوشه بدی
برای سر تو ندارم بهیچ
یکی قعه خواهم بر دو مهر شاه
بگو نین سخن تخت جز کار زن
بباید بجگام تو این کار زود
همانگه نگنجو قرطاس خواست
پر از عهد و پیمان و سوکند ها
نیکینی برد نام پرویز شاه
سرنامه گفت آنچه بهر کم کرد
مرانکس کی جانش ندارد خرد
بجفت من آید بنزدیک تو
نهاد آن خط چرب تا ندان
همی تاخت تا بیشه نارون
زبهرام چندین سخن راندند

کردن خسرو خواهر را جویندهٔ را

برانم کی او شان بود رای زن
ز کشتار چشم یلان خیره گشت
همی گفت خسرو زنهر شش دکم
پر از نامه دیر کد از آمدند
همیشه بدی کرد به نیکخواه
زخوبی بکرد او بباغ بهشت
زبان بر دلم هیچ نکشاد راز
کزان کم شود زشت تیباره
همان مهر جان نیکخواه ترا
کی کرد و بدان کشور اندر سری
فزایم بدین بند تا بند نیز
چو نا بید هر بوج خوشه بدی
کی این چیزها از جندت نیز
همان خط او چون فرخشنده ماه
بهوشه زنی کو بود رای زن
برین پیش دکم بر نباید فزود
زشک سیه کرد ماننده عاج
زهر کونه لابه و پند ها
نهاد مذ بر مهر شک سیاه
همه دوده و بود بد نام کرد
کم و بیشی کار ها تنگه د
زکشار او هیچ کونه نکرد
زن جاده کرد بستد آن نامه را
ازو کرد به شد چو خرم بهار
پس آن نامه را زود با خط

کشتن کیخسرو برادر را

ازآنگه کسی آمد زکار آگهان
جو سازبند کان شمع دمی ساختند
بدو گفت ازاید رفراوان سپاه
کنون اندرین رای نا مزد کت
کنون جاره هست تزدیک من
کی تا تو همی دوستداری کنی
کنون روزکار سخن گفتن آمد
کی کشتهم را زیر سنگ آوری
بنزدیک من شان بود زینهار
بیایی بشکوی زرین ما
اگر سر بهجم زسوکندمن
تو دانی کی من جان فرزند خویش
بخواهم و کستم زن خویش را
بدین نیز هم چون همی بنگرم
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
یکی نامه بنشت چون بوستان
جو برگشت عنوان آن نامه خشک
یکی نامه بنشت کردوی نیز
که تخت پیش آید یزدان بدوی
که او رفت و ما از پس او رویم
زکشار او هیچ کونه نکرد
زن جاده کرد بستد آن نامه را
ازو کرد به شد چو خرم بهار
پس آن نامه را زود با خط

کشتن کیخسرو برادر را

همه فاش گشت آنچه جوی نهان
زپیکانه ایوان بپرداختند
بآبل درستاده لم کینه خواه
کی آن رای زن با سپاه اندک
مکوی این سخن بر کسی انجمن
بهر کار رمجای یاری کنی
کی کردوی مارا چو جان و
دل و جان مارا بجنگ آوری
بهر جاه مه کز بنا بشند خوار
سر آورده باشی همه کین ما
بباد ازین شاه پیوند من
برو بوم آباد و پیوند خویش
درخشان کنم رای تاریک اوی
کنم دور ازین مرد بند اندیش را
پیام تو باید بر خوانم
همه رنجها یرد لش باد گشت
کل بوستان چون رخ دوست
نهاد مذ مهری برو بر زشک
بکفت اندرو پند بسیار چیز
بهاکش نیشمان ازان کژ کوی
بداد خدای جهان بگرویم
چو کردی شود دخت اوی سرد
شنید آن سخنهای خود کامه را
همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
نهانی بدو داد و بنمود راه

سبب فرستادن خسرو پرویز شهریار را

بشاه جهان گفت دستور باش
بزرگان و رزم آزموده سران
یکی دیده بگشای و منظور باش
بدان پرهنر زن بفرمود شاه
که آمد نیزه دیگ اب سیاه

بین نیزه را بر زمین بر نهاد
بدان مجلس اندر یکی جام بود
بیالای زین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آور دکاهی گرفت
چب و راست بیکاره رای گرفت

همی بر زبان اب بر کاشتی
کرفشد نفرین بهرام بر
ز زیرش سیه غره برداشتی
بدو گفت هنگام رزم تبرگ
بین تا کرا بود جوارنده گرگ

چنین گفت شیرین کرای شهریار
همه مردم از شهر بیرون گشند
بدشمن دهی آفت کارزار
تو با جامهٔ پاک بر تخت زر
ودار مرزبان بر تو باشد گذر

نجنده بشیرین چنین گفت شاه
نگه کن که شهری بزرگ بتری
کزین زن بجز دلگشادی مجوا
می تاخت کرد اندرون کرد و
برآورد کاهی که بد یک تنه

بپرسش منتی تاورد و کاه
بدستور گفت آن زمان شهریار
جدا کرد وی شش شاه بزدگ
بدان بزه و بالا و بازو و گفت
بزرگ دستور اگر شهریار

یکی سخت باشی و گرست پی
جنین گفت خسرو که بسیار گوی
گرین بیسی از کرکش او کار
همه پاک با طوق و با کوشوار
همان بد دل و سفله و بی فروغ

کسی جز تو ارزنده بود یا کهن
همه موبدان مانده زو در شگفت
ازین پس نگه دار ایشان تو نیز
جنان بد کز روزی کسی تر دشا
شنید این سخن کردیه شادکشت

بفرمود تا پیش او آورند
بدان تا نوستند شد بوذری
بزرگان و رزم آزموده سران
بخندید از کشور و لشکرش
بروذند ازان کشور و مرزبس

بدان مجلس اندر یکی جام بود
بهان مرکسی دل پر داخشد
بکوبند پیلان جنگی بپی
نیاسایم و نیتب با من خرد
چنین داد پاسخ زکرد ارید

کرفشد نفرین بهرام بر
بفرمود تا جام بند اخشد
جنین گفت تا کنون بزر و موم وی
همه مردم از شهر بیرون گشند
جنین گفت کان از کیان یادگار

نگه کن که شهری بزرگ بتری
کسی نامه و دستور با شهر یار
بدستور گفت آن زمان شهریار
کریزوان بدان کار سد آن
نباشد نه هم بر زمین و رستان

بزرگ دستور اگر شهریار
کریکچند باشد بری مرزبان
جنین گفت خسرو که بسیار گوی
بجوییم و این را بجای آوریم
یکی مرد بی دانش بدزبان

جنین کرد باید کسی سنمای آوریم
تنش کژ و پیمی کژ و دوی زرد
بباید کسی سنمای آوریم
بداندیش کژ و بهی کژ و دوی زرد
دو چشمش کژ و سبز و دندان کژ

بداندیش کژ و بهی کژ و دوی زرد
دو چشمش کژ و سبز و دندان کژ
همی جست هر کس کرد و جهان
دو چشمش کژ و سبز و دندان کژ
همی جست هر کس کرد و جهان

همی جست هر کس کرد و جهان
بیارم بمرزبان جنین شوم پی
بیارم بمرزبان جنین شوم پی
بیرونداز ان کوته مرد بی برس
بیرونداز ان کوته مرد بی برس

بیرونداز ان کوته مرد بی برس
جنین داد پاسخ زکرد ارید
جنین داد پاسخ زکرد ارید

بخشیدن خسرو پرویز شهریار را بکردیه

سرمایه من فروخت و بس
سوی راستی نیستم دست رس
بزرگان بیامد بدان بارگاه
بزرگ دکت خسرو کو بد اخورت
بنشسته بماند اجزین بر سرت

هدیوان بخشند منشور ولی
بترشی بزرگی شد آن شوم دل
بدان تا بدانند مردم همه
پیامی پراکنده او را بسرد
بروز تن از زشت او بر مرد

چو آمد بری مرد نامدار درست
دل دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا نامه او انها ذ بام
بکندند و او شد بدان شاه کام

وزان پس همه کرد بهار ایکشت
بدو گفت کای بدنژاد شوم
بهر سو همی رفت باد بهنای
منادی کری کش او بر بپای

همی گفت اگر نامه او نی بجای
ندانم چه دیدی تو در روی من
دبر شان همه سنگ بر سر زنم
دل از بوم و بر آباد برداشتند

همی جست جایی که بد یک درم
بدو گفت کز مرکا خبر و بری
که آمد ز مرکا خبر و بری
کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

جو باران بدی نامه او ای فتوح
بیارات کلبه کل دوی زمین
شد آن شهر آباد یکسر خراب
همه کوه و دامون پر از لاشه کشت

جنین تا بیامد سه فرد دین
همان بیشهٔ آهو بر اغ آمد
سر شک سرابر چون ژاله کشت
بیاورد و پس طشتهای خلوق
همه راغها شد چو شت پلنگ

که پیدا بند کرد به از کوه کی
چو خسرو کشاده در باغ دید
بناخن برازلاله کوه نگار
فروهشته از اب زرین بناغ
همه باغ پر راغ دید

همی تاخت چون کوه کان کرد راغ
نشسته و هر بزه می خواستند
چه خواهی بخواه ای زن نیکخو
براسپی نشانده ستای بزرگ
بزرانده دون چند کوه نگهر

دل کمکسان از غم آزاد کن
بدیده چو قارو بر خ چون بهار
جو می خواه و چشم او پر خمار
همان نامداران یک یک بخواند
لب شاه ایران پر از خنده دید

همی گفت آن خنده مرا بند بست
جنان شاد کن شاه کردن فراز
زن جاره کرد و بر کشش نهان
بدو گفت کای شوخ لشکر شکن
زری مرد کشوم را باز خوان

بخندید خسرو ز کشاد زن
همی هر زمانش فزون بود بخت
همه تا جدا نمانش کهتر شدند
که کهتران ز و تو انگر شدند
که بنهاد پیروز و فرخ قباد

کزین کرد از ایران و تیزان جدا
بدیشان جنین گفت کان کوز راه
بیکره مرو را بر اه آورند
بدان تا نموی زابلستان روند
بجز نامرو را بر اه آورند

بهر سو فرستاد کار آگهان
بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بیامد بر بوزوشبان
کنیبید در خیمه بی پاسبان

مقالت پانزدهم

اندرز نوشیروان

مقالت شانزدهم

نامهٔ فرستادن خسرو پرویز بقیصر روم

که او بود سالار هر بیم روز
جوانمرد و دیدار آن پیشه خاکی
بیاید پس خاکی رخ خاک
بزرگانش از جای برخاستند
ز خورشید بر جرخ تابنده تر
بیشاد کس روزنی کام تو
جهاندار بیدار پیرام شهر
ز قیصر پدید آمد مکرباد و جیز
فرستاد پس چیز ها سوی کنج
بعنوان نگه کرد مرد و دبیر
چنین گفت کین نامه قیصرست
جهاندار بیدار پیرام شهر نام
ز قیصر پدر ما در شیر نام
پایران ویرانش برداشت رسم
گرانمایه شاهی کیو مورثی
برو پاک یزدان کند آفرین
همه مردمی و همه راستی
تراداد یزدان پیاکی نژاد
برو آفرین کرد و رو زخت
تو گویی کریزدان شما با پرد
نهاد مذبرد شمنان باد و سیاه
کز ژرف دریا برآورد پی
ز دشمن برستند جندان جهان

گرانمایه کردی دلشکر فرو
که همتا نبود کوش زیبا کنکی
بدان کونه آراسته کاه ما
همی گفت کای مهتر داد و پاک
همه دست بردت بکذا شتند
ز جان سخن کوی پاینده تر
نبشته بخورشید بر نام تو
برو بوم می لشکر تو مباد
بدان تا نباشیم دوده ژرم
کر بابا ژ و جیز آفرین باد نیز
بدو کفت جندین جوابست دیخ

نامهٔ قیصر روم بخسرو پرویز

جهاندار فرزند عمر و شناس
که بابرز و بالا فرو دیر باد
همیشه بدل شاد و رویش روان
پسر بر پسر چون پدر بر پدر
نه چون تو سوار و نه چون تو مهان
پایران ویران دمندوستان
فریدون کر ایران بایرج بهرد
همه ترک تا روم جاودستان
بزرکی و مردی و دانشکری
هنر بر دو رو داد و نخشد کنج
ز هنکام کسری نوشین دوان
ز ترکان همه پیشه تاروان
ز تازی و سندی و ابرانیان

برفتند با او سواران شاه
چنین تا بنزدیک شاه آمدند
برو بر همی خواندند آفرین
بکون تو کر باشد بفرزانکی
برو باد جاوید تا بود روزکار
بدین نام بردار بوم آدیم
بفرمود زرین یکی زیر کاه
که این نامه بر خوان بر پیش شاه
که کوینده او بود و سم باد کیر
که زیبای تاجست و اورند کاه
همه روزکارانش نوذر زباد
همیشه خرد پیرو دولت جوان
بماد اکه این کوسر آید بسر
نه چون تو هرا ایوان چینی نکار
وزان دیکران نام مردی ببرد
بزرکی و مردی و دانشکری
ازان تخم هرکز نبندکس بیخ
که باد اهمیشه روانش جوان
بر ستندهٔ دشمن کر بر میان

بسر بر نهادند زرین کلاه
بدان نامور بارکاه آمدند
برو بر همی خواندند آفرین
مبادی تو کر همه شاه و شاد
برو باد جاوید تا بود روزکار
بماشد ورا روشنایی مباد
بزرکان بانفروا ورندو تاج
وکر بکسر از داد پیرون برند
که آن آرزو نزد او هست خواه
سزد کر نرستد باشاه باز
کزی او مباد از زمان و زمین
فرستم بنزدیک آن انجمن
روشنان شود هر جهان دین ما
برو بر فزاوان بسوزند بوی
که با تو رسلم اندر آمد بهم
دل ما همه کونه آزرده اند
همان آفرین زمین بر تو باد
برو تازه شد روزکار جهان
دو ایوان خرم پهرا نشند
وزان پس همی بود تر دیک شاه
همی بود شادان دل دینکخواه
نخستا با موزخ نبشت
بهمان باد و کوپاک دارد جهان
کزین کونه بر پای دارد سپهر
سخن کفتن تا چوز نخردان
برآورد و بوم تر ابر هماک
زیزدان شمار بسیند آفرین
بدین پر هنر پاک فرزند تو
مرا در جهان خوار نکذاشتند
پدر بیند آزاده نیکخواه

ممالک سیم نظامی

از اینسینه تا ده با خترت
بدین بندکی بر کوا بوده اند
بزرکی بداشش برآورد دم
مرا اندرین روز فرخ کناد
بجویند و ارید کشاورزت
بخشاید از ما کمان و همان
بیاش کم روز و هم شب پاک
ببیناد روی تو چشم بدان
ز هر پرستیدن ایزدی
که از کینه و لها بخ امیدشت
ز هر کونه کینها ساختن
همه کار بهبود بدرام کن
جهاندار بشنید جندان سخن
بدو کفت بس کن زنیکا نکی
بنزدیک آن مرد بیدار کرد
بزرکی بر تخت شاهنشهی
بیاراست کاخ و بیاراست کاه
بیاورد کنج و بیاراست کاه
بیاراست کاخ و بیاراست کاه
بیاراست کاخ و بیاراست کاه
بیاراست کاخ و بیاراست کاه
بیاراست کاخ و بیاراست کاه
بیاراست کاخ و بیاراست کاه
بیاراست کاخ و بیاراست کاه

جواب نامهٔ قیصر از خسرو پرویز

ز بزدان نیکی دهش یاد کرد
ز بزدان نیکی دهش یاد کرد
ز بزدان نیکی دهش یاد کرد
ز بزدان نیکی دهش یاد کرد
ز بزدان نیکی دهش یاد کرد
ز بزدان نیکی دهش یاد کرد
ز بزدان نیکی دهش یاد کرد
ز بزدان نیکی دهش یاد کرد

نیستال ترک و هر قند و باش
که شاهان ز تخم فریدون بدند
بدان کونه شادم کر تشنه بآب
یکی آرزو خواهم از شهریار
برآمد برین سالیان دراز
نو کیتی بر و بر کند آفرین
همان هدیه و باژ و بادی کزین
شود فرخ این جشن آیین ما
برو سو کواران بالندروی
کر او کشه و لها بخ امید شت
ز هر کونه کینها ساختن
همه کار بهبود بدرام کن
جهاندار بشنید جندان سخن
بدو کفت بس کن زنیکا نکی
بیاید بدید آن کزین جایکاه
برین کونه یکسان نزد یک شاه

بزرکان بانفروا ورند و تاج
وکر بکسر از داد پیرون برند
که آن آرزو نزد او هست خواه
سزد کر نرستد باشاه باز
کزی او مباد از زمان و زمین
فرستم بنزدیک آن انجمن
روشنان شود هر جهان دین ما
برو بر فزاوان بسوزند بوی
که با تو رسلم اندر آمد بهم
دل ما همه کونه آزرده اند
همان آفرین زمین بر تو باد
برو تازه شد روزکار جهان
دو ایوان خرم پهرا نشند
وزان پس همی بود تر دیک شاه
همی بود شادان دل دینکخواه
نخستا با موزخ نبشت
بهمان باد و کوپاک دارد جهان
کزین کونه بر پای دارد سپهر
سخن کفتن تا چوز نخردان
برآورد و بوم تر ابر هماک
زیزدان شمار بسیند آفرین
بدین پر هنر پاک فرزند تو
مرا در جهان خوار نکذاشتند
پدر بیند آزاده نیکخواه

ذکر آنکه چون شیرویه پدر را بکشت و بر تخت نشست

بسه برنهاد افسر خسروی
سمی بود تا چهره وا نجارد سپید

نگارش همه پیکر پهلوی
سرشکش فرو کان برخ چکید

از ایوان خسرو برون دید شام
جو روی ورا دید برپای خاست

بروز جوانی بیفزود کام
بپیرایه بنمود بالای راست

زبان کرد گویا بشیرین سخن
سمی گفت با ان دو روزگار کهن

بدان آب داری و آن نیکوی
زبان تیز بگشاد و پرسید ازوی

کجا آن همه بند و پیوند ما
کجا آن همه عهد و سوگند ما

کجا آن همه مهر و خوبین سرشک
که دید ار شیرین بدارد بزشک

بخشم اندر آورد و پرویز اب
بزودی ز خشم کشت خوان آفتاب

گراو را بشکوی زرین برند
سوی خانهٔ عنبر آگین برند

جوانمرد هشت ز کوه برداشت گام
سمی رفت شادی کنان سوی بام

ز نالیدن بوق و بانگ سپرود
موا کشت از آواز او بی نارود

بشوید پای در زمین ارسرش
سمو بد چنین گفت شاه آفرین

جهانرا بدین مژده نوتو نوید
سمرو را بدین مشین نواخت

آگاه شدن بزرگان لشکر از کار خسرو

چرا مذیشه و در و شیرین شدند
نزشد نزدیک خسرو سه روز

بگاه گرانمایگان برفشاند
بدیشان چنین گفت کین اور چند

پر اندیشه گشتم ز باد زمان
سمی گنج و تاج مرا داد جم

یکایک بنومید مودند چشم
جو موبد چنان دید برپای خاست

بسی نیک دیدیم از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد از زمان

بزرگی از ان تخمه بالود کشت
جنان دان که مرگ گرامی پسر

پسر را بالود کی خیره کرد
جو خاک نازی گشند مرد

جنان آرش کین یار برنجخت
که او را برادر پدر خواندی

بزرگی از ان تخمه بالود کشت
پدر پاک بود مادرش پرهنر

که از راستی بگذری کاستی
دل پاک شمس شد ز دیو ستم

که خسرو ورا خواندی آفرین
بنوذی چو شیرین لشکری شاه

نگردند یاد از چنین داستان
جو گشت آن سخنهای موبد دراز

بیایم یکسره بدین بارگاه
کمر ماتح شاه یابیم ناز

همه بندگی را بیاید نخست
یکی گفت کان می بنایست گفت

همه انجمن خیره از بیم شاه
همه موبدان بر گرفتند راه

گروه تو تیش گشت مرکین دید
جو خورشید زد خشه مایه بدست

بشستند پاکش بآب و خاک
ز خون طشت پر مایه کردند پاک

زشهر اندر آمد بکاخ بلند
جهان خسروی بهذ و شاخ بلند

که بر مادر جمشید بیکی گمان
سمو بد چنین گفت شاه آفرین

که آن رسم قاین بد انگار رات
مرورا بدین مشین نواخت

بنزد بزرگان و نزد سپاه
چهارم جو بهزوخت کیتی فروز

کهن گشته کار جهان نو شدست
بدیدم شمار و شمردم بستند

چهارم جو بهزوخت کیتی فروز
نگفتند زیبا نهادند پست

بدیدم شمار و شمردم بستند
بخسرو چنین گفت کای داد ور

نگفتند زیبا نهادند پست
نگار بزرگان و کار جهان

بخسرو چنین گفت کای داد ور
بنوذت یاز ان بخون پدر

نگار بزرگان و کار جهان
که جمشید را زو بجز آمد پسر

بنوذت یاز ان بخون پدر
همی فیلسوفش پسر خواندی

که جمشید را زو بجز آمد پسر
جنان دان که پاکی بیاید پسر

همی فیلسوفش پسر خواندی
که شد یاد با شهریار بزرگ

جنان دان که پاکی بیاید پسر
بهرجای روشن بدی روی ما

که شد یاد با شهریار بزرگ
شمنشاه مانیز باد اج باذ

بهرجای روشن بدی روی ما
که امروز با شد بخشایش آراز

شمنشاه مانیز باد اج باذ
وگر گفت کان با خرد بود جفت

که امروز با شد بخشایش آراز
خرامان برفشد تره یک شاه

وگر گفت کان با خرد بود جفت
یکایک بران مهتر اندر گرفت

خرامان برفشد تره یک شاه
همه انجمن گشت پر گفت و گوی

یکایک بران مهتر اندر گرفت
نشاده پیش ز اندیشه بدست

همه انجمن گشت پر گفت و گوی
همه است برداشت بگذاشتند

نشاده پیش ز اندیشه بدست
بگردو انگه او گشته بد پرسیدند

داستان شیرویه پسر خسرو پرویز

اندر صفت تخت طاقدیس

یکی نیمه در پیش آتش بدی
چه زد ایستاده چه مانده بجای

ازان تخمها چند زدین بدی
سران کوه سری کشن بها خوار بود

بسی سرخ کو کرد بدکشن بها
ز تخت از بر تخت پرمایه بود

وگر تخت را نام بدلا جورد
ازین تا بدان پایه بودی جهان

سواران ناپاک روز نبرد
جو بر تخت پیروزه بودی نشست

یکی جامه افکنده بد زر نخست
بدو کرده پیدا نشان سپهر

همان منت کشور برد برنشان
بران بافته نام شاهنشهان

سر سال نوسر مزد فرودین
بگسترد روز نو آن جامه را

همی آفرین خواند هر کس برود
همی سر زبان شاه برتر کشت

بدو گفت هر کس شاه جهان
که کرباتو اورا برابر کند

بپوشید برد آن بر شید تن
بپوشید سر کش دلش تیز گشت

بدو گفت رامشگری بر درست
ز سر کش چو بشنید دربان شاه

ندادی درباره سالار باد
شمار ستاره دوده در دشت

ز اسب نیز بدی که جندی گذشت
شمارش ندانست کردن کسی

بسی نیز بگذشت بر تصعید
که روشن شدی زو شب تیره چهر

کین تخت را نام بدبش سار
سه دیگر سه کسری زپیروزه بود

سه انگبر دستان بدی زیردست
چهر وزه بر جای دستور بود

جو رفتی بدستوری رهنمای
بگوهر سه ریشها تافت

ز کیوان و برجیس تا برج ماه
بدیدار کرده سه دستگاه

بر و برنشان جل هفت شاه
ازین هر یکی مرد بدی همال

بر و آن یکی ترکش زرنگل شاه
بران جامه بر مجلس آراستند

بزرگان بران کوه افشاندند
کسی را نبود بر درش کار بد

داستان بار بدادن اشکر ناخسرو پرویز

وگر نه نبودش بچیزی نیاز
بزم اندرون رود باید گشت

که از من بسال و خرد مهتر است
بر امشکران شاد بر تر است

نه نیز شش بدی مردی خواستار
بیامد بدرگاه سالار جین

زشاهی جد اکرد بد کامه را
شهنشاه را داد جندی درود

جو شد روز شامیش بر برج دشت
همی رانبود بر درش کار بد

که فرشش بزرگش همی خواندند
بدرگاه آباد شد بار بد

گزیدت را شکری از جهان
ترا بر سر کرش افسه کنند

همی کرد را شکر انرا نکا
درم کرد و دینار جندی شاد

که ما کنه کشتیم داد و نوشود
همش یار بد بود و هم کار بد

زایوان بیامد سوی بلخ شاه
همان ماه تابان بیرجی کرفت

سپهر از برخاک جندی بگشت
وگر جند بود بیش افش بسی

همی کیر ازین کونه بر نیک و بد
جو نامید رخشان شده بر سپهر

سر میش بودی بر د بر نگار
بر و بر کر دیدش بر لوزه بود

ورایش بر بود جای نشست
که از کرد خایش بخوز بود

کهر یافتی پیش پرویز جای
ز بر شوشه زرد بر تو بافت

بدیدار کرده سه دستگاه
بدیدار کرده سه و تاج و کاه

همی بافت آن جامه را هفت سال
کرانا یکان بر کرفتند راه

نوازنده رودی خوانستند
که فرشش بزرگش همی خواندند

به درکاه آباد شد بار بد
کزیدت را شکری از جهان

ترا بر سر کرش افسه کنند
همی کرد را شکر انرا نکا

درم کرد و دینار جندی شاد
کرا نا کنه کشتیم داد و نوشود

همش یار بد بود و هم کار بد
زایوان بیامد سوی بلخ شاه

کرانرا بیاراست پالیز کرجای شاه
یکی جام می بر کف نجیبار

بلورازی سرخ بد نابدید
دو هفته سیودی بدان جشنکاه

که کویی تو جانی و من کالبد
مرا راه ده تا بر پیشم نهان

ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
همی یافت خواهد سوی جشنکاه

سواران نشستند که وی بود بد
بر و کاه جون خوانکاه پشن

زمانی همی بود تا شهریار
بیاراست پالیز کرجای شاه

یکی جام می بر کف نجیبار
بلورازی سرخ بد نابدید

دران باغ رفتی بشور و نشاط
چنین کنز با باغبان بار بد

جو آید بدین بلخ شاه جهان
بد و کفت مرد وی ایدون کنم

بر بار بد شد که تر و یک شاه
بشد تا بجا کاه خسرو رسید

شد از دیدنش شاه شاهان کام
نهان روز با مردم بوی شد

کزنده تو مستان سخن اندکی
بر بیستم هفته یکی جشن شاه

دل پیر بان شاد جوان و شن جلغ
همان بر بط و رود و هاذی کزند

همان باغبان بود مرد وی نام
سبک بار بد نزد مرد وی شد

کنون آرزو خواهم از تو نکی
کز تا جون شود شاه در جشنکاه

جو خسرو همی ساخت کابد بباغ
همه جا همها بار بد سبز کرد

یکی سرو بد سبز بر کش کشن
بران سرو شد بر بط اندر کنار

ز ایوان بیامد سوی جشنکاه
بیامد پری چهره میکسار

جهاندار بستد ز کودک نبید
بدانکه کز خورشید بر کشت زرد

همی بود بیم شبلا جورد

لشنده بهان راز بر داشت رود
سرودی بیاد از جون بر کشید

بران نامداران بزم بود شاه
همان ساخته پهلوانی سرود

که اکنون خوانی تو داد آفرید
که جو یکسره تا سر این جشنکاه

یکی نغز دستان بزد بر درخت
بماند ندیک مجلس انی بکفت

فراوان بجستند عیار آمدند
کزان خیره شد مرد بیدار بخت

همان به کسی برای دیکر کرفت
بزد یک خسه و فراز آمدند

جهاندیده آن کار اندر کرفت
بیاورد و جامی دکر میکسار
که میکار کردش همی خواندند
بفرمود کین را بجای آورید
ندیدند چیزی جز از بیدرد
برآمد کرباره بانک سرود
بجوشید پرویز بپهای خاست
جنین کفت کین کرکشسته بدی
بجویید در باغ تا این کجاست
بجوشید راشکر آواز اوی
بیاید بمالید بر خاک روی
سراسیمه کفت آنچه رفت از دهنه
باواز او شاه می درکشید
جز او در کری تو او را مزن
بیاید بار بد شاه را مشکران
سرآمد کنون کفتن باربد
که روز کهان و مهان بکذرد
مرا نکه که شد سال بر شصت و شش
ازان پس نمیرم که من زنده ام
کنون از مدار این سخن خو کنم
جنین کفت و خشن دل یاد کرد
که نخمه و نرستاد کسها بردم
وزیشان مرا نکس ای اوستاد نجست
ازایشان کل آور کزیدند کی
که ارمایه سندی که بد سندکی

که از بخت شاه این نباشد سکفت
که از خوب رخ بشد آن شیر یاد
جنین نام ازآواز او راندند
همه باغ یکسر بپای آورید
خرامان بزیر کل اندر تذرو
همان ساخته کرده آواز رود
یکی جامه کلشن آبای خواست
ز شکرف زنبر سر شته بدی
همه باغ و کلشن جو دست راست
همه خوب کشاده و مساز اوی
بدو کفت خسرو چه مردی بکوی
که بوی اندران یک دل یکدته
همان جام یاقوت بر کرشید
مربع آمدت رود او زا لحن

که کرود کل و سرو راشکر نشاند
نشنده و کر کون بیاراست رود
جوانان دانشی کفت و خسرو شنید
بخشند بسیار مر سوی باغ
بشهنشاه پس جام دیکر بخواست
همی سبزه در سبزه خوانی کنون
که بوی اندران جام یکن نبید
وکر دیو بوی نکفتی مسرود
وهان در برش پرز کوهر کنید
فرود آمدان شاخ سرو سهی
بدو کفت شاها یکی بنن ام
بدیدار او شاد شد شهریار
بسر کش جنین کفت کای بدهنر
برین کونه تا سر سوی خواب کرد

که جاوید باد این سه و افسرش
برآورد و ناکاه دیکر سرود
ازآواز او جام می درکشید
پیر و نذر زیر درخان چراغ
باواز او سر برآورد رات
برین کونه سازند مردان فسون
یکیک دم می دل روشن افروختند
همان نیز نشناختی زخم رود
بدین رود ساز انش صفر کنید
همی رفت بار انش فرخی
باواز او تو در جهان زنده ام
بسان کلستان بوقت بهار
تو جون حنظلی باربد جون شکر
دهانش پراز مه خوشاب کرد
یکی ناهداری کشد از مهتران
بباد اکر باشد ترا یار بد
تو اهم من از خواب بیدار کن
زمن روی کشور شود پر سخن
پس از مرکز برمن کند آفرین
سخنهای ایوان خسرو کنم
که بکذاشت ناکام دل جاودی
ز هر کشوری سر که بد نامدار
باوا و ایران و زرو میان
هر و کار زخم بنایاد کرد
سخن سر جو کویم ترا یاد کیر

داستان ایوان ساختن خسرو پرویز بمدائن

فرومند مردم جو باغ خورد
بسی بهتر و کهتر از من کذشت
ذ نیکو بود مردم پرکش
جوانین نامور نامه آرام بین
کو تخم سخن من پراکندام
مرانکس که دارد هش و رای و دین

آغاز داستان

بهندو چین هر باد بوم
بر فشد کار دیکران سه هزار
ز خشت و ز کل بر دلش یاد بود
دو صد مرد و پیرون شدند از میان
ز سی و دو رومی و ز پارسی
بزرکان روم آمد جهاندیده مرد
یکفتند بکذشت بر پارسی
بدو کفت شاه این زمن چند بیر

حدیث فرستادن خسرو پرویز مهندسان را بروم

یکی جای خواهم که فرزندمن
مهندس پیدرفت ایوان شاه
ز سنک و ز کچ بود بنیاد کاه
که کر شاه بیند یکی کار دان
بدو داد ازین کونه مردی کزید
ز بالای دیوار ایوان شاه
رسن سوی کنج شهنشاه برد
جو فرمان بدو خسرو کامیاب
جو هنکامه زخم ایوان شود
بدو کفت خسرو که جندین زمان
بفرمود تا سی هزار شش درم
کر کیرد بران زخم ایوان شناس
جو بشنید خسرو که فرخان کرخت
بفرمود تا کاراو بنکرند
بخشند هر کس که دیوار دید
کنان شهر کاری کر آید کسی
بسی یاد کرد مندازان کار جوی
همانکاه رومی بیامد جو کرد
جنین کفت رومی که کر شهریار
فرستاده رفت از ایوان شاه
بپیمود و با لای کار اندرس
جنین کفت رومی که کر زخم کار
بدانست خسرو که اورا کشت
فرو دایکی بنده دیناره داد
جو هر سال مزد آبدیوان بجای

همان تا بصد سال پیوند من
بدو کفت من دارم این دستکاه
جنین خواهد انکو کند کرد کار
کذشته بروسال و سیار دان
برفشد و دیدند دیوار راست
بپیمود تا خاک دیوار ماه
ابا مهره و کنجور او ما سپرد
نکیرم بدین کار کردن شتاب
بلندی ایوان جو کیوان شود
جز اخواهی ازمن توای بدکمان
بداوند تا او نباشد دژم
اکر بشکند کم کنندان و آب
بکوینده بر خشم دومی برکشت
همه روی ما ز اهرمن بر مکید
ز بوم و بر شاه شد نابدید
نماند جنان کار دی مر کسی
بسال چهارم بدید آمد اوی
بدو کفت شاه ای کنه کار مرد
فرستد مرا با یکی ستوار
کرا مایه استاد بانیکخواه
کم آورد کار از رسن بر دنش
بر افروز دی بر سر ای شهریان
کسی راستی را ننهاد زهنت
بزندانیان خیره بسپارد او
پسندید خسرو نیک رای

نشیند بد و هر نکردو خراب
فرو برده بنیاد و شاه و ش
جو دیوار ایوانش آمد بجای
فرستاد از ایشان بدان بارکاه
بریشم بیاورد با انجمن
جو بالای آن تاب داده رسن
ازان پس بیاید بایوان شاه
جهل روز تا کار بنشیندم
بدان زخم شصت بباید نمود
بباید که داری ز توزین نیاز
بدافت کاری کر است کوی
شب آمد شدان کار کرنا بدید
جنین کفت کاینها زدانش نبود
وکر کفت کاری کران آورید
به پیچار کی مانی ان باز داشت
همی خت استاد آن تا سه سال
یکی مرد بیدار با فرهی
بکو تا چه بود اندرین سور شت
بکویم بدان کار دان تا چشم
همی برد دانای رومی رسن
رسن باز برد نذ تر دیک شاه
نه دیوار ماندی نه طاق و کاخ
رها کرد هرکس کی زندان بدند
بدان کار شد روز کاری دراز
هر در ابی آب داد و زمین

زبار ان و زبر ف و ز آفتاب
همان شاه بخشش کرده بر بیش و
بیاید بدرش جهان کدخدای
پسندیده و مردم نیکخواه
بتابید بار یک تا بی رسن
بهبود و درش آن انجمن
که دیوار ایوان بر آمد بماه
ز کاری کران شاه بکزیندم
مرا نیز رنجی نباید فسرود
با زدم نوزت نیاید نیاز
کر عیب آورد مرد دانا بروی
جهان شد کران پس کران اندر اید
جراغش مدر نزونی نمود
کج و خشت و سنک کران آورید
همه کوش ل بوی باز داشت
ندیدند کاری کر از مهندس
خمره و بیاندا و آکهی
بکشاد بد کر بد آموزشت
بکشاد بد کر بد آمرزشم
هم این هر دو انیز با خویشتن
بکفت انکه با او بیاید بدراه
زمین ماندی بر در شهریار
بداندیش کزی کزند ان بلند
بکرد ار آن شاه رای نیاز
درم داد و دینار و کرد ار زمین

در صفت بزمگاه خسرو پرویز

آغاز داستان

داستان پرویز و لشکر خسرو پرویز

نامه خسرو بگراز و گرفتن قیصر نامه خسرو را

جوانمرد شه روشن آیند فرخ
یکی دارها بر فزود و فزونی نریزد
همی باشش تا من بخفتم بجای
بایران و را کاستی نیاورم
بدو گفت کین نامه اندر نهان
یکی دوتا انوشه قیصر ببرد
بپیمود هم این دیبر زاده دهقان
برون آمد از پیش خسرو فرزند
سوی قیصر شتن برد و سر پذیرفت
از و خیره شد کهتر جاه جوی
بگشاد آن نامه ازدت اودی
جو آن نامه بر خواند مرد و پیر
شهنشاه با مرد سیصد سرافراز
وزان جایگه لشکر اندر کشید
جو آگاهی آمد بسوی کراز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
از ایران بجاید کشتی بکوی
جو قیصر نگه کرد و آن نامه دید
که ویران کنی تاج و کاخ مرا
مرا خواستی تا نخست و دستی
بایران نجوید سندیکانه
کزین کرد خسرو پس آزاد
یکی نامه بنوشت سوی کراز
تا جند خوانم بدین بارگاه
برای و بدل ویژه با قیصر

یکی نامه بنشست سوی کراز
سه قیصر آورد ی اندر شب
تو با لشکر خویش بگذار پای
همه رویها سوی اسپر آوریم
همی بر بگذرد کار اکهان
گرت نزد سالار کشور برد
یکی نامه دارم بسوی کراز
بیاید و مران نامه را کی دهند
اورنج نزد و بها شده لاجورد
ز پیشش برفتند فرخ گروی
کشاد انگه دانا بدو راه جوی
نرخ نامور شد بگرد اندر قیصر
کس از کج نشین نداند شمار

نامه فرستادن کراز بسوی قیصر

سواری گزید از دلیران مرد
مراکردی اندر جهان زشت روی
ز لشکر کرا مایکان بر گزید
بآتش بسوزی سپاه مرا
بیایت دانت کار ایرانیان
نه قیصر نژادی نه فرزانه

یکی نامه بنوشت با باد دم
شهنشاه داند که من گروم این
فرستاد تا زان نبرد دگر اند
کزان نامه جز کینه داد نیاید
بیاید مرا او تو ای بد نژاد
بکوشش کسی را نیارد شمرد

نامه فرستادن خسرو پرویز بکراز

همی دود مانی ز آیین و را
نهانی بداندیش یکدیگرند
بر ما فزوت انکه بیهده اند
کنون این سپاهی کز نزد تو اند
همی قیصر اما پسندیده اند

که آواز تو پسندیدم این کار گرد
بر اندیشه کن رای تاریک تو
شود در سخن رای قیصر تباه
سخن دان و کوتاه جان چون بود
بره بر سخن برسد لابه جوی
بکوشش کسی من کهتری جاره جوی
کرا بد دون کرد بستاند از تو دوات
یکی کار بیهوده بر بد بدید
ببایدت کشتن بآباد دات
بر اندیش بدکوی دودی را
که او بد ولی نخواند درست
دیر آمدم من بداد ش فراز
کر تا دیک باد اول و کام او
شد آن آرزو بر دلش ناپدید
که آن نامور شد سوی او باز
که بر من چرا کرد قیصر ستم
دلش کرد و از من پر از درد کین
نیاید مرا از تو ای بد نژاد
بجویند شاه از نشاد کیان
بکوشش نیاید بداد ش فراز
سخن گوی و دانا فرستاده
که ای بی بها دشمن دیر ساز
تیره کامگان اورا مرزد اند

ستودم ترا پیش دان مرد
شود در سخن رای قیصر تباه
سخن دان و کوتاه جان چون بود
بره بر سخن برسد لابه جوی
بکوشش کسی من کهتری جاره جوی
کرا بد دون کرد بستاند از تو دوات
یکی کار بیهوده بر بد بدید
ببایدت کشتن بآباد دات
بر اندیشد بدکوی دودی را
که او بد ولی نخواند درست
دیر آمدم من بداد ش فراز
کر تا دیک باد اول و کام او
شد آن آرزو بر دلش ناپدید
که آن نامور شد سوی او باز
که بر من چرا کرد قیصر ستم
دلش کرد و از من پر از درد کین
نیاید مرا از تو ای بد نژاد
بجویند شاه از نشاد کیان
بکوشش نیاید بداد ش فراز
سخن گوی و دانا فرستاده
که ای بی بها دشمن دیر ساز
تیره کامگان اورا مرزد اند

جوانمرد شه روشن آیند فرخ
یکی دارها بر فزود و فزونی نریزد
همی باشش تا من بخفتم بجای
بایران و را کاستی نیاورم
بدو گفت کین نامه اندر نهان
یکی دوتا انوشه قیصر ببرد
بپیمود هم این دیبر زاده دهقان
برون آمد از پیش خسرو فرزند
سوی قیصر شتن برد و سر پذیرفت
از و خیره شد کهتر جاه جوی
بگشاد آن نامه ازدت اودی
جو آن نامه بر خواند مرد و پیر
شهنشاه با مرد سیصد سرافراز
وزان جایگه لشکر اندر کشید
جو آگاهی آمد بسوی کراز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
از ایران بجاید کشتی بکوی
جو قیصر نگه کرد و آن نامه دید
که ویران کنی تاج و کاخ مرا
مرا خواستی تا نخست و دستی
بایران نجوید سندیکانه
کزین کرد خسرو پس آزاد
یکی نامه بنوشت سوی کراز
تا جند خوانم بدین بارگاه
برای و بدل ویژه با قیصر

یکی نامه بنشست سوی کراز
سه قیصر آورد ی اندر شب
تو با لشکر خویش بگذار پای
همه رویها سوی اسپر آوریم
همی بر بگذرد کار اکهان
گرت نزد سالار کشور برد
یکی نامه دارم بسوی کراز
بیاید و مران نامه را کی دهند
اورنج نزد و بها شده لاجورد
ز پیشش برفتند فرخ گروی
کشاد انگه دانا بدو راه جوی
نرخ نامور شد بگرد اندر قیصر
کس از کج نشین نداند شمار

نامه فرستادن کراز بسوی قیصر

سواری گزید از دلیران مرد
مراکردی اندر جهان زشت روی
ز لشکر کرا مایکان بر گزید
بآتش بسوزی سپاه مرا
بیایت دانت کار ایرانیان
نه قیصر نژادی نه فرزانه

یکی نامه بنوشت با باد دم
شهنشاه داند که من گروم این
فرستاد تا زان نبرد دگر اند
کزان نامه جز کینه داد نیاید
بیاید مرا او تو ای بد نژاد
بکوشش کسی را نیارد شمرد

نامه فرستادن خسرو پرویز بکراز

همی دود مانی ز آیین و را
نهانی بداندیش یکدیگرند
بر ما فزوت انکه بیهده اند
کنون این سپاهی کز نزد تو اند
همی قیصر اما پسندیده اند

که آواز تو پسندیدم این کار گرد
بر اندیشه کن رای تاریک تو

کز شاه و کی برنشیند بتخت
برنا و فرخ یکی پسر بود
کزین در شد فرآیین و بخت
کز بود ناید بسر بود

بجنین گفت بابا و فرخ که شاه
نیاری برون زین بنا بد چمید
همی از تو بینند کناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری بلد

کز ایوان بوم آباد ویران شود
نگه کرد باید که فرزندا ری
از آشوب ایران جوینران شود
کدامت بکاری و کر بر دهم

وراشاه بر تخت باید نشاند
وزان بس بکاری دکر بر دهم
بران تاج و بنیاد باید نشاند
که تلخی چشیدیم کمتر مریم

جو شیروی پیلدار مهتر پشن
بزندان بود کس نباید دکر
برین دو روز بر شب بنا مد بسی
همی رای زد زین نشان کسی

که بر خاست کرد سپاه تخوار
پدیره شد ش زاد فرخ براز
فراوان بر فشد باو سپاه
همان زاد فرخ زبان بر کشاد

رسیدند پس یک بدیکر فراز
سخن رفت چند آشکار و نهان
هدیهای چند و می کرد یاد
پسندیدن داد تاج بدوی

همی کرد خواهند شاهی بپای
همی کرد خواهند شاهی بپای
که من نیستم خام و بر کرد کوی
کنم بر یلان جهان جای تنک

همی کشت لشکر بری رهای
کرای بدین شهر یار جوان
بنزد کنار نک دم پهلوان
کرا می بدین شهر یار جوان

اکر با سپاه اندر آیم بجنک
بباد اکه بینند کسی تاج و کاه
بپیچد جو رزجنو مرد کی و سپاه
بپیداد کر بند کان شاد بشد

نژ ندند آنجا من شد کر پیاد و شد
بدان خانه مستمندان شوم
سخنهاش چون زاد فرخ شنید
کزو داشتی پیشه تغزو تو

بیاریم نی باک شیروی را
که کار سپهد کر فتیم خوار
اباکش بهزار آزمود سوار
نماند بایران نامی کسی

اکر بخت پیروز کرد جوان
بایران نماند یکی پهلوان
بکنت این و زجای بر کرد اد
می داند آن بستکان را بزاد

سر لشکر نامور کشته شد
می راند برسان آذر کشب
بزندان شک اندر آمد نخوار
سپهد بجنک اندرون کشته شد

بداهت شیروی کان کسر فراز
بدان چاره باجامه کاردزاد
بدو کت کریان که خسرو کجاست
بدانکه بزندان جراشد فراز

اکر تو نباشی جو مهد استان
رها کردن من جه کار شماست
کر شایند هریک بشاهنشهی
ترا کیم از جله باکستان

همان زاد فرخ بدر کاه بر
بدیشان بود و شاد تخت مهی
جو پژمرده شد جهره آفتاب
همی بود کس اندا دی کذار

بر فشد یکسر سوی بارکاه
همی ساخت مر مهتری جای خواب
بدان جای شاهی و آرام شاه
بدان جای شاهی و آرام شاه

ترفتن نخوار و پیروز آمدن بشروی را از مرند

بدو کت کاکنون بزندان شوم
کزو داشتی پیشه تغزو تو
پسپهد نکیسان زندان اوست
که کار سپهد کر فتیم خوار

جنین کت بازاد فرخ نخوار
نماند بایران یکی نام کرند
مکر دار دارند یا جاه و بند
پسپهد پدیره شد ش زاد فرخ

سپاه اندر آورد یکسر بجنک
سپهد کر شد لشکر شهریار
بپرا کند بر شد لشکر شهریار
سپه کشت روز و به کشت کار

بشیروی کردنکش آواز داد
بسک نامور پا بخش باز داد
جو روی نخوار مرز و ان بدید
ازاندوه خندان لبش بر کرید

جنین کت باشاه زاده نخوار
که کر مردی کام شیران نخاید
یکی کم بود شاید از شا نزد
جو باشد برا در ترا پا نژده

فزو ماند شیروی کریان بجای
ازان جایکه تنکب بکزارد پای
که اکر شدی زان سخن شهریار
بدر کاه بر بود یکی پرده دار

بفرمود تا پاسبانان شهر
سرانکس کز اکمتری جای داشت بر
بدو کت جندین کر آمد خروش
دکر کونه بایدت کردن زدوش

همه ماسپانان بنام قباد
همی کرد باید بهر پاسبان یاد
جو شب تا در قیر کون بر کشید
ذ شهر و زبانه اور بر خلعت دید

شب تیره شاه جهان خفته بود
جو شیرین بیا لیش آشفته بود
از آواز او شاه بیدار شد
دلش زان سخن پر ز آزار شد

بشیرین جنین کفت کای ماه روی
جه داری جواب این سخن باز کوی
بخسرو بران کونه آواز شنید
بر خساره شد جون کل شنبلید

که این بدکش جون زیاد آورد
همی کفت کز شب کذشته سه پاس
ندانم شیروی بد در جهان
می کفت شاها جه شاید بدن

برایشان بافسون بکیرم راه
باواز شیروی کفتم جنین
بدو کفت شیرین کونه بدی
شب تیره باید شدن سوی من

جو روشن شود دشمن جاه جوی
ازان کاخ ترش با سمان تیره بود
نشیبی کان سوی این کاخ روی
بدانش کنون جاره خویش ساز

همان ته کش تیر و زرین سپر
هانکه زره خولت از کج شاه
بباغ بزرک اندر ابس درخت
شب تیره کون اندر آید بباغ

بشاه رابر جن جای کفت
بیاد تخت از شاخ زرین سپر
بکی تیغ در زیر ذا نو کران
بتاراج دادند کنج و درا

همی بود خسرو بدان مرغزار
جنین داد ماسخ که ایدون کنم
سر و نام پرویز بر سر نهم
سر کشوری نام او یاد باد

آمدن زاد فرخ با لشکر و کرم خسرو در باغ

کر شاخی بیرزین کرای کر
بدان شاخ بر هرمزد زرنج
که این هرمزا کیر کاید بکار
بیازار شو بهره کوشت خر

بران کوهرانرا بهاسی کزاف
سوی نان باشد سبک با نبان
بدو کفت کین را بهاسی مکاف
هر فشد هرمزد بکوهر فروش

بدو کفت کین را بباید خرید
بجنین شاخ بر کنج خسروبدی
کزان کفته بیندیشید
سوی زاد فرخ شد ندانین کهر

سوی شهریار نوا مد دوید
بشیروی بنمود فرخ کهر
بشیروی بنمود فرخ کهر

پادشاهی شیروی خسرو هشت ماه بود

جنین گفت شیروی با باغبان
که گر زین خداوند کهتر شاه
بدو گفت شاها بباغ اندرست
وده پوشش مردی کافی بدست
سه اسپه همه باغ از درختست
بخورشید تابنده مهر جوشت
سراده و کشتا از اندیز پهوی
بر دیدن جنین کو سر از شاخ لاله
بدانت شیروی کان خسروست
بران شاه روز بد اکنون توست
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید
بشرمرد و شمشیر کین بر کشید
یکایک بر زاد فرخ شدند
یکایک سی دستها نهادند
نیارد و زان کس بر و باد مهرد
چه هر باغ باشد جواند ر نبرد
جو تنها یک او رفت و تنها بود
فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بیایم بگویم سخن هر چه هست
و گرنه بپیوم بسوی نشست
جنین گفت پس مرد و دانا بشاه
که در کار بشیار ترکن نگاه
همه شهر ایران تراد شمنند
نه پیکار تو یک دل و یک تنند
بدو گفت خسرو که آری درست
سی بیم از مردم ناسزاست
جو بشنید از و زاد فرخ سخن
دلش نوشد از روز کار کهن
که مرگ تو باشد بیابان و کوه
بدست یکی بنده دور از گروه
ز بر آسمان نو ز برین بود
زمین آهنین تخت و گین بود
د و کوه این د و کهنه داده بباغ
کزین گنجها بد دلم چون چراغ
کجا آن سه کام و آرام من
که بر تا جها بر بدی نام من
بران کوشه پیل بنشت شاه
ز با نخش پیاده و د و لشکر براه
مکن د و ستی نیز با دشمنم
که امروز فردست اسه منم
بدستور فرمود از ان پس قباد
کز و هیچ بر بد مکن نیز یاد
بباشد بتارام و نازش بهند
نباید که او ر د کسی او بر اشوند
جو کرد اندکه کرد و ن بسه بر گذشت
شد آن شاه را سال بر سی و هشت
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
که ایران بر و کرد و هفت سپاه

نگویی سم اکنون بیرم سه
بیالا کی سر و سی چون بهار
فرو شته از شاخ نه بین بهر
زبا زار تان آورد نان خورش
ز دگاه رشد کی سیمد سوار
چو روی شهنشاه دیدند پیاه
که ما بند کانیم دا د خسروت
بشد زا د فرخ ز تو دیک شاه
بدو گفت اگر شاه یارم دهد
بدو گفت خسرو که گویی بگوی
بران د و گشتی تو جنگی هزار
بیا تا به خواهد نمود ن سپهر
که مش من آیند خوار ی کنند
که او را ستاره شمر گفته بود
نشسته تو اند ر میان دل بیم
سپه آسمان ز مین منت
کجا اختر کیتی افروز من
پر از د رد و بد جان تاریک ادی
که ای جسرخ اگر دشمن خسروی
نهان باشد از خاک دو بت یک
بدان خانه رسم نوشش برند
کلیدش و را با سوار ی هزار
که آتشش د رخ بر بان د وی
بتارام بر تخت پشت شاه د
فرم د او یکسا له از گنج شاه

حمایز اگر او با شد از کهتر ست
نه بیند اما د ر ز نامه نوشت
ز دگاه او بر د جند ان سپاه
بر ین گونه د انی نهادم د و بهر
نه اند ه کساری نه پیکار و ی
سر انجام سیر آیی از کار زار
مگر کینها باز گرد و بهمد
بمن بر یکی کا مکاری کنند
ز کشا ر ایشان بر آشفته بود
نشسته تو اند ر میان دل بیم
سپه آسمان ز مین منت
کجا اختر کیتی افروز من
پر از د رد و بد جان تاریک ادی
که ای جسرخ اگر دشمن خسروی
نهان باشد از خاک دو بت یک
بدان خانه رسم نوشش برند
کلیدش و را با سوار ی هزار
که آتشش د رخ بر بان د وی
بتارام بر تخت پشت شاه د
فرم د او یکسا له از گنج شاه

پادشاهی خسرو پرویز

بفرمود تا هفت کشور سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بدان تا بگیرند کین قباد
ز بیداد و از خون بیجاده باد
بیامد بر شاه ایران سپاه
بدان تا بگیرند کین قباد
ز بیداد و از خون بیجاده باد
بیامد بر شاه ایران سپاه
بدان تا بگیرند کین قباد
ز بیداد و از خون بیجاده باد

پیغام کردن خراد و استاد بحسرو پرویز

داستان کشتن خسرو پرویز

تا خواهد امیری نه اندر خورست — نشته یک شهر کبد و دوشاه
همه آلت خویش یکسر بسوخت — همه بندگانش بیرون دویدند
همان تنگ پیش اندرش نام بود — بدان کارتاب اندر آورده بود
هرانکس که بدکرد بر سهمگین یافت — بدین اندرون رای باید زدن
هرانکس که بدکرد بر سهمگین یافت — بدان تا نکشتندش نهانی نهاد
هدانست مردم ثمر که دید — همی کوه در کرد ون آویختی
تنش خشک و بر موی دلب لاجورد
شب و روز ترسان بد از روزگار — میان کمان و میان جهان
که او بر بزرگی نخواهد رسید — چوشیرم کند این شکار نخست
بدان کار تاب اندر آورده بود — جوخرزنداد شاه دارم ترا
وزان کار بیداد کردند یاد — یکی کیسه دینار دادم ترا
یکی آب داره دو کار ریز کاو — بلرزید خسرو جواب دید
خون پیش مازین پس دلستان — ترا سر هرمز و خواند کت
نیاید و مگر مردم زشت نام — نمردم نماند همی جز اوی
که این بوغ بر کس نیارد نهان — بر و شب آب آرد مشک عبر
زمردی همان بهر آن ندات — ژشش بباید پرستار خرا
جنین تا بدید ندمردی براه — جو برسم بدید آمد او راستا
سرو بید داد کر بر نه — یکی جامه نو بسر در کشید
که مه کز بمیناد خرم بهشت — سبک باز شد جامه بر بر کشید
وزین نیز برکس نو کمشا سخن — سخن هیچ نی ریخ اگر مردلاف
ورا دید باید مر پشکا • — بی آزاری و راستی بر کزین
کزاینده ما بر تو باید گرفت — همه بدکنان بدان خان شدند

بدرخانه شد آشتی هر فروخت
جوشیر و پرستنده جام بود
برفشده هرکس که بدکرده بود
زمه کاچیده و پش قباد
که یکبار کشتیم واین یکرست
جوخویشی فزاید پسر باپدر
همان نیز شیروی ترسیده بود
شمارا سوی خانه باید شدن
کشنده همی جست بدخواه شاه
که خون جنو خسروی ریختی
وو خشن کیوده در رخسار زرا
شدانت کش نام او هرجهان
بدوکفت کین روزم کارست
یکی کیسه دینار دادم ترا
بلرزید خسرو جواب دید
ترا سر هرمز و خواند کت
نمردم نماند همی جز اوی
بروطشت آب آرو مشک عبر
ژشش بباید پرستار خرا
جو برسم بدید آمد او راستا
یکی جامه نو بسر در کشید
سبک باز شد جامه بر بر کشید
سخن هیچ نی ریخ اگر مردلاف
بی آزاری و راستی بر کزین
همه بدکنان بدان خان شدند

پیغام ورستادن شیروی بشیرین

بزندان بکشتندشان بی کناه — بدان تا کرکشته شد نخت شاه
جوبشنید شیروی جندی کرفت — وزان پس نکهبان نرستاد سست
شد آن پادشاهی و جند آن سپاه — بزرکی و مهری و آن دستکاه
یکی کشت باآن کرانمایه فراخ — نیاید نه بیند بروباغ و کاخ
جهانرا بخواهان جزدلاور نجنک — بجاید ببندان جوکیرد بجنک

جهاندار چیزی نیارست کفت — همی داشت آن اندوه اندر دلست
بدان تا نیازد وکرد کانشان نکاه — بداد و پس از کرد کانشان نکاه
کرکس زشاهنشهان آن شنود — کراین شاهنشاه بیدادکر
خود مند کویا نیاید و بها — کرکس نیاید و بها
سرآمد کنون کار پرویز شاه — سرانکس که این شد ازو زود ها

جوخشنود کشت از جهان کردکار — شد آن پادشاهی و آن کاخ و کاه
بزرکی و مهری و آن دستکاه — شد آن تاج و کنج و سپاه
یکی کشت باآن کرانمایه فراخ — زشیروی و شیرین کشایم سخن
نیاید نه بیند بروباغ و کاخ — کرشد کشته آن شاه باآفرین

پیغام ورستادن شیروی بشیرین

که ای دیو جادوی بی مایه رس — همه جادوی دانی و بدخوی
بیچاره فرزند آوری ماه را — بترسای کنه کار شرمین آی
وزان پی کنه زشت و شنام اوی — جنین کشت کانکس که خون پدر
نه هنکام ماتم نه هنکام سور — دیری بیاورد و انکس سزای
همه خواسته پیش او اوز کرد — همی داشت آن اندوه در دلست
همی دوخت کفن و جون و اکفن — دستا و ماخ بشیروی باز
دل و جان آن بدکنش بر توشاد — کر او مرجهان جادوی کشتم
کرای وی از جادویی تازه بود — زشکوی زرین مرا خواستی
نکوید جنین مرد شهریار — زواد او رنیکی همیشه یاد کن
برآشفت شیروی ازان کفت وکوی — بدوکفت کز آمدن جاودست
بپیچید و رنک خشش کرد کشت — جنین داد ماخ کنزو تو من
جوبشنید شیرین پرازدرد کشت — نشت ازپس پرده پادشا
کرباشد بهش تو دانند کان — کنون جنت من باشی تا بخوی
کزازسوک خسرو برآمد دمار — جنین کفت شیرین کزادام سست
وزان نیز نامه تروخوبتر — بدان کشت شیروی صدستان
ز فرمان ورای دل فرخت — تو کفتی کرسن بدزن جادوم

سخن کفتن شیرین با شیروی و ایرانیان

کرای شاه پیروزبانی دلت — همی داشت آن اندوه اندر دلست
بدوکفت شیروی بوداین جنین — کر او مرجهان جادوی کشتم
جنین کفت شیرین یازادکان — زشکوی زرین مرا خواستی
جنین کشت شیروی صدستان — زواد او رنیکی همیشه یاد کن
بدان کشت شیروی صدستان — بدوکفت کز آمدن جاودست
توکفتی کرسن بدزن جادوم — جنین داد ماخ کنزو تو من

بایران بباشد چنو پهلوان
یکی کس نگشاید راز دوم
بباید از تخش کسی شهریار
چو خسرو که چشم دل و روزگار
چو شیروی راشهریاری دهد
مبادا کز ایران برسد باد برد
که او را بسی داوری در سرست
بیایم کنون با سپاهی گران
بخاک برکنم بیخ او را ز بن
نوذری برافکند پویان برا
دگر کوذه آسنگ بدگامه گرد
کجا این نشاند ذ ناسزاست
بسی یاد جویی تو بر نام و پیر
وزان پس بیایی سه گام خویش
من از روم جندان سپاه آورم
چو پیروز خسرو جهان نامه دید
وز او خواند فرمان اردشیر
بیامد شب تیره کوس بارگاه
چو بینی ز تیره شب اندر کشید
بدانديش یاران او در برند
سی داشت تا شد تباه اردشیر
چو بیژن ز بهرام گودرز زاد
بیاورد از ایوم جندان سپاه

بیامد شاهان و روشن دوان
از آرام او هر کسی کام یافت
که در خاک شد تاج شیروی شوم
درخت امید ش مدار اوباد
نبیند جنو نیز یک شهریار
سه شهر ایران نخواری دهد
نخواهم که بردی چهد با سپوه
جهان رای برلشکرش دیگرست
ز روم و ز ایران گزیده سران

نامه فرستادن کزاره سپهبد خسرو قباد شیرزاد را

به پیروز خسرو یکی نامه کرد
که شد تیره این تخت ساسانیان
توانی مگر جاودانه ساختن
چو گردد سر تاج او ناپدید
گر ایدون که این راز پیرون دهی
بژوهی نگه دار کهتار من
دل روشن نامور شد سیاه
بران سان که دستور بودی ورا
نشسته بایران خویش اردشیر
بفرمود تا برکشیدند درد
شده مست یاران شاه اردشیر
بنا پیشه از پیش خانه بخت
سه یار پیروز خسرو بدند
فرستاده جون شد بنزدیک شاه
همی تافته جون باد تا طیسفون
بر جای دستان کل تاز گشت
کزو بود و خسرو بکرم دگر
سه دخمه او نکو فاریاد
بیاغ از کیانیان خواهد گزید
کند مهر او را نهان در زمین
بدو شاه باشد برنا و پیر
اگر بندگی شاه شد روزگار
بکشاد آن بدنشان شد تباه
که باشد پسندش بهین کوذه را
کزین پس نراند ذ شاهی سخن
بنزدیک پران ایران سپاه
جهانجوی باید که بندد میان
ذ مه کوذه اندیشها ناخوش
جو خواهیم شاهی توان برگزید
همی خنجر کینه را خون دهی
مباد اکه خوار آیدت کار من
که تا جون کند بدبران پادشا
همان نیز گنجور بودی ورا
تنی چند با او ز برنا و پیر
شد ایوان او پر ذ بانگ سرود
نماند اج را شکر یاد کید
اب شاه بگرفت ناکه بدست
اگر نو جهانجوی اگر کو بدند
جو خورشید شد جان تاریک او
پیامش همه دست شسته بخون

پذیره شدند ش بزرگان براه
نشستند با او بزرگان براز
که زیبنده با شد ش تاج مهی
نشسته بر گاه جون ماه نو
جو با شد خرد سسته کرده بدید
اگر چند کرد او را لا کند
همه رادی و راستی دین تو

همانم بشاهی همی سالیان
پس از من پسر بر نشیند بگاه
که انکو با شادمانی کند
نهانی بود کفت صهبت پسر
جواز تخمه شهریاران کسی
وزان پس چنین کفت کیتر پسر
وزا خوشتر آید بدانسان سخن
شب تیره تا روز دینار داد
مرانکه که رفتی بمی سوی باغ
جو شتاب در خیش و مشتاب پس
جزا زخت و خیز و جزا زخورد و برد
غاندش زایران کسی دیندار
جنان زفت شد سغد و تنکاب و کل
همی ریخت خون سری کناه
نهانی بیکجای کرد آمدند
کزیده سواران ز شهر صطخر
همی دارد او صهتر ازا سپک

همه بر سر این خسروانی کلاه
ابر مردم او کامرانی کند
کر ما که بود ای پدر تاجور
بیاید نهانی تو ایذر بسی
که اکنون بکیتی تویی تاجور
بهتر لشکر کنت خامی کمن
بسی طلعت تا سزا او را و داد
نبردی جزا ز شمع خنبر جراغ
پس شمع یاران فریاد رسا
ندانست آن خیره سر مرز و خرد
شکست اندر آمد بدان ردکا
که بودی در خشنده ز دیوار کل
ازان پس برآشت ازان جایکاه
ابو کار او دست یانها ذ دند
که آن صهتر ازا بدد بود و فخر
جزا شد جنین مغزو دلتان تنگ

بسان پدر شهریاری بود
که بزم دلی شاد مان می نوم
بجاش این و کنج را جارکن
بکنج و بمردی جهانرا بدار
سپه را سه اسپه بدر کار خوانند
بد و هفته از کنج شاه اردشیر
حد طلعت زین رسیمین بدی
همه شب بدی خود آئین اوی
زی ست سوار خفته بدی
فراین همان نا جوانمرد کشت
همی زد بر چشم بره و دختی
بکشتام بهمانیا راستند
شب تیره مرزد شهران کرا
بایرانیان کفت کای صهتران
همه دیده ها از و شده پر سشک

زلشکر نیارست ام ز دکسی
جو بکشاد پیرو ز خسرو ز یاتان
جنین داد ماخ بنره کراز
بدانش بود مرد را آب روی
بکاری کز زیبا نیا شد کسی
همه نیکوی مشه کن تا توان
زاین جو تایج یکی بر نشاند

بند خو دیدان شهر مردم بسی
جنین کفت کای نامور صلطان
که چیز از بزرکان نداریم یاد
بری دانشی تا تو انی بپوی
نباید کریاد آورد روزان بسی
که برکس نماند جهان جاودان
همی کفت چیزی کز آمد شان یاد
ز فرمان بری باشی و کفتاری
همه پوشش از خزو ز پرنیان
فزاینده کسود و نامداری بود
که رزم بد خواه را بشکریم
جهانبان شدی کار یکیا رکن
شوی زار و بیجاره و دردی
نزاید زما در کسی شهریار
عرض را بدیوان شاهی نشاند
نماند ش همای یکی پر تیر
جو زین بدی کوهر آکین بدی
دل مهتران شد پر از کین اوی
بکستا د جین سر نهفته بدی
ای دادو دینی بخشش و خوشت
جهانرا بدیناد بفروختی
جهانی همه مرکز او خواستند
سخنها همی کفت جندان بهاز
شد آن بد کار فرا زین کران
جکر بر بجوشد یکی با بزشک

پادشاهی تهمورث دیوبند ۳۰ سال بود

جنین داد تاج و سریر و سپاه
بدیشان گفت جنین شهریار کنون
هم اکنون نبیره وی یزدان پاک
همه لشکر امروز یاد تو ایم
یکی روز آرامت آن شهریار
بدانگه که زی شهر کشند باز
برانگیخت از جای اسپ سیاه
بشد رویش کرد تیر باز و بست
همه تیر تا ناف در خون گذشت
همه شب همی تجربه اندر احشد
چو بهداشد آن مطره زرد رنگ
پراکنده کشت آن سپاه بزرگ
بخستند طرزانه شاهان همی
یکی دختری بود توران شام
بران تخت شاهیش بنشاندند
کجا نام او بهمن نامدار
بنزدیک کرزم برستاد شان
چو بشنید این داستان کرزم
کز آن بد اندیش ننگ و نام
زهر دو سپه خاست آوای کوس

جراپیش او دست یابد میان
کجون کس نماند از درپشکان
کز این کار راز ایرانیان شد دوتا
من اورا ز تخت اندر آرام نخاک
کرت زین بد آید حصار تو ایم
شد از شهر بیرون ز بهر شکار
نگه کرد ناپاک شهر ان کراز
همی داشت لشکر مر ورا نگاه
چو شد غرق پیکان کشاد شت
سه آهن از ناف بیرون گذشت
یکی از در کار باز نشناخشد
بشد کو بسر زو چو شد طنگ
جو میشان بدو اک بستد کرک

پادشاهی تهمورث دیوبند ۳۰ ماه بود

بزرگان برو کوه افشاندند
توانگی کنم تا نماند برنج
بر آیین شاهان کنم کادورا
کنم چند بد خواه را دل تپیر
نشسته شوی روز با دل ژرم
که پیروز بودی که کار زار
بسی پند دادند زباداد شان
همی لشکر خویش اگر و ساز
که بر شهر یاران جهان کرد تنگ
حوالت ذکر دو سپه خاست آوای کوس

حمانا که دشمان زتن بر پرند
نه کس را همی آید از رشک یاد
کر ایدون که بر من نسازید بد
جنین یافت تاج ز ایرانیان
بر شنید آن کز خبره بر پرست
اباد او ز ایران لشکر ی
بدان شاه شوم و زتر کان بخت
کانا نیا زد سمی در کشید
بزه تیر نا گاه بر پشت اوی
بر آمد ب تیر از وشت خاک
یکی یافت نفرین و کر آفرین
سوار و کپیهد بر آشوفته
نیامد کسی تاج را خواستار
ندیدند از ان نامداران کسی
بر و زن شاه شد کار با کام خام

پادشاهی تهمورث دیوبند ۳۰ ماه بود

جنین گفت پس دخت توران زمین
سپاه او یکیتی کمی مستمند
بدار از بد و نیت کوته کنم
نشانی ز پیروز خسرو نیت
جنین بنزدیک توران رسید
بدو داد تور ان سپاهی گران
که گر کشته گر اندر آن دشت و آو
جو بهمن پسر را بر اه آورید
بیا بر یکیته فرود آمدند
جو آن دید بهمن بر و ن شد ز تنگ

ویا زه شد و شکم نا بدید
که پر دار دی دل بدین بد نژاد
کند انگ آزاد مر ه را سزد
که بر تو مباد اکر آید زیان
همی جست بر شاه بی پایه دست
مر انگس که مه بود یا کهتری
یکی تیر پولاد پیکان بجست
کهی مه بر و کاه در سر کشید
بیفتاد تازانه از مشت اوی
بر آمد ب تیر از وشت خاک
یکی یافت نفرین و کر آفرین
سوار و کپیهد بر آشوفته
نیامد کسی تاج را خواستار
ندیدند از ان نامداران کسی
بر و زن شاه شد کار با کام خام
نخواهم بر اکندن انجمن
که از مرد او بر من آید کر ند
سوی داد و نیکی نهی ره کنم
بیاورد بیکاه مردی درست
ز لشکر یکی نامور بر کزید
ابا تر کان دمی و پر کستوان
بنزدمن آرید شان زینهار
بر کوه نزدیک رود آمدند
کر فته یکی تیغ هندی بچنگ

شد از بانگ آن نای روئین و هیچ
از ایشان فراوان کر فتند اسیر
از ایجا یکه نزد شاه آمدند
بفرمود یک او بر و پر و را
ز کاری که کرده بیامی جزا
بدستش بران اسپ زین جوشنگ
سواران بمیدان فرستاد و خند
ز دی سر زمان خویش بر زمین
سه انجام جانخواری بداد
همی داشت آن زن جهانجو اسیر
یکهفته چهار کشت و نمرد
یکی دختر دیگر آذرم نام
بیاید بخت کیتی برنشست
نخستین جنین گفت کای نخردان
سر انگس که باشد مرا و ستدار
بزیده تنش را بر آرم بدار
از آذرم کیتی بی آذرم گشت
سه کار کرده جوخ روان
ز جهرم فرخ زاد را خواندند
جو بر تخت بنشت کرد آفرین
منم کشت فرزند شاه نشان
جو یکماه بکذشت بر تخت اوی
بخورد و بیکهفته زان پس برست
جنین است کردار کرده دهر
بشاند ز تو دیکری را و بهر

همه کوشها کرده لبها بریخ
بخسته بتیغ و بخشته بتیر
بایوان توران نه راه آمدند
دل آزار مرد و بسکر سوز زبا
جنان جون بود مرد و خور پاه شا
نکند و بکر دانش مر پا هنگ
بفتراک بر کرد و کرده کمند
بران کرد بر خواند بر جند آفرین
جرا جوی از کار بیداد و داو
بخت از بر خاک یکاه سپهر
ابا خویش نام نیکی ببرد

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

نخواهم جز از ایمنی مر جهان
بنای کی اندر آمد سر بخت اوی
سر انگس کی بشنید مر کش کرشت
نکه کن کز و جند یابی تو بهر
جهان خوانیش سکمان برجهد

بزد سیمنه جله بر سیره
جو بهر روز خسرو کر فتار شد
جو بهمن سر و تاج تو دان بدید
بر پیروز راشاه خوانید روی
ز آهر جمانکه یکی کر بجست
جنان کرد تیز ناوین زین
کو تا کرد او را همی تا خنی
جنین تا بر و بر بدر ید جسم
اکر بر نباشد مکافات بد
بکشتش شاه بکدشت بر کار او
جنین است آیین جرخ روان

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

ز کیتی هر انگس کی جوید کزند
همین بر و شش از در و زکار آمد سر
همی پادشاهی بپایان رسید
نخورد ر جو داری بفرو اپیاد
نخورد آنجو داری فرو نی بداد

شکست لوحه سیسه و نکیره
سپهبذ اندر زمین ارشد
ابر نام دار آفرین کستر ید
بدو کفت کای بدتن کینه جوی
بزین اندرون نیز ناکشته تخت
امیدان کشید آن عذاور کین
زمان تا زمانش بر اند ختی
همی رفت خون از برش نم نرم
جنین از زه داد داون سزد
بد ناکهان کژه پر کار او
توانا بجست کار و مانا توان
تو تاج بزرکی شده شاه کام
کر فت این جهنده جهانرا بدست
کزان پس همی خشت بالین کنم
به پچد ز آیین و راه خرد
به بیم شکست اندر آمد بکاه
بکام دل مرد بد خواه ماند
ز پیرو ر دکان سیج نکشاید ش
بران تخت شاهیش بنشاندند
جنیکی دش از جان آفرین
جو من شاه باشم نکر د و بلند
یکی بنده پای بر آیینت نهر
ز مه سو یکی دشمن آمد پدید
کز فرداکمر دیکر آید ش برای
تو رنجیده بهتر دشمن منه

پادشاهی یزدگرد شهریار بود

چو بگذشت از و شاه شد یزدگرد
نهاده سه باد کرده و بدشت

چو گویم چو از خاشی ست روی
ز دو نیز بزرگی نه رود نه نیاز

بدین نیمه باد و کمن و داوری
بیاری ای خوان و به چای جام

سرانجام نشست بالین تو
دل را به تیمار چندین مبند

بنان دان کز ازی نیازی کند
بماند همی این شود بر سپر بلند

تو بی آفرید و دن فزونتر نه
حدیث عبارت چندین مساز

بر خسروی تخت خشت شاد
چو گردن این بر افراخته تخت کرد

جنین گفت کز در جرخ روان
گلاه بزرگی بسر بر نهاد

پدر بر پدر پادشاهی پراست
منم پاک فرزند نوشین روان

بهرم بزرگی و فرزانگی
بیاراستم تا جو گنجور شاه

سی نام جاوید ماند نه کام
ز دادار نیکی دهش یافتم

ز عمر سعد و فاض را با پاس
بدین گیتی اندر نیامد دلم

بزه و تا پور مهرزد راه
بدین نیمه کوشم که ایزد ز بهر

ستاره شمر بود و رسیار هوش
بدین کوشم تا روز یکبار مشت

بدین گونه تا روز یکبار مشت
بیاراستم گاه و آیین و راه

سی کست کین روزم را روی نیست
بدین نیز جنگی بود هم نبرد

یکی نامه سوی برادر برد
بگفت آفرین کرد بر کردگار

بگفت آفرین کرد بر کردگار
که گردش ز کردار ما بگذرد

که گردش ز کردار ما بگذرد
نگشتی سپهر بلند از بهم

کزین خانه از پادشاهی بهست
بماند همی بر کسی بر دراز

وزین روی اختر ترازوی ست
نه تخم کیتی کسی نسپرد

زبهرام و زهره ست مار گزند
بپوشند از ایشان گروهی سیاه

جنین است و کاری بزرگ ست پیش
بر بجد یکی و یکری بر خورد

آغاز داستان

خورد نوشد و ماه و نهاسی مراست
بزرگی و هم سه که گفته بود

سمان و زم و تندی و مرد و نگی
که بر کس نماند همی تاج و تخت

بیندار کام و بر افراز نام
بدین گونه تا سال شد بر دو صد

فرستاد تا جنگجو یدر شاه
جو آگاه شد زان سخن یزدگرد

بیامد دبر کشد با سپاه
گر ستم بدش نام و بیدار بود

بگشاد مو بد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را بخواند

همی رزم کو ند فرقاوسی
بدانست رستم شمار سپهر

ره آب شمار اجدین جوی نیست
بیامد ره و صلاب اندر گرفت

نامهٔ رستم برادرش فرخزاد

پشه دسنده مردم شود پشگان
که کار تو در زمانه ننگ ست

بدین اختر ما بیاید گریست
خورد و ماه و ناهید با زیان

ز پیروزیش آب مهجوی شد
ز جنگ بزرگان ما اندر و شاب

نشاید که گشتن ز جرخ بلند
عطارد بیرج دو پیکر شدست

همی سیر کرده دل از جان خویش
بزرگ خاشی بر کزینم همی

برایرانیان زار و گریان شدم
ز ساسانیان نیز بریان شدم

کزین پس شکست آید از تازیان
ستاره نگرده و برایشان زیان

برین ساسانیان جاه صد بگذرد
کزین تخمه کیتی کسی نسپرد

تبه کرده این ریخهای دراز
نشیبی عبارت مش فراز

نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
نه کوهه نه اسه نه بر سر درفش

زبان بگرده دلها ز راستی
گرای شود کژی و کاستی

کشاورز جنگی شود بی هنر
نشاده هنر کمتر آید بسر

نهانی بتر آشکارا بود
دل شاه جون سنگ خارا بود

شود بنده بی هنر شهریار
نژاده بزرگی نیاید بکار

از ایران و تر کی و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان

همه کنجها بر زمین بر نهند
بیرنده کوشش بدشمن دهند

جهان فاش کرده غم و رنج و شور
کرا شش ننگ بهرام کور

پدر با پسر کین سیم آورد
خورش کشک و پوشش گلیم آورد

نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام راش نبید

همیزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته

کز اقلیدسی تالب رود بار
زمین را خیشیم بر شهریار

بدان تا خریم و فروشیم چیز
وزان پس فزونی نجویم نیز

شهنشاه را نیز فرمان برم
کز ازما نجوید کر و کان برم

برین نیز جنگی بود صد هنر بر دمان
کر کشته شود صد هنر بر دمان

چو کبوی طبری و جون ارمنی
بجنگ اندر با کیش ما سخی

همه سر فرازند و مازندران
بایمان و مازندران بر جهند

بکوشیم و مردی بکار آوریم
بر یشان جهان تنگ تار آوریم

دل من پر از خون شد و روی زرد
دمن خشک و لبها شده لاجورد

جنین بی وفا کشت کردان سپهر
شدم کشت و از ما پدید مهر

همان تیغ کز کردن پیل و شیر
نگشتی بزخم اندر آورد دیر

دریغ آن سر و تاج و آن اورنگ
شود تیره این تاج ساسانیان

دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
ذیان کرد و این اختر بی زیان

جو بر تخت بنشست آباد بوم
همه نام بوبکر و عمر کنند

بیاراست گیتی بسان بهشت
ز دیبا هنند از بر سر کلاه

بیاورد خشک کسی تشکده
بداور خشن کسی تشکده

بجوید دین اندر آذر خشن
سنوران کوفان آرد و کوی

کسی سوی آزادگان تنگه
ز نفرین نداند باز آفرین

سخن رفت هر گونه از انجمن
پسر جنین بر ندر جاره کرد

بشهری کجا هست بازارگاه
روان و زبانها شود پر جفا

بخوبیم دیهیم بر کس نماند
سخنها بکرد ار بازی بود

بکوشد این تا که آید بدام
بکوشد این تا که آید بدام

همه کوشش و رزش و ساز و دام
بجوید دین اندر آذر خشن

کسی سوی آزادگان تنگه
بشهری کجا هست بازارگاه

سخن رفت هر گونه از انجمن
بخوبیم دیهیم بر کس نماند

جز از کردش کژ بر روزگار
بکشاد ایشان همی تنگه

بکشاد ایشان همی تنگه
بکوشد این تا که آید بدام

بکوشد این تا که آید بدام
همه کوشش و رزش و ساز و دام

بجوید دین اندر آذر خشن
بجوید دین اندر آذر خشن

کسی سوی آزادگان تنگه
کسی سوی آزادگان تنگه

سخن رفت هر گونه از انجمن
سخن رفت هر گونه از انجمن

بشهری کجا هست بازارگاه
بشهری کجا هست بازارگاه

بخوبیم دیهیم بر کس نماند
بخوبیم دیهیم بر کس نماند

جز از کردش کژ بر روزگار
جز از کردش کژ بر روزگار

بکشاد ایشان همی تنگه
بکشاد ایشان همی تنگه

مرا کاشکی این خرد نیستی
که آگاهی از رود و بد نیستی
بزرگان که در قادسی بامنند
فرستند و بر تازیان دشمنند

کجا تند کین کابیرون شود
ز دشمن زمین پر ز جیحون شود
ز زمانه بسی کس آگاه نیست
بدانند کین رنج کوتاه نیست

جو هر تخمه یکده و روزگار
جو سود آید از رنج و دو روزگار
ترا ای بهادر تن آباد باد
دل شاه ایران بتو شاد باد

که این قادسی کو رکارگاه است
کنن جوشن و خون کلاه است
جنین است راز سپهر بلند
تو دل را بهر من اندوهمند

دو دیده ز شاه جهان برمدار
فدی کن تن خویش را کار زار
کز و آید این روز اسهمنی
جو کردون کردان کند دشمنی

جو نامه بخوانی تو با مهتران
برانداز بر ساز لشکر بران
سه کردکن خواسته سرجهست
پرستنده و جاهای نشست

همی تاز تا آذرآباد و کان
بجای بزرگان بدآزاد و کان
همیدون کله سر جه داری زتاج
بیرسوی کنجور آذرگشسب

ز زابلستان کرز ایسان سیاه
سرانکس که آیند نهاد خواه
بدارد و پیوش و بیاری مهر
نکه کن بدین کار کردان سپهر

کز و شاد و ماثیم و دو دل بهم
زمانی فرازت و گاهی نشیب
سخن سر به گفتم، عامد بگوی
فرهیند همانا مرا نیز روی

درود و کشن دو از ما بپاید بدان تا بتابد یکی تیز رنج
کسی کو نهد گنج با دست رنج
میاش اندران کار یکتن بسی

جنین دان که اندر سه ای سپنج
لزان رنج او دیگری برخورد
جزاز نام نیکو نماند بجیز

چو کاو آید شش ز جهان بدرود
نهیند مر از پس سپس شهریار
بیاید گشادن بدین رزمگاه

که آمد بتنگ اندرون بودنگاه
شیر، او را ستایش کنید
بیاید کشیدن ز ما نیز پناه

همه پیش یزدان نیایش کنید
که جز نام نیکو نماند بجیز
که من با سپاهی بسختی درم

بکوشید و بخشنده باشید نیز
خوشا باد نوشین ایران زمین
جو کیتی شود تنگ بر شهریار

بنیابم رهایی کسو انجام ازین
نماندست جز شهریار بلند
نکهدار او بر و بوم و دشت

کزین نامه نامدار ارجمند
بکیتی جز نیکی از شهریار
ز نساسانیان یاد کار اوست بس

ز کوشش کمن هیچ سستی بکار
که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو بدرود و بهاش و بی آزار و پاک

دریغ آن سر و تاج و آن فر و برز
بشمشیر بسپارد یا نامه کوی
جو نامه بهر اندر آرد دکنت

کراو را بسر اید تو ترسش او
بکوید جز این سه جه اندر خورد
بیاید گرفتن بدین بارگاه

که این نامه نزد براو در برد
بکی نامه بر جریر بسپرد
فرستاده آنجا بتیز با برق و رعد

بکی نامه بر از پرند سیاه
بعنوان براز پور سه مرز و شاه
بشتند پر بیم و جندی امید

سوی سعد وقاص جوید جنگ
جهان پهلوان رستم کینه خواه
جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ

گزویت کیوان و گردان سپهر
همه پادشاهیش دارد بمهر
سر نامه کرد از جهاندار پاک

وزو باد بر شهریاران آفرین
که ز یبای تاجست و تخت و نگین

پانصد و پنجاه و پنج نامه رستم از سعد وقاص رضی الله عنه

که وارد به بندا مه من را بغر
خداوند تیغ و کلاه و کمر
بپرسید پیوسته بر من سپاه

بمن باز کوی انکه شاه نوکیست
جه مردی و آئین و راه و هست
بنز دکه جویی همی دستگاه

بنامی تو نم سیه دیم کرسنه
نه پیل و نه تخت نه باره نه بنه
که تاج و نکین بهر دیگر کس است

که با پیل و تاجست و با فر و بوی
پدر بر پدر تخت شاهنشهی
بدیدار او برنگ ما نیست

مرا نکه که بر کاه خندان شود
شکفته رخ و سیم دندان شود
بالای او تخت را شایست

سک ریز و بازش ده و دو هزار
که بازنگ لندند با کوشوار
بخشنده بهای سر تازیان

بدین چهر و این مهر و این راه و خوی
جنین تاج تابان آمد آرزوی
شمار ابدید و درون کشم نست

سخن کوتاه مردی بر ما فرست
جهانی بدیده کرو زیبا فرست
جهان کیانا ندازه جویی مهی

سواری فرستم بدین نزد شاه
بخواهم از و هر جه خواهی بخواه
بدان تا بکوید که رای تو جست

نبیره جهاندار نوشین روان
کرباد او پرکشتی جوان
تو جنگ جنان پا دشاهی مجوی

جهانی کمن پر ز نفرین خویش
مشو بدکان اندر آئین خویش
پدر بر پدر شاه و او شهریار

نکه کن بدین نامه پند مند
کمن بدکان چشم خود را مبند
کز تخت کیان جون نباشد نژاد

بر سعد وقاص شد پهلوان
از ایران بزرکان روشن روان
جو نامه بهر اندر آمد بداد

بخواند سعد آن کرانمایه مرد
پذیره شدش با سپاهی جوکرد
همه طرفه مر جوشن و بیم و بند

هم از شاه و کستور و لشکرش
ز نالا بیدار و ز کشورش
پسند آمدند و کوان کفت و کوی

بدید انکه نامه ز مایه بخت
بزد و بسیم و بخواب و بخورد
ردی زیر پسرو ز بنکند و کفت

ز جنی سخن کفت و از آدمی
ز نیکی و بد هر جه دانست هم
سخنهاش بشنید و نامه بخواند

پانصد و پنجاه و پنج نامه رستم از سعد وقاص رضی الله عنه

ز تو بید و فران و وعد و وعید
ز نطفه ورا آفرید و بهر بر
بپرسید از و هر جه بایست راست

ز کافور و مشک و عبیر و همین
اکر شاه بپذیرد این دین راست
بدین کونه بر نامه کردند یاد

همان تاج یابد همان کوشوار
شنیع از کنامت محمد بود
بشمشیر کردن بدین کونه کار

همه ساله بوبت و رنک و نکار
تن یزدکرد و جهانی فراخ
بدین کونه بر نامه کردند یاد

بباید بباغ بلاغار کشت
بل این شد ستی بدین تاج و تخت
بدین کونه بر نامه کردند یاد

نه خرم بدید اریک موی جوی
جهانی کجا شربت آب سرد
بدین کونه بر نامه کردند یاد

جنین تیز کشت ازین تاج و کنج
بهشت آکر کبکذرد جای او
بدین کونه بر نامه کردند یاد

نه جیند فرو دز خ و کوز تنک
بدین کونه بر نامه کردند یاد

بقرطاس صد عوب بر نهاد
جو شبه منیژه برفت از کنار
که آمد فرستاده پیروست
جو رستم بکشاد او بنگرید
نهاد و ندرین یکی زیرکاه
جو شبه بیالای پرده سرای
نشست از بر خاک و دستش ببوسید
بر رستم چنین گفت کای نیک نام
بدید رستم زگفتار اوی
بدید سه نیزه مخت مرا
اگر سعد با تاج ساسان بدی
ترا کرد محمد بدو پیش رد
تو اکنون بدین خسروی باز گرد
بفرمود تا رده بیدند نای
برآمد یکی گرد و بر شد خروش
ز الماس بودی سنان نیز
سه روز اندر انجا که بود و نگ
شد از تشنگی کرد گان ذکار
فرو شی برآمد بکرد اورعد
تن رستم از تشنگی ناتوان
جواب نبرد اندر آمد بسر
همی خواست از تن سرش را برید
ازانجای برجست آن شیر مرد
سپاه از دو رویه خود آگاه نه
بدید ندش از دور پر خون و خاک

درود محمد همی کرد یاد
که آید بر رستم پهلوان
نه اب و سلاح و نه خشم و درشت
ز دیبا سه اپرده بر کشید
نشستند از ایشان شش مرد
بیامد بران جامه بنهاد پای
سوی پهلوان و سران بنگرید
که دین پدیری علیک السلام
بر و باش پر چین شد از کار او
دلت آمد و کرد تخت مرا
مرا رزم و بزم وی آسان بدی
زدین کهن گیرم این دین نو
که جای سخن نیست رو نبرد

فرستاده سد شبه برفت
از ایرانیان نامداری زراه
یکی تیغ بادیک بر کردنش
نه زیر بت چینی کشید سخ
نشستند از ایرانیان شش مرد
همی رفت بر خاک بر خوار و آب
بدو گفت رستم که آباد باد
از و نامه بستد بخواند سه داد
چنین داد پاسخ که او را نکوی
سخن نزد و اندک کان خوار گفت
ولیکن جوانمرد بین بی وفاست
همان گه بر کار این کوز پشت
بگویش که مرجنگ مردان نه کام

بنزدیک رستم خرامید تفت
بیامد بر پهلوان سپاه
بدید آمد و جاک پیرانش
سپاه اندر آمد جو مور و ملخ
سواران و شیران رو نبرد
ز شمشیر کرده یکی دستوار
تن دشمن این دو دمان شاد باد
سخنها برو کرد و خواهد باد
که نه شهر یاری نه دیهیم جوی
ترا اندرین راه دید ار درست
چکویم که امروز روز ملاست
نخواهد همی بوده بر ما درشت
بر از زنده دشمن برو شاد کام

کشتن رستم برادر سعدو قاص

تو گفتی ستاره مت بر لا جورد
بیامد بران بر هنه آب تنگ
هم اب کرانه یه از کار دار
ازین روی رستم وزان روی سعد
بکوشید لیکن زبهر دوان
جدا کرد اندو سعد پر خاشخر
ز درخشیدن تیغ اسپش رمید
بر رستم آمد بکرد ار کرد
کسی را سوی پهلوان راه نه
سراپای کرده بشمشیر چاک

سپاه اندر آمد نه سر سو بجای
همی کرد شدی مردم تیز گوش
نیامد ز خم اندرون تاب داد
هم آورد نیزه دوان در کشید
زبان کشتاند ز دهن جاک جاک
بکوشید شد از آورد گاه
یکی تیغ زد بر سر اب سعد
بدان تا نماید بدو رستخیز
رها شد بجان سعد از روی
بخاک اندر افکند تنگی تنش
بزد شد تاپش آورد گاه
بسی نامور کشته شد ذان میان

بسی کشته در دین بر و بند نیز
جهانرا پر آمد ز شاهان تفیر
جو مایه بکشتند از ایران سپاه
بسی باز کشتند از ایران و کاه
فرخ زاد هرمز و با آب چشم
زاور مذرود اندر آمد بخشم
یکایک زبغداد و پیروز شدند
بکشتند لختی پر از خون شدند
فرود آمد و بر درفش نماز
دو دیده پر از خون و تن پر گداز
زتخم کیان کس فراز تو نماند
که با تاج بر تخت شاید نشاند
بر و تا سوی پیشه نارون
جهانی شود بر تو بر انجمن
فرخ زاد کز پیسبد شنید
یکی تازه اندیشه آمد پدید
یکی انجمن کرد با انجمن
بزرگان و بیدار دل موبدان
فرخ زاد کو بید کرد با انجمن
کذر کن سوی پیشه نارون
جو لشکر فراوان شود باز کرد
نروم توان کرد تنگ نبرد
الهنشاه کت این سخن در خورست
براورد لی اندیشه دیگرست
بر خویش کیرم انام بجای
هنر کی نباشد نه مردی نه رای
کر خره بید خواه صفای نشت
خرد جوشن آید ز رو کار زشت
شهنشاه باید کز انبوه رنج
نماند بجا کشور و تاج و کنج
تکه کن کنون تا چه فرمان دهی
جو خواهی و با ما چه پیمان نهی
همانا کسوی خراسان شویم
ازین کاره دشمن تن آسان شویم
بزرگان ترکان و خاقان چین
برین بند نیز جیشی کنیم
بیاری بیاید سپاهی کران
کشادن کمک و بروت یاسوی نیز
بزرگان ترکان کند اوران
ورا بر کشیدم کز و بنده بوم
بیاورد و شت یانان بدست
اکر چندی مایه و بدتن است
جوانی ارزانام دادیم و ارز
کر بر خواند از کفته باستان
نمو بد شنیدستم این داستان
پس انیستی برده ام بر سپه
بدان دادم امید کانرا بهم
کر این مایکی استانت نو
بد کومران بر بین این مشو
تو بر بندیزه دان نیائی کلید
جو پرورد کارش جهان آفرید

جو رستم کمک اندرون کشته شد
بغداد و بود آنیان نیز کرد
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد
فرخ زاد برکشت نزدیک شاه
بدو کفت جندین جو صولی همی
تو یی یک تن و دشمن صد هزار
وزانجا یکه جون فریدون برو
بیاید شنشاه با فر و کاه
جنین کفت کاید بدین دستان
با مل پرستند کان تو آن
سرا نزا پسند آمد این کفت و کوی
بزرکان ایران و جندین سپاه
مرا جنک دشمن به آید نه ننک
جنان هم کر کفته بفرمان شاه
بزرکان برو خوانده اند آفرین
جهانرا جنین ماند آورد و شاه
کران سو فراوان مرا لشکرست
بران بند نیز جیشی کنیم
کنار نکه بروت یاسوی نیز
ورا بر کشیدم کز و بنده بوم
اکر چندی مایه و بدتن است
کر بر خواند از کفته باستان
پس انیستی برده ام بر سپه
فرخ زاد بر هم زدش هر دو دست
که جند بد کوهران بر بین مشو
زاسپان پر سند نکه نژاد

سرانداران کم کشته شد
که اور اسپاه اندر آمد بکرد
که از نیزه داران نماند اچ کس
پراز درد و با آفت جکنواه
که تخت کی را بهبو لی همی
بیان جهان جون کنی کار زار
جوانی یکی کار بر ساز نو
بسه بر نهاد آن کیانی کلاه
جو اوید یاد از کهستان توآن
بساری سه بندکان تو آن
باد از کشادیت روی
بر و بوم آباد و تخت و کلاه
یکی داستان زد بر بن بر پلنک
بدو نیک باید کرد اندر و نکاه
کر ایدون آین تخت و کین
کز اندیشه کرده ول من تباه
پی پهلوانان کند آورت
یکی با کسر افراز خوشی کنیم
سواران و پیلان و مر کونه نیز
سزاوار ده و کر د کوبنده بود
براورده بار کاه بار کاه نیست
که اور ا بپهوده آزرده
بدو کفت کای شاه یزدان ترا
بکوشی کر د و نکه پیروز کنی
ترا جز بزر کی و شاهی مباد

نامه بزرگ بغداد بخراسان

بدو گفت شاه ای سر بر تربیان
برفشد باشاه آزاده مرد
برو بر بمی خواند مذآفرین
ازین آزمایش مدار و ذیان

ز بغداد راه خراسان گرفت
ز تیمار و رنج و فتن شهریار
وزیشان مرانگی دستان بدند
همه رنجها بر دل آسان گرفت

بزرگان ایران همه پر ز درد
همه چشم چون نوبهار آمدند
گر ما دل از بزم و آرام کاه
کزی تو مباد اکلاه و نگین

خروشی برآمد ز لشکر بزاد
بیامیم و با تو کزیم رنج
ازایران و ترک بزرگان بدند
جگونه بود شادی روی ورا

خروشان بر شهریار آمدند
جهاندار چون کرد آهنگ مرد
زمانه نخواهیم جز تخت تو
مباد اگر سچان شود بخت تو

همه بوم آباد و فرخنده گنج
یکی ماه نوشت بار و درج
شبنشه بادر د و پر آب چهر
یکی ماج آورد باد و چهر

همه با تو آیم تا روز کار
نخست آفرین کرد بر کردگار
شما مر ا چنین گفت کز ره مباد
همان از پد و یاد و کار مبند

مهانرا چنین گفت کز ره مباد
بگفت آنکه ما را چو آمد بروی
شما بینید تا ای کرد آن سپهر
چو فرمایدو بر سر کرد و بهمر

تو اهم که آید شمار اکز ند
بدست یکی سعد و قاصل نام
زخاقانیان آنچه بد چرم کوی
بخاک سیه بر نهاد و ند روی

شما یا دگیرید یاد اد و ی
امروز آیم تار و ز کار کرد
کنون داغ دل سوی خاقان نهم
دتازی سوی مرز دمقان شوم

که ما بوم آباد و بگذاشتیم
توبا لشکرت روز م راسان کن
کریکسر بیزدان نیایش کنند
ستایش و را هر فزایش کنند

شهنشاه مژگان پر از آب کرد
هیونی بر افکند بر سان باد
ازان پس یکایک ز کشان جهن
جنین کنت کاکنون با یران زمین

مگر باز پیچم شما را سکے
ز تیماردو ز دختن شهریار
از ایران و ترک بزرگان بدند
به تیمار و با نامد و با خروش

لبا کشید یکچند با تازیان
بدین سود دستن سر آمد زمان
پسپید بیش اندرون با سپاه
سی رفت ناکام و با هر دو شاه

فرخ زاد مهتر و لشکر براند
از ایران جهاندید کاز انجمن
سی بود یکهفته ناشاد و شاد
دل اکنده بود ش سم بر نشاند

بجو شتر ان لشکر اندر بیاید بری
بیو ند یکچند با رود و می
ز ری سوی کرکان بیامد بجو
ز ماسوی سوری کنار نگ مرد

ز کرکان بیامد سوی زاب شت
پر از ژنگ خاره و دل دشت
دبیر جهاندیده ماهش خواند
که آمد بر و یش از ان تاج و کنج

نامه بزرگ دیگر بماموی سوری

خروشان ز کردون نیابد ا
کند جون بخواهد ز ناجیز چیز
آ آموز کارش بنا بید بیز

ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی
بگاکاشته شد درستی و رخک
ز تیمار ما جهان گشت تنگ

کز ا تازیان او ند مش کام
کنون تا د طیسفون لشکرست
همان شیر شرزه بپیش اندرست

بفغفور ترک و بخاقان چین
ز ر یشان نخواهم فراوان سپاه
مگر تخت فرخنده آید براه

پسر ا بین بر هم آواز کن
من اندر شما بوز یکهفته پیش
بنا شم کر یخ مهارت پیش

نبر د یک ماموی سوری نژاد
فرستاده دیگر از انجمن
گزین کرد بینا دل و راد مرد

نامه بزرگ دیگر بکاران خراسان

یکی نامه فرمود دیگر بطوس
همان تخت و دیهیم شاهنشهی
پی پشه با پر و جنگ عقاب

تخت آفرین کرد بر دادگر
دم خویش خواری او نشمرد
زشاه جهان یزدگرد بزرگ

ز فرمان و چندان او نگذرد
نگهبان این لشکر و بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس

پسند ار ایران پسر و زگر
فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرز بانان با گنج و گاه

کز ایشان شد آباد و وی و زمین
کلات از د گر سو د یگر کرد
نگهبان ما باد پر و ر د گار

شمیران و دینه روز اوه کوه
نه پیکار اهرمن پر کرند
همانا شنیدند کز کشان

مباد اگزند سپهر بلند
دل پا پر آزرم و مهر ت و داد
هو شه نژاد و شمار اکر یخ

که بر کار زاری و مر او نژاد
ز فرمان و بیم ما سر کشید
شمار ا دل از شهر ها ی فراخ

که ابهرام چوبینه آمد پدید
بکام دل ما شو د روزگار
ز یاد ا ش نیکو فز ایش کنم

کرا یدون کنیزد و چد کردگار
کما بار ا فتح آمد بسر
بسی گنج و کوه سر پر اکنده شد

همانا که آمد شمار ا خبر
که آید بدین پادشاهی کژ
ازین نیزه داران با نام و ننگ

جنین کشت پر کار جنج بلند
یکی لشکر کشن و بیهم جوی
که خوشین روان دیده بود ن آب

بدین تخت شاهان نهاد ند روی
هیونان مست گسسته مهار
گذر یا فشدی ز او ر ندرود

جنان دید کز تازیان صد هزار
بیچ حمل بر شدی تیره رود
هم آتش بر دی با شکده

بیابان و با بل فگشت ارود
فغا دی بمیدان او یکسره
کنون خواب را با خ آمد پدید

ز ایوان شاه جهان کنکره
هو با تازیان بخت کر د و بلند
نشان شب تیره آمد پدید

شود خوار هر کس که بد اوخند
همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی فراسیان نهادیم روی

کنون ما بدستوری رهنمای
چو بینند بر بن بند ناساز کار
چنین تا کر د ش روزگار

چو بینیم تا کر د ش روزگار
پسوستکی نیزهم دوست
چنین کز بهر کنار نگ طرس

فرخ زاد ما نیز هم پوست
هم از بندگی هم ز بایستگی
خها یز ابس است آکنون نیزه جوی

بگفت آنچ آمد ز شایستگی
ز لاجورد بن بنهفته بنه
شنیدیم ازین هرزه ما یه پوست

ز کبد بن تیغ تا هر منه
بر بن تنگ فرصت نباشد درست
وزین بار کر شد بهر جای کس

جنین لشکری کش بیامد ز پای
سر انجام یکسر بر بن ساختیم
نشستیم و گفتیم با رای زن

ز هر گونه گفتیم و دادیم تخیم
کز ا تاج و ز بخت و هر گونه
کز و بد پدید ا بگیتی مند

پر ا ز طوق دل و روی چون سندروس
ازان جامه دوم و کشیر و جین
بخشکی جو پیل نهنگ اندر آب

پد ر نامور بهر یار ستر ک
پد ر نامور بهر یار ستر ک
که از تاج دار ند از اختر سپاس

که از تاج دار ند از اختر سپاس
که از تاج دار ند از اختر سپاس
که از تاج دار ند از اختر سپاس

ز پرمایه چیزی که آید بدست
ز دینه و جامه تا بر بید
ز دکان وان کرد و نکشان جلد آرد
همان اورزن و دسته و نارون
شتر وار کنجد هم از این شمار
همان و بته و شک و روغن هزار
بدیدار پیران و فرهنگیان
وگر خود بدارید با خویشتن
شمارا بدین روز کار مترک
که هر کس که این را بدارد برنج
بدین روز کار تباه و دژم
از این هشت برگ رشن و جلد و تنگ
وگر یک اندیشه و محمد ما
فرود جهان بر کم آزار مرد
وزانجا یکه بر کشید بذکوش
بیاورد ماهوی سوری نژاد
پدیر مکشدش با سپاهی گران
پیاده شد از اسب ماهوی زود
زمین را بوسید و بر دش نماز
فرخ زاد و جون روی ماهوی دید
که این شاه را از نژاد کیان
رادفت باید سی سوی ری
بکیتی جو رستم سواری نبود
بدو گفت ماهوی کای مهلوان
فرخ زاد مهرزد از آن بارگاه

ز طغاج و زقردوان هر چه هست
ز چیزی که از آنرا شاید کشید
بخوشه درون کندم آرند باد
بیارد یکی مو بد کاروان
بیارد وکسی تا کی آید بکار
بخرواز افتاده و مو بزار
بزرگان بمانند از کار یکسان
بزرگان کیا شند از آن انجمن
یکی دست باشد بر مایه مرد
ز بسته در و جامه سی و بیخ
بیارد ز دستور ما جل درم
بیارد نشته بخواز میانک
زمین بارو رکشته از مهر ما
کسی کو زده بیم ما یاد کرد

آمدن خبر کردن بزرجمهر ماهوی سوری را

سه نیزه داران درجشن سوران
شهنشاه را بند کیها نبود
سی بود کشش زمانی مدار
سراسر سپاهش ده برکشید
بپرم بتو تا به بندی میان
مدانم گر کی بسم ان تاج را
نه کوش خرد مند مر کر شنود
مرا شاه با جشن و رشن دوان
سوی ری بیاید بفرمان شاه

همه سر جز از بپرا کنده نیست
هم از خورد و پنها و مر کونه سان
بخرواز افتاده و مو بزار
همان کاو کر دون نهاران نگ
ز خرما مزار و ز شکر مزار
بیاید یکی مو بدی مسکره
بدو دو ز نامه بندها نهند
همانا بران راغ و کوه بلند
ز ترک و ز تازی نیاید کزند
بفرماید اکنون بکنجور ما
بیاید بفرجام ازین رنج بر
یکی زین ده مهما کر آرد بدست
یکی روی بر نام یزدان پاک
بنو روز نو مهر این سه راست
بلندا خترو نا بجوی و سوار

آمدن خبر کردن بزرجمهر ناهید را

جو پیدا شد آن فر و اورند شاه
همی وقت کرم از پی خاک نرم
سیاهش همه خواند ند آفرین
ز ماهوی سوری دلش کشت شاد
ثنا فی که بادی بر و بر جهد
بگوش من فرا وان بیاورد کار
بپیچید یکی تیغ زن کشته شد
پدیر فتم این ز نهار تا
برین نیز بگذشت چندی سپهر
جو اشد ز مغز بد اندیش مهر

اگر پوشش استا ورا نگذ
کز ماد ایا بید بر روز پنان
کریخ آورید او بدان روز کار
فرستیم تا برجه کر د و فلک
سیونان بختی بیا رند بار
ز کوه شمیران وا ز زا ده کوه
یکی نامه گنجور بار اوهید
ز ترک و ز تازی نیاید کزند
بفرماید اکنون بگنجور ما
بیاید بفرجام ازین رنج بر
یکی خوب سر بند پیکر بزر
بسنگ کسی کو بود نیز دست
کز و لت امید و ز تر سش باک
دو جشن بزرگی ازین خاست
بیامد ستد جامه شهریار
ز شه نشا بود شد سوی طوس
که از مرز طوس اندر آمد برا
درفش بزرگی و جندان سپاه
دو دیده پر از آب کرده ز شرم
بر فشد کریان بسه بر زمین
بر و بر بسی پند ها کرد یاد
و کز خود سپاسی بر و بر نهند
شد از جنگ این نیزه داران تباه
همانا بر جنین اود بر کشته شد
بپیچید ازو شهریار دلیر

جو آگاهی آمد نزدیک وران
ز بغداد و وری کان کزیده سران
ز ان کار و شمن بدل تنگ شد
وگر کونه ترشد تا بین و خوی
ز تاوش ز طلخان و ز شان خام
ز و نده و شان زاده بی کزند
ز نشتن یکی نامه شد کاشت
جهان پیش ماهوی خود کامه شد
رانم شود کار ایذد تباه
که ای شیر دل مرد پر خاشجوی
بیاری شود سوی آن رزمگاه
جنین کفت شان کرا بنت رای
بسر آید و ساز جنگ آورد
شب تیره هنکام بانگ خروس
شهنشاه از ان خونده آگاه بود
خروشی بر آمد هم اندر زمان
سپاهش همی بر نشا بد ز مین
سپاه ایران بر آورد جوش
شد از کرد کیتی سراسر سیاه
ز مین شد بکر دار دریای نیل
میان سوار انش بکداشتند
که آید بدا نسو کر فتار شاه
هو چاره بر کشت بنو و شت
یکی آسیا دید نزدیک ژرف
سه ژرف ا نوشه بدان پیش اوی
بدان سا زوان اب جوشان شدند

نیا بید کسی پیش ایشان بجنگ
جهاموی مرشاه را مانده دید
تن خویش بکمند بیچار کرد
فشتش بشهر سمرقند بود
کرای پسلوان زاده بی کزند
کرای سر و تاج کاهش تراست
بدستور کفت ای سر راستان
بمن بر کند شاه چنی فسوس
از ایذ ر تراتنک باشد شدن
بکشار او کر شوی سوی جنگ
بهرسام فرمود تا ده هزار
سپاه از بخارا جو پران تذرو

رزم کردن بزرجمهر با لشکر ماهوی و کریختن آسیا

کر ماهوی کوید که آمد سپاه
بر آشفت و جوشن بر شید شاه
بیارات با یمنه میسره
جو نیمروی پر خاش ترکان بدید
جو ابر خروشان یکی حمله برد
جو برکشت ماهوی شاه جهان
شهنشاه در جنگ عروی نمود
ز ترکان بسی در پس پشت اوی
فرود آمد از اسب شاه جهان
از و ماند آن اسب زین ستام
نهان شاه در خانه آسیا

چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلندست و پستش نشیب

بدانگه که پیدا بد بخت شاه
بگردون کشیدی فلک تخت شاه

بر پیدی دل اندر سرای فنا
که بنهان بکوش آیدت بانگ کوس

دهان ناچران بود و دیده پر آب
همی بود تا بر کشید آفتاب

فرومایه بود خسرو بنام
ز هوشش رمانده رای و روان

کوی دید بر سان سرو بلند
بکاری بجز این پیراختی

دو چشم گوزن و بر و یال شیر
شده دیده از دیدنش سیر سیر

نگه کرد خسرو بدان تیره خاک
ز خوشاب و زر آستین قبای

جز جای پشت تو بود آسیا
بدان چیز کی نام یزدان بخواند

از ایرانیانم بود کشت شاه
پراگنده کردم وخاک و چندی گیا

اگر نان کشکینت آید بکار
ز نیرنگ و دستی مرا نیست رخت

بسه روز شاه جهانرا ز دزم
خروشان بود دم دم تنگ دست

سبک مردمی مایه خوانی جوان
خورشش نیز تا بر سم آید بکار

بر نهفته ژرف شد نی کیاه
بجایی که بود اندران بارگاه

از ایرانیان پرسید هم
بر و تا بیاید و آید براه

بیالا بگرد ار سر و سهی
بهر سو فرستاد ماموی کین

نزد کرمانی بود در شکفت
بدوکفت خسرو که در آسیا

بباید که این بوم و بر شد بلید
دو ابر و کمان و دو خشم دژم

پرسید هاموی ازین چاره جوی
بدوکفت مهتر از ایدر بپوی

ز آسیا و اکشادم بخشم
جوان بشنود کوه آرد پدید

چو خورشید کشت از فراسیا
بسنگ مهتر او را بزرگی سپرد

پراگنده تخم و فرشش گیا
چنین داد پاسخ بدو تیز کار

ز دیبای رومی در فشان برش
دو نرگس چو آهو از و زهر آب

بدافت کان نیت حج بزرگ کرد
مرانگس کی او نیرزد ان ندید

بیاراست کوی مرا مادرش
بدوکفت بشتاب ازین انجمن

بدوکفت کای نامور شهریار
کنون آسیایی بیامد بشن هم

ز شهنی جز از تخته اکوی و تخت
کشاد آسیابان مرآسیا

خور خویش ازین آسیا ساختی
یکی انبه خسروی بر سرش

بر پیکر یکی کشن زین پای
بدوکفت کای شاه خورشید روی

چه مردی بدین فر و این برز و جهر
بدو آسیابان بتشو یر کفت

یا دم جز ین نیز چیزی کوست
بدوکفت شاه انچه داری بیاد

بدوکفت شاه انچه داری بیاد
بهر و بتابید و آمد براه

بهر سو فرستاد ماموی کین
بدوکفت خسرو که در آسیا

بدوکفت خسرو که در آسیا
دو ابر و کمان و دو خشم دژم

دو ابر و کمان و دو خشم دژم
بدوکفت مهتر از ایدر بپوی

بدوکفت مهتر از ایدر بپوی
سبک مهتر او را بزرگی سپرد

سبک مهتر او را بزرگی سپرد
چنین داد پاسخ بدو تیز کار

چنین داد پاسخ بدو تیز کار
دو نرگس چو آهو از و زهر آب

دو نرگس چو آهو از و زهر آب
مرانگس کی او نیرزد ان ندید

مرانگس کی او نیرزد ان ندید
بیاراست کوی مرا مادرش

بیاراست کوی مرا مادرش
بدوکفت بشتاب ازین انجمن

بدوکفت بشتاب ازین انجمن
بیاید کرفت آسیا را کلید

بیاید کرفت آسیا را کلید
بیالای او سود و دستان کذشت

بیالای او سود و دستان کذشت
هم اکنون سرشن جدا کن ز تن

هم اکنون سرشن جدا کن ز تن
نامم کسی نذنده از کوهرت

نامم کسی نذنده از کوهرت
بزرکان بیداد و کند آوران

بزرکان بیداد و کند آوران

چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلندست و پستش نشیب

بدانگه که پیدا بد بخت شاه
بگردون کشیدی فلک تخت شاه

بر پیدی دل اندر سرای فنا
که بنهان بکوش آیدت بانگ کوس

دهان ناچران بود و دیده پر آب
همی بود تا بر کشید آفتاب

فرومایه بود خسرو بنام
ز هوشش رمانده رای و روان

کوی دید بر سان سرو بلند
بکاری بجز این پیراختی

دو چشم گوزن و بر و یال شیر
شده دیده از دیدنش سیر سیر

نگه کرد خسرو بدان تیره خاک
ز خوشاب و زر آستین قبای

جز جای پشت تو بود آسیا
بدان چیز کی نام یزدان بخواند

از ایرانیانم بود کشت شاه
پراگنده کردم وخاک و چندی گیا

اگر نان کشکینت آید بکار
ز نیرنگ و دستی مرا نیست رخت

بسه روز شاه جهانرا ز دزم
خروشان بود دم دم تنگ دست

سبک مردمی مایه خوانی جوان
خورشش نیز تا بر سم آید بکار

بر نهفته ژرف شد نی کیاه
بجایی که بود اندران بارگاه

از ایرانیان پرسید هم
بر و تا بیاید و آید براه

بیالا بگرد ار سر و سهی
بهر سو فرستاد ماموی کین

نزد کرمانی بود در شکفت
بدوکفت خسرو که در آسیا

بباید که این بوم و بر شد بلید
دو ابر و کمان و دو خشم دژم

پرسید هاموی ازین چاره جوی
بدوکفت مهتر از ایدر بپوی

ز آسیا و اکشادم بخشم
جوان بشنود کوه آرد پدید

چو خورشید کشت از فراسیا
بسنگ مهتر او را بزرگی سپرد

پراگنده تخم و فرشش گیا
چنین داد پاسخ بدو تیز کار

ز دیبای رومی در فشان برش
دو نرگس چو آهو از و زهر آب

بدافت کان نیت حج بزرگ کرد
مرانگس کی او نیرزد ان ندید

بیاراست کوی مرا مادرش
بدوکفت بشتاب ازین انجمن

بدوکفت کای نامور شهریار
کنون آسیایی بیامد بشن هم

ز شهنی جز از تخته اکوی و تخت
کشاد آسیابان مرآسیا

خور خویش ازین آسیا ساختی
یکی انبه خسروی بر سرش

بر پیکر یکی کشن زین پای
بدوکفت کای شاه خورشید روی

چه مردی بدین فر و این برز و جهر
بدو آسیابان بتشو یر کفت

یا دم جز ین نیز چیزی کوست
بدوکفت شاه انچه داری بیاد

بدوکفت شاه انچه داری بیاد
بهر و بتابید و آمد براه

بهر سو فرستاد ماموی کین
بدوکفت خسرو که در آسیا

بدوکفت خسرو که در آسیا
دو ابر و کمان و دو خشم دژم

دو ابر و کمان و دو خشم دژم
بدوکفت مهتر از ایدر بپوی

بدوکفت مهتر از ایدر بپوی
سبک مهتر او را بزرگی سپرد

سبک مهتر او را بزرگی سپرد
چنین داد پاسخ بدو تیز کار

چنین داد پاسخ بدو تیز کار
دو نرگس چو آهو از و زهر آب

دو نرگس چو آهو از و زهر آب
مرانگس کی او نیرزد ان ندید

مرانگس کی او نیرزد ان ندید
بیاراست کوی مرا مادرش

بیاراست کوی مرا مادرش
بدوکفت بشتاب ازین انجمن

بدوکفت بشتاب ازین انجمن
بیاید کرفت آسیا را کلید

بیاید کرفت آسیا را کلید
بیالای او سود و دستان کذشت

بیالای او سود و دستان کذشت
هم اکنون سرشن جدا کن ز تن

هم اکنون سرشن جدا کن ز تن
نامم کسی نذنده از کوهرت

نامم کسی نذنده از کوهرت
بزرکان بیداد و کند آوران

بزرکان بیداد و کند آوران

باش تهمتی تخت را سوز
ازایذد بپوزش بر شاه دد
کزین بدنشان دد کیتی تویی
همی برزد کرد جهانشاه را
یکی یادگاری زساسانیان
پسازاره شیرش بهنتم پدر
زتو بود مهتر بکشور بسی
بیک تیر ازدشت برگاشتند
فزاین کو تخته بزرگی گرفت
بترس از خدای جهان آفرین
مرانگس کرا تو نکو بیدرفت
تو ازبنده و بندگان کمتری
شبان زاده را دل بدان تخت بود
یکی را برآورد بجوشن بلند
همه موبدان تاجهان شد سیاه
همی پند کنشد و آن کینه جوی
جو بشنید ماهوی بادا ستان
برهنه شدایران زاورنگ و جهان
چنین داد پاسخ خردمند مرد
وگر خون اورا بریزی بدست
پسر کشتای باب فرخنده رای
تو اورا چنین خرد و کاری مدان
جو بشنید ماهوی بی تاب و شرم

سپاه پراکنده را کرد کن
وزانجا یکه جنگ شن مسج
جوکاری کرامرو زبایدت کرد
که هرجنگ شیرت دبرخ شاه
پدو بپرود شاه دانش پدیر
کزیزدانش تاج کیی برنهاد
جوبهرام رازی که سپید مرزار
جوازتخت شاهان برش برگشت
بران کوته برگشته شد زادور
تن خویش بر خیره رسوا مکن
تو بیماری اکنون دمن چون پزشک
همی کینه بر پاک یزدان نهی
جنین بود تا بود دین تازه ست
نه پیوند بااین نه باآتش کین

ای مرد ماهوی سوری هر کشر بدکرد

شمارا بباید شدای نخردان
بران تا بدین بد نیاید کرست
جوبینند کت اندرین دا ستان
شنیدند یکسر کمان و همان
کزاین خود نخستین نباک کرد
کزین خواه او هرجهان ایزد
جو دشمن کنی زود بپرداز ما
جو چیره شدی کام مردان ایران
بران آسیابان سرش کت کرم

من امشب بکردار این نابسر
برفشد پس موبدان از پرش
اکر زنده ماند تن یزده کرد
بیاید مرا از بدشی جان بسر
اکر شاه ایران شود دشت
جب ودات رخت اندر دموود
سپاه اندر آورد زابن جنین و
کزاز دامن او درفشی کشد
جنین کت بآسیان کرخیز

وزینسان که کفتی مکردان سخن
زبای دو پوزش بیاسای هیچ
بیزدان سپد دو برآرند کرد
فرورزان بکرد ار خورشید ماه
زنو بشین زان شاه تابنده شیر
سمان شیر یادان فرخ نژاد
عنان دار و پرکستوان در سوار
سه دولت روشتن اندر برست
کزافه بزکیسه داین دو رکار
کزبرتو سه آورند دین سخن
بزشکی خروشان نخوبین سرشک
زراه منه جوی و تخت مهی
کزاف زمانه بر ماند از نه ست
نه شرم و نه دانش نه کیش و نه دین
برآین خورشید نیشت ماه
بند سود ازان هیچ جوی کوکوی
نه کونه دانش آدم پسر
سیامد یکی دیکر ان لشکرش
زمر سو بر و لشکر آیند کرد
نه تن ماند ایذو نه بوم و نه بر
ازو بد رسد بیکمان بر تنت
نکه کن کنون تا چه بایدت کرد
با ایشان نکیر تبک اندرین
ترا با سپاه از جهان برکنند
سواران بیر خون دشمن بتر بزند

کزاو نیز هرکز نیابید بدست
شب اندکامه ران جسر و داد ماه
سواران فرستاد ماهوی زود
بباید که یکسر پراز خون کنند
همی کفت کای روشن کرکدار
برشاه شد دل پراز شرم و باک
یکی دشنه زه بر تهی کاه شاه
بخاک اندر آمد سر و افسرش
اکر راه یابد کسی زین جهان
خرد نیست کاکر د کردان سپهر
همان به که کیتی نه بیند بچشم
زبد زاده هرکز نیاید نژاد
برین کونه برتا چه داری نژاد
سواران ماهوی شوریده بخت
زتخت و زآورد کاه آورید
کشادند بند قبای بنفش
زبیش شهنشاه برداشتند
همی پای مردان جو برخاستند
بماهوی کفتند کای سفله مان
بشد تیز بد بهره و شکار
بوشب روز شد مردم آمد پدید
تن او برهنه جو دید اندر آب
کرشاه زمانه بغرق اندر ست
خروشی ذراهب بر آمد بدرد
کس از تابعداران بر سنان نزد

جوازبد چنین آشکارا بلخت
سر آمد بر و تاج و تخت و کلاه
پس آسیابان بکرد ار دود
جو بجان شود جامه پر درد کند
تو بی بر تر از کرد و شش و نکار
رخانش بر آب و من خاک خاک
رها شد بزخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش
وزابر زمین خوار بکذاشتند
ز با نها بفرمین بیکار استند
بر آمد زتخت و زجنک و زناز
کشیدند پر خون تن شهریار
دو مرد کرانمایه آبخار سید
برآشفت و آمد بم اندر شتاب
برهنه بغرقاب شد ژرف اندر ست
کرای تاج و رشاه آزاد مرد
نه بیش از مسیح ان سخن کس شنید

جوبشنید از و آسیابان سخن
زدکاه ماهوی جون بکذشد
بفرمود کوران تاج و آن کوشوار
بشد آسیابان و دو دیده پر آب
بدین ناپسندیده فرجام اوی
بنزدیک تنک اندر آمد بجوی
بخاک اندر آمد سر و افسرش

نکندند تن شاه ایران خاک
کر ماهوی را باد جنین بجنین
بفرمود کورا بهنکام خواب
کر آن کشته را کردن اندر شت سپید
کران مایه مردی دران جویبار
دوان تا در خوان مسیح رسید
برفتند ازان سوکواران بسی
کجا لشکر و کاه و آن کنج تو
کر بر شهریاری زنند بنده

نه سر دید آن بند بد را بدین
دو دیده پراز آب و دل پر درد خون
همان مهتر آن جامه نهریار
بزردی دو رخ فسار جون جاودان
هم اکنون بجان و دل جاودانی
تو کفتی همی راز کوید بکوش
همان نان کشکین پیشش اندرون
همان نان کشکین پیشش اندرون
نترسد زاره خود در نهان
نه پیدا شود در یغ و بخشش کهر
نداری ز کردار او بهره نیز
بود بی کنه کشته جون بی ز کرد
کر او را سواری دباری نبرد
بدیدند کان خسروانی درخت
بشد هر کسی سوی او را بدید
همان افسر و طوق و زرینه کفش
پراز خون و پهلو نشیب خاک
پراز خون فکنده بهر وی زمین
ازان نجا بکا فکنید اندر آب
بکرداب ژرف اندر انداختند
ازان سو کواران پرستار کان
بدان سو کواران کشتند بخواهید
سکو باد بر سان زهر کسی
کجا کشن و مهود آن یزدان
سکی بد نژادی پراکنده

پرورده تا برآمد شش این رسید
وزین پس بامهوی نغزن رسید

مریخ آن سرو تاج و بالا گرفت
مریخ آن سوار جوان شد پدید

تو مپندار بودی فرو با دوان
جهانجوی و دیهیم جوی ترا

بدشت جگرگاه بشکافته
زمان و زمین نیز بریان شود

خروشان شود تخمهٔ اردشیر
برهنه تن شهریار جهان

نهیبر جهاندار نوشین روان
برهنه شد اندر دران جویباد

سر شاه با ماه اندوخت رنگ
بباغ اندرون دخمه ساختند

قبا زیر دستی و کرباس پود
بیاراستندش بدیبای زرد

سخن گفتن موبد با مهوی سوی بارگاه
سکوبا بیندد و بر جای خواب

که بخت بالای آزاده پسر
جنان دان که از مردمندان بود

که تن را پرستنده بخوید دوان
یکی گفت اگر چند خندان بود

همه خواست جوید و نام بد
وگر گفت کار تو دانا نخواند

نه شهر و پرستنده و بارگاه
وگر گفت کار شاه را تو بهاست

وگر گفت کز خوب کردار تو
کمر خونیابد همی این بکاه

ستایش ندانم سزاوار تو
همی سود و کشتی بماند آن بود

وگر گفت یزدان ندارد ترا
تن تراسود و مندآن بود

جهاباشهریار و جهاندار تو
فرودی سپان بر کشتی بماند

وگر گفت کای شهریار جوان
لبت خاشر و جان بخندین کلاه

تو بیکاری و جان بکار اندرست
بگوید دروان گر زبان سسته شد

اگر دست بیکار گشت از عنان
وگر گفت کای نام بردار تو

تو دانی که بیکار تخت خسته شد
سر آمد بر و تاج و تخت و کلاه

صف گفت با بندگان توام
برین دخمه برلاله داغ تو باد

بگشاد و تابوت بر داشتند
بدان خوابگه رفت ناکام شاه

بلای زمین بنفشه بکرد بیکسان
بیاراست کافور و دیبا و مشک

بیالایش کن پاک جان توام
بدان تا بماند سوی دخمه یک تن

زبامون سوی دخمه یکدل شتافت

سخن گفتن موبد با مهوی سوی بارگاه

الا ای سخن گوی مرد کهن
مرا فیلسوف ایچ ماچ نداد

چنین داد خواهیم بر یزدگرد
بیارای دل را بهنر داد پای

اگر خود همی کین دگر بر نهاد
اگر هیچ گفتی نه نیک رای

اگر هیچ گفتی نه نیک رای
زمانه مرا چون برآورد بدی

مرا در حل و شرح او برابری
مرا در حل و شرح او برابری

نگر کز آمد سال بر سان گرگ
مرا نیز بهتر ز کار نگرگ

تو را بود این اندر فراوان نماند
کسی نامه و دفتگان برنخواند

کز آمد بما مهوی سوی گفت
بدین مایه رو داند این کار بد

سکوبا قیس در بیان روم
آغاز داستان

برفشد با مویه بر نامور پسر
تن شاه بر دند از ان آبگیر

چنین گفت ماهوی بدبخت شوم
که ایران بند پش این خوش مرز

بگشتند و تاج کر دند مرز
چنین بود و ماهوی رانام داد

یکی یاره باد بود مهر شاه
شبان زاده را آزمود و کرد گاه

همه رازها را فتح پیش خواند
سخن هر چه بودش بدل در نهاد

نه گفت با من نه تنگ و نژاد
یکی او خواهم همی سر بیاد

همه شهر ایران در ابنده بود
اگر جمع بود ار پراکنده بود

چنین بود مان جاره اندر نهان
جوار بخت خون شاه جهان

بود رای زن گفت اکنون گذشت
ازین کار کیتی پر آواز گشت

کنون او بدخمه درون خاک گشت
روان و راز سه تریاک گشت

چنین گوی کین تاج و انگشتری
بمن داد شاه از پی مهتری

من او جون خاب با تنگ بزد
که داند که بر کیست ناکام بزد

رانیت جزه خنزی در جهان
همانا که مت اورز تازی نهان

من این تاج میراث ادم زشا
بزمان او بر نشیمم بگاه

جو بشنید ماموی گفتش که زه
تو دستور و بر تو بزیست مه

بدانت لشکر که آن نیت رات
بشوخی و راسر بریدن سزات

اگر خود وی از راه مخلت کسی
نه بندی ورز نه نگاری بسی

چو بر خود شتا چاره ای ساز نیز
مرا آب بر دانش بسی آب ریز

بیان کرد ماهوی سوی بد نژاد
که شاه جهان را چه آمد بیاد

بکرد از زره آنزو بکسل سخن
که کینه خواهیم از ین بر کرد

نمانی همی هر سرای نهست
زمانه نفس را همی بشمرد

فزونت پرمایه و بل کزند
که از دانشی بد نیاید بسند

جز از تخم نیکی نکاری بسزد
که شاه جهان یافت جای نهست

همه سوکواران آن نامزد بوم
جنان جون بود در خور شهریار

سرانکس گزان کار یابد خورد
زتخم بزرگان کسی را ندید

سخن گفت با مهر شاه جهان
فراز آمد آن دوز تنگ نبرد

بشمشیر برمن نگر د مذرام
نه بد مهر مرآرام کیسد دپنا

جهاندار داند که من جون بدم
که بگستی آن بسته زنار خوش

زبان تیز کن ان بیهوده سخن
جوشب تیره تر شد مرا خواند شاه

بود روز کین سرد و آید بکار
که دارد کز این ساست یار و سخ

دوین باره جندی سخنها براند
سخن کرد سست و کرنا درست

بگفتار دوان شد بیامد بجای
بدان تا چه دارد بدل رای شاه

بیامد بر شاه و بنهاد سر
بدو گفت شاه ای سخن گوی مرد

بدو گفت کای مرد بسیار هوش
چه دیدی که بر دل بود رنج و جوش

بدو گفت موبد که ای شهریار
ز بیداد گردان و ناسازگار

بدو گفت شاه ای سخن گوی مرد
چه دیدی که بر دل بود رنج و جوش

بدو گفت موبد که ای شهریار
ز بیداد گردان و ناسازگار

بخش

مزوّر کردن شهریار ماهوی سوری و کشتن ماهوی

بیاران چنین گفت کامشب بسی
سه دشت شب سه کشید

بپرسید پژمان که نام تو چیست
مگر باز خوانم ازو کین شاه

بدان شهر یابانت راه است
پسر کو ز بنداد دختر گذاشت

که او را بیاریم و یاری کنیم
سر آمد بسان تخمه بر روزگار

کنون شاه مانده ز آتش نهفت
که او نیز فرزند کاید بکار

ماهوی بر کامکاری کنیم
بیاورد و بنهاد پیش رخش

بیاورد و بنهاد پیش رخش
بخندید و بگشاد لب را بخواند

بخواند و بگشاد لب را بخواند
که ای نامور پهلوان هژیر

که ای نامور پهلوان هژیر
بدان ساخته لشکری جنگجوی

بدان ساخته لشکری جنگجوی
که سالار بود اندرین لشکرت

که سالار بود اندرین لشکرت
مگر رام کرد و بر و بر زمین

مگر رام کرد و بر و بر زمین
پر خاش بالشکری جنگجوی

پر خاش بالشکری جنگجوی
بیرم من از جاج جندین سوار

بیرم من از جاج جندین سوار
همان یاره کوسم آکین گوی

همان یاره کوسم آکین گوی
جهاندم چو بفروخت کیتی فروز

جهاندم چو بفروخت کیتی فروز
سپهدار ایران چو تنها بماند

سپهدار ایران چو تنها بماند
مرا خود تو گفتی ندیدست تیر

مرا خود تو گفتی ندیدست تیر
جهان شهریاری چو اغ جهان

جهان شهریاری چو اغ جهان
همی زد دل نامداران بگفت

همی زد دل نامداران بگفت
برین گونه ناپارسایی مکرد

برین گونه ناپارسایی مکرد
نباید ترا با سپه آمید

نباید ترا با سپه آمید
بدان ترک دهشش جهان چت مکرد

بدان ترک دهشش جهان چت مکرد
بباید کرفتن بدین مهر تاج

بباید کرفتن بدین مهر تاج
کزو تیره شد تخت شاه زمین

کزو تیره شد تخت شاه زمین
که ماهوی بگرفت شاهنشی

که ماهوی بگرفت شاهنشی
همه کرد کوینده این کار یاد

همه کرد کوینده این کار یاد
بشد یزدکرد از میان یک تنه

بشد یزدکرد از میان یک تنه
ترا باشد آن یاره و تخت عاج

ترا باشد آن یاره و تخت عاج
بدان بد کرا ماهوی بنوشت

بدان بد کرا ماهوی بنوشت
بیاورد و بنهاد وی رخ پیش

بیاورد و بنهاد وی رخ پیش
بخندی نکرد او بما هرنکا

بخندی نکرد او بما هرنکا
همی برکذارد ازو سر فروغ

همی برکذارد ازو سر فروغ
بدان ترک دهشش جهان چت مکرد

بدان ترک دهشش جهان چت مکرد
بباید که برما بگیرند راه

بباید که برما بگیرند راه
جو باشد مباداز پالیز یاد

جو باشد مباداز پالیز یاد
کزو شاه را تیره شد روی بخت

کزو شاه را تیره شد روی بخت
بخواج که نه هرچه برزمان

بخواج که نه هرچه برزمان
ندارید تا او برآید ز آب

ندارید تا او برآید ز آب
نماند اج فرزند کاید بکار

نماند اج فرزند کاید بکار
ماهوی بر کامکاری کنیم

ماهوی بر کامکاری کنیم
که نه شاه مانده ز آتش نهفت

که نه شاه مانده ز آتش نهفت

بدان

بزم مو دیکن را بر سپهر و یک درم
کاین بندگان خداوند کشش
سپهر و جوانش بلشکر بدند

بدارید تا خوشگی یابد زجرم
شنوید مرجای پهلو دهش
جهان سر سر با تخت و افسر بدند

بیاوای کری که دلشکر گشت
ز جاسوی باد انگه بر جهان شاه
جهانجا بلند آتشی بر فروخت

بدرگاه مرضیعه برگذشت
بخشود و سر کز بپیناد گاه
پدر را و سر سپه پسر را بپوخت

ذکر آسیابان که شه را بگشت
همه کج دلشکر شتابان گرفت
یکی نامور بود ناشسته رای
چو بشنید مرداد بان دورکار
که لشکر بران تیرگی کشته شد
بزرگان بران بر دو ره نفرین کنید
که نفرین بدو باد در گور جای
کنون زین کهن دو رسفر نامه
درین نامه شهریاران راز

جو دین آوری تخت سبز بود
مرا نجیم کرده فرا نخواند
سزاوار کنون قصه یزد گرد
جو بگذشت سالی از بر شصت و چ

بزرگان باد انوشه آزاد گان
بزرگی و نیکی گرفته بهم
بجز خامت از کس نیامد پسند
بگفتار دهقان یکی داستان
بسی رنج بردم در این سال سی
بدین نامه عمر گرانمایه را
بماند ز من این سخن در جهان
کسی کو سخن را بداند ز بر
چو بشنید بسیار بیدار شد
بفرمود تا نامه خسروان
بیاراست چون باغ خرم بهار
بیامد دبیری گزین کرد شاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدو گفت کز نامه خسروان
بیاور بدین نامه بر چند گاه
دبیر خردمند بگشاد راز
بیاورد و بنهاد پیش مهان
بخواند آفرین بر جهاندار کرد
بپرسید و بشنید گفتار اوی
بدو گفت کین نامه شاهان بود
بسی رنج بردست و بسیار گشت
بسی بر نیامد بر و روزگار
بسی بر سر آمد بر و روزگار
بسی بر نیامد بر و روزگار
بسی بر نیامد بر و روزگار
بسی بر نیام

بدل گفت ازین رازهای شگفت
مرا بس شد اسرمه چو اندوختم
بدیشان گرفت عالم شکوه
فرستادن ما بدریا و دشت
کرین قوم را پیش ازین دیده ام
ازین رسم نگذشتی آیین من
هر درحق خود دیدشان حق شناس
زرنگین علمهای دنیای روم
بلوجاکه او تا ختی یار کی
برین درکمن چون کلید آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را
زبس میوه باغ آراسته
شود چهره نازا فروخته
عروسان روزاندی گشته مست
بدزدی هم از شاخ انجیر دار
لب لعل عناب شکرشکن
زمه مستی انگور رشکین کلاه
سبدهای انگور پرنار وی
لب خم برآورده جوش تغیر
بیابان واوی و دریا و کوه
چوچمانه خورشش آمد پدید
ازین سروشش سلوی مست
دساندی زمین را بآب خورد
بس است این که برکوه و دریای
مگر جان سوزان بری زین دیار

اگر زیرکی پند باید گرفت
حسابی کزین مردم آموختم
کرا تا دعا هم شنیدند این کرد
بدان بود تا باید اینجا گذشت
بکرد جهان برنگی دید می
جزاین دین بنودی دگر دین من
درود و دهم دادشان بی قیاس
دشی بود کشته همه مرز و بوم
دمانده بسی کس ز بیچارگی

بازگشتن سکندر بطرف روم و وفات او در راه

زمین مخشم کرد و از خواسته
چوتاجی درو لعلها دوخته
حبیب و نادیخ پینی بدست
درآویخته مرغ انجیر خوار
زده بوسه بر فندق بی دهن
برآمکث بچید زلف سیاه
زدودی سبد کژ بر آورد خوشی
هم از بوی شیره هم از بوی شیر
شب و روزی کشتیبانان کرد
برو نیز هم تنگ شده کدر
کر بالاش تخت و پهلو فراخ
سوی منزل اولین باز کرد
زدی بیخ مؤنث بدین بیخ حرف
زنی شیده دست شد ز ان دیار

زبادی لب پسته خندان شود
رخ سرخ سیب اندر آید فنج
زبن نارکاورده بستان زماح
زنی رو فنی خاک بادام دوست
درخشان مگر سوری ساخشد
کدو بر کشیده مطرب رود را
شده غوشه آلو دبستر تا بدم
درآن فصل کافاق را سور بود
بی فتق را از سه صلح و جنگ
جهان را آباد شده نه گرمست
بخان آمد آواز هاتف بگوش
سکندر جو بر خط نگاردو دید
ز کار جهان پنجه کوتاه کن
بتر سید و کوشی بر آورد زود

بهر صید که دامی انداخت بجای
جهان مست ازین نیک بردان
وگر مردم ایتند پس گو ایم
درآموزم آیین این مخزدان
بایزه پرستی میان بستی
نگر دز نبه یاد پیغمبری
روان کرد لشکر جو دریا بدشت
پیراکنده لشکر جو مور و ملخ
کلیدی گرشد گنج کور گشای
ازو گنج کوهر بدید آوری
کدیور فرامش کند کاخ را
رطب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشی سر برآرد تو تیخ
پیرانه نارپستان شده کوی وکاخ
زهر کنده بادام را مغز دوست
کبغناب و فندق بر اندا خشد
کلو گر کشته به امرود را
ز جرخت شیره شده سوی خم
سکندر ز سوری جنان دور بود
برون آورد یدا ز کذر بای تنگ
دو لشی دری دید لختی شکفت
کزین پشته سوی پشی مکوش
بود یج حرف این سخن یاد گیر
سوی خانه تاج مه راه کن
ازان خوش رکابی عنان باز دا

جو شمع و شکر زآب آتش گذاشت
بگو تا ز شب چند نوبت بماند

وصیت کردن سکندر بار فیقان خویش

زیاچین فرو ریخت از برگ و بار
نگیبان کلین در باغ بست
دراگنده دیوار و کشته خراب
خک بر گذر باد پوینده را
جوسوفان پر ازچین شده دود راه
نوایی و بر کی نه در باغها
شد از ریخ و زسلعات تهی
توانا بناتان درستی رسید
بحکمان شاهین تبه شد تذرو
ز قاقم ده و بغن جستند باز
ز شوخش کنان چار جستند باز
جو وقت دیبل آید انبیخ و ورد
سکالش نبی شد دران رنج و باک
مران میوه کو بود در دماک
شناسنده حرف سخت نیل
ندیدا ز مدارای سیج اختری
جو اسکندر آیینه ورش دا
نه در طبع نیسد نه در توان
طلب کرد یاران دساز را
خوشش دیل آمد از کوچکا
بگینه کند در من اکنون نگاه

برآمد یکی باد و زد بر چراغ
بود دیر تا مد آواز مرغان بکوشش

فرو ریخت برگ از درختان باغ
ازان مرغ سغدی بر آور خروس
دگر کوه شد باغ را سه کرشت
فرو در و بر دست کلها بر اغ
درختهای رنگین برو سوخشد
گر آمد سوی برگ خرد وان
دو دو دام کرده بهر و ترک تاز
مخان از خن رخت برداشته
ز از بلیل آواز او از کل نشان
فرو شد مرید آن کیانی درخت
جهان کرد را یا جهان کرد بود
گر جولان زدی در جهان یا یسال
نشستند بر کرد سالار دهر
نیامد بکف هر گم گشته باز
نشسته ده را دفتن آید فراز
بهانه مرآورد و زمانه بسرد
بینشاد از انجمله رایی صواب
هم از جنبش خود در افتد ز کار
حباب فلک را بر تخت نیل
در آرزم میلاج یاری کرای
نظر بر تنو مندی خویش ا
فیده شده زاد سر و جوان
بصحن انهاد از دل آن راز را
بخیر خواهد شدن مهد شاه
همان مهربانی شد از مهر او

بنیر جا کہ رفتی بسیجیدہ ام
سراز اد و دانش نپیچیدہ ام
ہوایی کز و سنگ خارا کدا خت
بجونیر و بدا قبال با ما بساخت

جو نیرو خامندم شدم دردمند
وز تاکشت از در کسر و بلند
سر آید بیالین جو تن کشت سست
نیاید بیالین سرتن درست

سیہ تا سیہ دیدم این کارگاہ
ز نیک سیہ تا بآب سیاہ
کرم باد پرسی بگجون بود ام
نایم کہ یک دم نہ چسبود ام

بدان طفل یکدو ذہ ماتم کہ مرد
ندیدہ جہا نرا سی جان سپرد
جہان جلد دیدم زیالا و زیر
ہنوزم نشد دیدہ از دیدہ سیر

کرین سی کوشش کرد و سی ہزار
ہمین نکتہ کویم سرانجام کار
کشادم در راز ہا کاسپہر
ہم از باد دادم نشان ہم ز مہر

جہاندید کانرا نشد دم حریف
جہان آفرین را نشد م پاسپاس
بزودم بسر عمر در غافلی
مکر در ہنر مندی و عاقلی

ز سر دانشی دفتری خواندہ ام
جو مرگ آمد اینجا فرو ماندہ ام
کشادم در سر تمکا رہ ہ
نذارم در مرگ راجارہ ہ

بجز مرگ مر مشکلی را کہ ست
کجا رفتہ اند آن چکیمان پاک
بجارہ کری جارہ آید بدست
کہ نرمی فشاندم برایشان چو خاک

بیایید و کو خاک را رازدید
مداوای جان سکندر دکید
ارسطو کجا تا ازین تنکنای
بر و نم جہاند بفرمنگ درای

بلیناس کو تابا فسونگری
کندجارہ جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرہیزکار
مکر نکتہ یا من آرد بکار

نمود ار و ایلین انا کجاست
بداند مکر کین کرند از کجاست
بنحوانید سقراط فرزانہ را
کشاید مکر قفل این خانہ را

در اپسہ بہر مس فرستید کس
مکر شاہ را دل دہد یک نفس
بر و یدا ین حکایت بفر فورس
مکر باز خرد مرا زین فسوس

دکر بارہ گفت این سخن ہستماد
دین در زیز دان تو ان کرد یاد
زر نجم در آسایش آرد مکر
بر ین خاک بخشایش آرد مکر

بسی کردہ ام کارنا کردنی
روانی چنین باشد آزردنی
یکیرد کسم دست و نارد بیاد
بدین نی کسی در جہان کس مباد

جوکشت آسمانم چنین کوش سخ
نباید بر آورد ن آواز جز
زخاکی کہ سر بر کرفتم نخست
ہمان خاک را بایدم باز جست

ازان پیش کافیم در آب کند
پسر بر سر آب خوانم فکند
زباد بر سنہ رسیدم فراز
بر سنہ بحاکم سپارند باز

سبک بار زادم سکران جہان
بجان کاہلدم بکہ پیوندم
یکی مرغ بر کوہ پشت و خاک
بہ از زود در کوہ یا زود جو کاک

من آن مرغم و ملک کوہ بین
جو رفتم جہا نرا جہ اندوہ من
بسی را جو من زاد و هم زود
کہ تعزین برین دایہ کوتہ کشت

زمین کرجہ دیدند شست نیی
ستم نیز ہم دیدہ باشد کسی
طلائم کنید ار ستم کرده ام
شمکر کشی نیز ہم کرده ام

جو شکین سیریم در آیدی کل
بشکوی پاکان بر د جان پاک
بجای بنادی کہ بر سر کنید
بامرزش من زبان تر کنید

بکفت این و جون کس نداد جواب
فرو خت و جخو لشت شد نحوا
معنی کہ کر بارہ بنوازد رود
بیاد آر ازان عنکبان مرد و

سوکندنامہ سکندر بردمکری و وفا کردن

بہن سوز زن ساز کن ساز تو
کر خوش نجم بر آواز تو
در جارہ بر کن نکر دند باز
بطفلی شود شاخ کلبہ کہ پیر

جو بر کل بسیجون کند زہر پر
تب مرگ جون قصد مردم کنند
علاج از ستا ستد پی کم کند

شاید شدن مرگ را جارہ ساز
بخندید خورشید و شبنم کرفت
زبانکہ جہ سہا بر آمد فرو ش

جو شب دا کرا ذش فرآید بروز
جہاند ارا نا لندہ تر شد ز و ش

شارہ کر بستہ بر کار ہا
فرو و ختہ لب بسمار ہا
ز لک فرد و ماہ فلک فرد کیر
بہم مہر و اشادہ در خم قیر

جہان چون سپید و دو دی لکختہ
بیوبی ز دوزخ فرآ و یختہ
دران شب نے ان کونہ بکداخت شاہ
کہ دولت و منقر شب نو یش ماہ

جوا ز مہر ما در بیاد آمدش
پریشانی اندر نہاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر
کہ باشد خرد مند و بیدار و پیر

بدو کسیہ در کشد خامۂ
نو یسد سوی مادر ش نامۂ
دران نامہ سوکند ہای کرانم
فرینندہ جون لابہ مادران

کہ از بہر من دل بداری نژند
دبیر زبان آور از کنف شاہ
جہان کو در و نامہ خوانان سماع
شد اندام کاغذ چو مشکین طرز

د شاخہ سہ کلک یک شاخ کرد
جو ہر شقہ کاغذ آمد عبیر
کہ بینایی او دا دینندہ را

ز پر کار معنی کر با ریک شد
فلک را بفرسنگ سوراخ کرد
پس از آفرین آفرینندہ را

یکی و بد و صد یکی را نیاز
نو یسندہ را چشم تاریک شد
جنین بستہ بود آن فرو زان نگاہ

کر این نامہ از من کہ کشکندم
یکایک بہ خلق را کار سا
اکر قطرہ بر شد چشم پدرود باد

اکو سخ سیمی در آمد بکرد
سوی جارہ مادر نیک پی درم
برین زود کل کر شم کرد باد

نہ این کویم ای مادر مہربان
ز و و نق سیفنا و تاریخ زود
بسوزی یکی کر خبر بشنوی

سوز از پی مت پرور د جوس
کہ مہر ا دل آمد فزون از زبان
از ین سوزت لبام دوری دہاد

بشیر کا کہ خود دم زپستان تو
بنہ دست بر سوزش درد خویش
بسوز دل ما در ش میر

بزمان پدیران دینا و دین
بخواب خوشم در شبستان تو
بخت نو یسان و یوان پاک

بزند ایشان زمین زیر خشت
بزمان دہ آسمان و زمین
بجائی کز و جانور شد بتاب

بسوی جوجی کہ خیزد ز دریای جود
بنہرت نشینان خاک خشت
بان نام کز و سازو ر شد وجود

پیر کار دخت آسمان بلند
باصری کز و سازو ر شد وجود
بان نقش کا رایش سکرست

بہر شمع کز دانش افروختند
بہر کہ کز فیض بر دو خشید
بر سامی عقل صاحب قیاس

پیر میز کاران پاکیزہ رای
بباریک بینان شکل کشا
بیا یی کہ راہ رضا یافت

بآذرم سلطان درویش دوست
بدرویش قانع کہ سلطان خود او
بخوش طوطی طبع آزادکان

بشب زندہ داران پیکانہ خیز
بخاکی نشینان خونابہ ریز
بمقبولی نزل ناخواستہ

محتاجی طفل تشنہ بشیر
بنو میدی در د مندان پیر
بتندیل محراب دوحاجیان

بعزلت نشینان محرابنود
بناخن کبوداں سرمای سرد
باشک یتیمان بیجیدہ کوش

برہنی کہ خسبد بآسودکی
بیشتی کہ پاکت از آلودکی
بدر ماند کیہای چارکان

بخرسندی زیدہ علوۃ پرست
بنرمی کہ بامرش کشد کارست

چو شد بیدرنگ جهان از زمین — زمین یاد و اما ند کانا درود — رهاند ها از فلک زین حصار — که باد اسد کس جو مار شکار
جهانامه بسر برد و عنوان نشت — فرستاد و خود رفت سوی بهشت — بصد محنت آورد شد با برود — همه روز نالید با درد و سوز
وکر شب کرشب تخت بر پیل زد — زمین جون فلک جامه در نیل زد — جو خورشید کرونده برکرد روی — جهان شب زناخن برآورد موی
شاره فرورخت ناخن ز جنگ — هوا شد پراز ناخن سیم رنگ — زده فرو بستن روی شاه — بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی زکیسوی شب ساخت — زمین را بکردن در انداخت — ز کام ذنب زهری انکیخت — مه جسوخ را در کلو ریخت
وکر کونه شد شاه از آئین خویش — کاجل دید بالای بالین خویش — پیشید دمش را برآمد زوال — ز افزون خون برآورد خوی
سیاهی زدید مبدز دید خال — پیشید دشمن را برآمد زوال — بجان آمد جانش از کار شد — دم جان سپردن بدید او شد
بخندید بود و درخنده جون شمع مرد — بآن کس کرجان داد جان خواه — زخم دمید جنان رفت نور — کز و بود دیستده را چشم دور
شتابنده مرخ آن جنان برد صید — که تا آشیان هیچ مرغش ندید — ندیدم کسی راز کار اگهان — که آکه شد از کارهای نهان
درین کار اکر جاره کس شناخت — جزا جاره کار او را نساخت — سکندر دو بر بیت ازین خانه رخت — زه ندش بیالای این خیمه تخت
چو نیکی که آن مرجهان او نکرد — جهانش بیازرد و نیکو نکرد — سرانجام جون اوپس پرده رفت — ز بیداد و کیتی دلی آزرده رفت
اکر چه زره تا فتن تفته بود — رهی شد که آن راه نا رفته بود — زه انجام را کجا ساز داد — ازان زه بکیتی جز بداد داد
جزا جون بکوح عدم راه یافت — خبرهای آن راه باکس نکفت — مکر مه که در کیرد آن راه مش — فرامش کند راه کشادن درخت
اکر کفتنی بود دی این قصه باز — نهفته نماندی درین پرده راز — بهار سکندر جو از نا داد بخت — بخاک او فتاد از کیانی درخت
زدندانکر کهای زر کار او — یکی مهد زرین سزاوار او — پرند درونش ز کافور پر — بدر پای پیرون برآموده در
از اندودن مشک جاودد عود — بجودی کشده موج طوفان جو دود — رقیبی که عطرش کفن ساز کرد — موت زدرین درش جای کرد
جو تن مرده را ذام جون سیم سود — کفن عطر و نابوت زرین جو سود — ز تابوت فرموده بد شهریار — که یک دست اورا کشند آشکار
دران دست خاکی تهی ریخته — سنادی زهر سو برانکیخته — که فرمان ده سخت کشور زمین — همین یک تن آمد زشاهان چین
زهر کنج دینا کر دربار بست — بجز خاک چیزی نذارد بدست — شمانیز جون از جهان بکذرید — ازین خاکدان تیره خاکی ترید
سوی مصر برد نش از شهر زور — که بود آن دیار از بد اندیش دور — با سکندر دیرش وطن ساختند — زتخش بتخته در انداختند
ز داغ جهان سیکس جان نبرد — کسی فرصه با او به پایان نبرد — برابر در ایوان آن تخت کاه — نهاده زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی — زیابی در و مهربانی بسی — خاکش سپر هند و کشتند باز — مرده خفته کرد ند بروی فراز
جهانرا بران کونه شد رسم عهد — برآرد بکاه و نداد و نکاه — بپایان رسانید جندین مزار — بیایید پایان منو زاین شمار
نه زین رشته سری توان تافتن — نه سر رشته می توان یافتن — بجستن که کاشرط این کوی نیست — درین پرده جز خامشی روی نیست
به پین در جهان کز جهان دیده دوز — کزو جند کس از یان دیده دوز — نه در خور د جندین شکفت و نهیب — جهانی که با این چنین خوار نیست

انجامش هنر کار اسکندروس

بشنه

تشنه کیاهای طلاب کیر — یخ خود کرده و دیده زمهر بر — جوانردی باغ پر ایه سبج — شود منقل از کیهای کنج
دهنده آب ریحان فروشان دی — سفالینه خم را زریحان می — خم خان دهقان جو آمد بجوش — قصب بکلند پر شمینه نوش
غوانان کر فرناطه مشک آورند — کباب تر و نقل خشک آورند — نشیستد شاهان براشکری — خورند آب جیحون اسکندری
به کفتم دکر ره جوزاد از سخن — جو باری برآرات جرخ کهن — جو اسکندر آمد بروم اکهی — کشد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف به کشوری — نشیستد و کیتی نذار د بسری — بزرکان اکر دات بوس آورند — بدر کاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد ز اغ رنک — بروم اندر آمد شبیخون زنک — جهان نامه شه کر بنوشت مش — دعا در پسر دند بر مهه خوش
جو نامه بر او خواند غم نامه را — بیچید جامه بر خویشتن — ز طومار آن نامه دل شکن — جو طومار بسید بر خویشتن
ولی کر جو شد روز بر وی سیاه — بیامید خشنود وی جان اوری — نکه داشت سوکند و پیمان اوی
پس شاه نیز او فراوان نشست — همه ساله خون خورد و خون بکر کست — جو شد کار او نیز هم ساخته — ازو نیز شد کار پر داخته
سخنی بدان ساده عکین نواز — انجامش هنر کار اسکندروس — درین کار اکر جاره کس شناخت — مراز ین شخ آدی بر و د
مکر کز یک آواز نامش فرود — باشوب شاهی نزد نیز کوش کس — جز و کس نیامد سزاوار تخت
پس از مرکز اسکندر اسکندروس — که جندان نوا آین نوایی نواخت — که بر نسب و کهتر کند بر سرش
بدین ملک ده دوزه رایی نواخت — کند آشتی با درشش را کباب — که بر جستکی شتل او بیدرات
جو آموزه کو در آید بخواب — بجای سکندر بر بندش نماند — کر این رشته را سر بیدار نیست
در کنج بروی کشایند باز — ملک زاده را عزم شاهی نبود — مرا با حساب جهان کار نیست
زشاهان و لشکر کشان عذر خواست — که بر من حوادث می خواست — کامم بندکان جهانکیر شاه
مرا با حساب جهان کار نیست — نه ماهم کان بد کر کرد و سنک — بروز جوانی کند عزم راه
کامم بندکان جهانکیر شاه — فرو ماند ایوان و اورنک را — بایزه پرستی میان بسته ام
بروز جوانی کند عزم راه — برین سه سری پول نایاید ار — پدر جون فرود ت من کستم
من از خدمت خاکیان رستم — تو اهم شدن زو جها نکیر تر — بجویم کزین طقه محت جوی
همانا که پیش از پدر زیستم — جو یم کزین طقه محت جوی — نشستم بکیتی جوانشا د کان
زدنیا جو آمد بدان د لکشی — نشستم بکیتی جوانشا د کان — تخت کیان تخته بر دو خم
همان تخت و پیرایه راسر خم — تخت کیان تخته بر دو خم — جو هر دی جراید بخوابکاه شد
جو هرهای این نقره زر خرید — بساید کز نقره و زر خرید — بیاید بیاران منو زاین شمار
همان به کز پیش از بر انکیختن — شوم دور ازین جای خون ریختن — ز هر دو در ازین جای خون ریختن
درین خار جون سنکبوتان خار — ز مور و ملخ چند کیرم شمار — یکی دیر خارا بدست آورم

بگو تا چو هر شد این آسمان
بسی رنج بردی بر فلک ساختم
جهان فیلسوف جهان خواندم
سه در شناسایی اختران
بیزدان پاک او مرا اکمیت
بپالود و دوغن ز دوشن چراغ
نفس را جوزین طارم نیل رنگ
زیزدان بمن آمد این جان پاک
چو بگذشت و بگذاشت آیب و با
که کشتیم چون بیضل از نار کرت
چو هر مس بدین ژرف دریا بید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی
جهان خانهٔ وحش بود اندر آخت
چو شد آهوی کو تو آدم بدید
درین ره پناه خود از هیچکس
درین کهنش خراب خوش تا بر د
بدان تن بردن توان بامداد
فلاطون چو در رفتن آمد بگفت
جهان شد حکایت بهر روز و بوم
بان طفل مانم که هنگام خواب
درین جا رطبع مخالف نهاد
بود جاوه یاوار آن خانه گت
جان آرزو خواهیم در هرست
بگین شادم از شادی آن بمرد
چو والیس را سر در آمد بخواب

انجامش هفدهم کار مرس

که کالای کشتی ندارد دسی
درویی نوایی کیایی نرست
کریزنده شد کورد آهو بید
نسازم جز از پاک یزدان نویس
سخن را چو خسبانم او نیز مرد

چو باید کران بار بی ساخت
ز کوه کران تا بدریای ژرف
من آن وحشی آهوم کز ریخ دود
شمانیز چون عزم راه آورید
معنی بهر آرای لختی درست

جنین گفت کابزد بو در حنای
درین ره نه پیچم جز آوار سگ
نبشتم درو هر چه میخواستم
رها کن رهدنا های کهن
سخن کوی مرد از سخن ماند باز
بیوبی سی داد جامزا شکیب
که هیچ در اسم بر آمد ز کوه
برآورد و کردن از و نیز کرد
برآهنگ ما نارا نو بساز
بان نادر زان نالهٔ دایم رست
بسی دید کز وی دیایی ندید
که باید بدریا در انداخش
چو بام او شد یاران ورف
بپای خودم رفت باید بگور
پیاکیزه یزدان پناه آورید
این نیت ما را خطایی نخست
همه لهنای جهان از یاد
که مانیز هر خاک خواهیم خست
ز سر پرده دوری بر تا قم
ندانند که آن خواب جوانش
ز کژی بیاید همان تافتن
بده سال ماند احوال من
سرودی بر آهنگ فریاد من
مگر بگذرم ز آب این جزو رود
مرا فکند کشتی بطوفان آب

انجامش هفدهم کار افلاطون

که بالغ ترین کس بنم زایمان دم
بگفتار ده خوابش آید شتاب
که آب آمد و آتش و خاک و باد
که بنیادش اول نباشد درست
کهن من شدم آرزو نو نوست

جو هر پرده خرگ ده یا فتم
بگفتن نشن دسخون آیدش
چگونه توان راستی یافتن
کدشت از صد و سیزده سال من
معنی بیاد آر بر یاد من

انجامش هفدهم کار والیس

انجامش هفدهم کار هیپارخس

انجامش هفدهم کار انجامش هفدهم کار فرفوریوس

بدشت و بدریا توانم گذشت
من ایم که خواهم شدن بر فراز
بر آسود از آشوبهای جهان
وگر زان ترنم شوم فخته نیز
جو آمد که عزم فرفوریوس
بهم مجتمان گفت کین باغ نغز
زداد ایای مات مارا سراس
ترا زوی جو بش فروشان بزیک
جو پرداخت زین نقش برکار او
مگر کاب آن رود جون آب زود
جو شغراط را رفتن آمد فراز
شنیدم که زمری در آمیختند
جنین گفت جون مدت آید بسر
جو بیدند کان سخ علوی خرام
فرو ماند از جنبش اعضای تو
کرم باز یابید کیرید رای
شد ند گرچه آن زیرکان در نخست
جنان زن نوا از یکی تا بید
تطامی جو این داستان شد تمام
ز بس روز کاری برین برگذشت
جو حال حکیمان بشیبه گفت
نخندید دیگسا که آمرز کار
درین گفت و گو بد که خوابش ربود
دو نده رسی زن که بر برد و ساز
گران بخرد ان راستد دور کار

جنین گفت کابزد بو در حنای
درین ره نه پیچم جز آوار سگ
نبشتم درو هر چه میخواستم
رها کن رهدنا های کهن
سخن کوی مرد از سخن ماند باز
بیوبی سی داد جامزا شکیب
که هیچ در اسم بر آمد ز کوه
برآورد و کردن از و نیز کرد
برآهنگ ما نارا نو بساز
بان نادر زان نالهٔ دایم رست
بسی دید کز وی دیایی ندید
که باید بدریا در انداخش
چو بام او شد یاران ورف
بپای خودم رفت باید بگور
پیاکیزه یزدان پناه آورید
این نیت ما را خطایی نخست
همه لهنای جهان از یاد
که مانیز هر خاک خواهیم خست
ز سر پرده دوری بر تا قم
ندانند که آن خواب جوانش
ز کژی بیاید همان تافتن
بده سال ماند احوال من
سرودی بر آهنگ فریاد من
مگر بگذرم ز آب این جزو رود
مرا فکند کشتی بطوفان آب

انجامش هفدهم کار فرفوریوس

کریجان جشت و منشور عهد
کرازه زن این نشده شناس
بود جوب و جرمی ندارد و سنگ
کشید نه خط نیز در کار او

جو پاید کی نیستش در سرشت
کا نگر همیشه خمیده بود
سه ساله محمل کش بار کج
در آرای معنی سم راز جو

انجامش هفدهم کار سقراط

نهان دلش در کلبو د کشد
نشاید شدن مرگ با جاره کر
برون رفت خواهم بزودی ز دم
بجا یه بود ساختن جای تو
سر با کو خواهید ساز بدجای
کا ستاد و نا با شان بگفت

تن زنده خوارش جوشد در و بند
دران خون کرا فسر و سالین او
بتراط کشته ای سو شمند
نبسم کنان کشتان آستاد
در آمد با و نیز طوفان خواب
معنی ره رامش جان بساز

دعا پادشاه اسلام عز الدین مسعود

کرتا ریخ عمرش ورق در نوشت
حکیمان بخشود او نیز خشت
با مرز شم کرد امید وار
تو کفتی کر بیدار بش خود بنود

فزون بود شش ز شصت و سه سال
رفیقان جو در از ره و میل
زمانت خویش و اپید و د
معنی ره رامش آور بدید

دعا پادشاه اسلام عز الدین مسعود

وگر خشک شد رود غم در دماغ
بیی رود غمی جان کنم چون چراغ
جوز آن نان طبلی تهی شد تنم
جو طبل از طرب بخ خوری شکنم

کرم بشکفد گر شمال وصا
مرا مویه‌یابی بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد نیکی شته را
بیرو مند باغ هنر گشته را

بی یاری الله در جان یار باش
شب و روز از بد نگه دار باش
پیایان شد این داستان دری
بفیروز فالی و نیک اختری

جوانم شمش فال مسعود باد
وزین داستان شاه محمود باد
دری بود ناسفته من سفتمش
بزرخ ترین طالعی گفتمش

از انجا که بر مقبلان نقش لست
عجب نیست گر مقبل آید بدست
جو بر خواند این نامه را شهریار
خرد یاورش باد و فرخنده یار

همین داستان یاد دارند و سر شند
سخن‌های بد دعائی آواز داد
بنظمی چنین نام او تازه باد

بر و فرخنده جون نام او
از آغاز تا یا نجام او
سرش سبز باد و دلش شادمان
وزو دور چشم بد بدگمان

تم الکتاب والحمد لله رب العالمین وصلی
الله علی محمد خیر خلقه وآله وصحبه اجمعین
علی ید العبد الضعیف الفقیر المحتاج
الی رحمة الله تعالی شیخ اسلام
بن حسین بن علی بن محمود
الصدیقی احسن الله
احواله فی الدارین
فی التاریخ یوم الخمیس
ای الخامس منه
سبع وخمسین
وثمانمایه

اللهم اغفر لصاحبه ولکاتبه ولقاریه ولجمیع المؤمنین
والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین

الحظ یقی زمانا بعد کاتبه | وصاحب الخط تحت الطین مدفون

خیال چنین خلوتی زاده
دیده شره شه بشه زاده
بسن در جهان در کشاد این کلید
که فرمی زاد یابی آید بدید

که تا میل فرو هیچ بر تخت عاج
چنین او نه پیوست بر هیچ تاج
جو مهد آمد آول تقدیر کار
اگر مهدی آید شکفتی مدار

بیارای بزمی بدین خوبی
کمر بند جون آسمان بر زمی
چه بودی که در خلد آن بزمگاه
مرا یکزمان دادی اقبال راه

مکن زان بهی بزم آراستند
زکام شدی بند بر خاسته
جوان یاوری نیست در راست رویای
که در مهد مینو کنم تکیه جای

فرستادن جان بینوی پاکن
بها زاد زحمت آورد و نیز
دو کوهر بر آمد ز دریای من
فرو زنده‌ه از دویشان رای من

بنحوی شد این بیجه بد و منیر
جو شمس آن بر و شن دل شد نظیر
بنوبت کرشه دو مندوی بام
یکی متبل و دیگر اقبال نام

فرستاده ام مرد و را نزد شاه
کریا قوت را مرج دارد نگاه
غروسی که با مهر ما در بود
بر او پرده‌ه اوش برا در بود

بباید جو آید بر شهریار
جنین پرده کی راجنان پرده دار
جو من نزل خاص تو جان داده ام
جگر نیز با جان فرستاده ام

بجان باز کردانش از نزد خویش
کزا امید من باشد آن دلنوش
مرا تا بدا نجا سر آمد سخن
تو دانی و کر مه جه خواهی کن

در احوال خویش و نصیحت و خاتمت کتاب

جو کوهر برون آمد از کان کین
زکوهر خران کشت کیتی ستوه
بیان بسته مریک بکوهر خری
خریدار کوهر بود کوهری

من آن کوهر آورده ام از ناف خاک
بکوهر فروشی تهر از د بخاک
فروشم بگنجینه کشوری
بقا رو فی قفل داران کنج
طمع دارم اندازه دست بیع
بلی ما بامشتری خویش ایم

پیوشیده ما بان جو یم پوشش
کزو بشکند نام کوهر فروش
همان جون دوان بر کشیدن غو
بسیلاب هر کنج پرداختن
جواهر بدریا در انداختن
کشادن در استانهای نغز

سخن را نیوشنده باید نخست
کرینا خریدار ناید درست
همان کوهر افشاندن بی قیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه
پی من کر فشد جنین کر د
جو لعل شب افروزم آمد بسنگ

ز هر بیختی کث و مندسنگ
که مارا د این کوهر شب چراغ
وکرنه کرانی برون بر د باغ
بها شفتم از سختی کار شان
زبی و زنی بیع و بازار شان
کر هر کدر بیع دریات این

عطا کو کریبی میبات این
سزند نوا در هم آمیکیت
به دریا کند بیع دریا بدید
کر دریا بدریا تو انداز خرید

فرینه بدریاش باید دسی
جونی و زنی باشد اندازه را
بلندی کجا باشد آوازه را
ازاندازه بیرو کیتی پسند
وکرنه من مر بتاراج ده
کم هر دراد انم از تاج ده

جوابیت پوشیده و زنگ را
که با من جهان سختی میکند
ستودم سبک رختی میکند
همان آیت فاقه بر خواندم
جو پر کاریت نباشد مرت
قلم جون نکرد و زپیکار دست

زنانی در ستیست افغان من
بلی کر جه شد سال بر من کهن
لشد رونق تازیم از سخن
سه دانش بنیرستی بود
غرابی کر باتن درستی بود